

چارلز ديكنز خانه قانون زده

(بليك هاوس)

ترجمه ابراهيم يونسى



چارلز دیکنز

خانه قانون زده

(بلیک هاوس)

ترجمه ابراهیم نویسی

بها : ۴۲۰ ریال

حق چاپ محفوظ است



مؤسسه ملی اسنادات ایران

چاپ این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۵ در چاپخانه تهران مصوریان یافت.

سخنی چند در باره نویسنده

در یکی از نخستین فصول بلیک هاوس چنین آمده است «اینهم حقیقتی است تلخ که حتی اشخاص بزرگ نیز اقوام تنگدست دارند.» و حقیقت این است که این مرد بزرگ نیز جز اقوام تهیدست چیزی در جهان نداشت، آنهم در روزگاری که برخلاف عصر حاضر موقعیت اجتماعی خانواده وسوابق آن تعیین کننده وضع اجتماعی طفل بود.

پدرش در اطاق خدمتکاران یکی از خانواده های بزرگ آنروز پرورش یافت، و شاید همین امر است که دیکنز را نسبت به طبقه اشراف که هیئت حاکمه آنروز از میانشان برمیخاست و همچنین نسبت به حمایتشان بدین میسازد.

پدر بزرگش، ویلیام دیکنز، فراش بود و پس از ازدواج با «الیزابت بال» خدمتکار لیدی «بلند فورد» در «کرومال» به پیشکاری «جان کرو» رسید که از چستر به وکالت پارلمان انتخاب شده بود. این زوج دو پسر داشتند بنام ویلیام و «جان» که در سال فوت پدر (۱۷۸۵) دیده بجهان گشود. بیوه ویلیام دیکنز سی و پنج سال در «کرومال» در خدمت خانواده بود؛ در ۱۸۲۰ که بسن تقاعد رسید در منزلی واقع در «آکسفورد استریت» مسکن گزید؛ در این جا کودکان اغلب از او دیدن میکردند و او نیز قصه های دلکشی را برایشان نقل می کرد. یکی از این کودکان، نوه اش چارلز بود که بعدها خاطره این عاقله زن را در بلیک هاوس، در قیافه خانم رانسول، خانه دار چسنی ولد جاوید ساخت.

خانواده « کرو » به پسران خانم دیکنز علاقمند بودند و به تعلیم و تربیتشان همت گماشتند ، و سرانجام ویلیام را در جایی بکار گماردند و از طریق دوست خود ، آقای « کانینگ » شغلی در کارپردازی بحریه برای « جان » دست و پا کردند ، و بدینسان « جان دیکنز » با درآمد سالیانه ای بمبلغ ۷۰ لیره به خدمت حکومت درآمد . در همان سال که « جان دیکنز » بخدمت دولت درآمد (۱۸۰۵) جوان دیگری بنام « توماس کالیفورد بارو » با استفاده از نفوذ پدرش « چارلز بارو » که ناظر مالی اداره کارپردازی بود در همان اداره به کار اشتغال ورزید . جان و کالیفورد با هم دوست شدند و جان دیکنز از طریق او به خانواده بارو معرفی شد و با مرور زمان دل درگرو عشق خواهر دوست خود ، الیزابت ، بست و در ۱۸۰۹ با وی ازدواج نمود . از ظواهر امر چنین برمیآید که خانواده « بارو » باتکلی وابستگی دوری که با « سر جان بارو » معروف داشتند این وصلت را بدیده موافق نمی نگریستند و وصلت با پسر کلفت را دون شأن خویش میدانستند و از همین جاست که سالها بعد هنگامیکه چارلز دیکنز ازدواج خویش را به اطلاع این دایه رسانید نامبرده در جواب اظهار تأسف کرد از این که وابستگی های خانوادگی مانع از آن است که عروس و داماد را در خانه خویش بپذیرد .

جان دیکنز هنگامیکه در « لندن پرت » ، با الیزابت ازدواج کرد سالیانه ۲۰۰ لیره درآمد داشت . این دو ، صاحب دو فرزند شدند : دختری بنام « فانی » (۱۸۱۰) و پسری بنام چارلز (۱۸۱۲) ، که هر دو در کلیسای « سنت مری » پرت سی ، غسل تعمید یافتند .

درباره جان دیکنز و احوال شخصی او گزارش جامع و دقیقی در دست نیست ؛ از لحاظ درآمد وضعیت بد نبود ، گیر و گرفتار را در خمیره و سرشت خود او باید جستجو نمود . یکی از زنان دوست خانواده از او بعنوان آدم « خوش پز » یاد می کند که خوب می پوشید و همیشه به خاتمهائی که از زنجیر ساعتش آویخته بود ورمیرفت . چارلز بعدها ، به لحنی بسیار محبت آمیز ، لحنی که هرگز شامل مادرش نشد ، از وی سخن میدارد ، ولی اغلب از دست ناراحتیها و گرفتاریهای مالی او می نالد . زیرا جان دیکنز ، بظاهر آدمی است بی مسلک که در مسائل مالی درک و شعور چندانی ندارد ، اما بدیهی است با تصویری هم که تحت نام آقای میکا بر در دیوید کاپرفیلد از وی بدست داده شده است کاملاً منطبق نیست چون به جرأت میتوان ادعا کرد که جان دیکنز همه معايب آقای میکا بر را نداشت و مانند پدر « نل » در " old curiosity

"shop آدمی قمارباز نبود ، بیشتر پولش را صرف خرید مشروبات گران- قیمت می نمود ، و قضیه ای که او را به زندان « پرت سی » افکند بدیهی بود که بیک مشروب فروش داشت ، هر چند ماهیت این امر بدرستی معلوم نیست . بهر حال ، لحظه ای در زندگی چارلز وجود نداشت که در خانواده صحبت گرفتاری و ناراحتی مالی نباشد و لحظه ای نبود که به آینده خویش امیدوار باشد و شاید یاد همین روزها بود که بعدها او را بر آن داشت که بهر قیمت که هست آینده محکم و قابل اعتمادی برای خود تأمین کند .

کارمندان کاربردازی بحریه محلو و ماوی ثابت و معینی نداشتند و همیشه در معرض نقل و انتقال بودند . در سال ۱۸۱۴ جان دیکنز به « سامرست هاوس » منتقل شد و با زن و فرزندان خویش در خانه شماره ۱۰ خیابان نوفوک در حوالی بیمارستان میدل اسکس مسکن گزید . در ۱۸۱۷ به چاتهام انتقال یافت و در محلی موسوم به شماره ۱۱ اردنانس بین چاتهام و روجستر اقامت گزید و تا سال ۱۸۲۱ در آنجا ماند . خانم « آلن » خواهر بیوه خانم دیکنز نیز با آنان میزیست و در مخارج خانه شرکت می نمود اما این خانم در حوالی سال ۱۸۲۱ با یکی از جراحان بیمارستان ، بنام لامرت ، که تصور می رود همان دکتر « سلامر » باشد که در نامه های پیک از او یاد شده است ، ازدواج کرد . این ماجرا طبعاً در آمد خانواده را تقلیل داد و آقای دیکنز ناگزیر گردید بازن و پنچ فرزندش به ساختمان محقرتری نقل مکان کند .

زمانی که چارلز هشت ساله بود در آمد سالیانه خانواده در حدود ۳۵۰ لیره و یا مبلغی معادل ۷۰۰ لیره امروز بود . چارلز و خواهرش « فانی » در چاتهام به مدرسه می رفتند . پرستارشان "Mary weller" مری ولر میگوید که چارلز کرم کتاب بود و در اوقات فراغتی که داشت آنی کتاب را از دست نمی نهاد . در همین اوان ، جان دیکنز به رغم بی پولی و گرفتاری مالی که داشت چند مجلد کتاب ارزان قیمت خرید ، از آن جمله رودریک راندم ، پرگر این پیکل ، همفری کلینکر ، تام جونز ، کشیش ویکفیلد ، رابینسون کروزوئه ، هزار و یکشب و ... دون کیشوت . اما باید گفت که ترجمه اسمولت Smollet از جیل بلاس بود که دنیای داستانهای پیکارسک^۱ را بروی دیکنز گشود . دیکنز داستان دوستی خویش را با این میهمانان عزیز در یکی از بخش های دیوید کاپرفیلد به تفصیل شرح میدهد و میگوید : این دوستان تخیل و امیدم را در قلمروی و رای زمان و مکانی که در آن میزیستم زنده نگهداشتند ،

۱- رجوع شود به مقدمه کتاب فتنه های بیدار از جی . بی . پریسلی .

اینان در این دوران سختی مایه تسکین و تسلای خاطرهم بودند ... بمدت يك هفته تمام خویشتن را «تام جونز» می پنداشتم و خاطره «رودریک راندم» به مدت يك ماه تمام لاینقطع ذهنم را بخود مشغول میداشت . بعدها نیز هروقت به این کتابها می اندیشید صحنه جالبی درپیش روی دیده باطنش جان میگرفت و برمیخواست . صحنه ای از بعد ازظهری تابستانی: کودکان دیگر درحیاط کلیسا بازی میکردند و من روی تختخوابم نشسته بودم و می خواندم، تو گوئی تا ابد خواهم خواند ... و همین خواندن ها بود که در دنیای بیکرانی از ماجرا و تخیل را به روی این کودک حساس گشود .

در این روزگار اغلب با کشتی کارپردازی بحریه بینمدوی Medway شیرنس و Sheerness سفر میکرد ، این همان کشتی محکومینی است که در آرزوهای بزرگ از آن سخن میدارد. از بهترین خاطرات این ایام مدرسه «ویلیام جایلز» است که شاگردان آن از برادران و خواهران جایلز و کودکان تعدادی از صاحبمنصبان بحریه تشکیل میشد . جایلز که از معلمان درس خوانده و آکسفورد دیده بود بزودی با استعدادهای این کودک آشنا شد و با علاقه بسیار به تقویتشان همت گماشت ، و خاصه غنا و لطافت و خلوص زبان « گلد اسمیت» را بوی خاطر نشان ساخت، و هنگامیکه در سال ۱۸۲۳ از وی جدا شد يك دوره از مجلدات مجله « Bee » زنیور، حاوی مقالات «گلد اسمیت» را بعنوان یادگاری به او هدیه کرد ، و شاید همین مقالات بود که بعدها دیکنز را به نگارش مطالب متنوعی از قبیل «ساعت آقای همفری» و «صحبت های خانگی ... تشویق نمود . اغلب میگفت که این «زنیورها» گذشته را بیاد او می آورده و موجب میشده اند با خود بیاندیشد که آیا روزی هم فرا خواهد رسید که او نیز زنیورانی ساخته و پرداخته فکر خویش را پیروز در آورد و صدایشان را بگوش جهانیان برساند ؟

باری ، در زمستان ۲۳-۱۸۲۲ جان دیکنز مجدداً با همان حقوق به سامرست هاوس انتقال یافت ؛ پیش از عزیمت به محل مأموریت جدید با آقای جایلز قرار گذاشت که چارلز کما فی السابق در نزد او بماند و به تحصیل ادامه دهد ... طی اقامت در چاتهام، چارلز همچنانکه سرشت هر پسر بچه ای است با کلیه سوراخ سنبه های روچستر آشنا شد و به هر کنج و گوشه آن سرکشید و همین امر بر زندگی بعدی او قویاً اثر گذاشت چه همانگونه که می بینیم روچستر نخستین محلی است که در نخستین فصول «پیک ویک» از آن نام می برد و در آخرین فصول «راز ادوین درود» که اثر ناتمام او است از آن یاد میکند.

بهر حال ، خانواده جان دیکنز به لندن آمد و در حوالی شهر در خانه شماره ۱۶ خیابان بایهام ، کامدن تاون ، اقامت گزید . جیمز لامرت نیز که در آرتش نام نویسی کرده و منتظر ارجاع شغل بود با آنان به لندن آمد - همچنین کلفتی که از نوانخانه گرفته بودند و بعدها در "old curiosity shop" نام مارشونیس بخود گرفت .

چارلز در ۱۸۲۳ مدرسه جایلز را ترك گفت و به خانه واقع در خیابان بایهام آمد : در اینجا آینده شومی در انتظارش بود ؛ دیگر از درس و درس خواندن خبری نبود ، ناگزیر بود در انجام کارهای خانه کمک کند ، کفشها را واکس و لباسها را برس بزند . امید داشت باز بمدرسه برود ولی بنظر میرسید کسی را پروای او نیست و کسی حاضر نیست مخارج تحصیلش را بپردازد ... در اینجا نیز باتمام سوراخ سنبه‌های محل آشنا شد و تمام این حوالی و حدود را در آثار بعدی خویش منعکس ساخت : باب کراچیت Bob Crotchit در کامدن تاون میزیست ، جیمما اوآنر jemima Evans و تامی تریدلز با آقای میکابر در همین محل زندگی می کردند ...

جیمز لامرت اغلب او را با قایق به اینسو و آنسو می برد و چارلز از این مسافرتها لذت وافر بهره بر میگرفت ، اما فقری که بر خانواده سایه افکنده بود این خوشیها را پاك منفص میساخت . در ۱۸۲۳ خانم دیکنز که میخواست از راه باز کردن مدرسه‌ای «پولدار» شود خانه‌ای در خیابان «گاور» اجاره کرد و پلاك برنجینی بر سر آن در نصب کرد : «مؤسسه تربیتی خانم دیکنز» که همان مدرسه دخترانه‌ای است که خانم میکابر تأسیس کرد که نه کسی در آن نامی نوشت و نه پولی از آن عاید شد . وضع مالی خانواده چنان به وخامت گرائید که حتی کتابخانه گرامی نیز از اثرات آن برکنار نماند ، و چارلز کوچولو هر روز چیزی را زیر بغل میزد و نزد «گروگیر» میبرد و در ازاء آن چیزی میگرفت و برای شاگرد مغازه اسم و ضمیر لاتینی صرف میکرد . سرانجام بدی وضع خانواده بدرجه‌ای رسید که هر آن احتمال میرفت «جان دیکنز» بزندان بدهکاران بیفتد . در این حال بود که سر و کله جیمز لامرت ، با پیشنهاد کار برای چارلز ، پیدا شد . جیمز لامرت از خدمت نظام چشم پوشیده و با شرکت برادرش کارخانه واکس سازی "Warner's Blacking Factory" وانز بلاکینگ فاکتوری را اداره میکرد . وقتی که گفت حاضر است در ازاء هفته‌ای شش یا هفت شیلینگ چارلز را به کارگمارد خانم دیکنز از خوشحالی سر از پا نشناخت و پیشنهاد را قاپید و حتی «جان دیکنز» نیز که مشتاق بود چارلز

به تحصیل ادامه دهد وضع را بحدی دشوار یافت که ناگزیر به رغم تمایل خویش موافقت کرد. وارد آمدن این ضربه مقارن با دوازدهمین سالروز تولد چارلز بود (۱۸۲۴). آن روزها کودکان بسیاری در کارگاهها کار میکردند و شاید جیمز لامرت نیز در طرح این پیشنهاد نظر سوئی نداشت و میخواست باین وسیله به خانواده چارلز کمک کند، و حتی وعده میداد که وسایلی فراهم خواهد ساخت که ضمن کار بتواند به تحصیلات خود ادامه دهد. ولی این واقعه برای چارلز که با استعدادهای خویش آشنا بود ضربه ای مهلك و مرگبار بود. میگوید که احساس میکرد که همه او را از خود رانده و طرد کرده اند، و بدتر از هر چیز این بود که میدید پدر و مادرش خوشحالند از اینکه او را از سر باز کرده و به بدبختی و بیچارگی افکنده اند و میافزاید که حتی اگر مدرسه متوسطه را هم گذرانده و در مسابقه ورود به کمبریج توفیق حاصل کرده بودم اینقدر ابراز شادی و خوشحالی نمی کردند! یاد این ایام تا آخرین دم حیات با دیکنز بود:

« غم و درد و خفت ناشی از این وضع آنچنان با سرشتم عجین شده است که حتی اکنون هم که در اوج شهرت هستم و در منتهای راحتی زندگی می کنم اغلب مواقعی که در خود فرو میروم فراموش میکنم که زن و فرزندانی عزیز دارم و یا اینکه به مردی رسیده ام. اغلب افکارم آواره میشود و سر به جانب آن روزگار تیره و غمبار می نهد. »

دو هفته پس از اینکه چارلز خردسال به مزدوری رفت ضربه ای که خانواده مدت ها انتظارش را می کشید فرو درآمد و جان دیکنز بخاطر چهل لیره بدهیی که داشت به زندان «مارشالسی» افتاد. مایملکش جمعاً بمبلغ ده لیره ارزیابی شد و چارلز در حالیکه لباسهای پدر را بردوش و ساعت او را در جیب داشت به نزد مقوّمی در حوالی «obelisk اوبلیسک» رفت تا آنها را تقویم کند. خانم دیکنز مدتی کوشید تا با و گرو گذاشتن سنجاق سینه و یا قاشق نقره ای که باقی مانده بود خانواده را اداره کند اما سرانجام ترك مقاومت گفت و با اتفاق کودکان بزندان رفت و در جوار شوهرش مسکن گزید. خدمتکاری که با آنها بزندان رفته بود می گوید که اطاقی دم در زندان داشتند و وضع کودکان در زندان بمراتب بهتر از روزگار آزادی آقای دیکنز بود.

اما چارلز در این سفر با آنان همراه نبود. او همچنان در کارخانه واکس سازی در ازاء روزی يك شیلینگ مزد کار میکرد، و در ولینل کالج استریت، کامدن تاون، در خانه زنی بنام خانم رویلانز Roylance اقامت داشت که

تصویری از او را تحت نام خانم «پپچین Pipchin» در کتاب «دامبی و پسر» بدست میدهد. صبحانه وشام رادرزندان میخورد وناهاررا درقهوه‌خانه‌ای درحوالی محل کار صرف میکرد ومواقعی که پولی نداشت به «کانت گاردن» میرفت و در خوراکیها خیره میشد. یکشنبه‌ها میرفت و خواهرش «فانی» را که در «آکادمی سلطنتی موسیقی» بود بر میداشت و به زندان میبرد. پس از مدتی با موافقت پدر «کامدن تاون» را ترك گفت و در «لانت استریت» منزل کرد. ظاهراً بیش از شش یا هفت ماه در این محل نمازد اما همین مدت کوتاه سرشار از تجربه بود.

در همین ایام، در همین محل، در جنوب رودخانه تایمز کودک دیگری به سن وسال او میزیست. این کودک «رابرت براونینگ» بود و باز کودک دیگری که شش ماه بزرگتر از چارلز واز پدر و مادری انگلیسی و هندی بود در همین محل و در بخش شمالی رود درچیس ویک Chiswick، در خانه‌ای میزیست که در «وانیتی فر» آکادمی میس «پینکرتن» نام گرفته است. این کودک ویلیام میک پيس تاكری بود. اینان، هردو، مسابقه زندگی را در شرایطی آغاز کردند که با شرایط چارلز بهیچ روی قابل قیاس نبود ولی چارلز سرانجام در این مسابقه هر دورا پشت سر نهاد.

باری، خانم ویلیام دیکنز، مادر جان دیکنز، در آوریل ۱۸۲۴ در گذشت و از اندوخته‌اش که هفتصد و پنجاه لیره بود دو یست لیره به جان دیکنز رسید. برادرش ویلیام بلا درنگ ۴۰ لیره بدهی برادر را پرداخت و نامبرده را از زندان آزاد ساخت و جان دیکنز پس از سه ماه اقامت در زندان کار سابق خویش را در کارپردازی بحریه از سر گرفت. اما زمانی که در زندان بود به عالیجناب ویلیام هاس کیسن William Huskisson متوسل شده و از او تقاضا کرده بود توصیه کند که او را بعلت ناخوشی قبل از رسیدن به سن قانونی بازنشسته کنند... خانواده دیکنز همچون کبوترانی دست آموز مجدداً به «کامدن تاون» بازگشتند و در کالج استریت اقامت گزیدند. چارلز کما فی السابق به کارخانه میرفت، اما در همین اوان نزاعی میان آقای دیکنز و جیمز لامرت در گرفت و آقای دیکنز - چارلز را از کارخانه درآورد. خانم دیکنز کوشش بسیار کرد تا میانه را جوش دهد و چارلز به سر کار خود بازگردد، و بخاطر همین کوشش و تقلا بود که چارلز هرگز بر او نمیبخشید... من بعدها نیز هرگز فراموش نکردم، و

هر گز هم فراموش نخواهم کرد، و هرگز فراموش نمیتوانم کرد که مادرم با چه شور و اشتیاقی میخواست مرا به کارخانه بازگرداند ... اما آقای دیکنز حاضر نبود سخنی در این باره بشنود و بلافاصله در جستجوی مدرسه‌ای مناسب برای افتاد. در همان سال آقای دیکنز با حقوق سالیانه ۱۴۵ لیره بازنشسته شد، و هر چند این کار همانگونه که دیدیم به تقاضای خود اوصورت گرفت قلت درآمد، خانواده را در وضع بد و ناگواری قرارداد و آقای دیکنز را ناگزیر ساخت کمر را سفت‌تر ببندد و کمی درآمد را از طریق دیگر جبران کند. سرانجام به برادرزنش آقای «بارو» که در آنوقت سردبیر روزنامه «آئینه مجلس» بود مراجعه کرد و در سمت خبرنگار به کار مشغول شد و عجب‌ا که در تندنویسی مهارت و قابلیت‌های بسیار از خود نشان داد - پیدا بود که تندنویسی را در زندان فرا گرفته است. باری، در زندگی جدیدی به روی چارلز گشوده شد، و در مدرسه آقای «جونز» که مدرسه مناسبی بود و در حوالی «گرانبی استریت Granby Street» واقع بود به تحصیل اشتغال ورزید. موضوعهائی که در این مدرسه تدریس میشد عبارت بود از زبان لاتین و ریاضیات و تاریخ و موسیقی. چارلز مدت دو سال در این مدرسه بود و هر چند يك سال ترك تحصیلی که داشت مانعی در راه پیشرفت و همگامی با سایر دانش‌آموزان بود مع الوصف بدوفرصت داد که از ضربه وارده بخود آید و به احیاء استعداد خویش همت گمارد. مدرسه‌ای که آقای جایلز مدیریت آنرا برعهده داشت دروس قدیمه را تدریس مینمود و برنامه آن بعینه همان برنامه‌ای است که در «سالم‌هاوس» دیوید کاپرفیلد میبینیم. و از همین جاست که وقتی از جان دیکنز میپرسند که تحصیلات چارلز چیست در جواب میگوید: «ها، ها، حقیقتش را بخواهید، باید عرض کنم که خودش چیزهائی یاد گرفته». و ارزش همین چیزهائی که خود طفل فرا گرفته است در نحوه دید و برداشت او از زندگی، در خلال سطور هزاران صفحه داستان‌هایش بچشم میخورد.

در ۱۸۲۷ جان دیکنز به کمک عمه‌اش، خانم چارلتون، چارلز را در دارالوکاله آقایان «الیس و بلاکمر» در سمت منشیگری بکارگماشت. چارلز تا ۱۸۲۸ در این دارالوکاله با حقوق ماهی سه لیره بکار مشغول بود. در پنجم مارس ۱۸۳۲ در زمره اعضاء روزنامه «تروسن» که صاحب امتیاز آن مردی بنام ماردو یانگ Murdo Young و سردبیر آن شخصی بنام Laman Blanchard

لامان بلانچارد بود درآمد و بعنوان مخبر پارلمانی به مجلس عوام راه یافت و همچنان در خدمت مطبوعات باقی ماند تا اولین «طرح» خود را با امضای مستمار در صندوق مراسلات مجله «مانثلی ماگازین» واقع در جانسون کورت، فلیت - استریت، انداخت ...

مترجم

در تهیه این مقاله از کتاب «چارلز دیکنز» نوشته یونا یایهنسی - Una-Pope
Hennessy استفاده شده است.

یازده

مقدمه مترجم

بلیک هاوس دو تم عمده دارد : یکی بیعدالتی دستگاه فرتوت عدالت و دیگری خیراندیشی بیجا۔ که چراغی را که به خانه رواست وقف مسجد میکند. دعوایی است حقوقی، قدیمی و طولانی، که هر چند سرانجام آنرا پایانی است اثرات آن بر اصحاب دعوی باقی است، و یا خواننده اثر و ردّ این تأثیرات را در عالم خیال به زمان دورتری، دورتر از زمان اسقاط دعوی میکشد ... از سوی دیگر خانم جلیبی و خانم پاردیگل و آقای کویل و دیگر خیراندیشان هستند که رسالتی از برای خویش قائلند و همت به تربیت وحشیانی گرفته اند که هزاران فرسنگ از آنان فاصله دارند. فقر و بیچارگی آنان را به مدد خیر۔ اندیشی «دوربینی» خویش می بینند و بخاطر آنان به هر درو دیاری روی میبیرند، لباس کهنه جمع آوری میکنند، خوراکی فراهم می کنند، میتینگ میدهند، بحث می کنند، کتاب مقدس توزیع می کنند ... اما خانه وزن و شوهر و فرزندان خویش را در چند قدمی خود نمی بینند و به بینوایانی که در همسایگی آنان از بیغدائی و بی دوائی جان میسپارند توجه ندارند.

در پیرامون این دو «تم» گروه کثیری از علف های هرزه شهری، خیر۔ اندیشان دروغین، ریاکاران، تبه کاران، مال اندوزان، نیکوکاران واقعی و مردمان ساده در جنبش و حرکت ظاهر میشوند و نا پدید می گردند و همراه با امواج حرکت خویش خواننده را تا به پایان کتاب می کشند؛ حسن نفرتش را نسبت به جمعی و ترحمش را نسبت به گروهی و باز علاقه اش را نسبت به گروهی

دیگر برمی‌انگیزند ؛ گاه او را بشدت متأثر و مشمئز میکنند و گاه لبریز از نشاط میسازند...

طرح کتاب در عین پیچیدگی بسیار دقیق است ، هر عمل عکس‌العملی متناسب دارد ، و برای هر حرکت عذروعلتی موجود است ، و هر حلقه آن بایک یا چند حلقه از داستان پیوند دارد ؛ سخنی در آن بیجواب نمانده است ، و گاه پیش می‌آید که جواب گفته‌ای که در بدو شروع داستان آمده است در آخرین فصول داستان داده میشود . منتها این سخن هرگز به آن معنا نیست که مطلب یا مطالب زائدی در داستان نیست ، و یا فراوان نیست .

به گمان نگارنده نویسنده به‌دودلیل هیچگاه نخواست و درصدد بر نیامده است محدودیتی بر قلم خویش اعمال کند: نخست آنکه اطناب در سخن و جمله پردازی از رسوم رایج زمان بوده ، دوم آنکه اغلب رمانهای این نویسنده پیش از آنکه بصورت کتاب منتشر شوند در مجلات هفتگی یا ماهانه نشر میشده‌اند و شرح و تفصیل بیشتر و اطناب در سخن البته به معنای درآمد بیشتر بوده که دیکتز، خاصه به عللی که در شرح احوال او آمد ، به این امر اعتنائی فراوان داشته است .

با اینهمه ، داستان در مسیر مشخص و معینی پیش میرود و انتظار آن قدم به‌قدم اوج میگیرد و پایای پیشرفت آن رغبت خواننده بالا میگیرد و به اوجهای مطلوب میرسد . و هرچند « تم » های فرعی چندی در پیرامون دوتام اصلی رشد میکنند و مسائل عشقی و مسأله حلال زادگی و حرامزادگی و تحقیر کودکانی که مولود روابط جنسی نامشروعند و زوال و پوسیدگی فتودالسم ورشد سرمایه‌داری و بر خورد این دو و شکل و ترکیب حکومت و انتخابات « آزاد » و آتمسفر مجامع اشرافی و غیره پا پای گسترش داستان اصلی بسط می‌یابند و هر یک محلی رادر جنب موضوعهای عمده داستان اشغال می‌کنند مع الوصف باز پیدا دستگاه عدالت و پیدادی که میزاید و خشم و نفرت و خشونت که از این پیداد نتیجه میشود همچنان در مرکز توجه باقی میماند و قربانیان دستگاه همچون قماربازانی پاک باخته بامید برد احتمالی به بازی ادامه میدهند و خانه خراب میشوند ؛ رسالت های ناموفق تغییر شکل میدهند و جبهه عوض میکنند و مسأله خانه و خانواده و بی‌توجهی به احوال اطرافیان همچنان ادامه مییابد .

شاید پراشتباه نباشد اگر بگوئیم که دوگانگی « تم » در شیوه نگارش داستان نیز نفوذ کرده و حتی تکرار شده است: بخش‌هایی از کتاب را نویسنده در سوم شخص گاه به صیغه ماضی و گاه به صیغه مضارع گفته است ، زبان این

بخش‌ها بلند و منقلب و پراز تکلف و ایهام است؛ بخش‌های دیگر را یکی از اشخاص داستان، دختری بنام استرسامرسن، باز میگوید، که زبان آن نقلی و ساده و صمیمی است. از اینرو خواننده در واقع دو کتاب را در مقابل خود میبیند: یکی با زبان ثقیل و دیگری با زبانی نسبتاً ساده و روان، که وحدت موضوع آنها را بهم جوش داده است.

اشخاص بلیک هاوس، متعدد و متنوعند: از طرفی استرسامرسن است که دختری است تیزهوش، بظاهری ادعا، و در باطن همه ادعا، شرمرو و تودار، که همه چیز را می‌فهمد و همه چیز را می‌داند ولی خواننده را بجان می‌آورد و بالاخره هم اظهار صریحی نمیکند. از طرف دیگر، آقای اسکیمپول که آدمی است خوش مشرب، بی‌مسئولیت و لااقلید و لاابالی، اما زرنگ و مردردند، که گفته میشود کسی جز «لی‌هانت» شهردار آنزمان لندن نیست، و بسیاری از منتقدان بر دیکنر خرده گرفته‌اند که چرا «لی‌هانت» را باین صورت ارائه داده و بسیاری او را ستوده‌اند که چه خوب ارائه داده است. و این بحث هنوز هم چنان مفتوح است. آقای اسکیمپول آدمی است بی‌مسلك، تابع فلسفه زنبورنر: زنبور ماده خوش دارد عسل بسازد و گر نه هرگز نمیساخت، و حال که خوش دارد عسل بسازد و به پیروی از امیال طبیعی خویش بدینکار دست میزنند دیگر اینهمه وزوز و ناز و غمزه برای چیست؟ وانگهی اگر او خوش دارد عسل بسازد و این کار را به پیروی از امیال طبیعی خود میکند زنبور نر هم خوش دارد در این چند زوزه هستی چشمی بچراند و به پشت بخوابد و در آسمان صاف خیره شود و ستایشگر طبیعت و زیباییهای آن باشد. پس محض رضای خدا، ای زنبورهای ماده، ای مردم، ای مردمی که خوش دارید نجاری و بقالی کنید و دفاتر حساب جمع بیندید و طبابت کنید... به هارولد اسکیمپول اجازه بدهید به نیابت از جانب شما مردم پرمشغله و گرفتار دنیا را ببینند و به طفیل شما زندگی کنند.

داستان خانم جلی‌بی و دخترش کادی، و آقای تروی دراپ پدروجا بلینگ و گاهی همه لطف و زیبایی است. راست است، دیکنر اغلب (همانگونه که نقاش قسمتهائی از تابلورا از شکل میاندازد تا قسمتهای دیگر آنها بهتر جلوه دهد) پاره‌ای از جنبه‌های اشخاص داستان را به حساب بی‌توجهی به پاره‌ای دیگر از جنبه‌ها و خصوصیاتشان بسط میدهد تا نکته یا خصیصه‌ای را با قوت و قدرت بیشتری نشان دهد؛ و از همین جا هم هست که میگویند اشخاص داستان‌های دیکنر «کاریکاتور» هستند. ممکن است چنین باشد، اما این قضاوت را نمیتوان به همه اشخاص داستان‌های او تعمیم داد: آقای جاردنیس آدمی است معمولی، خیراندیش،

خوش قلب ، رئوف و مهربان که نظیر او در هر جامعه‌ای کم نیست ، خانم جلی بی نیز همین طور - در روزگار ما که زنان جائی برای خود در اجتماع جستجو میکنند و شرکت در کنگره‌ها و کمیسیون‌ها و بحث‌ها و سخنرانیها و غیره به وجوهی از استقلال و عدم وابستگی و خارج شدن از قلمرو سلطه و نفوذ مرد تعبیر میشود بسیاری از این زنان را میتوان یافت که به حساب بی‌اعتنائی به وضع خانه و خانواده خود خویشتر را با مسائل درگیر ساخته‌اند که با بهروزی و سعادت خانواده‌شان ارتباط مستقیمی ندارد . عکس‌العمل خانم جلی بی ، با آن همه کار و گرفتاری ، بهنگاهیکه دخترش ماجرای نامزدی خویش را با او در میان مینهد حتی از حد معمول پائین‌تر مینماید ... خواننده شاید منتظر است خانم جلی بی سخت از کوره در رود و قشقرغی برآید و بپندازد اما برعکس ، خانم جلی بی به اظهار تأسف ساده‌ای اکتفا میکند و کار نگارش مراسلات و بخشنامه‌ها و دست‌کردن اوراق را از سر میگیرد ... سرلی سستر ددلاک ، سناتوری است ، مانند همه سناتورها ، که خویشتر را موجودی فوق انسان می‌پندارد و همه را رعیت و خدمتگزار خویش میداند ؛ بگمان او هر کس که مدعی به این امر نباشد به حدود و ثغوری که از ازل مقرر داشته‌اند تجاوز و ادا داشته است . لحن سخنان خشک و رسمی ، سخنانش تو خالی ، طرز تفکرش سخیف ، اما در عین حال آدمی است بلند نظرو بزرگوار . آقای بوی ثورن ، شوالیه عصر خویش است ، پاکدل و مهربان و در عین حال سرسخت و آشتی ناپذیر ، در بزم همچو آب است و بهنگام دشمنی همچون آتش . خانواده اسناگزیبی مردمی هستند ساده ، با تمام کوفت نظری‌ها و پاک - طینتی‌ها و حسادتهای خاص طبقه خود . شاید امروزه اشخاصی نظیر عالیجناب « چد بند » در انگلستان نباشند تا با مواعظ پلکانی خویش مؤمنین را ارشاد کنند ، ولی آیا در جامعه ما چنین اشخاصی ندارند ؟ آقای باکت نمونه یک پلیس تربیت شده و وارد است ؛ این شخص ضمن اینکه وظیفه خویش را آنی از یاد نمیببرد و از حدود وظایف محوله و مقررات تخطی نمیکند با افراد هر دسته و طبقه‌ای در میآمیزد ، با هر کسی به زبان خود اوسخن میگوید ، و هر چند بهنگام انجام وظیفه احساسات شخصی را بهیچ روی بروز نمیدهد آدمی بی‌احساس و عاری از روح همدردی نیست ، اما همانگونه که شاید خود او هم بداند در خدمت پول است و تابع فلسفه الما مورمذور .

عشق به مردم ، همدردی با بینوایان و محرومین اجتماع از خلال سطور این رمان بزرگ میجوشد و خشم به مورد نسبت به هر نوع خشونت و ستم و

شانزده

شقاوتی از خلال صفحات آن فوران میکند و انسان دوستی و بزرگواری و جوانمردی و بلند نظری به شیوه درخوری مورد ستایش قرار میگیرد.

تنها واقعه‌ای که بنظر بسیاری از منتقدان علل و جهات کافی برای توجیه وقوع آن بدست داده نشده است و شاید تنها حلقه ضعیف داستان باشد انتخاب مادموازل ارتانس برای ارتکاب قتل است. سراسبرت سیتول Osbert Sitwell منتقد انگلیسی معتقد است که خشونت انقلاب فرانسه موجب شده است که دیکنز، که خود به ملت فرانسه عشق میورزید، این شخص و یاتبهکار ریشوی «دوریت کوچولو» را از میان فرانسویان انتخاب کند و اگر این روزها زنده بود و زمانی مینوشت به احتمال زیاد تبهکار داستان خویش را از میان آلمان‌ها یا امریکائی‌ان برمیگزید.

زبان دیکنز زبانی است دشوار، پر از ایهام و طنز، که برگرداندنش بزبان دیگر اگر در پاره‌ای موارد ناممکن نباشد امری است بغایت دشوار. خواننده غیر انگلیسی برای اینکه از آثار دیکنز لذت ببرد ناگزیر باید با سبب روشن‌های معانی مختلف لهجه لندن یا کاکنی Cockney آشنا باشد و آنها را چنانکه باید دریابد. همچنانکه گفتیم اشخاص داستان هر یک وابسته به طبقه و گروهی است، و همانگونه که از خصایص مردمان زنده است، هر یک زبانی خاص خود دارد: سرباز سوار اصطلاحات سربازخانه‌ای خاص سربازان سوار، و کشیش جملات قالبی و وکیل عدلیه اصطلاحات و عبارات حقوقی بکار میبرد. و نه تنها اصطلاحات حقوقی بکار میبرد بلکه از آنجائی که دیکنز معتقد است که این گروه هیچگاه به صراحت سخن نمیگویند و مبهم گوئی را وسیله ارتزاق خویش و سرکیسه کردن موکلین قرار داده‌اند سخنانشان اغلب بی‌ربط، پر از جملات معترضه و معترضه سؤالی است که برگرداندنشان بنحوی که دقیق و لطف سخن از بین نرود و خواننده را آنچنانکه باید در جلد اشخاص داستان ببرد امری است نهایت دشوار و بسا ناممکن. ضمناً، خواننده نیز برای اینکه ربط منطقی کلام را گم نکند و جریان داستان در نظرش منقطع ننماید باید با «سمبل» هائی که نویسنده به کار میگیرد آشنا باشد: مثلاً گل و شل و مهی که در فصل نخستین بلیک هاوس وصف شده است همان با تالاقی است که اصحاب دعوی تا گردن در آن فرو رفته‌اند، مهی که بر محکمه و چاه مشاوران حقوقی سایه افکنده است، محیط آشفته محکمه و نحوه کار عدالتخانه عظمی است که همه در آن سردرگمند و کسی در آن راه بجائی نمیرد، قاضی بهمان سرگردانی است که صاحب دعوی، وکیل از هر دو بدتر. گرد و غباری که دفاتر کار و کلامی عدلیه را در چنگ گرفته

واز درودیوار فرو میبارد و بر کاغذ و نوشته و کتاب و میز و صندلی می‌نشیند خاکی است که وکلای عدلیه در چشم موکلین خود میپاشند ...

ترجمه کتاب را به پایان رسانیده بودم که مقاله‌ای، بمناسبت یکصد و پنجاهمین سال تولد دیکنز، از آقای دکتر گوین همبلی معلم شورای فرهنگی بریتانیا به ترجمه خانم مهین همبلی به ضمیمه ترجمه فصلی از کتاب بقلم یکی از مترجمان در شماره ۹ و ۱۰ مجله سخن (دوره سیزدهم) انتشار یافت. مقاله آقای همبلی کلیاتی بود درباره ارزش کاروسبک نگارش و زبان دیکنز که هر چند بنظر نگارنده خالی از نقص نبود و خاصه در آنجائی که «طرح» داستان را باز میگفت اشتباهاتی مهم داشت، مقاله‌ای بود بسیار با ارزش و قابل استفاده، ولی متأسفانه فصلی که از کتاب ترجمه و ضمیمه آن شده بود سرا پا اشتباه بود و نشان میداد که مترجم محترم نه تنها زحمت خواندن کتاب بلکه حتی رنج خواندن مقاله آقای دکتر همبلی را نیز بر خویش تن هموار نساخته و ناخوانده و نافهمیده دست به چنین کاری زده است. خواننده میبیند واقعه در وسط شهر لندن اتفاق می‌افتد و در همان حال به شکارگاه! آقای جورج که مترجم عنوان افسری به وی اعطا کرده است برمیخورد؛ آقای اسناگزیبی لوازم التحریر فروش را میبیند که به لطف مترجم به مقام بخشداری رسیده است و در این سمت مداد و مداد پاک کن میفروشد! ... و از ابتدا تا انتهای فصل، فراوان از این قبیل شیرینکاریها. بدیهی است منظور من نقد و یا ارزیابی کار مترجم نبود؛ من به نیت بهره بر گرفتن و استفاده به ترجمه این فصل مراجعه کردم، که متأسفانه جز این که مرا به کار خود امیدوار سازد و به بیدقتی‌ام رهنمون شود سود دیگری عایدم نساخت.

فصل اول

در عدالتخانه عظمی

لندن . دوره اجلاسیه عدالتخانه عظمی ، پس از تعطیلات حضرت میکائیل ، بتازگی شروع شده و قاضی القضاات در «لینکلنز این هال» بقضا نشسته است . هوای ماه نوامبر سخت طوفانی است . کوچه ها و خیابان ها را طوری گل و شل فرا گرفته است که گوئی سیلابهای نخستین اخیراً از روی زمین واپس نشسته اند و عجب نخواهد بود که آدم با «مگالوسوروس»^۱، بطول در حدود چهل پا ، که همچون مارمولک فیل مانندی بسنگینی از «هوبورن هیل»^۲ بالا میخزد مواجه شود . دودی که از دودکشها فرود میآید باران ریز و سیاهی بوجود میآورد که رشته های دوده ببرزگی دانه های برف در آن دیده میشود - تو گوئی در مرگ خورشید ماتم گرفته اند . قیافه سگهای آغشته بگل را نمیتوان تشخیص داد ؛ وضع اسبهای درشکه نیز بهتر از آنها نیست ؛^۳ گل و شل حتی چشم بندشان را فرا گرفته است . عابرین ، با ناراحتی و خشمی که همه گیر است چتر همدیگر را تنه میزنند ؛ در سرپیچها میلفزند و سر میخورند ، و از هنگامیکه روز دمیده است - اگر دمیده باشد - دهها هزار عابر در سر همین پیچها سرخورده و لغزیده اند ، و همچنانکه میلفزند و سر میخورند سپرده های جدیدی به قشر فشرده گلی که با سماجت تمام به فرش خیابان چسبیده است و موجودی آن با ربیع مرکب بالا می رود می افزایند .

مه همه جا را فرا گرفته است ؛ بر قسمت علیای رودخانه ، آنجا که آب در میان جزایر کوچک و سرسبز و خرم جریان دارد ، بال میگسترند ؛ بر نواحی سفلی رود ، آنجا که آب آلوده آن در میان صفوف کشتیها و ناپاکیهای ساحل شهری بزرگ مینلظد حکمرانی میکند ؛ باتلاقیهای «اسکس»^۴ را در پنجه میگیرد و تنه خود را بر پشته های «کنت»^۵ میساید و بدرون آشنیخانه کرجیهای ذغال کش میخزد ؛ بر فراز کارگاههای کشتی سازی می خوابد ، و در میان بادبانها و طنابهای کشتی های بزرگ پرسه میزند ؛ بر لبه کرجیها و قایقها تکیه میکند ؛ در چشم و ریه مستمری بگیران پیر «گرینویچ»^۶ ، که در کنار بخاری اطاقک های

خود نشسته‌اند و خس‌خس کنان نفس می‌کشند نفوذ میکند، گرد چوب چپق و سرچپق را که ناخدای خشمگین کشتی، در این بعدازظهر، در اطافک تنگ و خفه خود می‌کشد فرومیگیرد، انگشتان دست و پای کارآموز خرد سالش را، در عرشه کشتی، با بی‌رحمی نیشگون میگیرد. رهگذرانی چند بر دیواره‌های کنار رودخانه خم شده‌اند و به آسمان مه‌زیرین مینگرند. پیرامونشان را مه فرا گرفته است، گوئی در بالنی هستند و از ابرهای مه‌نما آویخته‌اند.

در نقاط مختلف خیابانها، چراغهای گاز از خلال مه بزرگی، و آنچنانکه خورشید در مزارعی اسفنجی به چشم شخمکار جلوه‌کند، سوسومیزند. اکثر مغازه‌ها دو ساعت پیش از موعد مقرر چراغ روشن کرده‌اند. چراغها نیز گوئی از این ماجری باخبرند، زیرا سیمائی خسته و فرسوده دارند.

در حوالی تمبل بار، یعنی دروازه‌ای که برازنده این بنای پیر و سپیدمو است، سردی این بعد از ظهر سرد و مرطوب، محسوس‌تر و تراکم مه و غلظت رطوبتش بیشتر و کوجه‌ها و خیابانهای پر گل و شل‌ترند. و در همین حوالی، در «لینکلنز این هال» و در دل مه قاضی‌القضات در عدالتخانه عظمی به قضا می‌نشیند.

غلظت مه و وفور گل و شل هیچگاه بآن حد نخواهد رسید که با شرایط و اوضاع آشفته‌ای که امروز این عدالتخانه، این پیر سپید موی روسپاه، در تحت آن و در پیش چشم زمین و آسمان منعقد میگردد برابری کند.

در چنین بعدازظهری - اگر بنا باشد - قاضی‌القضات درحالیکه هاله افتخاری از مه دورسرش را فرا گرفته و پارچه و پرده‌های ارغوانی رنگ احاطه‌اش کرده است بقضا می‌نشیند؛ همچنانکه نشسته است. وکیل مدافع تنومندی که ریشی بلند و صدای نارسا دارد او را مورد خطاب قرار میدهد و بزیر رگبار بیان دعوی و خلاصه پرونده پایان ناپذیر میگیرد: نگاه خود را به چراغی میدوزد که از سقف آویخته است، آنجا که جز مه چیزی نمی‌بیند. در چنین بعدازظهری بیست‌سی نفر از وکلا و حقوقدانان وابسته به عدالتخانه عظمی حسب‌المعمول باید در گیر ده هزارمین مرحله پرونده‌ای پایان ناپذیر باشند - همچنانکه هستند؛ همدیگر را بر روی سوابق لغزنده امر بلغزانند؛ تا زانو در اصطلاحات فنی فروروند؛ کله پرگیس و بال مانند خویش را بدیوارهای الفاظ بکوبند و عدالت را باقیافه جدی، آنچنانکه بازیگران نمایش میدهند، بمعرض تماشا گذارند. در چنین بعد از ظهری، وکلای متعدد وارد در دعوی که دو یا سه نفر از ایشان پرونده را از پدران خود بارث برده و پدرانشان نیز از همین دعوی به نان و نوا رسیده‌اند حسب‌المعمول باید در چاه بزرگی که مابین میز قمرز - رنگ و شل ابریشمین ثبات واقع است و با حصیر فرش شده است (شاید بعبث در جستجوی حقیقت سری بدرون آن بکشید) زانو بزانو نشسته باشند - و نشسته‌اند؛ لوایح و لوایح بایگانی شده و پاسخ‌ها و پاسخ‌پاسخها و دستورات و اخطارها و اوراق شهادت شهود و موارد و مواد مربوط به دعوی و موارد عطفی و احاله شده به رؤسای محاکم و گزارش رؤسای

محاکم و پشته‌ها و تل‌هائی از اباطیل و مزخرفات در مقابلشان توده شده باشد - همچنانکه هست . و با این شمعهای کورسو ، محکمه باید هم تار باشد ؛ مه نیز ، انگار هرگز آنرا ترك نخواهد گفت ، باید بر آن بال گسترده ؛ شیشه‌های رنگی پنجره نیز حق دارند رنگ بپازند و از دخول روشنائی ممانعت بعمل آورند ؛ وقیافه عبوس و سرد محکمه و طنین صدای کشیده و بیحالی که از شاه‌نشین صادر میشود حق دارد که مردم ناآشنا و ناواردی را که از خیابان سرک می‌کشند و دزدانه بدرون مینگرند از داخل شدن باز دارد . این شاه‌نشین جائی است که قاضی القضاة در آن نشسته و به چراغی چشم دوخته است ؛ جائی که گیس‌های حاضر در محکمه از لبه ابر ضخیم مه بیرون زده است .

آری ، اینجا عدالتخانه عظمی است ؛ عدالتخانه‌ای که عمارات مخروبه خود را در هر شهرستانی و زمین‌های بایر خود را در هر استانی دارد ؛ مجانین فرسوده و قرتوت خود را در هر بیمارستان ، و اموات خود را در هر گورستانی دارد . صاحب شاکیان مضمحلی است که با کشفهای زهوار دررفته و لباس نخ‌نما شده دوره می‌گردند و دست تکدی بجانب این و آن دراز می‌کنند .

این عدالتخانه‌ای است که پیولداران قدرت میدهد ، بآنها امکان میدهد حقوق مردم را پایمال کنند . این عدالتخانه‌ای است که ثروت و طاقت و شهادت و قدرت را تحلیل میبرد و فکر را آنچنان منقلب می‌کند و دل را بنحوی می‌شکند که در میان و کلای شریفش کسی نیست که این توصیه را نکند : « هرستم و اجحافی را تحمل کن و باینجانبیا ! »

باری ، در این بعد از ظهر ابرناك و تار ، علاوه بر قاضی القضاة و وکیل وارد در دعوی و دو یا سه وکیل دیگری که هیچگاه وارد در هیچ دعوائی نبوده‌اند ، و صرفنظر از چاه مشاوران حقوقی که ذکر آن گذشت ، چه اشخاص دیگری در عدالتخانه حضور دارند ؟ ثبات ، که پائین دست قاضی نشسته است و کلاه گیس بسر و ردا بتن دارد ؛ دو یا سه کارگزار یا چاووش و یا مقرب حضور ، و یا بهر نامی که آنها را بخوانید ، در لباس مخصوص اعضای محاکم حضور دارند . همه خمیازه می‌کشند ، زیرا این « جارندیس » و « جارندیس » ، یعنی همین پرونده‌ای که در دست رسیدگی است ، ذره‌ای سرگرمی بدست نمیدهد . سالیان پیش آنرا چلانده و شیرهاش را مکیده‌اند . همینکه جارندیس و جارندیس مطرح میشود تندنویسان و مخبرین محکمه و مخبرین جرائد و سایر اشخاصی که حضور دارند و جزء تماشاچیان پر و پا قرص هستند برمیخیزند و خارج میشوند . جایگاهشان خالی است . در کنار تالار ، یعنی آنجا که جایگاه ریاست محکمه را بهتر میتوان دید ، پیرزن ریزنقش مخبطی بر يك صندلی ایستاده است : کلاه بی لبه لهدیه‌ای بسر دارد و از نشست تا برخاست محکمه در آنجا می‌نشیند ، و همیشه هم امیدوار است رأی مساعدی ، معلوم نیست چه رأی ، بنفعش صادر شود . برخی اظهار می‌کنند که این شخص فی الواقع در دعوائی طرفی بوده و یا هست ، اما

هیچکس بطور قطع نمیداند؛ زیرا کسی را پروای او نیست. خرده ریزه‌هایی را که مدارک خود میخوانند در کیف دستی زنانه‌ای به‌مراه دارد. این مدارک بطور عمده عبارتند از قوطی کبریت لهدیه و گل سنبل خشکیده. پنجمین یا ششمین بار است که زندانی رنگ و رو پریده‌ای را از زندان می‌آورند تا از بابت «بی‌اعتنائی که نسبت به حکم محکمه رواداشته است شخصاً در تبرئه خویش بکوشد.» اما چون تنها وصی و بازمانده‌ای است که تراکم هزینه‌ها - که کسی ادعا نمی‌کند که شخص مزبور اطلاعی از آنها داشته و یا دارد - ذهنش را منشوش کرده است لذا ممکن نیست بتواند خویشتن را تبرئه کند. در این ضمن بتدریج در منجلاب سیه‌روزی فرو میرود و زندگیش به تباهی می‌گراید. درمانده دیگری هرچند گاه از «شراب شایر» می‌آید و در محکمه حضور می‌یابد و در خاتمه کار روز بخود فشار می‌آورد و دادی می‌زند، و بهیچوجه نمیتوان باو فهماند که قاضی القضا (پس از یکربیع قرن که این وجود را به فلاکت و پریشانی افکنده)، بهنگامیکه در محکمه اجلاس میکند قانوناً از وجود او خبر ندارد. این شخص در محل مناسبی می‌نشیند و اشخاصی که قیافه او را می‌شناسند با احتمال و امید آنکه سرگرمی و تفریحی فراهم کند و محیط سرد محکمه را اندکی گرم کند در رفتن درنگ می‌کند.

جاردیس و جارندیس آهسته اما پیوسته پیش می‌رود. این مترسک دعوی، بمرور زمان چنان بفرنج شده است که ذی‌روحی از آن سردر نمی‌آورد - صاحبان دعوی از همه کمتر. شایع است که حتی دو نفر وکیل را نیز نمیتوان یافت که پنج‌دقیقه درباره آن صحبت کنند و به - خلاف نتیجه صغری و کبرائی که خود چیده‌اند نرسند. در خانواده‌های صاحبان دعوی، و طی مدتی که پرونده حاضر تحت رسیدگی بوده، اطفال بیشماری دیده بجهان گشوده‌اند و سالخوردگان بیشماری دیده از جهان فرو بسته‌اند؛ کثیری خود را دیوانه‌وار، بی آنکه خود بدانند، در جریان آن یافته‌اند. خانواده‌های بیشمار از این دعاویکنه بسیار بارث برده‌اند؛ مدعی و مدعی علیه خرد سالی که بدیشان وعده داده بودند هنگامیکه جارندیس و جارندیس بمرحله رأی برسد اسبی چوبین برایشان خواهند خرید بزرگ شده و صاحب اسب حقیقی گردیده و پورتمه به جهان دیگر شتافته‌اند؛ صغار زیبای تحت قیمومت محکمه، زیبائی خویش را از دست داده و مادر شده و بمادر بزرگی رسیده‌اند؛ جمع کثیری از قاضیان آمده و رفته‌اند؛ کثیری از لوايح مربوط به دعوی تغییر صورت داده و بگزارشها و آمارهای متوفیات تبدیل یافته‌اند. شاید از آنوقتی که «توم جارندیس» پسر، در منتهای نومیدی در قهوه‌خانه‌ای واقع در کوچه عدالتخانه بزندگی خویش پایان داد سه جارندیس زنده نباشند اما جارندیس و جارندیس هنوز باهمان نومیدی همیشگی، درازای پیکر ملالت‌بار خویش را در برابر محکمه میکشد و آهسته و آرام پیش می‌رود.

جارندیس و جارندیس به لطیفه‌ای تبدیل یافته و این تنها حسنی است که از آن عاید شده است. برای کثیری مفهومی جز مرگ و سیه‌روزی نداشته، حال آنکه در میان حقوق‌دانان

بذله‌ای است. هر يك از نواب رئیس بنوبه و طی سالهای متمادی به قسمتی از آن رسیدگی کرده، و هر يك از قضات زمانیکه در جایگاه و کلا و کالت میکرده برای عمرو یا زیدی با آن سروکله زده است. اعضای ارشد و معمر کانون و کلا که پای افزارهای پف کرده بپا میکنند، در باده خواری‌ها و سورچرانی‌های خود نکات ظریف و بکری در این خصوص گفته‌اند. کارآموزان قضائی بسیاری شمع قضائی خود را بر این پرونده آزموده و تیز کرده‌اند. قاضی القضاات سابق، در تصحیح اظهار آقای «بلاورز» این قاضی عالم‌قدر ردا ابریشمین، که گفت: «اگر سبب زمینی از آسمان بیارد فلان یا بهمان چیز هم اتفاق خواهد افتاد» جریان را با ظرافتی بسیار عنوان کرد و گفت: «و یا آقای بلاورز، موقعی که ما جارندیس و جارندیس را بجائی برسانیم». این مزاح کارگزاران و چاوشان و مقربان حضور را سخت قلق‌لک داد.

این که پرونده حاضر، دست نامبارک خود را بسوی چه تعداد از اشخاص خارج از دعوی دراز کرده و آنان را به تباهی و سیه‌روزی کشانیده است مسئله پر طول و تفصیلی است. از رئیس بایگانی محکمه - که بسته‌های اوراق و احکام گرد گرفته جارندیس و جارندیس در پوشه‌های بایگانی قیافه‌ها و اشکال گوناگون پیدا کرده‌اند - گرفته، تا منشی که دره‌سکس کلارکس آفیس^۲، احکام محکمه را رونویس میکند و تا بحال دهها هزار برگ کاغذ ورق بزرگ مخصوص عدالتخانه را تحت همان عنوان جاودانی پاک‌نویس کرده، این دعوی بحال هیچ بشری مفید نبوده است. نیرنگ و دفع‌الوقت و تحریف و اختفای حقایق یا از میان بردن اسناد و مدارک و ایجاد تصدیع و مزاحمت بعاوین گوناگون هیچگاه به نتایج خوب نمی‌رسد. حتی پادوهای مشاوران حقوقی نیز که سالهای متمادی مدعی یا مدعی علیه بینوا را دست بسر کرده و گفته‌اند که آقای «چیزل»^۳، و یا «آقای میزل»^۴، مثلاً گرفتارند و تا ظهر وقت ندارند کسی را بپذیرند - باری، حتی اینان نیز از این تأثیرات شوم برکنار نمانده‌اند. اینان نیز خرمنی از تباهی اخلاقی و معنوی و مقادیر کثیری از دفع‌الوقت و تملل را از جارندیس و جارندیس حاصل برداشته‌اند. مدیر تصفیه، پول کلانی از این دعوی بجیب زده و همراه با آن عدم اعتماد مادر خویش و نفرت ابنای نوع خود را تحصیل کرده است. کار بجائی رسیده است که «چیزل و میزل» و دیگران، برای دست بسر کردن اشخاص بطور مبهم وعده میدهند که: وقتی جریان کار جارندیس و جارندیس با تمام رسید و دارالوکاله خلوت شد، آنوقت، بله، به این مسئله‌ای هم که مدتهاست معوق مانده است رسیدگی خواهند کرد و در مورد کار «دریزل»^۵ نیز که البته تاکنون آنچنانکه باید پیشرفت نداشته است تدبیری خواهند اندیشید.

همین پرونده شوم اقسام مختلف نیرنگ و دفع‌الوقت و طفره‌زنی و از زیر کار در روی را کشت کرده و نشر داده است. حتی کسانی هم که از دور ناظر جریان آن بوده‌اند بی‌آنکه

خود بدانند و یا بخواهند وضع پریشان و نابسامانی پیدا کرده اند : ایشان نیز میگذارند که امور جریان «طبیعی» خود را طی کند : معتقد شده اند که اگر چرخ امور بد میگردد باین علت است که مقدر نیست خوب بگردد.

باری، قاضی القضاات، دردل مه و درمیان گل وشل، درعدالتخانه عظمی به قضا می نشیند. قاضی القضاات، که از سخنان مطمئن آقای دانشمندی که به بحث در باره دعوی پرداخته اندکی حوصله اش سررفته است، میگوید:

آقای «تنگل»^۱.

آقای تنگل میگوید «بله، حضت قضی»^۲.

آقای تنگل از هرکس دیگری باین پرونده واردتر است و از این حیث شهره خاص و عام است، و شایع است که از زمانیکه فارغ التحصیل شده جزاین پرونده چیز دیگری را مطالعه نکرده است.

– بیاناتان نزدیک باتمام هست؟

– خیر، حضت قضی. موارد و نکات مختلفی است که باید بعرض محکمه برسانم.

این جوابی است که بآرامی از زبان آقای تنگل جاری میشود.

قاضی القضاات لبخند خفیفی بر لب میآورد و میگوید «گمان میکنم تعداد زیادی از آقایان و کلا باشند که باید اظهاراتشان را شنید»^۳.

هیجده نفر از همکاران دانشمند آقای تنگل، هریک مجهز به خلاصه ای هشتصد برگه، چون هیجده شستی پیانو از جای می جهند : هیجده تعظیم میکنند و سپس در محل های هیجده گانه تار خود فرو میافتند.

قاضی القضاات میگوید «این هفته نه – هفته دیگر، روز چهارشنبه، استماع بقیه مطالب را دنبال خواهیم کرد».

مسئله مورد بحث، هزینه دادرسی یعنی یگانه غنچه ای است که براین درخت کهنسال خودنمایی میکند و شک نیست که در یکی از همین روزها خواهد شکفت.

قاضی از جای برمیخیزد؛ و کلا قیام میکنند؛ زندانی را با عجله جلو میآورند؛ مرد «شراب شایر»ی داد میزند «جناب رئیس!» چاوشان و مقربان حضور اعلام سکوت میکنند و بمرد شرابشایی اخم میکنند.

قاضی القضاات در دنباله بیانات خویش میافزاید «در مورد آن دختر...»

آقای تنگل درسخنش میدود و میگوید «معذرت میخام»^۴، حضت قضی – پسر.

جناب قاضی بامنتهای وضوح و شمردگی میگوید «درمورد آن دختر و پسر – درمورد

آن دو جوان، موضوع را دنبال خواهیم کرد».

۱- Tangle

۲- Mlud

نه بجای Me lord بکار رفته و ناگزیر ترجمه آن چیزی در همین حدود خواهد بود.

۳- Begludship's pardon = I beg Your Lordship's pardon

(آقای تنگل سخت دمنغ میشود.)

قاضی اضافه میکند: «همان دو جوانی که دستور دادم امروز حاضر باشند، و هم اکنون در دفتر من هستند. آنها را خواهم دید و در خصوص صدور حکم، درمورد اقامت با عمویشان، ترتیبات لازم را خواهم داد.»

آقای تنگل مجدداً از جای برمیخیزد و میگوید:

«معذرت میخام حضرت قاضی - عمویشان فوت کرده.»

قاضی القضاة، درحالیکه از پس شیشه های ضخیم عینک در نامه ها و اوراق روی میز دقت میکند میگوید «با پدر بزرگشان».

«معذرت میخام، حضرت قاضی - قربانی عمل نسنجیده ای شد - خودکشی کرد.»
وکیل مدافع کوتاه قدی که گونه های شل و آویخته و صدائی فوق العاده بم و رعب انگیز دارد از درون مه سر برمیآورد و میگوید:

«حضرت قاضی، اجازه میفرمائید؟ بنده وکیل ایشان هستم. آقائی که میفرمائید عموزاده دوری است. بنده در حال حاضر مایل نیستم وقت محکمه را بگیرم و حدود دوری این نسبت را بطور دقیق تشریح کنم. اما همانطور که عرض کردم، عموزاده ای بیش نیست.»
وکیل مدافع، پس از ادای این سخنان که گوئی از دخمه ای صادر میشوند و درخوردن پا های سقف طنین می افکنند در جایگاه خویش فرو میافتد و در دل مه ناپدید میشود. همه او را با چشم جستجو میکنند، اما کسی او را نمی یابد.

قاضی مجدداً آغاز سخن میکند و میگوید: «باهر دو جوان صحبت میکنم، و درخصوص اقامتشان با پسر عمویشان ترتیباتی میدهم. فردا صبح که بقضا می نشینم باین موضوع اشاره می کنم.»

قاضی میخواهد به هیئت و کلا تعظیم کند و از محکمه خارج شود که زندانی را جلو میآورند. از پرونده قطور و آشفته اش چیزی، جز آنکه او را بزندان بازگردانند، عاید نمی شود. این کار نیز بزودی بانجام میرسد. مرد شراپشیری، «جناب رئیس» دیگری را با حدت و شدت برزبان میراند. آقای قاضی، که قانوناً از وجود او خبر ندارد بسرعت از محکمه خارج میشود؛ دیگران نیز ناپدید میشوند. دهائت آتشباری از کیسه های آبی را با خزع کاغذی پرمیکنند و منشیان آنها را بیرون میبرند.

پیرزن ریزنقش دیوانه نیز با مدارکش محکمه را ترک میکند، و در محکمه را می بندند. آه که برای صاحبان دعوی چه خوب بود اگر میشد همه بیدادی را که مرتکب شده و بیچارگی و سیه روزی را که موجب شده بود باخودش بست و آنرا بر روی توده ای از هیزم لاشه سوزی گذاشت و با آتش کشید!

فصل دوم

باب روز

در این بعد از ظهر پر از گل و شل ، جز به جلوای از جهان اشراف نیاز نداریم . این جهان نیز چندان بی شباهت به عدالتخانه نیست ؛ اما هر قدر هم بی شباهت باشند میتوانیم کلاغ وار از صحنه‌ای به صحنه‌ای بیرواز در آییم . عدالتخانه و جهان اشراف هر دو چیزهایی با سابقه هستند و مورد استعمال دارند .

« ریپ وان^۱ و نیکل » های خواب مانده‌ای هستند که بسا اوقات در هوای پر رعد و طوفانی در بازیهای عجیب شرکت داشته‌اند ؛ زیبا رویان خفته‌ای هستند که روزی ، آنگاه که همه سیخ‌های آتش‌خانه چرخیدن آغاز کنند ، شوالیه نامدار آنان را از خواب خوش بیدار می‌کند .

این جهان ، چندان فراخ نیست . حتی نسبت به جهان ما نیز ، که آنهم حدودی خاص خود دارد (همچنانکه حضرت والا موقعی که در آن بسیاحت پرداختید و به کناره‌هایی که آن سوی آن خالی است رسیدید ، ملاحظه خواهید فرمود) نقطه بسیار کوچکی است . محسناتی دارد ؛ مردمان خوب و شریفی در آن زندگی میکنند ؛ محل و موقعیتی خاص خود دارد . منتها عیب آن این است که خویشان را در مقادیر زیادی پنبه جواهر فروشان پیچیده است و صدای جهان های وسیعتر را نمی‌شنود ، و آنان را همچنانکه بدور خورشید می‌گردند نمی‌بیند ؛ دنیای مرده‌ای است ، و نباتاتش گاهی بجهت کمبود هوا سالم نیست .

حضرت علیه‌الهدی ددلاک^۲ ، پیش از آنکه عازم پاریس شوند ، چند روزی به عمارت شهری خویش بازگشته‌اند ؛ در نظر دارند هفته‌ای چند در پاریس اقامت کنند ؛ پس از آن معلوم نیست رأیشان بر چه تعلق خواهد گرفت . این گزارشی است که خبر گزار محافل

۱ - Rip van winkle

نام قهرمان داستانی از واشینگتن ایروینگ به همین عنوان .
ریپ بمدت بیست سال در کوهستانهای « کاتسکیل » بخواب می‌رود . موقعی که بیدار میشود می‌بیند همه چیز تغییر کرده است و از وضع سابق اثری برجای نیست . م

۲ - Lady Dedlock

بالا میدهد و بوسیله آن خاطر مردم پاریس را تسلی می بخشد و شك نیست که از تمام این جریانات نیز خبر دارد: بی خبری از این قبیل چیزها دوری از مد و اشرافیت است. حضرت علیه، در «مقر» خویش، در لینکن شایر^۱ تشریف داشته اند (در صحبت های خصوصی و غیر رسمی باین نام از اقامتگاه خود یاد می کنند). سیل، در لینکن شایر جاری شده و پایه یکی از پل های پارک را کنده و با خود برده است. آب، زمین های پست را بعرض نیم میل فرا گرفته و رودخانه را کدی بوجود آورده است که بعوض جزایر، درختان افسرده ای در آن بچشم میخورند. بارشی که طی تمام مدت روز ادامه داشته، سطح این رودخانه را مشبك کرده است. سرپرده لینکن شایر در پنجه افسردگی است: هوا، طی چندین شبانه روز، بحدی بارانی بوده است که هنوز هم درختان سراپا خیس مینمایند.

تراشها و شاخه هایی که تبر مرد هیزم شکن فرو می افکند بهنگام سقوط صدا پس نمیدهند. گوزنها خیس آبد، و از هر جا که میگذرند چالابهائی در پشت سر برجای میگذارند. در این هوای مرطوب، حتی صدای تیر تفنگ هم تیزی خود را ازدست میدهد، و دودش در لکه ابر بطیء الحركتی راه تپه سرسبز و خرمی، که بیشه ای در رأس آن است و برای بارانی که فرو میبارد متنی مناسب بدست میدهد، در پیش می گیرد. چشم انداز، از پنجره اطاق حضرت علیه، گاهی خاکستری تند و زمانی سیاه پر رنگ است. گلدانهای روی تراس سنگی جلو عمارت، طی تمام مدت روز، فشار رگبار را تحمل میکند؛ و طی تمام مدت شب، قطرات درشت باران، چك و چك و چك بر سنگفرش وسیعی که از قدیم الایام به «گردشگاه روح» موسوم بوده است فرو سی چكد. کلیسای كوچك پارک بوی نا میدهد؛ عرقی سردی وجود منبر بلوطی آنرا فرا میگیرد؛ طعم وبوی نامشخصی که بی شباهت به بو و طعم ددلاکهای مرحوم آرمیده در مزار نیست محیط را فرا میگیرد.

حضرت علیه، که خانم بی اولادی است، در این تاریک و روشنی شامگاهی در اطاق آرایش خویش نشسته و از پنجره بخارج مینگرد؛ کلبه محافظ پارک را تماشا میکند؛ بر آتشی که در جامهای پنجره مشبك منعكس شده است چشم میدوزد؛ دود را که از دودکش عمارت بهوا میخیزد مینگرد؛ کودکی را می بیند که زنی در پی او است و بمیان باران میدود تا باقیافه شکفته مردی که بخانه باز میگردد، و همین اندکی قبل دل و دماغی نداشته، مواجه شود. حضرت علیه میگوید که از فرط کسالت بجان آمده است.

باری، حضرت علیه سرپرده لینکن شایر را ترك کرده و آنرا بباران و کلاغها و خرگوشها و گوزنها و کبکها و قرقاولها سپرده است. مواقیکه خانم خانه دار، اطاقهای قدیمی را زیر پا مینهد و کرکره ای ها را می بندد، تصاویر ددلاکهای متوفی، گوئی در افسردگی خاصی در دیوار میگذازند و از نظرها ناپدید میگردند. چه موقع مجدداً ظاهر

خواهند شد ، این را خبر گزار محافل اشراف که همچون جن بر گذشته و حال محیط است و اما اطلاع درستی از آینده ندارد - نمیتواند بگوید .

سرلی سستر ددلاک^۱ ، «بارونت»^۲ ی بیش نیست ، ولی بارونتی مقتدر از او نیست . قدمت و عمر خاندانش با اندازه عمر و قدمت تپه ها ، اما قدر و مرتبتش بمراتب بیش از آنها است . بگمان او دنیا بی تپه و پشته هم میتوانست سر کند ، منتهایی وجود خاندان ددلاک حال خوشی نمیداشت . با طبیعت سر مخالفت ندارد ، و حتی آنرا مفید نیز میداند - هر چند اندکی عامیانه است و نمیتوان آنرا مثلاً مانند یک پارک محصور کرد - اما بهر حال چیزی است که اداره آن منوط به وجود اقوام کثیر آدم است .

آقایی است با وجدان ؛ که هر گونه فرومایگی و دنائتی را بدیده تحقیر مینگرد و آماده است بی کمترین اعتراضی ، بهر مرگی که بخواهید تن در دهد و انگیزه ای بدست ندهد تا برمبنای آن اتهامی به صداقتش وارد آید .

مردی است محترم ، یک دند ، با حقیقت ، بلند همت ، بغایت متعصب و نهایت نامعقول . سرلی سستر بیست سال تمام از حضرت علیه مسن آراست . شصت و پنج و شاید شصت و شش و هفت را هرگز باز نخواهد دید . هر چند گاه دست و پنجه ای با نقرس نرم می کند ؛ اندکی خشک راه میرود . موی سر و صورتش به سپیدی گرائیده است ؛ پیش سینۀ توری فاخر ؛ جلیمۀ سفید و کت آبی رنگ بتن می کند ؛ دکمه های براق کت را همیشه میاندازد ؛ با این کیفیت قیافه ای موقر و محترم دارد . مردی است متکلف و مبادی آداب ، و در تمام موارد و مواقع نیز با حضرت علیه با منتهای ادب رفتار می کند و زیبایی و وقارش را سخت میستاید .

عشق و علاقه پرشوری که نسبت به حضرت علیه ابراز میدارد - و از هنگامیکه با او ازدواج کرده خللی درین عشق راه نیافته است - تنها تجلی احساسات رمانتیک موجود در او است .

در واقع ، انگیزۀ این ازدواج چیزی جز عشق نبود . هنوز هم پیچ پیچی بگوش میرسد مبنی بر اینکه حضرت علیه زنی بی کس و کار بود ؛ باشد ، سرلی سستر آنقدر کس و کار داشت که بتواند از خیر اقوام بیشتر بگذرد ؛ حال آنکه حضرت علیه ، در عوض ، بان حد از زیبایی و غرور و بلند پروازی و متانت آمیخته به بی اعتنائی و فهم و شعور بهره داشت که بتوان آنرا در میان خیلی از بانوان توزیع نمود . جاه و مکننت که بدینها افزود او را در اندک مدتی بالا کشید ، و اکنون سالها است در مرکز اخبار جهان اشراف و برقلۀ درخت خود آرائی اشرافی قرار دارد .

همه میدانند - زیرا از این امر زیاد سخن رفته است - باری ، همه میدانند که اسکندر کبیر موقعی که دیگر جائی نمانده بود فتح کند چگونه اشک میریخت . اما لیدی ددلاک ،

۱ - Sir Leicester Dedlock

۲ - Baronet

یکی از القاب موروثی اشرافی

هنگامیکه جهان خود را مسخره کرد نه فقط رقتی بدو دست نداد و اشکی نریخت بلکه به سردی و انجماد گرائید. آری، آرامش آمیخته به بیحالی و متانتی آلوده به ملالتی که تعلق و خشنودی خاطری آنرا آشفته نمیسازد غنایم این فتح هستند. خامی است اصیل و فهمیده، و اگر بنا بود همین فردا صبح به آسمان عروج کند شك نیست که این امر را بی هیچ جذبه و شوقی بانجام میرساند.

هنوز هم زیبا است، و این زیبایی اگر در بهار خود نباشد در خزان هم نیست. صورتی زیبا دارد، و این زیبایی از قماش است که صفت قشنگ بآن بیشتر میبrazد؛ و این قشنگی از شأن اشرافی او مایه گرفته و بکمال رسیده و قیافه‌ای کلاسیک بخود گرفته است. پیکر زیبایش تأثیر ققامتی بلند در بیننده برجای میگذارد. نه اینکه بلند بالاست، نه؛ بلکه باین علت که بقول «جناب میرآخور» منتهای استفاده را از نقاط برجسته کرده است. همین مقام اضافه میکند که حضرت علیه خانم بسیار خوش پوشی است و در ستایش از گیسوانش میگوید: «تیمار کرده‌ترین مادیان ایلخی است.»

باری، حضرت علیه درحالی که سنگینی بار تمام این کمالات را بر خاطر، و خبر گزار محافل اشرافی را قدم بقدم در تعقیب خویش داشته، لیکنن شایر را ترك گفته و بلندن آمده است. پیش از عزیمت بهاریس چند روزی در عمارت شهری اقامت خواهد گزید؛ سپس بهاریس خواهد رفت و هفته‌ای چند در آنجا خواهد ماند؛ پس از آن معلوم نیست رأیش بر چه تعلق خواهد گرفت.

در همین عمارت، و در همین بعد از ظهر گرفته و ابرناك، آقائی شرفیاب حضور میشود. این آقا پیرمردی است که وکالت میکند: از مشاوران حقوقی عدالتخانه عظمی است؛ مشاور حقوقی خاندان دلاک نیز هست. تعداد گاو صندوقهایی که در دارالوکاله اش با این نام وجود دارند بحدی است که آدم تصور میکند بارونت حاضر مهره شعبده بازی بوده و با تردستی به همه آنها راه یافته است. «مرکوری» پودر زده، پیر مرد را از سر سرا و پله‌ها و راهرو واز میان اطاقها بحضور حضرت علیه هدایت میکند. این اطاقها بموقع خود بسیار نشاط آور و درخشان و در سایر اوقات نهایت ملالت بارند: برای اقامت کوتاه، سرزمین پریان، و برای سکونت صحرا و بیابانند.

این آقای پیر، سر و وضع درستی ندارد، اما شایع است که از مهر وصلت خانواده‌های اشرافی و وصیت نامه‌هایشان مبالغ معتنا بهی پس انداز کرده و ثروت سرشاری بهم زده است. هاله مر موزی از اسرار خانوادگی در برش گرفته است، و آنطور که میگویند برای سپارش این اسرار سپرد نگاه صامتی است. هستند بقاع با شکوهی که قرن‌ها در باریکه راههای خلوت و دور افتاده پارکها و در پناه درختان کاج و سپیدار آرمیده‌اند و

۱ - Mercury

در اساطیر رومی، رب النوع مخموری و دزدی و بازرگانی است و معمولاً او را بصورت هرمن پسر زئوس و مایا، پیامبر خدایان المپ، نشان میدهند.

اسراری بمراتب کمتر از آنچه در صندوق سینه آقای «تالکینگ» هورن^۱ مدفون است در دل خود دارند. از همان قماش است که وابسته به مکتب قدیم میدانند - و این عبارت شاید بمعنی هر مکتبی باشد که هرگز جوان نبوده است. نیم شلوار بی پیا میکند که در ناحیه زانوان با نوار بسته میشود. یکی از خصوصیات لباس تیره و جوارب ساقه بلندش، خواه پشم یا ابریشم، این است که هیچگاه جلوه و جلالتی ندارند، وخفه و تأثر ناپذیرند و در برابر نور حساسیتی نشان نمیدهند. بخودش شباهت دارند؛ تا مورد مشورت قرار نگیرد لب به سخن نمی گشاید. گاهی اوقات می بینید در کنار دراطاق های پذیرائی عمارات بیلاقی - که خبر گزار محافل اشراف مدام در پیرامونشان داد سخن میدهد - در گوشه میز شام خاموش و آرام نشسته است. در اینجا همه او را میشناسند و نیمی از بزرگان و اعیان ملک بدو که میرسند مکث می کنند و میگویند «حال شما آقای تالکینگ هورن؟» و او این تعارفات را با متانتی هر چه بیشتر میپذیرد و در جوار سایر دانستیهای خود دفن می کند.

سرلی سستر با حضرت علیه است و از ملاقات با آقای تالکینگ هورن خوشوقت. زیرا حالتی از تعلق مستمر و بلا معارض در او بچشم میخورد که همیشه خوشایند سرلی سستر است و همیشه نیز آنرا بعنوان نوعی احترام و تکریم تلقی میکند. لباس آقای تالکینگ هورن را می پسندد، در این نیز نوعی احترام نهفته است. فوق العاده محترم، و در مفهوم عامتری خانه زاد است. این شخص، باصطلاح، پیشکار اسرار قانونی و مباشر سردابه حقوقی خاندان ددلاک است.

ولی آیا آقای تالکینگ هورن خود از این جریان خبر دارد؟ شاید داشته باشد، شاید هم نداشته باشد؛ منتها مسئله مهمی هست که باید در هر چیزی که بحضرت علیه مربوط میشود بدان توجه داشت: بحضرت علیه، بعنوان یکی از افراد طبقه اشراف، و نیز بعنوان یکی از پیشوایان جهان خود. حضرت علیه خود را موجودی و رای فهم و درک مخلوقات فانی میپندارد - این تصور بهنگامی است که خویشتن را درآینه می بیند، آنجا که حقیقتاً چنین مینماید. با اینهمه، هرستاره بیمقدار و بی فروغی که بدورش میگردد: از خدمتکار گرفته تا کارگردان اپرای ایتالیا، همه با نقاط ضعف و سوابق ذهنی غلط و حماقتها و سبکسریها و بولهوسیهایش آشنا هستند و از طریق برآورد و اندازه گیری دقیق طبیعت معنویش - با همان دقتی که زنانه دوز اندازه بدتش را میگیرد - امرار معاش می کنند.

آیا لباسی نو، رسمی تازه، خواننده یا رقصه ای جدید، فرم جدیدی از جواهر آلات، کوتوله و یا غولی جدید، معبدی نو و بالاخره چیز نوی را باید باب کرد و بکار گذاشت و بنا نهاد و براه انداخت؟ هستند اشخاص محترمی که حضرت علیه سوء ظنی بدانها نمی برد و همیشه آنها را در پای خویش می بیند؛ اما همین اشخاص می توانند او را، انگار طفل شیرخواری است، راه ببرند و اداره کنند. این اشخاص در تمام مدت عمر خویش کاری ندارند جز اینکه او را بازی دهند؛ و در عین تظاهر بدنباله روی، او و تمام دار و دسته اش را

بدنبال خویش کشند : در یکی چنگ میزنند و همه را از جای میکنند ، همچنانکه « لموئل گالیورا » ناوگان عظیم « لیلیپوت »^۲ باشکوه را بدنبال خویش کشید .

« بلیز »^۳ و « اسپارکل »^۴ جواهر فروش میگویند : « اگر میخواهید با مشتریان ما معامله کنید (منظور از مشتریان ، لیدی ددلاک و دیگران هستند) « باید توجه داشته باشید که با اشخاص معمولی طرف نیستید . باید انگشتان را روی ضعیفترین نقطه شان بگذارید - و ضعیفترین نقطهشان ، حضرت آقا ، يك همچو نقطه ای است . »

« شین »^۵ و « گلو »^۶ حریر فروش ، بدوستان کارخانه دار خود میگویند « آقایان ، اگر میخواهید جنستان را باب کنید ، باید بما مراجعه کنید ، برای اینکه ما میدانیم که با اشخاص خوش پوش و خود آرا چگونه رفتار کنیم ، و بنا براین ، میتوانیم جنس را باب کنیم . »

آقای اسلادری^۷ ، کتابفروش اظهار میدارد « حضرت آقا ، اگر میخواهید این کتاب را به میز مشتریان عالقدرم نزدیک کنید ؛ اگر میخواهید پای این کوتوله و یا غول را به سراپرده مشتریان عالیجاهم باز کنید - حضرت آقا ، اگر مشتاقید حمایت مشتریان عالی - شأنم را نسبت به این نمایش تأمین کنید - این قبیل مسائل را لطفاً باید به بنده واگذارید ؛ برای اینکه بنده مدتها است نخبه مشتریان عالقدرم را میشناسم و در خصوصیاتشان مطالعه میکنم ، وبدون خوددستائی میتوانم عرض کنم که قادرم همه را بدور انگشت کوچکم بچرخانم . و آقای اسلادری که مرد راست و درستی است ابداً اغراق نمیگوید .

بنابراین ، آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه ممکن است نداند در خاطر لیدی ددلاک چه میگردد ، با احتمال زیاد ممکن است بداند .

سرلی سستر همچنانکه با او دست میدهد میگوید « آقای تالکینگ هورن ، مثل اینکه پرونده مربوط به حضرت علیه باز در عدالتخانه مطرح شده بود ؟ »
آقای تالکینگ هورن به حضرت علیه تعظیم میکند . حضرت علیه بر روی کاناپه نزدیک بخاری نشسته و چهره را در پناه صفحه گرما گیر گرفته است .

آقای تالکینگ هورن در جواب میگوید : « بله ، امروز باز هم مطرح بود . »
حضرت علیه که هنوز چنانکه باید و شاید از ملالت لینکلن شایر بخود نیامده است میگوید : « و سؤال در این باره هم که آیا کاری صورت گرفته یا خیر بیهوده است . »
آقای تالکینگ هورن در جواب میگوید « خیر ، چیزی که حضرت علیه آنرا کار بحساب بیاورند صورت نگرفته است . »

۱ - Lemuel Gulliver

نام قهرمانی است که سوئیت نویسنده انگلیسی در کتاب خود بنام سفرنامه گالیورماجرای کشتی شکستگی و جریان سیاحتش را در سرزمینهای موهوم چهارگانه لیلیپوت ، براب دنیاگ ، لاپوتا و هونیم شرح میدهد .

معنی لغوی این کلمه تابش و افروختگی است ۲ - Lilliput ۳ - Blaze برق ، تلالو ۴ - Sparkle ۵ - Sheen تابش ۶ - Gloss ۷ - Sladdery

حضرت علیه میگوید « هر گز هم نخواهد گرفت . »

سرلی سستر ایرادی باین مراقبه پایان ناپذیر ندارد : يك نوع چیز کند و پرخرج و بریتانیائی و مشروطه‌ای است . منافع حیاتی هم که در آن ندارد ؛ تنها مال و منالی که حضرت علیه ، بعنوان جهیز با خود آورده همین است و پس . اما سرلی سستر این را هم مضحک میدانند که نامش در پرونده‌ای باشد و در سرفصل آن نباشد . ولی پهر حال ، عدالتخانه را ، حتی اگر در اجرای عدالت نیز تأخیر روا دارد و ناراحتیها و آشفتگیهای نیز بیار آورد ، بصورت چیزی مینگردد که کمال عقل انسانی بوجود آورده تا با سایر چیزها دست بدست هم دهند و امور را الی الابد (اگر بزبان انسانها صحبت کنیم) حل و فصل کنند ؛ و بطور کلی معتقد است که حمایت از هر گونه شکوه و شکایتی در این خصوص ، بمثابه تشویق اشخاصی از طبقات پائین - مثلاً اشخاصی از قبیل وات تیلر^۱ - بشورش است .

آقای تالکینگ هورن میگوید چون اوراق جدیدی روی پرونده آمده ، و از آنجا که نحوه کار من بر مبنای این اصل قرار دارد ، که با اجازه سرکار ، موکلینم را در جریان پیشرفت پرونده بگذارم ... آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه جانب احتیاط را از دست نمی‌نهد و اظهار الزام‌آوری نمیکند ادامه میدهد « وبعلاوه ، چون می‌بینم که بپاریس تشریف می‌برید ، اوراقی را که عرض کردم با خودم آورده‌ام . »

(در اینجا بی‌مناسبت نیست بگوئیم که سرلی سستر نیز عازم پاریس است ، منتها مسرت خبر گزار محافل اشراف بیشتر بدیحاظ حضرت علیه است) .

آقای تالکینگ هورن ، اوراق را بیرون می‌آورد و اجازه می‌خواهد آنها را روی طلمس زرین میزی که کنار دست حضرت علیه است قرار دهد . سپس عینکش را بچشم می‌زند و در پر تو نور چراغی حباب‌دار به قرائت اوراق می‌پردازد :

« در عدالتخانه عظمی ، میان جان آجاردن^۲ و ... »

حضرت علیه کلامش را قطع میکند و از او می‌خواهد تا آنجا که ممکن است از ذکر اصطلاحات قانونی مطمئن و توخالی و مشتمل‌کننده بگذرد .

آقای تالکینگ هورن از پس شیشه عینک او را مینگرد و مجدداً بر روی ورقه‌ای که بقرائت آن پرداخته بود خم میشود . حضرت علیه ، به لاقیدی و بشیوه‌ای تحقیر آمیز ، توجه خود را از موضوع منحرف می‌سازد و بنقطه دیگری معطوف میدارد . سرلی سستر در صندلی دسته دار بزرگی نشسته و بآتش خیره شده است : پیداست علاقه وافری به تکرار موارد و تفصیلات قانونی دارد : چه اینها را نیز در شمار نیروهای مدافع ملی محسوب میدارد . حرارت آتش در آنجائی که حضرت علیه نشسته زیاد است ، و صفحه گرما گیر نیز از آنجائیکه گرانبها اما کوچک است ، زیبائیش بر سودمندیش می‌چربد . حضرت علیه ، همچنانکه در صندلی جابجا میشود ، نگاهش بناگاه بر اوراق روی میز می‌افتد - آنها را بدقت مینگرد ... و باز بدقت مینگرد ... و بی‌اختیار می‌پرسد :

«این را چه کسی پاکنویس کرده ؟»

آقای تالکینگ هورن از خواندن باز میماند : هیجان و لحن غیرعادی حضرت علیه
اورا سخت به شگفتی انداخته است .

حضرت علیه ، درحالیکه با همان بی‌اعتنائی خاص خود درقیافه‌اش می‌نگردد و همچنانکه
با صفحهٔ گرماگیر بازی میکند میگوید: «این همان چیزی است که در میان شما به خط قضائی
موسوم است ؟»

آقای تالکینگ هورن میگوید «خیر، خط قضائی کامل نیست .» و در حالیکه در ورقهٔ
کاغذ دقیق میشود میافزاید «خط ، همان خط معمولی است ، منتها خاصه‌ای پیدا کرده است.
چطور شد که این سؤال را فرمودید ؟»

— همینطور، خواستم چیزی گفته باشم . لطفاً ادامه بدهید !

آقای تالکینگ هورن ادامه میدهد . شدت گرما بیشتر میشود ؛ حضرت علیه چهره را
در پس گرماگیر مخفی میکند ؛ سرلی سستر چرت میزند ؛ بناگاه از جا می‌پرد و با صدای بلند
میگوید: «ها ؟ چه گفتید ؟»

آقای تالکینگ هورن ، که با عجله از جای برخاسته است میگوید: «عرض کردم ، که
متأسفانه مثل اینکه لیدی ددلاک حالشان بهم خورده !»

حضرت علیه ، با لبان به سپیدی گرائیده و صدای فرونشسته میگوید : «چیزی نیست ؛
ضعف کرده‌ام . اما به ضعف مرگ شباهت دارد . با من صحبت نکن ؛ زنگ را بزن و مرا
باطاقم ببر !»

آقای تالکینگ هورن باطاق دیگری میرود ؛ زنگها بصدا درمی‌آیند ؛ صدای تپ تپ
پاها بگوش میرسد ؛ سکوت جانشین آشفتنگی میگردد و سرانجام هر کوری ظاهر میشود و از
آقای تالکینگ هورن تقاضا میکند باطاق بازگردد .

سرلی سستر ، همچنانکه با اشارهٔ دست و کیل دعاوی را به نشستن دعوت میکند و از او
میخواهد که اوراق را برای او قرائت کند ، میگوید: «حالشان حالا قدری بهتر است ؛ راستش
متوحش شدم ؛ بیادندارم پیش از این ضعف کرده باشند . اما هوای بدی است ، و سراپردهٔ لینکلن
شایر هم دل و دماغی برایشان باقی نگذاشته است .»

فصل سوم

داستان استرا

نمیدانم جریان را به چه نحو شروع کنم ، چون میدانم که آدم با عوشی نیستم - همیشه میدانستم . بیاد دارم در آن زمان که دختر بچه ای خردسال بودم ، مواقعی که با عروسکم تنها میماندم با او می گفتم :

«نی نی جون : من آدم باهوش نیستم ، خودت که میدونی ! نباید حوصله ات از دستم سر بره - بارک الله دختر خوب ! » او نیز با همان چهره زیبا و لبان گلگون خود در صندلی دسته دار بزرگ می نشست و بمن خیره میشد - و یا تصور می کنم همینطور ، بی هوا نگاه میکرد و به همه چیز خیره میشد - حال آنکه من میدوختم و یکایک اسرارم را با او در میان مینهادم . آه ، عروسک نازنینم ؟ بجدی خجالتی بودم که جرأت نمیکردم پیش هیچ احدی لب از لب بگشایم و اسرار دلم را بیرون بریزم . هر گاه بیاد میآورم که مواقعی که از مدرسه بخانه میآمدم و دوان دوان به طبقه بالا و باطاق خودم می رفتم و می گفتم : « اوه ، نی نی جون ، میدونستم چشم براهم هستی ! » و بعد بر کف اطاق می نشستم و به صندلی دسته دارش تکیه میدادم و چیزهائی را که در خلال جدائی از او اتفاق افتاده بود برایش باز می گفتم - آه ، یاد این چیزها اشک به چشمم میآورد !

برای مشاهده اشیاء ، یعنی مشاهده آنچه از نظر من میگذشت و فکر میکردم دوست دارم آنرا بفهمم و درک کنم شیوه ای خاص خود داشتم : شیوه دقیق و هوشمندانه ای نبود ، نه نبود ! درکم آنقدرها تعریف ندارد . ولی راستش را بخواهید : اگر کسی را زیاد دوست داشته باشم طوری است که گویی گل میکند . اما این اظهار نیز شاید از خودخواهی من سرچشمه میگیرد . تا آنجا که بیاد دارم در دامن مادر خوانده ام پرورش یافتم - آری ، مادر خوانده ام مرا بزرگ کرد ، همچون شاهزاده خانمی که در قصه های پریان نقل میکنند ، با این تفاوت که من زیبا و دلربا نبودم . زن خوب و فوق العاده خوبی بود ! یکشنبه ها سه بار و چهارشنبه ها و جمعه ها نیز برای نماز به کلیسا میرفت . مواقعی هم که غظی ایراد میشد در آن حضور مییافت ، اما هرگز لبخند بلب نمیآورد : همیشه خشک و عبوس بود . گمان میکنم

چون خود زن بسیار خوبی بود از بدی دیگران رنج میبرد و ابرو در هم میکشید . من خود را ، حتی با در نظر گرفتن همه تفاوت‌هایی که میان يك دختر بچه خردسال و يك زن وجود دارد ، آنقدر متفاوت از او میدیدم و بجدی احساس بیچارگی و بیگانگی میکردم که هرگز نمی‌توانستم با او آزاد و فارغ از قید باشم - خیر ، حتی نمی‌توانستم آنچنانکه میخواستم دوستش بدارم . وقتی میدیدم که او اینهمه خوب است و من شایستگی محبتش را ندارم سخت ناراحت میشدم و آرزو میکردم کاش نهاد بهتری میداشتم . این جریان را بارها با عروسک نازنینم در میان گذاشتم و بر روی آن تأمل کردم ، اما با تمام این تفاسیل ، مادر خوانده‌ام را هیچگاه آنچنانکه باید و آنطور که تصور می‌کنم دختری بهتر از من دوست میداشت ، دوست نداشت . همین امر ، شاید مرا ، بیش از آنچه طبعاً بودم ، خجالتی‌تر و گوشه‌گیرتر کرد و به عروسک (بعنوان تنها دوستی که خود را با او آزاد و فارغ از قید و بند احساس میکردم) نزدیک‌تر ساخت . اما در آن زمان که طفلی خردسال بودم جریانی پیش آمد که باین امر کمک بسیار نمود و این دوستی را تشدید کرد .

بیاد نداشتم از مادرم صحبتی شده باشد - از پدرم هم صحبتی نشده بود . ولی من بیشتر میخواستم چیزهایی از مادرم بشنوم . بیاد نداشتم روپوش سیاه بتن کرده باشم . قبرش را هم هرگز نشانم نداده بودند و هرگز نگفته بودند کجا است . یادم هم نداده بودند که برای کسی جز مادر خوانده‌ام دعا بکنم . راجع به همین جریان که فکرم را سخت بخود مشغول داشته بود چندین بار با خانم «راچانل» صحبت کردم . او نیز زن بسیار خوبی بود؛ اما با من خوب نبود ، و همیشه بمن اخم میکرد . تنها خدمتکار خانه ما بود . همینکه بر ختخواب میرفتم چراغ را بیرون میبرد - مواقعی که جریان را با او در میان میگذاشتم ، جوابی نمیداد ، فقط میگفت «استر ، شب بخیر ، خداحافظه و بیرون میرفت .

هر چند در همان مدرسه مجاوری که نیمه شبانه روزی بودم هفت دختر بودیم و با آنکه مرا «استر سامر سن»^۲ کوچولو صدا میکردند با هیچیک از آنها معاشرت نداشتم . بدیهی است آنها همه از من بزرگتر بودند و من از همه کوچکتر ، خیلی هم کوچکتر ، بودم . ولی علاوه بر آن و علاوه بر آنکه آنها همه از من زرتنگ‌تر و چیزفهم‌تر بودند گوئی چیز دیگری نیز در میان بود که این جدائی را تشدید مینمود .

خوب بخاطر دارم دریکی از همان هفته‌های اولی که بمدرسه رفتم یکی از آنها مرا به جشن کوچکی دعوت کرد : از شادی سرازپا نمی‌شناختم ، ولی مادر خوانده‌ام در جواب نامه خشکی نوشت و از جانب من دعوت را رد کرد و من هرگز نرفتم - بهیچ‌جا نرفتم - پاز خانه بیرون نگذاشتم .

روز تولدم بود . روز تولد بچه‌های دیگر جشنهایی در مدرسه برپا میشد - روز تولد من خبری نبود . روز تولد بچه‌های دیگر خانه پراز سرو و شادمانی بود : این را بر مبنای

آنچه دخترها تعریف میکردند میگویم: روز تولد من از سرور و شادمانی خبری نبود. روز تولد من غمبارترین روز سال بود.

گفتم مواقعی که نسبت به کسی احساس محبت می‌کنم ادراکم گل میکند. این را همین اندکی قبل گفتم - (مگر اینکه خود بینم گولم بزند، بعید هم نیست بزند؛ چون میدانم که گرچه ممکن است بویی از آن نبرده باشم، و بویی هم نبرده‌ام، بعید نیست که خیلی خود-بین باشم). باری، طبیعتی حساس و تأثر پذیر دارم و شاید هنوز هم، اگر بتوان چنان دردی را بیش از یکبار احساس کرد، آنرا با همان ناراحتی و شدتی که در آن روز تولد داشت، احساس می‌کنم.

شام پایان رسیده بود و من و مادر خوانده‌ام در کنار بخاری نشسته بودیم. ساعت یک و تاك و آتش ترق و تروق میکرد و مدتی بود دیگر صدای دیگری در اطاق، و تمام خانه، بگوش نمیرسید. بر حسب تصادف از دوختنی‌ای که بدست داشتم، چشم برگرفتم و از اینسوی میز نگاهم را متوجه مادر خوانده‌ام ساختم: نشسته بود و بتلخی مرا می‌نگریست. این کلمات بوضوح در قیافه‌اش خوانده میشد «استر کوچولو، و چه خوب بود که هرگز از مادر نمیزادی و روز تولدی نمیداشتی!» گریه را سردادم و گفتم: «اوه، مادر جون، بگو، ترا بخدا بگو، ماما روز تولد من مرد؟»

جواب داد: «نه بچه. دیگه از من چیزی نپرس!»

— اوه، ترا بخدا، ترا بخدا چیزهایی از او بگو. ده بگو، مادر جون، ترا بخدا! مگه من باو چه کردم؟ چطور شد از پیش من رفت؟ چرا با بچه‌های دیگه اینقدر فرق دارم؟ چرا تقصیر منه؟ نه، نه، ترا بخدا، نرو، بامن صحبت کن!»

در پنجه وحشتی، بر ماتب بزرگتر از درد ورنجم، دست و پا می‌زدم. دامنش را محکم گرفتم: در برابرش زانو زده بودم، او نیز پی‌پای میگفت «ولم کن، بذار برم!» اما همچنان بیحرکت ایستاده بود.

چهره تار و ابرناکش آنچنان تسلطی بر وجودم داشت که حرارت را پاک می‌افسرد. بقصد اینکه دستش را بگیرم، و یا از او معذرت بخواهم، دست کوچک و لرزانم را با شور و حرارت بالا آوردم، اما همینکه نگاهش به نگاهم افتاد دستم را پس کشیدم و بر قلب مضطرب و لرزانم گذاشتم. بلندم کرد؛ خود روی صندلیش نشست و مرا در برابرش خود نگهداشت. هنوز هم آن ابروان درهم کشیده، و انگشتی که بمدد آن کلمات را تأکید میداد در برابرم می‌بینم. آرام و بلحنی سرد و فرو افتاده گفت:

«استر، مادر ت مایه تنگ و رسوائی تو بود، و تو مایه تنگ و رسوائی او هستی. آن زمان که این را بفهمی و احساس کنی فرا خواهد رسید - زود هم خواهد رسید؛ و احساس هم خواهی کرد - آنچنانکه هیچکس جز يك زن نتواند احساس کند. من او را بخشیده‌ام.»

اما چهره‌اش بنرمی نگرانید. افزود: «از بدی و بی‌دادی که در حقم کرد چیزی نمیگویم، گرچه فاحش تر از آن بود که تو آنرا درك کنی! فاحش تر از آنچه هر کس، سوای من دردمند،

درک کند . دختر بدبخت ، دختری که از همان شروع این سالروزهای لعنتی یتیم مانده و به خفت و خواری کشیده شده‌ای برو ، برو برای خودت دعا کن ؛ هر روز دعا کن تا موافق آنچه در کتاب آسمانی آمده است گناه دیگران را بر تو ننویسند و تو را بخاطر آن قصاص نکنند . مادرت را فراموش کن ؛ بگذار همه او را فراموش کنند و باین ترتیب بزرگترین محبت را به فرزندش بکنند . برو ، برو !»

ولی هنگامیکه خواستم بروم مانع شد - آه که وجود چه سان یخ زده بود ! - و افزود : « سرمایه زندگی که در سایه همچو ابر مظلومی شروع شده اطاعت و جدیت و از خود - گذشتگی است . استر ، تو با بچه های دیگر فرق داری ، زیرا تو در مصیبت متولد شده‌ای ؛ تو مطرودی . »

بالا رفتم و بر تخت خوابم خزیدم و گونه عروسکم را بگونه اشك آلود خود فشردم و همچنان که یگانه دوستم را بر سینهام داشتم با گریه بخواب رفتم . با آنکه مفهوم این درد و رنج را آنچنان که باید درک نمی کردم مع الوصف میدانستم برای هیچ خاطری شادی و سروری بهمراه نیاورده ام ، و آنطور که نسبت به عروسکم هستم نسبت به هیچکس نیستم . واخ ، واخ چه اوقاتی که باهم میگذرانیدیم و چگونه اغلب داستان روز تولدم را برایش تکرار میکردم و باو قول میدادم که تا آنجا که در قدرت دارم سعی میکنم نقیصی را که با آن بدنیا آمده‌ام - نقیصی که بجهت آن خود را مقصر و بری از تقصیر میدانستم - جبران کنم . باو قول میدادم که وقتی بزرگ شدم ، سعی میکنم سخت کار بکنم و قانع باشم و بمردم خوبی کنم و دل بدست آورم و جلب محبت کنم . امیدوارم مواقعی که باین جریان میانیدیشم و با یاد آن اشك به چشم میآورم ، این کار نشانه تن آسائی نباشد . شکر گزارم ، راضی و خوشحالم ، اما جلو جوشش اشك را نمی توانم بگیرم .

از آن روز تولد بیعد فاصله میان خودم و مادر خوانده‌ام را بیش از پیش یافتم : میدانستم محلی را در خانه اش اشغال کرده‌ام که میبایست خالی میبود ، و بهمین جهت نزدیکی با او را مشکل تر از سابق یافتم - گرچه قلباً از او سپاسگزار تر از پیش بودم . نسبت به رفقای مدرسه نیز همین احساس را داشتم ؛ نسبت به خانم راجائل نیز که بیوه زن بود نیز همین احساس را داشتم . اوه ! نسبت بدخترش نیز که باو می‌بالید و هر دو هفته یکبار بدیدنش می‌آمد ، همین احساس را داشتم . آرام و گوشه گیر بودم و میکوشیدم ساعی و کوشا باشم .

بعد از ظهر روزی که هوا آفتابی بود با کتابها و کیفم از مدرسه بخانه می‌آمدم : سایه بلندم را که در کنارم راه می‌سپرد تماشا می کردم و حسب معمول میخواستم به طبقه بالا و باطاقم بروم که مادر خوانده‌ام از اطاق پذیرائی سرکی کشید و صدایم زد .

مرد بیگانه‌ای با او نشسته بود - و این يك چیز غیر عادی بود . آقائی بود تنومند که بظاهر آدم مهمی مینمود . لباس سرا پا مشکی پوشیده و کراوات سفید زده بود . خاتم های درشتی از زنجیر قطور ساعتش آویخته بود . عینك طلا به چشم زده و انگشتر نگین داری به انگشت کوچک کرده بود .

مادر خوانده‌ام با صدای فرو افتاده‌ای گفت: «بچه، همین آقا.» سپس با همان لحن خشن و معمولی خود افزود «استر، همین است آقا.»

آقای مزبور، برای اینکه مرا بهتر ببیند عینکش را بچشم زد و گفت «عزیزم، بیا، بیا اینجا» با من دست داد و از من خواست که کلام را بردارم. هنگامیکه تقاضایش را برآوردم گفت «آه!» سپس افزود «بله!» آنگاه عینکش را برداشت و در قاب سرخ رنگی گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد و همچنانکه قاب را در میان دودست میگرداند سری روبه مادر خوانده‌ام تکان داد. مادر خوانده‌ام متعاقب آن گفت «استر، تودیکه برو بالا!» نسبت به آن آقا مراتب احترام را بجای آوردم و رفتم.

جریانی که هم‌اکنون باز می‌گویم گمان میکنم دوسال پس از این ماجرای اتفاق افتاد: تقریباً چهارده سالم بود؛ شب بود، من و مادر خوانده‌ام کنار بخاری نشسته بودیم. من با صدای بلند میخواندم و او گوش فرامیداد. حساب‌المعمول، ساعت نه پائین آمده بودم تا برایش انجیل بخوانم، و از «یوحنا»ی رسول میخواندم، در باب اینکه چگونه «منجی» ما هنگامیکه زن گنهکاری را بنزدش آوردند خم شد و با انگشتش بروی خاک نوشت:

«و چون در سؤال کردن الحاح مینمودند راست شده بدیشان گفت هر که از شما گناه ندارد اول بر او سنگ اندازد».

برخاستن مادر خوانده‌ام از خواندن بازداشت: دستش را روی سر گذاشته بود و با صدای ترسناکی از بخش دیگری از کتاب مقدس این کلمات را تکرار مینمود:

«بنا بر این مراقب باشید! مبدا زمانیکه ناگهان سررسد شما را در خواب بیاورد. و آنچه را که به شما میگویم به همه میگویم. مراقب باشید!»

همچنانکه در برابر من ایستاده بود و کلمات مزبور را تکرار مینمود بناگاه بزمین در غلغله احتیاجی به فریاد نبود: صدایش در همه جای خانه و تمام کوچه پیچیده بود. در رختخوابش گذاشتند: متجاوز از یک هفته در بستر ماند؛ ظاهراً تغییری نکرده بود: همان اخم زیبای آشنا را بر چهره داشت. ای بسا شبها و روزها که سرم را بر بالینش مینهادم بامید اینکه نجواهایم را بگوشش برسانم: او را می‌بوسیدم و از او تشکر میکردم و دعای خیر و بخشایشش را طلب می‌کردم و از او به تمنا می‌خواستم نشانی حاکی از اینکه مرا میشناسد و سخنانم را میشنود ابراز دارد. اما نه، چهره‌اش تأثرناپذیر بود و اخمش تادم مرگ و حتی پس از آن نیز از هم نگشود.

روزی بعد از دفن مادر خوانده رحمتیم همان آقائی که لباس مشکی پوشیده و کراوات سفید زده بود مجدداً پیدایش شد. خانم راچائل از پی‌ام آمد. آقارا درست در همانجائی که دفعه قبل نشسته بود یافتیم: گوئی از آنوقت از جایش تکان نخورده بود.

گفت «دخترم، اسم من «کنج»^۲ است - همانطور که ممکن است بخاطر داشته

باشید. کنج و کاربوی^۱، لینکلنزاین^۲ گفتیم یادم میآید که قبل از اینهم یکبار او را دیده‌ام. گفت:

«خواهش می‌کنم بفرومائید بنشینید - اینجا، پهلوی من - خودتان را ناراحت نکنید؛ فایده‌ای ندارد. خانم راجاگل، احتیاجی نیست بشما که با وضع مرحوم میس بارباری^۳ آشناستید بگویم که توانائی مالی آن مرحوم باخودشان مرده و این خانم جوان که خاله‌شان فوت کرده ...»

«خاله من، آقا!»

آقای کنج بنرمی گفت: «راستش، وقتی مسئله نیل به مقصودی درمیان نیست پرده‌پوشی و اختفای واقعیت هم موردی ندارد. بله، خاله حقیقی شما، گرچه قانوناً خاله شما نبود. خودتان را ناراحت نکنید! نلریزید! خانم راجاگل. قطعاً این دوست جوانان چیزهائی از جارندیس و جارندیس شنیده‌اند، بله؟»

خانم راجاگل گفت «خیر».

آقای کنج عینکش را به چشم زد و گفت «یعنی ممکن است دوست جوانان - خواهش می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید - چیزی از جارندیس و جارندیس بگوشان نخورده باشد!»

بعلامت نفی سر تکان داد، متحیر بودم که این جارندیس و جارندیس چه چیز ممکن است باشد.

آقای کنج، درحالی‌که از پس شیشه عینک نگاهم میکرد وقاب عینک را بآرامی وانگار چیزی را نوازش کند در میان دو دست میگردداند گفت «از جارندیس و جارندیس چیزی نشنیده‌اند؟ از پرونده‌ای که آنرا بزرگترین پرونده عدالتخانه عظمی میداند چیزی نشنیده‌اند؟ از جارندیس و جارندیس که ... فی نفسه ... نمونه برجسته طرز کار عدالتخانه عظمی است چیزی نشنیده‌اند؟ از پرونده‌ای که، عرض کنم، هر احتمال و اشکال و نکته ظریف و هر نوع رویه‌ای مدام ناشی شده است و میشود چیزی نشنیده‌اند؟ بله، پرونده‌ای است که در خارج از این کشور بزرگ و آزاد و مستقل هرگز نمیتوانست وجود داشته باشد. خانم راجاگل ...»

در اینجا، متأسفانه چون مینمود اعتنای چندانی به سخنانش ندارم خانم راجاگل را مخاطب قرارداد «خانم راجاگل، باید بسرکار بگویم که جمع هزینه دادرسی جارندیس و جارندیس، تا لحظه حاضر، بالغ برشص - هفت تا هفت - تاد هزار لیره شده است!»

آقای کنج، نخست به پشت صندلی تکیه داد و سپس با این اظهار مبادرت نمود.

سرموئی از جریان سردر نمی‌آورد، ولی چه میتوانستم بکنم؟ بحدی بااصل موضوع ناآشنا بودم که حتی موقعی هم که این مطلب را گفت چیزی نفهمیدم.

آقای کنج گفت «حقیقتاً ایشان چیزی از این پرونده بگوشان نخورده‌است؟ عجیب است!»

خانم راجائل گفت « آقا ، میس بارباری رحمتی - خداوند روحشونو غریق رحمت کنه ... »

آقای کنج به لحنی آمیخته بادب گفت «امیدوارم .»
 « ... میخواست استر چیزهایی رو بدونه که بدرتش میخوره و بغیر از این چیزهایی که اینجا یاد گرفته چیز دیگه ای بلد نیست .»
 آقای کنج گفت « بله ! بسیار بقاعده است .»

سپس روبمن کرد و گفت « خوب ، باصل موضوع بپردازیم . حالا که میس بارباری ، تنها خویشاوند شما ، یعنی درواقع امر ، چون وظیفه ام حکم می کند بگویم که قانوناً خویشاوندی نداشتید - بهر حال ، حالا که اوفوت کرده ، و طبیباً نمیتوان از خانم راجائل انتظار داشت که ... »

خانم راجائل بلافاصله گفت « ای وای ، خیر آقا !»
 آقای کنج در تأیید سخنش گفت « غرمایشی است حسایی ! بله ، و طبیباً نمی توان از خانم راجائل انتظار داشت که نگهداری شما و تأمین معاش شما را بر عهده بگیرد (خواهش می کنم خودتان را ناراحت نکنید) سرکار میتوانید پیشنهادی را که در حدود دو سال پیش ، طبق تعلیمات واصله ، به میس بارباری کردم بپذیرید . بدیهی است این پیشنهاد آنوقت مورد قبول واقع نشد ، منتها این طور فهمیده شد که تحت چنین شرایط و اوضاع واحوالی میتواند تجدید شود .» سپس مجدداً به پشتی سندلی تکیه داد و همچنان که هردوی ما را مینگریست افزود « و حال اگر بصراحت بگویم که در پرونده جارندیس و جارندیس وکیل مرد بسیار رحیم و اما غریبی هستم ، آیا با این اظهار از حدود رعایت احتیاط حرفه ای فراتر نرفته ام ؟ » گفتی بیش از هر چیز از طنین صدای خود لذت میبرد . جای تعجب هم نبود : صدایش مطمئن و جا افتاده بود و به هر کلمه ای که ادا مینمود وزن واهمیتی خاص می بخشید . با خرسندی خاطر آشکاری به سخنان خویش گوش فرا میداد و گاهی همراه با موسیقی سخنان خود با سرفاصله ضربی میگرفت و جمله را با حرکت دایره وار دست کامل میکرد و آب و تاب میداد . حتی در آن هنگام ، و پیش از آن که بدانم که اعمال و حرکات خود را از لرد بزرگی که موکلش بود تقلید میکنند و مردم او را « کنج سخنور » میخوانند سخت تحت تأثیرش قرار گرفته بودم .

بسخت ادامه داد « آقای جارندیس که از وضع پریشان دوست جوانمان اطلاع یافته اند پیشنهاد می کنند ایشان را در مؤسسه طرازاولی بگذارند . بدیهی است که در آنجا تحصیلاتشان تکمیل خواهد شد ؛ آسایشان تأمین خواهد شد ، و شایستگی این را پیدا خواهند کرد که در سمتی که برایشان در نظر گرفته شده است انجام وظیفه کنند .»

هم بر اثر آنچه گفت و هم در اثر شیوه و لحن بیان مطالب بجدی منقلب شدم که با آنکه منتهای سعی ام را بکار بردم نتوانستم چیزی بگویم .

آقای کنج ادامه داد و گفت : « آقای جارندیس شرایط و شروطی قائل نمیشوند . فقط انتظار دارند که دوست جوانمان بدون موافقت ایشان مؤسسه مورد نظر را ترك نکنند و با

جدیت و اشتیاق در خوری به تحصیل کمالاتی پیردازند که تأمین آتی معاششان بدانها بستگی خواهد داشت ؛ و در جاده عفاف و تقوی و ... و ... و غیره گام بردارند .

دیگر بهیچوجه توانائی نداشتم .

آقای کنج در دنباله مطلب افزود «خوب ، حالا دوست جوانمان چه میگویند ؟ عجله نکنید ، عجله نکنید ، سر فرصت جواب بدهید؛ عجله نکنید .»

احتیاجی نیست مطالبی را که موضوع بینوای این پیشنهاد بیان داشت تکرار کنم: اگر ارزش بازگو داشت میکردم. آنچه را که احساس کرد و تا دم مرگ نیز احساس خواهد کرد هرگز نمیتوانم بیان کنم .

این مصاحبه در «ویندوز» - که تا آنجا که خود میدانستم تمام عمرم در آن گذشته بود - صورت گرفت . هفته بعد در همانروز ، و ضمن اینکه اذهیچ لحاظ کم و کسری نداشتم با دلبران آنرا ترك کردم و به «ریدینگ» رفتم . خانم راجائل خودش بقدری خوب بود که هنگام خداحافظی تأثیری بدو دست نداد . اما من مثل او نبودم و به تلخی میگریستم . با خود می گفتم که طی این مدت میبایست او را بهتر از این میشناختم و خود را آنچنانکه باید طرف توجهش قرار میدادم تا لااقل موقع خداحافظی تأثیری بدو دست میداد . موقعی که بوسه سرد خدا حافظی را بر پیشانیم زد سخت احساس بیچارگی و ندامت کردم .

روز سرد و یخ زده ای بود و بوسه ای که بر پیشانیم زد به جکه یخ آب شده ای میمانست که از يك جلوخان سنگی فرو چکیده باشد . باری ، احساس بیچارگی کردم و بگردنش آویختم و گفتم «خودم میدونم که تقصیر منه که شما باین آسونی میتونی با من خداحافظی کنی!» جواب داد « نه ، استر ، این از بدبختی تو است!»

دلبران دم در کوچک چمن بود : تا صدای چرخهای آنرا نشنیدیم بیرون نیامدیم . باری ، بادلی گران و پر از درد او را ترك گفتم . هنوز صندوقهایم را بالای دلبران نگذاشته بودند که بدرون خانه رفت و در را بست . تا مدتی که خانه را میتوانستم ببینم به پشت سر می نگریدم و با چشمان اشکبار ، و از خلال اشکهایی که میریختم آنرا تماشا میکردم . مادرخوانده ام مایملک ناچیز خود را به خانم راجائل بخشیده بود؛ و او نیز قرار بود آنها را به حراج بگذارد . فرش پیش بخاری کهنه ای که نقش های گل سرخ داشت و در نظر من چیزی بود که گوئی چشمم را بروی آن گشوده ام در آن برف و یخ بندان از پنجره اطاق آویخته بود . عروسك عزیزم را یکی دو روز قبل در شالش پیچیده و در باغچه ، و در زیر درختی که بر پنجره اطاق سایه میافکند خاک کرده بودم (از بازگو کردن این ماجرا شرم دارم) . سوای قناری مونس برایم باقی نمانده بود و آنرا نیز در قفسش به همراه داشتم .

زمانیکه خانه از نظر ناپدید شد ، سنگینی بدن را اندکی جلودادم و بتماشای بیرون پرداختم . قفس قناری روی کاه کف دلبران ، در جلو پایم ، قرار داشت . درختان یخ زده ای را که به شاخه های بلور شبیه بودند و مزارعی را که نزول برف شب پیش سفید و هموار ساخته

بود می نگرستم؛ خورشید را که همچون يك كاسه خون بود و حرارتی پس نمیداد، و یخ را که همچون فلزی پولادگون بود، و برقی را که یخ بازان و سرسره بازان رفته و شیار زده بودند تماشا میکردم.

آقائی در دلبران بود: در صندلی مقابل نشسته بود و در چیزهای بسیاری که بخود پیچیده بود بسیار درشت مینمود. او نیز از پنجره دیگر به بیرون خیره شده بود و حواسش به من نبود.

به مادر خوانده متوفايم میاندیشیدم: به شبی که برایش انجیل میخواندم، به اخم ثابت و تغییر ناپذیرش در بستر، و محل ناآشنائی که میرفتم و مردمی که در آنجا مییافتم و باینکه چگونه مردمی خواهند بود و چه خواهند گفت فکر میکردم که صدائی مرا از جای پراند. صدا گفت «چه دردته که گریه میکنی؟»

طوری هول کردم که صدایم گرفت؛ فقط توانستم زیر لب بگویم «من، آقا؟» چون یقین داشتم که صدا از آقائی است که خود را در چیزهای زیادی پیچیده است - حال آنکه او هنوز از پنجره به بیرون می نگرست.

برگشت و گفت «بله، شما».

بالکنت زبان گفتم «آقا، نمیدونستم که دارم گریه می کنم...»

آقا گفت «ولی داری گریه میکنی! ببین!»

از کنج مقابل دلبران بسویم آمد و یکی از سرآستین های خز گرفته اش را بچشمانم کشید - اما بی آنکه آزارم دهد - و نشانم داد که تر بود.

گفت «اینهاش! می بینی که داری گریه میکنی، نیست؟»

گفتم «بله، آقا».

آقا گفت «خوب، برای چه گریه میکنی؟ دوست نداری اونجا بری؟»

- «کجا آقا؟»

آقا گفت «کجا؟ همونجا که داری میری؟»

جواب دادم «خیلی هم خوشحالم که باونجا میرم».

آقا گفت «خوب دیگه! پس قیافه خوشحال بخودت بگیر!»

تصور کردم آدم غریبی است؛ و یا لاقل با آن قیافه که من میدیدم غریب بود. چون خود را تا چانه پیچیده و صورتش تقریباً در کلاه خزش گم شده بود. کلاه خزش گوشک های پهنی در اطراف داشت که در زیر چانه بسته میشد.

آرامشم را باز یافتم و دیگر واهمه ای از او نداشتم. باری، گفتم شاید بعلمت مرگ مادر خوانده ام و نیز بخاطر این گریه کرده ام که خانم راجائل از جدائی بامن تأثیری نشان نداده است.

آقا گفت «مرده شور خانم راجائل را ببره! بزار گم شه ببره!»

اندك اندك، ترس از او بوجودم راه یافت؛ نشستم و باحیرت در چشمانش خیره شدم؛ و دیدم که چشمانی زیبا و مهربان دارد. او هنوز نشسته بود و پیش خود غر میزد و به خانم راجائل بد و بیراه میگفت.

اندکی بعد لبه پالتوش را بیکسو زد - پالتو بسیار بزرگی بود : آنقدر بزرگ که تصور می‌کنم میتوانست تمام دلپجان را بپوشاند - و دست در جیب کرد .
گفت «حالا گوش کن ببین چی میگم! توی این کاغذی که می‌بینی...» کاغذی که میگفت بطرز بسیار زیبایی پیچیده شده بود و به دونه از بهترین شیرینی‌ها است: شیرینی کشمش‌دار - از اونائی که بهترشو نمیشه گیر آورد . روشو به کلفتی يك اینچ شکر پوشونده - مثل چربی که روی کنتل رو می‌پوشونه . این هم به نون مربائی کوچولو . به تیکه جواهره - هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ خودش . تو فرانسه ساخته شده . حالا فکر میکنی از چی درستش کرده باشند؟ از جگریه غاز چاق و چله . به به ، چه نون مربائی ! خوب ، حالا ببینم چطوری میخوریش !»

جواب دادم «متشکرم آقا؛ خیلی متشکرم؛ اما امیدوارم نرنجید، ولی چربه، نمی‌تونم بخورم.»

آقا گفت «لا حول ولا، که من اصلا نفهمیدم - سپس هر دو تکه شیرینی را از پنجره بیرون انداخت .

دیگر با من صحبتی نکرد تا نزدیکهای ریدینگ که از دلپجان پیاده شد : آنوقت نصیحتم کرد که دختر خوبی باشم ، دختر درس خوانی باشم - و با من دست داد و رفت و باید بگویم که از رفتنش احساس آرامش خاطر نمودم . او را درکنار سنگ کیلومتر شمار جا گذاشتم . بعدها اغلب از آن سنگ گذشتم و مدت‌ها مواقعی که از آن میگذشتم باو میانیدشیدم و همیشه نیز تقریباً چشم انتظار بودم که باو ببخورم . اما هرگز باو برنخوردم و لذا قیافه‌اش با گذشت زمان از خاطرم محو شد .

هنگامیکه دلپجان توقف کرد خانم بسیار آراسته و تمیزی نگاهش را متوجه پنجره ساخت و گفت :

«میس دونی!»

«خیر، خانم . استر سامرسن»

خانم گفت «میدونم . میس دونی.»

اکنون دریافتم که با این نام خود را معرفی میکند - بخاطر اشتباهم معذرت خواستم . بدرخواست او صندوقهایم را نشان دادم . آنها را بدستور و زیر نظر خدمتکار فوق‌العاده تر و تمیزی پشت درشکه سبز رنگی جای دادند . سپس ، میس دونی و خدمتکار و من سوار درشکه شدیم و براه افتادیم .

میس دونی گفت «استر، همه چیز آماده است، و ترتیب کار موافق با تمایلات سرپرستان آقای جارندیس داده شده است .»

- فرمودید موافق با تمایلات ...؟

میس دونی گفت «سرپرستان، آقای جارندیس .»

بجدی مبهوت بودم که میس دونی تصور کرد از شدت سرما بیحال شده‌ام و شیشه

«کربنات دامونیوم» خود را داد که بوکنم.

پس از تردید و دو دلی فراوان پرسیدم «خانم... شما... سرپرستم آقای جارندیس را میشناسید؟»

میس دونی گفت «نه، استر؛ شخصاً نه. فقط از طریق مشاورین حقوقیشان یعنی آقایان کنج و کاربوی، با ایشان ارتباط دارم. آقای کنج جنتلمن بسیار بلند پایه‌ای است. حقیقتاً مرد سخنوری است. بعضی از جملاتی که بیان میکنند واقعاً با شکوه است!»

احساس کردم که این امر حقیقت داشت، منتها آشفته‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی بگویم. هنوز بخود نیامده بودم که به مقصد رسیدیم و این جریان برآشفتم افزایش داد. هرگز فراموش نمی‌کنم که چگونه در آن بعد از ظهر همه چیز در «گرین لیف» موقت و غیرواقعی جلوه میکرد! گرین لیف خانه میس دونی بود.

اما بزودی با جریان خوگرفتم. طولی نکشید که طوری با جریان امور گرین لیف مانوس شدم که گویی مدت‌ها در آنجا بوده و خانه مادرخوانده‌ام را در رؤیا دیده‌ام. چیزی دقیق‌تر و منظم‌تر از گرین لیف نبود. هر وقتی از اوقات روز به کار معینی اختصاص داشت و هر کاری در لحظه مقرر بانجام میرسید.

دوازده نفر شاگرد شبانه‌روزی بودیم، و دو میس دونی هم که دوغلو بودند با ما زندگی میکردند. پیدا بود که بناست معلم سرخانه بشوم، بنابراین باید چیزهایی را یاد میگرفتم که بدر آن کار بخورد. لذا نه فقط تمام چیزهایی را که در گرین لیف تعلیم میدادند بمن نیز می‌آموختند بلکه بزودی در کار تعلیم و تربیت شاگردان نیز شرکت دادند. با آنکه از سایر جهات باشاگردان دیگر فرقی نداشتم، از همان بدو امر این یگانه تفاوت را بادیگران داشتم. بهمان نسبتی که در تحصیل پیشرفت میکردم دامنه شرکت نیز در کار تعلیم بیشتر میشد و کم‌کم سرگرمی و کار فراوانی که بانجام آن فوق‌العاده راغب نیز بودم پیدا کردم. باری بسیار راغب بودم، چون همین کار، دختران زیبا و ملوس را سخت بمن علاقمند میساخت. بالاخره کار بجائی رسید که هر وقت شاگرد جدیدی بمدرسه می‌آمد و ایراز ناراحتی میکرد و دل و دماغ نداشت طوری از دوستی با من خاطر جمع بود (خودم هم نمیدانم چرا) که مسئولیت کلیه تازه واردین را بمن محول کردند: میگفتند که من خیلی خوبم، اما من یقین دارم که خوبی از خود آنها بود. اغلب به عهدی که در روز تولدم با خود بسته بودم می‌اندیشیدم و همیشه سعی‌ام بر این بود که کوشا و راضی و صمیمی و بی‌ریا باشم و بادیگران خوبی کنم و دل بدست آورم و جلب محبت کنم و حقیقتاً از اینکه با این اندک آنهمه جلب محبت کرده بودم پیش خود خجالت میکشیدم.

شش سال را بخوشی و خرمی در گرین لیف بسر آوردم و در روزهای تولدم، خدا را شکر، هرگز در چهره کسی ندیدم که نوشته باشد بهتر بود از مادر نمیزادم. روز تولدم که فرامیرسد آنقدر از نشان‌های محبت به‌مراه می‌آورد که از روز اول سال تا روز اول سال دیگر اطاقم را به گلستان تبدیل مینمود.

و در این شش سال جز روزهای تعطیل که به اطراف میرفتم هرگز محل را ترک نکردم. پس از نخستین شش ماه اقامت، درمورد مناسبت اینکه نامه‌ای به آقای کنج بنویسم و ضمن آن بدو اطلاع دهم که وضع خوب است و شاد و سپاسگزارم، با میس دونی مشورت کردم و با تصویب و موافقت او نامه‌ای نوشتم. در جواب نامه‌ای رسمی دریافت داشتم که وصول نامه‌ام را اشعار میداشت و میگفت «مفاد نامهٔ سرکار را مورد عنایت قرار خواهیم داد و آنرا چنانکه باید و شاید باستحضار موکل خود خواهیم رساند».

پس از آن گاهی اوقات بر سبیل اتفاق میشنیدم که میس دونی و خواهرش درمورد اینکه مخارج تحصیل بطور منظم پرداخت میشد با هم صحبت میکردند؛ و هر سال تقریباً دو بار بخود جرأت میدادم و نامه‌های مشابهی مینوشتم و همیشه هم با اولین پست همان جواب را، با همان دستخط که حدس می‌زدم خط آقای کنج باشد و امضای کنج و کاربوی را بخط دیگری در ذیل خود داشت دریافت میداشتم.

عجب! همه‌اش که دربارهٔ خودم مینویسم! انگار که این داستان سرگذشت من است! ولی باشد، جثهٔ کوچک من بزودی کنار خواهد رفت و در متن قرار خواهد گرفت. باری، همانطور که گفتم شش سال آرام را در گرین لیف بسر آوردم و ضمن آن در قیافهٔ اطرافیانم تمام مراحل پیشرفت و تغییر را، همچنانکه در آینده‌ای بتوان دید، میدیدم. صبح یکی از روزهای ماه نوامبر این نامه را دریافت داشتم. تاریخ آن را حذف می‌کنم. اولداسکویر. لینکلنزاین^۱

سرکار خانم: جارندیس و جارندیس

آقای جارندیس موکل ما، که بناست یکی از صفار دعوی حاضر تحت قیمومت دیوان را بنا بدستور عدالتخانهٔ عظمی در خانهٔ خود جای دهند و مایلند مصاحب و مونس شایسته و واجد شرایطی برای او بیابند بما دستور داده‌اند با اطلاع سرکار برسانیم که مشارالیه از انجام خدمات شما در سمت مذکور خوشوقت خواهند بود.

ترتیب حرکت سرکار با دلچانی که ساعت هشت صبح دو شنبهٔ آینده رسیدنگ را به مقصد «وایت هورس سلر» پیکادیلی^۲، لندن، ترک میکند داده شده است. یکی از منشیان ما در ایستگاه مقصد از سرکار استقبال خواهد کرد و شما را به دارالوکاله‌ای که نشانی آن فوقاً آمده است هدایت خواهد نمود.

میس استر سامرسن خانم،

بندگان فرمانبردار شما

کنج و کاربوی

غلغله‌ای را که این نامه در مدرسه افکند هرگز فراموش نمی‌کنم! محبت و لطفشان نسبت بمن بحدی بود؛ لطف و عنایت «پدری» که از نظرم دور نداشته و راهم را - راه همچون یتیمی

را - هموار گردانیده و رأفت آنهمه قلوب جوان را شامل حال ساخته بودیدی بود که تاب تحمل آن را نداشتی. بدیهی است نمی خواستم تأثرشان کمتر از این باشد - نه، متأسفانه همچو تمایلی نداشتم - اما مسرت و شوق ناشیه از آن، ناراحتی و درد آن، غرور و مسرت آن، تأسف آمیخته به فروتنی آن، آنچنان بهم آمیخته بود که قلبم با آنکه مالا مال از شوق بود میخواست منفجر شود.

نامۀ مزبور برای حرکت فقط پنج روز مهلت قائل شده بود. زمانی که هر لحظۀ آن به نشانه های علاقه و محبتی که نسبت بمن ابراز میشد میافزود، زمانی که سرانجام صبح روز موعود فرا رسید و مرا با طاقها بردند تا دیدار آخر را از آنها بکنم، لحظاتی که بعضی ها فریاد میزدند «استرجان، بیای اینجا کنار تخت خوابیم، همانجایی که اولین بار مرا دیدی بمهربانی بامن صحبت کردی از من خدا حافظی کن!» آه که چه طوفانی در قلبم برخاسته بود! لحظاتی که خواهش میکردند که فقط اسمشان را بنویسم و در زیر آن اضافه کنم: «با بهترین آرزوهای استر»؛ زمانی که همه با هدایای خود دورم را گرفته و برگردنم آویخته بودند و گریه سر میدادند و میگفتند: «وقتی استر رفت ما چه خواهیم کرد!» و من میکوشیدم با آنها بگویم که همه بامن بسیار خوب و مهربان و با گذشت بوده اند، و زمانی که از همه تشکر میکردم و دعا بجانشان میکردم - آه که چه طوفانی در قلبم برخاسته بود!

باری، زمانی که میس دونی هانیز از جدائی بامن ناراحتی نشان میدادند و از این حیث با خرد سال ترین شاگردان برابری مینمودند، زمانی که خدمتکار گفت «میس، هرجا میری خدا نگهدارت باشه!» و باغبان سالخورده لنگی که تصور میکردم طی آن چند سال کمترین توجهی به من نداشته نفس نفس زنان از پی دلبران آمد تادسته گل کوچکی از گلهای شمعدانی را بدستم دهد و اظهار داشت که من نور چشمش هستم - و بی اغراق همچو چیزی را گفت - آه که قلبم چقدر آشفته بود!

به مقابل مدرسه که رسیدم غفلتاً به کودکان بینوایی بر خوردم که بیرون آمده بودند و کلاه های خود را بعنوان خدا حافظی تکان میدادند؛ آقا و خانم سپیدموئی را که بخانه شان رفته و بدخترشان کمک کرده بودم مشاهده نمودم. شایع بود که این آقا و خانم متفرع ترین اشخاص آن حوالی و حدودند ولی اکنون به چیزی توجه نداشتند، فقط فریاد میزدند «استر، خدا حافظ. امیدواریم خوش و سعادتمند باشی!»

حال، با این تفصیل چگونه می توانستم زانو نزوم و نگویم «اوه، شکر گزارم، نهایت شکر گزارم! شکر. هزار و هزاران بار شکر!»

اما بزودی دریافتم که با این همه محبتی که در حقم روا داشته اند درست نیست که اشک و آه باخورد به سوغات ببرم. لذا خطاب به خود گفتم «استر، این هم شد کار! این که وضعش همیشه!» سرانجام هر طور بود خود را آرام کردم؛ ولی این کار متأسفانه بیش از آنچه باید وقت گرفت. و موقعی که چشمانم را با آب سنبل خنک کردم وقت آن بود که خود را برای مشاهده لندن آماده سازم.

هنوز دومیل فاصله داشتیم که تصور می کردم و یقین داشتم که رسیده ایم، و هنگامیکه

رسیدیم یقین داشتیم که فرسنگها دور از آنیم . بهر حال ، هنگامیکه به جادهٔ سنگفرش رسیدیم و شروع به تلق تلق خوردن و بالا و پائین رفتن کردیم ، و بخصوص لحظاتی که طی آن هر وسیلهٔ نقلیه‌ای چنان بود که گوئی میخواهد با ما تصادم کند و ما نیز میخواهیم با هر وسیلهٔ نقلیه‌ای تصادم کنیم باورم شد که پایان مسافرت نزدیک شده‌ایم .

آقای جوانی که سر و روی خود را جوهری کرده بود از پیاده رو مورد خطایم قرار داد و گفت « میس ، من از دارالوکالهٔ کنج و کاربوی ، لینکلنز این آمده‌ام . »

گفتم « متشکرم آقا » .

جوانی بود بسیار حاضر بخدمت و مهربان . پس از اینکه از کار انتقال چمدانها فراغت یافت و مرا در درشکه‌ای نشاند ، پرسیدم آیا درجائی آتش سوزی اتفاق افتاده است ؟ چون خیابان‌ها را آنچنان دود غلیظی فرا گرفته بود که چشم چشم رانمی‌دید .

گفت « آه ، خیر میس ، اینهم یکی از آن چیزهای مخصوص لندن است . »

مطلبی از این « چیز » بگوشت نخورده بود .

آقای جوان گفت « میس ، مه است . »

گفتم « آه ، بله ! »

باری ، از میان خیابان‌هایی که در نظر من تارترین و کثیف‌ترین خیابانهای جهان بودند پیش رانندیم . این خیابانها بحدی شلوغ و آشفته بودند که در شگفت بودم چگونه مردمی که در آنها رفت و آمد می‌کنند شعورشان را از دست نمی‌دهند . خلاصه ، از این خیابانها گذشتیم و بدروازه‌ای رسیدیم ؛ از آن نیز گذشتیم و به میدانگاهی خلوتی رسیدیم ؛ جلوتر آمدیم تا سرانجام به کنج عجیب و غریبی رسیدیم . در اینجا دری بود که به در کلیساشیبه بود و پلکانی باشیب بسیار تند در جلو آن بچشم می‌خورد . آنسوی آن ، اندکی دورتر از رواق‌هایی ، گورستانی جلب نظر مینمود . سنگهای مزار را از پنجرهٔ بالای پلکان میدیدم .

اینجا دارالوکالهٔ کنج و کاربوی بود . آقای جوان ، نخست مرا به اطاقی و از آنجا باطاق آقای کنج راهنمائی کرد (کسی در اطاق نبود) و با منتهای ادب یکی از صندوقها را در کنار بخاری جای داد . سپس توجهم را بآینه‌ای که در یکطرف نمای بخاری از میخی بدیوار آویخته بود جلب کرد و با کمال ادب گفت :

« میس ، چون بنا است پیش قاضی القضا تشریف ببرید بد نیست اگر مایل باشید دستی به سر و رویتان بکشید ، گرچه مطمئنم که این کار ضرورتی ندارد . »

اندکی سراسیمه شدم ، سپس گفتم « پیش قاضی القضا ت ؟ »

آقای جوان جواب داد « بله ، میس . تشریفاتی است که باید بانجام برسد . آقای کنج حالا در محکمه هستند . به بنده مأموریت دادند سلامشان را به سرکار تقدیم کنم و از حضورتان تمنا کنم که تغییر ذائقه‌ای بدهید » مقداری بیسکویت و یک تنگ شراب روی میز بود « و نظری به روزنامه بیفکنید . » آقای جوان همچنانکه صحبت میکرد روزنامه را بدستم داد . سپس آتش را هم زد و از اطاق بیرون رفت .

وضع بحدی نا آشنا و غریب بود - و عجب تر آنکه روز هنگام شب بود و شمعها با شعله

سفید رنگی میسوختند و نمناک و سرد و یخ زده مینمودند - که عبارات روزنامه را بی آنکه بفهمم میخواندم و اغلب میدیدم که عبارت واحدی را چندین بار تکرار کرده‌ام. چون ادامه خواندن با صورت فایده‌ای نداشت روزنامه را بکناری نهادم و نگاهی سریعی بآینه افکندم تا ببینم آیا وضع کلام مرتب هست یا نه. اطاق را که نیمه روشن بود، میزهای ژنده گرد گرفته و تل‌نوشته‌جات و قفسه‌هایی را که پراز کتاب بودند و ظاهر گنگ و بی‌حالت این کتابها چیزی از سر زمینشان را بروز نمیداد از نظر گذراندم. سپس بمدت دوساعت نشستم و فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم، و آتش سوخت و سوخت و سوخت، و شمعها سوسوزدند و اشک ریختند. گل گیری نبود تا با آن گل شمعها را بگیرم، تا اینکه آقای جوان رفت و پس از مدتی جستجو گل گیر بسیار کثیفی را آورد.

سرانجام آقای کنج آمد: تغییری نکرده بود اما از اینکه میدید من زیاد تغییر کرده‌ام سخت تعجب مینمود. ظاهر بسیار خوش و سرحال بود.

گفت «میس سامرسن، چون بنا است مصاحب خانم جوانی باشید که هم اکنون درد فقر جناب قاضی القضاات هستند گفتیم شاید بهتر باشد که سرکار هم حضور داشته باشید. ابهت جناب قاضی القضاات سراسیمه‌تان که نخواهد کرد، بله؟»
گفتم «خیر آقا، گمان نمی‌کنم.» و وقتی تأمل کردم دلیلی ندیدم.

سخن که بدینجاریسید آقای کنج بازویش را بمن داد و براه افتادیم. از همان کنجی که گفتم پیچیدیم و از زیر ستون‌هایی گذشتیم و از طریق دری جنبی داخل شدیم؛ راهروی را طی کردیم و باطاق گرم و راحتى وارد شدیم. خانم و آقای جوانی در کنار آتش، که با سروصدای بسیار میسوخت، ایستاده بودند. به تجیری که آنها را از آتش جدا میساخت تکیه داده بودند و صحبت میکردند.

هنگامیکه وارد اطاق شدیم هردو سر برداشتند. اما چه خانمی، چه دختر زیبایی! نور آتش بر چهره زیبایش میتابید؛ موهای زرین انبوه و چشمان آبی ملایم و چهره شاداب و بی‌ریا و معتمدی داشت که نپرس!

آقای کنج گفت «میس آدا»، ایشان میس سامرسن هستند.
خانم جوان لبخندی به خوشامد بر لب و دستها را پیش آورد و باستقبال شگفت؛ اما بغتة تغییر تصمیم داد، و بعوض آنکه دست دهد در آغوش گرفت و رویم را بوسید.

خلاصه، رفتارش بحدی طبیعى و دل‌انگیز بود که هنوز چند دقیقه‌ای از ورودم نمیگذشت که در تکیه گاه پنجره نشسته بودیم و در حالیکه نور آتش بر سرو رویمان میتابید، خوش و خرم و آزاد از قید و بند صحبت میکردیم.

آه که چه باری از خاطر من برداشته شد! نمیدانید هنگامیکه دیدم میتوانم بمن اعتماد کند و دوستم بدارد چقدر خوشحال شدم!

بدیهی است این نهایت از خوبی او بود اما آه که برای من چه امید بخش بود!

گفت که آقای جوان آموزاده دور او و نامش ریچارد کارستن^۱ است. اونیز جوانی بود زیبا که چهره‌ای پاک و بی‌ریا و خنده‌ای بسیار دلکش و دل انگیز داشت. او را صدا کرد: با نجائی که نشسته بودیم آمد و در کنار ما ایستاد؛ نور آتش او را هم در بر میگرفت. همچون کودکان، بشادمانی بسیار سخن میگفت. خیلی جوان بود؛ بیش از نوزده سال نداشت - تازه اگر داشت - اما تقریباً دوسال از دخترعمویش بزرگتر بود. هر دو یتیم بودند و عجب آنکه تا آنوقت همدیگر را ندیده بودند. هر سه ما نخستین بار بود که در همجواری عجیبی گرد هم آمده بودیم و این نیز خود چیزی بود که به صحبتش میارزید. و در این باره صحبت نیز کردیم. آتش از غریدن و سرو صدا باز ایستاده بود، و (بقول ریچارد) با چشمان قرمزش همچون شیر پیر خواب آلود عدالتخانه عظمی بپا چشمک میزد.

به لحنی آرام سخن می‌گفتم؛ زیرا آقائی که لباس تمام رسمی پوشیده و گیس مصنوعی داشت که دنباله آن را در پس سر جمع کرده بود مدام باطاق می‌آمد و میرفت، و هر وقت که می‌آمد و میرفت صدای کشیده‌ای در دوردست بگوش میرسید. بنا بر آنچه که این آقا میگفت صدای یکی از وکلای ما بود که قاضی القضاات را مورد خطاب قرار داده بود. همین آقا به آقای کنج گفت که قاضی القضاات ظرف پنج دقیقه بعد از کار محکمه فراغت خواهند یافت. طولی نکشید که غلغله‌ای در گرفت و صدای پاهائی بگوش رسید و آقای کنج اظهار داشت که محکمه نشست خود را پایان داده و حضرت رئیس باطاق مجاور تشریف برده‌اند.

متماقب این اظهار آقائی که دنباله گیس‌های خود را در کیسه‌ای جای داده و در پس سر جمع کرده بود در را گشود و از آقای کنج خواست که تشریف ببرند. بنابراین، همه باطاق مجاور رفتیم: اول آقای کنج با محبوبم - این کلمه اکنون در نظرم بحدی طبیعی مینماید که بی‌اختیار آنرا بر زبان میآورم. جناب قاضی پشت میزی در کنار آتش نشسته بود. لباس ساده سیاهی بتن داشت. شل ملبله دوزی شده‌اش روی صندلی دیگری افتاده بود. هنگامیکه داخل شدیم نگاه دقیقی به قیافه‌مان افکند، اما رفتارش آراسته و در عین حال مقرون به ملاحظت بود.

آقائی که دنباله گیس‌های خود را در کیسه‌ای جای داده بود بسته‌ای چند کاغذ روی میز جناب آقای رئیس گذاشت و جناب ایشان نیز بی‌آنکه سخنی بگوید یکی را سوا کرد و ورق زد. قاضی القضاات گفت «میس کُر^۲، میس آدا کُر^۳؟...»

آقای کنج او را معرفی کرد و جناب قاضی از او خواست برود و در کنارش بنشیند. پیدا بود که از او خوشش آمده است و من این نکته را بیک نظر دریافتم؛ اما از اینکه میدیدم یک همچو محل خشک و عبوسی باید نماینده خانه همچو موجود جوان و زیبائی باشدم تا بشردم. ریاست عدالتخانه عظمی در منتهای خود برای جانشینی غرور و عشق والدین جانشین بسیار تهیدست و بیمایه‌ای بنظر میرسید.

قاضی القضاات همچنانکه نوشته‌ها را ورق میزد گفت «جار ندیس مورد بحث، همان

جاردیس بلیک هاوس^۱ است ؟

آقای کنج گفت « بله ، حضرت رئیس - جاردیس بلیک هاوس . »

ریاست عدالتخانه اظهار داشت « نام ملالت انگیزی است . »

آقای کنج گفت « ولی حضرت رئیس ، در حال حاضر محل ملالت انگیزی نیست . »

ریاست عدالتخانه اظهار داشت « و بلیک هاوس ... بلیک هاوس ... واقع در ... »

آقای کنج گفت « واقع در هرت شایر^۲ ، حضرت رئیس . »

حضرت رئیس اظهار داشت « آقای جاردیس بلیک هاوس متأهل نیستند ؟ »

آقای کنج گفت « خیر ، حضرت رئیس . »

مکت

آنگاه ریاست عدالتخانه نظری به ریچارد افکند و اظهار داشت « آقای کارستن ، همین

آقا هستند ؟ »

ریچارد سری فرود آورد و قدمی جلو گذاشت .

ریاست عدالتخانه چند صفحه ای را ورق زد و گفت « اهم ! »

آقای کنج با صدائی فرو افتاده اظهار داشت « حضرت رئیس جسارتم باید بحضور مبارک

یادآوری کنم که آقای جاردیس بلیک هاوس صاحب مناسبی را برای ... در نظر گرفته اند . »

گمان میکنم شنیدم (گرچه درست مطمئن نیستم) که حضرت رئیس نیز با همان لحن

فرو افتاده و همراه با لبخندی اظهار داشت « برای آقای ریچارد کارستن ؟ »

« برای میس آدا کُر . ایشان همان خانم جوان هستند ؛ میس سامرسن . »

حضرت رئیس نگاهی از سر لطف بمن انداخت و با لطف و عنایتی خاص به احترامی

که بجا آوردم پاسخ گفت .

« گمان میکنم میس سامرسن نسبتی با هیچیک از طرفهای دعوی ندارند ؟ »

« خیر حضرت رئیس . »

آقای کنج پیش از آنکه مطلب را آنچنانکه باید توضیح دهد بجلو خم شد و

سرگوشی چیزهایی به حضرت رئیس گفت . حضرت رئیس نیز همچنانکه نوشته ها را مینگریست

گوش فرا داد و دو یاسه بار با سراطهاراتش را تصدیق کرد . چند صفحه دیگر را ورق زد ،

و دیگر تا هنگامیکه رقتیم نگاهش را متوجه من نساخت .

باری ، سخن که بدینجا رسید آقای کنج و ریچارد به محلی که من ایستاده بودم آمدند

و محبوبم را در کنار میز ریاست عدالتخانه گذاشتند .

حضرت رئیس لحظه ای چند با او بطور خصوصی صحبت کرد و آنطور که بعدها برایم

تعریف کرد ، موضوع صحبت این بود که آیا در خصوص این ترتیباتی که پیشنهاد شده درست

تأمل کرده است ؟ و آیا فکر میکند که در خانه آقای جاردیس بلیک هاوس باو خوش خواهد

1- Bleak House 2- Hertfordshire

بلیک هاوس عنوان انگلیسی کتاب است . بلیک در لغت بمعنی سرد و بی پناه و متروک و دلتنگ کننده و افسرده است . با آنکه در مطبوعات ، عنوان فارسی کتاب را « خانه بی پناه » آورده اند در متن کتاب هر جا باین کلمه برخوردیم ، آنرا بهمان صورتی که در اصل بوده آورده ام . مترجم

گذشت و اگر اینطور فکر میکند چرا و به چه دلیل ؟ چند لحظه بعد با ادب و تواضع از جای برخاست و او را مرخص کرد . سپس بمدت يك يادو دقیقه با ریچارد کارستن صحبت کرد . البته نشست و همانطور که ایستاده بود صحبت کرد : رویهمرفته با تشریفات کمتر و آزادی بیشتر ، گوئی با آنکه رئیس عدالتخانه عظمی است هنوز میدانند چگونه با صفا و سادگی يك جوان روبرو شود .

آنگاه با صدای رسا اظهار داشت « بسیار خوب ! حکم را صادر خواهیم کرد . آقای جارندیس بلیک هاوس ، تا آنجا که میتوانم قضاوت کنم ، مصاحب و همدم بسیار خوبی را برای این خانم جوان انتخاب کرده اند » ابتدا مرا نگریست و سپس به بیان این مطلب پرداخت . « رویهمرفته در تحت شرایط و اوضاع حاضر ، ترتیبات کار بنظر بسیار خوب میرسد . » با روی گشاده و خوش خلقی بسیار ما را مرخص کرد ، و همه از اطاق خارج شدیم ، درحالیکه بخاطر ادب و مهربانی فراوانش سپاسگزار او بودیم . بدیهی است که این لطف و مهربانی چیزی از شأن و مرتبتش نکاست و بلکه بنظر ما مقداری هم بدان افزود .

موقعی که بزیر رواق ستون دار رسیدیم آقای کنج بیاد آورد که باید برگردد و مطلبی را سؤال کند ؛ برگشت و ما را در میان مه و کنار درشکه ریاست عدالتخانه عظمی و خدمتکارانش که خروج او را انتظار می کشیدند جا گذاشت .

ریچارد کارستن گفت « خوب ! اینهم از این ! خوب میس سامرن بعدش بکجا باید برویم ؟ »

گفتم « شما نمیدانید ؟ »

گفت « نه . »

از آدا پرسیدم « عزیزم شما چطور ، نمیدانید ؟ »

گفت « نه ! شما چطور ، نمیدانید ؟ »

گفتم « نه . »

همدیگر را نگریستیم ؛ بوضع خودمان خنده مان گرفته بود ، که به کودکانی میماندیم که در جنگل گیر کرده باشند . در همین اثنا پیرزن ریزنقشی که کلاه بی لبه لهیده ای بسر و کیف زنانه کوچکی بدست داشت تعظیم کنان و لبخند زنان بسوی ما پیش آمد .

گفت « آه ! صغار جارندیس ! از افتخار آشنائی باشما بسیار مشغوفم . آمدن باینجا برای جوانهایی که صاحب امید و زیبایی و جوانی هستند ، و نمی دانند که بر سر این امید و جوانی و زیبایی چه ها ممکن است بیاید ، شگونی است . »

ریچارد ، که تصور نمی کرد بشنود ، با صدای آهسته ای گفت « دیوانه است ! »

— « بله ، آقای جوان ! بله ، دیوانه ام ! » بقدری زود جواب داد که ریچارد دست و پای خود را گم کرد . پیرزن ادامه داد « من هم مثل شما صغیر بودم . آنوقتها ، من هم دیوانه نبودم . » هر جمله ای را که ادا میکرد تبسمی به لب می آورد و تعظیم مینمود .

« امید و جوانی داشتم . تصور میکنم ، زیبا هم بودم . اما چه فایده ، هیچیک از اینها

دردی از من دوا نکرد و نجاتم نداد. افتخار این را دارم که مرتباً در محکمه حضور بهمرسانم - بامدارکم - منتظر رأی و داوری هستم - بزودی - یعنی روز داوری. بنانگی کشف کرده‌ام که مهرششم^۱ مکاشفه یوحناى رسول، همین مهر کبیرسلطنت^۲ متحده است. مدتها است گشوده شده. لطفاً دعای خیرم را بپذیرید.»

آدا اندکی هراسان بود، لذا بمنظور اینکه از پیرزن دلجوئی کرده باشم گفتم که از او بسیار متشکر و ممنونیم.

جویده جویده گفت «بله! بله! اینهم کنج سخنور. بامدارکش. حال جنابعالی چگونه؟»

آقای کنج، همچنانکه پیشاپیش ما گام برمیداشت گفت «حالم خوب است، بسیار خوب! خوب، مزاحم نشو، بارک‌الله!»

پیرزن بینوا، که پایبای من و آدا گام برمیداشت، گفت «خیر، ابداً. چه مزاحمتی؟ بهردوشان املاک و مستغلات میبخشم - و مطمئنم که این دیگر مزاحمت و تصدیع نیست، بله؟ در انتظار داوریم. عنقریب. در روز داوری. این برای شما شگونی است. دعای خیرم را بپذیرید.»

در پای رشته پلکان عریض و پر شیب ایستاد. همچنانکه بالا میرفتیم، به پشت سر مینگریستم و میدیدم که هنوز ایستاده است: تعظیم میکرد، تبسم به لب میآورد و میگفت «جوانی - و امید - و زیبایی - و عدالتخانه - و کنج سخنور! ها! لطفاً دعای خیرم را بپذیرید.»

۱- سطر ۱۳ الی آخر باب ششم مکاشفه یوحناى رسول:

و چون مهر ششم را گشود دیدم که زلزله عظیم واقع شد و آفتاب چون پلاسم پشمی گردید و تمام ماه چون خون گشت و ستارگان آسمان بزمین فرو ریختند، مانند درخت انجیری که از باد سخت بحرکت آمده میوه‌های نارس خود را بیفشانند. و آسمان چون طوماری از جا برده شد و هر کوه و جزیره از مکان خود منتقل گشت و پادشاهان زمین و بزرگان و سپهسالاران و دولتمندان و جباران و هر غلام و آزاد خود را در مناره‌ها و صخره‌های کوهها پنهان کردند و بکوهها و صخره‌ها میگویند که بر ما بیفتید و ما را مخفی سازید از روی آن تخت نشین و از غضب بره. زیرا روز عظیم غضب او رسیده است و کیست که میتواند ایستاد.

۲- مهر کبیرسلطنت متحده (بریتانیا و ایرلند شمالی) مهری است که در پای قرار دادهای رسمی منعقد با ممالک بیگانه و نیز لوایح پارلمانی و اسناد دولتی میگذارند.

فصل چهارم

خیراندیشی دوربینی

هنگامیکه باطاق آقای کنج رسیدیم گفت که قرار است شب را در خانه «خانم جلی بی» بسر ببریم؛ سپس روبه‌من کرد و گفت:

مطمئن است میدانم که خانه خانم جلی بی کجا است.

جواب دادم «آقا، راستش را بخواهید نمیدانم. شاید آقای کارستن ... یا میس کلر ...»

اما، نه، آنها هم چیزی را جلی بی نمی‌دانستند.

آقای کنج در حالیکه پشت بآتش ایستاده و به فرش گرد گرفته بیش بخاری - انگار بیوگرافی خانم جلی بی باشد - چشم دوخته بود گفت «بله! عرض بحضور، خانم جلی بی خانمی است دارای سجایا و ملکات فاضله، که خود را کاملاً وقف عامه نموده و هم غم خود را مصروف مسائل و موارد اجتماعی متنوع و عدیده‌ای کرده و در حال حاضر، یعنی تاموقعی که امر دیگری توجّهش را بخود جلب کند، هم خود را مصروف افریقا کرده است. هدفش از تعقیب این امر، کشت قهوه و تربیت بومیان افریقائی و احداث قرارگاههای مساعدی در سواحل رودخانه‌ها است که بتوان مازاد جمعیت کشور را در آنها اسکان داد. آقای جارندیس هم که در امر مساعدت به هر کار خیری پیش قدم هستند و بهمین لحاظ نیز مورد مراجعه بسیاری از خیراندیشان واقع میشوند تصور می‌کنم نسبت به خانم جلی بی حسن عقیدتی فراوان دارند.»

آقای کنج سپس گره کراواتش را درست کرد و مارا نگرست.

ریچارد اظهار داشت «ولی آقا، آقای جلی بی چگونه؟»

آقای کنج گفت «بله! آقای جلی بی ... بله ... و ... گمان نمی‌کنم ایشان را جز آنکه

بگویم شوهر خانم جلی بی هستند بتوانم بنحودیگری توصیف کنم.»

ریچارد با قیافه مضحکی گفت «آقا، یعنی میفرمائید کسی است که بود و نبودش

یکی است؟»

آقای کنج با قیافه‌ای جدی اظهار داشت «خیر، بنده همچو چیزی را عرض نمی‌کنم،

یعنی نمیتوانم عرض کنم، چون در حقیقت چیزی در مورد آقای جلی بی نمی‌دانم، و تا آنجا

که میدانم و بیاد دارم تا کنون سعادت زیارتشان را پیدا نکرده‌ام. شاید هم شخص بلندپایه‌ای

باشند ، اما اگر اغراق نباشد ، در صفات و خصوصیات برجسته خانمشان کم ... بله ، کم شده اند . »

آقای کنج سپس اظهار داشت که چون بلیک هاوس دور بود و اگر در همچو غروبی میرفتیم مسافرت خسته کننده ای در پیش می داشتیم ، و چون امروز همه روز در راه بوده ایم لذا آقای جارندیس شخصاً این ترتیبات را پیشنهاد کرده اند . پیش از ظهر فردا درشکه ای در جلو در خانه خانم جلی بی آماده خواهد بود که ما را ببرد .

سپس زنگ کوچکی را صدا درآورد و آقای جوان بدرون آمد . آقای کنج که او را « گابی » مینامید پرسید که آیا اثاثیه میس سامرسن و بقیه چمدانها را فرستاده اند یا خیر . آقای « گابی » گفت بلی فرستاده اند و کالسکه نیز آماده است هر وقت که بخواهیم مارا ببرد . آقای کنج همچنانکه با ما دست میداد گفت « بنابراین بنده عرضی ندارم (خدا حافظ شما میس کلر !) جز اینکه بخاطر ترتیباتی که داده شد (خدا بهمراه شما ، میس سامرسن !) ابراز خرسندی کنم و اظهار امیدواری کنم که این ترتیبات به سعادت و خوشی و خرمی (از افتخار آشنائی با سرکار فوق العاده خوشوقتم آقای کارستن !) و تحقق آمال همه کسانی که در این کار ذمیدخلند منجر شود . گابی ، در خدمت خانها و آقا بروید و ایشان را بسلامت بآنجا برسانید . »

پائین که رفتیم ریچارد گفت « آقای گابی ، آنجا کجاست ؟ »
آقای گابی گفت « راهی نیست ! میدانید ، نزدیکهای « تی ویز این » .
— من که نمیدانم ! چون « وینچستر » ی هستم و جایی را در لندن نمی شناسم .
آقای گابی گفت « سر همین پیچ . از همین کوچه عدالتخانه می پیچیم ، و سرعت از « هو برون » رد میشویم — دو سه دقیقه نمی کشد که میرسیم . درست ، همین جلو پای ماست . و اینکه نمی بینید ، بلحاظ همین وضع غربیی است که لندن دارد ، میس اینطور نیست ؟ » بنظر میرسید بخاطر من از جریان لذت میبرد .

گفتم « بله ، حقیقتاً هم مه بسیار غلیظی است ! »
آقای گابی همچنانکه پله کالسکه را میگذاشت گفت « ولی میس ، نه اینکه روی شما تأثیر بدی داشته باشد ، نه ؛ مطمئنم که ندارد ؛ برعکس ، حتی آنطور که قیافه تان نشان میدهد مثل اینکه مفید هم هست . »

میدانستم که در اظهار این تعارف منظور بدی ندارد ، لذا موقعی که در را بست و در کنار سورچی نشست بخاطر اینکه از شرم سرخ شده بودم بخود خندیدم ؛ هر سه خندیدیم ؛ و در مورد بی تجربگی خود و غرابت لندن بسخن پرداختیم تا به گذرگاه سرپوشیده ای رسیدیم که بمقصدان منتهی میشد : کوچه تنگی بود که عمارات مرتفعی داشت و به مخزن مستطیلی شکلی شبیه بود که برای نگهداری مه ساخته باشند . جمع سراسیمه ای در پیرامون خانه ای که ما در مقابل آن توقف کرده بودیم اجتماع کرده بود . پالاک برجی کداری به در بود که روی آن نوشته شده بود « جلی بی » .

آقای گابی از پنجره کالسکه سری بدرون کشید و گفت «نرسید، چیزی نیست! یکی از بچه‌های خانم جلی بی است که سرش لای نرده حیاط گیر کرده!»
گفتم «او، طفلك، لطفاً بزارید پیام بیرون!»
آقای گابی گفت «میس، مواظب خودتان باشید. بچه‌های خانم جلی بی همیشه از این کلکها دارند.»

بسوی كودك بینوا رفتم: یکی از کثیفترین موجوداتی بود که تا بآنوقت دیده بودم. سخت متوحش بود و با صدای بلند میگریست. گردنش لای میله‌های نرده گیر کرده بود و شیرفروش و فراش کلیسائی پاهایش را گرفته بودند و بامنتهای مهربانی میکشیدند و باینوسيله میخواستند نجاتش دهند: تصور میکردند که اگر پاهایش را بگیرند و بکشند جمجمه‌اش جمع میشود و از لای نرده بیرون میآید. او را آرام کردم، و چون دیدم که پسر بچه خردسالی است که سری بزرگ دارد فکر کردم که هر جا سرش برود جثه‌اش نیز متابعت خواهد کرد. لذا پیشنهاد کردم که بهترین راه نجات، این خواهد بود که او را بجلو ببریم. شیرفروش و فراش‌طوری از این پیشنهاد حسن استقبال کردند که اگر روپوشش را نگرفته بودم همان آن به حیاط پرت شده بود. در این ضمن ریچارد و آقای گابی نیز با عجله از طریق آشپزخانه بحیاط رفته بودند که موقعی که رها می‌شود او را بگیرند. باری، خوشبختانه جریان بخیر گذشت و او را سلامت پائین آوردیم. همینکه پائین آمد چوب طوقکش را برداشت و بجان آقای گابی افتاد.

هیچیک از اهالی خانه در محل حادثه نبود، جز زنی که کفشهای تخت کلفت حلقه‌داری پیا داشت و از زیر پا جاروب بچه را سك میزد. من نمیدانم که با این عمل چه میخواست بکند، و گمان نمی‌کنم که خود او نیز میدانست. بنا بر این با خود گفتم که خانم جلی بی خانه نیست. اما موقعی که همین خانم، بدون کفش تخت کلفت، در راهرو ظاهر شد و پیشاپیش من و آدا براه افتاد و مارا باطاقی در طبقه اول عمارت راهنمائی نمود و ورودمان را با این سخنان «خانوم جلی بی، اون دو تا خونوما!» اعلام داشت سخت در شگفت ماندم. دسر راهنما به طبقه بالا، از چند كودك دیگر نیز گذشتیم که لگدنکردنشان در آن تاریکی برآستی خالی از اشکال نبود. مقارن زمانی که بحضور خانم جلی بی رسیدیم یکی از همان كودكان بینوا با صدای موحشی از پلکان - از همه پله‌ها، آنطور که بنظر من رسید - سر از پرشد.

خانم جلی بی ما را با آرامش خاطر کامل پذیرفت. طی تمام مدتی که كودك بینوا از پله‌ها پائین می‌غلتید و سرش عبور خود را از هر پله‌ای با صدای ضربه موحشی ضبط میکرد - و ریچارد بعدها گفت که صدای هفت ضربه را علاوه بر ضربه‌ای که در پاگرد پلکان وارد آمده شمرده است - باری، طی تمام این مدت چهره خانم جلی بی آرام ماند و اثری از نگرانی که در چهره ما انعکاس مییافت ابراز نداشت. خانمی بود خو برو و چاق، و کوتاه بالاتر از حد معمول که در حدود چهل تا پنجاه سال از سنش میگذشت. چشمان زیبایی داشت، که

عادت غریبی داشتند و گوئی متوجه نقطه‌ای در دوردست بودند، گفتی چیزی نزدیکتر از افریقا را نمی‌توانستند ببینند - این را باز از ریچارد نقل قول می‌کنم .

به لحنی دلنشین گفت: «از ملاقات باشما حقیقتاً خرسندم . آقای جارندیس فوق‌العاده مورد احترام من هستند ، و هر کس هم که مورد علاقه و توجه ایشان باشد هدف بی‌اعتنائی و کم‌ارادتی من نخواهد بود .» اظهار سپاسگزاری کردیم و پشت در ، آنجا که کاناپهٔ لنگ و زهوار دررفته‌ای بود ، نشستیم . خانم جلی بی‌موهای زیبایی داشت اما وظایف مربوط به افریقا او را نه‌چنان بخود مشغول داشته بود که بآنها برسد و دستی به آنها بکشد و آنها را شانه کند. هنگامی که باستقبالمان آمد ، شالی که به‌شلی روی دوش انداخته بود روی صندلی افتاد و موقعی که بسر جای خود بازگشت دیدیم که دامن پیرهنش در قسمتهای عقب بدن بسیار کوتاه است و آنرا چنانکه باید نمی‌پوشاند : فضای بازی که بچشم می‌خورد شبکه‌ای از قیطانها و بندهای کمرست بود ، بعینه کوشکی که دورش نرده کشیده باشند .

کف اطاق پوشیده از کاغذ بود و میز تحریر بزرگی همهٔ آنها اشغال کرده بود : این میز نیز بنوبهٔ خود پوشیده از کاغذ و اشیاء درهمی از این قبیل بود . اطاق نه تنها نامرتب بلکه بسیار هم کثیف بود . باری ، چشمان باین چیزها و گوشمان به‌بجهای بود که از پله‌ها سرازیر میشد . گمان میکنم باشپزخانهٔ عقبی افتاد ، و پیدا بود که کسی سعی داشت صدایش را خفه کند .

ولی آنچه ما را سخت تحت تأثیر قرارداد بود دختری بود که پشت میز تحریر نشسته بود و پر قلمش را میجوید و خیره خیره ما را مینگریست . دختری بود خسته و بیمار گونه ، ولی دختر زشتی نبود . سر و صورتش جوهری بود و از گیسوان پریشانش گرفته تا پاهای زیبایی که سرپایهای سالنی فرسوده و پاشنهٔ سائیده‌ای آنها را از قیافه انداخته بود ، تکه لباسی ، از سنجاق بیالا ، بتن نداشت که در وضع شایسته و محل مناسب خود باشد .

خانم جلی بی دو شمعی را که در شمعدان می‌سوختند و اطاق را آکنده از بوی زنندهٔ پیه‌کرده بودند خاموش کرد (آتش خاموش شده بود و جز مشتی خاکستر و بغلی همزم و یک سیخ چیری در بخاری بچشم نمی‌خورد) و گفت « عزیزانم ، می‌بینید که حساب‌المعمول سخت گرفتارم ؛ البته می‌بخشید . در حال حاضر ، طرح مربوط به افریقا وقتی برایم باقی نگذاشته است ؛ ناگزیرم با افراد و سازمان‌هایی که علاقمند به سرنوشت هموعان خود هستند مکاتبه کنم . اما خوشوقتم بگویم که طرح درحال پیشرفت است . امیدواریم سال دیگر ، در همین موقع ، صدوپنجاه تا دویست خانوار در «بوریبوولاگا» ، واقع در ساحل چپ نیجریه به‌کشت قهوه و تربیت بومیان اشتغال داشته باشند .»

چون آدا اظهاری نکرد ، و مرا نگریست ، گفتم که باید کاری بسیار لذت بخش باشد . خانم جلی بی گفت «فوق‌العاده . همانطور که ملاحظه می‌فرمائید تمام نیرو و انرژی مرا بکار می‌گیرد ؛ ولی مشروط باینکه موفقیتی دردنبال داشته باشد ، مهم نیست ؛ و از شما چه

پنهان ، هر روز اطمینانم به موفقیت بیشتر می شود. راستی میس سامرسن ، من تعجب می کنم شما چطور تا کنون هیچ به مسئله آفریقا توجهی نکرده اید.»

طرح موضوع بعدی غیر منتظره بود که پاك سراسیمه شدم . گفتم «آب وهوا ...»

خانم جلی بی گفت «بهترین آب وهوا است !»

- واقع می فرمائید ؟

خانم جلی بی گفت « بله ، ولی بارعایت احتیاط . بدون رعایت احتیاط ، ممکن است به «هوبورن» تشریف ببرید وزیر چرخ وسائط نقلیه بروید ، حال آنکه با رعایت احتیاط می توانید به «هوبورن» تشریف ببرید وزیر چرخ وسائط نقلیه نروید . همین اصل در مورد آفریقا نیز مصداق دارد .»

گفتم « تردید نیست . » بدیهی است در بیان این عدم تردید به « هوبورن » نظر داشتم .

خانم جلی بی ، چند تائی از اوراق روی میز را بطرف ما راند و گفت « تا من از کارنامه ای که بدختر بزرگم دیکته می کردم فراغت می یابم شما ، در صورتی که مایل باشید ، میتوانید اظهار نظرهایی را که در این مورد ، و موضوع اساسی کار ، شده و وسیعاً انتشار یافته اند ملاحظه کنید . »

دختری که پشت میز نشسته بود از جویدن قلم باز ایستاد و بتعارف دوستانه ما پاسخ گفت : پاسخی که آمیخته بشرم و اخم بود .

خانم جلی بی در دنباله کلام خود ، همراه با لبخندی ملیح افزود « پس از آن کارم را تمام میکنم ، گرچه تمام شدنش هم نیست . خوب ، کادی^۱ ، کجا بودی ؟ »

کادی گفت « تعارفات خود را بحضور آقای « اسوالو »^۲ تقدیم و توقیراً ...»

خانم جلی بی ادامه داد « و توقیراً عطف به رقیمة مربوط به طرح آفریقا اشعار میدارد ... نه « پی پی »^۳ - نه « . »

پی پی ، صاحب این اسم بامسمی ، همان کودکی بود که از پله ها پائین افتاده بود . اکنون در حالیکه باریکه ای از مشمع برپیشانی داشت آمد ، وبا حضور خود مانع از ادامه نامه شد. آمده بود زانوهای آزار دیده خود را بمرض تماشا گذارد - زانو هایی که من و آدا نمی دانستیم بر جراحاتشان بیشتر دل بسوزیم و یا به چرك و کثافتی که سراپایشان را فرا گرفته بود . خانم جلی بی ، با همان قیافه آرام و لحن خالی از دغدغه خاطری که هر چیزی را در آن بیان مینمود افزود « برو ، برو گمشو شیطان ! » و چشمان زیبای خود را مجدداً متوجه آفریقا نمود . بهر حال ، چون او پس از این به دیکته کردن مطالب خود پرداخت و من نیز با این عملم موجب قطع و مانعی چیزی نمیشدم ، دل بدریا زدم و پی پی بینوا را که میخواست خارج شود نگهداشتم . او را بر روی زانوانم نشاندم و نوازش کردم . کودک بینوا از این عمل ، و

۱- Caddy بجای کارولین ۲- Swallow

۳- Peepy. (در لغت بمعنی سرک کشیدن و دزدانه نگاه کردن است)

نیز از اینکه آدا اورا بوسید سخت مبهوت ماند . دیری نپائید که در میان بازوانم بخواب رفت ؛ خوابیده بود و هق هق میکرد ؛ فواصل هق ها طولانی تر و طولانی تر شد و سرانجام کودک آرام گرفت . طوری با پی پی سرم گرم بود که جزئیات نامه را از نظر دور داشتم ، گرچه رویهمرفته دریافتم که بطور کلی حکایت از اهمیت خطیر افریقا و بی اهمیتی و ناچیزی سایر مسائل و اشیاء و محلها داشت ؛ و این خاصه بحدی نیرومند بود که موجب شد از اینکه همچو مسئله مهمی را دست کم گرفته ام احساس شرمندگی کنم .

خانم جلی بی گفت «اوه ، ساعت شش است ! شام راهم که اسماً (چون در تمام ساعات میخوریم) ساعت پنج میخوریم ! کادی ، میس کلر و میس سامرسن را باطاقشان راهنمایی کن . شاید مایل باشید لباس عوض کنید ؟ میدانم که مرا خواهید بخشید . اوه ، این بچه بد ! میس سامرسن ، تقاضا کنم اورا زمین بگذارید!»

خواهش کردم اجازه دهند نگاهش دارم ، و بی هیچ شائبه ای گفتم که ابداً مزاحمتی فراهم نمی کند . اورا بالا بردم و بر روی تخت خواب خودم خواباندم . من و آدا ، در طبقه بالا ، دو اتاق تودرتو داشتیم : اتاقهای لخت و بی اثاثه ای بودند ؛ پرده پنجره اتاق من با چنگال بدیوار میخ شده بود .

میس جلی بی که به عبث در پی مشربه ای دسته دار میگشت گفت «میخواهید آب گرم براتون بیارم ؟»
گفتم «اگه زحمت نباشه» .

میس جلی بی در جواب گفت «خیر ، چه زحمتی ! اما مسئله اینه که آیا آبی هست یا نه ؟»

غروب بحدی سرد بود و اتاقها نیز بحدی یوناک بودند که اذعان میکنم وضع اندکی رقت بار بود . بنض گلوی آدا را گرفته بود و چیزی نمانده بود گریه را سر دهد . باری ، طولی نکشید خنده را سردادیم و به باز کردن وسایل و چمدانها پرداختیم ؛ مشغول بودیم که میس جلی بی برگشت و گفت که متأسفانه آب گرم نیست و کتری را نتوانسته اند پیدا کنند و آب گرم کن هم خراب است .

گفتم چیزی نیست ، اهمیت ندارد . و باز با عجله پائین وبه سراغ بخاری رفتم . بچه ها همه در پاگرد پلکان جمع شده بودند . آمده بودند این پدیده شگفت ، یعنی خوابیدن پی پی را روی رخت خواب من تماشا کنند ؛ بینی وانگشتانشان مدام لای در ، و در موقعیت های خطرناکی قرار می گرفت و خیالمان همیشه از این بابت ناراحت بود . در هیچیک از اتاقها بسته نمیشد ؛ زیرا قفل در اتاق من که دستگیره نداشت بظاهر چنان بود که گوئی با یک دورچرخیدن دستگیره کارش رو برآه می شود ، حال آنکه دستگیره قفل در اتاق آدا که بسیار روان میگشت وجودش کمترین تأثیری در باز و بسته شدن در نداشت . بهر حال ، به بچه ها گفتم که بیایند و مثل بچه های خوب پشت میز من بنشینند ؛ منم ، ضمن اینکه لباس میپوشم ، قصه «باشلق قرمز کوچولو» را برایشان تعریف می کنم . آمدند و خاموش مثل موش نشستند و پی پی نیز درست پیش از آنکه سرو کله «آغاگرگه» در داستان پیدا شود بیدار شد .

موقعی که پائین رفتیم مشربهای را در پنجره پلکان یافتیم؛ نور چراغ موشی‌ای بر آن افتاده بوده و بر روی آن این کلمات بچشم میخورد: «هدیه‌ای از تن بریج ولز»^۱. در اتاق نشیمن زن جوانی را دیدیم که چهره پف کرده‌اش را با فلانل پیچیده بود و آتش را فوت میکرد و از بس فوت کرده بود داشت خفه میشد. این اتاق نیز با اتاق خانم جلی‌بی تو در تو بود؛ درش باز بود و اتاق خانم جلی‌بی بخوبی پیدا بود. چه درد سر بدهم، بقدری دود در اتاق پیچیده بود که نیمساعت تمام ضمن اینکه پنجره‌های اتاق باز بود نشستیم و دود خوردیم و سرفه کردیم و اشک ریختیم. تمام این مدت، خانم جلی‌بی نشسته بود و با همان آرامش خاطری که دیده بودیم به کار تحریر و ارسال مراسلات مربوط به افریقا میرسید. و باید بگویم که این مشغولیت زیاد، پربی فایده هم نبود؛ چون ریچارد برای ما تعریف کرد که دستش را در یک پشقاب توگود شسته، و کتری را روی میز آرایش آدا پیدا کرده‌اند؛ و با این تعریف آدا را طوری بخنده انداخت که من نیز بشیوه مضحکی خنده را سردادم.

اندکی پس از ساعت هفت، برای صرف شام پائین رفتیم؛ و بتوصیه خانم جلی‌بی، این کار را با رعایت منتهای دقت و احتیاط بانجام رساندیم؛ زیرا فرش روی پلکان، صرفنظر از اینکه از لحاظ میله‌هایی که فرش را نگه میداشتند کم و کسر داشت، بحدی پاره پاره بود که دست کمی از دام نداشت. شام عبارت از خوراک ماهی «روغن» بسیار عالی و گوشت سرخ کرده و کنتل و پودینگ بود، و اگر طبخی داشت که میشد از آن سخنی بمیان آورد بسیار عالی بود، ولی تقریباً خام بود. همان زن جوانی که صورتش را با نوار فلانل پیچیده بود در اتاق بود و با احتیاجات میز میرسید، و با هر تکلی که میخورد چیزی را از روی میز میانداخت و آنچه را هم که میانداخت بخود میگذاشت؛ تا سرانجام همه را با هم جمع کرد و برد و روی پله‌ها گذاشت. زنی که کفش تخت کلفت پیا داشت، و گمان میکنم آشپز بود، هرچند گاه به دم در اتاق می‌آمد و با این زن جوان یکی بدو میکرد؛ پیدا بود که میانه شان شکر آب بود.

خانم جلی‌بی، طی مدت شام، که بر اثر حوادثی از قبیل اینکه ظرف سیب زمینی را اشتبهاً در جا زغالی گذاشته بودند و راه بدان نمیبردند، و بیرون پریدن دسته چوب پنبه کش و خوردنش به چانه زن جوان بطول انجامید آرامش و صفای ظاهر را همچنان حفظ کرد و مطالب جالبی در خصوص «بور یوبولاگا» و بمیان آنجا بیان داشت. در این ضمن نامه‌های بسیاری را نیز دریافت نمود. ریچارد که در کنارش نشسته بود میگفت که چهارپاکت را دیده که در میان آبگوشت افتاده‌اند. بعضی از این نامه‌ها خلاصه مذاکرات و صورت مجالس کمیته‌های زنان و قطعنامه‌های متینگهای زنان بود که آنها را برای ما خواند. سایر نامه‌ها تقاضاهایی بود که از مردم رسیده بود - مردمی که بنا بملل و جهات عدیده‌ای نسبت به امر کشت قهوه و پرورش بومیان سخت ابراز علاقه مینمودند و حرارت نشان میدادند. برخی از نامه‌ها مستلزم جواب بود، و بهمین لحاظ دختر بزرگش را سه یا چهار بار از سرشام بلند کرد و فرستاد که جوابشان را بنویسد. القصه، خانم جلی‌بی واقعاً گرفتار بود و از حق نباید گذشت، همانطور که خود گفته بود، وجود خود را تمام و کمال وقف این کار کرده بود.

اندکی کنجکاو بودم بدانم که آقای آرام و طاسی که عینک بچشم داشت و پس از آنکه خوراک ماهی را از روی میز جمع کردند در يك صندلی خالی (صدر و ذیلی درکار نبود) لم داد کیست . این آقای اختیار خویشتن را به جریان «پوریوبولاگا» سپرده بود، اما پیدا بود که علاقه چندانی بدان ندارد ؛ و چون هیچ سخن نمی گفت ، چنانچه رنگ پوستش نبود آدم بعید نبود او را بجای یکی از همان بومیان بگیرد . تا موقعی که از پشت میز کنار نیامدیم و او با ریچارد تنها ماند هیچ بفکر من نرسید که ممکن است آقای جلی بی باشد - ولی خودش بود . آقای جوان پرگوئی بنام «آقای کویل» نیز حضور داشت ، این آقای که غروب آمده بود، بموض شقیقه يك جفت قبه براق داشت و موهایش را بطرف پس سرشانه کرده بود . به آدا گفت که آدم نوع دوستی است، و در ضمن اظهار داشت که او ، یعنی آقای «کویل» وصلت خانم و آقای جلی بی را وصلت فکر و ماده میداند.

این آقای جوان گذشته از اینکه در مورد طرحی که خود تهیه دیده بود و بموجب آن مستعمره نشینان قهوه کار ، خراطی پایه های پیانو را فرا می گرفتند و بدین ترتیب شالوده يك صنعت یدی صادراتی ریخته میشد مطالب گفتنی زیاد داشت و مدام داد سخن میداد، و اینکه از خانم جلی بی نیز مطالبی بیرون کشد و او را به سخن وادارد سخت لذت میبرد. مثلاً می پرسید «خانم جلی بی، گمان میکنم حالا دیگه صد و پنجاه تا دویست نامه دریافت میکنید ، نیست؟» و یا «خانم جلی بی ، اگر اشتباه نکنم مثل اینکه یه دفعه گفتید پنجهزار بخشنامه را یکجا به پست انداختید؟» و همیشه هم ، مانند يك مترجم ، جوابهایی را که خانم جلی بی میداد برای ما تکرار میکرد.

آقای جلی بی در تمام این مدت در گوشه ای نشسته و سرش را بدیوار تکیه داده بود، گوئی دستخوش افسردگی بود . پس از شام که باریچارد تنها مانده بود، چندین بار دهنش را گشوده بود، گوئی عقده ای در دل داشت و میخواست آنرا خالی کند . اما همیشه بی آنکه چیزی بگوید دهن را مجدداً بسته و ریچارد را در بهت و حیرت فرو برده بود.

در این ضمن ، خانم جلی بی در میان انبوهی کاغذ باطله نشسته بود و قهوه مینوشید و نامه دیکته میکرد، و مذاکره ای را با آقای «کویل» ادامه میداد که موضوع آن ، اگر اشتباه نکنم «اخوت انسانی» بود ؛ و احساسات زیبایی را بلفظ میآورد . متأسفانه من مستعمر نبودم که صاحب سخن را بر سرشوق آورم - چون پی پی و سایر بچه ها آمدند و در گوشه ای از اتاق پذیرائی دور من و آدا را گرفتند و از ما خواستند که قصه ای برایشان بگوئیم . در میان نشان نشستم و قصه «گره ای که در چکمه رفته بود» ، و چیز های دیگری را که درست بخاطر ندارم ، با صدای فرو افتاده ای برایشان نقل کردیم - تا اینکه خانم جلی بی که تصادفاً پیادشان افتاده بود متوجه شد و آنها را بر ختخواب فرستاد . چون پی پی گریه میکرد و اصرار داشت که من او را بر ختخواب ببرم، او را برداشتم و به طبقه بالا بردم . در آنجا همان زن جوانی که صورتش را با نوار فلانل پیچیده بود همچون اژدهائی در میان نشان افتاد و آنها را بدرون تختخوابهای کوچکشان پرتاب کرد .

پس از آن دستی باطاقها کشیدم و سعی کردم با خواهش و تمنا آتش بدعنتی را که زمانی روشن بوده به سرافط بیاورم : سرانجام روشن شد . هنگامیکه برگشتم احساس کردم که خانم جلی بی مرا بخاطر اینچنین نادانی و سبکسری که ننان داده‌ام بدیده تحقیر مینگرد؛ با آنکه میدانستم که ادعای بیشتری ندارم، معذک از این بابت متأسف شدم .

حوالی نیمه‌های شب بود که موفق شدیم بر خنخواب برویم . خانم جلی بی کماکان در میان مراسلاتش وول میخورد و قهوه مینوشید ، و دخترش پرقلم را میجوید .

هنگامیکه به طبقه بالا رسیدیم آدا گفت «چه خانه عجیبی! نگاه کن پسر عمو جارندیس ما را چه جائی فرستاده!»

گفتم «عزیزم، راستش این جریان مرا هم بکلی گیج کرده . میخواهم بفهمم، و نمی-فهمم .»

آدا همراه با لبخند زیبایش پرسید «چه را نمی فهمی؟»

گفتم «عزیزم ، همه این چیزها را . البته این از خوبی خانم جلی بی است که اینهمه ناراحتی را بر خود هموار میکند و برای بومیان افریقا طرح میریزد و نقشه میکشد ؛ ولی خوب، پی پی و رسیدگی بوضع خانه و خانه داری هم مسئله‌ای است!»

آدا خندید، و همانطور که ایستاده و بر آتش چشم دوخته بودم دست در گردنم انداخت و گفت که آدم مهربان و دوست داشتنی و آرامی هستم و او را شیفته خود ساخته‌ام. گفت «استر، اینهمه فهمیده و با فکری، مع الوصف اینهمه خنده‌روا اینهمه کار میکنی، و اینهمه بی‌ریا! اگر میماندی از این جا هم يك خانه راحت و حسابی درست میکردی.»

محبوب ساده دلم! خبر نداشت که از خود تمجید میکند، و این حسن عقیدت از صفای قلب خود او سرچشمه میگیرد!

مدتی بود جلو آتش نشسته بودیم؛ گفتم «ممکن است سؤالی از شما بکنم؟»

آدا گفت «پانصدتا هم میتونی بکنی.»

- راجع به پسر عمو جارندیس شما است - که من اینهمه بایشان مدیونم . میتوانی خصوصیات و قیافه‌اش را برایم تشریح کنی؟»

موهای زربش را تکان داد؛ چشمانش را که سرشار از خنده و لبریز از شگفتی بودند متوجهم ساخت ؛ سخت در شگفت ماندم : در شگفت از زیبائیش ، متحیر از تعجبش . فریاد برآورد «استر!»

گفتم «عزیزم!»

- میخواهی قیافه و خصوصیات پسر عمو جارندیس را برایت تعریف کنم؟»

- عزیزم ، آخر من که او را هرگز ندیده‌ام.

آدا جواب داد «منهم ندیده‌ام .»

عجب!

باری ، او را هرگز ندیده بود . گرچه هنگامیکه مادرش مرد سن و سالی نداشت

بیاد داشت که مواقعی که از آقای جارندیس صحبت میکرد و از بخشایندگی و بلند نظریش سخن بمیان میآورد اشک در چشمانش حلقه میزد است. گفته بود که بیش از هر چیز باید باین بخشایندگی و بلند نظری اعتماد کند - و آدا البته بدان اعتماد داشت. پسرعمو جارندیس چند ماه پیش نامه ساده و بی تکلفی بدو نوشته و طی آن ترتیباتی که اجرای آن را شروع کرده بودیم پیشنهاد کرده و اشعار داشته بود که «این ترتیبات، شاید بمرور زمان بتوانند قسمتی از جراحات ناشیه ازدعوی شوم مطروحه در عدالتخانه را التیام بخشند.» و او جواب داده و بامتنهای حقیقتناسی پیشنهادش را پذیرفته بود. ریچارد نیز نامه مشابهی دریافت داشته و جواب مشابهی داده بود. ریچارد آقای جارندیس را پنجسال پیش یکبار، فقط یکبار، در مدرسه وینچستر دیده بود. موقعی که به تجریر جلو بخاری (اطاقی که نخستین بار در آن با آنها روبرو شدم) تکیه داده بودند تعریف کرده و گفته بود که او را بعنوان آدم سرخ و سفید و تنومندی بیاد میآورد. این متنهای توصیفی بود که آدا می توانست در اختیارم گذارد. این جریان طوری مرا بفکر انداخت که آدا خوابیده بود و من همچنان جلو آتش نشسته بودم و به بلیک هاوس میاندیشیدم، و از اینکه دیروز آنهمه دور بنظر میرسید در شگفتی و حیرت سیر میکردم. نمیدانم افکارم در کجا سیر میکرد که ضربه ای بدر خورد و آنها را فراخواند. در را بآرامی گشودم: میس جلی بی را دیدم؛ پشت در ایستاده بود و می لرزید. شمع شکسته ای، در شمعدان شکسته ای بدستی و یک جاتخم مرغی بدست دیگرش داشت.

با ترشروئی گفت «شب بخیر!»

گفتم «شب بخیر!»

با همان قیافه اخم کرده و بشیوه ای غیرمنتظره و لحنی خشن گفت «اجازه میدیدم پیام تو؟»

گفتم «بفرمائید. ولی میس کلر را بیدار نکنید.»

هر کار کردم نشست؛ در کنار آتش ایستاد؛ انگشت وسطای خود را در جاتخم مرغی که محتوی سرکه بود فرو میبرد و به لکه های مرکبی که بصورت داشت می کشید؛ در تمام این مدت ابرو درهم کشیده بود و افسرده مینمود.

بناگاه گفت «کاش این افریقا گم و گور میشد!»

میخواستم بخاطر این اظهار، دوستانه ملامتش کنم.

گفت «خوب کردم! میس سامرسن، بامن صحبت نکن. من از افریقا بیزارم؛ متنفرم؛ غول بی شاخ و دمی است!»

گفتم خسته است و من نیز بدیهی است از این بابت متأسفم. دستم را روی سرش گذاشتم؛ پیشانی را لمس کردم و گفتم که اکنون اندکی داغ است ولی فردا خنک خواهد شد.

او نیز همچنان ایستاده و لب کلفت کرده بود و با همان قیافه اخم آلود مرا مینگریست.

اندکی بعد جا تخم مرغی را زمین گذاشت و بآرامی بدنش را بسوی تختخوابی که آدا روی آن خوابیده بود چرخاند.

با همان قیافهٔ اخم‌آلود و لحن خشک گفت «خیلی قشنگه!»

اظهارش را بآلبخندی تأیید کردم.

«یتیمه، نیست؟»

— بله.

— ولی خیلی چیزا میدونه، نیست؟ میتونه برقصه، موسیقی بزنه، بخونه؟ فرانسه هم که حتماً میدونه، جغرافیا هم بلده، کار با کره‌های جغرافیائی و سوزن دوزی، و همه‌چی میدونه، نیست!»

گفتم «البته.»

گفت «ولی من چیزی نمیدونم. فقط نوشتن بلدم. همه‌اش دارم برای ماما مینویسم. دیدم شما دو تا امروز بعد ازظهر که اومدید و دیدید چیزی بلد نیستم هیچ ناراحت نشدید. تازه، خودتون را مردمان آراسته‌ای هم میدونید!»

میدیدم که بغض‌گلویش را گرفته و چیزی نمونده است بگریه درآید. بی‌آنکه صحبتی کنم برصندلیم جای گرفتم و با همان مهربانی و دقتی که (امیدوارم) نسبت بدو در خود احساس میکردم در او نگرستم.

گفت «شرم‌آوره. شما هم میدونید. سرتاپای خونه شرم‌آوره. بچه‌ها شرم آوردند. من شرم‌آورم. وضع پاپا رقت‌باره؛ تعجبی هم نداره! پریسیلا مشروب میخوره — همیشه میخوره. اگه بگید که بوی مشروب نمیداد واقعاً دروغ گفتید. موقع شام که تو اطاق بود، بوی یه میخانه تو اطاق پیچیده بود — خودتون هم میدونید!»

گفتم «عزیزم، من که اطلاعی از این جریان ندارم.»

بدرستی گفت «خوب هم داری. چرا نداری، خوب هم داری!»

گفتم «عزیزم، اگه نزارید صحبت‌م را بکنم...»

— حالا که داری میکنی، خودت هم میدونی، پس دیگه چرا مهمل میکنی؟»

گفتم «عزیزم، مادام که حرفهامو تا آخر گوش نکردی...»

— «نمی‌خواهم گوش کنم.»

گفتم «نه، حتماً گوش میکنی؛ برای اینکه عمل درستی نیست. از چیزهائی که گفتی اطلاعی نداشتم، چون موقعی که شام میخوردیم خدمتکار طرف من نیامد. اما در صحت گفته‌های تو هم تردید ندارم، و از این بابت متأسفم.»

گفت «خوب، دیگه این را هم بحساب شایستگی خودتون نزارید.»

گفتم «نه. عزیزم، این هم عمل احمقانه‌ای است.»

هنوز در کنار تختخوابم ایستاده بود؛ خم شد و آدا را (باهمان قیافهٔ خسته و ناشاد)

بوسید. سپس با آرامی باز آمد و در کنار صندوق ایستاد. سخت منقلب بود؛ طوفانی در درونش برخاسته بود؛ دلم بحالش میسوخت اما ترجیح دادم چیزی نگویم.

بغضش ترکید و گفت «کاش میمردم! کاش همه میمردیم. مرگ بر مراتب بهتر از این زندگی است.»

یک لحظه بعد در کنارم زانو زد، چهره‌اش را در میان چین‌های دامن پنهان ساخت، صمیمانه معذرت خواست و بشدت گریست. دلداریش دادم، چندین بار خواستم بلندش کنم ولی میگفت نه، نه، میخواهد همانجا بماند.

گفت «سابقاً بدخترها درس میدادی؛ اگر میتونستی بمن هم درس بدی، خیلی چیزها یاد میگرفتم! اوه، چه بدبختم! و چقدر ترا دوست دارم!»

هر کار کردم در کنارم ننشست؛ فقط چهار پایه لقی و زهوار در رفته‌ای را با نجاتی که زانو زده بود کشید و بر روی آن نشست - دامن پیراهنم را همچنان گرفته بود. دختر خسته و بینوا اندک اندک بخواب رفت. سرش را بلند کردم و برداشتم گذاشتم؛ هم او و هم خودم را پوشاندم. آتش خاموش شد. تمام مدت شب، بهمین حال، در کنار بخاری خاکستر گرفته‌ماند. در ابتدا بنحوی دردناک بیدار بودم؛ چشمانم را فرو بسته بودم و بعبث میکوشیدم خویشتن را در میان صحنه‌های روزگم کنم و بچنگ امواج فراموشی سپارم. سرانجام، صحنه‌ها اندک اندک رنگ باختند و درهم گداختند. به فراموش کردن هویت کسی که در دامنم بخواب رفته بود آغاز کردم؛ گاهی آدا بود؛ زمانی یکی از دوستان دیرین «ریدینگم» بود که باور نمی‌کردم همین اندکی قبل از آنها جدا شده‌ام؛ گاهی زن دیوانه ریزنقشی بود که از بس تغایم کرده و لبخند بلب آورده بود خسته و مانده بود؛ زمانی یکی از اشخاص متنفذ بلیک هاوس بود. آخر آنکه کسی نبود و من نیز کسی نبودم.

روزی کور با مه دست بگریبان بود که چشم از هم گشودم و با چشمان شیخ خرد سال کثیفی که بر من دوخته شده بودند مواجه شدم؛ پی‌پی از نردۀ تخت‌خواب کوچکش بالا آمده و باشبکلا و پیراهن خوابش دزدانه بهائین خزیده بود. بجدی سردش بود که آرواره‌هایش میلرزید و دندانهایش بهم میخورد.

فصل پنجم

ماجرای صبحگاهی

با آنکه صبح سرد و مرطوب بود و مه هنوز متر اکم مینمود - میگویم مینمود چون شیشه‌های پنجره را آنچنان چرك و کثافتی فرا گرفته بود که راه بر آفتاب چله تابستان نیز می‌بست - باری، با آنکه مه هنوز متر اکم می‌نمود از ناراحتی‌ای که آنروز صبح انتظارمان را میکشید بآن حد آگاه بودم و راجع به لندن نیز آن اندازه احساس کنجکاو۱ در خود میکردم که هنگامیکه میس جلی بی پیشنهاد کرد برویم و گردشی بکنیم پیشنهادش را حسن استقبال کنم. گفت «خدا میدونه ماما چه وقت پائین میاد - تازه یکساعت بعد از اونهم صبحانه حاضر بشه باز جای شکرش باقیه - بس که فس فس می‌کنند . پاپا هم هر چه گیر بیاره میخوره و میره سرکار - هیچوقت یه صبحانه مرتب بخودش ندیده : پریسیلا، شب یه تکه نان و کمی شیر ، اونهم اگه باشه ، براش میذاره - همین . تازه بعضی وقتها شیر هم نیست ، اگه هم باشه گریه میخوره . ولی میس سامرسن ، مثل اینکه خسته‌اید و میخواهید بخوابید؟»

گفتم «نه ، عزیزم ، هیچ هم خسته نیستم و خیلی هم مایلم برویم و گشتی بزنیم .»
میس جلی بی در جواب گفت « پس اگه از این بابت مطمئنید ، منم میرم لباسامو تنم

می‌کنم .»

آدا هم گفت که خواهد آمد و در دم رختخواب را ترك کرد . چون نمی‌توانستم کار بهتری در حق پی‌پی بکنم باو گفتم که اجازه دهد او را بشویم و سپس روی تخت خودم بخوابانم . پی‌پی این پیشنهاد را با منتهای میل پذیرفت . طی تمام مدتی که او را می‌شستم خیره خیره نگاهم میکرد ، تو گوئی هر گز اینچنین متحیر نبوده و درآینده نیز هرگز نخواهد بود . بسیار زار و پریشان مینمود ؛ اما کمترین ناراحتی ابراز نداشت و همینکه شستشو خاتمه پذیرفت بخواب رفت . هم بر اثر شستشوی پی‌پی ، که بسرعت انجام گرفت ، و هم بعلت اینکه با عجله لباس پوشیدم و به آدا در پوشیدن لباسش کمک کردم بزودی احساس گرمی مطبوعی نمودم . میس جلی بی را در جلو بخاری اطاق کار یافتیم . داشت خودش را گرم میکرد . پریسیلا نیز بکمک شمعدان دود گرفته اطاق نشیمن با آتش ورمیرفت : شمع را در آن انداخته بود تا بهتر بگیرد . همه چیز بهمان صورتی بود که شب پیش بود ، و در نظر نیز بود که بهمان صورت باقی

بماند. در اطاق پائین هم میز ناهار خوری را جمع نکرده بودند و آنرا همانطور گذاشته بودند که صبحانه را روی آن بچینند. خرده نان و زباله و کاغذ باطله سراسر خانه را فرا گرفته بود. تعدادی مشربۀ مسوار و قوطی شیر از نرده های حیاط آویخته بود. در کوچه باز بود؛ به سر کوچه که رسیدیم آشپز را دیدیم که از میخانه بیرون می آمد و دهنش را پاك میکرد. موقعی که از ما گذشت گفت که رفته بود پیرسد ساعت چند است.

اما قبل از آنکه با او مواجه شویم به ریچارد برخوردیم که در «تی ویزاین» بالا و پائین می پرید و پا بزمین میکوفت تا باین وسیله پاهایش را گرم کند. هنگامیکه دید ما باین زودی بستر خواب را ترك کرده ایم تعجب مطبوعی بدو دست داد و گفت که با کمال میل در گردش مشارکت خواهد نمود. باری، ریچارد به آدا پرداخت و من و میس جلی بی نیز جلو افتادیم. در اینجا باید بگویم که میس جلی بی کماکان به حالت سابق خود عود کرده و قیافه اش را درهم کشیده بود و اگر قبلاً نگفته بود هیچ گمان نمی بردم از من خوشش بیاید.

پرسید «میخواهید کجا برید؟»

جواب دادم «عزیزم، هر کجا که باشه.»

میس جلی بی با قیافۀ معترضی ایستاد و گفت «هر کجا که جایی نشد.»

گفتم «خوب، بالاخره به جایی میریم.»

دستم را گرفت و بسرعت براه افتاد.

گفت «باشه، مهم نیست! میس سامرسن، جلو شما میگم، شما شاهد باشید، میگم مهم نیست! اما اگر با اون پیشانی غلبنه و برافش اینقدر بیاد تا بسن «متوشالاح» برسه، باز هم محل سک بهش نمیدارم. اه، این و ماما خودشونو چقدر به خیریت میزنند!»
بخاطر این صفتی که بکار برد و تأکیدی که بان داد دوستانه ملامتش کردم و گفتم «عزیزم، وظیفۀ شما بعنوان یک فرزند...»

در سخنم دودید و گفت «آه، میس سامرسن، صحبت وظیفه را نکنید. پس ماما وظیفه اش بعنوان یک مادر کجا رفته؟.. فقط وظیفه داره که اوقاتش را صرف «عامه» و افریقا بکنه! خوب، حالا که اینطوره بذار «عامه» و افریقا این وظیفۀ فرزندی را نسبت بهش انجام بدند. اونها وظیفه دارتر از من هستند. ناراحت شدید، نه؟ باشه، منم ناراحتیم: هر دو مون ناراحتیم - والسلام و ختم کلام!»
و بر سرعت گامها افزود.

اما باتمام این تفصیل باز هم تکرار می کنم تأقیام قیامت هم بیاد محل بهش نمیدارم. زهلهام میره؛ قیافه شو نمی تونم تحمل کنم. از هیچ چیز باندازه اونچه اون و ماما صحبت می کنند نفرت ندارم. من نمیدونم چطوری حتی سنگهای سنگفرش جلو خونه مون طاقت میارن و از دست این وراجی ها و لاطائلات غلبنه و دهن پر کن بافرار نمیدارن!»

از فحواى مطالبی که گفت دریافتم اشاره اش به آقای «کویل» یعنی همان مرد جوانی است که دیشب پس از شام آمده بود .

آدا و ریچارد با قدم بلند فرا رسیدند و بخنده پرسیدند چه خبر است ، مگر مسابقه دو گذاشته ایم ؟ بدین ترتیب از تعقیب ناخوشایند موضوع نجات یافتیم . میس جلی بی نیز که رشته سخنش بدینسان گسست خاموش ماند : با همان قیافه گرفته و اخم آلود در کنارم راه میسپرد ؛ حال آنکه من ، کثرت و تنوع خیابانها ، و تعداد مردمی را که هم اکنون در جنب و جوش بودند و تعداد وسائط نقلیه ای را که ازدو سوی خیابان میگذشتند ، و کارچیدن و پترین مغازه ها و روفتن آنها و بالاخره ژنده پوشانی را که در جستجوی سوزن و یا خرده ریزهای ناچیزی زباله ها را میکاویدند بدیده اعجاب می نگریستم .

صدای شاد ریچارد را در پشت سر شنیدم که به آدا می گفت « دختر عمو ، ظاهراً مثل اینکه بنایست هرگز از عدالتخانه ببریم . باز ، از یکراه دیگر به معیادگاه دیروز رسیده ایم و بمهرکبیر قسم این هم همان پیرزن دیروزی ! »

و برآستی که پیرزن در برابر ما بود و تبسم میکرد و با همان قیافه ولحن حماقت آمیز دیروزی خود می گفت :

« صغار جارندیس ! فوق العاده مشغوفم ! »

موقعی که بمن تعظیم کرد گفتم « خانم ، مثل اینکه خیلی زود تشریف آوردید بیرون . » پیرزن بریده بریده گفت « معمولاً ... صبحهای زود ... پیش از تشکیل محکمه ... در اینجاها قدم میزنم . جای خلوتی است ... حواسم را برای کار روز جمع می کنم - کار روز مستلزم فکر و تأمل زیادی است . احقاق حق در عدالتخانه آسان نیست . »

میس جلی بی در حالیکه بازویم را تنگتر از پیش در بازوی خویش می کشید گفت « میس سامرسن ، این کیه ؟ »

پیرزن گوشش تیز بود ؛ بمن فرصت جواب نداد و خود گفت :

« دخترم طرف دعوائی هستم ، خدمتگزارم . افتخار این را داشته ام مرتباً در محکمه حضور بهم رسانم - با همدار کم . تعظیم غرائی کرد ، و در حالیکه سر را بیکسو متمایل کرده بود افزود « آیا افتخار صحبت با یکی دیگر از صغار جوان جارندیس را دارم ؟ » ریچارد که مشتاق بود بی فکری دیروز خود را جبران کند بخوش خلقی توضیح داد که میس جلی بی با پرونده مزبور ارتباطی ندارد .

پیرزن گفت « آه ! پس منتظر صدور حکم نیست ؟ مع الوصف پیر خواهد شد - اما نه آنقدر . اوه ، نه ! این باغ « لینکلنز این » است - که من باغ خود میدانم . تابستانها يك آلاچیق درست و حسابی است ، آنجا که پرندگان خوش میخوانند . بیشتر تعطیلات تابستان را در همینجا میگذرانم ... در فکر و تأمل . تعطیلات به شما هم دیر میگذرد ؟ » چون پیدا بود انتظار دارد بسؤالش پاسخ مثبت دهیم گفتیم بله .

ادامه داد « زمانیکه برگ درختان شروع به ریختن میکند ، و دیگر گلی نیست تا بتوان دسته گلی از آن برای ریاست عدالتخانه درست کرد آنوقت تعطیلات پایان یافته و مهر

ششم که در مکاشفه یوحنا رسول از آن سخن رفته است مجدداً حکمفرما میشود. لطفاً تشریف بیاورید و منزل را ببینید. قدمتان برای من یمن خواهد داشت. جوانی و زیبایی و امید بندرت گذارشان به انجام میافتد. مدت‌هاست، هیچک از اینها دیداری از من نکرده است.»

دستم را گرفته بود و من و میس جلی بی را بدنبال خویش می کشید و به آدا و ریچارد نیز اشاره می کرد از پی ما بیایند. نمیدانستم به چه نحو خود را معذور دارم. به ریچارد نگاه کردم: او نیز کنجکاو بود و در ضمن از جریان تفریح میکرد و نمیدانست چگونه، بی آنکه تولید رنجش کند پیرزن را از سر باز نماید. باری، پیرزن ما را بدنبال خویش کشید و ریچارد و آدا نیز از پی ما آمدند طی تمام این مدت راهنمای عجیب ما با فروتنی بسیار و تبسم های بیشمار میگفت که در همین نزدیکیها اقامت دارد.

راست هم میگفت - همچنانکه بزودی معلوم شد. محل اقامتش بعدی نزدیک بود که فرصت نکردیم چند کلمه ای باب دلش صحبت کنیم. مارا از دری جنبی بدرون محوطه ای هدایت نمود و در یکی از پس کوچه های دیوار بدیوار «این» ایستاد و گفت:

«منزل همین جا است. لطفاً بفرمائید بالا»

در مقابل دکانی توقف کرده بود که بر بالای آن نوشته بود «کروک»^۲. کهنه فروشی و بطری فروشی. درجائی دیگر با حروف طویل و نازکی نوشته شده بود «کروک، کهنه فروش» بر یکطرف و یتیرین تصویریک کارخانه مقواسازی جلب نظر مینمود که ارا بهای در مقابل آن ایستاده بود و تعدادی گونی محتوی لباس کهنه را خالی میکرد. در طرف دیگر این نوشته بچشم میخورد «استخوان خریداری میشود». در جای دیگر گفته میشد «وسایل آشپزخانه خریداری میشود». و در طرف دیگر اعلام میشد «کاغذ باطله خریداری میشود» نوشته دیگری میگفت «جارختی خانها و آقایان را خریداریم». ظاهراً هر چیزی خریداری میشد و چیزی بفروش نمیرسید.

تعدادی شیشه خالی و کثیف نیز پشت و یتیرین جاب نظر مینمود: شیشه واکس، شیشه دوا، شیشه آبجوی زنجبیل دار و سودا، شیشه خیارشور، شیشه شراب، شیشه مرکب. با تذکر قسمت اخیر بیاد می آورم که این مغازه با قسمتی از کالاهای خود حالت مغازه ای را داشت که در جوار محاکم قانونی بسر میبرد، و در معنا حالت وقیافه یک طفیلی بینوا و یا منسوب سیه. روز قانون را داشت. تعداد زیادی شیشه مرکب، و نیمکت کوچک ولق و لرزانی نیز در آن بچشم میخورد. مجلات کهنه و اوراق شده ای روی این نیمکت را پوشانده بود. این برچسب بر روی مجلدات بود: کتب حقوقی جمعاً به قیمت نه پنس. خط تعدادی از این نوشته ها بخط خلاصه نویسی معمول محاکم و شبیه به خط نامه هائی بود که مدتها پیش از دارالوکاله کنج و کاربوی دریافت داشته و یادداشت آنجا دیده بودم. در میان آنها یکی بهمان دستخط بود. این نوشته ارتباطی با امور مغازه نداشت و مشعر بر این بود که مرد محترم چهل و پنج ساله ای آماده است اسناد و مدارک حقوقی را با دقت و سرعت پاکنویس کند و یا بخط جلی معمول محاکم تحریر نماید. و میافزود به «نمو»^۳ مراجعه شود - وسیله آقای کروک^۱ داخل

مغازه. تعدادی کیسه کهنه آبی و قرمز از دیوار آویخته بود. نزدیک دیوار تلی از طومارهای پوستی کهنه و ترک خورده، و کاغذهای گوشه بر گشته مخصوص محاکم بر رویهم انباشته بود. شاید بالغ بر صد عدد کلید بصورت توده درهمی رویهم توده شده بود؛ آدم فکر میکرد زمانی به در طاقها و یا گاوصندوقهای دارالوکاله‌ها تعلق داشته‌اند. مقداری کهنه نیز بر کف مغازه ولو شده بود، قسمتی از این کهنه‌ها کفه ترازوی یک کفه‌ای را فرا گرفته بود. این ترازو که یک کفه بیش نداشت بی هیچ پارسنگی از تیر سقف آویخته بود. آدم باز فکر میکرد هیچ بعید نیست یکوقتی رداها و یقه‌های چین چینی و کلا بوده باشند که امروز باینصورت در آمده‌اند. صحنه فقط یک چیز کم و کسر داشت و بقول ریچارد - که سرگوشی بمن و آدا گفت - اگر آدم خیال میکرد که استخوانهایی که اندکی آنطرفتر دست چین کرده و رویهم انباشته بودند استخوانهای موکلین هستند صحنه کامل میشد و کم و کسری نمیداشت.

چون هوا تارو مه آلود بود، و از طرفی دیوار «لینکلنز این» نیز در دومتري مغازه واقع بود و جلونور خورشید رامی گرفت، اگر بكم نور فانوسی نبود این چیزها را نمی‌دیدیم. این فانوس بدست يك پیرمرد بود، پیرمرد عينك بچشم و کلاه کرکی بسر داشت و در مغازه اینسو و آنسو میرفت. هنگامیکه برگشت مارا دید. مردی بود قد کوتاه و نقش آسا و چرو کیده و پشمرده. سرش بطوریکبر در میان شانه‌ها فرو رفته بود، بر گلو و چانه و ایر وانش آنچنان برف سنگینی از موهای سفید نشسته و آنرا طوری گره گره کرده بود که از سینه بی‌الا به ریشه درخت کهنسالی شبیه بود که برف بر آن آمده باشد.

بسوی درآمد و گفت «ههه! چیزی دارین بفروشین؟»

طبعاً قدمی چند عقب رفتیم و راهنمایمان را نگر یستیم؛ اونیزی تمام این مدت در تلاش بود با کلیدی که از جیب در آورده بود در طاق را بگشاید. ریچارد خطاب بدو اظهار داشت که چون از لحاظ وقت در مضیقیم و در ضمن سعادت این را نیز یافته‌ایم که بدانیم در کجا زندگی میکنید لذا با اجازه ارفع زحمت می‌کنیم و مرخص میشویم. اما کار باین سادگیها نبود؛ التماس و الحاح میکرد که بالا برویم و طاقش را، و لوبه مدت لحظه‌ای، ببینیم و آنرا با قدم خود که قطعاً خوش‌یمن خواهد بود مزین سازیم.

باری، نظر ورای دیگران هر چه بود، من راهی جز بر آوردن تقاضایش نیافتم و گمان میکنم همه هم کنج‌گو بودیم. بهر حال، هنگامیکه پیرمرد بدو پیوست و خواهش خود را به‌اصرار او افزود داخل شدیم - خاصه که تبسم ریچارد ما را قوت قلب میداد و به حمایت خویش متکی می‌ساخت.

پیرمرد گفت «بله، بله! دلشو خوش کنین! به دقیقه هم نمیکشه! بفروشین! آگاه‌اون یکی در خرابه از تو مغازه تشریف بیارین!»

پیرزن از سر لطف و بزرگواری پیرمرد را معرفی کرد «کروک، صاحبخانه‌ام. همسایه‌ها اورا رئیس عدالتخانه صدا میکنند؛ و دکانش را عدالتخانه مینامند. آدم فوق العاده غریبی است. او، بشما اطمینان میدهم که آدم فوق العاده غریبی است.»

چندین بار سر تکان داد و برای اینکه بما بفهماند که پیرمرد کله درستی ندارد و ما باید اورا

معذور بداریم با انگشت ضربات ملایمی بر پیشانی خود وارد ساخت. باوقار تمام افزود: «برای اینکه ... میدانید! قدری دیوا...»
پیرمرد تصادفاً شنید و خندید.

همانطور که فانوس را گرفته بود و پیشاپیشمان راه میرفت گفت: «ضمناً بهتون بگم تا حدی هم حق دارن رئیس عدالتخونه صدام کن واسم عدالتخونه رو دکونم بزارن. خوب، فکر میکنید برای چه رئیس عدالتخونه صدام میکنن واسم دکونمو گذاشتن عدالتخونه؟»
ریچارد به لحنی توأم با بی‌اعتنائی گفت «چه عرض کنم!»

پیرمرد ایستاد و برگشت، و گفت: «به به، اینارو! چه موهای خوشگلی! سه‌گونی از موی خانومارو دارم؛ اون پائین گذاشتم؛ ولی هیچکدوم باین قشنگی و لطیفی نیستن. به به، چه رنگی، چه ترکیبی!»

ریچارد از اینکه پیرمرد طره‌ای از موهای زیبای آدا را دریکی از دست‌های زرد - رنگ و پلاستیده خود گرفته بود سخت ناراحت بود جداً باین عمل اعتراض کرد و گفت: «دوست عزیز، بس کنید دیگه! شما هم، بی آنکه لزومی به گستاخی باشد، میتوانید مثل همه ما آنها را بستانید.»

پیرمرد نگاه سریعی بدو افکند - آنچنان نگاهی که حتی توجهم را از آدا منحرف ساخت. آدا مبهوت مانده و گونه‌هایش از شرم برافروخته بود و آنقدر زیبا مینمود که توجه و دقت‌پراکنده پیرزن ریزنقش را نیز بر خود متمرکز ساخته بود. اما موقی که آدا مداخله کرد و بخنده گفت که از این تحسین بی‌ریا احساس غرور و شادمانی میکند پیرمرد بهمان سرعتی که تغییر حالت داده بود به حالت نخستین خود بازگشت.

چراغ را اندکی بالا آورد و سخن را از سر گرفت «می‌بینی، اینهمه چیز دارم - انواع و اقسام. همه این چیزها هم، همونطور که همسایه‌ها فکر میکنن، (اما چیزی نمیدونن) میبوسن و از بین میرن. و اینی که می‌بینی به همچو اسمی رو خودمو و دکونم گذاشتن از همینجاس. کلی قبائله پوستی کهنه و کاغذ باطله توانیار دارم. از چیزهای زنگ زده و کپک گرفته و پوسیده و کارتونک گرفته بدم نمیباد: ماهیهائی که به تورم میخورن از همین قماشن. دستمورو به چیز که گذاشتم دیگه نمیتونم ازش دل بکنم (یا همسایه‌ها پیش خودشون اینطور فکر میکنن، اما چی میدونن؟) دلم نمیباد چیزی رو تغییر بدم، یا اینکه بدم دورو برمو به جارو بکشن و تمیز کنن. و فلسفه اینکه این اسم لعنتی عدالتخونه رو روم گذاشتن همینیه. اما باشه، چه اهمیت داره. هر روز خدا میرم و برادر محترم و دانشمندمو، اونوقت‌هائی که تو «این» اجلاس میکنه حسابی می‌بینم. اون حواش بمن ننس، امان دارمش. اونقدرها باهم فرق نداریم: هر دویمون از یه آت و آشفال گذرون می‌کنیم. هه، لیدی جین؟»

گریه خاکستری رنگ بزرگی از یکی طاقچه‌های مجاور پائین پرید و بر روی شانه‌اش جست، و مارا سخت تکان داد.

صاحبش گفت «نشو نشون بده چطوری پنجول میزنی . هه ! خانوم، پاره کن ببینم!»
گربه پائین پرید و با چنگالهائی که به تیزی چنگال ببر بود به چنگ زدن و پاره کردن
بسته‌ای از کهنه‌ها پرداخت - با صدائی که موبه تن آدم راست میکرد .

پیرمرد گفت: «به هر کی کیشش کنم همین بلارو سرش میاره . میدونین، میون کالاهای دیگه
پوست گربه هم معامله میکنم. همین گربه حاضر را برای فروش آوردن . همونطور که می بینین
پوست خیلی قشنگی هم داره . ولی خوب ، نکشتمش! هر چند ممکنه بگین این کار با جریان
عدالتخونه جور در نیامد!»

مارا از میان مغازه بدرون هدایت کرده بود. اکنون در قسمت عقب، در دیگری را که
به راهروی منتهی میشد گشود. چون دستش را بر قفل در قرارداد داد و ایستاده بود، پیرزن پیش
از آنکه بدرون آید با مهر بانی گفت: «کروک، متشکرم، کافی است. میدانم که منظوری ندارى، ولی
مزاحمى. دوستان جوانم از لحاظ وقت در مضيقه‌اند. من هم چون باید هر چه زودتر در محکمه
حضور بهم رسانم، وقتی ندارم که تو بخواهی تلف کنی. دوستان جوانم صغار جارندیس هستند.»
پیرمرد یکه‌ای خورد و گفت «جارندیس!»

پیرزن در جواب گفت «جارندیس و جارندیس. همان پرونده بزرگ.»
پیرمرد با چشمان فراخ باز و بلحنی پراز شگفتی گفت «آه! راستی فکر شو بکن!»
و طوری در خود فرو رفت و با آنچنان کنجکاوى و دقتی در مانگریست که ریچارد گفت :
«چطور، دوست عزیز مثل اینکه در مورد پرونده‌هائی که در محکمه برادر دانشمندان،
آن یکی قاضی القضاات ، مطرحند رنج بسیاری بر خود هموار می کنید!»
پیرمرد با پریشان خیالی گفت : «بله ، البته! اسم شریف سرکار...»
- ریچارد کارستن .

- «کارستن!»

پیرمرد در حالیکه بآرامی نام مزبور و همچنین هریک از اسامی دیگری را که بعد گفت
با انگشت بر روی انگشت سیاه و سایر انگشتان می‌شمرد تکرار کرد «کارستن ، بله . اسم
بارباری ، و «کِر» هم بود . اسم ددلاک هم ، مثل اینکه ، بود .»
ریچارد که سراپا بهت و شگفتی بود رو بمن و آدا کرد و گفت «درست باندازه رئیس
مواجب خور عدالتخانه در جریان پرونده است!»

پیرمرد در حالیکه اندک اندک بخود می‌آمد و حواس خود را باز مییافت گفت «آ، بله!
توم جارندیس!» - ببخشین با ایشون هیچ نسبت هم دارین؟ اما او را تو این دور و برها ، و
محکمه باسم دیگه‌ای نمیشناختن . اونجا برا خودش اسم و رسمی داشت ، همونطور که حالا
هم داره . سپس همچنان که رو به مستأجرش کرده بود و سر می‌جنباند افزود: «بله ، توم
جارندیس ، پاتوقش په یا همینجا بود . اونوقتهائی که پرونده مطرح میشد و یا چشم انتظار
بود مطرح بشه، قرار و آرام از سلب میشد و تو این دور و ورها سیلون و ویلون میگشت: با این
دکونداهای خرده پا صحبت میکرد : بهشون میگفت هر کار که میکنین بکنین ولی کاری

بکنین گیر این عدالتخونه نیفتین : برای اینکه مثل اینه که آدمو تو یه آسیابی که کند میگردد بیندازن و بسابن و ریزریز کنن ؛ مثل اینه که آدمو روی یه آتش ملایم کباب کنن ؛ مثل اینه که یه مشت زنبور بجون آدم بندازن و اونها هم یکی یکی آدمو نیش بززن ، تابمیره ؛ مثل اینه که قطره قطره آب تو حلق آدم بریزن و خفه اش کنن ؛ مثل اینه که آدمو خورده - خورده دیوونه کنن . یه دفعه چیزی نمونده بود ، درست همونجائی که خانوما ایستادن ، خودشو راحت کنه ؛ بله ، چیزی نمونده بود .

با ترس و وحشت گوش فرا میدادیم .

پیرمرد درحالیکه به آثری فرضی اشاره میکرد گفت: «بله ، ازهمون دراومد تو- همون روزی که کارو یکسره کرد : همه همسایه ها از ماهها پیش میگفتن - میگفتن دیر یا زود اینکارو میکنه ، اونروز اذدراومد تو و چرخش تود کون زد ورونیمکتی که اونجا بود نشست و از من خواست برم یه چتول شراب براش بیارم - البته میدونین اونوقتها خیلی جوون بودم . گفتش: «برای اینکه ، کروک ، خلقم خیلی تنگه . پرونده بازم مطرحه ، ومثل اینکه داره به حکم نزدیک میشه .»

«نمی خواستم تنه اش بذارم ؛ هرطور بود قانعش کردم بره اون عرق فروشی روبرو - همون عرق فروشی که اون یکی دست کوچه خودمه : کوچه عدالتخونه را میگم . دنبالش راه افتادم ، واز پنجره توی عرق فروشی را نگاه کردم . همونطور که حدس زده بودم دیدم نزدیک بخاری رو یه صندلی نشسته و عده ای هم باهاش . برگشتم ، تازه رسیده بودم که صدای تیر بلند شد - صداش تو تموم « این » پیچید . دویدم بیرون - همسایه هام ریختن تو کوچه - بیست نفری میشدیم . همه باهم داد زدیم «توم جارندیس» .

پیر مرد اذسخن باز ایستاد وسخت ما را نگریست ؛ نگاهش را متوجه پائین ودرون فانوس کرد ؛ سپس فانوس را خاموش کرد ودرش را بست .

ادامه داد: « حق هم داشتیم احتیاجی نیست حال و حکایت را برای حاضرین تعریف کنم . هه ! راستی اون بعد از ظهر ، که پرونده مطرح بود ، مردم چطوری تو محکمه ریختن ! حال آنکه برادر دانشمند و همه ، مطابق معمول میلویدن و وول میخوردن و سی میکردن وانمودکنن که حتی کلمه ای هم ازاين جریان نشنیدن- ویا اگر تصادفاً شنیدن- سبحان الله ! انگار ربطی باونها نداره !»

آدا رنگ به رخسار نداشت ، و ریچارد هم دست کمی ازاو نداشت . من هم گو اینکه دراین جریان طرفی نبودم ، حتی باتوجه باحساس و هیجانات خود میدانستم که وارث شدن یک همچو بدبختی ونکبتی که در ذهن بسیاری ازشخاص با چنین خاطرات موحشی درآمیخته است برای این دوجوان بی تجربه وسرد وگرم روزگار نچشیده ضربه وتکان مدهشی است . ناراحتی دیگری نیز داشتم وآن تأثیری بود که این قصه دردناک بر موجود بینوای مخبطی داشت که مارا بدینجا آورده بود - اما شکفتا تو گوئی ابدأ درجریان نبود . مجدداً پیشاپیش ما براه افتاد وراه طبقه بالا را در پیش گرفت . باشکيبائی موجود برتری که ضمه ها ونقاص

بشری را بدیده اغماض مینگرد پیاپی تکرار میکرد که صاحب خانهاش اندکی دیوانه است. در طبقه بالا زندگی میکرد. اطاقش نسبتاً وسیع بود و بر قسمتی از «لینکلنز این هال» چشم انداز داشت - و این شاید علت اساسی اقامتش در آنجا بود. میگفت شبها، و بخصوص مواقعی که مهتاب باشد، میتوان آنجا را تماشا کند. اطاقش تمیز، اما بسیار لخت و بی اثاثه بود - اثاثه بسیار ناچیزی در آن بچشم میخورد. اوراق چاپی کهنه و حاوی اظهارات رؤسای محکمه و وکلای مدافع را با نوار چسب بدیوار زده بود. تعدادی کیف دستی، و بقول خود او کیف محتوی مدارک را بدیوار آویخته بود. ذغال و خاکستری در بخاری، و پوشاکی در هیچ جا نبود و هیچ قسم خوراکی نیز در هیچ جا بچشم نمیخورد. در یکی از طاقچه های گنجه ای که درش باز بود یکی دو بشقاب، یک یا دو فنجان و از این قبیل جلب نظر مینمود - اما همه خشک و خالی بود. همچنانکه پیرامون را می نگریستم و این چیزها را از نظر میگذراندم دریافتم که ظاهر چروکیده و نزارش، معنا و مفهومی بمراتب زارتر و رقت بارتر از آنچه قبلاً دریافته بودم ارائه میداد.

میزبان بینوای ما با منتهای ملایمت و ادب اظهار داشت «از این دیداری که صفار جارندیس از من بعمل آوردند، بینهایت مفتخر و مشغوفم: و بخاطر آنکه اینجا را با قدوم خود مزین ساخته اند رهین منت ایشانم. زندگی محقری است، و امکانات کار اجازه نمیدهد. زیرا باید در خدمت ریاست عدالتخانه باشم. سالهاست در اینجا زندگی میکنم. روزها را در محکمه میگذرانم - غروبها و شبها را در اینجا. شبها را بسیار دراز مییابم، چون کم میخوابم و زیاد فکر می کنم. بدیهی است این امر اجتناب ناپذیر است: چون در عدالتخانه هستم. متأسفم که نمیتوانم پذیرائی کنم و شکلاتی تعارف کنم. قریباً حکم را خواهم گرفت. آنوقت سروسامانی بوضع منزل میدهم. در حال حاضر، البته میان خودمان باشد، از اینکه نزد صفار جارندیس اعتراف کنم که گاهی حفظ یک ظاهر آبرومند را خالی از اشکال نمی بینم ناراحت نیستم. شدت سرما را در اینجا احساس کرده ام؛ چیزی تند و تیزتر و جانکاه تر از سرما را نیز در همینجا احساس کرده ام. مهم نیست. لطفاً از اینکه یک چنین موضوعهای نامناسبی را عنوان می کنم از سر تقصیرم درگذرید.»

پرده پستو را اندکی کنار زد و توجهمان را به قفسهائی که در آن آویخته بود جلب کرد. بعضی از آنها چندین پرنده: چکاوک و مرغ بزرگ خور و سهره را در خود جای میداد - تصور می کنم تعدادشان رو بهم لااقل به بیست میرسید.

گفت «با نیتی که صفار محترم سهولت درك خواهند فرمود شروع به نگهداری این پرنده ها کردم - باینکه اینک با صدور حکم، آزادی را بآنها بازگردانم. بله؛ طفلكها در این زندان تلف میشوند. عمرشان در مقام مقایسه با نحوه کار و شیوه رسیدگی عدالتخانه بجدی کوتاه است که کفاف نمیدهد؛ بهمین تعداد که می بینید، بکرات، مرده اند. و اینها هم، گرچه جوانند، برآستی تردید دارم که حتی محض نمونه یکی از آنها هم زنده بماند و بتواند آزادی خود را باز یابد! شرم آور است، نیست؟»

با آنکه اغلب سؤال میکرد، هیچگاه بنظر نمی رسید منتظر جواب باشد و پریشانگویی را همچنان ادامه میداد - گوئی مواقعی که تنها است با خود صحبت میکند.

ادامه داد: «وبراستی گاهی اوقات مردد میمانم و با خود فکر میکنم مگر ممکن نیست مادام که جریان هنوز لاینحل مانده و کار پرونده فیصله نیافته و مهر ششم یا مهر کبیر هنوز حکمفرماست روزی مرا هم در این جا مرده و بیجان ببابند - همچنانکه من این پرنده‌ها را بارها یافته‌ام»

ریچارد، در پاسخ رحم و عطوفتی که از چشمان مهربان آدا زبانه می‌کشید، از فرصت استفاده کرد و بی آنکه پیرزن متوجه شود مقداری پول روی نمای بخاری گذاشت: «ما نیز همه وانمود کردیم که می‌خواهیم پرندگان را از نزدیک ببینیم و لذا به قفسها نزدیک شدیم. پیرزن گفت: «شاید بنظر شما عجیب بیاید، ولی نمیتوانم بگذارم زیاد بخوانند. مواقعی که مذاکرات و مدافعات محکمه را دنبال می‌کنم اینها که می‌خوانند حواسم پرت میشود؛ حال آنکه لازم است حواسم جمع باشد! اسامیشان را در یک فرصت دیگری به شما خواهم گفت - ولی حالا خیر. درهمچو روز خجسته‌ای هر قدر بخواهند می‌توانند بخوانند. بافتخار جوانی «لبخندی بر لب آورد و سری فرود آورد «وامید» باز لبخندی بلب آورد و تعظیم کرد «و زیبایی» مجدداً لبخند زد و سر فرود آورد «ها! در را بروی نور می‌گشایم.» پرندگان جنب و جوش آغاز کردند و به جیک جیک افتادند.

پیرزن گفت: «نمیتوانم در را باز بگذارم که اطاق هوا بگیرد» هوای اطاق خفه و بوناک بود و بهتر بود که در را باز می‌گذاشت «چون همان گربه‌ای که پائین دیدید و لیدی جین صدایش می‌کنند قرار و آرام ندارد و مدام در صدد است جان این پرنده‌ها را بگیرد. ساعتها وساعتها پشت در قوز میکند.»

به نجوی و بشیوهای مرموز افزود: «می‌بینم، حال که متوجه شده است حکم بزودی صادر میشود می‌تسدد نکند آزادیشان را باز یابند. همین ترس، بیرحمی و قساوت فطری او را تشدید میکند. گربه ناپکار و کینه توزی است. گاهی اوقات عقیده پیدا می‌کنم که گربه نیست، بلکه همان گرگ مثل معروف است. از در دور نمی‌شود.»

طنین زنگهائی، در همان حوالی، بیاد این موجود بینوا آورد که ساعت نه و نیم است. این امر بما نیز کمک کرد و دیدارمان را به سہولت پایان داد. کیف کوچک محتوی مدارکش را که روی میز بود بعجله برداشت و پرسید ما هم به محکمه می‌رویم؟ هنگامیکه جواب نفی دادیم و افزودیم که بهیچوجه مایل نیستیم مزاحم و مانع کارش باشیم در را گشود تا با ما پائین بیاید.

گفت: «با یک همچو شگونی، حتی واجب است که پیش از ورود قاضی القضاات در محکمه باشم. چون بعید نیست از همه اول به کارمن اشاره کند، بدلم برات شده که امروز صبح، از همه اول بکارمن اشاره میکند.»

همچنانکه پائین میرفتیم ایستاد. ایستاد تا به نجوی بگوید که تمام اطاقها پر از خرت و پرت و وسایل عجیبی است که صاحبخانه اش تکه تکه خریده است و تمایلی نیز بفروشان ندارد، چون اندکی دیوانه است. این جریان در طبقه اول اتفاق افتاد. قبل از آن نیز یکبار در طبقه دوم مکث کرده و بی آنکه سخنی بگوید به در تیره‌ای اشاره کرده بود.

اکنون در توضیح عمل مزبور به نجوی گفت: «تنها مستأجر دیگر این خانه است . محرر اسناد حقوقی است . بچه‌ها می‌گویند خودش را به شیطان فروخته . ولی من نمیدانم پولی را که از این معامله بدست آورده چه کرده . هیس !»

گوئی واهمه داشت که مستأجر مزبور سخنانش را حتی در آنجا هم بشنود . تکرار کرد «هیس!» و آرام آرام ، بر پنجه پا ، در پیشاپیش ما براه افتاد ، گوئی بیمناک بود از اینکه ممکن است حتی صدای گامهایش فحوای گفته‌هایش را برمستأجر فاش سازد .

همچنانکه بدرون آمده بودیم ، میخواستیم از طریق مغازه بیرون رویم . پیر مرد مشغول بود و پاکتی چند محتوی کاغذ باطله را در چاهکی که در کف مغازه تعبیه شده بود جای میداد . سخت مشغول بود ! عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود ؛ تکه‌ای گچ در کنار خود داشت ؛ با هر پاکت یا بسته‌ای که در چاهک میگذاشت با گچ علامت کج و معوجی بر قلاب کوبی دیوار می‌کشید .

ریچارد و آدا و میس جلی بی و پیرزن از او گذشتند ؛ من نیز میخواستیم بگذریم که برگشت و بازویم را گرفت و نگهم داشت ، با همان قطعه گچی که بدست داشت حرف «ج» را بر دیوار رسم کرد - آنهم به شیوه‌ای عجیب : از انتهای حرف ، شروع برسم آن کرد و سپس رو به عقب شکل داد . حرف چاپی نبود - حرف بزرگ کتابت بود : بقیافه حروفی که منشیان دارالوکاله کنج و کاربوی مینوشتند .

نگاه تندی به قیافه‌ام افکند و گفت: «میتونی بخونیش ؟»

گفتم : «البته که میتونم ؛ چیزی نیست .»

- چیه ؟

- ج .

نگاه دیگری به قیافه‌ام افکند ؛ نگاهی بدرافکند و سپس آنرا پاک کرد و «الف»ی را بجای آن شکل داد :

این بار حرف بزرگ نبود . گفت : «این چیه ؟»

گفتم چیست . سپس آنرا پاک کرد و حرف «ر» را شکل داد و سؤال را تکرار کرد . بسرعت بکار خود ادامه داد تا آنکه بهمان شیوه غریب و با شروع از ته و انتهای حروف ، کلمه جارندیس را بی آنکه حتی برای نمونه دو حرف را با هم بر روی دیوار باقی گذاشته باشد ، نوشت .

پرسید : «اینی که نوشتم چطور هجی میکنی ؟»

موقعی که گفتم خندید . سپس بهمان نحو و با همان سرعت حروفی که بلیک هاوس را تشکیل میداد یکایک ساخت و جدا جدا پاک کرد .

گچ را بکناری نهاد و گفت : «هه ! می‌بینی ، گرچه سواد خوندن نوشتن ندارم میتونم چیزهائی از حفظ بنویسم .»

قیافه‌اش بحدی کریه بود و گریه نیز ، انگار با پرندگان طبقه بالا قرابت نسبی داشته باشم ، طوری نگاه میکرد که وقتی ریچارد به دم در مغازه آمد و صدایم زد احساس

آرامش خاطر نمودم.

ریچارد گفت: «میس سامرسن، امیدوارم برای فروش موهایتان چانه نمی‌زنید. اغوا نشوید. همان سه‌گونی که پائین هست برای آقای کروک کافی است.»

درنگ نکردم و صبح خوشی را برای آقای کروک آرزو کردم و به سایرین که در بیرون مغازه منتظر بودند پیوستم. در همانجا از پیرزن جدا شدیم. با ادب و تعارف بسیار ما را دعای خیر کرد و سخنان دیروز خود را دایر به تفویض املاک و مستغلات بمن و آدا تأیید و تجدید نمود. پیش از آنکه از سر کوچه بیچیم نگاهی به پشت سرافکندیم و آقای کروک را دیدیم که عینک بچشم، در جلو مغازه ایستاده بود و ما را با نگاه بدرقه میکرد. گریه را بر شانه خود داشت؛ دم گریه همچون پر بلندی از یکسوی کلاه پشمالودش بیرون زده بود.

ریچارد آهی کشید و گفت: «اینهم ماجرائی بود! آه دخترعمو، این عدالتخانه کلمه ملال‌آوری است!» آدا در جواب گفت: «برای منم ملال‌آور است، و از موقعی که بیاد دارم ملال‌آور بوده است. از اینکه باید دشمن‌کنیری از اقوام و سایر اشخاص باشم - همچنانکه فکر میکنم باشم - و آنها دشمن من باشند - که تصور میکنم هستند - رنج میبرم و درد می‌کشم. رنج میبرم از اینکه می‌بینم بی‌آنکه خود خبر داشته باشیم و علت و موجب آن را بدانیم همدیگر را خانه خراب میکنیم و کاری می‌کنیم که مادام‌العمر در تردید و نفاق و دشمنی باشیم. عجیب است که قاضی شرافتمند و جدی و پی‌گیری طی این سالهای متمادی نتوانسته این جریان را حل کند و معلوم کند که این حق کجا است - چون بالاخره يك جائی باید باشد.»

ریچارد گفت: «آه، دخترعمو! برآستی هم عجیب است! این شطرنج بازی خانه بر بادده و بیخود و بیجهت واقعا که عجیب است! دیروز وقتی آن محكمه راحت و آسوده را دیدم و دیدم که با چه آرامش و آسودگی خاطری بکار خود ادامه میدهد، و وقتی به بدبختی و سیه‌روزی مهره‌های این صحنه اندیشیدم سرم بدرد آمد و دلم گرفت: سرم از تعجب از اینکه چه میشد اگر مردم احمق ورذل نمی‌بودند. دلم از این گرفت که دیدم هیچ بعید نیست که هم احمق و هم رذل باشند. اما بهر تقدیر، آدا... راستی می‌توانم شما را آدا صدا کنم؟»

— البته، پسرعمو ریچارد.

— بهر تقدیر، عدالتخانه قادر نیست هیچیک از نیروهای شوم خود را بر ما اعمال کند. خوشبختانه، از دولت سرخویشاوند خوبمان بهم رسیده‌ایم، عدالتخانه دیگر نمیتواند ما را از هم جدا کند!

آدا بنرمی گفت: «امیدوارم نتواند!»

میس جلی‌بی بازویم را فشارداد و نگاه پر معنائی به قیافه‌ام افکند. در جواب تیسم کردم. بقیه راه را به خوشی و خرمی پیمودیم.

نیم‌ساعت بود رسیده بودیم که سروکله خانم جلی‌بی پیدا شد. يك ساعت پس از آن لوازم ضروری صبحانه يك راه گم کردند و به ناهارخوری آمدند. تردید ندارم که خانم

جلی بی برختخواب رفته و بشیوه معمول از خواب برخاسته بود، اما قیافه اش نشان نمیداد که لباس عوض کرده است.

طی تمام مدت صبحانه، سخت مشغول بود؛ زیرا با پست صبح مقدار زیادی مراسلات مربوط به «بوریوبولاگا» رسیده و بقول خود او موجب شده بود روز پر مشغله‌ای داشته باشد. بچه‌ها لولیدن از سر گرفتند و شرح حوادثی را که برایشان میگذشت بر ساقهای پا و باحروف چاکها و خراشها ضبط میکردند. ساقهایی که قصه مجملی از پیرشانی مفصلشان بود. پی پی بمدت یکساعت و نیم کم شده و پاسبانی او را از بازار «نیوگیت» بخانه آورده بود. خانم جلی بی، هم غیبت و هم بازگشتش را با آنچنان بی‌اعتنایی استقبال کرد که همه را به شگفتی انداخت.

در آنوقت مشغول دیکته کردن مراسلات بود؛ کادی نیز بسرعت مرکبی میشد و بوضع اولیه خویش رجعت مینمود. ساعت یک بعد از ظهر، درشکه روبرازی برای بردن ما، و ارا به‌ای برای حمل اثاثه ما آمد. خانم جلی بی بما مأموریت داد که سلامها و درودهای گرم و فراوانش را بدوست ارزنده‌اش، آقای جارندیس ابلاغ کنیم. کادی برای بدرقه ما پشت میز را ترك کرد؛ مرا در راهرو بوسید، و در حالیکه پرقلمش را میجوید و حق‌حق میکرد برپله‌ها ایستاد.

پی پی، خوشبختانه خوابیده بود و از رنج مفارقت برکنار ماند. (گمان میکنم در جستجوی من بی‌بازار نیوگیت رفته بود)؛ سایر بچه‌ها بر پشت چهارچرخه آویزان شدند و پرت گشتند؛ همچنانکه دور میشدیم، با نگرانی بسیار دیدیم که بر پهنه «تی‌ویزاین» فرو ریختند.

فصل ششم

در خانه خود

هوا صاف بود و همچنانکه بجانب مغرب پیش می‌رفتیم صافتر شد. در پرتو انوار خورشید و در آغوش هوای خنک ره می‌سپردیم و تعداد خیابانها و برق منازلها و رفت و آمد و جنب و جوش مردمی را که گوئی هوای جانبخش بمانند گلهای رنگارنگ از پرده بدرآورده است بدیدهٔ اعجاب می‌نگریستیم.

اندك اندك شهر عجیب را پشت سر گذاشتیم و به حومهٔ آن رسیدیم: حومه‌ای که در نظر من خود شهری وسیع بود. سرانجام براهی روستائی قدم نهادیم که پراز آسیای بادی و انبار علوفه و سنگ کیلومتر شمار و ارابهٔ علف‌کش و آکنده از بوی خوش یونجه، و سرشار از آبشخور اسبان و تابلوهای بود که بر اثر وزش ملایم نسیم در نوسان بود: همه‌جا ردیف درختان انبوه، و مزارع و پرچین بود. تماشای چشم انداز سر سبزی که در پیش چشم می‌گسترده و نظارهٔ شهر عظیمی که در پشت سر بود لذت بخش بود؛ و هنگامیکه ارابه‌ای با اسبان زیبا و آراسته به براق قرمز رنگ و زنگهای خوش آهنگ و موزیک مترنم خویش از کنارمان گذشت تصور می‌کنم بحدی بنشاط آمده بودیم که هر سه بی‌میل نبودیم صدا به صدای زنگها دهیم و آوای خود را با نوایشان درآمیزیم.

ریچارد گفت «این راه مرا بیاد همانم» و «تینگتن» میاندازد، و این ارابه نیز نیز مکمل صحنه است. چه؟ چطور شد؟»

توقف کرده بودیم؛ ارابه‌ای هم که ازما گذشت توقف کرده بود. هنگامیکه اسبها از حرکت باز ماندند آهنگ موزیک تغییر کرد و نوای آن فرونشست و در جلنگ جلنگ نرمی مستحیل گشت - جز مواقعی که اسبی سری بالا می‌افکند و یا خود را تکان میداد و رگباری کوتاه از طنین زنگها را باطراف می‌پراکند.

ریچارد گفت «جلودار کالسکهٔ ما برگشته و ارابه را نگاه میکند، و ارابه هم دارد

بطرف ما برمیگردد . سلام رفیق !

ارابه ران دم در کالسکه ما ایستاده بود . ریچارد در حالیکه او را بدقت مینگریست افزود «چیز عجیبی است ؟ آدا ، نامه ای باسم شما از توی کلاهش درآورد !»

باری ، در همان کلاه و در لای زغره آن سه یادداشت کوتاه بعنوان ما داشت . یکی بعنوان آدا ، یکی بعنوان ریچارد و دیگری بعنوان من - و همچنین که نام هر یک از ما را با صدای رسا بر زبان میآورد یادداشتها بدست ما داد .

در پاسخ سؤال ریچارد که پرسید یادداشتها را چه کسی فرستاده است باختصار گفت «ارباب ، آقا .» و کلاهش را که به قند نر می شباهت داشت مجدداً بر سر گذاشت و شلاقش را بصدا و موزیک زنگها را به نوا درآورد و باهنگی خوش و دلنواز براه افتاد .

ریچارد خطاب به جلودار گفت «ارابه آقای جارندیس بود ؟»

جلودار جواب داد «بله آقا ، میره لندن .»

یادداشتها را گشودیم : هر يك المثنای دیگری و حاوی جملات زیر بود که با خطی پخته و خوانا تحریر شده بود «عزیزم ، چشم براهم که همدیگر را بدون ابراز هیچ قید و ناراحتی ، از ناحیه هیچیک از طرفین ، بزودی زود ملاقات کنیم . لذا پیشنهاد می کنم که بعنوان و بصورت دوستان دیرین با هم روبرو شویم و دوستی گذشته را امری مسلم بپنداریم . این امر یحتمل موجب آسودگی خاطر شما و مسلماً مایه راحتی خیال من خواهد بود . با سلام فراوان ، جان جارندیس .»

من چون تاکنون موقعیتی پیش نیامده بود تا از کسی که سالهای سال ولینعت و یگانه پشت و پناهم بود سپاسگزاری کنم شاید دلایل و موجباتی کمتر از هر يك از آن دو داشتم که از این امر به شگفتی بپیضم ، احساس حقشناسیم بحدی عمیق و بی کران بود که تاکنون هرگز باین امر نیاندیشیده بودم ، اما اکنون با خود می اندیشیدم و بخود می گفتم چگونه میتوانم با او برو شوم و از او سپاسگزاری نکنم ، و احساس کردم مسئله واقعا دشواری است .

این یادداشتها تصور و یا خاطره مبهمی را در مخیله ریچارد و آدا زنده میکرد ، بی آنکه بدانند چگونه بدان دست یافته اند : و آن این بود که پسر عمو جارندیس در قبال هر محبتی که میکنند تاب شنیدن سپاسگزاری و ابراز حق شناسی ندارد و اگر کسی چنین کند دست باقدمات عجیب و غریبی میزند و حتی فرار می کند . آدا بطور مبهمی بیاد میآورد که در کودکی از مادرش شنیده که گفته است یکبار آقای جارندیس خدمت فوق العاده ای در حق او کرده و موقعی که برای اظهار سپاسگزاری بخانه اش رفته آقای جارندیس تصادفاً از پشت شیشه پنجره او را که بطرف در میآمده دیده و بلافاصله از در عقب گریخته و سه ماه تمام کسی از او خبر نداشته است . این جریان ما را به گفتگوی بیشتری کشید و در حقیقت تمام مدت روز ما را بخود مشغول داشت - جز این تقریباً از چیز دیگری سخن بمیان نیاوردیم ، و اگر تصادفاً موضوع دیگری پیش میآمد طولی نمی کشید که باز آنرا رها میکردیم و بسر- وقت این موضوع باز میآمدیم . متحیر بودیم که این خانه چگونه جایی خواهد بود ، کی بآنجا

میرسپم و آیا بمحض اینکه برسیم آقای جارندیس را خواهیم دید و یا مدتی پس از آن : او به ما چه خواهد گفت و ما به او چه خواهیم گفت. درمورد این مطالب سخت کنجکاو بودیم و آنرا پیاپی مرور میکردیم .

راه پر گل و شل بود و اسبها را اذیت میکرد ، ولی راههای فرعی رویهمرفته خوب بود . از دلیجان پیاده شدیم و پیاده از تپه‌ها بالا رفتیم ؛ هنگامیکه به رأس تپه رسیدیم دل باغواي این راه پیمائی مطبوع دادیم و آنرا تمدید کردیم و مدتی نیز بر دشت هموار ره سپردیم. در «بارنت»^۱ اسبهای تازه نفسی درانتظار ما بودند، منتها چون تازه خوراکشان داده بودند میبایست ناچار بانتظارشان بمانیم . باری ، پیاده براه افتادیم و تا دلیجان از پشت سرفراسید چراگاهی و یک میدان جنگ قدیمی را پشت سر نهادیم . این تاخیرها مدت مسافرت را بحدی طول داد که هنوز به «سنت الیاز»^۲ - شهری که میدانستیم بلیک هاوس در حوالی واقع است - نرسیده بودیم که روز کوتاه بسرآمد و شب دراز فرارسید .

اکنون دلمان بحدی شور میزد و چنان دستخوش هیجان بودیم که هنگامیکه بروی سنگفرش خیابانی قدیمی لقیق میخوردیم حتی ریچارد نیز اعتراف کرد که آمایل بیجائی به بازگشت در خود احساس میکند . و اما من و آدا ، با آنکه ریچارد ما را با منتهای مراقبت و دقت پیچیده بود ، شب بحدی سرد و پرسوز بود که از سرتا پا میلرزیدیم . جلودار نیز مدتی بود در هیجان وانتظار شدید ما سهیم بود . هنگامیکه از سر پیچ پیچیدیم و راهی را که بشهر میرفت ترك کردیم ریچارد برگشت و گفت که جلودار دارد به پشت سر مینگرد و با سراساره میکند که مقصد نزدیک است . من و آدا بپا خاستیم و در جستجوی مقصد بر پهنه دشت و شب پرستاره چشم دوختیم - ریچارد آدا را گرفته بود مبادا بر اثر تکانهای شدید پائین بیفتد . بر ستیغ تپه‌ای که در جلو ما بود نوری چشمک میزد : راننده در حالیکه با شلاقش بان اشاره میکرد فریاد برآورد « بلیک هاوس ، اوناهاش ! » این را گفت و اسبها را به چهار نعل انداخت و ما را با آنچنان سرعتی برد که چرخهای کالسکه گل و شل را همچون رشحاتی که از پرّه آسیاب آبی بجهد در اطراف سر ما به پرواز درمی آورد . گاهی نور را گم میکردیم ، زمانی آنرا باز می یافتیم . بمیان خیابان مشجری پیچیدیم و راه سر بالا را ، بسوی محلی که بدرخندگی پر تو می افکند ، بتاخت در پیش گرفتیم . نور از پنجره‌ای میتابید که منمود به عمارتی قدیمی ساز تعلق دارد . درستق نمای خانه سه خط الرأس تیز بچشم میخورد ؛ و راه درشکه رو مسندبری به جلوخان آن منتهی میگشت . هنگامیکه توقف کردیم زنگی صدا در آمد و طنین عمیق آن در هوا پاشید ؛ صدای پارس سگی در دور دست بگوش رسید ؛ نوری اذری گشوده جوشیدن گرفت . بدن اسبهای خسته بخار پس میداد ؛ قلب ما بشدت می طپید ؛ در این حال و با سراسیمگی بسیار فرو آمدیم .

« آدا ، محبوبم : استر عزیزم ، خوش آمدید . از دیدنشان بسیار خوشوقتم ! ریک^۳ اگر دست دیگری داشتیم آنرا بشما میدادم ! »

۱- Barnet ۲- St. Albans .

۳- Rick

آقائی که این جملات را با صدای صاف و خوش و مهمان نوازانه‌ای بر زبان راند یکی از بازوان خود را بدور کمر آدا و بازوی دیگرش را بدور کمر من حلقه کرد و هر دوی ما را بشیوه پدرانهای بوسید و ما را از میان سرسرائی بدرون اطاق کوچکی برد که آتش خوشی در آن می سوخت و گرمی بس دل انگیز داشت. بدینجا که رسیدیم باز ما را بوسید و بازویش را از دور کمرمان گشود و ما را بر کاناپه‌ای که از ردیف مبله‌ایرون کشیده و در کنار بخاری جای داده بودند در کنار هم نشاند. احساس کردم چنانچه کمترین نشانی از سپاسگزاری و حق شناسی ابراز میداشتیم دردم پا بفرار میگذاشت.

گفت «ریک، حالا دیگر دستم آزاد است. کلامی که ازل بر آید در حکم کتابی است. قلباً از دیدن خوشوقتیم. خوش آمدی، خانه خانه خودت است. خودت را گرم کن!»

ریچارد بشیوه‌ای آمیخته با احترام و صمیمیت و صفا با هر دو دست با اودست داد و گفت «آقا بسیار لطف دارید! فوق العاده از شما متشکریم!» و این را اندکی با حرارت بر زبان راند، آنچنانکه دل تودلم نبود نکند ناگهان پا بفرار گذارد. سپس کلاه و پالتوش را بکناری نهاد و به بخاری نزدیک شد.

آقای جارندیس خطاب به آدا گفت «عزیزم، در راه بد که نگذشت؟ خانم جلی بی را چطور دیدی؟»

در اثنای که آدا با او گفتگو مشغول بود و به سؤالش پاسخ میداد نگاهی به چهره‌اش افکندم - و احتیاجی نیست بگویم با چه علاقه و احساسی. چهره‌ای زیبا و با روح و شاد و حساس و پر از حرکت و تغییر بود. موهایش نقره فام بود، سنش بنظرم به شصت نزدیکتر از پنجاه رسید، اما کشیده قامت و قوی و تنومند بود. از همان نخستین لحظه‌ای که بسخن پرداخت صدایش چیزی را بذهنم تداعی کرده بود که بدرستی راه به آن نمیبردم و نمی توانستم آنرا مشخص کنم. اما هم اکنون حالتی ناگهانی در رفتار و حالت مطبوع چشمانش آقای داخل دلیجان را بذهنم فراخواند:

همان آقائی که شش سال پیش، در روز مسافرت فراموش ناشدیم به ریدینگ، در دلیجان بود. تردید نداشتم که اوست. بعمر خود هرگز بازدازه زمانی که باین کشف نایل آمدم سراسیمه نشده‌ام، زیرا نگاهش بملاقات نگاهم آمد، و گوئی دریافت در خاطر من چه میگذرد. آنچنان نگاهی بدرافکنده که گفتم ای وای ما را گذاشت و رفت.

باری، خوشبختانه همانجائی که بودماند و پرسید نظرم راجع به خانم جلی بی چیست. گفتم «آقا، برای افریقا خیلی زحمت می کشد».

آقای جارندیس گفت «احسنت! ولی توهم مثل آدا جواب میدهی.» جوابی که من

نشنیده بودم «ولی می بینم، همه نظر دیگری دارید.»

آدا و ریچارد با نگاه التماس میکردند چیزی بگویم؛ نگاهی به آنها افکندم و گفتم «آقا، احساس کردیم مثل اینکه تا اندازه‌ای نسبت به امور خانه و خانواده‌اش بی‌اعتناست.» آقای جارندیس گفت «لا حول ولا»

باز اندکی هراسان شدم .
 با تردید و دودلی گفتم « فکر کردیم شاید چراغی که بخانه رواست به مسجد حرام باشد ،
 و یا شاید مواقعی که وظایف مربوط به خانه در بوته اجمال افتد وظایف دیگری را نتوان
 جانشینشان ساخت . »

در اینجا ریچارد به کمکم آمد و گفت « آقا ، کوچولوها (ببخشید : ناگزیرم مقصودم
 را قدری واضحتر بیان کنم) دروضع واقعاً بد و رقت باری هستند . »
 آقای جارندیس باعجله گفت « خوب ، خانم جلی بی اینکار را از روی حسن نیت میکند .
 باد از شرق میوزد . »

ریچارد اظهار داشت « وقتیکه ما آمدیم از شمال میوزید . »
 آقای جارندیس در حالیکه آتش را سیخ میزد گفت « ریک عزیز ، قسم میخورم یا از شرق
 میوزد و یا همین چند لحظه بعد خواهد وزید . من ، هر چند گاه که باد از شرق میوزد یکنوع
 ناراحتی خاصی در خود احساس میکنم . »

ریچارد گفت « رما تیسم است آقا ؟ »
 آقای جارندیس گفت « بله ، گمان میکنم رما تیسم باشد - مثل اینکه رما تیسم است .
 خوب ، جلی ... کوچولو ... در این خصوص چیز هایی بو برده بودم ... در وضع ...
 اوه خدا ، بله از شرق میوزد ! »

ضمن اینکه این جملات را بریده بریده بر زبان میراند دو سه بار با بلا تصمیمی و
 و تردید طول و عرض اطاق را طی کرد : با یکدست سیخ بخاری را گرفته بود و با دست
 دیگر سرش را بشدت میمالید . این پریشانی و آزدگی در عین اینکه غریب بود آمیخته
 به حسن خلق نیز بود . القصه ، بحدی دوست داشتنی بود که یقین دارم نه چندان از مصاحبتش
 محظوظ بودیم که بتوانیم احساس خود را در قالب کلمات بر زبان آوریم .

یکی از بازوانش راه آدا و دیگری بمن داد و از ریچارد خواهش کرد شمی را بیاورد .
 بیرون می رفتیم که بناگاه ایستاد و ما را بدرون اطاق باز آورد .

گفت « آن جلی بی های کوچولو ... نمی توانستید ... نکرديد . اه ... ای کاش نقل
 و کلوچه و چیز هایی از این قبیل از آسمان می بارید ! »

آدا با عجله آغاز سخن کرد و گفت « اوه ، پسر عمو .. »
 « بله ، عزیزم . بگو . از کلمه پسر عمو خوش می آید . پسر عمو « جان » شاید
 بهتر است . »

آدا مجدداً بخنده گفت « آره ، پسر عمو « جان » ! »
 آقای جارندیس به شادمانی بسیار گفت « ها ، ها ! احسنت ! فوق العاده طبیعی است .
 خوب ، عزیزم ؟ »

از آن هم بهتر شد . استرا از آسمان نازل شد .

آقای جارندیس گفت « راستی ؟ مگر استر چکار کرد ؟ »
 آدا ، در حالیکه هر دودستش را بر یکی از بازوان او درهم انداخته بود و علامت عدم

موافقت بمن، که میخواستم چیزی نگویم، سرنگان میداد گفت «بله، پسر عمو جان، استر بلافاصله با آنها گرم گرفت؛ پرستارشان شد، آنها را خوا باند، شست، لباس پوشاند؛ قصه برایشان گفت، نازشان کرد، یادگاری برایشان خرید.»

آه، دختر محبوبم، با پی پی، پس از اینکه پیداشد بیرون رفته واسب چوبی کوچولوئی برایش خریده بودم! بسخن ادامه داد و گفت «آره پسر عمو جان، کارولین دختر بزرگ خانم جلی بی را آنقدر دلداری داد و نسبت به خود من بجای مهر بان بود که نپرس! نه، نه، استر، عزیز نه! خودت که میدانی، همینطوره، واقعیت داره، مگر نه؟»

از آنسوی پسر عمو جان خم شد و مرا بوسید. سپس نگاهش را متوجه بالا و چهره او کرد و با پی پروائی اظهار داشت «به حال، پسر عمو جان، بخاطر این همدمی که بمن داده اید از شما متشکرم.»

احساس کردم که این اظهار دعوت به فرار بود، اما خوشبختانه فرار نکرد.

آقای جارندیس پرسید «ریک، گفتی یاد از کدام طرف میوزید؟»

— عرض کردم وقتی آمدم از شمال میوزید.

— حق با شما است. این باد باد شرق نیست. اشتباه از من بود. دخترها بیائید

خانه تان را ببینید!

یکی از آن خانه های زیبایی بود که شکل هندسی منظمی ندارند: از آن خانه های که برای رفتن از اتاقی به اتاق دیگر، از پله های بالا میروید و پائین می آید و موقعی که خیال می کنید همه جا را دیده اید غفلتاً به اتاقهای دیگری بر میخورید و به راهروها و سرسراهای دیگری میرسید و در محلهائی که هیچ انتظار ندارید باطاقهای قدیمی تری وارد میشوید که پنجره های مشبك دارند و پیچك های سر سبز در برشان گرفته و بدرونشان سر کشیده است. اتاق من که از همه اول از آن بازدید کردیم از این قماش بود. سقف پست و بلندی داشت و زوایای آن آنقدر زیاد بود که بعدها نیز توانستم تعدادشان را بدرستی معلوم کنم. اطراف دودکش بخاری آن تمام کاشی بود و هر يك از کاشی ها تصویر کوچکی از آتش را بمرض تماشا میگذاشت. از این اتاق که میگذشتید از دو پله پائین میرفتید و داخل اتاق نشیمن کوچک زیبایی میشدید که برگزاری چشم انداز داشت. این اتاق، از آن ساعت بعد به من و آدا اختصاص مییافت. از این اتاق که خارج میشدید و سه پله که بالا می رفتید به اتاق خواب آدا میرسیدید که پنجره بزرگ آن مشرف بر چشم اندازی زیبا بود؛ از همینجا هم اکنون پهنه وسیعی از تیرگی شب را که در زیر انبوهی از ستارگان گسترده بود میدیدیم. این پنجره بزرگ تکیه گاه مجوفی داشت که مجهز به جفت کشوی فتردار بود و سه نفر به قد و اندازه آدا را در خود جای میداد. از این اتاق که خارج میشدید از سرسرای کوچکی میگذشتید که بدو اتاق زیبا راه داشت، و چنانچه رشته پلکان کوچک و کوتاه پله ای را طی میکردید و چند کنجی را دور میزدید به سرسرا میرسیدید. اما اگر بعضی اینکه از در اتاق آدا خارج می شدید باطاق من باز می گشتید و از دری که از آن آمده بودید بیرون میرفتید و چند پله پیچا پیچ را که بنحو غیر منظره ای از رشته پلکان اصلی منشعب میشدند طی میکردید خود را در میان

چیزهای زیادی که در راهرو بود گم میکردید. این چیزها عبارت بود از تعدادی ماشین اطو کشی و میز سه گوش و صندلی هندی اصلی که در عین حال کاناپه و صندوق و تختخواب نیز بود و در هر یک از آن اشکال چیزی شبیه به یک اسکلت خیزرانی و یک قفس بزرگ بود. این صندلی را از هندوستان آورده بودند، منتها هیچکس نمیدانست که چه کسی و چه وقت آنرا آورده است. از اینها که میگذاشتید باطاق ریچارد می رسیدید. قسمتی از اطاق کتابخانه و قسمتی از آن اطاق نشیمن و قسمتی هم خوابگاه بود، و در واقع ترکیب راحتی از چند اطاق بود. از این اطاق راست که میآمدید و راهی را که در میان واقع بود طی میکردید باطاق ساده و بی زرق و برق و هواگیری میرسیدید که اطاق خواب آقای جارندیس بود. پنجره اطاق همیشه باز بود، و تختخواب بی پرده و آسمانه اش در وسط آن قرار داشت. حمام آب سردش در اطاق کوچک مجاور با انتظار او خمیازه می کشید. از این اطاق که خارج میشدید به راهرو دیگری میآمدید که پله هایی در قسمت عقب داشت. باینجا که میرسیدید صدای قشو و تیمار اسبها را در خارج اصطبل و همچنین صدای مهترها را که خطاب بدانها بهنگامیکه بر سنگفرش میلفزیدند میگفتند «هاها! راست شو! او- -!» می شنیدید و اگر از در دیگر آن بیرون می آمدید - چون هر اطاق لا اقل دو در داشت - از طریق پنج شش پله و گذرگاهی طاقدار و کوتاه سقف مجدداً به تالار میرسیدید، در شگفت از اینکه چگونه برگشته و چه سان خارج شده اید.

مبلان خانه که بیش از آنکه قدیمی باشند همچون خود خانه قدیمی ساز بودند، همان بی نظمی دل انگیز را داشتند. خوابگاه آدا در آغوش گل بود و گل در همه چیز آن به چشم میخورد: در چیت و کاغذ گلدار؛ در سوزن کاریها و خامه دوزیها؛ در دیبت ابریشمی گلدار دو صندلی شق و با وقاری که در دو طرف بخاری قرار داشت. هر یک از این دو صندلی عملی کوچکی در خدمت خود داشت و بدینوسیله بر شکوه و وقار خویش میافزود. رنگ اطاق نشیمنان سبز بود. تعدادی پرنده زده و شگفت انگیز در قابهایی بدیوار آویخته و بماه قزل آلائی که در ظرفی شیشه ای قرار داشت خیره شده بودند. رنگ پوست این ماهی بحدی قهوه ای و براق بود که گفתי شیره گوشت بان مالیده اند. صحنه مرگ کاپیتان کوک، عملیات کشت و پرورش چای در چین نیز، آنگونه که نقاشان چین تصویر می کنند، موضوع تماشا ای این پرنده ها بود. در اطاق من، تصاویر بیضی شکلی بود که ماههای سال را نشان میداد:

در ماه ژوئن زنانی را نشان میداد که علف کومه میکردند و نیم تنه بتن و کلاه بزرگ بر سر داشتند که در زیر چانه با بند بسته میشد؛ در ماه اکتبر، نجبائی را ارائه میداد که ساق پایشان لاغر بود و کلاه ناپلئونی بر سر داشتند و بهمنار کلیسای قصبه ای اشاره میکردند. تعداد تصاویری که بامداد رنگی رسم شده بود زیاد بود، منتها طوری پخش و پلا شده بودند

که تصویر برادر افسر جوان اطاقم را در قفسه چینی آلات، و تصویر دوران پیری و سپید-
 موئی عروس جوانم را که گلی برسینه داشت در اطاق چاشت خوری یافتیم. بعوض اینها چهار
 فرشته داشتم که موضوع تصویر و ماجرای آنها مربوط به ایام سلطنت ملکه «آن ۱» بود :
 نجیب زاده از خود راضی و پرافاده ای را در میان يك حلقه گل گرفته بودند و با قدری زحمت
 و ناراحتی با آسمان میبردند. خامه دوزیهای نیز بود که میوجات و کتریها و چند قسم الفباء
 را ارائه میداد. تمام اشیاء از جا رختیها گرفته تا صندلیها و میزها و پردهها و لیوانها و حتی
 تشکچهها و عطر پاشهای روی میزهای آرایش همه حکایت از همان تنوع غریب داشت و در
 چیزی سوای نظافت کامل ملافههای سفید و برگ گل سرخ و سنبل خوشبو وجه مشترکی
 باهم نداشتند. هر جا وجود کشو کوچك یا بزرگی انجام عمل را مقدور ساخته بود مقداری
 برگ خشکیده گل سرخ و سنبل ذخیره شده بود. این چیزها همراه با پنجره های تابانی
 که اینجا و آنجا سایه پرده ها از قوت درخشش نورشان میکاست، و ستونی از نور را متوجه
 پهنه آسمان میساخت، همراه با روشنائی و گرمی مطبوع و دل انگیزش؛ همراه با جلنگ
 جلنگ دور دست تهیه شام، و چهره صاف و بشاش صاحب رئوف و بلند نظر و بزرگوارش که
 در هر جزئی از وسایل عمارت انعکاس یافته بود و آنرا بر میافروخت؛ همراه با وزش ملایم
 بادی که میوزید و با آنچه میشنیدیم همگامی مینمود- آری، این تأثرات ما از بلیک هاوس بود.
 آقای جارندیس هنگامیکه مارا با طاق نشیمن آدا باز آورد گفت «خوشوقتم که خوششان
 آمد. جلوه و جلالتی ندارد، اما آلونک راحتی است - یعنی امیدوارم باشد - و تردید ندارم
 که با وجود اینچنین قیافه های جوان و شادابی راحت تر از پیش خواهد بود. تا شام بیش از
 نیم ساعت وقت ندارید. کسی اینجا نیست، جز نازنین ترین مخلوق روی زمین: يك بچه.»

آدا گفت «استر، باز هم بچه!»

آقای جارندیس افزود «منظورم بچه بمعنای ظاهر کلمه نیست. به سن و سال بچه
 نیست - آدم بزرگی است - لااقل هم سن و سال من است، اما درسادگی و خامی و بی تجربگی
 و سرو دل خوشی و عدم استعداد بجهت انجام امور دنیوی بچه ای است بتمام معنی.»
 احساس کردیم این شخصی که میگوید باید آدم فوق العاده جالبی باشد.

آقای جارندیس گفت «خانم جلی بی را میشناسد. مردی است صاحب ذوق موسیقی؛
 آما تور است، گرچه میتواندست حرفه ای هم باشد. نقاش است؛ آما تور است، حال آنکه
 میتواندست حرفه ای باشد. مردی است درس خوانده و فهمیده و دارای رفتاری بفایت دل انگیز؛
 در زندگی قرین ناشادکامی، از لحاظ کار ناموفق و در امور خانوادگی نابخشیار بوده است.
 اما وقتی باین قبیل چیزها نمیگذارد. طفلی است!»

ریچارد پرسید «آقا، تلویحاً میخواهید بفهمائید که بچه هایی هم دارد؟»

آقای جارندیس گفت «بله، ريك! پنج شش تائی. شاید هم بیشتر! گمان میکنم ده
 دوازده تا. اما هر گز به بچه هایش نرسیده. ولی چطور میتوانست؟ تازه یکی میبایست بخودش

برسد . میدانید ، طفلی است !»

ریچارد گفت «پس، آقا، بچه‌ها همینطور بزرگ شده‌اند؟»

قیافه آقای جارندیس بناگاه درهم رفت . گفت «بله ، همینطور است . مثلی است مشهور که میگوید اطفال اشخاص بی چیز را روزگار بزرگ میکند . بچه‌های هارولد اسکیمپول^۱ هم‌ای ، همینطور لک و لکی کرده‌اند . مثل اینکه باد باز تغییر جهت داد . بله ، احساس می‌کنم!»

ریچارد اظهار داشت شبهائی که باد می‌آید محل ، قاعدتاً باید باد گیر باشد .

آقای جارندیس گفت «بله ، باد گیر است ! وشک نیست سبب همین است : بلیک هاوس جای باد گیری است . شما هم راهنان بامن یکی است . بیائید!»

وسایلمان رسیده و در دسترس بود ؛ ظرف چند دقیقه‌ای لباس پوشیدم و داشتم وسایلم را بیرون می‌آوردم که خدمتکاری بدرون آمد ؛ زنبیلی را که دو دسته کلید در آن بود و کلیدها نیز همه اتیکت داشتند بهمراه داشت . این خدمتکار ، خدمتکار آدا نبود ، زن دیگری بود که او را تا کنون ندیده بودم .

گفت «میس ، ببخشید ، اینارو برای شما آوردم .»

گفتم «برای من؟»

گفت «بله ، میس . کلیدهای خونه هستن .»

ابراز تعجب کردم ؛ زیرا با قدری تعجب افزود «میس ، بهم گفته بودند همینکه تنها موندید اینارو براتون بیارم . اگه اشتباه نکنم ، میس سامرسن شما هستید!»

گفتم «بله .»

— میس ، دسته کلید بزرگ مال خونه‌س ؛ دسته کلید کوچکه مال زیرزمینا . فردا صبح

هروقت بخواهید میام واشکافها و چیزاشو نوشو نتون میدم .»

گفتم ساعت شش ونیم آماده خواهم بود ؛ اورفته بود ومن همچنان ایستاده بودم و در زنبیل می‌نگریستم وخودرا در عظمت مسئولیتی که برعهده‌ام محول شده بود فراموش کرده بودم . آدا آمد و مرا در آن حال یافت . کلیدها را بدو نشان دادم وجریان را بدو باز گفتم ؛ اعتمادی که ابراز داشت بحدی دل‌انگیزو مطبوع بود که منتهای حق ناشناسی وناسپاسی بود اگر احساس دل‌گرمی نمی‌کردم . بدیهی است نیک میدانستم که این اعتماد از صفای قلب این دختر محبوب سرچشمه میگیرد ، با اینهمه دوست داشتم باین نحو مرا بفربیند . پائین که رفتم به آقای اسکیمپول معرفی شدیم . درکنار بخاری ایستاده بود و برای ریچارد تعریف میکرد که چگونه در ایام تحصیلی خویش به فوتبال علاقمند بوده است . مردی بود کوتاه‌بالا وخوش‌وخوشدل . سری نسبتاً بزرگ وچهره‌ای زیبا وصدائی خوش‌آهنگ داشت ، وفوق‌العاده تو دل برو بود .

مطالبی را که میگفت طوری ادا میکرد که مینمود برای دست یافتن به سخن مورد نظر تلاشی مصروف نمی‌کند ونکته‌هائی که میگفت بحدی ظریف بود وبالبداهه مینمود که براستی

گوش فرادادن بدانها دل‌انگیز بود. چون تنه‌اش باریک‌تر و رنگ رخسارش گلگون‌تر و موهایش خرمائی‌تر از موهای آقای جارندیس بود از او جواشتر مینمود. درواقع، از هر لحاظ، به قیافهٔ جوانی بود که رنج روزگار او را شکسته باشد، نه مردپا بسن گذاشته‌ای که خوب مانده باشد. لایقیدی و بی‌غمی خاصی از رفتار و حتی لباسش میتراوید. موهایش ژولیده و دستمال گردنش شل و پرچین و چروک بود، و به تصویری که نقاشان از خود بدست میدهند شباهت داشت، و چنین قیافه‌ای در نظر من از تصورات و افکار جوان خیال پردازی که در زندگی بنحویس باقی‌های شکست خورده باشد تفکیک ناپذیر بود.

حرکات و رفتار او در نظم رفتار و حرکات مردی نیامد که سالهای عمر را آنچنان که دیگران می‌گذرانند گذرانده و با تجارب آن‌آشنا و نگرانی‌ها و دلهره‌های آن را احساس کرده باشد.

از فحوائی مطالبی که گفت دریافتیم که رشتهٔ طب را تمام کرده و یکوقتی طبیب خانوادهٔ يك شهزادهٔ آلمانی بوده است. میگفت ولی بهر حال چون از اوزان و اندازه‌ها پاك بی‌خبر بوده و جز آنکه نفرتش را بر میانگیختند اطلاعی دربارهٔ آنها نداشته و چیزی در خصوص آنها نمیدانسته لذا هیچگاه قادر نبوده است داروئی را تجویز کند که اجزاء آن آنچنان که باید دقیق باشد. میگفت، که راستش استعداد ویا باصلاح کله، جزئیات را ندارد. بخوشدلی میگفت که مواقمی که او را صدا میکردند تا از شهزاده خون بگیرد و یا یکی از افراد خانواده‌اش دوا بدهد او را در رختخواب مییافتند: میدیدند که بر پشت خوابیده است و روزنامه میخواند و یا با ممداد تصاویر خیالی میکشد - و پر واضح است که نمیتوانست برود. سرانجام، شهزاده که باین وضع معترض بود، (و آقای اسکیمپول نیز از حق نباید گذشت باو حق میداد) کار را یکسر کرده و استخدام خاتمه پذیرفته است - سپس، چون بقول خودش چیزی نداشت تا از قبل آن اعاشه کند عاشق شد و ازدواج کرد و خود را در حصار گلر خان انداخت. پس از آن نیز دوست خوش جارندیس و تعدادی از دوستان خوب دیگرش بتوالی، تند یا کند، دریافتن مشاغلی بدو کمک کردند - اما بعبث. چون باید به دوتا از ضعف‌های خویش اعتراف کند: یکی آن که تصویری از زمان ندارد؛ دیگر آنکه تصویری از پول ندارد. در نتیجهٔ ضعف نخست هیچگاه بموقع و در سرتیغ در میعادگاه حضور نمی‌یابد و بسبب وجود ناتوانی دوم معامله‌ای را نمیتواند صورت دهد و هرگز هم از ارزش هیچ چیز اطلاع ندارد! باری باین نحو در زندگی پیش رفته بود - همچنان که ملاحظه می‌کردیم! و اما بعد، بخواندن روزنامه علاقمند است؛ شائق ترسیم تصاویر خیالی است، شیفتهٔ طبیعت است، دلدادۀ هنر است. توقمی از جامعه ندارد تنها چشم داشتش این است که اجازه دهند زندگی کند. این هم توقع بزرگی نیست: احتیاجاتش فوق‌العاده قلیل است: روزنامه و موسیقی و گوشت گوسفند را باو بدهید و صحبت و قهوه و میوهٔ فصل را از او دریغ نکنید و چند برگ مقوا و قدری شراب قرمز در اختیارش بگذارید، و همین؛ دیگر تقاضائی ندارد. کودکی است بمعنای واقع‌گرمه، ولی در طلب ناممکن پادریک کفش نمی‌کند و بهانه‌ای نمی‌گیرد خطاب

بمردمان جهان میگوید «سلامت براه خود بروید اکت‌های سرخ، کت‌های آبی، آستینهای ابریشمین استغنی ببوشید، قلمها را به پشت گویشتان بزنید، پیش بند ببندید، در پی افتخار وزهد و تجارت و کسب و دادوستد و خلاصه هرکاری که میخواهید بروید، فقط اجازه دهید هارولد اسکیمپول هم زندگی کند و خوش باشد!»

این مطالب و مطالب بیشتری را نه فقط با منتهای لطف و نکته سنجی بلکه با منتهای سادگی و صراحتی دلنشین بر زبان راند؛ از خود چنان سخن میگفت که گفتمی موضوع صحبت نیست، تو گوئی هارولد اسکیمپول شخص ثالثی است و پنداری میدانست که هارولد اسکیمپول غرائب خاص و نیز خواست‌های خاص خود دارد - خواستهائی که بر آوردنشان وظیفه جامعه است و روان نیست از نظر دور مانند - برآستی که دل‌انگیز بود. و اگر من در آن سن و سال بر اثر مقابله آنچه که میگفت با آنچه که از زندگی و مسئولیتهای آن میدانستم - که در خصوص این دانستی‌ها نیز چندان مطمئن نبودم - گیج شده بودم این گنجی و آشفتگی بیشتر از آن جهت بود که نمی‌فهمیدم چرا و بجهت جهت باید آزاد از قید چنین مسئولیتهائی باشد. شک نیست که آزاد از این قیود بود، این دیگر چون و چرا نداشت، خودش نیز در این خصوص ابهام و تردیدی نداشت.

آقای اسکیمپول بهمان شیوه خوش و آسان گیر خود اظهار داشت «آرزوی چیزی نمی‌کنم و طمع در چیزی نمی‌بندم. مالکیت برای من معنا و مفهومی ندارد. خانه عالی دوستم جارندیس هست، و از او بخاطر اینکه مالکیت آن را بعده گرفته است سپاسگزارم. میتوانم آنرا نقاشی کنم؛ به‌صورت دیگر بپردازم؛ برایش آهنگ بسازم. هر وقت که اینجا هستم آن را در تصرف دارم، حال آنکه درد سر مخارج و زحمت مسئولیت آن را ندارم. القصه، نام مباشر من جارندیس است، و مطمئنم که مرا فریب نمیدهد و مغبون نمی‌کند. از خانم جلی‌بی سخن بمیان آوردید. تصدیق میکنم، خانمی است شوخ چشم و زیرک و با اراده و مدیر. خانمی است که میتواند خویشتن را با شدت وحدتی هر چه تمامتر بچنگ امواج اقدامات و جریانات فوق‌العاده سپارد؛ من از اینکه اراده محکم ندارم و از استعداد مدیریت و ذوق و قریحه پرداختن به جزئیات امور بی‌بهره‌ام و نمیتوانم خود را با حدت و شدت بهت آوری بچنگ امواج جریانات و اقدامات خطیر بسپارم متأسف نیستم. چه‌همین چیزها را می‌توانم در عالم تصور و خیال مشاهده کنم و با آنها روبرو شوم. در عالم خیال می‌توانم در هوای خوش و آفتابی بر روی سبزه‌ها دراز کشم و بر کرانه رودخانه‌های آفریقا سبک بلغزم، و با احساس فوق‌العاده‌ای از سکوت و آرامش محیط، بومیانی را که می‌بینم در آغوش کشم و جنگل‌های انبوه و شاخ و برگ درختان تنومند را آنچنان نقاشی کنم که گوئی خود آنجا بوده‌ام. بدیهی است تصور نمی‌کنم سود مستقیمی برای این کار مترتب باشد، اما جز این کاری نمی‌توانم بکنم. ظاهر و باطن، این آن چیزی است که میتوانم بکنم و آن را چنان که باید بانجام میرسانم. پس، محض رضای خدا، حال که هارولد اسکیمپول کودکی بیش نیست و بشما در بست اعتماد دارد و از شما، از جهان، از شما که اهل کار و مرد عملید عاجزانه تقاضا می‌کند که اجازه دهید زندگی کند و خانواده بشری را بستاند، این کار را مثل مردمان خوب بکنید و اجازه دهید براسب چوبی

گهواره‌ای خویش سوار شود و خوش باشد!

پیدا بود که آقای جارندیس این تقاضا را ناشنیده نگرفته است. وضع عمومی آقای اسکیمپول، حتی اگر مطالب اخیر را هم اظهار نداشته بود، برای اجابت چنین تقاضائی کافی بود. در حالیکه به شخص بخصوصی اشاره نمیکرد خطاب به ما یعنی دوستان جدید خود اظهار داشت «فقط به شما آفریدگان بزرگوار است که غبطه میخورم، به نیروی کار شما است که غبطه میخورم. این آن چیزی است که من خود باید از آن لذت وافی ببرم. احساس حشمتی بازاری و عوامانه نسبت به شما نمی‌کنم؛ حتی احساس می‌کنم که شما باید بخاطر اینکه بشما فرصت اینرا داده‌ام تا از بلندنظری و کرم و بزرگواری خود لذت ببرید و بهره‌مند شوید از من سپاسگزار باشید؛ میدانم که این کار باب طبع و پسند خاطر شما است. از کجا معلوم، شاید واقعاً برای این دنیا آمده باشم که مایهٔ سعادت و شادکامی و ترضیهٔ خاطر شما را افزایش دهم؛ شاید برای این دنیا آمده باشم که بشما فرصت دهم سروسامانی به بی‌سروسامانی من بدهید و بدین ترتیب بانی خیر شما باشم. پس در اینصورت وقتی نتیجه اینهمه عالی است چرا بر عدم شایستگی و اهلیت خود در مواجهه و مقابله با خرده‌حسابها و سایر اموردنیوی تأسف بخورم؟ تأسف هم نمی‌خورم».

از میان همهٔ سخنان مطایبه آمیزش - که گرچه مطایبه آمیز بودند از لحاظ معنی و مفهوم کمترین عیب و نقصی نداشتند و مقصودش را چنان که باید و شاید میرساندند - ظاهراً هیچیک باین خدمت‌مقبول طبع و موافق میل آقای جارندیس نبود. بعدها اغلب باین مسئله میانداشیدم که آیا واقعاً این یک مورد استثنائی بود و یا در نظر من استثنائی مینمود، و چگونه بود که او که شاید خود حتی در مواردی پس ناچیز از زمرهٔ حق شناس ترین مردم روزگار بود باید از ابراز حق شناسی دیگران بگریزد و تاب تحمل آن را نداشته باشد.

همه سخت محظوظ بودیم و من این امر را که آقای اسکیمپول اینهمه بی‌ریا و دلکش بود و بدینسان شیرین زبانی مینمود مدیون صفات و خصوصیات خوب و دلکش آدا و ریچارد می‌دانستم - چون این نخستین برخورد و ملاقات او با ایشان بود. آدا و ریچارد - علی - الخصوص ریچارد - نیز طبعاً بدلائل و جهات مشابهی خشنود بودند و این را که همچو شخص نازنینی با این چنین بی‌ریائی و صفائی آنان را مورد اعتماد قرار داده و مکنونات باطنی خویش را پیش آنان گشوده بود لطف و محبتی ناچیز بحساب نمی‌آوردند. هر قدر بهتر و بیشتر گوش فرا می‌دادیم دهش گرمتر و سخنش شادتر و دلپذیرتر می‌شد، و خواه بسبب رفتار دلپذیر و صفای دل‌انگیزش و یا باین علت که ناتوانی‌های خود را بی‌ریا عنوان می‌کرد و از بابت آنها از خود سلب مسئولیت مینمود، تأثیری که بر ما داشت واقعاً خیره کننده بود. تو گوئی میخواست بگوید «میدانید، من کودکی بیش نیستم. شما در مقام متایسه با من مردمانی حیلہ گر و دسیسه باز هستید» - و از شما چه پنهان رفتارش طوری بود که من جز این احساس نمیکردم - «اما من شاد و عاری از فریب و نیرنگم. حیلہ و دسایس دنیوی خود را فراموش کنید و بیایید با من بازی کنید!»

و بعدی پرا حساس و حساس بود، و نسبت به هر آنچه لطیف و زیبا است آنچنان احساس

لطیفی داشت که تنها با همین يك احساس به فتح دها تواند بود. غروب هنگامی که می خواستم بروم و عصرانه را آماده کنم آدا در اطاق مجاور بود و پنجه برشستی های پیانو می کشید و آهنگی را که تصادفاً از آن سخن بمیان آمده بود برای ریچارد زمهره می کرد. در همین اثنا آقای اسکیمپول آمد و بر کاناپه ای که نزدیک من قرار داشت نشست و طوری از آدا سخن گفت که مرد را پاك شیفته خویش ساخت.

گفت «به صبح میماند. آری، با آن گیسوان زرین و چشمان آبی و سرخی تروتازه ای که بر گونه هایش نشسته است به صبح بهاری شباهت دارد. پرندگان اینجا، اورا با صبح بهاری اشتباه خواهند کرد. ما چنین آفریده جوان وزیبا و دلربائی را که وجودش برای ابناى بشر شادی و شادمانی است، یتیم نخواهیم خواند. او فرزند جهان است.» دیدم آقای جارندیس نزدیک ما ایستاده است: دستها را به پشت برده بود و لبخند تفکر.

آمیزی بر چهره داشت. گفت «متأسفانه جهان پدر خوب و مهربانی نیست.»

آقای اسکیمپول بخوشدلی گفت «راستی! شاید؛ من نمیدانم.»

آقای جارندیس گفت «چرا، گمان می کنم من بدانم.»

آقای اسکیمپول گفت «بله! شما براه و رسم جهان (که بزعم شما کائنات است) واردید، ولی من چیزی از آن نمی دانم. بنابراین شما راهی دارید و براه خود می روید، اما من اگر راهی داشتم...» در اینجا به عموزاده ها نظر افکند «در چنان راهی خاربنهای واقعیات چرکین وجود نمیداشت و بهار جاوید حکم می رانسد گر گونی و پیری آنرا نمیبرد و نفس زهر آگین کلمه ناهنجار پول هوای آنرا نمی آلود!»

آقای جارندیس لبخندی بلب آورد و سرش را نوازش داد، انگار واقعاً طفلی است. يك یا دو گام پیش گذاشت و لحظه ای مکث کرد و سپس به عموزاده های جوان نگریست. نگاهش اندیشمند بود، اما حالت مهربانی در آن خفته بود. آه، همین حالت را بعدها بکرات در آن بازیافتم، و این حالت مدتهاست بر لوح ضمیرم نقش بسته است.

این اطاق باطاقی که آقای جارندیس در آن ایستاده بود راه داشت. آدا پشت پیانو نشسته بود و ریچارد نیز در کنارش ایستاده و برویش خم شده بود. سایه شان در آغوش سایه اشیاىی که بر دیوار افتاده و نور آتش حرکت خفیفی در آنها دمیده بود درهم آمیخته بود. آدا بجدی سبک بر نت های پیانو پنجه می کشید و بقدری آرام میخواند که نوای پیانو در صدای بادی که آه کشان بجانب تپه میشتافت میگذاخت. این صحنه در واقع امر تجلی راز آئینده و منعکس کننده سرشته ای بود که نوای حال به جهت گشودن آن بدست میداد.

باری، منظوم این نیست که با یادآوری این صحنه از خاطره ای که در بالابدان اشاره کردم ذکرى بمیان بیاورم - گرچه آنرا بخوبی بخاطر دارم. زیرا اولاً از تباينی که میان آن نگاه خاموش و کلماتی که قبل از آن بر زبان آمده بود ناآگاه نبودم. ثانیاً موقعی که نگاهش را از آنها برگرفت و متوجه من نمود در همان لحظه احساس کردم که گوئی امید و آرزوی خود را مبنی بر اینکه ریچارد و آدا روزی روابط گرامیتر و شیرین تری را آغاز کنند بامن



کواو نیسی

درمیان نهاده و میدانده که چنین چیزی را با من درمیان نهاده است و من نیز آن را پذیرفته و به گنجینه اسرار خویش سپرده ام .

آقای اسکیمپول ، میتواندست پیانو و ویلن سل بنوازد - آهنگساز بود و زمانی، نیمی از اپرایی را ساخته اما بعد حوصله اش سررفته و آن را یکباره رها کرده بود . ولی آنچه را که ساخته بود با چیره دستی مینواخت .

پس از چای کنسرت کوچکی داشتیم : ریچارد و آقای جارتدیس و من شنونده بودیم . ریچارد شیفته صدای آدا بود و میگفت است گوئی تمام تصانیف موجود را میداند . اندکی بعد ، ابتدا آقای اسکیمپول و سپس ریچارد بیرون رفت . با خود می گفتم چگونه می توانند این همه بیرون باشند و از این صدای دلکش و موسیقی عالی محروم بمانند که خدمتکاری که کلیدها را برایم آورده بود از درسر کی کشید و گفت «میس ، ببخشید، به دقیقه باهاتون کار داشتم، اجازه میدید؟»

تنها که ماندم دستهایش را بالا آورد و گفت «میس ، ببخشید ، آقای کارستن میگویند ممکنه تشریف بیارید اطاق آقای اسکیمپول ؟ میس گرفتتش !»
گفتم «گرفتتش ؟»
خدمتکار گفت «بله ، میس . یه هو گرفتتش ؟»

می ترسیدم بیماریش از نوع خطرناکی باشد : اما بهر حال از خدمتکار خواستم آرامش خود را حفظ کند و کسی را ناراحت نکند . همچنانکه با عجله از پیشانی اش می رفتم هوش و حواسم را جمع کردم تا ببینم در صورتی که بیماری حمله باشد چه راه و چاره هایی را باید بکار بندم . خدمتکار در را گشود و بدرون رفتم و با صحنه عجیبی روبرو شدم : نه فقط آقای اسکیمپول را در بستر نیافتم و نه تنها بر کف اطاق برو در نیافته بود بلکه در منتهای صحت و سلامت در جلو بخاری ایستاده بود و بروی ریچارد تبسم میکرد ، حال آنکه ریچارد با پریشانی بسیار مردی را که روی کاناپه نشسته بود می نگرست . این مرد پالتو سفیدی بتن داشت ! موهای صاف و بی موج و تنک داشت که همانوقت بکمک دستمالی عرقشان را می گرفت و تنگی و بی موجیشان را هر چه بیشتر جلوه میداد .

ریچارد با عجله گفت «میس سامرسن ، خوب شد آمدید . شاید بتوانید راهی پیش پای ما بگذارید . دوستان آقای اسکیمپول - ناراحت نشوید ! - بخاطر بدهی که دارند بازداشت شده اند .»
آقای اسکیمپول با همان صفای دل انگیز خود گفت «راستش ، میس سامرسن عزیز ، هیچوقت در موقعیتی قرار نگرفته ام که فهم عالی و کاربری سرکار ، که هر کس ضمن یکساعت مجالست با شما آن را بخوبی درک میکند ، تا این حد مورد نیاز بوده باشد .»
شخصی که روی کاناپه نشسته و پیدا بود که مبتلا به سرما خوردگی است محکم فین کرد ، آنچنان که از جا پریدم .

از آقای اسکیمپول پرسیدم «آقا برای مبلغ زیادی بازداشت شده اید ؟»
در حالیکه بشیوه ای دلپذیر سر میجنبانید گفت «راستش ، میس سامرسن عزیزم ، نمیدانم . گمان میکنم از چند لیره و اندی شیلینگ و نیم پنی سخن بمیان آمد .»

مرد بیگانه اظهار داشت « بیست و چار لیره و شونزه شیلینگ و هفت پنس و نیم پنی . همین . »

آقای اسکیمپول گفت « وظاهراً - مثل اینکه مبلغ زیادی هم نیست ، نه ؟ »
مرد بیگانه چیزی نگفت ، فقط فین دیگری کرد - آنهم بحدی شدید که خودش یکوجب از روی کانپه بلند شد .

ریچارد گفت « آقای اسکیمپول شرم میکنند با آقای جارندیس مراجعه کنند ، چون همین اواخر ... آقا مثل اینکه فرمودید همین اواخر ... »

آقای اسکیمپول تبسم کنان جواب داد « بله ، بله ! گرچه فراموش کرده‌ام کی بود و چقدر بود . بدیهی است اگر به جارندیس مراجعه کنم باز فوریت کار را راه خواهد انداخت ، منتها احساس «اپیکور»^۱ عجیبی دارم و مایلیم تازگی و تنوعی در این مساعدت ایجاد کنم و بذر بخشاینده‌گی را در سرزمینی بکریفشانم و در نوع جدیدی از گل بقالب زنم . »

ریچارد به نجوا گفت « میس سامرسن ، بنظر شما چه باید کرد ؛ راه حل چیست ؟ »
پیش از آنکه جوابی باین سؤال بدهم دل بدریا زدم و پرسیدم اگر پول مورد نظر فراهم نشود چه پیش خواهد آمد .

مرد بیگانه ، در حالیکه دستمالش را با خونسردی تمام در کلاهش ، که در جلو پایش بود ، جای میداد ، گفت « یازندون یا کووینسس »^۲
- ببخشید ممکن است بفرمائید کووینسس ... چیست ؟

مرد بیگانه گفت « کووینسس ؛ خونه‌ایس . »
من و ریچارد باز نگاه هم کردیم . عجب حکایتی بود ! باز داشت آقای اسکیمپول ما را بکلی سراسیمه کرده بود حال آن که خود او ابداً مقتید نبود . باعلاقه و لطف و محبت خاصی ما را مینگریست . ولی خلاف گوئی نباشد ، این علاقه شائبه خودنمایی نیز داشت . مسئولیت کار را بکلی از خود وا کرده و آن را پاک بگردن ما انداخته بود . سپس ، انگار بخواهد ما را در حل مشکل کمک کند ، گفت « فکر کردم چون در پرونده‌ای که در عدالتخانه مطرح است (و این پرونده هم آنطور که شایع است و مردم میگویند مربوط به ثروت سرشاری است) ذینفع هستید شاید آقای ریچارد و یا دختر عموی زیبایشان و یا هر دو بتوانند چیزی را امضاء کنند ؛ حواله‌ای بدهند و یا بهر ترتیب تقبلی بکنند ، وثیقه‌ای بسپارند و یا تضمینی بدهند . اصطلاح حقوقی آن را نمی‌دانم ، اما تصور می‌کنم وسیله‌ای در اختیار داشته باشند که کار را راه بیندازد ، بله ؟ »

مرد بیگانه گفت « خیر ، همچو چیزی ممکن نیست . »
آقای اسکیمپول گفت « راستی ؟ واقعاً این جریان در نظر کسی که در اینگونه امور بصیرتی ندارد چیز طاق و عجیبی است ! »

۱- Epicure

ایقور یا افیقوروس حکیم یونانی که سعادت را در خوش‌بودن ولذت بردن از زندگی میدانست.

۲- Coavinses

مرد بیگانه بدرستی گفت « طاق یا جفت ، من بهتون میگم که همچو چیزی ممکن نیست ! »

— دوست عزیز ، خونسردیتان را حفظ کنید ، از جادر نروید ، « و همچنان که تصویر او را بر برگ سفید نخستین صفحه کتابی می کشید بفرمی با او به محاجه پرداخت و گفت « تحت تأثیر شغل و وظیفه تان قرار نگیرید . ما می توانیم شما را از شغل و وظیفه تان جدا کنیم ؛ ما می توانیم اشخاص را از حرفه و وظیفه شان جدا کنیم . ما اینقدر متعصب و کوتاه فکر نیستیم که ندانیم این دو چیز دو پرونده علیحده هستند ، و شما در زندگی خصوصی خود شخص محترم و شایسته ای هستید و مقادیری ذوق شعر و لطف شاعرانه در طبیعت خود نهفته دارید که خود ممکن است از آن خبر نداشته باشید . »

مرد بیگانه چیزی نگفت و فقط بینی اش را بالا کشید ، و در این باره که آیا این عمل بمعنی پذیرش این لطف شاعرانه بود و یا حکایت از رد تحقیر آمیز آن مینمود اظهاری نکرد . آقای اسکیمپول ، در حالیکه سر را بسویی متمایل ساخته و تصویری را که رسم کرده بود از نظر می گذراند بخوشدلی و با منتهای صفا و سادگی اظهار داشت « خوب ، میس سامرسن عزیز و آقای ریچارد گرامی ، حال بنده را ملاحظه می فرمائید که در خدمتان ایستاده ام و کاری از دستم ساخته نیست ، و در اختیار شما هستم ؛ تنها تقاضایم این است که آزاد باشم . پروانه ها آزادند ، و قطعاً نوع بشر آنچه را که پروانه ها عطا کرده است از هارولد اسکیمپول دریغ نخواهد داشت ! »

ریچارد به نجوا گفت « میس سامرسن ، ده لیره ای را که از آقای کنج گرفته بودم هنوز دارم . ببینیم با این پول می شود کاری کرد ؟ »

من هم پانزده لیره و چند شیلینگی داشتم ؛ این پول را ظرف چندین سال از مقرری که سه ماه به سه ماه دریافت می داشتم پس انداز کرده بودم . همیشه فکر می کردم ممکن است حادثه ای پیش آید و مرا بناگاه در پهنه جهان بی یار و یاور گذارد ، و همیشه کوشیده بودم پولی نزد خود داشته باشم تا در آنصورت به مخلصه نیفتم . بریچارد گفتم که همچو اندوخته ناچیزی دارم و فعلاً هم نیازی بدان ندارم . از او خواش کردم که در فاصله ای که می روم و پول را می آورم به ترتیبی که بر خورنده نباشد به آقای اسکیمپول بگویم که بامنتهای میل بدھیش را خواهیم پرداخت .

موقمی که برگشتم آقای اسکیمپول دستم را بوسید ، پیدا بود که سخت متأثر شده است . بدیهی است که این تأثر بخاطر خودش نبود (این تناقض عجیب و گیج کننده را احساس میکردم) و بلکه بخاطر ما بود ؛ تو گوئی خود بکلی عاری از ملاحظات شخصی و خصوصی بود و فقط شادی و خوشحالی ما بود که او را تحت تأثیر قرار میداد . باری ، چون ریچارد خواهش کرد که بقول او « لطفاً » قبول زحمت بیشتری میکنم و کار را با « کوواینس » (که آقای اسکیمپول اکنون بشوخی او را باین نام میخواند) فیصله دهم لذا پول را شمردم و رسید لازم را دریافت داشتم . این کار نیز آقای اسکیمپول را سخت محظوظ داشت .

تعارفات و احترامات خود را با آنچنان لطف و ظرافت و ملاحظاتی بر زبان راند که من در واقع امر کمتر از آنچه باید دستپاچه شدم و بی آنکه اشتباهی در حساب مرتکب شوم کار مرد سپیدکت را راه انداختم. مرد مزبور پول را در جیب نهاد و گفت «خوب، میس، خدا حافظ شما».

آقای اسکیمپول تصویر نیمه تمام را بکناری نهاد و همچنانکه پشت بآتش داشت گفت «دوست من، ببخشید مایلم سؤالی از شما بکنم».

تصور می‌کنم طرف جواب داد «پس زود باش، معطل نکن دیگه!»

آقای اسکیمپول گفت «امروز صبح میدانستید که از پی این فرمان از شهر خارج

میشوید؟»

کرواینسس گفت «از دیروز بعد از ظهر، موقع چای، میدونستم».

— این امر بر اشتباهی شما اثر نکرد؟ اصولاً شما را ناراحت نکرد؟

کرواینسس گفت «نه، برای چه؟ میدونستم امروز گیرتون نیارم فردا میارم. یه روز

همچه توفیری نمیکنه».

آقای اسکیمپول ادامه داد «اما وقتی که می‌آمدید هوا آفتابی بود؛ خورشید میدرخشید،

باد می‌وزید، سایه روشنی‌ها بر فراز مزارع می‌گذشتند و پرندگان نغمه سرائی میکردند».

کرواینسس گفت «مگه کسی گفت اینطور نبوده؟»

آقای اسکیمپول گفت «خیر، ولی شما در راه به چه چیز فکر میکردید؟»

کرواینسس با اوقات تلخی گفت «اه! چه میخاد بگه؟ فکر! بدون اینکه فکر کنم

با اندازه کافی کار رودستم هست، و با اندازه کافی هم در مقابلش کم میگیرم. فکر! لحن سخن

سرشار از تحقیر و تنفر بود.

آقای اسکیمپول ادامه داد «پس که به چیزی فکر نمیکردید! اما هارولد

اسکیمپول دوست دارد تابش خورشید را ببیند، وزش باد را بشنود، سایه روشنی‌های متغیر

و گذرا را تماشا کند؛ به نوای جان‌بخش پرندگان، این همسرایان کلیسای بزرگ طبیعت،

گوش فرادهد و آیا این بدان معنا است که باین قبیل اعمال هارولد اسکیمپول را از تملک چنین

حصه‌ای که از حقوق طبیعی اوست محروم می‌سازم! و شما هیچ در این خصوص فکر نکردید!»

کرواینسس بهیچ روی مایل به بحث و جدل نبود و عدم تمایل خویش را در پاسخ کوتاهی

که بین هر کلمه آن مکنی طویل جای داد ابراز کرد.

گفت «خیر— نه— کردم!» و کلمه آخر را با آن چنان حدت و شدتی بیان کرد که چیزی

نمانده بود گردنش رگ بر گ شود.

آقای اسکیمپول با حالت وقیافه‌ای اندیشمند گفت «آه، جریان افکار و محتویات

ذهنی شما مأموران چیز غریبی است! متشکرم دوست من. شب بخیر!»

چون غیبتان آنقدر بطول انجامیده بود که در پائین موجب تعجب شود لذا بلافاصله

باز گشتم. آدا در کنار آتش نشسته بود و ضمن اینکه میدوخت با پسر عموجان صحبت میکرد.

طولی نکشید که آقای اسکیمپول نیز آمد و ریچارد هم اندکی پس از او فرا رسید.

بقیه مدت عصر بقدر کافی سرم گرم بود: نخستین درس تخته را از آقای جارندیس فرا- می‌گرفتم. او باین بازی بسیار علاقمند بود و من نیز می‌خواستم آنرا هر چه زودتر فرا گیرم تا در صورت نبودن حریف بهتری با او باز کنم و بدین ترتیب اندکی مفید واقع شدم. هر چند گاه، هنگامیکه میدیدم آقای اسکیمپول خواه مواقعی که قطعاتی از ساخته های خود را مینواخت و یا مواقیکه پشت پیانو می‌نشست و یا ویلن سل می‌نواخت خوشدلی و خوش صحبتی خود را همچنان حفظ کرده است احساس می‌کردم که گوئی هنوز من و ریچارد در پنجه همان احساس قبلی گرفتاریم و پنداشتی که تمام مدت بعد از ظهر را در بازداشت بسر- آورده ایم.

شب دیر بود که از هم جدا شدیم. ساعت یازده بود که آدا میخواست برود ولی آقای اسکیمپول بسوی پیانو رفت و بشادمانی گفت «عزیزم! بهترین راه دراز گردانیدن روزها کش رفتن چند ساعتی از شبها است.» و هنگامی که شمع و چهره رخشان خویش را از طاق بیرون برد مدتی از دوازده میگذشت. گمان میکنم اگر میخواست می‌توانست تا سپیده‌دم نیز ما را نگهدارد.

آدا و ریچارد لختی در کنار آتش درنگ کردند، درحیرت از اینکه خانم جلی‌بی کار دیکته کردن مراسلات را درهمچوساعتی پایان داده است یا نه، ولی در همین هنگام آقای جارندیس مجدداً برگشت.

در حالیکه بشدت دست بموهای خود می‌کشید و با همان رنجش مطبوع خود طول و عرض طاق را می‌پیمود گفت «اوه خدا، این چیست؟ چه می‌شنوم؟ ریک، پسر! استر، عزیزم - چه می‌کردید؟ چرا همچوکاری کردید؟ چطور توانستید همچوکاری بکنید؟ هر کدام چقدر دادید؟»

نمیدانستیم چه جواب بگوئیم.

— بگو؛ ریک، بگو ببینم! تا این کار فیصله نیابد خواب بچشمم راه نخواهد یافت. چقدر دادید؟ میدانید، شما دونفر پول را تهیه کردید! چرا تهیه کردید؟ چطور همچو کاری را کردید؟ اوه خدا، درست از شرق میوزد - حتماً از شرق میوزد!

ریچارد گفت «آقا، راستش تصور میکنم دور از جوانمردی باشد که بخواهم این جریان را برای سرکار تعریف کنم. چون آقای اسکیمپول بما اعتماد کرد...»

آقای جارندیس، دستی بشدت بموهایش کشید و از حرکت بازماند. گفت «آه، پسر. خدا عمرت بدهد! به همه اعتماد می‌کند.»

— واقع می‌فرمائید؟

آقای جارندیس با گامهای بلند براه افتاد - شمع خاموش را بدست داشت. گفت «بله، همه کس! و هفتۀ بعد باز همان آتش است و همان کاسه. همیشه هم اینطور است. این گرفتاری را همیشه دارد. با همین گرفتاری بدنیآآمده. و براستی من حتی تصور می‌کنم موقعی که مادرش وضع حمل کرد اعلان تولدش در جراید باینقرار بود: سه‌شنبه گذشته خانم اسکیمپول در اقامتگاه خود واقع در کوی «دردسر» پسری «گرفتار» بدنیا آورد.»

ریچارد از ته دل خندید ، ولی افزود «مع الوصف آقا ، مایل نیستم اعتمادش را متزلزل کنم و یا کاری کنم که بکلی از من سلب اعتماد کند . و اگر بخود جنابعالی هم مراجعه کنم تردید ندارم خواهید فرمود موظفم رازش را نگهدارم . و امیدوارم پیش از آنکه از این بابت اصراری بفرمائید این مسأله را هم از نظر دور ندارید . بدیهی است چنانچه اصرار بفرمائید ، با آنکه میدانم عمل ناصواب است ، جریان را عرض می کنم .»

آقای جارندیس از قدم زدن باز ایستاد - همچنانکه ایستاده بود ، از روی پریشان خیالی تلاش میکرد شمعدان را بزور درجیب خود جای دهد . گفت « خوب ! من ... اینجا عزیزم ، اینرا ببر بیرون . نمی دانم با این چکار دارم میکنم . همه اش تقصیر این باد لعنتی است ، همیشه همچو عواقبی دارد . ریک شما را در فشار نخواهم گذاشت ، شاید هم حق با شما باشد . اما راستی ... آدم بیاید و چنگ در شما واستر بزند ... و شما دوتا را مثلیك جفت پرتقال ترو تازة « سنت مکایل » فشار دهد ! امشب طوفان خواهد شد !»

اکنون دستها را درجیب فرو می برد ، تو گفتی می خواهد آنها را مدتی دراز در آنجا نگهدارد ، و پس از لحظه ای آنها را مجدداً بیرون می آورد و به شدت به همه جای سرمی مالید . از موقعیت استفاده کردم و گفتم چون آقای اسکیمپول ، در همچو مواردی ، در واقع امر کودکی پیش نیستند ...

آقا جارندیس گفت « ها ، عزیزم ؟»

گفتم « آقا ، عرض کردم چون حقیقتاً کودکی بیش نیستند و با دیگران خیلی فرق دارند ...»

قیافه آقای جارندیس از هم گشود و گفت « حرفی است حساسی ! بارك الله باین هوش زنانات که خوب فهمیدی ! بچه است . بچه تمام معنی . اولین دفعه ای هم که صحبتش را کردم گفتم که بچه است . گفتیم بله ، بله !

در حالی که قیافه اش بیش از پیش از هم می گشود گفت « بچه هم هست ، این طور نیست ؟» گفتیم بله از بچه هم بچه تراست .

گفت « وقتی درست باین مسئله فکر می کنید ، می بینید این منتهای بچگی شما است - خودم را می گویم - که او را حتی برای يك لحظه هم آدم بزرگی بحساب بیاورید . آدم حقیقتاً هم نمی تواند او را مسئول بدانند . هارولد اسکیمپول و طرح ریزی و تمهید مقدمه و علم بر عواقب و آثار کار ! از آن حرفها است ! ها ، ها ، ها ،

دیدن چهره مهر بانس که به شادایی می گرائید و علم بر اینکه سرچشمه شادی و خوشحالی اش را قتی است که از متهم کردن هر کس و احساس بد گمانی نسبت به هر کس رنج می برد چیزی نبود که آدم احساس نکند و این خود بحدی دل انگیز بود که چشمان آدا را ، در آن هنگام که خنده به خنده اش داده بود ، پراز اشك دیدم و نم اشك را در چشمان خود نیز احساس نمودم .

آقای جارندیس ادامه داد: «آه، چه آدم بی‌فکری هستم من، که باید به همچو تذکری احتیاج پیدا کنم. جریان، از اول تا با آخر حکایت از وجود يك طفل می‌کند. هیچکس جز يك طفل شما دو تا را برای اینکار انتخاب نمی‌کرد، و هیچ‌کس جز يك طفل فکر نمی‌کرد که شما پولی داشته باشید!» در حالی که چهره‌اش پاك برافروخته بود افزود: «اگر هزار لیره هم بود، باز هیچ فرق نمی‌کرد، قضیه همین بود که بود!»

همه ما بر مبنای تجربه‌ای که از همان يك دیدار داشتیم سخنانش را تأیید کردیم. آقای جارندیس گفت: «بله، بله! پھر حال، ريك، استر- شما هم آدا- چون گمان نمی‌کنم که حتی محتوی ناچیز جیب شما از نا پختگی و خامی اودرامان بماند- باید همه قول بدهید که این عمل دیگر تکرار نخواهد شد. مساعده موقوف! حتی يك غاز هم.» همه صادقانه قول دادیم. ریچارد نگاهی بمن افکند و خندید و دستی به جیبهایش کشید، مثل اینکه میخواست بگوید خطر تخلف از وعده ابداً وجود ندارد.

آقای جارندیس گفت: «اما اسکیمپول- يك اطاق پر از اسباب بازی، آلونکی راحت و شام و ناهاری خوب، و آدمکی چند که بتوان از آنها پولی بقرض گرفت- بله، این چیزها زندگی این طفل را تأمین می‌کند. تصور می‌کنم هم اکنون به خواب خوش کودکانه‌ای فرو رفته باشد. و وقت آن است که من نیز کله انباشته از مکرونی رنگ را ببالش ببرم. عزیزانم، شب بخیر. خدا نگهدار شما.»

هنوز شمعها را روشن نکرده بودیم که باز با قیافه متبسمی سرکی کشید و گفت: «اوه! باد نما را نگاه می‌کردم. می‌بینم ترس از وزش باد بی‌اساس بود. باد از جنوب می‌وزد.» و در حالی که تصنیفی را زیر لب زمزمه می‌کرد دور شد.

من و آدا مدتی نشستیم و صحبت کردیم و باین نتیجه رسیدیم که مسئله باد قصه‌ای است که اواز آن استفاده می‌کند و بر مینا و در پناه آن ناراحتی‌ها و دردهائی را که قادر باختفایشان نیست توجیه می‌کند و ترجیح می‌دهد از این مسئله استفاده کند و بر مبنای حقیقی امر تنازد و کسی را تحقیر نکند و از کسی بیدی یاد نکند. بنظر ما این خود یکی از ممیزه‌های رأفت و مهربانی غریب او، و وجه مشخصه میان او و مردمان بدخلقی بود که هوا و باد، بخصوص این باد تیره بخت را که او برای يك همچو منظوری انتخاب کرده بود بهانه بدخلقی و بدرفتاری خویش قرار می‌دهند.

در همین يك شب آنقدر محبت به حق شناسیم اضافه شده بود که هم اکنون (امیدوارم) از طریق این احساس آمیخته، بدرک او آغاز کرده بودم. بدیهی است متوقع نبودم بتوانم تناقضات ظاهری آقای اسکیمپول یا خانم جلی بی را حل کنم و این ناسازگاریها را سازگار سازم، چون تجربه‌ای نداشتم؛ کوششی هم در این راه بکار نبردم. زیرا موقعی که تنها ماندم افکارم متوجه ریچارد و آدا و اعتماد و رازی بود که ظاهراً در خصوص آنها دریافت داشته بودم. خیالم نیز، که شاید بر اثر همین یاد آشفته شده و سر بشورش برداشته بود بهیچوجه تن به بی‌غرضی نمی‌داد و دست از خودخواهی نمی‌کشید؛ بدیهی است اگر می‌توانستم او را بدینکار وا می‌داشتم اما نمی‌توانستم. باری، آواره دشت و صحرا شدم و راه خانه مادر

خوانده‌ام را در پیش گرفتم ، و در امتداد راهی که در میان آمده بود پیش آمدم - پیش می آمدم و رشته افکار میهمی را که گاهی اوقات در اعماق ذهنم بجنبش آمده و لرزیده و چشمك زده بود برمی‌انگیختم: آقای جارندیس از گذشته‌ام چه می‌داند ، از کجا معلوم، شاید پدرم باشد... گرچه این خیال واهی، گذشته و ره زوال سپرده بود .

هنگامی که از کنار آتش برخاستم بیاد آوردم که این جریان همه گذشته و سپری شده است . بجا نبود که بنشینم و بر گذشته بیاندیشم و بلکه حق این بود که با روحیه خوب و قلب حقیقت‌ناش عمل کنم . بخود گفتم « استر ، استر ، استر! عزیزم ، وظیفه! ، زنبیل کوچک کلیدها را بشدت تکان دادم : کلیدها چون زنگوله‌هائی به صدا در آمدند و زنگ و آهنگ امیدبخش خویش را بدرقه راهم بر ختخواب کردند .

فصل هفتم

گردشگاه روح

در فاصله مدتی که استرمی خوابد و بیدار می شود هوای لینکلن شایر همچنان بارانی است: باران شب و روز بر تراس سنگی که به «گردشگاه روح» موسوم است فرومی بارد. هوا آنچنان ابرناک است که فعالترین قوه تخیل نیز از تصور صاف شدن مجدد آن عاجز میماند. وانگهی مخیله زنده و فعالی هم در اینجا نیست، چون سرلی سستر در محل نیست و با حضرت علیه در پاریس بسر میبرد - و برآستی اگر هم بود کاری از او ساخته نبود. تنهایی تیره بال، چسنی ولد را بزیر تنه خویش می گیرد و بسنگینی بر آن میآورد.

اما شاید خیال حیوانات پست چسنی ولد عاری از جنب و جوش نباشد و اسبهای اصطبل گاهی اوقات هوای آفتابی را در عالم خیال ببینند و از این حیث چه بسا هنرمندتر از مهتران خویش باشند. این اسبها در طویله ای بسر می برند که در حاشیه محوطه ای آجر فرش واقع شده است: ساعت بزرگ و تنومندی بر بالای برجک این محوطه خود نمایی می کند؛ صفحه بزرگ این ساعت میعادگاه کبوترانی است که در جوار آن آشیان کرده اند: در اینجا گرد هم می آیند، بر شانه های ساعت می نشینند؛ تو گوئی با او مشورت می کنند.

باری، بعید نیست همین اسبها گاهی اوقات صحنه های خوش و آفتابی را در عالم خیال ببینند. قزل پیر که در صحرا انوردی شهره خاص و عام است، شاید مواقعی که کره درشت چشمش را بسوی پنجره میله دار کنار آخور می گرداند بر گهای تر و تازه ای را که در سایر مواقع از همانجا سرک می کشند و بوهای خوش و دل انگیزی را که بدرون اصطبل راه می یابند بیاد آورد و در عالم خیال تاز خود را با سگان تازی ببیند، حال آنکه خیال مهتریار که آخور مجاور را از پس آخور خالی می کند گامی از چنگال آهنین و جاروب غانی که در گوشه اصطبل افتاده است فراتر نرود. «نبله» که آخورش روبروی در است مواقعی که در باز می شود گوشها را تیز می کند و دنباله افسار را با ناشکیبائی تکان می دهد و سر بر می گرداند؛ کسی که در را گشوده است می گوید «او-ها! کسی امروز با تو کاری ندارد!» ولی او خود شاید در این زمینه حدود اطلاعاتش از حدود گوینده کمتر نباشد.

باری، این جمع چندرأسی که بظاهر با هم تفاوت چندانی ندارند و باطناً با هم چندان

وجه مشترکی ندارند شاید روزهای بارانی را در همزیستی‌ای بهتر از آنچه در اطاق خدمتکاران و یا «ددلاک آرمز»^۱ حکمفرماست بسر می‌آورند. اینان اوقات خویش را مصروف تہذیب و یا افساد اخلاق «پونی»^۲ کوچکی می‌نمایند که در اطاقک چوبی گوشه اصطبل زندگی می‌کند.

«ماستیف»^۳ نیز که کله‌کنده‌اش را بر پنجه‌ها تکیه داده است و در لانه‌اش چرت می‌زند شاید با یاد هوای آفتابی روزگار بگذراند: آنگاه که سایه ساختمانهای اصطبل مدام در تنبیرند و از سوئی بسوئی می‌روند و از حالتی به حالتی درمی‌آیند و با حرکت و جنبش خود حوصله‌اش را پاک سرمی‌برند و طی مدت روزگاهی وضعی ایجاد می‌کنند که پناهگاهی سواى لانه‌اش برایش باقی نمی‌گذارند. باری، در همین جا بر قسمت خلفی خود تکیه می‌کند، نفس می‌زند، خرخر می‌کند و بارز می‌خواهد چیزی سواى زنجیر را در کنار خویش داشته باشد تا با آن خویشتن را سرگرم سازد. اکنون نیز که در حالت میان خواب و بیداری است، در حالیکه مدام مژه می‌زند، شاید در عالم خیال عمارت را پر از مهمان و کالسکه خانه را پر از کالسکه و اصطبل را پر از اسب و باره‌بند را مملو از مهتر ببینند، آنچنان که در مورد حال و آینده تردید حاصل کند و برای حصول اطمینان از چه و چون ماجری پیا خیزد و جلو آید و سپس در حالی که بدرون لانه می‌خزد خویشتن را با خشم و ناراحتی تکان دهد و بلحنی شکوه آمیز بزبان سگی خود بگوید «اه از این باران! هی باران، از صبح تا شب باران! کسی هم که در عمارت نیست!»

سگهای پارک نیز همین بی‌تابی را احساس می‌کنند و مواقعی که باد شدت می‌کند بقراری خویش را در قالب زوزه‌های غم‌انگیز بروز می‌دهند و بچنگ باد می‌سپارند و بمحوطه عمارت و طبقات فوقانی و تحتانی و خلاصه اطاق حضرت علیه می‌رسانند. اینان نیز شاید در همان لحظاتی که قطرات درشت باران در پیرامونشان فرو می‌چکد در عالم خیال پهنه دشت رازیر پا نهند. خرگوشانی که بادم کوتاه خود بدرون حفره‌های زیر درختان فرو می‌روند و بیرون می‌جهند نیز ممکن است رؤیای روزهای را که نسیم می‌وزید و باد گوشه‌هایشان از سوئی بسوئی می‌کشید ببینند و بایاد فصول پربرکتی که طی آن گیاهان نودمیده فراوان است دلخوش دارند. بوقلمونی که در محوطه طیور خانگی است و مدام از یک ستم طبقاتی (یجتمالیام کریسمس)^۴ رنج میبرد شاید با یاد روزخوشی که بناحق از استفاده از آن محروم شد وقت بگذراند: همان روزی که وارد باریکه راه میان درختان بریده شد - آنجا که افبای صحرایی بود و جو نیز بحد و فور در دسترس بود.

و نیز آن‌غاز افسردہ‌ای که بهنگام عبور از دروازه‌ای که بلندی آن به دوازده پامیرسد، از ترس آنکه مبادا به سرتاق آن بخورد پشت خم می‌کند - آری، اونیز چه بسا در قالب

۱ - Ddlock Arms

۲ - Pony

۳ - Mastiff

اسب تاتو

قسمی سگ سینه پهن و درشت استخوان

۴ - اشاره باینکه در عید میلاد مسیح بوقلمون یریان جز لازم خوراکیهای ایام عید است.

غات غاتی که سر می‌دهد از محاسن هوای آفتابی، آنگاه که سایه دروازه بر زمین می‌افتد، سخن گوید.

جزاین تخیل و تصویری در تکیه نیست، و اگر گاهی تخیلی اندک جنبشی آغاز کند حرکتش همچون انعکاس صدای بی‌رمتی مسافتی طویل را طی می‌کند و حسب‌العمل راه‌دیار اشباح را در پیش می‌گیرد و در عالم اسرار فرو می‌میرد.

شدت و مداومت باران در لینکلن شایر بحدی است که خانم رانسول^۱، خانه دار پیر چسنی ولد، برای حصول اطمینان از این امر که باران بر شیشه‌های عینکش فرو نباریده است چندین بار عینک را از چشم برداشته و پاک کرده است - هر چند صدای باران میبایست او را از چندین بابت مطمئن می‌ساخت، اما چه باید کرد گوش اندکی سنگین است و چیزی هم نمی‌تواند او را به قبول این امر متقاعد سازد. این خانم، پیرزنی است مهربان و زیبا و باوقار و فوق‌العاده تمیز؛ وضع قسمت خلفی بدن و نیم تنه‌اش چنان است که اگر مرحوم شود و معلوم گردد که شکم بندش چیزی جز شبکه آهنی یک بخاری قدیمی نبوده است هر کس که با او آشنا باشد موجبی برای ابراز تعجب نخواهد داشت. خوبی و بدی هوا برای خانم رانسول یکی است، زیرا اساس کار عمارت است که در هر هوایی وجود دارد و اونیز همچنان که خود می‌گوید مسئول عمارت است و وظیفه دیگری ندارد. باری، خانم رانسول در اطاق خویش نشسته است. این اطاق در طبقه اول عمارت و در راهروی جنبی واقع است و پنجره هلالی آن بر محوطه مربعی شکل همواری که درختان صاف و بی‌گره و تخته سنگهای صافی در آن بچشم می‌خورند چشم انداز دارد. سنگها و درختها در فواصل معینی از هم قرار گرفته‌اند، تو گوئی سنگها گوی و درختان چو گانند و صحنه، میدان چو گان است.

عمارت در کنف حمایت او است. هر چند گاه، لدی‌الاقضاء، درها را می‌گشاید و سرگرم کار می‌شود؛ دامن‌کشان به‌اینسو و آنسو می‌رود. اما عمارت در حال حاضر بسته و در وجود دسته کلید قطوری بر پهنای سینه خانم رانسول لم داده و بخواب خوش شاهانه‌ای فرو رفته است.

امر دیگری که حدی بنا ممکن دارد تصور چسنی ولد بدون خانم رانسول است، حال آنکه پنجاه سال بیش نیست که در اینجا خدمت میکند و اگر در این روز بارانی از او پرسید چه مدت است اینجا است بدون شك در جواب خواهد گفت «همن سه‌شنبه». اگر خدا بخواهد و زنده بمانم، پنجاه سال و سه ماه و پانزده روز». آقای رانسول اندکی پیش از آنکه مد زیبای موهای آویخته از پس گردن بدرود حیات گوید چشم از جهان فرو بست و گیسوان خود را (اگر به‌مراه برده باشد) در گوشه گورستان کلیسای پارک و در جوار جلوخان نم‌کشیده آن بخاک سپرد. آقای رانسول، در همین دهکده دیده بجهان گشود و بیوه جوانش نیز در همینجا بدنیا آمد و خدمتش، در این خاندان، از زمان مرحوم سرلی ستر بزرگ واز اطاق تهیه اغذیه کنسر و شده و مشروبات آغاز شد.

رئیس‌حالیه خاندان ددلاک ارباب فوق‌العاده نازنینی است. وی کلیه بستگان و گماشتگان

خویش را عاری از خصوصیات و معتقدات فردی می‌داند و معتقد است که اصولاً باین منظور بدنیآ آمده است که آنان را از لزوم داشتن صفات و معتقدات فردی آسوده گرداند و چنانچه کشفی در جهت عکس این تصور می‌کرد تردید نیست هوش و حواس خویش را از دست می‌داد و با احتمال زیاد هرگز بخود نمی‌آمد و از جهان می‌رفت. مع الوصف با قبول اینکه چنین طرز تفکری لازمه مقام و موقعیت اجتماعی او است، ارباب فوق‌العاده نازنینی است و نسبت به خانم رانسول بسیار لطف دارد و او را خانمی فوق‌العاده محترم و آبرومند و قابل اعتماد می‌داند.

همیشه، خواه مواقعی که به چسنی ولد بیايد و یا آنرا ترك كند با اودست می‌دهد و مواقعی که به بیماری سختی مبتلا شود و یا با حادثه ناگواری روبرو گردد و یا در موقعیتی گرفتار آید که شأن و موقعیت «ددلاکی» را در وضع نامساعدی قرار دهد، اگر یارای سخن گفتن داشته باشد می‌گوید «مرا بخود گذارید، و خانم رانسول را بنزدم بفرستید.» زیرا در چنین مواقعی شأن و عظمت خویش را با او بیش از هر کس مصون و مأمون می‌یابد. خانم رانسول نیز با درد ورنج نا آشنا نیست: دوبر داشت که یکی از آنان جنون بسرش زد و حرف کسی رانشنید و بخدمت نظام درآمد و پس از آن هرگز برنگشت. تا باین لحظه هم هر وقت از اوسخن بمیان می‌آورد، می‌گوید «آه چه جوان خوش هیكلی، چه جوان خوش اخلاق و زبر و زرنگی!» هر دو دستش آرامش خویش را از کف می‌نهند و لبه‌های کلیج را رها می‌کنند و در اطراف آن باشفتگی پرسیه می‌زنند. و اما پسر دومش؛ اونیز اگر در چسنی ولد میماند شك نیست موقعیت مناسبی مییافت و بتدریج و با گذشت زمان به پیشکاری خاندان می‌رسید، منتها عیب کار این بود که از همان هنگامی که در مدرسه بود با تابه شکسته ماشین بخار میساخت، و پرندگان را در آن می‌نشاند تا آب مورد نیاز را خود با حداقل تلاش تأمین نمایند: مثلاً يك قناری که در تابه می‌نشست کافی بود بقول معروف فقط آستینی را بالا بزند و زوری بدهد. و کار صورت می‌گرفت. بر وزاین استعداد سخت موجب ناراحتی خانم رانسول گردید و همچون يك مادر خوب با درد و سینه سوزی احساس کرد که این تمایل خود گرایی پسوی راه و رسم «وات تیلر» است، زیرا نيك می‌دانست که سرلی سستر نسبت به هر استعدادی که گوشه‌ای از آن جزئی ارتباطی با دودکش بلند داشته باشد چنین تصور و گمانی را در خاطر می‌پرورد.

اما این جوان طاغی، و یا بسخن دیگر جوان آرام و با پشتکار، بزرگ هم که شد نه تنها کمترین نشانی از حسن نیت و ندامت ابراز نکرد بلکه ماشین بافندگی کوچکی نیز ساخت و خانم رانسول ناگزیر، با شك و آه، از این ارتداد در خدمت بارونت زبان به شکوه گشود. سرلی سستر اظهار داشت «خانم رانسول، من همانطور که میدانید در هیچ موضوعی، با هیچکس حاضر به بحث و مجادله نیستم. بهتر است خودتان را از دست این پسر خلاص کنید. او را به کارگاهی بفرستید: نواحی آهن خیز اقصی نقطه شمال شاید برای جوانی با چنین تمایلات محلی مناسب باشد.» باری، جوان به اقصی نقطه شمال رفت و در آنجا بکار پرداخت. مواقعی که برای دیدار مادرش به چسنی ولد می‌آید، اگر سرلی سستر او را ببیند و

یا بدو بیندیشد شك نیست او را از زمره هزاران اخلاک‌گر سیه چرده و بدسیمائی محسوب میدارد که هفته‌ای دو یا سه شب مشعل بدست می‌گیرند و راه می‌افتند و مردم را تحریک به اغتشاش و آشوب می‌کنند.

با اینهمه، پسر خانم رانسول هم در زندگی وهم در حرفه و فن خویش پیش‌رفته و مدارج کمال پیموده است: سروسامان گرفته، تشکیل خانه و خانواده داده و نوه خانم رانسول را زندگی داده است: نوه‌ای که دوران کارآموزی خود را بپایان رسانیده و بمنظور تکمیل تحصیلات و احراز آمادگی به جهت قبول مسئولیت‌های زندگی بممالک دور دست مسافرت کرده و از سفر بازگشته و اکنون در اطاق مادر بزرگ ایستاده و بنمای بخاری تکیه کرده است.

خانم رانسول میگوید «وات^۱» يك عالمه از دیدنت خوشحالم! یکدنیا از دیدنت خوشحالم! ماشاءالله جوان رشیدی شده‌ای، به عمو جورج^۲ شباهت داری، آه! و حسب معمول دستهایش بهنگام این اظهار به بیقراری می‌گرایند.

— مادر بزرگ، می‌گن پیدرم شباهت دارم.

— عزیزم باوهم شبیهی، ولی بیشتر به عمو جورج شباهت داری! پدرت حالش چگونه، خوبه؟ و باز دستها را در هم می‌افکند.

— خوبه.

— خدا را شکر! خانم رانسول پسرش را دوست دارد، اما این محبت آمیخته با حساس غم‌انگیزی است، تو گوئی پسرش سر بازی شرافتمند بوده و سپس مرتکب خیانت شده و به صفوف دشمن پیوسته است. «خوش و سرکیفه؟»

— خوبه.

— خدا را شکر! پس که ترا تربیت کرده که کارشو دنبال کنی، و به کشورهای خارجی فرستاده، و از این چیزها...ها؟ باشه، او بهتر میدونه. شاید هم واقعاً دنیائی آن طرف چسنی ولد باشد که من ندیده‌ام — هر چند جوان هم نیستم، و اشخاص سر و وضع دار هم زیاد دیده‌ام!

جوان جریان گفتگو را به مجرای دیگری میاندازد و میگوید «مادر بزرگ اون دختره‌ای که همین حالا اینجا بود، خیلی خوشگل بود. اسمش روزا^۳ بود؟»

— آره، پسر. دختریه بیوه‌ای است، توهمین جا: اینروزها یاد دادن خدمتکارها با اندازه‌ای سخته که اینو ازهمین حالا که جوانه دم دستم گذاشته‌ام چیز یاد بگیره. دختر با استعدادیه، خوب میشه. از همین حالا خونه را به مهمونها نشون میده؛ همینجا با خودم زندگی میکنه.

— من که اورا از اینجا آواره نکرده‌ام؟

— نه پسر، پیش خودش فکر می‌کنه صحبت‌های خانوادگی با هم می‌کنیم. دختر محجوب و با حیائی است؟ شرم و حیا در دخترها چیز خوبی است. «خانم رانسول لبه‌های

کلیج را تا آنجا که ممکن است بر روی سینه می کشد و می افزاید « ولی حالا کو اون شرم و حیای سابق ! »

جوان بتصدیق احکام تجربه سر فرود می آورد و خانم رانسول گوش فرا میدهد و میگوید « صدای چرخ ! » گوش جوان تر مصاحبتش مدتها بود این صدا را می شنید « شمارا بخدا ، در همچو روزی و صدای چرخ ! »

اندکی بعد ضربه ای بدر می خورد . خانم رانسول میگوید « بفرمائید ! » دختر روستائی زیبای سیه چشم مشکین مو و شرم روئی بدرون می آید . سرخی گونه های گلگون و لطیفش بحدی با نشاط است که قطرات بارانی که بر موهایش نشسته به دانه های شبی میماند که بر برگ گل آرمیده باشد .

خانم رانسول می پرسد « روزا ، این مهمانی که آمده کیه ؟ »
— دو جوان هستند که با یک درشکه تکه اسبه آمده اند و میخواهند عمارت را تماشا کنند ... بله ، منهم با اجازه شما همین را گفتم ! « قسمت اخیر جواب به حرکتی است که خانم رانسول بنشانه عدم موافقت ابراز میدارد . روزا دردنباله سخن خود می افزاید « به دم در تالار رفتم و بایشان گفتم که امروز روز بازدید نیست ، و وقت هم مناسب نیست . ولی آقای جوانی که در جای سورچی نشسته بود کلاهش را در زیر باران از سر برداشت و خواهش کرد که این کارت را برای شما بیاورم . »

خانم خانه دار میگوید « وات ، عزیزم ، بخوان ببین چه نوشته . »
روزا بحدی خجالت میکشد و طوری دست و پای خود را گم میکند که موقعی که میخواهد کارت را بدست او بدهد کارت از دست هردو بزمین میافتد و هنگامیکه خم میشوند تا آنرا از زمین بردارند پیشانیان بهم می خورد ، و گونه های روزا گل میاندازد .
« آقای گابی . »

اطلاعاتی که کارت بدست میدهد از این حد فراتر نمی رود .
خانم خانه دار تکرار میکند « آقای گابی ! آقای گابی کی باشه ، همچو اسمی تا حالا بگوشم نخورده ! »

روزا می گوید « خودش هم می گفت . منتها گفت که او و آن آقای دیگر همین دیشب ، برای انجام کاری در انجمن امنای صلح که امروز صبح در ده میلی اینجا تشکیل شده ، از لندن با درشکه آمده اند و چون کارشان زودتر از موقع تمام شده و چیزهای زیادی هم درباره چسنی ولد شنیده و کاری هم نداشته اند آمده اند عمارت را تماشا کنند . و کیل دعاوی هستند . می گفت که دارالوکاله آقای تالکینگ هورن کار نمی کند ، ولی مطمئن است می تواند در صورت لزوم از اسم و نفوذ او استفاده کند . » و از سخن باز می ایستد و چون درمی یابد که سخنرانی طولی ایراد کرده است بیش از پیش به سراسیمگی می گراید و شرم روتر از پیش مینماید .

باری ، آقای تالکینگ هورن اصولا جزء لاینفک این دم و دستگاه است ، و بعلاوه

شایع است که وصیت نامه خانم رانسول را هم او تنظیم کرده است. لذا خانم خانه دار بنرمی می گراید و روزا را می فرستد تا مراتب را با آنان ابلاغ کند. نوه خانم رانسول نیز بناگاه در پنجه تمایلی شدید قرار می گیرد و پیشنهاد می کند به جمع بازدید کنندگان ملحق شود. مادر بزرگ که از مشاهده چنین علاقه ای سخت خرسند است به راه او می رود - هر چند از حق نباید گذشت، نوه اش ابداً راضی به چنین زحمتی نیست.

آقای گابی بارانی خود را در راهرو از تن در می آورد و اظهار می دارد «خانم، یک دنیا از شما متشکرم. برای ما و کلاء خیلی پیش نیاید که از لندن خارج شویم، و وقتی تصادفاً همچو فرصتی دست می دهد طبعاً ما یلیم حداکثر استفاده را از آن بکنیم.»

خانه دار پیر با ادب و احترام بسیار دستش را در جهت رشته پلکان بزرگ بحرکت در می آورد و راه را نشان می دهد.

آقای گابی و دوستش از پی روزا، و خانم رانسول و نوه اش از پی آنان بالا می روند. باغبان جوانی پیشاپیش رفته است کرکره ای ها را بگشاید.

آقای گابی و دوستش، مانند همه سیاحان و اشخاصی که از محل های دیدنی بازدید می کنند شروع نکرده خسته اند. در اطراف محل های نامناسب پا پیا می کنند؛ در چیزهای بی اهمیت دقیق میشوند و باشیاء دیدنی کاری ندارند. مواقعی که اطاق های دیگر را می گشایند خمیازه می کشند و سخت افسرده مینمایند و ظاهراً حال و حوصله چیزی را ندارند. خانم رانسول که همچون خود عمارت، راست و کشیده بالا است بهر اطاق که می روند جدا از جمع در کنار پنجره و یا گوشه ای می ایستد و با قیافه موقر و تأیید آمیز به توضیحات روزا گوش فرا می دهد، اما نوه اش طوری در این اظهارات دقیق میشود که گونه های روزا امدام رنگ برنگ میشود. بدین ترتیب از اطاقی باطاقی می روند و دلاکهای مصور را، بهنگامی که باغبان جوان در بروی نور می گشاید، لحظه ای چند بر میانگینند و بزندگی باز میگردانند و سپس، هنگامیکه درها را می بندد، از جنب و جوش باز میدارند و به مزار میسپارند. اما چه فایده، در نظر آقای گابی و دوست پریشان خیالش خیل دلاکها را پایان نیست - آنها دلاکهایی که عظمت خاندانشان در این است که طی هفتصد سال قدمت و عمر خود عمل چشم گیری انجام نداده اند.

باری، حتی اطاق پذیرائی بزرگ چسبی ولد نیز قادر نیست آقای گابی را از پنجه ملالت برهاند و بنشاط آورد. شدت ملالت بحدی است که در آستانه در سربزیر می افکند و حال و حوصله این را ندارد که بدرون رود. اما تصویری که بر نمای بخاری و کاریکی از نقاشان وابسته به محافل بالا است همچون افسونی بروی عمل می کند و او را از کسالت بدر می آورد: در طرفه العینی بخود می آید و با میل و علاقه ای وافر در آن دقیق میشود، تو گوئی مسحور آن شده است.

میگوید «به به! خانم، این تصویر کیست؟»

روزا میگوید «تصویر روی نمای بخاری تصویر لیدی دلاک است، و آن را یک تصویر بتمام

معنی و بهترین اثر استاد میدانند.»

آقای گابی در حالیکه با پریشان خیالی در قیافهٔ دوستش خیره شده است میگوید «سبحان الله! یعنی تو میگی ممکنه همچوقیافه‌ای را دیده باشم؟ مع الوصف به چشم خیلی آشنا است! میس، این تصویر گراوور هم شده است؟»

— خیر، گراوور نشده است. سرلی سستر اجازه نمیدهند آنرا گراوور کنند.

آقای گابی با صدای فرو افتاده میگوید «سبحان الله! واقعاً عجیب است، چقدر بچشم آشنا است! پس این تصویر لیدی ددلاک است، بله؟»

— تصویر سمت راست، تصویر سرلی سستر حاضر است. و تصویر سمت چپ تصویر پدر

او، یعنی مرحوم سرلی مستراست.

ولی آقای گابی توجهی به تصاویر بزرگان ندارد، و همچنان که در تصویر لیدی ددلاک خیره شده است میگوید «عجب! خیلی بنظم آشنا است!» نگاهی به پیرامون خویش می‌افکند و میافزاید «چطور ممکن است خاطره‌ای از این تصویر نداشته باشم!»

چون هیچیک از حاضران علاقه‌ای بخاطرات آقای گابی ابراز نمی‌کنند لذا دربارهٔ احتمال وقوعشان سخنی بمیان نمی‌آید، اما بهر حال آقای گابی بحدی مستغرق و مجذوب است که موقعی که باغبان کرکره‌ای‌ها را میبندد همچنان در برابر تصویر باقی میماند و پس آنگاه مات و مبهوت از اطاق خارج میشود. از پی دیگران براه میافتد و باطاق مجاور میرود، باطراف مینگرد و انگار در جستجوی لیدی ددلاک، بهمه جا چشم میگرداند. دیگر او را نمی‌بیند. اطاقهایش را که چون فاخرند آخر از همه نشان میدهند تماشا میکند؛ از همان پنجره‌ای که حضرت علیه چندی پیش هوای طوفانی و کسالت بار را تماشا کرد به بیرون مینگرد. اما هر چیزی را پایانی است — آری، حتی عماراتی که مردم بجهت تماشایشان رنج بسیار بر خویشان هموار میسازند و شروع نکرده به خستگی میگیرانند. او به پایان تماشا و زیبای روستائی پایان توضیحات خویش که همیشه بدینقرار است نزدیک شده است:

«تراس زیرین را فوق العاده میستایند. بر مبنای يك قصهٔ خانوادگی آنرا «گردشگاه روح» میخوانند.

آقای گابی میگوید «نه؟ میس، قصه راجع به چیست؛ چیزی دربارهٔ تصویری است؟»
وات بنجوا میگوید «لطفاً قصه را برای ما تعریف کنید.»

— آقا، قصه را نمیدانم

و از شرم خون بچهره میآورد.

خانم خانه دار جلو می‌آید و اظهار میدارد «قصه را برای بازدید کنندگان نقل نمیکنیم، زیرا تقریباً از خاطره‌ها رفته و فراموش شده است. چیزی جز يك قصهٔ خانوادگی نبوده است.»

آقای گابی اظهار میدارد «خانم ببخشید، معذرت میخواهم از اینکه مجدداً سؤال میکنم، ولی آیا این داستان با تصویری که دیدیم ارتباط دارد؟ چون، من بسر کاراطمینان میدهم هرچه بیشتر باین تصویر میاندیشم آنرا آشناتر مییابم، بی آنکه بدانم این آشنائی چگونه است و از کجا سرچشمه گرفته است!»

خیر ، داستان با تصویر ارتباطی ندارد ، و خانم خانه‌دار میتواند این امر را تضمین کند ؛ آقای گابی از او بخاطر این اطمینانی که داده است سپاسگزاری میکند و بعلاوه بطور کلی متشکر است . همراه دوستش خارج میشود ؛ باغبان از رشته پلکان دیگری آنان را پیاپی هدایت میکند ؛ لحظه‌ای بعد صدای دور شدن چرخهای درشکه بگوش میرسد . اکنون تاریک و روشنی شامگاهی است و خانم رانسول میتواند به حزم و احتیاط دو شنونده جوان خود اعتماد کند و بدانها بگوید و برایشان تعریف کند که چه پیش آمده که تراس این نام شوم را بخود گرفت . در کنار پنجره‌ای که بسرعت به تیرگی میگراید برصندلی دسته داری مینشیند و میگوید :

« عزیزانم ، در روزگار بد و شرارت آمیز کینگ چارلز اول^۱ - مقصودم روزگار بد و شرارت آمیز شورشیانی است که علیه آن پادشاه نازنین با هم متحد شدند - باری ، در آن روزگار « سر موربری ددلاک^۲ صاحب چسبی ولد بود . اینکه آیا قبل از آنهم داستانی ، قصه‌ای راجع به شبی در این خاندان بوده یا نه درست نمی‌دانم - هر چند بعید هم نمیدانم . » خانم رانسول چنین عقیده‌ای دارد ، چون بنظر او خاندانی با این قدمت و اهمیت استحقاق يك شبخ خانوادگی را دارد . او شبخ را از امتیازات خاصه طبقات بالا می‌داند و بنظر او این امتیاز فقط و فقط مخصوص نجبا است و مردم عادی و عوام الناس حق و ادعائی نمیتوانند بر آن داشته باشند .

ادامه میدهد « لازم بتذکر نمیدانم ، سر موربری ددلاک هوا خواه شاه شهید بود ، ولی میگویند خانمش که از این خانواده نبوده طرفدار مفسدين بود . میگویند اقوامی در میان دشمنان کینگ چارلز داشت و با آنها مربوط بود و با آنها خبر میداد . می‌گویند مواقعی که نجبای ولایت ، که طرفدار اعلیحضرت بودند جمع میشدند و انجمن میکردند حضرت علیه همیشه گوشش به در بود . وات ، صدائی شبیه به صدای پائی که روی تراس راه برود میشوی ؟ » روزا به خانم خانه‌دار نزدیک میشود .

جوان در جواب میگوید « صدای چك چك باران را روی سنگها میشنوم . انعكاس صدای دیگری را هم میشنوم - صدای عجیبی است - به انعكاس صدای قدم يك آدم لنگ شباهت دارد . »

خانم خانه‌دار بتأیید سر تکان میدهد و داستان را دنبال میکند .

« سر موربری و حضرت علیه خواه بسبب اختلافی که در بین بود و یا بعلم و جهات دیگر زندگی خوشی نداشتند . حضرت علیه ، خانم بسیار متفرعن و مغروری بود . از نظر سن و سال و اخلاق هم سازش چندانی با هم نداشتند ؛ بچه‌ای هم نداشتند که میانه‌شان را جوش بدهد و کاری کند که هر طور هست با هم سر کنند . باری ، پس از آنکه برادر نوجوانش در یکی از جنگها بدست یکی از اقوام نزدیک سرلی ستر بقتل رسید احساسش طوری جریحه دار شد که کینه خانواده را بدل گرفت . مواقعی که قرار بود ددلاکها سوار شوند و از

چسنی ولد بیرون بروند تا در راه اعلی حضرت بهجنگند ، می گویند حضرت علیه شب هنگام بی آن که کسی بدانند پائین میرفت و خودش را باصطیل میرساند و اسبهایشان را پی میکرد . وداستان از اینقرار است که یکبار ، در يك همچو ساعتی ، یعنی نیمه های شب ، شوهرش دید که یواشکی از پله ها پائین رفت . دنبالش کرد تا باخور اسب مورد توجهش رسید و در آنجا مچش را گرفت . حالا ، با هم گلاویز شدند ، یا افتاد و یا اسب رم کرد و جفتك انداخت معلوم نیست ، اما هر طور بود از ناحیه ران ضرب دید و لنگش پیدا کرد و از آن ساعت ببعد بنیه اش تحلیل رفت و کم کم آب شد .

خانم خانه دار صدرا تا حد نجوا پائین آورده است .

« خانمی بود بسیار خوش قیافه و با وقار . شکوه و شکایتی نکرد و از این که لنگ شده بود و یا درد می کشید پیش احدی لب پسخن نگشود و آه و ناله ای نکرد . ولی هر روز ، هر طور بود ، در هر هوایی خواه ابری یا آفتابی با زحمت میآمد و روی تراس سنگی قدم میزد ، بالا می رفت و پائین میآمد ، پائین میآمد و بالا رفت ، تا بالاخره بعد از ظهر یکی از روزها شوهرش که از آنشب ببعد خانم حتی کلمه ای با او صحبت نکرده بود و دم پنجره جنوبی ایستاده بود دید روی سنگفرش افتاد . با عجله پائین دوید تا از روی زمین بلندش کند . اما موقعی که خم شد تا او را از زمین بلند کند حضرت علیه دستش را پس زد و همان طور که بسر دی و با بی اعتنائی نگاهش می کرد گفت « در همین جائی که قدم زده ام خواهم مرد ، و در اینجا هم با آن که در گورم قدم خواهم زد و تا وقتی که سر این خاندان ب خاک نیاید در اینجا قدم خواهم زد ، و مواقعی که مصیبت و یا رسوائی به آن رو می آورد بگذار خاندان ددلاک گوش به صدای پای من باشند ! »

وات ، روزا را مینگرد و روزا نیز در این تیرگی دائم التزاید شامگاهی نیمه هراسان و نیم شرمگین نگاه خویش را متوجه کف اطاق می سازد .

خانم رانسول میافزاید « باری ، درهم آن و همان مکان مرد ، و از همان وقت این اسم سینه بسینه ، پشت به پشت آمده و بما رسیده است : **گردشگاه روح** . و اگر این صدا انعکاسی است ، انعکاسی است که فقط بعد از تاریکی غروب بگوش میرسد و تازه ، همیشه هم نیست . اما هر چند وقت یکبار پیدایش می شود و حتماً مواقعی که ناخوشی و مرگ و میری به سراغ خانواده بیاید این صدا هم به همراه آن می آید .

وات می گوید « مادر بزرگ ، رسوائی هم ... »

خانم خانه دار می گوید « رسوائی هیچوقت به چسنی ولد رونمی آورد . »

نوه میگوید « بله ، متوجه شدم . » و بدینوسیله در مقام معذرت خواهی برمی آید .

خانم رانسول در حالیکه پیاپی میخیزد می گوید « اینهم از داستان . صدا هر چه هست صدای ناراحت کننده ای است ، و بدی کار این است که باید شنیده شود ، یعنی کسی نمیتواند از آن ممانعت کند . وات ، آنجا ، پشت سرت ، يك ساعت قرآنسوی است . آن را مخصوصاً آنجا گذاشته اند . مواقیکه کار میکند صدایش بلند است و موزيك هم میزند . میدانی این چیزها را چطوری کار می اندازند ؟ »

– گمان می‌کنم بدانم .

– پس کارش بنداز ببینم .

وات ساعت و موزيك آن‌را کارمیاندازد .

خانم خانه‌دار میگوید « حالا ، يك كمی اینطرفتر بیا – پسر ، بطرف بالش حضرت علیه . درست خاطر جمع نیستم که هوا باندازه کافی تاريك شده باشد ، ولی گوش کن ! از خلال موزيك وتيك تاك ساعت و این چیزها صدائی میشنوی؟ »

– بله میشنوم !

– حضرت علیه هم همین را میگوید .

فصل هشتم

کلاف غوریده

آفتاب نرزه لباس پوشیدم . سرک کشیدن از پنجره که شمعهای اطاقم در جامهای سیاه آن پسان دو فانوس دریائی انعکاس یافته بود ، نگاه کردن به بیرون و تماشای اشیائی که در پرده تیرگی شب پیش بودند و مشاهده اینکه چگونه همچنان که آفتاب بر میآمد از پرده بیرون میافتند برآستی دل انگیز بود . هنگامی که چشم انداز اندک اندک نمایان شد و از صحنه ای پرده برگرفت که باد در تاریکی شب ، همچون خیالم که بر پهنه زندگیم سرگردان بود ، آن را در نور دیده بود ، دیدن اشیاء ناآشنائی که بهنگام خواب گردهم را فرو گرفته بود وجودم را از شادی و شوق می انباشت . در ابتدا مهی رقیق همه چیز را در خود کشیده بود و چیزی بدرستی دیده نمی شد و ستارگان دیرپا بر فراز چیزهائی که در پرده تیرگی بودند چشمک می زدند . هنگامی که عمر این فاصله پریده رنگ بسرآمد تصویر با آنچنان سرعتی انبساط یافت که در هر نگاه می توانستم آنقدر از چشم انداز را ببینم که ساعتی تماشا را کفایت کند . شمعها اندک اندک بصورت تنها جزء ناسازگار صحنه درآمدند و کنج های تار اطاق در روشنائی روز گداختند و خورشید بر چشم اندازی خرم و خندان درخشیدن گرفت : چشم اندازی که کلیسائی قدیمی با منار بلندی در آن جلب نظر مینمود و سایه ای ملایم تر از آنچه به ساختمان خشنش میراژید بر پهنه پیش نما می افکند ، اما ای بسا (امیدوارم آموخته باشم) که از طواهر خشن تأثیراتی آرام و آرا بخش میراود !

امور خانه بحدی منظم بود و همه با اندازه ای رعایت حال را میکردند که در واقع با دو دسته کلیدم درد سر و زحمتی نداشتم . هر چند خواه بعلمت اینکه سعی میکردم محتوی هر قفسه و کشوی را بخاطر سپارم و یا این که از مریاها و ترشحات و اغذیه کنسرو شده و شیشه ها و بلور آلات و چینی آلات و چیزهای بسیار دیگر صورت بردارم و یا اینکه چون بطور کلی آدم پیر دختر صفت و وسواسی و خرده بینی بودم ، سرم بحدی گرم بود که وقتی صدای زنگ را شنیدم باورم نمیشد موقع خوردن صبحانه فرا رسیده است . بهر حال ، با عجله بیرون رفتم و چای را درست کردم ، زیرا مسئولیت درست کردن چای نیز بعد از من محول شده بود . سپس ، چون همه قدری دیر کرده بودند و هنوز کسی پائین نیامده بود با خود

گفتم بروم و نگاهی به باغ بیفکنم و ببینم چگونه جائی است. فوق العاده با صفا و دلگشا بود. در قسمت جلو، خیابان زیبا و راه کالسکه روی بود که شب قبل از طریق آن به جلو عمارت آمده بودیم؛ چرخهای کالسکه آن را طوری شخم زده بود که نپرس - و بدیهی است از باغبان خواهش کردم که روی آن را غلتک بزنند. در قسمت عقب، یک باغچه گل بود و محبوبم هم اکنون در کنار پنجره اطاقش که مشرف به آن بود ایستاده و در را گشوده بود تا لبخندش را بسویم پرواز دهد، تو گوئی میخواست از همان دور مرا ببوسد. آن سوی گلزار، سبزیکاری و پس از آن چمن و کمی آنطرفتر تابه های علف و سپس محوطه کوچک دامهای خانگی بود. و اما خود عمارت با شیروانی سه گوش، با پنجره های جورواجورش که بعضی فوق العاده بزرگ و برخی بی اندازه کوچک و همه بسیار زیبا بودند؛ با داربستهایی که به نمای جنوبی آن تکیه کرده و شانه بزیربار سرخ گلهای و پیچک ها داده بود؛ با قیافه راحت و ساده و بی تکلف و دل انگیزش، بقول آدا، که بازو بیازوی آقای جارندیس بسویم پیش می آمد از هر حیث برازنده پسرعمو «جان» بود. هر چند این اظهار آمیخته به بی پروائی بود ولی آقای جارندیس در جواب چیزی نگفت و فقط گونه لطیفش را نیشگون گرفت.

آقای اسکیمپول در سر میز صبحانه بهمان شیرین زبانی شب بود. عسل روی میز بود و همین امر او را به بحث دل انگیزی در پیرامون زنبوران عسل کشید. میگفت ایرادی به عسل ندارد (و پیدا بود که نداشت، چون ظاهراً از عسل بدش نمی آمد). اما بخود بینی و خود خواهی بی حد و حصر زنبور معترض است و اصولاً نمیداند که چرا باید زنبور را بعنوان نمونه و مدل بخشش بکشند، زیرا بنظر او زنبور خوش دارد عسل بسازد و گر نه هرگز نمیساخت، کسی از او خواهشی نکرده بود. و حال که به میل و رضای خود باین کار پرداخته است چه لزوم دارد حسن سلیقه و ذوق خود را هر لحظه به رخ مردم بکشد و متوقع پاداش باشد. اگر هر قنادی و وزوزکنان برای میافتاد و با هر چیزی که در سر راهش قرار می گرفت بشدت تصادم میکرد و باد در گلو می انداخت و غیبغ میگرفت و پشت چشم نازک میکرد و از مردم میخواست که «ایها الناس خبردار، از سر راه کنار بروید، آقا میخواهد بسرکار برود» در آن صورت دنیا حقیقتاً جای تحمل ناپذیری میبود. و بعد با تمام این تفصیل، مسخره این است که بمحض اینکه بنوائی رسیدید و مال و منالی بهم زدید بیایند و گوگرد دود کنند و دست را از مال و منال کوتاه کنند. شما هم اگر یک بافنده «منجستری»^۱ جز باین منظور پنبه نمیرشت عقیده سخیفی نسبت باو پیدا می کردید. می گفت باید بگوید که بنظر او زنبورنر تجسم ایده عاقلانه تر و بهتری است. زیرا زنبورنر بی هیچ ناز و تظاهری میگوید: بنده را خواهید بخشید، راستش را بخواهید نمی توانم بکارهای دکان برسم! می بینم در دنیائی زندگی میکنم که دیدنی زیاد است و وقت بسیار کم، ولذا با اجازه سرکار دوروبرم را نگاه میکنم و تمنا دارم آقایانی که مایل نیستند دوروبرشان را نگاه کنند تأمین معاش بنده را هم بعهده بگیرند. و این، بنظر آقای اسکیمپول فلسفه زنبورنر بود و او آنرا فلسفه ای خوب میدانست و میگفت همیشه هم براین عقیده بوده که

زنبور نر بطیب خاطر مایل است مناسبات حسنه‌ای با زنبوران ماده داشته باشد و تا آنجا که او میداند همیشه و در همه حال خواهان برقراری و بسط این روابط بوده و هست، منتها بشرط آنکه این آدم مفروز، یعنی زنبور ماده، اجازه این کار را به او بدهد و به عسلش اینهمه نبالد!

این فلسفه را با ظرافت و ملاحظت هرچه بیشتر بسط میداد و ما را سخت محظوظ میداشت - هرچند باز میدیدم که سخنانش از نظر معنی و مفهوم نقصی نداشت و آنچه را که میخواست میرساند.

برای رسیدگی به اموری که مسئولیت آن بعهده‌ام محول شده بود بیرون آمدم و حاضران را که بسخنان آقای اسکیمپول گوش فرا میدادند ترك کردم.

مدتی بود مشغول بودم - زنبیل را بر بازویم افکنده بودم و بر میگشتم؛ بر اهر و که رسیدم آقای جارندیس از اطاق کوچکی که چسبیده بخوابگاهش بود صدایم زد. قسمتی از این اطاق، کتابخانه و قسمتی هم موزه کوچکی از کفشها و نیم چکمه‌ها و جاکلاهی هایش بود.

گفت « عزیزم، بنشین. باید بدانی که این اطاق «غروند خانه» من است - مواقعی که سر خلق و دماغ نیستم باینجا پناه می‌آورم و می‌نشینم و غر می‌زنم ».

گفتم « آقا، پس حتماً بندرت باینجا تشریف می‌آورید ».

گفت « آه، عزیزم. هنوز مرا نشناخته‌ای! مواقعی که باد از شرق میوزد و ناراحت می‌کند باینجا پناه می‌آورم. غروند خانه، بدرد بخورترین اطاق این خانه است. آره عزیزم، هنوز با نیمی از حالات و خصوصیاتم هم آشنا نیستی. عزیزم، چرا می‌لرزی! هرچند هم می‌کوشیدم نمی‌توانستم خودم را نگهدارم. اما اکنون که با این مرد خیر اندیش تنها بودم و نگاهم بملاقات نگاه چشمان مهربانش می‌رفت بعدی احساس شادمانی می‌کردم و طوری خود را غرق در افتخار می‌یافتم و قلبم آن چنان انباشته بود که...

دستش را بوسیدم. نمی‌دانم چه گفتم و یا اینکه اصولاً چیزی گفتم یا خیر، اما برخاست و با سراسیمگی بسوی پنجره رفت. تقریباً یقین کردم که رفت تا از پنجره پائین پرد و فرار کند؛ تا سرانجام برگشت و آنچه را که بجهت مخفی داشتن آن بگنار پنجره رفته بود در چشمانش باز دیدم و قوت قلب یافتم. بامهربانی دستی ب سرم کشید و سرم را نوازش داد؛ نشستم. گفت « باها! باها! باها! چیزی نبود تمام شد. اه! بس کن دیگر! »

گفتم « چشم آقا. همین یکدفعه بود. قول می‌دهم دیگر همچو کاری نکنم، ولی خودتان که می‌دانید، در ابتدا قدری مشکل است... »

گفت « به! ساده است؛ خیلی هم ساده. چرا نباشد؟ از وجود دختر یتیم و بی‌پناهی باخبر می‌شوم و تصمیم می‌گیرم سرپرستش باشم. دختر بزرگ می‌شود و حسن عقیده‌ام را روز بروز تقویت و تأیید می‌کند و من باز بصورت سرپرست و کس و کارش باقی می‌مانم. خوب، مگر طوری شده است؟ بله، اکنون حسابهای قدیم را تسویه کرده‌ایم و من باز سیمای جوان و معتمد ترا در پیش چشم دارم... »

بخود گفتم «استر، استر، عزیزم تعجب می کنم! این را دیگر از تو انتظار نداشتم!» و این خطاب تأثیر مساعدی داشت: دستها را بروی زنبیل در هم افکندم و آرامش را باز یافتم. آقای جارندیس که باقیافه تأییدآمیز در من می نگریست با چنان اعتماد و اطمینانی بسخن پرداخت که گفتمی مدتها است عادت بر این دارد با من درد دل کند، و از شما چه پنهان چنین احساسی به وجود من نیز راه یافته بود.

گفت «استر، مطمئنم که به این جریان عدالتخانه وارد نیستی، نه؟»
 سر را بنشانه نفی تکان دادم.

گفت «خودم هم نمیدانم چه کسی بآن وارد است. و کلای مدافع طوری آن را آشفته کرده و در هم ریخته اند که نکات خوب و اساسی موضوع مدتها است از میان رفته و ناپدید شده است. جریان در مورد وصیتنامه ای و ماترك مندرج در آن است -- و یایک وقتی بود. چون حالا دیگر در مورد هیچ چیز نیست جز هزینه مرافعه، در مدارك و اسناد همیشه از ما صحبت می شود، از ما اسم بمیان می آید: مدام ظاهر می شویم، ناپدید می شویم، قسم می خوریم، استنطاقمان می کنند، با دیگران مواجهه مان میدهند: از بایگانی اسناد و مدارك محکمه درمی آئیم، و باز و بازهم بایگانی می شویم؛ دفاع می کنیم، لایحه تنظیم می کنیم، مهر می کنیم، پیشنهاد می کنیم، عطف می کنیم، گزارش می کنیم و در اطراف رئیس عدالتخانه عظمی و اقمارش در گردشیم و در پیرامون هزینه دادرسی که تنها مطلب اساسی پرونده است میرقصیم و رقص کنان بجانب مرگی نکبت بار میرویم. سایر مطالب پنحو عجیبی آب شده و ناپدید گشته اند.»

به آشفته کردن موهایش پرداخت. برای اینکه او را بحال نخست بازگردانم گفتم «آقا، فرمودید در مورد يك وصیتنامه بود؟»

در جواب گفت «آه، بله. آنوقت هایی که راجع به چیزی بود در مورد يك وصیتنامه بود. جارندیس، در ساعت نحسی ثروت هنگفتی بهم زد و وصیتنامه ای تنظیم کرد. اما بخاطر این که ماترك مندرج در وصیتنامه را به چه نحو باید نظارت کرد ثروتی که بموجب وصیتنامه به وراثت منتقل شده بر باد رفته است. میراث برها به جزای اعمال خود رسیده اند: چون مگر نه این است که مرتکب جنایت شده و بصورت وارث بدنیا آمده اند؟ خود وصیتنامه هم به ورق پاره ای تبدیل یافته است. از اول تا آخر و در سراسر این پرونده لعنتی، هر چیزی که همه جز یکنفر از آن باخبرند درست بهمان يك نفر عطف میشود که از آن خبر ندارد. و در سرتاسر این پرونده اسفبار هر کس از هر چیزی که در مورد آن گاریها کاغذ و نوشته جمع آوری شده است باید سواد بردارد و در ازاء آن پول بپردازد، بی آنکه يك برگ از آن را در اختیار بگیرد. و این چیزی است طبیعی، چون کسی احتیاجی به این مزخرفات ندارد. و هر يك از طرفهای دعوا موظف است و باید با کله بدرون هزینه ها، دستمزدها، تطمیع، رشاء، ارتشاء و مزخرفات و اباطیل از این قبیل شیرجه برود، بالا بیايد، پائین برود - آن چنانکه هرگز

حتی در شوریده‌ترین « انجمن نیمه شبی^۱ شیاطین و جادوگران » نیز چنین چیزی پیش نمی‌آید .

« محکمه^۲ انصاف مواردی را به محکمه قانون احاله میدهد، محکمه قانون مسائلی را به انصاف رجوع میکند : محکمه قانون در مییابد که فلان کار را نمی‌تواند بکند ؛ انصاف نظر می‌دهد که بهمان کار را نمی‌تواند بکند ؛ هیچک نمی‌گوید که کاری نمی‌تواند بکند مگر آنکه این مشاور حقوقی نظری بدهد و یا آن وکیل برای «الف» وارد دعوی بشود و یا آن مشاور حقوقی نظری بدهد و این وکیل برای «ب» وارد در مرافعه بشود - و قس علی ذلک ، از آغاز تا پایان الفبا . و باین ترتیب جریان سالها و سالها وطی زندگیا و زندگیا ادامه مییابد و مدام تکرار میشود و باز هم تکرار میشود و هرگز پایان نمیرسد . ما هم نمیتوانیم بهیچ وجه من‌الوجه گریبانمان را از چنگ آن خلاص کنیم ، چون آخر ما را در آن طرف کرده‌اند و خواه خوشمان بیاید و یا بدمان بیاید باید در آن باقی بمانیم و با اشخاص طرفیت کنیم . ولی چه بگویم ، فکر کردن و گفتن در این خصوص مفید فایده نیست ، عمل صحیحی نیست ! وقتی عموی پدرم ، توم جاردنیس فقید ، بفکر کردن بروی آن پرداخت شروع عمل ، پایان کار بود ! »

- آقا ، همان آقای جاردنسی که ماجرایشان را برای ما تعریف کردند ؟
با حرکت سر سخنانم را تصدیق کرد و گفت «آستر» من وارثش بودم و این خانه .
خانه او بود . وقتی باینجا آمدم بلیک‌هاوس حقیقتاً بلیک‌هاوس بود : آثار بدبختی و سیه‌روزی خود را بر آن نقش کرده بود .

گفتم ولی حالا خیلی تغییر کرده !

- اسم قبلی آن «پیکس^۳» بود . نام فعلی را اوری خانه گذاشت . در اینجا تکی و تنها زندگی می‌کرد . شب و روز بروی توده‌های جهنمی اوراق مربوط به پرونده دردریای اندیشه فرو میرفت و در منتهای نا امیدی امیدوار بود پرونده را از ابهام درآورد و آنرا بجائی برساند . در این ضمن عمارت به‌ویرانی گرائید ؛ باد از لای چین‌ها و شکافهای آن بوزش درآمد ؛ باران از لای ترکهای دیوار بدرون آمد ؛ علف هرزه همه جا را فرا گرفت و تا درپوسیده راهرو آمد . موقعی که جسدش را باینجا ، یعنی بهمین خانه آوردم ، وضع طوری بود که گوئی مغز عمارت نیز مثلاًشی شده بود - پس که مخروبه بود !

این سخنان را با نارا حتی و اشمئزاز آشکاری بر زبان راند و اندکی پیش و پس رفت ؛ سپس مرا نگرست و قیافه‌اش باز تر شد و باز آمد و نشست و دستها را در جیب کرد و گفت :

در قرون وسطی عقیده بر این بود که هر سال Witch's Sabbath - ۱
همچو انجمنی با شرکت اجنه و شیاطین و جادوگران بریاست ابلیس تشکیل می‌شود و در آن حاضران به شادی و پایکوبی میپردازند .

(در انگلستان و ایرلند و ایالات متحده امریکا) Equily - ۲
یک رشته قوانین که در جوار عرف و قوانین مدون عمل میکنند و در اصل برای اجرای عدالت بحکم انصاف و وجدان بوده است .

۳ - Peaks

تیزی ، خط الرأس

«عزیزم، گفتم که اینجا غرولند خانه است. خوب، کجا بودم؟»
 گفتم که درباره تغییرات و تعمیراتی که در بلیک هاوس بعمل آورده بود سخن میگفت.
 - بلیک هاوس! بله! مستغلاتی در لندن داریم که در حال حاضر در همان وضعی است
 که بلیک هاوس آنوقت بود. می گویم داریم، ولی حقیقت این است که این مستغلات متعلق
 به پرونده و بعبارت دیگر متعلق به هزینه مرافقه است. چون هزینه مرافقه تنها قدرتی است
 که می تواند چیزی از آن بیرون بکشد و یا آنرا بصورت چیزی جز درد چشم و ریش دل
 در آورد. خیابانی است مرکب از خانه های مخروبه و بی دروپیکر. همه پنجره ها را گل
 گرفته اند، حتی یک جام شیشه و یک چهار چوب هم با آنها نیست. کرکره های بی رنگ و
 روغنشان از لولاهای جدا می شوند و می افتند؛ نرده ها ورق ورق می شوند و پوست می اندازند؛
 دودکها شکم داده اند؛ پله های سنگی جلو درها - که هر دری دهلیز مرگ است - رنگ
 سبز بی جانی بخود گرفته اند؛ حتی همان چوبهائی که بعنوان شمع زیر بغل ساختمانهای
 مخروبه زده اند در شرف پوسیدنند. آری، درست است خود بلیک هاوس در عدالتخانه
 مطرح نبود، ولی صاحبش که بود و نشان مهر صغیر را بر پیشانی داشت. عزیزم، اینها علائم
 و آثار مهر کبیرند که بر سر تاسرا انگلستان بچشم میخورند - اینها را دیگر هر بچه ای میشناسد!
 دوباره کردم و گفتم «ولی خیلی تغییر کرده!»

بخوشروئی گفت «بله، عزیزم، همینطور است. اینهم از فهم و شعور شماست که مرا
 بجانب درخشان صحنه هدایت میکنی.» فهم و شعور من!
 ادامه داد و گفت «اینها چیزهائی است که جز در همینجا، یعنی در غرولند خانه،
 در جای دیگری صحبتشان را نمی کنم - نه اینکه صحبتشان را نمی کنم فکرشان را هم نمیکنم.»
 و در حالیکه بدقت در قیافه ام می نگریست افزود «اگر مصلحت بدانی می توانی این مطالب را
 با آدا و ریچارد در میان بگذاری - استر، این را دیگر به فهم و بصیرت خودت وامیگذارم.»
 گفتم «امیدوارم آقا...»

- عزیزم، فکر می کنم بهتر است «سرپرست» صدایم کنی.
 موقعی که وانمود کرد که این موضوع، مسئله ای نیست و گوئی بعوض رأفتی سنجیده
 هوسی است، احساس کردم بغض گلویم را می فشرد. باز خطاب بخود گفتم «استر، مواظب
 باش، می بینی بغض گلویت را گرفته!» کلیدها را آهسته تکان دادم و صدا در آوردم؛
 دستها را بشیوه مصمم تری بر روی زنبیل درهم افکندم و با قیافه ای آرام در او نگریستم و گفتم:
 «سرپرستم، امیدوارم زیاد به فهم و بصیرتم اعتماد نکنید؛ امیدوارم مرا بیش از آنچه هستم
 نپندارید. می ترسم وقتی متوجه شوید که آدم تیزهوش و مدرکی نیستم ناراحت شوید - اما این
 حقیقتی است، و اگر این صفا و صداقت را هم نمیداشتم که باین حقیقت پیش شما اذعان کنم
 تازه خودتان بزودی متوجه می شدید.»

سر موئی ناراحت نشد، برعکس، در حالیکه لبخندی تمام چهره اش را فرا گرفته
 بود، گفت که مرا آنچنانکه هستم می شناسد و درک و بصیرتم او را کفایت میکند.
 گفتم «امیدوارم همانطور از آب درآیم که شما انتظار دارید، اما سرپرستم میترسم -

از این بابت دل وایسم .»

در جواب خنده کنان گفت «عزیزم ، آنقدر باهوش هستی که خانم کوچولوی زندگی ما باشی - پیرزن کوچولوی «تصنیف بچه‌ها» (اسکیمول را نمی‌گویم) آنجا که میگوید:

«پیرزن کوچولو ، کجا اون بالاها ؟

- آسمان را برویم از کارتوناها .

«من مطمئنم که ضمن انجام وظایف خانه‌داریت این کارتنه‌ها را طوری از آسمان زندگی

ماخواهی روفت که در یکی از همین روزها ناگزیر خواهیم بود درغروند خانه را ببندیم .»

و این خود مقدمه وابتدای صدا کردنم به پیرزن ، وپیرزن کوچولو ، وکارتوناخانم ،

و خانم شیتون^۱ وخاله داردن^۲ و ننه‌ها بارد^۳ و آنقدر از اسامی دیگر از این قماش بود که

نام اصلی خودم بزودی در میان نشان گم شد .

آقای جارندیس گفت «بهر حال ، برگردیم به صحبت خودمان ؛ اینک ریک ، جوانی

برومند و سرشار از امید و امیدواری . بعقیده تو با اوچه باید کرد ؟»

اوه خدایا ، از من نظر میخواست !

آقای جارندیس با آسودگی خیال دستها را درجیب وپاها را دراز کرد و ادامه داد

«بله ، استر ، ریک را در مقابل خود داریم - شغلی باید داشته باشد و حرفه‌ای باید برای

خود انتخاب کند . ومن تصور می‌کنم که در این مورد خاص با جریان کلاف^۴ گوریده‌تری

سروکار پیداکنیم . اما بهر حال این کار باید بانجام برسد .»

گفتم «سرپرستم ، فرمودید جریان ؟...»

گفت «کلاف گوریده‌تر . این تنها نامی است که گمان می‌کنم بتوان باین جریان

داد . عزیزم ، او یکی از صنایع تحت قیمومت عدالتخانه است . کنج و کاربوی باید نظری

بدهند ؛ فلان رئیس که کارش دفن محسنات و نکات خوب و پسندیده دعاوی است و درپستوئی ،

در انتهای «کوالیتی کورت»^۵ ، کوچه عدالتخانه مدام مشغول گورکنی است باید اظهار -

نظری بکند ؛ وکیل مدافع باید چیزی بگوید ؛ ریاست عدالتخانه باید نظر بدهد ؛ همه

اقمار یکایک باید نظر بدهند و چیزی بگویند و همه هم از دم اجریشان را چنانکه باید

بگیرند و ترضیه خاطرشان فراهم شود و این کارهم تا بخواهی پرتشریفات و پرتول و تفصیل

و پرخرج و مشمئزکننده است ، و همین است که من آنرا کلاف گوریده مینامم . اینکه اصولا

چرا و بجه دلیل آدم گرفتار کلاف گوریدگی می‌شود و این جوانها چرا و به کفاره گناهان

چه کسی گرفتار آن شده‌اند ، نمیدانم ، ولی حال و حکایت همان است که گفتم .»

باز باشفته کردن موهای سر پرداخت و اظهار داشت که وزش باد شرق را احساس

می‌کند ، اما بحدی نسبت بمن لطف داشت که خواه مواقعی که دست به موهایش می‌کشید و

یا در اطاق پیش و پس میرفت و یا هر دو کار را باهم انجام می‌داد ، هنگامی که سر برمی‌داشت و

۱ - Shipton

۲ - Dame Durden

۳ - Mother Hubbard

۴ - Wiglomeration

۵ - Quality Court

به چهره‌ام می‌نگریست قیافه‌اش از هم می‌گشود و ملایمت سابق خویش را باز مییافت؛ دست درجیب می‌برد و پاها را دراز می‌کرد.

گفتم «تصور می‌کنم اول از هر چیز بهتر است از خود آقای ریچارد پرسید که تمایل به چه کار دارند.»

در جواب گفت «احسن! من هم همین را می‌خواستم! خوب، از همین حالا خودت را باین کار عادت بده و از همین حالا، یواش یواش، کم کم، این مطلب را با عقل سلیم و بشیوه آرام و ملایم خودت با او و آدا در میان بگذار بین چه دستگیری میشود. خانم کوچولو، من مطمئنم که بوسیله تو به ته و توی کار خواهم رسید.»

براستی از تصور اهمیت و عظمتی که کسب می‌کردم و مطالبی که با من در میان گذاشته و انجامشان به عهده من محول میشد وحشتم گرفته بود. زیرا منظور من این نبود -- من می‌خواستم بگویم که بهتر است او با آدا و ریچارد صحبت کند. بهر حال، در جواب چیزی نگفتم و فقط اظهار داشتم که منتهای سعیم را می‌کنم و افزودم که می‌ترسم مرا قفل‌تر و فهم‌تر از آنچه هستم تصور کنند (تذکر این نکته را لازم دانستم).

سرپرستم در جواب به خنده‌ای دل‌انگیز اکتفا کرد.

برخاست و صندوقش را پس زد و گفت «خوب گمان می‌کنم کار امروزمان با غرولند خانه تمام شده باشد! اما آخرین مطلب: استر عزیزم، سؤالی نداری؟»

بدقت در چهره‌ام نگریست؛ بدقت در چهره‌اش نگریستم؛ دریافت که منظورش را دریافته‌ام.

گفتم «آقا، راجع به خودم؟»

گفت «بله.»

جراتی بخود دادم و دستم را که ناگهان بیش از آنچه خود می‌خواستم بسردی گرائیدم در دستش نهادم و گفتم «خیر، سرپرستم؛ خیر سؤالی ندارم. مطمئنم اگر چیزی بود که می‌بایست می‌دانستم و یا لازم بود بدانم احتیاج به سؤال نبود. من باید آدم بسیار بی‌عاطفه‌ای باشم که نخواهم در بست بشما اعتماد کنم. خیر، سؤالی ندارم.»

بازویام داد و در جستجوی آدا بیرون آمدم. از آن ساعت ببعدها اوهیچگونه ناراحتی و قیدی در خود احساس نکردم و در طلب اطلاعات بیشتری نبودم و شاد و خوشحال بودم. اوایل کار، سرمان اندکی شلوغ بود زیرا می‌بایست با همسایه‌ها و بسیاری از آشنایان و دوستان آقای جارندیس آشنا میشدیم. بنظر من و آدا اینطور میرسید که هر کس که می‌خواست با پول دیگران کاری صورت دهد او را می‌شناخت و با او آشنا بود.

باری، صبح روزی موقعی که در غرولند خانه نشسته بودیم نامه‌های رسیده را جور می‌کردیم و می‌خواستیم به تعدادی از آنها جواب بدهیم سخت در شگفت ماندیم: دیدیم انگار هدف اصلی و اساسی زندگی تقریباً تمام طرفهای مکاتبه این بود که خود را در انجمن -- هائی که کارشان جمع‌آوری و خرج پول بود جا کنند. حرارت خانم‌ها در این جریان کم از شور و حرارت آقایان نبود و حتی تصور می‌کنم بیشتر هم بود. اینان دیوانه‌وار خود را در انجمن‌ها می‌افکندند و با شور و حرارتی که فوق‌العاده عجیب مینمود اعانه جمع‌آوری

میکردند و تعدادی از آنها ظاهراً تمام هم و غم خود را مصرف ارسال کارتهای اعانه به کلیه مراکز پستی مندرج در کتابچههای راهنمای امور پستی کرده بودند: کارتهای شیلنگی، کارتهای نیم کرونی، کارتهای نیم لیره ای، کارتهای یک پسنی. همه چیز میخواستند؛ پوشاک میخواستند، پیراهن و زیر شلواوری کهنه میخواستند، زغال میخواستند، آتش میخواستند، عنایت میخواستند، خط یا امضاء میخواستند، فلائل میخواستند، چیزهایی را میخواستند که آقای جارندیس داشت یا نداشت.

مقاصدشان نیز باندازه چیزهایی که میخواستند متنوع بود: در نظر داشتند بناهای جدید احداث کنند؛ میخواستند قروضی را که بر ذمه بناهای قدیمی بود تأدیه نمایند؛ در نظر داشتند «انجمن خواهران مریم قرون وسطی» را در عمارتی بدیع و خیال انگیز بر پای دارند (نقشه نمای غربی عمارت پیشنهادی به پیوست تقاضا بود)؛ میخواستند هدیه ای به خانم جلی بی بدهند؛ در نظر داشتند تصویری از منشی خود تهیه کنند و آنرا بمادر زنش که سخت بدو علاقمند بود و این علاقه زبانزد خاص و عام بود هدیه کنند. باری، هر چیزی را، از هزارها رساله گرفته تا سالواره ای، و از بنای یاد بود با سنگ مرمر گرفته تا قوری نقره ای احداث کنند و بنا نهند و تهیه نمایند. عناوین و القاب بسیاری بر خود نهاده بودند: جمعیت «زنان انگلستان»، «دختران بریتانیا»، «به تفکیک خواهران تمام صفات و ملکات فاضله، «زنان امریکا» و بانوان صد ها فرقه و تیره مختلف بودند. ظاهراً در پنجه تب شدیدی بودند و مدام به جمع آوری آراء و امور انتخاباتی و چیزهایی از این قبیل اشتغال داشتند. بعقل ناقص ما، و بنا بر گزارشاتی که از خود آنها می رسید ده ها هزار ده ها هزار رأی جمع میکردند با این وجود نامزدهایشان هیچگاه انتخاب نمیشدند و بجای راه نمی یافتند. تصور این چنین زندگی تب آلودی که در آن روزگار می گذراندند آدم را گیج میکرد.

در میان خانمهایی که بلحاظ این خیر اندیشی ینمائی (اگر استعمال چنین عبارتی جایز باشد) صاحب اسم و رسم بودند خانم پار دیگل^۱ نامی بود که با توجه به تعداد نامه هایی که با آقای جارندیس مینوشت از این حیث دست کمی از خانم جلی بی نداشت. میدیدیم هر وقت نامی از خانم پار دیگل بمیان می آید جهت وزش باد بلافاصله تغییر میکند و آقای جارندیس از سخن باز می ایستد. میگفت مردم خیر دودسته اند: یکدسته آنهايي که کم می کنند و در اطراف آنچه کرده اند قیل و قال براه می اندازند و دسته دیگر آنهايي که زیاد می کنند و در پیرامون کرده های خود سر و صدائی براه نمی اندازند و بسا صحبتش را هم نمی کنند. باری، با توجه باین موارد بی میل نبودیم خانم پار دیگل را زیارت کنیم، هر چند حدس میزدیم جزء دسته اول باشد. و هنگامیکه در یکی از روزها باتفاق پنج پسرش نزول اجلال کرد بر آستی خوشوقت شدیم.

خانمی بود بسیار با هیبت، عینک بچشم، و بینی پیش آمده داشت و با صدای بلند سخن می گفت و بطور کلی تأثیر قیافه اش طوری بود که آدم ناگزیر خیال میکرد آدمی است که جولانگاهی مناسب و جای زیاد میخواهد. و حقیقتاً هم همینطور بود زیرا با دچین های دامنش

صندلی کوچکی را که مسافتی زیاد از او فاصله داشت واژگون کرد .
چون جز آدا و من کس دیگری در خانه نبود لذا مقدمش را با ترس و لرز پذیره
شدیم زیرا همچون هوای سرد و گزنده بدرون آمده و رنگ رخسار پاردیگل های کوچولورا
که از پی اش می آمدند پاک کبود کرده بود .

باری ، پس از سلام و تعارف اولیه با سلاست تمام اظهار داشت « دختر خانمها ، اینها
پنج پسر من هستند . تصور می کنم نامشان را بکرات در صورتی که در اختیار دوست محترم
و ارزنده ما ، آقای جارندیس است دیده باشید . اگبرت ^۱ پسر ارشدم که دوازده ساله
است تمام پول جیبی خود را که جمعاً بالغ بر پنج شیلینگ و سه پنس بود به سرخ پوستان تیره
« توکاهوپو ^۲ » هدیه کرده ؛ اسوالد ^۳ پسر دوم که ده سال و نیم دارد بالغ بر دو شیلینگ
و نه پنس به « جمعیت ملی تهیهٔ تقدیر نامه های جزء » اعانه داده ؛ فرانسیس ^۴ پسر سوم
که نه ساله است يك شیلینگ و شش پنس و نیم و فلیکس ^۵ پسر چهارم که هفت ساله است هشت
پنس و نیم به بیوه زنان عاجز و زمین گیر کمک کرده اند ؛ آلفرد ^۶ پسر کوچکم که پنج ساله
است داوطلبانه و بمیل و رضای خود در « رشته شادی کودک » نام نویسی کرده و متعهد شده
است که در تمام مدت عمر هرگز و بهیچ شکل و هیچ عنوان گرد دخانیات نگردد .»

کودکانی باین ناشادی و افسردگی ندیده بودیم ؛ نه اینکه فقط لاغر و نزار وزرد و
چروکیده باشند - که بودند - بلکه از بس گرفته و عبوس بودند که به وحشیان شباهت
داشتند . قیافهٔ اگبرت ، موقعی که مادرش به سرخ پوستان « توکاهوپو » اشاره کرد ، طوری
در هم رفت که برآستی به یکی از سیاه روزترین افراد این تیره شباهت یافت . قیافهٔ هریک
از بچه ها ، موقعی که مبلغ اعانه اش ذکر میشد ، در هم میرفت و نفرتی شدید بآن راه
می یافت و به تیرگی می گرائید اما چهرهٔ اگبرت عبوس تر از چهرهٔ دیگران بود ؛ منتها
بهر حال باید « رشته شادی کودک » را از این امر استثناء کنیم چون بهمان قیافه که بود رقت انگیز
بود و احتیاجی به تغییر حالت نداشت .

خانم پاردیگل گفت « شنیدم از خانم جلی بی هم دیدن فرموده اید ؟ »
گفتم بلی شبی را در خانهٔ خانم جلی بی بسر آورده ایم . آهنگ صدایش بلند و لحن
آن خشک و سرشار از خودنمائی بود و خیالم را چنان تحت تأثیر قرار داده بود که گوئی آن
نیز عینک زده بود . ضمناً باید اضافه کنم که حالت و شکل چشمانش که از حدقه درآمده بود
عینک را بکلی از شکل انداخته بود ؛ چون بقول آدا به چشمان کسی شبیه بودند که در حال
خفگی باشد .

با همان لحن و همان صدا ادامه داد « وجود خانم جلی بی ، برای جامعهٔ ما موهبتی
است . و سزاوار هر نوع کمک و مساعدتی است . پسران من در امر پیشرفت طرح مربوط
به افریقا از بذل مساعدت دریغ نورزیده اند ؛ اگبرت يك شیلینگ و شش پنس مقرر کامل
نه هفته خود را اعانه داده ؛ و اسوالد يك شیلینگ و يك پنس و نیم یعنی مقرر همان مدت

۱- Egbert

۲- Tockahoopo

۳- Oswald

۴- Francis

۵- Felix

۶- Alfred

را هدیه کرده است ؛ بقیه هم بفراخور توانائی و استطاعت ناچیز خود کمکهای کرده اند . هر چند باید بگویم که من در تمام موارد و مسائل با خانم جلی بی موافق نیستم ؛ مثلاً در مورد طرز رفتارش با بچه ها ، دیده شده ، یعنی مشاهده میشود که اعضای کم سن و سال خانواده اش از شرکت در اموری که او هم خود مصروف آنها کرده است برکنار مانده اند . ممکن است حق با او باشد ، شاید هم نباشد ، ولی حق یا ناحق ، درست یا نادرست ، نحوه رفتار من با بچه ها فرق می کند . من بهرجائی که بروم آنها را با خودم میبرم . »

بعدها متوجه شدیم که این سخنان ناله دردناکی از پسر ارشد بینوا و نزار بیرون کشید که ناگزیر آن را در دهن دره ای فروخورد ، ولی هر چه بود پیش درآمد یک ناله بود . خانم پاردیگل در دنباله بیانات خویش افزود « در تمام مدت سال حتی در چله زمستان ساعت شش و نیم صبح همگی در اقامه نماز سحر با من شرکت میکنند و بدیهی است این فریضه بنحو بسیار شایسته ای هم ادا میشود . در تمام گشت های روزانه ام با منند . بنده ، همانطور که شاید بدانید ، زنی هستم اهل مکتب ؛ از بیماران عیادت میکنم ، به مردم سر میزنم ، زنی هستم اهل مجالس قرائت و موزع کتاب مقدس ، عضو انجمن محلی تهیه و تدارک پوشاک و عضو بسیاری از انجمن های دیگر . بگذریم از کار جمع آوری آراء که دامنه اش فوق العاده وسیع است و از این لحاظ شاید فعالیت هیچکس به فعالیت من نرسد . اما در هر حال و هر کجا که باشم بچه ها همیشه هستند و باین ترتیب هم معرفتی بحال بینوایان پیدا می کنند و هم در مسائل مربوط به امور خیریه تجاری کسب میکنند که بعدها میتوانند آنرا بنفع خود و دیگران مورد استفاده قرار دهند ، و باین ترتیب میتوانند هم به حال دیگران مفید واقع شوند و هم موجبات تسلی خاطر خود را فراهم آورند . بچه های من ، همانطور که ملاحظه میفرمائید ، اطفال سبکسری نیستند . همه ، همانطور که عرض کردم ، تحت هدایت و راهنمایی خودم مقرری کامل خود را اعانه میدهند . آنقدر در میتینگ ها و اجتماعات مختلف شرکت کرده و به نطقها و خطابه ها و مباحثات گوش فرا داده اند که براستی میتوانم بگویم نصف این مقدار هم بزحمت نصیب اشخاص رشید میشود . آلفردم که پنجساله است و همانطور که عرض کردم بنا بمیل و انتخاب خود در « رشته شادی کودک » نام نویسی کرده است در واقع یکی از چند بچه ای بود که پس از دو ساعت نطق رئیس جلسه تازه مثل برگ گل تروتازه بود . » قیافه آلفرد در هم رفت و سخت درما نگریست ، تو گوئی ناراحتی و درد آنشب را نمی توانست ببخشد و هرگز هم نمی بخشد .

خانم پاردیگل ادامه داد « میس سامرسن ، شاید در بعضی از صورت هایی که اندکی قبل بان اشاره کردم - صورت هایی که در اختیار دوست خوب ما ، آقای جارندیس اند - ملاحظه فرموده باشید که اسامی اعضای خانواده ام با نام **آ.ا.آ. پاردیگل . ر.س. یک لیره ختم** میشود ؛ این اسم پدر بچه ها است . ما معمولاً همین ترتیب را رعایت میکنیم . اول از همه من خودم برگ سبز و هدیه ناچیز را تمهید می کنم و سپس بچه ها هر یک بفراخور توانائی ناچیز خود مبلغ اعانه را در صورت مینویسند و بالاخره آخر از همه آقای پاردیگل اسم و مبلغ اعانه خود را مینویسد . آقای پاردیگل همیشه خوشوقت است که تحت راهنمایی و ارشاد من در این قبیل امور شرکت کند . و باین ترتیب همانطور که ملاحظه میفرمائید هم جریان صورت

مطبوعی پیدا میکند و هم بیک امر خیر کمک میشود .
فرض کنید آقای پارديگل با آقای جلی بی ناهاری میخورد و باز فرض کنید آقای جلی بی، پس از ناهار، دلس را پیش آقای پارديگل میگذارد؛ شما فکر میکنید آقای پارديگل هم در جواب، مطالبی با او در میان میگذاشت ؟
موقعی که خود را با این افکار دست بگریبان یافتم سخت سراسیمه شدم؛ اما چاره چه بود، افکاری بود که از خاطر م میگذاشت .

خانم پارديگل اظهار داشت «به به، واقعاً جای خوبی دارید!»
خوشوقت بودیم که جریان صحبت به مجرای دیگری میافتاد؛ بر خاستیم و بکنار پنجره رفتیم و بوصف زیباییهای چشم انداز پرداختیم، حال آنکه عینک خانم پارديگل آنها را با بی اعتنائی زیر پا مینهاد .

پرسید «آقای گاشر» را میشناسید ؟
گفتم افتخار آشنائی با آقای گاشر را نداریم .

خانم پارديگل با همان لحن خشک و آمرانه خود گفت «ضرر را شما کرده اید - من بشما اطمینان میدهم . ناطق گرم و شوریده ای است - يك پارچه شور و احساس . اگر در همین چمنی که برای برگزاری میتینگ جان میدهد روی چارپایه برود ، در مورد هر مطلبی که شما بخواهید میتواند ساعتها وساعتهای بحث کند و نکات اخلاقی و معنوی موضوع را نشان دهد»
سپس همچنانکه بجانب صندلی خود باز میگشت - و میز کوچکی را که زنبیل کار من بر روی آن بود و با او فاصله بسیار داشت، انگار بوسیله عاملی نامرئی، واژگون ساخت - افزود «خوب، گمان میکنم دیگر با افکار و خصوصیاتم آشنائی حاصل کرده باشید، بله؟»

سؤال بحدی گیج کننده و بی مورد بود که آدا با بهت و حیرت مرا نگرست؛ و اما عکس العمل من، تصور میکنم نحوه احساسم با توجه بآنچه در خاطر م میگذاشت در رنگ گونه های جلوه کرده باشد .

خانم پارديگل در توضیح سؤال خود افزود «منظور سؤال این بود ببینم آیا واقعاً نکات برجسته صفات و خصوصیاتم را دریافته اید یا خیر . بدیهی است میدانم که آنقدر برجسته هستند که در نظر اول بچشم بخورند . باری، ظاهر و باطن، همین است که ملاحظه میفرمائید . خوب؛ بنده با کمال صراحت ادعا میکنم زنی هستم اهل کار و مشغله . از پرکاری لذت میبرم، شوق و هیجان کار یک دنیا بحالم مفید است . طوری باین سخت کاری و تلاش و تقلا خو گرفته ام که براستی خستگی نمی فهمم .»

بناچار زیر لب گفتم که واقعاً بسیار شگفت آور و لذت بخش است و چیزهایی از این قبیل . بدیهی است نمیدانستیم که کدامیک از این دو بود، اما بهر حال ادب ایجاب میکرد مطالبی از این قبیل بر زبان آوریم .

خانم پارديگل در دنباله بیانات خویش افزود «همانطور که عرض کردم، خستگی نمی فهمم - حتی اگر هم بخواهید و سعی هم نکنید نمی توانید خسته ام کنید؛ تلاش و تقلائی

که میکنم - که تازه آنرا تلاش و تقلائی نمیدانم - مقدار کاری که می‌کنم - که تازه آنرا کار بحساب نمی‌آورم - گاهی اوقات حتی خودم را هم به تعجب وامیدارد . بارها دیده‌ام که حتی صرف تماشای کاری که انجام میدهم بچه‌ها و آقای پارديگل را پاك ازرق میبازد، حال آنکه من براستی مثل يك كاكلی ترو تازه وشاد و بانشاطم !

اگر پسر ارشد میتواندست قیافه‌ای تلخ‌تر و کینه‌آمیزتر از آنچه تاکنون داشت بخود گیرددراین وقت بود که همچو قیافه‌ای را بخود گرفت. دیدم که مشتش را گره کرد و دندانها را برهم فشرد و ضربه‌ای به ته کلاه خود که بزیر بازوی چپ گرفته بود وارد آورد .

خانم پارديگل ادامه داد : و همین خصلت مواقعی که بدور میافتم و بخانه‌های مردم میروم برتری عجیبی بمن میدهد . اگر کسی باشد که نخواهد با آنچه میگویم گوش فرا دهد خطاب به او میگویم : دوست عزیز، خستگی در سرشت من نیست؛ من یکی اهل خستگی و این قبیل چیزها نیستم و تا کارم را تمام نکنم دست بردار نمی‌شوم. این طرز کار، باور بفرمائید، اعجاز می‌کند؛ راستی میس سامرسن ، در انجام این قبیل کارها میتوانم به مساعدت آنی شما و مساعدت آنی میس کلر امیدوار باشم ؟

ابتدا کوشیدم علی‌المجاله بعذر اینکه کارهایی دارم که باید با آنها برسم از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کنم اما چون این چیزها بخارج کسی نمی‌رفت و مفید فایده نبود گفتم مطمئن نیستم که صفات و خصوصیات و همچنین مایه کار را داشته باشم ؛ بعلاوه سر رشته و تجربه‌ای هم در زمینه نحوه تطبیق افکار و تمایلات خود با تمایلات و ذوق مردمی که موقعیت‌های اجتماعی متفاوت‌تری دارند ندارم و اصولا نمیدانم که بچه نحو باید با آنها روبرو شوم و چگونه سخن بگویم و درضمن از معرفت دقیق وقوف بر قلوب که در این قبیل کارها طبعا مسئله مهمی است بی‌بهره‌ام و قبل از آنکه در صدد بر آیم بدیگران چیز بیاموزم لازم است خود چیزهایی بیاموزم و خلاصه، در اینگونه موارد تنها نمی‌توانم به حسن نیت خود اکتفا کنم و بنا بر این علل و جهات بهتر این میدانم که بقدر وسع و توانائی خود عمل کنم و دایره وظایف و مسئولیتهای خود را متدرجا گسترش دهم. باری ، این مطالب را با ترس و کم جرأتی تمام بر زبان راندم، زیرا خانم پارديگل هم از لحاظ سن و هم از حیث تجربه برتر از من بود، مضافاً باینکه حالت و وضع فوق‌العاده آمرانه‌ای هم داشت .

گفت « ولی میس سامرسن ، اشتباه می‌کنید؛ اما شاید با فعالیت زیاد میانه‌ای ندارید . و این البته موضوع دیگری است. بنده همین حالا در نظر دارم از يك خشت مال بدمنش دیدن کنم ، و چنانچه مایل باشید بانحوه کارم آشنا شوید با منتهای میل حاضرم، در صورتیکه محبت بفرمائید و تشریف بیاورید، سرکار و میس کلر را بهمراه خود ببرم . »

من و آدانه‌گاهائی باهم رد و بدل کردیم و چون در هر حال میخواستیم بیرون برویم رفتیم و کلاههایمان را بر سر گذاشتیم و به عجله باز آمدیم. موقعی که برگشتیم دیدیم بچه‌ها در کنجی کز کرده‌اند و خانم پارديگل نیز در اطاق براه افتاده است و دامنش را به اشیاء سبک وزن اطاق میکشد و آنها را بزمین درمی‌افکند .

باری، خانم پارديگل آدا را در تملك خویش گرفت و من و بچه‌ها نیز از پی آنها روان



دیدنی از خانه خشت مال

شدیم . خانم باردیگل ، آنطور که آدا بعدها تعریف کرد ، طی تمام طول راه باهمان صدای رسا که ما نیز می شنیدیم درباره مبارزه هیجان آمیزی که دوسال تمام با خانمی بر سر انتخاب نامزدهائی بجهت دریافت مستمری داشته بود صحبت میکرد . بنا بر آنچه گفته بود اوراق بسیاری چاپ شده و وعده و وعید بسیاری داده شده و آراء زیادی اخذ شده و مقدار زیادی رأی دادن و رأی دادن توکیلی صورت گرفته بود و این عمل طبعاً درهمه اشخاص وارد در معرکه شور و شوق و هیجان دمیده و بحال همه مفید واقع شده بود جز مستمری بگیران که سرانجام انتخاب نشده بودند .

من دوست دارم خردسالان مورد اعتمادم قرار دهند و دوستم بدارند و از اینکه معمولاً مورد علاقه و محبتشان واقع میشوند لذت میبرم ولی این بار این اعتماد سخت مایه ناراحتی شد . همینکه از درخانه بیرون آمدم اگر ت هم چون يك راهزن خردسال بعذر اینکه پول جیبش را از او « کش رفته اند » يك شیلینگ مطالبه کرد . گفت « کش رفت دیگه . » و هنگامیکه زشتی کلمه را باوتن کردم نیشگونم گرفت و گفت « اینونیکاه ! خودت بودی خوشتمیومد ؟ و انمود میکنه بهم پول میدی ، بعدش هم میگیره ! تو که هیچ وقت نمیداری خرجش کنم دیگه چرا اسمشو میداری پول جیبی ؟ » این سؤالات آنچنان آتشی در دل اسوالد و فرانسیس افکند که همه با هم در دم به جانم افتادند و نیشگونم گرفتند - آنها به نحوی که حکایت از منتهای خبرگی مینمود : جاهائی از گوشت تنم را میچلاندند که میخواستم فریاد بزنم .

فلیکس ضمن اینکه نیشگون میگرفت از لگد کردن پایم نیز غافل نبود . و اما رشته شادی کودک که مقریش را یکجا اعانه میداد و در واقع همانطور که متعهد شده بود گرد دخیات نگرده از خوردن کلوچه و نان قندی نیز چشم پوشیده بود - موقعی که از مقابل يك کلوچه بزی گذشتیم بعدی ناراحت و طوری کبود شد که پاك هراسان شدم .

من هیچوقت ضمن راهپیمائی با بچه ها چه از لحاظ جسمی و چه از نظر روحی آنقدر که از این بچه ها کشیدم از هیچ بچه ای نکشیده ام . اینها بچه هائی بودند طبیعی - مثل هر بچه دیگر ، منتها بنحو بسیار غیر طبیعی محدود شده بودند .

هنگامیکه به خانه خشت مال رسیدیم احساس راحتی و سبکباری کردم . نه اینکه چون جای راحتی بود ، خیر ، یکی از همان کلبه هائی که در اطراف کوره های آجر پزی واقع اند ؛ از همان آلونک هائی که پنجره شکسته و زهوار در رفته شان به کودکانی مجاور تکیه کرده و باغچه کوچکشان بموض رستنی پر از آب را کداست .

سقف طاق چکه میکرد و در زیر آن جاهائی که چکه میکرد تفارچوبی شکسته ای گذاشته بودند ؛ گاهی از تفارچوبی هم خبری نبود و بموض آن گلهای کف طاق را اندکی بالا آورده و آب را در درون حوضچه ای محبوس کرده بودند . حوضچه ای که باین ترتیب فراهم آمده بود شبیه به کلوچه گلینی بود که کودکان بتقلید کلوچه از گل درست میکنند . چند زن و مرد در جلو درخانه ایستاده بودند و گپ میزدند . اینان اعتنائی بمان نکردند ، جز اینکه پیش خود خندیدند و هنگامیکه از مقابلشان گذشتیم زیر لب چیزهائی در باب اینکه خانواده های چیزدار فقط بفکر راحتی و خوشی خود هستند و حاضر نیستند با آمدن باین قبیل جاها کفششان را گلی

کنند و با مشاهده احوال دیگران موجبات ناراحتی فکر و خیال خود را فراهم سازند زمزمه کردند .

خانم پاردریکل درحالی که یکدنیا ثبات و عزم اخلاقی و معنوی را بمعرض نمایش گذاشته بود پیشاپیش ماراه می پمود و مدام در پیرامون نامرتبی این مردم داد سخن میداد، حال آنکه من تصور نمیکردم که بهترین فردما هم بتواند درچنان شرایط و اوضاعی آدمی مرتب و تمیز باشد. بهر حال، مارا به کنجی که درمنتها الیه محل بود هدایت کرد و به کلبه ای برد که کف آن محاذی با زمین بود . اطاقی بود بسیار کوچک و بوناک . هنگامیکه ما بدرون رفتیم دیگر جا نبود و اگر سوزن بالا می انداختید بزمین نمی آمد . علاوه برما این اشخاص نیز حضور داشتند : زنی که درکنار بخاری نشسته و اطراف چشمانش کبود بود و کودک شیرخواری بیغل داشت که بریده بریده نفس می کشید ؛ جوان تنومندی که قلاده ای را بگردن سگی می بست . بالاخره ، دختر دریده چشمی که در آب گندیده ای رخت می شست . هنگامیکه وارد شدیم همه سر برداشتند و ما را نگریستند : زن ، رویش را برگرداند، تو گوئی میخواست کبودی اطراف چشمانش را از نگاه ما پنهان دارد . کسی خوشامدی بمان نگفت .

خانم پاردریکل گفت « خوب ، دوستان عزیز ، حال شما چطور است ؟ » ولی انصاف باید داد که آهنگ سخنش دوستانه نبود و لحن آن بسیار خشک و کاسبکارانه بود . « باز هم که خدمت رسیدیم . گفتیم که نمی توانید خسته ام کنید ! من همانطور که گفتم از سخت کاری لذت میبرم و بقول خود وفا می کنم . »

مردی که به پهلوی دراز کشیده و سر را بر کف دست تکیه داده بود درحالی که خیره خیره مارا میگریست گفت « دیگه کسی نمونه بیاد تو ؟ »

خانم پاردریکل درحالی که بر چارپایه ای می نشست و چارپایه دیگری را واژگون می ساخت گفت « نه دوست عزیز ، همه آمده ایم . »

مرد مزبور که چپق می کشید نگاهی به اطراف وبما افکند و گفت « آخه فکر میکردم عده تون کافی نباشه ، نیست اینطور ؟ »

مرد جوان و دختری که گفتم هر دو کرکر خندیدند . دونفر از رفتای مرد جوان که حضور ما آنان را به راهرو کشیده بود و ایستاده و دستهارا درجیب کرده بودند خنده را با قهقهه ای بلند جواب دادند .

خانم پاردریکل خطاب به اشخاص اخیرالذکر گفت « دوستان عزیز ، بخودتان زحمت ندهید ؛ مرا نمی توانید از میدان بدر کنید . من از کار سخت لذت میبرم و شما هم هر قدر کارم را سخت تر کنید از آن بیشتر لذت میبرم . »

مردی که بر کف اطاق لمیده بود گفت « پس حالا که اینطور کارو ساده ترش کنیم : باین جریان خاتمه بدیم ؛ باین خودمونی بازیهای که با خونه ام میشه و بی هیچ اجازه و قانونی داخلش میشن خاتمه بدیم ؛ باین دعوای سگ و شغال خاتمه بدیم ؛ تو که زندگی برای ما نداشتی ؛ حالا هم لابد باز میخوای مثل همیشه چونه بزنی و سؤال پیچم کنی - میدونم خودتو برای چی حاضر کردی ؛ نه دیگه ، نمیخواد ، لازم بزحمت نیس ، این زحمتو دیگه امروز

بهت نمیدهم. میگی دخترم رخت میشوره؟ بله داره رخت میشوره. آب را که می بینی، خوب بفرما برو بوش کن! این همون آبیّه که میخوریم، با این آب چطورین؛ اونوقت بنظر سرکار «جین» چطور چیزیه! خونه ام کثیفه؟ بله که هست. بله، میدونم جای خوبی نیس. پنج تا بچه کثیف و مردنی هم داشتیم که مردند - چه بهتر: هم خودشون راحت شدند هم ما آسوده شدیم. لابد میخوای پرسی اون کتاب کوچیکه ای را که برام گذاشتی خوندم؟ خیر کتاب کوچیکه ای را که برام گذاشتی نخوندم. اینجا کسی خوندن نوشتن بلد نیست. تازه اگه هم بود این کتابی که گذاشتی بدرش نمیخورد، این کتاب مال یه بچه شیرخواره س، من هم بچه شیرخواره نیستم. تو فکر میکنی اگه یه عروسک هم برام بذاری باید بشینم و نازش کنم؟ خوب، بعدش لابد میخوای پرسی چطور بودم و چه میکردم؟ سه روزه مست مستم، و از شما چه پنهون اگه پولشو داشتم روز چهارم هم شش دانگ مست بودم! هیچوقت بکله ام میزنه برم کلیسا؟ خیر، هیچوقت بکله ام نمیزنه. تازه اگه هم میخواستم و میرفتم کسی چشم انتظار نبود. خادم کلیسا خیلی آقا ست، به تیپ ما نمیخوره. ولی راجع بزیم - میگی دور چشماش سیاه شده؟ میگم بله که شده، و کار هم کارمنه. اگه بگه نیست دروغ میگه!

برای بیان این مطالب چپق را از دهن در آورده بود. اکنون بر پهلوی دیگرش افتاد و لم داد و باز بدود کردن پرداخت. سخن که بدینجا رسید خانم پار دیگل که طی تمام این مدت نشسته بود و با آرامشی که گمان میکنم حساب شده بود و هدف آن تشدید لجابت و عناد خست مال بود از پس شیشه های عینک دراومی نگرست - باری، سخن که بدینجا رسید، يك جلد کتاب مقدس از جیبش در آورد - تو گوئی چوب قانونی را از بفل در میآورد - و همه اهل خانه را بازداشت کرد - بدیهی است منظورم بازداشت مذهبی است: تو گوئی پلیس اخلاقی یا مذهبی سختگیری است و میخواهد همه را به کلانتری جلب کند.

من و آدا فوق العاده ناراحت بودیم و خود را در موقعیتی نامناسب احساس میکردیم: مزاحم و ناخوانده و موی دماغ بودیم و هردو پیش خود فکر میکردیم که اگر خانم پار دیگل با چنین روش خشک و مکانیکی با مردم روبرو نمیشد و اینسان گریبانشان را نمی گرفت و با آنان در نمیآویخت پیشرفت کارش بر مراتب بیشتر و بهتر از این میبود. بچه ها ابرو در هم کشیده بودند و زل زل نگاه میکردند و اهل خانه نیز کمترین اعتنائی بما نداشتند - جز مواقعی که مرد جوان سگ را نیشگون میگرفت و به پارس کردن وا میداشت و باید بگویم که بطور کلی مواقعی که خانم پار دیگل مطلبی را به لحن مؤکد ادا مینمود از اینکار دریغ نمی ورزید. ما هردو با دردورنج احساس میکردیم که میان ما و این مردم تیره روز سدهائینی وجود دارد که مجاهدت دوست جدید ما قادر به از میان برداشتن آن نیست و در ضمن نمیدانستیم چه کسی و چگونه میتواند آنرا از میان بردارد ولی بهر حال از وجود چنین مانعی آگاه بودیم. حتی اگر آنچه را که گفت و خواند با منتهای کاردانی و فروتنی میگفت و میخواند تازه چنین مطلبی برای يك چنین موقعیتی مناسب نبود و مطلب بکلی عاری از حسن انتخاب بود. و اما کتاب کوچکی که مرد مزبور ضمن سخنان خود بدان اشاره کرد: بعدا فهمیدیم

چه بود ، و بقول آقای جارندیس حتی « را بینسون کروزوئه » هم در آن جزیره متروک و با آنکه دستش به چیزی و جائی نمی‌رسید حاضر بخواندنش نمی‌بود .

با این اوضاع و احوال هنگامیکه خانم پاردیگل کتاب را بکناری نهاد احساس سبکباری و آسودگی خاطر کردیم . سپس مردی که بر کف اطاق لمیده بود ، سر بر گرداند و گفت « خوب ! تموم شد ، بله ، »

خانم پاردیگل با نشاطی که فوق‌العاده توی ذوق میزد گفت « بله ، دوست عزیز ! برای امروز ، بله . ولی من از میدان درنمیروم و باز درمواقع معمول خدمت میرسم ... »

مرد مزبور دستهایش را بر روی سینه درهم افکند و چشمانش را برهم نهاد و ناسزائی گفت و افزود « بشرط اینکه زودتر تشریف تو ببری و مارو راحتمون بذاری هر کار دلت بخواد میتونی بکنی . »

لذا خانم پاردیگل برخاست و چنان تند بادی در اطاق تنگ افکند که خود چپق هم مفت جست . بهر دست دست یکی از بچه‌ها را گرفت و به بقیه نیز گفت که از پی‌اش روان شوند و اظهار امیدواری کرد که خشت‌مال و اهل و بیتش را در دیدار بعدی خود خوب و مهذب بیابد . و سپس راه کلبه دیگری را در پیش گرفت . امیدوارم اگر می‌گویم که خانم پاردیگل در این مورد نیز مثل هر کار دیگرش بحدی جلوه می‌فرخت که با « عمده فروشی خیرات و مبرات » آنهم در این مقیاس و سیمی که دست بکار معامله آن شده بود سازگار نبود خواننده تصور نکند که خدای ناکرده نسبت بایشان کم ارادتم و یا می‌خواهم اسائه ادب بکنم .

او تصور می‌کرد که از پی‌اش روان شده ایم ، ولی ما اینکار را نکردیم و همینکه اطاق خلوت شد بزنی که در کنار بخاری نشسته بود نزدیک شدیم و جوایای حال کودکی که در آغوش گرفته بود شدیم .

زن در جواب چیزی نگفت و فقط به طفلی که در دامنش بخواب رفته بود نگرست . قبلاً دیده بودیم مواقعی که طفل را نگاه میکند کوفتگی اطراف چشمانش را در پناه دست می‌گیرد ، تو گوئی می‌خواهد رابطه هر نوع قیل و قال و جور و تعدی و بدرفتاری را با عالم کودک بینوا قطع کند .

آدا که قیافه معصوم طفل قلب رئوفش را بزیر تأثیر گرفته بود خم شد و لبانش را با چهره کوچک او آشنا ساخت . لحظه‌ای که لبان آدا به چهره طفل نزدیک شد آنچه را که پیش آمد دریافتیم و او را عقب کشیدیم : کودک از جهان رفته بود .

آدا در کنار طفل زانو زد . می‌گفت « اوه استر ! اوه استر ، این موجود کوچولورا نگاه کن ! این موجود دردمند معصوم و زیبارا نگاه کن ! بیچاره مادر ! اوه ، چه منظره دردناکی ! بیچاره طفل ! بیچاره ! »

رحم و شفقت و نرمی و ملایمتش ، آنگاه که خم شده و دستش را بر روی دست مادر نهاده بود و می‌گریست ، قلب هر مادر داغ‌دیده‌ای را تسلی میداد . مادر ابتدایات و مبهوت در او می‌نگریست و چیزی نمی‌گفت ! اندکی بعد بگریه درآمد .

باری ، بار سبک را از دامنش بر گرفتم و آنچه را که در قدرت و توانائی داشتم کردم

تا آرامش و سکون طفل را تأمین کنم ، او را بر طاقچه‌ای خواباندم و دستمال دستم را برویش کشیدم . سپس بدلجویی از مادر بینوا پرداختیم و مطالبی را که «منجی» ما در مورد اطفال گفته بود زیر لب زمزمه کردیم . مادر خاموش نشسته بود و میگریست و اشک میریخت . موقعی که برگشتم دیدم مرد جوان سگ را بیرون برده و درکنار در ایستاده است : مارا می‌نگریست : اشکی بچشم نداشت ، منتها آرام بود . دخترک خاموش در گوشه‌ای نشسته و سر بزر افکنده بود . مرد نیز از جایش برخاسته و ابرو درهم کشیده بود و چپ‌چپ می‌کشید ؛ او نیز خاموش و آرام بود .

در اثنائی که آنها را می‌نگریستم زن زشت‌روئی که لباس فقیرانه‌ای بتن داشت شتابان بدرون آمد و یگراست بسوی مادر پیش رفت و گفت «جنی ! ، جنی !» مادر بر خاست و بگردنش آویخت .

چهره و بازوان این زن نیز نشان بدرفتاری داشت . جز لطف و ظرافت همدردی زیبایی و ظرافتی از وجودش نمی‌تراوید . اما زمانی که با این مادر اظهار همدردی نمود و اشک از دیده فرو بارید به زیبایی و ظرافتی نیاز نداشت . گفتم اظهار همدردی کرد ، حال آنکه جز این دو کلمه سخنی نگفت : «جنی ! جنی !» همدردی در لحن و آهنگ کلام بود .

مشاهده پیوند میان این دوزن جورکش و ژنده پوش ، مشاهده همدردی که نسبت بهم ابراز میداشتند و دیدن اینکه چگونه رنجهای زندگی قلب هر یک از آنانرا نسبت بدیگری به رحم و رأفت می‌کشید سخت رقت‌انگیز بود . من گمان می‌کنم که جنبه‌های خوب این اشخاص همیشه بر ما پوشیده است ؛ آنگونه که نسبت بهم هستند و احساسی که نسبت بهم دارند جز بر خود آنها و خدایشان بر دیگران معلوم نیست .

بهتر این دانستیم رفع زحمت کنیم و آنانرا بخود گذاریم ؛ برخاستیم و آهسته بی‌سرو صدا خارج شدیم . جز صاحبخانه که درکنار در بدیوار تکیه کرده بود کسی متوجه رفتنمان نشد . وقتی دید راه عبور نداریم از دم درکنار رفت . و انمود کرد که این کار را بخاطر مانکرده ، ولی ما متوجه شدیم که این عمل را بخاطر ما کرد ، لذا از او تشکر کردیم ؛ جوابی نداد . آدا طی تمام طول راه سخت متقلب بود و ریچارد که در خانه بود از مشاهده گریه‌اش بسیار ناراحت شد - گرچه در غیاب او زیبایش را ، بهنگامیکه میگریست ، میستود . قرار بر این گذاشتیم که شب هنگام با مقداری وسایل بخانه خشت مال برویم . مواقع را باختصار برای آقای جارندیس تعریف کردیم اما بهر حال جهت وزش باد بلافاصله تغییر کرد .

شب که فرا رسید ریچارد نیز به‌مراه ما آمد و بجانب صحنه لشکر کشی صبح براه افتادیم . راه از مقابل میخانه شلوغی میگذشت . مردهائی چند در اطراف میخانه گرد آمده بودند ؛ پدر کودک متوفی نیز در میانشان بچشم میخورد ؛ با عده‌ای مشغول جروبحث بود و درواقع سیمای بارز جمع بود . ازکنار مرد جوان و سگ که پیدا بود جورشان با هم جوراست گذشتیم . خواهر طفل متوفی نیز با تعدادی زن در کنجی ایستاده بود و میگفت و

میخندید اما هنگامیکه مارادید گوئی احساس شرمندگی کرد و موقعیکه از کنارش گذشتیم روی برگرداند. ریچارد را در نزدیکی خانه خشت مال جا گذاشتیم و خود راه خانه را در پیش گرفتیم. موقعی که بدرخانه رسیدیم بازن ژنده پوشی که صبح دیده بودیم مواجه شدیم: همان زنی که آنهمه تسلی و تسکین برای مادر داغیده با خود آورده بود: ایستاده بود و بادلواپسی بیرون را مینگریست. زیر لب گفت «خانوما شما هستید؟ دارم کشیک آغامو می کشم. دل تو دلم نیس! بیرون از خونه ببیندم نیمه جونم میکنه.»

گفتم «شوهرتون را میگوید؟»

گفت «بله، میس، آغامون. جنی خوابیده! جون نداره. طفلک هفت شبانه روزه که بچه رو از دامنش پائین نیاورده. مگه اونو ختھائی که من دستم میرسیده و میتونستم یکی دودقیقه نیگرش دارم.»

از سر راه کنار رفت! آهسته و آرام بدرون رفت و آنچه را که آورده بودیم در کنار بستر مادر جای داد.

اطاق همانطور بود که بود - تو گوئی نفاقت در خمیره اش نبود. اما پیکر خرد و لطیف کودک که سنگینی و وقاری عظیم از آن میتراوید شسته شده و در کرباس پاره ای پیچیده و دستهای داغدار و رحیمی بارحم و ملایمت بسیار دسته ای از گیاهان خوشبو را بردستمال که هنوز پیکر طفل را در بر میگرفت جای داده بود.

گفتم «خداوند بشما جزای خیر بدهد. شما زن خوب و مهربانی هستید.»

زن در جواب تعجب کنان گفت «خانم، منو میگوید! یواشتر صحبت کنید. جنی، خوابه!» مادر طفل در خواب نالیده و تکان خورده بود، اما تو گوئی صدای آشنا او را آرام ساخت، مجدداً به آرامش گرائید.

هیئات! آنگاه که دستمال را پس زدم تا نگاهی بر چهره ای که در زیر آن بخواب ابدی فرو رفته بود بیفکنم، و آنگاه که مینمود از خلال گیسوان پریشان آدا که به تبعیت از فرمان شفقت سرفروافکنده بود هاله ای از نور مشاهده می کنم - آه، آن زمان هیچ از خاطر من نگذشت و نمیدانستم که این دستمال پس از آنکه آغوش آرام این کودک را ترك میکند بر سینه متلاطم چه کسی جای میگیرد! فقط میدانستم که فرشته نگهبان کودک از وجود زنی که با دستهای بس مهربان آنرا بر جای اولیه خود مینهاد بی خبر نیست. اندکی بعد با او خدا حافظی کردیم و دم در از او جدا شدیم. زنك با همان نگرانی و دلواپسی چشم براه دوخته بود و با همان لحن تسلی بخش خویش میگفت «جنی، جنی!»

فصل نهم

علائم و آثار

نمیدانم چگونه است، اما جریان طوری است که گوئی مدام درباره خویش مینویسم . همیشه و در همه احوال در نظر دارم و میخواهم درباره اشخاص دیگر بنویسم و سعی می کنم تا آنجا که ممکن است کمتر به خود پردازم و براستی وقتی می بینم باز در داستان وارد می شوم سخت ناراحت می شوم و خطاب بخود می گویم « اه تو هم ، کاش سر و کلاهات باز در داستان پیدا نمی شد ! » ولی این چیزها مفید فایده نیست . امیدوارم هر کس که این نوشته ها را میخواند متوجه شود و دریابد که اگر این صفحات حاوی مطالب بسیاری درباره خود من است باین جهت است که تصور می کنم باید چنین باشد، چه در واقع با این مطالب پیوند دارم و نمیتوانم خود را برکنار از آنها نگه دارم .

باری ، من و محبوبم باهم میخواندیم و کار میکردیم ، رقص و موسیقی تمرین میکردیم ، و اوقاتمان بحدی گرفته بود که روزهای زمستان همچون پرندگان زرین بال شتابان از کنارمان میگذشتند . ریچارد ، بعد از ظهر ها معمولا ، و شب ها عموماً با ما بود . گرچه بیقرارتر از خودش نبود و همیشه میخواست در جنب و جوش باشد با اینحال به مصاحبت ما علاقمند بود : به آدا نیز ، فوق العاده علاقمند بود . همین را میخواستیم بگویم ، و چه بهتر که بدون حاشیه پردازی شروع کنم . قبل از آن هیچگاه عشق و دلدادگی جوانان را بچشم ندیده بودم ، اما بسهولت بر از درون این دویی بردم . بدیهی است چنین مطلبی را نمی توانستم عنوان کنم و یا خود نشان دهم که چیزی در این خصوص می دانم و یا اینکه بوئی از چیزی برده ام . برعکس طوری قیافه می گرفتم که گوئی از هیچ چیز خبر ندارم ، و بحدی خود را به بی خبری ، می زدم که گاهی اوقات وقتی می نشستم و کارم را بدست می گرفتم با خود میاندیشیدم نکند کم کم ره فریب و نیرنگ می سپرم .

ولی چاره چه بود . تنها کاری که می بایست میکردم این بود که دم بر نیآورم و در این باب سخنی نگویم ، و البته چیزی هم نمی گفتم . آنها نیز تا آنجا که موضوع به صحبت و

این قبیل چیزها مربوط میشد آرام و بی سروصدا بودند. اما همچنانکه علاقه شان نسبت بهم بیشتر میشد سادگی و معصومیتی که از حرکات و سکناتشان می تراوید و اعتمادی که نسبت به من ابراز می داشتند بحدی دلکش و دل انگیز بود که دراینکه ابراز علاقه ای نکنم با اشکال و ناراحتی بزرگی روبرو بودم.

ریچارد، صبحهای زود، درحالی که لبخند دل انگیزی بلب داشت و گونه هایش اندکی گل انداخته بود درباغ به استقبال می آمد و می گفت « پیرزن کوچولوی ما بقدری پیرزن خوب و مهربانی است که نمی توانم از او دل بکنم. پیش از آنکه کار روزم را دیوانه وار شروع کنم، روی کتابها کرکر کنم، و سپس بتاخت از تپه ها بالا روم و چهار نعل از دره ها سرازیر شوم و بهنئ دشت را همچون راهزنی سواره در نوردم آمدن و قدم زدن باشما بحدی بحالم مفید است که می بینی باز مزاحم شده ام! »

و آدا شبها، درحالی که سرش را به شانهم تکیه میداد و نور آتش در دیدگان اندیشناکش پرتو می افکند می گفت « خاله داردن عزیز، میدانی، وقتی بالا می آیم هیچ دلم نمیخواهد صحبت کنم، فقط می خواهم لحظه ای چند درجوار قیافه مهربانت بنشینم و با خود بیاندیشم و بصدای باد گوش فرا دهم و از دریا نوردان بینوا یاد کنم... »

آه طفلکم، تو نگو ریچارد میخواهد دریا نورد بشود! بارها دراین باره صحبت شده بود! از برآوردن وارضای تمایلات دوران کودکی سخن بمیان آمده بود. آری، بدریا علاقمند بود.

آقای جارندیس نامه ای یکی از بستگان دور خانواده، شخصی بنام سرلی سستر - ددلاک که آدم متنفد و عالیمقامی بود نوشته ضمن آن توجهش را به ریچارد معطوف داشته و سرلی سستر نیز بشیوه ای بزرگوارانه در پاسخ اشعار داشته بود که خوشوقت می شد اگر می توانست - که چنین چیزی محتمل نبود - به برآوردن تمایلات این جوان مساعدت کند. حضرت علیه نیز، که با این آقای جوان نسبت دوری داشتند سلام رسانده و اظهار امیدواری کرده بودند که بتوانند وظیفه خود را در هر کارشرافتمندانه ای که برعهده میگیرند بنحو اتم و اکملی بانجام رسانند.

ریچارد گفت « بنا براین پیداست که باید راه خود را خود با کار و کوشش و پشتکار بازکنم. باشد، چه اهمیت دارد. پیش از این نیز اشخاص بسیاری همین کار را کرده و از عهده برآمده اند. فقط آرزو می کنم کشتی تیز روی می داشتم و رئیس عدالتخانه را در آن می گذاشتم؛ آنقدر او را گرسنگی می دادم تا ناگزیر میشد سرانجام رأی صادر کند. اگر نمی جنید دوست و پائی نمی کرد بنیه اش روز بروز تحلیل میرفت! »

در جوار سبکروچی و خوش بینی و نشاطی که هیچگاه نمی افسرد نوعی لاقیدی بچشم میخورد که آدم را پاك گیج می کرد - بیشتر باین علت که بشیوه ای بس غریب آنرا بجای حزم و احتیاط و یا بهتر گفته باشم بجای مال اندیشی می گرفت. این شیوه در تمام محاسبات مالیش نفوذ می کرد.

دراینجا، برای توضیح مطلب، گمان می کنم بهترین کاری که می توانم بکنم این است

که باز به مسئله پولی که به آقای اسکیمپول دادیم اشاره کنم .

آقای جارندیس خواه از خود آقای اسکیمپول و یا از کوانسیس مبلغ پول را پرسیده و تحقیق کرده و پول را بمن داده و گفته بود که قسمت خودم را بردارم و بقیه را بریچارد بدهم . تعداد کارهایی که با برگشت همین ده لیره میخواست بانجام رساند و میزان مخارجی که از همین محل میخواست بکند بحدی زیاد بود که جمع آنها خود رقمی درشت میشد . مدام در این خصوص با من صحبت میکرد ، آنهم به نحوی که گوئی مبلغ مزبور را پس انداز کرده و یا تحصیل نموده است .

هنگامیکه میخواست بی هیچ فکر و تأملی پنج لیره از آنرا به خشت مال ببخشد گفت « نه ها بارد مال اندیشم ، تو میگی چرا نبخشم ؟ من از جریان کوانسیس ، بخت و پاکیزه ، ده لیره استفاده بردم . »

گفتم « چه استفاده ای بردی ؟ »

گفت « ها ! پس گوش کن . ده لیره داشتم ، و از خدا میخواستم از شرش راحت شوم ، و راحت هم شدم ؛ و هیچ متوقع نبودم دوباره چشمم بر خسارش بیفتد ؛ این را که انکار نمی کنی ؟ »

گفتم « نه . »

— بسیار حساسی ! بعد هم ده لیره گیرم آمد ...

گفتم « خوب ، همان دلیره خودت بود . »

ریچارد در جواب گفت « نه ، این بآن ارتباطی ندارد ؛ من ده لیره بیشتر از آنچه انتظار داشتم دارم و لذا میتوانم بی آنکه ناخن خشکی بخرج دهم آنرا خرج کنم . »
و موقعی هم که از اینکار منصرف شد و متقاعد شد که بخشیدن این پنج لیره مفید فایده ای نیست و دردی از کار دوا نمی کند مبلغ مزبور را به بستانکار حساب خویش برد و محل مصرف دیگری برای آن یافت .

میگفت « خوب ، حالا گوش کن ببین چه میگویم ! از جریان خشت مال پنج لیره پس انداز کردم ، و حالا اگر با کالسکه بروم و سری به لندن بزنم ، و بایک درشکه پستی برگردم و این رفت و آمد جمعا چهار لیره تمام بشود باز يك لیره پس انداز دارم ؛ و بگذار بشها بگویم که يك لیره پس انداز کم پولی نیست ، چه یکدینار پس انداز در حکم يك دینار درآمد است . »

بنظر من ریچارد آدمی بود فوق العاده ساده و بلند نظر و بی ریا ؛ آدمی بود پر شور و شجاع ، و با آنکه سخت بیقرار و پرجنب و جوش بود بحدی ملایم و مهربان نیز بود که ظرف چند هفته همچون خواهر و برادر شدیم .

مهربانی در سرشت او بود ، و این خصیصه باندازه ای قوی بود که حتی بدون تأثیر و نفوذ آدا نیز بفرآوانی جلوه مینمود و متنها وجود این بر شدت و لطف آن میافزود و او را بصورت بهترین مصاحب در میآورد .

همیشه و در هر حال صمیمی و شاد و خرم و با نشاط بود. من یقین دارم مواقعی که با آنها می نشستم و یا قدم می زدم و یا صحبت می کردم و میدیدم که روز بروز بیشتر و بیشتر در دام عشق هم گرفتار می آیند و از این بابت اظهار نمی کنند و مطلبی بر زبان نمی رانند و هر یک به شرمروئی و شرمخوئی این عشق را از زمره بزرگترین اسرار محسوب میدارد، کمتر از آنها لذت نمی بردم و سهم از این رؤیای شیرین کم از آنها نبود.

بدینسان روزگار میگذراندیم که صبح روزی، بهنگام چاشت، آقای جارندیس نامه ای دریافت داشت. همچنانکه نوشته پشت پاکت را از نظر میگذراند گفت «آه، از بوی ثورن^۱ به له!» نامه را با خوشحالی آشکاری خواند؛ با واسطه آن که رسید اظهار داشت بوی ثورن بدیدنمان می آید. همه با خود می گفتیم بوی ثورن که باشد! و همه پیش خود فکر می کردیم. من یکی که مسلماً فکر می کردم - که آیا بوی ثورن با آنچه در اینجا و بر ما میگذرد ارتباطی دارد و ممکن است تأثیری بر آن بگذارد؟

آقای جارندیس در حالیکه با نوک انگشت بر نامه ای که روی میز نهاده بود مینواخت گفت «در حدود بیش از بیست و چهار سال پیش با این مرد یعنی لاورنس بوی ثورن بمدرسه میرفتم. آنوقت بی باکترین پسر روزگار بود و اکنون نیز بی پرواترین مرد عالم است. آنوقت شلوغ ترین بچه ها بود و اکنون نیز شلوغ ترین و پرسر و صداترین مرد دنیاست. آنوقت تنومندترین و غیرتمندترین بچه ها بود و اکنون نیز تنومندترین مرد روزگار است. آدم فوق العاده ای است.»

ریچارد پرسید «از لحاظ هیکل آقا؟»

آقای جارندیس گفت «بله، ریک، از این لحاظ هم بله - چون در حدود ده سالی از من بزرگتر و دو اینچی^۲ بلندتر است، و سرش مثل سر یک وکیل باشی متمایل به عقب و سینۀ ستبرش صاف و دستهایش بعینه دست یک آهنگر است، و ریه هایش! - آه، اما تشبیهی برای اینها وجود ندارد. وقتی صحبت میکند و یا میخندد و یا فین میکند تیرهای سقف اطاق بلرزه در می آید.»

چون آقای جارندیس نشسته بود و از تصویر و توصیف دوستش لذت میبرد و کمترین نشانی از تغییر جهت و زش باد مشهود نبود جریان را بفال نیک گرفتیم.

ادامه داد «اماریک، و آدا، و شما هم کارتونوک کوچولو - چون شما همه بهر مهمانی که بیاید توجه دارید - گوش کنید. منظورم باطن این مرد و شور و هیجان و محبت و صمیمیت و پاک خونی و پاک سرشتی اوست. نحوه بیانش بهمان اندازه صدایش پر آهنگ و نیرومند است. حد وسط ندارد، با این سر است یا آن سر؛ همیشه منتهای احساس را نشان میدهد و غایت نظرش را بر زبان میآورد. وقتی به کسی می نازد و چیزی یا شخصی را بیاد افتاد میگیرد سراپا خشونت است. با قضاوت از آنچه میگوید آدم ممکن است تصور کند غول بی شاخ

۱ - Lawrence Boythorn

۲ - Inche

واحد طول برابر با ۲٫۴۵ سانتیمتر

ودمی بیش نیست ، و تصور می‌کنم چنین شهرت و آوازه‌ای راهم نزد تعدادی از اشخاص داشته باشد ! باری ، در این خصوص بیش از این چیزی نمی‌گویم . نباید از مشاهده اینکه مرا در حمایت خویش می‌گیرد تعجب کنید ، چون فراموش نکرده که در مدرسه پسر بچه ضعیفی بودم و دوستانم از اینجاشروع شد که همین بوی ثورن دو تا (خودش می‌گوید شش تا) از دندانهای پسرک گردن کلفتی را که بیش از همه بمن زور میگفت دردهنش ریخت . عزیزم ، تصور میکنم بوی ثورن و خدمتکارش بعد ازظهر برسند .

تهیات لازم را بجهت پذیرائی از آقای بوی ثورن دیدم - و همه با مقداری کنجکاو با انتظار ورودش نشستیم . بعد ازظهر پسر آمد و خبری نشد ، مدتی از وقت شام گذشت و باز خبری نشد . شام را یکساعت بتعویق انداختیم . جز شعله آتش نوری در اطاق نبود : کنار بخاری نشسته بودیم و انتظار میکشیدیم که درسرا بناگاه باز شد و کلمات زیر که با آهنگی پرطنین و حدت و حرارتی بسیار بر زبان آمد در راهرو طنین افکند :

« جارندیس ، ما را یکی از نابکارترین اراذل روی زمین از راه بیراه کرد . بعوض اینکه ما را به سمت چپ هدایت کند گفت به دست راست بپیچیم . باور کنید یکی از تحمل - ناپذیرترین اراذل روی زمین است . پدرش نیز که صاحب يك چنین پسر است قطعاً در زمان خود در ناپکاری فرید دهر بوده است . اگر رعایت نکرده بودم این مردك را بی هیچ احساس پشیمانی و ترحمی با يك تیر خلاص میکردم .

آقای جارندیس پرسید « عمداً اینکار را کرد ؟ »

آقای بوی ثورن در جواب گفت « تردید ندارم که این مردكه رذل تمام عمرش را در گمراه کردن مسافران بسر آورده است ! بجان خودم ، موقعی که می‌گفت بسمت راست بپیچیم خبالت از قیافه اش می‌بارید ، و با این حال رو در روی او ایستادم و مغزش را با مشت بیرون نریختم ! »

آقای جارندیس گفت « دندانهایش یا مغزش ؟ »

آقای بوی ثورن قاه قاه خندید « ها ، ها ، ها ! » و براستی که سراسر عمارت بلرزه در آمد .

« آه ، هنوز فراموش نکرده اید ؟ ها ، ها ، ها ، ۱ و هم یکی از نابکارترین اراذل کره ارض بود . بجان خودم . قیافه اش آنوقتی که هنوز جوان بود کثیف ترین تصویر از خیانت و قساوت و نامردی بود که بعنوان مترسك در مزارع اراذل و اوباش نصب کرده باشند . اگر این ناکس بی بدیل را همین فردا هم ببینم مانند یک درخت پوسیده از پا درمی‌آورم و نقش زمین می‌سازم ! »

آقای جارندیس گفت « می‌دانم ، تردید ندارم ، ولی حالا ممکن است تشریف بیاورید بالا ؟ »

میهمان که پیدا بود به ساعتش نگاه می‌کند گفت « جارندیس ، تو نمیری اگر متاهل بودی از در باغ برمی‌گشتم و بعوض اینکه در یک چنین موقع نابهنگامی باینجا بیایم به دور دست ترین قلّه هیمالیا میرفتم . »

آقای جارندیس گفت «اینقدرها هم دور که نه ؟»
میهمان فریاد برآورد «ولی بجان خودم و بشرقم قسم میرفتم ! بهیچوجه حاضر نبودم
مرتکب يك چنین گستاخی و جسارتی بشوم و خانم خانه را اینهمه منتظر بگذارم . بعض
این ترجیح میدهم خودم را ازین ببرم - باور کنید!»

سپس بالا رفتند و طولی نکشید که صدای قهقهه های مکررش به اطاق خواب رسید و
سرانجام کار بجائی رسید که این خنده مسری حتی به ضعیف ترین انعکاسی که در آن اطراف
بگوش میرسید راه یافت و همه چیز ، مانند خود ما که بهنگامی که صدای قهقهه اش را
می شنیدیم بی اختیار می خندیدیم ، بخنده در می آمد و در شور و شوقش سهیم می شد .

همه ما علاقهای نسبت به او درخود احساس می نمودیم ، زیرا در قهقهه خنده اش ، در
صدای نیرومند و حاکی ازسلامتش ، در مطالبی که بر زبان می آورد و در صفات عالی ای که بکار
می برد و همچون گلوله های مشقی توپ به هدف شلیک می کرد و بجائی و چیزی آسیب
نمیرساند خاصه و خصلتی پاک واصل وجود داشت که سخت بدل می نشست - منتها هیچ انتظار
نداشتیم که قیافه اش ، آنطور که آقای جارندیس توصیف کرده بود ، این خصلت را باین
دقت وصحت تأیید کند . باری ، عاقل مردی بود بسیار خوش قیافه و راست و کشیده بالا
و تنومند که سری درشت و موی نقره فام داشت . مواقعی که صحبت نمی کرد قیافه اش زیبا
و موقر بود و هیکلش نیز اگر شور و هیجان مداوم اجازه میداد و قرار و آرامی بدان راه
می یافت به فریبی میزد و چانه اش اگر مدام در کار تأکید دادن به کلمات نبود غنپ
می داشت . گذشته از این ، در رفتار و کردار بقدری آقا بود ویحی رعایت ادب و نزاکت
را می نمود و آنچنان لبخند ملیحی چهره اش را فرا گرفته بود و بقدری ساده و راست باز و
بیریا بنظر می رسید که پیدا بود ظاهر و باطنش یکی است و چیزی ندارد تا از کسی پنهان
دارد و بقول ریچارد بانجام هیچ کاری ، در مقیاسی کوچک و محدود توانا نبود و باین جهت
بان گلوله های بزرگ مشقی شلیک می کرد که اسلحه کالیبر کوچک بر نمیداشت . خلاصه ،
هنگامی که پشت میز نشسته بود و خواه لبخند زنان با آدا صحبت میکرد و یا آقای جارندیس
اورا به شلیک شدیدی از صفات عالی و امیداشت و یا سرش را همچون « بلاد هاوند » به
عقب میافکند و قهقهه نیرومندش را سرمیداد احساس طوری بود که نمیتوانستم با لذت و
شادی درخوری تماشايش کنم .

آقای جارندیس گفت « گمان میکنم پرنده ات را با خودت آورده ای »
آقای بوی ثورن در جواب گفت « بخدا قسم حیرت انگیزترین پرنده اروپاست !
عجیب ترین مخلوق است ! باور کنید با ده هزار گینه ^۲ هم حاضر نیستم معاوضه اش کنم .
فقط برای نگهداریش ، در صورتیکه بیش از خود من عمر کند ، مقرری سالیانه ای برایش

قسمی سگ که شامه تیز و صورت پرچین و چروک و گوشهای Blood hound - ۱
آویخته و پشم لطیف دارد .

نام يك سگه زره که بهای اسمی آن يك لیره بود و از سال ۱۷۱۷ ببعده guinea - ۲
بهای آن ۲۱ شیلینگ معین شد .

تعیین کرده‌ام. از نظر فهم و شعور، و دبستگی که نشان می‌دهد، نادره‌ای است. پدرش هم، براستی یکی از حیرت‌انگیزترین پرنده‌های زمان خود بود!

موضوع این همه ستایش و تمجید قناری بسیار کوچکی بود که بقدری رام بود که نوکر آقای بوی‌ثورن آنرا برنگ انگشت سبابه‌اش گرفت و پائین آورد. قناری پرواز ملایمی در اطاق کرد و آمد و بر سر صاحبش جای گرفت. گمان می‌کنم گوش‌فرا دادن به مطالب تندی که بعد ایراد کرد، حال آنکه پرندۀ کوچولو با آرامش خاطر بر فرق سرش جای گرفته بود، و تماشای این دوچیز بظاهر متضاد، برای دستیابی به تصویر مناسبی از خصوصیات و صفات این مرد کافی بود.

همچنانکه تکه‌ای نان را برای قناری نگهداشته بود و او مشغول تکه زدن بنان بود گفت «جارندیس، بجان خودم اگر من جای تو بودم همین فردا صبح یقه رئیس محکمه را می‌گرفتم و طوری تکانش میدادم که هرچه پول خرد در جیب دارد بصدا درآید و استخوانها و مفاصلش به تلخ تلخ بیفتد و برضایابزور، از طریق کسی، سر و صورتی باین جربان میدادم. اگر بمن و کالت بدهی حاضرم با کمال میل این کار را برایت انجام دهم!»

طی تمام این مدت قناری کوچک نانی را که او در دست گرفته بود تکه می‌زد. آقای جارندیس گفت «متشکرم لاورنس. ولی دعوای ما در حال حاضر در وضعی نیست که حتی باتکان دادن همه قضات و کانون و کلاء بتوان سر و صورتی بآن داد.»

آقای بوی‌ثورن گفت «آقا، پاتیلی دوزخی ترا از این عدالتخانه در هیچ زمان و مکانی وجود نداشته است! و هیچ چیز هم قادر بر اصلاح آن نیست، مگر آنکه یکی از روزها، طی دورۀ اجلاسهای که همه جمعند، تمام دفاتر و بایگانی و قوانین و سوابق و کارمندان را، عالی و دانی، مافوق و مادون، از فرزندش که رئیس محاسبات باشد گرفته تا پدرش که شیطان باشد همه را در آن جمع کرد و زیرش را نقب زد و با پانصد هزار کیلو باروت منفجر کرد و دود کرد و بهوا فرستاد!»

امکان نداشت آدم بتواند بنشیند و باین قیافۀ جدی و شدت لحنی که بوسیله آن چنین اقدام اصلاحی شدید و مؤثری را توصیه می‌نمود نخندد. هنگامیکه خندیدیم سرش را بالا افکند، سینۀ پهنش بلرزه در آمد و باز سراسر دشت و صحرا خنده به خنده‌اش داد. قناری کوچک احساس امنیت کامل می‌کرد و قاه قاه خنده کمترین تأثیری در او نداشت و او را بهیچوجه مضطرب نساخت: در اطراف میز می‌جهید و کله چابکش را زمانی باینسو و گاهی بآنسو می‌افکند و چشمان درخشانش را هر چند گاه متوجه چهرۀ صاحبش می‌نمود، تو گوئی او هم پرندۀ ای بیش نیست.

آقای جارندیس گفت «ولی شما و همسایهات در آن نزاع مربوط به حق شارع کارتان بکجا کشید؟ تو خودت هم از ناراحتیها و در دس‌های قانون بی بهره نیستی!»

آقای بوی‌ثورن گفت «بابا علیه من اقامۀ دعوی کرده و مرا متهم به تجاوز و تعدی نموده؛ من هم علیه او اقامۀ دعوی کرده و او را متهم به تجاوز و تعدی کرده‌ام. خدا بر شاهد است مغرورترین فرد روی زمین است. در معنا هیچ ممکن نیست اسمش بتواند سرلی سستر باشد، قاعدتاً باید سر «متکبر» باشد.»

سرپرستم روبه آدا وریچارد کرد و گفت «اینهم ستایشی نسبت به قوم و خویش دورمان!»
 آقای بوی ثورن بسخن ادامه داد و گفت «اگر در چهره زیبای خانم و لبخند آقا
 نمیخواندم که این امر لزومی ندارد، و اگر نمیدیدم که ایشان هم نسبت به خویشاوند دورشان
 کم لطفند از حضور میس کلر و آقای کارستن معذرت میخواستم.»

ریچارد اظهار داشت «ایشان هم چندان التفاتی بما ندارند.»
 آقای بوی ثورن شلیک دیگری را آغاز کرد و گفت «بجان خودم، این مرد که
 گردن شق‌ترین، خودبین‌ترین، احمق‌ترین، کله‌شق‌ترین و خشک مغزترین کسی است که بر
 اثر یک اشتباه عجیب خلقت بعضی عصا بقیافه آدم بدتیا آمده است. پدر و پدر بزرگش هم همینطور
 بوده‌اند! همه افراد آن خاندان خودبین‌ترین و بی‌کله‌ترین مردم جهانند؛ اما چه اهمیت دارد،
 باشد؛ نه یک بارونت اگر پنجاه بارونت در یک قالب بود و در صد چسنی ولد تو در تو زندگی
 میکرد تازه قدرت نداشت راهم را ببندد. مردك، وسیله کار گزارش، یامنشی اش، و یا
 زیدی مینویسد: سرلی سستر ددلاک بارونت، تعارفات خود را بحضور آقای لاورنس بوی ثورن
 تقدیم و توجّهشان را باین نکته معطوف میدارد که راه چمنی کنار اقامتگاه قدیمی کشیش بخش
 که در حال حاضر ملک شخص آقای لاورنس بوی ثورن است حق شارع سرلی سسترمی باشد زیرا
 در واقع جزئی از پارک چسنی ولد بحساب می‌آمد و لذا سرلی سستر مقتضی میدانند راه مذکور
 را ببندد.»

ومن در جواب باین مردك مینویسم: آقای لاورنس بوی ثورن تعارفات خود را بحضور
 سرلی سستر ددلاک بارونت تقدیم و توجّهشان را باین نکته جلب مینماید که نظراتشان را
 بالکل و در مورد هر مسئله و امر ممکن و احتمالی تمام و کمال رد می‌کند و معطوفاً به مسئله سد
 راه اضافه مینماید که خوشوقت خواهد شد مردی را که انجام چنین وظیفه‌ای را تقبل می‌کند
 زیارت کند.»

«مردك، واحداً یعنی را که از بد ذات‌ترین نابکاران جهان است میفرستد و دروازه‌ای
 در وسط راه بالامی‌آورد. بنده هم دریغ نمی‌کنم و باتلمبه آتش نشانی خدمتی باین رذل ملعون
 می‌کنم که نفسش با بدنش قطع رابطه میکند. مردك میرود و شب هنگام دیواری بالا می‌آورد.
 من دیوار و دروازه را در هم میکوبم و با آتش میکشم؛ او خیل اراذل و اوپاش مزدور را
 میفرستد که از پرچین بگذرند؛ بنده هم با تله آدم‌گیری شکارشان میکنم و با تفنگ مخصوص
 لپه نخود بپایشان تیراندازی می‌کنم و باتلمبه آتش نشانی بجانشان میافتم و تصمیم میگیرم
 نوع بشر را از تحمل بار وجود نحس و نجس این اوپاش در کمین نشسته راحت کنم. او علیه
 من با اتهام تجاوز و تعدی اقامه دعوی میکند؛ من علیه او با اتهام تجاوز و تعدی اقامه دعوی
 میکنم. او با اتهام تجاوز بعنف و ایراد ضرب علیه من اقامه دعوی میکند، منم این اتهامات
 را رد می‌کنم و تجاوز و ایراد ضرب را ادامه میدهم، ها، ها، ها!»

آدم وقتی این مطالب را که با حدت و قوتی وصف ناپذیر ادا می‌کرد می‌شنید ممکن
 بود او را عصبانی‌ترین فرد روی زمین ببندارد و در عین حال وقتی میدید که با ملایمت هر
 چه تمامتر پرانده را که همانوقت بر انگشت شستش نشسته بود مینگرد و دست به پرهایش

می کشد او را ملایم ترین فرد روزگار بداند ؛ و یا هنگامی که خنده اش را می شنید و سیمای پهن و شاد و دل انگیزش را میدید ممکن بود تصور کند که در دنیا غمی ندارد ، با احدی کشمکش وجدالی ندارد و از کسی مکدر نیست و بلکه سراپای وجودش سرشته از خوشی و خرمی و شادمانی است .

ادامه داد و گفت «خیر ، خیر . هیچ دلاکی نمی تواند راهم را ببندد ! گرچه به طیب خاطر اذعان میکنم که لیدی ددلاک (سخن که بدینجا رسید لحظه ای به ملایمت گرائید) زیبا ترین لیدی جهان است و من بسهم خود حاضر م هر نوع تعظیم و تکریمی که از یک جنتمن ساده - نه یک بارونت با کلمه کلفت هفتصد ساله - انتظار رود در حق ایشان روا دارم . عرض کردم یک جنتمن ساده ، مردی که در بیستین سال عمر خود بخدمت نظام درآمد و در همان هفته اول خدمت یکی از سبکسرتین و خودبین ترین و خود سازترین صاحب منصبانی را که نفس زندگی را از میان یک کمر بند تنگ کشیده اند بمبارزه طلبید و بچاک کشید و خود بر سر همین مسئله خرد شد - و این شخص کسی نیست که همه سر متکبران ، زنده یا مرده ، بسته یا باز ، بخواهند یا بتوانند باو زور بگویند و به حقش تجاوز کنند ، ها ، ها ، ها ! »

سرپرستم گفت « و این مرد قطعاً اجازه هم نمیدهد به منسوبانش زور بگویند ؟ »
آقای بوی ثورن با قیافه ای حمایت آمیز که گرچه آمیخته به شوخی بود شائبه ای جدی نیز داشت با دست بر شانه اش نواخت و گفت « تردید نیست ! همیشه در کنار این بچه ضعیف ایستاده است و خواهد ایستاد . جارندیس تو می توانی باو اعتماد داشته باشی ! خوب ، حالاکه صحبت این تجاوز بمیان آمد - ضمن اینکه از حضور میس کلرو میس سامرسن معذرت میخواهم که یک همچو موضوع خشکی را اینهمه دنبال کردم - نامه ای ، سفارشی بنام من از مشاوران حقوقی شما ، کنج و کاربوی نرسیده است ؟ »
آقای جارندیس گفت « استر ، گمان می کنم نه ، ها ؟ »

- خیر سرپرستم ، چیزی نرسیده .

آقای بوی ثورن گفت « بینهایت متشکرم ! حتی پس از آشنائی مختصری که با نحوه کار میس سامرسن پیدا کرده ام طرح همچو سؤالی ضرورت نداشت ، (همه اصرار داشتند تشویق کنند) منتها چون از لینکلن شایر می آیم و بدیهی است هنوز به شهر نرفته ام گفتم شاید نامه ای چیزی برایم فرستاده باشند . گمان می کنم پیشرفت کار را فردا صبح اطلاع دهند . »

طی غروب که بخوشی و خرمی بسر آمد نزدیک پیانو نشسته بود و به نوای موسیقی گوش فرا می داد و با علاقه و میل و آفری که در چهره زیبایش انعکاس یافته و آنرا سخت دل انگیز ساخته بود محو تماشای ریچارد و آدا گشته بود .

احتیاجی نبود بگوید که به موسیقی علاقمند است ، حالت چهره اش گواهی از سر ضمیر میداد . همین امر که محو تماشای ریچارد گشته بود موجب شد ، موقعی که بیازی تخته نشستیم ، از سر پرستم بپرسم که آیا آقای بوی ثوری متأهل است یا خیر .

سر پرستم گفت « نه ، نه . »

گفتم « ولی مثلاً اینکه میخواست ، نه ! »

سر پرستم لیخنندی بلب آورد و گفت « این را دیگر از کجا فهمیدی ؟ »
قدری سرخ شدم ، و در حالیکه نمیدانستم مکنونات ضمیرم را آنچنانکه باید بر زبان آورم گفتم « ولی سر پرستم ، محبت و رأفتی که از رفتارش می تراود و ادب و لطفی که نسبت بما ... »

آقای جارندیس نگاهش را متوجه محلی که او ، با حالتی که هم اکنون توصیف کردم ، نشسته بود ساخت .

من نیز دنباله مطلب را نگرفتم .

جواب داد « خانم کوچولو ، حق با توست . یکبار چیزی نمانده بود ازدواج کند . مدتها قبل - آنهم فقط یکبار . »

... آن خانمی که میخواست مرد ؟

... نه - اما برای او حکم مرده پیدا کرد . و آن جریان تأثیر خود را بر زندگی بعدیش بر جای گذاشت . تو تصور میکردی که هنوز هم قلبی مالا مال از عشق و سری پراز شور عشق داشته باشد ؟ »

... بله ، تصور می کنم میتوانستم همچو حدسی بزنم ، اما حالا که شما فرمودید دیگر معمائی نیست .

آقای جارندیس گفت « بله ، از آن زمان ببعد دیگر آنطور که باید جا نیفتاده ، و حالا میبینی که به پیری رسیده و سواى نوکرش و این دوست کوچولوی زرد رنگه مونسى ندارد ... عزیزم ، نوبت طاس ریختن شما است . »

از نحوه رفتار سر پرستم دریافتم که چنانچه از این حد فراتر روم جهت وزش باد بلافاصله تغییر میکند و لذا از طرح سؤالات بیشتر خودداری کردم . بی میل نبودم موضوع را بشکافم و به چه و چون آن دست یابم ، اما کنجکاو نبودم .

شب ، هنگامی که بر اثر خروپف آقای بوی ثورن از خواب بیدار شدم لحظه ای چند باین ماجرای کهنه عشقی اندیشیدم و کوشیدم امری بس دشوار را بانجام رسانم ؛ سالخورده گان را جوان ببندارم و آنان را با افسونها و زیبائیهای ایام جوانی بیارایم و رشته داستان را تعقیب کنم ، ولی هنوز در این زمینه راهی دور نرفته و موفقیتی بچنگ نیاورده بودم که باز خواب رفتم و خواب روزهای را دیدم که در خانه مادر خوانده ام زندگی میکردم . من با این قبیل مسائل آشنا نیستم و مطالعهای ندارم تا بدانم که آیا این خود امری خارق العاده و عجیب بود که همیشه خواب آن دوره از زندگیم را می دیدم یا خیر ، ولی هر چه بود اغلب آن روزها را در خواب باز می دیدم .

صبح، آقای بوی ثورن نامه‌ای از دارالو کاله کنج و کاربوی دریافت داشت مشعر بر اینکه یکی از منشیان حوالی ظهر خواهد آمد و با او ملاقات خواهد کرد.

روزی بود که میباید حساب کسبه را می‌پرداختم و دفاتر را جمع می‌بستم و امورخانه را سر و صورت میدادم - لذا در خانه ماندم. هوا خوش و آفتابی بود؛ آقای جارندیس و آدا و ریچارد فرصت را مغتنم شمردند و برای گردش و هواخوری بیرون رفتند. قرار بر این شد که آقای بوی ثورن نیز با انتظار منشی دارالو کاله کنج و کاربوی در خانه بماند، و سپس پیاده راه بیفتد و در مراجعت بدانشا بیبوند.

بله، که اینطور! سرم گرم بود: دفاتر کسبه را رسیدگی میکردم؛ ستونها را جمع می‌زدم، پول میدادم و رسیدها را در پوشه‌های مربوط میگذاشتم و اینسو و آنسو میرفتم که ورود آقای گابی اعلام شد؛ او را بدرون عمارت راهنمایی کردند. حدس می‌زدم که منشیی که بنا است بیاید ممکن است همان آقای جوانی باشد که در دفتر چاپارخانه ازمن استقبال کرد. از دیدنش بسیار خوشحال شدم، چون با نیک بختی کنونیم ارتباط داشت.

بجای بخود ور رفته بود که بزحمت بازش شناختم. لباس نوی از پارچهٔ براقی بتن و کلاه براقی بر سر و دستکش «شورو» یاسی رنگی در دست و شال گردن الوانی بدور گردن و گل درشتی بر بر گردان کت و حلقهٔ کلفت زرینی در انگشت کوچک داشت. علاوه بر این‌ها، ناهارخوری را از بوی خوش عطری که بخود زده بود انباشت.

از ایشان خواهش کردم که تا خدمتکار بر میگردد بفرماید بنشینند. با دقت بر اندازم کرد، آنچنانکه پاک سراسیمه شدم.

اظهار امیدواری کردم که این مسافرت بایشان خوش گذشته و حال آقایان کنج و کاربوی خوب باشد. آقای گابی نشسته بود و مدام پاها را چلیپا میکرد و از هم می‌گشود، و با آنکه در قیافه‌اش نمی‌نگریستم احساس میکردم که با همان دقت و کنجکاری در من مینگرد و با تیر نگاه خویش وجودم را میکاود.

هنگامیکه آمدند و از او خواهش کردند با طاق آقای بوی ثورن بروند اظهار داشت که موقعیکه برگردد، خوراک مختصری آماده خواهد بود و آقای جارندیس امیدوارند چیزی میل بفرمایند.

همچنانکه دست گیرهٔ در را بدست داشت، توأم با اندکی سراسیمگی گفت «میس، سرکار خودتان هم تشریف خواهید داشت؟» گفتم بله من هم در خدمتشان خواهم بود. تعظیمی کرد و نگاه دیگری به قیافه‌ام افکند و دور شد.

طبیعی است این حرکات را بحساب سراسیمگی و حجب و کمروئی او گذاشتم - چون در اینکه سراسیمه بود حرفی نبود. با خود گفتم بهترین کاری که میتوانم بکنم این است که بمانم تا همه چیز آماده میشود، سپس او را تنها بگذارم و پی کار خود بروم.

اندکی بعد ناهار را بدرون آوردند - مدتی روی میز ماند. مذاکره و ملاقات با آقای بوی ثورن طولانی، و تصور می‌کنم پرتوپ و تشرهم بود - چون با آنکه طاق آقای بوی ثورن قدری دور بود هر چند گاه صدایش همچون غرش تند باد هوا را میشکافت و بگوش میرسید و

لازم بگفتن نیست که این تند باد با تمام قدرت لوله های توپ تهدید و تشر خود میوزید .
 سرانجام آقای گابی ، درحالیکه بر اثر این مذاکره قدری افسرده مینمود ، بازگشت .
 با صدائی فرو افتاده گفت «میس ، ماشاءالله که آدم خشنی است !»

گفتم «آقا ، خواهش می کنم چیزی میل بفرمائید و دهنی تر کنید .»
 آقای گابی در پشت میز قرار گرفت و با حالتی عصبی به تیز کردن کارد گوشت خردکنی پرداخت ، بدینمعنی که آنرا بر روی چنگال میکشید و با اصطلاح تیز میکرد . اکنون نیز بی آنکه نگاهش کنم متوجه بودم که باز بهمان شیوه عجیب قیافه ام را میکاود و وجودم را آماج نگاههای خویش ساخته است . جریان تیز کردن کارد آنقدر بطول انجامید که سرانجام وظیفه خویش دانستم سر بردارم ، شاید باینوسیله او را از رنج افسونی که در پنجه اش گرفته بود و خود قادر به ابطال آن نبود برهانم .

موقعی که سر برداشتم نگاهش را متوجه بشقاب ساخت و به بریدن گوشت پرداخت .
 گفت «میس ، سرکار خودتان چه میل میفرمائید ؟ چیزی میل نمیفرمائید ؟»
 گفتم «خیر ، متشکرم» .

آقای گابی ، با عجله گیلاسی شراب سر کشید و گفت «میس ، یعنی هیچ چیز میل نمیفرمائید ؟»

گفتم «خیر ، متشکرم . من فقط برای این مانده ام که مراقبت کنم چیزی کم و کسر نباشد . چیز دیگری لازم ندارید ؟»

— خیر میس ، خیلی ممنونم . آنچه لازمه راحتی باشد فراهم شده است . . . هر چند راحتی ، که چه عرض کنم . . . بنده که از راحتی نصیبی ندارم . « و دو گیلان دیگر را یکی پس از دیگری بالا انداخت .

بهتر این دانستم بروم و او را بخود گذارم .

همینکه دید برخاستم بپاخاست و گفت «میس ، معذرت میخوام ! ممکن است لطفا اجازه بفرمائید يك دقیقه بطور خصوصی با سرکار صحبت کنم ؟»

نمی دانستم چه بگویم ، لذا مجدداً نشستم .

آقای گابی ، درحالیکه پاك سراسیمه مینمود ، یکی از صندلیها را آورد و در کنار میزم جای داد . سپس گفت «میس ، قول میدهید مطالبی را که عرض میکنم برای طرح هیچ مسئله ای سابقه قرار ندهید ؟»

تعجب کنان گفتم «منظورتان را نمی فهمم» .

— میس ، این یکی از اصطلاحات حقوقی ما است . منظورتان این است که سرکار قول بدهید که این مذاکرات را خواه در دارلوقاله کنج و کاربوی و یا هر جای دیگری بزبان بنده مورد استفاده قرار نخواهید داد و چنانچه مذاکره حاضر به نتیجه نرسید تغییری در روابط ما بوجود نخواهد پیوست و لطمه ای به موقعیت و آینده من وارد نخواهد آمد . خلاصه اینکه مذاکره ما اکیداً محرمانه خواهد بود .»

گفتم «آقا، واقعاً تعجب میکنم و نمیفهمم که سرکار، که جزیکبار با من روبرو نشده‌اید، چه مطلب محرمانه‌ای میتوانید داشته باشید که بخواهید با من درمیان گذارید. اما بهر حال من بهیچوجه مایل نیستم صدمه و زبانی از ناحیه من متوجه شما گردد.»

گفت «متشکرم میس، مطمئنم - همین کافی است.»

ضمناً باید بگویم که آقای گابی طی تمام این مدت یا دستمالش را به پیشانی میکشید و یا کف دست چپ را محکم به کف دست راست میمالید.

- میس اگر اجازه بفرمائید یک گیلان دیگر هم مینوشم، چون تصویری کنم کمک خواهد کرد که مطالب را بدون گیر و لکنت زبان، که مسلماً برای هر دوی ما نامطبوع خواهد بود، بیان کنم.

همین کار را هم کرد، و دوباره به سر جای خویش بازگشت؛ من نیز از فرصت استفاده کردم و صندوق راقدری عقب کشیدم.

آقای گابی که ظاهراً نفسی تازه کرده دل و دماغی یافته بود گفت «میس، اجازه میفرمائید گیلانی برایتان بریزم، بله؟»
گفتم «خیر، متشکرم.»

گفت «به نصف گیلان هم میل نمیکنید؟ به ربع گیلان هم؟ نه! بسیار خوب، حالا که اینطور است به بیان مطلب میپردازم. میس، سامرسن، بنده در حال حاضر، در دارالوکاله کنج و کاربوی، هفته‌ای دولیره حقوق میگیرم. موقعی که نخستین باسعادت خدمتگزاری به سرکار را پیدا کردم یک لیره و پانزده شیلینگ میگرفتم - مدتی بود حقوقم در همان حد مانده بود. از آن موقع بعد پنج شیلینگ به حقوقم اضافه شده و در انتضای مدتی که از دوازده ماه بیشتر نخواهد بود پنج شیلینگ دیگر نیز اضافه خواهد شد - یعنی این یک چیز قطعی است. مادرم اندک مالی دارد که بصورت سالواره است، و با همین مقرری که مادام العمر دریافت خواهد داشت در «اولداستریت» رود زندگی میکند. درست است که زندگی چندان وسعتی ندارد، منتها مستقل است و سر بار کسی نیست. مادرم اصولاً برای مادر شوهری ساخته شده است، یعنی در واقع مادر شوهری قیامی است که بقامتش بریده‌اند. هرگز در هیچگونه جریانی مداخله نمی‌کند؛ همیشه طالب صلح و سازش است، و آدمی است بسیار سربراه. بدیهی است عاری از عیب و نقص نیست - مگر کسی هست که عاری از عیب و نقص باشد؟ - اما هرگز بیاد ندارم که معایبش را در حضور مهمان نشان داده باشد. در اینگونه مواقع با خیال راحت و اطمینان خاطر میتوانید کار تهیه انواع و اقسام مشروبات الکلی و لیکورهای مالت و غیره را بعهده‌اش محول کنید. بنده خودم در «پنتن پلیس» پنتن ویل، زندگی می‌کنم؛ محل سکونتم آپارتمان محقری است، ولی بهر حال در قسمت عقب باندازه کافی فضا دار و دلگشا است، و در واقع یکی از منازل استیجاری خوب شهر بحساب می‌آید. میس سامرسن، بزبانی هر چه

۱- Old street road

۲- Penton place, penton ville

لطیفتر ترا می پرستم: آیا لطف میفرمائید و به بنده اجازه میدهید که، باصطلاح، برگ اول پرونده را تکمیل کنم - یعنی از حضورتان تقاضای ازدواج کنم؟»

این را گفت و در مقابلم زانو زد. بقدر کافی در عقب میز بودم و وحشت و هراسی نداشتم. گفتم «آقا، دست از این مسخره بازبها بردارید؛ بلند شوید والا ناگزیر وعده ضمنی را که داده‌ام نقض می‌کنم و زنگ را میزنم.»

آقای گاپی انگشتانش را درهم انداخت و گفت «میس، لطفاً عرایض مرا تا با آخر گوش کنید!» گفتم «آقا، حاضر نیستم حتی يك كلمه هم بشنوم، مگر آنکه فوراً از روی فرش بر - خیزید و بروید و پشت میز بنشینید، همچنانکه اگر شعوری می‌داشتید احتیاجی باین توصیه نبود و این کار را کرده بودید.»

قیافه اش سخت رقت‌انگیز می نمود، اما بهر حال برخاست و همچنانکه گفته بودم عمل کرد. در حالیکه دستش را بر قلبش نهاده بود و با پریشان‌حالی و افسردگی بسیار از فراز سینی روبمن سر می‌جنباند گفت «ولی آخر در یک همچو موقعیتی چگونگی میتوان پشت میز نشست و خوراک خورد. در یک همچو لحظاتی جان از قبول خوراک امتناع می‌ورزد.»

گفتم «بسیار خوب؛ من از شما تقاضا می‌کنم صحبتتان را تمام کنید. شما از من خواستید به صحبتهایتان گوش فرا دهم، من هم از شما تقاضا می‌کنم صحبتتان را تمام کنید.»

آقای گاپی گفت «بسیار خوب، تمام میکنم. چون عشق می‌ورزم و حرمت می‌نهم فرمان نیز می‌برم. اما ای کاش میتوانستم خویشتن را قربانی معبد عشق تو سازم!»

گفتم «از این موضوع در گذرید. اصلاً جای بحث نیست.»

آقای گاپی، همچنانکه بر روی سینی خم شده بود و با آنکه نگاهش نمی‌کردم احساس میکردم که باز بنحوی عجیب وجودم را آماج نگاه خویش ساخته است. گفت «بنده خوب آگاهم که پیشنهادم از نظر مادی و بنا بر آنچه بظاهر میتوان دید پیشنهاد حقیر و فقیرانه‌ای است. ولی میس سامرسن! فرشته من! ... نه ... نه، زنگ را زن ... در مکتب عشقت پرورش یافته‌ام؛ با انواع و اقسام امور و رموز حقوقی آشنا هستم، با آنکه بسن و سال جوانم، مدارک و اسناد را کهنه کرده، پرونده‌ها آماده کرده و چیزها دیده‌ام. و وقتی که بمن قدم شما باین مواهب اضافه شود چه شوه‌ها و طرقي را در راه تأمین منافع شما بکار نمی‌گیرم! با چه چیز که جزئی ارتباطی با شما داشته باشد نمیتوانم آشنائی حاصل کنم؟ بدیهی است در حال حاضر چیزی نمیدانم، اما اگر از اعتماد و تشویق شما برخوردار باشم چه چیز را ممکن است ندانم؟»

گفتم که منافع را (و یا آنچه که او منافع من می‌پندارد) با همان عدم موفقیتی مورد خطاب قرار میدهد که قلم را داده است و اکنون باید بداند که از او تقاضا میکنم لطفاً از اطاق خارج شود.

آقای گاپی گفت «میس سنگدل، فقط يك كلمه دیگر! گمان میکنم روزی که دره و پتور سرا» با استقبالان آدمم متوجه شدید که سخت تحت تأثیر زیبایی شما قرار گرفتم؛ و تصور

می‌کنم موقعی که پله کالسکه را می‌گذاشتم متوجه شدید که توانستم از ستایش آن افسون و زیبایی خودداری کنم. این ستایش ضعیف و ناچیز هرچه بود از دل برمیخاست. از آن زمان تاکنون تصویرت بر لوح ضمیرم نقش بسته است. ای بسا شبها که در برابر خانه خانم جلی‌بی بالا رفته و باین آمده‌ام، فقط باین منظور که آجرهایی را که روزی وجود ترا در بر می‌گرفتند نظاره کنم. مسافت امروز هم، که تا آنجا که بحضور در محل مربوط میشود يك چیز ساختگی است و ضرورتی ندارد، از ناحیه خود من و فقط بخاطر شما طرح ریزی شد. اگر صحبت از منافع میکنم صرفاً باین منظور است که بینوائی و فقر آبرو مندم را به آستان عرَضه کنم. عشق بر همه اینها مقدم بوده و هست.

برخاستم؛ دستم را بر طناب زنگ قرار دادم و گفتم «برای من مایه کمال ناراحتی و تأسف خواهد بود که بخواهم نسبت به احساس پاک شما و یا هر فرد صمیمی و بی‌ریای دیگری مرتکب بی‌انصافی شوم و آنرا خدای ناکرده بدیده تحقیر بنگرم. هرچند هم بنحو زنده و ناخوشایندی بر زبان آمده باشد. اگر حقیقتاً منظورتان این بوده و می‌خواستید نشانی از حسن نیت و صمیمیت خود را به من بنمائید - که ضرورت هم نداشت - تصور می‌کنم موظفم از سرکار تشکر کنم. من هیچ موجبی برای کبر و خود فروشی ندارم و مغرور هم نیستم.» سپس، بی آنکه به مطالبی که می‌گویم توجهی داشته باشم افزودم «و حالا امیدوارم، انگار همچو حماقتی از شما سر نزده، تشریف ببرید و به کار آقایان کنج و کاربوی برسید.» چون می‌خواستم طناب زنگ را بکشم آقای گابی، برای اینکه مرا از اینکار بازدارد، فریاد برآورد «میس، نیم دقیقه! این جریان، عواقبی که از پی نخواهد داشت؟»

گفتم «من صحبتش را هم نمی‌کنم، مگر آنکه شما موجباتی فراهم کنید.»

- میس، به ربع دقیقه هم اجازه بفرمائید! چنانچه مطالبی که عرض کردم روزی مورد توجه قرار گرفت - هر وقت و هر قدر هم دور باشد مهم نیست، چون احساس من که تغییر نمی‌کند. لطفاً باین آدرس به بنده اطلاع بدهید: آقای گابی، شماره ۸۷ پنتن پلیس. بخصوص در مورد اعمالی که نباید بکنم از راهنماییهای لازم دریغ نفرمائید. و اگر از آنجا نقل مکان کرده و یا بر اثر بر باد رفتن امیدها و آرزوها و یا چیزهایی از این قبیل چشم از جهان فرو بسته بودم توسط خانم گابی شماره ۳۰۲ «اولداستریت رود» اطلاع بفرمائید.

زنگ را بصدا درآوردم، و خدمتکار بدرون آمد. آقای گابی نیز پس از اینکه کارتش را روی میز گذاشت تعظیمی بر از تلخکامی نمود و بیرون رفت. موقعی که رفت سر برداشتم، و بازیدم همچنانکه می‌رود به پشت سر مینگرد و نگاهم میکند. بمدت یکساعت، کمتر یا بیشتر، پشت میز ماندم و کار دفاتر و پرداخت صورتحسابها را بانجام رساندم. سپس میز را مرتب کردم و وسایل را در جای خود گذاشتم. آرامشی تمام در خویشتن احساس میکردم و شاد و خوشحال بودم، گوئی اتفاقی نیفتاده است. ولی هنگامیکه باطاقم باز گشتم ابتدا به جریانی که پیش آمده بود خندیدم و سپس نشستم و بتلخی گریستم - آنچنانکه خود نیز تعجب میکردم. باری، بمدتی کوتاه سخت ناراحت بودم و آشفتگی خاصی بر وجود مستولی شده بود؛ احساس میکردم تاری از احساس دیرینم را با خشونت بسیار بارتعاش در آورده‌اند - و این احساس از زمانیکه عروسک دلبد را دفن کرده بودم سابقه نداشت.

فصل دهم

محرر اسناد حقوقی

درحاشیه شرقی کوچه عدالتخانه ، عبارت بهتر در «کوکس کورت کرسیتور استریت»^۱ آقای اسناگزی بی^۲ ، لوازم التحریر فروش مخصوص محاکم پیشه شروع خویش را دنبال میکند. این شخص از هنگامیکه دوران کارآموزی خود را بسر آورد وبا «پفر»^۳ شریک شد در پناه «کوکس کورت» که محل سایه گرفته ای است انواع و اقسام مصالح قانونی را بصورت خام فروخته و به مشتریان عرضه داشته است : فرمهای مخصوص نوشتن عرضحال ، کاغذ های پوستی ، کاغذ تحریر ورق بزرگ واوراق خاص تحریر خلاصه دعاوی وپیش نویس ، خواه بر سنگ سفید یا قهوه ای و یا سفید مایل بقهوه ای ، کاغذ خشک کن ، تمبر ، قلم پر مخصوص دفاتر و کلاء ، قلم ، سر قلم و مداد و مداد پاک کن و گرد مخصوص جلوگیری از پخش شدن مرکب بر روی کاغذ ، سنجاق ، مداد ، سرچسب و نوارهای قرمز و باریکه های آبی رنگ ، دفترچه بغلی ودفترچه نجومی ، دفاتر یادداشت روزانه و فهارس حقوقی ، جعبه نخ ، خط کش و دواتهای شیشه ای و سربی ، قلم تراش ، انبرک ، قیچی و دیگر آلات برنده مخصوص دفاتر حقوقی که ذکر یکایک آنها در این مختصر نمی گنجد .

باری ، آقای اسناگزی با پفر شریک شد و این عمل انقلابی تحولی عظیم در کوکس کورت بوجود آورد ، بدین معنی که تا بلوی رنگ و روغنی « پفر - اسناگزی » را جانشین تا بلوی سابق ساخت ، که تا بلوی کهنه و رنگ و رو باخته ای بود و کشف کتیبه روی آن خالی از دشواری نبود ، و دود که پیچک لندن است طوری خود را بدور نام پفر تنیده و اقامتگاهش را آنچنان تنگ در بر گرفته بود که اغراق نیست اگر بگوئیم طفیلی مهربان ، درخت مادر را از پای در آورده بود .

اکنون اثری از پفر در کوکس کورت بچشم نمیخورد : در آنجا کسی چشم براهش

۱-Cook's Court , Cursitor Street

۲- Snagsby . ۳- Pfeffer

نیست، زیرا ربع قرن است که در گورستان کلیسای «سنت اندریو» واقع در «هو بورن» بخوابی خوش فرو رفته است و طی این مدت، تمام مدت روز و نیم از شب، واگن ها و کالسکه های شهر همچون اژدهائی عظیم غرش کنان در اطراف استراحتگاهش پاس داده اند. اگر گاهی، آنگاه که اژدها خواب است، فرصتی منتقم شمرد و برای هواخوری به کوکس کورت بیاید و تا اخطار خروسی که در زیر زمین ماست بندی واقع در «کرتیر استریت» بیتوته کرده است و نحوه تصور و تلقی اش را از دمیدن روز که از آنجا که مبتنی بر مشاهدات شخصی است، و این نیز در حکم هیچ است، بدرستی نمیتوان معین ساخت - باری اگر تا اخطار این خروس در «کوکس» آفتابی شود ندیده میآید و نادیده میرود و بدیهی است این آمد و رفت چیزی بر - اطلاعات کسی نمیافزاید و چیزی از آن نمی‌کاهد.

در آن زمان که در قید حیات بود، و نیز طی مدتی که اسنا گزی کار آموزا بود، و این زمان هفت سال بطول انجامید، در همان ساختمانی که لوازم التحریر فروشی قسمتی از آن را تشکیل میداد دختری با پدر زندگی میکرد، و این دختر برادر زاده او بود؛ دختری بود ریزه و لجاره؛ در حوالی کمر بسیار فشرده؛ نوک بینی اش همچون شب پائیزی که در حوالی پایان خویش سرد و گزنده است تند و تیز بود. شایعه ای در افواه ساکنان کوکس افتاده بود مشعر بر اینکه مادر این دختر، بهنگامیکه دختر کودکی بیش نبوده، چون علاقمند بوده هیکل ظریف و متناسبی داشته باشد، هر روز صبح او را طناب پیچ میکرد و سپس پای خویش را به پایه تخت خواب تکیه میداده و تنگ دختر را سفت میکشیده است. قسمت دوم این شایعه اضافه میکرد که این دختر مقادیر بسیاری حموضت و ترشی، بمعنای صوری کلمه، در درون خویش ذخیره کرده و باز بقول همین منابع، این ترشی جوشیده و بالا آمده و به چهره و بینی بیمار راه یافته بود. اما، این شایعه پوچ و بی اساس، از هر منبعی که سرچشمه گرفته بود، هرگز بگوش اسنا گزی جوان نرسید و اگر هم رسید متأثرش نساخت: آنهم اسنا گزی که از هنگامیکه به مردی رسیده بود عشق ورزیده و هدف عشق آتشین خویش را جسته و بدان نایل آمده و لذا وارد درد و شرارت شده بود. بهر حال، اکنون آقای اسنا گزی و این برادر زاده زندگی واحدی دارند و شخص اخیر الذکر کماکان قیافه و پیکر سابق خود را حفظ میکند و گرچه سلیقه ها ممکن است متفاوت باشند، این پیکر برآستی نه تنها گران بها است بلکه بمرور زمان چنان از بین رفته که تقریباً نایاب شده است.

آقا و خانم اسنا گزی تنها دو جان در یک قالب نیستند، بلکه بگمان و ظن همسایگان دو صدا در یک حنجره نیز می باشند. و این صدا که منحصرأ از حنجره خانم اسنا گزی صادر می شود اغلب در کوکس کورت بگوش میرسد و صدای خود آقای اسنا گزی جز در مواقعی که از طریق این اصوات دلنشین بیان مقصود کند بندرت شنیده میشود. آقای اسنا گزی، مردی است خجالتی و آرام، با سری طاس و براق که یک دسته موی سیاه از پس آن بیرون زده است. آدمی است مؤدب؛ هیکلش اندکی به فر بهی میزند. مواقعی که روپوش

کار بتن میکنند و دم درمنازه میایستند و بتماشای ابرها وقت میگذرانند و یا اوقاتیکه درمنازه تار خود ، در مصاحبت دودستیارش، پشت میز قرار میگیرد و به مدد خط کشی به قیچی کردن تیماج مخصوص صحافی میبرد داند، آدمی آرام و فروتن و گوشه گیر بنظر میرسد. در این گونه مواقع صدای توپ و تشرها و غرولندهائی مدام، در همان لحن و آهنگی که ذکر آن گذشت، از زیر پایش، و انگار از مزار روحی معذب و بیقرار ، بالا میآید. گاهی اوقات مواقعی که صدا در اوج می آید و از حد معمول فراتر میرود آقای اسنا گزی بی خطاب به شاگردان خود میگوید : « گمان میکنم ، خانم کوچولو باز با « گستر » اوقات تلخی میکند. »

این اسم خاصی که آقای اسنا گزی آنرا بدینسان بکار میبرد مدتها است هوش و حواس ساکنان کوکس کورت را بخود مشغول داشته و کنجکاو ی آنان را سخت برانگیخته است . اینان بر این عقیده اند که این اسم علی القاعده باید نام خانم اسنا گزی باشد ، چون انصاف باید داد که سرشت و طبیعت متلاطم او در خور چنین صفتی است . اما بهر حال ، این نام مایملک زن جوان و رنجوری است که از نوانخانه بخش آورده اند و بعضیها تصور میکنند که نام تعمیدیش « اوگوستا »^۲ باشد. این دختر سوای این نام و مقرری سالیانه ای بمبلغ پنجاه شیلینگ و صندوقچه ای که پراز رخت کهنه است مایملکی ندارد، و هر چند یکی از هم نوعان خیر اندیش آقای اسنا گزی، مقیم توتینگ^۳ ، او را طبق قراردادی که با نوانخانه بخش منعقد ساخت در خانه خویش جای داد و تعلیم و تربیتش را بعهدہ گرفت و تردیدی نیست که در توجه از او کوتاهی و قصوری روا نداشت ، مع الوصف دختر بینوا مبتلا به صرع است ، و البته این نیز خود مرضی است که توجه و تعلیش در قلمرو دانش و حیطة اطلاع بخش کشیش نشین نیست .

و گستر که بیست و سه و یا بیست و چهار سال دارد و ده سال مسن تر از واقع مینماید خود در برابر این حمله ها و تشنج های غیر قابل توضیح مقاومتی نیست . بحدی واهمه دارد از اینکه روزی او را بنزد خیر اندیش اولیه اش باز گردانند که جز در مواقعی که مرض شدت میکند و او را با سر بدرون سطل آب، چاهک، دیگ خوراک و یا هر چیز دیگری که دم دست باشد میراند در تمام اوقات مشغول است و آنی از کار باز نمی ماند. وجودش مایه رضامندی خاطر اولیای شاگردان آقای اسنا گزی است ، چون یقین دارند که چنین قیافه ای نمیتواند منبع صدور الهامات و احساسات رقیق باشد ؛ مایه خشنودی خاطر خانم اسنا گزی است ، چون میتواند مدام از او خرده بگیرد ؛ و بالاخره موجب رضامندی و خرسندی خاطر خود آقای اسنا گزی است ، چه نگهداری از او را عملی خیر و خدا پسندانه میدانند .

عمارت و دم دستگاه لوازم التحریر فروش، در نظر گستر معبد وفور نعمت و جلوه گاه

این کلمه بمعنی تندباد است ، و مینماید که نویسنده بمنظور خاصی که دارد از آن اسم فاعل

۱ - Gust

۲ - Augusta

۳ - Tooting

ساخته است .

شکوه و عظمت است. اطاق کوچک پذیرائی طبقه فوقانی که بقول معروف همیشه در کاغذ زوروق پیچیده و رخت عروسی بتن کرده است در نظر اومحشمت ترین و آراسته ترین اطاق عالم مسیحیت است. چشم اندازی که از یکسو به کوکس کورت و از سوی دیگر به عمارت «کوانیسس»، محل ضابطین شریف دارد. بگذریم از اندک چشم اندازی که بر کرسیتر استریت نیز دارد - بزعم و گمان اومنظره ای است که تالی و ثانی ندارد.

تصاویر رنگ و روغنی آقا و خانم اسناگزی، که روغنشان قدردی زیاد است، و آقا و خانم اسناگزی را در حالی نشان میدهند که هر یک دیگری را مینگرد در نظرش هم سنگ آثار رافائل^۱ و تیتیان^۲ مینماید.

آری، گستر نیز در قبال محرومیت های خویش مواهبی دارد.

آقای اسناگزی مواردی را که بر موز حرفه اش مربوط نباشد به خانم محاله میکند: خانم است که مخارج خانه را تنظیم میکند، با مأموران وصول مالیات در میاویزد، محل و موقع اجرای مراسم مذهبی و اقامه نماز را تعیین میکند؛ در مورد تفریحات و سرگرمی های آقای اسناگزی تصمیم میگیرد و از بابت خوبی و بدی ناهار و شام مسئولیتی برعهده نمی گیرد. و این جریان بحدی چشم گیر است که خانم اسناگزی را بصورت عالیت ترین معیار و ملاک ساکنان حوالی کوچه عدالتخانه تا «هو بورن» در آورده است. زنان همسایه در مواردی که اختلافی پیش می آید خطاب به شوهران خود می گویند خوب است چشم خود را باز کنند و تفاوت میان وضع خود، یعنی خانمها و موقعیت خانم اسناگزی را ببینند و رفتار خود، یعنی شوهران، را نیز ببینند و با رفتار آقای اسناگزی مقایسه کنند. شایعه، که همچون خفاش بال زنان کوکس کورت را در می نورد و از پنجره هر خانه ای سبک بدر می نهد و خارج می شود اعلام می دارد که خانم اسناگزی خانم فوق العاده حسود و کنجکاو است، آنقدر که آقای اسناگزی گاهی بحدی بستوه می آید که خانه و کاشانه را رها می کند و سر بصحرا می نهد. همین شایعه می افزاید که آقای اسناگزی حتی اگر دل و جرئت يك موش را هم داشت چنین وضعی را تحمل نمیکرد. حتی مشاهده میشود که همان خانمهایی که او را بعنوان نمونه و الگوی يك شوهر تمام عیار برخ شوهران خویش می کشند و از طرز رفتارش شاهد مثال می آورند در واقع امر چندان نظر خوشی نسبت باو ندارند و بلکه او را بدیده تحقیر نیز می نگرند و در این رهگذر کسی از «خانمی» که شوهرش دستم چتر را بمثابة ابزار تهذیب با بدنش آشنا می سازد در نمی گذرد. منتها، این قبیل زمره ها و شایعات پوچ و بی اساس فقط ممکن است از اینجا ناشی شود که آقای اسناگزی بشیوه خود آدم فکور و شاعر پیشه ای است. تابستانها خوش دارد در «استیبل این^۳» قدم زند و از محیط روستائی که وجود گنجشکان و شاخ و برگ درختان بوجود آورده اند لذت ببرد، و نیز بی میل نیست که بعد از ظهرهای یکشنبه در پیرامون «رولزیارد^۴» گردش کند و اگر دل و

۱ - Raphael

۱ - نقاش و معمار ایتالیائی ۱۵۲۰-۱۴۸۳

۲ - Titian

۲ - نقاش ونیزی ۱۵۷۵-۱۴۷۷

۳ - Staple Inn ۴ - Rolls Yard

دماغی داشته باشد به گذشته عطف کند و در این باره بیندیشد که آری، روزی، روزگاران گذشته‌ای نیز بوده است. در این گونه مواقع یقین حاصل میکند که چنانچه سنگفرش محوطه را بشکافند دست کم یکی دو تابوت سنگی خواهند یافت. سپس رشته افکار خویش را متوجه بسیاری از رؤسای متوفای عدالتخانه و نواب رئیس ورؤسای کل پایگانی مینماید. و مواقعی که برای دو شاگردش تعریف میکند که شنیده است آنوقت‌هایی که دروازه راهدارخانه حقیقتاً دروازه راهدارخانه بوده نه‌ری زلال و شفاف و همچون بلور از وسط «هوبورن» سرازیر میشده و سر بجان دشت و صحرا می‌نهاده است. باری، در این گونه مواقع چنان احساسی از روستا بدو دست میدهد که هرگز مایل نیست عزم آن دیار کند.

روز به پایان خویش نزدیک میشود؛ چراغهای گاز روشنند، ولی چندان نور و فروغی ندارند، زیرا تیرگی شامگاهی هنوز چنانکه باید بال نگسترده است. آقای اسناگری در کنار درمنازه ایستاده و برابرها چشم دوخته است. کلاغی را می‌بیند که هنوز از آشیانه‌اش بیرون مانده است. کلاغ باریکه آسمان کوکس کورت را زیر پا می‌نهد و بجانب مغرب پیش میرود، از فراز کوچه عدالتخانه و باغ «لینکلن‌زاین» می‌گذرد و «لینکلن‌زاین فیلدز» را پشت سر می‌نهد.

در اینجا، در عمارتی وسیع که روزگاری جلوه و جلالتی داشته است آقای تالکینگ هورن زندگی میکند. در این عمارت، اکنون گروهی از حقوقدانان همچون لاروهائی که در پوست گردو مأوی گزیده باشند زندگی می‌کنند. خود عمارت چروکیده است، ولی پلکانهای وسیع و راهروها و پیش‌اطاقها و سقف نقاشی شده‌اش همچنان پا برجایند؛ بر این سقف‌ها است که «تمثیل» کلاه خود رومی بر سر و لباس آبی آسمانی دربر، در میان طارمی‌ها و ستونها و گل‌بته‌ها و ابرها و کودکان درشت ساق به راحتی لم میدهد و سر را بدوار می‌آورد. که بظاهر هدف و منظور هر تمثیلی جز این نیست. در اینجا آقای تالکینگ هورن، جز در مواقعی که در میان گاو صندوقهای بسیاری که نام بر گزیدگان ملک را بر خویش دارند زندگی میکند، و جز مواقعی که در عمارات ییلاقی، آنجا که بزرگان مملکت تا سرحد مرگ به کسالت و علالت دچار می‌آیند، بصری برد در همین جا و در جوار همین اشیاء روزگار می‌گذرانند. امروز نیز در همین جا است، و خاموش پشت میز نشسته است. آری، صدقی است وابسته به مکتب قدیم که کسی قادر بگشودنش نیست.

و در این تیرگی شامگاهی قیافه عمارت نیز بی‌شبهت به خود او نیست؛ او نیز کهنه و رنگ و ورورفته و قدیمی مسلک است و توجهی به سرو وضع خود ندارد. صندوقهای ماغونی پشتی‌پهن و سنگین وزنی که نشیمنشان از پارچه موئی است و بلند کردن و جابجا کردنشان کار ساده‌ای نیست، و نیز میزهای قدیمی که پایه‌های دوکی شکل و رویه فاستونی گرد گرفته دارند، با انضمام تصاویر صاحبان يك نسل پیش این اشیاء در برش گرفته‌اند. قالی خرسك ترك تیره رنگی در پیش پایش بچشم می‌خورد؛ دوشمع، در شمعدانهای نقره‌ای بسیار قدیمی که نوری ضعیف باطاق میدهند شرف حضور دارند. عناوین پشت جلد کتابها بدرون جلد

عقب نشسته و در آن محو شده‌اند ، هر جا که محل قفل باشد قفلی خورده است و کلیدی در هیچ کجا به چشم نمیخورد .

ورقی چند کاغذ در اطراف جلب نظر میکند : نوشته‌ای در کنار خود دارد ، منتها توجهی بدان ندارد : با در مدور دواتی و دو قطعه لاک ، خاموش به تنظیم رشته‌ای از افکار درهم خویش مشغول است . گاهی در مدور دوات و زمانی قطعه قرمز رنگ و گاهی قطعه سیاهرنگ لاک بوسط می‌آید . نه ، نشد ! باید آنها را از نو جمع کرد و بازی را از سر گرفت .

باری ، اینجا - با همین سقف نقاشی شده و این « تمثیل » که نگاه خویش را به پائین دوخته و گوئی آقای تالکینگ هورن را مزاحم حضور می‌پنداشته و میخواست خویشتن را بروی فروافکند ، و اما درحین عمل از پای درآمده است - دفتر کاروخانه آقای تالکینگ هورن است . به کارمند و مستخدم دفتری خاصی احتیاج ندارد ، عاقل مرد سرآرنج رفته‌ای را نگهمیدارد که در سرسرا بروی نیمکت بلندی بنشیند ، و کار چندانی هم ندارد ، چون سیاق کار آقای تالکینگ هورن معمول و متعارف نیست . به منشی و محررین نیز نیاز ندارد ، زیرا مخزن بزرگ اسرار است و طریق عقل نیست که اسرار را از طریق منشیان بخارج سرایت دهد . ارباب رجوع به شخص اوکار دارند و او خود از هر لحاظ همه چیز است . اورا قی را که باید پاک نویس شوند به لوازم التحریر فروش میدهد - هزینه کار مهم نیست . عاقل مردی که بر نیمکت سرسرا می‌نشیند ، حدود اطلاعاتش از امور مربوط به بزرگان ملک از حدود اطلاع رفتگران هوپورن در نمی‌گذرد .

باری ، بازی ادامه مییابد : قطعه قرمز ، تکه سیاه ، در دوات ، در دیگر دوات ، گردپاش مخصوص پاشیدن گرد به روی مرکب . خوب ، که اینطور ! تو بوسط ، تو بر است ، تو هم بچپ . این رشته درهم یا باید هم اکنون بنظم درآید و یا هرگز روی نظم بخود نبیند . خوب ، که اینطور ! آقای تالکینگ هورن از جای برمیخیزد ، کلاهش را بر سر می‌گذارد ، عینکش را درست میکند ، نوشته را در جیب می‌نهد و از اطاق خارج می‌شود . خطاب به عاقل مرد ژنده و سر آرنج رفته می‌گوید « همین حالا بر می‌گردم . » بندرت پیش می‌آید مطلبی را صریح تر از این با او در میان گذارد .

از همان جهتی که کلاغ آمده بود ، منتها نه با آن سرعت و دقت ، بلکه با چیزی در همان حدود ، بجانب کوکس کورت کرسیتر استریت برآه می‌افتد ، و به مغازه اسناگری که ضمناً محل تحریر اوراق قضائی و رونویس اسناد و قبالات و مدارك بشیوه قضائی در تمام زمینه‌ها و مسائل و موارد و غیره و غیره است می‌آید .

ساعت در حدود پنج یا شش بعد از ظهر است . بوی خوش چای در فضای کوکس کورت و حوالی خانه آقای اسناگری پیچیده است : در اینجا زود عصرانه میخورند : ناهار را ساعت يك و نیم و شام را ساعت نه و نیم صرف می‌کنند . آقای اسناگری در راه رفتن بزمین بود و تازه از درخانه پا بیرون گذاشته بود که تصادفاً سر بالا کرد و آسمان نگریست و کلاغ را که دیرگاه به پرواز خویش ادامه می‌داد مشاهده کرد .

— ارباب خانه است ؟

گستر مواظب مغازه است ، چون شاگردان نیز با آقا و خانم اسناگزی عصرانه میخورند ولذا دو دختر زنانه دوزی که در پنجره های طبقه دوم خانه روبرو ، گیسوانشان را در مقابل آینه شانه می کنند آنگونه که خود می پندارند و بخود دل خوشی می دهند با این عمل هوش از سر دوشاگرد جوان بدر نمی برند فقط ستایش و اعجاب بیهوده گستر بینوا را برمی انگیزند ، چون موهای اوتمایلی برشد نشان نمی دهند و بنا بر عقایدی که ابراز میشود در آینده نیز نشان نخواهند داد .

آقای تالکینگ هورن می گوید « ارباب منزل است ؟ »

آری ، ارباب منزل است ، و گستر میرود تا او را صدا کند . خوشوقت است که فرصتی دست داده و می تواند مغازه را ترك کند ، زیرا این مکان در نظر او مخزن ابزار مهیب شکنجه و عذاب عظیم قانون و محلی است که پس از خاموش شدن چراغها جایز نیست در آن پای نهاد .

آقای اسناگزی در حالیکه لقمه ای را در دهان میگرداند ، و رنگ و رویش برافروخته است و لب و دهانش اندکی چرب مینماید حضور می یابد .

نان کره مالی را که در دهن دارد فرومی دهد و می گوید « سبحان الله ! آقا ، جناب عالی

هستید ! »

— اسناگزی ، کار مختصری با شما داشتم .

— بفرمائید آقا ! خوب ، چرا نوکرتان را دنبالم نفرستادید ؟ خواهش می کنم بفرمائید تو — پشت مغازه .

آقای اسناگزی در لحظه ای بخود می آید و نشاط سا بقش را باز می یابد .

این پستو که آگنده از بوی تند چربی کاغذ پوستی است ، هم انباری و هم دفتر مخصوص رونویس اسناد است . آقای تالکینگ هورن نظری باطراف می افکند ، و بر چارپایه ای پشت میز جای میگیرد .

— اسناگزی ، « جار ندیس و جار ندیس . »

— بله آقا .

آقای اسناگزی کلید گاز را میزند ، در پناه دستش سرفه ای میکند و با فروتنی با انتظار تحصیل سود میماند . در اینجا باید گفت که آقای اسناگزی از آنجائی که مردی کمرو و خجالتی است عادتاً و بمنظور صرفه جوئی در کلام سرفه هائی میکند که هر يك در مقام خود تعبیری خاص دارد .

— همین اواخر اوراقی از شهادت شهود مربوط به این پرونده را برایم پاك نویس كردید .

— بله ، آقا ، پاك نویس كردیم .

آقای تالکینگ هورن ، در حالیکه بلاقیدی جیب عوضی کتش را جستجو میکند — ای ، صدف ناگشودنی مکتب قدیم ! — اظهار میدارد « خط یکی از آنها همچین ، يك جور بود ، خط غریبی بود که راستش من از آن خوشم آمد . بر حسب اتفاق از اینجا رد

می‌شدم ، فکر کردم که آنرا همراه دارم ، گفتم سری بزنم و بپرسم - ولی متأسفانه همراه نیست . اما مهم نیست ، باشد ، يك وقت ديگر ، تفاوت نمی‌کند - ها ، پیدایش کردم . اینجا است - بله . خواستم از شما بپرسم این راجه کسی پاکنویس کرده ؟

آقای اسنا گزینی نوشته را از نظر میگذرانند ، آنرا صاف روی میز میگذارند ، و در حالیکه همه صفحات آنرا بایک چرخش دست و آنچنانکه خاص نوشت افزار روشن مخصوص محاکم است از هم جدا می‌کند میگوید :

« آقا ، فرمودید چه کسی این را پاکنویس کرده ؟ آقا ، این را ما دادیم پاکنویس کردند . حتی یادم هست موقعی که این را دادیم ، کار نسبتاً زیادی هم بود . آقا ، تأمل بفرمائید ، همین الساعه بدفتر مراجعه می‌کنم و عرض میکنم چه کسی آنرا پاکنویس کرده . »
دفتر را از روی صندوق نسوز پائین می‌آورد ، ثتمه نان کره مال را که بنظر میرسد موفق به بلع آن نشده است فرو میدهد ، از گوشه چشم برگ گواهی گواه را از نظر میگذرانند و انگشت سبابه دست راست را از بالا به پائین صفحه سر می‌دهد و زیر لب میگوید «جوبی ۱۰۰ پکر ۲ ... جارندیس ...»

سپس میگوید «بله... جارندیس ، بفرمائید آقا - بله ! میبایست یادم میبود . آقا ، این را به محرری دادیم که خانه‌اش درست همین روبرو است .»

آقای تالکینگ هورن اقلام ثبت دفتر را دیده و آنرا پیش از لوازم التحریر فروش یافته و در همان انثائی که انگشت سبابه او اقلام وارده را درمینوردید آنرا خوانده بود .
میگوید «اسمش چیست ؟ نمو ۳؟»

- بله ، آقا ، نمو . بفرمائید چهل و دو برگ . شب چهارشنبه ساعت هشت تحویل گرفته ، صبح پنجشنبه ساعت هشت تحویل داده ؛ ایضاً صبح پنجشنبه تحویل داده ، ساعت نه و نیم .

آقای تالکینگ هورن تکرار میکند «نمو! نمو لغتی است لاتینی بمعنای «هیچکس» .
آقای اسنا گزینی ، همراه با سرفه‌ای احترام آمیز عرض می‌کند «ولی آقا قطعاً در زبان انگلیسی بمعنی چیزی است - چون اسم شخصی است . بفرمائید ، ایناهاش! شب دوشنبه ساعت هشت داده ایم چهل و دو برگ ، صبح چهارشنبه ساعت نه و نیم تحویل داده ...»
در همین هنگام از گوشه چشم خانم اسنا گزینی را می‌بیند که بدرون مغازه سرک میکشد : آمده است ببیند موضوع از چه قرار است که از سرمیز عصرانه بلند شده و باینجا آمده است .

آقای اسنا گزینی ، خطاب به خانم ، سرفه‌ای توضیحی سر میدهد ، تو گوئی میخواهد بگوید عزیزم ، می‌بینی مشتری است! سپس تکرار می‌کند «بله ، نه و نیم . آقا ، محررین اسناد حقوقی که بصورت کارمزدکار میکنند مردمان غریبی هستند . شاید هم اسمش این نباشد ، اما بهر حال این اسمی است که با آن کار قبول میکند . آقا ، حالا یادم آمد که این اسم را دراعلانی

هم که در آن پاعین، بدیوارهای «رول آفیس»^۱ و «کینگز بنچ آفیس»^۲ و «جایز چمبرز»^۳ زده بودند دیده ام. مضمون اعلان را که خودتان میدانید - کار میخواست.

آقای تالکینگ هورن نگاه خویش را متوجه پنجره کوچک منازعه و قسمت عقب کواوینسس، محل کار ضابطین شریف میکند. انواری از پنجره بخارج می تابد، ناهارخوری کواوینسس در قسمت عقب عمارت واقع است و سایه اشخاصی چند درپناه ابری ازدود بر پرده ها نمایان است. آقای اسناگزبی از فرصت استفاده می کند و از فراز شانه نگاهی به خانم اسناگزبی می اندازد و با دهن این کلمات را شکل میدهد: تال - کینگ - هورن - ثروتمند - متد - ف - ذ !

آقای تالکینگ هورن می پرسد « قبلا هم باین شخص کار رجوع کرده اید ؟ »
- بله آقا ! کارهای خود شما را !

- حواسم متوجه مطلب دیگری بود، متوجه نشدم. گفتید منزله کجا است؟
- همین سرکوچه. توی یک... برای فرودادن نان کره مال که گوئی از سرباز کردنی نیست زور دیگری میدهد و اضافه میکند « دریک منازعه کهنه فروشی است. »
- همینطور که بر میگردم، میتوانید جایش را بمن نشان بدهید ؟
- با کمال میل، آقا !

آقای اسناگزبی پیش بند و روپوش مخصوص کار را در می آورد، کت سیاهش را بتن میکند و کلاهش را از جا کلاهی بر میگردد و بصدای رسا میگوید « آه، خانم هم اینجا است ! » و می افزاید « عزیزم، ممکن است لطفاً یکی از شاگردها بگوئید تا من در خدمت آقای تالکینگ هورن تا سراین کوچه میروم بیاید وازدکان مواظبت کند ؟ » سپس خطاب به آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد:

« آقا، ایشان خانم بنده هستند - عزیزم، دودقیقه بیشتر طول نمی کشد ؟ »
خانم اسناگزبی، به وکیل مدافع تعظیم میکند و به پشت پیشخوان می رود و از پس پشت پنجره ای توری منازعه آنها را بانگاه بدرقه میکند، سپس آهسته به پستوی منازعه می آید و اقلام وارده دفتر را که هنوز روی میز است از نظر میگذراند. تردید نیست که حس کنجکاویش بشدت تحریک شده است.

آقای اسناگزبی در حالیکه خود با احترام وکیل مدافع در وسط کوچه راه می رود و باریکه سنگفرش را برای عبور و آزاد میگذارد اظهار میدارد:

« حضرت آقا، همانطور که ملاحظه خواهید فرمود این محلی که عرض کردم جای نامناسبی است و طرف هم آدم ناباب و بی آدابی است، ولی همانطور که استحضار دارید این قبیل اشخاص بطور کلی مردم ناباب و نامذهبی هستند: منتها حسن این شخص بخصوص این است که خواب ندارد، و تا هر مدت که بخواهید، بی آنکه استراحتی بکند، کار میکند. »

هواکاملاً تاریک است و چراغهای گاز در اوج جلوه خویشند . وکیل مدافع و لوازم التحریر فروش رام خود را درپیش میگیرند : به منشیانی که شتابان درحرکتند و میروند تا مراسلات روزانه را به پست بیاورند تنه میزنند و با وکلای مدافع و دادیارانی که برای صرف شام عازم خانههای خویشانند و نیز با مدعیان و مدعی علیهم و طرفهای دعای ازهر قبیل و سایر عابران سینه بسینه میشوند : مردمی که خرد دیوانی اعصار میلیونها مانع درپیش پای عادی ترین مسائل زندگیشان قرارداده است و درمیان قانون و « انصاف » سرگردان و با این خویشاوند عجیبشان دست بگیربانند : این خویشاوند عجیب ، این گل و شلی که کسی نمیداند از چه بوجود آمده و چگونه در پیرامونمان گرد آمده است و فقط میدانیم که وقتی مقدارش از حد گذشت باید با بیل آنرا بکناری زد و از سر راه روفت .

باری، آقای تالکینگ هورن و لوازم التحریر فروش سرانجام بیک منازعه کهنه فروشی میرسند که در نوع خود بازار مکاره ای و مملو از اشیائی است که کسی بدانها اعتنائی ندارد و به درد کسی نمیخوردند . این منازعه همسایه دیوار بدیوار « لینکلنزاین » است و اعلان رنگ و روغنی سردر آن به همه اشخاص ذی علاقه اعلام می دارد که آنرا شخصی بنام کروک اداره میکند .

لوازم التحریر فروش میگوید « آقا ، همین جا است . »
وکیل مدافع با بی اعتنائی میگوید « گفتید همین جا است ؟ متشکرم . »

— آقا ، تشریف نمیبیرید تو ؟

— نه ، متشکرم ، نه . فعلاً میخواهم به فیلدز بروم . شب بخیر . متشکرم ..
آقای اسناگزبی با احترام وکیل مدافع کلاه از سر بر میگیرد ، و پس آنگاه بنزد خانم کوچولو و به پشت میز عصرانه باز میگردد .

منتها آقای تالکینگ هورن « فعلاً » به فیلدز نمیرود ، اندکی جلومیرود ، و باز میگردد و یگراست بمنازه آقای کروک می آید و بدرون میرود . منازعه ، چنانکه باید تاراست ، شمع سر سوخته ، و یا چیزی در همین حدود ، در پس و پترین منازعه سوسو میزند ؛ پیرمردی با گر به ای در قسمت عقب دکان در کنار آتش نشسته است . پیرمرد از جای برمیخیزد ؛ شمع سر سوخته دیگری بدست میگیرد و پیش می آید .

— ببخشید ، مستأجرتان منزل هستند ؟

آقای کروک میگوید « کدوم یکی ، زن یا مرد ؟ »

— مرد ؛ همانی که اسناد رونویس میکند .

آقای کروک ، طرف صحبت را بدقت برانداز میکند : او را بقیافه می شناسد و تصور میبهم و نامشخصی از شهرت و نفوذ او نیز دارد .

— آقا ، میخواستین اورو ببینین ؟

— بله .

آقای کروک پوزخندی میزند و میگوید «بندۀ شخصاً بندرت همچو رغبت و تمایلی در خودم احساس میکنم. صدشاش کنم پائین؟ ولی آقا احتمال پائین اومدنش خیلی ضعیفه.»
آقای تالکینگ هورن میگوید «حالا که اینطور است من بالا میروم.»

— آقا بفرمائید طبقه دوم. این شمع روهم داشته باشین. بالا، اونجا!
آقای کروک در کنار گربه خویش در پای پلکان میماند و آقای تالکینگ هورن را با نگاه بدرقه میکند. موقعی که وکیل مدافع از نظر ناپدید می شود میخندد «هه، هه!» وکیل مدافع از فراز نرده پلکان به پائین مینگرد، گربه دهان زشتش را می گشاید و دندان نشان میدهد. کروک خطاب باو میگوید «لیدی جین، شروع کن بیینم، خودتو به مهمون نشون بده، خانوم!»

سپس یکی دو پله میرود و با صدای فرو افتاده میگوید «میدونین راجع به مستأجرم چی چیا میکن؟»
— چه میگند؟

— میکن خودشو به شیطان فروخته — ولی ما که بهتر میدونیم — شیطان خریدار نیس. گرچه اینم بهتون بگم وضعیت بقدری ناکه که گمون میکنم اگه پا میداد معطل نمی کرد و معامله دافی المجلس صورت میداد. آقا، اینم عرض کنم، سربرش نذارین، اوقاتشو تلخ نکنین — ازمن بشنئین!

آقای تالکینگ هورن سری به تأیید تکان میدهد و راه خود را در پیش میگیرد. به طبقه دوم میرسد؛ در مقابل در تیره ای توقف می کند؛ درمی زند، جوابی نمی شنود. در را می گشاید، و با این عمل شمع را خاموش میکند. تازه اگر با این عمل هم خاموش نمی شد هوای اتاق آتشدن خفه و گرفته بود که آنرا خاموش کند. اتاقی است کوچک و دوده گرفته که در بخاری دیواری آن مشتی خاکه ذغال، انگار در پنجه فقر فشرده باشد، مچاله شده است. میز تحریر رنگ و رو رفته ای که پوشیده از لکه های مرکب است در آن به چشم میخورد. در گوشه دیگر، چمدان لاهییده ای که در عین حال کمد و جا رختی است بر یکی از دوسندلی موجود در اتاق دیده می شود. به چمدان دیگری نیاز نیست، چون پیکر همین یک نیز همچون گونه های گرسنگی کشیده و قحطی زده، چروکیده و درهم رفته است. جز زیلوی فرسوده ای که بر قسمت جلوپیش بخاری است و بر اثر کثرت استعمال ریش ریش شده است فرش در اتاق به چشم نمیخورد، پرده ای راه بر تاریکی شب نمی بندد، اما کره — کره ای های رنگ و رو باخته سر بهم آورده اند و از لای دوشکافی که در پیکر شان دهن باز کرده است، قحطی و گرسنگی بمانند «بنشی ۱» مردی که بر تخت خفته است خیره بدرون مینگرد.

آری، وکیل مدافع که با قیافه ای مردد در میان درگاهی اتاق ایستاده است مردی را مشاهده می کند که بر تخت خواب کوتاه پایهای در مقابل بخاری خفته است. بستر این مرد

موجود مافوق الطبیعه ای که بگمان روستائیان اسکاتلند و ایرلند هنگامیکه Banshee - ۱ یکی از ساکنان خانه ای در شرف موت باشد بزیر پنجره می آید و شیون میکند.



خواستگاری آقای سابی از استر

ترکیب عجیبی از وصله‌های رنگارنگ مرکب از پارچه کتفی راه راه و پلاس است . با لباس زیر خوابیده است و جورابی پیاندارد . چهره اش در پرتو نور ضعیف شمعی که سراپا گداخته و فتنه اش ، که هنوز میسوزد ، دولا شده و آنرا همچون کفن دربر گرفته است زرد و پریده رنگ مینماید . موی سرو صورتش ، که مانند چرك و كثافت محیطش از فرط بی توجهی بلاقیدی رشد کرده است ، درهم آمیخته است . كثافت هوا ، با چرك و گرد و غبار اطاق پهلوی میزند و تشخیص نوع بوهائی که بمشام سخت ناخوشایند میآیند آسان نیست ، ولی از خلال تمام این بوها بوی دود سیگار و طعم بیمزه افیون مشام وکیل مدافع را متأثر میکند .

با صدای رسا میگوید «اوی ، دوست من !» و با شمعدان آهنی بدر می‌کوبد . گمان میکنند که با این عمل دوستش را بیدار کرده است ، اما خیر ، مخاطب بر تخت دراز کشیده ، سرش اندکی بیکسو برگشته است و چشمانش فراخ بازند . وکیل مدافع باز با صدای رسا میگوید «اوی ، دوست من ! با توام ! با توام !» و هنگامیکه با شمعدان بدر می‌کوبد شمعی که این همه مدت سربزیر افکنده بود خاموش میشود و تاریکی بر محیط حکمفرما میگردد ، حال آنکه دوشکاف روی کرکره‌ای ها ، همچون دو چشم بی فروغ ، مرد خفته بر تخت را خیره خیره مینگرند .

فصل یازدهم

برادر عزیز ما

چیزی بدست چروکیده و کیل مدافع که با قیافهٔ مرد در درگاهی اطاق تاریک ایستاده است میخورد و او را از جای می‌پراند .

میگوید « کیه ؟ »

پیرمرد صاحبخانه ، درحالیکه گرمی نفسش به بناگوش او میخورد جواب میدهد :

- منم ، نمیتونی بیدارش کنی ؟

- نه .

- شموچیکار کردی ؟

- خاموش شد - ایناها .

کروک شمع را می‌گیرد و بجانب بخاری می‌رود و بر روی اخگرها خم میشود و میکوشد شعله‌ای از آنها بیرون کشد ، ولی اخگرها مرده و بیجانند و شعله‌ای ندارند تا بر آن بذل و بخشش کنند ، و تلاش پیرمرد بجائی نمیرسد . سپس ، پیرمرد ، مستأجر را چندین بار بنام میخواند و او را ببعث صدا میزند ؛ آنگاه زیر لب میگوید که پائین می‌رود تا شمع افروخته‌ای بیاورد - و براه می‌افتد . آقای تالکینگ هورن بنا بدلائل و جهات تازه‌ای که دارد بانتظار بازگشت پیرمرد در اطاق نمی‌ماند ؛ از اطاق بیرون می‌آید و روی پله‌ها می‌ایستد . کروک ، آهسته و آرام ، و درحالیکه گریهٔ سبز چشم خویش را بدنبال دارد ، بالا می‌آید ؛ نور خجسته‌پی بردیوار می‌تابد .

و کیل مدافع بلجنی فرو افتاده می‌پرسد « این بابا همیشه اینطور می‌خواهد ؟ »

آقای کروک ابرو بالا میاندازد و سرمی‌جنباند . میگوید « هه ! نمیدونم . یعنی راستشو

بخواهید چیزی از عاداتش نمیدونم ، جز اینکه میدونم خودش از مردم کنار می‌کشد . »

پس از این نجوی هردو به اتفاق قدم بدرون میگذارند . هنگامیکه نور شمع بدرون راه می‌آید چشمان درشت « کرکره‌ایها » اندك اندك به تازی می‌گرایند و کم‌کم بسته میشوند .

اما چشمان مردی که بر تخت خواب خفته است همچنان فراخ بازند .
آقای تالکینگ هورن سراسیمه میگوید « سبحان الله ! مرده ! »
کروک دست لخت و سنگینی را که بالا آورده است بناگاه رها میکند ؛ و دست رها شده
بر لبه بستر نوسان میکند .

لحظه ای چند همدیگر را می نگرند .
کروک در حالیکه دستهای لاغر و تکیده اش همچون بال خفاش بر فراز جسد گشوده است
میگوید :

« آقا بفرستین دنبال دکتر ! آقا میس فلایتو صدا کنین ! طبقه بالا . سمی که خورده
همینجا کنار تخت خوابه . آقا فلایتو صدا کنین ! »
آقای تالکینگ هورن شتابان پیاگرد پلکان میرود و صدا میزند : « میس فلایت ! فلایت !
هر کجا هستی عجله کن ؛ خودتو باینجا برسون ! فلایت ! »
کروک او را با نگاه بدرقه می کند و هنگامیکه او مشغول صدا زدن است فرصت را
مغتنم می شمارد و دزدانه به چمدان کهنه نزدیک میشود و باز دزدانه بسر جای خویش باز -
می گردد .

سپس خطاب به زن ریز نقش و خل وضعی که مستأجر او است میگوید :

- بدو فلایت ، بدو ! نزدیک ترین دکتر ! »

زن که در طرفه العینی ظاهر شده است در يك چشم بهمزدن ناپدید میگردد و اندکی
بعد همراه با پزشك بد اخمی که لب زیرینش اندکی پهن و آلوده به انفيه است و ته لهجه
غلیظ اسکاتلندی دارد ، و شام رانیمه کاره گذاشته و آمده است باز می گردد .
پزشك ، پس از مختصر معاینه ای سر بالا میکند ، و آنرا مینگرد و میگوید « آه !
انگار صد ساله مرده ! »

آقای تالکینگ هورن که در کنار چمدان ایستاده است می پرسد « خیلی وقت است
مرده ؟ »

پزشك میگوید « گفتید خیلی وقته مرده ؟ گمان میکنم سه ساعت بشه . »
مرد سیه چرده ای از آنسوی تخت خواب میگوید « بله ، تصور میکنم در همین حدود باشد . »
پزشك می پرسد « آقا ، شما هم طبیب هستید ؟ »

مرد سیه چرده میگوید « بلی . »

پزشك میگوید « خوب ، حالا که اینطور است بنده با اجازه مرخص میشوم ! بعلاوه
وجودم در اینجا مفید فایده ای هم نیست ! »

و با این اظهار عیادت از « بیمار » را خاتمه میدهد و برای پایان دادن به شام ناتمام
به خانه باز میگردد . جراح جوان ، شمع را در اطراف چهره محرر اسناد حقوقی که با
تبدیل خود به « هیچ » ادعای خود را بر این نام به ثبوت رسانیده است بحرکت در می آورد
و او را بدقت معاینه میکند . میگوید :

- من این شخص را به قیافه می شناسم . يك سال ونیم است ازمن افیون میخورد ، سپس

سر بر میگرداند و می پرسد «کسی از حاضران نسبتی با او ندارد؟»
 کروک، ضمن اینکه دست دراز می کند تا شمع را از جراح که دستش را باین منظور
 پیش آورده است بگیرد، در جواب میگوید:

«من صاب خونهش بودم یه دفعه بمن گفتش که نزدیکترین کس و کاری که داره منم.
 جراح میگوید «مرده»، و تردید نیست که علت مرگش استعمال زیاده از حد افیون
 بوده. بویش در اطاق پیچیده.»

و سپس، ضمن اینکه قوری شکسته ای را از دست آقای کروک میگیرد، میافزاید «اینجا
 هم بان اندازه هست که کشتن ده نفر را کفایت کند.»

کروک میپرسد «فکر میکنی دستی دستی اینکارو کرده؟»

«که خوراک زیاد از حد خورده؟»

کروک میگوید «بله!» و مثل کسی که دهانش آب افتاده باشد، لبها را با رغبت و
 زندگی هر چه تمامتر از هم میگشاید.

جراح به سخن ادامه میدهد و میگوید:

«درست نمیدانم. چون بنا بهادت زیاد استعمال میکرده، گمان نمی کنم. ولی چه
 کسی میداند. و پیدا است که بسیاری چیز بوده، نیست؟»

کروک نگاهی به اطراف می افکند - تو گوئی چشمانش را با چشمان گربه عوض کرده
 است - و میگوید «بله!» مث اینکه، ریخت اطاقش به اطاق یه آدم چیز میزدار نمیخوره.
 ولی این را هم عرض کنم، از اونوقتی که این اطاقو اجاره کرده پامو این تو نداشتم!
 اونقدرها هم بجوش و معاشرتی نبود که بخواد دلشو پیش من واکنه و اوضاع و احوالشو برام
 تعریف کنه.»

«کرایه ای هم به شما بدهی داشت؟»

«کرایه یه ماه و نیم.»

مرد جوان میگوید «خوب، باید از خبرش بگذری!» و معاینه را از سر میگیرد، و
 میافزاید «بله، انگار صد سال است که مرده! به سروضعش که نگاه می کنم میبینم مرگ
 برای این بدبخت یکنوع خوشبختی است - گرچه احساس میکنم در جوانی آدم خوش قیافه
 و خوش سرو وضعی بوده است.»

این مطالب را بلحنی حاکی از غمخواری و درحالی پر زبان میراند که بر لبه تخت خواب
 نشسته و چهره اش را بسوی چهره متوفی گردانده و دستش را بر ناحیه قلبش قرار داده است.
 و میافزاید «بیاد دارم يك وقتی حالتی در حرکات و سکناتش دیدم که با آنکه غریب
 مینمود نشان میداد روزگاری وضع و موقعیتی داشته است.» سپس سر بر میگرداند و میگوید
 «اینطور نیست؟»

کروک جواب میدهد «درست مث اینه که از من پرسین قیافه خانومائی که موهاشونو

تو کیسه کردم چطور می‌بوده . من همین می‌دونم به سال و نیم مستأجرم بوده و با پاک‌نویس اسناد حقوقی زندگی می‌کرده - یا نمی‌کرده - و همین . اطلاع دیگه‌ای از وضع زندگیش ندارم .

طی این گفت‌و شنود ، آقای تالکینگ هورن در حالیکه دستها را به پشت برده ، جدا از دیگران در کنار چمدان ایستاده و با هر یک از سه علائقی که در کنار بستر متوفی ابراز می‌شود قطع ارتباط کرده است : علاقه حرفه‌ای که جراح جوان نسبت بمرگ ابراز میکند و از آنجا که با مطالبی که در مورد شخص متوفی اظهار می‌دارد کاملاً فرق دارد جالب است ؛ رغبت و علاقه توأم با ولع پیرمرد و احترام آمیخته به ترس زن ریزنقش . طی تمام این مدت چهره آرام و تشویش ناپذیرش همچون لباس کهنه نما و بی‌رنگ و رویش عکس‌العملی نشان نداده و مشکل بتوان گفت که در این ضمن حتی فکر می‌کرده و یا خود بچیزی میانداشیده است ؛ حوصله‌ای نشان نداده و تنگ حوصلگی نیز به خرج نداده است ؛ توجه و دقتی بچیزی مبذول نداشته پریشان‌خیالی‌ای بروز نداده و جز لاک بی‌حالت خویش چیزی را نشان نداده است . اگر امکان داشت و میشد نوای خوش و دلنواز یک آلت موسیقی را از ظاهر و شکل جعبه‌اش دریافت در آن صورت ممکن بود افکار و تصورات آقای تالکینگ هورن را نیز از حالت ظاهر او استنباط نمود . باری ، سرانجام مهرسکوت را می‌شکند و بالحن آرام و تأثر ناپذیر خویش خطاب به جراح جوان اظهار می‌دارد :

«چند لحظه پیش از آنکه سرکار تشریف بیاورید ، بقصد اینکه کاری باین مرحوم ، که هیچ‌گونه آشنائی قبلی با او نداشتم ، رجوع کنم باینجا آمدم . اوصافش را از لوازم التحریر فروش طرف معامله ام - اسناگزی ساکن کوکس کورت کریستراستری - شنیده بودم . چون در اینجا کسی او را نمیشناسد و اطلاعی از وضعش ندارد بنظر من بهتر است یکی را پی اسناگزی بفروستیم .»

سپس خطاب به زن ریزنقش - که آقای تالکینگ هورن را اغلب در محکمه دیده و اکنون با ایماء و اشاره پیشنهاد می‌کند بدنبال لوازم التحریر فروش برود - می‌گوید «آه ! شما این کار را بکنید !»

پیرزن میرود ؛ جراح دست از معاینه بیهوده خویش میکشد و موضوع معاینه را با لحاف مندرس میپوشاند ؛ سپس سخنانی چند میان او و آقای کروک رد و بدل میشود ؛ آقای تالکینگ هورن سخنی نمی‌گوید و همچنان در کنار چمدان بر جای میماند .

آقای اسناگزی ، در لباس کار شتابان فرا میرسد . می‌گوید «سبحان الله ! سبحان الله ! بالاخره جریان باینجا کشید ! پناه بر خدا !»

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «اسناگزی ، تو میتوانی راجع به این موجود بینوا اطلاعاتی به صاحبخانه بدهی ؟ چون ، گویا پس افت کرایه دارد ؛ و میدانی باید دفن شود .» آقای اسناگزی سرفه پوشش آمیز مخصوص را در پس دست سر میدهد و می‌گوید «آقا حقیقتش را بخواهید راهی بنظر من نمی‌رسد ؛ جز اینکه میدانم باید فراش کلیسا را خبر کرد.»

آقای تالکینگ هورن در جواب می گوید « صحبت بر سر راه و چاره و توصیه نیست؛ چون من خودم در صورت لزوم میتوانم بگویم که چکار ... »

آقای اسنا گزی سرفه احترام آمیزی میکند و میگوید « بله آقا . و بنده مطمئنم کسی بهتر و صالح تر از جناب عالی نمیبود . »

— منظورم سر رشته ای است که ما را به پیوند های خانوادگی این شخص راهنمایی کند؛ باینکه از کجا آمده است ، اهل کجا است ، و خلاصه سایر مسائل دیگری که باو مربوط میشود . »

آقای اسنا گزی سرفه پوزش آمیزی در مقدمه جواب میآورد و اظهار میدارد « آقا ، حقیقتش را بخواهید همانقدر میدانم از کجا آمده که میدانم... »

جراح جوان به کمکش میشتابد و جمله را کامل میکند « که بکجا رفته است . سکوت . »

آقای تالکینگ هورن لوازم التحریر فروش را می نگرد : آقای کروک مات و مبهوت ایستاده و منتظر است کسی مهر سکوت را بشکند .

آقای اسنا گزی میگوید « اما آقا راجع به اقوام و کس و کارش — باور بفرمائید اگر کسی میآید و میگفت: اسنا گزی این بیست هزار لیره پول نقد، حی و حاضر در بانک انگلستان مال تو ، بشرط اینکه فقط یکی از اقوامش را اسم ببری — باور بفرمائید ، آقا ، باز این کار از عهده ام خارج بود؛ در حدود یکسال و نیم پیش... گمان می کنم همانوقت هائی بود که آمد و در این کهنه فروشی منزل کرد ... »

کروک با حرکت سر سخنانش را تأیید می کند و میافزاید « درسته ، همونوقت هائی بود ! » آقای اسنا گزی ، حال که سخنانش مورد تأیید قرار گرفته است ، ادامه میدهد « بله ، عرض بحضور ، در حدود یکسال و نیم پیش یکروز پس از صبحانه به مغازه آمد: خانم کوچولو — منظورم خانم اسنا گزی است — در مغازه بود . خلاصه ، نمونه ای از خطش را بخانم نشان داد و گفت که پی کار میگردد و اگر کار باشد پاکنویس می کند — و آقا، جسارت نباشد ... عبارت اخیر سخت مورد علاقه آقای اسنا گزی است و همیشه آنرا چاشنی صراحت لهجه خویش میکند .

« ... آقا جسارت نباشد ، آه در بساط نداشت ! این را هم عرض کنم که خانم بنده اصلاً از اشخاص بیگانه و نا آشنا خوش نمیآید ، بخصوص اگر — جسارت نباشد — اهل توقع هم باشند . ولی بهر حال از یک چیز این مرد خوشش آمد — حالا این چیز این بود که اصلاح نکرده بود ، سرو وضعش خوب نبود یا سایر علل وجهات زنانه بود ، نمیدانم — قضاوت در این باره را بخود سر کار و امیگذارم . بهر حال ، خانم نمونه خطش و همچنین آدرسش را گرفت ... » سخن که بدینجا میرسد آقای اسنا گزی با سرفه ای که در پس دست میدهد مشورت بعمل

میآورد و ادامه میدهد :

« خانم بنده اسامی اشخاص را خوب در خاطر نگه نمی دارد و بهمین جهت «نمو» را همیشه با نمرود اشتباه میکرد و نتیجتاً برایش عادت شده بود و مرتباً سرشام و ناهار میگفت:

«اسناگزبی برای نمرود هنوز کار پیدا نکردی؟» یا «اسناگزبی، چرا اون سی و هفت صفحه جارندیس را به نمرود ندادی؟» و توضیحاتی از این قبیل. باین ترتیب پایش بمغازۀ ما وارد و شروع کرد به کار مزدی. این منتهای اطلاعاتی است که بنده در باره اش دارم. گرچه این را هم عرض کنم، کارش نقص نداشت، خیلی هم تند مینوشت و از شب کاری هم مضایقه نداشت و مثلاً اگر چهل و پنج صفحه را چهار شنبه شب میدادی صبح پنجشنبه حاضر بود. سخن که بدینجا میرسد آقای اسناگزبی با کلاه خویش با ادب تمام بختخواب اشاره میکند تو گوئی میخواهد بگوید: اطمینان دارم که خود این دوست محترم نیز اگر میتواند عرایض را تأیید میکرد. و بدینسان به اظهارات خویش پایان میدهد.

آقای تالکینگ هورن رو به کروک میکند و میگوید «بهترین شناسنامه‌ای، چیزی، دارد که شما را در مورد هویتش روشن کند؟ چون طبعاً تحقیقاتی برای کشف علت مرگ صورت خواهد گرفت و سؤالاتی از شما خواهند کرد. سواد که دارید؟»

پیرمرد پوزخندی میزند. میگوید «خیر، ندارم.»

آقای تالکینگ هورن خطاب به آقای اسناگزبی میگوید «اسناگزبی، شما بعوض او نظری باطابق بینداز، والا به دردرس خواهد افتاد. حالا که من اینجا هستم، اگر قدری عجله کنید میمانم، و در صورت لزوم میگویم که کار درست و بقاعده صورت گرفته است. دوست من، اگر شمع را برای آقای اسناگزبی بگیرید ایشان هم میتوانند نظری باطابق بيفکنند و ببینند آیا چیزی هست که بتواند در این ماجرا بشما کمکی کند یا خیر.»

آقای اسناگزبی میگوید «آقا، اولاً... این يك چمدان کهنه.»
آوه، بله! آقای تالکینگ گرچه در تمام این مدت در کنار آن ایستاده بود و با آنکه وسایل دیگری در آن دوروبر بچشم نمیخورد قیافه اش طوری است که گوئی ابداً متوجه آن نبوده است.

کهنه فروش شمع را نگه میدارد و لوازم التحریر فروش اثاثۀ متوفی را میکاود. جراح به لبۀ نمای بخاری تکیه کرده و میس فلایت در میان در ایستاده است و سرک میکشد و میلرزد؛ آقای تالکینگ هورن، این طلبۀ مستعد مکتب قدیم، با همان نیم شلواری مشکی مرده رنگی که در ناحیۀ زانوان با قیطان بسته است، با همان جلیقه مشکی گشاد و کت سیاه و آستین بلند و کراوات سفید و شل و تاب خرده‌ای که رجال و اعیان مملکت با گره آن خوب آشنا هستند در همانجا و با همان وضع و حال ایستاده است.

تکه‌ای چند لباس کهنه و بسته‌ای نسخ ثانی قبوض وام، که بلیط‌های راهدارخانه سرزمین قمرند، و کاغذ مچاله شده‌ای که بوی آقیون میدهد از زمرۀ این وسایلند. چیزهایی با خط ناخوانا بر این تکه کاغذ یادداشت شده است: از قبیل اینکه مثلاً در فلان روز فلان مقدار و در بهمان روز بهمان مقدار مصرف شد.

این یادداشتها از مدتها قبل شروع شده و ظاهراً در نظر بوده است ادامه یابند، اما بهر حال ادامه نیافته‌اند. بریده‌هایی از روزنامه‌ها بدست می‌آید که همه مطالبی مربوط تحقیق

در باره مرگهای ناگهانی است. جز این چیز دیگری نمی‌بایند. قفسه را جستجو میکنند؛ کشو میز مرکب آلود را زیرورو میکنند و چند نیم پنی در آن می‌یابند - همین. سرانجام پیشنهاد آقای اسناگزیی بصورت عملی‌ترین راه حل ممکن مطرح میشود. آری، باید پی فراش کلیسا فرستاد.

مستاجر ریز نقش پی فراش میرود و بقیه نیز از اطاق بیرون می‌آیند. جراح میگوید «گرچه را اینجا نگذارید، این درست نیست.» لذا آقای کروک گرچه را جلو میاندازد و از اطاق بیرون میکند؛ و گرچه درحالیکه دم نرمش را پیچ و تاب میدهد و لبها را می‌لیسد از پله‌ها پائین میرود.

آقای تالکینگ هورن خداحافظی میکند و بجانب خانه «وتمشیل» و دیار اندیشه و تأمل براه میافتد.

اکنون خبر حادثه در محل پیچیده است؛ اهالی محل در گروههای مختلفی انجم میکنند و در پیرامون آن به بحث میپردازند. جلوداران ارتش تماشاگران، که بطور عمده از کودکان تشکیل شده است، بسوی مفازه آقای کروک روی می‌آورند و آنرا تنگ در حلقه محاصره خویش میگیرند. پاسپانی، لحظه‌ای قبل به بالا و اطاق متوفی رفته و پائین آمده و اکنون همانند برجی در جلو مفازه قد برافراشته است - هرچند گاه از سر بزرگواری نظری به پائین می‌افکند و کودکانی را که دریای برج ایستاده اند می‌نگرد و هرگاه که بدینسان بذل عنایت میکند جماعت عقب می‌نشینند و فرار را برقرار ترجیح میدهند.

خانم پرکینز^۱ که چند هفته‌ای میانه‌اش با خانم پایپر^۲ شکر آب بود و این کدورت نیز ناشی از این بود که جانی^۳ پسر خانم پرکینز «دوبامبی توسر» پسر خانم پایپر زده بود از این موقعیت خجسته استفاده میکند و مناسبات دیرین را تجدید میکند. شاگرد مشروب فروشی که اطلاعات جامع و مجازی درباره زندگی دارد و از آنجاکه با اشخاص مست و میخواره زیاد سروکار داشته آماتوری بنام است در گوشه‌ای ایستاده و با پاسبان تبادل نظر می‌کند. وضع ظاهر این جوان حکایت از این دارد که در برابر چوب قانون و جلب به کلانتری و بازداشت از مصونیتی خاص برخوردار است. مردم، از دو سوی کوچه، از پنجره‌ها سرک میکنند و با هم گفتگو می‌کنند؛ خبر نگارانی چند، با سر برهنه، شتابان از کوچه عدالتخانه فرامیرسند و بمیان معرکه می‌دوند. احساس عمومی بظاهر حاکی از آن است که خوب باز جای خوشوقتی است که متوفی ابتداءلک آقای کروک را نکند - منتها این احساس در عین حال اندکی توأم با تلخکامی طبیعی است مشعر بر این که حیف که کلکش را نکند. در این گیر و دار است که فراش وارد میشود.

این شخص گرچه در نظر اهالی محل آدم جفنگ و بی‌معنائی بیش نیست، مع الوصف در حال حاضر ولو بلحاظ اینکه میتواند برود و جسد را از نزدیک ببیند شخصیتی است. پاسبان، او را مأمور کشوری سبک مفز و احمقی میداند که یادگار عهد عیاری است - با

اینحال او را اجازه دخول میدهد. چون بهر حال، وجودش را باید تحمل کرد تا روزی حکومت اراده کند و بر آن قلم بطلان کشد.

هنگامیکه خبر آمدن فراش در افواه میافتد شور و هیجان عامه بالا میگیرد. فراش، اندکی بعد بیرون میآید و شور و هیجانی را که در این ضمن به سستی گرایده بود دامن میزند. از قرار معلوم اشخاصی را میخواهد که بتوانند در محکمه تحقیق حضور یابند و مطالب و اطلاعاتی را درخصوص متوفی بسمع ریاست محکمه و هیئت منصفه برسانند. جماعت او را به تعداد کثیری که هیچگونه اطلاعی از هیچ بابت ندارند ارجاع میکند و مدام با گفتن اینکه «پسر خانم گرین» که خودشم پاکنویس میکرده او را از هر کس دیگهای بهتر می-شناسه» به حماقتش دامن میزند. سرانجام بر اثر پرسش از این و آن معلوم می شود که پسر خانم گرین هم اکنون در کشتی و در راه چین است و سه ماه است از بندر خارج شده ولی جماعت معتقد است که با مراجعه بداره دریا داری میتوان از طریق تلگراف با او تماس گرفت.

باری، فراش به منازل مختلفی مراجعه میکند و از ساکنان نشان تحقیق به عمل می آورد - و همیشه ابتدا در را می بندد و بامانعت از دخول مردم و تأخیرها و حماقتها کفر جماعت را بالا می آورد. پاسبان، بروی شاگرد مشروب فروشی تبسم می کند؛ رغبت و علاقه تماشاگران سستی میگیرد - جماعت عکس العمل نشان می دهد. تعدادی با صداهای تیز و کودکانه به فراش گوشه میزنند که کودکی را آب پز کرده است و قطعاتی از تصنیف عامیانه ای را، در همین زمینه، دم می گیرند مشعر بر اینکه کودک مزبور را بار گذاشتند و برای نوانخانه آبگوشت پختند. پاسبان سرانجام لازم می بیند بحمايت از قانون برخیزد؛ و لذا چنگ می اندازد و یکی از سرایندگان را می گیرد - بقیه می گریزند. و پاسبان مشروط بر اینکه کودک مزبور قول بدهد صدا نزنند «آی بچه ها بیائید» و گورش را گم کند و از راهی که سایرین رفته اند برود او را رها می کند - و این شرایط در دم مورد قبول واقع می شود. متعاقب این ماجرا شور و هیجان اندکی فرو می نشیند و پاسبان تأثر ناپذیر که از نظر او مقداری افیون مسئله ای نیست با کلاه براق و یقه آهاری و پالتو شق و رق و کمر بند و بازوبند زمخت و خشکی که همه چسب بدن هستند با گامهای سنگین به گشت خود ادامه می دهد: کف دستکشهای سفید را بهم می کوبد؛ هر چند گاه در سر کوچه مکث می کند و در جستجوی چیزی، چیزی در حدود يك طفل گمگشته و یا يك قاتل متواری، پیرامون را از نظر میگذراند.

فراش سبك مغز، در تاریکی شب، در حوالی كوچه عدالتخانه براه می افتد و اوراق احضار اعضای هیئت منصفه را توزیع می کند - اما نكنه جالب این است که املائی كلیه اسمایی که در این احضاریه ها آمده، جز نام خود فراش که کسی نمی تواند آنرا بخواند و یا اگر بتواند نمی خواهد، غلط است. باری، احضاریه ها را توزیع می کند؛ شهود را خبر می کند -

سپس چون با تعدادی از مساکین قرار ملاقات دارد به مغازه آقای کروک می آید؛ مساکین سر می رسند و به طبقه فوقانی هدایت می شوند؛ آنجا که چشمان درشت کرکره ای ها امکان می یابند بر چیز تازه ای خیره شوند؛ چیزی در آخرین شکل و قواره ای که مستأجران دارند آنرا بجای هیچ و همه کس می گیرند.

تابوت، در تمام مدت شب در کنار چمدان کهنه جای می گیرد و پیکر مرد بیگس و کاری که بر بستر آرمیده بود و راه زندگی را پس از طی سنین چهل و پنج پشت سر نهاده است در آن می آرمند. حال آنکه اثر وردی، جز آنکه کودک رانده و مطرودی بوده، در پشت سر برجای نگذاشته است تا کسی بمدد آن هویش را معلوم دارد.

روزی بعد، محل یک پارچه جنپ و جوش است و بقول خانم پرکینز - که اکنون مناسباتش با خانم پایپر از حسنه هم حسنه تر است - دست کمی از جمعه بازار ندارد. بنا است محکمه تحقیق در طبقه اول سولز آرمز^۱، در همان اطاقی که هفته ای دوبار انجمن هارمونیک در آن برپا می شود اجلاس کند. در اینگونه مواقع، یعنی مواقعی که انجمن هارمونیک تشکیل می شود کرسی ریاست را آقائی اشغال می کند که در کار خود شهرت و معروفیتی عظیم دارد. کرسی روبرو و اختصاص به لیتل اسویلز^۲ دارد که استاد تصانیف عامیانه است و موافق اعلانی که به پنجره الصاق شده امیدوار است دوستان بدور او گرد آیند و حمایت خویش را از استعداد عالی او دریغ ندارند.

تمام مدت صبح بازار «سولز» گرم است؛ حتی کودکان نیز چنان تحت تأثیر هیجان عمومی قرار گرفته اند و بحدی نیازمند تقویت اند که کلوچه فروشی که از فرصت استفاده کرده و بساط خود را در سر گذر گسترده است اظهار می دارد که کلوچه ها همچون گلوله های مسلسل یکی پس از دیگری در می روند.

ساعت مقرر فرا میرسد و ریاست محکمه تحقیق که هیئت منصفه با انتظارش نشسته اند وارد می شود؛ از میدان بازی چسبیده به میخانه، شلیکی از اسکیل ها^۳ مقدمش را استقبال می کند. ریاست محکمه تحقیق بیش از هر بشر زنده ای با اماکن عمومی سروکار دارد. بوی خاک اره و آبجو و دود سیگار و نوشابه های الکلی از هر قبیل، در حرفه او از مرگ در مهیب ترین اشکال خود جدائی ناپذیر است. باری، فراش و میخانه دار او را به سالن «انجمن» هدایت میکنند. آقای رئیس کلاهش را روی پیا نو میگذارد و در صندلی دسته دار پشتی شقی در رأس میز طولی جای میگیرد. این میز از تعدادی میز کوچک چسبیده بهم فراهم آمده و مزین بدو ایرتو در توئی است که آثار ته بشقابها و لیوانها است.

آن تعداد از هیئت منصفه که میتوانند پشت میز درهم می چپند و بقیه در میان سلف دانه ها و لوله های گاز و آب پخش میشوند و یا به پیا نو تکیه میکنند. تاج گل آهنین و دسته زنگی بر

۱- Sol's Arms

۲- Little Swills

۳- skittles

قسمی بازی که در آن نه میله چوبی را که هر کدام «اسکتیل» خوانده میشوند در چند ردیف پشت سر هم می چینند و سپس گویی چوبی را بسویشان پرتاب می کنند و سعی میکنند که هر نه میله با هم بزمین درآیند.

بالای سر ریاست محکمه جلب نظر میکند و بدو قیافه کسی را میدهد که بنا است قریباً بدار آویخته شود.

قرائت اسامی اعضای هیئت منصفه و انجام مراسم تحلیف!

تشریفات هنوز پایان نیافته است که ورود مرد خیل و کوته قامتی که چشمان نمناک و ملتهب دارد و پیراهنی یقه باز بتن دارد تولیدهیجان میکند. او نیز مانند سایر تماشاچیان جایی را در کنار میز اشغال میکند، اما بهر حال مینماید که با اطاق آشنا است. زمزمه‌ای از اطراف بگوش میرسد مشعر بر اینکه تازه وارد کسی جز «لینتل اسویلز» نیست و عموم را عقیده بر این است که شب هنگام در قیافه رئیس محکمه ظاهر خواهد شد و او را سیمای برجسته انجمن خواهد ساخت.

باری، ریاست محکمه، تحقیق را شروع میکند. میگوید:

«خوب، آقایان...»

فراش میگوید «بی حرف، صدا نباشه!» بدیهی است این اظهار خطاب به ریاست محکمه نیست، هر چند بظاهر چنین مینماید.

ریاست محکمه سخن را از سر میگیرد «آقایان بعنوان اعضای هیئت منصفه، بمنظور تحقیق درباره علت مرگ انتخاب شده‌اند. بدیهی است شهود حاضر در محکمه در باب شرایط و اوضاعی که مرگ شخص مورد نظر را ملازم کرده است اقامه شهادت خواهند کرد و شما نیز موافق با... اسکیئل... فراش سروصدا نباشه!... موافق با مدارك و شواهد موجود و لاغیر رأی خواهید داد. حال، نخستین کاری که باید صورت گیرد بازدید از جنازه است...»

فراش با صدای بلند میگوید «راه بازکنین!»

باری، بصورت دسته‌ای پراکنده و بیحال، و همچون اشخاصی که جنازه‌ای را مشایعت کنند خارج میشوند و از طبقه دوم اقامتگاه آقای کروک بازدید میکنند. تنی چند از آنان شتابان و با رنگ و روی پریده باز می‌گردند. فراش منتهای مراقبت را بعمل می‌آورد که دو آقایی که حوالی دگمه‌ها و سرآستین‌هایشان چندان تمیز نیست و میز کوچکی را در کنار کرسی ریاست بدانها اختصاص داده است دیدنی‌ها را آنچنانکه باید ببینند و چیزی را از نظر دور ندارند.

اینان مخبرین محاکمند و اونیز بدیهی است فوق ضعف‌ها و ناتوانیهای بشری نیست و انتظار دارد در جرائد بخواند که «مونی»^۱ فراش فعال و کاردان بخش چه کرد و چه گفت و حتی آرزومند است از او با همان لحن دوستانه و حمایت آمیزی یاد کنند که موافق آخرین موارد و اخبار از درخیم می‌کنند.

لینتل اسویلز منتظر بازگشت ریاست محکمه و اعضای هیئت منصفه است؛ آقای تالکینگ هورن نیز با انتظار نشسته است. ریاست محکمه و هیئت منصفه مقدم آقای تالکینگ هورن را با احترام پذیره میشوند و او را در کنار کرسی ریاست، یعنی میان آن صاحب منصب عالیمقام قضائی و میز بیلپارد و جا زغالی جای میدهند. تحقیق ادامه می‌یابد؛ هیئت منصفه از چگونگی

مرگ موضوع تحقیق آگاه میشود و علم و اطلاعات از این حد فراتر نمیرود.

ریاست محکمه اظهار میدارد «آقایان، مشاور حقوقی بسیار برجسته و والا مقامی در محکمه حضور دارند که بنا بر آنچه اطلاع یافته‌ام هنگامی که کشف مرگ بعمل آمده تصادفاً در محل وقوع امر تشریف داشته‌اند. منتها ایشان هم‌سوی مطالبی که جراح و صاحبخانه و مستأجر و لوازم التحریر فروش بسمع محکمه رسانند مطلب تازه‌ای ندارند و لذا مصدع اوقاتشان نخواهیم شد. آیا از حاضرین کسی هست که در این خصوص اطلاعات بیشتری داشته باشد؟ خانم پرکینز خانم پایپر را بجلو میراند. خانم پایپر قسم یاد می‌کند.

آناستازیا^۱ پایپر، شوهر دار.

خوب، خانم پایپر چه اطلاعاتی در این خصوص دارند؟ باری، خانم پایپر مطالب گفتنی، و خاصه بصورت مترض و بدون مکث زیاد دارد، منتها چیزی که روشن شدن مسئله کمک کند خیر. خانم پایپر (که شوهرش کمد ساز است) اهل همین محل است و از مدت‌ها قبل، از دیروز نه پریروز که روز تعمید نصف کاره الکساندر جیمز پایپر^۲ باشد، که هجده ماه و چهار روز بود و هیچکس تصویری کرد زنده بماند، چون لثه‌اش خیلی درد میکرد - باری، از مدت‌ها قبل بر همسایه‌ها روشن بود که مدعی (خانم پایپر اصرار دارد متوفی را باین نام بخواند) خودش را به ابلیس فروخته. خانم پایپر گمان نمیکند که سر و وضع مدعی موجب شده همچو تصویری بوجود آید. مدعی را اغلب میدیده و معتقد بوده و میگفتند که حال که يك همچو سر و وضعی دارد درست نیست و نباید گذاشت به بچه‌هایی که کم دل و جرأتند نزدیک شود. اگر شکی در صحت عرایض دارید میتوانید خانم پرکینز را که اینجاست احضار کنید و او یعنی خانم پایپر مطمئن است که خانم پرکینز در این مورد موجبات رؤسفیدی خود و شوهر و خانواده‌اش را فراهم خواهد ساخت. بهر حال، اغلب اوقات مدعی را میدیده که از دست بچه‌ها بسته می‌آمده است (طبیعی هم هست، چون بچه بچه است، بخصوص اگر بازیگوش هم باشد، و آدم نمیتواند انتظار داشته باشد که مثل متوشال^۳ باشند، برای اینکه آقایان هم خودشان وقتی بچه بوده‌اند از این بهتر نبوده‌اند). و خانم پایپر خواه باین علل و جهات و یا بخاطر قیافه عبوس و سرو وضع آشفته‌ای که مدعی داشته همیشه در خواب میدیده که کلنگ دوسری از جیبش در آورده و کله «جانی» را دو نیم کرده - بخصوص باین جهت که این بچه بوئی از ترس نبرده و بکرات در پی او، چسبیده به او، راه می‌افتاده و او را هومی کرده است. اما بهر حال، هرگز ندیده که مدعی کلنگ دوسر یا اسلحه دیگری از جیبش در آورده باشد - حاشا، استغفرالله. اما دیده مواقعی که بچه‌ها در پی‌اش افتاده و هوش نمیکردند اعتنائی بآنها نداشته، گوئی علاقه‌ای نسبت به آنها در خود احساس نمیکرده و ضمناً هیچگاه هم ندیده که با بزرگها هم

۱ - Anastasia

۲ - Alexander James Piper

۳ - یکی از پیغمبران بنی اسرائیل که به روایت تورات پیش از نوح عمر کرد.

کلمه‌ای صحبت کرده باشد - جز با آن جوانکی که در سر گذر جارو کشی میکند - که اگر حضور داشت به محکمه میگفت که اغلب دیده شده که با او صحبت میکرد است.

رئیس محکمه میگوید «آن جوانك اینجا است؟»

فراش میگوید «خیر آقا، اینجا نیست.»

رئیس محکمه میگوید «اورا حاضر کنید!»

ریاست محکمه در غیاب فراش باهوش و کاردان، با آقای تالکینگ هورن سخن

میگوید.

باری، اینهم جوانك!

آری، هم اوست: سراپا گل آلود و ژنده و صدا گرفته. خوب، پسر! ... ولی خبر تأمل کنید! ابتدا باید به سؤالات مقدماتی چند پاسخ گوید:

نام: جو^۱. بیش از این چیزی نمیداند و نمیداند که هر کس دو نام دارد؛ چنین

چیزی هرگز بگوشش نخورده است و نمیداند که «جو» مختصر نام طویل تری است؛ بنظر او آنقدر طویل هست که او را کفایت کند، ولذا گله و شکایتی از این بابت ندارد.

اسم خود را میتواند بنویسد؟ خیر، نمیتواند، مادر ندارد؛ پدر ندارد؛ کس و کاری ندارد و هیچگاه بمدرسه نرفته است. خانه‌ای ندارد؛ میداند که جاروب جاروب است، و دروغ چیز بدی است. بیاد ندارد که کسی راجع به جاروب و دروغ چیزی با او گفته یا آموخته باشد اما او هر دو را میداند. دقیقاً نمی‌داند چنانچه آقایان حاضر دروغ بگویند پس از مرگ چه بلایی بر سرش خواهند آورد، اما تصویری کند که کیفر این عمل را چنانکه باید خواهد دید - و لذا راستش را خواهد گفت:

رئیس محکمه سری تکان میدهد و میگوید «خیر، آقایان، این نظر ما را تأمین

نمیکند!»

یکی از اعضای دقیق هیئت منصفه میپرسد «یعنی سرکار معتقدید که نمیشود شهادتش

را استماع کرد!»

رئیس میگوید «خیر، ممکن نیست. خودتان شنیدید چه گفت: میگوید دقیقاً نمیداند»

و همانطور که استحضار دارید چنین شهادتی گرهی از کار نمی‌گشاید. چنین شهادتی محکمه پسند نیست. تباهی عجیبی است. جوان را خارج کنید.

جوان را خارج میکنند و اخلاقیات حاضران، خاصه لیتل اسویلز خواننده تصانیف

عامیانه را از خطر لوٹ تباهی میرهانند.

شاهد دیگری هست؟

خیر شاهد دیگری نیست.

خوب، آقایان! موضوع تحقیق مردی است مجهول الهویه که از قرار معلوم مدت

یکسال و نیم به مقدار زیاد افیون استعمال میکرد و سپس بر اثر افراط در استعمال افیون فوت

کرده است. اگر فکر میکنید شواهد و مدارکی در دست است که شما را باین نتیجه میرساند که دست بخودکشی زده است از همین قرار و بر مبنای همان شواهد و مدارک رأی بدهید، و اگر یقین دارید که مرگ غیر مترقبه بوده است از همان قرار حکم بفرمائید.

تردید نیست که غیر مترقبه بوده است و از همان قرار رأی میدهند!
«خوب، آقایان، دیگر باشما عرضی ندارم و می‌توانید تشریف ببرید. لطف آقایان زیاد.»

در همان اثنائی که دگمه‌های پالتو را می‌اندازد باتفاق آقای تالکینگ هورن شاهد وازده را بطور خصوصی در گوشه‌ای بحضور می‌پذیرند.

شاهد بینواتنها اطلاعاتی که دارد این است که متوفی را - که اکنون بنشانی چهره زرد و پریده رنگ و موهای سیاه باز می‌شناسد - اغلب دیده است که هو می‌کرده‌اند، و بیاد دارد یک شب که هوا بسیار سرد بود و او یعنی جوانک بینوا، در کنار دری در حوالی گذری که می‌رفت ایستاده بود و میلرزید مرد مزبور از کنارش گذشت و به پشت سرنگریست؛ قدمی چند که رفت برگشت و سؤالاتی از او کرد و دریافت که آدم بی‌کس و بینوائی است. گفته بود من هم بی‌کس و کارم، و سپس پول یک‌شام و کرایه اطاق شش را باو داد. بعد هروقت که او را میدید با او صحبت میکرد و از او می‌پرسید که شب را راحت خوابیده است یا نه؟ باگرسنگی و سرما چگونه سر می‌کند؟ آیا هیچگاه مرگ را باز زونی خواهد؟ و سؤالات دیگری از این قبیل. و اگر پولی در بساط نداشت هنگامیکه از کنار او می‌گذشت میگفت: جو، امروز من هم مثل تو آه در بساط ندارم. اما مواقعی که پول داشت، دروغ نداشت و با کمال میل باو یعنی جو کمک میکرد.

سپس در حالیکه اشک چشمانش را با سرآستین ژنده‌اش پاک می‌کند میگوید:
«آقا، با من خیلی خوب بود؛ و حالا که می‌بینم همینطوری خوابیده و دست و پا شو دراز کرده، دلم می‌خواست حرف‌ها مو می‌شنید؛ برای اینکه با من خیلی خوب بود، آقا!»
هنگامیکه پاکشان از پله‌ها پائین می‌آید، آقای اسناگزی که بانتظار او با پیا کرده است یک سکه نیم کرونی در کف دستش می‌گذارد، و در حالیکه انگشتش را بر بینی قرار داده است می‌گوید:

«گوش کن ببین چی میگم! اگه احیاناً به وقت با خانم کوچولو - منظورم به خانم - از اونجائی که جارو می‌کنی رد شدیم می‌ادا اشاره‌ای به این جریان بکنی، فهمیدی!»

اعضای هیئت منصفه لحظه‌ای چند بطور دستجمعی در اطراف میخانه پرسه می‌زنند؛ پنج شش نفری در ابر دود چپقی که بر سالن میخانه بال گسترده است می‌گذرند؛ دو نفر از جمع جدا می‌شوند و سلانه سلانه راه «هامپسد» را در پیش میگیرند؛ چهار نفر عازم تأثیر میشوند و تصمیم میگیرند عیش شب را با خوردن صدف تکمیل کنند؛ لینل اسویلز را از جوانب و اطراف به شام مهمان می‌کنند. شخص اخیر الذکر در جواب این سؤال که نحوه

رسیدگی محکمه را چگونه یافته است نظر خود را در قالب عبارت «دیش دیش» بیان میکند. بدیهی است تکیه کلمات بر لحن عامیانه کلام است. مدیرمیخانه وقتی می بیند لیتل اسویلز سخت مورد توجه قرار گرفته است در نزد اعضای هیئت منصفه و مشتریان زبان به تمجید او می گشاید و اظهار می دارد که در خواندن تصانیف اصیل، با حفظ خصوصیات و اصالت آن، تالی او را در هیچ دیاری سراغ ندارد و خلاصه، موجودی کمالات او هم سنگ باریک کاری است.

سولز بدیشان در تیرگی شب می گذارد و نورافشان از درون آن سر بر می آورد. باری، زمان اجتماع «انجمن هارمونیک» فرا میرسد و آقائی که در فن خود صاحب شهرت و آوازه است بر مسند ریاست جای می گیرد؛ لیتل اسویلز روبروی او می نشیند و یاران برگردشان حلقه می زنند و بحماییت از ذوق و استعداد عالی بر می خیزند. حوالی نیمه شب است؛ لیتل اسویلز خطاب به حضار اظهار میدارد چنانچه اجازه بفرمایند سعی خواهد کرد نمایشی را که هم امروز در همین مکان بازی شد باختصار بر روی صحنه آورد.

حضار اظهاراتش را با کف زندهای ممتد استقبال می کنند. در قیافه لیتل اسویلز خارج می شود و در نقش رئیس محکمه - که کمترین شباهتی با او ندارد - بدرون می آید و به توصیف صحنه تحقیق آغاز می کند؛ هر چند گاه، در فواصل بین صحنه ها انگشتی بر کلیدهای پیانو می کشد و توصیف را با بر گردان «پتی تولی دل دی، پتی تولی دل دی، پتی تولی دل دی... ی!» همراهی میکند.

سرانجام، جلنگ جلنگ پیانو فرو می نشیند؛ یاران انجمنی در پیرامون بالشهای خویش اجتماع میکنند و برگرد پیکرو بیکس و کاری که در آخرین منزل راهپیمائی دنیوی خویش توقف کرده و آماج نگاه خیره چشمان لاغری و فروغ کرکره ای ها گشته است استراحت می کنند. اگر مادری که این مرد بینوا را، آنگاه که طفلی خردسال بود در آغوش می فشرد و او نیز دیدگان معصوم خویش را متوجه چهره مهربانش مینمود و دستهای ظریفش را باطراف گردنی که بسوی آن می خزید ناشیانه بالا می برد و بدو آن حلقه می کرد - باری، اگر این مادر بقوه پیش بینی او را در این حال می دید آه که این پیش بینی چه ناممکن می نمود! و اگر در روزگاران خوش و سعادت بار، آتشی که اکنون در سینه این مرد فسرده و مرده است بخاطر زنی می سوخت که عشقش را در دل جای میداد، حال که از این آتش جز خاکستر بر جای نمانده است آن زن کجا است!

قرار و آرام از خانه آقای اسناگزی بی رخت بر بسته است، زیرا «گستر» بقول آقای اسناگزی، جسارت نباشد، از يك غش بخود می آید و در بیست غش فرو میرود و خواب را می کشد و استراحت را بیغما می برد. علت امر هم این است که گستر دختر رقیق القلبی است و چیز حساس و تأثیر پذیری در وجود خویش دارد، که چنانچه «توتینک» و فرشته نگهبانش نبود بحتمل «تخیل» بود.

هر چه هست، هنگامی که آقای اسناگزی، در سر میز عصرانه، ماجرای تحقیق را باز

می گوید این امر طوری این چیز تأثیر پذیرا بریز تأثیر می گیرد که گستر ، شام هنگام در حالیکه قالبی بنیر در پیشاپیش بیرواز در آمده است با سر بدرون آشپز خانه سرازیر میشود و به حمله ای دچار می آید که از نظر طول مدت بسیار به است ، و از آن فقط با این منظور بخود می آید که در حمله دیگری فرو رود ، و بدینسان رشته ای از حملات را با فواصل کوتاه از سر میگذراند و فواصل کوتاه را نیز صرف خواهش و تمنا از خانم اسنا گزی می کند: التماس می کند که وقتی درست بخود آمد از خانه بیرونش نکند . از سایرین نیز بالتماس می خواهد که او را بر روی سنگهای کف حیاط بگذارند و خود استراحت کنند . از همین جاست که آقای اسنا گزی ، گرچه آدم پر حوصله ای است ، هنگامی که سرانجام صدای آمیخته به شور و شوق خالی از غرض خروس ماست بندی رامیشنود نفس عمیقی می کشد و می گوید «آه، خیال می کردم مرده ای !»

چیزی که خاطر آقای اسنا گزی را بخود مشغول میدارد این است که این پرنده پر جوش و خروش تصور می کند با اینهمه زور و فشاری که بخود می دهد چه مشکلی را حل می کند و گره از چه کاری میگذاید ، و چرا باید در مورد این چیزی که برایش کمترین اهمیتی ندارد بدینسان جنجال برافرازند؟ (راست است ، آدمها هم در اجتماعات عمومی بر سر چیزهای بی اهمیت فریاد سر میدهند و غریو بر میآورند) ، ولی آخر امر مهمی اتفاق نیفتاده است : روز می دمد ، صبح می آید ، ظهر فرا میرسد .

سپس ، فراش با هوش و کاردان که در جرائد نیز با همین عبارت از او یاد شده است با گروه مساکین خویش به مغازه آقای کروک می آید و جنازه برادر عزیزمان را که در این مکان از دنیا رفته است به گورستانی محصور انتقال میدهد : گورستانی نفرت انگیز و ناخوشی زا ، آنجا که امراض مهلك از دل خاک می جوشند و بوجود خواهران و برادران عزیزی که هنوز از دنیا نرفته اند راه می یابند . حال آنکه برادران و خواهران عزیزی که در پیرامون راه پله های پشت دارالو کاله ها پرسه میزنند . وای کاش در گذشته بودند ! خوش و بیغمند . باری برادر عزیزمان را بسوی شکاف محقر و نفرت انگیزی که ترك از آن رم میکند و کافر از بیم دیدنش بر خویشتن می لرزد می آورند تا او را موافق آئین مسیح بخاک سپارند .

جز در آنجا که دخمه تار و بوناک به در آهین گورستان منتهی میشود منازل اهرسو بر این صحنه چشم انداز دارند . تمام زشتیهای زندگی شان به شانه مرگ در کارند و کلیه عناصر مرگ دوش بدوش زندگی در فعالیتند . باری ، برادر عزیزمان را در شکافی که عمق آن از يك یا دو اینچ در نمی گذرد جای میدهند ؛ او را در کشتزار تباهی میکارند تا در آن جوانه زند و رشد کند و سر بر آورد و در قیافه روحی منتقم در کنار بستر هر بیماری پاس دهد و بعنوان گواهی رسوا کننده بآیندگان نشان دهد که چه سان تمدن و توحش دوشادوش هم این جزیره مغرور و لافزن را در نور دیدند و زیر پا نهادند .

ای شب بیا ، ای تاریکی شتاب کن ، چون ممکن نیست به چنین مکانی زود نیائی و دیر نیائی ! شما ای انوار ضعیف به پنجره های منازل باز آئید ، و شما ای کسانی که در آن منازل مسکن دارید و مرتکب بیاداد میشوید دست کم در بروی این صحنه مهیب ببینید و آنگاه

به ارتکاب آن دست یازید ! و توای شعله گازی که با این قیافه عبوس بر سر دروازه آهنینی که با هوای مسموم این محیط در آمیخته و بصورت معجونی جهنمی درآمده است سوسو می زنی ، زودتر بیا ! توای شعله گاز بجا است بهر رهگذری هشدار دهی « نظری به این سوز نیز ببفکن ! »

شب فرا میرسد ، و همراه با آن پیکری چلمن از درون دخمه ای که به دروازه آهنینی منتهی می شود پیش می آید؛ میله های دروازه رادرچنگ می گیرد و از لای آنها بدرون مینگرد؛ لحظه ای چند بر جای می ماند و تماشا می کند ؛ آنگاه با جاروب فرسوده ای که با خود دارد پله را میروبد و گذرگاه را تمیز می کند ؛ این کار را با تمام دل انجام میدهد و از هیچ حیث فرو گزار نمی کند ؛ باز لحظه ای چند مکث می کند و درون را مینگرد و سپس از راهی که آمده بود باز می گردد .

آه ، جو ، توئی ! خوب ، خوب ! با آنکه شاهد وازده ای هستی و « بدرستی نمیدانی » که دستهای نیرومندتر از دست بشری با توجه خواهند کرد با این حال درظلمت مطلق نیستی و چیزی شبیه به پرتو نوری که از دوسوسو زند در منطق مبهمی که در توجیه کلام خویش ارائه میکنی به چشم میخورد :

« با من خیلی خوب بود ، خیلی ! »

فصل دوازدهم

مراقب

باران سرانجام درلینکلن شایر بند آمده و چسنی ولد دل و دماغ یافته و خانم رانسول سخت مشغول تدارك پذیرائی است ، زیرا سرلی سستر و حضرت علیه بزودی از پاریس باز- میگردند - خبر نگار محافل بالا این حادثه را کشف کرده و خبر مسرت بخش و میمنت اثر آن را به انگلستان بی خبر مخابره کرده است . همین منبع (که در زبان انگلیسی ضعیف و اما در زبان فرانسه ید طولائی دارد و نفسی تازه کرده است) میافزاید که بنا است از جمعی از نخبه گان قوم^۱ و اشخاص خودساز و خود آرا در سرا پرده مهمان نواز لینکلن شایر پذیرائی کنند .

طاق شکسته پل پارک ، بافتخار این جمع برگزیده ، و نیز با احترام خود چسنی ولد تعمیر شده و آب که اکنون به حدود شایسته خویش عقب نشسته است و پلی بر آن جلب نظر می کند در میان سایر زیباییهای چشم انداز سخت دل انگیز مینماید . نورسرد و خیره کننده خورشید بر درختان بی برگ و نوا می تابد و باد گزنده را ، که برگها را پخش و خزه ها را خشک میکند ، بدیده موافق می نگرد .

این باد ، طی تمام روز ، از پی سایه سبکپای ابرها برفراز پارک میلغزد و سردری آنها می نهد و هرگز به گردشان نمی رسد . از پنجره ها سرک می کشد و تصویر نیاکان را با میله ها و تکه های درخشانی که هرگز بخاطر هیچ نقاشی خطوط نکرده است سایه روشن میزند . پرتو موربی تصویر حضرت علیه را که بر نمای بخاری قرارداد در می نوردد و تاب خوران بجانپ بخاری دیواری سرازیر میشود .

حضرت علیه و سرلی سستر نیز از میان همین پرتو سرد خورشید و باد گزنده در کالسکه سفری خویش جای میگیرند و رهسپار میهن میشوند . ندیمه و ندیم ، قسمت عقب کالسکه را اشغال می کنند . چرخهای کالسکه بصدا در می آید ، شلاق کالسکه ران هوا را

می‌شکافد؛ دوستتور^۱ برهنه پشت، یال و دم افشان و میج بند بسته، بنازگران می‌گیرند، و خرامان خرامان از حیاط مهمانخانه^۲ بریستول^۳ واقع در میدان واندوم^۴ خارج می‌شوند و با چهار نعلی ملایم خیابان پردرخت و پرسایه روشن ریولی^۵ و باغ شوم شاه و ملکه نگونیخت را پشت سر می‌نهند. از میدان کنکور^۶ و شانزلیزه و بالاخره دروازه اتوال^۷ می‌گذرند و سربجانب حومه پاریس می‌نهند.

راستش را بخواهید چندان سریع هم طی طریق نمی‌کنند، زیرا حضرت علیه حتی در اینجا نیز در پنجه کسالت مرگبار آشنا دست و پا می‌زده است؛ کنسرت‌ها، دورهم‌نشستن‌ها، اپراها و تاترها و درشکه رانی‌ها، آری چیزی در زیر این گنبد کبود برای او تازگی ندارد. همین یکشنبه گذشته که بینوایان شاد و خرم بودند و در میان درختان هرس کرده و مجسمه‌های باغ «پالاس» با کودکان بازی میکردند، یا در شانزلیزه در کنار هم قدم می‌زدند و از شیرین کاریهای سگان بازیگر لذت می‌بردند، و یا با سواری با اسبان چوبی تفریح می‌کردند، و هر چند گاه تنی چند جدا می‌شدند و بجانب کلیسای عبوس تتردام میرفتند تا در پای ستونی و شمعدان کوچک زنگ زده‌ای، در پرتو نامنظم شعله شمعی با هم راز و نیاز کنند. باری، حتی آنوقت نیز حضرت علیه در پنجه ملالتی دردناک می‌فرسود. و در آن یکشنبه، که حومه شهر سراپا پایکوبی و دست افشانی و باده خواری بود و مردم از مزارها دیدن می‌کردند و بیازی ورق و دومینو و بیلارد روز می‌گذراندند و بازار توصیه‌های پزشکان چاچول باز و سایر مخلفات گرم بود - آری، همان روز نیز حضرت علیه در پنجه پریشانی و ملالتی جانکاه می‌فرسود و در چنگال غول مهیب نومیدی دست و پا می‌زد و خدمتکار خود را فقط برای اینکه شادمان بود سخت مورد بی‌مهری قرار داد.

با این کیفیت، نمیتوانند پاریس را با آن سرعتی که باید پشت سر نهند؛ چه ملالت و دل‌مردگی همچنانکه در پشت سر هست در پیش روی نیز قرار دارد. آریل^۸ او، یعنی حضرت علیه، کمر بندی از آنرا برگرد کرده زمین کشیده است، و این کمر بند گشودنی نیست و تنها چاره ناقص درد فرار از آخرین مکانی است که ملالت در آن عارض میشود.

پاریس را پشت سر نهید؛ خیابانهای مشجر و باریکه راههای پوشیده از درختان زمستانی را جایگزین مناظر آن سازید؛ سپس آنگاه که به پشت سرمی‌نگرید بگذار فرسنگها دور باشد و دوازه اتوال در پرتو خورشید چون لکه‌ای درخشان جلوه کند و شهر نیز جز پشته‌ای در پهنه دشت ننماید؛ آنجا که دوبرج مستطیلی شکل از درون آن سربلک می‌کشند و سایه روشنی‌ها همچون فرشتگان رؤیای یعقوب بطور مورب بر آن فرود می‌آیند؛ سرلی سستر معمولاً راحت است و بندرت ملالتی بر وجودش عارض میشود؛ مواقعی

۱- Centaur

(در افسانه‌های یونان باستان) قنطورس، اسبی که از کمر بالا بقایه آدم بود.

۲- Bristol

۳- Vendome

۴- Rue de Rivoli

۵- Etoile

۶- Notre Dame

خدمتکار پروس پرو، شخصیتی در یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر بنام طوفان ۷- Ariel

که کاری ندارد میتواند بنشیند وعظمت خویش را از نظر بگذراند ؛ و بدیهی است این خود مزیتی است که آدم چنین موضوع پایان ناپذیری را در اختیار داشته باشد . باری ، مراسلاتش را میخواند و در کنج مخصوص لم میدهد و بطور کلی اهمیتی را که وجودش برای جامعه دارد از نظر می گذراند و مرور می کند .

مدتی میگذرد ؛ حضرت علیه می پرسد « مثل اینکه امروز تعداد نامه ها زیاد بود ؟ » حضرت علیه خود حوصله چیز خواندن ندارد ، و در این بیست میل راهی که طی کرده اند بیش از یک صفحه نخوانده است .

– بله ، منتها حاوی مطلب مهمی نبودند – خیر .

– مثل اینکه یکی از همان نامه های پر طول و تفصیل آقای تالکینگ هورن را دیدم ، اینطور نیست ؟

سرلی سستر میگوید « بله ، همینطور است ! »

« ها » حضرت علیه آه می کشد « آه که مرد کسل کننده ای است ! »

سرلی سستر ، ضمن اینکه نامه مورد نظر را از میان سایر نامه ها جدا می کند و می گشاید می گوید « خیلی معذرت میخواهم – پینامی هم برای سرکار فرستاده اند . متأسفانه توقتی که برای تمویض اسبها کردیم ، و این هم درست همان توقتی بود که به ذیل نامه ومطالبی که بعد از تحریر بان اضافه شده بود رسیده بودم ، موجب فراموشی شد . امیدوارم خواهید بخشید . میگوید ... »

در اینجا سرلی سستر آنقدر طول میدهد تا عینک را در آورد و بچشم بزند که حال و حوصله ای برای حضرت علیه باقی نمیگذارد .

سرلی سستر به سخن ادامه میدهد و می گوید « بله ، میگوید ... در مورد حق شارع ... معذرت میخواهم اینجا نیست ... بله ، میگوید : تعارفات و احترامات چاکرانه خود را بحضور حضرت علیه تقدیم میدارم وامیدوارم که تغییر آب و هوا بحالشان مفید بوده باشد . ضمناً لطفاً یادآوری بفرمائید (چون شاید به موضوع بی علاقه نباشند) که در مورد شخصی که برگه گواهی مربوط به دعوی مطروحه در عدالتخانه را پاکنویس کرده وموجبات کنجگاوای حضرت علیه را فراهم آورده بود تحقیقاتی بعمل آورده و اطلاعاتی کسب کرده ام که در مراجعت بحضورشان معروض خواهم داشت ، یعنی باید باستحضار برسانم که شخص مورد نظر را ملاقات کرده ام . »

حضرت علیه بدن را اندکی جلو میدهد و از پنجره به بیرون مینگرد .

سرلی سستر اظهار میدارد « و این پینامی بود که عرض کردم »

حضرت علیه همچنانکه از پنجره بخارج مینگرد میگوید « مایلم قدری راه بروم . »

سرلی سستر تعجب کنان میگوید « پیاده ! »

حضرت علیه با وضوحی که جای هیچگونه اشتباه نیست میگوید « بله ، مایلم قدری پیاده

راه بروم . لطفاً بگوئید کالسکه را نگهدارند . »

کالسکه از حرکت باز میماند ؛ ندیم ، به اطاعت از حرکت حاکی از ناشکیبائی دست

حضرت علیه از جایگاه مخصوص فرود می‌آید و در را می‌گشاید و پلکان کالسکه را می‌گذارد. حضرت علیه با چنان شتابی پیاده می‌شود و براه می‌افتد که سرلی سستر با همه تعارف و رعایت آداب که به وسواس می‌زنند فرصت کمک بدور نمی‌یابد و عقب میماند. یکی دودقیقه میکشد تا بدو برسد. حضرت علیه لبخند می‌زند؛ سخت زیبا مینماید؛ بازو در بازوی سرلی سستر می‌افکند و بدینسان با ناز و دلمردگی یکربع میل راه طی میکند؛ باز ملالت بر وی عارض میشود و بناچار به جایگاه خویش در کالسکه باز می‌گردد.

صدای چرخها و جلنگ جلنگ زنگها و صفیر شلاق و ناز و خرام اسبها سه روز ادامه می‌یابد. در هر مهمانخانه‌ای که فرود می‌آیند، تعارف و احترامی که نسبت بهم معمول میدارند ستایش و تحسین همگان را بر می‌انگیزد. مادام، صاحب مهمانخانه «بوزینه طلایی» اظهار میدارد که گرچه حضرت اشرف اندکی مسن هستند و آدم حتی ممکن است ایشان را بجای پدر حضرت علیه بگیرد، مع الوصف باولین نظر میتواند ببیند که نسبت بهم عشق می‌ورزند. مثلاً حضرت اشرف را می‌بیند که با آن موهای سفید کلاهشان را بدستی گرفته‌اند و با دیگر دست حضرت علیه را در سوار و پیاده شدن کمک می‌کنند. از طرف دیگر حضرت علیه را می‌بیند که سر زیبایشان را خم میکنند و سرانگشتان ظریف خویش را به دست‌های حضرت اشرف می‌سپارند و بدینسان به تعارف و لطف حضرت اشرف جواب می‌گویند. راستی که دل انگیز است!

اما دریا ملتفت عظمت بزرگان نیست و آنان را همچون ماهیان بی‌قدر بازیچه امواج خویش می‌سازد؛ خاصه که با سرلی سستر بخشونت رفتار میکند؛ رنگ چهره‌اش را بصورت پنیر متخلخلی در می‌آورد، و انقلابی مدتش در نظام وجود اشرافی‌اش برپا می‌کند. در حقیقت نسبت بدو رادیکال^۱ طبیعت است.

با اینهمه، پس از استراحتی که میکند، وقار و عظمتش بر این انقلاب غلبه میکند؛ راه را به مقصد چسبی ولد ادامه می‌دهد و در راه به لینکلن شایر جزیک شب در لندن توقف نمی‌کند.

از میان همان پرتو سرد خورشید - که در پایان روز سردتر میشود - واز میان همان باد سرد و گزنده - که هنگامیکه سایه منفرد درختان بی‌برگ جنگل با ترش‌وئی سر به هم می‌آورند سردتر میشود و آنگاه که «گردشگاه روح» که خرمی از آتش افق انتهای غربی آنرا لمس میکند، اندک اندک خویشتن را بدامن شب می‌افکند گزنده‌تر می‌شود - بدرون پارک می‌رانند. کلاغان در جایگاه رفیع خویش، بر تارک درختان نارون اطراف خیابان پارک تاب می‌خورند، و پیداست که درخصوص هویت سرنشینان کالسکه‌ای که از زیر می‌گذرد، بحث میکنند. بعضی معتقدند که سرلی سستر و حضرت علیه تشریف فرما شده‌اند؛ برخی با قلیلی که عقیده‌ای جز این ابراز میکنند به جر و بحث می‌پردازند؛ گاهی همه موافقت می‌کنند مسئله را مختومه تلقی نمایند؛ گاهی پرنده‌ای خواب‌آلود که اصرار دارد آخرین

« قار » مخالفت آمیز خویش را بطور معترضه بیان کند همه را برمی انگیزد ، و بحث را دامن میزند ؛ همه بیکبار فریاد سر میدهند و بحث و مشاجره ای گرم درمیگیرد . کالسکه سفری ، حضرات را به تاب خوردن و قار زدن خویش می گذارد و راه عمارت را در پیش می گیرد . شعله آتش بخاریها در شیشه های پنجره انعکاس یافته است ، اما تعداد این پنجره ها آنقدر نیست که جبهه تارعمارت را برافروزد و گره از جبینش بگشاید و قیافه مسکون و شادبدان دهد . باشد ، میهمانان عالیجاه بزودی خواهند رسید و این مسئله را فیصله خواهند بخشید . خانم رانسول اقتضای حضور دارد ؛ همراه با تعظیمی غرا باسرلی سستردست میدهد . - حال شما چطور است ، خانم رانسول ؟ از دیدنتان خوشوقتم . - امیدوارم این افتخار را داشته باشم که به سرلی سستر در منتهای سلامت خیرمقدم عرض کنم .

- در منتهای سلامت ، خانم رانسول .
- حضرت علیه هم که بسیار زیبا و با نشاط مینمایند .
حضرت علیه بی آنکه در استعمال لغات اسراف روا دارد اظهار میدارد که حال و دماغی ندارد .

اما روزا نیز افتخار حضور دارد و پشت سر خانم خانه دار ایستاده است ؛ و حضرت علیه که به تسخیر هر چیز هم که توفیق یافته باشد بردقت و توجه خویش غلبه نیافته است می پرسد :
« این دختر کیست ؟ »

- حضرت علیه ، روزا است ؛ شاگرد من است .
لیدی ددلاک ، حتی با حالت و قیافه ای که حکایت از علاقه و رقت احساس میکند ، با اشاره دست او را بسوی خود میخواند و میگوید « روزا ، بیا اینجا ! » دو انگشت سبابه خویش را بر شانه هایش قرار میدهد و می افزاید « دخترک ، تو هیچ میدانی چقدر زیبایی ؟ »

روزا با قیافه ای شرماگین میگوید « خیر ، حضرت علیه . » بالا را مینگرد ، پائین نگاه میکند ، نمیداند به کجا بنگرد ؛ منتها سخت زیبا می نماید .
- چند سال داری ؟

- نوزده سال ، حضرت علیه .
حضرت علیه با قیافه ای تفکر آمیز تکرار میکند « نوزده سال . مواظب باش با تملق و چاپاوسی خرابت نکنند . »
- چشم ، حضرت علیه .

حضرت علیه با ضربات ملایم همان انگشتان ظریف دستکش پوش ، گونه چالک دارش را نوازش می کند و سپس بجانب پلکان بلوطی عمارت برافتمد ؛ سرلی سستر در پای پلکان منتظر است تا او را برسم شوالیه ها بدرقه کند . ددلاک در گذشته ای که همقد زندگان است و همسنگ زندگی ملالت بار است از درون قاب عکسی خیره خیره مینگرد ، تو گوئی از جریان سردر نمی آورد ، که محتمل در زمان ملکه الیزابت نیز طرز تفکرش جز این نبوده است .

آتش ، در اطاق خانم خانه دار ، روزا کاری ندارد جز آنکه تحسین ها و ملاطفت های لیدی ددلاک را مرور کند . آه ، چه مهربان ، چه دلجو ! چه زیبا ، چه با وقار ! لحن سخنش بحدی دل انگیز و لمس وجودش بقدری رعشه خیز بوده است که هنوز هم آنرا احساس میکند ! خانم را نسول همه این مطالب را ، جز آنچه مربوط به مهربانی و دلجوئی است ، بلحنی غرور آمیز تأیید می کند - اما در مورد این نکته چندان خاطر جمع نیست : نه اینکه خدای نخواستہ بخواهد کلمه ای در ذم عضوی از اعضای این خاندان عالی نسب بر زبان روان سازد ، نه ، حاشا - آنهم نسبت به حضرت علیه که همه او را می ستایند - منتها معتقد است چنانچه اندکی خودمانی تر بود و اینهمه سرد و نجوش نبود ، آنوقت البته دلجو تر و مهربان تر بود .

و می افزاید « و تا اندازه ای جای تأسف است ... » فقط تا اندازه ای ! چون تصور اینکه چیزی به خاندان ددلاک مربوط باشد و بتواند بهتر از آنچه هست باشد خود حدی به زندقه دارد . « ... جای تأسف است که حضرت علیه اولادی ندارد ! حالا ، اگر دختر جوان و پا به بختی داشت که او را سر خلق و دماغ می آورد ، آنوقت از هیچ لحاظ کم و کسر نداشت . »

وات که به خانه رفته و علاقه بمادر بزرگ او را باز بدین دیار کشیده است میگوید « مادر بزرگ ، فکر نمی کنید از اینهم مغرور ترش میکرد ؟ »

خانم خانه دار بلحنی موقر میگوید « عزیزم ، تروترین کلماتی نیستند که من بخواهم آنها را بزیان حضرت علیه بکار برم ، و پا اجازه دهم علیه ایشان بکار ببرند . »

- معذرت میخواهم ، مادر بزرگ ، ولی مغرور که هست ، نیست ؟ »

- اگر هم باشد حق دارد . خاندان ددلاک همیشه این حق را دارند .

وات میگوید « پس ، با این تفاسیل ، امید هست که در این خصوص حتی هم برای مردم عادی قائل بشوند . ببخشید مادر بزرگ ، این را من باب مزاح گفتم ! »

- عزیزم ، سرلی سستر و لیدی ددلاک برای شوخی موضوعهای مناسبی نیستند .

وات میگوید « خیر ، سرلی سستر شوخی بردار نیست ، و من عاجزانه از حضورشان پوزش می طلبم . خوب ، مادر بزرگ . گمان می کنم حتی با وجود سرلی سستر و مهمانهای که خواهند آمد اشکالی نداشته باشد که من هم مثل هر مسافر دیگری دو سه روز دیگر در « ددلاک آرمز » بمانم . »

- نه پسر ، چه اشکالی دارد .

وات میگوید « از این بابت بسیار خوشوقتم ، چون جداً دلم میخواهد اطلاعات بیشتری از این حوالی و حدود زیبا کسب کنم . سخن که بدینجا میرسد روزا را می نگرد ؛ روزا نیز نگاه خود را بر زمین می دوزد ؛ گونه هایش بر می افروزد و از شرم می سوزد ، حال آنکه بقول خرافه پرستان سوزشی را که در گونه های گلگون و ترو تازه اش احساس می کند قاعدتاً باید در گوشش احساس کند ، چون در این ضمن خدمتکار حضرت علیه بدو پرداخته و او را سخت بزیر دگر بار سخنان خویش گرفته است . »

خدمتکار حضرت علیه زنی است فرانسوی، اهل جایی از استانهای جنوبی فرانسه، محلی درحوالی آوینیون^۱ و ماری^۲، زنی است سی و دوساله، گندمگون، درشت چشم و تیره موی - وچنانچه دهانش گشاد نبود و کشیدگی و تیزی استخوان بندی چهره، چانه را تیزتر از حد معمول نمی ساخت و جمجمه را برجسته تر ازواقع نشان نمیداد از زیبایی بهره می داشت. حالت عصبی و تندى در ساختمان وجودش به چشم می خورد؛ بی آنکه سربرگرداند بشیوه ای مخصوص از گوشه چشم باشیاء می نگرد؛ و مواقعی که خلق و دماغ درستی ندارد همان بهتر که سربرنگرداند. این خاصه، از خلال حسن ذوق و سلیقه ای که در لباس و آرایش خویش بکار میرود با وضوح هرچه تمامتر جلوه میکند و بدو حالت ماده گرگ نیم اهلی شده ای میدهد. در کار خود سخت ورزیده و بزبان انگلیسی بسیار مسلط است، آنچنانکه با يك انگلیسی زبان فرق ندارد، و لذا برای اینکه روزا را، بگناه اینکه مورد توجه حضرت علیه واقع شده است، یزیر رگبار کلمات بگیرد در مضيقه نیست. هنگامیکه بشام می نشیند این رگبار را، بچنان طنز و طعنه ای می آمیزد و فرو میریزد که خدمتکار خاص سرلی سستر که هم سفره او است، موقعی خیالش آسوده می شود که کار بمرحله استعمال قاشق میرسد.

ها، ها، ها! او، یعنی ارتانس^۳ پنج سال است شبانه روز زحمت می کشد و بحضرت علیه خدمت میکند تازه همیشه مورد بی مهری بوده است، ولی این يك وجب بچه، این عروسك خیمه شب بازی، در همان لحظه ورود بعمارت مورد توجه واقع میشود! هوم! دختر، تو هیچ میدانی چقدر زیبایی؟ خیر، حضرت علیه... صحیح! چند سال داری؟... مواظب باش با تملق و چاپلوسی خرابت نکنند! او، مردم ازخوشی! عالی است!

القصه، موضوع باندازه ای جالب است که مادموازل ارتانس نمیتواند آنها فراموش کند، و روزها بهنگام صرف ناهار یا شام، و یا حتی در میان زنان هم میهن خویش و زنانی که در سمت های مشابه به همراه میهمانان آمده اند لطف خاموش این مزاح او را بخود مشغول میدارد و قلقلک میدهد و در فشرده گی عضلات چهره و انبساط لبان فشرده اش و نیز در نگاه هائی که از گوشه چشم میکنند جلوه گر میشود. آثار همین مزاح به آینه های حضرت علیه نیز، آنگاه که چهره او را منعکس نمی سازند، راه می یابد و در آنها رخ مینماید.

باری، اکنون تمام آینه های عمارت که بسیاری از آنها مدت ها کسی برویشان نظر نیفکنده بود بکار گرفته شده اند و چهره های زیبا، لبان پر از لبخند، چهره های جوان و قیافه های هفتاد ساله ای که هنوز خود را جوان میپندارند منعکس میسازند: خلاصه، مجموعه چهره هائی را که آمده اند تا یکی دو هفته از ماه ژانویه را در چسنى ولد بسر آورند؛ چهره هائی که جز گزار محافل بالا، این توله سبکپائی که در پیشاپیش حضرات اشراف برآه می افتد و ایشان را از هنگامیکه از لانه خویش دره کورت آوسنت جیمز خارج میشوند تا زمانیکه در دام صیاد مرگ گرفتار می آیند همراهی می کند.

۱- Avignon

۲- Marseille

۳- Hortense

Court of st, Jemes

سراپرده لیکن شایر سراپا جنب وجوش است : روز هنگام صدای هیاهو و تیراندازی در جنگل طنین می افکند : سوارها و کالسکه ها روحی تازه در کالبد بیجان باریکه راههای پارک میدمند ! خدمتکارها و طفیلی ها بر پهنه دهکده می پراکنند . پنجره های سالن بزرگ پذیرائی ، آنجا که تصویر حضرت علیه بر نمای بزرگ بخاری آویخته است ، شب هنگام از خلال نقاط کم درخت پارک به ردیفی از جواهر شباهت دارند که بر زمینه سیاه نشاندۀ باشند . یکشنبه ها کلیسای کوچک و سرد و بیروح پارک از برکت وجود این جمع عالیجاه جان میگیرد و بوی نمناک بقاع دلاکها در بوهای خوش و دل انگیزشان گم میشود .

این جمع عالیجاه ، از لحاظ فرهنگ و شعور و شرف و غیرت و زیبایی و کمال کم و کسری در خویشتن احساس نمی کنند ، ولی با همه این احوال و برغم مزایا و مواهب غیر- قابل انکار جائی از کار خراب است . واما ، این نقص چه میتواند باشد ؟

کج کلاهی ! آه دروغا ، کجا است شاه جورج چهارم که کج کلاهی را رواج دهد و باب کند ! فسوسا ، از کراوات های آহারی و کت های کمر تنگ و ماهیچه های مصنوعی ساق و شکم بند اثری بر جای نیست ! اکنون دیگر از خانمهای مقوائی و خود آرائی که بدینسان آرایش کرده و درلژا پراها از خود بیخود شوند و خود آرایان دیگر عطردانهای گردن دراز دربینی آنها فرو کنند و بهوششان آورند خبری نیست . کج کلاهی را نمیتوان یافت تا بکمک چهار نفر شلوارجسبان پوست گوزنش را بپا کند و یا بتماشای مراسم اعدام رود و یا بخاطر نخودی که یکبار خورده است خویشتن را ملامت کند . اما آیا با این وصف کج کلاهی نوع دیگری - کج کلاهی که ظواهر را پشت سر نهاده باشد و اعمالی مضرتر از بستن کراوات آহারی و تخریب جهاز هاضمه انجام دهد و هیچ فرد معقولی لازم نداند بدان معترض باشد- در میان این جمع درخشان رواج ندارد ؟

چرا ، برای این واقعیت سرپوش نمیتوان نهاد . در همین هفته از ماه ژانویه خانمها و آقایان آخرین مدی در چسنی ولد حضور دارند که کج کلاهی نوع جدیدی را مثلا در مذهب بنیاد نهاده اند . اینان در اوج بیجالی اشرافی خویش ، ضمن بحثی بدیع و کوتاه به بی ایمانی و بی اعتقادی که عوام الناس بدان دچار آمده حکم داده اند - بی ایمانی و بی اعتقادی نسبت به اشیاء بطور کلی ، نسبت به چیزهایی که تجربه کرده و دریافته اند که ایمان و اعتقادی نسبت بدانها وجود ندارد - درست همانگونه که یکنفر بازاری سکه قلبی را پیدا کند و به قلب بودن آن پی ببرد و سپس از آن سلب اعتماد کند ! باری ، این حضرات اگر میتوانند عقربه زمان را اندکی عقب می کشیدند و با حذف چند صد سالی از عمر تاریخ عوام الناس را قیافه ای بدیع و خیال انگیز میدادند و ایمان و اعتقاد را بدانان باز می گردانیدند .

خانمها و آقایان نوع دیگری نیز حضور دارند که تا باین حد متجدد نیستند اما ظریف و زیبایند و بر آن شده اند که لماب خوش رنگی بر جهان و هر آنچه در او است بکشند و مانع از تجلی واقعیات آن گردند .

اینان هر چیزشان باید ظریف و زیبا و بیمار گونه باشد . اینان به کشف وقفه ازل تا ایل

آمده اند؛ و بنا است بر چیزی شادی نکنند و تأسف چیزی را نخورند و افکار و نظریاتی خاطرشان را مشوش ندارد.

بعقیده ایشان، صنایع مستطرفه، که پودر زده شرف حضور دارند و همچون لرد-چمبرلن^۱ پس پس میروند باید مطابق الگوی زنانه دوزان و کلاه فروشان نسل پیش آرایش کنند، و خاصه مواظب باشند که حالتی جدی، و نشان و اثری از تحرك و جنبش این عصر متحرك در آنها راه نیابد.

و اما بعد، حضرت اشرف لرد بودل^۲ تشریف دارند که آدم مقام ومنصب دیده ای هستند و شهرت و معروفیت خود و جزیشان عالمگیر است. ایشان، پس از شام با سنگینی و وقار هر چه تمامتر خطاب به سرلی سستر اظهار میدارند که برآستی نمیدانند که عصر حاضر در کدام جهت سیر می کند و بالاخره بکجام میرود. بحث و مناظره این دوره، بحث و مناظره ای نیست که سابق بود؛ مجلس مجلسی نیست که در سابق بود؛ کابینه، کابینه ای نیست که در سابق بود. و با شگفتی درمی یابند که فرضاً چنانچه کابینه فعلی ساقط شود مقام سلطنت برای تشکیل دولت جدید ناچار باید از میان «لرد کودل^۳» و «سرتوماس دودل^۴» یکی را انتخاب کند. خوب، فرض کنیم «دوک فودل^۵» نتوانست با «گودل^۶» کار کند - و بدیهی است که بسبب کدورتی که بر سرماجرای «هودل^۷» پیش آمد جز این هم نمی توان انتظار داشت. بعد، گیریم وزارت کشور و ریاست مجلس عوام را به «جودل^۸» و وزارت خزانه داری را به «شودل^۹» و مستعمرات را به «لودل^{۱۰}» و وزارت خارجه را به «مودل^{۱۱}» دادید؛ خوب با «نودل^{۱۲}» چه خواهید کرد؟ ریاست شورای عالی را که نمی توانید باو پیشنهاد کنید، چون این پست برای «پودل^{۱۳}» رزرو شده است. اداره امور جنگلها را هم بطریق اولی نمی توانید باو محول کنید، چه این پست هم، تازه اگر «رودل^{۱۴}» را راضی نگهدارد. خوب، نتیجه؟ اینک کشتی ملك دچار شکستگی و طوفانزدگی می شود و درهم می شکند - بدیهی است دیده وطن پرستی سرلی سستر این مصیبت را بوضوح تام و تمام می بیند - بله، آنهم باین علت که پست و مقام درخوری نمی توانید به «نودل» پیشنهاد کنید!

در این ضمن جناب «ویلیام بافی^{۱۵}» نماینده محترم مجلس از این سو با آن سو میز بایکی بحث می کند و اظهار میدارد که علت اصلی و اساسی طوفانزدگی کشتی مملکت - که در آن تردید نیست و منتها در نحوه حدوث آن اختلاف نظر هست - فقط و فقط «کافی^{۱۶}» است. اگر باو مانند همان اوایلی که بمجلس آمد رفتار میکردید و از پیوستنش به دارو دسته «دافی^{۱۷}»

۱- Lord Chamberlain

رئیس تشریفات سلطنتی

۲- Boodle

۳- Coodle

۴- Sir Thomas Doodle

۵- Duke of Foodle

۶- Goodle

۷- Hoodle

۸- Joodle

۹- Shoodle

۱۰- Loodle

۱۱- Moodle

۱۲- Noodle

۱۳- Poodle

۱۴- Roodle

۱۵- William Buffy

۱۶- Cuffy

۱۷- Duffy

ممانعت بعمل می آوردید و او را با «فافی»^۱ متحد می ساختید در آنصورت مطمئناً وزن و اعتبار «گافی»^۲ را بعنوان ناطقی زبردست در پشت سر خود می داشتید و ثروت «پافی»^۳ را در انتخابات بکار می انداختید و جریان را در جهت مطلوب سوق می دادید و «جافی»^۴ و «رافی»^۵ و «لافی»^۶ را از سه ایالت مورد نظر به مجلس می فرستادید و اداره امور مملکت را با بصیرت و دانش اداری «مافی»^۷ تقویت و تحکیم می کردید . و اکنون که در یک چنین وضع و موقعیتی قرار گرفته اید مسئول و مسبب آن فقط و فقط تلون و دمدمی مزاجی «پافی» است .

اما گرچه در مورد این مسئله و سایر مسائل جزئی و کم اهمیت کم و بیش اختلاف سلیقه و نظر وجود دارد، یک چیز بر همه روشن است و آن اینکه کسی جز «بودل» و دارو-دسته اش و «پافی» و من تبعش مطرح نیست .

اینان بازیگران قابلی هستند که صحنه بازی بدانها اختصاص دارد. بدیهی است مردمی هم وجود دارند . آری ، تعداد کثیری هستند که نقش نقش را بازی می کنند و بازیگر روی صحنه هر چند گاه باید روی سخنش را متوجه آنها کند و همانگونه که معمول بازیگران تماشاخانه ها است از آنها استمداد جوید و لهله ها و کف زدن ها و ابراز احساساتشان را به کمک طلبد . منتها بودل و پافی واعوان و انصارشان از قماش دیگریند ، اینان بالفطره بازیگرند ، کارگردانان طراز اولند ، پیشوا و رهبرند و تا دنیا دنیا است کسی جز آنها حق ندارد بر روی صحنه بیاید و خودی بنماید .

اما در این کج کلاهی نیز نکته ای نهفته است که سرانجام شاید چسنی ولد آنرا موافق میل و پسند خویش نیابد . زیرا حتی در این قبیل دوره های بسیار مهذب نیز ، مانند همان دایره ای که جادوگر بدور خویش می کشد ، بعید نیست قیافه های عجیب و غریبی در حرکت و فعالیت باشند . راست است ، جادوگر قیافه ها و اشباحی را در خارج دایره ای که بدور خویش کشیده است می بیند و واهمه ای از آنها بخود راه نمی دهد، منتها قیافه هایی که در خارج از این دوره ها در فعالیتند و اقیامتند و خطر اینکه حلقه را بشکافند و بدرون آن راه یابند بیشتر است .

باری ، چسنی ولد از جمعیت موج میزند ، و تعداد مهمانان بقدری است که احساس ستمی که در دل ندیمه های درهم پیچیده زبانه می کشد ، فرو نشانده نیست . فقط یک اطاق خالی است ؛ آنهم بر جکی است بیقدر که در گوشه عمارت واقع شده و بطرز بسیار ساده اما راحتی درست شده است و حالت و قیافه دفتر کار کهنه و از مد افتاده ای دارد . این اطاق آقای تالکینگ هورن است ؛ کسی را هرگز در آن جای نمی دهند چون هر لحظه ممکن است پیدایش شود ؛ اما هنوز نیامده است . معمولاً ، اگر هوا آفتابی باشد ، بر حسب عادت از دهکده براه می افتد و قدم زنان از پارک میگذرد و آرام آرام بدرون اطاق می نهد ، تو گوئی

۱- Fuffy

۲- Guffy

۳- Puffy

۴- Jutty

۵- Ruffy

۶- Luffy

۷- Muffy

از آخرین بار که در آن اقامت داشته ، خارج نشده است . باری ، در چنین مواقعی به خدمتکار میگوید اگر پرسیدند به سرلی سستر عرض کند که آمده است ، و ده دقیقه به وقت ناهار مانده در میان در کتابخانه ظاهر میشود . در برجک گوشه عمارت ، در حالیکه چوب پرچمی بر بالای سرش ناله میکند ، استراحت میکند . مواقعی که اینجا است ، صبحها اگر هوا خوب باشد بر روی بالکن جلو برجک قدم میزند ، در چنین لحظاتی پیکر سیاهش را که از دور به کلاغی درشت شباهت دارد ، میتوان دید .

هر روز ، پیش از ناهار ، حضرت علیه او را در درون تیرگی کتابخانه جستجو میکند ؛ اما خبر ، اینجا نیست .

هر روز مواقعی که به ناهار می نشیند بر صندلی که اگر آمده بود بر آن می نشست نظر می افکند ، اما صندلی خالی ای وجود ندارد . هر شب از خدمتکار می پرسد :

«آقای تالکینگ هورن نیامده است ؟»

و هر شب جواب میشوند «خیر ، حضرت علیه ، هنوز نیامده است .»

شب ، پس از دریافت این جواب ، در حالیکه گیسوان را پریشان کرده و بر شانه ها فرو ریخته است خویشتن را به چنگ امواج اندیشه میسپارد ، بناگاه سر بر میدارد و قیافه اندیشمند خویش را در آینه مقابل می بیند و یک جفت چشم سیاه را که با دقت در او خیره شده اند مشاهده می کند .

خطاب به تصویر ارتانس که در آینه مقابل منعکس شده است میگوید « لطفاً بکارتان برسید . قیافه زیبایان را یکوقت دیگر هم میتوانید تماشا کنید .»

— معذرت میخواهم ، زیبایی حضرت علیه را تماشا می کردم .

حضرت علیه میگوید «لازم نیست تماشا کنید.»

سرانجام ، عصر روزی ، اندکی پیش از غروب آفتاب و آنگاه که جمع شاد و باروحي که در این یکی دو ساعت اخیر جانی در کالبد «گردشگاه روح» دمیده بودند متفرق گشته اند و کسی جز حضرت علیه و سرلی سستر بر روی تراس نیست آقای تالکینگ هورن ازدور پدیدار میشود . با همان گامهای یکنواختی که سرعت و رختی در نواختشان راه نمی باید بجان نشان پیش می آید . همان نقاب بی حالت همیشگی را — اگر نقاب باشد — بر چهره دارد ؛ هر عضوی از اعضای وجود و هر چینی از چروک لباسش سری از اسرار ملك را در خود مخفی میدارد . اما اینکه آیا از صمیم قلب سرسپرده رجال ملك است و یا اینکه سوای خدمتی که بدانها میفرشد چیزی نمیدهد این خود از اسرار شخصی او است ، و او این راز را همچون دیگر اسرار موکلین خود حفظ می کند ؛ در اینجا هم وکیل است و هم موکل و لذا هیچگاه بخامی راز خود را بر ملا نمی سازد .

سرلی سستر در حالیکه دستش را بسوی او دراز میکند میگوید « حال شما ، آقای تالکینگ هورن ؟»

حال آقای تالکینگ هورن خوب است ، سرلی سستر هم ملالی ندارد ، حضرت علیه

هم کسالتی ندارد؛ حال همگی خوب است و بروفق مرام و بکام دوستان. وکیل مدافع در حالیکه دستها را به پشت برده است در کنار سرلی سستر قدم میزند؛ حضرت علیه در دست دیگر سرلی سستر راه می‌رود.

سرلی سستراظهار میدارد «مدتی است انتظار شما را داریم.» اظهاری است ملاطفت آمیز، مثل اینکه بگوید «آقای تالکینگ هورن، ما وجود شما را از یاد نمی‌بریم، حتی مواقعی هم که اینجا نیستید ما شما را یاد می‌کنیم و گوشه‌ای از فکر و ذهنمان را بشما اختصاص می‌دهیم؛» آقای تالکینگ هورن با حقیقتی بسیار سرفروود می‌آورد و عرض می‌کند که فوق‌العاده ممنون و متشکر است.

و منبأ توضیح می‌افزاید «مسائل و موارد مربوط به دعوای میان حضرت اشرف و آقای بوی ثورن مانع بود و گرنه زودتر از این شرفیاب می‌شدم.» سرلی سستر به تلخی می‌گوید «طرز تفکر درست و بقاعده‌ای ندارد. آدمی است که وجودش بحال هر جامعه‌ای مضر و خطرناک است. آدمی است که سنخ فکر بسیار بازاری و عوامانه‌ای دارد.»

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «آدم یک‌دنده و لجوجی است.» سرلی سسترمی‌گوید «طبیعی است، باید هم اینطور باشد؛ من از شنیدن این مطلب ابداً تعجب نمی‌کنم.»

وکیل مدافع دردنباله کلام خویش می‌گوید «و حال، مسئله بر سر این است که حضرت اشرف مایلند در مواردی گذشت بکنند؟»

سرلی سستر در جواب می‌گوید «گذشت؟ خیر، آقا.»

— منظور عرض چیز مهمی نیست؛ چون بدیهی است میدانم که نخواهید فرمود. منظورم موارد جزئی و کم‌اهمیتی است.»

سرلی سستر در جواب اظهار میدارد «آقای تالکینگ هورن، بین من و آقای بوی-ثورن مورد جزئی و کم‌اهمیتی وجود ندارد؛ و اگر قدری فراتر بروم و بگویم که چگونه ممکن است حق متعلق به من باشد و جزئی و کم‌اهمیت بحساب آید، در این اظهار آن اندازه که به‌شأن و موقعیت خاندان، که مسئول حفاظت آن هستم، نظر دارم به شخص خود نظر ندارم.» آقای تالکینگ هورن باز سرفروود می‌آورد و می‌گوید «بسیار خوب، در این صورت وظیفه بنده معلوم است. ولی این راهم باید عرض کنم که آقای بوی ثورن در درس و ناراحتی فراوانی برای ما فراهم خواهد کرد ...»

سرلی سستر در سخنش می‌دود و می‌گوید «آقای تالکینگ هورن، خمیره و فطرت همچو شخصی جز این ایجاب نمی‌کند. آدمی است فوق‌العاده بدقلق و مساواتی؛ آدمی است که اگر وضع، وضع پنجاه سال پیش بود بجرم اخلاک‌گری و توطئه علیه مصالح کشور در «اولدبیلی»

محاكمه و به‌اشد مجازات محكوم ميشد ...» و پس از اندك مكثي ميافزاید «تازه اگر بدار آویخته نمیشد، شكش دریده نمی‌شد، چارشته نمی‌شد.»

ظاهراً با صدور این حکم باری از خاطر خویش بر میدارد، تو گوئی صدور و اجرای آن چندان تفاوتی باهم ندارند.

سپس می‌گوید «هوا تاریك شده است و حضرت علیه ممکن است سرما بخورند. عزیزم، برویم.»

هنگامیكه بجانب در تالار می‌پیچند لیدی ددلاك برای نخستین بار آقای تالکینگ هورن را مورد خطاب قرار میدهد و می‌گوید:

«در مورد شخصی كه راجع به خطش سؤال کرده بودم پینامی برایم فرستاده بودید. بدیهی است میدانستم كه فراموش نمی‌کنید، گرچه خودم بكلی فراموش کرده بودم، و پینام شما آنرا بخاطرم آورد. من خودم هم نمیدانم كه چه ارتباط و پیوندی با این دستخط داشته‌ام، اما بهر حال، مطمئناً ارتباطی داشته‌ام.»

آقای تالکینگ هورن میگوید «واقع می‌فرمائید؟»

حضرت علیه، در پاسخ با بی‌اعتنائی اظهار میدارد «آ، بله. تصور می‌کنم ارتباطی وجود داشته است. ولی آیا واقعاً همجوزحمتی را بر خودتان هموار کردید و نویسنده آن... چه چیز حقوقی!... ورقه شهود را... پیدا کردید؟»

— بله.

— عجیب است!

بدرون اطاق چاشت خوری می‌آیند كه در طبقه اول عمارت قرار دارد و روز هنگام دو پنجره تمام قد روشنائی آنرا تأمین می‌کنند. اطاق اکنون نیمه تار و نیمه روشن است. نور آتش بر دیوارهای قاب‌كوبی شده آن میتابد و با بی‌رمقی در جامه‌های پنجره جلوه می‌کند و اذدرون تصویر آن، دشت سرد و یخ‌زده در زیر ضربات تازیانه باد می‌لرزد و مهی غلیظ كه سوای توده انبوه ابر ماتم‌زا، تنها رهرو چشم انداز است تن‌سایان براه خویش ادامه میدهد.

حضرت علیه در صندلی راحتی بزرگی در کنار بخاری لم میدهد، سرلی سستر، روبروی او، در صندلی راحتی دیگری جای می‌گیرد؛ و کیل مدافع در جلو بخاری بر پای می‌ماند، حال آنكه دستی را باندازه يك طول بازو پیش آورده و صورتش را در پناه آن گرفته است. از فراز بازو حضرت علیه رامین‌گردد.

میگوید «بله، سراغش را گرفتم و پیدایش کردم، و عجب آنكه او را...»

حضرت علیه با بی‌حالی جمله را تمام می‌کند «نكند آدم ناباب و نامناسبی است!»

— عجب آنكه او را مرده یافتیم.

سرلی سستر به‌لحنی نكوهش‌آمیز، اما دوستانه میگوید «لاحول ولا!» و پیداست كه

تذکار واقعه پیش از نفس امر منقلبش کرده است .

— بله ، به محل اقامتش ، که جای فوق العاده بدو نکبت بار و فقر زده ای بود راهنمایی شدم ، و او را مرده یافتم .

سرلی سستر اظهار میدارد « معذرت میخواهم آقای تالکینگ هورن ، بنظر من در این مورد هر قدر کمتر گفته شود ... »

« سرلی سستر ، اجازه بدهید جریان را تا با آخر بشنوم . » این صدای حضرت علیه است .
« دمامم غروب آفتاب است ، و نقل این ماجرا هم در يك چنین موقعی خود در حکم قصه ای است .
آه ، چه بدا مرده بود ، ها ؟ »

آقای تالکینگ سری بعلامت تأیید فرود میآورد و در دنباله سخن میافزاید « و اینکه آیا خود ... »

سرلی سستر فریاد بر میآورد « سبحان الله ... واقعا ! ... »

حضرت علیه میگوید « لطفاً اجازه بدهید مایه را تعریف کند ... »

— عزیزم هر طور میل شما است ، منتها باید اضافه کنم که ...

— خواهش میکنم چیزی نفرمائید ! آقای تالکینگ هورن لطفاً ادامه بدهید . »

سرلی سستر بحکم ادب سکوت اختیار میکند ، حال آنکه هنوز بر این عقیده است که راه دادن اینگونه پلیدیها وزشتیها بمیان طبقات بالای اجتماع حقیقتاً ... واقعا ...

وکیل مدافع ، با آرامشی تشویش ناپذیر ، سخن را از سر میگیرد و میگوید « بله ، داشتم عرض میکردم که اینکه خود بدینکار مبادرت نموده یا خبر اطلاعی ندارم و چیزی در این خصوص نمیتوانم عرض کنم ، هر چند باید جمله را با اظهار اینکه این مرگ ناشی از عمل خود او بود اصلاح کنم — گرچه کسی نمیداند و نمیتواند بطور قطع بگوید که این عمل تعمدی بوده و یا از سوء تصادف نتیجه شده است . محکمه تحقیق عقیده مند بود که سم را بر حسب تصادف استعمال کرده است . »

حضرت علیه میپرسد « خوب ، این بینوائی که میگوئی چگونه آدمی بود ؟ »

وکیل مدافع سر میجنباند و میگوید « مشکل بتوان گفت چگونه آدمی بود ؛ چون وضع زندگیش بعدی فلاکتبار بود ، وقیافه ظاهرش با آن موهای ژولیده سر و صورت و رنگ و روی پریده طوری بود که بنظر من از عامی هم عامی تر آمد . جراحی که در آنجا حضور داشت معتقد بود که يك وقتی چه از لحاظ قیافه ظاهر و چه از نظر وضع زندگی ، شاید قدری بهتر از این بوده است . »

— خوب ، این بینوا را به چه اسم صدامی کردند ؟

— به همان اسمی که خودش بر خودش گذاشته بود ؛ اما نام حقیقی او را کسی نمیدانست .

— حتی کسانی که از او پرستاری میکردند ؟

— کسی از او پرستاری نمیکرد . او را مرده یافتند . در حقیقت من یافتم .

— بی آنکه سر رشته ای که به روشن شدن مطلبی کمک کند بدست آید ؟

— خیر ، سر رشته ای ... خیر ، سر رشته ای بدست نیامد .

سپس باقیایه تفکر آمیز میافزاید «چمدان کهنه‌ای در اطاق بود... ولی خیر، مدرکی که هویتش را معلوم کند بدست نیامد.»

در این ضمن وطنی هر کلمه از این گفت و شنود، این دو بی آنکه دگرگونی و تغییر مشهودی در وضع و حالت معمولشان پدید آمده باشد همدیگر را بدقت نگرسته‌اند. ولی شاید در گفتگو از چنین مطلبی غیر عادی يك چنین کنجکاو و دقیقی امری طبیعی باشد. سرای سستر با حالت تصویر ددلایی که بر دیوار پلکان آویخته بر آتش خیره شده است. بهنگامیکه داستان پایان میرسد اعتراض خود را تجدید میکند و اظهار میدارد چون روشن است که رابطه و پیوندی در ذهن و خاطر حضرت علیه با این بینوا نمیتواند وجود داشته باشد. مگر آنکه میرزا بنویسی بوده باشد که برای اهل توقع نامه مینوشته است. لذا امیدوار است بیش از این از موضوعیکه به موقعیت و شأن حضرت علیه نمی‌برازد سخن نرود. حضرت علیه، همچنانکه مانند و خیز دستش را جمع میکند، میگوید «ماجرای موحشی است، اما بهر حال در يك چنین وقت و ساعتی آدم را سرگرم میکند. آقای تالکینگ هورن، لطفاً در را باز کنید.»

آقای تالکینگ هورن امتثال امر میکند و تا حضرت علیه میگردد در را همچنان نگهمیدارد. حضرت علیه با همان حالت خسته و پر از غرور و سرشار از وقارش از کنارش میگذرد. بهنگام صرف شام، و روز بعد، و روزهای بعد باز همدیگر را ملاقات میکنند. لیدی ددلای همان الهه خسته و بیمار گونه‌ای است که ستاینندگان گردش را فرو گرفته‌اند، و چه بسا بهنگامیکه در بارگاه بلند خویش خدائی میکند باز در پنجه کسالتی جانکاه باشد. آقای تالکینگ هورن کماکان صندوقچه اسرار بزرگان است و عجب آنکه در عین دوری از خانه، خویشتن را در خانه خویش احساس میکند. اعتنا و توجهی که این دو بهم دارند، بظاهر از حدود اعتنائی که دیگران بهم دارند فراتر نمیرود. اما اینکه آیا هر يك مدام دیگری را می‌پاید وزیر نظر دارد و نسبت بدو چنین است و همیشه هم نگران و دل واپس کتمان بزرگی است، و اینکه آیا هر يك در هر حال آماده مقابله با دیگری است و مراقب است که غافلگیر نشود، و یا اینکه هر يك چه میداد تا بر از و مکنونات باطن دیگری دست مییافت - باری، همه این مطالب چیزهایی است که در صندوقچه سینه خود آنها است و بر کسی روشن نیست.

فصل سیزدهم

داستان استر

راجع به حرفه‌ای که ریچارد باید انتخاب میکرد گفتگو بسیار کردیم : ابتدا بدون شرکت آقای جارندیس همچنانکه خود خواسته بود و بعدها با شرکت او . اما مدتی طول کشید تا بظاهر پیشرفتی در کار حاصل آمد . ریچارد می گفت که برای هر کاری آماده است ؛ ولی موقعی که آقای جارندیس ابراز تردید کرد و گفت که تصور میکند سنش اندکی بالا رفته و از موقع ورودش به نیروی دریائی گذشته است ریچارد گفت بلی ، باین مسئله اندیشیده و مثل اینکه گذشته است . موقعی که آقای جارندیس پرسید که عقیده اش راجع به ارتش چیست ، ریچارد در جواب گفت بلی باین مورد هم اندیشیده است و مثل اینکه بدچیزی نیست . و وقتی آقای جارندیس با توصیه کرد که سعی کند جریان را پیش خود بسنجد و ببیند که آیا علاقه اش به دریا متکی بر يك تمایل کودكانه معمولی است و یا علاقه ای است واقعی ، ریچارد در پاسخ گفت بارها کوشیده اما سردر نیاورده است .

آقای جارندیس بمن گفت «چه مقدار از این بلاتصمیمی و تردید را می توان بحساب این همه تعلل و دفع الوقتی گذاشت که از لحظه تولد با آن روبرو و دست بگریبان بوده ، نمیدانم ؛ منتها میدانم که عدالتخانه عظمی ، در میان سایر معاصی خود مسئولیت مقداری از این را بر عهده دارد - بلی ، این را بوضوح می بینم . چون میدانم که هم او است که عادت از سر باز کردن این و یا آن مسئله و باین شانس و آن احتمال محول کردن مسائل و بی توجهی به هرامری و معلق و معوق گذاشتن هر چیزی را بوجود آورده و تقویت کرده است . طبیعی هم هست ، چون شرایط و محیط زندگی ، خصوصیات و صفات اشخاص بمراتب بزرگتر و محکمتر را نیز میتواند تغییر دهد ، و نباید انتظار داشت که خصوصیات و صفات جوانی کم سن و سال ، آنهم در حین شکل گرفتن خود ، در معرض چنین تأثیراتی قرار گیرد و از تأثیر نفوذشان در امان بماند .»

احساس کردم که درست میگفت . ضمناً ، گستاخی نباشد ، بنظر من جای بسیار تأسف هم بود که تعلیم و تربیتی که دیده بود نتوانسته بود متقابلاً در مقابل تأثیر این عوامل عمل

کند و خصوصیات و تمایلاتش را در مسیر صحیحی بیاندازد. هشت سال در مدرسه متوسطه تحصیل کرده و بطوری که میگفتند انشاد انواع و اقسام شعر را به نیکوترین وجه آموخته بود؛ ولی هرگز نشنیدم کسی خود را موظف دانسته باشد ببیند تمایل طبیعی او چیست و ضعفها و ناتوانیهایش کدامست؛ و کسی نخواست و بخود زحمت نداده بود دانشی را به مقتضای احوال شخصی او توصیه کند، برعکس بعوض آنکه دانش را باسرشت و تمایلاتش تطبیق دهند کوشش بعمل آمده بود که سرشتش با دانش مورد نظر، که همان فن انشاد شعر باشد، سازگار سازند. و این فن را بدرجه ای از کمال آموخته بود که تصور می کنم اگر تا رسیدن به سن کبیر در مدرسه میماند، تنها کاری که میبایست میکرد این بود که هی شعر بگوید و قافیه بیافد، مگر اینکه وضعی پیش میآمد و بافراموش کردن شعر و شاعری دانش خود را بسط میداد. گرچه در زیبایی این اشعار تردید نداشتیم و میدانستم که در جهت تلطیف و تهذیب احساس عمل می کنند و برای بسیاری از مقاصد زندگی خوب و مناسبند مع الوصف مردد بودم و نمیدانستم که آیا بعوض اینکه او اینهمه اینها را مطالعه میکرد بهتر نبود کسی خود او را مطالعه می کرد و در خصوصیات و روحیاتش تأمل می نمود؟

بدیهی است در این باره اطلاعی نداشتیم - حالا هم ندارم - و نمی دانستم که آیا جوانان روم و یونان باستان هم تا باین حد شعر می سرودند - و آیا جوانان هیچیک از کشورها تا باین حد با شعر و شاعری دست بگریبان بودند یا خیر.

ریچارد با قیافه ای تفکرآمیز گفت «راستش، خودم هم نمیدانم که تمایل به چه کاری دارم - فقط میدانم که علاقه ای بخدمت کلیسا ندارم. مسئله انتخاب حرفه آینده، برای من چیز مبهمی است - در حکم شیر یا خطی است.»

آقای جارندیس گفت «به حرفه آقای «کنج» چطور، از آن خوست میآید؟»

ریچارد در جواب گفت «آقا، راستش، نمیدانم. به قایقرانی علاقمندم؛ دانشجویان حقوق هم زیاد قایقرانی می کنند. حرفه بسیار خوبی است!»

آقای جارندیس گفت «جراحی چطور...»

ریچارد فریاد برآورد «بله، آقا، همان است که من میخوام!»

و من تصور می کنم که بیش از این حتی یکبار هم بآن نیندیشیده بود.

باحرارت و شوقی بسیار تکرار کرد «بله، آقا، همان است که میخواستیم! بالاخره پیدایش کردیم! ع. ا. س. ج.»

تقصیر از او نبود و خنده و تمسخر جایز نبود - هرچند خود از ته دل خندید. گفت: بله، حرفه اش را انتخاب کرده و هر قدر بیشتر به آن میانداش و هزاندازه به آن فکر میکند بهمان میزان احساس میکند که آینده اش روشن شده و از تیرگی و ابهام درآمده، و خلاصه فن الثیام جراحات برای او در حکم همه چیز است.

بنظر من فقط باین علت باین نتیجه رسید که خود هیچگاه باین فکر نیفتاده بود تا ببیند برای چه کاری مناسب است، و چون کسی تاکنون او را به این کشف راهنمایی نکرده بود لذا جدیدترین فکر او را بسوی خود کشید - والته خوشحال هم بود که از زحمت تأمل

در این باب خلاصی یافته است . و من متعجب بودم و نمیدانستم آیا سرودن اشعار لاتین اصولاً بهمچو جریانی منتهی میشد و یا ریچارد موردی منحصر بفرد بود .

آقای جارندیس ناراحتی و زحمتی فراوان برخویشتن هموار کرد تا مطلب را با او بطور جدی در میان گذارد و باو حالی کند که در يك چنین امر خطیری خود را گول نزنند . ریچارد ، پس از این مذاکره حالتی جدی بخود گرفته بود : قیافه اش اندکی درهم رفته بود ، مع الوصف هر وقت بمن وآدا میرسید می گفت « وضع رو براه است . » و سپس موضوع را رها میکرد و به سروقت مطلب دیگری میرفت .

آقای بوی ثورن که سخت نسبت به موضوع علاقمندی نشان می داد - گرچه اظهار این نکته زائد بنظر می رسد ، چون او اصولاً از انجام هر عملی جز به شدیدترین نحو عاجز بود گفت « بخداوندی خدا قسم از اینکه می بینم يك جوان آقامنش و با جوهر خود را وقف يك همچو حرفه ای میکند لذت می برم ! در این کارعلاقه و جوهر هر قدر بیشتر باشد بهمان میزان به نفع بشریت و بضرر آن کارفرمایان پولکی و مزدوران حقه باز ویی آبرویی است که این فن شریف را بصورت وسیله مال اندوزی مورد سوءاستفاده قرار می دهند . »

و افزود « قسم به هر چه پست و رسوا است ، معالجه و نحوه کار جراحان کشتی ها طوری است که اگر قدرتی داشتیم ساق پا ، یعنی هردو ساق پای همه اعضا اداره دریاداری را خرد و خاکشیر میکردم و اگر نظام حکومت در ظرف چهل و هشت ساعت تغییر نمیکرد هر جراحی را که جرئت میکرد و آنرا جا می انداخت تبعید می کردم . »

آقای جارندیس گفت « لا اقل يك هفته هم مهلت نمی دادی ؟ »

آقای بوی ثورن به لحنی جدی گفت « خیر ، ابدآ ، بهیچ وجه ! چهل و هشت ساعت ! و اما اعضای انجمن های شهر و شورای کلیساها و محلها و سایر انجمن ها و اجتماعات خرف و کودنی که دور هم جمع میشوند و در افشانی می کنند - این قبیل اشخاص را باید به معادن جیوه فرستاد تا بقیه مدت عمر نکبت بارشان را در آنجا حمالی کنند ، ولو فقط بخاطر این باشد که زبان انگلیسی منفورشان زبانی را که در پیشگاه خورشید صحبت می شود ملوث نکند . بله ، این ناکسانی که از شور و غیرت آقامنشان به تعقیب دانش سوءاستفاده می کنند و خدمات غیرقابل تقویم بهترین سنین عمرشان را ، مطالعات و تحقیقات طولانی و تحصیلات پرخرشان را با حقوقی پاداش می دهند که ناچیزتر از آن است که کارمندان دفتری هم قبول کنند - بله ، دستور می دادم که این رجالها را از تن جدا کنند و جمجمه هایشان را در تالار های جراحی بچینند و بمرض تماشای جراحان بگذارند تا اعضای جوان و تازه کار این فن از همان ابتدای امر از روی میزان و اندازه واقعی بدانند که يك کله تا چه حد می تواند کلفت و خرف شود ! »

به پیرامون خود نگریست ، لبخند دل انگیزی بر لب آورد ، سپس ما را نگریست و شلیک خنده را سر داد : ها ، ها ، ها ! و به اظهارات پرشور خود خاتمه داد . تعداد این شلیک ها و میزان شدت آنها بحدی بود که جز او هر کسی را از پای می افکند .

آقای جارندیس به ریچارد توصیه کرد که در این باب قدری تأمل کند، و چون پس از انقضای این مدت ریچارد همچنان می گفت که در انتخاب خود پا بر جاست و مدام با قاطعیت هر چه بیشتر به من داد و اطمینان می داد که وضع رو براه است، لذا لازم آمد مشورتی با آقای کنج بعمل آید. بنابراین، یکی از روزها آقای کنج برای صرف ناهار بخانه ما آمد: به پشتی صندلی تکیه داد، عینکش را بالا برد و و پائین آورد، و با صدای جاف افتاده و مطمئن خویش به صحبت پرداخت: درست مانند همان نوقتهائی که دختر بچه‌ای خردسال بودم.

گفت «آه، بله. بله، آقای جارندیس، کار بسیار بقاعده‌ای است - بسیار بقاعده». سرپرستم، درحالی که از زیر چشم ریچارد را می‌نگریست گفت «بله، اما گذراندن دوره تحصیلی و انجام کارهای مربوط به آن مستلزم کوشش و پشتکار است».

آقای کنج گفت «بله، تردید نیست - کوشش و پشتکار».

آقای جارندیس گفت «و اما از آنجائیکه این امر، کم و بیش، در مورد همه حرفه‌های ارزنده مصداق دارد لذا صرف این اظهار بمعنای این نیست که مثلاً در يك حرفه دیگر جایز است و میتوان شانه از زیر کار خالی کرد و آنرا مجدانه دنبال نکرد».

آقای کنج گفت «فرمایشی است حسابی». و البته آقای ریچارد کارستن هم که جوانی خود را در سایه کلاسه‌های ادبیات کلاسیک بسر آورده و بنحو شایانی از عهده بر آمده‌اند، تردید نیست که همان تلاش و پشتکاری را که در امر انشاد شعر مصروف می‌داشتند در این زمینه نیز بکار خواهند بست - اگر هم همان اصول و طرزکار را بکار نیندند. و البته همان گونه که استحضار دارید این تلاش هم کم تلاشی نیست - زیرا در زبانی بکار می‌رود که اگر اشتباه نکنم معروف است که در آن باید شاعر بدنیآ آمد نه اینکه شاعر بارآمد».

ریچارد با همان خلوص و اعتقادی که خاص خود او بود گفت «سرکار می‌توانید اطمینان داشته باشید که همان سعی و پشتکار را در این راه نیز بکار خواهم برد و از بذل هیچ گونه مجاهدتی دریغ نخواهم کرد».

آقای کنج درحالی که بآرامی و بتصدیق اظهاراتش سر تکان می‌داد گفت «بسیار حسابی است، آقای جارندیس! حال که آقای ریچارد اطمینان می‌دهند و اظهار می‌دارند که منتهای سعیشان را بکار خواهند بست و در این راه از بذل هر گونه مجاهدتی دریغ نخواهند ورزید بنظر بنده تنها مسئله‌ای که باقی میماند این است که در مورد نحوه انجام امر، یعنی در مورد اینکه به چه نحو تمایلاتشان را به بهترین وجه بر آورده ساخت مطالعه کنیم. و اما در مورد اینکه ایشان را پیش يك جراح عالیقدر بگذارید، آیا در حال حاضر کسی را در نظر دارید؟»

سرپرستم گفت «ریک، کسی را در نظر دارید؟»

ریچارد گفت خیر آقا، هیچکس».

آقای کنج گفت «بسیار بقاعده! و اما راجع به محل کار، آیا در این مورد نظر خاصی هست؟»

ریچارد گفت «خیر - - - خیر».

آقای کنج مجدداً گفت «بسیار بقاعده!»

ریچارد گفت «بدیهی است ما یلم که کار مختصر تنوعی هم داشته باشد - منظور عرضم

این است که دامنه عمل مناسبی داشته باشد».

آقای کنج گفت « بله ، البته . تردید نیست . من گمان میکنم ترتیب این کار را بهسولت بتوان داد - اینطور نیست آقای جارندیس ؟ نخستین کاری که باید کرد این است که جراح شایسته و قابلی را پیدا کنیم ، سپس همینکه حدود احتیاجاتمان مشخص شد ، و درضمن مشخص شد که چه مبلغ حق‌التدریس می‌توانیم بپردازیم آنوقت تنها اشکال کار انتخاب یکی از میان تعدادی کثیر خواهد بود . بعد ، انجام تشریفات مختصری است ، که چون در این سنین از عمر و تحت قیمومت عدالتخانه هستیم ، ملزم به رعایت آن میباشیم . از آن پس طولی نخواهد کشید که همانگونه که خود آقای ریچارد بشیوه دلکش خود اظهار داشتند ، موافق رضای دل و با جدیت و شور هرچه بیشتر بکار خواهیم پرداخت . » و درحالیکه شائبه‌ای از افسردگی تبسمش را می‌آلود افزود « این هم خود تصادفی است ، یکی از آن تصادف‌هایی که توضیح آن یحتمل و رای درک و فهم ما باشد - یا نباشد - اما بهرحال بنده پسرعمویی دارم که طیب است . ممکن است برای این کار مناسب باشد ، و شاید هم باین پیشنهاد جواب مساعد بدهد . اما بدیهی است همانطور که از تمایل شما به انتخاب ایشان بی‌خبرم ، و لذا طبعاً از این بابت مسئولیتی برعهده نمی‌گیرم ، از تمایل ایشان هم اطلاعی ندارم و نمی‌توانم قول بدهم که این پیشنهاد را حتماً خواهند پذیرفت ، اما بعید هم نمی‌دانم روی موافق نشان دهد ! »

چون این خود مقدمه‌ای بجهت آغاز کار بود قرار بر این شد که آقای کنج پسرعموش را ملاقات کند و جریان را با او در میان گذارد . و چون آقای جارندیس قبل از آن وعده کرده بود که ما را به مدت هفته‌ای چند به لندن ببرد لذا همانروز تصمیم گرفتیم مسافرتمان را هرچه زود شروع کنیم و کار ریچارد را با آن درآمیزیم .

هفته‌ای گذشت و آقای بوی ثورن ما را ترک کرد . در ساختمان خوش و با صفائی که بالای يك مغازه مبل فروشی ، و نزدیکیهای خیابان آکسفورد بود منزل کردیم . لندن در نظر ما چیز بسیار شگفتی بود ، وساعت‌های متبادی بیرون بودیم و دیدنی‌ها و تماشائی‌های شهر را تماشا می‌کردیم - دیدنی‌هایی که ظاهراً اکثر تعدادشان با مقدار شور و شوقی که ما تماشایشان داشتیم همگامی می‌نمود . در ضمن از رفتن به تماشاخانه‌های عمده نیز غفلت نکردیم و همه نمایشنامه‌هایی را که ارزش دیدن داشت دیدیم . باین علت باین موضوع اشاره می‌کنم که در همین جا بود که آقای گابی مجدداً موی دماغ شد و موجبات ناراحتیم را فراهم ساخت .

شبى با آدا در بالکن تماشاخانه‌ای نشسته بودم ، ریچارد هم در جای مورد علاقه خود که صندلی پشت سر آدا باشد نشسته بود . تصادفاً نگاهم را که از صحنه بر گزفتم و متوجه پائین و ردیف‌های درجه سه ساختم آقای گابی را دیدم که درحالیکه موهایش بروی صورتش ریخته بود و غمزدگی و پریشانی از سررویش می‌بارید نگاهم می‌کند . احساس کردم که طی تمام مدت نمایش حتی نگاهی هم به بازیکنان نکرد . و همه وقت مرا نگریست - آنهم باحالتی که غمزدگی و بیچارگی‌اش را در منتهای خود ارائه میداد .

این جریان ، خوشی و تفریح شبم را پاک منقص ساخت ، زیرا در عین اینکه سخت ناراحت‌کننده بود بغایت مضحك نیز بود . و از آن لحظه بعد نشد که به تماشاخانه‌ای برویم و آقای گابی را نبینیم که با موهای آشفته و یقه پائین افتاده و چهره‌ای بمنتهای درجه غم‌زده و

پربشان نگاهم می‌کند. اگر موقعی که وارد میشدیم و او نبود و اندک اندک امیدوار میشدم که نخواهد آمد و لذا لحظه‌ای خود را به جریان بازی میسپردم، از همان يك لحظه تجاوز نمی‌نمود، چون میدانستم و یقین داشتم در لحظه‌ای که هیچ انتظارش را ندارم نگاهم بانگاه چشمان بیمارگوشتی تلاقی میکند - و از آن پس نیز تردید نبود که آماج نگاهشان خواهم بود و آنی از دایره نفوذشان برکنار نخواهم ماند.

راستش نمیتوانم بگویم چقدر از این جریان میبردم. حتی اگر موهایش را هم‌شانه میکرد و بالا میزد و یقه پیرهنش را برمیگرداند تازه عملش بقدر کافی زننده میبود، اما وقوف براینکه چنین قیافه شوریده و ریخت مهملی مدام نگاهم میکند و آنی چشم از رخسارم بر نمیگیرد خود بحدی محدود و مقیدم میکرد و چنان قیدی بر وجودم اعمال مینمود که کمترین رغبتی در خود نمی‌یافتم تا بنمایش بخندم یا بگریم و یا حرکتی کنم و یا خود چیزی بگویم - مثل اینکه بانجام هر عملی، بطور طبیعی ناتوان بودم. دلم نیز قوی نمیداد که چندصندلی عقب‌تر بروم و بدینوسیله خود را از شر وجود آقای گابی خلاص کنم، چون می‌دانستم که امید ریچارد و آدا باین بود که من درکنارشان می‌نشینم، چه اگر شخص نا - آشنائی بجای من می‌نشست نمی‌توانستند بازادی باهم صحبت کنند. بنابراین همانجائی که بودم می‌نشستم، حال آنکه نمی‌دانستم یکجا نگاه کنم، چون به هر جا که نگاه میکردم می - دانستم که چشمان آقای مراقبم هستند و کوچکترین حرکاتم را تعقیب می‌کنند. به مخارج هنگفتی می‌اندیشیدم که این جوان بخاطر من بر خود تحمیل مینمود.

گاهی اوقات می‌گفتم با آقای جارندیس بگویم، بعد پشیمان میشدم، می‌ترسیدم از کار بیکار شود و من باعث خانه خرابیش شده باشم. گاهی اوقات بفکر می‌افتادم جریان را با ریچارد در میان گذارم، اما احتمال اینکه باوی در آویزد و دک و پوزش را کبود کند از این کار پازم می‌داشت. گاهی باخود می‌گفتم خوب است باو اخم کنم و ابرو درهم کشم و با حرکت سر تهدیدش کنم، اما می‌دیدم که این کار درست نیست. گاهی اوقات می‌گفتم نامه‌ای به مادرش بنویسم منتها می‌دیدم که این عمل نیز بجائی نمیرسد و فقط باب مکاتبه را افتتاح می‌کند و در نتیجه کار از بد به بدتر می‌گراید. بالاخره همیشه باین نتیجه میرسیدم که کاری نمی‌توانم بکنم. طی تمام این مدت، سماجت آقای گابی نه تنها او را به هر تماشاخانه‌ای که می‌رفتم می‌کشید بلکه در هر جا و در میان هر جمعی که بودیم ظاهر میساخت و حتی موجب میشد به درشکه‌ای که سوار می‌شدیم آویزان شود - دو یا سه بار دیدم که در میان گلمیخ‌های تیز پشت درشکه تقلا می‌کرد. بعد از اینکه بخانه میرسیدیم می‌آمد و پای تیز چراغی که در مقابل عمارت بود می‌ایستاد و پاس می‌داد. مغازه‌ای که در بالای آن منزل کرده بودیم نبش خیابان بود. بالا که می‌رفتم جرأت نمی‌کردم به دم پنجره بروم، می‌ترسیدم درکنار تیر باشد و با کمال میل سرما نوش جان کند - و از شما چه پنهان شبی مهتابی او را در این حال دیدم. خوشبختانه روز هنگام سرکار و گرفتار بود، و گر نه کارم زار بود.

ضمن اینکه دیدنی‌های شهر را می‌دیدیم، و آقای گابی نیز باین نحو عجیب در دیدنشان با ما شرکت مینمود، کاری را نیز که بجهت انجامش شهرآمده بودیم از نظر دور نداشتیم. پسرعموی آقای کنج شخصی بود بنام آقای «بایهام بجر» که محکمه‌ای «درچلسی»^۱ داشت و بعلاوه در بیمارستان بزرگی نیز کار می‌کرد. وی بطیب خاطر مایل بود که ریچارد را در خانه خود پذیرد و بر تحصیلاتش نظارت کند، و چون می‌نمود که ادامه این تحصیلات در خانه «آقای بجر» مقرون به صرفه بیشتر باشد و از آنجا که او به ریچارد علاقمند بود و ریچارد نیز اظهار می‌داشت که به آقای «بجر» ارادت دارد لذا ترتیب کار داده شد و موافقت ریاست عدالتخانه تحصیل شد و جریان فیصله یافت.

روزی که ترتیب نهائی کار داده می‌شد همه در خانه آقای «بجر» بناهار دعوت داشتیم. نامه خانم بجر می‌گفت که این مهمانی صرفاً يك مهمانی خانوادگی است. جز خانم «بجر» خانم دیگری در آنجا نبود. اشیاء گوناگونی در اطاق پذیرائی، در برش گرفته بود، و وجود این اشیاء حکایت از این داشت که خانم اندکی نقاشی می‌کند، قدری گیتار می‌نوازد، قدری آواز می‌خواند و اندکی کار می‌کند و مقداری مطالعه می‌کند و مقادیری شعر میسراید و هر چند گاه به گیاه شناسی می‌پردازد. تصور می‌کنم در حدود پنجاه سال داشت، اما بشوئه جوانان لباس پوشیده بود؛ بره‌ای فوق‌العاده لطیف داشت. اگر به فهرست مختصر کمالاتش اضافه میکنم و می‌گویم که اندکی سرخاب به لبها و گونه‌ها مالیده بود منظورم این نیست که خدای نخواستہ این کار بد بود و یازبان و ضرری بر آن مترتب بود.

آقای «بایهام بجر» مردی بود سر حال که رخساری گلگون و تر و تازه داشت؛ صدای ضعیف و دندانهای سفید و موهای لطیف و کم پشت و چشمان حیرت زده داشت و باید بگویم که چند سالی از خانم «بجر» جوانتر بود. خانم «بجر» را سخت می‌ستود و اما این ستایش آنطور که بنظر ما رسید، زمینه‌ای بس غریب داشت: اساس و مایه آن سه بار شوهر کردن خانم بود. هنوز جاخوش نکرده بودیم که بلحنی توأم با سرفرازی خطاب به آقای جارندیس اظهار داشت:

«قطعاً اگر عرض کنم که بنده سومین شوهر خانم «بجر» هستم مشکل قبول هیفرمائید!»

آقای جارندیس گفت «واقع می‌فرمائید؟»

آقای «بجر» گفت «بله، شوهر سوم! میس سامرسن، تصویری کنم به قیافه خانم بجر

نمی‌آید که قبلاً دو تا شوهر کرده باشد؟»

گفتم «خیر، بهیچوجه!»

آقای بجر به لحنی که سرشار از اعتقاد بود اظهار داشت «آنها عرض کنم، اشخاص

بسیار فوق‌العاده! مثلاً «کاپیتان اسوسر»^۲ که شوهر اول خانم «بجر» بود، فی‌الواقع صاحب منصب فوق‌العاده برجسته‌ای بود. پرفسور «دنگو»^۳ سلف بلا فصل بنده هم بدیهی است از شخصیت‌های سرشناس اروپا بود.»

۱- Bayham Badgar

۲-Chelsea

۳-Swosser

۴-Dingo

خانم «بجر» تصادفاً شنید و تبسم کرد.

آقای «بجر» در جواب تبسمش گفت «بله، عزیزم! داشتم خدمت آقای جارندیس و میس سامرسن عرض می‌کردم که قبل از اینکه بمن شوهر بکنید دو شوهر کرده‌اید - و هر دو هم اشخاص فوق‌العاده برجسته و متشخص؛ و همانطور که همه بزحمت قبول می‌کنند، ایشان هم قبول این امر را دشوار یافتند.»

خانم «بجر» گفت «بیست سالم تمام نشده بود که زن کاپیتن «اسوسر» افسر نیروی دریائی شدم. با او در مدیترانه بودم. خودم هم يك پا دریا نوردم. دوازدهمین سالگرد عروسم زن پرفسور «دنگو» شدم ...»

آقای بجر زیر لب افزود «که در اروپا بسیار صاحب آوازه است.»

خانم «بجر» ادامه داد و گفت «و درست در همان روزی که به کاپیتن شوهر کرده بودم با آقای «بجر» ازدواج کردم. به آن روز دلبستگی پیدا کرده بودم.»

سپس آقای «بجر» حقایق موجود را جمع‌بندی کرد و گفت «از اینقرار خانم بجر سه بار شوهر کرده و هر بار هم روز بیست و یکم ماه مارس، ساعت یازده بعد از ظهر!»
و ما باتفاق مراتب شگفتی و تحسین خود را بر زبان آوردیم.

آقای جارندیس گفت «اگر تواضع آقای بجر مانع نمی‌بود اجازه می‌خواستم فرمایشاتشان را اصلاح کنم و عرض کنم سه مرد برجسته و صاحب آوازه.»

خانم بجر در جواب گفت «متشکرم، آقای جارندیس! و این چیزی است که من همیشه باو می‌گویم!»

آقای بجر گفت «ولی عزیزم، من بشما چه می‌گویم؟ من می‌گویم که بی‌آنکه تظاهری باین امر بکنم و بخواهم شهرت و آوازه‌ای را که ممکن است در کار و حرفه خود کسب کرده باشم کم بگیرم - شهرت و آوازه‌ای که دوست عزیزمان آقای کارستن فرصت ارزیابی و تقویم آن را خواهند داشت...»

در اینجا آقای «بجر» روی سخنش را بطور کلی متوجه ما نمود و افزود «... بله... اما اینقدر ضعیف - یا بهتر بگویم - اینقدر بی‌منطق نیست که شهرت و معروفیت خود را در برابر شهرت و معروفیت و آوازه اشخاص برجسته و طراز اولی از قبیل کاپیتن «اسوسر» و پرفسور «دنگو» قرار دهم.»

سپس همچنانکه مارا به اطاق دیگری هدایت می‌نمود اظهار داشت «آقای جارندیس، گمان می‌کنم از این تصویر بدتان نیاید. این عکس را کاپیتن موقعی گرفت که از پایگاهی واقع در آفریقا به میهن مراجعت می‌نمود. در آنجا به تب و نوبه بومی مبتلا شده بود. خانم «بجر» معتقد است که رنگش بیش از اندازه زرد است، ولی حقیقتاً تصویر زیبایی است، عالی است!»

ما همه اظهاراتش را باتفاق منعکس کردیم و گفتیم «عالی است!»

آقای بجر به سخن ادامه داد و گفت «هروقت باین تصویر گناه می‌کنم احساس می‌کنم این همان مردی است که من می‌خواهم! شخصیت کاپیتن را با قدرت و قوت نشان می‌دهد»



پریشانی آقای سماپی



تصاویر خانوادگی در خانه آقای بایهام بجر

تصویر طرف مقابل ، تصویر پرفسور دنگو است . ایشان را خوب می‌شناختم - در آخرین بیماریش پرستارش بودم . تصویری است فوق‌العاده گویا ! تصویر بالای پیا نو تصویر خانم بایهام بجر است ، در آن زمان که خانم اسوسر بود . تصویر بالای کانابه تصویر خانم بجر است ، در آن زمان که خانم دنگو بود . در سمت و موقعیت فعلی ، نسخه بدلشان را ندارم ، چون اصلشان را در اختیار دارم .

در این موقع ناهار اعلام شد و به طبقه پائین رفتیم . پذیرائی بسیار عالی و ترتیب خدمت میز بسیار خوب بود ، منتها ذهن و فکر آقای «بجر» هنوز هم مشغول از کاپیتان اسوسر و پرفسور دنگو بود و آدا و من نیز که در حیطه توجه مخصوص او بودیم از مکارم و محاسن کاپیتان اسوسر و پرفسور دنگو بی‌نصیب نماندیم .

- میس سامرسن ، آب خواستید؟ اجازه بفرمائید! نه ، خواهش می‌کنم ، در آن لیوان خیر . جمیز^۱ ، گیلای پایه‌دار پرفسور را بمن بدهید!

آدا از چند شاخه گل مصنوعی که در زیر آینه‌ای نصب شده بود زبان به تمجید گشود . آقای بجر اظهار داشت «دوامشان براستی حیرت‌انگیز است . اینهارا موقعی که خانم بجر در مدیترانه بوده باو هدیه کرده‌اند .

از آقای جارندیس دعوت کرد گیلای شراب قرمز بنوشد .

گفت «از آن شراب خیر! معذرت می‌خواهم ! این يك موقعیت خاص است ، و چون خاص است شراب مخصوص می‌خواهد ، و ما هم تصادفاً داریم .» خانم بجر در سخنی دوید و گفت : «جمیز ، شراب کاپیتان اسوسر !»

آقای بجر در دنباله سخن اظهار داشت «آقای جارندیس ، این شراب را کاپیتان با خودش آورده ، حالا بگذریم از اینکه در چند سال پیش . و همانطور که ملاحظه خواهید فرمود فوق‌العاده عالی است .»

سپس رو به خانم بجر کرد و گفت «عزیزم ، مایلم گیلای از این شراب را باشما بنوشم .» خانم بجر گفت «جمیز ، یعنی می‌خواهی شراب کاپیتان اسوسر را باخانمت بنوشی!» آقای بجر گفت «خوب ، عزیزم ، سلامتی!»

پس از ناهار موقعی که ما ، یعنی خانها ، ناهارخوری را ترك کردیم شوهر نخستین و دوم خانم بجر را نیز به همراه خود بردیم . در اطاق پذیرائی ، خانم بجر شمه‌ای از زندگی و مجملی از خدمات کاپیتان را ، قبل از زناشویی ، و گزارش مبسوطی از مجلس رقعی را که در بندر پلیموت^۲ و برعرشه کشتی «کریپلر^۳» بافتخار افسران کشتی بر پا شده و طی آن کاپیتان دل در گرو عشق او بسته بود بیان داشت .

در حالیکه بافردگی سرمی‌جنبانند گفت «آه ، کریپلر عزیز! کشتی خوشگلی بود . آراسته و تروتمیز مثل يك دسته گل ، و بقول کاپیتان ، يك ناوچه مامانی . معذرت می‌خواهم از اینکه بعضی اوقات اصطلاحات مخصوص دریا نوردان را بکار می‌برم ؛ چون می‌دانید ، خودم هم روزگاری

يك پا دریا نورد بودم. کاپیتن اسوسر بخاطر من عاشق آن کشتی بود. آنوقت هائی هم که قراضه شده و از کار افتاده بود بارها می گفت: اگر پول داشتیم لاشه اش را می خریدم و دستور میدادم روی تیرهای عرشه بالا، یعنی همانجائی که با هم رقصیده بودیم، نوشته ای بکنند و محل را مشخص کنند. چون همانجا بود که بقول او خرمنی از آتش از صفا اطراف دگل - منظورش صورت من بود - زبانه کشید و چشمانش را خیره ساخت، بنحوی که موجب شد تمادلی را از دست دهد و در کام امواج خروشان عشق افتد - کاپیتن همیشه باین شیوه ای که خاص دریانوردان است به چشمانم اشاره می کرد.

سپس سری تکان داد، آهی کشید و بدرون لیوان نگرست و همراه با لبخندی غمین افزود «از کاپیتن اسوسر به پرفسور دنگو تغییر بزرگی بود، که ابتدا آنرا بشدت احساس می - کردم. در واقع، انقلاب عظیمی در شئون زندگی من بوقوع پیوسته بود! اما عادت، توأم با علم - و بخصوص علم - مرا با این زندگی مأنوس ساخت. و چون در گردشهای علمی پرفسور، تنها مصاحب و دستیارش بودم، زندگی دریا را تقریباً فراموش کردم، و يك پا عالم شدم و عجب این است که پرفسور نقطه مقابل کاپیتن بود و آقای بجر هم باهیچیک از آن دو وجه مشترکی ندارد!»

پس آنگاه به داستان مرگ کاپیتن اسوسر و پرفسور دنگو رسیدیم. ظاهراً هر دو به ناخوشیهای سخت مبتلا بودند و در نتیجه در دجا نگاه دست و پایی زدند. خانم بجر، ضمن نقل داستان اعلام کرد که هرگز جزیکبار دیوانه وار عشق نورزیده و هدف این عشق تند و آتشین نیز که در شرح و بیان نمی گنجد کسی جز کاپیتن اسوسر نبوده است. در این ضمن پرفسور، آهسته اما پیوسته، سراسیمه ای غمبار درمینوردید و خانم بجر کلماتی را که او در حال احتضار گفته بود برای ما باز می گفت: «لورا! کجا است! نان برشته ام را او به من بدهد!» بهر حال، ورود آقایان مرگ او را تسریع کرد و موضوع داستان را به مزار سپرد. و بعد، همچنانکه چند روز پیش دیده بودم آنروز غروب هم دیدم که آدا و ریچارد دل از هم نمی کنند، و البته چون قریباً از هم جدا می شدند این يك امر طبیعی بود. باری، هنگامی که بخانه رسیدیم و من و آدا بالا رفتیم، از اینکه او را ساکت تر و بی دل و دماغ تر از معمول یافتیم تعجب نکردم، گرچه آماده هم نبودم که او خود را در آغوشم اندازد و روی از من بپوشد و در اینحال بامن بگفتگو پردازد!

جوییده جوییده گفت «استرجان! راز بزرگی را می خواهم با تو در میان بگذارم!»

آه. خوشگلم، چه راز بزرگی!

گفتم «راجع به چیست، ها؟»

آه استر، خودت حدس نمیزی!

گفتم «می خواهی حدس بزنی؟»

آدا که از تصور این عمل سراسیمه شده بود گفت «نه، نه! نمی خوام! ترا بخدا نه!»

در حالیکه وانمود می کردم که فکر می کنم گفت «ها، راجع به چه کسی می تونه باشه؟»

آدا زیر لب گفت «راجع به... راجع به... پسرعمو ریچارد!»
برموهای زربینش بوسه زد - جزاینها چیزی را نمیدیدم - و گفتم «خوب عزیزدل! چه خبرها از ریچارد؟»

- اوه استر، تو خودت هیچ حدس نمی زنی؟
مشاهده وضعش، باصورت که خود را به پیکرم چسبانده و روی از من نهفته بود، بحدی دل انگیز بود و علم براینکه گریه اش گریه درد نیست و بلکه هیجان شادی و جوشش غرور و امید است با اندازه ای زیبا و دلنشین بود که هیچ نمی خواستم در بیان مقصود کمکش کنم.
حق هق کنان گفت «میکه... می دونم ببخود میکه... برای اینکه هر دو مون جوان و بچه سالیم... ولی میکه... دوستم داره.»

گفتم «راستی! دوست داره؟ عجب، من هیچ خبر نداشتم! خوب، خوشگلم، این را که از هفته ها پیش میدونستم!»
و که دیدن قیافه اش، آنگاه که چهره برافروخته اش را که مالا مال از شگفتی دل انگیز بود بالا کرد و برگردنم آویخت و خندید و بگریه درآمد و سرخ شد و رنگ گرفت و سپس به خنده درآمد چه دل انگیز بود!

گفتم «ای وای عزیزم! تو منو باید خیلی ها لو تصور کرده باشی! پسرعمو ریچارد ترا تا آنجا که می تونسته - اونهم خدا میدونه از کی - از دل و جان دوست داشته!»
آدا مرا بوسید و گفت «و تو هم با این وجود يك كلمه از دهننت در نیومدا!»
گفتم «نه، عزیزم. صبر کردم خودتان جریانرا بامن در میان بگذارید.»
آدا در جواب گفت «حالا که باهات در میان گذاشتم؛ بدکاری کردم تا حالا هیچی نگفتم؟»
حتی اگر سنگدلترین «دیوانای ۱» جهان نیز بودم، در مقابل این شیرین زبانی تسلیم محض بودم و قادر نبودم جواب نفی بدهم؛ و چون هنوز تا باین حد سنگدل نبودم بی هیچ قید و بندی جواب نفی دادم.

گفتم «تازه من بدتر از اینشم میدونم.»
آدا تنگ دربرم گرفت؛ صورتش را باز به سینهام چسباند و گفت «آه استرجان، یعنی این هنوز اونقدرها بد نیست!»

گفتم «نه؟ یعنی باز باقی داره؟»
آدا در حالیکه سر تکان می داد گفت «نمی دونم، مثل اینکه داره!»
شوخی شوخی شروع کردم و گفتم «پس نکنه میخوای بگی...!»
ولی آدا که سر بالا کرده بود و اشک میریخت تبسم کرد و گفت «آره... میدونی... میخوام بگم...»

و حق کنان افزود:

«منم دوستش دارم! استرجان از صمیم قلب دوستش دارم!»
 بخنده گفتم از این هم خبر داشته‌ام.

سپس جلو بخاری نشستیم، و رشته سخن را بدست گرفتم و بمدتی که چندان هم نپائید سخن را بخود اختصاص دادم؛ آدا نیز بزودی آرام گرفت و شادی و نشاط خود را باز - یافت.

پرسید «خاله داردن عزیز، فکر می‌کنی پسرعمو «جان» بوئی از این جریان برده باشه؟»

گفتم «عزیزم، مگر اینکه، زبانم لال، کور باشه والا فکر می‌کنم اونهم باندازه ما بدونه.»

آدا به شرمروئی گفت «قبل اینکه ریچارد بره می‌خواهیم باهاش صحبت کنیم. می‌خواستیم توراهی پیش پای ما بذاری، و جریان را از همین قرار بهش بگی. خاله داردن، مانعی نداره ریچارد بیاد تو؟»

گفتم «ای وای! عزیزم نکنه ریچارد بیرون منتظره، ها!»
 آدا به شرمروئی و سادگی که دل از من می‌ربود - اگر مدت‌ها پیش نربوده بود - درجواب گفت «درست نمی‌دونم، ولی مثل اینکه دم در منتظره.»

باری، پشت در بود. هر يك صندلیی آورد و در کنارم نهاد - خلاصه مرا در میان خود گرفتند، تو گوئی بعوض آنکه دل درگرو عشق هم بسته باشند در دام عشق من گرفتار آمده‌اند - بس که بمن اعتماد داشتند. مدتی بشیوه جوانانه و پرشور خود ادامه دادند. مانعشان نشدم، چون خود نیز از این ماجرا لذت می‌بردم. سپس بتدریج باین نکته پرداختیم که هر دو جوانند و چند سالی باید بگذرد تا این عشق پیش‌رس به جایی منتهی شود. اگر حقیقی و پایدار باشد بلاشک به خوشی و شادکامی می‌انجامد و می‌تواند روح تصمیم و اراده را در آنها بدمدوکاری کند که باثبات و متانت و پی‌گیری وظیفه خود را نسبت بهمدیگر انجام دهند و موجب شود هر يك همیشه و در هر حال در راه و بخاطر دیگری بکوشد و از بذل مجاهدت دریغ نوزد. ریچارد گفت که بخاطر آدا و تأمین سعادت او از انجام هیچ چیز وهیچ کاری روی گردان نیست و آدا گفت که بخاطر ریچارد و تأمین سعادت او از انجام هیچ عملی ابا ندارد - واز شما چه پنهان در این ضمن مرا نیز بانواع و اقسام نامهای فرزانه و نوازشگر می‌خواندند. باری، تا نیمه‌های شب نشستیم؛ صحبت کردیم. مشورت کردیم، و بالاخره پیش از آنکه از هم جدا شویم بدیشان قول دادم که فردا صبح با پسرعمو «جان» صحبت می‌کنم و ماموقع را با او در میان می‌گذارم.

فردا صبح، پس از صرف صبحانه، به اطاقی که جانشین شهری «غرولند خانه» بود رفتم و بسرپرستم گفتم که حامل پیامی هستم.

کتابش را بست و گفت «و حالا که خانم کوچولو مسئولیت ابلاغ آن را برعهده گرفته مسلماً ضرر و زبانی بر آن مترتب نخواهد بود.»

گفتم «سرپرستم، امیدوارم نباشد. و بشما قول می‌دهم که مطلب سری و پوشیده‌ای که مربوط به مدتها قبل هم باشد نیست؛ چون همین دیروز اتفاق افتاد.»
- راستی؟ پس بگو ببینم.

گفتم «سرپرستم، آن شب خوشی را که ما برای نخستین بار به بلیک هاوس وارد شدیم بخاطر دارید؟ آنشب که چراغها هنوز روشن نشده بودند و آدا در اطاق می‌خواند؟
می‌خواستم حالت و معنای نگاهی را که آنوقت به قیافه‌ام افکنده بود یادآوری کنم، و اگر اشتباه نکنم موفق هم شدم.

سپس همراه با اندکی تردید گفتم «برای اینکه...»
گفت «خوب، عزیزم! عجله نکن!»

- برای اینکه ریچارد و آدا همدیگر را دوست دارند، و جریان را از همین قرار هم به‌مدیگر گفته‌اند.

سرپرستم که پاك مبهوت بود گفت «باین زودی!»
گفتم «بله! و از شما چه پنهان، من یکی انتظارش را داشتم.»
گفت «تو دیگه خیلی بلائی!»

باهمان لب‌خندی که آنهمه زیبا و مهربان بود و بر چهره متغیرش بازی می‌کرد یکی دو دقیقه خاموش بفکر فرو رفت.

سپس گفت به‌ایشان بگویم که مایل است آنها را ببیند. هنگامیکه آمدند، بهمان شیوه پدرانۀ خود بازوئی را بدور کمر آدا انداخت و به لحن جدی و در عین حال توأم با رأفت و مهربانی خطاب بر ریچارد اظهار داشت:

«ریک، خوشوقتیم که اعتماد شما را جلب کرده‌ام. امیدوارم این اعتماد را در آینده نیز حفظ کنم. موقعی که دورنمای این روابط نزدیک و دوستی گرم میان این چهار نفر را - که به زندگیم این همه رنگ و روح داده و اینهمه علائق و خوشی و شادمانی در آن دمیده است - نظاره می‌کردم، بدیهی است باین امکان نیز که شما و دختر عموی زیبایت (شرم ندن عزیزم، خجالت نداره!) در آینده دوری بخواهید شریک زندگی هم باشید می‌اندیشیدم. دلایل و جهات عدیده‌ای که این امر را مطلوب جلوه میداد میدیدم، و می‌بینم. اما ریک چنین آینده‌ای در نظر من دور بود - دور بود!»

ریچارد گفت «ما هم به‌آینده دور می‌نگریم.»

آقای جارندیس گفت «احسن! این حرفی است معقول و منطقی. حالا عزیزانم، با آنچه می‌گویم گوش کنید! من می‌توانستم بشما بگویم که هنوز خواست و نیتان را چنانکه باید نمی‌دانید. صلاح خودتان را نمی‌دانید - و همچنین می‌توانستم بگویم که هزاران اتفاق ممکن است بیفتد و شما دو تا را از هم جدا کند، و یا احتمال دارد که این حلقه گلی که برداشته‌اید به‌سبب پاره شود و بزنجیر و باری گران تبدیل یابد. اما نه، من این کار را نمی‌کنم. چنین تجربه و دانستی، اگر اصولا بنا باشد حاصل آید، بزودی خواهد آمد. من بنای فرض را بر این می‌گذارم که شما دو تا از این پس و طی سالهای متمادی نیز نسبت به‌هم همانطور

خواهید بود که امروز هستید - یعنی بهم علاقمند خواهید بود و همدیگر را دوست خواهید داشت. اما پیش از آنکه بر مبنای این فرض صحبتی بکنم مایلم يك نکته را بشما تذکر دهم و این توصیه را بشما بکنم: اگر تغییر کردید، اگر احساسات نسبت بهم تغییر کرد و به این نتیجه رسیدید که سرعمو و دختر عموی ساده‌ای بیش نیستید (يك ببخشید، به مردانگی شما توهین نمی‌کنم) باز هم خجالت نکشید، بمن اعتماد کنید و جریان را با من در میان گذارید چون چیز فوق‌العاده‌ای نیست - من جز يك خویشاوند و يك دوست چیز دیگری نیستم؛ هیچگونه قدرت و تسلطی بر شما ندارم، اما میل دارم از اعتمادتان برخوردار باشم و آنرا از دست ندهم. ریچارد در جواب گفت «آقا، اگر عرض می‌کنم که شما عالیشان نفوذ و تسلط را - که از احترام و حق‌شناسی و محبت ریشه گرفته است و روز بروزم نیرومند و نیرومندتر می‌شود - بر روی ما دارید یقین دارم که با این اظهار احساس آدا را نیز منعکس می‌کنم.»

آدا همچنانکه بشانۀ او تکیه کرده بود گفت «سرعمو جان» عزیز، جای پدرم هرگز خالی نیست؛ همه محبت و احترامی که برای او و نسبت به او در خود احساس می‌کردم اکنون نسبت بشما احساس می‌کنم.»

آقای جارندیس گفت «بسیار خوب! حالا می‌آئیم بر سر فرمان. حالا چشم‌انمان را بالا می‌کنیم و با امید و امیدواری بآینده دور می‌نگریم! يك، دنیا در پیش روی شماست، و با احتمال قریب به یقین از شما بهمان نحو استقبال می‌کند که شما از او خواهید کرد. به چیزی جز قدرت پروردگار و سعی و مجاهدت خود توکل نکنید؛ و این دو را هرگز مثل آن «اربابان کافر» از هم جدا نکنید. آدم اگر توانائی و شایستگی همه‌ی اشخاص بزرگ گذشته و حال را هم داشته باشد، باز هیچ‌کاری را نمی‌تواند بانجام رساند، مگر قصد انجام آن را داشته باشد و با عزم تصمیمی راسخ بدان پردازد. اگر تصور می‌کنید که اصولا موفقیتی، خواه خرد یا بزرگ، می‌تواند از بخت و سرنوشت و تقدیر و تصادف نتیجه شود، شده یا می‌شود، و یا با گر گرفتن در کار و فرونشستن و شل‌کن‌سفت‌کن بدست‌آید یا آمده و یا توانسته است بیاید و یا خواهد آمد - این تصور غلط و خیال باطل را در همین آن و همین مکان از ذهن خود خارج کنید و از آن دست بکشید. و یا دختر عمویان را در همین جا رها کنید و بخود گذارید.»

ریچارد لبخند زنان جواب داد «آقا، در همین جا از آن دست خواهم کشید - تازه اگر همچو تصور و گمانی را با خود باینجا آورده باشم (که امیدوارم نیاورده باشم) و راهم را با سعی و کوشش و پشتکار بسوی دختر عمویم، آدا، خواهم گشود»

آقای جارندیس گفت «احسن! اگر قرار نباشد و نخواهید سعادت‌مندش کنید دیگر چرا در پی‌اش بروید؟»

ریچارد در جواب بلحنی غرورآمیز گفت «آقا، بنده حتی در ازاء عشقش هم حاضر نیستم او را ناسعادتمند سازم - قبول بفرومائید.»

آقای جارندیس گفت «احسن! حرفی است حساسی! او در همین جا، یعنی در خانه خودش، با من می‌ماند. يك عشق او را در کار و فعالیت جلوه گر کن - درست همانگونه

که در خانه‌اش از او دیدن می‌کنی و این عشق را ابراز می‌داری. در اینصورت، همه چیز روبراه خواهد بود و گروگرفتنی درکار نخواهد بود. در غیر اینصورت، همه چیز روبه بی‌راه خواهد بود. گمان می‌کنم بهتر است دوتائی بروید و قدمی باهم بزنید.

آدا او را در آغوش کشید؛ ریچارد دستش را بگرمی فشرد؛ پس آنگاه دخترعمو و پسرعمو از اطاق بیرون رفتند؛ چندین بار به پشت سر نگرستند؛ می‌خواستند باین وسیله بمن حالی کنند که منتظرم خواهند بود.

در باز بود، از اطاق مجاور که آفتاب بدرون آن می‌تابید گذشتند و از منتها الیه آن خارج شدند، حال آنکه نگاه ما را بدرقه راه خویش داشتند.

ریچارد سر فرو افکنده و بازو در بازویش انداخته بود و با شور و حرارت سخن می‌گفت؛ آدا گوش فرا می‌داد؛ سر بالا کرده بود و در چهره‌اش مینگریست، و مینمود که جز او کسی را نمی‌بیند. جوان و زیبا و سرشار از امید و آرزو، از میان اشعه خورشید سبک پیش رفتند - بیگمان افکارشان نیز، در همان هنگام، با همان چستی و پالاکی و سبکروحی آینده‌را درمینوردید و از آن سالهای شادمانی و نشاط می‌پرداخت. بدینسان گذشتند و در کام تاریکی فرو رفتند و از نظرها ناپدید گشتند. این، موجی از نور بود که اطاق را از خود انباشت، چه هنگامی که رفتند اطاق به تیرگی گرائید و آفتاب در پس ابرپنهان گشت. موقعی که از نظر ناپدید شدند سرپرستم گفت «استر، درست گفتم؟»

آه، او که خود آنهمه خوب و معقول بود از من میپرسید آیا عملش بجا و بقاعده بوده است!

همچنانکه سر تکان میداد گفت «ریک شاید خصیصه‌ای را که کم دارد از این جریان کسب کند - در میان خصائص خوب و پسندیده‌اش، خصیصه‌ای کم دارد! استر، من چیزی به آدا نگفتم، چون میدانم که او دوست و مشاورش را همیشه در کنار خود دارد.» دستش را بمهربانی بر سرم نهاد.

هر چند هم کوشیدم، نتوانستم برهیجان درونم سرپوش نهم. گفت «دهه! دهه! ولی ضمناً باید مراقبت بکنیم که زندگی خانم کوچولوی ما در غم و غصه بخاطر دیگران تباه نشود.»

— غصه؟ سرپرست عزیزم، من خود را خوشبخت‌ترین فرد جهان میدانم!
گفت «حتماً هم همینطور است. منتها زیدی - که استر هرگز خیالش را هم نمی - کند - ممکن است فکر کند که بیش از اینها باید به خانم کوچولو رسید و او را برهمه مقدم داشت!»

فراموش کردم در جای خود تذکر دهم که یکنفر دیگر هم در این مهمانی حضور داشت. این شخص، زن نبود؛ مرد بود. آقای سیه چرخه‌ای بود - جراح بود. مردی بود نسبتاً کم حرف، که بنظر آدمی آراسته و معقول میرسید - یعنی این همان چیزی است که به آدا گفتم؛ چون او پرسید: اینطور نیست؟ من هم گفتم «چرا»

فصل چهاردهم

آداب

غروب روز بعد ریچارد آدا را با عشق و اعتماد فراوان، بمن سپرد و رفت که کار جدید خود را شروع کند. اکنون نیز با آنکه گفتنی ها را گفته ام، هر وقت باین مسئله میاندیشم و بیاد می آورم که در آن روزهای پرتلاطم و طوفانی چه حسن عقیدت و علاقه ای بمن نشان میدادند سخت بهیجان می آیم. من جزئی از نقشه های حال و آینده شان بودم. میبایست هفته ای یکبار به ریچارد نامه بنویسم و او را در جریان احوال آدا که بنا بود خود یکروز در میان با او مکاتبه کند بگذارم.

قرار بود او، یعنی ریچارد، نیز بخط خود مرا در جریان کوششها و پیشرفتهای خود بگذارد و نشان دهد که چگونه از بذل هیچ کوششی فرو گزار نمی کند. بنا بود وقتی عروسی میکنند ساقدوش آدا باشم، با آنها زندگی کنم، همه ی کلیدهای خانه شان را نگهدارم؛ خلاصه چه در دسر دهم، الی الابد سعادتمند باشم.

سپس ریچارد در پیرو اظهارات خود گفت «استر، اگر این دعوی ما را به نوائی میرساند... از کجا معلوم، شاید هم رساند!»
قیافه آدا درهم رفت.

ریچارد پرسید «عزیزم، چرا نرساند؟»

آدا گفت «بهتر است که یکدفعه اعلام کند حقی نداریم و تمام بشود.»
ریچارد گفت «او! این را نمیدانم. ولی میدانم که هیچ چیز را باین سادگیها اعلام نمی کند، و خدا میداند که چند سال است همینطور خوابیده و چیزی را اعلام نکرده است.»
آدا گفت «راسته، همینطور.»

اما ریچارد، در مقام مدافعه و در جواب به نگاهش که گویاتر از کلمات بود گفت «بله، ولی دختر عموی عزیزم، هر قدر بیشتر از عمرش بگذرد، بهمان نسبت، بطریقی

بنحوی ، به پایان خود نزدیک میشود - تو میگوئی غیرازین است ؟
- ریچارد ، تو بهتر میدانی ، اما میترسم اگر بان اعتماد کنیم سرانجام ما را بروز سیاه نشانند .

ریچارد گفت « ولی آدای من ، ما که نمیخواهیم بان اعتماد کنیم . ما آنرا بهتر از آن میشناسیم که بخواهیم بامید آن بنشینیم و دست روی دست بگذاریم . ما فقط می گوئیم : « اگر ما را بنوائی برساند ایراد اساسی باین کارش نداریم . محکمه قیم قانونی ما است و طبیعاً آنچه را که بما خواهد داد - اگر بدهد - حق ما است ، ولزومی هم ندارد که باحق خود ستیزه کنیم . »

آدا گفت « نه ، ولی شاید بهتر باشد آنرا بکلی فراموش کنیم . »
ریچارد گفت « خوب ، بسیار خوب . فراموش میکنیم ! جریان را یکسر به فراموشی می سپاریم . خاله داردن قیافه موافقت را بخود میگیرد و کار فیصله مییابد ! »
سرم را اذدرون صندوقی که کتابهایش را در آن جای میدادم برداشتم و گفتم « قیافه موافقت آمیز خاله داردن ، آنوقت که آنرا باین نام خواندید ، آنقدرها هم دیدنی نبود - اما موافق است و معتقد است که کاری بهتر از این نمی توانید بکنید . »

لذا ریچارد گفت که موضوع مختومه است - والبتّه چند لحظه بعد - بدیهی است بر همین مبنا و اساس - مجدداً به ساختن قلمه های خیالی پرداخت ، آنقدر که حفاظت دیوار عظیم چین را کفایت مینمود .

باری ، خوشدل وشادمان ، ما را ترك کرد و آدا و من نیز که آماده این مفارقت طویل بودیم زندگی آراممان را که آرامتر از سابق نیز میشد از سر گرفتیم .

هنگام ورود به لندن با آقای جارندیس بدیدن خانم جلی بی رفتیم ، منتها بخت یار نبود و توفیق زیارت دست نداد . ظاهراً به جائی ، به مجلس چای خورانی رفته و میس جلی بی را نیز با خود برده بود . تردید نیست علاوه بر سخنرانیهای متعدد در پیرامون خصوصیات ومحسنات ومزایای عذیده کشت قهوه و پرورش بومیان مستعمره نشین « بوروبولاگا » مقادیر بسیاری چیز نوشتن نیز در کار بوده و این جریان نیز بلاشک آنقدر با کار قلم و صرف مرکب ارتباط داشته بود که عیش دخترک را پاک منقص سازد و مجلس را برای او بصورت محبس در آورد .

و چون حال از موعدی که برای مراجعتش تعیین شده بود مدتی میگذشت مجدداً مراجعه کردیم . در شهر بود ، اما درخانه نبود : درست پس از صرف صبحانه برای انجام امری مربوط به « بوروبولاگا » و « شعبه تعاونی بخش شرقی لندن » به مایل اند ۱ رفته بود . چون پی پی را دفعه قبل هم ندیده بودم (زیرا در هیچ کجا پیدا نبود و آشپز میگفت که تصور میکند بدنبال چرخ خاکروبه کش رفته باشد) این بار نیز سراغش را گرفتم . گوش ماهیهایی که با آن خانه ساخته بود هنوز در راهرو بود - اما از خودش اثری نبود . آشپز معتقد

بود که بدنبال گوسفندان رفته است . وقتی تعجب کنان گفتیم «گوسفند؟» گفت «آ ، بله ، روزای بازار گا وختی تا بیروانای شهر دنبالشون میره ، و با سر وضعی پر می گرده که خدا میدونه !»

صبح روز بعد با سرپرستم دم پنجره نشسته بودیم ، و آدا هم مشغول نوشتن بود - به ریچارد نامه مینوشت - که ورود میس جلی بی اعلام شد . باری ، داخل شد . پی پی را نیز بهمراه داشت : کوششهایی مصروف داشته بود تا وضع قابل ارائه ای باو بدهد : چرك و كثافت دست و صورتش را شسته و به گوشه های دست و صورت رانده بود ؛ موهای سرش را خیس کرده و بكمك انگشتان شانه کرده بود . آنچه این طفل بینوا پوشیده بود یا برایش فوق العاده بزرگ و یا بسیار کوچک بود . درمیان پیرایه های ناجور و نامناسبش کلاهش بود که به کلاه يك اسقف شباهت داشت و دستکشهایی بود که برازنده دست يك كودك شیر خوار بود . كفشهایش ، به كفش يك برزگر كوچك پا شبیه بود . ساقهای پایش که پوشیده از چاك و شكاف عرضی و طولی بود به نقشه هندسی شباهت داشت . شلوار پیمپازی پا چه کوتاهی پیا داشت که لنگهای آن به دو حاشیه ناجور و ناهم رنگ ختم می شد و تردید نبود که کم و کسری دگمه های روپوش از یکی از کت های آقای جلی بی تأمین شده بود ، چون دگمه ها فوق العاده بزرگ بودند . نمونه های غریب و متعدد سوزن کاری برلباش ، و در آنجا هایی که با عجله مرمت شده بود ، به چشم می خورد ، و همین دستکار بر لباس خود کادی نیز جلب نظر مینمود . اما بهر حال بهبود قابل ملاحظه ای در احوال کادی پدید آمده بود و بسیار زیبا مینمود . بدیهی است طفلك ملتفت این نکته نیز بود که با اینهمه رنج و زحمتی که بر خود هموار کرده سرو وضع پی پی آنچنان که باید خوب و آبرومند از آب در نیامده است - این را هنگامیکه داخل شد ، در قیافه اش و درنگاهی که بما افکند منعکس نمود .

سرپرستم گفت «اوه خدای من ! درست از شرق می وزد !»
من و آدا به گرمی به او خوشامد گفتیم و او را با آقای جارندیس معرفی کردیم . هنگامیکه نشست گفت :

«ماما خدمتتان سلام میرساند و معذرت میخواست از اینکه بعلت گرفتاری و تصحیح نمونه های مطبعی مدارک مربوط به طرح» نتوانسته است خدمت برسد . در نظر دارد قریباً پنجهزار نسخه بخشنامه جدید به اطراف بفرستد ، و چون مطمئن بود که سرکار بی میل نیستید از این بابت اطلاعاتی داشته باشید يك نسخه را خدمتتان فرستاده است .» این را گفت و آنرا با ناراحتی نمایانی بدستش داد .

سرپرستم گفت «متشکرم . از خانم جلی بی بسیار متشکرم . اوه خدای من ! باد سختی است !»

با پی پی سرگرم بودیم : کلاه اسقفی اش را بر میداشتیم ، و از او میپرسیدیم آیا ما را بخاطر می آورد - و از این چیزها . پی پی ابتدا شرم میکرد و صورتش را در پس آرنجش مخفی مینمود ولی بدیدن نان شیرینی رام شد و گذاشت که او را بر دامنم بنشانم . نشست و آرام آرام به کروج کروج کردن پرداخت . اندکی بعد آقای جارندیس به غرولند خانه

موقت رفت و میس جلی نیز سر صحبت را باز کرد و با همان لحن معمول خود آغاز به سخن کرد :

گفت در «تی ویز این» زندگی میکنیم - بهمان نحو سابق . آسایش و راحتی که نداریم . او ، از افریقا ! آگه ... چی چیه اسمش - آگه «برادر و ممنوع» هم بودم و ضم از این بدتر نمیتونست باشه .

خواستم دلداریش بدهم .

میس جلی بی گفت «آه میس سامرسن ، بیخود زحمت نکشید - فایده ای نداره - گرچه از این محبتی که میکنید تشکر می کنم . من خودم میدونم باهام چطوری رفتار میکنند ، و حرف کسی را هم گوش نمی کنم . شما هم آگه جای من بودید و باها تون اینطور رفتار شده بود به حرف کسی گوش نمیدادید . پی پی ، بلندشو برو زیر پیا نو برای خودت «گرگم» بازی کن ، بارک الله پسر خوب !

پی پی گفت «نمیل»

میس جلی بی در حالیکه اشک در چشمش حلقه زده بود گفت «باشه ، نرو! بی صفت ! منم آگه دیگه رخت تنت کردم !»

پی پی که در واقع بچه خوبی بود و از ناراحتی خواهرش سخت متأثر شده بود گفت «خوب ، کادی - میل .» و رفت .

میس جلی بی بینوا در مقام عذرخواهی گفت «ظاهراً موضوع بی اهمیت است ، و چیزی نیست که آدم را ناراحت کند . ولی از خستگی نا ندارم . دیشب تا دو بعد از نصف شب مشغول نوشتن آدرسها و عناوین بخش نامه های جدید بودم . اونقدر از این جریان نفرت دارم ، که بعضی وقتها طوری سرم درد میگيره و گیج میخورم که چشمم جایی را نمی بینم . آخه شما را بخدا همین طفل معصوم را نگاه کنید ، شما یه همچو منظره و ریخت دلخراشی را هرگز دیده اید !»

پی پی که خوشبختانه از نواقص موجود در سرو وضع خود خبر نداشت پشت یکی از پایه های پیانو نشسته بود ، ونان شیرینی اش را می خورد و از «کنام» خودها را مینگریست .

میس جلی بی صندلیش را اندکی جلوتر آورد و گفت «نمی خوام حرفها مو بشنم ، و برای همین هم فرستادمش اونجا . نمیدانید ، این کوچولو چقدر حساسند ! آره ، داشتم میگفتم وضعمون بدتر از همیشه است . بابا تو همین روزها ورشکست میشه ، و ماما به مراد دلش میرسه - چرا که نرسه ، گلی است که او بر سرش زده .»

گفتم امیدواریم وضع امور آقای جلی بی تا باین حد وخیم نباشد .

میس جلی بی ، در حالیکه سر تکان میداد گفت «متشکرم ، ولی اظهار امیدواری فایده ای نداره . بابا همین دیروز خودش بمن گفت (و نمیدونید چقدر ناراحت !) که این طوفان دیگه از اون طوفانهایی نیست که از شب تونه سلامت بگذره - و بعد هم میدونم بگذره . وقتی هر بمال و چقالی هر آت اشعالی را که بخواهند تو خونه ما آب میکنند ، و کلفتها هم هر بازی که بخواهند سرشون در میان ، و منم وقتی ندارم که باینکارها برسم ، و تازه آگه هم

داشتن نمیدونستم چطوری برسم ، و ما ما هم در بند چیزی نیست - اونوقت با این تفصیل میخوام بدونم پاپا چطوری میتونه سلامت از این طوفان بگذره ؟ من یکی اگه جای پاپا بودم فرار میکردم .»

لبخند زنان گفتم « عزیزم ، چه حرفها ! بابا حتماً فکر بچه‌ها و خونه زندگیشو میکنه . »

میس جلی بی در جواب گفت « آره خونه زندگیش خیلی مرتبه و بچه‌هاش وضع خوشی دارند ! ولی این خونه چه راحتی ای برایش تأمین میکنه ؟ خونه‌اش چیزی جز صورتحساب و کثافت و آشغال و شلوغی و درهم برهمی نیست . خونه بی سرو سامانش از اول تا آخر هفته شلوغی و سرو صدا است - عیناً یک رختشور خونه - با این تفاوت که رختی شسته نمی‌شه . »

پارا آهسته بر کف اطاق کوبید و چشمانش را پاک کرد .

ادامه داد « باور کنید با اندازه‌ای دلم بحال بابا میسوزه و بقدری از دست ما ما ناراحتم که نمیدونم چی بگم . ولی بهر حال ، دیگه نمیتونم تحمل کنم - تصمیم را گرفته‌ام . نمیتونم همه‌ی عمرم جون بکنم و حمالی کنم - و حاضر هم نیستم آقای « کوئل » ازم خواستگاری کنه - آره ، جون خودش ، تازه پیام زن به « نوع دوست » بشم ! انگار روزگار خوشی ازدستشون داشته‌ام ! »

وقتی این دخترک بینوا را مینگریستم و بسخنانش گوش فرا میدادم و حقایق تلخ و زنده‌ای را که در آنها نهفته بود باز میدیدم اذعان میکنم که نمیتوانستم از احساس خشم نسبت به خانم جلی بی خودداری کنم .

کادی به سخن ادامه داد و گفت « اگر بخاطر صمیمیتی که با هم داشتیم نبود روم نمیشد پیام - چون خودم میدونم چه ریختی دارم . ولی چون با هم نزدیک بودیم ، و از طرفی چون دفعه دیگه که بشهر می‌آیدیم ممکنه همدیگر و نبینیم تصمیم گرفتم پیام و شمارا ببینم . »

لحن این سخنان بعدی پر معنی بود که من و آدا نگاههایی بهم افکندیم و با انتظار مطالب بیشتر خاموشی گزیدیم .

میس جلی بی در حالیکه سر می‌جنبانده گفت « آره ممکنه همدیگر و نبینیم ! میدونم میتونم به شما دوتا اعتماد کنم ، چون میدونم به اعتمادم خیانت نمی‌کنید . میدونید ، نامزد کرده‌ام ! »

گفتم « بدون اطلاع خونه ؟ »

با ناراحتی اما بی آنکه عصبانیتی نشان دهد به توجیه عمل خویش پرداخت و گفت « ای وای میس سامرسن ، البته که ! مگه غیر از این میشد ؟ خودتون میدونید ما ما چه جور آدمی است - لزومی هم نداشت به بابا بگم و بیچاره را ناراحت ترش کنم . »

گفتم « ولی عزیزم فکر نمیکنی اگه بی‌اجازه و علم و اطلاع اوشوهر بکنی ناراحت بشه ؟ »

میس جلی بی که سخت برقت گرائیده بود گفت « نه ، امیدوارم نشه . مواقعی که پیشم بیاد سعی میکنم راحتیشو تا آنجا که میتونم فراهم کنم . بی‌پی و بچه‌های دیگه هم بنوبه میان

و با من می مانند . اونوقت لااقل کسی هست دستی به سر و روشن بکشه و به سر وضعشون برسه .

کادی بینوا دختری مهربان و بارحم بود، وضمن اظهاراین مطالب بیش ازپیش به رقت گرائید و برتصویری که در ذهن خود ازاین خانه و آسایش پرداخته بود بگریه در آمد . آنچنانکه پی پی نیز که درزیر پیانو بود بشدت متأثر شد و خودرا به پشت انداخت و گریه راسرداد و تا او را پیش خواهرش نبردم و او را نبوسید و بردامم جای نگرفت ، و تا خنده اش را ندید - و بیچاره فقط بخاطر او خندید - آرامشش را باز نیافت . تازه آنوقت هم هرچند گاه دستی میآورد و چانه مان را میگرفت و در چهره مان مینگریست و به سر و رویمان دست میکشید . سرانجام ، چون وضع روحیش با زیرپیانوسازگار نبود او را بر یک صندلی در کنار پنجره نشاندیم تا بیرون را نگاه کند - و میس جلی بی درحالیکه منباب احتیاط یکی از پاچه های شلوارش را گرفته بود به شرح ماوقع پرداخت .

گفت « اومدن شما به خونه ما باعث اینکارشد .

طبعاً پرسیدیم چطور ؟

گفت « وقتی شما را دیدم ، دیدم خیلی دست و پا چلفتی هستم و تصمیم گرفتم کمی هم بخودم برسم و هرطور شده رقصی ، چیزی ، یاد بگیرم . به ماما گفتم که خودم از خودم خجالت میکشم ، و باید رقص یاد بگیرم . ماما با آن حالت عجیب و ناراحت کننده که انگار در چشم ریش نیستم نگاهم کرد . ولی من تصمیم داشتم یاد بگیرم ، و بنا براین به آکادمی آقای «تروی دراپ» در « نیومن استریت ۲ » رفتم .

گفتم « عزیزم ، همانجا هم ... »

کادی حرفم را برید و گفت « آره ، همونجا بود . نامزد آقای «تروی دراپ» هستم . میدونی ، اونها دو تا هستند ، پدر و پسر . ولی من نامزد اون کوچیکه هستم . فقط آرزو میکنم کاش تعلیم و تربیت بهتری داشتم و میتونستم براش زن خوب و مفیدی بشم . چون ، میدونی ، خیلی دوستش دارم .

گفتم « باید بگویم که از شنیدن این جریان متأسفم .

کادی با قدری ناراحتی گفت « ولی نمیدونم چرا باید متأسف باشید ! ولی باشه ، متأسف باشید یا نباشید فعلاً نامزد هستیم و تا بخواهید هم دوستم داره . البته جریان واقعاً در پرده نگذاشته ایم - چون بالاخره پای آقای «تروی دراپ» بزرگ هم در میان است ، و اگر جریان را بدون مقدمه باهاش درمیان می گذاشتیم ممکن بود ناراحت بشه . میدونی ، مرد فوق العاده آقا منشی است ! »

آدا پرسید « خانمش هم خبر نداره ؟ »

میس جلی بی تعجب کنان پرسید « زن آقای «تروی دراپ» ؟ زن نداره . زش مرده »

در اینجا پی پی صحبت‌مان را برید ، آن نیز باین علت که خواهرش ضمن صحبت و آنجا هائی که کلمات را تأکید میداد ساق پایش را بی هوا مثل طناب زنگ می کشید . باری ، کودک بینوا شیون سر داد و چون از من کمک میخواست و من نیز شنونده ای بیش نبودم و کار دیگری نداشتم نگهداریش را بر عهده گرفتم . میس جلی بی او را بوسید و دلداریش دادو با واطمینان داد که در انجام این عمل قصد و منظوری نداشته است . سپس ادامه داد .

« بله ، حال و حکایت از قراری بود که شنیدید . تازه اگه هم کار بدی کرده باشم ، باز فکر میکنم تقصیر ماما است . قراره هر وقت تونستیم عروسی کنیم . اونوقت به اداره پیش بابا میرم و جریانو بهش می گم - به ماما هم می نویسم . میدونم ، یه سر سوزن هم ناراحت نمیشه ، چون من در فشارش یک قلم ودوات بیشتر که نیستم .

خوشحالم از اینکه که وقتی شوهر کردم بکلی از افریقا و صحبت افریقا میبرم ، و نفس راحتی می کشم . آقای تروی دراپ هم بخاطر من از این جریان نفرت داره ! آقای آقای تروی دراپ بزرگ هم اگه بدونه همچو جایی وجود داره حتماً ازش نفرت خواهد داشت .»

گفتم « همینکه گفتی خیلی آقا منشه ، نه !»

کادی گفت « آره ، خیلی . بخاطر آداب و رفتاری که داره همه جا احترامش میکنند.»

آدا پرسید « درس میده ؟»

کادی گفت « نه ، چیز بخصوصی درس نمیده ، ولی آداب و رفتارش رو دست نداره .» سپس همراه با تردید و ناراحتی خاصی ادامه داد و گفت که نکته دیگری هم هست که مایل است با ما درمیان گذارد و احساس می کند که باید حتماً از آن اطلاع داشته باشیم و امیدوار است از شنیدن آن رنجشی بدل نگیریم . گفت که میزان آشنائی و آمیزشش را با میس فلایت ، همان پیرزن ریز نقش مخبط توسعه داده و اغلب اوقات صبح بسیار زود با آنجا میرود و معشوقش را بمدت چند دقیقه ای - فقط چند دقیقه ای - ملاقات میکند و افزود « البته مواقع دیگه هم میرم ، ولی پرسنل نمیدانند - این اسم آقای تروی دراپ کوچک است . کاش اسمش این نبود ، برای اینکه به اسمی شباهت داره که روی بعضی سگها میذارن . ولی خوب ، خودش که رو خودش نداشته . آقای تروی دراپ بزرگ این اسم را بیادش ازاده نایب السلطنه روش گذاشته - چون میدونید ، بخاطر « آدایش» خیلی مورد توجه شاهزاده بوده . امیدوارم از اینکه توخونه میس فلایت قرار ملاقات میذاشتیم بدل نگیرید - چون آخه هرچه باشه شما وسیله این آشنائی بودید . اما این زن بیچاره را دوست دارم ، و گمان میکنم او هم بمن علاقمند . اگه آقای تروی دراپ کوچک راهم میدیدید فکر میکنم ازش خوشتون میومد - لااقل ، فکر میکنم ، بدتون نمیومد . همین حالا میخوام برم اونجا - میرم درس بگیرم . میس سامرسن ، میتونم ازتون خواهش کنم که باهام بیایید ؟...»

و او که تمام این مطالب را با شور و شوق و با صدای لرزان گفته بود افزود : اگر میومدید خوشحال میشدم - خیلی خوشحال میشدم !

تصادفاً با سرپرستم قرار گذاشته بودیم همانروز باتفاق به خانهٔ میس فلایت برویم .

ماجرای دیدار قبلی خود را برایش تعریف کرده و مطالبی که بیان داشته بودیم توجهش را سخت بخود جلب کرده بود ، منتها همیشه جریانی در میان آمده و مانع از این دیدار شده شده بود . بهرحال ، چون یقین داشتم و امیدوار بودم چنانچه نفوذی بر میس جلی بی داشته باشم بتوانم او را از اقدام به هر عمل ناسنجیده‌ای بازدارم ، و از طرفی چون او نیز مشتاق بود که این اعتماد را از من دریغ ندارد پیشنهاد کردم که من و او باتفاق « پی پی » ابتدا به « آکادمی » و از آنجا بخانهٔ میس فلایت - که نخستین بار بود با نامش آشنا میشدم - برویم و در آنجا به سرپرستم و آدا ملحق شویم . بدیهی است انجام کار مقید باین شرط بود که میس جلی بی و پی پی باتفاق ما برگردند و با ما ناهار بخورند .

پس از اینکه بر روی آخرین مادهٔ قرارداد توافق شد سر و وضع پی پی را بمدد چند سنجاقی و قدری آب و صابون مرتب کردیم ؛ سرش را شانه کردیم و راه « نیومن استریت » را ، که چندان راهی هم نبود ، در پیش گرفتیم .

آکادمی در عمارت رنگ و رورفته‌ای ، در کنج گذرگاه سرپوشیده‌ای واقع بود . در هر يك از پنجره‌های پلکان این عمارت مجسمهٔ نیم تنه‌ای بچشم می‌خورد ، و در آن ، آنطور که از پلاکهای روی درمستفاد میشد يك معلم رسم و يك ذغال فروش - که مسلماً جائی برای انبار - کردن ذغال نداشت - و نیز يك نقاش گراور چاپ سنگی سکونت داشتند . بر پلاکی ، که از حیث قطع و اندازه و نیز از نظر محل نصب بر دیگران تفوق داشت نام آقای « تروی دراپ » جلب نظر مینمود . در باز بود ؛ پیانوئی و چنگی و تعدادی آلات موسیقی دیگر راه را بکلی مسدود کرده بود ؛ این وسایل بشیوهٔ نا مرتبی در اطاق پراکنده بودند و در این روشنائی روز قیافهٔ زشت و هرزه‌ای داشتند .

آنطور که میس جلی بی میگفت آکادمی را شب قبل برای اجرای کنسرتی باجاره داده بودند .

به طبقهٔ بالا رفتیم . پیدا بود يك وقتی ، یعنی زمانی که کسی خود را موظف میدانسته است بآن برسود و در نظافتش بکوشد و کسی خود را موظف نمیدانسته است تمام مدت روز آنرا بدود ببیند ، عمارت فاخری بوده است . به سالن بزرگ که در قسمت عقب عمارت واقع و در شکم اصطبل‌هائی پیش رفته بود ، وارد شدیم . روشنائی آن از پنجره‌ای که در سقف تعبیه شده بود تأمین میشد . اطاق لخت و بی اثاثه‌ای بود و صدا در آن می‌پیچید و بوی اصطبل در آن بمشام میرسید . تعدادی نیمکت خیزرانی در پای دیوارها چیده شده و در فواصلی ، تصاویر تعدادی چنگ بر دیوار نقاشی شده بود . این چنگ ها بملأوهٔ شمعدانهای بلورینی که مینمود اشک میریزند و بعضی قطرات اشک آویزهای کهنه و فرسودهٔ خویش را فرو می‌چکند و بی شباهت به شاخه‌های خزان زده نبودند وسایل تزئینی دیوارها بودند .

تعدادی دختر دانش آموز، که عمرشان بین سیزده و چهارده تا بیست بود در اطاق بودند. بدنبال معلمشان چشم میگرداندم و با چشم او را در میان نشان جستجو میکردم که کادی بازویم را نیشگون گرفت و معارفه را تکرار کرد: «میس سامرسن - آقای پرنس تروی دراپ!» خود را در برابر جوان ریزنقشی یافتم که چشمان آبی و موهای بور داشت؛ فرق باز کرده بود؛ موهایش در اطراف سر فر خورده بود. نسبت به او مراتب احترام را بجای آوردم. ویلن کوچکی از همانهایی که ما درمدرسه «کیت»^۱ میگفتم بزر بازو و آرشه کوچکی بهمان دست داشت. کفشهای مخصوص رقص پیا داشت که فوق العاده کوچک^۲ مینمود. رفتار ساده و کودکانه و درعین حال زنانه ای داشت که نه تنها سخت بر دل می نشست بلکه احساس غریبی را نیز القاء می نمود: احساس کردم به مادرش شباهت دارد، و نیز احساس کردم که مادرش روزگار خوشی نداشته و از زندگی خیر ندیده است.

جوان در برابرم سر فرود آورد و با ملایمتی آمیخته به شرم گفت «خوشوقتم ازاینکه سرکار، دوست میس جلی بی، را زیارت می کنم. راستش مدتی از موعد مقرر گذشته بود و میترسیدم میس جلی بی نیاید.»

گفتم «آقا تقصیر ازمن بود، من ایشان را معطل کردم، و امیدوارم خواهید بخشید.»
گفت «خواهش میکنم، چه فرمایشی است!»

افزودم «و اجازه بفرمائید بیش ازاین مزاحم اوقاتتان نباشم.»
این را گفتم و به طرف نیمکتی که در يك سر آن پی پی و در سر دیگر آن پیرزن غرغرو و ایراد گیری نشسته بود آمدم. پی پی که با جای خود آشنا بود قبلا بالا رفته و بگوشه ای خزیده بود. پیرزن، که دو نوه اش دراین کلاس بودند از دست پوتین های پی پی كوك بود. باری «پرنس تروی دراپ» یکی دو انگشت به تارهای ویلون كوچك كشید و دخترها برخاستند و برای رقص آماده شدند. در همان هنگام آقای تروی دراپ پدر با جلال و جبروت تمام از دری جنبی بدرون آمد.

آقائی بود مسن و فربه، با قیافه مصنوعی و کلاه گیس. یقه کتش از خن بود، سینه بند پنبه آجیده ای در زیر کت بتن کرده بود. تنها حمایلی آبی و ستاره ای^۳ کم داشت و الا صحنه از هر حیث کامل بود. تا آنجا که تحملش ممکن بود خود را تسمه پیچ کرده و فشرده بود و همین کار فرو رفتگی ها و برجستگی هایی بدن داده بود. کراواتی بگردن بسته بود که حتی سفیدی چشمانش را چین و چروك داده و از حالت طبیعی خارج ساخته بود؛ چانه و گوشه ها را طوری در آن فرو برده بود که گفتمی اگر اندکی شل میشد تنه اش بناگاه تا می خورد و از کمر می شکست. کلاه بزرگ و سنگینی بزر بازو داشت که رأس آن با شیب ملایمی به لبه ها می پیوست. يك جفت دستکش سفید بدست داشت. سنگینی بدن را بر پائی انداخته و شق و رق و شانه بالا آمده ایستاده و دستها را بکمر زده بود و دستکشها را به ته کلاه می نواخت. عصائی و عینکی و انفییه دانی و انگشتری و دگمه های سردست داشت. چه بگویم، همه چیز

۱ - ویلن کوچك مخصوص آموزگاران رقص kit - ۱

۲ - اشاره به حمایل و ستاره مأموران دولت عثمانی

مدرسه رقص



داشت جز يك شائبه طبیعی. همانند جوانان نبود، به قیافه پیران نبود، نمونه‌ای بود از «آداب» که به هیچ در جهان شباهت نداشت.

— پدر مهمان داریم. میس سامرمن، یکی از دوستان میس جلی بی.

آقای تروی دراپ اظهار داشت «سرفراز فرمودید!» و سرفرود آورد و هنگامیکه بدین عمل مباردت ورزید، از بس عمل شاق بود، چین‌هایی در سفیدی چشمانش دوید.
پسر بلحنی که پر از اعتقاد و ایمان بود با صدای آهسته‌ای خطاب به‌من گفت «پدرم شخصیت بزرگی است، مورد ستایش همگان است...»

آقای تروی دراپ پدر همچنانکه پشت بآتش ایستاده بود و دستکشها را با بررگوارای اینسو و آنسو میکرد گفت:

«پرنس، ادامه بدهید! پسرم ادامه بدهید!»

و با صدور این فرمان و یا این اجازه توأم با بزرگوارای درس ادامه یافت. پرنس ضمن رقص گاهی ویلن میزد؛ گاهی پیانو مینواخت و گاهی با اندک نفسی که برایش مانده بود ضمن اصلاح اشتباهی آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد؛ و انصاف باید داد که کمترین بخش هر فیکور را با شاگردانی که استعداد چندانی نشان نمیدادند اجرا مینمود و این کار را وظیفه وجدانی خویش میدانست. القصه، لحظه‌ای راحتی نداشت. اما پدر نامدار کمترین کاری انجام نمیداد. جز آنکه بعنوان نمونه «آداب» در کنار آتش ایستاده بود و جلوه میفروخت.

پیرزن غرغرو گفت «کار دیگه‌ای هم نمی‌کنه. با این وجود می‌بینی اسمی که روپلاک این دره اسم این مرد که اس!»

گفتم «آخه، میدونی، اسم پسرش هم همونه.»

پیرزن در جواب گفت «اگه میتونست اینم ازش میگرفت. لباسای پسرشونیکاکن!» و برآستی که لباسش ساده و نخ‌نما و تقریباً ژنده بود.

پیرزن گفت «آره، پدره باید خوب پیوشه و بخودش وربره واسه اینکه «آداب» داره. آدابیت بخوره توسرت!»

چون کنجکاو بودم و میخواستم اطلاعات بیشتری در مورد این شخص بدست آورم پرسیدم «حالا خودش آداب درس میده؟»

پیرزن با اوقات تلخی گفت «حالا؟ بعمرش نداده.»

لحظه‌ای چند تأمل کردم و گفتم شاید رشته تخصصی‌اش شمشیربازی باشد.

پیرزن گفت «فکر میکنم حتی دستش به شمشیر هم نخورده.»

با قیافه توأم با شگفتی و آمیخته به کنجکاوای نگاهش کردم. پیرزن که ضمن صحبت لحظه به لحظه خشمش علیه خداوند آداب بالا می‌گرفت مطالبی تعریف کرد — اطمینان میداد در آنچه میگوید ذره‌ای مبالغه نمی‌کند.

باری، از آنجا که جز خودآرائی کاری نداشته با يك معلمه رقص که فوق‌العاده مطیع و سربراه بوده ازدواج کرده و او را تا سرحد مرگ بکار گرفته و بدیگر سخن، اجازه

فرموده بود تا سرحد مرگ کار کند و مخارج زندگی و خود آرائی او را تأمین نماید و برای اینکه «آداب» خود را بمعرض تماشا گذارد و در ضمن عالیتترین نمونه های روز را در برابر خود داشته باشد و از جریان روز بی خبر نباشد واجب آمده بود به محل هایی که پاتوق مردمان پیکاره و بیعاره و خوش پوش بود برود و بیهوده وقت بگذراند و در ساعات معینی در «پرایتون»^۱ و دیگر جاهائی از این قبیل جولان دهد و خوش باشد. برای نیل باین منظور، معلمه بینوای رقص زحمت کشیده و جان کنده بود و اگر مانده بود تا به این ساعت نیز جان میکند و زحمت می کشید. و انگیزه اصلی این فداکاری و از خود گذشتگی نیز آن بود که علیرغم خودخواهی و خودبینی که این مرد داشت زن بیپنا که سخت تحت تأثیر آداب او بود تا آخرین دم حیات خود باو عقیده داشته و در واپسین دم حیات او را با عباراتی مؤثر و رقت انگیز به پسرشان سپرده و گفته بود که حقی عظیم بگردن او دارد و موظف است که منتهای حرمت و خدمت را در حق او، یعنی پدر، بجای آورد. پسر نیز با این اعتقاد و ایمان بزرگ شده و به مردی رسیده بود و حال که سی سال از سنین عمرش میگذشت شبانه روز دوازده ساعت بخاطر او زحمت میکشید و او را همچنان برقله خیالی دیرین میدید و بر او بدیده احترام مینگریست.

پیرزن، سپس درحالی که آقای تروی دراپ پدر را با خشمی صامت مینگریست و با ناراحتی سر میچنانند (آقای تروی دراپ نیز، بدیهی است، از این تعارفات که در حقش میشد خبر نداشت) گفت:

«نگاکن، نگاکن! این قرو اطواری که این مرد که میریزه! خیال میکنه از اشراف مملکت! و طوری هم با این پسر رفتار میکنه و خرش کرده که فکر میکنی واقعاً از اون پدرهاست!»

آنگاه، در حالیکه پاک به هیجان آمده بود گفت «آخ، میخوام خرخر «شوبجوم»! با آنکه به چیزهایی که این پیرزن می گفت با منتهای علاقه گوش میدادم، در ضمن نمیتوانستم از این ماجرا لذت ببرم، وصحت اظهاراتش بهیچوجه جای تردید نبود، چه پدر و پسر را در برابرم داشتم. ولی بدون و نبود این زن چه چیزها ممکن بود درباره شان فکر کنم، و یا بی حضور آنها مطالبی را که این خانم گفت چگونه تلقی میکردم، نمیدانم. هماهنگی و تناسب اجزاء صحنه آنچنان بود که جای تردید باقی نمیگذاشت.

نگاهم هنوز سرگردان بود و از تروی دراپ پسر - که سخت مشغول بود - متوجه تروی دراپ پدر - که آداب خود را به زیبایی جلوه میداد - می گشت که شخص اخیر الذکر تاتی تاتی کنان بجانبم آمد و سر صحبت را وا کرد.

ابتدا پرسید که آیا افتخار اقامت خود را بلندن بخشیده ام؟ بدیهی است لازم ندانستم بگویم که اقامت من افتخاری به بلندن نمیدهد. منتها گفتم که در کجا زندگی می کنم. بر دستکش دست راستش بوسه ای زد و با آن بطرف شاگردان اشاره کرد و گفت:

« امیدوارم ، خانمی به زیبایی و لطف و کمال سرکار ، نواقص اینجا را بدیده اغماض بنگرد . اما ، بهر حال ما برای تهذیب جامعه منتهای سیمان را بکار می‌بریم ... بله ، تهذیب ، تهذیب ! »

در کنارم نشست ؛ و این کار بدیهی است خالی از ناراحتی نبود ، چه صور می‌کنم میکوشید همان حالت شکوهمند تصویر خود را که بر کاناپه قرار داشت حفظ کند ، و از حق نباید گذشت که بسیار هم شبیه بود .

انگشتی انفی به بینی کشید ؛ انگشتانش را آهسته تکان داد و تکرار کرد « بله ، تهذیب تهذیب ! اما اگر اظهار چنین مطلبی در حضور شخصی که طبیعت و هنر سرشتش را زیبا و و فریبا آفریده‌اند گستاخی نباشد ، باید عرض کنم که از تهذیب بهره‌ای نداریم ؛ از کمال نصیبی نداریم . »

و همراه با تعظیمی که انجام آن بدون بالا انداختن ابروان و فرو بستن چشمها امکان ناپذیر مینمود افزود « بله ، از نظر آداب و آداب دانی آنطور که در سابق بودیم نیستیم . » گفتم « واقع میفرمائید ؟ »

سررا در میان کراوات سفتی که بسته بود ، آنقدر که میتوانست ، جا بجا کرد و در جواب گفت « بله با انحطاط گرائیده‌ایم ؛ عصر مساوات برای آداب مساعد نیست ؛ به ابتذال میدان میدهد . شاید هم در این اظهار ، تمایلات و نظرات شخصی خود را دخالت میدهم ؛ شاید صحیح نباشد عرض کنم که سالهاست مرا « جنتلمن » تروی دراپ میخوانند ، یا اینکه والا - حضرت شاهزاده نایب السلطنه بهنگامیکه از « پاولیون »^۱ برایتون - آن عمارت فاخری که معرف حضورتان هست - خارج میشدند و با احترامشان کلاه از سر بر گرفتیم مورد عنایت قرار دادند و فرمودند : کیست این ؟ کیست این ، چگونه است که من او را نمی‌شناسم ؟ چرا سالی سی هزار لیره معاش برایش تعیین نشده است ؟ باری ، اینها چیزهایی جز نکاتی دل- انگیز که هنوز بر سبیل اتفاق در محافل بالا نقل میشود نیست - ثروت عامه است ... » گفتم « واقع میفرمائید ؟ »

در جواب ، همراه با همان تعظیم شق و رق ، گفت « بله ، آنجا که تتمه آداب هنوز لك و لكی میکند . انگلستان .. درینا مملکت - در منجلا ب تباهی فرو رفته و هر روز بیشتر از پیش فرو میرود . آقامشانش چندان را باقی نگذاشته است - چند نفری بیش نیستیم و می‌بینم که جز يك نسل بافنده کسی جای ما را نخواهد گرفت . »

گفتم امیدوارم که این خصیصه لا اقل در این خانواده پایدار باشد . تبسمی به لب آورد و تعظیم شق و رق دیگری کرد و گفت « سرکار بسیار لطف دارید ، به من دلخوشی میدهد . اما خیر ، خیر . این قسمت از هنر را هرگز نتوانسته‌ام به فرزند بینوایم تزریق کنم . حاشا که از او بتحقیق سخن گویم ، اما درینا ! از آداب بهره‌ای ندارد . » گفتم « اما استاد قابلی بنظر میرسد . »

- خانم عزیز ، بعرض توجه بفرمائید - استاد قابلی است . آنچه را که باید و می‌توان

تحصیل کرد تحصیل کرده و فرا گرفته است، و آنچه را که بتوان تعلیم داد تعلیم میدهد. اما چیزهای دیگری هم هست. انگشت دیگری از انقیه به بینی کشید و باز تعظیم کرد، انکار بگوید «بله، مثلاً چیزهایی از این قبیل».

به مرکز سالن نگریستم، دلدادۀ میس جلی را دیدم که با تعدادی از شاگردان سخت مشغول بود. آقای تروی دراپ، همچنانکه کراواتش را درست میکرد، زیر لب گفت «ای، فرزند مهربانم!»

گفتم «آقا، آقا زاده واقعاً خستگی ناپذیر است».

آقای تروی دراپ گفت «همین فرمایش سرکار زحماتم را جبران میکند. آری در پاره‌ای جهات قدم در جای پای مادر مقدماتش میگذارد. مادرش زنی فداکار بود. و با خود نمائی و تعارفی بس ناخوشایند افزود «آه زن، زن زیبا! آه که چه موجودی هستی!»

برخاستم و به میس جلی بی‌که کلاهش را بر سر می‌گذاشت پیوستم: درس پایان یافته بود؛ همه مشغول بودند و کلاهها را بر سر می‌گذاشتند و آماده رفتن می‌شدند چه وقت میس جلی بی و پرنس بینوا فرصت یافته بودند نامزد کنند نمیدانم. اما میدانم در این جلسه حتی فرصت این را نیافتند که چند کلمه‌ای هم با هم رد و بدل کنند.

آقای تروی دراپ خطاب به پسرش به مهربانی گفت «عزیزم» هیچ میدانید چه ساعتی است؟

— خیر پدر.

پسر ساعت نداشت! پدر ساعت طلای زیبایی داشت که آنرا با حالت و قیافه‌ای که میتوانست سرمشق نوع بشر قرار گیرد از جیب در آورد.

گفت «پسرم، ساعت ده است، و فراموش نکنید که ساعت سه در «کینگستن»^۱ کلاس دارید».

پرنس گفت «باندازه کافی وقت هست — می‌رسم. سرپا لقمه‌ای ناهار می‌خورم و می‌روم».

پدر گفت «فرزندم، باید عجله کنید. گوشت سرد روی میز هست».

— متشکرم پدر — بیرون تشریف می‌برید؟

آقای تروی دراپ، با فروتنی پدرانه‌ای چشم‌ها را فرو بست و شانها را بالا آورد و گفت: «بله، عزیزم» تصور می‌کنم بروم و حسب‌المعمول گردش بکنم».

پسر گفت «بهتر است، ناهار را در بیرون، براحتی صرف بفرمائید».

— عزیزم، همین خیال را هم دارم. در نظر دارم به رستوران فرانسه در اپرا کلانید؟ بروم و ناهار مختصری بخورم.

پرنس گفت «بسیار خوب». و سپس همچنانکه با اودست میداد گفت «خدا حافظ پدر!»

— خدا حافظ پسرم. خدا به‌مراه!

و این کلمات را بشیوه مؤمنانه‌ای بر زبان راند، تو گوئی بحال پسر سخت مفید بود.

پسر نیز بهنگام خداحافظی بحدی راضی مینمود و باندازه‌ای نسبت بدو وظیفه شناس بود و بدو مباحثات مینمود که تصور می‌کنم ابراز هرگونه عدم اعتماد ضمنی نسبت پیدر در حکم بی‌محبتی نسبت به پسر بود .

همان چندلحظه‌ای که صرف خداحافظی با ما - و درواقع چون درجریان رازبودم باید بگویم بخصوص یکی از ما - نمود احساس مساعد مرا نسبت به سرشت و خوی کودکانه‌اش بیش از پیش تقویت بخشید . هنگامیکه ویلن کوچکش را در جیب نهاد و همراه با آن تمایل به ماندن با کادی را فرونشاند و خوشحال و سبکروح بجانب کینگستن براه افتاد برآستی آنچنان احساس محبت و ترحمی نسبت بدو درخویشتن احساس کردم که خشمم نسبت به پدرکم از خشم پیر زن ایرادگیر نبود .

پدر در را برای ما گشود و تعظیمی بدرقه راهمان کرد که انصافاً در خور نسخه اصل «آداب» بود . اندکی بعد باهمان قیافه ، از سمت دیگر خیابان از مقابلمان گذشت : به بخش اشراف نشین شهر میرفت تا درمیان چند جنتلمنی که باقی مانده بودند خودی نشان دهد . مدتی آنچنان در آنچه در نیومن استریت دیده و شنیده بودم غرق بودم که نمی‌توانستم با کادی صحبت کنم و یا بدانچه او می‌گفت توجه کنم : خاصه مواقعی که با این افکار دست بگریبان بودم و از خود می‌پرسیدم آیا واقعاً جنتلمن‌های دیگری هستند و یا خود وجود داشته‌اند که از راه فروش «آداب و خودآرائی» امرار معاش کنند و بر اساس آن شهرت و اعتبار بنا نهند؟ این افکار بقدری گیج کننده بود و امکان وجود آنقدر از تروی دراپها را پیش میکشید که ناگزیر بخود گفتم «استر تو باید تصمیم بگیری و این جریان را فراموش کنی و به کادی برسی .» از همین قرار نیز عمل کردم و مابقی راه را تا ولینکلنز این « باهم بخوشی و خرمی صحبت کردیم و گفتیم و خندیدیم .

کادی میگفت که در مورد تحصیلات دل داده‌اش بحدی اهمال روا داشته‌اند که حتی خواندن نامه‌هایش همیشه کار ساده‌ای نیست . میگفت اگر در مورد املائی کلمات زیاد و سواس بخرج نمیداد و مته بخششاش نمیگذاشت البته که بهتر بود ، اما آنقدر حروف زائد در کلمات کوتاه میکشاند که کلمات گاهی اوقات از قیافه انگلیسی خارج میشوند و ریخت دیگری بخود می‌گیرند . گفت « چکار کنه ، طفلك این کارو برای این میکنه که خوب از آب در بیاد ، ولی نتیجه‌ای که میخواد بدست نیاد .» سپس به توجیه مطلب پرداخت و افزود خوب وقتی تمام اوقاتش را در کلاس رقص گذرانده و صبح و ظهر و شب جز تعلیم و جان کنی و جان کنی و تعلیم کار دیگری نکرده چگونه میتوان انتظار داشت که آدمی باسواد باشد! تازه چه اهمیت دارد ؟ کادی خود میتواند هم برای خود و هم برای او نامه بنویسد ، هرچه باشد این کار را بقیمت ناراحتی و درد خود فرا گرفته است . و لذا بهتر است مهربان باشد و باسواد نباشد . و افزود «تازه نه خیال کنی که خودم دختر باسواد و صاحب کمالی هستم و میتونم باد در آستین بیندازم و خودم را بر بخش بکشم . نه ، منهم از سایه سر ماما دست کمی از اوندارم !» سپس ادامه داد « حالا که قتها ایم و کسی نیست ، چیز دیگه‌ای هم بود که میخواستم باهات در میون بذارم . میخواستم اول پرنس را ببینی ، بعد اینو مطرح کنم . خونه مون

میدونی که چطور جایی است. آنجا نمیشد چیزی که بدرد خودم و پرنس بخوره یاد بگیرم. وضع زندگیمون بحدی آشفته است که نمیشد؛ هر وقت هم خواستم جز دلسردی و ناراحتی چیزی عایدم نشد. حالا دارم (اگه گفتی باکی؟) با میس فلایت کار می‌کنم. صبحهای زود میرم و کمکش میکنم - اطاقش را جمع و جور میکنم؛ قفس پرنده‌ها شو تمیز میکنم؛ قهوه براش درست میکنم - البته اینو خودش یادم داده - و نمیدونی چه قهوه‌ای درست میکنم؛ طوری است که پرنس می‌گه بعرش همچی قهوه‌ای نخورده، و آقای تروی دراپ بزرگ هم که در این جور چیزها خیلی ایراد گیره تا بخوای می‌پسنده. حالا دیگه بودینگ هم میتونم درست کنم - خریدم می‌کنم؛ گوشت راسته و قند و چای و چیزهای دیگه‌ای که برای خونه لازمه. «و همچنان که به وصله‌ها و رفوکاریهای روپوش پی‌پی چشم دوخته بود ادامه داد و تو دوخت و دوز هنوز اونطور که باید دستم راه نیفتاده، اما یواش یواش راه میفته. همه این چیزهایی را که گفتم از وقتی یاد گرفته‌ام که نامزد شده‌ام. . . حالا دیگه خلقم بهتر شده، و ناراحتیم نسبت به ماما کمتر شده. امروز اولها وقتیکه سر و وضع شما و میس کلر را دیدم کمی ناراحت شدم و از ریخت و وضع پی‌پی و خودم خجالت کشیدم، اما فکر می‌کنم خلقم بهر حال از سابق بهتره، و نسبت به ماما هم گذشتم بیشتر شده.»

دختر سخت کوش بینوا اذمیم قلب سخن میگفت و آنچه میگفت دل‌را بدرد می‌آورد. در جواب گفتم «کادی، عزیزم، از توجه پنهان، دارم کم کم بهت علاقمند میشم. امیدوارم در آینده بتونیم دوستمونو ادامه بدیم.»

کادی فریاد برآورد «اوه، راست می‌گی؟ نمیدونی چقدر خوشحال میشم!» گفتم «کادی، عزیزم، از این ساعت با هم دوستیم و، ای، گاه‌گداری در مورد این قبیل چیزها باهم صحبت میکنیم، شاید تونستیم راه حل درستی براشون پیدا کنیم.» کادی از شادی در پوست نمی‌گنجید. من نیز بشیوه پیرزنانه خود آنچه را که میتوانستم در تشویق و ترغیب و دلداریش بر زبان راندم، و احساس طوری بود که اگر آقای دراپ پدر فقط باین ازدواج رضا میداد نسبت بدو کمترین ایراد و اعتراضی نمیداشتم.

در این ضمن به مغازه آقای کروک رسیده بودیم. در خصوصی آن باز بود و اعلانی بر باثوی آن بچشم می‌خورد که میگفت اطاقی در طبقه دوم عمارت باجاره داده میشود. و این اعلان بیاد کادی آورد، که ضمن اینکه بالا میرفتیم، تعریف کند و بگوید که در آن اطاق مرگی ناگهانی بوقوع پیوسته و تحقیقاتی بعمل آمده و دوست ریز نقش ما از وحشت و تکان این واقعه بیمار گشته است. چون در و پنجره اطاق باز بود نگاهی بدرون آن افکندیم - همان اطاقی بود که در تیره رنگ داشت و هنگامیکه با راول باین عمارت آمدم و من از سایرین عقب مانده بودم میس فلایت توجهم را بآن جلب کرد. محلی افسرده و غم‌انگیز بود؛ محلی اندوه خیز و غم‌فزا که احساس افسردگی و غم، و حتی وحشتی عجیب در وجودم دمید.

موقعیکه بیرون آمدم کادی گفت «رنگت پریده - خون تو صورتت نمونده» احساس کردم که گوئی هوای اطاق سراپای وجودم را یخ زده و منجمد کرده است. ما صحبت کنان، سالانه سالانه آمده بودیم، و لذا سرپرستم و آدا زودتر از ما رسیده

بودند. اکنون در اطاقك میس فلایت بودند و پرندگانش را تماشا میکردند، حال آنکه طیبی که از سرشفت از میس فلایت عیادت میکرد در کنار آتش ایستاده بود و با او بمهربانی سخن میگفت.

طیب همچنان که جلوتر میآمد گفت «من عیادت را پایان داده‌ام. میس فلایت حالش بسیار خوب است، و حال که هوس کرده است، میتواند فردا در محکمه حضور بهم رساند؛ چون بقراری که شنیده‌ام جایش در آن‌جا خالی بوده است.»

میس فلایت این تعارف را با خشنودی خاطر پذیرفت و بما تعظیم کرد. گفت «حقیقتاً از این که صغار جارندیس یکبار دیگر خانه‌ام را به قدوم خود مزین فرموده‌اند مفتخرم.» و همراه با ادب و تعارفی خاص افزود «وفوق‌العاده خرسندم از اینکه جارندیس بلیك هاوس كلبه محترم را به قدوم خود مزین فرموده‌اند!» فیتز جارندیس عزیزم، باز هم خوش آمدید!

پیدا بود این عنوان را به کادی اعطاء کرده است - همیشه او را باین نام میخواند.

آقای جارندیس از طیب پرسید «خیلی مریض بود؟»

گرچه سرپرستم سؤال را بلحنی بسیار فرو افتاده مطرح کرد میس فلایت شنید و بموض دکتر جواب داد.

- بله، خیلی!

سپس به لحن و قیافه‌ای مجرمانه افزود «بله، خیلی. میدانید، دردی نداشتم و و ناراحتی آنقدر که عصبی بود جسمی نبود!»

آنگاه با صدای فرو افتاده و مرتعشی افزود «حقیقتش این است که شخصی در همین عمارت فوت کرد - سم خورده بود. منم از شما چه پنهان نسبت باین جور چیزها حساسیت عجیبی دارم. هول کردم، فقط آقای كروك میدانند که چقدر هول کردم.»

سپس با وقار وطمأنینه خاصی به معرفی حاضران پرداخت: «پزشك معالجم، آقای وودكورت! صغار جارندیس - جارندیس بلیك هاوس - فیتز جارندیس!»

آقای وودكورت به لحنی جدی آغاز به سخن کرد - روی سخنش با ما و رویش به به میس فلایت بود؛ دستش را ضمن صحبت بر شانه‌اش نهاده بود. گفت «میس فلایت، ناخوشی‌اش را با همان دقتیکه خاص خود او است تشریح میکند. واقعه‌ای در این خانه روی داد که شخص بمراتب قوی تری را نیز ناراحت میکرد. هول کرد، و تکان ناشی از واقعه ناخوشش کرد. در همان هیجان و سراسیمگی اولیه ناشی از کشف واقعه از پی‌ام آمد و مرا با خود باینجا آورد. بدیهی است دیر بود و کاری از من نسبت بآن بینوا ساخته نبود. و حالا از آن زمان بی‌مد می‌آیم تا ناکامی و ناامردی آن شب را با اندک خدمتی که از دستم ساخته است جبران کنم.»

میس فلایت پنجوا بمن گفت «مهربان ترین طبیب جامعه اطبا است . منتظر داوری هستم - در روز داوری آنوقت املاك و مستغلات باو می بخشم .»

آقای وود کورت ، در حالیکه بمهربانی برویش لبخند میزد گفت «بله ، یکی دوروز دیگر وضع مزاجیش بحال سابق بازخواهد گشت ، بعبارت دیگر کاملاً خوب خواهد شد . از گشایشی که همین اواخر در کارشان پدید آمده است خبردارید ؟»

میس فلایت در حالیکه بشادمانی تبسم میکرد گفت «جریان فوق العاده عجیبی است ! عزیزم ، همچو چیزی را هرگز نشنیده اید ! هرروز شنبه کنج سخنور (یا منشی اش ، گابی) میآید و يك اسكناس چند شیلینگی در دستم میگذارد . آره ، عزیزم شیلینگ ! و همیشه هم همان مقدار پول ، آنهم باسكناس . برای هرروز هفته يك اسكناس . متوجه هستید ! وچه بموقع . نه ؟ حالا شما فکر میکنید این پولها از کجا میآید؟ و نکته همین جا است . طبیعی هم هست . و افزود «میدانید من خودم چه فکر میکنم ؟» خودرا اندکی عقب کشید؛ قیافه زیرکانه ای بخود گرفت و در حالیکه انگشت دست راستش را بشیوه پر معنائی تکان می داد گفت :

«تصور می کنم ریاست عدالتخانه که از طول مدت دعوی خبردارد - آخر می دانید، خیلی وقت هم هست - اینها را میفرستد تا اینکه حکمی را که انتظار میکشم صادر کند . می دانید ، اینهم خودش چیزی است ، چون در واقع یکنوع اعتراف ضمنی است و می خواهد باینوسیله بگوید که ترتیب کار و رسیدگی به نسبت طول عمر ما کند است و بما وصال نمیدهد . از حق نباید گذشت، آدم با انصافی است ! چند روز پیش که بامدار کم در محکمه نشسته بودم - همیشه در جلسات حضور بهم میرسانم - بله چند روز پیش او را متهم به تعلل و کندکاری کردم ، و او هم تقریباً باین مسئله اعتراف کرد . یعنی ، اینکه من از محلی که نشسته بودم برویش لبخند زدم و او هم از جایگاه خود بمن تبسم کرد . اما هرچه باشد پول کلانی است ، نیست ؟ و فیتز جاردن دس آن را بنحو احسنی برایم خرج می کند . آره ، عزیزم ، پنجوا احسن !»

چون روی سخنش بمن بود بجهت گشایشی که در وضعش پدید آمده بود بدو تبریک گفتم و اظهار امیدواری کردم که این جریان همچنان ادامه یابد . و بدیهی است به چشمه ای که این کمک از آن میجوشید نیندیشیدم و در باب اینکه چنین رأفت و انسانیتی از ناحیه چه خیراندیشی بود به بازی حدس و گمان نپرداختم - سرپرستم در مقابل ایستاده بود و پرندگان را مینگریست و احتیاجی نبود از او فراتر روم و دیگری را جستجو کنم .

سرپرستم با همان لحن مطبوع خود پرسید «خانم این کم چولوها را به چه نامهایی صدا می کنید ؟ اسمی رویشان گذاشته اید ؟»

گفتم «من از طرف میس فلایت اجازه دارم بگویم که بلی ، همه اسم دارند - خودش وعده کرد که اسامیشان را بما بگوید، آدا یادت میآد ؟»
آری ، آدا بخوبی بیادداشت .

میس فلایت گفت : « وعده کردم ؟ کیه دم در اطاق ؟ کروک ، برای چه دم در اطاقم ایستادی و گوش میدی ؟ »

پیرمرد صاحبخانه در را گشود و در آستانه آن ظاهر شد . کلاه خزش را بدست و گربه را در دنبال داشت .

گفت : « میس فلایت ، گوش نمیکردم - میخواستم در بزنم ، ولی ماشاء گشتون اینقد تیزه که هنوز دستم به در نخورده فهمیدین ! »

پیرزن با اوقات تلخی گفت : « گربه را نذار بیاد تو . بیرونش کن ! »
آقای کروک ، ابتدا با آرامی و بدقت یکایک ما را نگرست ، سپس هنگامیکه از این کار فراغت یافت گفت : « نه ، نه ! طوری نیس . خودم باشم کاریشون نداره ، مگه اینکه خودم کیشش کنم . »

پیرزن به لحنی توأم با بزرگ منشی اظهار داشت : « امیدوارم صاحبخانه ام را ببخشید - اختلال مشاعر دارد - بله ، اختلال مشاعر ! کروک ، وقتی می بینی مهمان دارم چرا مزاحم میشی ؟ »

پیر مرد گفت : « هه ! آخه خودت میدونی که من رئیس عدالتخونه ام . »

میس فلایت گفت : « خوب ، باشه ، گیرم هستی ، ولی آخه که چه ؟ »

پیر مرد پیش خود خندید و گفت : « هیچی ، ولی آخه صورت خوشی نداره آدم رئیس عدالتخونه باشه و پایه جارندیس آشنا نباشه ، نیست اینطور ؟ آقا جسارت نباشه ، نوکر شما آقا ! آقا ، بنده خودت باندازه خود شما با جارندیس و جارندیس آشناس . آقا ، بنده آقای « توم » رومی شناختم - گرچه یادم نمیاد شما را زیارت کرده باشم . حتی مثل اینکه تو محکمه هم سرکار را زیارت نکردم ام . نه اینکه نرم ؛ خیر ، زیاد هم میرم ، یعنی در واقع پاتوقه . »

آقای جارندیس گفت : « نه ، من هیچوقت نمیروم ، و هیچ وقت هم نمیرفت » و ترجیح میدهم به ... جای دیگری بروم و با آنجا نروم . »

کروک پوزخند زنان جواب داد : « واقع می فرمائید آقا ؟ آقا با این فرمایشتون ، به برادر محترم و دانشمند خیلی سخت میگیرین . خوب ، شاید هم یه همچو فرمایشی برای یه جارندیس طبیبی باشه - چون آقا ، جریان مارگزیده است و ریسمون سیاه و سفید . خوب آقای جارندیس ، دارین پرنده های مستأجر مونیکا میکنین ؟ »

پیرمرد اندک اندک بدرون اطاق آمده و هم اکنون در کنار سرپرستم بود و با آرنج به پهلوش می زد و از پس شیشه های عینکش بدقت در او مینگریست .

گفت : « اینم یکی از همون کارهای عجیبشه ؛ گرچه رو همه شون اسم گذاشته ولی تا آنجا که مقدورش باشه اسماشونو بکسی نمیکه . »

این قسمت را پنجوا گفت . سپس چشمکی بمآز و ضمن اینکه به میس فلایت که بیپناهانه رو رفتن و تمیز کردن بخاری سر برگردانده بود اشاره می کرد گفت : « فلایت اسماشونو شلاقی بکم ؟ »

پیرزن هول هولکی گفت «خودت میدونی.»
پیرمرد ابتدا نگاهی بما افکند و سپس رویش را بطرف قفسها برگرداند و فهرست اسامی را مرور کرد:

امید، شادی، جوانی، آسایش، آرامش، زندگی، گردوغبار، استخوان، ویرانی، احتیاج، خانه خرابی، نومیدی، جنون، مرگ، حقه بازی، حماقت، حرف، کلاه گیس، لباس مندرس، پوست رق، چپاول، وکالت، زبان فنی، چرند، جفنگ.

سپس گفت «همینها بود که عرض کردم و برادر محترم و دانشمند همه رویه جاتوقف کرده.»
سرپرستم زیر لب گفت «اوه، چه باد سختی!»

کروک مجدداً چشمکی بما زد و گفت «بله، وختی برادر محترم و دانشمند حکمشو صادر بکنه، اینام سلامت آزاد میشن.»

سپس پوزخندی بلب آورد و با صدای پس آهسته ای گفت «و اونوخت تازه اگه دری به تخته ای بخوره و همچو پیش آمدی بکنه - که نمیکنه - پرنده هائی که قفس ندیدن اینارو زنده شون نمیدارن.»

سرپرستم که وانمود میکرد در جستجوی یادنما به بیرون مینگرد گفت «اگر بادی از شرق وزیده باشد، همین باد بوده!»

باری، خروج از محل را فوق العاده دشوار یافتیم - و باعث اینکار میس فلایت نبود، چون او در رعایت احوال دیگران تا آنجا که ممکن است می توان مقول بود. مانع کار، آقای کروک بود؛ ظاهراً بهیچ قیمت حاضر نبود از آقای جارندیس دل بکند، توگویی باو زنجیر شده بود. و تازه اگر باو زنجیر هم شده بود نمی توانست اینهمه باو نزدیک باشد.

پیشنهاد کرد که «محکمه» و خرت و پرتش را بما نشان دهد. طی تمام مدت این بازدید، که خود موجب تطویل آن بود، لحظه ای از آقای جارندیس دور نشد و باین یا آن بهانه مانع رفتنش میشد، گویی مطلب محرمانه ای داشت که می خواست با او در میان گذارد؛ اما بهر حال، هرچه بود، نمیتوانست تصمیم بگیرد و بردو دلی خویش فایق آید. قیافه و رفتاری مرددتر و در عین حال احتیاط آمیزتر از آنچه آنروز در قیافه و رفتار آقای کروک دیدم بمرم ندیده ام، و بمرم ندیده ام که کسی اینهمه تمایل به گفتن مطلبی داشته باشد و اینهمه تردید و بی تصمیمی بخرج دهد. مدام سرپرستم را می پائید و آنی از او چشم بر نمی گرفت؛ اگر در کنارش راه می رفت او را با مکر و ناقلائی يك روباه پیر می پائید؛ اگر جلوتر از او می رفت به پشت سر مینگریست و یا از گوشه چشم مواظبش بود؛ هنگامی که می ایستادیم می آمد و در مقابلش می ایستاد و مرتب باحالت و قیافه خاصی، حاکی از اینکه چیز مهمی در اختیار دارد، دستش را برده ان نیمه بازش می کشید و نگاهش را متوجه بالا مینمود و ابروان خاکستری رنگش را درهم می کشید، آنقدر که درهم می دویند. آری، پیدا بود که هر خطی از خطوط چهارش را بدقت میکاود.

سرانجام وقتی همه سوراخ سنبه های خانه را دیدیم (و بدیهی است گربه نیز در این بازدید شرکت داشت) و پس از اینکه موجودی خرت و پرت و آت آشغالش را که

براستی دامنهٔ تنوعش حیرت‌انگیز بود از نظر گذراندیم به پستوی مغازه آمدیم. در اینجا بر بشکه‌ای خالی که آن را راست نگهداشته بود دواتی و تعدادی چوب قلم کهنه و چند برگ بلیط کهنه نمایش بود. انواع و اقسام الفبای باحروف چاپی را بدیوار زده بود.

سرپرستم پرسید «اینجا به چه مشغولید؟»

کروک گفت «پیش خودم خوندن نوشتن یاد می‌گیرم.»

— خوب، پیشرفت کارتان چگونه؟

پیرمرد با بی‌صبری جواب داد «کند — بد. تو این سن و سال چیز یاد گرفتن کمی

سخته.»

سرپرستم گفت «اگر پیش کسی درس می‌گرفتید بهتر نبود؟»

پیرمرد با نگاهی پر از سوء ظن جواب داد «او — م، نمیدونم! اما اومدیم غلط یاد

داد! درست نمیدونم حالا که چیزی یاد نگرفتیم چی از کیسه‌ام رفته، اما هیچ دلم نمی‌خواد

غلط غلط چیزهایی یاد بگیرم و چوبشو بخورم.»

سرپرستم، همراه با لبخند دلپذیرش گفت «غلط؟ فکر می‌کنید چه کسی می‌آید و عوضی

بشما چیز یاد میداد؟»

پیرمرد عینکش را بروی پیشانی راند و دستهایش را بهم مالید و گفت «آقای جارندیس

بلیک هاوس، نمیدونم! فکر نمی‌کنم کسی بخواد همچو کاری بکنه، اما روزه شك دار نباشه

بهتره!»

باتوجه باین جواب‌ها و حرکات و رفتار بود که همچنانکه از لینکلنز این عبور می-

کردیم سرپرستم از آقای وودکورت پرسید آیا بنظر او آقای کروک همانطور که مستأجرش

می‌گوید اختلال مشاعر ندارد؟ پزشک جوان گفت خیر، دلیلی نمی‌بیند که چنین تصور کند،

منتها چیزی که هست آدم فوق‌العاده بدگمانی است و این نیز تعجبی ندارد زیرا جهل معمولاً

با بدگمانی و سوء ظن همراه است. ضمناً همیشه، بیش یا کم، تحت تأثیر «جین» رقیق

نشده است و شاید توجه کرده باشد که هم خودش و هم پستوی مغازه بشدت بوی مشروب می‌داد.

بهر حال او تصور نمی‌کند که آقای کروک اختلال مشاعر داشته باشد.

در راه مراجعت به خانه يك آسیای بادی و دو کیسه آرد برای پی‌پی خریدم و به این

وسیله طوری محبتش را جلب کردم که جز بمن به کسی اجازه نمیداد دست به کلاهش بزنند

و یا دستکشهایش را درآورد؛ در سر میز ناهار هم جز درکنار من حاضر نبود در جای

دیگری بنشیند. کادی در طرف دیگر درکنار آدا نشسته بود — بدیهی است بمحض اینکه

نشستم ماجرای نامزدی و نامزد بازیش را بتفصیل باز گفتم. آدا نیز نسبت به او و پی‌پی

بسیار مهربان بود. چهرهٔ کادی از شادی برق می‌زد، سرپرستم نیز بهمان اندازه که ما

بودیم خوش و سرکیف بود. همه خوش و خرم و شادمان بودیم، تا سرانجام کادی را در

درشکه‌ای گذاشتیم و روانه کردیم، پی‌پی خواب بود ولی در خواب هم آسیای بادی را محکم

چسبیده بود.

فراموش کردم بگویم - و یا لااقل نگفتم - که آقای وود کورت همان جراح سیه چرده‌ای بود که در خانه آقای «بجر» دیده بودیم و یا اینکه چند روز پیش سرپرستم او را به ناهار دعوت کرد و او هم البته آمد، و هنگامی که رفته بود من به آدا گفتم: خوب، عزیزم، حالا قدری هم راجع به ریچارد صحبت کنیم! و آدا خندید و گفت... اما باشد، فکر نمی‌کنم آنچه عزیزم گفت چندان اهمیتی داشت، چون دختر شوخ و شیرین زبانی بود و اغلب مزاح می‌گفت.

فصل یانزدهم

بل یارد

هنگامیکه در لندن بودیم آقای جارندیس مدام در محاصره خانها و آقایان پرشوری بود که اقدامات و اعمالشان براستی مایه تعجب بود. آقای «کویل» که بزودی، یعنی بلافاصله پس از ورودمان به لندن، تشریف آورد در تمام این هیجانات بود. چنان بود که گوئی شقیقه های برآمده اش را درهرامری که در پیش بود فرو میبرد و موهایش را بیشتر و بیشتر به پس سر می راند، آنچنانکه حتی ریشه موها نیز بی میل نبودند از فرط این نوع دوستی سیری ناپذیر باکله اش وداع کنند و پابفرار گذارند. نوع کار برایش مهم نبود، هرکاری برایش علی السویه بود، منتها برای مجاهدت در اموری که به تهیه «گواهینامه حسن رفتار» و تقدیر از نوعدوستان منتهی میشد آمادگی خاص و بخصوص در ستایش عاری از تمییز از اعمال این نوعدوستان بنیه و استعدادی شگرف داشت. بهرمدت که میخواستید می نشست و شقیقه های براقش را درانوار اخلاقی و روحانی از هر قبیل شستشو میداد. و چون قبلاً او را ستایشگر و ارادتمند خانم جلی بی دیده بودم طبعاً هم او را هدف اخلاص و ارادتش میدانستم اما بزودی باین اشتباه پی بردم چه او را ثناخوان بی ریای گروه کثیری از پارسایان یافتیم.

یکی از روزها خانم پاردیگل بمنظور جمع آوری اعانه آمد - آقای کویل هم با او بود. آنچه را که خانم پاردیگل میگفت مانند يك مترجم برای ما تکرار میکرد و درست همانگونه که خانم جلی بی را به سخن آورده بود خانم پاردیگل را نیز بر سرشوق میآورد و مطالبی از او درمی کشید. خانم پاردیگل در معرفی دوست سخنور خود، آقای «گاشر» نامه ای به - سرپرستم نوشت - آقای گاشر تشریف آورد، و باز سروکله آقای کویل پیدا شد. آقای گاشر در نظر اول آدم جالبی نبود، چه بسیار شل و ول بود و بشرة نمناك و چشمانی داشت که نسبت به قرص صورتش بسیار كوچك بودند و بنظر میرسیدند در اصل برای صورت دیگری ساخته شده اند. با این حال هنوزجا خوش نکرده بود که آقای کویل، آنهم نه با صدای آهسته، از من و آدا پرسید که آیا بنظر ما آدم فوق العاده ای نیست - که البته از لحاظ شل و ولی

فوق‌العاده بود؛ گرچه منظور آقای کویل زیبایی معنوی او بود - و آیا مجذوب ترکیب ابروان پرپشتش نشده‌ایم ؟

باری ، مطالب بیشمار در باب انواع رسالت‌ها و مناقب و کرامات این گروه از مردم می‌شنیدیم اما در این مورد، هیچ چیز تا این حد برما روشن نبود که رسالت شخص آقای کویل عشق ورزی با رسالت دیگران است ، و این نوع رسالت خود شایع‌ترین نوع رسالت بود .

رافت قلب و خیراندیشی و اشتیاق به شرکت در کارهای خیر آقای جارندیس را در دام این حضرات افکنده بود ، اما بدیهی است که اکثر اوقات احساس میکرد که با جمع بد و نابابی سروکار دارد - جمعی نیکوکاری که در حلقه ایشان اشکال تشنجی بخود میگرد ، آنجا که پرفسورهای جلف و پرسروصدا و سفته‌بازان رسوا و بی‌بها که در عالم حرف‌گوی سبقت را از همگان می‌بایند و در میدان عمل سخت درمانده و ناتوانند و در برابر قدرتمندان و صاحبان ثروت منتها درجه فرومایه و در جمع خویش نسبت بهم چالپوسند خیر اندیشی را همچون پیرایه متحدالشکلی بخود می‌بندند و جلوه می‌فرشند . می‌گفت قیافه این اشخاص برای کسانی که مشتاقند بی‌هیچ هو و جنجالی از درمان‌گان دستگیری کنند (یعنی کسانی که منتظر نمی‌مانند تا درمانده بینوا از پای درآید و بروزیاه بشینند ، تا آنوقت بیاریش بشتابند و خیراندیشی خود را با بوق و کرنا بر سر هر کوی و برزنی جار بزنند) واقعا تحمل ناپذیر است . و موقعی که متن تقدیر نامه‌ای در تقدیر از خدمات و زحمات آقای کویل از جانب آقای گاشر تهیه شد (که البته چنین چیزی قبلا از ناحیه آقای کویل و بمنظور تقدیر از زحمات و خدمات آقای گاشر تهیه و تنظیم شده بود) و نیز موقعی که آقای گاشر بمدت يك ساعت و نیم در پیرامون خطابه‌ای که در اجتماعی مرکب از اطفال دو یتیم خانه و دختران و پسران خرد سال ایراد کرده و ضمن آن اعانه ناچیز بیوه زنان را برخ این اطفال معصوم کشیده و از آنان خواسته بود که با هدیه ناچیز خود پیش‌آیند و در امر خیر شرکت نمایند داد سخن داد تصویر می‌کنم سه هفته تمام باد از شرق وزید .

این مطالب را باین علت می‌آورم که باز می‌خواهم به سروقت آقای اسکیمپول بروم. بنظر من اعمال کودکانه و بی‌ریب و دریای او در برابر همچو ناسازگار یهائی برای سرپرستم خود تسلی و تسکین بود و البته او نیز با این اعمال اعتقاد داشت . بدیهی است موجب کمال تأسف می‌بود اگر می‌گفتم که آقای اسکیمپول خود این جریان را حس کرده و پری‌شيله پيله هم نبود. راستش، هرگز آنقدر بر احوالش وقوف نیافتم که بتوانم درباره اش حکم کنم. نسبت به سرپرستم همانطور بود که نسبت به سایرین بود.

کسالت داشت، و بهمین جهت با آنکه در لندن بود تاکنون پیدایش نشده نبود. سرانجام صبح روزی با همان قیافه مطبوع ، و خوشی و بی‌غمی همیشگی خود پیدایش شد .

گفت بله ، اینهم او! سفر داشته ، اما ثروتمندان اغلب باین ناراحتی دچار می‌آیند، و حال که چنین است خویشتن را متقاعد کرده باینکه آدم صاحب مکتبی است - که بدیهی است بود ، منتها از پاره‌ای لحاظ ؛ از لحاظ قصد و نیت . طبیب معالج خود را با منتهای

گشاده دستی پاداش داده و پایمزدش را همیشه دو برابر و گاهی اوقات حتی چهار برابر معمول داده بود. بدو گفته بود: «دکتر عزیز، اگر تصور می کنید که مجاناً از من عیادت می کنید سخت در اشتباهید، چه من برآستی از لحاظ پول مضایقه نمی کنم - منتها در عالم قصد و نیت - و ای کاش میدانستید!» و گفت که او، یعنی آقای اسکیمپول، بقدری در این اظهار جدی است و خلوص نیت دارد که در واقع قصد را کم و بیش با عمل یکی میداند و اگر از آن قطعات فلزی و یا نازک کاغذی که مردم اینهمه بآنها اهمیت میدهند داشت که بدکتر بدهد تردید نیست که میداد و مضایقه ای نمیداشت - در این حرفی نبود - اما حال که ندارد ناگزیر قصد را جانشین عمل میسازد. بسیار بقاعده! خوب، حالا اگر حقیقتاً نیت کرده و نیتش خالی از هر گونه شائبه و ریب و ریائی است - که حتماً هست - لذا بنظر او این نیت با سکه پول هیچ فرقی ندارد و حساب بدهی را واریز میکند.

گفت «اینهم شاید تا حدی باین علت است که از ارزش پول خبر ندارم؛ اما بهر حال این نکته را احساس می کنم - و چقدر معقول بنظر میرسد! قصابی که از او گوشت می خریم اظهار میدارد آمده است وجه آن صورت حساب «جزئی» را مطالبه کند - اینهم جزئی از حالت شاعرانه ناخود آگاه دل انگیزی است که در طبیعت این مرد وجود دارد. صورت حساب را جزئی و ناچیز میخواند تا پرداخت آنرا در نظر هر دوی ما ساده جلوه دهد. بنده در جواب می گویم: دوست من، خبر ندارید، و گرنه پولتان پرداخت شده؛ وی جهت زحمت کشیده و تشریف آورده اید که وجه صورت حساب «ناچیز» تان را مطالبه کنید - بله، پرداخت شده، چون نیت کرده ام»

سرپرستم بخنده گفت «اما آمدیم و اوهم بجای گوشت مندرج در صورت حساب «نیت» گوشت را بشما تحویل میداد»

آقای اسکیمپول پاسخ داد «جانندیس عزیزم، عجب حرفی میزنید. شما هم حرفهای همان قصاب را تکرار می کنید. یکوقتی از يك قصاب گوشت میخریدیم، که طرز تلقی اوهم عیناً همینطور بود. میگفت «آقا، اگر اینطور بود پس چرا گوشت بره پوندی هیچده پنس را خوردید؟» من که از این سؤال ماتم برده بود گفتم:

«دوست عزیز، فرمودید گوشت بره پوندی هیچده پنس را چرا خوردم؟ خوردم برای اینکه گوشت بره را دوست دارم.

و تا اینجا مطلب متقاعد کننده بود - سؤالی بود و منم جواب دادم. بعد اظهار داشت:

«کاش منم همانطور که شما پول را نیت کرده بودید نیت گوشت را بشما تحویل میدادم!»

«گفتم: رفیق عزیز، اجازه بدهید مثل دو تا آدم معقول و منطقی با هم صحبت کنیم. چنین چیزی چگونه ممکن است؟ اصلاً امکان ندارد. شما بره را داشتید، حال آنکه من پول را نداشتم. شما نمی توانستید به نیت اکتفا کنید و گوشت را نفرستید حال آنکه من چون

پول ندارم میتوانم بی آنکه آن را پردازم نیت کنم - و نیت هم می کنم!

«بدیهی است جوابی نداشت و موضوع بهمین جا خاتمه پذیرفت.»

سرپرستم پرسید «شکایت نکرد؟»

آقای اسکیمپول گفت «چرا شکایت هم کرد. اما در اقدام به این کار محرکش عصبانیت بود نه عقل سلیم. موقی که صحبت عصبانیت پیش می‌آید بیاد بوی ثورن می‌افتم. مینویسد که شما و خانها باو وعده داده‌اید که دیدار کوتاهی از او خواهید کرد.»

آقای جارندیس گفت «خاطرش پیش دخترهایم خیلی عزیز است و منهم از جانب آنها همچو وعده‌ای را داده‌ام.»

آقای اسکیمپول خطاب به من و آدا اظهار داشت «گمان میکنم طبیعت فراموش کرد سایه‌های قوی خصوصیاتش را محو کند. متلاطم و پر هیاهو - مانند دریا؟ تند و پر شور - همچون نره گاوی که سرش زده‌است هر رنگی را سرخ ببیند؛ ولی، بهر حال نوعی شایستگی، از قماش شایستگی‌ای که در عمل پتک نهفته است در او می‌بینم.»

اگر این دو نسبت بهم حسن نظر میداشتند آنوقت جای تعجب میبود، زیرا آقای بوی ثورن برای مسائل بسیاری اهمیت شگرف قائل بود و هر چیزی را جدی میگرفت حال آنکه آقای اسکیمپول نسبت به همه چیز لاقید و بی‌اعتنا بود و هر کاری را سرسری میگرفت. به علاوه، اغلب دیده بودم مواقعی که از آقای اسکیمپول سخن بمیان می‌آمد آقای بوی ثورن چیزی نمی‌ماند منفجر شود و سخنان تند و زننده‌ای بر زبان آورد. بدیهی است چیزی نگفتم و فقط در اظهار اینکه از مصاحبتش لذت بردم با آدا هم‌زبان شدم.

آقای اسکیمپول گفت «ازمن هم دعوت کرده است؛ و اگر طفلی جرأت کند و خود را به چنین دستهایی بسپارد - و بدیهی است طفل حاضر با استظهار به لطف و رأفت دو فرشته‌ای که او را در کنف حمایت خویش دارند جرأت اقدام به چنین کاری را در خود یافته است - خواهم رفت. مینویسد که مخارج رفت و برگشت را تقبل می‌کند. تصور می‌کنم مبالغی خرج بردارد. چند شیلنگی، نه؟ چند پوندی، شاید؟ و یا چیزی در این حدود، نه؟ راستی میس سامرسن، دوستان کوآپنس را بیاد دارید؟»

این سؤال را، همچنانکه جریان از ذهنش گذشت، بدون ابراز کمترین ناراحتی و با همان خوشدلی و بی‌غمی معمول خود از من کرد.

گفتم «آ، بله!»

آقای اسکیمپول گفت «ضابط بزرگ با زداشتش کرده است؛ از این پس دیگر به ساحات مقدس خورشید بی‌حرمتی روا نخواهد داشت.»

از شنیدن این خبر یکه خوردم، چون هم اکنون قیافه‌ی مردی که آنشب بروی کانابه نشسته بود و عرق سرش را میگرفت به ذهنم تداعی شد.

آقای اسکیمپول افزود «این خبر را دیروز جانشینش بمن گفت - هم اکنون در خانه‌ی ما است. بقول خود خانه را تصرف کرده است. دیروز که روز تولد دختر آبی چشم بود آمد. گفتم: آقا، این عمل درست نیست. شما خودتان اگر دختر آبی چشمی داشتید و روز تولدش بود هیچ مایل بودید که ناخوانده و ناطلبیده بیایم و مجلس جشن و سرورتان را بهم بزنم؟»

«اما طرف گوش‌باین حرفها بدهکار نبود، و مانند که ماند.»

آقای اسکیمپول از ته دل باین عمل نامعقول خندید و پنجه‌ای بر کلیدهای پیانو، که در کنارش بود کشید و ضمن اینکه کورد های کوچکی را مینواخت (که من طولشان را با نشان مکث کامل مشخص می‌کنم) گفت « و گفت . کوآوینسس . سه بچه . بی‌سرپرست گذاشته . که مادر ندارند . و چون شغلش . مردم پسند نبوده . کوآوینسس های آینده . روزگار خوشی ندارند .»

آقای جارندیس از جابر خاست ، و درحالی‌که سر را بشدت مالش میداد به قدم زدن پرداخت . آقای اسکیمپول به نواختن «ملودی ۲» یکی از آهنگهای مورد علاقه آدا پرداخت . آدا و من آقای جارندیس را می‌نگریستیم ، تصور می‌کنم میدانستیم در افکارش چه می‌گذرد . مدتی راه رفت و ایستاد ، چندین بار از مالیدن و آشفتن موهای سردست کشید ، و عمل را مجدداً از سر گرفت ، آنگاه دستش را روی کلیدهای پیانو گذاشت و آقای اسکیمپول را از نواختن بازداشت و باناراحتی گفت :

«اسکیمپول ، هیچ خوشم نیامد .»

آقای اسکیمپول که موضوع را بکلی از یاد برده بود سر برداشت و با تعجب در او نگریست .

سرپرستم ، همچنانکه در فضای اندک میان پیانو و انتهای اطاق پیش و پس میرفت و موهایش را از پس سر بالا میزد - تو گوئی تندبادی از شرق می‌وزید و آن‌ها را باینصورت در می‌آورد - در دنباله سخنان خود گفت « وجود آن مرد لازم بود . اگر ما با خطاها و - حماقتهای خود ، با فقدان دانش عملی خود و یا با بدبختی‌ها و ندانم‌کاری خود وجود چنین اشخاصی را ضروری می‌سازیم نباید بر سیه‌روزی و مرگشان شادی کنیم . ضرر و زبانی بر کارش مترتب نبود . بچه هایش را نگه میداشت و بزندگان می‌رسید . خیلی دلم می‌خواهد اطلاعات بیشتری در این مورد داشته باشم .»

آقای اسکیمپول که سرانجام منظور را دریافته بود گفت « اوه ! کوآوینسس ؟ ساده است ، کاری ندارد . کافی است به اداره مرکزی کوآوینسس مراجعه کنید و هر گونه اطلاعاتی را که خواسته باشید بگیرید .»

آقای جارندیس بما که منتظر اشاره اش بودیم باسراشاره کرد و گفت « عزیزانم ، برویم ! قدمی در آن حوالی بزنیم . چه فرق میکند ، آنجا هم مثل هر جای دیگر !»

سرعت آماده شدیم ، و بیرون رفتیم . آقای اسکیمپول هم با ما آمد ، و از شما چه پنهان که اینکار را سخت سرگرم کننده می‌یافت . میگفت چیز جالبی است ؛ این بار بعوض اینکه صیاد پی صید بگردد صید پی صیاد می‌گردد !

ابتدا ما راه کریستراستریت و کوچه عدالتخانه برد . در آنجا ، عمارتی بود که پنجره - های میله دار داشت ، که او آن را کاخ کوآوینسس می‌نامید . موقعی که به مقابل در ورودی آمدیم و زنگ زدیم پسری که کتبی از اطاق دفترمانندی بیرون آمد و از فراز دریچه گلمیخ

کوبیده‌ای ما را نگریست ؛ ضمن اینکه چانه‌اش را لای دو تا از گل میخها جای میداد گفت :

«باکی کار داشتید؟»

آقای جارندیس گفت «مأمور تعقیبی ، ضابطی ، یا همچو کسی اینجا بوده که مرده .»
 پسر بچه گفت «بله ، ولی چکار داشتید ؟»
 - هیچی ، میخواستیم ، بدانیم اسمش چه بود .
 پسر بچه گفت «اسمش نکت^۱ بود .»
 - خانه‌اش کجاست ؟

پسر بچه گفت « بل یارد^۲» دست چپ ، دکون بقالی - دکون خانم بلایندر^۳ -
 سرپرستم جویده جویده گفت « ... آدم ... نمیدانم سؤال را به چه شکل هم مطرح کنم ... آدم زحمت کشی بود ، نه ؟»
 پسر بچه گفت « نکتو میگین ؟ خیلی ؛ از پائیدن خسه نمی‌شد . اگه یکی رو تعقیب می‌کرد گوشه خیابون هشت نه ساعت کز می‌کرد و کشیک میکشید .»

سرپرستم زیر لب باخود گفت « بدتر از این را هم میتوانست بکند ، میتوانست تقبل بکند و بانجام نرساند . متشکرم ، فقط همین را می‌خواستیم .»

پسر بچه‌ها ، که سررا بیکسو افکنده و بازوانش را به شبکه آهنی در تکیه داده و گلمیخها را در آغوش گرفته بود و می‌مکید ، ترک کردیم و به لینکلنز این باز آمدیم ، چون آقای اسکیمپول که از نزدیک شدن به محل کوآوینس اکراه داشت در آنجا با انتظار ما ایستاده بود .
 باری ، با اتفاق به بل یارد رفتیم - کوچه‌ای بود در همان حوالی . دکان بقالی را به‌سولت یافتیم . پیرزن مهربان و خوش خلقی در آن بود که در جواب به سؤال من گفت « بچه‌های نکت ؟ آ ، بله . بیزحمت ، سه در اونورتر . دری که روبروی پله‌هاست .» و از فراز پیشخوان کلیدی را بدستم داد .

کلید را نگریستم ؛ او را نگریستم ، ولی او یقین داشت که منظورش را دریافته‌ام و از مورد استعمال کلید آگاهم . بهر حال ، چون شك نبود که کلید اطاق بچه‌هاست بی آنکه توضیحی بخوام بیرون آمدم و پیشاپیش بقیه از راه پله‌ای تار راه طبقه فوقانی را در پیش گرفتم . تا آنجا که ممکن بود و میشد آرام راه می‌رفتم ولی چون چهار نفر بودیم و تخته - بندی عمارت نیز کهنه و زهوار بر رفته بود ، بهر حال مقداری سر و صدا راه انداختیم و موقعی که به طبقه دوم رسیدیم دریافتیم که موجبات ناراحتی یکی از مستأجران را فراهم ساخته‌ایم : مردی بود که دم در اطاقش ایستاده بود و بر اهر و سرک می‌کشید .

در حالیکه نگاه خشماگینش را به چهره‌ام دوخته بود گفت « با گریدلی^۴ کار داشتید ؟»
 گفتم « خیر ، با طبقه بالا کار داریم .»

آدا را نگریست ، آقای جارندیس را نگریست ، آقای اسکیمپول را نگریست :

همان نگاه خیره خشمگین را ، همچنانکه از پی من میآمدند ، بنوبه از یکی بر میگرفت و متوجه دیگری مینمود . آقای چارندیس سلامی کرد و مرد مزبور نیز به تندی « علیکی » گفت . مردی بود بلند بالا و پریده رنگ ، با سری که داغ نگرانی و دلوپسی داشت و جز تعدادی قلیل موئی بر آن برجای نمانده بود ؛ شیارهای عمیقی چهره اش را شخم زده ، و چشمانش از کاسه سر بدرآمده بود . حالتی ستیزه جو و رفتاری خشمگین داشت ، که در جوار هیكلش که هنوز درشت و نیرومند اما در سراسیمگی زوال بود اندکی متوحشم ساخت . قلمی در دست داشت ، و با نگاه سریعی که عبوراً بدرون اتاقش افکندیم دیدم مملو از کاغذ ریخته پاشیده است .

اورا در همانجائی که بود بخود گذاشتیم و راهمان را بجانب اتاقی که در طبقه فوقانی عمارت بود ادامه دادیم .

در زدم ، صدای ریز کودگانه ای از درون اتاق گفت « دروومون قلف کردن . کلید پیش خانم بلاینده » بشنیدن این سخنان کلید را بکار بردم و در را گشودم . در اتاق محقری که سقفی کوتاه و شیب دار داشت و ائانه مختصری در آن بچشم میخورد پسر بچه خردسال پنج شش ساله ای کودک هیجده ماهه شل ولختی را به بغل گرفته بود او را میگرداند تا آرام شود . با آنکه هوا سرد بود آتشی در بخاری نمی سوخت . بعضی ، آنها را در گردن پوشهای محقر و چندتکه پارچه کهنه پیچیده بودند . پوشا کسان چندان گرم نبود و بینی شان از شدت سرما قرمز شده بود و پیکر خرد و لطیفشان ، همچنانکه طفل خردسال بالا و پائین میرفت و کودک شیرخوار را که سر بر شانه اش نهاده بود میگرداند و آرام میساخت ، چروکیده و چاییده مینمود .

طبعاً پرسیدیم « کی شما را اینجا گذاشته و درو روتون قفل کرده ؟ »
پسر بچه از حرکت باز ایستاد و در قیافه ما خیره شد و گفت « چارلی »
- چارلی برادرته ؟

- نه ، خواهرمه . چارلوت^۱ . بابا چارلی صداش میکرد .
- غیر از چارلی باز هم هستین ؟

پسر بچه گفت « من... » سپس همچنانکه کلاه کودکی را که به بغل داشت نوازش میکرد افزود « اما^۲ و چارلی »
- چارلی حالا کجاس ؟

پسر بچه دوباره براه افتاد و ضمن اینکه مارا خیره خیره مینگریست و با این عمل سر طفل را بنحو خطرناکی به تخت خواب نزدیک میکرد گفت « بیرونه ، رخت میشوره . »
همدیگر را می نگریم و این دو کودک را تماشا می کردیم که دختری بسیار کم سن و سال بدرون آمد ؛ به هیكل بچه و بقیافه و حالت زنانه و تر و فرزند بود . دختری بود خوشگل ؛ کلاه زنانه ای بر سر داشت که برایش بسیار بزرگ بود ، بازوان برهنه اش را

که آغشته به کف صابون بود با پیش‌بند زنانه‌ای خشک میکرد. انگشتانش بر اثر شستشو سفید و چروکیده بود و از کف صابونی که بر بازوانش بود و خشک میکرد هنوز بخار بر میخاست. اگر وضع جز این بود آدم خیال میکرد مانند سایر کودکان به تقلید از زنان رختشوی آب بازی میکرده است.

از جایی در همان حوالی دوان دوان آمده و تا آنجا که ممکن بوده و میتوانسته عجله کرده و در نتیجه گرچه چابک بود پاک از نفس افتاده بود. ابتدا قادر به تکلم نبود - ایستاده بود و نفس نفس میزد و بازوانش را خشک می‌کرد و ما را با آرامی می‌نگریست.

پسر بچه گفت: «اوه، اینها، چارلی اومد!»

کودکی که در آغوشش بود بازوانش را گشود و پیش آورد و برای اینکه چارلی بغلش کند گریه را سرداد. دختر خرد سال با قیافه و حالت زنانه‌ای که به پیش‌بند و کلاهش سخت میبrazید بازوانش را پیش آورد و کودک را در آغوش گرفت - ایستاد و از فراز باری که با علاقه بسیار حویشتن را بدو میفشرد درما نگر است.

صندلی برای ایش گذاشتیم و باصرار او را نشان دیم. پسر بچه نیز با وجسبیده و دامنش را گرفته بود. سرپرستم زیر لب گفت: «شمارا بخدا، آخر این انصاف است که این بچه اینها را اداره کند! نگاه کنید نگاه کنید، شما را بخدا نگاه کنید!»

منظره‌ای بود که تماشا داشت: سه کودک تنگ در هم چپیده بودند؛ دو تا از آنها چشم امیدشان به سومی بود و سومی نیز آنهمه جوان بود، گرچه حالت پیرانه و موقری داشت که بر سیمای کودکانه‌اش پس غریب می‌نشست.

سرپرستم گفت: «چارلی! چند ساله؟»

دختر جواب داد: «سیزده و خورده‌ای آقا.»

سرپرستم گفت: «اوه، چه سنی! اوه چارلی، چه زیاد؟»

مهربانی و رأفتی که لحن سخنش را میآلود در وصف نمی‌گنجید: لحن سخنش آمیخته به شوخی و مملو از رحم و سرشار از اندوه بود.

سرپرستم گفت: «خوب چارلی تو حالا در اینجا با این کوچولوها تنها زندگی میکنی؟» دختر، در حالیکه با منتهای اعتماد در چهره‌اش می‌نگریست گفت: «بله آقا، از اونوقتی که بابا مرده تنها زندگی می‌کنیم.»

سرپرستم لحظه‌ای سر بر گرداند و گفت: «خوب، چطوری زندگی میکنید؟ اوه چارلی، چطوری زندگی می‌کنید؟»

- آقا از اونوقتی که بابام مرده میرم کار. امروز هم رختشوئی دارم.

سرپرستم گفت: «خداوند پشت و پناهت باشد! ولی آخر قدت هنوز اینقدر بلند نیست که به تنار رختشوئی برسی!»

دختر ك بی‌درنگ جواب داد: «آقا، كفش تخت چوبی که میپوشم میرسم. به جفت كفش تخت كلفت که مال مادرم بوده دارم.»

- مادر، بیچاره مادر! چه وقت مرد؟

دختر، نظری بر چهره‌ای که بر سینه‌اش غنوده بود افکند و گفت «درست بعد از اینکه «اما» متولد شد. بدش، بابا گفت که من باید جای او را بگیرم و در حق «اما» تا اونجا که میتونم مادری کنم- و تا اونجائی هم که تونستم سیمو کردم. و قبل از اینکه بیرون کار کنم تو خونه خونه‌داری و رختشوئی و بچه‌داری میکردم، و اینی که میدونم از همین جا است، نیست آقا؟» - بیرون زیاد کار میکنی؟

دختر در حالیکه چشمانش را تمام گشوده بود و لبخند بلب داشت گفت «هر قدر که بتونم. چون باید یه چیزی در بیارم!»

- همیشه هم وقتی بیرون میری درو رو بچه‌ها قفل میکنی؟

چارلی گفت «بله، برای اینکه طوریشون نشه؛ نیست آقا؟ خانم بلایندرهم گاوختی میاد و بهشون سر میزنه، آقای گریدلی هم مواقعی که دستشون برسه میان؛ خودم هم هر وقت که دسم بر سره و بتونم تند میام و بهشون سر میزنم. و میدونین آقا، میتونن برا خودشون بازی کنن؛ توم ماشالله برای خودش مردی شده و اونوقتهائی که درو روش قفل میکنم هیچ نمی‌ترسه؛ آره توم، میترسی؟»
توم شجاعانه گفت «... نه»

- وقتی هم که هوا تاریک میشه چراغهای میدون که روشنن نورشون اینجارو مثل روز روشن میکنه، نیست توم؟

توم گفت «آره مثل روز!»

آنکاه طفل خردسال، بشیوه‌ای که فوق‌العاده مادرانه و زنانه بود گفت «آره توم ماشاله ماه ماهه، یه پارچه گله. و وقتی هم که می‌بینه اما خسته‌اس می‌خواه بونتش، خودشم که خسته میشه می‌گیره مثل یه تیکه آقا می‌خواه- تا وختی خودم بیام. شمعو که روشن کردم، اگه شامی داشته باشیم بلند میشه و بامن شام می‌خوره، نیست توم؟»
توم گفت «آره، بلند میشم شام می‌خورم!»

سپس خواه بر اثر نظاره خیالی این خوشی و یا بر اثر حقیقتی و محبت نسبت به چارلی، که همه کس و همه چیز او بود، سر را در میان چین‌های اندک پیرهن بلندش فرو برد و از خنده بگریه درآمد.

از هنگام ورودمان باین طاق این نخستین بار بود که اشکی در میان این کودکان ریخته میشد. یتیم دختر خردسال از پدر و مادرشان به لحنی سخن گفته بود که گوئی همه این غم و مصیبت مقهور ضرورت دلیری او و نیز اهمیت کودکان‌های شده بود که از برای کار خود قائل بود. اما حال که توم گریه را سرداد، با آنکه آرام نشسته بود و آرامی نگریست و با هیچ حرکتی موئی از سر هیچیک از کودکان تحت تکفل خود را نیاشفست، دیدم دو قطره اشک خاموش بر گونه‌هایش فرو لغزید.

با آدا در کنار پنجره ایستاده بودیم؛ و انمودمی کردیم که بام خانه‌ها و ردیف دود گرفته دودکش‌ها و گل‌های پژمرده و پرندگان را که در قفس بودند و به همسایه‌ها تعلق داشتند نگاه

می‌کنیم . هنگامیکه سر بر گردانیدیم دیدیم خانم بلایندر بالا آمده است و با سر پرستم گفتگو میکند - تصور میکنم بالا آمدنش اینهمه مدت وقت گرفته بود .

گفت «آقا ، کرایه خونه نگرفتن از اینها که کاری نیس . تازه . آقا ، کی از اینها کرایه میگرفت !»

سر پرستم رو بپا دو تا کرد و گفت «باشد ، باشد ! روزی خواهد رسید که این زن نیکوکار بداند که این عمل آنطور که خود تصور میکند ناچیز نیست - بخصوص که در حق این اطفال بوده است !»

و اندکی بعد افزود «ولی مگر این طفل می‌تواند این وضع را همچنان ادامه دهد ؟» خانم بلایندر که نفسش پاک گرفته بود گفت «آقا ، حقیقتشو بخواهید ... بله ، میتونه . ماشاله تا بخواهید زرنگ و تر و فرزه ... ای آقا ، خدا عمرتون بده ، چه فرمایشی میکنید ! بعد از این که مادره عمرشوداد بشما ، طوری این بچه‌ها رو نیگرمیداشت که همه جا صحبتش بود ! و وقتی هم پدرو مریض شد ، میبایس میدیدین این دختر چکار میکرد ! مگر که بود آقا ! آخرین دفعه‌ای که پدرو باهام صحبت کرد - هنوز میتونس صحبت کنه - اونجا خوابیده بود - گفت : خانم بلایندر ، کار و علم هرچی بوده ، دیشب توهمین اطاق یه ملائکه دیدم با بچه‌ام نشسته ... بچه مویه «پدرمون» میسپارم !» سر پرستم گفت «حرفه دیگری نداشت ؟»

خانم بلایندر جواب داد «خیر آقا . همین یه مأمور «تحقیب» بود . اولها موقعی که اینجا اومد ، نمیدونستم کارش چیه ، و بعد هم از شما چه پنهن وقتی فهمیدم خواسم بیرونش کنم - حتی بهش هم گفتم . تو محل ازش خوششون نمی‌اومد : مستأجرای دیگه هم راضی نبودن .»

سپس افزود :

«ضمناً آقا ، شغل خوبی هم نیس ، و بیشتر مردم اونوبد میدونن . آقای گریدلی که اصلاً چشم نداشت ببیندش . اینم بگم گرچه آدم تند حوصله‌ایه ولی مستأجر خوبی است .» سر پرستم گفت «پس که میخواستید بیرونش کنید ؟»

خانم بلایندر گفت «بله آقا ، حتی بهش هم گفتم . اما اینم بگم ، موقعش که اومد و غیر از اون جریان چیز دیگه‌ای ازش ندیدم راستش بهش افتادم - آقا ، آدم زحمتکشی بود .» و ضمن اینکه بی اختیار به آقای اسکیمپول چشم دوخته بود افزود «آقا ، هر کاری که میبایس میکرد درست میکرد . خوب ، تو این دور و زمانه اینم کم چیزی نیست آقا .»

- پس بالاخره نگهش داشتید ؟

- آ ، بله . گفتم اگه بتونه با آقای گریدلی کنار بیادمنم با مستأجرای دیگه صحبت می‌کنم و یه جور ی راضی‌شون میکنم - و باین هم که اهل محل خوششون میاد یا نیاد اهمیت نمیدم . آقای گریدلی بنا بدلی رضایت داد - اما هرچی بود داد . همیشه هم باهاش تندی میکرد - هی غر میزد . اما آقا از اونوقتی که پدرو مرده به بچه‌ها خیلی مهر بونی میکنه . آقا ، آدم تا امتحان نده معلوم نمیشه چکاره‌اس .

آقای جارندیس پرسید «اشخاص دیگری هم به بچه‌ها کمک کردند؟»
خانم بلایندر گفت «آقا، روهم بد نبود - اما خوب نه اونقدر که اگه پدرشون شغل دیگه‌ای داشت. آقای کوآوینسنس^۱ یه «گینه»^۱ کمک کرد و مأمورای «تحقیب» هم مختصر پولی جمع کردن. بعضی همساده‌ها هم که همیشه وقتی خدا پیام‌رزد می‌شد شکاک درمیآوردن و مسخره‌اش میکردن - ای، دستی بالا زدن و کمکی کردند - آقا، روهم بد نبود. با چارلوت هم همینطورن. بعضی‌ها بخاطر اینکه بچه یه مأمور «تحقیب» بهش کار نمیدن - اونهایی هم که میدن همیشه برخش میکشن، و عده‌ای هم خیال میکنن خیلی گذشت میکنن که باین بچه، با این همه معايبی که روشه، کار میدن و شندر غازی هم که عوض کارش بهش میدن بصورت صدقه سری میدن - و شاید کم هم میدن و زیاد بارش میکنن. بنا براین آقا باید عرض کنم، وضع روهم اونقدرها بدنیس، اما میتونس بهتر ازاین هم باشه.»
و برای اینکه نفسی بگیرد نشست، چون نفسش که درست جا نیامده بود بر اثر این صحبت نسبتاً طولانی پاک برید.

آقای جارندیس برگشت که با ما صحبت کند، ولی ورود بی‌خبر و بدون تشریفات آقای گریدلی، که همین چند لحظه پیش صحبتش شد و البته همان آقائی بود که در سر راهمان به‌طبقه بالا به او برخورد بودیم، توجهش را بخود معطوف داشت.

آقای گریدلی که گفتمی ازحضورما در آنجاسخت ناراحت است گفت «خانمها، آقایان، بنده نمیدانم که در اینجا بچه مشغول هستید، اما معذرت میخواهم که بی‌خبر وبدون اجازه داخل شدم. و البته بنده نیامده‌ام که در اینجا بایستم و بدوروبرم خیره بشوم. خوب، چارلی خوب توم، اوه کوچولوا حال و بالت چطوره؟»

بشوه‌ای نوازشگر بروی کودکان خم شد. هر چند چهره‌اش خشونت سابق را حفظ میکرد و رفتاراش نسبت بما تا آنجا که میتواند تند بود بچه‌ها اورا بدیده محبت و به چشم يك دوست مینگریستند - این امر بوضوح بچشم میخورد. سرپرستم، این خشونت را حس میکرد و بدان احترام میگذاشت.

بنرمی گفت «البته هیچکس نمیآید که در اینجا بایستد و به دور و برش خیره شود.»
آقای گریدلی توم را بر زانوانش نشاند، و در حالیکه اورا با ناشکیبائی اینسو و آنسو می‌جنباند و نوازش میکرد گفت «آقا شایدهم همینطور است که میفرمائید - شایدهم بنده حوصله جر و بحث با خانمها و آقایان را ندارم. کافی است، يك عمر جر و بحث کرده‌ام.»

آقای جارندیس گفت «قطعاً علت و موجب کافی برای این تندى و ناراحتى دارید...»
آقای گریدلی سخت برآشفتم و گفت «لال‌حول ولا قوه...! ناراحتم، تندم، مؤدب

نیستم!

آقای جارندیس گفت «متأسفانه، نه زیاد.»

گریدلی کودک را زمین گذاشت و انگار بخواهد با او درآویزد بسویش رفت و گفت
«آقا بفرمائید ببینم اصولاً اسم محکمه انصاف بگوشتان خورده است؟»
— متأسفانه بله .

آقای گریدلی در بجهوحه خشم از حرکت بازایستاد و گفت «عجب ، متأسفانه ! در
اینصورت آقا معذرت میخواهم . بله ، میدانم ، مؤدب نیستم — معذرت میخواهم .»

سپس باهمان حدت و شدت سابق افزود «آقا بیست و پنج سال است روی آهن تفته زجر
می کشم . همه چیز را فراموش کرده ام . به آنجا ، به عدالتخانه ، تشریف ببرید و پیرسید مزاحی
که گاهی اوقات کارشان را از ملالت و یکنواختی درمیآورد چیست و کدام است ؟ بشما خواهند
گفت : مرد شراپشایری .»

و درحالیکه دستی را بدیگردست میکوبید افزود «بله آقا ، بنده همان مردشراپشایری
هستم .»

سرپرستم به ملایمت گفت «فرمایشتان را باور می کنم . چون بنده و خانواده ام هم
ازاین افتخار بی نصیب نبوده ایم . ما نیز مدتها است مایه تفریح و سرگرمی همان محل هستیم
و محیط کسالت بار آنرا از ملالت و یکنواختی در میآوریم . گمان میکنم اسم بنده را شنیده
باشید . بنده جارندیس هستم .»

گریدلی بشیوه ای خشن ادای احترام کرد و گفت «آقای جارندیس ، سرکار ستمی
را که بر شما و خانواده تان رفته است با آرامشی بیش از حوصله و آرامش من تحمل می کنید ،
ولی این را هم بحضور سرکار . و خانمها و آقای حاضر چنانچه از دوستان سرکار باشند —
عرض کنم که اگر این ستم و بیدادی را که بر من روا داشته اند به نحو دیگری تحمل میکردم
کارم به جنون می کشید ! فقط با ابراز نفرت از آنها است ، با انتقام کشی خیالی از آنها است ،
با مطالبه عدالتی است که هرگز بچنگ نمی آورم — بله ، فقط با این چیزها است که توانستم
از پریشانی هوش و حواسم ممانعت کنم .»

بشیوه ای روستائی و بی پیرایه و پر شور سخن میگفت ، ادامه داد :

«بله ، علت همین است که عرض کردم ! ممکن است بفرمائید خودخوری میکنم و یا
اینکه زیاد جوش میزنم . در جواب عرض میکنم طبیعتم این است ، و در زیر بار این بیداد
ناگزیر از این عملم . فاصله میان تسلیم و رضا و دچار شدن به وضع آن زن ریز نقش مخبط
که محکمه را پاتوق خود کرده است چندان زیاد نیست . اگر این بیداد را حتی ولو يك
آن ، بدون شکوه و شکایت تحمل میکردم خرف میشدم و هوش و حواسم را پاک اذ دست میدادم .»
مشاهده شور و حرارتش ، دگرگونیهای عضلات صورتش ، و حرکات تند و توأم با
ناشکیبائی که بمقد آنها سخنانش را تأکید میداد سخت دردناک بود .

ادامه داد و گفت «آقای جارندیس ، لطفاً به جریان کارم توجه بفرمائید ! آسمان
بالای سر چقدر راست است و حقیقت دارد کار من هم همانقدر راست است و حقیقت دارد و
خندهای در آن نیست . مادو برادر بودیم . پدرم مزروعدار بود . وصیت کرد که تا مادرم

زنده است از مزرعه و مواشی که داشت استفاده کند و پس از اینکه مرد این چیزها بمن برسد، جز يك ترکه سیصدلیره ای که من میبایست پس از فوت مادرم ببردارم . مادرم مرد و برادرم مدتی بعد آمد و سهم الارش را مطالبه کرد. من و تعدادی از خویشان گفتیم که مقداری از این ترکه را قبلاً بصورت خوراک و مسکن و این قبیل چیزها دریافت کرده است. حال درست توجه بفرمائید! قضیه این بود و جز این نبود. احدی منکر وصیت نامه نشد و معترضی درین نبود، الا اینکه میبایست معلوم شود که آن قسمت از سیصدلیره واقعاً پرداخت شده یا نشده بود. بهر حال، برادرم برای اینکه قضیه را بنحوی فیصله دهد اظهارنامه ای تنظیم کرد و من ناگزیر به این عدالتخانه لغتی کشیده شدم، زیرا که قانون مجبورم میکرد و اجازه نمیداد بجای دیگری رو بپریم. سران را در دنیاورم، هفده نفر را بعنوان وکیل این پرونده تعیین کردند! پرونده پس از دو سال مطرح شد، و بعد دادرسی بمدت دو سال متوقف شد، و تازه قاضی -- که امیدوارم خدا بکمرش بزند! می رسید آیا واقعاً پسر پدرم هستم یا نه -- ذیروحی در این خصوص شك نداشت، و کسی هم حرفی نداشت. بالاخره کاشف که بعمل آمد معلوم شد که تعداد و کلا کافی نیست -- درست توجه بفرمائید، تا این لحظه هفده نفر بودند! -- و باید یکی دیگر را که باقی آمده بود وارد کنند تا او هم از این نمذ کلاهی داشته باشد -- و بعد روز از نو و روزی از نو، یعنی که از سر شروع کنیم. تا آنوقت هزینه دادرسی، قبل از اینکه کاری صورت گرفته باشد سه برابر ما ترك بود. برادرم منت می کشید دست از این میراث بکشد و گریبانش را از چنگ هزینه بیشتر خلاص کند -- ولی مگر میشد؟ ما مملکی که بموجب وصیتنامه پدرم بمن رسیده بود تمام و کمال در هزینه دادرسی سر به نیست شده و پرونده امر که هنوز به رأی نرسیده به مایه خانه خرابی و بیچارگی تبدیل شده است -- و تا با امروز که در حضورتان هستم جریان همچنان ادامه دارد که دارد. آقای جارندیس، باز در دعوای شما صحبت بر سر هزار و هزارها است، ولی موضوع پرونده ما از چند صد لیره تجاوز نمی کند. و حالا با این تفصیل آیا ما اجرای من که هست و نیستم درگرو آن بوده و باین نحو در کمال پیشرمی نیست و نابود شده تحمّلش سخت تر نیست؟»

آقای جارندیس گفت که از صمیم قلب با او همدردی میکند و تنها خود را قربانی ستم و بیداد این «دستگاه» جهنمی بحساب نمی آورد.

آقای گریلدلی بی آنکه کاهشی در میزان خشمش حاصل آمده باشد گفت «سبحان الله! دستگاه! از هر طرف بمن می گویند کارکار دستگاه است و من حق ندارم و نباید با افراد توجه داشته باشم. خرابی از دستگاه است: من نباید بمحکمه بروم و بگویم حضرت رئیس، لطفاً بفرمائید آیا این درست است یا نیست؛ آیا روی این را دارید که بمن بگوئید دادت را گرفته اید و مرخصید؟ خیر، حضرت رئیس نقشی در این میان ندارد. اوفقط در آنجا می نشیند که دستگاه را بچرخاند. خیر من نباید پیش آقای تالکینگ هورن، آن مشاور حقوقی، بروم و هنگامیکه با آنهمه خونسردی و بی اعتنائی مرا از زندگی بیزار می کند -- همانطور که همه میکنند -- حق هم دارند، چرا نکنند؛ مگر نه این است که مادام که من متضرر میشوم و بخواه

سیاه می نشینم آنها به نان و نوا میرسند ؟ - بله ، بنده نباید پیش این آقا بروم و بگویم : آقا ! خواهی نخواهی ، برضا یا بزور ، عوض خانه خرابی و بیچارگیم چیزی از کسی بیرون خواهم کشید - خیر ، نباید بگویم ، زیرا که او مسئول نیست ؛ مسئول ، دستگاه است . اما اگر به هیچیک از آنها نپریم (شاید هم پریدم ، چون نمیدانم وقتی از کوره در رفتم چه چیز ممکن است پیشامد کند !) اما اگر به هیچیک از آنها هم نپریم ، کارکنان این دستگاه جهنمی را فرداً فرد ، رو در رو ، در پیشگاه محکمه عدل الهی متهم و رسوا خواهم کرد . »

خشم و هیجانش عجیب بود ، و چنین چیزی را اگر بچشم ندیده بودم قبول نمی کردم . نشست و عرق صورتش را خشک کرد و گفت « و با آنها هم پریده ام . بله آقای جارندیس ، این کار را کرده ام . تندم ، عصبانیم - میدانم . باید هم بدانم . بخاطر توهین به محکمه و تحقیر آن بزندان رفته ام . بخاطر تهدید همان مشاور حقوقی که عرض کردم زندانی شده ام ، مدام در این محصه و آن درد سر بوده ام - و خواهم بود . بله ، بنده همان مرد شراپاشیری هستم که گاهی اوقات از سرگرمی و تفریح هم فراتر میروم . گرچه این را هم عرض کنم که زندان رفتن و از زندان احضار کردن و سایر جریانات را هم تفریح تلقی میکنند . بمن میگویند بهتر است جلو خودت را بگیری و زیاد جوش نزنی . میگویم اگر جلو خودم را بگیرم دیوانه میشوم . گمان می کنم من هم روزگاری آدم خوش خلق و سرودل زنده ای بوده ام - هم ولایتی هایم اینطور می گویند . ولی ناگزیرم ، بهر حال باید مرارت دلم را بنحوی خالی کنم ، و گرنه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود از پراکندگی و پریشانی هوش و حواسم جلوگیری کند . هفته پیش رئیس عدالتخانه فرمایش میفرمایند که آقای گریلدلی ، بهتر است وقتتان را بعبث در اینجا تلف نکنید و به شراپاشیر برگردید و کار مفیدی انجام بدهید .

عرض کردم ، حضرت رئیس ، حضرت رئیس ! میدانم بهتر است و میدانم که بر مراتب بهتر بود که هرگز نام محکمه عظمای حضرت رئیس را نمی شنیدم - اما بدبختانه قلم بطلان برگزیده نمی توانم بکشم ، و گذشته است که مرا باینجا می کشد ! »

سپس در حالیکه سخت برافروخته و از جا در رفته بود گفت « اما رسوایشان خواهم کرد . تا لحظه ای که نفس در بدن دارم در محکمه حضور خواهم یافت و با حضور خود به ننگش خواهم کشید و اگر از لحظه مرگم خبر میداشتم و میدانستم چه وقت میمیرم ، و اگر ممکن بود و میشد که مرا در آنحال باینجا ببرند و رmqی میداشتم که صحبت کم در همانجا می کردم و می گفتم : مرا بکرات و سالهای سال باینجا آورده و از اینجا به جاهای دیگر حواله کرده اید - اکنون نغمه را از اینجا خارج کنید ! »

و این حالت ستیزه جو ، طی سالهای بسیار ، طوری در قیافه اش جا افتاده بود که اکنون نیز که آرام بود چیزی از خشونت کاسته نشده بود .

باز پسوی کودکان رفت و گفت « آدمم این بچه ها را پائین ببرم که برای خودشان بازی کنند . قصد نداشتم سرتان را اینهمه بدرد بیاورم ، اما چه میشود کرد . خوب تو ، از من که نمی ترسی ؟ »

توم گفت: «نه، از من که عصبانی نیستی.»

- آره پسر من، حق با تست. چارلی، بر میگردد؟ آره؟ پس بیا کوچولو!
طفل خردسال را در آغوش گرفت. و بدیهی است کودک نیز بدینکار راغب بود.
سپس گفت: «خوب، نمیدونم - ولی شاید تونستیم به سر باز نون زنجبیلی پیدا کنیم -
بریم بگردیم!» با همان لحن و شیوه خشن خود با آقای جارندیس خدا حافظی کرد و تعظیمی
بما کرد و رفت.

آقای اسکیمپول، برای نخستین بار پس از ورودمان زبان بسخن گشود و گفت حقیقتاً
مشاهده اینکه اشیاء با چه سهولتی خود را با جریانات و اوضاع تطبیق میدهند دلانگیز است.
مثلاً همین آقای گریدلی را در نظر بگیرید: مردی است قوی الاراده و صاحب نیروئی
اعجاب انگیز و یا بزبان ادب نوعی آهنگر «ناسازگار» بدیهی است او، یعنی آقای
اسکیمپول سهولت میتواند تصور کند که روزگاری هم بوده که گریدلی زندگی میکرده و در
پی چیزی که ستیزه خوئی او را بکار گیر دسر گردان بوده است تا اینکه دست بر قضا عدالتخانه
عظمی در سر راهش سبز شده و همان چیزی را که میخواست بدو داده است. و همانگونه که
ملاحظه میفرمائید در و تخته قالب هم. حال آنکه در غیر اینصورت بعید نبود سردار بزرگی
بشود و انواع و اقسام شهرها را به توپ ببندد و یا سیاستمدار بزرگی بشود و در انواع بند
و بست ها و بازیهای سیاسی گرفتار آید. اما او و عدالتخانه در راه هم قرار گرفتند و با اصطلاح
رویهام افتادند و همدیگر را یافتند و در این میانه کسی ضرری نکرد و حتی اگر اغراق نباشد
میتوان گفت که از آن ساعت ببعد آتیه گریدلی تأمین شد. بعد همین کوآوینسس هارا در
نظر بگیرید! ببینید کوآوینسس مرحوم، پدر این اطفال نازنین نیز این اصل را با چه
وضوحی به اثبات رسانید! او یعنی آقای اسکیمپول، خود گاهی اوقات از وجود کوآوینسس
غبار غم بر خاطرش می نشست. منتها او نیز کوآوینسس را در سر راه خود یافته و با هم جور شده
بودند. بدیهی است میتواند از وجود کوآوینسس ها چشم بپوشد و بود و نبودشان را از یاد
ببرد منتها گاهی اوقات لحظاتی پیش آمده بود که اگر او سلطان بود و وزیر اعظامش صبح
روزی بعرض میرساند: «قبله عالم از غلام جان نثار چه طلب میفرمایند؟» ممکن بود حتی
تا باین حد پیش رود که بگوید: «سر کوآوینسس را!» اما بالاخره نتیجه کار چه بود؟ نتیجه
این بود که همشه باین مرد ارزنده کار داده و در واقع امر نسبت بدو بانی خیر گشته و او را
توانا ساخته بود باینکه این اطفال نازنین را بار آورد و معاششان را تأمین کند و بدینسان
همانگونه که میدیدیم در بسط فضا و مکارم اجتماعی اهتمام وافق ورزیده بود! بحدی که
هم اکنون نیز که به پیرامون خویش می نگریست قلبش مالا مال از تأثر میشد و اشک در
چشمانش می نشست و با خود میگفت:

هیئات، من؟ حامی کوآوینسس بودم و آسایش زندگیش وابسته به مشغله ناچیزی بود
که من برایش فراهم می آوردم!

با آنچنان ظرفیتی پنجه بر این تارهای خیالی می کشید، و در جوار این کودکان با

وقار پریشان روزگار آنچنان طفل شاد و خوشدلی مینمود که حتی سرپرستم را نیز بهنگامی که از مذاکره محرمانه‌اش با خانم بلایندر فراغت یافت و سربرگرداند به تبسم واداشت . چارلی را بوسیدیم و با خود بیابین بردیم ، و همچنانکه دوان دوان به سرکارخویش باز می‌گشت ایستادیم و بتماشایش پرداختیم . نمیدانم بکجا میرفت ، اما این طفل خردسال را دیدیم که با آن کلاه و پیش‌بند زنانه‌اش دوان وشتابان از میان گذرگاه سرپوشیده طاق‌داری که در انتهای کوچه بود گذشت و همچون قطره‌شبنمی که در اقیانوسی بگدازد در جنجال و آشفتگی شهر گداخت و از نظر ناپدید شد .

فصل شانزدهم

کوی توم بی کس

حضرت علیه قرار و آرام ندارد و خبر گیر مبهوت جهان اشراف بزحمت او را کبر می آورد: امروز در چسنی ولد است، دیروز در عمارت شهری بود و فردا بعید نیست از خارجه سر در بیاورد. حتی ادب و تعارف سرلی سستر نیز در همگامی با او سخت بزحمت افتاده است و چنانچه متحد دیگرش، یعنی نقرس که درادبار و اقبال او را ترك نمی گوید، بدرون اطاق خوابش در چسنی ولد نمی خزید و چنگ در دوساقش نمی افکند در دسرو زحمتی بمراتب بیش از این می داشت.

سرلی سستر نقرس را اهریمنی مزاحم میدانند - منتها اهریمنی اشراف مآب - چه، همه ی ددلاکها، یعنی نسل ذکورشان، از عهد دقیانوس و از روزگارانی که هیچ بشری مخالف آنرا بیاد ندارد به این درد مبتلا بوده اند. بله، حضرت آقا، اثبات این مدعاکاری ندارد. اجداد مردمان دیگر ممکن است در اثر ابتلاء به رماتیسیم بدروود حیات گفته باشند، اسلاف دیگران ممکن است به امراض ساریه ای که در میان مردم بی سر و پا شیوع مییابد دچار آمده و از جهان رفته باشند، اما خاندان ددلاک حتی در مسئله مرگ هم که همه را در يك کفه قرار میدهد بادیگران تفاوت دارند، چه اینان همه بر اثر ابتلای به نقرس خانوادگی دیده از جهان فرومی بندند و این نقرس همانند سایر چیزهای خانوادگی از قبیل زرها و تابلوهای نقاشی و یا خود لینکن شایر پشت به پشت، از یکایک افراد این خاندان والا گهر آمده و از پدر به پسر رسیده است و در واقع از زمره افتخاراتشان بشمار می آید. و سرلی سستر گواینه که در این خصوص اظهاری نمی کند بعید نیست با خود بیندیشد که ملك الموت پس از آنکه از قبض روحش فراغت یافت خطاب باروواح اشراف اظهار دارد: آقایان محترم، نجبای بزرگوار، افتخار دارم ددلاک دیگری را بحضورتان معرفی کنم که گواهی می شود بر اثر ابتلای به نقرس خانوادگی بدین مکان نزول اجلال کرده است.

و لذا ساقهای خود را بدین بیماری خانوادگی، گوئی این تیول فتووالی پایه شهرت و اعتبار اوست، می سپارد. بدیهی است میدانند و در این شك ندارد که همین که ددلاکی

بر پشت بخواند و اطراف عالیّه و سافله اش در پنجه تشنج و معرض حمله درد تند و تیز قرار گیرد از جهتی و به نوعی مورد گستاخی و بی حرمتی قرار گرفته است. اما با خود می اندیشد همه باین جریان تمکین کرده ایم - بیگانه نیست، از خود ما است. صد سالی است که این تفاهم در میان بوده که دخمه پارك را نباید با شرایط نامناسب و ننگبار رسوا و انگشت نمای خاص و عام ساخت. حال که چنین است من نیز باین مقررات گردن می نهم.

باری، با حالت و وضع شکوهمند و شاهانه ای، در وسط اطاق پذیرائی و در مقابل تصویر حضرت علیه که سخت مورد توجه اوست، در آغوش رنگهای سرخفام و زرین می آرمد. نور خورشید در قالب نوارهای پهنی که ستونهایی از سایه يك در میان آنان را برجستگی داده است از میان ردیف طولی از پنجره ها بدرون می تابد. در خارج، بلوطهای ستبر شکوهمندی که در سبزه زاری ریشه دوانیده اند که هر گز نیش خیشش بر سینه خویش احساس نکرده است و به روزگاری که شاهان پاسپر و شمشیر بر مرکب می نشستند و عزم رزم میکردند و با تیرو کمان نخجیر میکردند شکارگاه بود، بر عظمت و شکوه وی گواهی می دهند. در درون عمارت، نیا کانش از سینه دیوارها سر بر می آورند و در او می نگرند و خطاب بدو می گویند « در اینجا هر يك از ما واقعیتی گذرا بود و تصویری رنگین از خویشتن بیادگار گذاشت و سپس همانند نوای دوردست کلاغانی که هم اکنون بازمزمه خود ترا خواب می کنند بشیوه ای رؤیا انگیز در خاطره ها گداخت و محو شد. اینان نیز گواه بر عظمت اویند، و وای بحال بوی ثورن و یا هر خیره سر دیگری که گستاخی کند و بخواهد سر موئی به حق و حقش تجاوز نماید.

در حال حاضر، جانشین حضرت علیه، تصویر او است، زیرا خود او بشهر رفته است - بی آنکه تصمیم به ماندن در آنجا داشته باشد - تا باز در منتهای حیرت و سرگشنگی خبر گزار محافل اشراف شتابان باز گردد، چون عمارت شهری برای پذیرائی از او آمادگی ندارد، خفه و ملالت انگیز است. کسی در آن نیست، جز مر کوری پودر زده ای که در منتهای افسردگی در پنجره سرسرا می نشیند و خمیازه می کشد و هم او دیشب به مر کوری دیگری که با محافل بالا انس و الفتی دارد گفت که چنانچه این وضع دوام کند - که بدیهی است نخواهد کرد، چون شخصی به روحیات و خصوصیات او تاب تحمل آن را ندارد و از آدمی به ریخت و هیكل او نمی توان انتظار داشت که چنین وضعی را تحمل کند - بشرفش قسم که تنها راه این خواهد بود که حلقوم خود را ببرد و بدین زندگی ملالت بار پایان دهد.

و اما میان سر پرده لینکلن شایر و عمارت شهری و مر کوری پودر زده و محل کار «جو» محروم از حقوق و بینوا، با جارویش، و آن نور دوردستی که آنگاه که پله گورستان را می روفت بروی میتابید، چه ارتباطی میتواند موجود باشد؟ اما میان مردمان بسیاری که در سرگذشتهای بیشمار این جهان بهم گره خورده و ظاهراً فرسنگها از هم دور می نموده اند چه پیوندی میتواند داشته است موجود باشد!

جو، طی تمام مدت روز، بی خبر از این پیوند - اگر پیوندی باشد - گذرگاه را

میروید و اگر کسی سؤالی از او بکند محتویات ذهنی خود را در این جواب خلاصه میکند «نمیدونم». میداند که روقتن گل، در هوای بارانی، کار دشواری است و امرار معاش از این راه بسی دشوارتر؛ و تازه همین را هم کسی باو نیا موخت و خود بدین کشف نایل آمد.

جو در محل مخروبه‌ای که در نزد امثال او به کوی «توم بی کس» مشهور است زندگی می‌کند، یعنی هنوز نفسی میکشد. این محل، خیابانی است تار و غم‌بار که مردمان آراسته از نزدیک شدن بدان احتراز می‌کنند. اوباشانی، عمارات محل را، آنگاه که پاک به ویرانی گرائید، اشغال کردند و پس از تثبیت حق مالکیت خویش آنها را به اجاره دادند. باری، این عمارات استیجاری سست و لرزان، شب هنگام گروه‌کثیری از بینوایان را در خود جای میدهند و همانگونه که طفیلی‌ها وحشرات بر پیکرهای پوسیده ظاهر میشوند این پناهگاههای ویران نیز کثیری از حشرات الارض را پرورش داده‌اند، و این حشرات از لای شکاف دیوارها و چاک تخته‌بندی‌ها بدرون میخزند و سینه‌خیز خارج میشوند. در همانجا که همچون شفیقه حشرات چنبر میزنند و بخواب میروند باران بدرون فرو می‌چکد؛ می‌آیند و میروند و باخود بیماری می‌آورند و تب می‌برند و در هر جای پائی که از خویشتن باقی می‌گذارند آنقدر بذر مفاسد می‌باشند که از «لرد کودل» و «سرتوماس دودل» گرفته «تازودل» و همه حضراتی که در رأس کارند، گرچه خود بدین منظور بدنیا می‌آیند، قادر نیستند ظرف پانصد سال نیز آن را از میان بردارند.

باری، کوی «توم بی کس» این اواخر دوبار ریزش کرده و هربار انگار مینی منفجر شده باشد ابری از گرد و غبار بهوا خاسته و عمارتی فرو ریخته و هربار نیز خبر حادثه، ستونی از روزنامه‌ای و «موضوع» آن یکی دوتخت در نزدیک‌ترین بیمارستان را اشغال کرده است. شکافها همچنان برجایند و کماکان پناهگاه بیچارگانند؛ و چون چند ساختمان دیگر نیز در شرف فرو ریختن اند انتظار می‌رود ریزش بعد بد از آب در نیاید.

بدیهی است که این ملک مرغوب در گرو اقدامات عدالتخانه است - این امری است که احتیاج به بیان ندارد و تذکر آن حتی توهین به فهم و بصیرت هر فردی است که از حداقل شعور بهره‌مند باشد. این که آیا توم مدعی یا مدعی‌علیه اصلی پرونده جارندیس و جارندیس بوده، و یا بروزگاری که طرح دعوی مزبور این کوی را به ویرانی کشید در آنجا دور از کسان و آشنایان میزیسته و سپس دیگران آمده و بدو پیوسته‌اند و یا خود این عنوان نام جامع و شاملی است که می‌رساند کنجی از جامعه بریده و در آنسوی مرزهای امید مانده‌است، بدرستی معلوم نیست و شاید کسی نداند. جو که مسلماً نمی‌داند - چون چیزی نمی‌داند.

عجیب است که آدم بتواند مانند «جو» باشد! این نیز عجیب است که آدم لك و لك خیابانها و کوچه‌ها را زیر پا گذارد و با اشکال و قواره حروف آشنا نباشد و در خصوص معانی علامات مرموز فراوانی که بر سر درمغازه‌ها و کنج خیابان‌ها و در خانه‌ها بیچشم می‌خورند در تاریکی مطلق سیر کند! مردم را که می‌خوانند و می‌نویسند ببینند - مأمور پست را که مراسلات را توزیع می‌کند نظاره کند، مع‌الوصف از آن زبان کمترین تصویری نداشته باشد و از آن چیزی نفهمد! طبعاً باید عجیب باشد که آدم جماعت مؤمنان را که

یکشنبه‌ها کتاب ادعیه خویش را بزیر بازو می‌گیرند و به کلیسا می‌روند ببینند و با خود فکر کنند (چون ممکن است جو نیز گاهی یا خود فکر کند) که جریان از چه قرار است و منظور از این رفت و آمد چیست و اگر خبری است پس من چرا نمی‌فهمم؟ آدم تنه بخورد و اینسو و آنسو رانده شود و در عین حال با خویشتن بیندیشد که فی الواقع محلی از اعراب ندارد و کاری در اینجا و یا اینجا و یا هیچ جا ندارد و باز دریابد که بهر حال درجائی است و مردم او را از نظر دور داشته و باین احوال کشانده‌اند! حکایتی است، که کسی رگ و راست بمن نگوید که آدم نیستم - همچنانکه در جریان اقامه شهادت کسی نگفت - معذک همه این کیفیات را بنا بر معرفت شخصی خود احساس کنم! اسب و گاو و گوسفند را که از کنارم می‌گذرند ببینم و بدانم که از لحاظ جهل و بی‌خبری به عالم آن‌ها تعلق دارم و با اشرف مخلوقات که به ریخت و قیافه خود من هستند و ذوق سلیمان را مشمئز می‌کنم وجه اشتراك ندارم! نحوه تصور و تلقی «جو» از يك دادرسی کیفری، یا قاضی و یا اسقف یا حکومت و یا مشروطیت، این گوهر گرانبها (اما چه فایده که با آن آشنائی ندارد!) باید عجیب باشد! سراپای زندگی مادی و معنوی او عجیب است و مرگش از همه عجیب‌تر.

«جو» از کوی «توم بی‌کس» خارج میشود و باصبح دیرجنبی که همیشه در آمدن بدینجا درنگ می‌کند ملاقات میکند و همچنانکه پیش می‌آید تکه نانی را که در دهن دارد می‌چود و چون کوچه‌ها و خیابانهای بسیاری در مسیرش قرار دارند و در خانه‌ها هنوز باز نشده‌است بر پله عمارت «انجمن نشر انجیل در خارج از کشور» می‌نشیند و به خوردن صبحانه می‌پردازد. صبحانه‌اش را که تمام می‌کند پله در را بنشانه سپاسگزاری می‌رود. عظمت عمارت را بدیده تحسین و اعجاب می‌نگرد، در شگفت از اینکه این همه طول و تفصیل برای چیست؟ طفل بینوا از فقر معنوی جزیره‌ای مرجانی در اقیانوس آرام خبر ندارد و نمی‌داند که جستجو و یافتن ارواح گرانها در میان درختان نارگیل و نان خود چیست و یا چه خدمت‌ارزنده‌ای است.

به گذرگاهی که باید بروید می‌رسد و تقلا و جان‌کشی هر روز خود را از سر می‌گیرد؛ شهر دیده از خواب می‌گشاید و فرقه غول‌آسا آماده گشتن و چرخیدن می‌شود؛ جریان همه‌ی آن خواندن و نوشتن‌های غیر قابل توضیحی که چند ساعتی مسکوت و معوق مانده بود از نو شروع می‌شود. «جو» و سایر حیوانات پست، در این جنجال درک ناکردنی، تا آنجا که بتوانند باهم سر می‌کنند. امروز روز بازار است. گاوان نری که از بس سیخونك خورده و راه رفته‌اند هوش و حواس درستی ندارند هرجائی را عوضی می‌گیرند و به درون می‌روند و به بیرون رانده می‌شوند و سپس درحالی که از خشم کف بر لب آورده‌اند کله خود را به دیوارهای سنگی می‌کوبند؛ گاهی دیگران و اغلب خود را مصدوم می‌سازند. اینان نیز به جو و طبیعت اوشباهت دارند.

دسته موزيك می‌آید و می‌نوازد. «جو» گوش فرا می‌دهد - سگی نیز گوش فرا - می‌دهد: سگ چوبداری است که دم در يك دکان قصابی خوابیده است و خروج صاحبش را انتظار می‌کشد. بدون شك به گوسفندانی می‌اندیشد که چند ساعتی بارمر اقبشان بر خاطرش

سنگینی مینمود و خوشبختانه از شرشان خلاصی یافت. می‌نماید که در مورد سه یا چهار رأس از آن‌ها ناراحتی خیال دارد، فراموش کرده است که آن‌ها را در کجا جا گذاشته است. به بالا و پائین خیابان نظر می‌افکند، تو گوئی انتظار دارد آن‌ان را سرگردان ببیند. بناگاه گوش تیز می‌کند و جریان را از ابتدا تا انتها به یاد می‌آورد. سگی است به تمام معنی ولگرد، آشنا با میخانه‌ها و مأنوس با اشخاص بی سرو پا! مایه وحشت گوسفندان و آماده است به کمترین صدای سوتی بر پشتشان بجهد و لقمه‌ها از پشمتان را بکند. اما بهر حال سگ تربیت شده و مترقی و با کمالی است! وظایفش را آموخته است و میدانند که آن‌ها را به چه نحو به انجام رساند. او و جو هر دو، یحتمل، با رضایت خاطر حیوانی مشابهی به نوای موزیک گوش فرا می‌دهند و شاید از نظر خاطرات و معانی که این حوادث به ذهنشان دعوت می‌کند، از نظر هوس‌ها، غم‌ها و شادی‌هایی که دروای احساس وجود دارند در يك تراز باشند. اما آه که از سایر جهات این حیوان چه قدر برتر از این انسان است!

اخلاف این سگ را نیز مانند جو مسخ کنید تا آن‌ان نیز ظرف چند سال چنان درمنجلا ب تباهی فرو روند و آن‌چنان گوهر خود را ازدست دهند که حتی پارس کردن - اما نه گاز گرفتن - را از یاد ببرند.

روز درحوالی پایان خویش دگرگون می‌شود و تار و ابرناک می‌گردد؛ باران نم‌نم می‌بارد؛ جو در میان گل و شل، چرخ‌ها، اسب‌ها و شلاق‌ها و چترها، آن‌را با تقلا بسر می‌آورد و مبلغی که تحصیل می‌کند بزحمت تکافوی يك شب کرایه منزلش را در «توم بی کس» می‌کند. تاریک روشنی شامگاهی است؛ مغازه‌ها چراغ روشن می‌کنند؛ چراغچی نردبان‌ش را بردوش میکشد و در حاشیه خیابان شتابان از این سو به آن سو می‌رود و چراغ‌ها را روشن می‌کند. شبی سرد و جانفرسا نزدیک می‌شود.

آقای تالکینگ هورن در اطاق خود نشسته است و در خصوص صدور حکمی که باید فردا صبح از نزدیک‌ترین امین صلح تقاضا کند تأمل می‌کند. آری، گریلدلی، همان طرف دعوای تلخکام امروز بازآمده و تهدیدش کرده است. خیر آقا، ما کسی نیستیم که بخواهند تهدیدمان کنند! مردکه بدعق را باز باید بزندان فرستاد و ملتزمش کرد. «تمثیل» در قیافه رومی وارونه‌ای که هرگز امکان وجودش نیست، با همان بازوی رگ برگ شده‌ای که بی‌شبهت به بازوی «شمشون» نیست به پنجره اشاره می‌کند. ولی آقای تالکینگ هورن چرا بخاطر همچو عمل بی‌معنایی بخود زحمت بدهد و از پنجره به بیرون بنگرد؟ مگر همیشه باین سمت اشاره نمی‌کند؟ بنابراین بخود زحمت نمی‌دهد و بیرون را نگاه نمی‌کند. و اگر نگاه هم می‌کرد دیدن زنی که می‌گذشت چه فایده‌ای میداشت؟ چیزی که فراوان است زن - و بنظر آقای تالکینگ هورن هر درد و ناراحتی را که بشکافید سر و کلاه زنی را در آن می‌بایید - و البته این را هم نمی‌شود انکار کرد که این نیز خود برای وکلا نان و آبی است. و تازه، دیدن زنی که از آنجا می‌گذشت، هرچند هم قیافه‌ای مرموز داشت، چه سودی بحال او می‌داشت؟ سراپای وجود زن اسرار است، و این را آقای تالکینگ هورن خوب می‌داند.

اما اینان با زنی که هم اکنون از مقابل خانه اش میگذرد تفاوت بسیار دارند : میان لباس ساده و بی پیرایه و رفتار مهذبش تناقض و ناسازگاری بزرگی بیچشم می خورد. به لباس کلفت خانواده بزرگی است، ولی حرکات و سکناتش، گاهگاهی که بر میدارد - هرچند نواختشان تند و حالتشان تا آنجا که این گل و شل اجازه میدهد تصنعی است - به حرکات و رفتار یک خانم مهذب شباهت دارد. چهره اش در پس نقاب مخفی است، مع الوصف حرکاتش شخصیت و موقعیت اجتماعی را بر اشخاصی که از کنارش میگذرند و سر بر میگردانند تا در او بنگرند فاش میسازد. اما او هیچگاه سر بر نمی گرداند و به پشت سر نمی نگرد. خانم یا کلفت، هدفی دارد که تعقیب میکند.

باری، به پشت سر نمیگرد تا به گذرگاهی میرسد که جو، با جارویش، در آنجا تقلا میکند. جو از پیشش براه می افتد و از او تقاضای کمک میکند، اما زن تا به آن سوی خیابان نمیرسد عکس العملی نشان نمی دهد، آنگاه با اشاره ملایم دست او را صدا می کند و می گوید :

«بیا اینجا».

و بداخل کوچه خلوتی می پیچد؛ جو نیز از پیشش روان می شود.

از پس رو بند می پرسد «تو همانی هستی که روزنامه ها در باره ات نوشته بودند !»
جو، با افسردگی به رو بندش خیره میشود و می گوید « من روزنومه نمی فهمم - نمیدونم ».

- مگر در محکمه تحقیق چیزهایی از تو پرسیدند؟

- من... هیچی... آها، فهمیدم، اونجائی که فرشته منو برد؟ اسم اونی که توروزنومه دیدی «جو» بود؟

- آره

- خوب، جو منم.

- خوب، از پشت سرم بیا!

جو همچنانکه از پیشش می رود می گوید « میخوای از اون آقاچه خبر بگیری ! اونی که مرد؟

- هیس ! یواشتر صحبت کن ! آره، بگو ببینم آنوقتی که هنوز نمرده بود خیلی بی چیز بود ؟

جو میگوید «ای، همچین!»

زن با نفرت و اکراه می گوید «منظورم این است... مثل خودت بود؟»

جو می گوید «مثل من؟ نه بابا. اونقدرها هم بد نبود. من که یه گدا بیشتر نیستم. شما اونو میشناختی، نه؟»

- به چه جرأتی همچی سؤالی از من میکنی ؟

جو با منتهای سرافکنندگی میگوید «ببخشید خانوم، معذرت میخوام - نفهمیدم.» حتی او هم بو برده که خانم است.

— من خانم نیستم ، کلفتم .

جو بی آنکه به مفهوم گفته خود توجه داشته باشد ، فقط منیاب ستایش زیبایی او ، اظهار میدارد :

«ولی کلفت خوشگلی هستی ها»

— گوش کن بین چه میگویم . با من صحبت نکن ، و نزدیک هم نیا ! میتوانی آنجائی را که روزنامه نوشته بود نشانم بدهی ؟ آنجائی که برایش چیز می نوشت ؛ محلی که در آنجا مرد و آنجائی که ترا بردند که شهادت بدهی . و آنجائی که خاکش کردند ، آره ؟ آنجائی را که خاکش کردند بلدی ؟

جو ، باین سؤال مانند سؤالات دیگر با اشاره سر جواب موافق میدهد .

— خوب ، جلو بیفت و آنجاها را نشان بده . به مقابل هر کدامشان که رسیدی بایست و تا موقعی که باتو صحبت نکرده و چیزی نپرسیده ام پشت سرت را نگاه نکن . هرطور می گویم عمل کن ، منهم در عوض حق الزحمه خوبی بتو می دهم .»

جو در گفته های این زن دقت می کند ، و همچنانکه بردسته جاروب تکیه کرده است کلمات را تکرار می کند ، چون شکل و قالب کلمات را تاحدی نامأنوس می یابد ، برای درک معانی آنها اندکی مکث می کند ، سرانجام پیشنهاد را رضایت بخش می یابد و کله ژولیده و چرکین خود را بنشانۀ موافقت تکان می دهد و می گوید :

« واردم ، میدونم چی میگی . ولی خانوم کاکلی یه کم یواشتر راه برو ، دنبالت که نکردن ! »

کلفت خود را عقب می کشد و می گوید « آه ، این بدتر کتب چه می خواهد بگوید ! »

جو میگوید «هیچی ، میگم تندتند راه نرو ، پشت سرت که نداشتن ! »

— من که نمی فهمم توجه میگوئی . جلو بیفت . اینقدر بتو پول میدهم که بعمرت ندیده باشی .»

جو ، لبها را انگار یخواهد سوت بزند غنچه می کند ؛ سرژولیده و چرکینش را می خاراند و جاروبش را زیربغل میزند و پیشاپیش او به راه می افتد ، و با پای برهنه ، با کمال مهارت از میان گل و شل و قلوه سنگهای نخراشیده پیش میرود .

به کوکس کورت میرسند ، وجو توقف میکند . لحظه ای چند کسی چیزی نمیگوید .

سپس زن می پرسد « اینجا خانه کیست ؟ »

جو ، بی آنکه به پشت سربنگرد با صدای فرو افتاده میگوید « اونیه که چیزاشو بهش

میداد بنویسه . به منم یه « نیم کرون » داد .»

— خوب ، برویم .

به خانه کرون میرسند وجو باز توقف میکند . مکثی طویل تراز پی این توقف می آید .

— اینجا کجا است ؟

جو مانند دفعه قبل جواب میدهد « خونه اش همینجا بود .»

زن لحظه ای چند خاموش میماند ؛ سپس می پرسد « تو کدام طاق ؟ »

— اون بالا، تو اطاق عقبی — از اون گوشه پنجره پیداس — اون بالا. همونجا بود که نعشو دیدم. اینم همون عرق‌فروشیه که منو بردن.
— برویم.

این بار راه قدری دور است، ولی جو که سوء ظنش بکلی برطرف شده است مقررات را بمو بمو رعایت میکند و به پشت سر نمی‌نگرد. از طریق کوچه پس کوچه های متعقنی به کوچه تونل مانند و دروازه و چراغ گازی میرسند که هم‌اکنون بر بالای آن سوسو میزند. جو میله های دروازه را در دست می‌گیرد و همچنانکه به درون می‌نگرد می‌گوید «اونجا خاکش کردن.»

— کجا؟ اوه، چه محل وحشتناکی است!

جو با اشاره دست محل را نشان میدهد و می‌گوید «اونجا! همونجا! تو اون کپه استخونا — نزدیک اون پنجره آشپزخونه! همون روها خاکش کردن — یه وجب بیشتر نکنند. برای اینکه درست بذارش تو، روشو لقد کردن. اگه در باز بود همین حالا خاکها را با جاروب پس میزد و نشونت میدادم.»

و همچنان که در را تکان می‌دهد می‌افزاید «گمون میکنم واسه همین هم هست که درو قلف میکنن — میدونی، همیشه قلفه.»

آنگاه با هیجان میگوید «موشهرو نگاه! هه، هه، نگاش کن! داره میره! هو! رفت تو خاکها!

کلفت درکنجی، در همان گذرگاه زشت و کثیفی که هر جزئی از آن لباسش را ملوث می‌کند، کز می‌کند و هردو دستش را پائین می‌آورد و به‌تندی باو می‌گوید که نزدیکش نرود، چون از ریختش متنفر است. باری، لحظه‌ای چند بدینسان بر جای میماند، جو نیز مات و مبهوت میایستد و خیره خیره بدرون مینگرد. کلفت بخود می‌آید و می‌گوید:

«آخر این محل کثیف هم شد زمین مقدس!»

جو که همچنان خیره بدرون مینگرد می‌گوید «من از زمین «مقدس» خبری ندارم.» — این هم شد مبارک!

جو که همچنان سراپا بهت و حیرت است میگوید «خداکرم بزنه اگه بدونم — ولی گمون نمی‌کنم باشه»

و ضمن اینکه قدری ناراحتی ذهنی پیدا کرده است تکرار می‌کند «مبارک؟ تازه اگه هم باشه فایده‌ای بحالش نداره. مبارک؟ من یکی که خیال می‌کنم درست عکسه. اما من که چیزی نمیدونم!»

کلفت اعتنائی به سخنان او ندارد، همچنان که ظاهراً به گفته های خود نیز توجه ندارد. دستکش را درمی‌آورد تا مقداری پول از کیف درآورد. جو خاموش بر جای میماند. می‌بیند که دستهای بسیار ظریفی دارد — چه کلفتی که چنین انگشترهای درخشانی به انگشت دارد!

کلفت بی آنکه دستش با دست او تماس پیدا کند، و ضمن اینکه نفرتی آشکار از

نزدیک شدن دستش به دست این جوان بینوا در قیافه اش میدود سکه ای در دستش می گذارد و میگوید «یک دفعه دیگر هم آنجائی را که خاکش کردند نشان بده!»

جو دسته جارو را از لای میله ها رد میکند و با منتهای دقت و با ذکر جزئیات به نقطه مورد نظر اشاره میکند. سرانجام هنگامیکه سر برمیگرداند تا ببیند آیا توانسته است مقصود خود را به فهماند، خود را تگ و تنها می یابد.

نخستین کاری که میکند سکه را در مقابل نور چراغ میگیرد و هنگامیکه مبیند طلا است از شادی سر از پا نمی شناسد. منیاب حصول اطمینان از قلب نبودنش گازی به کنار آن میزند - آنگاه آن را در محل مطمئنی که دهانش باشد جای میدهد و پله گذرگاه را به - دقت میروید.

کارش که به پایان میرسد راه «توم بی کس» را در پیش میگیرد؛ ضمن راه در مقابل چراغهای متعدد مکث میکند و سکه طلا را از دهن بیرون می آورد و آزمایش سابق را تکرار میکند.

امشب نیازی به وجود مرکوری پودرزده نیست، زیرا حضرت علیه به شام دعوت دارند و بنا است در سه یا چهار مجلس رقص شرکت کنند. سرلی سستر، در چسنی ولد سخت ناراحت است و سوای نفرس مصاحبی ندارد؛ نزد خانم رانسول زیان به شکوه می کشایداز اینکه نزول باران آن چنان صدائی بر «گردشگاه روح» برآورد انداخته است که حتی در کنار بخاری اطاق گرم و راحت خویش نیز نمیتواند روزنامه بخواند.

خانم رانسول خطاب به روزا میگوید «سرلی سستر منیاب امتحان هم که بود بهتر بود میرفت و از آن قسمت دیگر عمارت استفاده میکرد. اطاقش نزدیک اطاق آرایش حضرت علیه است، و سالها است صدای پارا باوضوحی که امشب بر گردشگاه روح می شنوم نشنیده ام!»

فصل هفدهم

داستان استر

تا زمانیکه در لندن بودیم ریچارد اغلب بدیدنمان میآمد (گرچه بزودی مکاتباتش را قطع کرد.) ؛ با خوش خلقی و شادابی و سر و دل زندگی که داشت همیشه دوست داشتنی و دلپذیر بود. اما هر چند محبت نسبت به او با پیای آشنائی با خصوصیات و روحیاتش فزونی می یافت بهمان میزان احساس می کردم که واقعاً جای تأسف است که تعلیم و تربیت ، عادت به پی گیری و پشتکار را در او پرورش نداده است .

آری ، سیستم تربیتی که او و صدها جوان دیگر را با روحیات و خصوصیات مختلف به يك چشم نگریسته و به یکسان پرورش داده بود تنها کاری که کرده بود این بود که موجب شود با شور و حرارت ، و بسا با قابلیت چشم گیری بکار پردازد ؛ منتها عیب کار این بود که این شور و حرارت چند صباحی بیش نمی پائید - گاهی اوج می گرفت و زمانی فرومی نشست ، و جهت عملش نیز تقویت صفات و خصوصیات بود که نیاز به راهنمائی و اصلاح داشت . اینها صفات و خصوصیات مستحسني بودند که بدون وجودشان به جای مناسبی نمیتوان رسید ، اما همچون آب و آتش گرچه خادمان ارزنده ای بودند مخدومین خوبی نبودند ؛ اگر در اختیار و سر بفرمان ریچارد بودند دوستانی خوب بودند اما حال که ریچارد در اختیارشان بود بصورت دشمن عمل می کردند .

این نظریات را نه باین جهت می نویسم که معتقدم این یا آن مسئله چون من آنطور فکر می کردم چنین یا چنان بود ، بلکه باین علت که بدانسان فکر می کردم و در ضمن مایلم که درباره آنچه می اندیشیدم ، و آنطور که عمل میکردم صریح و بی پرده سخن گویم و چیزی را پنهان ندارم . درباره ریچارد اینطور فکر می کردم . و ای بسا که صحت گفته های سرپرستم را بوضوح باز می دیدم :

تاخیر و تعلل های دعوی مطروحه در عدالتخانه يك نوع روح لاقیدی شبیه به آنچه در قماربازان بچشم می خورد در وی دمیده و او را بصورت قماربازی در آورده بود که خود را جزو يك دستگاه بازی بزرگی به حساب می آورد .

بعد از ظهر روزی که سرپرستم خانه نبود خانم و آقای بجر آمدند و من ضمن صحبت جوایای احوال ریچارد شدم .

خانم بجر گفت « بله ، آقای کارستن حالش بسیار خوب است ، و من بشما اطمینان میدهم که وجودش برای محفل كوچك خانوادگی ما موهبتی است . کاپیتن اسوس همیشه مواقعی که از من صحبت می کرد میگفت که وجود من - مواقعی که گوشت نمک سود موجود در کشتی مثل طناهای شراع بالای دگل سفت و خشکیده شده - حتی از خشکی پیش نما و نسیم پشت سر نیز مطلوب تر است . در واقع به زبان دریا نوردان می خواست بگوید که وجود من مایه شادی و شادمانی هر جمع و محفلی است . و من میتوانم همین ستایش را نسبت با آقای کارستن نیز بکار ببرم . منتها اگر بگویم ... آنوقت نمی فرمائید که در قضاوت عجله کرده ام ؟ » چون لحن سخنش چنین جوابی را ایجاب میکرد گفتم خیر .

خانم بجر به مهر بانی گفت « میس کلر چطور ؟ »

آدا هم گفت خیر ، ولی قیافه اش درهم رفت .

خانم بجر گفت « بله ، میدانید ، عزیزانم ... البته می بخشید که شما را عزیز خطاب می کنم ! »

گفتم اختیار دارید ، خواهش میکنیم !

خانم بجر ادامه داد « چون ماشالله هر دو آنطور که دل بخواهد زیباییید ...

بله ، عزیزانم ، می بینید گرچه بسن و سال هنوز جوانم ... یا اینکه آقای بجر منباب تعارف و بخاطر دلخوشی من اینطور میگوید ... »

آقای بجر مانند کسی که در میتینگ اظهار مخالفتی را رد کند گفت « خیر ، بهیچوجه ! »

خانم بجر لیخندی به لب آورد و گفت « باشد میگوئیم جوانم ... »

آقای بجر گفت « شکی نیست . »

« بله عزیزانم ، با اینکه به سن و سال جوانم ولی جوان زیاد دیده ام . میدانید ، در کریپلر عزیز از این تیپ اشخاص زیاد بود . بعد هم ، آنوقت هایی که با کاپیتن اسوس در مدیترانه بودیم از هر فرصت و موقعیتی برای آشنائی و نزدیکی با صاحبمنصبان جزء زیر دستش استفاده می کردم و با آنها آشنا می شدم . شما محال بود بشنوید که آنها را جتل من های جوان صدا کنند ، و شاید هم اصلا نمی فهمیدید که مواقعی که صحبت رسیدگی به حساب هفتم را می کنند منظور چیست و به چه چیز اشاره می کنند . ولی خوب ، جریان در مورد من طور دیگری بود ، چون دریای نیلگون بصورت وطن دوم در آمده بود ، و خودم يك پا دریا نورد بودم - و همینطور ، موقعی که زن پرفسور دنگو شدم ... »

آقای بجر زیر لب گفت « که در اروپا مرد بسیار صاحب آوازه ای است . »

خانم بجر ادامه داد « موقعی که عزیز اولم را ازدست دادم و زن عزیز دوم شدم - در اینجا باید بگویم که خانم بجر طوری از شوهران سابق خود سخن میگفت که گوئی اجزاء يك « شاراد » هستند .

«... آنوقت هم از فرصت و موقعیتی که در جوانان دقت کنم و رفتار و اعمالشان را مورد مطالعه قرار دهم برخوردار بودم. تعداد کسانی که در کلاس ها و سخنرانیهای پرفسور حضور می یافتند کم نبود - و من هم درست زن دانشمندی که تسلی و تسکین خاطر خود را تا آنجا که ممکن است (و علم میتواند فراهم کند) در علم جستجو می کند در خانها را مانند یک «صرافی علمی» بروی دانشجویان باز گذاشته بودم. هر عصر یکشنبه، برای کسانی که مایل بودند، لیمونا و بیسکوتی آماده بود - علم هم که البته بی حد و اندازه.»

آقای بجر با حالتی احترام آمیز گفت «میس سامرسن، تردید نیست که تماس معنوی، در یک چنین مجامعی و تحت توجهات یک همچو بزرگوار، شگرف بوده است!»

خانم بجر بسخن ادامه داد و گفت «حالا هم که زن عزیز سووم هستم، هنوز هم عادت به مشاهده و بررسی خصوصیات اشخاص را، که در زمان حیات کاپتن شکل گرفته و در ایام حیات پرفسور دنگو با مقاصد و موارد نامنتظری تطبیق و تلفیق داده شده بود، حفظ کرده ام. بنابراین، همانطور که ملاحظه می فرمائید، در مورد آقای کارستن، بعنوان یک آدم تازه کار و مبتدی اظهار نظر نمی کنم. اما بهر حال، معتقدم که کارشان را از روی بصیرت و با فکر و تأمل انتخاب نکرده اند.»

قیافه آدا سخت در هم رفت، بعدی که ناگزیر از خانم بجر سؤال کردم که بنای این فرض را بر چه چیز می گذارند؟

خانم بجر در جواب گفت «میس سامرسن عزیزم، بنای این تصور خصوصیات و رفتار خود آقای کارستن است. ایشان ماشاء بعدی آسان گیر هستند که شاید هیچوقت فکر نکنند بزحمش بیارزد که احساس واقعی شان را بر زبان بیاورند، اما هر چه هست از این کار احساس کسالت می کنند - آن علاقه و اشتیاقی که این کار را بصورت حرفه اش در آورد در خود احساس نمی کنند. اگر تصویری از این بابت داشته باشند، و یا اصولاً باین کار بیندیشند، باید بگویم که اساس این تصور و فکر این است که حرفه حرفه کسالت آوری است. و خوب، اینهم تلقی امید بخشی نیست. جوانهایی مانند آقای آلان و ودکورت که بخاطر علاقه و دلبستگی که بکارشان دارند همه گونه ناراحتی و زحمتش را بر خود هموار می کنند سرانجام پس از سالها زحمت و مرارت و کار در ازاء پول اندک، بمراد دل می رسند. اما بنظر من، این مسأله در مورد آقای کارستن صدق نمی کند.»

آدا با شرم و دودلی پرسید «آقای بجر هم همین عقیده را دارند؟»
آقای بجر گفت «میس کُر، حقیقت را عرض کنم تا خانم بجر این نکته را توجه نداد باور بفرمائید چنین چیزی به ذهنم خطور نکرده بود. اما وقتی که خانم بجر جریان را باین نحو مطرح ساخت طبعاً توجه زیادی به جریان معطوف داشتم، چون میدانستم که ذهن و فکر خانم بجر علاوه بر مزایای طبیعی که دارد تحت هدایت رجال عالیقدر و صاحب آوازه ای مانند کاپتن اسوسر صاحب منصب نیروی دریائی سلطنتی و پرفسور دنگو رشد کرده و شکل گرفته است. بهر حال، بنده هم باین نتیجه - خلاصه به همان نتیجه ای رسیده ام که خانم بجر عرض کردند.»

خانم بجر گفت همیشه تکیه کلام کاپتن اسوسر این بود که : یا نشو زن خر یا اگر شدی بکش بار خر. یا عرشه را تمیز نکن یا اگر کردی طوری بکن که انگار «دیوی جونز» در تعقیب تو است. ومن تصور می‌کنم که این مثل همانقدر که وصف الحال دریا نوردان است در سایر حرفه‌ها هم مصداق داشته باشد.

آقای بجر گفت «در همه حرفه‌ها مصداق دارد. آفرین، احسنت، صد بارک‌الله! حقا که عالی گفته‌اند!»

خانم بجر افزود «بعد از عروسیمان، موقعی که در شمال دیون^۱ زندگی می‌کردیم مردم به پروفیسور اعتراض می‌کردند که با چکش مخصوص زمین‌شناسی به بعضی ساختمانها صدمه می‌زند و آنها را از شکل می‌اندازد. اما پروفیسور چه جواب می‌داد؟ می‌گفت که سوای معبد علم از وجود هیچ عمارت و بنایی خبر ندارد. و تصور می‌کنم این هم بیان دیگری است از همان اصل، نیست اینطور؟»

آقای بجر گفت «بله، البته. و بسیار عالی گفته‌اند! میس سامرسن، عجب اینکه پروفیسور در جریان آخرین بیماریش نیز همین حرف را می‌زد. بله، آنوقت هوش و حواسش درست بجا نبود و اصرار داشت چکش مخصوص را در زیر بالش نگهدارد، و با آن بصورت پرستارها بزند و تکه‌هایی از صورتشان را جدا کند. بله، عشق به حرفه تا باین حد غالب بود!»

با آنکه طول و تفصیل داستان باب طبعمان نبود هردو احساس می‌کردیم که در اظهار این مطالب غرض و منظوری ندارند و چه بسا آنچه می‌گویند خالی از حقیقت نباشد. بهر حال، قرار بر این گذاشتیم، اول با خود ریچارد صحبت کنیم و پس آنگاه جریان را با آقای جاردنیس در میان گذاریم، و چون بنا بود فردا غروب بیاید تصمیم گرفتیم مذاکره‌ای جدی با او بعمل آوریم.

مدتی بود با آدا نشسته بود که بدرون رفتم - و دیدم که محبوبم، همانگونه که انتظار داشتم، آماده است هر چه را که او می‌گوید عین واقع بیندارد و بجان پذیرد.

گفتم «خوب ریچارد، کاروبارت چگونه؟»

همیشه در کنارش می‌نشستم، با من مانند یک برادر رفتار می‌کرد.

گفت «ای، بدك نیست!»

محبوبم بلحی غرور آمیز گفت «استر، خوب دیگه راست میگه، از این بهتر که نمی‌شه، نیست؟»

کوشیدم با قیافه عاقلانه‌ای در چهره‌اش بنگرم، اما در این کار توفیق نیافتم.

گفتم «همین، بدك نیست؟»

ریچارد گفت «بله، بدك نیست. يك کمی یکنواخت است - تازگی و تنوعی ندارد -

اما بهر حال، چیزی است مثل سایر چیزها!»

نکوهش کنان گفتم «او» ، ریچارد جان !

ریچارد گفت «خوب ، مگه چطور شده ؟»

— چیزی است ! مثل سایر چیزها !

آدا ، که از آنسوی او با منتهای اعتماد و اطمینان در قیافه ام مینگریست ، گفت «خاله دارند ، حرف بدی که نمی‌زنه ، چون اگه مثل سایر چیزها باشه حتماً خوبه .»

ریچارد سرش را بالا افکند و موهایش را از روی پیشانی‌اش پس زد و گفت «آره ، همینطور . چون بهر حال ، شاید از یک نوع کارآموزی تجاوزه‌کننه تا موقعی که پرونده ... گرچه فراموش کردم ؛ چون قرار بود در این مورد صحبتی نکنم— موضوع ممنوعه اعلام شده بود ! بله بدنگ نیست ! خوب ، حالا ، صحبت دیگری بکنیم !»

آدا به طیب خاطر مایل باین کار بود ، چون یقین داشت که کار را به نیکوترین وجه فیصله داده‌ایم ؛ اما من برعکس معتقد بودم که موضوع را نباید بهمین جا ختم کنیم . لذا سخن را از سر گرفتم و گفتم :

« نه ریچارد — نه آدا ، عزیزم ! به اهمیتی که این مسئله برای هردوی شما دارد درست توجه کنید . ریچارد ، تو وجداناً موظفی چیزی را از دختر عمومیت پنهان نداری — آدا من معتقدم که در این باره باید بیشتر صحبت کنیم ، چون وقتی کار از کار گذشت صحبت فایده‌ای نخواهد داشت . »

آدا گفت «بله ، صحبت که باید بکنیم . ولی من فکر می‌کنم که ریچارد درست میگه .»
وقتی او آنهمه زیبا و فریبا و شیفته او بود چه فایده داشت که به عبث بکوشم و قیافه عاقلانه بیخود بگیرم !

گفتم «گوش کن ریچارد ، دیروز خانم و آقای بجر اینجا بودند ، و مثل اینکه فکر میکردند علاقه چندانی بکارت نداری .»

ریچارد گفت « راستی ؟ خوب ، پس این صورت دیگری به مسأله میدهد . چون من هیچ فکر نمی‌کردم که چنین عقیده‌ی داشته باشند و حالا که دارند مایل نیستم بگویم بیخود اینطور فکر می‌کنند و موجبات ناراحتیشان را فراهم آورم . راستش ، زیاد مقیدش نیستم . اما آه ، مهم نیست ! اینهم یک چیزی است مثل سایر چیزها !»

گفتم «آدا میشنوی چی میگه !»

ریچارد نمی‌بشوخی و نمی‌بجودی افزود «راستش باب دلم نیست — خوشم نمی‌آید . مضافاً به اینکه شوهرهای اول و دوم خانم بجر حال و حوصله‌ای برایم باقی نگذاشته‌اند !»
آدا با شوق و ذوق بسیار گفت «استر ، خوب راست میگه دیگه . همون چیزی است که ما دیروز می‌گفتیم !»

ریچارد ادامه داد «بعد ، تا بخواهی یکنواخت است : امروزش مثل دیروز و فردایش شبیه امروز !»

گفتم «ولی متأسفانه این ایراد به تمام مشاغل وحتى به خود زندگی نیز وارد است، چه آن نیز جز در شرایط فوق‌العاده استثنائی همین ایراد را دارد.»

ریچارد درحالیکه همچنان تأمل می‌کرد گفت «تو اینطور فکر میکنی؟ شاید؛ ولی...»

و ضمن اینکه نشاط و شادمانی خود را باز می‌یافت افزود «ولی، میدانی، باز داریم به همان صحبت‌های اولمان میرسیم: چیزی است مثل سایر چیزها - ای، بدك نیست! خوب، صحبت دیگری بکنیم.»

ولی حتی آدا نیز با آن چهره دل‌انگیز و زیبا سر تکان داد و ابرو درهم کشید - و اگر در آن روز فراموش ناشدنی و مه‌آلود ماه نوامبر که نخستین بار با او روبرو شدم معصوم و معتمد جلوه کرده بود حال که با قلب پاك و معتمدش آشنا بودم آه که این اعتماد و صفا چه عظیم مینمود!

باری، آدا نیز سر تکان داد و قیافه‌اش درهم رفت. حال که چنین بود فکر کردم بجا است به ریچارد بگویم که اگر گاهی بخود نمی‌اندیشد و اندکی لاقیدی بخرج میدهد یقین دارم که آدا را هیچگاه از نظر دور نمی‌دارد و فراموش نمی‌کند، و خاطر نشان ساختم که بخاطر علاقه‌ای که باو دارد موظف است به اهمیت هر قدمی که برمیدارد و ممکن است بر زندگی آتی هر دوی آنها تأثیر کند بیندیشد و اهمیت چنین اقدامی را سبك و ناچیز نگیرد. این تذکر او را درخود فرو برد.

گفت «ننه‌ها بارد عزیزم، درد کار این جا است! بارها باین مسأله اندیشیده و از خود، بعلت اینکه سعی کرده‌ام جدیت و پشتکار و پی‌گیری در کار بخرج دهم و بنحوی توفیق نیافته‌ام عصبانی شده‌ام. نمیدانم عیب کار از کجا است - مثل اینکه به چیزی احتیاج دارم، که مرا در کار حمایت و ترغیب کند. استر، توحی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی که من چقدر آدا را دوست دارم - آره، دختر عموی عزیزم، تو نمیدانی که من چقدر ترا دوست دارم! ولی متأسفانه ثبات و پشتکار ندارم.»

سپس با ناداحتی افزود «ضمناً این را هم بگویم، کار طاقت فرسائی است، و يك دنیا هم وقت می‌برد!»

گفتم «خوب، شاید باین علت است که مورد علاقه‌ات نیست.»

آدا گفت «طفلك! راست میگه!»

اما نه، فایده نداشت که قیافه عاقلانه بخود بگیرم - بدیهی است در صدد هم برآمدم. اما وقتی می‌دیدم که آدا دستهایش را درهم انداخته و برشانه‌اش تکیه داده، و ریچارد نشسته است و در چشمان آبی مالا مال از محبتش می‌نگرد و چشمان او نیز در دیدگان ریچارد خیره شده‌اند توانائی بدینکار را درخود نمی‌یافتم، تازه اگر می‌یافتم سودی برای عمل مترتب نبود! ریچارد ضمن اینکه باطره‌های زربینش بازی میکرد گفت «گوش کن دختر خوشگلم، شاید قدری عجله کردم؛ شاید تمایلات خودم را آنچنانکه باید نفهمیدم - ظاهراً در این جهت سیر نمی‌کنند. اما تا امتحان نمی‌کردم از کجا می‌فهمیدم؟ ولی حالا این مسأله مطرح می‌شود که آیا درست است برگزیده قلم بطلان بکشم و کار را از سر شروع کنم؟

ولی، آه، سرهیچ و پوچ داریم خودمان را ناراحت می‌کنیم!

گفت «ریچارد جان، آخر چطور هیچ و پوچ!»

ریچارد در جواب گفت «منظورم این نبود؛ می‌خواستم بگویم ممکن است چیز بااهمیتی نباشد، چون ممکن است هیچوقت احتیاجی بآن پیدا نکنم.»

هم من و هم آدا در جواب گفتیم که نه تنها لازم است برگزیده قلم بطلان کشید بلکه باید هم کشید و کار را از سر شروع کرد. سپس از ریچارد پرسیدم که آیا حرفه مناسبی در نظر گرفته است؟

ریچارد گفت «خانم شپتون عزیزم، بله، درست حدس زدی، از وسط کتاب گفتم. البته که در نظر گرفته‌ام. فکر می‌کنم حقوق قبائی است که به قامت من بریده‌اند.»

آدا که از این نام وحشت داشت تکرار کرد «حقوق!»

ریچارد گفت «اگر به دارالوکاله کنج میرفتم و در آنجا مشغول کارآموزی می‌شدم، آنوقت می‌توانستم موضوع ممنوعه را مدام زیر نظر داشته باشم و مطالعه کنم و ته و توی آنرا دریابورم و کاری کنم که در بوته فراموشی نیفتد و جریان طبیعی خود را طی کند - می‌توانستم در تأمین منافع خودم و آدا، که معنای با هم تفاوتی ندارند، بکوشم و دستگاه و حضرات را همه باهم به حرکت درآورم.»

اما از شما چه پنهان من از این بابت بهیچ وجه خاطر جمع نبودم، و دیدم که چگونه طلب این خیالات واهی که زائیده امیدهای درهم شکسته بود چهره آدا را بزیر سایه غم برد. ولی بهر حال بهتر این دانستم که او را، در تعقیب هر نقشه‌ای، بکار و کوشش ترغیب کنم. در ضمن باو توصیه کردم که بهتر است از این بابت یقین حاصل کند و با تردید و دو دلی به کار نپردازد.

ریچارد گفت «مینروای عزیزم، من هم بهمان اندازه که توهستی باثباتم. اشتباهی است که کردم؛ بشر جایزالخطا است. دیگر هم نمی‌کنم. و من بتو قول می‌دهم حقوق‌دانی بشوم که نظیرش را کمتر دیده و شنیده باشی.» و همچنانکه در غرقاب تردید و دو دلی سقوط می‌کرد افزود:

«یعنی، میدانی، تازه اگر با این همه، ارزش داشته باشد که خودمان را سربیک همچو چیز بیخودی ناراحت کنیم!»

این اظهار مجدداً ما را به تکرار مکررات، و همان نتایج قبلی سوق داد. بهر حال، باو توصیه کردیم که فوراً و بدون هیچگونه رو درباستی و قید و بندی مطلب را با آقای جاردنیس در میان گذارد و مواقع را با او در میان نهد. و انصاف باید داد که سرشتش بحدی با احتفا و پرده پوشی ناسازگار بود که بلادرنگ، در معیت ما، بنزد آقای جاردنیس رفت و حال و حکایت را با او در میان نهاد. سرپرستم با دقت و تأمل به سخنانش گوش فراداد. سپس گفت:

«ریک، مانعی ندارد. می‌توانیم با کمال افتخار عقب نشینی کنیم. و عقب نشینی هم می‌کنیم.»

ولی ريك، بايد بخاطر دخترعمويمان - بخاطر دخترعمويمان - سعی كنيم ديگر از اين قبيل اشتباهات پيش نيايد. بنا بر اين پيش از آنكه در مورد «حقوق» تصميمي بگيريم و دست با اقدام بزنيم جوانب و جهات امر را بدقت می سنجيم، يعنی اول پيش پايمان را نگاه می كنيم بعد می پریم، و هيچ هم عجله نمی كنيم.»

اما ريچارد بحدی بی حوصلگی نشان میداد، و طبيعتاً بقدری زود گر میگرفت و فرو می نشست، که می خواست همان ساعت به دارالوکاله کنج برود و فی المجلس قرار داد کارآموزی ببندد و بکار پردازد. اما بهر حال، توجهی را که در مورد رعایت احتیاط و تأمل بیشتر باوداده بودیم باکمال پذیرفت، و سپس در میانمان نشست و باهمان خوشدلی و شادمانی طبیبی خود به سخن پرداخت.

طوری صحبت میکرد که گوئی از زمان طفولیت تنها هدف ثابت ولايتغيرش همین بوده و جز اين نبوده است. سرپرستم با او بسیار گرم و مهربان بود - گرچه قیافه اش اندکی درهم رفته بود. همین امر موجب شد، که هنگامیکه ريچارد رفت و ما نیز میخواستیم برویم و استراحت كنيم، آدا به او بگوید:

«پسرعمو جان، امیدوارم از اين جریان ناراحت نشده باشید»

سرپرستم گفت «نه، عزیزم، نه.»

آدا گفت «برای اینکه طبیبی بود که دريك همچو مسأله و موردی اشتباه بکند - چون اين يك چيز غيرعادی نیست.»

سرپرستم گفت «نه، عزیزم، ناراحت نباش - قیافه تو از هم باز کن!»

آدا که دستش را بهنگام خدا حافظی بر شانه اش تکیه داده و هنوز هم در همانجا نگهداشته بود در حالیکه به شادمانی تبسم می کرد گفت «نه، پسرعمو جان، ناراحت نیستم، ولی اگر شما از دست ريچارد ناراحت می شدید، من هم يك کمی ناراحت می شدم!»

آقای جارندیس گفت «دخترم، من وقتی اين را بحساب بدی ريچارد می گذارم و از او رنجش بدل می گیرم که عملش موجب ناراحتی تو باشد. تازه آنوقت هم بعوض اینکه رنجشی از او بدل بگیرم حق اين است خودم را شامت کنم نه طفلك ريچارد را، چون من بودم که شما دو تا را بهم رساندم. اما... اه، تازه چیزی نیست! وقت زياد و ميدان فراخ در اختيار دارد و میتواند جولان دهد. از او رنجش بدل بگیرم؟ نه دختر عموی عزيز، من يکی رنجشی از او بدل نگرفته ام، و قسم میخورم تو هم رنجشی از او بدل نگرفته ای!»

آدا گفت «پسرعمو جان، حقيقتش اين است که رنجشی از او بدل ندارم، يعنی يقين دارم که اگر تمام دنيا ريچارد را بد بداند دل من باين کار قوی نمیدهد، و تازه دريك چنان موقعیتی علاقه ام نسبت باو بیشتر می شود.»

و ه که باچه متانت و صداقتی اين مطالب را بر زبان راند! آری هنگامی که اين مطالب را بر زبان راند هر دو دستش را بر شانه اش تکیه داده و چشمانش را بالا آورده بود و همچون مجسمه صفا و وفا در چهره اش می نگريست!

سرپرستم درحالیکه باقیافه تفکر آمیز در او مینگریست گفت «گمان میکنم در جایی آمده باشد که گاهی، همانگونه که گناه پدران را بر فرزندان مینویسند و آنان را بخاطر آن عقوبت می کنند نیکی ها و اعمال نیک مادران را نیز بر آنان بنویسند و بخاطر آن ها پاداشان دهند. شب بخیر سرخ گلم - شب بخیر خانم کوچولو - خواب خوش و رؤیای شیرین برایتان آرزو می کنم!»

این نخستین بار بود که میدیدم آدا را با نگاهی بدرقه میکند که سایه غم ملایمی بر حالت مهر باننش خفته است.

حالت نگاه آشنا را، آنگاه که آدا در پرتو نور آتش می خواند، و او یعنی آقای جارندیس او و ریچارد را می نگریست بخوبی بیاد داشتم - از آن زمان که از اطاق روشن خارج شده و در کام تیرگی فرو رفته بودند و او با نگاه خویش آنان را بدرقه کرده بود چندان مدتی نمی گذشت، اما این نگاه پاک تغییر کرده بود و حتی نگاه خاموش من نیز که جهت نگاه او را تعقیب مینمود از امیدواری و آرامش سابق برخوردار نبود.

آنشب آدا ریچارد را بیش از همیشه ستود. و سرانجام بادستند کوچکی که ریچارد بدو هدیه کرده بود بخواب رفت. ساعتی از این ماجرا می گذشت که باطاقش رفتم و بوسه ای بر گونه اش زدم - خواب بود، چهره اش از شادی پرتو می افکند، تصور می کنم خواب او را میدید.

آنشب خواب به چشم راه نمییافت؛ نشستم و بکار پرداختم. این امر بنفسه ارزش تذکر ندارد، ولی بیخوابی به سرم زده بود و اندکی افسرده بودم. نمیدانم چرا، شاید هم بدانم، منتها گمان نمی کنم چندان اهمیتی داشته باشد.

باری، تصمیم گرفتم طوری خودم را مشغول کنم که وقتی برای دلتنگی و افسردگی باقی نگذارم. بخود گفتم:

«تو و دلتنگی؟ آره!» و این تذکر برآستی بموقع بود. چون قیافه خودم را درآینه دیدم: دیدم گریه می کنم. خطاب به تصویر خود درآینه گفتم «او آدم ناسپاس! اگر کسی نمیدانست، و ترا با این قیافه میدید، خیال میکرد بعوض اینهمه خوشی و سعادت که بتو روی آورده، موجباتی هم هست که ناشاد باشی!»

اگر میتوانستم بخوابم، بی درنگ میرفتم و میخوابیدم، ولی چون نمیتوانستم، چیزهای تزئینی را که در دست گرفته بودم و برای خانه مان (منظورم بلیک هاوس است) درست میکردم از زنبیل کارم درآوردم و نشستم و با عزم و تصمیم بکار پرداختم. وضع این کار طوری بود که هر چند گاه میبایست حلقه های بافتنی را میشردم - تصمیم گرفتم اینقدر ادامه دهم تا پلک چشمانم سنگین شود، آنگاه برختخواب بروم.

بزودی سرم گرم شد، ولی قدری پارچه ابریشمی در یکی از کفوها میزی در غرولند خانه موقت گذاشته بودم که کارم اکنون بجهت آن لنگ مانده بود. بناچار شمع را برداشتم و آهسته و آرام پایین رفتم که آن را بیاورم.

هنگامی که بدرون رفتم، غفلتاً با سرپرستم روبرو شدم: در آنجا نشسته و با آتش خیره

شده بود ؛ غرق در اندیشه بود ؛ کتابش در کنارش بر روی میز افتاده ؛ و موهای نقره فامش بر پیشانی فرو ریخته بود ؛ پیدا بود در لحظاتی که افکارش در جای دیگری آواره بوده انگشتانش در میانان سرگردان بوده اند - چهره اش خسته و افسرده مینمود . چون باین نحو غیر منتظره با او روبرو شدم اندکی دست و پای خود را گم کردم و لحظه ای چند بی حرکت بر جای ماندم ؛ و اگر ضمن حواس پرتی باز انگشت در موهایش فرو نبرده و تصادفاً سر بر نداشته و از حضورم یکه نخورده بود بی آنکه چیزی بگویم بر پاشنه پا می چرخیدم و از اطاق خارج میشدم .

- استر !

گفتم که برای چکاری با اینجا رفته ام .

- عزیزم ، این وقت شب و کار !

گفتم « امشب چون خوابم نمی برد بیدار ماندم - کار می کردم تا به این وسیله خودم را خسته کنم . اما سرپرست عزیزم ، شما هم دیر کرده اید - و خسته هم بنظر میرسید . امیدوارم ناراحتی و کسالتی موجب این امر نباشد ؟ »

گفت « نه ، خانم کوچولو - چیزی نیست که تو سهولت آن را درک کنی . »

به لحنی آندوهگین که برایم بسیار تازگی داشت سخن میگفت و این لحن طوری بود که موجب شد - انگار دریافتن منظور کمکم کند - پیش خود تکرار کنم « چیزی نیست که سهولت درک کنم ! »

گفت « استر ، نرو ، يك دقیقه تأمل كن . داشتم بتو فكر می كردم - فكرم به تو مشغول بود . »

گفتم « سرپرستم ، امیدوارم که من موجب این ناراحتی نبوده باشم . »

دستی به علامت نفی تکان داد و به حالت همیشگی خود باز گشت ، و این تغییر بحدی نمایان بود که نشان میداد بمدد تسلط عظیمی که بر نفس خویش دارد بدین کار توفیق یافت ، و این باز موجب شد پیش خود تکرار کنم « چیزی نیست که من سهولت آنرا درک کنم ! »

گفت « خانم کوچولو داشتم فكر می كردم - یعنی از آنوقت که اینجا نشسته ام فكر می كردم که تو خودت هم باید از سر گذشت ، آنقدر که من میدانم ، اطلاع داشته باشی - گرچه من نیز اطلاع چندانی ندارم - و در واقع چیزی نمیدانم . »

در جواب گفتم « سرپرست عزیزم ، قبلا که در این خصوص بامن صحبت فرمودید ... »
حس زد چه میخواهم بگویم ، لذا به لحنی جدی در سخنم دوید و گفت « ولی استر ، از آن موقع ببعد پیش خودم فكر کرده و باین نتیجه رسیده ام که اینکه تو بخواهی چیزی از من بپرسی و این که من بخواهم چیزی را با تو در میان بگذارم دو موضوع علیحده است . شاید من خودم را مکلف بدانم که آن مختصری را که می دانم با تو در میان بگذارم . »

گفتم « سرپرستم ، اگر این طور فكر می کنید ، قطعاً درست است و من هم حرفی ندارم . »

بمهربانی و لطف بسیار و با وضوح تمام گفت و بلبه، اینطور فکر می‌کنم. آره عزیزم، حالا اینطور فکر می‌کنم. اگر خیال و ذهن هر مرد یا زنی که سرش به تنش بیرزد نابرابری و نقیصه را با تو و وضع و موقعیت تو مربوط سازد درست نیست که تو و بخصوص تو با تصور مبهمی که از کیفیت و ماهیت این نقیصه داری بنشین و این تصور و گمان را پیش خودت بزرگ کنی. «
نشستم، کوشیدم آرامشم را حفظ کنم - سپس گفتم و سرپرستم، یکی از خاطرات اولیه‌ام این است که: استرمادرت مایهٔ ننگ و رسوائی تو است و تومایهٔ ننگ و رسوائی او هستی. آن زمان که این را بفهمی و احساس کنی فرا خواهد رسید - و زود هم خواهد رسید؛ و احساس هم خواهی کرد، آنچنانکه هیچکس جز یک زن نتواند احساس کند.»

حین تکرار این کلمات، چهره‌ام را در پس هر دو دستم مخفی ساخته بودم. اکنون دستم را از روی صورتم برداشتم و با شرم و آزر و مطبوعتری گفتم که این سعادت عظیم را که از آن پس بمن روی آورده بود بدو مدیونم.

دستش را بالا آورد، گوئی می‌خواست از صحبتم باز دارد. چون میدانستم که دوست ندارد از او تشکر کنم به همین مختصر اکتفا کردم و دیگری چیزی نگفتم.

پس از لحظه‌ای تأمل گفت «از آن زمان که نامه‌ای از خانمی گوشه‌گیر و منزوی دریافت داشتم نه سال می‌گذرد. این نامه با شور و حرارت و خشونت نوشته بود که آنرا از سایر نامه‌ها متمایز می‌ساخت. نامهٔ مزبور می‌گفت که نگارنده باین علت روی سخن خود را متوجه من ساخته است که احساسش حکم می‌کند می‌تواند بمن اعتماد کند و به مساعدتم امیدوار باشد - شاید هم این نحوهٔ تلقی من است که آنرا باینصورت تعبیر می‌کنم. بهر حال، این نامه از طفلی، از دختری می‌گفت - البته با همان کلمات تند و زننده‌ای که یادشان هنوز در خاطرت زنده است - و مشعر بر این بود که نگارنده این طفل را از لحظه تولدش در خفا بار آورده، و چون تمام آثار مربوط به حیات او را محو کرده و از بین برده است، لذا طفل از جریان امر و چه و چون تولد خود خبری ندارد. و می‌افزود اگر پیش از آنکه این دختر بسن رشد برسد نگارنده از دنیا برود دختر بی‌کس و یار و یاور خواهد ماند و پناهی در پهنهٔ زندگی نخواهد داشت، و از من می‌خواست که این مسأله را مورد توجه قرار دهم و ببینم آیا مایل کاری را که نگارنده شروع کرده است بانجام برسانم؟»
خاموش گوش فرا می‌دادم و بدقت در چهره‌اش می‌نگریستم.

ادامه داد «عزیزم، همین جریانی که از کودکی بیاد داری برای روشن می‌کند که نگارنده از چه نظرگاه و از طریق چه واسطهٔ نامناسبی بر این گونه قضایا می‌نگریسته، و با مذهب و دینداری کج و معوجی که ذهنش را پاک آشفته بود و بر مبنای آن معتقد بود که طفل معصومی باید بخاطر معصیتی که دیگران مرتکب شده‌اند عقوبت ببیند آشنایست می‌کند. بهر حال، احساسم به حمایت از این کودک بینوا بجوش آمد و جواب مساعد دادم.»

بر دستش بوسه زدم.

سرپرستم درد نبالهٔ سخن افزود و این نامه در ضمن می‌افزود که من بهیچوجه حق ندارم هوس بکنم و درصدد برآیم که نگارندهٔ آنرا، که مدتهاست از دنیا کناره گرفته و با مردم

قطع رابطه کرده است ملاقات کنم . باری ، آقای کنج را به نیابت از جانب خود فرستادم . خانم مزبور اظهار داشت که اسمی که بر خود نهاده است اسم واقعی او نیست و اگر اصولاً رابطه و علقه خویشاوندی میان او و این طفل وجود داشته باشد در اینصورت خاله او است و بیش از این بخاطر هیچ چیز حاضر نیست کلمه دیگری در این زمینه اظهار بدارد . و البته آقای کنج متقاعد شده بود که در آنچه می گوید جدی است و تزلزلی در تصمیمش راه نخواهد یافت . عزیزم ، حال و حکایت از قراری بود که گفتم .

دستش را لحظه ای چند در دستم نگهداشتم .

بشادمانی و ضمن اینکه موضوع را سبک و بی اهمیت می گرفت افزود : من طفل تحت قیمومت را بیشتر از آنچه او مرا می دید می دیدم و میدانستم که شاد و خوشحال و محبوب همگان و مفید بحال دیگران است ، و اکنون نیز هر روز و هر ساعت عمل را هزار و هزاران بار جبران می کند !

گفتم : ودعا بجان سرپرستی می کند که برای او در حکم پدر است و در حق او پدری کرده است !

دیدم که بشنیدن کلمه « پدر » ناراحتی سابق به چهره اش باز آمد و آنرا مانند دفعه قبل در لحظه ای فرو نشاند . اما تردید نداشتم که چنین ناراحتی ای در چهره اش دوید ، و چون این ناراحتی از پی اظهاراتم عارض او شد احساس کردم که منبع حدویش چیزی جز این اظهارات نبود . باز تعجب کنان پیش خود تکرار کردم : چیزی نیست که بسهولت آنرا درک کنم ! « آری ، راست می گفت ، از این چیز هر چه بود سر در نمی آوردم و روز ها و روزها سپری شدند و من همچنان از آن سر در نیآوردم .

سرپرستم پیشانیم را بوسید و گفت : عزیزم ، شب بخیر پدرانه ام را بپذیر ، و برو استراحت کن . دیر است ، حالا دیگر وقت کار کردن و فکر کردن نیست . خانم کوچولو ، تو تمام روز بخاطر ما کار می کنی ! دیگر بس است ، برو استراحت کن !

آتش ، دیگر نه کار کردم ، و نه فکر کردم . قلب سپاسگزارم را در مقابل خداوند به سپاس از مراحم و عنایاتی که در حتم مبذول داشته بود گشودم و بخواب رفتم .

فردای همان شب مهمان داشتیم - آقای آلان وود کورت بود . طبق قرار قبلی آمده بود از ما خدا حافظی کند - چون در سمت جراح کشتی به چین و هندوستان میرفت و بنا بود مدتی دراز دوران میهن بسربرد .

تصور می کنم - یعنی میدانم - که آدم ثروتمندی نبود . آنچه را از زندگی مادر بیوه اش زیاد آمده بود خرج تحصیل کرده بود . شب و روز زحمت می کشید و به فقرا و بینوایان می رسید و با منتهای مهربانی از آنان پرستاری می کرد و در مالجه و مداوایشان واقفاً اعجاز می کرد ، مع الوصف در ازاء زحمتی که می کشید جز مبلتی ناچیز تحصیل نمی کرد . هفت سال از من بزرگتر بود - نه اینکه احتیاجی به گفتن این مطالب باشد ؛ خبر احتیاجی نیست ، چون به چیزی ارتباط ندارد .

گمان می‌کنم - یعنی خودش گفت - که سه یا چهار سال مستقلاً کار کرده و اگر می‌توانست و وسیله‌اش را داشت سه یا چهار سال دیگر نیز به‌همین ترتیب کار می‌کرد و از این سفر چشم می‌پوشید، منتها چون استطاعت این کار را ندارد ناگزیر به‌خارج می‌رود. رفتنش مایهٔ تأسف ما بود، زیرا در میان اهل فن از لحاظ قابلیت شهرت و معروفیت داشت و حتی تعدادی از اشخاص عالی‌قدر که در این حرفه اسم و رسمی داشتند نسبت به‌دو حسن عقیدتی خاص داشتند.

موقعی که برای خدا حافظی از ما آمد مادرش را نیز برای نخستین بار با خود آورد؛ پیرزن قشنگی بود؛ چشمان سیاه و پرفروغ داشت، اما اندکی با افاده بنظر می‌رسید. اهل ولز^۱ بود. و آنطور که می‌گفت از بازماندگان شخص بلند آوازه‌ای بنام مورگان آپ کریک^۲ بود که تصور می‌کنم در محلی شبیه گیملت^۳ می‌زیسته و برجسته‌ترین فرد روزگار بوده و تبارش از دم بزرگ و برجسته بوده‌اند و به‌یک نوع خاندان سلطنتی تعلق داشته‌اند، و می‌نمود که این شخص همهٔ عمر خویش را در کوهستانها و در جنگیدن با عمرویا زیدی بسر آورده و شاعری که نامش چیزی در حدود «کراملین والینور» بود رزمهای او را سروده و در قطعه‌ای که تصور می‌کنم چیزی شبیه به «میولین ویلینود»^۴ بود او را مدح گفته بود.

خانم وودکورت پس از این مقدمه‌ای که در باب بلندی جاه و علو مقام خویشاوند بلند آوازهٔ خود بیان داشت گفت که شک نیست پسرش به‌مر کجا که برود اصل و نسب خویش را از یاد نمی‌برد و هیچگاه در صدد بر نمی‌آید که با خانواده‌های پائین‌تر از خود وصلت کند و افزود که در میان خانواده‌های انگلیسی که بامید جلب منفعت به‌هند رفته‌اند شاید باشند خانم‌های زیبایی که ثروت و مکننتی داشته باشند ولی برای نوادهٔ یک همچو خاندانی ثروت و زیبایی جای اصل و تبار را نمی‌گیرد و بدون اصل و تبار گری از کار نمی‌گشاید. چه در درس بدهم، آنقدر از اصل و نسب و خانواده و خاندان سخن گفت که لحظه‌ای چند با درد و رنج احساس کردم.... اما چه تصور باطل و خیال خیامی! تو گوئی می‌توانست به اصل و نسبم بیندیشد و یا اینکه این مسئله خود برای او اهمیتی داشت!

مینمود که آقای وودکورت از روده درازی‌های مادرش رنج می‌برد، منتها بهر حال با ملاحظه‌تر از آن بود که این ناراحتی را ابراز دارد. سرانجام با ظرافت تمام سخن را به مجرای اظهار تشکر از مهمان نوازیهای سرپرستم انداخت و بخاطر اوقات خوشی که با ما بسر آورده بود از او تشکر کرد و افزود که خاطرهٔ این دیدار را بهر کجا که برود با خود می‌برد و یاد آنرا همیشه گرامی میدارد.

سپس، یکی پس از دیگری دست در دستش نهادیم - یعنی دیگران نهادند و منهم تبعیت کردم - و بر دست آدا بوسه زد... و دست مرا هم بوسید، و بدینسان سفر طولانی خویش را آغاز کرد.

۱ - Wales

۲ - Morgan ap-Kerrig

۳ - Gimlet

۴ - Crumlin Wallinwer

۵ - Mewlinnwilinwodd

تمام مدت روز سخت مشغول بودم : نامه‌هایی متضمن دستوراتی به خدمتکاران به‌خانه نوشتم ؛ نامه‌هایی برای سرپرستم تحریر کردم ؛ کتابها و نوشته‌هایم را گردگیری کردم ، و خلاصه دسته کلیدهای خانه را تا توانستم به جنگل جنگ درآوردم . تاریک روشنائی شامگاهی بود و هنوز مشغول بودم و در کنار پنجره میخواندم و کار میکردم که کادی جلی‌بی پیدایش شد !

گفتم « به به ، عزیزم چه گل‌های مامانی و قشنگی !
دسته گل بسیار خوشرنگ و زیبائی بدست داشت .
کادی گفت « آره استر ، خیلی قشنگن . گل باین خوشگلی ندیده‌ام .
به نجوا گفتم « عزیزم ، اینها رو پرنس آورده ، آره ؟
کادی سری به علامت نفی تکان داد و درحالی‌که گلها را جلو بینی‌ام گرفته بود تا بو کنم گفت :

« نه ، پرنس نیاورده .
گفتم « ای شیطون ! نکنه دوتا معشوق داری !
کادی گفت « چطور ؟ قیافه شون اینطور نشون میده ؟
گونه‌اش را نیشگون گرفتم و تکرار کردم « قیافه شون اینطور نشون میده ؟
کادی در جواب به خنده‌ای اکتفا کرد و گفت آمده است که نیم‌ساعتی با ما بماند ، و پس از آن پرنس خواهد آمد و درکنج خیابان با انتظارش خواهد ایستاد .
باری ، سه‌تائی یعنی او و آدا و من در کنار پنجره نشستیم و مشغول صحبت شدیم : کادی هر چند گاه گلها را بدستم میداد و یا آنها را برموهایم قرار می‌داد و زیبائیشان بر آن زمینه می‌آزمود . سرانجام ، وقتی که می‌خواست برود مرا به اطاق خودم برد و آنها را به یقه پیرهنم زد .

تعجب کنان گفتم « مال من ؟
کادی مرا بوسید و گفت « آره ، مال تو . اینهارو یه کسی جا گذاشت .
گفتم « جا گذاشت ؟
کادی گفت « آره ، تو خونوی میس فلایت جا گذاشت . همونی که اونهمه باهاش خوب بود . اینارو گذاشت و هول هولکی رفت که سوار کشتی بشه .
سپس ، همچنانکه گلها را بدقت بر سینه‌ام جابجا می‌کرد گفت « نه دیگه ، درشون نیار .
طفلیکی هارو بذار همینجا باشند ! برای اینکه خودم اونجا بودم ، بعید نمیدونم همچون شخصی که میگم اونها را عمداً جا گذاشته باشه !

آدا خنده‌کنان از پشت سر آمد ، و دست در کمرم انداخت و گفت « قیافه شون اینطوری نشون میده ؟ آره ، خاله واردن ، آره که اینطوری نشون میده ! آره عزیز دلم ، آره که نشون میده ! »

فصل هیجدهم

لیدی ددلاک

این مسئله که ریچارد برود و بطور آزمایشی در دارالوکاله آقای کنج بکار بپردازد آنچنانکه دربدو امر بنظر می رسید آسان نبود. خود ریچارد مانع عمده کار بود. حال که آزاد بود و می توانست در هر لحظه که خود بخواهد آقای بجر را ترك گوید سخت دچار تردید شده بود میگفت راستش نمی داند، چون این هم بدحرفه ای نیست و نمی تواند بطور قطع بگوید که از آن بدش می آید، و شاید آنرا باندازه هر کار دیگری دوست میدارد. چه مانعی دارد، یکبار دیگر هم آزمایشی بکنیم، شاید خوشمان آمد!

باری، بر مبنای این تصور هفته ای چند با تعدادی کتاب و مقداری استخوان در را بروی خود بست و بکار پرداخت، و ظاهر امر نشان میداد که سخت در کار اندوختن دانش است و در این راه سرعت پیش میرود. اما این شور و حرارت يك ماه بیش نپایید و اندك اندك به سردی گرائید بلامتصیمی و نوسانش در مسئله انتخاب حقوق یا طب بحدی دوام یافت که تابستان به اواسط خود رسیده بود و او هنوز آقای بجر را ترك نگفته و بدارالوکاله آقایان کنج و کاربوی نرفته بود. و با تمام این دودلی ها و تلون مزاجی که بخرج میداد باز لاف و گراف می آمد. که بله، این تو بگیری دیگر از آن تو بگیری ها نیست و حالا دیگر جداً تصمیم گرفته است و این تصمیم شوخی بردار نیست. ضمناً در تمام این مدت بحدی خوش خلق و شاد و بانشاط بود و باندازه ای به آدا محبت میورزید که برآستی دشوار بود آدم دوستش نداشته باشد.

در اینجا باید اضافه کنم که در این مدت باد دو دستی شرق را چسبیده بود و رها نمیکرد.

ریچارد می گفت «استر، واما آقای جارندیس! باور کن نازنین ترین شخص عالم است! حتی اگر بخاطر فقط رضای او باشد این بار باید بخودم فشار بیاورم و این کار را به نیکوترین وجه به انجام برسانم.»

ولی با آن سیمای خندان و رفتار توأم بالاقیدی و خوی آسان گیر، و تصویری که از مسائل داشت که بظاهر مینمود معتقد است هر چیز میتواند او را بخود جلب کند و چیزی نمیتواند

مقیدش سازد این مسئله که سخت بخود فشار آورد و کار را به نیکوترین وجه بانجام رساند عجیب و درعین حال مضحك می نمود. بهر حال، گاهی اوقات می گفت که بقدری زحمت میکشد که برآستی خود نیز درشگفت است از این که موهای سرش سفید نمی شود.

سرانجام نتیجه کار این شد که، همانطور که گفتیم، اواسط تابستان بود که به دارالوکاله آقای کنج رفت تا ببیند آیا کار آنجا موافق میلش هست یا خیر.

و در تمام این مدت، در امور مالی خود همچنان بود که در یکی از فصول قبل توصیف کردم: دست و دلباز و مسرف و ولنگار بود حال آنکه خود معتقد بود که آدمی محتاط و مال-اندیش و اهل حساب و کتاب است. تصادفاً، حوالی زمانی که به دارالوکاله آقای کنج میرفت، روزی در حضور او نیمی به شوخی و نیمی به جدی خطاب به آدا گفتیم که ماشا الله بجدی نسبت به پول بی اعتناست که کنج قارون هم او را کفایت نمی کند. ریچارد در جواب گفت:

« دختر عموی شیرینم، میشنوی این پیرزن چه می گوید! ولی اگر گفتی این را برای چه میگوید؟ برای اینکه چندروز پیش هشت لیره و خرده ای (ویا چیزی در این حدود) دادم و جلیقه ای و چند دگمه ای برای خودم خریدم. حال آنکه اگر در محکمه بجرم می ماندیم ناگزیر بودم یکجا دوازده لیره بدهم و یک مشت لاطائلات گوشخراش تحویل بگیرم. و باین ترتیب، همانطور که می بینی، در این میان یک قلم چهار لیره استفاده برده ام! »

در این ضمن، میان او و سرپرستم در مورد وضع اقامتش، طی مدتی که میبایست به کار آموزی اشتغال داشته باشد گفتگوی بسیار صورت گرفت - چون مدتها بود به بلیک هاوس بازآمده بودیم و راه دور بود و نمی شد رضاداد که هر روز به لندن برود و به بلیک هاوس برگردد. سرپرستم بمن گفت که اگر مسئله قطعیت یافت و قرار شد ریچارد در دارالوکاله آقای کنج سروسامانی بگیرد عمارتی را اجاره می کند که هم او در آن اقامت کند و هم ما مواقعی که بلندن میرویم بتوانیم چندروزی در آن بمانیم.

سپس، در حالیکه سررا بشیوه ای پرمعنائی میمالید افزود « اما خانم کوچولو، هنوز سروسامان نگرفته! »

باری، نتیجه این بحث و گفتگو این شد که آپارتمان مبلیه و تمیز و شسته رفته ای را در حوالی « کوین استریت » اجاره کردیم. منزل که اجاره شد، ریچارد براه افتاد و با پولی که داشت شروع به خرید وسایل تزئینی و چیزهای تجملی و خرت و پرت هایی از این قبیل نمود، و هر بار نیز که من و آدا جلوش را می گرفتیم و مانع از خرید این وسایل زائد میشدیم باز فایده ای نداشت، چون ارزش واقعی کالای خریداری نشده را بصورت اعتبار خرید تلقی مینمود و مقداری از آن را صرف خرید لوازم دیگر می کرد و ما به التفاوت را به حساب صرفه جوئی و پس انداز می گذاشت.

تا زمانی که این مسائل فیصله نیافت دیدارمان از آقای بوی ثورن به تعویق افتاد. سرانجام موقعی که ریچارد مستقر شد، دیگر مانعی در کار نبود. بدیهی است در آن فصل سال

اونیز میتوانست باما بیاید، چون کاری نداشت و همه جا تعطیل بود. منتها تازگی مشغله و محیط جدید او را گرفته بود، و بر روی پرونده شوم عرق می ریخت و می کوشید از اسرار آن پرده برگیرد و گره های آنرا بگشاید. بهر حال، بدون اورفتیم، و ناگفته نماند که محبوبم از اینکه میدید او اینهمه محکم به کار چسبیده است از شادی در پوست نمی گنجید.

بادلیجان، و در مصاحبت آقای اسکیمپول که هم سفر بسیار سرگرم کننده ای بود سفر خوشی به لینکلن شایر کردیم. ظاهراً همان شخصی که در سالروز دختر آبی چشم به خانه اش رفته بود ائانه خانه را یکجا تصرف کرده بود، منتها آقای اسکیمپول اصلاً خیالش نبود و بلکه احساس سبکباری نیز مینمود. میگفت: میز و صندلی چیزهای کسالت آور، و در واقع مسائل یکنواختی هستند و تنوع و حالتی ندارند؛ با همان بی حالتی در قیافه آدم خیره میشوند و آدم نیز ناگزیر با قیافه بله و کودنی در قیافه آن ها خیره میشود. پس چه نیکوتر آنکه آدم به میز و صندلی بخصوصی دل بستگی نداشته باشد و همانند پروانه ای سبکیال در میان ائانه کرایه ای بپلکد و از چوب بلسان به ماغون و از ماغون به بلسان پبرد و پر پر زنان و بنا بمیل و آرزوی دل از این یک به پرواز درآید و بر آن یک فرود آید!

و ضمن اینکه از غرابت امر سخت لذت می برد اظهار داشت «بامزه این است که پول میز و صندلیها هنوز پرداخت نشده بود. مع الوصف، صاحبخانه، انگار نه انگار، بی آنکه ناراحتی خیالی بخود راه دهد آنها را جمع کرد و برد - و میدانید، این دیگر خیلی مسخره است! اصلاً عجیب است! آن بابائی که میز و صندلی می فروشد، هیچوقت تعهد نکرده که اجاره خانه مرا هم به صاحبخانه بپردازد. خوب، در آنصورت صاحبخانه بر مبنای چه منطقی باید بیاید و با او گلاویز شود؟ اگر بنده جوشی روی بینی ام دارم که با نحوه تلقی که صاحبخانه ام از زیبایی دارد جور در نمی آید و با معیارهای او نمی خواند این امر باو حق نمی دهد که بینی مبل فروش را که جوشی روی آن نیست چنگ بزند. منطقتش بظاهر، لنگ مینمود!»

سرپرستم به خوش خلقی گفت «خوب، تردید نیست هر کس که پرداخت پول را تضمین کرده، پولش را هم پرداخت می کند.»

آقای اسکیمپول در جواب گفت «البته! ضمناً نامعقول ترین جزء و عنصر قضیه همین نکته است! به صاحبخانه گفتیم:

«دوست من، قطعاً متوجه نیستید که دوست عزیزم آقای جارندیس مجبور خواهد بود پول این وسایلی را که شما با این شدت و خشونت جاروب می کنید و می برید بپردازد - یعنی سرکار احترامی نسبت به اموال ایشان قائل نیستید؟

«و باید عرض کنم که کمترین توجهی باین امر نداشت!»

سرپرستم گفت «ولابد تمام پیشنهادات را هم رد کرد؟»

آقای اسکیمپول گفت «بله، هر چه پیشنهاد کردم رد کرد - و پیشنهادات عملی معقولی هم کردم. او را به اطاقم آوردم و گفتم:

« دوست عزیز ، بنده تصور می‌کنم سرکار آدمی هستید اهل حساب و کتاب ؟ »
گفت « بله ، هستم . »

گفتم « بسیار خوب ، حالا که اینطور است پس اجازه بدهید از روی حساب و کتاب عمل کنیم . بفرمائید این قلم و این دوات و این هم لاک مخصوص اسناد . سرکار چه میخواهید ، حرف حسابی سرکار چیست ؟ بنده مدتی از خانه سرکار استفاده کرده‌ام و تصور می‌کنم که این امر با موافقت و رضای طرفین بود . تا سوء تفاهم اخیر پیش آمد . حالا اجازه بدهید باز هم با هم دوست باشیم و با هم از روی حساب و کتاب رفتار کنیم . حرف حسابی سرکار چیست ؟ »
طرف در جواب ، به اظهار این ترکیب مجازی ، که تا حدی صیغه شرقی دارد ، پرداخت و گفت که هیچگاه رنگ پولم رانداخته است .

گفتم « رفیق عزیز ، بنده پولی ندارم که شما بخواهید رنگش را ببینید ، تصویری هم از پول ندارم . »

گفت « خوب آقا ، اگر به شما مهلت بدهم دیگر بهانه‌ای نخواهید داشت ؟ »
گفتم « رفیق عزیز ، آخر بنده که تصویری از وقت و زمان ندارم . سرکار می‌فرمائید آدمی هستید اهل معامله و حساب . بسیار خوب بنده هم حرفی ندارم ، و برای انجام هر کار درست و بقاعده‌ای که با کاغذ و قلم و دوات و لاک مخصوص اسناد راست بیاید حاضرم . اما این درست نیست که شما بحساب يك شخص دیگر طلبتان را وصول کنید . درست نیست ، جانب عقل و منطق از دست ندهید ! »

« اما چه فایده که از دست نهاد و جریان بهمین جا خاتمه پذیرفت . »
باری ، اگر اینها قسمتی از ناراحتیهائی بود که با کودکی آقای اسکیمپول ملازمه داشت در عوض این کودکی پری‌فایده هم نبود و مزایا و محاسنی داشت . آقای اسکیمپول نسبت به خوراکیهائی که ضمن راه بدانها برمیخوردم اشتهای خوبی‌نشان می‌داد (از آنجمله يك سبد هلوی بسیار عالی) و مسئله پرداخت وجه هم هیچگاه به خاطرش خطور نمی‌کرد . موقعی که کالسکه‌ران ، برای وصول کرایه ، به يك ما منجمله آقای اسکیمپول مراجعه نمود آقای اسکیمپول به خوش خلقی بسیار از او پرسید که بنظر او ، یعنی کالسکه ران ، يك کرایه مناسب ، یعنی يك کرایه حسابی چقدر است ؟ و هنگامیکه کالسکه‌ران جواب داد نقری نیم کرون ، آقای اسکیمپول اظهار داشت که برآستی با توجه به کلیه جهات و جوانب امر مبلغ ناچیزی است ، منتها پرداخت آن را به آقای جارندیس محول نمود .

هوا خوش و مطبوع بود ؛ کشتهای بهاره بزبائی بسیار تن به وزش نسیم سپرده بودند و موج می‌زدند و چکاوکها به شادمانی نغمه سر می‌دادند ؛ پرچین‌ها پوشیده از گلهای وحشی ، و درختان پر از شاخ و برگ بودند ؛ مزارع لوبیا که نسیم ملایمی بر سینه شان می‌خزید هوا را از رایحه دل‌انگیز خویش می‌انباشت !

بعد از ظهری دیرگاه به شهری رسیدیم که در آن می‌بایست از دلیران پیاده می‌شدیم . شهری بود كوچك و خالی از جنب جوش ؛ بازاری و مناره کلسائی در آن جلب نظر مینمود ؛

صلیبی در ابتدای بازار نصب شده بود ؛ خیابان شهر بسیار آفتاب گیر بود ؛ برکه‌ای در کنار آن بود که آسبی پیر در آن ایستاده بود و چهار دست و پایش را خنک می‌کرد ؛ تنی چند در محل‌های سایه گرفته خیابان ایستاده و یا به‌لختی و بی‌حالی دراز کشیده بودند . جز صدای خش‌خش برگ‌ها و جنبش موجی شکل کشتهای کنار راه صدا و حرکت و جنبشی در این شهر محسوس نبود ، و برآستی آرام‌ترین و گرم‌ترین و بی‌جنبش‌ترین شهر انگلستان مینمود .

آقای بوی ثورن دم در کاروانسرا ، سوار بر اسب ، انتظارمان را می‌کشید . کالسکهٔ روبازی با خود آورده بود - خانه‌اش چند میلی از شهر دور بود .
دیدن ما بسیار خوشحال شد ، و بیجا بکی از اسب پیاده شد .

پس از سلام و احوال‌پرسی گرم و مؤدبانه‌ای که با ما کرد گفت « خدا بسر شاهد است ننگین‌ترین کالسکهٔ عالم است ! ننگین‌ترین وسیلهٔ نقلیه‌ای است که کرهٔ ارض بخود دیده است . بیست دقیقه دیرتر از موعد مقرر رسیده است ! کالسکه‌ران باید سیاست کرد ! »

تصادفاً روی سخش را متوجه آقای اسکیمپول نموده بود . آقای اسکیمپول گفت :

« فرمودید دیرتر از موعد مقرر رسیده است ؟ شما که از ناتوانی بنده اطلاع دارید . »

آقای بوی ثورن ، همچنانکه به ساعتش نگاه میکرد گفت « بله ، بیست و پنج دقیقه - خیر ، بیست و شش دقیقه ! وقتی دو خانم در کالسکه تشریف داشته‌اند ، تردید نیست که این ناکس تماماً بیست و شش دقیقه تأخیر کرده است . بله ، تردید نیست ! امکان ندارد تصادفی باشد ! ولی پدرش ، و عمویش هم نابکارترین کالسکه‌رانانی بوده اند که بر جای سورچی نشسته‌اند ! »

با اینکه این مطالب را به لحنی بس شدید بر زبان رانده بود مارا با منتهای ملایمت و ادب ، و در حالیکه سراپا تبسم بود ، در سوار شدن به درشکه کمک نمود . سرانجام ، موقعی که در درشکه جای گرفتیم ، در حالیکه کلاه از سر بر گرفته و در کنار درشکه ایستاده بود اظهار داشت « خانمها ، خیلی ببخشید از اینکه ناگزیرم راهنان را یکی دومیل دورتر کنم . چون راه مستقیماً از پارک سرلی سسترمی گذرد و بنده هم قسم خورده‌ام مادام که روابط فیما بین بصورت حاضر است ، و مادام که جان در بدن دارم نه خودم و نه اسبم قدم بر روی ملک این شخص نگذاریم . » در اینجا نگاهش با نگاه سرپرستم تلاقی کرد و قهقههٔ بلندی سر داد که حتی شهر بی‌جنبش را نیز بلرزه درآورد .

همچنانکه میرفتیم ، و آقای بوی ثورن بر سبزه‌های کنار راه ، یورتمه ، پا پیای درشکه پیش می‌آمد سرپرستم پرسید :

« لاورنس ، دلاکها اینجا هستند ؟ »

آقای بوی ثورن جواب داد « بله . بله ، سرمتکبر اینجا است . ها ، ها ، ها ! بله ، تشریف دارند ! و خوشوقتیم بگویم که در تمام این مدت پا از عمارت بیرون نگذاشته و در آنجا زندانی بوده است . حضرت علیه هم ... »

در اینجا باید اضافه کنم که همیشه مواقعی که از لیدی ددلاک نام می برد قیافه احترام آمیز بخود میگرفت ، تو گوئی میخواست او را ، برکنار از نزاع فیما بین نگه دارد .

«حضرت علیه هم ، هر روز ورودش را انتظار می کشند ، ومن تصور میکنم تا آنجا که بتواند ورودش را به تعویق می اندازد . برآستی آنچه این خانم برجسته و زیبا را بر آن داشته که باین بارونت پوشالی شوهر کند خود یکی از درك نکردنی ترین اسراری است که نوع بشر از کشف آن عاجز می ماند . ها ، ها ، ها !»

سرپرستم بخنده گفت « گمان میکنم مدتی که اینجا هستیم اجازه داشته باشیم قدم بر زمین پارک بگذاریم ؟ ممنوعیتی که گفتی شامل حال ما که نمی شود ، ها ؟ »
آقای بوی ثورن ، با ادب و تواضع و تبسمی که سخت باو می برآید بمن و آدا تعظیم کرد و گفت :

« خیر ، بنده هیچ نوع قیدی به مهمانانم تحمیل نمی کنم . مگر در مورد عزیزمستان . والیته برای بنده مایه کمال تأسف است که نمی توانم ایشان را در رفتن به چسنی ولد که محل بسیار زیبایی است همراهی کنم . اما جارندیس ، به نور این روز تابستانی قسم ، مادام که در خانه من هستی اگر از صاحب چسنی ولد دیدن کنی هیچ بعید نیست با استقبال سرد مواجه شوی . رفتارش درست شبیه به رفتار یکی از همان ساعت های هفته کوکی است که در قابهای فاخر میگذارند ، و هیچوقت کار نکرده اند و هرگز نمی کنند ... ها ، ها ، ها ! اما من بشما قول می دهم که نسبت به دوستان دوست و همسایه اش ، بوی ثورن ، خشکی و تفرعن فوق العاده ای نشان خواهد داد ! »

سرپرستم گفت « آزمایش نمی کنم . تصور میکنم او همانقدر از ملاقات با من خوشوقت باشد که من از ملاقات با او خوشوقت خواهم بود . رایحه باغچه ها و منظره دورادور عمارت برای من هم مثل هر تماشاچی کفایت می کند . »

آقای بوی ثورن گفت « خوب ، خوشوقتم . این شد يك حرف حسابی ؛ که البته با موقعیت حاضر سازگار است . این روزها ، در این حول و حوش ، مرا به چشم « آژاکس » ثانی که آذرخش را به مبارزه می طلبید می نگرند . ها ، ها ، ها ! یکشنبه ها که به کلیسای کوچکیان میروم تعداد کثیری از جماعت قلیل مؤمنان انتظار دارند که در زیر خشم و ناخشنودی حضرت ددلاک بر سنگفرش بیفتم و مجاله شوم و به خاکستر تبدیل شوم . ها ، ها ، ها ! و یقین دارم که خود او هم تعجب می کند از اینکه می بیند طوری نمی شوم ، چون بخداوندی خدا قسم از خود راضی ترین و خود بین ترین و نادان ترین و خشک مغزترین فرد روی زمین است ! »

به ستیغ تپه ای که از آن بالا می رفتیم رسیده بودیم . همین امر به دوستان فرصت داد که چسنی ولد را بما نشان دهد و موجب شد که توجهش را از صاحبش منحرف سازد . عمارتی بود قدیمی و بدیع و خیال انگیز که در وسط پارکی پر درخت و زیبا واقع بود .

منار کلیسای کوچکی که از آن صحبت داشته بود از لابلای شاخ و برگ درختان نزدیک عمارت پیدا بود.

به به، جنگلی بود باشکوه که سایه روشنی‌ها شتابان بر فرازش می‌گذشتند، تو گوئی بالهای بهشتی که حامل نویده‌های خوش بودند سبک بر این هوای تابستانی می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. وه که دامنه‌های سرسبز و هموار و آب زلال و باغی که گلهای آن در کردهای منظم ردیف شده و در آن خرمن گل خوش رنگ قرینه خرمن گل بود چه زیبا مینمود! عمارت، باشیروانی و دودکش‌ها و برج و برجک و سردر عبوس و موقر و تراس عریضی که میله‌های آن در چنگ سرخ گلهای بود و جلوه گلدانهای غنوده بر آن چشم را نوازش میداد در پیش روی ما بود. باری، عمارت در آغوش گلهای زیبا و آرامش و سکوتی که بر همه چیز پیرامون آن خفته بود سراپا خیالی و خیال انگیز می‌نمود. و در نظر من و آدا این تأثیر فوق‌العاده مسری بود، آنچنانکه به ذرات وجود ما راه مییافت. همین آرامش لایزال بر فراز همه چیز، بر عمارت و باغ و تراس و آب و بلوطهای کهنسال و سرخس‌ها و خزه‌ها و جنگل، و دورتر از آن، که محل تنگ و کم درخت چشم انداز بود و تابشی ارغوانی رنگ بر آن خفته بود بال می‌گسترده.

موقعی که به دهکده رسیدیم و از کنار مسافر خانه کوچکی که تابلوی «دلاک آرمز» در مقابل آن بر فراز راه تاب می‌خورد گذشتیم آقای بوی ثورن با جوانی که بر نیمکتی در جلو مسافر خانه نشسته بود و مقداری وسایل ماهی‌گیری در کنار خود داشت سلام و تعارف کرد. گفت «این، آقای رانسول، نوۀ خانم‌خانۀ دار چسنی ولد است، و عاشق دختر زیبایی از خدمۀ عمارت است. لیدی دلاک از آن دختر خوشش آمده و خیال دارد او را در جوار وجود زیبای خود نگهدارد. این هم افتخاری است که دوست جوان ما استعداد درک آنرا ندارد. اما بهر حال، فعلا حتی اگر «غنچه گل سرخ» هم موافق باشد و عذری نتراشد نمی‌تواند ازدواج کند و ناچار باید با این وضع بسازد. در این ضمن اغلب می‌آید و یکی دو روز میماند. می‌آید ماهی بگیرد ها، ها، ها!»

آدا پرسید «آقای بوی ثورن، این آقا و آن دختر خوشگلی که می‌فرمائید نامزد شده‌اند؟»

آقای بوی ثورن جواب داد «میس کلر عزیز، حقیقتش را عرض کنم درست نمی‌دانم، ولی تصور می‌کنم همدیگر را می‌فهمند. اما خودتان بزودی ایشان را خواهید دید، و آنوقت سرکار هستید که باید اطلاعاتی در این خصوص به‌بندۀ بدهید.»

آدا سرخ شد؛ آقای بوی ثورن سوار بر اسب قزل زیبایش، بانواخت یورتمه جلورفت و دم در خانه پیاده شد؛ کلاه از سر بر گرفته و بازوئی را پیش آورده و ایستاده بود تا ما برسیم و ورودمان را خوشامد بگوید.

در عمارت زیبایی که در سابق کشیش نشین بخش بوده‌است زندگی میکرد. عمارتی بود بسیار زیبا؛ جلو آن چمن؛ و اطراف آن گلزاری خوش و باغ میوه پر درخت و پشت آن قطعه‌ای سبزیکاری بود. دیوار قدیمی آن رنگ گلگون جافتاده‌ای داشت - ولی همه چیز

عمارت سیمای گلرنگ و قیافه جا افتاده داشت. درختان زیزفون کهنسال خیابان باغ همه سرهم آورده و خیابان را به قیافه راهروی ستون‌دار درآورده بودند. حتی سایه درختان سیب و گیلاس نیز پرازمیوه می‌نمود. بته‌های انگور فرنگی در زیر بار کمرخم کرده بود. وضع بته‌های تمشک و توت فرنگی نیز به از اینها نبود. صدها هلو بردیوار غنوده بودند و آفتاب میخوردند. خوشه‌های سرسبز افکنده لوبیا و کدوی مسمائی و خیار که از لای شبکه توری‌ها و در میان گلخانه‌ها چشمک می‌زدند و می‌درخشیدند هر وجه از این زمین را به گنجینه‌ای تبدیل کرده بودند، حال آنکه رایحه گیاهان خوشبو و بوی یونجه زارهای اطراف محیط را به محیط دسته‌گل بزرگی مبدل ساخته بود. و در میان این محوطه‌ای که دیوار کهنسال بر گرد آن قد برمی‌افراشت چنان آرامشی حکمفرما بود که حتی در دسته‌های پری که برای ترساندن و تاراندن پرندگان آویخته بودند کمترین حرکت و جنبشی محسوس نبود. خود دیوار نیز آنچنان قیافه جا افتاده‌ای داشت که اگر میخی بر آن بلا استفاده مانده بود باسانی میشد تصور کرد که آن نیز با تغییر فصول رسیده و موافق سر نوشت معمول زنگ زده و پوسیده و ره زوال سپرده است.

عمارت نیز با آنکه در مقایسه با باغ اندکی بی‌ترتیب مینمود عمارتی بود حقیقتاً قدیمی با آشپزخانه آجر فرش، که تیرهای چوبی سقف آن را بردوش می‌گرفت و نیمکت‌های چوبی، که در دو طرف بخاری آن نصب شده بود.

در یک سوی آن همان قطعه زمین مورد اختلاف بود و آقای بوی‌ثورن یکی را در لباس کشاورزان در آن به‌نگهبانی گماشته بود. وظیفه این نگهبان این بود که شبانه روز در آنجا پاس دهد و در صورت تجاوز زنگ بزرگی را که به‌مین منظور در آنجا آویخته بود به صدا درآورد و زنجیر از گردن «بولداک» تنومندی که متفقد محسوب میشد برگیرد و خلاصه، سیل مرگ و نابودی را بروی دشمن باز کند. اما آقای بوی‌ثورن چون به‌رحال این اقدامات احتیاطی را کافی ندیده بود اخطارهای شدیدی را انشاء کرده و بر تخته‌هایی که نام خودش را بر آن نوشته اضافه کرده بود و پلاکاردهای مزبور را به فواصل در محل نصب کرده بود: از بولداک حذر کنید - سگ بسیار درنده‌ای است - لاورنس بوی‌ثورن.

«قره بینه با چارپاره پر شده است - لاورنس بوی‌ثورن.

«تله‌های آدم‌گیر و تله‌های فتری در تمام مدت شبانه روز آماده بکارند - لاورنس بوی‌ثورن.

«اخطار: هر کس و یا کسانی گستاخی کنند و باین ملک تجاوز کنند با منتهای خشونت و شدت عمل سیاست خواهند شد و با حداکثر قدرت قانون مورد تعقیب قرار خواهند گرفت - لاورنس بوی‌ثورن.

این چیزها را، ضمن اینکه پرنده‌اش در اطرافش به جست و خیز مشغول بود از پنجره بما نشان داد و سپس قاه قاه خندید.

آقای اسکیمپول با همان قیافه لایق و آسان‌گیر خود گفت «ولی خوب، وقتی در آنچه که می‌فرمائید جدی نیستید و منظوری ندارید، دیگر اینهمه دردسر و ناراحتی برای چیست؟»

آقای بوی ثورن با حرارت و شدتی که بوصف نمی آمد گفت «جدی نیستم؟ عجب، جدی نیستم! اگر امید این را داشتیم که میتوانستیم رامش کنیم بجای سگ یک شیر می خریدیم و آنرا بروی اولین راهزن تحمل ناپذیری که جرأت می کرد به حقوق تجاوز کند رها میکردیم. سرلی سستر راست میگوید بفرماید و قدم پیش گذارد و این مسأله را با جنگ تن به تن فیصله دهد تا بنده باهر اسلحه ای که در هر عصر و هر کشوری نوع بشر با آن آشنا بوده است با او روبرو شوم و مقابله کنم - بله، تا این اندازه جدی هستم، نه بیشتر!»

روزی که باینجا رسیدیم شنبه بود و لذا فردای همان روز که یکشنبه باشد همه با هم قدم زنان بجانب کلیسای کوچک واقع در پارک برآه افتادیم. از حاشیه زمین مورد اختلاف به درون پارک آمدیم و باریکه راه با صفائی را که پیچ و تاب خوران از میان چمنها و درختان سبز و خرم می گذشت در پیش گرفتیم و سرانجام به جلو خان کلیسا آمدیم.

جماعت بغایت اندك و كاملاً روستائی بود: تعداد خدمتکاران زیاد بود: تعدادی قبلاً جای گرفته بودند و تعدادی هنوز تك و توك می آمدند. تعدادی فراش خوش سر و وضع نیز در این میان جلب نظر میکرد. كالسکه ران سالخورده ای در آن میان بچشم میخورد که قیافه اش طوری بود که گفتمی نماینده تمام دبدبه و نخوتی است که به كالسکه اش راه یافته است. جمع کثیری از زنان جوان خوش آب و رنگ نیز حضور داشتند، و يك ردیف بالاتر، قیافه زیبا و با وقار و مسئولیت دار خانم خانه دار بر فرازشان سایه می افکند. همان دختر زیبایی که اوصافش را از آقای بوی ثورن شنیده بودیم در کنارش نشسته بود. بجدی زیبا بود که حتی اگر نگاههای شرماگینی را هم که به ماهی گیر جوان می افکند نمی دیدیم بمدد زیبایی او را بازمی شناختیم - بدیهی است ماهی گیر جوان نیز درجائی نزدیک به او نشسته بود. زن خوب روئی که قیافه ای زننده و کینه توز داشت مینمود که این دختر زیبا را با بدخواهی عجیبی میپاید، در واقع باید گفت که هر چیز و همه کس را می پائید - این زن، يك فرانسوی بود.

ناقوس هنوز لك و لك می کرد، و رجال هنوز نیامده بودند، و لذا فرصت این را یافتیم که نگاهی به کلیسا که همچون قبر بوی خاك مرده میداد بیفکنیم. کلیسائی بود كوچك و قدیمی و عبوس و سایه گرفته. پنجره های آن در سایه شاخ و برگ درختان بود؛ نور ضعیفی که بدرون می تابید چهره های پیرامونم را پریده رنگ می ساخت و لوحه های یادبود کف کلیسا و ستونهای را که نم و رطوبت و گذشت زمان به پوسیدگی کشانیده بود تیره جلوه میداد و نور خورشید را در هشتی کلیسا، آنجا که متصدی نواختن زنگ هنوز سرگرم کار خویش بود، در منتهای درخشندگی خود اراكه میداد.

سرانجام، جنب و جوشی در میان مؤمنان افتاد و همه قیافه احترام آمیز بخود گرفتند، و آقای بوی ثورن قیافه بی اعتنا بخود گرفت، حاکی از اینکه از وجود زید یا عمر وی خبر ندارد - و این خود نشانه این بود که رجال تشریف میآورند و مراسم شروع میشود.

«بارالها درباره بندهات به داوری منشین، زیرا در نظر تو...»

یعنی آن طپش سریع قلبم را که از برخورد نگاهی، بهنگامی که بیامیخاستم، نتیجه شد هرگز فراموش خواهم کرد! آیا هیچگاه فراموش خواهم کرد که چه سان آن چشمان

مغرور و زیبا بناگاه از بی حالی بدر آمدند و جان گرفتند و دیدگانم را تسخیر کرده اند ! و این همه لحظه‌ای بیش نپائید - درست يك لحظه پیش از آنکه سر بر کتاب فروافکنم تا بدانوسیله نگاهم را از تأثیر افسون نگاهش رهائی بخشم، اما در همان فاصله زمانی کوتاه چهره زیبا را باز شناختم .

و عجب آنکه چیزی در درونم جان گرفت و به جنبش آمد که با روزهای تنهایی و انزوای خانه مادر خوانده‌ام پیوند می‌یافت. آری، دامنه این پیوند حتی بروزگاری میکشید که پس از آنکه لباس عروسکم را تنش میکردم بر پنجه پا بلند می‌شدم و در برابر آینه کوچکم می‌ایستادم تا لباسم را درست کنم . و گرچه در تمام مدت عمر جز همین یکبار چشمم بر خسار این خانم نیفتاده بود در صحت و درستی این احساس تردید نداشتم .

تشخیص اینکه آقای نقرسی مبادی آدایی که موهای جوگندمی داشت و تنها سر نشین دیگر لژ بزرگ بود سرلی سسترو خانم پهلو دست اولیدی ددلاک است دشوار نبود . اما بر من معلوم نبود که چرا و به چه جهت چهره‌اش باید برایم همچون آینه شکسته‌ای باشد که تکه‌های خاطرات گذشته‌ام را در آن به بینم و یا خود به چه جهت باید از تلاقی تصادفی نگاهش اینهمه سراسیمه و ناراحت شوم ! هنوز هم آشفته و سراسیمه بودم .

احساس کردم که این حالت ناشی از ضعف بی‌موردی در خود من باشد و کوشیدم توجهم را از آن منحرف سازم و به کلماتی معطوف دارم که کشیش می‌خواند ، اما عجب آنکه این کلمات را نه در صدای خواننده بلکه در لحن و صدای مادر خوانده‌ام می‌شنیدم . همین امر موجب شد با خود فکر کنم که سر بردارم و ببینم آیا چهره لیدی ددلاک به چهره مادر خوانده‌ام شباهت دارد ؟

شاید هم شباهت داشت ، منتها حالتش بسیار متفاوت بود . در آن ، از تصمیم سختی که در چهره مادر خوانده‌ام جا افتاده و مانند نم و رطوبتی که به صخره راه می‌یابد در آن رخنه کرده بود اثری نبود . لذا پرواضح بود که صرف شباهت موجب این احساس نبود .

غرور سیمای لیدی ددلاک را در چهره هیچ کس ندیده‌ام . مع الوصف نیروئی در وجود این خانم زیبا مرا ، یعنی استرسا مرسن کوچولورا - همان طفلی که زندگی منزوی و تنهایی داشت و سروری به روز تولدش راه نمی‌یافت - از گذشته دور فرامی‌خواند ، حال آنکه میدانستم که نه تنها تصویری از این خانم نداشته‌ام بلکه مطمئن نیز بودم که تا بآن ساعت هرگز با او روبرو نشده‌ام .

و این احساس غیر قابل توضیح طوری در پنجه‌ام گرفته و سراسیمه‌ام کرده بود که حتی از نگاه به خدمتکار فرانسوی نیز وحشت داشتم ، گرچه می‌دانستم که از لحظه ورودمان آنی از کار خود فارغ نبوده و مدام با طراف مینگریسته و اشخاص را می‌پائیده‌است . سرانجام اندک - اندک بر این سراسیمگی فایق آمدم ؛ لحظه‌ای چند که گذشت باز نگاهم را متوجه لیدی ددلاک ساختم ، و این درست لحظه‌ای بود که دسته همسرایان برای خواندن سرود آماده میشدند . او اعتنائی بمن نداشت ؛ و پیش قلبم پایان رسیده بود . پس از آن نیز که یکی دوبار از پس شیشه‌های عینکش نگاهی به من و آدا افکند این احساس جز ب مدت لحظه‌ای چند جان نگرفت .

مراسم که بپایان رسید سرلی سستر ، با آنکه به کمک عصا راه می رفت ، بازوی خویش را با ادب و شایستگی بسیار به لیدی ددلاک داد و او را بخارج کلیسا و بسوی درشکه ای که در آن آمده بودند هدایت کرد . سپس ، خیل خدمتکاران و جماعت مؤمنان متفرق شدند - همان جماعتی که ، بقول آقای اسکیمپول ، سرلی سستر طی تمام مدت اجرای مراسم با حالت وقیافه ای بر آنان نگرسته بود که گفتی « درعرش صاحب ملک برجسته ای است . »

آقای بوی ثورن گفت « وخیال میکند که هست ! دراین باره ذره ای تردید ندارد - پدر وجد و پدرجدش نیز همینطور فکر میکردند ! »

آقای اسکیمپول بی هیچ مقدمه ای خطاب به آقای بوی ثورن گفت « میدانید ، من خوشم می آید باهمچو اشخاصی روبرو بشوم . »
آقای بوی ثورن گفت « عجب ! »

آقای اسکیمپول گفت « بله ، فرض کنیم خوش دارد در حق بنده بالطف و بزرگواری رفتار کند . باشد ، بکنند ! من حرفی ندارم . »
آقای بوی ثورن گفت « ولی بنده دارم . »

آقای اسکیمپول باهمان لحن دلکش و قیافه حاکی از بی غمی خود گفت « واقع میفرمائید ؟ ولی خوب ، آخرین جز زحمت و دردسر نتیجه ای ندارد . و تازه برای چه ؟ مثلاً بنده را ملاحظه بفرمائید ، بنده هرچه را که پیش آید باروی خوش و قیافه کودکانه ام استقبال می کنم - و هیچوقت هم ناراحتی و دردسری برای خود فراهم نمیکنم . مثلاً با اینجامی آیم و به آدم گردن کلفت و مقتدری برمیخورم که از بنده میخواهد باو کرنش کنم . میگویم : بسیارخوب ، جناب گردن کلفت مقتدر ، بفرمائید این هم کرنش بنده . یعنی این کارانجامش آسانتر از نکردنش است . بله ، میگویم : بفرمائید این هم کرنش بنده . حالا اگر سرکار هم چیز مطبوعی دارید بفرمائید به بنده نشان بدهید تا بنده هم باکمال میل ببینم . اگر چیز مطبوعی دارید که به بنده بدهید ، بنده باکمال میل می پذیرم . »

مقتدر گردن کلفت باخود میگوید « نه ، بینی و بین الله این بابا آدم معقول و سربراهی است و رفتار و کردارش با مزاج سودائی و هاضمه من سازگار است ، چه ناگزیرم نمی کند که مثل يك جوجه تیغی ، از فرط ناراحتی خودم را گلوله کنم و تیغهایم را نشان بدهم - درحضور يك همچو آدمی پهن میشوم و خودم را ولو میکنم و مثل ابر «میلتن» جانب درخشانم را نشان میدهم . »

« واین همانطور که ملاحظه می فرمائید به مزاج هر دوی ما میسازد - بله ، نسبت به همچو مسائلی نظر بنده ، بعنوان يك طفل ، همین است که عرض کردم ! »

آقای بوی ثورن گفت « ولی آمدم فردا به جای دیگری تشریف میبردید و در آنجا به شخص دیگری بر می خوردید که درست نقطه مقابل آن بابا یا این بابا بود ، آنوقت چه ؟ »
آقای اسکیمپول با قیافه ای که حکایت از يك دنیا سادگی و صفامیکرد گفت « آنوقت چه ؟ آنوقت هم همینطور ! »

« آنوقت عرض می‌کردم، بوی ثورن ارجمندم - فرض میکنیم سرکار همان دوست خیالی هستی - بله، عرض می‌کردم :

« بوی ثورن ارجمندم، سرکار به مقتدر گردن کلفت بنده ایراد دارید؟ بسیار خوب، داشته باشید، بنده هم دارم. بنده تصور میکنم که در این نظام اجتماعی موظف سازگار باشم و تصور میکنم همه موظفند سازگار و سربراه باشند، چه در سربدهم، این نظام در نظر بنده نظام همزیستی است، و بنابراین اگر مورد اعتراض و ایراد سرکار است مورد اعتراض و ایراد بنده نیز هست، و از این قرار دیگر اختلافی با هم نداریم، و حال که اینطور است بفرمائید برویم ناهارمان را بخوریم! »

میزبان در حالیکه از شدت خشم چهره‌اش متورم شده بود گفت « اما بوی ثورن ارجمند ممکن است در جواب بگوید لعنت بمن اگر ... »

آقای اسکیمپول در سخنش دوید و گفت « بله، متوجه هستم - بله، احتمال دارد همچو چیزی بفرماید - بله. »

آقای بوی ثورن ایستاد و عصایش را بر زمین کوفت و به تندگی گفت « ... اگر باشم بیایم. شاید هم می‌افزود: ولی آقای هارولد اسکیمپول سرکار بفرمائید ببینم آیا چیزی بنام مسلک وجود دارد یا نه؟ »

آقای اسکیمپول به خوشدلی بسیار و همراه با لبخندی که سراپا سادگی و صفا بود جواب داد « هارولد اسکیمپول باین سؤال جواب میداد :

« بجان خودم کمترین تصویری از این بابت ندارم! و نمی‌دانم آنچه را که سرکار باین نام می‌خوانید چیست و یا کجا است، و یا چه کسی آنرا دارد - باور بفرمائید از چنین چیزی اطلاع ندارم. چون، من که کودک بی‌بیش نیستم، و همچو چیزی را نه می‌خواهم و نه لازم دارم. بنابراین بوی ثورن مهربان، همان‌گونه که ملاحظه می‌فرمائید، بالاخره نتیجه همان میشد که عرض کردم: می‌رفتیم و ناهارمان را می‌خوردیم! » .

و این یکی از گفتگوهای بسیاری بود که در میان نشان واقع میشد و من همیشه انتظار داشتم میزبانمان منفرج شود و کار به جاهای باریک بکشد - و شاید تحت شرایط و مقتضیات دیگری کار به جاهای باریک هم میکشید، منتها چون میزبانمان بود و در این سمت سخت احساس مسئولیت می‌کرد و در ضمن چون سرپرستم از ته دل باین مناقشات می‌خندید و از آنجا که رفتار آقای اسکیمپول هم به رفتار کودک کی شبیه بود که تمام مدت روز بنشیند و با کف صابون حباب درست کند و پس از اینکه درست کرد آنها را پف کند و بترکاند جریان هیچگاه از این فراتر نمی‌رفت. آقای اسکیمپول که همیشه می‌نمود خبر ندارد که کار به جاهای باریک کشیده شده است پس از اینگونه مباحثات به پارک می‌رفت و به ترسیم طرح‌هایی می‌پرداخت که هیچگاه پایان نمی‌رساند و یا پشت پیانو می‌نشست و قطعاتی از آهنگی را می‌نواخت و یا تصنیف‌هایی را زیر لب زمزمه می‌کرد، و یا در زیر درختان به پشت می‌خوابید و در آسمان صاف می‌نگریست. در حالیکه به پشت خوابیده بود می‌گفت « اقدام به اعمال خطر و تلاش و مجاهدت برآستی

برای من لذت بخش است. راستش، من عاری از احساس ملی و منطقه‌ای هستم؛ چون واقعاً باین قبیل اقدامات بسیار علاقمندم. دریک همچو جای سایه گرفته‌ای دراز می‌کشم و به‌اشخاص ماجراجویی که به قطب شمال می‌روند و در اعماق مناطق حاره نفوذ میکنند با تحسین و اعجاب می‌اندیشم. اشخاص پولکی ممکن است سؤال کنند:

«خوب فایده‌ای که آدم به قطب شمال برود چیست؟ چه سودی بر این کار مترتب است؟»
 «درست نمیدانم، اما تا آنجا که عقلم قد می‌دهد تصور می‌کنم کسی که به همچو جاهائی میرود، گرچه خود او ممکن است نداند، باین منظور برود که افکار و خیال همچومنی را که در اینجا دراز کشیده‌ام مشغول بدارد، حالا مورد دیگری را که درست نقطه‌ی مقابل این مسئله است در نظر بگیرد. مثلاً غلامانی را در نظر بگیرد که در مستعمره نشین‌های امریکا عرق می‌ریزند. شك نیست که از آنها کاری کشند، و تصور می‌کنم که این عمل باب دل خود آنها نیست، چون بهر حال کارشاق و توانفرسائی است. اما یک چیز هست و آن اینکه دشت و دمن را برای من و امثال من آباد میکنند و آنها را بخاطر دل ما با لطف و زیبایی شاعرانه‌ای آرایش میدهند. و این خود شاید از مطلوب‌ترین هدفهای زندگی و یا هدف غائی وجود آنها است. من از این امر - اگر چنین باشد - آگاهم - و بعید هم نمی‌دانم که چنین باشد!»

در این گونه مواقع بی‌اختیار از خود می‌پرسیدم: «توفکر می‌کنی هیچوقت بیاد خانم اسکیمپول و بچه‌ها هم هست؟ اگر بیادشان هست، آنها در دیده‌ی جهان وطنی او چگونه اند و به چه منظور بدنیآ آمده‌اند؟» اما تا آنجا که می‌فهمیدم و آنطور که از ظواهر امر بر می‌آمد خیال این موجودات هرگز از ذهنش نمی‌گذشت.

از آنروزی که به کلیسای رفته بودیم و قلبم با آنهمه شدت طپیدن آغاز کرده بود، یک هفته گذشته و شبیه باز فرارسیده بود. طی این مدت هوا خوش و آفتابی و گردش در پارک بسیار لذت بخش بود: نظاره‌ی پرتو نوری که از بالای برگهای لطیف فرو می‌آمد و از خلال شاخ و برگ درختان سر بهم آورده جلوه می‌نمود بر راستی شوق انگیز بود. پرندگان خوش نغمه می‌سرودند و هوا از زمزمه‌ی حشرات خواب‌آلود می‌نمود، و لذت سکر آوری به ذرات وجود آدم راه می‌یافت.

نقطه‌ای در پارک بود که دوست داشتم در آن بنشینم - این محل پوشیده از خزه، و مملو از برگهای سال گذشته بود؛ درختان بریده‌ای نیز در آن بود که پوستشان را کنده بودند. در اینجا که می‌نشستم از میان راهرو سربیزی که از هزاران ستون طبیعی تشکیل شده بود بر دورنمای دور دستی می‌نگریستم که در مقابل جایگاه سایه گرفته‌ی ما بحدی تابان مینمود و وجود همین گذرگاه طاق‌داری که از درون آن بدان می‌نگریستم بحدی بر لطف و زیبائیش می‌افزوده که به جلوه‌ای از بهشت برین شباهت داشت. شبیه بود؛ آقای جارندیس و آدا و من در این جانشسته بودیم که غرش رعد را در دور دست و صدای خشک قطرات باران را که برگهای بالای سرمان فرو می‌بارید، شنیدیم. طی تمام مدت هفته هوا گرم بود و دم داشت، اما طوفان بقدری ناگهانی در گرفت - و لااقل طوری ما را در آن مکان محفوظ غافلگیر ساخت - که هنوز به حاشیه‌ی جنگل نرسیده بودیم که رعد چندین بار غرید و آذرخش

درخشید؛ قطرات درشت باران با آنچنان شدتی بر شاخ و برگ درختان فرو می‌ریخت که گوئی مهره‌های سربی است. ماندن در زیر درختان جایز نبود، لذا دوان دوان خارج شدیم و از پله‌های خزه گرفته حاشیهٔ پارک، که به نردبان دو طرفهٔ پله پهنی شباهت داشت، بالا رفتیم و پائین آمدیم و شتابان راه آلونک قرق بان را که چندان دور نبود در پیش گرفتیم. اغلب، این آلونکی را که در آغوش سایه روشن درختان پارک بود نظاره کرده و از زیبایی آن لذت برده و دیده بودیم که چه سان پیچک‌ها تنگ در برش گرفته و چنگ در پیکرش انداخته‌اند؛ گودالی را نیز که در کنار آن بود مشاهده کرده و حتی يك بار دیده بودیم که سگ قرق بان، انگار بمیان نهری از آب ببرد، باغوش سرخسهای آن جسته بود.

اکنون که هوا گرفته و آسمان ابرناک بود درون آلونک نیز تار بود، و در آن جز مردی که به دم درآمد و دوسندلی برای من و آدا گذاشت کسی به چشم نمی‌خورد. پنجره‌های مشبك آن باز بود؛ درست در میان درجای گرفتیم و بتماشای طوفان نشستیم. مشاهدهٔ بادی که بر می‌خاست و باد درختان درمی‌آویخت و دانه‌های باران را در هم می‌پیچید و همچون ابری از دود در پیشاپیش خود بجلو می‌راند، و شنیدن غرش سهمگین تندر و دیدن برق آذرخش، و اندیشیدن به نیروهای عظیمی که زندگی حقیر ما را در بر گرفته بودند، و علم باینکه چه خیر اندیش بودند که در قالب خشم طراوت و شادابی بر کمترین برگ و خردترین گل فرو می‌بارند و در واقع جان تازه‌ای در کالبد عالم خلقت می‌دمند سخت دل انگیز بود.

— بنظر شما خطر ندارد که آدم در يك همچو جای بی حفاظی بنشیند؟

آدا زیر لب گفت «نه، استرجان، چه خطری!»

آدا این سخنان را خطاب به من بر زبان راند، حال آنکه من چیزی نگفته بودم. قلبم باز بنای طپیدن گذاشت. همانگونه که چهرهٔ طرف را ندیده بودم صدایش را نیز نشنیده بودم، منتها این وضع باز بهمان شیوهٔ عجیب سخت تحت تأثیر قرار داد و باز در لحظه‌ای تصاویر بیشمار خودم در برابر دیدهٔ خیالم سر بر داشتند و بر خاستند.

باری، لیدی ددلاک پیش از ما به این آلونک پناه آورده و هم اکنون از درون تاریکی پیش آمده و پشت صندوق من ایستاده و دستش را بر پشتی آن تکیه داده بود. موقعی که به پشت سر نگرستم و او را دیدم دستش با شانه‌ام چندان فاصله‌ای نداشت.

گفت «شما را ناراحت کردم؟»

گفتم «خیر، چرا ناراحت بکنید؟»

لیدی ددلاک خطاب به سرپرستم اظهار داشت «تصور می‌کنم سعادت صحبت با آقای جارندیس را دارم؟»

سرپرستم در جواب گفت «لیدی ددلاک، حافظهٔ سرکار بیش از آنچه خود انتظار داشتیم به بنده افتخار می‌دهد».

— روز یکشنبه که شما را در کلیسا دیدم قیافه‌تان را بجا آوردم. و متأسفم از این که مناقشات محلی... که بهر حال تصور می‌کنم سری ستر خواستارشان هم نباشد... موجب شده است که نتوانیم در اینجا از سر کار پذیرائی کنیم.»

سرپرستم همراه بالبخندی جواب داد «بله، میدانم، خبردارم- بسیار متشکرم.»
 لیدی ددلاک دستش را با سردی و لاقیدی که مینمود عادت همیشگی او است به سرپرستم
 داده و با همان بی‌اعتنائی، منتها به لحنی خوش و دلپذیر با او سخن گفته بود. بهمان اندازه
 که زیبا بود با وقار نیز بود. خانمی بود به منتها درجه سنگین و خویشان دار، و قیافه و
 حالتی داشت که بگمان من به جلب خاطر هر کسی که قابل میدانست توانا بود. قرق بان
 یک صندلی برایش آورد و لیدی ددلاک در میان ما، در وسط ایوان، نشست.

با همان تفرعنی که گفتم خطاب به سرپرستم اظهارداشت :
 «آقای جوانی که راجع به کارش به سرلی سستر نوشته بودید - که ایشان هم متأسفانه
 کمکی اذدستان ساخته نبود- مشغول شد، سروسامان گرفت؟»
 سرپرستم در جواب گفت «بله، امیدوارم.»

مینمود که سرپرستم را بدیده احترام مینگرد، و حتی مشتاق است دلش را بدست آورد.
 حالت بسیار دلغریبی از رفتار و حرکات تفرعن آمیزش می‌تراوید. و رفتار تفرعن آمیزش،
 با بپای پیشرفتی که در گفتگو حاصل می‌آمد مأ‌نوس‌تر میشد. می‌خواستم بگویم اندک اندک ناپدید
 شد، منتها این بیان افاده مطلب نمیکند.

- گمان میکنم، ایشان هم همان صغیر دیگر تحت قیمومتان باشند، میس کر، بله؟
 سرپرستم آدا را رسماً معرفی کرد.
 لیدی ددلاک بی‌آنکه درست رو بر گرداند از همان فراز شانه خطاب با آقای جارندیس
 گفت «با اصلاح معایب یک همچو خانم زیبایی آن بیفرضی دون کیشوتی را هم از دست
 خواهید داد.»

سپس روبمن کرد و خطاب به آقای جارندیس اظهارداشت :
 «این خانم جوان را هم معرفی بفرمائید!»
 آقای جارندیس گفت «میس سامرسن واقعاً تحت قیمومت بنده هستند، چون در مورد
 ایشان در مقابل هیچ رئیس عدالتخانه‌ای مسئولیتی ندارم.»
 حضرت علیه گفت «میس سامرسن، والدینشان را، هر دو، اذدست داده‌اند؟»
 - بله.

- از لحاظ سرپرست بسیار سعادتمندند.
 این را گفت و درمن نگریست؛ من نیز در او نگریستم و گفتم که حقیقتاً سعادتمندم.
 سپس بناگاه، و با حالتی شتاب آمیز- حالتی که چیزی بینابین تکدر خاطر و بیزاری بود -
 از من روی گرداند و باز از فراز شانه با وی به گفتگو پرداخت.

- بله آقای جارندیس، از آن زمان که انسی والفتی داشتیم گوئی قرن‌ها میگذرد!
 سرپرستم در جواب گفت «بله، مدت درازی است. یعنی بنده اینطور فکرمی‌کردم،
 تا روز یکشنبه که سرکار را زیارت کردم.»

لیدی ددلاک به لحنی تحقیرآمیز گفت «چطور؟ شما هم بزبان درباریان چا پلوس صحبت میکنید، ویا لازم می بینید با من باین زبان صحبت کنید اگرچه تصویرمیکم چنین شهرت و آوازه ای را هم کسب کرده باشم!»

سرپرستم گفت «بله، لیدی ددلاک، حالا دیگر بآنجا رسیده اید که لازم باشد کفاره ای بدهید - البته نه بنده.»

لیدی ددلاک درحالی که آهسته میخندید تکرار کرد «بله، تا به آنجا! که اینطور!» با آن وقار و زیبایی و تسلط روحی - و سایر مواهب دیگرش که من نمیدانم به چه نحو توصیف کنم - مینمود که من و آدا را بچشم کودکانی خردسال می نگرد.

بعدی خویشتن داربود و طوری بر خود و نفس خود تسلط داشت و در لحظه ای چنان از محیط و پیرامون خویش می برید و در افکار و عوالم خود فرو می رفت که گفتمی تنها است و کسی مصاحبش نیست.

اندکی بعد باز رو به سرپرستم کرد و گفت «تصور می کنم آن موقعی که من و خواهرم با هم در خارجه بودیم با او بیش ازمن آمیزش داشتید؟»

سرپرستم در جواب گفت «بله، همدیگر را بیشتر می دیدیم.»

لیدی ددلاک گفت «بله، هر يك برای خود رقتیم؛ حتی پیش از آنکه از هم جدا شویم چندان مؤانست و وجه اشتراکی باهم نداشتیم. بهر حال، جای تأسف است، اما چاره ای نبود، ناگزیر بودیم.»

و باز بمشای باران پرداخت. طوفان بزودی فروکش آغاز کرد؛ رگبار سستی گرفت؛ آذرخش از درخشیدن باز ایستاد و تندر در میان تپه های دور دست می غرید، و خورشید بر برگهای تر ودانه های باران تابیدن گرفت.

نشسته بودیم که درشکه کوچکی از دور پدیدار شد - خرامان خرامان بسویمان پیش می آمد.

قرق بان گفت «حضرت علیه، آدمی که فرستاده بودید دارد برمی گردد.» درشکه متوقف شد و دو نفر از آن پیاده شدند: اول همان زن فرانسوی که در کلیساییده بودیم و پس از او دختر خوشگلی که ذکرش گذشت: زن فرانسوی حالتی توأم با اطمینان و آمیخته به گستاخی داشت؛ دختر خوشگل سراسیمه می نمود.

لیدی ددلاک گفت «چه خبر است؟ چرا دو نفر!» زن فرانسوی گفت «حضرت علیه پی خدمتکار فرستاده بودند، من هم خدمتکار حضرت علیه هستم.»

دختر خوشگل گفت «حضرت علیه، فکر کردم شاید منظور تان من بوده باشم.» حضرت علیه به آرامی گفت «آره دخترم، منظورم تو بودی. شال را روی دوشم بینداز.» این را گفت و شانه ها را اندکی فرو افکند و دخترک نیز شال را سبک بردوشش رها کرد. زن فرانسوی که کسی اعتنائی باو نداشت ایستاده بود و بر این صحنه می نگریست و دندان برهم می فشرد.

سپس لیدی ددلاک خطاب به آقای جارندیس گفت «متأسفم از این که می بینم نمیتوانیم روابط سابق را تجدید کنیم، اما اجازه بفرمائید درشکه را برای این دو خانم برگردانم - آنقدرها طول نخواهد کشید.»

ولی چون سرپرستم به هیچ قیمت حاضر به قبول این پیشنهاد نبود لذا لیدی ددلاک خداحافظی گرمی با آدا کرد - بامن اصلاً خداحافظی نکرد - و دستش را بر بازوی سرپرستم که بهمین منظور پیش آورده بود تکیه داد و سوار شد.

درشکه‌ای کوچک کروک دار و کم ارتفاع و مخصوص گردش در پارک بود. آنگاه خطاب به دختر خوشگل گفت «سوار شو دخترم، با تو کار دارم.» و به درشکه ران گفت «برو!»

درشکه دور شد وزن فرانسوی باشالها و شنلهائی که با خود آورده و بر بازو انداخته بود در همانجائی که بود ماند.

تصور می‌کنم برای غرور چیزی تحمل ناپذیر تر از خود غرور نیست، و این زن نیز چوب غرور و تفرعن خود را می‌خورد. اما عملی که به تلافی این کار کرد بسیار عجیب بود؛ در همانجا که ایستاده بود ماند تا اینکه درشکه به میان راه درشکه رو پیچید؛ آنگاه بی آنکه نشانی از کمترین ناراحتی در چهره‌اش پدیدار آید کشفایش را در آورد و در همانجا گذاشت و با پای برهنه و با تائی از میان سبزه‌های نم‌گرفته و از همان راهی که درشکه رفته بود براه افتاد.

سرپرستم گفت «این زن دیوانه است؟»
 قرق بان که بازنش ایستاده بود و بر این صحنه می‌نگریست گفت «خیر آقا، او رتانس؟ خیر آقا، خیلی هم عاقله؛ ولی آقا کله‌اش خیلی بادداره - و تا بخوابید هم جوشی است - و حالا خواه باین علت که جوابش کرده و بخندمتش خاتمه داده اند و باینکه اشخاص دیگری را جلوش علم کرده اند یک کمی ناراحته.»

سرپرستم گفت «ولی این دلیل نمیشود که با پای برهنه در میان این همه آب راه برود.»
 قرق بان گفت «آقا شاید بخواهد به این وسیله حرارت درونش را یک کمی خنک کند.»
 زن قرق بان گفت «شاید هم پیش خودش خیال می‌کند تو خون داره راه میره. وقتی خونش جوش بیاد تو به دریا خون هم راه میره.»

چند لحظه بعد ما نیز براه افتادیم، و از کنار عمارت گذشتیم. گرچه نخستین بار که آنرا دیدیم آرامش و صفای مطلقی بر آن بال گسترده بود، اکنون بارشحات الماس گونی که بر پیرامنش می‌درخشید و با نسیم ملایمی که می‌وزید و پرندگان که مهر سکوت را شکسته بودند و با تمام صدای خود چهچه میزدند، و همه چیز اطراف آن از پرتو نزول باران اخیر جان گرفته و طراوت و تازگی یافته بود و درشکه کوچک همچون چیزی که به جهان پریان تعلق داشته باشد در کنار آن می‌درخشید - آرام تر از پیش می‌نمود. و پیکری آرام نیز، که با آرامی ره می‌سپرد، در دور نما بچشم می‌خورد - این مادموازل اورتانس بود که با پای برهنه، آهسته اما پیوسته، سبزه‌های نمناک را زیر پا می‌نهاد و بجانب عمارت پیش می‌آمد.

فصل نوزدهم

تعطیلات تابستانی

تعطیلات تابستانی در نواحی کوچۀ عدالتخانه شروع شده و « قانون » و « انصاف » این دو سفینه سنگین و زره پوشی که سرعتی در کارشان نیست حسبالمعمول بر این دیار پهلو گرفته اند و خدا می داند کشتی تیزروی که سر نشینانش موکلینی بودند که بهر کس و هر چه میرسیدند التماس می کردند که کارشان را بچریان اندازد طوفان به کجا رانده است . محاکم همه بسته و ادارات تا بهم بخوابی خوش فرو رفته اند .

« وست مینستر هال »^۱ خود محل سایه گرفته ای است که بلبلان خوش در آن نغمه سر می دهند و دلدادگانی خوشدل تر از صاحبان دعاوی در آن پرسه می زنند . « تمپل »^۲ و کوچۀ عدالتخانه و « سر جنتس »^۳ این و « لیکلنز این »^۴ تا « فیلدز »^۵ همه شبیه بنادری هستند که آب کنار آن در حال جزر کامل باشد . در اینجا کشتی امور به گل نشسته و دارالوکاله ها لنگر انداخته و منشیان بر صندلیهای یکطرف بلند و یک و دو کوتاه که تا زمان تشکیل جلسات حالت قائم خود را باز نمی یابند به لختی لم داده اند . آری ، دروازه ها بسته اند و پاکت و مرسولات را بار بار و خروار خروار در اطاق دربانان بامانت می گذارند . اگر وجود بار برها نبود کف « لینکلنز این هال » را علف فرا می گرفت ، اما چه فایده ، اینان مجال نمی دهند ، واز آنجا که بیکارند در سایه دیوار می نشینند و در حالیکه دامن روپوشهای خود را بدفاع در برابر حملة مگس ها بر سر می کشند علف ها را تك تك از ریشه می کنند و با قیافه و حالتی اندیشمند دندان می زنند . تنها يك قاضی در شهر است که هفته ای دو بار می آید و در دفتر محکمه می نشیند ، و ای کاش روستائیان حوزه قضائی اش او را در این قیافه می دیدند ! اکنون از گیس دنباله دار و شدل قرمز و خز و یساوان زوبین دار و گرز دار اثری نیست . آقائی است معمولی ؛ ریشش را از ته تراشیده و شلووار سپید بپا کرده و کلاه سفید بر سر نهاده است ، آفتاب دریا رنگ رخسارش را زیتونی و بینی اش را پوسته پوسته کرده است . مواقعی که از این حوالی میگذرد سری بمفاذه ماهی فروشی میزند و آبجوی خنک می نوشد !

اعضای کانون وکلای انگلیس بر سراسر کرهٔ ارض پخش شده‌اند. و همین که انگلستان این چهارماه‌آزگار را بدون وجود کانون و کلاء از سر می‌گذرانند خود از عجایب روزگار است، چه اینان در ادبار پشت و پناه و در اقبال از افتخارات اویند. باری، يك چیز مسلم است، و آن اینکه کشور در حال حاضر بلادفاع مانده است.

آقای فاضلی که همیشه از ستم فاحشی که بر موکلش رفته بود فریادش با آسمان بلند بود و هرگز گمان نمی‌رفت که نیش چنان درد تند و تیزی را بسهولت فراموش کند در سویش بخوشی روزگار می‌گذراند و ناراحتی و غمی ندارد. آن آقای فاضلی که در بخاک کشیدن حریفان سخت مهارت داشت و آنان را با طعنه‌ها و کنایه‌های خویش با آتش می‌کشید در یکی از پلاژهای فرانسه استراحت می‌کند. آقای دانشمندی که به کمترین هیجان سرشک از دیدگان فرو میبارید، در این شش هفته قطره‌ای اشک بچشم نیاورده است. همان آقای دانشمندی که حرارت طبیعی بشرهٔ خویش را در برکهٔ اصطلاحات حقوقی خنک می‌کرد و در کار انواع مباحثات پرپیچ و خم استادی مسلم بود و مایهٔ بسیار اندوخته بود تا در اجلاس‌های آیندهٔ محکمه، جایگاه داوران خواب‌آلود را بزرگوار عبارات بکر خویش گیرد اکنون در قسطنطنیه خوش می‌گذراند. قطعات پراکندهٔ این «پالادیوم» عظیم بر کانالهای «ونیز» و آبشار دوم نیل و حمامهای آلمان و ماسه‌های سواحل انگلستان پراکنده‌اند. بندرت اتفاق می‌افتد یکی از اعضای کانون وکلا از حوالی کوچم عدالتخانه بگذرد؛ اگر چنین چیزی پیش آید و دست برقضا با صاحب دعوائی که از سرچشمه و کانون اضطرابهای خویش دل نمی‌کند سینه به سینه شود شك نیست هر دو از قیافهٔ هم رمی‌کنند و برپاشنهٔ پا می‌چرخند و بدرود سایهٔ مقابل پناه می‌برند.

سالها است چنین گرمایی سابقه نداشته است: همهٔ منشیان دیوانه‌وار دل در گرو عشق زیبا رویان بسته‌اند و بر حسب درجات و شئونات مختلفهٔ خویش در «مارگیت»^۱ و «رامسگیت»^۲ و «گریوسند»^۳ در آتش وصل معشوقه‌های خویش می‌سوزند. همهٔ منشیان پا بسن گذاشته تعداد افراد خانواده و اطفال خویش را بیش از حد تحمل احساس می‌کنند، و همهٔ سگهای ولگردی که به «اینز آو کورت»^۴ می‌آیند و در اطراف پله‌ها و سایر جاهای خنک آن پرسه می‌زنند در آرزوی قطره‌ای آب زوزه می‌کشند و ناله سر می‌دهند. سگهایی که نایبانیان راراهنمائی می‌کنند، صاحبان خویش را بر فلک‌های آب خیابان می‌کوبند و بر روی سطرها می‌لفزانند. دکانی، سایبانی، پیاده رو آبیایی شده و خنک و قدحی پراز «ماهی طلایی و سیمین»^۵ خود نعمتی است - «تمپل بار»^۶ بجدی گرم میشود که نسبت به «استراند»^۷ و «فلیت استریت»^۸ حکم آتشخان سمآوری را پیدایمی‌کند و طی تمام مدت روز این دو را در حالت جوش نگه میدارد.

۱ - Palladium

مجسمهٔ پالاس که بگمان یونانیان، نگهبان تروا بود

۲ - Margate

۳ - Ramsgate

۴ - Gravesend

۵ - Inns of Court

۶ - تصویری که بر قسمت جلو منازعه‌های آبجو فروشی ترسیم می‌کنند.

۷ - Strand

۸ - Fleet Street

در حوالی « اینز آوکورت » دفتری است که اگر خنك شدن در آنها به كسالتش می‌ارزید آدم می‌توانست بدنها پناه برد. اما ازمعابر اطراف آتش زبانه می‌كشد. در كوچه آقای كروك گرمی هوا بحدی شدت می‌كند كه مردم خانه های خویش را ترك می‌كنند و به هوای آزاد پناه می‌آورند. می‌آیند و در پیاده روها صندلی می‌گذارند و می‌نشینند. آقای كروك نیز جزو همین عده است؛ او نیز در معیت گروه خویش در بیرون مغازه نشسته و به آموختن خواندن و نوشتن مشغول است. « سولز آرمز » انجمن های هارمونيك را تعطیل کرده است و « لیتل اسویلز » در « پاستورال گاردنز »^۱ انجام وظیفه می‌کند: در آنجا باقیافه معصومی ظاهر می‌شود و تصانیف عامیانه و پامزهٔ باب دل جوانان را می‌خواند، و بدیهی است محتویات این تصانیف بنا بر مندرجات آگاهی مربوطه احساس باریك اندیشان را جریحه دار نمی‌سازد.

لختی و سنگینی تعطیلات تابستانی همچون يك قشر زنگ و یا تار عنكبوتی غول آسا بر حوالی محاکم فرو افتاده است.

آقای اسنا گزیی مقیم كو كس كورت، سنگینی این تعطیلات را بخوبی احساس می‌كند و این مسأله را نه در عالم احساس و بعنوان يك مرد حساس و خیال پرداز بلکه در سمت لوازم التحریر فروش مخصوص محاکم با گوشت و پوست خود لمس می‌كند. و در این فصل سال است كه بیش از هر وقت دیگری امکان می‌یابد به « استیپل این »^۲ واقع در « رولز یارد »^۳ برود و در آنجا در دریای اندیشه فرو رود. در اینگونه مواقع خطاب به دو شاگرد خویش می‌گوید: آه چه خوش است كه آدم در این ساعات شامگاهی پیش خود خیال كند كه در جزیره ای زندگی می‌كند و دریا در پیرامونش می‌گردد و صفوف امواج در كنارش می‌شكند.

امروز بعد از ظهر، گستر در اطاق كوچك پذیرائی سخت مشغول است، زیرا آقا و خانم اسنا گزیی میهمان دارند. تعداد میهمانان زیاد نیست، فقط آقا و خانم « چد بند »^۴ هستند كه مقدمشان بسیار گرمی است. آقای چد بند، بر حسب عادت مواقعی كه خواه شفاهاً و یا كتباً از خود سخن می‌گوید خویشتن را « وسل »^۵ می‌خواند و همین امر موجب شده است كه گاهی تعدادی به غلط تصور كنند كه با امور كشتیرانی سرو كار دارد، اما آنطور كه خود او می‌گوید در عالم روحانیت است. بدیهی است به فرقه و تیره خاصی وابستگی ندارد، منتها مدعیان او را آدمی میدانند كه در هر بحثی، بزرگ یا خرد، هم و غمش این است كه مكارم و محاسن خود را به خورد مستمعین دهد و بار وجدان خویش را سبك گرداند، و جز این حرفی و هدفی ندارد. با اینحال مریدان بسیار دارد، كه خانم اسنا گزیی نیز از زمره آنها است، و باید گفت با آنكه اخیراً باین فیض نایل آمده از زمره بهترین و شوریده ترین آنها است، بحدی كه آقای اسنا گزیی خطاب به گنجشگان استیپل این می‌گوید « مرید شوریده می‌خواهید، خانم كوچولو ! »

۱- Pastoral Gardens ۲- Staple inn ۳- Rolls yard

۴- Chadband

۵- Vessel - بمنی کشتی است كه گوینده بعوض Vassal بمنی بنده و غلام استعمال می‌كند.

باری، گستر که افتخار خدمتگزاری آقای چدبند را یافته است اهمیت این موقعیت را بخوبی درک میکند زیرا میداند که این آقا قادر است چهار ساعت بلا انقطاع صحبت کند، و لذا سخت مشغول است و اطاق پذیرائی را آماده می کند: میزها و صندلی ها را گردگیری کرده؛ کهنه تر برتساویر آقا و خانم اسناگزبی کشیده و بهترین سرویس چای خوری و انواع و اقسام خوراکی را روی میز چیده است: نان تازه و کلوچه و کماج و کره تازه و برش های نازک گوشت ران خوک و زبان و سسیون و ماهی های کولی که در آغوش جعفری غنوده اند - از نان برشته کره مال و تخم مرغ تازه ای که داغ داغ به سر سفره می آورند سخنی نمی گوئیم. و علت این همه تشریفات نیز روشن است: آقای چدبند کشتی پر ظرفیتی است: بد اندیشان حتی از این نیز فراتر میروند و میگویند در استعمال سلاحهای سبک و سنگین، از قبیل کارد و چنگال مادر دهر تالی او را بیاد ندارد.

آقای اسناگزبی لباس پلو خوریش را بتن کرده و تهیاتی را که دیده شده است با اشتیاق می نگرد. سرفه احترام آمیزی در پس دست سر میدهد و خطاب به خانم اسناگزبی اظهار میدارد «عزیزم ساعت چند قراره بیان؟»
خانم اسناگزبی میگوید «ساعت شش.»

آقای اسناگزبی به لحنی که اتفاقی مینماید میگوید «ولی مثل اینکه از شش گذشته.»
خانم اسناگزبی به لحنی نکوهش آمیز میگوید «لابد میخوای اونا هنوز نیومده شروع کنی!»

ظاهراً آقای اسناگزبی پر بی میل هم نیست، منتها سرفه ای حاکی از مدارا میکند و میگوید «نه، عزیزم، فقط می خواستم بدونم چه وقت تشریف میارن.»
خانم اسناگزبی میگوید «وقت در مقابل ازلیت چه اهمیت داره؟»

آقای اسناگزبی میگوید، عزیزم، حرفی نیست. ولی آدم وقتی خوراکی را رو میز می چینه - این کارو بیشتر با توجه به وقت و زمان میکنه. البته درست هم هست. آدم یا وقت تعیین نمیکنه، یا اگه میکنه باید بموقع هم به حسابش برسه.»
خانم اسناگزبی به تلخی تکرار میکند «به حسابش! به غیر می شنید خیال میکرد آقای چدبند اهل دعوی مرافعه است که بخواد به حسابش برسه!»
آقای اسناگزبی میگوید «نه، عزیزم، البته که نیست.»

سخن که بدینجا میرسد، گستر که از پنجره اطاق خواب به بیرون مینگریسته خش - خش کنان از پلکان پائین میآید و نفس نفس زنان وارد اطاق پذیرائی میشود و ظهور آقا و خانم چدبند را اعلام میکند. چند لحظه بعد زنگ راهرو به صدا در میآید: خانم اسناگزبی باو توصیه میکند که تشریفات اعلام ورود را از نظر دور ندارد و متوجه اهمیت موقعیت باشد، چه اگر تسامحی در این مورد بخرج دهد بلافاصله او را به نوانخانه بخش باز میگرداند. همین تهدید خود کافی است که گستر آرامش اعصابش را ازدست دهد. باری، سرودست تشریفات را میشکند و ورود میهمانان را بدینسان اعلام میدارد:

«خانوم و آقای چیسمینگ! وا، خاک بسم، اسماشونو فراموش کردم!»
و با سراسیمگی بسیار از اطاق خارج میشود.

آقای چدبند مردی است درشت و زردنوب که لبخندی چرب و نرم بر لب و، آنطور که از قیافه ظاهرش پیدا است، چربی فراوانی در بدن ذخیره دارد. خانم چدبند زنی است کم حرف و بدعق؛ آقای چدبند قدری بزحمت راه میرود، درست شبیه به خرسی که با او موخته باشند بر دو پا راه برود. دانه های عرق مدام از سر و پیشانی میجوشد، تا بازوی ستبرش را بنشانه تهذیب مستمعین بالا نیاورد لب به سخن نمیگشاید.

میگوید «دوستان من، صلح و سلام بر این خانه، بر آقا و خانم این خانه، بر دختران و پسران آن باد! اما دوستان من، سبب چیست که صلح و سلام آرزو میکنم؟ صلح چیست؟ جنگ است؟ خیر. منازعه است؟ حاشا. آیا چیزی خواستنی و لطیف و زیبا و مطبوع و دلنشین و نشاط انگیز است؟ آری! حال که چنین است صلح و سلام بر شما باد!»

و چون خانم اسناگزی فوق العاده مهذب مینماید آقای اسناگزی از فرصت استفاده میکند و میگوید «الهی آمین!» و این عمل بسیار حسن استقبال میشود.

آقای چدبند در دنباله سخن می افزاید «دوستان من حال که از صلح و سلام سخن میگویم...»

گستر بدرون می آید. خانم اسناگزی، بی آنکه چشم از آقای چدبند برگیرد، با صدای بم و آهسته ای میگوید «برو بیرون!»

آقای چدبند ادامه میدهد «دوستان من، حال که در این موضوع سخن میگویم و با استطاعت و بنیه حقیر خود...»

ولی گستر همچنان ایستاده است و زیر لب میگوید «هزار و هفتصد و هشتاد و دو.»

صدای بم و ترسناک خانم اسناگزی همچنان بگوش میرسد «گفتم برو بیرون!»

آقای چدبند میگوید «دوستان من، اکنون به حق و حرمت محبت سؤال میکنیم...»

گستر همچنان تکرار میکند «هزار و هفتصد و هشتاد و دو.»

آقای چدبند با تسلیم و رضای آدمی که عادت به تحمل آزار دارد از سخن باز می ایستد، چانه را در لبخندی بله جمع میکند و میگوید:

«اجازه بدهید ببینیم این دختر خانم چه میگویند! دختر خانم صحبت کنید!»

گستر نفس نفس زنان می گوید «آقا ببخشین، حمال شماره یک هزار و هفتصد و هشتاد و دو.»

اومده میخواند بدونه اون یه شلینگ مال چی بوده»

آقای چدبند میگوید «مال چه؟ مال کرایه اش.»

گستر میگوید «میکه میشه یه شلینگ و هشت پنس، یا بدن با خودشون بیان پائین.»

دیگ خشم خانم اسناگزی و خانم چدبند بجوش آمده و میخواد سر ریز کند که آقای چدبند دستی را بالا میآورد و آشوب را فرو مینشاند .

میگوید «دوستان من ، راست است . دیروز وظیفه‌ای را ناتمام گذاشتم ؛ روا است به کیفر برسم ، حق اینست پرداخت جریمه‌ای را کیفر اعمال کنند . شکوه و شکایت جایز نیست . راجائل ، همسر ، هشت پنس را باو بدهید ! »

خانم اسناگزی نفس عمیقی میکشد و نگاه تندى به آقای اسناگزی می افکند ، تو گوئی میخواد بگوید :

« میشنوی این حواری چه میگوید ! »

آقای چدبند در آتش خضوع میسوزد و چربی بدن را از راه مسامات دفع میکند ؛ خانم چدبند پول را میبردازد .

این نیز یکی از عادات ، و در واقع لم کار ، آقای چدبند است که این قبیل بدهکاریها و بستانکاریهای ناچیز را معوق گذارد و در فرصت مناسب برخ مستمعین خویش کشد .

می گوید «دوستان من ، هشت پنس مبلنی نیست - چه بسا ممکن بود يك شیلینگ و چهار پنس باشد ، بعید نبود نیم کرون باشد - خداوند مارا شاد و مؤید فرماید ! »

و پس از این اظهار که از وزن و آهنگ آن پیدا است از آیه‌ای اقتباس شده است ، بسوی میز میخرامد و پیش از آنکه بر صندلی جای گیرد دست راست را بالا میآورد :

« دوستان من ، این که اکنون در مقابل ما گسترده اند و بر آن مینگریم چیست ؟ خوراك خوب ، دوستان من ، آیا ما به خوراك نیازمندیم ؟ آری ، نیازمندیم . و اما دوستان من ، ما چرا به خوراك نیازمندیم ؟ بدان جهت که جز موجوداتی فناپذیر نیستیم ؛ زیرا که جز موجوداتی معصیت کار نیستیم ؛ زیرا جز موجوداتی خاکی نیستیم ؛ زیرا که موجوداتی اثری نیستیم . اما دوستان من ، آیا میتوانیم پرواز کنیم ؟ خیر ، نمیتوانیم پرواز کنیم . اما دوستان من ، سبب چیست که نمیتوانیم پرواز کنیم ؟ »

آقای اسناگزی ، از موفقیت نکته‌ای که چند لحظه پیش گفته بود استفاده میکند و بخود جرأتی میدهد و به لحن شاد و زیرکانه‌ای میگوید «برای اینکه بال نداریم . »

خانم اسناگزی به او چشم غره میرود .

آقای چدبند ، این اظهار نظر را یکجا رد میکند و میگوید «میگویم به چه جهت نمی توانیم پرواز کنیم ؟ چون مقدر است که راه برویم ؟ آری ، سبب این است که نمیتوانیم پرواز کنیم . و اما دوستان من ، آیا می توانیم بدون قوه و قدرت حرکت کنیم و راه برویم ؟ پیداست که نمیتوانیم . دوستان من ، اکنون از شما میپرسم : بدون نیرو چه وضعی خواهیم داشت ؟ یا از از تحمل کشش بار وجود سر باز می زند ؛ زانوان خم می شوند و قوزك پا از جای در می رود ، و ناچار بزمین در می افتیم . پس ، دوستان من ، ما این قوه مادی و بشری ، یعنی قوه لازم از برای اعضای وجود را از چه منابعی کسب میکنیم ؟ »

سپس در حالیکه بر میز نظر می افکند میگوید « ازانان های مختلفه الشكل ، از کره که از شیر بدست میآید و از شیر که گاو بما میدهد ؛ از تخم که ما کیان میگذاارد ، از گوشت

ران خوك ، از سوسیس و قس علیهذا ؟ آری ، پس بیائید تا از این نعماتی که در مقابلمان گسترده است بهره برگیریم و قدری تناول کنیم ! »

بدخواهان بر آنند که چنین وعظ پلکانی که عبارات آن همچون پله‌های يك پلکان برهم سوار می‌شوند حاوی معنا و مفهومی نیست ، اما این ایراد ناشی از بدخواهی است و جای تأمل نیست . بعلاوه هر کس بنا بر تجربه شخصی خود میداند که این قبیل موعظات چذبندی هواخواهان بسیار دارد .

آقای چذبند علی‌الجمال و عظمی‌الایمان می‌دهد و پشت میز جای می‌گیرد و به انبار کردن کالا می‌پردازد . تبدیل اغذیه به مواد چربی با خصوصیات و کیفیاتی که ذکر آن گذشت بحدی از سرشت و ماهیت این کشتی جدائی ناپذیر مینماید که مواقعی که بخوردن و نوشیدن می‌پردازد به نوعی کارخانه روغن کشی تبدیل می‌یابد و همین بعد از ظهر در کرسر استریت بحدی مواد خام انبار می‌کند که لحظه‌ای که کارخانه از کار بازمی‌ایستد انبار کالا گنجایش مواد بیشتر ندارد . در این مرحله از پذیرائی گستر که نه تنها عدم موفقیت اولیه خویش را جبران نکرده بلکه در به خفت کشیدن خود و خانواده اسنا گزینی از کلیه وسایل ممکن و ناممکن حداکثر استفاده را کرده و از آنجمله بشقابها را بر سر آقای چذبندرها کرده و باین ترتیب ضمن اجرای این نوع موسیقی سرمیبارک را به کره آلوده است وارد می‌شود و در گوشه با آقای اسنا گزینی می‌گوید که در بیرون او را می‌خواهند .

آقای اسنا گزینی همچنانکه پیاپی می‌خیزد می‌گوید « ببخشید - جسارت نباشد - بنده را در مفاز خواسته‌اند ، و با اجازه حاضرین یک دقیقه از خدمت مرخص می‌شوم . » و به پائین میرود و می‌بیند که دوشا گردش ایستاده‌اند و پاسبانی را که بازوی جوان ژنده پوشی را گرفته است تماشا می‌کنند .

آقای اسنا گزینی می‌گوید « سبحان الله ! چه خبر شده ! » پاسبان می‌گوید « آقا ، به کرات باین جوان گفته‌ام که جنب بخوره و راهشو بکشد و بره ، ولی بخرش نمیره که نمیره . »

جوان ، همچنانکه با سر آستین ژنده اش اشك چشمش را پاک می‌کند می‌گوید « آقا چی چی جنب نمی‌خورم . من که هیچوقت راحت نمی‌دارم - از آنوقتی که دنیا اومدم دارم جنب می‌خورم و جون میکنم - کجا برم ! »

پاسبان به آرامی و با حرکتی که خاص طبقه او است گردن را در میان یقه شق و رق جابجا می‌کند و می‌گوید « آقا صدبار بهش گفتن که باید راهشو بکشد و بره - ولی مگه بخرش نمیره ؟ و حالا مجبورم توقیفش کنم . از اون جیب بر های ناحقیه که زبون خوش بخرش نمیره . »

جوان در حالیکه به نوبدی در موهای خود چنگ می‌زند و پاهای برهنه خویش را بر کف پیاده رو جلو مفاز آقای اسنا گزینی میکوبد بزاری می‌گوید « ای خدا ! آخه کجا برم ! » پاسبان تکان محکمی باو میدهد و می‌گوید « ننه من غرییم بازی در نیار ، و الا میزنم

دك وندنه تو خورد می كنم . دستور دادن بری و باید هم بری . اینو نه یکبار پونصد بار بهت گفتم .

جوان ، گریه كننان می گوید « آخه ، كجا برم ! »
 آقای اسناگزبی سرفه‌ای حاکی از حیرت و سرگشتگی در پس دست سر می دهد و می گوید « خوب ، آژدان ، اینهم خودش سؤالی است . بره كجا ، ها ؟ »
 پاسبان در جواب میگوید « اینو دیگه تو دستور نگفتند . دستوری كه بمن دادند اینه كه راهشو بكشه و بره . »

جو ، میشنوی ؟ به تو یا هر كس دیگر مربوط نیست كه مجلسیان در این چند سال نتوانسته اند ترا سرمشق جنبش و فعالیت قرار دهند . تنها يك راه برای تو وجود دارد و آنهم يك راه حل فلسفی است كه خود علت وجودی تست . بجنب . راه بیفت ! توهیچگاه نباید از جنبش و فعالیت بازایستی و روی راحت ببینی : مجلسیان با این امر موافق نیستند - چاره چیست ، راه بیفت !

آقای اسناگزبی چیزی از این مقوله بر زبان نمی راند ، و اصولاً صحبتی نمی كند ، اما سرفه‌ای حاکی از منتهای پریشانی و همین اینکه راه نجاتی نیست سرمی دهد . آقا و خانم چدبند و خانم اسناگزبی به صدای قیل و قال آمده و برپله‌ها اجتماع کرده اند ، و چون گستر نیز از ابتدای امر از ته راهرو تكان نخورده پیداست كه اهل خانه همه جمع اند .

پاسبان میگوید « خلاصه ، آقا شما این جوان رامی شناسید یا نه ؟ میكه اورا می شناسید ؟ »
 خانم اسناگزبی از بالای پله‌ها فریاد برمی آورد « نخیر ، نمی شناسدش ! »
 آقای اسناگزبی رو بسوی پلكان میكند و می گوید « خانم ج . . ان ! آخه اجازه بدید ! یه كمی حوصله كنید ! بله ، آژدان ، بله میشناسمش ، وخیال نمیكنم این كار ضرر و زیانی داشته باشه ، برعكس شاید هم بی فایده نباشه . »

وسپس جریان حادثه تأسف آور را با حذف مسأله نیم كرونی كه به جوداده بود به - پاسبان باز میگوید .

پاسبان می گوید « عجب ! پس اینقدرها هم پرت نمی گفت . تو « هوبورن » كه توقیفش كردم گفتش كه شما رومی شناسه . اتفاقاً توهمون حیص و بیص به آقای جوانی هم از توجهمیت گفتش كه باشما آشناست و شما دكون دار محترمی هستید ، و حتی گفت اكه بیام و تحقیقاتی بكنم اونم میاد و كمك میكنه - ولی مثل اینکه به قولش پا بند نیست . چرا ، داره میاد ! »
 آقای گاپی وارد میشود ؛ با سر با آقای اسناگزبی سلام و تعارف میكند و كلاهش را با ادبی دبیرانه روبه خانمهای بالای پلكان با سر انگشت لمس میكند .

خطاب به آقای اسناگزبی میگوید « چند دقیقه پیش كه از دارالوكاله بیرون میامدم سرو صدائی بگوשמ خورد ؛ دیدم جمعیتی جمع شده اند - و چون صحبت شما شد بهتر این دیدم به جریان رسیدگی شود . »

آقای اسناگزبی اظهار میدارد « آقا ، خیلی لطف فرمودید . بی نهایت از سر كار متشكرم »
 و باز جریان حادثه را با حذف مسأله نیم كرون تعریف می كند .

آنگاه پاسبان خطاب به جو می گوید « حالا فهمیدم کجا زندگی میکنی! تو می‌کسی، ها! جای آبرومندیه، نیست؟ »

جو در جواب می گوید « آقا، جای بهتر و آبرومندتری که نمی‌تونم برم. همینطوری که نمیدانم برم تو جاهای خوب و آبرومند زندگی کنم. کی میاد به جای خوب و آبرومند بمن گدای بی‌سروپا میده! »

پاسبان میگوید « آره جون خودت خیلی هم گدا! »
جو در جواب میگوید « بله آقا، خودت که می‌بینی. »

— من حالا شمارو میذارم وسط که آقایون خودتون درباره‌ات قضاوت کنند! این دو نیم‌کرونی را از جیب همین آقا درآوردم. »

و ضمن اینکه سکه‌ها را به جمع حاضر نشان میدهد می‌افزاید:
« ملاحظه می‌کنید، اینهارو از جیب همین آقا پسر درآوردم! »

جو میگوید « خوب، بقیه اون به‌لیره‌ای است که اون خانوم نقابدار بهم داد — که میگفتش کفتم — همون شبی که اومد سر گذر و گفتش که خونه‌اونی که شما بهش چیز میدادین بنویسه و اونجائی را که مرد و قبرستونی را که خاکش کردن نشونش بدم. گفت:

« تو همون پسرهای هستی که اسمشو تو روزنومه نوشته بودن؟ »
گفتم: بله.

« گفتش: اینجا ها رو می‌تهینی نشونم بدی؟ »

« گفتم: بله.

« گفت: خوب پس نشون بده. »

« منم نشونش دادم، و اونم به‌لیره بهم داد و تا برگشتم دیدم فلنگو بسته. از اونهم تازه هیچی برام نمونده، برای اینکه پنج شیلینگ دادم خوردش کردن! بعدش هم موقعیکه که خواب بودم به پسر پنج شیلینگشو ازم زد؛ به‌پسره دیگه هم نه پئشو زد؛ صاحب‌خونه هم بیشتر و بالا کشید. »

پاسبان درحالیکه به تحقیر او را از گوشه چشم براندازی می‌کند میگوید « لابد انتظار هم نداری که این آسمون ریسمونهای که راجع به اون خانم و اون به‌لیره سرهم کردی باور کنن، آره؟ »

جو در جواب می گوید « من هیچی انتظار ندارم. ولی راستش همین بود که گفتم. »
پاسبان خطاب به حضار می گوید « ملاحظه کردید چه جور آدمیه! خوب، آقای اسناگزی، این دفعه اگه جلبش نکنم شما ضمانت میکنید که راهشو بکشه و بره؟ »
خانم اسناگزی از بالای پلکان می گوید « خیر آقا! »

آقای اسناگزی به لحنی التماس‌آمیز میگوید « آخه خانم چه... ان! آژدان، من قول میدم که بی‌امری شمارو نمی‌کنه. »

آنگاه خطاب به جو می گوید « و حقیقتش این است که باید بری! »

جو می گوید « باشه آقا ، میرم . »

پاسبان می گوید « د یالله پس معطل چی هستی ؟ تکلیفتو که میدونی ، د یالله اگوشاتم درست واکن ببین چی میگم ، دفعه دیگه باین آسونی ها خلاصی نداری ها ! اینهم پولت ، بگیر ، حالا هر قدر زودتر گورتو کم کنی هم بنفع خودته وهم بنفع دیگران - بفرما ، برو . » دستش را در جهت غروب آفتاب ، شاید بمنوان مقصد احتمالی مخاطب ، تکان میدهد و با حاضران خدا حافظی میکند و پی کار خود میرود ، وهمچنانکه از حاشیه سایه گرفته کوچۀ عدالتخانه پیش میرود کلاه آهنین بند خود را بمنظور تهویه موقت سر در دست می گیرد و همچنانکه میگذرد طنین گامهایش آهنگ موزونی را بدرقه راه او می کند .

داستان عجیب و افسانه خانم نقاب دار ، کم و بیش کنجکاوی حاضران را برانگیخته است . آقای گابی که در مسائل مربوط به تهیه شواهد و مدارک شم و مهارتی خاص دارد ، حال که از بیکاری تعطیلات تابستانی بجان آمده است با علاقه بسیار به کار می پردازد و با چنان مهارتی از « گواه » بازجوئی می کند ، واین جریان بحدی پسند طبع خانمها می افتد که خانم اسناگزبی با منتهای ادب از ایشان دعوت می کند که چنانچه وضع نامرتب میز عصرانه را بدیده اغماض بنگرند قدم رنجه فرمایند و فنجانی چای میل کنند . آقای گابی دعوت را می پذیرد ، و « جو » دستور می یابد در درگاه ای طاق پذیرائی بنشیند . جو ، دم در قوز می کند و آقای گابی بدو می پردازد و همچون کره فروشی که قالب کره را شکل دهد او را در پنجه می گیرد و باشکال مختلف و موافق آخرین مدل بازپرسی از کاردر می آورد . بدیهی است این بازپرسی ، هم از نظر قالب که بسیار پر طول و تفصیل است و هم از لحاظ محتوی که سرانجام چیزی از آن عاید نمی شود ، بی شباهت به نسخ اصل خود نیست . باری ، آقای گابی به کار خود وارد است ، و خانم اسناگزبی احساس می کند که این عمل صرفنظر از اینکه حس کنجکاویش را ارضا می کند اعتبار و وزن مغازه شوهرش را در نظر محاکم قانونی بالا می برد . در این ضمن سفینه وجود چد بند نیز که مشغول روغن گیری بوده است به گل می نشیند و بانتظار رفع گیر و مد زمان خاموشی می گریند .

آقای گابی می گوید « عجیب است ! یا این جوان مثل موم پینه دوز به مطلب چسبیده و آنرا رها نمی کند و یا نکته فوق العاده ای در این جریان هست که من تا بحال در دارالوکاله کنج و کاربوی به چنین چیزی بر نخورده ام ! »

خانم چدبند در گوش خانم اسناگزبی چیزهایی می گوید .

خانم اسناگزبی می گوید « راستی ؟ »

خانم چدبند می گوید « سالهای سال ! »

خانم اسناگزبی به لحنی غرور آمیز به آقای گابی توضیح می دهد که « خانم آقا ، سالها

با دارالوکاله کنج و کاربوی مربوط بوده - خانم چدبند - زن آقا ، »

آقای گابی می گوید « واقع میفرمائید ! »

خانم چدبند می گوید «بله ، قبل از اونی که زن شوهر فعلیم بشم .»
 آقای گابی جهت استنطاق را تغییر می دهد و می گوید « یعنی ، خانم در پرونده ای ، چیزی ، طرف دعوا بوده اند ؟ »
 - نه .

- پس ، خانم در پرونده ای ، چیزی ، طرف دعوی نبوده اند ؟
 خانم چدبند بعلامت نفی سر تکان میدهد .
 آقای گابی که مشتاق است گفتگوی خود را براساس اصول قضائی استوار سازد اظهار می دارد :

« دراینصورت ، خانم لابد با کسی که در پرونده ای طرف دعوا بوده آشنا بوده اند ؟ »
 خانم چدبند می گوید « نه ، اینهم نیست ! » و لبخند زشتی چاشنی لطیفه خود می کند .
 آقای گابی تکرار می کند « این هم نیست ! بسیار خوب ، لطفاً بفرمائید آیا خانم آشنای سرکار با دارالوکاله کنج روابطی داشته اند ؟ بدیهی است فعلا وارد در ماهیت این روابط نمی شویم - خوب ، خانم بفرمائید ببینیم مرد بود یا زن ؟ عجله نفرمائید ، سرفرصت جواب بدهید ، قریباً باین موضوع هم می رسم . بفرمائید ببینم ، خانم بودند یا آقا ؟ »
 خانم چدبند می گوید « هیچکدام . »

آقای گابی ، نگاه زیر کانه ای بخانم اسنا گزی که تبجر اورا می ستاید می افکند -
 ازهمان نگاههایی که خاص شاغلین امورحقوقی و هدف آن اغلب هیئت منصفه محاکم بریتانیا است - و می گوید :

« آه ، فهمیدم .. بچه است ! خوب ، خانم ، حالا لطفاً بفرمائید ببینیم این بچه کی بود و چکاره بود ؟ »

خانم چدبند پوزخند زشت دیگری به لب می آورد و می گوید « آقا بالاخره پیداش کردین . ولی آقا ، بااحتمال زیاد ، سرکار ، اونطورکه سن وسالتان نشون میده اونوقتها تو دارالوکاله تشریف نداشتین . یه وقتی بود که من دایه دختر یتیمی بودم که دارالوکاله کنج و کاربوی زندگیشو اداره میکردن . »

آقای گابی با هیجان بسیار فریاد برمی آورد « خانم ، میس سامرسن نیست ! »
 خانم چدبند با اوقات تلخی می گوید « من که استر صداش می کردم - اونوقتها صحبت میس و خانم و این جور چیزها نبود - استر این کارو بکن ، استر اون کارو بکن - و مجبورهم بود بکنه ! »

آقای گابی درحالیکه طول و عرض طاق را زیر پا می گذارد می گوید « خانم عزیز ، فرد خاکساری که اکنون روی سخن خود را متوجه سرکار کرده است ، بهنگامیکه آن خانم برای نخستین باراز مؤسسه ای که با آن اشاره فرمودید به لندن آمد از او استقبال کرد . به بنده این افتخار را بدهید که دست شما را بفشارم . »

سخن که بدینجا می رسد آقای چدبند فرصت را منتقم می شمرد و علامت معمول رامی دهد و بپا می خیزد - از سرش بخار بلند میشود ؛ عرق سر را با دستمال خشک می کند .

خانم اسناگزی اعلام سکوت می‌کند «هیس !»

آقای چدبند می‌گوید «دوستان من ، از تنعماتی که برای ما فراهم دیدند بودند باعتدال تناول نمودیم» (بدیهی است تا آنجا که به شخص ایشان مربوط می‌شود قضیه جزاین بوده است) ، «امیدوارم این سرپرده همیشه وفور نعمت داشته باشد ؛ امیدوارم نان و شراب در آن فراوان باشد ؛ امیدوارم کامیاب باشد ؛ امیدوارم تعالی یابد ؛ امیدوارم رونق گیرد ؛ امیدوارم موفق باشد ؛ امیدوارم کامروا و نیک انجام باشد . ولی دوستان من ، سوای این تنمعاتی که عرض کردم از چیز دیگری نیز بهره بر گرفته‌ایم ؟ آری ، بهره بر گرفته‌ایم . دوستان من ، از چه چیز بهره بر گرفته‌ایم ؟ از معنویات ؟ این معنویات را از چه کسب کرده‌ایم ؟ دوست جوان من ، بفرمائید جلو !»

چو که بدینسان مورد خطاب قرار گرفته است تلوتلو خوران جلو می‌آید و درحالی که سخت در نیات عالیجناب تردید دارد و این تردید بوضوح در قیافه‌اش بیچشم میخورد در برابر او قرار میگیرد .

آقای چدبند می‌گوید «دوست جوان من ، تو از برای ما مرواریدی ، تو از برای ما الماسی ، تو از برای ما گوهری ، تو از برای ما جواهری . اما می‌خواهم از تو سؤال کنم که علت چیست که از برای ما جواهری ؟»

جو در جواب می‌گوید «نمیدانم .»

آقای چدبند می‌گوید «دوست جوان من ، چون نمیدانی و جاهلی از برای ما جواهری ، زیرا تو خود چستی ؟ آیا جانور دشت و صحرائی ؟ نه . آیا پرندۀ هوایی ؟ نه . آیا ماهی رودخانه و دریائی ؟ نه . نه ، دوست جوان من ، تو بنی آدمی و از مائی - و چه افتخاری که آدم بنی آدم باشد . و اما دوست من ، چرا افتخار ؟ زیرا تو این قابلیت و استعداد را داری که درس عقل و حکمت بیاموزی ؛ این استعداد را داری که از وعظی که بخاطر خیر و صلاح تو ایراد میکنم بهره برگیری - چون عفا نیستی ، چوبدست نیستی ، کندۀ درخت نیستی ، دیرک نیستی ، پایۀ ستون نیستی .

گر بنی آدمی تو چون جویی

پاک و شفاف و شاد و نیکویی

«و اما دوست جوان من ، آیا مایلی در این جویبار تنت را خنک کنی ؟ نه . اما چرا مایل نیستی که در این جویبار تنت را خنک کنی ؟ چون در ظلمت سیر میکنی ، چون در جهل غوطه‌وری ، چون در معصیتی ، چون در قید بندگی و اسارتی . اما بگذار بحق و حرمت محبت بپرسم این اسارت چیست و به چه معنا است .»

آقای چدبند نگاهی به پیرامون خویش می‌افکند و چانه را در لبخندی پر از ریب و ریا جمع میکند و می‌گوید :

«دوستان من ، روا بود که این چنین بخواری کشیده شوم و خفت ببینم . این خواری جزای من است ، این سرافکنندگی حق من است ، زیرا یکشنبه گذشته که طی سه ساعت وعظ

مردم را امر به معروف و نهی از منکر نمودم به نتیجه کار خود غره شدم و بدینسان دچار لغزش شدم. اکنون حساب کار به نحوی مناسب موازنه شده است، طلبکاران موافقت بمرافقت فرموده اند. خداوند همگی ما را شاد و مؤید فرماید!

خانم اسنا گزیی شور و هیجانی شدید ابراز میدارد.

آقای چدبند مجدداً نگاهی به دور و بر می افکند و در پایان مقال می افزاید «دوستان من، اجازه بدهید علی العجالة دوست جوانمان را بخود گذاریم. دوست من، فردا بیا و از این خانم خوب نشانی منزل مرا بگیر تا خطابه ای بر تو بخوانم، پس آنگاه همچون پرستویی که تشنه آب باشد فردا نیز بیا و پس فردا و پسین فردا و روزهای بعد و روزهای دیگر نیز بیا و خطباتم را استماع نما. این کار را میکنی؟»

جو که ظاهراً به هر قیمت حاضر است خویشتن را از این مخمصه ای که درحال حاضر بدان دچار آمده است خلاص کند بنشانه موافقت سر تکان میدهد.

آقای گاپی يك سكه يك پسنی جلوش می اندازد و خانم اسنا گزیی گستر را صدا می زند و سفارش میکند که او را سلامت از درخانه بیرون کند. اما پیش از آنکه برود آقای اسنا گزیی پس مانده های غذای روی میز را جمع میکند و به او میدهد و جو آنها را در بفل میگیرد و با خود میبرد.

آقای چدبند - که بنا به اظهار بداندیشان عجب نیست که ساعتها از این قبیل ترهات بیاقد و بلکه عجب این است که وقتی آغاز پکار کرد به سهولت از آن دست کشد - به قلمرو زندگی شخصی باز می آید تا در داد و ستد روغن، بصورت شام، اندکی سرمایه گذاری کند. جو، از میان تعطیلات تابستانی پیش می رود و سر بسوی «بلاک فرایرز بریج» می نهد و کنج گرم و دم کرده ای را مییابد و بخوردن غذای پس مانده ای که با خود آورده است آغاز می کند. در آنجا مینشیند و همچنانکه لقمه را در دهن میگرداند هر چند گاه سر بر میدارد و صلیبی را مینگرد که بر فراز ابری از دود ارغوانی رنگه برقله کلیسای سن پل میدرخشد. از حالت چهره اش پیداست که این نشان مقدس وزرینی که آنهمه رفیع و دور از دسترس است در چشم او چیزی جز سر آذین آشفته گی این شهر آشفته نیست. باری، مینشیند، آفتاب در کرانه های مغرب فرو می رود، رودخانه براه خویش میشتابد، جمعیت از دوسو روان است - هرچیز بسویی و بجانب هدفی در حرکت است و به مقصدی نظر دارد. بازویش را تکان میدهند و باو امر می کنند که بر خیزد و براه افتد و بجانبی پیش رود.

فصل بیستم

مستاجر جدید

تعطیلات تابستانی همچون رودخانه‌ای که از دشتی هموار سربجانب دریا نهد بآرامی بسوی دورهٔ اجلاسیهٔ محاکم پیش می‌رود. آقای گابی نیز در این راهپیمائی همدل و همراه او است. چاقوی جیبی خود را بر کلیهٔ جهات و جوانب میز تحریر آزموده و تیغهٔ آن را کند کرده و نوکش را شکسته است. بدیهی است در اقدام باین عمل سوء نیتی درکار نیست، اما بهر حال عملی باید انجام دهد و روز را به هر ترتیب به سر آورد و این کار نیز مستلزم صرف نیروی خاصی نباشد. سرانجام باین نتیجه می‌رسد که بهترین و راحت‌ترین کار این است که بردو پایهٔ صندلی یکپار شود و به‌راست و به‌چپ بچرخد و قلمتراش را در میز فروبرد و فواصل موجود را با خمیازه‌های ممتد پر کند.

کنج و کاربوی در شهر نیستند و منشی دارالوکاله پروانهٔ شکار گرفته و بخانهٔ پدر رفته است، و دو همکار موجب بگیر آقای گابی نیز به مرخصی رفته‌اند، و آقای گابی و آقای ریچارد کارستن یکه تاز میدانند. اما آقای کارستن علی‌العجلاله در دفتر کار آقای کنج مستقر شده و همین امر موجب بی‌دل و دماغی بسیار آقای گابی شده است؛ بحدی از این بابت ناراحت است که اغلب مواقعی که با مادرش در اولد استریت رود به شام می‌نشیند و صدف و کاهو می‌خورد به طعنه اظهار می‌دارد که متأسفانه باید بگوید دارالوکاله کلاهی است که ممکن است بسر جوانان خود سازگشاد باشد، و اگر می‌دانست همچو اشخاصی راه‌گم می‌کنند و باین قبیل جاها می‌آیند دستور میداد این نظرها بارتنگ و روغن بر سر در دارالوکاله بنویسند.

طبیعی هم هست، چون بزعم و گمان او هر کس بیاید و صندلی را در دارالوکاله اشغال کند باین نیت آمده است که زیر پای او را جاروب کند، و اگر کسی از او سؤال کند چرا و به چه جهت و براساس چه قرینه و اماره‌ای چنین خیالی به مخیلهٔ خود راه می‌دهد در جواب یک چشمش را می‌بندد و سری می‌جنباند و در قیافهٔ طرف خیره می‌شود. و بر مبنای همین نظریات عمیق فلسفی است که منتهای ناراحتی را بر خویشتن هموار می‌سازد تا دسایس و نقشه‌های طرف را، که طرفیتی ندارد، خنثی کند و تنها به بازی شطرنج مشغول شود.

اما بهر حال ، سخت خوشوقت است از این که می بیند تازه وارد دربروی خود میبندد و بر اوراق بی شمار جارندیس و جارندیس کز می کند و در دریای مطالعه فرو می رود ، چون نیک می داند که از این کار چیزی جز ناکامی و آشفته گی عاید نمی شود - و این خشنودی خاطر بوجود شخص ثالثی نیز که مصاحب او است و همچون او به لختی از میان تعطیلات تابستانی میگذرد راه می یابد . در این که این جوان ، که اسمال وید^۱ نام دارد و دوستان به کنایه او را چیک وید^۲ میخوانند (و شنونده بی خبر اغلب به شنیدن این نام تصور می کند از جوجه پرندهای سخن رفته است) دوران کودکی را از سر گذرانده باشد درلینکلنز این تردید وجود دارد . با آنکه هنوز پا بسنین پانزده عمر ننهاده در امور حقوقی مردی بصیر و کارگشته است و آنطور که می گویند دل در گرو عشق زنی که درمغازه سیگار فروشی حوالی کوچه عدالتخانه شاگردی میکند بسته و باز شایع است که بخاطر عشق او پیمان نامزدی خود را با خانم دیگری که سالها دل در گرو عشقش داشته بود فسخ کرده است . القصه ، متاعی است ساخته و پرداخته شهر ؛ جوانی است کوتاه بالا و ریز نقش ، با خطوط چهره چروکیده و خشکیده - مع الوصف بمدد کلاه بلندی که بر سر می نهد او را از مسافتی دور میتوان باز شناخت . گاهی شدن غایت افزون طلبی و آمال او است ؛ بشیوه او لباس می پوشد ، بشیوه او سخن می گوید ، و مانند او راه می رود ؛ از حمایت و عنایت و اعتماد او بر خوردار و از خوان کرشم متمتع است - و آقای گاهی نیز دریغ نمیکند و از سر چشمه فیاض تجارب خویش پندهائی بدو می دهد و راه و چاره - هائی بوی مینماید .

باری ، آقای گاهی طی تمام مدت صبح صندلیهای دفتر را یکی پس از دیگری آزموده و هیچیک را راحت نیافته و چندین بار سر را ، بقصد خنک شدن ، در گاو صندوق فرو برده و هر چند گاه در فواصل این اقدامات ، از پنجره سرک کشیده و بخوابان نگریسته است . آقای اسمال وید نیز در این ضمن بیگار ننشسته و یکی دوبار رفته و آبجوی خنک آورده و در لیوان ریخته و با خط کش هم زده است . آقای گاهی منباب نصیحت اظهار میدارد که آدم هر قدر بیشتر بنوشد عطشش بهمان میزان شدت می یابد ؛ و پس از ابراز این عقیده ستخیف سر را به افسردگی و لختی بر آستانه پنجره تکیه میدهد و همچنانکه به بیرون و در محل های سایه گرفته «اولد اسکویر لینکلنز این»^۳ می نگرد و در آجر و ساروج تحمل ناپذیر دیوارها خیره می شود موهای دو طرف صورتی را می بیند که از درون راهرو ستون دار زیرین خارج میشود و متوجه بالا می گردد . در همین هنگام صدای سوت خفیفی در هوا می دود و صدای فرو نشسته ای می گوید :

« هویت ! گاپ - ی ! »

آقای گاهی بناگاه از رخوتی که بر وجودش استیلا یافته است بدر می آید و میگوید :

۱- Small weed

۲- Chick weed

۳- Old Square Lincoln's Inn

(جوجه کوچک و مجازاً بمعنی کودک خردسال chick)

« ها ، چطور ؟ اسمال ، جابلینگه ! - ایناهاش !
 اسمال از پنجره به بیرون می نگرند و با سر با وی سلام و تعارف می کند .
 آقای گابی می گوید « اوغور بخیر ! از کجا سبز شدی ؟ »
 - از باغهای اطراف دتفورد^۲ . دیگه تحمل تمام شده . میخوام داوطلب بشم برم
 سر بازی... گوش کن بین چی میگم ، داری یه نیم کرون بهم قرض بدی ؟ تونمیری از گشنگی
 نا ندارم . »

شك نیست گرسنه مینماید و از ظاهرش پیداست که در باغهای اطراف دتفورد گلبرگهایش
 پاك ریخته و به تخم نشسته است .

- گوش کن ، اگه داری فعلا یه نیم کرون بده بیاد که یه چیزی بگیرم بخورم .
 آقای گابی همچنانکه سکه مورد نظر را رها می کند، و جابلینگ بچاپکی آنرا در هوا
 می قابد ، میگوید :

« نمیخواهی با ما ناهار بخوری ؟ »

جابلینگ می گوید « چقد می کشه ؟ »

- نیم ساعتی .

و ضمن اینکه با سر بدرون عمارت اشاره می کند می افزاید « منتظر دشمن بره . »

- دشمن کدومه ؟

- یکی است تازه اومده - میخواد درجه بگیره . صبر می کنی ؟

جابلینگ میگوید « خوندنی چیزی داری خودمو باهش سرگرم کنم ؟ »

آقای اسمال وید سالنامه قضائی را پیشنهاد میکند ، منتها آقای جابلینگ می گوید که
 حال و حوصله خواندن این قبیل مزخرفات را ندارد .

آقای گابی می گوید « روزنامه را برات میفرستم - میدم اسمال بیاره پائین . ولی
 درضمن بهتره کسی ترا این دوروورها نبینه . همونجا روی پله ها بشین و بخون . جای دنج
 و بی سروصداییه . »

جابلینگ به نشان درك موقعیت و موافقت با این پیشنهاد سری تکان میدهد ، و آقای
 اسمال وید روزنامه را برایش میبرد ؛ و پس از آن ، هر چند گاه ، من باب احتیاط به پاگرد
 پلکان میرود و سرکی میکشد ، مبادا که انتظار طاقش را طاق کند و بی خبر برود .

سرانجام دشمن عقب می نشیند و آقای اسمال وید پی جابلینگ میرود و او را به بالا
 می آورد .

آقای گابی با او بگرمی دست می دهد و احوالپرسی میکند .

« خوب ، حال شما چطوره ؟ »

- ای ، نفسی میکشیم . تو چطوری ؟

و چون آقای گابی در جواب اظهار میدارد که احوالش تعریفی ندارد آقای جابلینگ جسارت کرده میپرسد «خانم حالشون چگونه ؟»

و بدیهی است آقای گابی این نکته را جسارت تلقی می کند و در جواب با ناراحتی می گوید :

«جابلینگ ، در روح آدمی تارهایی است که...»
جابلینگ معذرت میخواهد .

آقای گابی با افسردگی که در عین حال خالی از مسرت خاطر نیست می گوید :
«بهر موضوعی که میخواهی اشاره کن ، اما باین یکی خیر ! چون جابلینگ در روح آدمی تارهایی است که...»

جابلینگ مجدداً معذرت میخواهد .

در این ضمن ، اسمال وید فعال که خود جزء مدعوین به ناهار است از فرصت استفاده میکند و با حروف قضائی ، بر باریکه کاغذی ، غیبت حضرات و نیز بازگشتشان را به همه اشخاص ذیلایقه اعلام میدارد : «قریباً مراجعت خواهند کرد.» و یادداشت مزبور را به صندوق مراسلات الصاق میکند . سپس کلاه بلند را ، با همان زاویه و میلی که آقای گابی کلاه خویش را بر سر میگذازد ، بر سر جای میدهد و به حامی بزرگوار اطلاع میدهد که میتوانند بروند . و پس آنگاه بجانب یکی از رستورانهای مجاور ، از همانهایی که در نزد مشتریان به «تراق تروق» مشهورند ، براه می افتند . شایع است که پیشخدمت این رستوران که زن چهل ساله چاق و چله و خوش آبرنگی است دل از اسمال وید حساس ، این کودک جن ربوده ای که سالها عمر در نظارش لحظه ای است ، ربوده است - آنهم اسمال که طفل یکشبه ای است که ره صد ساله رفته و خرد قرنهای عمر اندوخته است . اگر یکوقتی در گهواره ای خوابیده باشد شك نیست که با کت دم چلچله ای این امر را بانجام رسانده است . آری ، اسمال کم آدمی نیست : بوزینه وار مینوشد و دود میکند ، گردنش را دریقه شق ورقی محصور میکند ، هرگز گول نمیخورد ، و در هیچ معامله ای مغبون نمیشود و از هر چیز و هر جریانی خبر دارد . قانون و انصاف او را طوری بار آورده و پرورش داده اند که به سنگواره مخصوصی تبدیل یافته ، و در توجیه هستی اش در محاکم اختصاصی گفته میشود که پدرش «جان دوا» و مادرش تنها عضو مؤنث خانواده «روا» بوده و نخستین پیرهن بلندی که در نخستین روزهای کودکی بتن کرد از کیسه آبی رنگ پرداخته بوده است .

خلاصه آقای اسمال وید بی آنکه دل به جاذبه گل کلم و طیور و سید نخود فرنگی و خیار و گوشت کبابی به سیخ کشیده ای که بر در رستوران نقاشی شده است بدهد پیشاپیش دوستان براه می افتد و آنان را بدرون هدایت میکند . در آنجا او را میشناسند و حرمت

مینهند؛ جای مورد توجهش همیشه محفوظ است و روزنامه‌های روز را در اختیار دارد، و بدا بحال پیرمرد سیه روزی که ظرف ده دقیقه پس از ورودش روزنامه را از دست نهد. نانی که در جلوش میگذارند باید درست و ششلیکی که میآورند باید بقاعده باشد و شیرۀ گوشت نیز فراموش نشود. و آقای گابی که از مایۀ او خبر دارد و برای تجارتش احترام فراوان قائل است در مسئلۀ انتخاب غذا با وی مشورت میکند.

در همانحال که دختر پیشخدمت صورت غذا را مرور میکند نگاهی به آقای اسمال‌وید می‌افکند و میگوید:

«چیک شما چه میل میکنید؟»

چیک جریان را به عمق تجارت خویش احاله میکند و سرانجام انتخابش بر گوشت گوساله و ران خوک و لوبیای سبز قرار میگیرد و با چشمان پیر خود چپکی نگاهی به پیشخدمت می‌افکند و می‌افزاید:

«پولی، شیرۀ گوشت یادت نره‌ها!»

آقای گابی و جابلینگ نیز همان خوراک را سفارش میدهند. سه چتور آبجو نیز باین دستور اضافه میشود. اندکی بعد، پیشخدمت با چیزی که بی‌شبهات به برج بابل نیست و در حقیقت چیزی جز توده‌ای بشقاب و سرپوش قلمی نیست باز میگردد. آقای اسمال‌وید مراتب رضامندی خاطر را به چشمان پیر خویش انتقال می‌دهد و از سر بزرگواری چشمکی بدو تعارف میکند. آنگاه اتحاد مثلث قضائی، در میان جمعیتی که بدرون می‌آید و بیرون میرود و پیشخدمتهائی که در هم میلووند و سفالینه‌هائی که تلخ تلخ میکنند و صدای چرخهای ارابه‌دستی‌ای که از آشپزخانه خوراک می‌آورد و صداهای تیزی که در لوله‌صوتی میدمند و صدای ریزی که خوراک مصرفی مشتریان را حساب میکند و هوائی که از بوی گوشت سرد و گرم و سبزی پاک کرده و نکرده آکنده است و کاردها و رو میزیهای چرب و چرکینی که مدام عرق میریزند می‌نشینند و اشتهای خود را فرو مینشانند.

آقای جابلینگ دگمه‌های کت را تنگ‌تر از آنچه خود آرائی و مدپرستی ایجاب کند انداخته است. کلاهش، بخصوص در ناحیۀ لبها، برق مخصوصی میزند - توگوئی مدتها گردشگاه سوسک و حلزون بوده است، و همین پدیده بر جاهائی از کتش، خاصه درحوالی درزها بچشم میخورد. رنگ رخسارش گواهی از وضع زار و فلاکت‌بارش میدهد؛ حتی موهای اطراف صورتش نیز قیافۀ افسرده و پریشان دارد.

اشتهای نیرومندی که دارد حکایت از تنگی معیشت میکند. رفقا هنوز در نیمۀ راهند که او کار گوشت گوساله و ران خوک را ساخته است. آقای گابی که وضع را چنین می‌بیند پیشنهاد میکند یک ظرف دیگر هم بیاورند.

آقای جابلینگ میگوید «متشکرم گابی. راستش نمیدونم، ولی بی‌میل هم نیستم. خوراک را میآورند و آقای جابلینگ با تمام قوا با آن در می‌آویزد. آقای گابی

هرچند گاه سر بر میدارد و او را نگاه میکند - تا به نیمه راه خوراک دوم میرسد ، آنگاه برای اینکه جرعه‌ای آبجو ، که آن نیز تجدید شده است ، بنوشد از خوردن باز می‌ایستد. سپس پاها را دراز میکند و دستها را بهم می‌ساید .

آقای گابی وقتی او را در این حال می‌بیند میگوید :

«تونی^۱ ، باز برای خودت مردی شدی !»

آقای جابلینگ می‌گوید «نه ، هنوز نه . تازه دنیا اومدم.»

— سبزی دیگه‌ای میل نداری ؟ تره ؟ نخود سبز ؟ کلم ؟

آقای جابلینگ میگوید «متشکرم گابی ، راستش نمیدونم — اما بدم نمیداد یه کلم

بخورم .»

دستور صادر میشود ، و آقای اسمال‌وید توصیه‌ی کنایه آمیز خود را بدان می‌افزاید

«پولی ، بی‌سوسک‌شو بیاری ها !»

کلم را می‌آورند و آقای جابلینگ درحالی‌که کارد و چنگال را با علاقه‌ای اشتها انگیز

بکار میبرد میگوید :

«گابی ، کم کم دارم بزرگ میشم .»

آقای گابی میگوید «خوشوقتم .»

آقای جابلینگ می‌گوید «یواش یواش به عنفوان جوانی میرسم .»

و از آن پس تا وظیفه‌ی محوله را بانجام نرسانیده است سخنی بر زبان نمی‌راند . مقارن

زمانی که آقای گابی و اسمال‌وید به پایان کار خویش میرسند او نیز وظیفه‌ی محوله را بانجام

می‌رساند ، و بدینسان بشیوه‌ی درخوری از عهده برمی‌آید و حضرات را با اختلاف يك خوراک

با مخلفات شکست می‌دهد .

آقای گابی اظهار می‌دارد «خوب اسمال ، دسر چی بیاره ؟»

آقای اسمال‌وید بی‌درنگ جواب میدهد «پودینگ کدو .»

آقای جابلینگ نگاه موزیانه‌ای به اومی افکند و میگوید «آی گفتی! آفرین ، احسنت!

متشکرم گابی ، بدم نمیداد یه پودینگ هم بخورم .»

هنگامی که پودینگ را می‌آورند آقای جابلینگ به خوش خلقی اظهارمینماید که بسرعت

به سن رشد نزدیک می‌شود . سپس ، سه قطعه پنیر چشایر^۲ و پس از آن نیز سه گیلان^۳ «رم»

سفارش میدهند و باین ترتیب دلی از عذاب در می‌آورند . آنگاه آقای جابلینگ ، که نیمی

از نیمکت را به تنهایی در اختیار دارد ، پاها را بر روی نیمکت دراز میکند و به دیوار

تکیه میدهد و میگوید :

«آخی ! گابی ، حالا دیگه مردی شدم واسه خودم !»

آقای گابی میگوید «خوب ، اما راجع به ... از اسمال که مقید نیستی ؟»

— اختیار دارید ، به سلامتی‌شان نوشیده‌ام .

آقای اسمال وید میگوید «آقا ، به سلامتی شما !»
 آقای گابی میگوید « میخواستم بگم حالا راجع به جریان سربازی چه فکر می کنی؟»
 آقای جابلینگ میگوید « گابی ، دوست عزیز ، اظهار نظر قبل از ناهار چیزی است
 و اظهار نظر بعد از ناهار چیز دیگر . معهذا حتی بعد از ناهار هم این سؤال را از خودم میکنم:
 چه باید کرد ؟ و چگونه باید زندگی کرد ؟ چون ، میدونی ، بهر حال ' Il fo manger
 یعنی باید خورد - باید يك چیزی برای خود دست و پا کرد . »
 آقای جابلینگ جمله را بنحوی ادا میکند که هر شنونده ای خیال میکند به چیزی
 در اصطبل اشاره می کند .

« باری ^۲ Il fo manger ، یعنی باید خورد؛ این يك مثل فرانسوی است، و خوراك
 هم بهمان اندازه ای که برای يك فرانسوی لازم است برای من هم هست - شاید هم بیشتر . »
 آقای اسمال وید معتقد است که خیلی هم بیشتر .
 آقای جابلینگ در دنباله سخنان خود اضافه میکند « بله ، بله ، حتی همین اواخر
 هم که با هم گردش خوشی به لینکلن شایر کردیم و با درشکه به کاسل ولد . . . »
 آقای گابی گفته اش را اصلاح میکند « چسنی ولد . »

« ... به چسنی ولد (نوش جان ، گوارای وجود !) رفتیم و آن عمارت زیبا را تماشا
 کردیم ، بله ، همان وقت اگر کسی بمن گفته بود که باین روز می اقم باور کن بهش میپردم . »
 سخن که بدینجا میرسد با ملالتی آمیخته به بردباری گیلان رم و آب را سر میکشد
 و می افزاید « و حتماً بهش میپردم ! »

آقای گابی میگوید « تونی ، تو آنوقت هم از مرحله پرت بودی . آنوقت هم جز این
 فکر و ذکر نداشتی . »

آقای جابلینگ میگوید « گابی ، این مسأله را انکار نمیکنم - تو درست میگی ! از
 مرحله پرت بودم ، منتها مطمئن بودم که سروه کار به نحوی هم می آید و جریان رو برآه میشود . »
 تعجب ! همان اطمینانی که همیشه به رو برآه شدن کار هست ! صحبت رو برآه کردن و
 کوشش در رو برآه کردن کار در میان نیست . صحبت در این است که دری به تخته ای بخورد
 و کار خود بخود رو برآه شود - مثل اینکه دیوانه ای امید داشته باشد که کره ای خود بخود به
 مثلث تبدیل یابد !

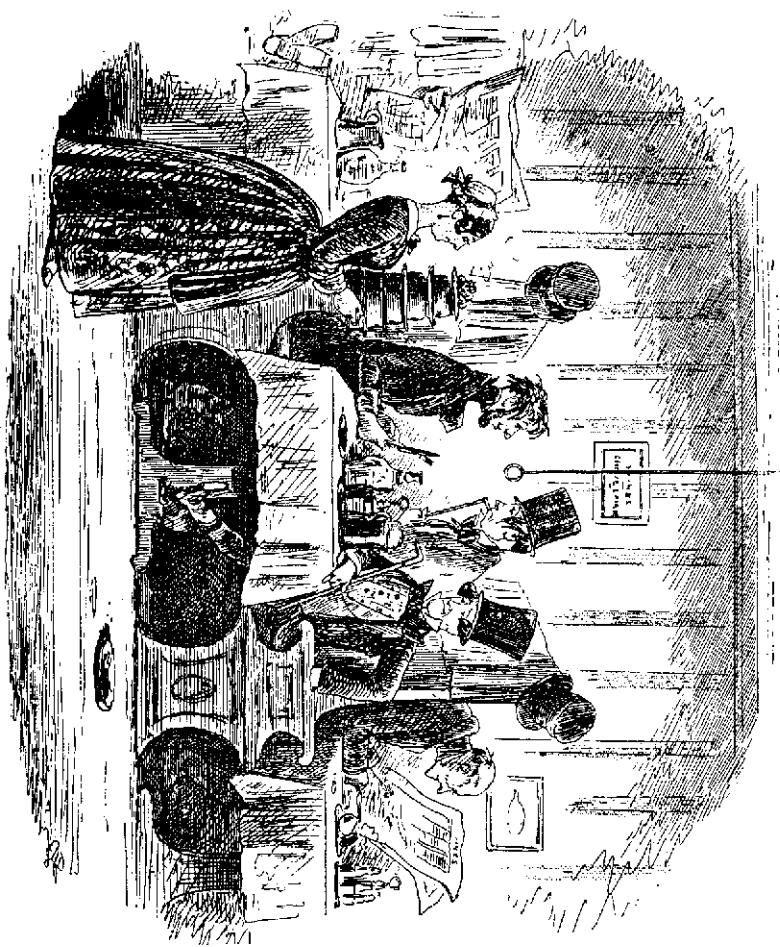
آقای جابلینگ همراه با مقداری ابهام لفظی و شاید معنوی میگوید « بله ، انتظار
 داشتم و مطمئن بودم که جریان رو برآه میشود ، اما برخلاف انتظار جریان رو برآه نشد که
 نشد ، و وقتی که کار به دارالو کاله کشید و طلبکارها آمدند و برای شندرغاز قرضی که کرده بودم
 داد و فریاد راه انداختند جریان به آنجائی کشید که نباید میکشید . و تازه اگر توصیه -
 نامه ای از کارفرمای قبلیم میگرتم که بجای دیگری ببرم در آن ناگزیر باین موضوع هم

۱ - Manger

۲ - Il faut manger

در انگلیسی بمعنی آخور است .

مهمانی آقای ساجی



اشاره میشد و رشته هایم را پنبه میکرد. خوب، با این تفصیل تو میگوئی تکلیف چیست؟ مدتهاست خودم را از مردم کنار کشیده و با درآمد کم ساختم. ولی وقتی پولی نیست که دست آدم را بگیرد چه فایده که آدم بخواهد با کم بسازد. وقتی پولی در بین نیست آدم بهتر است باز یاد هم نسازد.»

آقای اسمال وید معتقد است که به مراتب بهتر است. آقای جابلینگ به سخن ادامه میدهد «بله، راه و رسم اشرافی جز این ایجاب نمیکند. مد و موهای اطراف صورت هم، همانطور که میدانید، نقاط ضعف من بوده اند. برای من مهم نیست که چه اشخاصی از این نقاط ضعف آگاهند یا نبستند. بله، حضرت آقا، زن نقطه ضعف بزرگی است!»

آقای گابی برای اینکه در این مورد توصیه ای بکند و بگوید که آدم بهتر است چکار بکند، و چه میتواند بکند، ناگزیر مسأله را به تفصیل مورد بررسی قرار میدهد. رفتارش رفتار آدمی است که در زندگی، سوای اینکه تن به غم عشقی لطیف سپرده، لغزشی از وی سر نزده است.

میگوید «جابلینگ، من و دوست مشترکمان اسمال...

اسمال با تواضع بسیار میگوید «سلامتی هردوی آقایان!» و می نوشد.

«... بله، من و اسمال از آن وقتی که...

جابلینگ در سخنش میدود و به تلخی میگوید «از آن وقتی که جل و پلاست را زیر بغل دادند و عذرت را خواستند! میدانم، این را میخواستی بگوئی، بگو، تعارف نکن!»

آقای اسمال وید میگوید «اختیار داری! میخواست بگویم از آن وقتی که از «این» رفتی». آقای گابی میگوید «از آن وقتی که از «این» رفتی من و دوست مشترکمان اسمال بارها راجع به این مسأله با هم صحبت کرده و در مورد نقشه ای که اخیراً بفکرم رسیده و میخوام بتو پیشنهاد کنم بحث کرده ایم. اسناگزی لوازم التحریر فروش را که میشناسی؟» جابلینگ میگوید «اسمش را شنیده ام - طرف معامله ما نبود، و من شخصاً با او آشنائی ندارم.»

آقای گابی میگوید «طرف معامله ما است، و من شخصاً با او آشنائی دارم. خوب آقا! عرض کنم، دامنه این آشنائی اخیراً توسعه یافته، یعنی بسبب جریانی که همین اواخر اتفاق افتاد بیشتر شده، بنحوی که به معاشرت خانوادگی تبدیل یافته است. بدیهی است ذکر این موجبات و موارد، در بحث حاضر ضرورتی ندارد. این مسأله ممکن است با مطلب مورد بحث ارتباط داشته باشد، شاید هم نداشته باشد. ممکن است با جریانی که بر زندگیم سایه افکنده، بی ارتباط نباشد، و چه بسا که باشد.»

و چون آقای گابی را عادت بر این است که دوستان را به ترتیب به موضوع پریشان-

روزگاری خویش بکشاند و لحظه‌ای که بدان رسیدند مسأله تارهای روح آدمی را عنوان کند و با آنها تغیر کند لذا سخن که بدینجا میرسد آقای جابلینگ و اسمال وید خاموشی میگیرند و از سقوط در دامی که در پیش پایشان گسترده است اجتناب می‌ورزند .

آقای گابی تکرار میکند «بله» ، چنین مواردی ممکن است در میان باشد ، ممکن هم هست نباشد . اما اینگونه موارد بهر حال جزء لازم و شرط اصلی مسأله مورد نظر نیستند . کافی است بگویم که خانم و آقای اسناگزیبی مشتاقند خدمتی در حتم انجام دهند . این راهم یادآوری کنم که آقای اسناگزیبی ، طی اجلاسهای محاکم ، اوراق زیادی دارد که بدهد رونویس کنند ؛ بعلاوه مراجعات آقای تالکینگ هورن را هم تمام کمال دارد، مضافاً به اینکه کار و بار خودش هم آنطور که من خبردارم بدنیست . تصور میکنم اگر دوست مشترکمان اسمال در جایگاه شهود قرار می‌گرفت صحت عرایض را تأیید میکرد . »

آقای اسمال وید بنشانه تأیید اظهارات سر تکان میدهد و پیداست آماده است در جایگاه شهود قرار گیرد و قسم یاد کند .

آقای گابی میگوید «باری، اعضای محترم هیئت منصفه... ببخشید، معذرت میخواهم، جابلینگ ، تو ممکن است بگویی که این کار حقیر است و چیزی از آن عاید نمیشود . بسیار خوب ، گیریم اینطور است ، ولی از هیچ که بهتر است . و از اینکه داوطلب خدمت نظام بشوی قطعاً بهتر است . توبه گذشت زمان احتیاج داری ، تو فقط با گذشت زمان میتوانی جریانات اخیر را سر و صورت بدهی . تازه هیچ بعید نبود این فاصله زمانی را با شرایطی بدتر از پاکنویس کردن برای اسناگزیبی از سر بگذرانی . »

آقای جابلینگ میخواهد در سخنش بدود، اما اسمال وید خردمند سرفه خشکی میکند و می‌گوید :

« احم ! نقل از شکسپیر . »

آقای گابی ادامه میدهد «بهر حال این مسأله دو جزء دارد . جزء اول همان بود که گفتم ، حالا میپردازم به جزء دوم آن . کروک ، قاضی القضاات را که میشناسی ؟ »

و با همان لحن باز پرسانه و دل گرم کننده خود هیافزاید « تصور میکنم کروک قاضی القضاات را بشناسی ، بله ؟ »

آقای جابلینگ میگوید «او را بقیافه میشناسم . »

— خوب ! که او را بقیافه میشناسی ! فلایت کوچولورو چطور ؟ او را میشناسی ؟ »

جابلینگ میگوید « کیست که او را نشناسد . »

— خوب ! کیست که او را نشناسد ! بسیار خوب . مدتی است مأموریت دارم يك مقررری هفتگی به او بپردازم و کرایه هفته منزلش را از آن کسر کنم و آنرا طبق تعلیماتی که دریافت داشته‌ام در حضور او به آقای کروک بپردازم . و این امر طبعاً روا بطی میان من و آقای کروک بوجود آورده و موجب شده که با احوال شخصیش آشنائی حاصل کنم . خبر

دارم که يك اطاق خالی دارد، که تو در آنجا میتوانی با کرایه نازل و بهر اسمی که بخواهی، و انگار فرسنگها از شهر دوری، زندگی کنی. او سؤالی از هیچ بابت نخواهد کرد، و باعتبار معرفی من، قبل از آنکه ساعت ضربه يك بعد از ظهر را بنوازد میتوانی اطاق خالی را اشغال کنی.»

آقای گابی سپس بناگاه آهنگ صدرا پائین میآورد و لحن خودمانی سابق را از سر میگیرد و میافزاید:

«گوش کن جابلینگ، گوش کن بین چی میگم. این بابا آدم عجیب و غریبی است؛ مدام توی خرده کاغذها و آت آشناهایی که انبار کرده مشغول کند و کاو و جستجو است، و مثل سگ جون میکنه که پیش خودش خوندن نوشتن یاد بگیره - گرچه اینم بگم کارش هیچ پیشرفتی نداره. بله، حضرت آقا، آدم غریبی است، اما شاید خالی از فایده نباشد آدم مدتی او را زیر نظر بگیرد.»

آقای جابلینگ میگوید «یعنی میخوای بگی ...»

آقای گابی، با فروتنی در خوری شانه بالا می افکند و میگوید «بله، میخوام بگویم که من از کار او سر در نمیآورم. در اینجا ناگزیر بدوست مشترکمان اسمال، مراجعه میکنم و از او سؤال میکنم آیا هیچوقت نشنیده گفته باشم که از کار این پیرمرد سر در نمیآورم؟» آقای اسمال وید در مقام گواه باختصار میگوید «چرا، چندین بار!»

آقای گابی میگوید «تونی، همانطور که میدانی من در این حرفه چیزهایی دیده و تجاربی اندوخته‌ام، و بندرت اتفاق می افتد کسی را به بینم و نفهم چکاره است. اما باید اذعان کنم که تا بحال به آدمی بر نخورده‌ام که مانند این پیرمرد اینهمه نا قلا و مرموز باشد - گرچه این را هم بگویم که بیشتر اوقات مست است و هوش و حواس درستی ندارد. و می بینی، عمرش را کرده و چند صباحی پیش زنده نیست، کسی و کاری هم که ندارد، و آنطور که میگویند آدم بسیار ثروتمندی است. شاید پر بی فایده نباشد که او را زیر نظر بگیریم و بدانیم آیا خریدار و فروشنده اشیاء مسروقه است، گروگیر غیر مجاز است، ربا خوار است یا نه. بدیهی است همه این مسائل را شخصاً و در اوقات عدیده پیش خود سنجیده و ممکن و محتمل دانسته‌ام. و اشکالی در این نمی بینم که، حال که اسباب کار مهیا است، تو او را زیر نظر بگیری و ته و توی جریان را در بیاوری.»

آنگاه حضرات آرنجها را بر میز و چانه ها را بر کف دست تکیه میدهند و در سقف خیره میشوند - پس از لحظه‌ای چند همه با هم مینوشند و به پشت تکیه میدهند و دستها را در جیب میکنند و در همدیگر مینگرند.

آقای گابی آهی میکشد و میگوید «آه تونی، کجا است آن انرژی قدیم! اما در روح آدمی تارهایی است که ...»

و مابقی این احساس آمیخته به پریشانی را در قالب «رم و آب» بیان میکند و تعقیب ماجرا را به تونی جابلینگ محول مینماید و ضمناً باستحضار او میرساند که طی تعطیلات

تابستانی و مادام که تکانی در وضع پدید نیامده کیف پولش تا آنجا که صحبت سه، چهار و یا حتی پنج پوند در میان باشد در اختیار او خواهد بود، زیرا هرگز نباید گفته شود که ویلیام گابی، در ادبار پشت بدوستانش کرد!

قسمت اخیر این پیشنهاد بحدی حسن استقبال می‌شود که جابلینگ باهیجان و احساس می‌گوید:

«گابی! دوست دیرین، بزن قدش!»

آقای گابی می‌گوید «جابلینگ، دوست دیرین، بفرما!»
و دستش را پیش می‌آورد.

آقای جابلینگ می‌گوید «گابی، رفیق عزیز، ما سالهاست که باهم دوستیم!»

آقای گابی می‌گوید «جابلینگ، رفیق عزیز، بوده و هستیم و خواهیم بود.»

و با هم دست می‌دهند. جابلینگ با شور و احساس می‌افزاید «متشکرم، گابی، این گیلان را هم مینوشم بسلامتی و بقای دوستی دیرین!»

سپس آقای گابی به‌لحنی که اتفاقی مینماید می‌گوید «آخرین مستأجر کروک در همان اطاق مرد!»

جابلینگ می‌گوید «راستی!»

— بله، هیئت منصفه هم مرگ را غیر مترقبه تشخیص داد. برات اهمیتی که نداره؟
آقای جابلینگ می‌گوید «نه، بی خیالش. ولی خوب، بهتر بود جای دیگه‌ای می‌مرد از اون حرفها است که یارو همه‌جا را ول کرده آمده تو اطاق من مرده!»
و از این گستاخی چنان برآشفته است که چندین بار تکرار می‌کند «انگار جا قحطی است که یارو میره تو اطاق دیگرون می‌میره!»

و با «مطئنم» اگر من اینکارو می‌کردم و می‌رفتم تو اطاقش می‌مردم هیچ خوش نمی‌ومد! باری، موافقت حاصل می‌شود و آقای گابی پیشنهاد می‌کند که اسمال برود و ببیند آقای کروک خانه است تا اگر باشد بلادرنک بروند و کار را فی‌المجلس یکسره کنند. آقای جابلینگ موافقت می‌کند. و آقای اسمال وید سرزیر بار کلاه بلند میدهد و آنرا بسبک و شیوه آقای گابی از رستوران بخارج انتقال می‌دهد. اندکی بعد بازمی‌گردد و بیاران خبر می‌دهد که کروک در بستوی مفاز غرق خواب است.

آقای گابی می‌گوید «خوب، حساب را می‌پردازیم و میریم. خوب اسمال چقد میشه؟»
اسمال چشمکی به گارسون می‌زند و او را احضار می‌کند و حساب را بشرح زیر تحویل

می‌دهد:

«چارتا خوراک گوساله و ران خوک میشه سه شیلینگ و چارتا سیب زمینی سه شیلینگ و چارپنس و یه کلم سه شیلینگ و شش پنس و سه کدو چار شیلینگ و شش پنس باضافه شش تا نون میشه پنج شیلینگ باضافه سه تا چشایر میشه پنج شیلینگ و سه پنس و چارتا یه چتولی شش شیلینگ و سه پنس و چارتا رم کوچک هشت شیلینگ و سه پنس و علاوه سه پنس سرویس میشه هشت شیلینگ

وشش پنس . عشت شیلینگ وشش پنس از نیم لیره در ، پولی ، میمونه هیجده پنس ! »
 و پس بی آنکه این محاسبه عجیب هیجانی در وی ایجاد کند با سر با رفقا خدا حافظی
 میکند ، و عقب میماند تا هم روزنامه را بخواند و هم با پولی قدری بلاسد . و بی مناسبت نیست
 گفته شود که روزنامه نسبت به قد و قواره اش بحدی بزرگ مینماید که مواقمی که تایمز را
 در مقابل صورت می گیرد بیننده ممکن است تصور کند که طرف قصد دارد استراحت کند و
 میخواهد بزیر ملافه برود .

باری ، آقای گابی و جابلینگ به کهنه فروشی میرسند و کروک را غرق در خواب
 میابند : چانه اش را بر سینه تکیه داده و خروپف می کند . صدایش میزنند ، جواب نمیدهد و
 حتی تکانه ای ملایم نیز گره ای از کار نمی گشاید . بر میزی که در کنار او است ، در میان
 خرت و پرت های همیشگی ، يك شیشه خالی جین و گیلای جلب نظر می کند .
 هوا آکنده از بوی مشروب است ، و حتی چشمان سبزرنگ گربه نیز که بر طاقچه
 مخصوص خود کز کرده است ، و بروی تازه واردین بازو بسته می شوند مست و مخمور می نمایند .
 آقای گابی در حالیکه بدن لخت و وارفته پیرمرد را تکان می دهد می گوید « بلند شو !
 آقای کروک ! اوی آقا ! »

اما بیدار کردن يك بسته کهنه گرم که حرارت داخلی خود را از الکل گرفته باشد
 بمراتب آسانتر از بیدار کردن آقای کروک است .

آقای گابی می گوید « همچو لختی و کرختی ای تا بحال دیدی ؟ »

آقای جابلینگ که تاحدی ترس برش داشته است می گوید « اگه خواب معمولیش اینه ،
 گمون می کنم تویکی از همین روزها غزل خدا حافظی رومپخونه . »
 آقای گابی در حالیکه او را تکان می دهد می گوید « اینو دیگه اسمشو نمیدارن خواب ،
 بیهوشی است . اوی جناب قاضی ! اوی ! با این وضع مغازه رو میشه پنجاه بار هم چاپید !
 اوی چشمتو واکن ! »

سرانجام پس از زحمت و تقلای بسیار ، پیرمرد چشمانش را می گشاید ، اما پیداست
 جائی را نمی بیند و کسی را تشخیص نمی دهد . و گرچه پائی را روی پا می اندازد و دستهارا
 به روی سینه می برد و انگشتان را درهم میاندازد و لبهای خشک و نفسیده را چندین بار
 می گشاید کماکان از خود واز هیچ چیز خبر ندارد .

آقای گابی می گوید « بهر حال زنده است . جناب قاضی القضاة ، احوال مبارک چطور
 است ؟ حضرت آقا ، یکی از دوستانم را برای انجام کاری بحضورتان آورده ام ! »

پیرمرد همچنان نشسته و لبهای خشک و نفسیده اش را پیاپی و بی آنکه کمترین نشانی
 از هشیاری ابراز دارد ، ازم می گشاید و می بندد ؛ چند لحظه بعد تقلا کتان از جای بر میخیزد .
 دوستان کمکش می کنند ؛ بجانب دیوار یله میرود ، سپس پشت بدیوار می دهد و در آنان
 خیره می شود .

آقای گابی همراه با قدری سراسیمگی می گوید « حال شما چگونه آقای کروک ! حال مبارک خوبه ؟ کسانتی که ندارید ؟ »

پیرمرد بی آنکه به هدف خاصی نظر داشته باشد مشت می پراند و بر اثر عکس العمل حاصله چرخ می بدور خود میخورد و بروی دیوار می افتد . لحظه ای چند بهمین حال باقی میماند ، پس آنگاه تلوتلو خوران بجانب درمغازه می رود . هوا و جنب و جوش داخل کوچه و گذشت زمان و یا مجموع این عوامل او را بخود می آورد . درحالیکه کلاه خزش را درست می کند و بدقت در آنان می نگرد ، با گامهای نسبتاً استوار باز می گردد .

— آقایون خدمتگزارم . خواب بودم . هه ! بعضی وقتها همچی یه کمی سخت از خواب بیدار می شم .

آقای گابی در جواب می گوید « بله ، بیدار کردنتون یه کمی سخته . »

کروک با بدگمانی می گوید « چطور ؟ مگه خواستین بیدارم کنین ؟ »

آقای گابی می گوید « نه ، فقط دوسه بار صداتون زدیم . »

نگاهش بر شیشه خالی قرار میگیرد ، آنرا بر میدارد و یکبر می کند و مانند دیوی که در قصه ها از او سخن می گویند ، می گوید :

« هوم ! پیداست یه کسی اومده و سر خود کارهایی کرده ! »

آقای گابی می گوید « من بشما قول می دهم که وقتی که ما هم اومدیم خالی بود . مایلید آنرا ببرم و براتون پرکنم ؟ »

کروک با خوشحالی می گوید « لطف دارین آقا ! بله ، بدین همین بغل دستی پرش کنند . سولز آرمز — بفرمائین جین چارده پنسی قاضی القضاات . آره قریون میشناسم ! » شیشه خالی را با چنان فشاری در دست آقای گابی میگذارد که نامبرده ناگزیر با سر اشاره ای بدوستش می کند و شتابان بیرون می رود و لحظه بعد با شیشه پر باز می آید . پیر مرد شیشه را همچون نوه ای عزیز در آغوش می فشرد و به هر بانی نوازش می کند . اندکی از آن می چشد ، و همچنانکه پلک چشمانش را بر می چیند می گوید « هوم ! میکم ، این جین چارده پنسی قاضی القضاات نیست ها ، هیجده پنسیه ! »

آقای گابی میگوید « فکر کردم از این بیشتر خوشتون بیاد . »

آقای کروک جرعه ای دیگر می نوشد و میگوید « آقا ماشاله خیلی آقائین . بزرگزاده مملکتین ! » و نفسش همچون شعله آتش بسویوشان زبانه میکشد .

آقای گابی از این فرصت مساعد استفاده میکند و دوست خود را با نام « ویول » که همان لحظه به ذهنش آمده است معرفی میکند و غرض از ترضیع وقت را بیان میکند .

کروک همچنانکه شیشه را زیر بغل گرفته است (و هیچگاه چه در هشیاری و چه در مستی از خدمه معینی فراتر نمی رود) مستأجر پیشنهادی را بدقت بر انداز میکند ؛ می نماید که او را می پسندد . میگوید :

« آقا ، مایلید اطاقو ببینید ؟ دادم سفیدش کردن واز سر تا پا با کف صابون و سودا

شستن. هه! آقا دومقابل کرایه اش هم می ارزه - تازه بگذریم از اینکه خودم هم هروقت میلتون باشه دم خورتون هستم و به همچو گربه ای هم هست که شرموشهارو ازسرتون بکنه .
متعاقب این تعریفی که ازاطاق میکند آنها را بطبقه بالا میبرد. اطاق، درواقع تمیزتر از آنچه هست که در سابق بود . مقداری اثاثه و آت اشغال که پیدا است از انبار خرت و پرت پائین استخراج شده است در آن بچشم میخورد .

باری، بر روی شرایط اجاره توافق میکنند - زیرا بهرحال قاضی القضاات مایل نیست به آقای گابی که با دارالوکاله کنج و کاربوی و جاردن دیس و جاردن دیس و دیگر دعاوی مشهور مورد علاقش سروکار دارد سخت بگیرد . قرار بر این میگذارند که آقای « ویول » فردا - شب اطاق را تصرف کند . آنگاه آقای گابی و آقای ویول به کوکس کورت می آیند و آقای گابی آقای ویول را طی تشریفاتی به آقای اسناگزی معرفی میکند ، و سپس یاران به دارالوکاله باز میگردند و پیشرفت کار را به جناب اسمال وید که با کلاه بلند خویش بانتظار نشسته است گزارش میکنند و از هم جدا میشوند - هر چند آقای گابی اظهار میدارد که بی میل نبود دوستان را به تئاتر دعوت کند و اکرام را باتمام رساند اما افسوس که تارهایی در روح آدمی است که صورت مضحك و مسخره ای بجریان می دهد .

فردای همانروز، در تاریك روشنی شامگاهی ، آقای ویول بی آنکه اثاثه چندانی دست و پا گیر او باشد با فروتنی در کوکس کورت حضور می یابد و در منزل جدید مستقر می شود. در اینجا مواقعی که خواب است دو چشم کرکهای ها در او خیره میشوند ، تو گوئی سراپا شگفتی و حیرتند . روز بعد ، همین شخص که جوان بی وجود و بی دست و پائی است سوزنی و نخی از میس فلایت و چکشی از صاحب خانه به امانت میگیرد و اطاق را با چیزهایی که جانشین طاقچه و پرده است مجهز می کند و دوفنجان چای خوری و ظرف شیر و یکی دوقطعه بدل چینی را به چنگهای شندرغازی که بدیوار کوبیده است می آویزد و همچون دریا نوردی که بکشتی شکستگی دچار آمده باشد رضا به قضا میدهد و با وضع موجود میسازد .

اما سوای موهای تنك اطراف صورت که آقای ویول سخت بد آنها علاقمند است و چنین علاقه ای را چیزی جز موی تنك اطراف صورت قادر نیست در آدم ایجاد کند ، يك چیز دیگر هم هست که برآستی مورد علاقه اوست و آن نیز مجموعه آثار واقعا ملی و یا تصاویر « اسنام الیون » و یا نگارخانه خوبان بریتانیا است ، و این آثار واقعا ملی ، خانم های اشراف را در انواع و اقسام خنده های تصنعی که هنر و پول قادر بایجاد آنها است ارائه میدهند . باری ، اطاق را با این تصاویر که طی دوران انزوا در جعبه های مقوایی محبوس بوده اند آذین می بندد. و چون « خوبان بریتانیا » انواع لباس مخصوص رقص بتن می کنند و اقسام آلات موسیقی را می نوازند و اقسام سگ را بردامن می نشاند و ناز و نوازش - می کنند و بر انواع مناظر بناز می نگرند و بر اقسام گلدانها و نرده ها به غمزه تکیه میدهند نتیجه کار واقعا عالی است .

اما چه میشود کرد ، مد و مدپرستی نقطه ضعف آقای ویول است ، همچنانکه نقطه

ضعف جابلینگ نیز بود. هر روز غروب روزنامه روز پیش را ازسولز آرمز بهاریه می گیرد و اخبار مربوط به شهابهای درخشانی که جهان اشراف را از هرسو در می نوردند مطالعه می کند. چون دانستن اینکه فلان عضو درفلان محفل درخشد و یا دیروز در بهمان محفل حضور یافت و بدینوسیله عمل درخشانی را بانجام رساند و یا اینکه کدامین عضو درخشان بناست فردا جمع خویش را ترک گوید و در محفل دیگری بدرخشد رعشه شادی در وجودش می دواند. آری، دانستن اینکه «خوبان» درصدد اقدام به چه کارند و چه عروسیهای فاخری در جریان و چه شایعاتی در افواه است خود بمثابة این است که آدم با شکوهمندترین حوادث و مسائل بشری آشنا باشد. آقای ویول، هرچندگاه از روزنامه چشم برمیگردد و به تصاویر خوبان نظر می افکند، مینماید که با نسخه اصلشان آشنا است و خود در نظرشان بیگانه نیست.

از سایرجهات مستأجر ساکت و بی سرو صدا و همانگونه که مذکور افتاد آدم کاردان و مبتکری است، چه همانگونه که نجاری میکند خوراک خود را نیز می پزد و اطاق را تمیز میکند و پس از اینکه تیرگی شامگاهی بر محفل فرو افتاد تمایلات اجتماعی خویش را بسط میدهد. در این گونه مواقع اگر آقای گابی از وی دیدن نکند و یا جلوه حقیری از شباهتش، که در سایه کلاهی بلند جلوه ای ندارد، بدیدنش نیاید از اطاق خویش - همانجائی که میز آلوده پرشحات مرکب همدم او است - خارج می شود و چون بقول اهالی محل آدم گرم و بچسبی است با آقای کروک و یا هر کس دیگر که تمایل به صحبت داشته باشد صحبت می کند. بهمین جهت است که خانم پایپر که گیس سفید محل است به خانم پرکینز میگوید:

اولا اگه قرار باشه روزی «جانی» موی دوطرف صورت بذاره دلش میخواد مثل موهای این آقا باشه! ثانیاً خانم پرکینز، درست گوشتو واکن ببین چی میگم، اگه این آقا به طمع پولهای آقای کروک نیومده بود توهرچی میخوای بگو، آه، من مرده شما زنده!

فصل بیست و یکم

خانواده اسمال وید

بارتولومئوس^۱ اسمال وید که در محفل خانوادگی او را بنام « بارت^۲ » میخوانند اوقات محدودی را که در دارالوکاله نیست در کوپی بسر می آورد که با آنکه یکی از پشته های مجاور آن به کوه « دلگشا » موسوم است محل زشت و بوناکی است. در کوچه تنگ و تاری زندگی می کند که دیوار های آجری از هرسو در برش گرفته و قیافه گور بدان داده اند. در همین جا ، تنه درختی کهنسال با طراوتی که بی شباهت به شادابی خود او نیست بار زندگی را بردوش می کشد .

نسلها است که جز يك كودك ، طفلی در این خانواده دیده به جهان نگشوده است ؛ پیرمردان و پیر زنانی خرد و کوتاه بالا در این خانواده بودند ، منتها کودکی در آن نبود ، تا اینکه مادر بزرگ آقای اسمال وید که اکنون در قید حیات است به ضعف عقل دچار آمد و برای نخستین بار در زندگی بجهان کودکی گام نهاد . باری ، این شخص با خصایل کودکانهای از قبیل نقصان قوای بینائی و شنوائی ودقت وفهم و تمایل همیشگی بخواب و چرت زدن در کنار بخاری روشنی بخش خانه و خانواده است .

پدر بزرگ آقای اسمال وید نیز از اعضای همین محفل است ؛ او نیز از لحاظ اعضای ساقله در وضع زار و از نظر اعضای عالیه در وضع ناگواری است ، اما از نظر هوش و فکر عیب و نقصی ندارد و ذهنش چهار عمل اصلی و مجموعه کوچکی از حقایق سخت را همانگونه که در سابق نگه میداشت نگه میدارد . در خصوص قوه تصور و وهم و پندار و سایر مسندات ذهنی از این قبیل نیز بدتر از آنچه بود نیست ، هر آنچه را که در ذهن خود انداخته و ذخیره کرده در آغاز کرم حشره بوده و بعدها نیز صورت اولیه خود را حفظ کرده و طی تمام عمر حتی پروانه ای را پرورش نداده است . پدر این بزرگوار مقیم « کوه دلگشا » نوعی عنکبوت دو پای سخت پوست ، و کارش شکار پول بود ، بدین معنی که به دور حشرات بی احتیاط تار می تنید و با انتظار گرفتار آمدنشان در سوراخ خود گوش میخواست بآند . معبود این کافر پیر ربح مرکب بود

که در وجود آن زیست و با آن در آمیخت و در راه آن جان داد. در معامله شرافتمندانه و کلانی که بنا بود کلیه زیانهای احتمالی ناشی از آنرا طرف مقابل تحمل کند و همه منافع احتمالی ناشی از آن، از آن او باشد زبانی هنگفت برد، و در این ماجرا چیزی که لازمه حیاتش بود، و لذا قلبش نبود، درهم شکست و دیده از جهان فرو بست، و چون عاری از خصال حمیده بود و از ابتدای کودکی تا آغاز جوانی در دارالایتام بارآمده و جز بحث در باره «اموریت»^۱ ها و «هیتیت»^۲ ها چیزی فرا نگرفته بود اغلب بعنوان نمونه بی استعدادی از او یاد میشد.

باری، روانش در کالبد فرزند، که همیشه بدو توصیه می کرد کانون خانواده را هر چه زودتر ترك گوید و باغوش زندگی بشتابد و بهمین سبب او را در سنین دوازده سالگی در دفتری به محرری گذاشت حلول نمود. جوان در همین جا ذهن خویش را که طبعاً کند بود تقویت کرد و پس آنگاه به بسط مواهب خانوادگی آغاز نمود و در مسیر ربا خواری افتاد. و چون مانند پدر، زود کانون خانواده را ترك گفته و به باغوش زندگی شتافته و دیر ازدواج کرده بود پسر ضعیف و سست عقل را هستی داد که او نیز بنوبه خود زود کانون خانواده را ترك گفت و به باغوش زندگی شتافت و دیر ازدواج کرد و پدر بارتولومئیو و جودیت^۳ شد که خواهر و برادر دوغلو هستند. در مدتی که رشد کند این شجره خانوادگی دوام داشته است، افراد خانواده اسمال وید، همانگونه که گذشت، زود کانون خانواده را ترك گفته و بجانب زندگی شتافته و استعداد های عملی خویش را بسط و گسترش داده و پشت پا به کلیه سرگرمی ها زده و داستانها و افسانه ها و قصه های پریان را مورد بی مهری قرار داده و هر گونه سبکی و جلافت کودکان را از خود رانده اند، و از همین جاست که میگویند کودکانی در این خانواده پا بر صرعه وجود نهاده اند و آنان که دیده بجهان گشوده اند پیر مردان و پیر زنان ریز نقشی بوده اند که به بوزینگان بیشتر شباهت داشته اند.

باری، در لحظه حاضر، خانم و آقای اسمال وید در دوسوی بخاری اطاق نشین، که کف آن اندکی از سطح کوچه پائین تر است، در صندلی های دسته داری که به صندلی حمالی موسومند نشسته اند و اوقات گرانهای عمر را بدرقه می کنند. اطاق، کوچک و تار و خفه و دلگیر و بدقیافه است و در آن از وسایل تجملی چیزی جز دو رومیزی درشت باف و يك سینی حلبی بچشم نمی خورد، و ظاهر این اشیاء بی جلا نیز خود معرف باطن اسمال وید است. در دوسوی بخاری، يك جفت سه پایه مخصوص دیگ و دیگچه و کتری تعبیه کرده اند؛ چیزی شبیه به صلابه ای برنجین، که برای برشته کردن نان از آن استفاده می کنند، در میان شان آویخته است، و کار با با اسمال وید این است که در آنجا بنشینند و از این چیزها مراقبت کنند. در زیر صندلی ای که بابا اسمال وید بر آن می نشیند کشوی است که بنا بر آنچه می گویند ثروت

۱ - فلسطینیان و سوریانی که بطور عمده در نواحی کوهستانی شمالی و شرقی Amorites - ۱ فلسطین و سوریه مسکن داشتند.

۲ - یوهیان شهر یا سرزمین «خاطی» در آسیای صغیر - و نیز نام قومی در Hittites - ۲ سوریه که امپراطوری نیرومندی را در سرزمین اخیر الذکر بنیاد نهادند و در هزاره دوم قبل از میلاد با بابلیان و مصریان به معارضه برخاستند.

۳ - Judith

سرشاری در آن انباشته شده و پیر مرد ساقهای دوکی شکل خود را به محافظت آن گماشته است. نازبالشی در کنارش بچشم میخورد، که همیشه دم دست است، تا هر وقت که همسر محترم سخنی از پول، که آقای اسمال وید سخت نسبت به آن حساسیت دارد، بمیان آورد آنرا بسویش پرتاب کند.

بابا اسمال وید از خواهر دوغلوی بارت می پرسد « راستی بارت کجاست ؟ »

جودی می گوید « هنوز خونه نیومده . »

— مگه وقت عصر و نه اش نشده ؟

— نه هنوز.

— یعنی میگویی چقدر به وقتش مونده ؟

— ده دقیقه .

— ها ؟

جودی با صدای بلند می گوید « ده دقیقه ! ».

بابا اسمال وید میگوید « او! ده دقیقه . »

فته اسمال وید، که در تمام این مدت جویده جویده پیش خود چیزهایی می گفته و سه پایه ها را با سر تهدید می کرده است به شنیدن این جواب، اعداد را در ذهن خود با پول ربط می دهد و همچون طوطی پیر پرریخته ای جیغ می کشد :

« ده اسکناس دوپوندی ! »

بابا اسمال وید معطل نمی کند و نازبالش را بسویش پرتاب می کند و می گوید :

« مرده شور برده ، خفه خون بگیر ! »

این عمل دو نتیجه دارد، چون نه تنها سر خانم اسمال وید را بر لبه صندلی می دوزد و موجب می شود که هنگامی که به كمك نوه اش به وضع نخستین بازگشت، با کلاهی که یکبار شده است قیافه هرزه ای پیدا کند بلکه تلاش لازم بجهت پرتاب آن در خود بابا اسمال وید نیز اثر می کند و او را همچون عروسك شکسته خیمه شب بازی به عقب و درون صندلی می راند. و چون پیر مرد محترم در این گونه مواقع بصورت بسته مچاله شده ای در می آید که شبکلاهی بر بالای آن بچشم می خورد لذا تا نوه اش نرود و دو عمل را بانجام نرساند، یعنی تا ابتدا او را مانند يك بطری بزرگ تکان ندهد و سپس مانند يك مٲكا دراو چنگ نزنند قیافه يك موجود جاندار بخود نمی گیرد. پس ازاینكه با استفاده از این شیوه كار، گردنی از میان شانه ها سر بر آورد او و همسر محترم مجدداً روبروی هم می نشینند و همچون دو نگهبانی که « گروهبان عزرائیل » مدت ها ایشان را درس پست فراموش کرده باشد نگهبانی آتش را از سر می گیرند.

جودی خواهر دوغلوی بارت همدم و هم صحبت این زوج محترم است. قیافه این شخص طوری است که هر کس به يك نظر در می یابد که خواهر اسمال وید جوان است، چون اگر هر دو را درهم آمیزند بزحمت آدم متوسط القامه ای از این ترکیب نتیجه می شود، اما هر چه هست شباهتی را که این خانواده به طایفه بوزینه دارند در منتهای خود نشان می دهد، آنچنانکه اگر پیرهن پولك دوزی شده ای بتن کند و کلاه پولك دوزی شده ای بر سر گذارد و

بر روی ارغنون دندان‌دار بحرکت درآید هیچ بیننده‌ای موجبی برای ابراز تعجب نخواهد داشت ، اما فعلاً پیرهن قهوه‌ای ساده‌ای بتن دارد .

جودی ، هرگز عروسکی نداشت و هیچگاه نام سیندرلا^۱ بگوشش نخورد و هیچ وقت در هیچ بازی شرکت نجست. زمانی که ده سال بیش نداشت یکی دوبار با کودکان در آمیخت ، اما کودکان روی خوش نشان ندادند و او نیز سرسازگاری نشان نداد - ظاهراً حیوانی از نوع دیگر بود . دراینکه بتواند بخندد تردید وجود دارد ، از بس خنده به لب کسی ندیده است با احتمال قریب به یقین از انجام چنین امر خطیری در میماند . این بجای خود ، اما مسلماً خنده‌ای از قبیل خندهٔ عنفوان جوانی تصویری ندارد. تازه اگر بنا بود بخندد دندانها مانع کار می بود، زیرا صورتش را نه آنچنان شکل داده‌اند که با انجام چنین عملی توانا باشد.

برادر دوغلو نیز بهمین درد مبتلا بود ، او نیز حتی اگر مسألهٔ مرگ و زندگی در بین بود قادر نبود فرقه‌ای را بچرخاند. حدود آشنائیش با سندباد بحری^۲ و جگ غول افکن^۳ از حدود آشنائی با مردمان سایر کرات در نمی گذشت. اگر میتوانست خویشتن را به قیافهٔ وزغ یا جیرجیرک درآورد در آنصورت می توانست جفتک چارکش^۴ و یا کریکت^۵ هم بازی کند . با این وصف از خواهرش خوشبخت تر است ، چون بهر حال روزنهٔ کوچکی به جهان فراخ یافته و خویشتن را به قلمرو وسیع آقای گابی کشیده است و ستایش و تحسینی که نسبت بدو درخود احساس می کند و تقلیدی که از رفتار و کردارش بعمل می آورد از این کیفیات نتیجه می شود .

باری ، جودی همراه با سر و صدا و تراق تروقی که بی شباهت به صدای ناقوس نیست یکی از سبزی‌های حلبی را بر روی میز میگذارد و فنجانها و نعلبکی ها را روی میز می چیند و نان را در زنبیلی سیمی و کره را که مقدار آن چندان زیاد نیست در بشقاب قلمی روی میز جای میدهد .

بابا اسمال وید در حالیکه جریان چیدن عصرانه را بانگاه تعقیب میکند می پرسد :

« دختره کجاست ؟ »

جودی میگوید « چارلی رومیکی ؟ »

بابا اسمال وید میگوید « ها ، چی گفتی ؟ »

این سؤال و جواب تازی را در وجود ننه اسمال وید به ارتدش درمی آورد، و همچنانکه حسب معمول زیر لب بر سه پایه ها میخندد میگوید « ها ، چارلی ! چارلی رو آبه ! چارلی رو آبه ! »

این عبارت را چندین بار تکرار میکند ، و پایای تکرار آن صدایش در اوج می آید :

۱ - Cidrella ۲ - Sendbad ۳ - Jack the Giant Killer

۴ - Frog معنی وزغ و Leap - Frog بمعنی جفتک چارکش است.

۵ - Cricket هم معنی جیرجیرک و هم بمعنی یک جور گوی بازی است .

بابا اسمال وید حسبالمعمول دست دراز می کند و نازبالش را برمیدارد ، اما دریفا هنوز نیروئی را که چندلحظه پیش صرف کرد آنچنانکه باید جبران نکرده است .

هنگامیکه طرف از سر و صدا می افتد بابا اسمال وید می گوید « آخی ! اگه اسمش اینه ، که خیلی میخوره . بنظر من بهتره بعوض خوراک یه چیزی بهش بدیم . »

جودی به شیوه برادرش چشمکی میزند و سر می جنباند و با حرکات لب و دهان کلمه « نه » را بی آنکه ادا کند شکل میدهد .

پیرمرد میگوید « نه ؟ چرا نه ؟ »

جودی میگوید « کم کمش شش پنس میخواد ، ولی همینطوری باکمتر از اینا هم میتونیم تموم کنیم »

— راستی ؟

جودی بشیوه ای پرمعنا ، باسرجواب میدهد . کره را با رعایت منتهای صرفه جوئی روی قرص نان میمالد و نان را می برد و به قطعاتی تقسیم می کند ، و صدا می زند .

« چارلی ! کجائی ؟ »

دختر خردسالی که پیش بنددرشت بافی بتن و کلاه بزرگ بی لیه ای به سر دارد باپن صدا پاسخ میدهد . دستهایش آغشته به کف صابون است ، برس زبری بدست دارد — بدرون می آید و ادای احترام میکند .

جودی دیوانه وار باو چشم غره میرود و میگوید « چکار داشتی میکردی ؟ »

چارلی در جواب میگوید « میس ، داشتم صندوقونه بالارو تمیز میکردم . »

— مواظب باش درست تمیز کنی — زیاد هم فس فس نکن . خوب ، چرا ایستادی زل زل

نگاه میکنی . برو کارتو بکن — بدوا !

آنگاه کدبانوی سخت گیر بریدن نان و مالیدن کره را از سر میگیرد ، همچنانکه بدینسان مشغول است سایه برادرش که از پنجره بدرون می نگرد بر وی می افتد . با همان کارد و قرص نانی که در دست دارد میرود و در را بهرویش میگشاید .

بابا اسمال وید میگوید « اوه — بارتته ! ها ؟ بارت ، اومدی ؟ »

بارت میگوید « منم ، اومدم . »

— بازم با رفیقت بودی ؟

اسمال با سر جواب مثبت میدهد .

پیر خردمند اظهار میدارد « بسیار بقاعده . تا میتونی بدوشش ، و از این حماقتش

عبرت بگیر . فایده یك همچو دوستی همینه . غیر از این فایده ای نداره . »

نوه ، بی آنکه این اندرز سودمند را چنانکه باید و شاید استقبال کند ، آنرا با پذیرشی که یك چشمك و حرکت تأییدآمیز سر قادر به ابراز و بیان آن باشد می پذیرد و حرمت می نهد و پشت میز جای میگیرد . پس آنگاه این چهار سیمای پیر ، همچون دسته ای از کروویان مرده رنگ بر فراز فنجانهای چای پر پر زدن آغاز میکنند . خانم اسمال وید مدام سر می لرزاند و خطاب به سه پایه ها کلمات نامفهومی بر زبان میراند . آقای اسمال وید پیای

طلب میکنند که اورا ، همچون يك شیشه بزرگ حاوی مسهل ، تکان دهند و بهم بزنند .
چند لحظه بعد ، پیر خردمند درس حکمت خود را از سر میگیرد و میگوید « آره ، بارت
این نصیحتی است که اگر پدرت هم زنده بود بهت میکرد . تو پدرتو ندیدی ، حیف و
هزاران بار حیف - به خودم رفته بود . »

آیا به اینوسیله میخواهد بگوید که چون به خودش رفته بود قیافه اش دیدن داشت ،
و یا اینکه منظور دیگری دارد معلوم نیست .

سپس پیرمرد ، درحالیکه نان کره مال را برزانو تکیه داده است تکرار می کند « -
به خودم رفته بود ، حسابداری قابلی بود - پونزده سال پیش مرد . »

سخن که بدینجا میرسد ننه اسمال وید به تبعیت ازغریزه معمول خود فریاد برمیآورد
« پونزده هزار پوند! پونزده هزار پوند... توجعیه سیاهه قلف کردن - گذاشتن - قایم کردن! »
شوهر محترم ، نان کره مال را بکنار می نهد و معطل نمی کند و نازبالتش را بسویش
پرتاب می کند و اورا برلبه صندلی میدوزد و خود درصندلی خویش مجال می شود و به پشت
می افتد . قیافه پیرمرد ، پس ازهریک ازاین اخطارها بسیار جالب و درعین حال ناخوشایند است ،
زیرا اولافشاروعکس العمل ناشی از پرتاب ، شبکلاه را بر یکی از ابروانش میلفزاند و قیافه
يك آدم هرزه را به او میدهد ، ثانیاً سخنان تند و زننده ای نثار ننه اسمال وید میکند ، و ثالثاً
به این علت که چنین عبارات تند و زننده ای ابداً با هیکل سست و زهوار در رفته او تناسبی
ندارد و حکایت از بدخواهی و بد طبیعتی او می کند و نشان می دهد چنانچه قدرتی میداشت آدمی
شریر و تبه کار می بود . باری این قبیل جریانات ، در خانواده اسمال وید بحدی عادی و
معمولی است که کسی را پروای آن نیست ، جز این که میروند و پیرمرد را بالا می کشند و
تکان میدهند و بالتش را بمحل اولیه بازمی گردانند . پیرزن نیز خواه با سر و وضع مرتب یا
نامرتب درصندلی خود میماند ، تا باز با پرتاب نازبالتش همچون میله « ناین پین »^۱ بزمین درآید .
درمورد حاضر ، مدتی می گذرد تا پیرمرد آرامش خویش را باز یابد و سخن را از
سر بگیرد ، و تازه هنگامیکه بدین کار آغاز می کند مطلب را با عبارات اضافی و تهذیبی
چندی خطاب به همسر همدل خود ، که در این جهان با چیزی جز سه پایه ها گفتگو نمیکند
در می آمیزد .

- آره بارت ، اگر پدرت به چند سال دیگه هم زنده بود پول کلانی بهم میزد - تو
ای هافهاقوی ملمون ! - اما درست همونوقتهائی که پایه زیدگی را پس از سالها عرق ریختن
و خون دل خوردن بالا آورد - تو ، ای کلاغ جاره و راج ، زانگی زبون دراز ، بی بی طوطی ،
چه میخوای بگی ! - مریض شد و به مختصر تبی کرد و مرد - برای اینکه آدم بی بنیه ای
بود ، چون خیلی ممسک بود ، همه اش سرش به کسب و کار بود - آخر دلم میخواد جای بالتش
به گربه دم دستم بود که توسرت می کو بیدم ! و اگر دست از این مسخره بازیها ت برنداری
همین کار هم میکنم ! - و مادرت هم که زن صرفه جوئی بود و به مشت پوست و استخوان بیشتر

۱- Nine pin قسمی بازی با نه میله چوبی . در این بازی نه میله چوبی را در ردیف های معین
پشت سر هم می چینند و سپس با پرتاب يك گوی چوبی همه را باهم بزمین در می افکنند . (بازی نه سیخک)

نبود بعد از اینکه تو و جودی دنیا اومدید خورده خورده آب شد و عمرشو داد به شما .
خوك ملعون ! گراز پیر ! »

جودی که علاقه‌ای به شنیدن این داستانی که بارها تکرار شده است ندارد ته مأنده فنجانها و نم‌لبکی‌ها و قوری را در لگنی می‌ریزد و لبه‌ها و خرده ریزه‌هایی را که از چنگ اقتصاد خانه جان مفت بدر برده‌اند جمع میکند و در زنبیل سیمی میریزد و بدین ترتیب عصرانه کلفت سرپائی را جور می‌کند .

پیرمرد در دنباله سخنان خود می‌افزاید « آره بارت ، من و پدرت شريك بودیم - وقتی هم که من رفتم هرچی دارم مال شما وجودی است . و چه خوب شد تو وجودی زودپی کار رفتید - جودی که دنبال گل‌سازی را گرفت و تو هم دنبال حقوق - و احتیاجی به ارث و میراث ندارید ، و من اطمینان دارم که نه اینکه آنرا تلف نمی‌کنید بلکه به چیزی هم روش میدارید . وقتی من مردم ، جودی سرگل‌سازی برمی‌گردد ، توهم مثل حالا دنبال حقوقتو می‌گیری . »

آدم ممکن است از قیافه جودی استنباط کند که آتقدركه با خار سروکار داشته با گل مربوط نبوده است . اما بهر حال ، در زمان خود بشاگردی رفت و در کار گل‌سازی به کار - آموزی پرداخت . ضمناً بهنگامی که جد بزرگوار مسأله رفتن و درگذشتن خود را از این جهان مطرح میکند ناراحتی و بی‌تابی‌ای که در چشمان برادر و خواهر پرسه می‌زند از نظر هر ناظر تیز بین پنهان نمی‌ماند - حق دارند ، میخواهند بدانند که این عمل کی بوقوع خواهد پیوست ، زیرا معتقدند که اگر صحبت بر سر رفتن است موقع این کار فرارسیده است .

جودی پس از اینکه از کار فراهم آوردن و جور کردن عصرانه خدمتکار فراغت می‌یابد میگوید « خوب ، حالا اگه تموم کردید دختره رو صدا کنم بیاد تو . برای اینکه اگر تو آشنخونه بخوره باین آسونیها تموم نمی‌کنه . »

از همین قرار عمل میشود ، و چارلی بدرون می‌آید و در زیر آتش نگاه حاضران در برابر لگن چای و خرده ریزه‌های نان کره‌مال جای میگیرد . جودی اسمال وید مواقعی که بر این آفریده خردسال نظارت میکند مینماید به اعماق قرون و اعصار و دورانهای دور - دست نفوذ می‌کند و به عمری بس دراز دست می‌یابد . عجیب است - با ، یا بدون جهت باومپیرد و تشر می‌زند و رفتاری که با او می‌کند نشان میدهد که در کار برده داری سخت کارگشته است . نگاهش با نگاه دخترک ، که اعماق لگن چای را کاویده است تلاقی می‌کند - سر تکان میدهد و به‌تندی می‌گوید « حالا تموم بعد از ظهر و همینطور بشین و برو بر دور و ورتو نگاه کن . خوب منتظر چنی هستی ؟ نون تو بخور و برو سر کارت . »

چارلی میگوید « چشم ، میس . »

میس اسمال وید میگوید « نمیخواه بگی چشم . میدونم شما دخترا چه جنسی هستین . بجای اینهمه حرفی که می‌زنی به ریزه هم عمل نکن تا باورم بشه که درست میگی . »
چارلی به نشانه اطاعت جرعه جانانه‌ای از چای مینوشد و ریزه‌های نان را طوری پخش

میکند که میس اسمال وید باو توصیه میکند هول نزنند زیرا چنین چیزی از يك دختر قبیح است. چارلی نمیداند به کدام ساز او بر قصد، و شاید اگر در همین هنگام یکی درنمیزد در تأمین نظریات خانم کدبانو با دشواری بیشتری روبرو می‌بود.

جودی به تند می‌گوید «برو ببین کیه، وقتی هم درو باز میکنی چیزی تودهنه نباشه.» و هنگامی که چارلی پی‌فرمان می‌رود فرصت را مغتنم می‌شمرد و خرده ریزه های نان را جمع میکند و دویا سه استکان نشسته را در پساب فرو نشسته درون لگن می‌اندازد و به اینوسیله میفهماند که جریان از نظر او خاتمه یافته تلقی می‌شود.

به تند می‌گوید «کیه؟ چی می‌خواه؟»
ظاهراً شخصی است بنام آقای جورج که بدون اعلام ورود و یا تشریفات بیشتری داخل میشود.

آقای جورج می‌گوید «اوه! داغ کردید اینجارو. همیشه آتش روشنه، آره؟ شاید هم خوب می‌کنید که اینهمه باتش می‌چسبید!»

آقای جورج قسمت اخیر را همچنانکه با سر با آقای اسمال وید سلام و تعارف می‌کند و بدون آنکه به شخص بخصوصی خطاب کند، پیش خود بر زبان می‌راند.

پیرمرد می‌گوید «یا الله! شما هستید! حالتون چطوره؟ احوال شریف؟»
آقای جورج بر یکی از صندلیها جای می‌گیرد و می‌گوید «ای همچین - میونه، نه خوب نه بد. دختر خانم نوه تو نو که قبلاً زیارت کرده‌ام - میس ارادتمندم.»

با با اسمال وید می‌گوید «این هم نوه مه، قبل از این خدمتون نرسیده - حقوق می‌خونه، زیاد خونه نیست.»

آقای جورج می‌گوید «ارادتمند ایشون هم هستیم! شبیه خواهرشونند - خیلی بهم شبیهند - سبحان الله، عجیب شبیهند!» تکیه کلام بر صفت اخیر است، گرچه چندان تعارف آمیز هم نیست.

با با اسمال وید در حالیکه ساقهای پارا آهسته میمالد می‌پرسد «خوب آقای جورج، روزگار باهاتون چطوری تا می‌کنه؟»

... مثل همیشه، مثل یه توپ فوتبال.

آقای جورج مردی است پنجاه ساله، گندمگون و خوش ریخت و خوش قیافه که موهای تیره مجعد و چشمان پرفروغ و سیئه فراخ دارد. پیداست دستهای نیرومند و پر عضله اش که همچون چهره اش آفتاب سوخته‌اند، با زندگی سخت و خشنی آشنا بوده‌اند. حالت غریبی در او با چشم می‌خورد؛ بر لبه صندلی می‌نشیند، تو گوئی بنا به عادت مألوف برای تجهیزاتی که با خود دارد جا منظور کرده‌است. گامهایی که بر میدارد شمرده و موزون است و نواختن با جلنگ جلنگ مهمیز مناسب بیشتری دارد. صورتش را از ته تراشیده، منتها قالب و شکل دهان چنان است که گوئی لب زبرین سالها بایک جفت سبیل از بنا گوش در رفته مألوس بوده‌است. بعلاوه دستی هم که هر چند گاه بر این محل میکشد بر صحت این مدعا دلالت میکند. برویهم، حالت چهره و قیافه اش طوری است که آدم خیال می‌کند يك وقتی سرباز سوار نظام بوده‌است.

با افراد خانواده اسمال وید بسیار فرق دارد و هرگز بیاد نمی آورد که طی مأموریت - های عدیده خود او را در خانواری جای داده باشند که افرادش با او اینهمه تفاوت داشته اند. با این تفصیل پیدا است که هیکلش در مقام مقایسه با قیافه های چروکیده آن در حکم قداره ای است که در برابر قلمتراش کوچکی قرار گرفته باشد. قامت رشید و هیکل خوش تراش او، و قیافه های چروکیده و درهم رفته این افراد، حرکات آزاد و فارغ از قید و بند او که فضای تنگ اطاق را از خود می آکند، و خمودگی و بیچارگی این افراد، صدای پرتنین او و لحن بی مایه این افراد در این مقام هر یک در منتهای قدرت و ضعف خود جلوه میکنند. در این اطاق تاریک، با آن بدنی که سنگینی آنرا اندکی جلو داده، و دستهایی که بر ران تکیه داده و آرنجهایی که در خط موازی با شانه ها قرار داده طوری نشسته است که گوئی چنانچه مدتی بگذرد هیچ بعید نیست همه افراد و خانه چهار اطاقه و آشپزخانه و همه را در کام خویش کشد. نگاهی بدور تا دور اطاق می افکند و از بابا اسمال وید می پرسد: « پاهاتونو میمالید که جون بگیرند؟ »

پیرمرد در جواب می گوید: « ای، آقای جورج، به مقداریش بنا به عادت - بله، به مقداری هم که به جریان خون کمک کند. »

آقای جورج، در حالیکه دستها را بر روی سینه درهم انداخته است و هیکلش درشت تر از سابق مینماید می گوید: « اوم! ج - - ری - ن! جریان که چه عرض کنم. »
بابا اسمال وید اظهار میدارد « حقیقتشو عرض کنم، پیر شده ام. ولی باز به نسبت سن و سالی که دارم خوبم. »

سپس، در حالیکه با سر به همسرش اشاره می کند می افزاید: « من از او مسن ترم، می بینی چه قیافه ای که! »

و حال که خاطره جریان اخیر در ذهنش زنده شده است می گوید: « هافها فوی ملمعون! »
آقای جورج به طر فی که پیرمرد اشاره کرده است سر بر می گرداند و میگوید: « بیچاره! آقا سر کوفتشون نزنید! »

و بسوی پیرزن میرود و می افزاید: « کلاش چیزی نمونده بیفته، موهاش هم بکلی توهم رفته. خانم، یک کمی خودتون را بالا بکشید! آها، بارک الله، بهتر شد! »
و همچنانکه به سر جای خود بازمی گردد می گوید: « آقای اسمال وید، وقتی بخانمتون می پرید به کمی هم به مادرتون فکر کنید. »

پیرمرد، چپکی نگاهی به او می افکند و میگوید: « آقای جورج، حتماً فرزند خوب و مطیعی بوده اید؟ »

آقای جورج در جواب می گوید: « خیر، فرزند خوبی نبودم. » و ضمن این اظهار رنگ چهره اش تیره تر میشود.

- جای تمجید.

- بله، خودم هم تعجب می کنم. قاعدتاً می بایست فرزند سر براهی از آب در می آمدم، و تصور میکنم میخواستم هم که خوب و سر برآه باشم - منتها نشد. سرتون را درد نیارم،

فرزند بسیار بدی بودم ، و مایه افتخار هیچکس هم نبودم .

پیرمرد می گوید « عجیبه ! »

آقای جورج سخن را از سرمی گیرد و می گوید « بهر حال بگذریم از این صحبتها ! قرارداد که به قوت خودش باقی است ؟ قرار بود همیشه در ازاها دوماه فرعی که تقدیم میکنم يك پيپ لطف كنيد . ها ، اختیار دارید ! ناراحت نباشید ، درست است . نرسید آقا ، بفرمائید پيپ را بیاورند ، بفرمائید این سفته تازه و این هم تنزیل دوماهه و همه بگفت و زهرمار و چند مرغازی که تونسته ام سرهم کنم . »

می نشیند و دستها را بروی سینه درهم می اندازد و خانواده و اطاق نشیمن را در کام خویش می کشد . در این ضمن بابا اسمال وید به کمک جودی کشوهای زیر پا را می گشاید و دوقوطی چرمی سیاه رنگ از آنها بیرون میکشد و سندی را که ذکر آن گذشت دریکی از آنها جای می دهد ، سپس سند مشابهی از قوطی دوم بیرون می آورد و آقای جورج میدهد ، و او نیز بلافاصله آنها را میگرداند تا بمدد آن پيپی را که بنا است سفارش دهند روشن کند .

لازم بگفتن نیست که جریان بازرسی سفته ها مدتی وقت می گیرد ، زیرا پیرمرد تا هر سطر و هر کلمه را از پس شیشه های عینك بدقت بازرسی نکند آنها را از محبس چرمی خویش آزاد نمیکند ، و چون پول را سه بار می شمارد و از جودی می خواهد که هر کلمه را لااقل سه بار تکرار کند ، و از آنجائی که نواخت و آهنگ حرکاتش تا آنجا که ممکن است کند و پراز رعشه و وقفه است کار به کندی انجام میگیرد . هنگامیکه این تشریفات پایان میرسد چشمان آزمندش را ازسند برمیگیرد و از فشار انگشتان حریص خود می کاهد و به قسمت اخیر اظهارات آقای جورج پاسخ میگوید :

« - که می فرمائید میترسم بگم به پيپ براتون بیارند . نه آقا ، اونقدرها هم که شما تصور میکنید پولکی نیستیم . جودی ، بگو پيپ و یه گیلان کنیاك و آب خنك بیارند خدمت آقای جورج . »

سخن که بدینجا میرسد ، برادر و خواهر که طی تمام این مدت ، جز بهنگامیکه قوطیهای چرمی توجّهشان را بخود معطوف داشت مستقیماً به مقابل خود می نگرستند ، بی آنکه کمترین اعتنائی به مهمان بکنند از اطاق بیرون میروند و او را همچون دوخرس بچه ای که مسافری ره گم کرده را به امان مادر خود می گذارند به پیرمرد میسپارند و میروند . آقای جورج همچنانکه دستها را به روی سینه درهم افکنده است میگوید « گمان میکنم تمام مدت روز در همین جا می نشینید ؟ »

پیرمرد سری به تأیید اظهاراتش تکان میدهد و می گوید « بله . همینطوره که میفرمائید »

- هیچوقت خودتون را با چیزی سرگرم نمیکند ؟

- چرا ، آتش را نگاه میکنم .. پختنی .. سرخ کردنی را ...

آقای جورج به لحن کنایه آمیزی می گوید « یعنی اگه باشه . »

- بله ، اگه باشه .

- کتابی ، چیزی ، نمی خونید - یا نمیدید براتون بخوند ؟

پیر مرد با قیافه‌موزیان و به لحنی تحقیر آمیز میگوید «خیر آقا. خانواده ما هیچوقت چیز - خون نبوده. چیزی از کتاب خوردن عاید نمی‌شه. یه مشت مزخرفات، اباطیل، جفنگه.» میهمان نگاه خویش را از پیر مرد برمیگیرد و متوجه پیرزن میکند و بلحن فرو - افتاده‌ای که در حد شنوائی پیر مرد نیست میگوید «با این وضعی که دارید، غیر از این دو عمل هم کاردیگه‌ای نمیتونید بکنید.»

آنگاه با صدائی رسا میگوید «عرض کردم ...»

پیر مرد میگوید «بله، گوشم به شما است.»

گمان میکنم اگه يك روز تأخیر کنم و پول را بموقع نپردازم چوب حراج را رو

اثاثیه‌ام بزنند!

بابا اسمال وید در حالیکه هر دودستش را پیش می‌آورد تا او را در آغوش گیرد میگوید:

«دوست عزیزم، چه فرمایشاتی میفرمائید! اختیار دارید! نه دوست عزیزم، هرگز.

اما اون دوستم که در شهره، و از شون خواهش کردم که این پولو بهتون بده ممکنه این کارو

بکنه - بعید نیست!»

آقای جورج میگوید «خوب، این بحث دیگری است - شما که مسئول اعمال او

نمیتونید باشید؟»

و با صدای فرو افتاده می‌افزاید «پیر دروغگوی بد ذات!»

- بله آقا، هیچ محل اعتبار نیست. بنده اگه جای شما بودم اعتمادی بقول و فعلش

نمیکردم. چون، حرف سرش نمیشه، و هر طور هست باید سندش بموقع بدستش برسه.»

آقای جورج میگوید «بر منکرش لعنت.»

در همین ضمن چارلی با سینی و پیپ و تنباکو و گیلان کنیاك و آب بدرون می‌آید.

آقای جورج میبرد «دختر، تو از کجا اومدی! قیافهات باین خانواده نمیخوره.»

چارلی میگوید «آقا برا کار میام.»

سوار (اگر سوار باشد و یا بوده باشد) با دستهای نیرومند خود کلاش را به ملایمت

بر میدارد و دستی به سرش می‌کشد.

میگوید «قیافه‌ای باین خونه میدی. چون همونطور که به هوا احتیاج داره به يك کمی

جوانی و رنگ و روهم احتیاج داره.»

سپس او را روانه میکند؛ پیپ را چاق میکند و سلامتی دوست شهر نشین آقای اسمال

وید که تنها مقصد پرواز خیال پیر خردمند است می‌نوشد.

- که اینطور! که میفرمائید ممکنه بهم سخت بگیره؟

- بله، فکر میکنم - یعنی مطمئنم که سخت بگیره.

سپس با بی احتیاطی اضافه میکند «از شما چه پنهون، بیست بار هم دیدم که این کارو کرده.»

بی احتیاطی - زیرا همسر مجاله شده‌اش که در کنار آتش چرت می‌زند بتا گاه از خواب

می‌پرد و پیپی میگوید «بیست اسکناس بیست پوندی... تو صندوق پول ...»

سرانجام نازبالش پرواز در می‌آید و به جریان خاتمه میدهد.

میهمان که از این عمل سخت به حیرت افتاده است هنگامیکه نازبالش حسبالمعمول سرخانم اسمالوید را بر لبه صندلی میدوزد می‌رود و آنرا از روی صورتش بر میدارد .
پیرمرد که در صندلی خود مچاله شده است نفس نفس زنان می‌گوید :

« پتیاره خرف - عقرب - وزغ مردنی - عجزه وراج ، ترا باید آتیش زد! دوست عزیز ، ممکنه لطفاً منو يك كمی بالا بکشید ؟ »

آقای جورج که در این ضمن مات و مبهوت نشسته و از یکی بدیگری مینگریسته است با وصول این درخواست یقه دوست محترم را میگیرد و او را انگار عروسکی بیش نباشد بالا میکشد و مردد است که آیا نیروی پرتاب نازبالش را برای همیشه از او سلب کند و او را بدیار عدم بفرستد یا نه - بهر حال ، در برابر این وسوسه مقاومت میکند ، اما او را طوری تکان میدهد و با آنچنان شدتی بالا میکشد که سر پیر مرد مدتی بر محور خود لقی میخورد ، سپس او را بر روی صندلی رها میکند و شبکلاش را با چنان خشونتی مرتب میکند که پیرمرد مدتی بعد از آن نیز پیای مژه میزند .

نفس نفس زنان میگوید « اوه خدا ! بسه ، دوست عزیز ، کافی است ! اوه خدا ، نفسم گرفت ، اوه خدا ! »

این کلمات را در حالی ادا میکند که ترس آشکاری از ملاطفت دوست عزیز ، که هنوز بر بالای سرش قد برافراشته است ، در چهره اش بیچشم میخورد .

باری ، دوست مخوف سرانجام اندك اندك در صندلی خویش فرو میرود و با يك های بلند به کشیدن پیپ مشغول می‌شود و خاطر خود را با اندیشه‌ای که در قالب این کلمات تجسم می‌یابد تسکین میدهد .

« بله ، حرف اول اسم دوست شهری سرکار «ش» است ، با این تفصیل راجع به سندی که گفتید حق باشما است . »

پیرمرد می‌پرسد « آقای جورج ، بامن بودید ؟ »

سوار بعلامت نفی سر تکان میدهد ، و در حالیکه سنگینی بدن را اندکی جلوداده و آرنج دست راست را بر ران راست تکیه داده و پیپ را بهمان دست نگهداشته و دست دیگرش را بزائوی چپ نهاده و آرنج دست چپ را بشیوه نظامیان در خط شانه نگهداشته است به کشیدن پیپ ادامه میدهد . در این ضمن بدقت در پیرمرد مینگرد و هر چند گاه کپه‌های دود را با حرکت دست میپراکند تا قیافه‌اش را بهتر و روشتر ببیند .

سپس ، در حالی که ، تا بآن حد که گیلاس را به لب نزدیک کند ، تغییر وضع می‌دهد می‌گوید :

« گمان میکنم من تنها بشر زنده یا مرده‌ای باشم که يك پیپ از شما تلکه میکنم ؟ »
پیرمرد در جواب می‌گوید « بله ! درست میفرمائید . چون کسی ندارم که بدیدم بیاد ، خودم هم کسی را مهمان نمی‌کنم - یعنی استعاضو ندارم . ولی چون شما باخوش - خلقی و خوش مشربی که دارید پیپ را شرط معامله قرار دادید ... »

— نه مسئله برسر پیپ نیست ، چون میدونید چیز مهمی نیست . هوسی بود ، خوش کردم چیزی ازتون دریارم ، که لااقل دلم خوش باشه باینکه در عوض پولی که میدم به چیزی میگیرم . »

بابا اسمال وید همچنانکه ساقهای پارا مالش میدهد می گوید « اوه ! آقا ماشاله آدم مال اندیشی هستید ! »

آقای جورج همچنانکه با آرامش تمام دود میکند می گوید « بله ، خیلی . همیشه هم بوده ام . پوف . اگر نبودم گذرم باینجا نمی افتاد ، ازاین لحاظ رودست ندارم . پوف . بهمین جهت که در زندگی خیلی ترقی کرده ام . »

— آقا ، ناراحت نباشید ؛ از کجا معلوم ، شاید هم کردید .

آقای جورج میخندد و می نوشد .

آقای اسمال وید در حالیکه برق موذیانهای در اعماق چشمانش پرسه میزند می پرسد « حالا ، قوم و خویشهایی ندارید که این اصل ناچیز را بپردازند و يك یا دو اعتبار اسمی بهتون بدنند که بتونم دوستم را قانع کنم تا باعتبار اون یه پول بیشتری بهتون بده ؟ دو اعتبار کافی است . آقای جورج ، همچو قوم و خویشهایی ندارید ؟ »

آقای جورج که همچنان با آرامش خاطر دود میکند می گوید « اگر هم داشتم مزاحمشون نمیشدم . بموقعش باندازه کافی دردسرداده ام . و شاید برای يك آدم ولگرد و درپردری که بهترین ایام عمرشو به بطالت گذرونده بهترین راه پشیمانی از اعمال گذشته این باشه که پیش همون قوم و خویشهایی که براشون افتخار و اعتباری نبوده برگرده و سربارشون بشه ، اما این کار از من ساخته نیست . بنظر من برای کسی که خونه و کس و کارشو گذاشته و رفته بهترین راه جبران اشتباهش اینه که خودشو دورنگهداره و سراغشون نره . »

آقای اسمال وید میگوید :

« ولی آخه صلهٔ رحمی هم گفته اند . »

آقای جورج سر می جنباند و می گوید « بخاطر دوتا اعتبار اسمی ؟ نه قربون ، اینهم کار من نیست . »

بابا اسمال وید که از آخرین بار که بالا کشیده شد اندك اندك در صندلی فرو رفته و مچاله شده و به يك بستهٔ کهنهٔ جاندار تبدیل یافته است جودی را صدا می زند . حوری مزبور میآید و حسبالمعمول او را تکان میدهد و بالا می کشد و از جانب پیر مرد مأمو ریت می یابد در کنارش بماند ، زیرا بنظر می رسد مایل نیست زحمت تکرار این قبیل توجهات را بمهمان عالیقدر بدهد .

پس از اینکه ریختنی بخود می گیرد میگوید « آخی ! بله ، آقای جورج ، اگر اونوقت کاپتن رو پیدا کرده بودید حالادیکه ناراحتی خیالی نداشتید و ازهر لحاظ خودتونو ساخته بودید . اونوقتی که ما تو روزنامه ها اعلان کردیم و سرکار باینجا تشریف آوردید ، اگر همونوقت کمکی بما میکردید خودتونو ساخته بودید . وقتی عرض میکنم « ما » منظورم همون دوست شهری و چندی تایی دیگر است که سرما بهشون رو در این راه بکار می اندازند و گاهی اوقات

که بی پول میشم لطفی میکنند و زیر بالم را میگیرند .
از لحظه ورود جودی ، آرامش خاطر آقای جورج بر اثر جاذبه و افسون خاصی
مختل شده است . بدیهی است این جاذبه مطبوع نیست ، چه وی را ناگزیر میسازد که او را که
در کنار صندلی بابا بزرگ به نگهبانی ایستاده است مدام تماشا کند . باری ، آقای جورج
همچنانکه دود می کند میگوید :

«البته بی میل نبودم که بقول فرمایش شما خودمو بسازم ، اما بهر حال خوشوقتم که
این کار رو نکردم»

بابا اسمال وید با ناراحتی میگوید « چرا آقای جورج؟ ترا قسم به - پتیاره - چرا؟ »
کلمه ماقبل آخر ظاهراً از نگاه به خانم اسمال وید که مشغول چرت زدن است نتیجه
میشود .

آقای جورج می گوید « همقطار ، به دو دلیل .
- آقای جورج ، کدوم دو دلیل ؟ بفهمائید ببینم . ترا بجان ...
- بجان دوست شهریتون ؟

- ای ، بله ، بجان دوست شهریمون - کدوم دو دلیل ؟
آقای جورج ، در حالیکه کماکان جودی را می نگرد ، تو گوئی از آنجا که باندازه
پدر بزرگش مسن مینماید و بهمان میزان به او شبیه است برایش تفاوت نمی کند که روی
سخن خود را متوجه او یا بابا بزرگ سازد ، میگوید :

« اولاً شما آقایون کلاه سرمن گذاشتید . شما اعلان کردید که آقای هاودن (یا کاپیتن
هاودن ، چون بزعم شما هر کس که یکبار کاپیتن شد تا آخر عمر کاپیتن خواهد بود) بناست
از چیزی که بخیر و صلاح اوست اطلاع پیدا کند .

پیرمرد ، با صدای تیز و لحنی تند می گوید « خوب ؟ »
آقای جورج همچنانکه به کشیدن پیپ ادامه میدهد میگوید « خوب که خوب ؛ ولی
اگه باستناد همه اون سفته ها و قبض ها و احکامی که طلبکارها از محاکم گرفته بودند بزندان
می افتاد اونوقت مثل اینکه زیاد به صرفه و صلاحش نبود .

- از کجا میدونی ؟ شاید قوم خویشهاش میومدند و بدهیهاشو می پرداختند ، یا ترتیبی
برای پرداختشون میدادند ، یا قرارومداری با طلبکارها میداشتند . بعلاوه ، او سر همه ما
را شیره مالیده بود ، به همه ما مبالغ کلانی بدهی داشت . من یکی ترجیح میدادم بدارش
بکشند و پولم از بین نره .

در اینجا پیرمرد هردو دست نحیفش را بالا میآورد و انگشتان سست و ناتوانش را
چنگ می کند و می افزاید :

« هر وقت اینجامی شینم و بیاد این جریان می افتم دلم میخواد با این دستهام خفهاش کنم .
و در بحبوحه خشم و ناراحتی نازبالش را بطرف تنه اسمال وید پرتاب می کند ، تیر بخطا
میزود و از کنار صندلی میگذرد .

سوار ، لحظه‌ای چند پیپ را از دهن بر میدارد و نگاهش را که در تعقیب مسیر نازبالش بود متوجه سرچپ می‌کند و می‌گوید :

« بله ، احتیاجی نیست کسی این را بمن بگوید ، خودم خوب میدانم و خبر دارم که در خط الواطی افتاد و خونه خراب شد . اونروزهائی که بتاخت بطرف بدبختی و خونه - خرابی میرفت باهاش بودم ؛ درخوشی باهاش بودم ، درناخوشی درکنارش بودم ، اونروزهائی که داشت باهاش بودم ، روزهای نداریش هم بودم . اونوقتی که دار و ندارش را بیاد داد ، و بفکر خودکشی افتاد و لوله طباچه رو روشقیقه‌اش گذاشت همین دست ما نش شد . »
پیر مرد خیراندیش می‌گوید « ای کاش این گلوله رو در کرده بود ! و مغزشو بتعداد همون لیبره‌هائی که به ما بدهی داشت داغون کرده بود ! »

سوار با خونسردی می‌گوید « اونوقت حسابی داغون میشد . بهر حال ، جوان بود ، زیبا و پرازامید و امیدواری بود ، و خوشوقتم که دیگروقتی از این چیزها خبری نبود او را ندیدم تا به نتیجه‌ای که اینهمه بخیر و صلاحش می‌بود راهنمائیش کنم . این دلیل شماره ۱ك . »
پیرمرد با اوقات تلخی می‌گوید « خوب ، لابد دلیل شماره ۲و هم بهمین محکمیه ؟ »
- نه - این دلیل بیشتر جنبه شخصی داره ، اگه میخواستم پیداش کنم باید میرفتم اون یکی دنیا ؛ چون آخه اونجا بود . »

- از کجا میدونی اونجا بود ؟
- برای اینکه اینجا نبود .

- از کجا میدونی اینجا نبود ؟

آقای جورج ، درحالیکه با آرامی خاکستر پیپ را خالی می‌کند می‌گوید « خلق تونم مثل پولتون از دست ندید . مدت‌ها پیش غرق شد . برای من یکی مثل روز روشن . از کشتی تودریا افتاد . اما اینکه آیا با قصد و نیت اینکار کرد و یا تصادفاً اینطور پیش اومد نمیدونم - شاید دوست شهریتون بدونه . »

ناگهان از سخن باز می‌ایستد و آهنگی را با سوت مینوازد و درحالیکه با پیپ خالی بر روی میز ضرب می‌گیرد و بدینسان آهنگ را همراهی می‌کند می‌گوید :

« آقای اسمال وید ، میدونید این چه آهنگی است ؟ »

پیرمرد در جواب می‌گوید « آهنگ ! خیر آقا ، اینجا ما آهنگ ماهنگ نداریم . »

- این آهنگ تدفین‌های رسمی است . نظامیها رو با این آهنگ بخاک میسپارند ، و بنا بر این جریان طبیعتاً مختومه است . حالا اگر دختر خانم زیبا - معذرت می‌خواهم میس - لطف بکنند و این پیپ را تا دوماه دیگر نگهدارند خرج یکی دیگر رو پس انداز میکنم و مجدداً خدمت میرسم . شب بخیر آقای اسمال وید ! »

پیرمرد هردو دستش را پیش می‌آورد و می‌گوید « دوست عزیز ! »

سوار در حالیکه همچون غولی عظیم‌الجثه بر بالای سرش ایستاده و نگاه خویش را متوجه پائین ساخته است می‌گوید :

- خوب ، پس بنظر سرکارا که پول را سر وعده نپردازم دوست شهریتون بهم سخت میگیره ! »

پیرمرد ، که همچون يك گورزاد نگاهش را متوجه بالا ساخته است میگوید :
 « دوست عزیزم ، فکر میکنم سخت بگیره ! »

آقای جورج میخندد ؛ نگاهی به او می افکند ، منباب خدا حافظی سری بخانم بی اعتنا تکان میدهد و با گامهای بلند اطاق نشیمن را زیر پا میگذارد و همچنانکه می رود شمشیر و دیگر ضمایم فلزی خیالی را به جلنگ جلنگ وامیدارد .

موقمی که سوار رفته است و در را بسته اند ، پیرمرد شکلی بدرقه راه او میکند و میگوید « مرد که پدر سوخته ! باشه ، خدمت تو تخم سگ هم میرسم - قلم پاتو خورد میکنم ! »
 و پس از این اظهار لطف دوستانه ، روحش به قلمرو زیبای اندیشه ای که تعلیم سخت و بی جوئیهای بسیار دروازه های آنرا برویش گشوده است عروج میکند و باز او ونه اسمال وید - این دونگهبانی که گروه بان عزرائیل در سر پست فراموششان کرده است - می نشیند و اوقات زرین را بدرقه میکنند .

در این ضمن که این دو نگهبان وظیفه شناس در سر پست خود بیاسداری اشتغال دارند آقای جورج با گامهای شمرده و قیافه نسیبه گرفته خیابانها را زیر پا می نهید . اکنون ساعت هشت است و روز سرعت پایان خویش نزدیک میشود . آقای جورج در حوالی « واتر لوبریج » مکت میکند تا اعلان نمایشی را بخواند و تصمیم میگیرد به تاتر « آستلی » برود . در آنجا از دیدن اسبها و مشاهده زور آزمائیها لذت میبرد ، سلاحهارا بادید انتقادی می نگرد ، رزم مورد پسندش واقع نمی شود زیرا از عدم مهارت در فن شمشیر زنی حکایت میکند ، اما بهر حال سراپا شور و احساس است و در پرده آخر آنگاه که امپراتور تر کستان داخل ارا به میشود و عاشق و معشوق را در سایه درفش سلطنتی مورد تفقد قرار میدهد از شدت هیجان نم در شما نش می نشیند .

نمایش که پایان میرسد مجدداً از پل میگذرد و باینسوی رودخانه می آید و راه حوالی « هی مارکت » و میدان « لی ستر » را در پیش میگیرد . اینجا در مقابل مهمانخانه های عبوس خارجی نشین و خارجیان سرد و بی اعتنا و میدانهای چوگان و جنگندگان و شمشیر بازان و سربازان پیاده گارد و قمارخانه ها و نمایشگاهها و شلوغی و سرو صدا خود مرکز جاذبه و کشش است . باری ، در قلب این ناحیه نفوذ میکند ، کوچه و گذرگاه دوغاب مالیده ای را طی میکند و به عمارت آجری بزرگ بی رنگ و روئی میرسد که بر جبهه آن ، اگر بتوان گفت جبهه ای دارد ، نوشته شده است : سالن تیراندازی جورج و شریک .

داخل سالنی میشود که در آن تعدادی چراغ گاز - که چندتای از آنها خاموشند - و دوهدف مخصوص تیراندازی و مقداری وسایل تیراندازی با تیر و کمان و لوازم شمشیر بازی و تجهیزات کامل ورزش صددرد ملی ، که مشت زنی باشد ، در آن بچشم میخورد .
 پیداست که امشب هیچیک از رشته های مذکور فعالیتی نداشته اند - احدی در سالن نیست ، جز مرد کوته بالائی که سری بزرگ دارد ، و بر کف سالن بخواب رفته است .

۱ - Waterloo Bridge

۲ - Astley

۳ - Haymarket

لباس شبیه لباس تفنگ سازهاست ، پیش بندی از پارچه ای درشت با ف بتن و کلاه کپی
بسر دارد . دست و صورتش بر اثر پر کردن تفنگ سیاه است و اکنون که در پرتو نور چراغ و در
مقابل هدف سفید و سراقی بخواب رفته است سیاهی سرو صورتش برق میزند . میز و تخت و
نقاشیده ای که گیره ای روی آن نصب شده است در کنارش بچشم میخورد . پیداست که
روی آن کار می کرده است . مردی است کوتاه بالا که قیافه ای از شکل افتاده دارد ، کیودی ها
ولک های بزرگی بر گونه هایش بچشم میخورد ، مینماید که ضمن کار نه یکبار بلکه چندین
بار سوخته و صدمه دیده است .

سوار با صدای ملایمی میگوید «فیل !»

فیل تقلانان از جای بر میخیزد و می گوید «بله !»

- امشب هیچ کاری کردی ؟

فیل میگوید « آ بجوی رقیق قد همیشه - آ بجوی ساده هم همونقد . پنج دوجین تیر
تفنگ و یه دوجین طونچه ، تیر کمون هم ...» باین فقره که میرسد دهن دره می کند .

- منازه رو ببند !

هنگامیکه در اجرای امر بحرکت در می آید معلوم میشود لنگ است ، با این حال
بجایکی به اینسو و آنسو میرود .

طرف لک دار صورتش ابرو ندارد ؛ ابروی دیگرش سیاه و پر پشت است و همین عدم تقارن
قیافه غریب و نسبتاً هولناکی باو میدهد . چنان است که گوئی هر اتفاقی که امکان و قوعش
میرفته برای دستهایش اتفاق افتاده ، اما انگشتانش را بهر حال سالم باقی گذاشته است ،
گرچه اینان نیز چاک خورده و چروکیده اند . ولی بهر حال ، بسیار نیرومند بنظر میرسد و
نیمکت های سنگین را باسانی جابجا می کند ، آنهم با قیافه ای که گوئی وزنی احساس نمیکند .
لنگه لنگان و بشووه ای غریب برآه می افتد ، شانه هارا بدیوار می ساید و بعوض اینکه مستقیماً
بطرف اشیاء مورد نظر برود بطور مورب و یا در خطوط منکسر این کار را بانجام میرساند و
به همین جهت دور تا دور سالی لکه هائی از خود بیادگار گذاشته است که به آثار «فیل» موسومند .
پس از اینکه درهای بزرگ را بست و چراغها را جز یکی ، که آن نیز نوری ضعیف
باطراف می تابد ، خاموش کرد از اطاقکی چوبی که در کنج سالن واقع است دو دست
رخته خواب بیرون می آورد و به منتها الیه سالن می برد . سوار رختخواب خود را می اندازد و
فیل نیز رختخواب خود را پهن می کند .

ارباب که جلیقه و کتش را از تن در آورده است و بایند شلواری که بر شانه اش جلب نظر
می کند پیش از هروقت دیگر به نظامیان شباهت دارد در حالیکه بسوی او میرود میگوید :

« خوب ، فیل ، که گفتی دم در به خونه پیدات کردند ؟ »

فیل می گوید « تو جوی کنار خیابون . کشیکچی روم افتاد . »

- پس از همون اول کار با ولگردی و در بدری جور شدی .

- آره ، بله - تا اونجا که بشه .

- شب بخیر !

- شب بخیر سرکار !

فیل حتی نمیتواند به خط مستقیم بر ختخواب برود و بلکه لازم می بیند بر دیوارهای
دو طرف شانه بساید و سپس بطور مورب راه رختخواب را در پیش گیرد . سوار یکی دودور،
در مسافت تیر ، قدم می زند و ماه را که از پنجره شیروانی رخ مینماید می نگرد و پس آنگاه
از طریق راه کوتاهتری با گامهای بلند بجانب تشك برآه می افتد و بر ختخواب می رود .

فصل بیست و دوم

آقای باکت^۱

« تمثیل » در لینکلنز این فیلدز سرد و بی‌اعتنا مینماید ، هرچند هوای شامگاهی گرم و خفه است و هردو پنجره اطاق آقای تالکینگ هورن که مرتفع و بادگیر است و اما آفتاب گیر نیست کاملاً گشوده‌اند . چنین خصایصی که شاید بهنگام فرا رسیدن ماه نوامبر و مه و بارانهای برف‌آلود ، و یا ژانویه و برف و یخبندان مطلوب نباشند در این هوای خفه و دم کرده تعطیلات تابستانی مواهبی غیرقابل تقویم‌اند و به تمثیل‌امکان میدهند علیرغم گونه‌های پر و گل انداخته و زانوان و ساقهای ورم‌کرده و بازوان پرعضله‌اش در چنین غروبی قیافه‌ای سرد و بی‌اعتنا بخود گیرد .

گرد و غبار فراوانی از پنجره‌ها بدرون آمده و مقادیر بیشتری در میان اثاثه اطاق و مراسلات و نوشته‌ها نشو و نما کرده و قشر ضخیمی از آن همه‌جا را فرا گرفته است ، و هرگاه که نسیم روستایی ره گم کرده‌ای بدرون می‌آید و بوحشت می‌افتد و میخواهد شتابان خارج شود بهمان میزان که « قانون » و یا آقای تالکینگ هورن که نماینده طرف اعتماد اوست خاک در چشم عوام‌الناس می‌پاشند گرد و غبار بردیدگان تمثیل می‌باشد .

در این گرد و غبار - این چیز جهان شمولی که او و نوشتجات و موکلین و کلیه اشیاء جاندار و بیجان در آن تحلیل می‌روند - آقای تالکینگ هورن در کنار یکی از پنجره‌های باز نشسته است و می‌چندین ساله مینوشد . آری او نیز گرچه آدم خشک و مرموز و خوشتن - داری است میتواندند هر بشردیگری خوشتن را به لذت سکرآور می‌کهنه بسپارد و خوش باشد . در سردابه اسرار آمیزی که در زیر فیلدز واقع است و خود سری از اسرار او است صندوقی از این شراب دارد . مواقمی که تنه‌است و تنها شام می‌خورد پس از اینکه دستور داد خوراک ماهی و جوجه کباب مخصوص را از قهوه‌خانه مجاور بیاورند شمی بر میدارد و راه دیار پر پیچ و خم زیر عمارت متروک را در پیش می‌گیرد و بمدتی کوتاه ناپدید میشود و

پس در حالیکه صدای جیرجیر دوردست درها بازگشتش را بشارت میدهند در آغوش محیطی خاکی و با قیافه عبوس باز میگردد .

باری ، آقای تالکینگ هورن در تاریک روشنی شامگاهی در پنجره اطاق خود خاموش نشسته است و شراب مینوشد ، تو گوئی این شراب خاموشی و انزوای پنجاه ساله خویش را در گوش او زمزمه میکند و او را بیش از پیش در خود و عوالم خود فرو میبرد . اکنون در حالیکه نفوذ ناپذیرتر از همیشه است می نشیند و مینوشد ، تو گوئی درخفا از خامی بدر می آید و بعالم پختگی میرسد ، در این ضمن به رازهایی که در صندوقچه سینه دارد و به نواحی جنگلی و مناطق روستائی و عمارات وسیع شهری خالی از سکنه مربوط میشو ند می اندیشد . شاید یکی دو فکر را در زوایای خاطر خود بخود و خانواده و پول و وصیتنامه خود که همه بر همگان اسرارند اختصاص دهد و بعید نیست که گاهی به دوست دیرین خود بیندیشد ، که در ضمن همکاری بود و تا بسنن هفتاد و پنج هم که رسید همچون خود او زیست و سپس (آنطور که حدس میزنند) بناگاه دریافت که زندگی یکنواخت است و غروب یکی از روزهای تابستان ساعت طلای خویش را به آرایشگرش بخشید و پس آنگاه بی هیچ شتابی به تمپل باز آمد و خود را حلق آویز کرد .

اما امشب ، بهر حال ، تنها نیست تا به تفصیل در عوالم و افکار خویش فرو رود ؛ در پشت همان میزی که او نشسته است مرد دیگری نیز بچشم میخورد ، این شخص که آدمی طاس و خجالتی و گشاده رو است صندلیش را اندکی کنار کشیده و دست و پای خود را جمع کرده است ، و هنگامیکه وکیل مدافع از اومی خواهد که گیلانش را پر کند سرفه احترام آمیزی در پس دست سر میدهد .

آقای تالکینگ هورن میگوید « خوب اسنا گزبی ، برگردیم به داستان عجیبی که تعریف کردید . »

– بله ، خواهش میکنم .

– گفتید که دیشب که محبت کردید و اینجا آمدید ...

– آقا ، اگر جسارتی شده از حضورتان معذرت میخواهم . ولی چون یادم بود که مثل اینکه باین مسئله بی علاقه نبودید و فکر کردم ممکن است ... و یا احتمال دارد ..

اما آقای تالکینگ هورن آدمی نیست که بخواهد او را بهر شکل و طریقی به ختم کلام رهنمون شود و یا هر نوع امکان و احتمالی را در ارتباط با خود بپذیرد و در این زمینه یا سایر زمینهها اعترافی بکند . لذا آقای اسنا گزبی سرفه ای حاکی از سراسیمگی در پس دست سر میدهد و هر طور هست میگوید « حقیقتش آقا ، امیدوارم اگر جسارتی شده صرف نظر بفرمائید . »

آقای تالکینگ هورن میگوید « نه ، ناراحت نباشید . خوب ، گفتید کلاهتان را سرتان گذاشتید و بی آنکه چیزی از این بابت بخانم بگوئید آمدید . و البته بنظر من ، عمل بسیار بجا و بقاعده ای کرده اید . چون موضوع اینقدرها مهم نیست که آدم بخواهد بادیگران در میان گذارد . »

آقا اسناگزبی میگوید «بله آقا، عرض کنم - یعنی جسارت نباشد - خانم بنده زن کنجکاو است، یعنی حقیقتش را عرض کنم بسیار کنجکاو است. قدری ناراحتی عصبی دارد، و این کار تا اندازه‌ای بحالش مفید است، چون لااقل فکرش را تا حدی مشغول میکند - و بهمین جهت به هر چیزی که پیش بیاید خواه با و مربوط باشد یا نباشد، بخصوص اگر نباشد، کار دارد. بله آقا، حال و قضیه از قراری است که عرض کردم.»

سپس آقای اسناگزبی مینوشد و سرفه ستایش آمیزی در پس دست سر میدهد و زیر لب میگوید «به به، واقعاً شراب خوبی است!»

آقای تالکینگ هورن می‌پرسد «و چون حال و قضیه از این قرار بود بکسی نگفتید که به کجا می‌روید؟ قطعاً امشب هم همین مسئله را رعایت کرده‌اید، بله؟»

- بله آقا، امشب هم بکسی نگفتم. یعنی - جسارت نباشد - خانم تازگیها مؤمن شده، یا خودش فکر میکند که مؤمن شده - و دوره‌هایی دارند بنام «مجاهدات شبانه»، که يك آقای روحانی، بنام جدبند، در آنجا وعظ میکند. این آقایی که عرض کردم آدم فوق‌العاده با نطق و بیانی است. اما آقا، با این وجود بنده با طرز کارشان چندان موافق نیستم. چون چیزهایی که میگوید ربطی به هیچ چیز ندارد. بله، عرض بحضور، خاتم سرش گرم بود و منم یواشکی از خانه بیرون آمدم.»

آقای تالکینگ هورن بنشانه موافقت سری تکان میدهد و می‌گوید «اسناگزبی کیلاستان را پر کنید.»

لوازم التحریر فروش سرفه احترام آمیزی میکند و میگوید «متشکرم آقا - خیلی لطف دارید. آقا واقعاً شراب عالی ای است!»

آقای تالکینگ هورن می‌گوید «این روزها این نوع شرابها نایابند - شراب پنجاه ساله است.»

- آقا واقع می‌فرمائید؟ ولی جای تعجب نیست، هر چند سال که بفرمائید میتواند باشد. و پس از این ستایش جامع، منباب پوش خواهی بجهت نوشیدن شرابی بدین گرانمایی، با منتهای فروتنی در پس دست سرفه میکند.

آقای تالکینگ هورن هردو دستش را در جیبهای نیم شلوازی کهنه نما میکند و به پشتی صندلی تکیه میدهد و میگوید:

«خوب، حالا ممکن است لطفاً جریانی را که آن جوان گفت یکبار دیگر تعریف کنید؟»
- بله آقا، با کمال میل.

سپس لوازم التحریر فروش جریانی را که جو در حضور مهمانان، در خانه او، نقل کرده بود با رعایت امانت اما با شاخ و برگ بیشتر تعریف میکند. هنگامی که به پایان داستان میرسند، بناگاه یکه میخورد و میگوید «سبحان الله! آقا ببخشید، هیچ متوجه نبودم که يك آقای دیگر هم در اینجا حضور دارد» و از سخن بازمی‌ایستد.

آقای اسناگزبی با دیدن این شخص که با قیافه جدی و درحالیکه تعلیمی و کلاهی بدست دارد و قدری دورتر از میز و درمیان او و وکیل مدافع قرار گرفته است هول میکند - حق هم دارد ، زیرا موقعی که وارد اطاق شد در آنجا نبود و از لحظه ای که اینجا بوده است کسی از در یا پنجره بدرون نیامده و ولولای گنجۀ اطاق نیز صدائی نکرده و صدای پائی بر کف اطاق بگوش نخورده است . با این وصف این شخص ثالث با همان قیافه جدی و تعلیمی و کلاه ، حی و حاضر در آنجا ایستاده است : دستها را به پشت برده و با آرامش تمام بسخنانش گوش فرا میدهد . مردی است قوی بنیه و بظاهر جدی و تزئین و تقریباً میان سال . لباس مشکی بتن دارد و سوای ورود روح آسائی که مذکور افتاد چیز فوق العاده ای در او بچشم نمیخورد ، جز اینکه با قیافه و حالتی در آقای اسناگزبی مینگرده که گوئی میخواهد تصویر او را بکشد .

آقای تالکینگ هورن با همان لحن آرام خود میگوید « از حضور ایشان ناراحت نباشید - ایشان بیگانه نیستند - آقای باکت هستند . »

لوازم التحریر فروش می گوید « آه ! بله آقا ، » و سرفه ای میکند ، حاکی از اینکه خدمت آقای باکت ارادت ندارد .

وکیل مدافع می گوید « خواستم ایشان هم این داستان را شنیده باشند چون (به جهتی) بی میل نیستم اطلاعات بیشتری در این خصوص کسب کنم . ایشان هم البته به این قبیل مسائل واردند . خوب باکت چه میخواهید بکنید . »

آقای باکت می گوید « آقا ، جریان ساده است ؛ منتها چون ما موران ما این جوانی را که آقا میفرمایند از محل سابقش دور کرده اند ، و طبعاً نمی توان در آنجا باودستری پیدا کرد چنانچه آقای اسناگزبی مایل باشند و با من به « توم بی کس » بیایند و او را نشان بدهند ظرف یکی دو ساعت او را باینجا می آوریم . بدیهی است این کار را بدون آقای اسناگزبی هم میتوان با انجام برسانم ، اما این ساده ترین راه کار است . »

وکیل مدافع در توضیح مطلب می افزاید « آقای باکت صاحب منصب مفتش هستند . آقای اسناگزبی ، در حالیکه دسته موی پس کله اش تمایلی شدید به سیخ شدن ابراز میدارد ، میگوید :

« بله ، آقا . فرمودید مفتش ؟ »

وکیل مدافع می گوید « بله . و اگر ایرادی نداشته باشید باینکه همراه آقای باکت به محل مورد بحث بروید و چنانچه قبول زحمت بکنید خیلی از شما ممنون خواهم بود . »

آقای اسناگزبی لحظه ای چند مرد میماند ، اما آقای باکت که به کنه افکارش پی برده است اظهار میدارد :

« نه آقای اسناگزبی ، هیچ ناراحت نباشید ، موئی از سر این جوان کم نخواهد شد . همچو قصدی در بین نیست . چون کاری نکرده است . فقط او را می آوریم و چند سؤالی از او میکنیم ، و بعد حق الزحمه اش را میگیرد و میرود - این کار برای او خالی از صرفه

نخواهد بود ، من بشما قول میدهم که اورا صحیح و سالم از این در بیرون می فرستم . از این بابت که صدمه ای باو برسد ابداً ناراحت نباشید . چنین چیزی پیش نخواهد آمد . »

آقای اسناگزبی ، حال که اطمینان یافته است با قیافه گشاده میگوید : بسیار خوب آقای تالکینگ هورن ، حال که اینطور است ... »

آقای باکت سخن را از سر می گیرد و می گوید : بله ، اما لطفاً حالا با آنچه عرض می کنم گوش بدهید ، سپس او را بکناری می کشد و در حالیکه بشیوه ای دوستانه با انگشت بر سینه اش مینوازد به لحنی خصوصی و خودمانی اظهار میدارد :

« آنطور که من می بینم شما آدمی هستید فهیم و اهل منطق - یعنی يك آدم بتمام معنی منطقی . »

لوازم الحریر فروش سرفه ای حاکی از فروتنی در پس دست سر میدهد و می گوید : از حسن ظن سرکار فوق العاده متشکرم ، ولی ... »

آقای باکت میگوید : بله ، يك آدم بتمام معنی منطقی ؛ و لزومی نمی بینم در اینکه به شخصی مثل شما که حرفه اش حرفه اعتماد و اطمینان ، و طبعاً آدمی است بیدار و هوشیار (بنده خودم يك وقتی عمویی داشتم که همکار جناب عالی بود) - بله ، لزومی نمی بینم که به شخصی مثل شما عرض کنم که عاقلانه تر این است که این قبیل مسائل ساده و بی اهمیت را پیش خودش نگهدارد و سروصدایشان را در نیاورد . اینطور نیست ، آقای اسناگزبی ؟ »

آقای اسناگزبی میگوید : بله ، البته . »

آقای باکت با قیافه ای که صراحت دلنشینی در آن موج میزند می گوید : ضمناً ایرادی نمی بینم در این که به سرکار بگویم که تا آنجا که من می فهمم بعید نیست متوفی مال و منالی از خود بجا گذاشته و آن زن در صدد بوده باشد که حقه ای سوار کند و این ثروت را صاحب شود ، بنظر شما هم اینطور نیست ؟ »

آقای اسناگزبی میگوید : آها ! اما مینماید در این خصوص نظری ندارد .

آقای باکت ، مجدداً با همان لحن خودمانی که هر گونه ناراحتی را از وجود آقای اسناگزبی میراند ، و در حالیکه با انگشت بر سینه او مینوازد بسخن ادامه میدهد :

« و قطعاً شما هم علاقمندید که حق به حق دار برسد - در این شکی نیست . »

آقای اسناگزبی به تأیید اظهاراتش سر تکان میدهد و میگوید : البته . »

- بنابراین بخاطر این مسأله و ضمناً برای اینکه ... راستی شما در حرفه تان مشتری میگوئید یا ارباب رجوع ؟ فراموش کرده ام عمومی این قبیل اشخاص را بچه نام صدا می کرد .

آقای اسناگزبی در جواب می گوید : بنده شخصاً می گویم مشتری . »

آقای باکت دستش را بگرمی میفشارد و میگوید : بله ، درست میفرمائید ! و بخاطر این مسأله و در ضمن برای اینکه يك مشتری واقعاً خوب را از خودتان ممنون کرده باشید در نظر دارید بدون سرو صدا و بی آنکه بفهمد با بنده به آن پائین های شهر ، به کوی توم

تشریف بیاورید و موضوع را پیش خودتان نگهدارید و از این مقوله با کسی صحبت نفرمائید. این هم نظر سرکار ، درست فهمیده ام ؟

آقای اسناگزی میگوید : « بله ، آقا - همینطور است ، درست میفرمائید . »

سخن که بدینجا میرسد دوست جدید میگوید : « پس بفرمائید ، اینهم کلاهتان . » و بقدری با کلاه آشناست که گوئی خود آنرا ساخته است . « حالا اگر سرکار حاضر باشید بنده هم در خدمتتان هستم . »

باری ، آقای تالکینگ هورن را که طی این گفت و شنود کمترین چینی سطح دریای ژرف افکارش را نیاشفته و بنوشیدن شراب کهنه مشغول است ترك میکنند و پائین میروند . همچنانکه از پله ها پائین میروند آقای باکت به لجنی دوستانه میگوید : « شما شخصی بنام گریدلی را نمی شناسید ؟ مرد بسیار نازنینی است . »

آقای اسناگزی لحظه ای چند تأمل میکند و میگوید : « خیر ، کسی را باین نام نمیشناسم . چطور مگر ؟ »

آقای باکت میگوید : « مسئله چندان مهمی نیست . فقط اختیار عقلش را دست احساسش داده و آمده و شخص معترمی را تهدید کرده ، و حالا که حکم توفیقش را گرفته ام خودش را قایم کرده است . و جای تأسف است که آدمی با این فهم و شعور بیاید و همچو کاری بکند . » همچنانکه در کنار هم راه می سپرند آقای اسناگزی درمییابد که نواخت حرکتشان هر قدر هم تند باشد این عمل بهیچوجه از دقت و توجه مصاحبش نمیکاهد ؛ و هر کجا که بخواهد بر است یا به چپ بپیچد قیافه ای بخود میگیرد که گوئی مصمم است براه خود ادامه دهد ولی دفعتاً بناگاه میپیچد و جهت حرکت را عوض میکند ؛ در ضمن هر چندگاه می بیند که هنگامیکه از پاسبان پست میگذرند هم او و هم پاسبان ، همچنانکه بسوی هم می آیند ، طوری قیافه میگیرند که گوئی همدیگر را نمی بینند و حواسشان متوجه جای دیگری است . در چندین مورد ، مواقعی که از پشت سر به جوان ریزنقشی که کلاه بر سرت دارد و موهای لطیفش در دوطرف سر فرخورده است میرسد تقریباً بی آنکه او را بنگرد با تعلیمی خود آهسته به پهلوش مینوازد و جوان باین اشاره سر بر میگردد و بلادرنگ ناپدید میشود . اکثر اوقات با قیافه ای در اشیاء مینگرد که بهمان اندازه خاتم انگشتری که بیاد عزیزی از دست رفته با نگشت کوچک کرده و یا الماس های قلیل سنجاقی که بر سینه زده است بی اعتناء و تأثر ناپذیر مینماید .

هنگامیکه سرانجام به «توم بیگس» میرسند آقای باکت لحظه ای درکنجی درنگ میکند و از پاسبان پست فانوس کوچکی میگیرد ؛ پاسبان نیز که فانوس کوچک خود را به کمر زده است آنرا همراهی میکند . آقای اسناگزی در میان این دو راهنما ، از وسط خیابان بسیار کثیف و بد بویی میگذرد . خیابانی است زه کشی نشده و کثیف و بونا که با آنکه همه جا خشک و تمیز است آنرا گل و گل و گنداب فرا گرفته و آنچنان بوی گندی در آن پیچیده و چنان مناظر زشتی احاطه اش کرده است که آقای اسناگزی که همه عمر خود را در لندن بسر آورده

بزحمت میتواند به حواس خود باور کند. کوچه‌های زشت و متعفن از این خیابان منشعب شده‌اند که بعدی شرم آورند که آقای اسنا گزبی روحاً و جسماً مسمم می‌شود و احساس میکند که گوئی لحظه به لحظه در این غرقاب زشت و دوزخی فروتر می‌رود.

بدینجا که می‌رسند به جمع پریها هوئی برمیخورند که تخت روان زهوار دررفته‌ای را در میان خود گرفته‌اند و به محلی می‌برند. آقای باکت می‌گوید:

«آقای اسنا گزبی يك كمی خودتونو كنار بكشید، تا این ناخوشی مسری ردیشه.» هنگامیکه بینوای نامرئی میگذرد جمعیت از اطراف آن متفرق می‌شود و همچون قیافه‌هایی که در رؤیائی هولناك ظاهر میشوند در پیرامون تازه واردین پرسه می‌زنند؛ در پس کوچه‌ها می‌خزد و در میان خرابه‌ها و گوشه و کناره‌ها مخفی می‌شود و تا موقعی که محل را ترك می‌کنند برگردشان پا پیا می‌کند: هر چند گاه فریاد های تیز سر میدهند و سوت میکشند و با بنوسیله حضورشان را در محل با اطلاع علاقمندان میرسانند.

آقای باکت، درحالیکه نور فانوس را بر ردیفی از خرابه‌های بوناك میگرداند با خونسردی می‌پرسد:

«داری؟ اینا خونه‌هایی است که ناخوشی توش افتاده؟»

داری در جواب میگوید «بله، توهمه‌شون. چندین ماهه مردم دسته دسته مثل برگ خزان زمین میریزند، و نیمه جون و مرده مثل يك گله گوسفندی که مرگ و میر توش افتاده باشه نعلشون رواز اینجا می‌برند.»

همچنانکه پیش می‌روند آقای باکت اظهار میدارد که آقای اسنا گزبی انگار قدری بی‌دل و دماغند.

آقای اسنا گزبی میگوید بلی، در واقع احساس میکند که این هوای بد و بوناك را نمیتواند استنشاق کند.

از چندین خانه سراغ جوانی بنام «جو» را میگیرند، منتها چون در این محل کمتر کسی را بنامهای انسانی میشناسند لذا از آقای اسنا گزبی می‌پرسند که آیا منظورش «هویج» «سرهنگ» «سرتیپ» «منار» و «دوکی» و یا «آجر» نیست. آقای اسنا گزبی بکرات و به دفعات او را توصیف میکند، اما بهر حال عقاید و آراء متضادی در خصوص نسخه اصل این تصویر ابراز میشود. برخی معتقدند که این شخص با این خصوصیات کسی جز هویج نیست، و بعضی تصور میکنند که این توصیف به «آجر» بیشتر می‌خورد. سرهنگ را می‌آورند اما کمترین شباهتی بشخص مورد نظر ندارد. هر کجا که آقای اسنا گزبی و راهنمایانش درنگ میکنند جمعیت آنانرا احاطه می‌کند و از اعماق آلوده خویش راهنمائیهای تملق آمیز به آقای باکت عرضه میدارد، و لحظه‌ای که به حرکت درمی‌آیند و نور فانوس بر اطراف می‌افتد متفرق میشوند و راه کوچه‌ها و پس کوچه‌ها را در پیش میگیرند و بدرون خرابه‌ها می‌خزند و به پشت دیوارها پناه می‌برند.

سرانجام به کنای می‌رسند که «سگ جون» شبها را در آن پروز می‌آورد. مقایسهٔ علائم و آثاری که میان آقای اسنا گزی و زن صاحبخانه که مست است و صورتش را در کهنهٔ سیاهی پیچیده و بر کف اطاق که بی شباهت به لانهٔ سگ نیست دراز کشیده است بعمل می‌آید، معلوم می‌دارد که شخص مورد نظر کسی جز «سگ جون» نمیتواند باشد؛ اما «سگ جون» در حال حاضر به نزد دکتر رفته است تا برای یک زن بیمار «چیز» بیاورد، و بزودی باز می‌گردد. آقای باکت، در حالیکه درد دیگری را می‌گشاید و نور فانوس را متوجه درون اطاق میکند می‌گوید:

«مسافره‌ای امشبمون کیان؟ دوتا مرد مست، آره؟ و دوتا زن؟»
و برای اینکه نگاهی به قیافه‌شان بیفکند آرنجشان را از روی صورتشان پس می‌زند و می‌گوید:

«نه، اونقدرها هم مست نیستن؟»
سپس رو به زنها میکند و می‌گوید «شوهرای شما هستن؟»
یکی از زنها جواب میدهد «بله آقا، شوهرای ما هستن.»
— خشت مالن، آره؟
— بله آقا.
— اینجا چه کار میکنید؟ مال لندن که نیستید؟
— نه آقا، مال هرتفوردشایر هستیم.
— کجای هرتفوردشایر؟
— سنت‌البانز.
— پیاده اومدین؟
— بله آقا! دیروز پای پیاده اومدیم. اونجاها حالا کارنیس، ولی کار خوبی هم نکردیم که اینجا اومدیم — اینجا هم مثل اینکه کارنیس.
آقای باکت نگاهی به دومردی که بی‌هوش بر کف اطاق افتاده‌اند می‌افکند و می‌گوید:
«ولی خودمونیم اینم راهی نیست که چیزی ازش عاید بشه.»
زن‌آهی میکشد و در جواب می‌گوید «بله آقا، حقیقتش هم نیس. من و «جنی» اینو خوب میدونیم.»
گرچه ارتفاع سقف اطاق سه‌چهارپائی از ارتفاع در بیشتر است با این وجود بحدی کوتاه است که اگر بلند بالاترین این گروه در آن راست بایستد سرش به سقف دود گرفته آن می‌خورد.

هوای اطاق گرفته و بوناك است و حتی شمع پیهی زمخت نیز در این هوا با شعله‌ای زرد و پریده رنگ می‌سوزد. يك جفت نیمکت و يك نیمکت بلند که از آن بعنوان میز استفاده می‌شود در آن بچشم می‌خورد، مردها در همانجائی که افتاده‌اند بخواب رفته‌اند، زنها در کنار شمع نشسته‌اند.

در آغوش زنی که با آقای باکت سخن می گفت کودک شیر خواری بخواب رفته است.
آقای باکت میگوید «خانوم ، این کوچولو چند وقتشه ؟ انگار همین دیروز دنیا اومده.»
لحن سخنش ملایم و مهربان است ، و هنگامیکه نور چراغ را به ملایمت متوجه چهره طفل
می سازد این عمل بشیوه ای عجیب آقای اسنا گزی را بیاد کودک دیگری می اندازد که در پرده -
های نقاشی و در آغوش هاله ای از نور دیده است .

زن میگوید « آقا هنوز سه هفته اش نشده . »

— مال شماست ؟

— بله ، مال منه .

زن دیگر که بهنگام ورود تازه واردین به روی طفل خم شده بود مجدداً بروی او خم
میشود و او را می بوسد .

آقای باکت میگوید « طوری بهش علاقمندین که آدم خیال میکنه بچه شماست . »

— ارباب ، منم یکی داشتم — عمرشو داد شما .

مادر طفل خطاب به او می گوید « آه جنی ! بهتر که مرد . آدم بهتره غصه مرده رو
بخوره تا غصه زنده رو . بهتر که مرد ! »

آقای باکت به تند میگوید « به ، یعنی میخوای بگی اینقدر مادر سرد و بیرحمی
هستی که از خدا میخوای بچه ات بمیره ؟ »

زن در جواب میگوید « نه ارباب ، خدا خودش میدونه که همچو قلبی ندارم . و اگه
بنوم ، منم مثل هر خانومی حاضرم زندگیمو بدم و بچه مو از دست ندم . »

آقای باکت به مهر بانی میگوید « خوب ، پس دیگه حرفش زن . وقتی نیستی دیگه
چرا اینطوری صحبت میکنی ؟ »

زن ، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده است ، میگوید :

« ارباب ، بچه که اینطوری رو دامن میخوابه این فکر و به مغزم میاره ؛ و شاید فکر
کنین که دیوانه ام ، ولی اگه بنا بود که این خوابش خواب مرگه باشه و بیداری نداشته باشه
باور کنین باز همین جور فکر می کردم . چون اونوقتی که بچه « جنی » مرد پیشش بودم -
نیست جنی ؟ و میدونم طفلکی چقد غصه خورد . ولی تو همین جائی که وایسادی به نگاهی
به دور و ورتون بیندازین - همینارو نیگا کنین . » و بر دوردی که بر کف اطاق خوابیده اند
نظر می افکند و ادامه میدهد « همون جوونی رو که منتظرش هسین ورقته و کار صوابی برای ما
انجام بده نیگا کنین ؛ به بچه هائی که تو کارتون باهاشون سر و کار پیدا می کنین نیگا کنین -
می بینین چطوری بزرگ میشن ؟ »

آقای باکت میگوید « خوب ، درسته . ولی شما اونو خوب بار میارین ، و آدم
آبرومندی میشه و عصای پیریتون میشه . »

زن اشک چشمانش را پاک میکند و میگوید « خدا بخواد همین کارم میکنم . ولی امشب
خسته بودم ، تب داشتم ، و همینطوری که نشسته بودم به این چیز هائی که سر راه این طفلکی سبز

میشه فکر میکردم . می بینم آقا، شوهرم باهش بدرفتاری میکنه ، کتکش میزنه - می بینم منو کتک میزنه . از خونه وکاشونه آواره میشه وچه بسا سرپکوه و بیابون میذاره . و اونوقت با اونهمه جونی که براش کندم تازه وقتی پیر و زمین گیر شدم کسی نیست زیر بالمو بگیره و به لیوان آب دستم بده . و تازه اگه با اون جونی که کندم بد و ناباب از آب دریاد ویه وقت برسه که موقعی که خوابه و قیافه اش تغییر کرده و زمخت شده پهلوش میشینم و نگاه قیافه اش میکنم آیا ممکن نیست مثل حالا که رو دومنم خوابیده پیش خودم فکر کنم بهتر بود مثل بچه « جنی » میمرد ؟

جنی میگوید « اه ، لیز ! خسته ای ، حالت خوش نیست . بچه رو بدش بمن . »
 بچه را از او میگیرد و با این عمل پیرهن مادر را پس میزنند ، ولی باعجله آنرا بر سینه کوفته و آزار دیده اش - همانجائی که کودک بر آن غنوده بود - مرتب میکند .
 سپس همچنانکه در اطاق پیش و پس میرود و کودک را با آرامی باینسو و آنسو می جنباند می گوید :

« اینی که منم اینهمه باین بچه علاقمندم یاد بچه خودمه که مرد - و همین هم که « لیز » این همه به بچه اش علاقمند باز هم بخاطر همونه . هر وقت که او به همچو فکرهائی به کلاهش میزنه من پیش خودم میگم که اگه گنج دنیا رو داشتم میدادم که عزیزمو پسم بدن . ارباب ، ما دوتا به جور فکر می کنیم ، ولی اونچه را که تو دلمون هست درست نمی تونیم به زبون بیاریم ! »

در همین ضمن که آقای اسنا گزی دماغش را میگیرد و سرفه حاکی از همدردی خود را سر میدهد صدای پائی بگوش میرسد و متعاقب آن آقای باکت نور فانوس را متوجه در اطاق میکند و خطاب به آقای اسنا گزی میگوید « خوب ، نظرتون راجع به « سگ جون » چیه ؟ همونیه که ما میخواستیم ؟ »

آقای اسنا گزی میگوید « بله ، « جو » است . »

جو همچون پیکر ژنده ای که از درون دایره چراغ جادو سر بر آورد مات و مبهوت در حلقه نور فانوس برجای میماند و از خیال اینکه راهش را نکشیده و نرفته و بقدر کافی از محل دور نشده و لذا از قانون تخلف کرده است بر خود می لرزد . اما بهر حال وقتی آقای اسنا گزی اظهار میدارد « جو ، نترس ، چیزی نیست . به کار مختصری باهات دارن ، تووم که شد مزد تو میدند و بر میگردد » بخود می آید و موقعی که آقای باکت او را از اطاق بیرون میبرد و بطور خصوصی با او گفتگو میکند با اینکه خسته و از نفس افتاده است داستان را بنحوی رضایتبخش نقل میکند .

آقای باکت به نزد آقای اسنا گزی باز میگردد و میگوید « خوب ، آقای اسنا گزی ، ما با هم کنار اومدیم ، و اگر حاضر باشید میتونیم بریم . »

اولا جو باید کاری را که بجهت انجام آن رفته بود با تمام برساند یعنی داروئی را که آورده است با انضمام دستور العمل مربوطه « همه رو به جا بخورین » بزنی بیمار تسلیم کند ، ثانیاً آقای اسنا گزی سکه نیم کروی کذا را که مسکن و داروی تمام دردهاست بر روی میز

بگذارد و ثالثاً آقای باکت بازوی جورا، اندکی بالاتر از آرنج بگیرد و او را قدری جلوتر از خود نگهدارد، چون بدون رعایت این تشریفات نه «سگ جون» بلکه هیچ جاندار دیگری را نمیتوان موافق آئین و مقررات مخصوص به لینکلنزاین هدایت نمود.

بهر حال، ترتیبات و تشریفات مزبور که به پایان میرسد از زنها خداحافظی میکنند و بار دیگر به ساحت مظلم و پلید «توم بیکس» گام می‌نهند. جمعیت پاپیای آنان پیش میرود و در پیرامونشان می‌پلکد و سوت میکشد.

از طریق همان کوچه پس‌کوچه‌های بوناکی که بدین دخمه درآمده بودند از آن خارج میشوند. جمعیت همچنان آنانرا همراهی میکند تا به لبه دخمه میرسند. در اینجا آقای باکت فانوس را به «داری» باز میگرداند و جمعیت بمانندمشتی شیاطین در بند کشیده سوت‌زنان و نعره‌کشان به کنام خود باز میگردد. آقای اسناگزی و جو نیز از طریق خیابانها و کوچه‌های تمیز و خوش‌آب و هوایی که اکنون در چشم آقای اسناگزی تمیزتر و خوش‌تر از همیشه می‌نمایند سواره و پیاده می‌آیند تا به خانه آقای تالکینگ هورن میرسند.

اطاق آقای تالکینگ هورن در طبقه اول عمارت واقع است. هنگامیکه از راه پله تار بالا می‌آیند آقای باکت اظهار میدارد که کلید در راهرو را به همراه دارد و بنابراین نیازی به در کوفتن و زدن زنگ نیست. اما با اینکه در مسائلی از این قبیل آدم وارد و کارگشته‌ای است در گشودن در مهارت چندانی ندارد و کاری را هم که می‌کند خالی از سروصدا نیست. شاید باینوسیله میخواهد باشخاصی که درون عمارتند هشدار دهد.

سرانجام وارد سرسرا میشوند، که چراغی در آن می‌سوزد، و از آنجا به اطاق آقای تالکینگ هورن می‌آیند. اما از آقای تالکینگ هورن اثری نیست، ولی شمعدانهای قدیمی برجای خویشتند و اطاق چنانکه باید روشن است.

آقای باکت که جو را همچنان در اختیار دارد و در نظر آقای اسناگزی چنان است که گوئی همه وجود او چشم است اندکی جلومی‌رود، که جو یکم می‌خورد و مکث میکند.

آقای باکت میگوید «چیه؟»

جو میگوید «اوناهاش!»

— کی؟

— همون خانومه‌ای که گفتم!

پیکر زنی که تنگ رو بند زده است در وسط اطاق و در پرتو نور شمع بجسم می‌خورد.

خاموش و بیحرکت ایستاده و رویش بطرف آنها است.

آقای باکت با صدای بلند میگوید «از کجا میگی که این همون خانومه‌س!»

جو در حالیکه در قیافه زن خیره شده است میگوید «رو بندو میشناسم، کلاهم میشناسم،

پیرهنم میشناسم.»

آقای باکت در حالیکه بدقت در قیافه‌اش مینگرد می‌گوید:

«سگ جون» مواظب باش چی داری میگی. بازم خوب نیگا کن، یه وقت عوضی

نگی‌ها!

جو که همچنان در پیکر زن خیره شده است می گوید « دارم می بینم دیگه . رو بند همون رو بنده ، کلاه همون کلاه ، پیرهنم همون پیرهنه . »
 آقای باکت میگوید « انگشتی هائی که گفתי چی؟ »
 جو بی آنکه چشم از پیکر زن برگیرد با انگشت دست چپ به بندهای انگشت دست راست اشاره میکند و میگوید :
 « رو اینجاش برق میزد . »

زن دستکش دست راست درمی آورد و انگشتانش را نشان میدهد .
 آقای باکت میبرد « همونهای است که گفתי ؟ »
 جو بعلافت نفی سر تکان میدهد و میگوید « این انگشتها شکل اون انگشتها نیست . دستش هم این شکلی نبود . »
 آقای باکت ، گرچه از نتیجه کار بسیار راضی است میگوید « چی داری میگی ؟ حواس کجاس ؟ »

جو جواب میدهد « اون یکی دست خیلی سفیدتر بود . خیلی هم ظریفتر بود ، خیلی هم کوچیک تر بود . »
 آقای باکت می گوید « مبارکه ، لابد بعدشم میگی که من مادرم هستم ! حالا بگو ببینم صدای اون خانومه یادت هس ؟ »
 جو میگوید « فکر می کنم یادم هس . »

زن نقابدار بسخن درمی آید و میگوید « مثل این بود ؟ اگر مطمئن نیستی هر قدر بخواهی صحبت میکنم . این صدا بود - یا اصلا باین صدا شبیه بود ؟ »
 جو با قیافه ای مبہوت در آقای باکت مینگرد و می گوید « نه اصلا شبیه این نبود . »
 آقای باکت در حالیکه به زن اشاره میکند میگوید « پس برای چی گفתי که این همون خانومه س ؟ »

جو با قیافه مبہوت و بی آنکه تزلزلی در ایمانش راه یافته باشد میگوید :
 « برا اینکه ... برا اینکه رو بند همون رو بنده ، کلاه همون ، پیرهنم همون پیرهنه ، هم اونه ، هم اون نیس . دستش اون دست نیس ، انگشتر هام اون انگشتر هانیس ، صداشم اون صدا نیس ، ولی رو بند همونه ، کلاه همونه . توتن اون یکی هر طور بودن تو تن این یکی هم همینطورن . قدش هم همین اندازه بود ، یه لیره هم بهم داد و فلنگو بست . »

آقای باکت با بی اعتنائی میگوید « خوب ، از توهم چیزی دستگیرمون نشد . ولی بهر حال ، بیا این پنج شیلینگ مال تو . و مواظب باش چطوری خرجش میکنی ، و بپا خود تو تو مخممه ندازی ها ! »

سپس سکه ها را انگار ژتون بازی باشند ، و نا گفته نماند که در اینگونه زرنگ بازیها کمال استفاده را از این ژتونها می کند ، از این دست به دیگر دست می شمارد . بعد ، آنها را بر رویهم کپه میکند و در دست جو می نهد و او را از اطاق بیرون میبرد و بخارج

هدایت میکند و آقای اسناگری با که در شرایط و اوضاع حاضر ابداً آرامش خاطر ندارد با پیکر نقابدارتها میگذارد. سرانجام آقای تالکینگ هورن بدون می آید وزن نقابدار رو بند را پس میزند. خانمی است فرانسوی که با آنکه حالت چهره اش اندکی تند و زننده است از زیبایی بی بهره نیست.

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش و منانت معمول خویش می گوید «متشکرم مادموازل ارتانس، بخاطر يك همچو شرط بندی بی اهمیتی بیش از این مصدع اوقاتتان نمی شوم.»

مادموازل اظهار میدارد «حضرت آقا، لطفاً فراموش نفرمائید که در حال حاضر بیکار هستم.»

— بله، بله!

— و لطف بفرمائید و مرا به خانواده مناسبی توصیه بفرمائید.

— بله، چشم.

آری، اشاره ای از ناحیه آقای تالکینگ هورن تا باین حد مؤثر است.

— از مراحم شما بسیار سپاسگزارم. شب بخیر.

مادموازل با ادب و آداب دانی يك فرانسوی اصیل مرخص میشود و آقای باکت که در مواقع اضطرار از ایفای نقش ریاست تشریفات نیز در نمی ماند او را با احترامات لازم به پائین هدایت میکند.

هنگامیکه باز می گردد آقای تالکینگ هورن می گوید «خوب باکت؟»

آقای باکت میگوید «بله آقا، جریان از همان قرار است که حدس میزد. تردید نیست که این یکی لباس آن یکی را پوشیده است. جوانك، در خصوص رنگها و سایر چیزها دقیق بود. خوب آقای اسناگری، من بشما قول داده بودم که او را صحیح و سالم روانه میکنم، نفرمائید بدقولی کرده ام.»

لوازم التحریر فروش در جواب میگوید «نه، آقا بقولتان وفا کردید. آقای تالکینگ هورن، اگر با بنده امری ندارید فکر می کنم چون خانم... ممکن است دل واپس بشوند...»
آقای تالکینگ هورن میگوید «متشکرم اسناگری؛ نه، کاری ندارم. بخاطر زحمتی که کشیدید خیلی از شما متشکرم.»

— خیر، آقا! قابل نبود. خوب با اجازه — خدا حافظ شما.

آقای باکت او را تا دم در کوچہ بدرقه میکند و در حالیکه پیاپی با او دست می دهد می گوید:

«آقای اسناگری، میدونید، از يك چیز شما واقعاً خوش آمده، و آن اینکه میبینم آدمی نیستید که با دوز و کک بشود چیزی از شما بیرون کشید. یعنی از آنهایی هستید که وقتی عملی انجام میدهند و معتقدند که کار درست و بقاعده ای انجام داده اند جریان را فراموش میکنند و میگویند: ای، کاری است شده و گذشته، و موضوع را بهمین جا ختم می کنند — یعنی در واقع، این همان کاری است که سرکار میکنید.»

آقای اسنا گزی میگوید: «بله، البته سعی‌ام را میکنم.»
 آقای باکت درحالی‌که به گرمی با او دست میدهد و برایش آرزوی خوشی و سعادت میکند میگوید:

«نه آقای اسنا گزی، نهد! شما درمورد خودتان حق مطلب را آنطور که باید ادا نمی‌کنید. نه، نه اینکه سعی‌تان را می‌کنید بلکه این کاری را که عرض کردم حتماً می‌کنید. و این خصیصه‌ای است که بنده در اشخاصی که در حرفه و کسب شما هستند واقعاً می‌پسندم.»
 آقای اسنا گزی جواب مناسبی میدهد و راه خانه را در پیش میگیرد، حال آنکه حوادثی که ظرف چند ساعت گذشته اتفاق افتاده ذهنش را بحدی آشفته است که به بیداری و هشیاری خود اعتماد ندارد و در واقعیت کوجه‌ها و خیابانهای که زیر پا می‌گذارد و ماهی که بر بالای سرش نور می‌افشاند تردید دارد، اما واقعیت وجود غیر قابل تردید خانم اسنا گزی که موهای سر را در تعداد بیشمار «بیگودی» پیچیده و سر را بصورت کندوی زنبور در آورده و بیدارنشسته است وی را از واقعیت وجود سایر اشیاء مطمئن می‌سازد. خانم اسنا گزی گستر را که طی دو ساعت اخیر کلیه مراحل غش و ضعف را با منتهای شایستگی از سر گذرانده به کلانتری فرستاده است تا خبر دهد که شوهرش را سر به نیست کرده‌اند. اما چه فایده، بقول خانم کوچولو همانگونه که خود با شور و احساس میگوید: «آره خیلی می‌فهمه، آقاتازه دوغورت و نیمش هم باقیه!»

فصل بیست و سوم

داستان استر

شش هفته را بخوشی و خرمی در خانه آقای بوی ثورن بسر آوردیم و بخانه باز آمدیم، طی این مدت اغلب اوقات را در پارک و بیشه مجاور آن بسر می آوردیم و کمتر از آلونکی که بدان پناه برده بودیم میگذشتیم و مواقعی هم که میگذشتیم به درون آن نمی نگرستیم و با زن قرق بان صحبت نمی داشتیم. اما لیدی دلاک را، جز روزهای یکشنبه که به کلیسا می آید، دیگر ندیدیم. جماعتی در چسنی ولد میهمان بودند، و گرچه در احاطه چهره های شاد و زیبا بود چهره خود او کماکان همان تأثیر اولیه را بر من داشت، و ماهیت این تأثیر چنان بود که تا باین لحظه هم نمیدانم که آیا ناخوشایند بود و یا مطبوع و آیا مرا بسوی او می کشید و یا از او دور می ساخت. تصور می کنم او را با احساسی آمیخته به ترس می ستودم و در ضمن میدانم که در حضور او افکارم همانگونه که نخستین بار پیش آمده بود آواره می شدند و بجانب ایام گذشته ام می شتافتند.

در بسیاری از این یکشنبه ها احساس می کردم که من نیز نسبت باین خانم همانگونه هستم که او نسبت بمن هست، یعنی احساس می کردم همانگونه که او افکار و خیال مرا بزییر تأثیر می گیرد من نیز فکر و ذهن او را به زیر تأثیر می گیرم و موجب پریشانی خاطرش میشوم. اما بهنگامی که سر بر میداشتم و دزدانه در قیافه اش مینگرستم و او را آنهمه آرام و سرد و غیر قابل حصول می یافتم احساس می کردم که این حالت چیزی جز يك ضعف بپخود و بی اساس نیست. در واقع همه جریان ذهنی خود را تا آنجا که باین خانم مربوط می شد، پوچ و نامعقول می یافتم و تا آنجا که میتوانستم خویشتن را در این خصوص ملامت مینمودم.

اما قبل از آنکه از خانه آقای بوی ثورن به خانه باز آییم جریانی رخ داد، که بهتر است آنرا در همین جا نقل کنم.

با آدا، در باغ گردش می کردم که گفتند کسی میخواهد مرا ببیند. موقعی که باطاق ناشناخوری، که شخص مزبور در آنجا بافتنظارم نشسته بود، رفتم دیدم همان خدمتکار فرانسوی است که در آن روز طوفانی کفشهایش را بدور انداخت و پای برهنه از میان سبزه ها براه افتاد.

در حالیکه با چشمان بسیار نافذش سخت در من مینگریست (و جز این، خاصه نامطبوعی در قیافه اش بچشم نمیخورد) به لحنی که خالی از گستاخی و عاری از تملق و نوکر صفتی بود گفت:

«مادموازل، خیلی معذرت میخواهم از اینکه بدون اطلاع قبلی مصدع اوقات شما شده ام، و میدانم از آنجا که فوق العاده خوب و مهربان هستید این جسارت را بدیده اغماض خواهید نگریست.»

در جواب گفتم «نه، طوری نیست - خواهش میکنم! بامن کار داشتید؟»
با نواختن تند و درعین حال طبیعی گفت «بله، مادموازل، میخواستم با شما صحبت کنم، و از اینکه اجازه فرمودید بسیار سپاسگزارم. اجازه میفرمائید؟»
گفتم «بفرمائید، خواهش میکنم!»

— مادموازل، خیلی لطف دارید! عرض کنم، من از خدمت حضرت علیه دست کشیده ام. آبان با هم در یک جوی نمیرفت، ایشان بسیار متفرعن هستند... درست میفرمائید، حق با شماست!»

سرعت انتقالش چنان بود که دریافت چه ممکن است بگویم، حال آنکه تا آن لحظه فقط خیال عمل از خاطر من گذشته بود.

ادامه داد «مادموازل، حق با شماست. درست نیست و بمن نیامده است که در اینجا از حضرت علیه زبان به شکوه و شکایت بگشایم. فقط عرض می کنم که بسیار متفرعن هستند، و جز این چیزی نخواهم گفت. این هم چیزی است که همه میدانند.»
گفتم «بفرمائید، ادامه بدهید.»

— چشم مادموازل - خیلی از شما متشکرم. مادموازل، من بینهایت مشتاقم که در نزد خانمی خوب و زیبا و صاحب کمال کار کنم. و شما هم خوب و با کمال و هم زیبایی یک فرشته هستید. آه، ممکن است تا به این حد بخت با من یار باشد که خدمتکار شما باشم!
گفتم «متأسفم که...»

ابروان سیاه و زیبایش را درهم کشید و گفت «مادموازل، باین زودی دست رد بسینه ام نزنید. لااقل بگذارید لحظه ای امیدوار باشم! مادموازل من میدانم که این کار بمراتب کم نمودن تر از کاری است که از آن دست کشیده ام. اما مهم نیست، کاری است که خودم انتخاب میکنم. و باز میدانم که در اینجا از حقوق و مزایای کمتری بهره مند خواهم بود. باشد، مهم نیست - راضیم.»

در حالیکه صرف تصور داشتن چنین خدمتکاری سخت سراسیمه ام کرده بود گفتم «ولی باور کنید، من خدمتکار نگه نمیدارم...»

— آه، مادموزال، ولی چرا نگه ندارید؟ وقتی می توانید یک همچو آدم سرسپرده ای داشته باشید چرا نگه دارید؟ آنهم کسی که از صمیم قلب بشما خدمت خواهد کرد و هر روز بر میزان وفاداری و شوق و اخلاص خود خواهد افزود! مادموازل منتهای آرزوی من این

است که در خدمت شما باشم. فعلا از پول صحبتی نفرمائید. بنده را همینطور که هستم بپذیرید - بدون حقوق !

شور و حرارتش بحدی بود که برآستی هراسان شدم و خود را اندکی عقب کشیدم ، حال آنکه او بی آنکه ظاهراً به عملی که میکند توجه داشته باشد خود را به اصرار تحمیل میکرد. تندتند و بلحنی فرو افتاده سخن می گفت ، اما سخنش همیشه و در هر حال آمیخته به ادب و نزاکت بود .

گفت « مادموازل، من ازا هالی جنوبیم، و مردم آنجا هم ، همچنانکه ممکن است اطلاع داشته باشید ، بنایت حساسند . دوستانشان را بحد پرستش دوست میدارند و با دشمنانشان به منتها درجه دشمنی میکنند . تفرعن و تکبر حضرت علیه خارج از قوه تحمل من و غرور من بیش از حد تحمل او بود . بهر حال ، اینها همه گذشته ورقته است. شما مرا بعنوان خدمتکار بپذیرید، من هم از دل و جان بشما خدمت میکنم . مادموازل ، ممکن است بیش از آنچه در حال حاضر تصور می کنید منید باشم - و منتهای سعیم را بکار میبرم تا رضایت خاطر شما را از هر لحاظ فراهم کنم . و من بشما اطمینان میدهم که پشیمان نخواهید شد - از صمیم قلب به شما خدمت می کنم . »

همچنانکه او ایستاده بود و من موجبات عدم امکان استخداش را توضیح میدادم ، و لازم بگفتن نمیدانم که بهیچ روی خواهان چنین چیزی نبودم ، خاصه ای در چهره اش جلوه میکرد که قیافه زنی از خیا با نهای پاریس را در زمان حکومت وحشت به ذهن القاء مینمود . بی آنکه در سخنم بدود به آنچه گفتم گوش فرا داد .

سپس با همان لهجه زیبا و بلحنی بس ملایم گفت :

« بسیار خوب ، مادموازل ، جوابم را گرفته ام . از این بابت متأسفم . بهر حال ، باید به محل دیگری مراجعه کنم و آنچه را که در اینجا نیافتم در آنجا جستجو کنم . اجازه میفرمائید دستتان را ببوسم ؟ »

دستم را گرفت و با دقت بیشتری در قیافه ام نگریست . هنگامیکه دستم را بوسید حالت قیافه اش چنان بود که گویی هر خط و اثر آنرا بر صفحه ضمیر خویش ثبت کرد .

بهنگام خدا حافظی تواضع در خوری کرد و گفت « متأسفانه می بینم که در آن روز طوفانی با عمل خود شما را متعجب ساخته ام ؟ »

گفتم که همه ما را متعجب ساخته بود .

لبخند زنان گفت « مادموازل ، قسمی یاد کرده بودم و میخواستم با توسیله آنرا مؤکد سازم تا فراموش نکنم ، و فراموش هم نخواهم کرد . مادموازل ، خدا حافظ شما ! »

و بدینسان مذاکره ای که من به سهم خود تمایلی به ادامه آن نداشتم پایان پذیرفت . گمان میکنم از دهکده رفت ، چون دیگر او را ندیدم ، و دیگر چیزی پیش نیامد که آرامش وصفای اوقات خوش ما را برهم زند ، تا همانگونه که قبلا اشاره کردم شش هفته مزبور بسر آمد و به خانه باز آمدم .

همانوقت ، و هفته‌ها پس از آن نیز ریچارد مرتباً می‌آمد و میرفت و علاوه بر اینکه شنبه‌ها و یکشنبه‌ها می‌آمد و تا دوشنبه پیش ما می‌ماند گاهی اوقات هم بی‌خبر سوار بر اسب می‌آمد و شب را با ما بسر می‌آورد و دما دماهای صبح به سرکار بازمی‌گشت . مانند همیشه خوش و سرحال بود و میگفت که سخت‌کار می‌کند و آنی از کار فارغ نیست ، اما از شما چه پنهان خیال من از این حیث بهیچوجه آسوده نبود و احساس میکردم که سعی و مجاهدتش درمجرای نامناسبی افتاده و می‌دیدم که این مجاهدت به جائی جز بنای امید های واهی که از پرونده خانه بر باد داده سرچشمه می‌گرفت منتهی نمی‌شود . باری ، میگفت که اکنون به ته و توی راز رسیده و مانند روز خدا روشن است که صحت و صیتنامه‌ای که بموجب آن او آدا نمیدانم بنا بود چند هزار لیره ارث ببرند سرانجام محرز و مسلم خواهد شد ، اگر احساس عدالتی درعدالتخانه وجود داشته باشد . اما آه که این «اگر» بگوشم چقدر سنگین آمد ! و می‌افزود که شك نیست که این سرانجام خوش چندان دور نیست و بزودی زود فرا خواهد رسید . بهر حال این خیال و یا امید را بمدد تمام احتجاجات بی‌پروپائی که در این باره شده و او آنها را خوانده و مطالعه کرده بود بخود مدلل می‌کرد ، البته هر يك از این احتجاجات نیز بنوبه خود بر این گمراهی دامن میزد و او را به تعقیب این سراب بیشتر ترغیب می‌نمود . اکنون دیگر محکمه را پاتوق خود ساخته بود و تعریف می‌کرد که چگونه هر روز میس فلایت را می‌بیند و چگونه باهم صحبت می‌کنند و چگونه او کمکهای ناچیزی درحقی می‌کند و درعین حال که به وضوح می‌فهمد بر او دل می‌سوزد . طفلك ریچارد ! او که خود آنهمه سرحال و خوش و بشاش بود و امید و آرزو در پیش روی داشت هرگز متوجه نبود که چه پیوند مرگباری میان جوانی نودمیده او و عمر رو بزوال این پیرزن پریشان روزگار ، و امیدهای آزاد او و پیرندگان دربند کشیده و اطلاق لخت و خاطر پریشان این پیرزن در کار جوش خوردن است ! آدا بحدی به او علاقه مند بود که در هر چه که میکرد می‌گفت شبهه‌ای نمی‌کرد . سرپرستم نیز با آنکه مدام از دست یاد شرق فریادش بآسمان بلند بود و بیش از همیشه در غرولند خانه می‌نشست و در بروی خود می‌بست کمترین اظهاری نمی‌کرد . لذا روزی که در نظر داشتم به خواهش کادی جلی بی به لندن بروم با خود گفتم به ریچارد اطلاع دهم و از او بخواهم به دفتر چاپارخانه بیاید تا گفتگوی مختصری را با او به انجام رسانم . موقعی که رسیدیم در چاپارخانه بود . باز در بازوی هم افکندیم و دور شدیم . پس از تمارف و احوالپرسی ، و بمحض اینکه توانستم قیافه جدی بخود بگیرم گفتم « خوب ، ریچارد ، چطور ، در کارت درست جا افتادی ؟ »

ریچارد در جواب گفت « آره عزیزم . بدك نیستم . »

گفتم « یعنی درست جا افتادی ؟ »

همراه با خنده دل‌انگیز خود گفت « یعنی چطور ؟ »

گفتم « منظورم این است که در این کار اخیرت سروسامان گرفته‌ای ؟ »

ریچارد در جواب گفت « ای ، بدك نیستم . »

گفتم « ریچارد جان ، این را که يك دقیقه پیش هم گفتی . »

— یعنی توفکر نمی‌کنی این هم خودش جوابی باشد؟ خوب، شاید هم نباشد. جا افتادی؟ منظورت این است آیا احساس می‌کنم که گوئی مستقر شده‌ام و یا سر و سامانی گرفته‌ام؟ گفتم «بله».

— نه، نمی‌توانم بگویم که گرفته‌ام. روی کلمهٔ اخیر تکیه کرد، تو گوئی اشکال اساسی کار همان بود. افزود «وقتی جریان سر و سامانی ندارد، آدم چگونه میتواند سر و سامان بگیرد — منظورم از جریان، همان موضوع ممنوعه است.» گفتم «توفکر میکنی که اصولا سر و سامانی بگیرد؟» ریچارد در جواب گفت «البته، تردید نیست.» خاموش اندکی راه رفتیم، طولی نکشید که ریچارد با همان شور و احساس و صراحت خاص خود آغاز به سخن کرد و گفت:

«استرجان، منظورت را می‌فهمم. آرزو می‌کنم از ثبات و پی‌گیری بیشتری بهره می‌داشتم — منظورم ثبات نسبت به آدا نیست، چون خودت میدانی که او را از دل و جان دوست میدارم و هر روز و هر ساعت عشقم نسبت به او بیشتر میشود — منظورم چیزی است که نمی‌توانم در قالب الفاظ و کلمات بیان کنم — ولی تو منظورم را درک می‌کنی. اگر آدم با ثباتی بودم از همان اول به بجزو یا کنج و کار بوی می‌چسبیدم و سر و سامانی می‌گرفتم و اینهمه هم بدهکار نبودم و ...»

گفتم «مگر بدهکار هم هستی؟»

ریچارد گفت «آره یک کمی بدهکارم — چون تا حدی در خط بلیارد و این قبیل چیزها افتاده‌ام. خوب، استرجان، حالا که جریان را صاف و پوست‌کنده تعریف کردم لابد از من بدت می‌آید، نه؟»

گفتم «تو خودت میدانی که من هیچوقت از تو بدم نمی‌آید.» در جواب گفت «استر، تو اغلب نسبت بمن از خود من مهربانتری. استرجان، راست است سر و سامان نگرفته‌ام، و بهمین جهت آدم بدبخت و بیچاره‌ای هستم. اما خودمانیم چطور میتوانستم سر و سامان بگیریم. تو خودت هم اگر در یک ساختمان نیمه تمام زندگی میکردی نمی‌توانستی سر و سامان بگیری، اگر محکوم باین بودی که هر کاری را که برعهده میگیری تمام نکرده از آن دست بکشی دستت به کار نمی‌رفت. وضع من هم جز این نبوده است. از همان ابتدائی که چشم باز کردم خود را در میان این دعوای ناتمام و احتمالات و تغییرات آن یافتم، و این دعوی مدتها قبل از آنکه فرق میان یک دعوای عادی و یک دعوای حقوقی را بدانم در پیرامونم شروع به فعالیت کرد و برای بی‌سرو سامانیم زمینه چید — و از آن زمان هم جز این کاری نکرده است. و حالا که در مقابل شما ایستاده‌ام می‌بینم که آدم بیخودی هستم و بهیچوجه شایستگی عشق و محبت دختر عموی معتمد را ندارم.»

به محل خلوتی رسیده بودیم، این کلمات را که بر زبان آورد دستش را در مقابل صورتش گرفت و برگریه درآمد.

گفتم « آه ریچارد ، خودت را ناراحت نکن ! تو سرشت خوب و نجیبی داری ، و عشق آدا هم کمک می کند و این ناراحتی را برطرف می کند . »

در حالیکه بازویم را می فشرد گفتم « عزیزم ، میدانم . همه این چیزها را می دانم . از اینکه تحت تأثیر احساس قرار گرفته ام ناراحت مباش - مدت ها بار خاطر م بود ؛ مدت ها بود می خواستم با تو صحبت کنم ؛ گاهی پی فرصت و گاهی پی دل و جرأت میگشتم . من میدانم که فکر و خیال آدا و عشق او چه کارهائی میبایست برایم بکند ، ولی بهر حال می بینم که از دست این هم کاری ساخته نیست . بی سروسامانتر از آنم که کاری برایم صورت دهد . از صمیم قلب دوستش دارم ، منتها با این ستمی که بخود می کنم هر روز و هر ساعت باوهم جفا میکنم . ولی این جریان الی الابد دوام نخواهد داشت . پرونده برای رسیدگی نهائی مطرح می شود ، و رأی قطعاً بنفع ما خواهد بود - و آنوقت تو و آدا می بینید که چه میتوانم باشم و چه کارها می توانم بکنم ! »

موقعی که بنفش ترکید و بگریه درآمد و حق و حق گریه اش را شنیدم و جوشش اشک را از لای انگشتانش دیدم دلم سخت بدرد آمد ، اما تأثیر این هیجان بر مراتب کمتر از تأثیر امیدهای واهی ای بود که این کلمات را همراهی می نمود .

لحظه بعد شادابی خویش را بازیافت و گفت « استر ، اسناد و مدارك را خوب مطالعه کرده و ماهها در آن تعمق کرده ام ؛ و تو میتوانی اطمینان داشته باشی که از این دعوی پروژ بیرون خواهیم آمد . و اما این همه تعویق و بلا تکلیفی ، خدامیدانند بیخود و بی جهت بوده است . و حالا ، با احتمال قریب به یقین جریان را به پایان خود نزدیک کرده ام . درست است ، جریان فعلاً روی کاغذ است ، ولی همیشه که اینطور نخواهد ماند - و آنوقت خواهی دید ! » با توجه باینکه چند لحظه قبل آقای کنج و کاربوی را در ردیف آقای بجر گذاشته بود پرسیدم در نظر دارد چه وقت رسماً در لیکنز این بکار بپردازد .

در جواب گفت « باز هم که شروع کردی ! چه وقت ؟ گمان نمی کنم هیچوقت باین کار بپردازم . باندازه ای که باید استفاده کرده ام ، و چون مثل يك محكوم باعمال شاقه بر روی جارندیس و جارندیس کار کرده و عرق ریخته ام بنابراین طبعاً عطش به « حقوق » را فرو نشانده ام ، و احساس می کنم که باب دلم نیست . بعلاوه ، می بینم هر چه بیشتر در صحنه عمل باشم بی سروسامان تر می شوم . »

و حال که مجدداً گر گرفته بود ادامه داد و گفت :

« بنابراین ، طبعاً فکرم را متوجه چیز دیگری می کنم ، اگر گفتی چه چیز ؟ »
گفتم « نمیدانم . »

ریچارد گفت « خوب حالا اینطور قیافه بگیر ! برای اینکه ، استر ، یقین دارم که این بهترین کاری است که می توانم بکنم . صحبت اینکه مادام العمر خودم را به حرفه معینی بیندم در میان نیست . چون این جریان بالاخره پایانی خواهد داشت ، و وقتی که پایان رسید کار تمام است و به چیزی احتیاج ندارم ، و با این تفصیل پرواضح است که حرفه ای را که انتخاب

می‌کنم به چشم يك كار كم و بیش موقت نگاه می‌کنم - و البته این با وضع و موقعیت من سازگارتر است - خیلی هم سازگار تر . خوب ، بنابراین طبعاً فکرم را متوجه چه چیز می‌کنم ، اگر گفتی ؟ »

نگاهش کردم و سرنگان دادم .

ریچارد به لحنی آمیخته به اعتقاد و ایمان گفت « خوب دیگر معلوم است ، ارتش ! »
گفتم « ارتش ؟ »

ریچارد گفت « بله ارتش . تنها کاری که باید بکنم این است که يك فرمان افسری بگیرم - همین ! »

پس آنگاه بر مبنای محاسبات دقیقی که در دفترچه خود کرده بود اظهار داشت که با فرض اینکه ظرف همان شش ماهی که هنوز داخل ارتش نشده است مثلاً در حدود دوستانه لیره قرض بالا بیاورد و ظرف همان مدت در ارتش قرضی بهم نزنند - و البته مصمم بود که نزنند - این امر بمعنای چهار صد لیره پس‌انداز در سال و یا دوهزار لیره پس‌انداز ظرف پنجسال خواهد بود ، که خود مبلغ معتنا بیهی بود . و سپس از فداکاری که بآن تن میداد و باین مدت دراز از آدا می‌برید ، و نیز از اینکه چگونه مشتاق بود عشق و محبت او را تلافی کند - و من تردید ندارم که در عالم خیال همیشه باین فکر بود - و در تأمین سعادتش بکوشد و نقائص خویش را اصلاح کند و به روح اراده و تصمیم دست یابد با چنان صفا و صداقتی سخن گفت که برآستی دلم بدر آمد - زیرا با این بلای مخربی که بر هر چه سایه می‌افکند آنرا به نابودی میکشاند و اکنون خصوصیات و روحیاتش را اینچنین بزیر تأثیر گرفته بودمیدانستم که سرانجام کار چه خواهد بود .

با همه علاقه و میلی که در خود احساس می‌کردم و با همه امیدی که قادر به احساس آن نبودم با وی صحبت کردم که بخاطر آدا و سعادت او به این عدالتخانه و اقدامات آن آن اعتماد نکند . ریچارد سخنانم را تصدیق کرد : با همان خوشدلی و سبکروچی خود بر محکمه و اقدامات آن می‌تاخت ، و تصاویر درخشان از شخصیت آتی خود می‌پرداخت - اما درینا ، این چیزها همه موکول بزمانی میشد که مسأله فیصله یافته باشد . مدتی دراز با هم گفتگو کردیم ، اما چه فایده - معنأ همیشه به همان نقطه آغاز می‌رسیدیم .

سرانجام به « سوهاواسکویر » رسیدیم ، که چون محل خلوتی بود و در ضمن به « نیومن استریت » نیز نزدیک بود کادی بعنوان میعاد گاه تعیین کرده بود . موقعی که رسیدیم در باغچه مرکزی قدم میزد ، تا مرا دید شتابان باستقبال آمد . پس از اینکه با هم خوش و بش کردیم ریچارد ما را ترك کرد .

کادی گفت ، « پرنس همینجا به شاگرد داره - کلید و برامون گرفته ، بنابراین اگر مایل باشی همینجا درو رو خودمون قفل می‌کنیم و تو باغ قدم می‌زنیم ، منم کاری را که بخاطر آن روی ماهت رو می‌خواستم به بینم سرفرصت باهات درمیان میدارم . »

گفتم « بسیار خوب عزیزم ، فکر بسیار بقاعده‌ای است . »
لذا، کادی پس از اینکه روی باصطلاح ماه را با محبت هرچه تمامتر درمیان دو دستش گرفت و فشرده در را بست و بازو در بازویم افکند ، و در باغ به قدم زدن پرداختیم .

گفت « استر ، میدونی ، بعد از اینکه با من صحبت کردی و گفتمی درست نیست که بدون علم و اطلاع ماما شوهر کنم یا اینکه جریان نامزدیمون رو از من مخفی نگه دارم - گرچه فکر نمی‌کنم که این جور چیزها در نظر ماما اهمیتی داشته باشه - با خودم گفتم بهتره نظر تو با پرنس درمیان بذارم ، چون اولاً می‌خواهم از هر چه که تو می‌گی استفاده بکنم و ثانیاً چیزی رو هم از پرنس مخفی نکنم . »

گفتم « پرنس چی گفت ، پسندید ؟ »

- آره عزیزم ! باور کن هر چی تو بگی قبول می‌کنه . نمیدونی چه عقیده‌ای بهت داده !
- راستی !

کادی در حالیکه می‌خندید و سرمی‌چناندا گفت « اینقدر دوستت داره که هر کی جای من بود حسودیش میشد . ولی من از خدا می‌خواهم ، برای اینکه تو اولین دوست من هستی ، و بهترین دوستی هستی که میتونم داشته باشم ، هیچکی نمیتونه اونقدر که من دلم می‌خواد ترا دوست داشته باشه و بتو احترام بذاره . »

گفتم « کادی ، باور کن تو همه اش کلک جور میکنی که دلمو به جوری خوش کنی . خوب عزیزم ، دیگه ؟ »

کادی در حالیکه هر دو دستش را بشوئه بسیار صمیمانه‌ای بر بازویم در هم افکنده بود گفت :

« هیچی ! حالا می‌گم چطور شد ... بعدش خیلی با هم صحبت کردیم . به پرنس گفتم :
« پرنس » حالا که میس سامرسن ... »
- نه دیگه ، « میس سامرسن » که نگفتی ؟

کادی با قیافه شاد و بهشادمانی بسیار گفت « نه - نگفتم . گفتم ، استر . گفتم ، پرنس حالا که استر نظرش اینه و همیشه هم تو نامه‌هاش - که تو اینقدر دوست برات بخوام - سفارش میکنه ، مایلیم هر وقت صلاح بدونی جریانو با ماما درمیان بذارم . در ضمن گفتم : ضمناً پرنس گمون می‌کنم باز نظر استر اینه که اگه تو هم همین کارو میکردی و جریانو با بابا درمیان میداشتی خیلی خوب میشد . »

گفتم « آره عزیز دلم ، درست گفتی ، واقعاً هم نظر استر اینه . »

کادی گفت « پس درست گفتم ! هیچی ، پرنس خیلی ناراحت شد - نه اینکه خیال کنی ازا ین بابت شکی داشت ، نه ، ولی چون خیلی ملاحظه احساس آقای تروی دراپو میکنه می‌ترسه اگه جریانو بهش بگه ناراحت بشه و با خدای نکرده سکنه بکنه - یا به طوریش بشه . چون می‌ترسه ممکنه آقای تروی دراپ این جریانو حمل بر وظیفه‌نشناسی بکنه . چون خودت که میدونی ، آقای تروی دراپ خیلی مبادی آدابیه ، و تا بخوای حساس و زودرنجه ! »

— جدی میگویی؟

— آوه، بی اندازه زودرنجه - یعنی پرنس اینطور میگه . سرتو درد نیارم ، این جریان باعث شده که بچه عزیزم - گرچه نمی خواستم پیش تو باین اسم صداش کنم ...

و در حالیکه چهره اش از شرم گل انداخته بود افزود « پرنسو » بچه عزیزم صدا می کنم . خندیدم ، کادی نیز خندید و سرخ شد . لحظه ای بعد به سخن ادامه داد :

« خلاصه این جریان باعث شده که ...

— خوب عزیزم ؟ که کی چطور بشه ؟

کادی همچنانکه می خندید و از شرم رنگ برنگ می شد گفت « آدم بیمزه ! خیلی اصرار داری ؟ خوب ، بچه عزیزم : خلاصه این مسأله هفته هاست ناراحتش کرده و باعث شده که این جریان روز بروز با ناراحتی و دلواپسی عقب بیندازه . بالاخره یه روز گفت : کادی اگر بتونی کاری بکنی و از میس سامرسن که خاطرش پیش بابا خیلی عزیزه خواهش بکنی که وقتی این مسأله را عنوان می کنیم حضور داشته باشه منم حرفی ندارم .

« منم قول دادم و گفتم از تو خواهش می کنم . »

سپس در حالیکه با امیدواری و به شرم روئی در چهره ام می نگریست افزود :

« بعلاوه ، گفتم اگر بتونی و با منم پیش ماما بیائی ازت خواهش کنم که اینکارو هم بکنی . و این که تو نامه ام نوشته بودم که باید محبت بزرگی ذرحقم بکنی منظورم همین بود . و حالا اگر بتونی و این خدمتو ذرحق ما بکنی يك عالمه ممنون میشیم . »

ضمن اینکه وانمود می کردم که دارم در این خصوص فکرمی کنم گفتم « یه دقیقه تأمل کن ببینم . راستشو بخواهی فکرمی کنم اگر لازم بود کار بر مراتب بزرگتری را هم براتون انجام میدادم - این که چیزی نیست . من در اختیار تو و « بچه عزیز » هستم و هر وقت مایل باشید حاضریم . »

کادی از شادی سر از پا نمی شناخت ، چون تصور می کنم قلب او نیز مانند هر قلب رئوف دیگری نسبت به کمترین دلگرمی و محبتی حساس بود . یکی دو دور در باغ قدم زدیم ؛ در این ضمن ، کادی يك جفت دستکش نو بدست کرد و چون بحضور خداوند آداب میرفتیم سرو وضع خود را تا آنجا که میشد و امکان داشت مرتب نمود ، سپس یگراست بجانب نیومن استریت برآه افتادیم .

پرنس کما فی السابق سرگرم کار بود ؛ بانو آموز کم استعدادی سروکله میزد . این نو آموز دخترکی بود ریزه و بداخم و يك دنده که صدای بم و مادری بسیار سرد و ناخشنود داشت . بدیهی است ورود ما کمکی به اصلاح این نو آموز نکرد ، چون آموزگار را پاک سراسیمه ساخت . خلاصه ، پس از اینکه درس ، که در منتهای آشفتگی ادامه داشت ، پایان پذیرفت و دخترک کفشهای مخصوص رقص را تعویض کرد و موصلی سفیدش را در لای چین های شال گردنش پنهان داشت و باتفاق مادرش خارج شد ما نیز پس از چند کلمه ای که متباب تمهید مقدمه با هم رد و بدل کردیم در جستجوی آقای تروی دراپ برآه افتادیم .

همچون نمونه کامل «آداب» برکانا په اطاق خود که تنها اطاق راحت خانه بودنشسته بود؛ دستکشها و کلاهش درکنارش بود. پیدا بود که درحینی که میخورده، درفواصل و به فراغت و سرفرصت لباس پوشیده بود. جعبه آرایش و ماهوت پاکن و سایر چیزهایی ازاین قبیل، که همه هم فاخر بودند در پیرامونش پراکنده بود.

پرنس گفت «پدر، میس سامرسن، میس جلی بی...»

آقای تروی دراپ برخاست و تعظیم شق و رقی بما کرد گفت «مسرورم! مشغوم! اجازه بفرمائید!» این را گفت و دوسندلی برای ما گذاشت. و همچنانکه برنوک انگشتان دست چپ بوسه میزد افزود «خواهش می کنم بفرمائید!»

و چشمانش را گرداند و فروبست و گفت «باور بفرمائید ازشادی سر ازپا نمی شناسم. لطف فرموده اید!» و درحالی که درمقام دومین جنتلمن اروپا برکانا به جابخوش می کرد اضافه کرد «اقامتگاه محترم را به بهشت برین مبدل فرموده اید.»

لحظه ای بعد گفت «میس سامرسن، باز ملاحظه می فرمائید که همچنان هنرناچیزمان را در امر تهذیب بکارمی بریم - بله، تهذیب! بازم جنس لطیف ما را با حضور خودمورد لطف و عنایت قرار می دهد و تلاش ناچیزمان را پاداش می دهد. و مادام عزیز، در این دور و زمانه این کم چیزی نیست که آدم متوجه شود و دریا بد که آداب دانی هنوز لگدمال یک مشت مکانیک نشده است و همچنان می تواند خود را به گرمی لبخندزیا رویان بسپارد. چون قبول بفرمائید که از زمان حامی بزرگوارم والا حضرت شاهزاده نایب السلطنه بیعد چیز مخوفی از آن پرداخته ایم.»

در جواب چیزی نگفتم و تصور می کنم که همین خاموشی خود مناسبترین جواب بود. آقای تروی دراپ انگشتی انقیه به بینی کشید و گفت:

«فرزند عزیزم. امروز بعد از ظهر چهار جلسه درس دارید. بنظر من بهتر است سرپائی یک ساوندیچ بخورید و بکارتان برسید.»

پرنس در جواب گفت «چشم پدر، اطمینان داشته باشید که سروقت آنجا خواهم بود. پدرجان، ممکن است ازحضورتان استدعا کنم که ذهنتان را برای مطلبی که می خواهم بعرض برسانم آماده بفرمائید؟»

هنگامی که کادی و پرنس، بازو در بازوی هم، در برابرش زانو زدند رنگ از رخسار خداوند آداب پرید. تعجب کنان گفت:

«اوه خدایا! این چیست؟ دیوانگی است؟ وگرنه چیست؟»

پرنس با منتهای افتادگی گفت «پدر، من به این خانم علاقمندم، و با هم نامزد کرده ایم.»

آقای تروی دراپ به پشتی کاناپه تکیه داد، دستش را درمقابل صورت گرفت، و گفت «نامزد! تیری از کمان فرزندم رها شد و بر قلبم نشست!»

پرنس تمجیح کنان گفت «پدر، مدتی است نامزد کرده ایم. میس سامرسن که جریان

را شنیدند بما توصیه کردند که شما را حتماً در جریان ماوقع بگذاریم، و حالا هم همانطور که ملاحظه می فرمائید، لطف فرموده و تشریف آورده اند که این موضوع را با حضور ایشان بعرض برسانیم. پدر، میس جلی بی از صمیم قلب بشما احترام می گذارد.»

آقای تروی دراپ ناله ای کرد.

پرنس به التماس گفت «نه، پدر، استدعا می کنم. نه، پدر، تقاضا می کنم. میس جلی بی از صمیم قلب به شما احترام می گذارد، و هدف هردوی ما تأمین آسایش و راحتی شما است.»

آقای تروی دراپ گریه را سرداد.

پرنس به التماس گفت «نه پدر، استدعا می کنم خودتان را ناراحت نکنید. پدر، استدعا می کنم!»

آقای تروی دراپ گفت «پسرک، چه خوب شد که مادر مقدست از درد این رنج جانناکه برکنار ماند. فروتر کن - مراعات نکن. ضربه را به نقطه حساس وارد کن؛ حضرت آقا، به نقطه حساس وارد کن!»

پرنس با چشم اشکبار زبان به التماس گشود و گفت «پدر، استدعا می کنم این فرمایش را نفرمائید - آخر، ناراحت میشویم. پدر، من بشما قول می دهم که اهم آرزوی ما تأمین راحتی و آسایش شماست. من و کارولین هیچگاه و در هیچ حال وظیفه خود را فراموش نمیکنیم. آنچه وظیفه من است وظیفه او نیز هست. بارها در این باره صحبت کرده ایم، و با اجازه و تصویب شما هم و غم خود را مصروف تأمین راحتی و آسایش شما می کنیم، و کاری می کنیم که زندگی شما خوش تر و آسوده تر باشد.»

آقای تروی دراپ بناله گفت «به نقطه حساس وارد کن - به نقطه حساس وارد کن!»

پرنس در جواب گفت «پدر جان، ما هر دو با نیازمندیهای قلیل و بجای شما بخوبی آشنا هستیم و اطمینان داشته باشید منتهای سعی خود را بکار خواهیم بست و این احتیاجات را مقدم بر هر چیز دیگر تأمین خواهیم نمود. پدر، چنانچه لطف بفرمائید و ما را با موافقت خود سعادتمند سازید تا زمانی که شما اراده نکرده اید خیال ازدواج را حتی به مخیله خود راه نخواهیم داد - و موقعی هم که ازدواج کردیم شك نیست که شما همیشه در مرکز توجه ما خواهید بود. پدر، شما همیشه ارباب و آقای این خانه خواهید بود، و ما هر دو احساس می کنیم چنانچه خدای نخواستہ این نکته را از نظر دور نداریم و یا در تأمین رضایت خاطر شما قصور کنیم حتماً عملی نا بجا انجام داده ایم.»

آقای تروی دراپ، کشمکش درونی سختی را از سر گذراند؛ بدن را راست کرد، و در حالیکه گونه هایش بر کراوات شق و آهار زده پف کرده و به حقیقت نمونه عالی يك پدرمبادی آداب بود گفت:

«فرزند نام! فرزندانم! در برابر تمنایان تاب مقاومت ندارم. خوشبخت باشید!»

هنگامی که عروس آینده را از زمین بلند کرد و دستش را بسوی پسر دراز نمود (و بدیهی است پرنس آنرا با ادب و احترام بسیار و با منتهای حقشناسی بوسید) احسان و لطف

و کرمش بهت آورترین منظره‌ای بود که تا آنوقت دیده بودم .

درحالی‌که بازوی چپ را بشیوه‌ای پدرا نه به دور کمر کادی حلقه کرده و دست راست را با قیافه و حالت خاصی به کمر زده بود گفت :

« فرزندانم ، پسر ، دختر ، در تأمین سعادت و آسایش شما مضایقه نخواهم کرد ، و این امر را همیشه مورد توجه قرار خواهم داد . شما دوتا با خود من زندگی خواهید کرد . » بدیهی است منظور این بود که او همیشه سر بار آنها خواهد بود « این خانه از این ببعدهما نظور که متعلق بمن است بشما نیز تعلق خواهد داشت . آنها خانه خود بدانید . امیدوارم خداوند بشما طول عمر بدهد تا در آن با من زندگی کنید ! »

تأثیر آداب بحدی بود و دونا مزد بینوا طوری در پنجه احساس حقشناسی بودند ، که گفتمی بعوض اینکه بقیه عمر سر بارشان باشد و به طفیلشان زندگی کند عمل بغایت کریمانه‌ای در حقشان انجام داده است .

بسخن ادامه داد و گفت « فرزندانم ، من دیگر کم کم با بسن گذاشته‌ام ، و نمیتوانم بگویم که آثار ناچیز آداب تا چه مدت خواهد توانست در این عصر بافندگی و ریسندگی پایا کند و دوام بیاورد . اما بهر حال ، وظیفه‌ای را که در مقابل جامعه بر عهده گرفته‌ام کما فی السابق بانجام خواهد رساند ، و کما فی السابق آداب خود را در شهر بمعرض تماشا خواهم گذاشت . احتیاجات من قلیل است . طاق و وسایل قلیل آرایش و صبحانه‌ای ساده و ناهاری مختصر مرا کفایت خواهد کرد . تأمین این احتیاجات را بشما و وظیفه شناسی شما محول می‌کنم و تهیه سایر چیزها را خود بر عهده می‌گیرم . »

دونا مزد جوان ، در زیر بار و فشار این کرم و گشاده دستی پاک از پای در آمده بودند . آقای تروی دراپ ادامه داد و گفت « فرزندانم ، در خصوص آن نکات و خصوصیات چندی که کمبود داری - منظورم نکات مربوط به آداب است که جبلی و فطری اشخاص هستند ، بدیهی است با تعلیم و تربیت میتوان آنها را بهبود بخشید منتها نمیتوان بوجود آورد - باز میتوان به من اعتماد کنی . من از زمان و الاحضرت همایونی باین پست وفادار بوده‌ام و از این ببعده نیز آنها را ترک نخواهم کرد . پسر ، اگر اصولا با احساسی از غرور در موقعیت ناچیز پدرت تأمل کرده باشی میتوانی مطمئن باشی که کاری نخواهد کرد که باین موقعیت لطمه‌ای وارد آید . اما پرنس ، تو که خصوصیات و روحیات دیگری داری ، و باید داشته باشی ، چون همه نمیتوانیم مثل هم باشیم - باری ، شما هم کار بکن ، پول تحصیل کن و سعی کن پیوندهای حرفه خود را تا آنجا که ممکن است بسط دهی . »

پرنس در جواب گفت « پدر ، شما میتوانید اطمینان داشته باشید که این کار را با منتهای علاقه و میل بانجام خواهم رساند . »

آقای تروی دراپ گفت « تردید ندارم . پسر ، راست است که صفات و خصوصیات شما درخشان نیست ، اما از ثبات و پیگیری در کاری بهره نیستی . فرزندان عزیزم ، من بنام زن مقدسی که تصور میکنم پرتوی از نور بر راهش افشاند به شما توصیه میکنم از مؤسسه

مواظبت کنید و احتیاجات قلیل مرا از نظر دور مدارید. جزاین حرفی ندارم، امیدوارم شاد و سعادتمند باشید!

پس آنگاه آقای تروی دراپ بافتخار این موقعیت خجسته سخت به هرزگی گرائید و بنای لاسیدن گذاشت، و من ناگزیر به کادی گفتم چنانچه بناست به «تی ویزاین» برویم بهتر است وقتی تلف نکنیم. سرانجام اجازه مرخصی خواستیم و پس از اینکه کادی و نامزدش خداحافظی گرمی باهم کردند براه افتادیم.

کادی، ضمن راه بحدی سرکیف و دماغ و نسبت به تروی دراپ پیربقدری آکنده از تمجید و تحسین بود که برآستی دلم رضا نمی داد سخنی درمزمزش بر زبان آورم.

اعلانی چند بر پنجره های عمارت واقع در «تی ویزاین» به چشم می خورد که میگفت: «خانه به اجاره داده میشود»، و عمارت کثیف تر و شلوغ تر و رنگ و رو باخته تر از همیشه بود. نام آقای جلی بی یکی دوروز پیش در فهرست اسامی ورشکستگان انتشار یافته، و لفظه ای که ما رسیدیم با دو مرد دیگر و تعدادی کیسه آبی و دفاتر حساب و مقداری نوشته و اسناد در اطاق ناهارخوری نشسته بود و به عبث می کوشید سر و صورتی به کارهای خود بدهد، و پیدا بود که این کار شدنی نیست، چون وقتی که کادی اشتباهاً مرا با آنجا برد و غفلتاً داخل شدیم دیدیم که آقای جلی بی عینکش را به چشم زده و در منتهای پریشانی با دو آقای مزبور در کنجی نشسته و آنطور که ظاهرش نشان میداد دست از هر گونه امیدی شسته است، تو گوئی هوش و حواسش درست بجا نبود.

هنگامی که به طبقه بالا و به اطاق خانم جلی بی رسیدیم او را در احاطه توده عظیمی از مراسلات یافتیم. سخت مشغول بود، تعدادی نامه را که بر کف اطاق بود می گشود و می خواند و بنوبه دسته میکرد. بچه ها در آشپزخانه جینگ و فریاد راه انداخته بودند و خدمتکاری در هیچ کجا به چشم نمی خورد. بحدی سرش گرم بود که با آنکه نشسته بودم، و با آن نگاه آواره چشمان پرفروغ خویش در قیافه ام می نگریست، ابتدا مرا بجا نیاورد.

سرانجام گفت «آه! میس سامرسن! حواسم جای دیگر بود - هیچ متوجه نشدم! حال شما؟ از زیارتتان بسیار خوشوقتم! حال آقای جارندیس و میس کلر چطور است؟»
من نیز در جواب جوای احوال آقای جلی بی شدم و اظهار امیدواری کردم که حالشان خوب باشد.

خانم جلی بی با منتهای آرامش خاطر گفت «آه، خیر، عزیزم کار و بارش وضع خوشی ندارد، و اندکی بی دل و دماغ است. خوشبختانه من سرم بحدی گرم است که وقت ندارم حتی در این خصوص فکر کنم. میس سامرسن، در حال حاضر صد و هفتاد خانوار که هر خانوار بطور متوسط پنج نفر عضو دارند داریم که یا بساحل نیجریه رفته اند و یا قریباً خواهند رفت.»

به خانواده ای اندیشیدم که درست بیخ گوشش بود و نه بساحل چپ نیجریه رفته بود و نه میرفت، و متعجب بودم و نمیدانستم چگونه میتواند اینهمه آرام و بی اعتنا بنشیند و با طر افیان خویش نیندیشد.

نگاهی به دخترش افکند و خطاب بمن اظهار داشت «باز هم شما ، که لااقل کادی را بخانه آورده اید . حالا دیگر وجودش در این خانه کیمیا است . از کارساقش دست کشیده - و ناگزیرم می کند پسر بچه ای را استخدام کنم .»

کادی گفت « ماما ، اطمینان دارم ..»

مادر به نرمی درسختش دوید و گفت «کادی ، تو خودت میدانی که این کار را می کنم - و این شخصی که می گویم همین حالا که تو اینجا نشسته ای در آشپزخانه است و ناهارش را میخورد . بیخود چرا انکار می کنی .»

کادی در جواب گفت « ماما ، من که نمیخواستم انکار بکنم . میخواستم بگویم که مطمئناً نمی خواهید که تمام مدت عمر جان مفت بکنم ؟ »

خانم جلی بی ، همچنانکه پاکت را می گشود و نوشته هارا تبسم کنان از نظر میگذراند و ضمن صحبت آنها را دسته می کرد گفت :

« عزیزم ، تصویری کنم در وجود مادرت سرمشق خوبی برای کار و فعالیت داشته باشی . جان مفت ؟ اگر علاقه ای به سر نوشت ابنای نوعت میداشتی همین احساس ترا بر تر و بالاتر از این قبیل ملاحظات و افکار قرار میداد . اما متأسفانه چنین علاقه ای نداری . و این دفعه اول نیست ، این را بارها بتو گفته ام . »

کادی گفت « ماما ، اگر مسئله مربوط به آفریقا است البته که ندارم . »

خانم جلی بی گفت « البته که نداری . »

سپس لحظه ای چند نگاهش را با لطف و ملاحظت بسیار متوجه من ساخت و ضمن اینکه حواسش متوجه این بود که نامه ای را که چند لحظه قبل گشوده بود در کجا بگذارد گفت « میس سامرسن ، اگر این همه مشغول نبودم باور بفرمایید این قبیل مسائل اعصاب را بکلی خرد می کرد . اما خوشبختانه ، همانطور که ملاحظه می کنید ، جریان « بور یوبولاگا » آنقدر فکر و حواسم را بخود مشغول داشته است که فرصت سرخاراندن ندارم . بعلاوه همانطور که می بینید این کار مستلزم تمرکز حواس است ، و این هم البته دوی هر دردی است . »

چون کادی نگاه التماس آمیزی به قیافه ام افکند ، و خانم جلی بی هم بمدد کلاه و سر من به آفریقا نشانه میرفت و نگاهش در دور دست آواره بود موقع را برای طرح موضوع مفتنم شمردم .

گفتم « ممکن است تعجب بفرمائید که چه باعث شده امروز خدمت برسم و مصدع اوقاتتان بشوم ..»

خانم جلی بی در حالیکه لبخند ملایمی بر لب آورده بود و همچنان به کار خویش ادامه میداد گفت :

« من همیشه مشتاق زیارت شما هستم . » سپس سری تکان داد و افزود « هر چند دلم میخواست علاقه بیشتری به طرح « بور یوبولاگا » نشان میدادید . »

گفتم « چون کادی بحق معتقد است که نباید چیزی را از شما پوشیده دارد، و ضمناً فکر می‌کند که شاید من بتوانم - گرچه نمیدانم به چه نحو - او را در افشای رازش کمک کنم ناگزیر مصدع شدم . »

خانم جلی بی لحظه‌ای از کار دست کشید و سپس سر تکان داد و ضمن اینکه کارش را از سرمی گرفت گفت :

« کادی ، لابد باز میخواهی يك مشت مطالب نامربوط سرهم کنی ؟ »

کادی زیر چانه کلاهش را گشود و کلاه را از سر بر گرفت و آنرا ، همچنانکه از بندش آویخته بود ، بر کف اطاق رها کرد و در حالیکه از ته دل می‌گریست گفت « ماما ، نامزد کرده‌ام . »

خانم جلی بی ، نامه‌ای را که اخیراً گشوده بود از نظر گذراند و بایی اعتنائی و بی‌حواسی عجیبی گفت « او که دختر بی‌شعوری هستی ! »

کادی حق‌حق کنان گفت « ماما ، با آقای تروی دراپ آکادمی نامزد کرده‌ام . و آقای تروی دراپ بزرگ که آدم فوق‌العاده آقامنشی است باین کار رضا داده ، و خواهش میکنم شما هم موافقت بکنید - برای اینکه اگر نکنید احساس خوشبختی نمی‌کنم . »

خانم جلی بی با همان آرامش خاطر افزود « میس سامرسن ، ملاحظه میفرمایید که همین مشغولیت و تمرکز حواسی که لازمه آن است چه موهبتی است ! بفرمائید ، اینهم کادی که رفته و با پسر يك معلم رقص نامزد کرده و با اشخاصی محشور شده است که مثل خود او علاقهای نسبت به سر نوشت ابنای نوع خود ندارند ! آنهم چه وقت ؟ وقتی که آقای کویل که از برجسته - ترین نوع دوستان زمان است بمن میگوید که کم کم دارد به او علاقمند می‌شود ! »

کادی حق‌حق کنان گفت « ماما ، من همیشه از آقای کویل نفرت داشتم . »

خانم جلی بی ، همچنانکه نامه دیگری را با منتهای آرامش خاطر می‌گشود گفت : « کادی ، کادی ! من تردید ندارم که از او نفرت داشته‌ای . جزاین چگونه میتوانی باشی ، آنهم تو که به جو از آن همه احساس همدردی که در اوست بهره نداری . میس سامرسن ، ملاحظه میفرمائید که اگر این وظایف اجتماعی را همچون يك فرزند دلبند گرامی نمیداشتم ، و اگر دامنه کار و مشغولیت این همه وسیع نبود این قبیل ناراحتی‌ها و مسائل ناچیز بکلی مرا از پا در می‌آورد . ولی مگر میتوان اجازه دهم که غبار يك عمل احمقانه ، آنهم از ناحیه کادی که جزاین چیز دیگری از او انتظار ندارم ، میان من و قاره بزرگ افریقا واقع شود ؟ خیر ، ابدا . » و ضمن اینکه نامه‌های دیگری را می‌گشود و دسته می‌کرد بلحنی آرام و صدائی صاف و همراه با لبخندی مطبوع تکرار کرد « خیر ، ابدا . »

برای مواجهه با چنین سردی و بی‌اعتنائی - گرچه میبایست انتظارش را می‌داشتم - بهیچوجه آمادگی نداشتم و نمیدانستم چه بگویم . کادی نیز مانند من گیج بود و نمیدانست چه بگوید .

خانم جلی بی به گشودن و دسته کردن مراسلات ادامه داد ، و هر چند گاه در فواصل

انجام این کار به لحنی دلکش و همراه با لبخندی که حکایت از بی‌غمی کامل وی داشت تکرار می‌کرد «خیر، ابداً».

سرانجام، طفلك كادی همراه با حق‌هق گریه گفت «ماما، امیدوارم بخاطر این عملی که کرده‌ام از من دلگیر نباشید».

خانم جلی بی گفت «آه كادی، واقعاً دختر بی‌معنائی هستی که بعد از این همه مطالبی که در خصوص اشتغال خاطر مگفتم باز هم يك همچو سؤال می‌کنی».

كادی گفت «پس ماما، موافقید، آره؟»

خانم جلی بی گفت «اه که بچهٔ بیشعوری هستی! اگر نبودی بعوض اینکه خودت را وقف يك امر عظیم اجتماعی بکنی و نمرق‌تی و همچو کاری را نمی‌کردی. اما بهر حال، اقدام لازم را بعمل آورده‌ام - يك پسر بچه استخدام کرده‌ام، بیش از این صحبت فایده‌ای ندارد. خواهش می‌کنم كادی، خواهش می‌کنم!»

كادی خم شده بود و دستش را می‌بوسید «معظم نکن - خواهش می‌کنم. می‌بینی که يك عالمه کار دارم. بگذار تا پست بعد از ظهر نرسیده این نامه‌ها را رد کنم!»

با خود گفت بهتر این کاری که میتوانم بکنم این است که اجازه مرخصی بخواهم و بروم، اما اظهارات بعدی كادی از رفتن بازداشت.

گفت «ماما اجازه میدی بیمارم اینجا؟»

خانم جلی بی که نگاهش در دوردست آواره بود گفت «آه كادی، باز هم که شروع کردی! کی رویاری؟»

كادی گفت «ماما، اورا دیگه!»

خانم جلی بی که حوصلهٔ این قبیل مسائل ناچیز و پیش پا افتاده را نداشت گفت «آه كادی، كادی! پس يك شب بیمار که شب «انجمن والدین» یا «نوجوانان» و یا شب تشکیل «انجمن‌های فرعی» نباشد. تو این ملاقات را باید بطوری ترتیب بدهی که با وقت ضیق من جور در بیاید. میس سامرسن عزیزم، خیلی لطف فرمودید که تشریف آوردید و در رفع مشکل این دختر ك سربهوا كمك فرمودید. خدا بهمراه! وقتی عرض می‌کنم که فقط همین امروز پنجاه و هشت نامه از پیشه‌وران مختلف داشته‌ام که هريك بعللی وجهاتی مایلند از جزئیات مربوط به طرح و وضع بومیان و جریان کشت قهوه اطلاعاتی داشته باشند لزومی نمی‌بینم بخاطر تنگی وقتی که دارم از حضورتان معذرت بطلبم».

و هنگامیکه بیائین رفتم از اینکه دیدم كادی افسرده است و دل و دماغی ندارد، و نیز از اینکه دختر بینوا بگردنم آویخت و گریه سرداد و گفت که بهر اقب بهتر بود ملامتش میکرد و با يك همچو سردی و بی‌اعتنائی با او روبرو نمی‌شد تعجب نکردم، و باز هنگامیکه گفت که اصلاً لباسی ندارد و نمیداند چگونه با سرو وضع آبرو مندی به خانهٔ شوهر برود تعجبی بمن دست نداد. بهر حال، صحبت را اندك اندك به مجرای دیگری انداختم و متوجه کارهایی کردم که وقتی صاحب خانه و کاشانه شد در حق پدر بینوایش و پی‌پی و سایر بچه‌ها خواهد کرد و باینوسیله اورا به نشاط آوردم. باری، بیائین و بدرون آشپزخانه تار و نمناك رفتم. پی‌پی

و برادران و خواهران خردسالش بر روی کف سنگی آن درهم میلولیدند. مدتی ماندیم و با آنها بازی کردیم، سرانجام از ترس اینکه تنم را تکه پاره کنند از بازی دست کشیدم و به قصه‌های پریان پناه بردم. در این ضمن، هر چند گاه، صدائی بلند از اطاق نشیمن بگوش میرسید، و گاهی اوقات صدای برگشتن میز و صندلی نیز شنیده می‌شد. این صدا متأسفانه ناشی از فعالیت آقای جلی‌پی بود، چه هر چند گاه کوشش تازه‌ای بعمل می‌آورد تا از جریان کار و دفاتر خود سردرآورد، و هنگامیکه تلاشش با عدم موفقیت مواجه میشد - که همیشه میشد - بسوی پنجره میدوید تا خود را بمیان کوچه پرت کند و از دست خود و گرفتاریهای خود راحت شود.

سرانجام پس از اینکه روز پر مشغله‌ای را بدینسان بسر آوردم غروب در کالسه نشستم و بخانه رفتم. ضمن راه مدتی به ماجرای نامزدی کادی اندیشیدم، و بهرغم وجود تروی - دراپ پیر مطمئن بودم که زندگی آینده‌اش خوشتر و سعادتمندتر از پیش خواهد بود. و تازه اگر او و شوهرش هرگز پی به شخصیت واقعی تروی دراپ پیر نمی‌بردند و او را همچنان برقله خیالی دیرین خویش میدیدند چه عیب داشت، و چه کسی میخواست پی ببرند؟ من که شخصاً تمایلی باین کار نداشتم، و راستش، من خودم از اینکه در بست باو اعتماد نداشتم باطناً احساس ناراحتی میکردم. ستارگان را می‌نگریستم و به مسافرانی که در ممالک دور دست بودند و به ستارگانی که میدیدند می‌اندیشیدم و امیدوار بودم سعادت یاری کند و من نیز بتوانم بشیوه محقر خود بحال دیگران مفید باشم.

هنگامیکه به خانه رسیدم همه کما فی السابق بحدی از دیدنم خوشحال بودند و ذوق میکردند که اگر بخاطر این نبود که موجبات ناراحتیشان را فراهم میساختم می‌نشستم و اشک شوق می‌ریختم. همه از خرد و بزرگ، با چنان قیافه شاد و بشاشی از من استقبال کردند و بقدری روی خوش نشان دادند و طوری شیرین زبانی میکردند، و دوست داشتند هر طور شده خدمتی در حقم بکنند که باور کنید روزگار يك چنین آفریده خوشبختی را هرگز بخود ندیده بود.

آنشب آنقدر ور زدم که نپرس - هی گفتم و تکرار کردم - ولی تقصیر از من نبود، آدا و سرپرستم مرتب مرا به صحبت می‌کشیدند و موجب میشدند جریان مربوط بکار کادی را به کرات و دفعات تکرار کنم. سرانجام برخاستم و درحالیکه بسبب این همه وراجی از شرم سرخ شده بودم به اطاقم رفتم. لحظه‌ای بعد کسی در کوفت. گفتم «بفرمائید!» دختر خردسال زیبائی که لباس عزای پاکیزه‌ای به تن داشت بدرون آمد و بشیوه دختران تواضع کرد.

با صدای ملیحی گفت «میس، ببخشین، من چارلی هستم.»
 مات و مبہوت خم شدم و او را بوسیدم و گفتم «آه، چارلی! چارلی، خیلی از دیدن خوشحالم!»

چارلی با همان صدای ملیح خود گفت «میس، ببخشین، من خدمتکار شما هستم.»
 - چارلی؟

— بله میس. آقای جارندیس سلام رسوندن و گفتن منو بشما هدیه کرده .
دستم همچنان بر گردنش بود — نشستم و دراونگریستم .
دخترک ، در حالیکه دست بهم کوفت و قطرات اشک بر چالک گونه هایش فرومی لغزید
گفت :

«میس، نمیدونی؛ تو م میره مدرسه ؛ و نمیدونی چه خوب درس میخونه . اما» کوچولو
هم پیش خانم بلایندر — خیلی خوب نگهش میداره . «تو مو» زودتر از اینها میذاشتن مدرسه ،
اما کوچولو رو هم زودتر از اینها پیش خانم بلایندر میذاشتن ، منم زودتر از اینها میبایس میومدم ،
ولی آقای جارندیس فکر کرد چون خیلی کوچیکم ، بهتره کم کم عادت بکنیم . میس ، ترا بخدا
گریه نکن !»

— چارلی ، چکار کنم ، جلو گریه مو نمیتونم بگیرم .

چارلی گفت «میس، منم نمیتونم . میس بیخشین ، آقای جارندیس سلام رسوند و گفتن
اگه مایل باشین گاوختی هم درسم بدین . میس ، نمیدونی ، من و تو م و اما قراره ماهی
یه دفعه همدیگرو ببینیم .»

و همچنانکه با قلبی متلاطم می گریست و اشک میریخت گفت «میس ، خیلی خوشحالم ،
وخدا را شکر می کنم . و سعی میکنم خدمتکار خوبی براتون باشم .»

گفتم «چارلی جان ، ولی هیچوقت فراموش نکن که این خوبی رو چه کسی بشما کرده !»
— نه میس ! هیچوقت فراموش نمی کنم . تو م هم هیچوقت فراموش نمی کنه ؛ اما هم
فراموش نمی کنه . شما بودین این خوبی رو بما کردین .
گفتم «نه چارلی جان ، من روحم از این جریان خبر نداره ، این کارو آقای جارندیس
کرده .»

— میدونم ، ولی همه اش بخاطر شما بود — میخواست من خدمتکار شما باشم — آخه منو
بشما هدیه کرده . همه ش بخاطر شما بود . و قول میدم من و تو م هیچوقت فراموش نکنیم .
سپس اشک چشمانش را پاک کرد و به وظایفش پرداخت : بهمان شیوه مادروار دیرین
به اینسو و آنسو می رفت و هر چیزی را که دستش میرسید تا می کرد .
اندکی بعد به کنارم باز آمد و گفت :

«میس ، ترا بخدا گریه نکن !»

دوباره گفتم «چارلی ، چکار کنم ، جلو گریه مو نمیتونم بگیرم .»

و او مجدداً گفت «میس منم نمیتونم .»

و بدینسان من اشک شوق می ریختم و اوسر شک شادی ازدیدگان فرو می بارید .

فصل بیست و چهارم

داستان استر

متعاقب گفتگویی که میان من و ریچارد گذشت ریچارد جریان را با آقای جارندیس در میان نهاد. گمان نمی‌کنم که بطور کلی تعجبی از این امر به سرپرستم دست داد، هر چند سخت موجب ناراحتیش شد. تا مدتی، آخرهای شب و صبحهای زود با هم خلوت میکردند، و چندین روز از صبح تا شب در لندن بودند و بارها با آقای کنج ملاقات و مشورت کردند و هر طور بود جریانات و تشریفات خسته‌کننده و پرطول و تفصیلی را با انجام رساندند. در این ضمن که باین نحو گرفتار بودند سرپرستم از دست باد شرق سخت ناراحت بود و با چنان شدتی دست بسر می‌کشید که حتی يك دانه موی آن در جای معمول خود نبود. با اینحال با من و آدا همچنان خوشرو و مهربان بود، منتها در مورد مسائلی که میگذشت سخنی بر زبان نمی‌راند. و چون منتهای کوشش ما نیز فقط میتوانست اظهار اطمینانهای کلی و مبهمی مشعر بر اینکه جریان رو براه است و گیر و گرفتگی در کار نیست، از ریچارد بیرون کشد لذا ناراحتی و دل واپسی ما هم همچنان باقی بود.

بهر حال، با گذشت زمان معلوم شد که از جانب ریچارد، بعنوان يك طفل یا صغیر و یا چیزی از این قبیل، تقاضای جدیدی بقاضی القضاات تقدیم شده، و مقادیر بسیاری بحث در گرفته، و قاضی القضاات در جلسه علنی محکمه از او بعنوان جوانی مزاحم و بوالهوس یاد کرده، و موضوع به وقت دیگر و باز اوقات دیگر موکول شده، و به مراجعی احاله شده، و گزارشها و درخواستهایی در مورد آن تهیه و تنظیم شده تا اینکه ریچارد بقول خود بشك افتاده نكند کار آنقدر بتعویق بیفتد که در سن هفتاد سالگی وارد خدمت نظام شود. سرانجام قرار ملاقاتی داده شد، و در همان دفتر مخصوص با قاضی القضاات ملاقات کرد، و ضمن آن جناب قاضی او را بعلت اینکه وقت را بعبث تلف کرده و خواست و تمایل خود را نشناخته است ملامت کرد. ریچارد میگفت «واقعا، چه متلك خوشگلی، آنهم از ناحیه این بابا!»

عاقبت الامر تقاضایش مورد موافقت قرار گرفت و در هنگ سوار گارد بعنوان داوطلب فرمان ستوان سومی ثبت نام کرد. مبلغ لازم نزدیک کار گزار بودیمه گذاشته شد، و ریچارد

همچنانکه معمول وی بود «جدا» به مطالعات نظامی پرداخت و هر روز صبح ساعت پنج برای مشق شمشیر از خواب برمیخاست.

بدینسان تعطیلات جای خود را بدوره کار محاکم، و دوره کار محاکم جای خود را به تعطیلات داد؛ البته در این ضمن هم گاهی اوقات می شنیدیم که جارندیس و جارندیس در دستور کار محکمه قرار گرفته و یا از آن صحبت شده و یا خواهد شد - بهر حال می آمد و می رفت و طرح می شد و از دستور خارج میشد.

ریچارد اکنون در لندن بود و در خانه یکی از اساتید دانشگاه زندگی می کرد، بنابراین طبعاً زیاد با ما نبود، و سرپرستم، همچنان چیزی نمی گفت؛ و باین ترتیب زمان گذشت تا فرمان افسری تحصیل شد و همراه با آن ریچارد دستور یافت به هنگی در ایرلند ملحق شود.

غروب یکی از روزها شتابان با این خبر پیدایش شد و با سرپرستم مدتی گفتگو کرد. بیش از یک ساعت از گفتگویشان میگذشت که سرپرستم از دم در طاقی که من و آدا در آن نشسته بودیم سر کی کشید و گفت:

«عزیزانم، بیائید تو!»

بدرون رفتیم و دیدیم ریچارد که همین اندکی قبل شاد و سرحال بود ناراحت و دماغ به نمای بخاری تکیه داده است.

آقای جارندیس گفت «آدا، ریک و من باهم توافق فکری نداریم. بیا بیا ریک! اینقدر اخم نکن! با قیافه بهتری با جریان روبرو بشو!»

ریچارد گفت «آقا، شما بمن خیلی سخت میگیرید، و چون از سایر جهات نسبت به من خیلی لطف داشته اید و محبت هائی فرموده اید که زبانم قاصر از حشمتی است طبعاً این جریان بر من بسیار گران می آید. البته بنده می دانم که بدون وجود شما هرگز به راه راست نمی افتادم.»

آقای جارندیس گفت «خوب، بسیار خوب! مایلم بیشتر از این براه راست بیفتی. میخوام خودت را چنانکه باید بشناسی.»

ریچارد با ناراحتی اما بلحنی احترام آمیز در جواب گفت «آقا، امیدوارم ببخشید، اما بنده فکر میکنم که در مورد خودم بهتر از هر کس میتوانم قضاوت کنم، و بیشتر و بهتر از هر کس با خصوصیات و روحیات خود آشنا هستم.»

آقای جارندیس با منتهای خوش خلقی و بلحنی بسیار نرم و مهربان گفت «ریک، ببخشید، طبیعی است که شما در مورد خود اینطور فکر کنید. ولی من با شما همعقیده نیستم، و طور دیگری فکر می کنم. من باید وظیفه خود را انجام دهم، اگر ندم مواقعی که آرام هستید و مینشینید و کلاهتان را قاضی میکنید نظر مساعدی نسبت بمن نخواهید داشت. و البته دلم می خواهد که همیشه، خواه برآشفته باشید یا آرام، مورد محبت و اعتماد شما باشم.»

آدا سخت متقلب بود و رنگ به رخسار نداشت، لذا آقای جارندیس او را وادار کرد در صندلی مخصوص مطالعه او بنشیند، و خود نیز در کنارش نشست.

گفت «عزیزم، چیزی نیست، ناراحت نباشید. من و ریک اختلاف دوستانه‌ای با هم داریم، که من باید آنرا برای شما توضیح دهم، چون موضوع این اختلاف شما هستید. حالا قطعاً دل واپسید، فکر میکنید چه میخواهم بگویم.»

آدا لبخندی به لب آورد و گفت «نه، پسر «عموجان». حقیقتش، چون شما عنوان میکنید هیچ دل واپس نیستم.»

— متشکرم، عزیزم. حالا لطفاً بی آنکه به ریچارد نگاه کنید يك دقیقه به آنچه می گویم گوش کنید. خانم کوچولو، شما هم گوش کنید.

دستش را بر روی دست او که بر بازوی صندلی راحتی تکیه داشت قرار داد و گفت: «دختر عزیزم، آنوقتی که خانم کوچولو ماجرای عشق و دلدادگی شما را برایم تعریف کرد صحبت‌هایی را که میانمان گذشت بخاطر دارید؟»

آدا گفت «پسر عمو «جان» امکان ندارد که ریچارد که ریچارد یا من محبتی را که آنروز نسبت به ما ابراز داشتید فراموش کنیم.»

ریچارد گفت «من که هرگز فراموش نمیکنم.»

آدا گفت «منهم هیچوقت فراموش نمیکنم.»

سرپرستم که صفای قلب و محبت درونش در چهره‌اش انعکاس یافته بود گفت «بسیار خوب»، همین کار را ساده تر می کند، و موجب می شود که بهسولت باهم کنار بیایم. آدا، مرغ من، تو باید بدانی که ریک برای آخرین بار حرفه مورد نظر خود را انتخاب کرده، و وقتی مشغول شد دیگر راه برگشتی نخواهد داشت. بعبارت دیگر، سرمایه و اندوخته خود را تمام و کمال مصرف کرده، و از این پس باید با آشی که برای خود پخته است بسازد.»

ریچارد گفت «درست می فرمائید، مایه و اندوخته فعلیم را تمام و کمال مصرف کرده‌ام، و از وقوف بر این امر خرسندم. اما آقا، موجودی و داروندارم همین نیست.»

سرپرستم بناگاه منفجر شد، درحالی که ترس و دهشتی عظیم حالات و حرکاتش را میآلود دستها را بالا برد، تو گوئی می خواست گوشه‌هایش را بگیرد تا سخنان او را نشنود، فریاد برآورد:

«ریک، بخاطر خدا، امید و انتظاری بر این بالای خانوادگی بنا مکن. هر کاری که میخواهی بکن، اما حتی با بی میلی هم به این شبح مهیبی که سالهای سال فکر و ذهن ما را اشغال کرده است نگاه مکن. بهتر است قرض کرد، بهتر است گدائی کرد، بهتر است مرد، و به این بالای خانوادگی اعتماد نکرد!»

همه از شدت لحن این اخطاریکه خوردیم. ریچارد لب بدنان گزید و نفس را در سینه حبس کرد، و نگاهی بمن افکند، گوئی احساس میکرد و میدانست که من نیز احساس می کنم که چقدر باین هشدار نیازمند است.

آقای جارندیس، همچنانکه خوش خلقی خود را باز می یافت گفت «آدا، عزیزم، من میدانم که این کلمات برای نصیحت قدری تندند. اما من در بلیک هاوس زندگی می کنم،

و منظره دلخراشی را در همین جا دیده‌ام. بهر حال، بگذریم، بیش از این در این باره چیزی نمی‌گویم! القصه آنچه ریچارد داشته و می‌توانسته در شروع يك زندگي كمكش كند تمام و كمال بكار گرفته شده‌است، و من بخاطر شما و خودش به‌هر دوی شما توصیه می‌كنم كه با این تفاهم از این‌جا برود كه پیمانی میان شما دو تا وجود ندارد. از این هم فراتر می‌روم و ريك راست با شما صحبت می‌كنم. آخر بنا بود شما دو تا به‌من اعتماد كنید؛ من به‌شما دو تا اعتماد دارم، و از شما تقاضا می‌كنم كه عجله‌اً هر گونه علقه‌ای سوای پیوند خانوادگی را بكلی فراموش كنید.

ریچارد در جواب گفت «آقا بهتر بود يك دفعه می‌فرمودید كه اعتمادی به‌من ندارید و به آدا هم توصیه می‌كنید كه همین‌طور باشد.»

— ريك، بهتر است چیزی از این قبیل نگوئیم، چون همچو منظوری ندارم.
ریچارد گفت «آقا شما فكر می‌كنید كه من قدم اول را بد برداشته‌ام— درست می‌فرمائید، بد برداشته‌ام، خودم هم میدانم.»

آقای جارندیس بشیوه‌ای دوستانه و لحنی تشویق‌آمیز گفت:

«این را كه امیدوار بودم زندگي را چگونه شروع می‌كنید و چه سان پیش می‌روید در مذاكره قبلی بشما گفتم. البته هنوز این‌طور نشده، ولی برای همه‌كار وقت هست، وقت شما هم نگذشته، و بلكه تازه اول كار است، و امیدوارم كه كار را درست و حسابی شروع كنید. اما عزیزانم، شما دو تا هنوز خیلی جوان هستید. دو تا عموزاده هستید، تا كنون جز این چیز دیگری نبوده‌اید. ريك این چیز دیگر را باید از طریق كار و كوشش بدست آورید، و لاغیر.»
ریچارد گفت «آقا، خیلی بمن سخت می‌گیرید، سخت‌تر از آنچه پیش خود خیال می‌کردم.»

آقای جارندیس گفت «پسرم، وقتی كاری می‌كنم كه شما ناراحت می‌شوید بخودم بیشتر سخت می‌گیرم. چاره‌كار شما بدست خود شما است. آدا، برای او بهتر است كه آزاد باشد و تعهد و قید جوانانه‌ای دز میان نباشد. ريك، برای آدا هم بهتر است، شما این را باو مدبونید. بیائید، بیائید! من میدانم كه هر يك از شما دو تا حتی اگر آنچه را هم كه بخیر و صلاح خود او است نكنند آنچه را كه بخیر و صلاح دیگری است خواهد كرد.»
ریچارد بدون معطلی گفت «آقا، چرا بهتر است؟ آن وقتی كه قلبان را پیش شما گشودیم و مكنونات درونمان را با شما در میان گذاشتیم این‌طور نبود. آنوقت چنین چیزی را نفرمودید.»

— ريك، از آنوقت تا كنون پند گرفته‌ام. ريك، شما را ملامت نمی‌كنم— اما پند گرفته‌ام.

— آقا می‌خواهید بفرمائید از من پند گرفته‌اید؟

آقای جارندیس به مهربانی گفت «اوم— بله! از هر دوی شما. زود است، حالا وقت آن نیست كه شما دو تا نسبت به‌م تمهیدی داشته باشید، این عمل درست نیست و من

نمی‌توانم بر آن صحنه بگذارم. عموزاده‌های جوانم، بیایید، بیایید از نوش‌روغ کنیم! گذشته‌ها گذشته و کتاب زندگی ورق جدیدی خورده است تا شما زندگی خود را در آن بنویسید.»

ریچارد نگاه مضطربی به آدا افکند، اما چیزی نگفت.

آقای جارندیس بسخن ادامه داد و گفت «من بمنظور اینکه سابقه ذهنی غلطی ایجاد نشود و همه ما از شرایط یکسان برخوردار باشیم تاکنون در این خصوص کلمه‌ای به هیچیک از شما دوتا، یا استر، اظهار نکرده‌ام. وحالا دوستانه به شما توصیه می‌کنم، جداً از شما دوتا می‌خواهم که بهمان صورتی که به اینجا آمدید باشید و سایر مسائل را به گذشت زمان و حقیقت وثبات و پی‌گیری محول کنید. اگر جز این بکنید عمل خطائی مرتکب شده‌اید، و مرا هم بانجام يك عمل خطا واداشته‌اید - چون آخر من شما را بهم رسانده‌ام.»

سکوتی ممتد از پی این اظهار فرا رسید.

سپس آدا چشمان آبی پراز مهر و محبتش را بالا کرد و متوجه چهره ریچارد نمود و گفت: «پسرعمو ریچارد، گمان می‌کنم پس از صحبت‌هایی که پسر عمو «جان» کردند دیگر راهی باقی نمانده باشد. بدیهی است چون در اینجا و تحت توجه و مراقبت ایشان خواهم بود خیالت می‌تواند کاملاً در مورد من آسوده باشد، و یقین داشته باش چنانچه راهنمائیهای ایشان را بکار بندم از هیچ لحاظ کم و کسر نخواهم داشت. پسرعمو ریچارد من تردید ندارم...»

و همراه با اندکی سراسیمگی افزود «... من میدانم که تو بسیار بمن علاقمندی... و گمان نمی‌کنم دل به کسی دیگر بدهی. اما دلم می‌خواهد در این خصوص هم درست تأمل کنی... چون می‌خواهم از هر لحاظ سعادت‌مند و در هر کار کامیاب باشی. پسرعمو ریچارد، تو میتوانی بمن اعتماد داشته باشی، من نسبت به تو تغییر پذیر نیستم، اما آنقدر هم نامعقول نیستم که بخواهم ترا ملامت کنم و یا بخاطر این چیزها مستوجب ملامت بدانم. حتی عموزاده‌ها هم می‌توانند از مفارقت و دوری همدیگر متأسف باشند، و ریچارد برآستی من بسیار متأسف، گرچه میدانم که این کار بخیر و صلاح شماست. من همیشه با مهر و محبت بشما خواهم اندیشید، و بسا که با استر از شما یاد خواهیم کرد... پسرعمو ریچارد، شاید شما هم گاهی از من یاد کنی...»

آنگاه بسوی او رفت و دست ارزان خویش را بدستش داد و افزود:

«بنابر این ریچارد فعلاً باز هم پسرعمو و دخترعمو هستیم، و امیدوارم که هر کجا هستی تندرست و سعادت‌مند باشی!»

بنظرم عجیب می‌آمد که ریچارد نتواند سرپرستم را بخاطر همان عقیده‌ای بیخشد که خود نسبت به خود داشت و آنرا در قالب کلمات و عبارات بس زنده‌تری بر زبان آورده بود. ولی بهر حال، واقعیت جز این نبود، و با کمال تأسف میدیدم که از آن ساعت بی‌مد دیگر با آقای جارندیس مثل سابق نیست. او هر گونه موجباتی را بدست داده بود که با وی آزاد و فارغ از قید باشد، اما ریچارد چنان نبود و تنها از ناخیه او، و بطوریکجانبه، نوعی سردی و بیگانگی بتدریج در میان آمد.

باری، تهیه لوازم سفر اورا آنچنان مشغول داشت که حتی غم جدائی از آدا را نیز از یاد برد. برای انجام این کار یعنی تهیه لوازم سفر، آقای جارندیس و ریچارد و من بمدت يك هفته به لندن رفتیم. بدیهی است هرچندگاه از آدا یاد می کرد و این یادآوری پاره ای اوقات با اشك چشم نیز همراه بود. در این گونه مواقع خویشتن را بشدت ملامت میکرد، اما چند دقیقه نمی کشید که باز از اعماق پندار خویش صحنه های خوشی می پرداخت که آدا و او را در منتهای سعادت و رفاه نشان می داد، و بعد تا آنجا که امکان داشت به خوشدلی می گرائید.

سخت مشغول بودیم، تمام مدت روز شتابان به این سو و آن سو می رفتیم و وسایل مورد لزوم را می خریدیم - از چیزهایی که چنانچه اورا بخود می گذاشتند می خرید سخنی نمی گویم. با من هیچگونه رودربایستی نداشت و گاهی اوقات نقایص و معایب خود را بحدی خوب ارزیابی می کرد و درباره تصمصیم مجدانه ای که بجهت رفع این نقایص گرفته بود بحدی معقولانه سخن می گفت و درباب نتایجی که از این گفت و شنودها می گرفت طوری داد سخن می داد که براستی اگر هم می خواستم خسته نمی شدم.

در همان هفته ای که در لندن بودم شخصی که سابقاً سرباز سوار نظام بوده به محل اقامت ما می آمد و با ریچارد مشق شمشیر میکرد. مردی بود خوش ریخت و خوش قیافه و بی تکلف و راست و بی ریا که ریچارد چند ماهی پیش او تمرین کرده بود. از پس اوصافش را از او و حتی سرپرستم شنیده بودم که صبح روزی که بنا بود بیاید عمداً در اطاق ماندم.

جز سرپرستم کسی با من نبود، سرپرستم گفت:

«صبح بخیر آقای جورج. آقای کارستن همین حالا خواهد آمد. بفرمائید بنشینید. میس سامرسن هم مایل است با شما آشنا شود، بفرمائید بنشینید.»

نشست، تصور می کنم از حضور من اندکی سراسیمه می نمود: بی آنکه مرا نگاه کند دست زمخت و آفتاب سوخته اش را مدام از اینسو به آنسو و از آنسو به این سو لب زبرینش می کشید.

آقای جارندیس گفت «جورج، آدم بسیار مرتب و وقت شناسی هستی. آقای جورج در جواب گفت «آقا، عادت زمان سربازی است. ناشی از عادت است آقا، والا بنده آدم مرتب و منظمی نیستم.»

آقای جارندیس گفت «شنیده ام يك مؤسسه بزرگ هم دارید؟»
- خیر آقا، آنقدرها هم بزرگ نیست. يك سالن تیراندازی است. اما آنقدرها بزرگ نیست.

سرپرستم گفت «خوب آقای کارستن را چه نوع تیرانداز و شمشیر بازی از کار درخواهید آورد؟»

آقای جورج بازوانش را بر سینه فراخش در هم افکند، و در حالیکه بسیار درشت می نمود گفت:

«آقا، اگر همه هوش و حواسش را بکار می داد بد از کار در نمی آمد.»

سرپرستم گفت «ولی همه هوش و حواسش را بکار نمی‌دهد، بله؟»
 - آقا، اولها میداد، اما بعد خیر. خیر، همه هوش و حواسش را بکار نمیدهد. شاید حواسش متوجه چیزهای دیگر... مثلاً يك دختر خانم باشد.»
 و نگاه چشمان سیاه صاف و پرفروغش را برای نخستین بار متوجه من ساخت.
 خنده کنان گفتم «آقای جورج، من بشما اطمینان می‌دهم که هوش و حواسش متوجه من نیست، گرچه خیال می‌کنم شما اینطور فکر می‌کنید.»
 چهره گندمگونش اندکی بسرخی گرائید، و بشیوه سواران سری فرود آورد و گفت:
 «میس، امیدوارم حمل بر جسارت نفرمائید، بنده آدم زمخت و بی‌آدابی هستم.»
 گفتم «خیر، ابدا. من این را تعارف تلقی میکنم.»
 و اگر قبلاً نگاهم نکرده بود، اکنون سه یا چهار نگاه سریع به قیافه‌ام افکند و بانوعی حجب مردانه خطاب به سرپرستم اظهار داشت «آقا فرمودید اسم این خانم...»
 - میس سامرسن.

تکرار کرد «میس سامرسن» و باز درمن نگریست.
 پرسیدم «با این اسم آشنا هستید؟»
 - خیر، میس، تا آنجا که میدانم بگوشم نخورده. ولی فکر می‌کنم سرکار را جائی زیارت کرده‌ام.
 سر برداشتم و نگاهش کردم و گفتم «گمان نمی‌کنم، من قیافه اشخاص را خوب بخاطر می‌سپارم.»

سادگی و صراحتی رفتار و حرکات و لحن سخنش را می‌آلود که برآستی از اینکه چنین فرصتی دست داده بود خوشحال بودم.

با تمام پیشانی پهن و گندمگونش به ملاقات نگاهم آمد و گفت:
 «میس، بنده هم همینطور. بنده هم قیافه اشخاص را خوب بخاطر می‌سپارم.»
 سپس با خود گفت «هوم! چه باعث شد اینطور فکر کنم!»
 چهره گندمگونش مجدداً به سرخی گرائید؛ تلاشی که بجهت یافتن این ارتباط می‌کرد طوری او را سراسیمه ساخته بود که سرپرستم ناگزیر به یاریش شتافت و گفت:
 «آقای جورج، شاگرد زیاد دارید؟»
 - آقا، تعدادشان ثابت نیست. بد نیست، منتها نه آنقدر که از قبل آنها بتوان امرار معاش کرد.

- اشخاصی که برای تمرین تیراندازی می‌آیند معمولاً از چه قبیل و قماش هستند؟
 - همه جور، آقا. بومی و بیگانه. از آقایان طبقات بالا گرفته تا شاگرد و کارآموز. سابق براین زنهای فرانسوی بودند که می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند، و تعدادیشان در تیراندازی با طپانچه واقعاً مهارت نشان می‌دادند. اشخاص خل و دیوانه هم که حد و حساب ندارند. این جور اشخاص به هم جا، هر کجا که در باز باشد، می‌روند.

سرپرستم تبسم کنان گفت «اشخاصی که خیالات بد در سر می‌پروراند و در نظر دارند اینگونه تمرین‌ها را روی هدفهای زنده تکمیل کنند چطور، این قبیل اشخاص هم می‌آیند؟»
 - خیر آقا، آنقدرها خیر، گرچه از این جور چیزها هم پیش آمد کرده است. بیشتر برای کسب مهارت می‌آیند - یا برای وقت گذرانی، نیمی بخاطر این و نیمی بخاطر آن.
 و همچنانکه راست نشسته و دست‌ها را بر زانوان تکیه داده و آرنجها را در خط موازی با شانه‌ها نگهداشته بود گفت:

«آقا معذرت می‌خواهم، اگر اشتباه نکنم مثل اینکه در عدالتخانه پرونده‌ای دارید؟»
 - متأسفانه بله.

- آقا، مدتی قبل یکی از «همشهریهای» شما به تورما خورد.

سرپرستم گفت «او هم صاحب دعوی بود؟ خوب، کی بود؟»
 آقای جورج گفت «مردی بود که آنقدر او را اینطرف و آنطرف پرت کرده و از ازین در بان در حواله کرده بودند که پاک عاجز شده بود، تعدادش را بکلی از دست داده بود. تصور نمی‌کنم منظور بدی داشت و یا میخواست کسی را از بین ببرد ولی بقدری ناراحتی داشت که می‌آمد و پول پنجاه تیر را می‌داد و شروع می‌کرد به تیراندازی، آنقدر که داغ می‌شد. یک روز که سالن خلوت بود و از اجحافی که بهش شده بود صحبت میکرد گفتم:

«همقطار، اگر با این عمل دق دلت را خالی میکنی و مرارتهای دلت را بیرون می‌ریزی و فکر می‌کنی که این عمل تسکین و تسلائی است که خوب، حرفی ندارم. اما هیچ خوش نمی‌آید که می‌بینم اینطور هوش و حواس را باین کار داده‌ای. گمان می‌کنم اگر سراغ چیز دیگری میرفتی بمراتب بهتر بود.

«البته هوای خود را داشتم، چون خیلی تند و آتشی مزاج بود. ولی بی‌آنکه ناراحت بشود قبول کرد، و از این کار دست کشید. باهم دست دادیم و نوعی رفاقت و دوستی بهم زدیم.»
 سرپرستم بلحنی که خالی از علاقه نبود پرسید «چه کاره بود؟»

آقای جورج گفت «قبل از اینکه بجانش بیفتند و به این روزش بیندازند، گویا در شراپ شایر مزرعه‌دار خرده‌پا بوده.»

- اسمش گریدلی بود؟

- بله آقا.

و ضمن اینکه من و سرپرستم تعجب کنان کلمه‌ای چند در خصوص این تصادف رد و بدل می‌کردیم آقای جورج، رشته دیگری از نگاههای چشمان صاف و پر فروغش را متوجهم ساخت؛ لذا توضیح دادم که چگونه و از کجا با این نام آشنا هستیم. به سپاسگزاری از آنچه لطف و زبردست نوازی مینامید مجدداً بشیوه نظامیان سر فرود آوردم.

و همچنانکه مرا مینگریست با خود گفت «سبحان الله! چه چیز مرا باین فکر میاندازد. به! فکرم به کجاها می‌رود!»

سپس یکی از دستهای نیرومندش را به موهای تیره و پرچین و شکنش کشید، تو گوئی میخواست افکار خرد و پراکنده را از مغز خود بربود. بعد، سنگینی بدن را اندکی جلوتر

داد، و در حالیکه دستی را به کمر زده و دست دیگرش را بهران تکیه داده بود با پریشانی به کف اطاق خیره شد.

سرپرستم گفت: «متأسفانه شنیده‌ام همین وضع روحی، او را به مخصمه تازه‌ای دچار کرده و مخفی شده است.»

آقای جورج که همچنان غرق در اندیشه بود و بر کف اطاق چشم دوخته بود گفت: «بله، آقا، بنده هم شنیده‌ام... بله، بنده هم همینطور شنیده‌ام.»

— نمیدانید کجا مخفی شده است؟

سوار، از عوالم و افکار خود بدرآمد و سر برداشت و گفت: «خیر، آقا. در این خصوص چیزی نمی‌توانم عرض کنم. تصور می‌کنم بزودی از پادراید. آقا، روح يك آدم را میتواند سالهای سال سوهان کنند و آزار بدهند و طوری نشود، اما بالاخره اثرش روزی بناگاه ظاهر می‌شود و طرف را در مدتی کوتاه از بین میبرد.»

ورود ریچارد باین گفتگو پایان داد؛ آقای جورج برخاست و بشیوه نظامیان سری در مقابل فرود آورد، و برای سرپرستم آرزوی روزی خوش کرد و با گامهای سنگین از اطاق بیرون رفت.

جریانی را که بازگفتم صبح روز عزیمت ریچارد اتفاق افتاد. حالا دیگر خریدی نداشتیم بکنیم، اثاثه‌اش را بعد از ظهر روز قبل بسته بودم، و تا غروب که بنا بود به مقصد لیورپول و از آنجا به «هولی‌هد» عزیمت کند گرفتاری و کاری نداشتیم، و چون انتظار معرفت جارندیس و جارندیس همان‌روز در محکمه مطرح شود ریچارد پیشنهاد کرد که به محکمه برویم و جریانی را که در آنجا میگذرد ببینیم و بشنویم. چون روز آخر اقامتش بود و در ضمن مشتاق بود برود و من هم هیچوقت نرفته بودم موافقت کردم، و بجانب «وست مینستر» که محکمه در آنجا تشکیل می‌شد براه افتادیم. مدت زمانی را که برای طی این مسافت لازم بود با صحبت در پیرامون نامه‌هایی که بنا بود به من بنویسد و نامه‌هایی که من می‌بایست به او می‌نوشتم، و سایر طرحهای خوش‌وامید بخش بسر آوردیم. سرپرستم میدانست به کجایم برویم، لذا با ما نبود.

هنگامی که به محکمه آمدیم قاضی القضاات، همان قاضی القضااتی که اورادر دفتر مخصوص خود در ولینکلنز این ملاقات کرده بودیم، با منتهای شکوه و جلال بر مسند قضا تکیه داده بود، و مهرها و گرز مخصوص و دسته گل بسیار بزرگی که محکمه را از عطر خود می‌انباشت پائین‌تر از او بر روی میز قرمز رنگی قرار داشت، قدری پائین‌تر از این میز، مشاوران حقوقی در صفی طویل نشسته بودند و بسته‌های متعدد نوشته و اسناد بر بوریایی درپیش پایشان بچشم میخورد. پشت سر اینها آقایان و کلا بودند که جبهه‌های گشاد بتن و گیس مصنوعی بسر داشتند؛ بعضی بیدار و برخی خفته بودند. یکی صحبت می‌کرد، ولی کسی به آنچه می‌گفت توجه نداشت. قاضی القضاات در صندلی راحتی فوق‌العاده راحتش لم داده بود؛ آنجها را بر

دسته‌های تشك دار صندلی تکیه داده و پشانی را بر کف دست نهاده بود. تعدادی از حاضران چرت می‌زدند. بعضی‌ها روزنامه می‌خواندند و تعدادی ایستاده بودند یا قدم می‌زدند، عده‌ای هم در گروه‌های کوچک چند نفری ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. همه چیز راحت و آسوده بود و کسی را پروای چیزی نبود، و هیچکس دل‌واپس چیزی نبود، و هیچکس شتابی در هیچ چیز به خرج نمی‌داد.

دیدن این جریان‌هایی که با فراغت ادامه داشت، و اندیشیدن به تنگی معیشت و زندگی سخت و مرگ و میر اصحاب دعاوی، و مشاهده آن همه البسه رسمی و تشریفات، و اندیشیدن به فرسودگیها و بیچارگیها و فقر و تهیدستی و احتیاجی که با گدائی همسایه دیوار بدیوار و زائیده این همه تشریفات بود، و تأمل در این باره که در این ضمن که این نمایش فاخر روز پس روز و سال پس سال با يك چنین نظم و آرامشی ادامه دارد امیدهای درهم شکسته و بتعویق افتاده در قلوب اصحاب دعاوی طغیان می‌کند و آنانرا به نابودی سوق می‌دهد، و مشاهده قاضی القضاات وصف و کلای پائین دست او که همدیگر را و تماشاچیان را می‌نگریستند تو گوئی اتفاقی نیفتاده و کسی نشنیده است که نام این دستگاهی که در آن اجتماع کرده‌اند در سراسر انگلستان کنایه‌ای تلخ و مایه وحشت و موضوع تحقیر عامه است و طاس رسوایش طوری از بام نیفتاده است که چیزی کمتر از معجزه قادر به نجات آن باشد و بتواند خبری از آن عاید مردم سازد - باری، دیدن این چیزها و اندیشیدن به آنها براستی ذهن را می‌آشفته. این جریان در نظر من، که با آن آشنا نبودم، بحدی عجیب و متناقض آمد که دربدو امر جای باور و قابل درك نبود.

در آن نجاتی که ریچارد گفته بود نشستم و قدری گوش فرادادم و به پیرامون نظر افکندم، اما مینمود که در سراسر این صحنه جزمیس فلایت - همان پیرزن مخبط ریز نقش که بر روی نیمکتی نشسته و سر می‌جنباند - واقعیتی وجود ندارد.

چندی نگذشت که نگاهش بما افتاد و بمحلی که نشسته بودیم آمد. مرا به قلمرو خویش به گرمی خبر مقدم گفت و با خرسندی خاطر بسیار جاذبه‌های عمده محل را خاطر نشان ساخت. آقای کنج نیز آمد و با فروتنی و ادب يك خانه خدا، و کم و بیش بشیوه میس فلایت، و ظایف میزبانی را انجام داد. گفت که امروز برای باز دید روز مناسبی نیست، او بشخصه روز گشایش محکمه را ترجیح می‌دهد، که بسیار با هیبت و شوکت است؛ بلی، بسیار با هیبت است!

نیم ساعتی از ورودمان می‌گذشت که پرونده درجریان (اگر بتوان دريك همچو موردی يك چنین عبارت مضحکی را بکار برد) اندك اندك افسرد و به پرمردگی گرائید، بی آنکه نتیجه‌ای از آن عاید شده و یا کسی انتظار داشته باشد که چیزی از آن عاید شود. سپس، قاضی القضاات بسته کاغذی از روی میز برداشت و برای آقائی که پائین دست او نشسته بود انداخت و کسی با صدای بلند گفت «جار ندیس و جار ندیس» و متعاقب این اعلام همه همه و خنده و جنب و جوشی در گرفت و تماشاچیان محکمه را ترك گفتند و توده‌های عظیم و کپه‌ها و پشته‌ها و کیسه‌های پراز نوشته و مدارك و اسناد را به درون آوردند.

تصور می‌کنم موضوع « صدور دستورات بیشتر » بود و صدور این دستورات ، تا آنجا که فهم یاری میکرد و بدیهی است بقدر کافی آشفته بود، مربوط به هزینه‌های انجام شده بود. اما بهر حال بیست آقای گیس‌دار را شمردم که میگفتند «وارد درموضوع» هستند، منتها آنطور که از ظواهر امر برمی‌آمد حدود اطلاعاتشان در آن باره از میزان اطلاعات من که بهیچوجه وارد درموضوع نبودم در نمی‌گذشت. باری، مدتی با جناب قاضی بحث کردند و توضیحاتی بهم دادند، و عده‌ای در رد اظهارات عده دیگر چیزهایی گفتند. عده‌ای معتقد بودند که جریان فلان است، و عده‌ای میگفتند خیر، بهمان است: و عده‌ای برای اینکه مزاحی کرده باشند پیشنهاد میکردند مجلدات غول‌آسای حاوی اظهارات شهود قرائت شود. همه و سروسداز یاد تروصدای خنده رساتراز پیش بود و اشخاص «وارد درموضوع» همه خوش و راحت بودند و تفریح می‌کردند و از این بحث و مشاجره هم چیزی عاید نمی‌شد. بالاخره پس از اینکه دوساعتی بدینمئوال سپری شد و بحث‌های تمام و ناتمام بپایان رسید جریان بقول آقای کنج «عجالتاً» به بدمو کول شد. و منشیان هنوز از کار آوردن مدارك و اسناد فراغت نیافته بودند که ناگزیر دوباره آنها را جمع کردند.

هنگامیکه این تشریفات و اقدامات عبت پایان پذیرفت نظری به قیافه ریچارد افکندم و از مشاهده حالت افسرده و وارفته‌ای که بر سیمای زیبا و جواش نشسته بود سخت یکه خوردم. چیزی نگفت، فقط گفت «خاله واردن، الی‌الابد دوام نخواهد داشت. بامید بخت مساعد و جلسه بعد!»

آقای گابی را دیده بودم که نوشته‌ها و اسناد را تو می‌آورد و برای آقای کنج مرتب میکرد، او هم مرا دیده و درمتهای پریشانی سرفرو داده بود، با قیافه‌ای که مشتاق بودم هر چه زودتر محکمه را ترك کنم. باز در بازوی ریچارد افکنده بودم و میرفتم که آقای گابی رسید و با صدای فرو افتاده‌ای گفت:

« معذرت می‌خواهم آقای کارستن؛ میس، ببخشید، خانمی اینجا است - از دوستان بنده است که با میس سامرسن آشناست و مایل است ایشان را ببیند. »

در همین ضمن، خانم راجا ئل، خدمتکارخانه مادر خوانده‌ام، را در مقابلم دیدم، گفתי از دون خاطراتم سر بر آورده است.

گفت «استر، حالت چگونه؟ منویاد میاری؟»

دستم را در دستش نهادم و گفتم بلی اورا بیاد می‌آورم و افزودم که قیافه‌اش خیلی کم تغییر کرده است.

باهمان خشونت و درشتی دیرین جواب داد «استر، فکر نمی‌کنم حالا دیگه اونروز - هارو یاد داشته باشی - حالا دیگه وضع جور دیگه‌ای است. خوب! خوشوقتم که دیدمت، و خوشوقتم که می‌بینم اونقدرها خود تو گم نکرده‌ای که منوبجانیاری.» اما در واقع از اینکه میدید خودم را گم نکرده‌ام دمنغ بود.

به‌لحنی دوستانه نگو هشش کردم و گفتم «اوای، خانم راجا ئل، چه حرفها، چرا دیگه خودمو گم بکنم!»

به لحنی سرد سخنان را اصلاح کرد و گفت «استر، حالا دیگه شوهر کرده‌ام، حالا دیگه خانم «چدبند»م. خوب دیگه، خدا حافظ! امیدوارم خوشبخت باشی.»
 آقای گابی که بدقت به این گفتگو گوش فرا داده بود آهی در گوشم سرداد، سپس یکمک آنج از میان جمعیتی که بدرون می‌آمدند و خارج می‌شوند و پایان نشست محکمه آنها را درهم انداخته بود و ما نیز در وسط آن وول می‌خوردیم راهی برای خود و خانم راجائل گشود و دور شد. و ما نیز در میان جمعیت راه خروج می‌جستیم، و من هنوز از تکان و سردی این ملاقات غیر مترقبه چنانکه باید بخود نیامده بودم که دیدم آقای جورج بسوی ما می‌آید. نگاهش بمان بود، با گامهای سنگین پیش می‌آمد و به مردمی که در پیرامونش بودند توجه نداشت و در قضاوت و وکلا خیره شده بود.

اورا به ریچارد نشان دادم، ریچارد گفت «جورج!»
 آقای جورج سر برگرداند و گفت «آقا، خوب شد که شما رو دیدم. دنبال کسی می‌گردم. ممکن است لطفاً اورا بمن نشان بدهید؟ از اینجها هیچ سردنمی‌آورم.»
 همچنانکه صحبت می‌کرد برگشت و راهی برای ما گشود؛ هنگامی که فشار جمعیت کاهش یافت در کنجی، پشت پرده بزرگ قرمز رنگی، ایستاد.

گفت «دنبال پیرزن خل‌وضع ریز نقشی می‌گردم که...»
 انگشتم را به علامت اخطار روی لبم گذاشتم، چون می‌س‌فلایت در کنارم ایستاده بود، یعنی طی تمام مدتی که در محکمه بودیم لحظه‌ای از من دور نشده بود، و طی همان مدت توجه چندین نفر از آشنایان «حقوقی» خود را بمن جلب کرده بود، بدین معنی که هر چند گاه در منتهای ناراحتی و سراسیمگی می‌شنیدم که می‌گفت:

«هیس! فیتز جاردن دیس بغل دستم نشسته!»

آقای جورج گفت «هوم! میس خاطرتان هست امروز صبح راجع به شخصی صحبت‌هایی شد؟» و آهسته در پس دست افزود «گریدلی را عرض می‌کنم.»

گفتم «بله.»

— در خانه من مخفی شده است — آنوقت که صحبت شد نمی‌توانستم عرض کنم، چون این اجازه را نداشتم. میس، حالا در جریان آخرین راه پیمائی است، و هوس کرده این خانم را ببیند. آنطور که می‌گوید درد و ناراحتی همدیگر را می‌فهمند، و این خانم در اینجا خیلی به او محبت کرده است. بخصوص دنبال او آمده‌ام، چون این بعد از ظهر که پیش گریدلی نشسته بودم احساس کردم مثل اینکه رفتنی است.»

گفتم «جریان را با او در میان بگذارم؟»

نگاه مضطربی به میس فلایت افکند و در جواب گفت «اگر محبت بفرمائید. میس، خداخواهی بشما برخورد، اگر شما تشریف نمیداشتید باور بفرمائید پاک درمیاندم.»
 دستی را زیر لبه کتتش برد، در اثنائی که من سرگوشی موضوع مأموریت محبت — آمیزش را به میس فلایت می‌گفتم بشیوه نظامیان راست و کشیده بالا ایستاده بود.

میس فلایت گفت «آه، دوست شراپشایی تند مزاجم! بله عزیزم، شهرتش کم از شهرت من نیست! عجب! عزیزم، با کمال میل خدمتش می‌رسم!»
گفتم «در خانه آقای جورج مخفی شده‌است. یواشتر صحبت کنید: ایشان آقای جورج هستند.»

میس فلایت گفت «راستی! از ملاقات با شما بی‌نهایت مفتخرم!»
آنگاه در گوشم گفت «عزیزم، نظامی است - يك ژنرال به تمام معنی است!»
میس فلایت بینوا ابراز احترام نسبت به ارتش یحیی در تعظیم و تکلف غلومیکرد که خارج ساختنش از محکمه برآستی دشوار بود. سرانجام پس از اینکه از کار تعظیم‌ها فراغت یافت، درحالیکه آقای جورج را ژنرال خطاب می‌کرد، در منتهای خوشایند و سرگرمی بیکار هائی که در اطراف پرسه می‌زدند بازو در بازویش افکند. آقای جورج سخت پریشان بود و مدام از من خواهش می‌کرد که او را ترك نکنم، و یحیی اصرار مینمود که برآستی دلم رضا نمیداد - بخصوص چون میس فلایت همیشه از من حرف‌شنوی داشت و بیایمی میگفت «فیتز جاردیس عزیزم، شما هم که حتماً می‌آید!» و چون ریچارد نیز مایل و حتی مشتاق بود که آنها را سلامت به مقصد برسانیم موافقت کردم. ضمناً چون آقای جورج اظهار میداشت که هوش و حواس گریذلی پس از اطلاع از مذاکره ای که صبح میان او و آقای جاردیس گذشته بود مدام در پیرامون آقای جاردیس دور می‌زده بامداد، سردستی، یادداشتی به سرپرستم نوشتم و طی آن باو اطلاع دادم که کجا و برای چه کار می‌رویم، و برای اینکه این یادداشت برگه‌ای بدست کسی ندهد و کسی را به کشف محل اختفایش رهنمون نشود آقای جورج آنرا در قهوه‌خانه‌ای مهر کرد و بوسیله یکی از باربرهای مجازاً به مقصد ارسال داشت.
پس درشکه‌ای گرفتیم و بجانب محلی در حوالی میدان «لی‌سستر» روان شدیم. از کوچه پس‌کوچه‌های تنگ، که آقای جورج بواسطه آنها پاپی از ما پوزش می‌خواست، گذشتیم و طولی نکشید به سالن تیراندازی رسیدیم. در سالن بسته بود، هنگامی که آقای جورج دسته زنگی را که از بائوی در آویخته بود کشید و زنگ را صدا در آورد پیر مرد بسیار محترمی که موهای نقره فام داشت و عینک بچشم زده و نیم پالتو گتر پوشیده بود و کلاه لبه پهنی بر سر و عصای دسته طلایی بلندی در دست داشت گفت:

«معذرت می‌خواهم دوست عزیز، اینجا سالن تیراندازی جورج است؟»
آقای جورج نگاهش را متوجه سردر ساختمان و حروف درشتی نمود که عنوان مزبور را بر دیوار دوغاب مالیده نشان می‌داد و گفت:
«بله آقا، همین جاست.»

پیر مرد درحالیکه جهت نگاهش را تعقیب می‌نمود گفت «آه، بله! متشکرم. زنگ را زده‌اید؟»
- آقا، بنده جورج هستم، و زنگ را زده‌ام.

پیرمرد گفت «آه ، واقع میفرمائید ؟ سرکار آقای جورج هستید ؟ بسیار خوب ، پس باهم رسیدیم . شما پی من آمده بودید ، بله ؟ » .

- خیر ، آقا ببخشید ، معذرت میخواهم ، بنده سرکار را بجای نمی آورم .

پیرمرد گفت «پس خدمتگارتان پی من آمده بود . من طبیب هستم . در حدود پنج شش دقیقه قبل آمدند و از من خواستند به سالن تیراندازی جورج بیایم ، واز بیماری عیادت کنم.» آقای جورج رو بمن و ریچارد کرد ، و درحالیکه با ناراحتی سر تکان می داد گفت : «بله ، رفتنی است . بله صحیح می فرمائید ، بفرمائید تو.»

در همان لحظه مردی کوتاه بالا که قیافه ای بس غریب داشت و پیش بندی بتن و کلاه سبز- رنگی از پارچه ای درشت باف بر سر داشت و سروصورت و دستها و لباسش سر تا پا سیاه بود در را گشود . از راهروی تارگشتیم و وارد عمارت وسیعی شدیم که دیوارهای آجری لخت و بی رنگ و روغن داشت ؛ وهدفها و تفنگها وشمشیرها و چیزهائی از این قبیل در آن بچشم می خورد .

وقتی همه داخل شدیم طبیب ایستاد ، و هنگامیکه کلاهش را برداشت تو گوئی برائر افسونی ناپدید شد و بموض خود آدم کاملاً متفاوتی را بر جای گذاشت .
مرد مزبور بسرعت بطرف آقای جورج برگشت ، و درحالیکه با انگشت درشت سبابه اش ضربات ملایمی بر سینه اش می نواخت گفت :

«گوش کن جورج ، تو مرا میشناسی ، من هم ترا می شناسم . تو آدم دنیا دیده و با تجربه ای هستی ، من هم آدم دنیا دیده ای هستم . اسمم ، همانطور که میدانی «باکت» است ، و حکم توقیفی از امین صلح علیه گریدلی گرفته ام . مدت ها است تو اورا مخفی کرده ای ، و از حق نباید گذشت در این کارمنتهای استادی بخرج داده ای ، و البته جای مباحات هم هست .»

آقای جورج همچنانکه اورا می نگرست لب به دندان گزید و سر تکان داد ، دیگری ضمن اینکه باو نزدیک تر میشد گفت : «گوش کن جورج ، تو آدم فهمیده و با حسن سلوکی هستی ، در این تردید نیست ، چون واقعاً هم هستی . درست متوجه باش ، من ترا بچشم یک آدم عادی نگاه نمی کنم برای اینکه تو به مملکت خدمت کرده ای و میدانی وقتی وظیفه حکم می کند باید اطاعت کرد . نتیجه از چون تو آدمی بعید خواهد بود که بخواهی و درصدد بر آئی ناراحتی و درد سری فراهم کنی ، و می دانم اگر کم کم هم میخواستم مضایقه نمی کردی ، در این شکی نیست . «قبل اسکود» تو سالن اینطوریه وری راه نرو.» مرد کوتاه بالای چرکین شانه بدیوار می سود و بشیوای که تهدید آمیز مینمود بر مزاحم حضور چشم دوخته بود و پا کشان به اینسو و آنسو می رفت .

«... برای اینکه ترا خوب می شناسم ، و اجازه نمیدهم اینطوری رفتار کنی.»

آقای جورج گفت « قبل ا»

- بله سرکار .

آرام باش .

مرد کوته بالا زیر لب غری زد و خاموش برجای ماند .

آقای باکت گفت « خانم‌ها و آقایان ، امیدوارم اگر چیز ناخوشایندی در این شکل‌کار می‌بینید صرف‌نظر بفرمائید . بنده اسم باکت است ، ومفتش پلیس هستم ، و وظیفه‌ای دارم که باید با نجام برسانم . خوب جورج ، میدانم طرفم کجاست ، چون دیشب بالای پشت بام بودم و از پنجره سقف اورا دیدم ؛ توهم با او بودی . »

و در حالیکه با انگشت به محل مورد نظر اشاره می‌کرد افزود « آنجاست ... همانجا ... روی کاناپه ؛ و حالا باید اورا ببینم ، وبگویم که خود را در حال بازداشت بداند . اما تو مرا می‌شناسی ، ومیدانی که مایل نیستم به اقدامات ناراحت کننده متوسل بشوم . مرد و مردانه و مثل يك كهنه سرباز بمن قول بده که معامله ما معامله شرافتمندانه‌ای است - من هم تا آنجا که در قدرتم باشد بتو کمک می‌کنم . »

آقای جورج گفت « قول میدهم ، ولی آقای باکت این کار بر ازنده شما نبود . »

آقای باکت ، همچنانکه با انگشت به سینه‌اش مینواخت گفت « بارک الله ! بر ازنده ؟ مرد حسابی من هیچ به تو گفتم که بر ازنده شما نبود که مردی را که من پی‌اش می‌گشتم با این همه دقت و مهارت مخفی کنی ، گفتم ؟ پسر خوب ، تو هم با من همینطور باش ! کهنه ویلهلم ! تل ، کهنه « شا » ، کهنه گارد ! خانمها ، آقایان بجان خودم هیکل این مرد تجسم جمیع خصوصیات و صفات افراد ارتش است ، و من بشخصه حاضر بودم يك اسکناس پنجاه پوندی بدهم وهمچو هیکلی داشته باشم . »

جریان که با اینجا رسید آقای جورج پس از اندک تأملی پیشنهاد کرد که ابتدا او همس فلات را بردارد و با خود بنزد رفیقش ببرد - گریدلی را به این نام می‌خواند . آقای باکت موافقت کرد . ولذا او همس فلات به منتها الیه سالن رفتند و ما را ایستاده و نشسته در کنار میزی که تعدادی تفنگ بر روی آن بود برجای گذاشتند . در این ضمن آقای باکت از فرصت استفاده کرد و گفتگوی خوشی را آغاز نمود ؛ از من پرسید که آیا همانگونه که بیشتر خانمها می‌ترسند من نیز از اسلحه گرم می‌ترسم ؛ از ریچارد سؤال کرد آیا در تیراندازی مهارت دارد ، و از « فیل اسکود » پرسید که بنظر او کدامیک از این تفنگها بهترند و قیمت نو و دست اول آن چقدر است ، و اضافه کرد که برآستی جای تأسف است که گاهی اوقات از کوره در می‌رود و قیافه نامساعد بخود می‌گیرد ، چون در واقع بحدی ملیح و دوست داشتنی است که قاعدتاً میبایست دختر خلق میشد - و با این شیرین زبانیها خود را پیش ما جا میکرد .

اندکی بعد که من و ریچارد میخواستیم یواشکی خارج شویم از پی‌ما به منتها الیه دیگر

۱ - William Tell

ویلهلم تل قهرمان ملی سوئیس که برای آزادی کشورش از یوغ اسارت اطیش جانفشانیها کرد . تل مرد ساده‌ای بود و از میان مردم ساده برخاست . میگویند حکمران محل به او امر کرد سیمی را بر روی سر تنها پسر خود قرار دهد و با تیر آنرا بزند . تل این کار را می‌کند و با تیر دوم حکمران را از پای در می‌آورد .

سالن به راه افتاد ، در این ضمن آقای جورج نیز سر رسید و گفت که اگر زحمت نباشد رفیقش عیادتى از جانب ما را محبت تلقى خواهد کرد .

هنوز این کلمات از زبانش جاری نشده بود که زنگ در صدا کرد و سرپرستم بدرون آمد . گفت به این امید آمده است که شاید بتواند خدمتى در حق این مرد بینوا ، که گرفتار همان بدبختى است که خود او هست ، انجام دهد . بارى ، هر چهار نفر برگشتیم و به محلى که گریدلى بود رفتیم .

اطاى کى بود لخت و بى ائانه که با تیغه‌ای از چوب سفید از سالن جدا شده بود ، و چون ارتفاع تیغه‌ای که گفتم بیش از هشت یا ده پا نبود لذا به سقف نمى رسید ولایهٔ سقف و پنجره‌ای که آقای باکت از آن بپائین نگریسته بود در بالای سر پیدا بود . خورشید ، در کنارهای مغرب فرو مى رفت و نور سرخفام آن از همان فاصلهٔ بین تیغه و سقف ، بى آنکه به کف اطاق برسد ، بدرون مى تابید . مرد شراپشایرى آشنا بر کاناپه‌ای که رویه‌ای از کرباس ساده داشت خوابیده بود . لباسش تقریباً همان بود که دفعهٔ قبل دیده بودیم ، ولی قیافه‌اش بحدى تغییر کرده بود که در ابتدا میان این چهرهٔ نزار و پریده رنگ و قیافه‌ای که از او بخاطر داشتم شباهتى باز نیافتم .

پیدا بود در مخفی گاه هم سرگرم نوشتن بوده و ساعتها بر گرد ستم و بیدادى که بر وی رفته بود طواف میکرده است . بر میزى و طاقچه‌ای چند نوشته‌ها و قلمهای شکسته و خرده ریزه‌هاى از این قبیل بچشم میخورد . او و همان زن محیط ریز نقش که بدینسان رنجهای زندگى آنان را بهم پیوسته بود در کنار هم نشسته بودند - زن ، روی صندلى نشسته و دستش را در دست خود گرفته بود - هیچیک از ما نزدیکشان نشدیم .

آهنگ صدایش پا بپای حالت سیما و قدرت و خشمش ، و همگام با آنهمه مقاومتى که در برابر بیداد کرده و سرانجام مقهور آن گشته بود به سستی و پژمردگى گرائیده بود - همه چیزش بى رنگ و رو بود ، و از آن مرد شراپشایرى که دیده وبا او صحبت کرده بودیم اثرى بر جای نبود .

سرى در مقابل من و ریچارد فرود آورد و با سرپرستم به صحبت پرداخت .
گفت «آقای جاردیس ، یکدنیا لطف فرمودید که تشریف آوردید ، تصور میکنم آخرین دیدار باشد . آقا ، خوشوقتم که دستتان را مى فشارم ، شما مرد بسیار خوبى هستید - فوق ستم و بیداد هستید - و خدا بسرشاهد است من بشما احترام مى گذارم .»

به گرمى دست هم را فشردند ؛ سرپرستم قدرى دلدارى داد .

گریدلى در جواب گفت «آقا ، شاید بنظر عجیب بیاید ، اما اگر این اولین ملاقات ما میبود هیچ مایل نبودم سرکار را زیارت کنم . ولی شما میدانید که مبارزه مرا باین روز نشانده است ؛ میدانید که دست تنها در مقابل همه ایستادم ، میدانید که حقیقت را صاف و پوست کنده بآنها گفتم ، و گفته‌ام که چه بوده‌اند و چه بر روزگارم آورده‌اند . بنابر این حالا که خرد و درهم شکسته‌ام ناراحت نیستم از اینکه مرا در اینحال ببینید .»

سرپرستم در جواب گفت «شما با منتهای شهامت در مقابل همه ایستاده اید، و به کرات و دفعات از جلویشان در آمده اید.»

گریدلی همراه با لبخندی رنگ و رو باخته گفت «بله، آقا، از جلویشان در آمدم. عرض کردم که اگر این کار را نمی کردم کارم به کجا می کشید. لطفاً درست نگاه کنید: ما دوتا را نگاه کنید - ما دوتا را نگاه کنید!»

دستش را از دست میس فلایت بیرون کشید و آنرا در بازویش افکند و او را اندکی بطرف خود کشید و افزود:

«بله، این آخر کار ماست، این پایان ماجراست. از میان همه پیوندهای دیرینم، از میان همه امیدها و آرزوهای دیرینم، از میان همه زندگان و مردگان، تنها این موجود بینوا در نظرم طبیعی می نماید و فقط با او جور هستم. پیوندی از سالهای رنجبار بسیار در میان ما وجود دارد، و این تنها پیوندی است که داشته ام و عدالتخانه پاره نکرده است.»

میس فلایت با چشم اشکبار گفت «گریدلی، امیدوارم خداوند ترا شفا دهد، امیدوارم خداوند ترا شفا دهد.»

گریدلی به سخن ادامه داد و گفت «آقای جارندیس، به عبث فکر میکردم و با خود می گفتم که هرگز نخواهند توانست روحیه ام را درهم شکنند، و مصمم بودم به هر قیمت که هست نگذارم باین موفقیت نایل آیند. ایمان داشتم که می توانم آنها را همچنان، و همانگونه که بودند رسوا کنم، تا بالاخره بر اثر ابتلای به یک بیماری بمیرم. اما چه کنم، فرسوده ام، تحلیل رفته ام. این فرسودگی از کی شروع شد، نمیدانم: اما میبینم که ظرف یکساعت کلیه قوایم را از دست داده و از پا درآمده ام. امیدوارم این ماجرا هرگز بگوششان نرسد، و امیدوارم که خانها و آقایانی که اینجا حضور دارند بگویند درحالی مرد که همه آن حضرات را با همان استواری و بی گیری تحقیر می کرد، همچنانکه طی سالهای سال کرده بود.»

در اینجا آقای باکت، که در کنجی در کنار در نشسته بود به سخن درآمد و با خوشروئی و خوش مشربی زبان به دلدادگی گشود و گفت:

«به! آقای گریدلی اینطور صحبت نکنید! چیزی نیست، مختصر کسالتی است، که بزودی مرتفع می شود: ما همه گاهی کسالت پیدا میکنیم -- من یکی خودم اغلب همچو حالتی در خود احساس می کنم. دل داشته باشید آقا، دل داشته باشید! برای من مثل روز خدا روشن است که بازهم به همه شان خواهید پدید، و بخت یار باشد در آینده باستناد بیست حکم دیگر بازداشتتان می کنم.»

گریدلی در جواب چیزی نگفت، و فقط سر جنباند.

آقای باکت گفت «نه، سرتان را بعلامت نفی تکان ندهید، به نشانه موافقت تکان بدهید، آخر ما هم میخواهیم ببینیم. به! خدا شما را سلامت بدارد! چه اوقاتی را باهم گذرانیم، مگر بارها و بکرات و دفعات شما را بخاطر اینکه محکمه را تحقیر کرده بودید در «فلایت»

ندیدم؟ مگر بیست بعد از ظهر به محکمه نیامدم فقط بخاطر اینکه ببینم چگونه مثل یک «بولداگ» با قاضی القضاات شاخ به شاخ می‌شوید؟ یادتان نیست که اولها که شروع به تهدید و کلا کردید فقط در یک هفته سه بار گفتند ازدست شما را حتی خیال ندارند، و شما را ملتزم کردند باینکه محل آسایش مردم نشوید؟ از همین خانم پرسؤال کنید، که همیشه اونجا بود. بلند شید آقا، دل داشته باشید آقای گریدلی!

آقای جورج به لحنی بسیار فرو افتاده پرسید «خیال‌داری باهاش چه بکنی؟»
و آقای باکت با همان لحن جواب داد «هنوز نمیدونم.» و باز با صدای رسا به دل‌داری آقای گریدلی پرداخت.

«آقای گریدلی، گفتید فرسوده؟ عجب، تازه بعد از اینکه هفته‌ها از چنگم دررفته‌اید و ناگزیرم کرده‌اید مثل یک گربه نربالای پشت بام بروم، و بعد بعنوان دکتر شما را ملاقات کنم! اسم این را میگذارید فرسودگی؟ من یکی که خیال نمی‌کنم! حالا بنده عرض می‌کنم به چه چیز احتیاج دارید. بنظر من فقط به یک خرده هیجان احتیاج دارید تا درست سرحال بیائید و بغیر از این به هیچ چیز احتیاج ندارید، چون هر چه باشد باین مسئله عادت دارید، و بی آن نمی‌توانید سر کنید. من یکی اگر جای شما بودم نمی‌توانستم. خوب، حالا که اینطور است اینهم حکم توقیفی که آقای تالکینگ هورن گرفته و از آنوقت تا بحال به پنج شش استان رفته و پشت نویس شده و برگشته است. خوب، حالا چطور است که با هم برویم و یک داد و بیداد حسابی جلو امنای صلح راه بیندازید؟ قطعاً مفید خواهد بود، و نیروی تازه‌ای بشما خواهد داد، و تمرینی خواهد بود که خدمت دیگری به قاضی القضاات بکنید. عجب، از پا درآمده‌ام! من یکی از اینکه میشنوم مردی بقدرت و انرژی شما همچو صحبتی می‌کند تعجب می‌کنم. این صحبت براننده شما نیست، شما نصف روح و سر دل زندگی و خوشی محکمه قاضی القضاات هستید. جورج، کمک کن. قدری آقای گریدلی را بالا بکشیم ببینیم نشسته راحت‌تر نیست؟»

سوار به لحنی فرو افتاده گفت «خیلی ضعیف.»

آقای باکت بادل‌واپسی گفت «جدی میگی؟ فقط می‌خواهم قدری سربسرش بگذارم، دلم نمی‌خواهد یک آشنای قدیم را در یک همچو حالی ببینم. اگر میشد کمی عصبانیش بکنم و کاری بکنم بخودم بپردازم و بگویم از هر چیزی بحالش مفیدتر بود. جدّاً حاضر، اگر بخواید، بخود من بپرداز و حسابی مرا از کار در آورد، و قول میدهم هیچوقت از همچو جریانی علیه‌اش استفاده نکنم.»

فریادی که میس فلایت از ته دل برکشید و در سقف اطاق طنین افکند هنوز در گوشم صدا می‌کند.

در همان اثنائی که گریدلی به سختی و با آرامی از وی می‌برید و بر پشت می‌افتاد فریاد برآورد:

«اوه گریدلی! نه، نه! بدون دعای خیرم، پس از اینهمه دوستی- نه، نه، نه!»

آفتاب در کرانه‌های مغرب فرو رفته و نور اندك اندك ، دزدانه از سقف اطاق واپس کشیده و سایه بی‌الا خزیده بود .
اما در چشم من ، سایه آن جفت زنده و مرده که بر عزیمت ریچارد فرو می افتاد از سنگینی و غلظت سایه تارترین شبها بهره‌مند بود و کلمات زیر از خلال بدرود ریچارد در گوشم طنین می افکند .
« از میان همه پیوند های دیرینم ، از میان همه امیدها و آرزو های دیرینم ، از میان همه زندگان و مردگان ، تنها این موجود در نظرم طبیعی مینماید و فقط با او جور هستم . پیوندی از سالهای رنجبار بسیار در میان ما وجود دارد ، و این تنها پیوندی است که داشته‌ام و عدالتخانه پاره نکرده است . »

فصل بیست و پنجم

کشف خانم اسناگزی

بی قراری در کوکس کورت کرسیتراستریت مأوی گزیده و سوء ظن در آن دیار آرام کمین کرده است ؛ ساکنانش همانگونه اند که بودند ، و کسی بهتر و یا بدتر از آنچه بود نیست ، جز آقای اسناگزی که تغییر کرده ، و این امر برخانم کوچولو مثل روز روشن است .

و این تغییر بدون علت نیست . «توم بی کس» ولینکلنز این فیلدز ، این دو توسن بادپا ، مدام خویشتن را به گردونه خیال آقای اسناگزی می بندند ، جو و آقای تالکینگ هورن سرنشینان این گردونه اند ، و آقای باکت سورچی است . این گردونه مجهز طی ساعات شبانه روز به تاخت قلمرو کار لوازم التحریر فروش را در می نوردد ، حتی آشپزخانه کوچک خانه را که ناهارخوری خانواده است زیر پا می گذارد و با سرعت سرسام آوری از کنار میز می گذرد و آقای اسناگزی را مات و مبهوت بر جای میگذارد ؛ در این گونه مواقع از بریدن گوشت ران گوسفند که با سیب زمینی پخته اند دست میکشد و با پریشان خیالی در دیوار خیره میشود .

نمیداند با چه چیز سروکار داشته اما بهر حال میدانند که چیزی در جایی از کار عیب پیدا کرده ، و حال این چیز چه ممکن است باشد و چه از آن عاید خواهد شد و کی و برای کی و از ناحیه چه کسی . همه اینها در حکم معمای زندگی او است ؛ منتها با تصور مبهمی که از جبهه ها و نیم تاجها و ستاره ها و بندجورابهائی دارد که در اطاق آقای تالکینگ هورن از خلال قشر گرد و غبار جلوه می کنند ، و نیز احترامی که نسبت به اسرار تحت اختیار این مشتری عالیمقام (که سراسر اینز آو کورت و کوچه عدالتخانه و حول وحوش قضائی آن با ترس آمیخته به احترام به وی می نگرند) در خود احساس میکند ، و یاد آقای باکت مفقش ، با آن انگشت سپاه و رفتار دوستانه ای که فرصت گریز به آدم نمی دهد ، آری ، همه این قرائن و امارات او را متقاعد می سازند به اینکه با راز خطرناکی سروکار پیدا کرده است ، بی آنکه بداند این راز چیست و درباره کیست . و از خصوصیات این راز عجیب این است که

درهر ساعتی از روز، هر بار که در مغازه گشوده می شود و یا زنگ در صدا می کند، و یا پیام - آوری بدرون می آید و نامه ای تحویل میشود ممکن است بر ملا شود، آتش بگیرد، محترق شود و منفجر کند - چه کسی را؟ این را فقط آقای باکت میدانند.

و بهمین دلیل هر وقت اشخاصی نا آشنا به مغازه می آیند، که اغلب هم می آیند، و می گویند آقای اسناگزبی تشریف دارند، و یا چیزهایی از این قبیل بر زبان می آورند، قلب آقای اسناگزبی بر سینۀ ملامطمش کوفتن آغاز می کند. بحدی از این جریان رنج میبرد که مواقعی که چنین سؤالاتی از جانب شاگردان مطرح میشود تلافی همه ناراحتیهای خود را بر سر آنها در می آورد، سیلی ملایمی بر بنا گوششان می نوازد و از این توله سگها میبرد منظورشان از این کار چیست و چرا من من می کنند و چیزی را که می خواهند رگ و راست نمیگویند.

مردان و کودکان لجوج، با سر سختی هر چه تمامتر، مدام به خواب وی می آیند و با طرح سؤالات غیر قابل توضیح بجانش می افتند، آنقدر که سپیده دمان، بهنگامیکه خروس ماست بندی کوچک واقع در کرسی تراستریت بهمان شیوۀ نامعقول خود در مورد فرارسیدن صبح بانگ سر میدهد آقای اسناگزبی خود را در پنجه کابوسی وحشتناک می یابد، حال آنکه خانم اسناگزبی او را تکان میدهد و میگوید « دهه، این مرد چیشه ! »

و در این مشکل عظیمی که با آن روبروست خود خانم فقره ای ناچیز نیست، و وقوف بر اینکه رازی را همیشه از وی پوشیده میدارد و ناگزیر است تحت هر شرایط و اوضاعی آنرا حفظ کند و دندان بر هم بشرد تا درز نکند، حال آنکه خانم همیشه و در هر حال مترصد است که این دندان را چنانکه باید بکشد، در حضور این دندان ساز قیافه ای شبیه به حالت وقیافه سگی را بدو میدهد که رازی را از صاحب خود پنهان داشته است و بهر جا مینگرد و از نگاه به چشمان صاحبش احتراز دارد.

و این علائم و آثار از نظر خانم اسناگزبی دور نمی نماند و موجب میشود با خود بیندیشد که چیزی بر خاطر آقای اسناگزبی سنگینی می کند! و بدینسان بدگمانی به کوس کورت، کرسی تراستریت، راه می یابد، و عیب کار این است که در نظر خانم اسناگزبی فاصله میان بدگمانی و کنجکاوای چندان راهی نیست، و همانگونه که در اندک مدتی فاصله میان کوس کورت و کوچه عدالتخانه را طی میکند از سوء ظن نیز بهمان سهولت به کنجکاوای می رسد، و بدینسان کنجکاوای که مدتها در این حوالی کمین کرده بود بدرون می آید و در وجود خانم اسناگزبی رخنه میکند و بفالیت می پردازد. شبانگاهان وی را به جستجوی جیبهای آقای اسناگزبی و امیدارد و به مطالعه نامه ها و بررسی دفاتر «روزنامه» و «کل» و زیر و رو کردن محتویات دخل و گاوصندوق ترغیب میکند و او را به پشت پنجره و استراق سمع می کشد و در ترکیب عناصر ناسالم اخبار و اطلاعات بهوی مساعدت میکند.

خانم اسناگزبی بحدی گوش بزنگ است که صدای غرغری تخته بندی کف اطاق و خش خش پیراهن، خانه را بصورت پاتوق ارواح در بند کشیده در می آورد. شاگردان تصور میکنند که کسی، در روزگاران دیرین، در این خانه بقتل رسیده و این سرو صدا ناشی از

روح بیقرار اوست ؛ و گستر ذرات پراکنده ای از افسانه ای را که در میان یثیمان مقیم توتینگ شایع و مشعر بر این بود که در هر زیر زمینی مبالغی پول دفن شده که پیر مردی که دعای ربانی را از ته خوانده است و تا هفت هزار سال مجبور باقامت در آنجا است بر آن نگهبانی میدهد به این جریان ربط میدهد .

خانم اسناگزبی مدام از خود میپرسد : نمرود چه وقت مرد ؟ اون خانم کی بود - اون زنیکه ؟ اون پسر کیه ؟

و حال که نمرود مانند همان شکارچی گردنکشی که خانم اسناگزبی نامش را بردیگری نهاده از جهان رفته ، و چون خانم مورد نظر نیز در دسترس نیست ، لذا طبیعی است علی المجاله دیده بطن خویش را بدقت متوجه جوانک سازد و برای هزارویکمین بار از خود بپرسد : «اون پسر کیه ؟ اون پسر ... آها !» و در اینجا به او الهام میشود .

آری ، برای آقای چدبند احترامی قائل نیست ، در این شکی نیست ، نباید هم باشد ، چنین چیزی تحت یک چنین شرایط و اوضاع مسری و تنگبارامری است طبیعی . آقای چدبند از او دعوت کرد ، وقت برایش تعیین کرد ، که بیاید و نشانش را بگیرد تا او را ارشاد کند - این را دیگر خانم اسناگزبی با دو گوش خود شنید ، و نیامد ؛ چرا نیامد ؟ چون به او گفته بودند نباید ؛ چه کسی باو گفت ؟ ... آها ! خانم اسناگزبی به کنه جریان دست می یابد .

اما خوشبختانه (خانم اسناگزبی سری تکان میدهد و لبخندی می زند) آقای چدبند همین دیروز جوانک را در خیابان دید ، و چون برای تهنیت مستعین موضوع مناسبی بود یقه او را چسبید و تهدید کرد چنانچه به حضرت قدسی مآب نگوید که در کجا زندگی میکند و متعهد نشود و قول ندهد که فرداشب به کوس کورت برود او را بدست پاسبان خواهد داد . خانم اسناگزبی باز سر میجنباند و زهر خند میزند و منباب تأکید تکرار میکند :

« ف - - ر - - دا - شب ! »

آری ، فرداشب جوانک در همین جا خواهد بود ، و او یعنی خانم اسناگزبی او و شخص دیگری را بدقت زیر نظر خواهد گرفت .

بلی آقا ، تو میتوانی خودت را به موش مردگی بزنی ، ولی چشمان مرا که نمیتوانی ببندی !

باری ، خانم اسناگزبی بوق و کرنا برنمیدارد و نیت خود را بروز نمی دهد . فردا می آید و تهیات داد و ستد روغن کامل میشود ، و غروب فرا میرسد ؛ آقای اسناگزبی کت سیاهش را می پوشد ، خانم و آقای چدبند نزول اجلال می کنند و ظرفیت کشتی تکمیل میشود و گستر و شاگردان برای کسب فیض حضور می یابند ، و سرانجام جو ، این موضوع دشواری که بناست تهنیت شود فرا می رسد : سالانه سالانه پیش می آید ، سر را فروافکنده و کلاه پوستی لهیده اش را انگار پرنده گری باشد که بخواد پس از پرکندن خام خام بخورد ، بدست دارد .

هنگامیکه گستر او را به اطاق پذیرائی راهنمایی می کند خانم اسناگزبی نگاه دقیقی بوی می افکند ، جو نیز لحظه ای که داخل می شود آقای اسناگزبی را نگاه میکند . آها !



و عطف آقای چند بند

چطور شد فقط آقای اسنا گزی را نگاه کرد ؟ آقای اسنا گزی هم او را نگاه کرد - چرا ؟
تو میگوئی جز این است که خانم اسنا گزی از شك و تردید درآید ؟

اگر جز این بود همچون نگاهائی میانشان رد و بدل نمی شد ، و آقای اسنا گزی اینهمه
سراسیمه نمی بود ، و این شك سرفه ها را در پس دست سر نمی داد . لذا مثل روز خدا روشن
است که آقای اسنا گزی پدر این « پسر » است .

آقای چدبند از جای بر میخیزد ، و همچنانکه دانه های چربی را از چهره مبارک پاک
می کند میگوید :

« دوستان من ، صلح و سلام با ما بود ! و اما دوستان من ! چرا با ما ؟ »

و همراه بالبخندی پراز ریا خود باین سؤال پاسخ میگوید :

« زیرا نمیتواند علیه ما باشد ، زیرا باید له ما باشد ، زیرا مسکن است و محرك نیست ،
زیرا مانند باز جنگجو نیست ، و همچون کبوتر بسوی ما خرامد . و حال که چنین است ،
دوستان من ، صلح و سلام بر همگی ما باد . پسرانسان ، جلو بیا ! »

دست پف کرده اش را پیش می آورد و بر بازوی جو قرار میدهد ؛ لحظه ای در مورد
اینکه او را در کجا بنشانند تأمل می کند ؛ جو که در حسن نیت حضرت قدسی مآب تردید دارد ،
و از چه و چون ماجرا خبر ندارد ، بتصور که این عمل ناراحتی و زحمتی در پی خواهد داشت
زیر لب میگوید :

« ولم کنین ، من که چیزی نگفتم - ولم کنین ! »

آقای چدبند به نرمی میگوید « نه ، دوست جوان من ، ولت نمی کنم . اما چرا ولت
نمی کنم ؟ زیرا من يك دروگرم ، زیرا من يك رنجبرم . چون ترا بمن سپرده اند ، و تو
در دستهای من وسیله ای ذی قیمتی . و دوستان امیدوارم این وسیله را آنچنان بکار برم که بخیر
شما باشد ، به سود شما باشد ، به نفع شما باشد ، به صلاح شما باشد ، به سعادت و رفاه شما
بیانجامد ! دوست جوان ، براین چار پایه بنشین ! »

جو که ظاهراً خیال می کند حضرت قدسی مآب میخواهد موی سرش را بزند هر دو
بازو را به دفاع روی سر میگیرد ؛ سرانجام با اشکال فراوان ، و درحالی که کلیه آثار پیزیاری
از قیافه اش هویدا است ، در وضع مطلوب قرار داده می شود .

و پس از اینکه ، همچون آدمکی که هنر پیشگان نقش خود را با خطاب به او تمرین میکنند ،
در محل مناسب جای داده میشود آقای چدبند به پشت میز میرود و خرس آسا پنجه خود را
بلند می کند و میگوید :

« دوستان من ! » یعنی که جماعت مؤمنین آماده باشید .

شاگرد ها نرم نرم میخندند و با آرنج به پهلوی هم میزنند ، گستر مات و مبهوت در
دیوار خیره شده است ، و این بهت هم از ستایش فراوان نسبت به آقای چدبند ، و هم از ترحم
نسبت به « جو » ی بی نوا که کم و بیش وضعی شبیه به وضع خود او دارد ناشی میشود ؛ خانم اسنا گزی
دور از انتظار ، قتیله انفجار را نصب می کند . خانم چدبند با همان خشکی و بداخمی معمول

و همیشگی خود در کنار بخاری جا خوش می‌کند و زانوان را به گرمی آتش می‌سپارد ، پیداست که این وضع را با پذیرش وعظ مناسب می‌یابد .

از قضا آقای چدبند را عادت بر این است که بهنگام ایراد وعظ بر یکی از مستمعین چشم بدوزد و روی سخن خود را متوجه او سازد ، و بدیهی است انتظار می‌رود که این شخص ناله‌ای سردهد و یا آهی از دل برکشد ، و بهر حال علائم و آثاری از تلاطم درون بروز دهد ، تا پیرزنی از محل دیگر باین ناله‌ها و آه‌ها جواب گوید و بدینسان شور و احساس از یکی به دیگری سرایت کند و دور بگردد و دایره‌کاملی از معصیت باران حساس را در نوردد و مجلس را گرم و آقا را داغ کند . در جلسه حاضر نیز به صرف عادت بر آقای اسناگزی چشم می‌دوزد و لوازم التحریر فروش شور بخت را که بی‌این نیز خود بقدر کافی آشفته است ، تحویل گیرنده وعظ خویش می‌سازد .

«دوستان من ، ما در اینجا و در همین مجلس ، کافری را ، بت پرستی را ، یکی از مقیمان خیمه‌های توم بیگس را ، یکی از جنبندگان کره ارض را در میان خود داریم . دوستان من ...» در اینجا دستش را بالا می‌برد ، و در حالیکه با حرکت انگشت کتیف شست گره مشکل را در هوا می‌گشاید ، لبخندی پر از ریب و ریا متوجه آقای اسناگزی می‌سازد ، مشعر بر اینکه او را بزودی از پا درمی‌آورد ، اگر تاکنون در نیاورده باشد .

«دوستان من ، ما در همین مجلس ، و در میان خود برادری و پسری داریم ، عاری از والدین ، عاری از کس و کار ، فاقد گله و رعه ، فاقد سیم و زر ، فاقد احجار کریمه . اما ای دوستان ، سبب چیست که می‌گوییم فاقد این ثروتها و عاری از این موهبت‌ها است ؟ چرا ؟ و چرا فاقد است ؟»

مسأله را طوری طرح می‌کند که گویی معمای بسیار پیچیده و مبهمی را در برابر آقای اسناگزی گذاشته و از وی با التماس می‌خواهد در حل آن بکوشد و آنرا از نظر دور ندارد . آقای اسناگزی ، که مقارن همان لحظه‌ای که آقای چدبند کلمه «والدین» را بر زبان راند نگاه معناداری از خانم اسناگزی دریافت داشته و لذا سخت سراسیمه است ، اغوا می‌شود و با فروتنی می‌گوید .

«آقا ، راستش را بخواهید ، نمیدانم .» و چون در وعظ قدسی مآب دویده است خانم چدبند به او چشم غره می‌رود و خانم اسناگزی می‌گوید «مرد ، خجالت بکش !» آقای چدبند می‌گوید «صدائی میشنوم . اما دوستان من ، این صدا ضعیف است ؟ متأسفانه خیر ، گرچه ...»

خانم اسناگزی آهی از دل برمی‌کشد «آه ... هی !»
«.. که می‌گوید نمی‌دانم . حال که اونمیداننده سببش را عرض میکنم . من می‌گویم این برادری که در میان ما است عاری از والدین است ، عاری از کس و کار است ، فاقد گله و رعه است ، فاقد سیم و زر است ، فاقد احجار کریمه است . چون عاری از برتونوری است که بر بعضی از ما می‌تابد ؛ و اما این نور چیست ، و چگونه است ؟ من از شما سؤال می‌کنم که این نور چیست ؟»

سر را به عقب می افکند و اندکی مکث می کند ، آقای اسنا گزبی دیگر اغفال نمیشود . بعد ، آقای چدبند سنگینی بدن را اندکی جلو میدهد و بر روی میز خم میشود ، و در دنباله اظهارات خویش ، در حالیکه مطلب را با حرکت پیچی شکل ناخن کثیفی که وصفش گذشت در ذهن و مغز آقای اسنا گزبی رسوخ میدهد ، می افزاید :

« پرتو پرتوها است ، خورشید خورشیدها است ، ماه ماهها است ، اختراخترها است ، نور «تروث» است . »

و بدن را راست می کند و باقیافه پیروزمند در آقای اسنا گزبی می نگرد ، انگار بخواهد بگوید خوشوقت میشود اگر بداند چه احساس میکنند و در ذهنش چه میگذرد . و سپس در حالیکه او را آماج تیر زبان خویش میسازد می گوید « بمن مگو که «تروث» نور نورها نیست ، زیرا من بشما می گویم که هست ، و بیش از يك میلیون بار میگویم که هست و قطعاً هست ! و خواه خوششان بیاید ، و یا بدتان بیاید فاش میگویم و اعلام میکنم ؛ نه خطا گفتم ، هر قدر کمتر خوششان بیاید بیشتر می گویم ، با بوق و کرنا می گویم ، و بشما اعلام میکنم چنانچه بخواهید خود را دور از آن نگهدارید در آن می افتید ، و زخمی میشوید ، و خرد می شوید ، و صدمه می بینید و در هم می شکنید . »

تأثیر این وعظ پلکانی - که به لحاظ قدرت جامعی که دارد سخت مورد پسند هریدان است - در مورد حاضر این است که نه تنها خود قدسی مآب را بنحوی ناخوشایند گرم میکند بلکه آقای اسنا گزبی را نیز به قیافه دشمن مسلم تقوی ، دشمنی با روئی چون سنگ پا و قلبی چون سنگ خارا در میآورد و کاسب بینوارا پاک سراسیمه می سازد ، و لحظه به لحظه بر این سراسیمگی دامن میزند تا سرانجام ، تیشه را از قضا باریشه اش آشنا می سازد .

پس از اینکه کله چرب خود را بادستمال خشک میکند - و ناگفته نماند که آنچنان بخاری از سرش بر میخیزد که هر آن و در هر حرکتی انتظار میرود دستمال مشتعل شود - سخن را از سر می گیرد و میگوید :

«دوستان ، حال که میخواهم با مواهب حقیر خویش مسأله را تبیین نمایم اجازه بدهید به حق و حرمت محبت پیرسم که این «تروث» ی که هم اکنون بدان اشاره داشتم چیست و به چه معنا است ؟»

سپس روی سخن را متوجه شاگردان آقای اسنا گزبی میکند و می افزاید :

« چون ، دوستان جوان ، اگر طبیب بمن بگوید که کالومل یا روغن کرچک برایم مفید است طبعاً ممکن است پیرسم کالومل چیست ، روغن کرچک کدام است . شاید قبل از اینکه يك یا هر دو را مصرف کنم بخواهم اطلاعاتی در این خصوص داشته باشم . پس دوستان جوان ، این «تروث» چیست ؟ اولاً ، بحق و حرمت محبت ، بمن بگوئید نوع عادی و معمولی این «تروث» چیست ؟ لباس کار است ، پوشاك است ، و یا خود فریب و دستان است ؟ ... »

(آه - - - از ناحیه خانم اسنا گزبی) .

«... کتمان است؟»

(رعشه‌ای، بنشانه نفی به خانم اسناگزیبی دست میدهد).

«... غمض کلام است؟»

(خانم اسناگزیبی به علامت نفی سر تکان میدهد).

«خیر، دوستان من، هیچیک از اینها نیست، و هیچیک از این اسماء متعلق بدان نیست. آنوقتی که این کافر جوان، که اکنون بخواب رفته، زیراپلک چشمانش به مهرتباهی مهمورگشته است - بیدارش نکنید، چون سزااست که بجهت تهذیب و اصلاح او تلاش کنم، تقلا کنم، بجنگم، غلبه کنم - باری، آنوقتی که این کافر جوان، که اکنون در حلقه و جمع ما است، آسمانی و ریسمانی از برای ما بهم بافت و درخصوص خانمی ولیره‌ای ترهاتی گفت - آیا آن مطالبی که گفت «تروث» بود؟ خیر، حاشا؛ و یا اگر جزئاً بود کلاً و کاملاً نیر بود؟ خیر، ابدا، حاشا و کلاً!»

اگر آقای اسناگزیبی قدرت این را داشت که در برابر نگاه خانم کوچولو، آنگاه که در چشمانش یعنی در پنجره جانش نفوذ می‌کند و سراپای وجود او را می‌کاود، مقاومت کند طبیعی است جزاین می‌بود که هست، و چون ندارد قوز می‌کند و سر بزمی می‌افکند.

قدسی مآب با تظاهری که بسیار زننده مینماید محتوی بیانات خویش را تعدیل میکند، چند پله‌ای پائین می‌آید تا به سطح فهم مستمعین برسد، و آنگاه بآلبخندی توأم با فروتنی و پر از ریا می‌گوید:

«و یا دوستان جوان من، اگر آقای این خانه بشهر میرفت و یک مار ماهی می‌دید و به خانه باز می‌گشت و خانم خانه را صدا میکرد و میگفت: سارا، با من شادی کن، زیرا در شهر یک فیل دیده‌ام - آیا این قصه «تروث» می‌بود؟»
اشك در چشمان خانم اسناگزیبی حلقه می‌زند.

«و یا دوستان جوان، فرض کنید فیلی را میدید و در مراجعت به خانه می‌گفت: آه چه شهر خشك و بیجان است، جز يك مار ماهی چیزی ندیدم - آیا این «تروث» می‌بود؟»
خانم اسناگزیبی بلند بلند گریه میکند.

آقای چدبند که از صدای هق‌هق گریه به شوق آمده است می‌گوید:

«و یا دوستان جوان من، فرض کنیم که والدین غیر طبیعی این کافر بخواب رفته - چون هر چه باشد، بدون شك والدینی داشته است - پس از آنکه او را جلو گرگان و کرکسان و سگان درنده و آهو بیجان و ماران انداختند به خانه خود باز می‌گشتند و چپقی چاق می‌کردند و خوراکی تناول مینمودند و نی‌لیک می‌زدند و دست می‌افشاندند و پای می‌کوبیدند و نوشابه مالت می‌نوشیدند و خوراك گوشت گوسفند و طیور صرف می‌نمودند، آیا این «تروث» می‌بود؟»
سخن که بدینجا میرسد تشنجی شدید به وجود خانم اسناگزیبی راه می‌یابد، اما خانم طعمه‌ای نیست که بسهولة تسلیم شود، فریادهائی سر میدهد که در سراسر کورس کورت طنین فای‌مکند؛ و سرانجام از هوش میرود، و همچون پیانوئی بزرگ از طریق پلکان به طبقه بالا

انتقال می‌یابد. مدتی سکوتی سنگین بر اطاق بال می‌گسترده، همه مات و مبهوت باطراف می‌نگرند، و بالاخره پیک‌هایی از اطاق خواب می‌رسند و مژده می‌دهند که حالش بهتر است، گرچه بکلی از رمق افتاده است؛ با وصول این خبر آقای اسناگزینی که در جریان نقل و انتقال پیانوبکلی خرد شده است دل بدریا می‌زند و از پشت در اطاق پذیرائی خارج می‌شود و بدرون می‌آید.

و در تمام این مدت جو، در همانجائی که از خواب پریده است میماند، هر چند گاه کرکهای کلاهش را می‌کند و در دهن می‌گذارد و باقی‌افای متأسف و پشیمان تف می‌کند، چون احساس می‌کند که سرشت و طبیعتش اصلاح‌پذیر نیست و سودی ندارد که بیدار بماند و بخواهد چیزی بفهمد، چون نخواهد فهمید.

ولی جو، شاید تاریخی هم باشد که اعمالی را که بخاطر مردمان عادی صورت گرفته است ثبت کند، و چه بسا که این تاریخ برای مغزهایی چون مغز تو که نزدیک بمغز جانوران است خالی از لطف و کوشش نباشد، و اگر چند بندها و امثالهم از سر راه کنار می‌رفتند و تراب خود می‌گذاشتند و در تهذیب و اصلاح نمیکوشیدند و مساعدت بزرگوارانه خویش را از تو دریغ میداشتند چه بسا که همین تاریخ نوری بر راهت می‌افشاند و بیدارت نگهمیداشت، و چه بسا که از آن چیزها می‌آموختی.

جواز هم‌چو کتابی خبر ندارد، و مؤلفان این کتاب قدسی مآب چند بند همگی در نظرش یکسانند و در یک ترازند - با این تفاوت که قدسی مآب را می‌شناسد و ترجیح میدهد مسافت یک ساعت راه از وی دور باشد و بمدت پنج دقیقه به وعظش گوش فراندهد.

با خود می‌اندیشد «بریم، مثل اینکه آقای اسناگزینی امشب چیزی بماندیده.» و پاکشان پاکشان پائین میرود.

اما گستر نیکوکار در پای پله‌ها منتظر او است؛ نرده‌های پلکان را گرفته و با پیشقراول غشی که از جیغ و فریاد خانم اسناگزینی نتیجه شده دست بگریبان است. شام خود را، یعنی قدری نان و پنیر را، آورده است تا به‌وی بدهد.

دل بدریا می‌زند و برای نخستین بار چند کلمه‌ای با او صحبت می‌کند.

- بیا طفلکی، این خوراکی مال تو.

جو می‌گوید «خدا زیاد کنه، خانوم.»

- گشته‌ته؟

جو می‌گوید «همچین!»

- پدر و مادرت چی شدن، ها؟

جو در اواسط گازی که بنان زده است مکث می‌کند، و حیران در او می‌نگرد، زیرا این یتیم دختری که در سایه فرشته نگهبان «توتینگ» پرورش یافته، دستی به‌شانه‌اش کشیده و نوازش کرده است، و این نخستین بار در زندگی اوست که دستی مهربان به نوازش بر بدنش قرار گرفته است.

میگوید « نمیدونم ، پدر و مادرمو ندیدم . »

گستر میگوید « منم پدر و مادرمو ندیدم . »

و با پیشقراولان غش دست بگریبان است که حضور چیزی او را سراسیمه می کند ، و از نظرها ناپدید می شود .

جو ، بر روی پله ها پایا میکند ، لوازم التحریر فروش با صدای فرو افتاده می گوید « جوا اینجا ئی ! » .

- بله آقای اسنا گزی ، اینجا م .

- متوجه نشدم رفتی - بیا ، این نیم کرون هم مال تو . بارک الله ، خوب کردی راجع

به اون خانومه ای که اونشب دیدیم چیزی نگفتی - میدونی ، اگه میگفتی خیلی بد میشد -

یه وقت حرفشونزنی ها !

- ارباب ، حواسم جمعه .

- پس ، خوب ، شب بخیر !

سایه روح آسای ریشکدار و شبکلاه ببری لوازم التحریر فروش را همراهی میکند و او را به اطافی که از آن خارج شده بود میرساند ، و پس آنگاه راه خود را در پیش میگیرد و به طبقه بالا میرود . و از این لحظه بعد آقای اسنا گزی به هر کجا که برود علاوه بر سایه خود سایه دیگری را نیز به همراه دارد که با آرامی سایه خود او است ، و بگذار همه آنهایی که در این کار ذی علاقه اند بدانند و آگاه باشند که از میان هر محیط سری و مرموزی که سایه آقای اسنا گزی بگذرد این سایه نیز با وی همراه خواهد بود و پا پیاو پهلوی به پهلوی وی راه خود سپرد !

فصل بیست و ششم

تیرانداز ماهر

صبح زمستانی باچشمان تار و رخسار پریده رنگ خویش بر حوالی میدان «لی ستر» نظرمی افکند و ساکنانش را بی میل به ترك بستر می یابد. بسیاری از اینان حتی مواقعی که هوا صاف است سحر خیز نیستند؛ مرغان شبگردند؛ در برآمدن آفتاب بخواب میروند، و زمانیکه ستارگان میدرخشند در طلب طعمه بیدارند. در پس پشت پنجره ای ها و پرده های چرکین، در طبقات فوقانی عمارات و اطاقك های زیرشیرانی، گروهی از این راهزنان که هویت خویش را در سایه نامهای معمول و موهای مصنوعی و جواهرات بدل و سرگذشت های ساختگی پنهان داشته اند هنوز در نخستین مراحل خوابند. اینان کسانی هستند که میتوانند بنابر تجارب شخصی خویش ساعتها پیرامون اردوگاه های کار اجباری خارج و داخل کشور داد سخن دهند. جاسوسان ممالک نبرومندند، که مدام از ترس بر خود می لرزند، خیانت - کاران درهم شکسته و بزذلان، و لاف زنان و قماربازان، و کارت زنان، و گوش بران و گواهان کاذبند؛ برخی داغ تنگ بر پیشانی، و همه قساوتی بیش از قساوت «نرون» و جنایاتی بمراتب بیش از آنچه در «نیوگیت» هست در وجود خود ذخیره دارند. زیرا «شیطان» هر اندازه که در لباس و هیئت یک کشاورز و یا پیشه ور بد و تباه باشد - که مسلماً هست - هنگامیکه سنجاقی به پیش سینه آহারی خویش زد و خویشتن را به قیافه ای محترم و آبرومند آراست و در شرط بندی ها شرکت و یک یا دو دور بیلیارد بازی کرد، و اطلاعاتی در خصوص سفته و برات پیدا کرد، از هر قیافه و ریخت دیگری که بخود میگیرد بدتر و تباه تر است؛ و در چنین هیئتی آقای باکت، اگر بخواهد، او را در کوچه های حوالی میدان لی ستر گیر می آورد.

اما این صبح زمستانی با وی کاری ندارد و بیدارش نمیکند، در عوض به سراغ سالن تیراندازی میرود و جورج و شریک را از خواب بیدار میکند. جورج و شریک بر میخیزند؛ تشك های خود را لوله میکنند و در محل خود جای می دهند. آقای جورج، ابتدا صورتش را در مقابل آینه کوچکی اصلاح میکند و با سرو سینه برهنه به حیاط كوچك، و بسوی تلمبه آب می رود؛ اندکی بعد در حالیکه سر و رویش بر اثر شستشوی با آب سرد و مالش و نم

باران برق میزند باز میگردد، باحواله بزرگ قرقره ای بشدت به مالیدن سروسینه می پردازد. درضمن، هرچند گاه همچون غواصی که تازه به روی آب آمده باشد هوا را با فشار از ریه ها بیرون میدهد. موهای پرچین و شکنش طوری بر شقیقه هایش درهم رفته اند که صاف کردنشان با چیزی کمتر از یک شن کش و یا قشوا مکان ناپذیر مینماید. ایستاده است و همچنان پف میکند و سروسورت را میمالد، و سر را از اینسو بآنسو می گرداند؛ سنگینی بدن را جلوداده است تا رشحات آب بر پاهای راست و کشیده اش نیاشد. در این ضمن، فیل که در جلو بخاری کنده زده و بروشن کردن آتش مشغول است، مدام به پیرامون می نگرد، تو گوئی تماشای این اعمال وی را از شستن دست و رو بی نیاز و جذب سلامت و نیروی زائدی که ارباب بدور می افکند خوراک یک روز او را کفایت می کند.

آقای جورج، پس از اینکه خود را خشک کرد، به کمک دوماهوت پاک کنی که در آن واحد بکار می برد سر را بشدت برس میزند، با آنچنان شدتی که فیل، ضمن تن سائیدن بدیوارها از سردسوزی پیاپی مژه میزند. این کار که پایان پذیرفت، بخش تفننی برنامه آغاز می شود؛ پیپ را چاق می کند، حسب معمول با گامهای شمرده و سنگین در سالن به قدم زدن می پردازد، با قیافه متفکر آمیز دود میکند، با قدم تأنی راه میرود، شاید به گریذلی مرحوم می اندیشد. خاموش، چند دوری بالا و پایین می رود، و سپس میگوید:

«خوب فیل، که گفתי دیشب خواب ده رو میدیدی؟»

ناگفته نماند که فیل بهنگامیکه تقلاکنان بستر را ترک کرد، چنین موضوعی را با تعجب بسیار عنوان نمود.

— بله، رئیس.

— چطوری بود؟

فیل تأمل کنان می گوید «رئیس، درست نمی تونم بگم چطوری بود.»

— پس از کجا فهمیدی ده بود؟

فیل اندکی تأمل می کند و می گوید از چمنهایی که اونجا بود. وقوهائی که روچمنها بودند.

— روچمنها چه کار میکردند؟

فیل می گوید «مثل اینکه داشتند آتش میخوردند.»

ارباب قدم زدن و خدمتکار تهیه صبحانه را از سر میگیرد، اما این تهیات مفصل نیست، چون سروته کار این است که لوازم ضروری صبحانه دوفر را روی میز بچیند و قدری گوشت نمک سود خوک را در بخاری دیواری کباب کند؛ با این وجود مدتی وقت میگیرد، زیرا «فیل» برای هر چیزی که باید بیاورد ناگزیر مسافتی از طول و عرض سالن را در خطوط منکسر طی می کند، و هرگز دو چیز را یکجا نمی آورد، و با این تفصیل و تحت این شرایط و اوضاع پیدا است که این کار مدتی وقت می گیرد. سرانجام، صبحانه آماده میشود و «فیل» مراتب را اعلام میکند. آقای جورج، پیپ را آهسته به سه پایه کنج بخاری میزند و خاکسترش



دېدنی آقای اسمال وید از سالن تیراندازی

را خالی می کند و آنرا بکنار بخاری تکیه می دهد و می نشیند . مقدار خوراک لازم را در بشقاب خود میریزد ، و فیل نیز که در انتهای میز مستطیلی شکل نشسته است خوراک مورد لزوم را میکشد و بشقاب را خواه بصرف عادت ، و یا برای اینکه سیاهی دستهایش را از نظار مخفی دارد بر روی ران میگذارد .

آقای جورج همچنانکه میخورد میگوید .

« خوب ! که گفتم ده ! گمون می کنم بممرت قیافه ده رو بچشم ندیده باشی ؟ »

فیل ، ضمن اینکه با اشتها میخورد ، میگوید « چرا ، یه دفعه باتلاق دیدم .
- باتلاق ؟

فیل جواب می دهد « بله سرکار ، یه باتلاق . »

- کجاها بود ؟

فیل می گوید « جاشو نمیدونم . ولی دیدم - میدونی ، رئیس ، تا چشم کار می کرد

صاف بود - مه هم بود . »

رئیس و سرکار ، در نظر فیل ، دو عنوان مترادف و تغییر ناپذیر و مبین احترام فوق العاده اند و جز آقای جورج شامل هیچ احدی نمی شوند .

- فیل ، منم توده دنیا اومدم .

- جدی میگی سرکار ؟

- آره ، اونجاهم بزرگ شدم .

فیل تنها ابرویش را بالا می اندازد ، سپس منیاب ابراز علاقه به موضوع ارباب را با قیافه احترام آمیز بر انداز می کند و جرعه جانانه ای از قهوه می نوشد .

آقای جورج می گوید « بله ، پرنده ای نیست که صداشو شناسم ، و کمتر برگ و دونه ای هم میتونی پیدا کنی که اسمشو ندونم . هنوز هم آگه بخوام از هر درختی که بگی بالا می رم .
یه وقتی یه بچه دهاتی درست و حسابی بودم . مادرم هم توده زندگی میکرد . »

فیل اظهار می دارد « حتماً خانم پیرخوش ریخت و خوش قیافه ای بود ، نیست رئیس ؟ »
آقای جورج می گوید « بله ! اونقدرها هم مسن نبود - سی و پنج سال پیش بود . ولی من بنو قول میدم نود سالش هم میشد به همون قبراقی من بود - شونه اش هم بهمون پهنی شونده من ! »

فیل می پرسد « رئیس وقتی مرد نود سالش بود ؟ »

سوار می گوید « نه ! هیئات ! ولش کن ، راحتش بذار - خدا سلامتی بهش بده .
آه ، من هم که همه اش سراغ بچه دهاتی ها و فراری ها و اشخاص بی وجود و بدرد نخورمیرم !
و فیل ، همه اش تقصیر تو است . خوب ، پس که غیر از اون باتلاق و چیزهائی که خواب دیدی دهنو دیگه بچشم ندیدی ، آره ؟ »

فیل با سر جواب نفی می دهد .

- میخوای ببینی ؟

فیل میگوید «... نه ، نمیدونم .»

– یعنی شهر برات بهتره ؟

فیل میگوید « سرکار ، میدونی ، من که با جای دیگه‌ای آشنا نیستم ، و فکر می‌کنم دیگه از سن و سالم گذشته که بخوام سراغ چیزهای تازه تر برم .»
سوار ، نعلبکی را که بخارا از آن برمیخیزد ، در کنار لب نگه میدارد و می‌پرسد « مگه چند سالته ؟ »

فیل می‌گوید « به هشت و چند سالی . هشتاد که نمیتونه باشه ، هیچده هم که نیست – به چیزی بین این دو تا . »

آقای جورج ، نعلبکی را بی آنکه لب بزنند روی میز میگذارد و بخنده میگوید :
« فیل ، عجب حرفی میزنی ، چطور... » ولی چون می‌بیند که فیل با انگشتان کثیف مشغول محاسبه است از سخن باز می‌ایستد .

فیل می‌گوید « به حساب کلیسای بخش هشت سالم بود که بایارو بندز نه رفتم . اینم اینطور شده که پی‌فرمانی فرستاده بودنم ؛ میرفتم که دیدم کناریه ساختمان قدیمی نشسته و آتشی روشن کرده و برا خودش خوشه . گفت :

« پسر ، شاگرد من میشی ؟ »

« گفتم : آره . »

« و راه افتادیم : اون ومن و آتیش ، و رفتم خونه‌اش – که تو « کلرکن ول »^۱ بود . اولهای آوریل بود ؛ اونوقتها تا ده می‌تونستم بشمارم . سال بعد اول آوریل که شد با خودم گفتم : خوب ، داداش ، اینهم یکی ویه هشت . و همینطور حساب و نگه می‌داشتم تا شد دو تا ده ویه هشت . بعدش دیگه حساب از دستم در رفت ؛ واینی که میگم چند سالی ویه هشت از همین جاست .»
آقای جورج ، ضمن اینکه خوردن صبحانه را از سر میگیرد می‌پرسد « خوب حالا اون بندز نه کجاست ؟ »

فیل با قیافه زیرکانه‌ای میگوید « میدونی ، رئیس ، زده مشروب ، و مشروب هم انداختش تو مریضخونه . و آنطور که شنیدم مریضخونه هم انداختش توشیشه . »

– و لابد این وسیله‌ای شده که تو ترقی کنی ، آره ؟ چون حتماً کارشو دنبال کردی ؟
– بله ، سرکار – کارو دنبال کردم – بله ، ولی مردم آن دور ورها – سافرن هیل^۲ و « هاتن گاردن »^۳ و « کلرکن ول » و « داسمیلد »^۴ و میگم – خیلی بی‌چیز بودن ، و اینقدر از کتری‌ها کاری کشیدن که دیگه نمیشد تعمیرشون کرد . و اغلب بندزنهای دوره گرد هم میومدند ، و با ما میومدند . اوستام کار و بارش خیلی خوب بود – ولی وقتی که مردم دیگه پیش من نیومدند – چون من مثل او نبودم : او می‌تونست براشون آواز بخونه ، ولی من نمی‌تونستم . میتونست هر آهنگی رو که دلت بخاد روی هر دیک و دیگچه و پاتیلی ، حلبی یا آهن سیاه ، براشون بزنه – ولی من با دیک و دیگچه کاری بلد نبودم بکنم ، فقط میتونستم تعمیر کنم – آواز

هم که بلد نبودم - بهلاوه قیافه درستی هم نداشتم ، و زنهایش از قیافه ام خوششون نمیومد .
سوار همراه با لبخندی دلشین میگوید و عجب آدمهای بی انصافی بودند! چون قیافهات
بهر حال قابل قبول که هست .»

فیل به علامت نفی سر تکان میدهد و میگوید « نه رئیس، قابل قبول نیست . اونوقتی که
با بندزنه رقتم چرا ، همونطور که میگن قابل قبول بود - گرچه اونوقتها هم تعریفی نداشت .
ولی چه بعلت اینکه اونوقتهایی که جوان بودم کوره رو با دهنم میدمیدم و سر و صورتمو
کز میدادم و یا چون طبعاً آدم بدبختی بودم اغلب با کله روی آهنهای داغ شیرجه میرفتم ،
و بعلت بز نهائی که با بندزنه داشتم - چون وقتی مشروب میخورد - و همیشه هم میخورد -
مرد میخواست از پیشش بر بیاد - خلاصه به علت این چیزهایی که گفتم ریخت عجیبی پیدا کردم .
بعدش هم ده سالی تویه آهنگری کار کردم ، که کار گرهاش مدام به سر و کول هم می پریدند ؛
بعد هم که تویه کارخونه گاز پیش اومدی کرد ، و سوختم . بعد از اون هم درجائی که ترقه و
این جور چیزها درست میکردن ، موقعی که داشتم جعبه ای را پر میکردم جعبه ترکید و از پنجره
پرت شدم تو کوچه - و خلاصه ، باین قیافه در اومدم که میشه بذارنم تو پشت شیشه تا مردم
تماشا میکنند !»

سپس با خرسندی خاطر رضا به قضا میدهد و ، با اجازه ، يك فنجان دیگر قهوه می نوشد .

- آره سرکار ، بعد از اون جریان بود که شما را دیدم ، یادت هست ؟

- آره ، یادمه - داشتی تو آفتاب راه میرفتی .

- نه ، رئیس ، داشتم خودمو به دیوارها میساییدم .

- درسته ، شونه ها تو بدیوارها میساییدی و میرفتی .

فیل با هیجان میگوید « بایه شبکلاه ! »

- آره بایه شبکلاه .

فیل که سخت به هیجان آمده است می افزاید :

« ولنگ لنگان با یه جفت چوب زیر بغل !

- درسته ، بایه جفت چوب زیر بغل ، که ...

فیل فنجان و نعلبکی را روی میز میگذارد و با عجله بشقاب را از روی زانو برمیدارد

و میگوید :

« که شما ایستادی و گفتی : همقطار چی شده ، جنگ بودی ؟

« که باور کن زبونم بند اومد ، چون ماتم برد ، چطور ممکنه یه آدم با اون قیافه ای

وایسه و با یه چلاق پوست و استخون مثل من صحبت کنه .

« ولی شما پرسیدی : پیش اومدی برات کرده ؟ دل داشته باش داداش ، طوری نیست .

خوب ، بگو ، تعریف کن !

« واینوبا یه قیافه ای گفتمی که باور کن مثل این بود که یه لیوان شربت داغ خورده ام -

همچی حال اومدم ، و بهتون هم گفتم . باز هم شما چیزهایی گفتمی ، و من هم چیزهایی گفتم .

وشما باز چیزهایی گفتی ، ومن چیزهایی جواب دادم .
 وپا میخیزد و پس از اینکه کجکی چند قدمی از من فاصله میگیرد میگوید .
 « و حالا هم که در خدمت شما هستم ! اگر هدفی مورد احتیاجه ، و با این وضع کار و
 کسب بهتر میشه ، من حاضرم ، بذار مشتریها به سینه من تیراندازی کنند ، مهم نیست ؛ قیافه‌مو
 که خراب نمیکند . اگر میخوان مشت بازیشونو رو تن من تمرین کنند ، بذار بکنند -
 منو کاری نمیتونند بکنند - خدا منورده ! »

و پس از اینکه این نطق تهیه نشده را با شدت و حرارت ایراد کرد ، و عملیات گونا-
 گونی را که بدانها اشاره داشت با حرکات مناسب مجسم نمود شانه سایان سه ضلع سالن را
 طی میکند و با سر بر شکم « سرکار » فرود می‌آید - که بدیهی است منظور از این عمل بیان
 دلبستگی و علاقه به خدمت او است . پس از آن به برجیدن میز آغاز میکند .

آقای جورج مدتی از ته دل میخندد ؛ شانه‌اش را نوازش میکند ؛ و در انجام کار او را
 کمک مینماید ، و ارباب و خدمتکار با اتفاق سالن را برای کارروز آماده میکنند . هنگامیکه
 این امر به انجام رسید ، آقای جورج قدری با دمبل کار میکند ؛ خود را وزن می‌کند ، و
 پس از اینکه اظهار میدارد که وزنش بیش از اندازه بالا رفته است تکی و تنها به مشق شمشیر
 می‌پردازد . فیل نیز در پشت میز کار مشغول است و پیچ می‌کند و پیچ باز میکند و پاک میکند
 و سوهان میکند و در شکافهای ریز فوت میکند و سرو صورت را سرعت به‌سپاهی میکشد .
 مدتی نمیگذرد که صدای پاهائی در راهرو طنین می‌افکند و ارباب و کارگر را از کار
 باز میدارد - صدائی که در راهرو پیچیده است از ورود جمعی غیر عادی حکایت میکند . صدای
 گامها نزدیک تر و نزدیکتر می‌شود . گروهی وارد سالن می‌شوند که ترکیب آن در نظر اول
 با هیچیک از ایام سال جز روز پنجم نوامبر جور در نمی‌آید .

افراد این دسته عبارتند از یک آدم علیل که در یک صندلی نشسته و دوفر آنرا حمل
 میکنند ، و زنی لاغر اندام که سیمای چروکیده و قیافه‌اش طوری است که اگر لبانش را سخت
 بهم نمی‌فشرد ، بهنگامی که صندلی را زمین گذاشتند ، هر بیننده‌ای منتظر میبود تصنیف مشهور
 را با صدای بلند بخواند - همان تصنیفی که بیاد روزی میخوانند که در نظر بود « انگلستان
 پیر » را منفجر سازند . باری ، صندلی را زمین میگذارند و پیر مرد نفس نفس زنان میگوید :
 « اوه خدا ! اوه خدا ! مردم » اضافه می‌کند « دوست عزیز ، احوال مبارک ، حال
 شما چگونه ؟ »

و آقای جورج ، در این میان آقای اسمالوید را باز می‌شناسد . پیداست که برای
 هواخوری از خانه خارج شده و دختر خانم نوه‌اش را بعنوان محافظ شخصی به‌مراه آورده‌است .
 دستش را از دور کردن یکی از حاملین صندلی که نزدیک است خفه شود می‌کشاید و
 میگوید :

۱ - اشاره به « توطئه باروت » که گای فاوک و جمعی دیگر در نظر داشتند پارلمان انگلیس
 را منفجر سازند .

«آقای جورج، دوست عزیز، حال شما چطور است؟ دوست عزیز، لابد تعجب میکنید که چطور شده خدمت رسیده‌ام.»

آقای جورج می‌گوید: «راستش، اگر دوست شهریتون روهم می‌دیدم اینقدر تعجب نمی‌کردم.»

آقای اسمال‌وید نفس نفس‌زنان می‌گوید: «درسته، دوست عزیز، خیلی کم ازخونه بیرون میام. ماه‌هاست بیرون نیومده‌ام - میدونید، اشکال داره، گرون تموم میشه. ولی دیگه نمیشه، دلم خیلی هوای شمارو کرده بود - حالتون چطوره؟ بحمدالله ملالی که ندارید؟»

آقای جورج می‌گوید: «حال من خوبه، و امیدوارم حال شما هم خوب باشه...»
- دوست عزیز، امیدوارم ملالی نداشته باشید. و هر دودست آقای جورج رامیگیرد «نوام جودی رو باخودم آوردم - نتونستم مانعش بشم - مشتاق دیدار بود.»

آقای جورج زیر لب می‌گوید: «ولی قیافه‌شون خیلی آرومه، اشتیاقی نشون نمیده...»
- .. و درشکه‌ای گرفتیم و به صندلی توش گذاشتیم؛ سر همین کوچه از درشکه درم آوردند و گذاشتنم تو صندلی و آوردنم اینجا که دوست عزیزم را تو مؤسسه خودشون زیارت کنم!»

و درحالی‌که به یکی از حاملین - همان شخصی که داشت خفه می‌شد و اکنون گلویش را می‌مالد - اشاره می‌کند می‌گوید:

«اینی که می‌بینید درشکه‌چی است - که پولی از این بابت نمیگیره - یعنی مطابق قول و قراری که داریم این کار جزو کرایه‌اش بوده. این یکی روهم سر همین کوچه با پول یه چتول آبخو، که میشه دوپنس، کرایه کردم. جودی، دخترم، دوپنس این بابا رو بده بره. دوست عزیز نمی‌دونستم کار گر دارید و گر نه اینو کرایه نمی‌کردم.»

سپس با نگاهی که ترسی آشکار در آن بچشم می‌خورد به‌فیل اشاره می‌کند و می‌گوید: «اوه خدا! اوه خدای من!» و این ترس بدون جهت هم نیست؛ چون فیل که این شبخ شبکلاه بسرا تاکنون ندیده‌است، درحالی‌که تفنگی بدست دارد، به قیافه تیرانداز ماهری که بخواهد آقای اسمال‌وید را همچون یک کلاغ پیر پرریخته بزمین درافکند از کار دست کشیده و آماده ایستاده است.

بابا اسمال‌وید می‌گوید: «جودی، دخترم، دوپنشن را بده بره - برای این کاری که کرده زیادش هم هست.»

حامل موردنظر یکی از همان قارچهائی است که درخیابانهای غربی لندن بناگاه سر از زمین برمی‌آورند، از آنهائی که ژاکت کهنه قرمز رنگ بتن دارند و اسب نگه میدارند و درشکه صدا می‌کنند. دوپنس را با بی‌اعتنائی می‌گیرد و آنرا بهوا می‌اندازد، و در هوا می‌قاپد و خارج میشود.

بابا اسمال‌وید می‌گوید: «آقای جورج، دوست عزیزم، ممکنه لطف بفرمایید و کمک کنید، و مرا بکنار بخاری ببرید - به‌آتش عادت دارم - پیرم، زود می‌جام - اوه خدا، کمرم!»

نالۀ اخیر ناشی از این است که «فیل اسکود» بناگاه بر روی او فرود می‌آید و او را با سندی و مخلفات از جای می‌کند و بر سنگ پیش بخاری جای می‌دهد .

بابا اسمال وید نفس نفس زنان می‌گوید « اوه خدا ! اوه خدا ! آخ فلک ! دوست عزیز ، کارگرتون خیلی قویه ... خیلی فرزه ... اوه خدا ... خیلی فرزه ! جودی یک کمی منو عقب بکش ، پاهام سوخت - » و درواقع بوی پشمی که از جورابها بهوا خاسته است به مشام حاضران میرسد .

جودی ، پدر بزرگ مهربان را اندکی عقب میکشد و حسبالمعمول او را تکان میدهد و شبکلاه را از روی چشمش پس میزند .

آقای اسمال وید تکرار می‌کند « اوه خدا ! اوه خدا ! » و هنگامی که به پیرامون مینگرد و نگاهش با نگاه آقای جورج تلاقی میکند هر دو دستش را پیش می‌آورد :

« دوست عزیز ، یک دنیا از زیارتتون خوشوقتم ! اینهم مؤسسه شما - ماشاله که جای باصفائی است - یک پرده نقاشی است ! »

و با دل واپسی می‌افزاید « دوست عزیز ، اینجا هیچوقت اتفاق نمی‌افته چیزی بی‌هوا از دست کسی در بره ؟ »

- خیر ، خیر ، از این بابت ناراحتی و ترسی نداشته باشید .

- منظور عرض اینه که کارگرتون - اوه خدا - اوه ! - هیچوقت تصادفاً چیزی از دستش درنمیره ، آره دوست عزیز ؟

آقای جورج تبسم کنان می‌گوید « خیر ، جز به خودش ، آزارش بکسی نرسیده . » پیرمرد در جواب می‌گوید « ولی دوست عزیز ، از کجا معلوم ، یه وقت دیدی رسید . به خودش که خیلی صدمه زده ، ممکنه به یکی دیگه هم بزنه - شاید منظوری نداشته باشه - شاید هم داشته باشه . لطفاً ممکنه بفرمایند اون تفنگ لنتی رو کنار بذاره ، و بره بیرون ؟ »

« فیل » باطاعت از اشاره سوار تفنگ را بکناری مینهد و به انتهای سالن میرود ؛ و آقای اسمال وید با خیال راحت به مالیدن ساق پا میپردازد .

خطاب به آقای جورج که شمشیری بدست دارد ، و راست کشیده بالادربارزش ایستاده است می‌گوید :

« خوب آقای جورج ، حالتون که خوبه ؟ کارتون که بلطف خدا رونق داره ؟ » آقای جورج ، با سربسردی جواب میدهد و اضافه میکند « خوب ، میفرمودید . بفرمایند دیگه ، قطعاً فقط برای احوالپرسی که تشریف نیاورده اید . »

بابا اسمال وید می‌گوید « ماشالله که آدم شوخ و خوش مشربی هستید ، ماشالله که خوش صحبتید ! »

آقای جورج می‌گوید « ها ها ! بله ، میفرمودید ! »

- دوست عزیز ! ... این شمشیر بدجوری برق میزنه ، خیلی هم تیزه . ممکنه خدای نکرده جای کسی رو بیره . آقای جورج ، همچین ، چشم که بقیافه اش می‌افته ناراحت میشم ...

مرده شورت بپره مرد! « قسمت اخیر را خطاب به جودی، و هنگامی بر زبان میراند که آقای جورج یکی دو قدم با او فاصله دارد؛ رفته است که شمشیر را درجائی بگذارد « بهم بدھکاره... ممکنه شیطون توجلدش بره، و تو همین قتلگاه خرده حسابهاشو باهام تصفیہ کنه. ای کاش مادر بزرگ مرده شور برده ات اینجا بود، تا با این شمشیر گردنشو میزد! « آقای جورج باز میگردد، و می نشیند، و دستها را بر روی سینه در هم می افکند، و پیرمرد را که لحظه بلحظه در صندلی نشست می کند می نگرد. لحظه ای چند بدینمئوال سپری می شود؛ آنگاه می گوید:

«خوب، حالا دیگه بریم سروق ت اون یکی!»

آقای اسمال وید، همچنانکه دستهایش را بهم میساید پیش خود می خندد و می گوید «هه! بله. بریم سروق ت اون یکی! سر وقت چی، دوست عزیز؟»

آقای جورج می گوید «سر وقت پیپ» و با خونسردی تمام صندلی خود را در کنج بخاری جای میدهد، و پیپ را از بفل میله های پیش بخاری برمیدارد، و چاقی می کند و با خیال راحت به دود کردن می پردازد.

این امر، بابا اسمال وید را بشدت ناراحت میکند، و چون قادر نیست مطلب را، هرچه هست، دنبال کند سخت متغیر می شود و با کینه جوئی آمیخته به ناتوانی که حکایت از اشتیاق به دریدن چهره آقای جورج دارد در هوا چنگ می زند. و از آنجا که ناخنهای پیرمرد محترم بلند و کبودند، و دستهایش لاغر و تکیده و چشمانش آب کرده اند، و نیز از آنجا که ضمن عمل مدام در صندلی نشست می کند قیافه عجیبی بخود می گیرد، آنچنانکه حتی در نظر جودی هم که با اینگونه مناظر بیگانه نیست نا آشنا مینماید. با کره مزبور با احساس و اشتیاقی که از محبت فراتر رفته است بروی فرود می آید و طوری او را تکان می دهد و بالا می کشد، و قسمت های مختلف بدن، خاصه محلی را که در فن «دفاع از خود» به نفس گاه موسوم است طوری سگ می زند که پیرمرد از رفق می افتد و صدا هائی از او خارج میشود که به صدای تخمائی که بر کلوخه ای وارد آید شباهت دارد.

پس از اینکه پیرمرد را - که رنگ به رخسار ندارد و بینی اش تیر می کشد و انگشت چروکیده سبابه اش همچنان در هوا تکان می خورد - به مدد این اعمال در محل خویش مستقر نمود با سر - انگشت به پشت آقای جورج اشاره می کند، و هنگامی که سوار سر بر میدارد سقله های به پهلوی پدر بزرگ می زند، و وقتی که ارتباط این دو را بدینسان تأمین نمود باتش خیره می شود. بابا اسمال وید، ضمن اینکه میکوشد بر خویشتن مسلط شود زیر لب می گوید «ای، ای! هو، هو! او - وف! دوست عزیز.» اما همچنان چنگ در هوا می زند.

آقای جورج می گوید «گوش کنید آقای اسمال وید، اگر میخواهید بامن صحبت کنید، باید صریح صحبت کنید. چون همانطور که میدانید من اهل سیاست بازی و مجامله

نیستم، و حاشیه پردازی هم بلد نیستم . . . یعنی استعدادش را ندارم؛ از من ساخته نیست. «
پپ را مجدداً در میان دو لب قرار میدهد و می‌افزاید « وقتی سرکار در پرده و با ایما و
اشاره صحبت می‌کنید، من چیزی نمی‌ماند خفه بشوم. »

و بجهت حصول اطمینان از این بابت که خفه نشده است سینهٔ فراخش را تا آنجا که
گنجایش دارد از هوا پر می‌کند و ادامه می‌دهد :

« اگر فقط برای این تشریف آورده‌اید که دوستانه از من دیدنی بکنید، خیلی ممنونم.
حال مبارک چطور است؟ اگر برای این تشریف آورده‌اید که ببینید اموالی دارم یا خیر، باز
هم خوش آمدید - قدمتان بالای چشم - بفرمائید، نگاه کنید. و اگر مطلبی هست که میخواهید
عنوان کنید، بفرمائید، و حاشیه نروید! »

جودی زیبا بی آنکه چشم از آتش برگیرد با آرنج به پهلوی پدر بزرگ می‌زند.

- ملاحظه می‌فرمائید که! ایشون هم با بنده همعقیده‌اند .

و همچنانکه بروی چشم دوخته است اضافه می‌کند :

« ولی نمی‌فهم این خانوم چرا مثل بیچۀ آدم نمی‌نشیند . »

بابا اسمال وید می‌گوید « همیشه اینطور، پهلوم وای می‌ایسته که ازم مواظبت کنه .
آخه میدونید، دوست عزیز، پیرم؛ به مواظبت احتیاج دارم. گرچه نسبت به سن و سالم خویم -
هنوز مثل اون بی‌بی طوطی نشده‌ام . » و بی اختیار بدنبال نازبالش چشم می‌گرداند « ولی
احتیاج به مواظبت دارم . »

سوار صندلیش را قدری میچرخاند تا درست روبروی پیرمرد قرار گیرد، و می‌گوید:
« خوب! میفرمودید! »

- بله، آقای جورج، دوست شهریم بایکی از شاگرد اتون معامله کوچکی کرده .

آقای جورج می‌گوید « واقع می‌فرمائید؟ از شنیدن این خبر متأسفم . »

بابا اسمال در حالیکه ساق پا را میمالد می‌گوید « بله، آقا. حالا دیگه سر باز تر و
تمیزی است. اسمش کارستنه . بهر حال، قوم و خویشهای جلو اومدند و بدهی‌هاشو تمام و
کمال پرداختند . »

آقای جورج می‌گوید « نه؟ خوب، فکر می‌کنی دوست شهریتون مایل باشه توصیه‌ای
بهش بکنند؟ »

- البته دوست عزیز - بخصوص اگه از ناحیه شما باشه .

- خوب، پس من بهش توصیه می‌کنم دیگه با این شخص معامله‌ای نکنه - چون دیگه
چیزی ازش نمی‌ماسه. این آقا، تا اونجا که من اطلاع دارم، بانگش پره.

بابا اسمال وید، در حالیکه با قیافه‌ای مودبانه ساقهای دوکی شکل پا را میمالد،
دوستانه زبان باعتراف می‌گشاید و می‌گوید :

« خیر، دوست عزیز. خیر آقای جورج، اینطور نیست. نه آقا، بانگش پره؟ اختیار دارید.
قوم و خویشهای معتبر داره، حقوق داره؛ پول خرید فرمان ستوان سومیش هم هست .

تازه در یہ دعویٰ حقوقی هم ذی نفعه ، که ممکنه از این هم چیزی بهش برسه ؛ از طرف دیگه ، زنش هم بی چیز نیست ، ممکنه از این محل هم چیزی بهش برسه . بله ، آقا ، آدم معتبری است ، و آنطور که شما میفرمائید نیست .

شبکلاه مخملی را با انگشت کنار می زند و بشیوه بوزینگان گوشش را میخاراند و می افزاید :

« بله آقای جورج ، من تصور می کنم دوستم حتی به اعتبار چیزهای دیگه هم با همین آقائی که عرض کردم معامله بکنه . »

آقای جورج ، که پیپ را بکناری نهاده و یکی از بازوانش را بر پشتی صندلی تکیه داده است با پای راست برکف سالن ضرب می گیرد ، تو گوئی از اینکه صحبت در چنین مجرائی جریان یافته ناراحت است .

آقای اسمال وید در دنباله سخن می گوید « خوب ، حالا از این موضوع بگذریم ، بقول اشخاص نکته سنج لطفی به موضوع بدهیم ، یعنی ستوان سوم را بگذاریم و بریم به سر وقت سروان . »

آقای جورج ابرو درهم می کشد و از نوازش سیل خیالی باز می ایستد و می گوید :

« خوب ، حالا دیگه چه حته ای سوار کرده اید ؟ کدوم سروان ؟ »

— سروان خودمون ... سروان آشنامون — کاپتن هاودن .

آقای جورج که می بیند پدر بزرگ و نوه سخت در او خیره شده اند ، سوت خفیفی میزند و می گوید :

« آه ، که اینطور ! بله ، خوب ، چه خبرها ؟ ده بفرمائید دیگه ، خفهام کردید ! »

پیرمرد در جواب می گوید « بله ، دوست عزیز ... راجع به کاپتن — جودی ، یک کمی تکونم بده ، و بالام بکش ! بله . دیروز همونطور که نشسته بودم پیش خودم فکر می کردم . واز شما چه پنهون هنوز فکرمی کنم نمرده . »

آقای جورج می گوید « به ! »

پیرمرد ، برای اینکه بهتر بشنود دستش را در کنار گوشش قرار می دهد و می گوید :

« چه فرمودید دوست عزیز ؟ »

آقای جورج می گوید « عرض کردم تصور باطلی است ! »

بابا اسمال وید می گوید « هوم ! سؤالهای از من کرده اند ، و دلایلی براشون ذکر کرده اند که اگه عرض کنم خودتون قضاوت میکنید . پس بنظر شما وکیل مدافعی که یک همچو سؤالهایی میکنه منظورش چیه وچی میخواد ؟ »

آقای جورج می گوید « کار میخواد — میخواد نون بخوره . »

— نه ، اینطور نیست .

آقای جورج ، دستها را با اعتقاد و ایمان کامل به روی سینه درهم می افکند و می گوید :

« پس در آنصورت وکیل مدافع نیست . »

— دوست عزیزم ، چه فرمایشی میفرمائید . در این که وکیله حرفی نیست . خیلی هم سرشناسه . نوشته‌ای میخواند بخط کاپیتن ؛ میخواند ببینه؛ پیش خودش نگه نمی‌داره . میخواند فقط ببینه وخطش را با نوشته‌ای که خودش داره مقابله بکنه .

— خوب ، دیگه ؟

— دیگه سلامتی شما . و چون تصادفاً اون اعلانی رو که راجع به کاپیتن هاودن ، و اطلاعاتی که مربوط به او باشه ، بخاطر داشت پیش من اومد — همونطور که شما تشریف آوردید . بله ، دوست عزیز ، ممکنه لطفاً دستتون را مرحمت کنید ؟ اونروز واقعاً لطف فرمودید ، واز زیارتتون يك دنیا خوشوقت شدم! اگه اونروز تشریف نمی‌آوردید از فیض این دوستی محروم می‌شدم .

آقای جورج ، پس از اینکه تشریفات مضافه را باقدری خشکی و بی‌اعتنائی بانجام میرساند می‌گوید :

« دیگه آقای اسمال وید ؟ »

— بله دوست عزیز . من خودم همچو چیزی در اختیار نداشتم — چون غیر از امضاش چیزی ندارم . « و سخن که بدینجا می‌رسد از اجزاء قلیل نیایشی که بخاطر دارد نفرینی می‌پردازد و می‌گوید :

« الهی ، طاعون وبلا و قحطی ، جنگ و مرگ و بدبختی بجونش بیفته . . گمون می‌کنم نیم میلیون از امضاهاشو داشته باشم! »

جودی شیکلاش را درست می‌کند، و با پا بزرگ نفس نفس زنان لحن معمول صحبت خویش را باز می‌یابد و ادامه می‌دهد :

« و شما ، دوست عزیز ، ممکنه نامه‌ای یا نوشته‌ای از او داشته باشید ، که بدرد کار ما بخوره . هرچی باشه مهم نیست ، کار ما را راه می‌اندازه . »

سوار تأمل‌کنان می‌گوید « چیزی بخط او! شاید، ممکنه داشته باشم . »

— دوست بسیار عزیزم !

— بله ، شاید هم نداشته باشم .

پیرمرد پاك دماغ می‌شود و می‌گوید « هو! »

— اما اگه خوارها هم داشته باشم تا نفهم برای چه و به چه منظوری است حتی باون اندازه که بشه يك بوكه کاغذی ازش درست کرد دست احدی نمیدم .

— آقا ، من که عرض کردم برای چی میخوانیم — آقای عزیز ، من که خدمتتون عرض کردم .

سوار سر تکان میدهد و می‌گوید « خیر ، این توضیح کافی نیست . توضیح باید قانع‌کننده باشه . »

— پس تشریف میارید بریم پیش اون وکیلی که عرض کردم ؟ آره ، دوست عزیز ؟

ساعت نقره قدیمی را که عقر بهای آن به ساق پای اسکلتی شباهت دارد از جیب در می آورد و می گوید «آره، دوست عزیز؟ تشریف میارید اون آقا رو به اتفاق ببینیم؟ گفتیم احتمال داره بین ساعت ده و یازده سری بهشون بزیم - و حالا هم ساعت ده و نیمه. تشریف میارید بریم و سری بهشون بزیم؟»

سوار با سرسنگینی می گوید «هوم! باشه، اشکالی نداره - هر چند نمی فهمم چطور شده این جریان این همه علاقه تونو جلب کرده.»

- دوست عزیز، هر چیزی که این احتمال درش باشه و نکته تاریکی را، آنهم در این مورد، روشن کنه علاقه من جلب می کنه. آخه مگه نه اینه که سر همه ما را شیره مالید؟ مگه نه اینه که از دم به همه ما مبالغ کلانی بدهکار بود؟ علاقه منو جلب کرده؟ فرمایشی میفرمائید دوست عزیز! علاقه چه کسی را میتونه بیش از علاقه من جلب بکنه؟»

سپس آهنگ صدا را پائین می آورد و می افزاید «ضمناً دوست عزیز، اینم عرض کنم که من توقع ندارم شما خدای نخواستہ چیزی را لو بدهید و یا به اعتماد کسی خیانت بکنید. خیر، حاشا. خوب، دوست عزیز، تشریف میارید؟»

- اشکالی نداره! همین الساعه میام. ولی قبلاً باشما طی کنم، من قول هیچ چیز نمیدم.

- باشه، میدونم. میدونم، آقای جورج عزیز.

آقای جورج، ضمن اینکه کلاه و دستکشهای جیر کلفتش را بر میدارد از پیر مرد می پرسد. - یعنی میخواهید بفرومائید که مرا با درشکه باونجا - هر کجا که هست - میبرید و پولش را هم حساب نمی کنید؟

این مزاح طوری آقای اسمال وید را قلقلک می دهد که مدتی آهسته در کنار بخاری میخندد، و در ضمن از فراز شانه مفلوج خود آقای جورج را می نگرد، بخصوص بهنگامی که شخص اخیر الذکر قفل گنجی بی رنگ و روغن انتهای سالن را میگشاید و محتویات قفسه فوقانی آنرا زیر و رو می کند، و سرانجام نوشته ای از آن بیرون می آورد و در جیب بغل جای میدهد.

سوار بازمی گردد و می گوید «خوب، بنده حاضرم. قیل، این آقا را تادم درشکه ببر، ولی زیاد خشونت بخرج نده.»

آقای اسمال وید می گوید «اوه خدا، اوه خدا! به کمی صبر کن! وای که فرزه! پسر خوب، تو مطمئنی که میتونی این کارو بکنی؟»

فیل جوابی نمیدهد، و صندلی و بار آنرا از جای می کند و کجکی بیرون میبرد، حال آنکه آقای اسمال وید تنگ به او چسبیده است، و سرعت راهرو را زیر پا می گذارد - تو کوئی مأموریت دارد پیر مرد محترم را در دهانه نزدیک ترین آتشفشان تخلیه کند. بهر حال، این مأموریت در کنار درشکه پایان می پذیرد؛ او را در درشکه جای میدهد؛ جودی در کنارش جای می گیرد و صندلی زینت بخش طاق درشکه می گردد، و آقای جورج در صندلی کنار

جایگاه سوچی می‌نشیند - هر چند گاه به پشت سر می‌نگرد ، و از پنجره بدرون کالسه نظر می‌افکند و از منظره‌ای که می‌بیند سخت بحیرت می‌افتد ؛ حرکت و جنبشی در سراپای وجود جودی عبوس محسوس نیست ، شبکلاه پیرمرد بیائین لغزیده و یکی از چشمانش رافرا- گرفته است ، خود پیرمرد اندك اندك از صندلی جدا می‌شود و بدرون کاه و پوشال کف درشکه می‌لغزد ، حال آنکه با چشم دیگرش در او می‌نگرد ، و حالت این چشم حکایت از ضربات و تکانهایی می‌کند که از پشت بدو وارد می‌شود .

فصل بیست و هفتم

باز هم کهنه سرباز

آقای جورج راه درازی را درپیش ندارد تا با بازوان چلیپا کرده ، درکنار سورچی بپیماید ، زیرا مقصد لیکنزاین فیلدز است . هنگامی که سورچی اسبها را متوقف می کند ، آقای جورج پیاده می شود و از پنجره بدرون می نگرند و به آقای اسمالوید میگوید :
« چطور ، و کیلی که گفتی آقای تالکینگ هورن است ، آره ؟ »
- بله ، دوست عزیز . با ایشون آشنا هستید ؟
- اسمشون روشنیده ام - گمون میکنم خودشون روهم دیده باشم - ولی با ایشون آشنا نیستم ، ایشون هم منو نمی شناسند .

سپس جریان نقل و انتقال آقای اسمالوید آغاز می شود ، و به یاری آقای جورج به نیکوترین وجه با انجام میرسد . او را به سالن آقای تالکینگ هورن می برند و بر فرش خرسک جلو بخاری جای میدهند . آقای تالکینگ هورن ، در حال حاضر ، تشریف ندارند ، ولی قریباً مراجعت خواهند نمود . سر نشین نیمکت سرسرا پس از اینکه مراتب را اعلام می کند آتش را هم میزند و گروه سه نفری را بخود میگذارد .
آقای جورج در مورد اطاق فوق العاده کنجکاو است . سقف نقاشی شده را می نگرند ؛ به پیرامون و کتابهای کهنه حقوقی نظر می افکند ؛ تصاویر موکلین عالیجاه را تماشا می کند ، و اسامی روی گاوصندوقها را با صدای بلند میخواند . با قیافه ای تفکر آمیز میگوید :

« سرلی ستر ددلاک ، بارونت . هوم ! سرای اربابی چسنی ولد ... ها ! »

مدتی دراز به تماشای گاوصندوقها می ایستد ، تو گوئی پرده نقاشی اند .

با با اسمالوید در حالیکه ساق پایش را میمالد به نجوی میگوید :

« آقای جورج ، خروارها پول داره ... خیلی ثروتمنده ! »

- کدوم یکی ؟ این آقا یا بارونت ؟

- این آقا را عرض میکنم - این آقا .

- بله ، من هم اینطور شنیده ام . ضمناً آدم مطلعی هم هست .

و ضمن اینکه به اطراف نظرمی افکند می افزاید « موکلینش هم کم آدمهائی نیستند... مثلاً ، اون گاوصندوق رومی بینید ... اون طرفی رو میگویم . »

ورود آقای تالکینگ هورن به گفتگوی ناتمام پایان میدهد. بدیهی است تغییری نکرده است ؛ همان لباس کهنه نما را بتن و عینک و قاب آنرا ، که به فرسودگی گرائیده است ، در دست دارد . رفتارش کمافی السابقی خشک و توأم با خویشترنداری ، و صدایش دو رگه و آرام است. اما در پس پرده بی حالت چهره اش همچنان مراقب اوضاع است ، و حسبالمعمول اثری از خرده گیری و تفرعن در آن بچشم نمیخورد ؛ و شاید اگر روزی این پرده بالا رود و احساس واقعیش جلوه کند ، اشراف ملک دریا بند که ارادت خاصی به آنان ندارد .

هنگامی که داخل میشود میگوید « صبح بخیر آقای اسمالوید - صبح بخیر ! گروهیان را هم که با خودتان آورده اید ! گروهیان ، بفرمائید بنشینید . »

و ضمن اینکه دستکها را در می آورد و در درون کلاه جای میدهد ، با چشمان نیم بسته ، نگاهی به انتهای اطاق ، به محلی که آقای جورج ایستاده است می افکند : شاید که با خود میگوید : « آه ، دوست من ... نه ، بدك نیستی ! » و همچنانکه بسوی میز ، که دريك سوی بخاری است ، پیش می آید تکرار میکند :

« گروهیان ، بفرمائید بنشینید . » و در صندلی خود جای میگیرد « صبح سرد و مرطوبی است ! »

می نشیند ، کف و پشت دستها را به نوبه گرم میکند ، و از پس پرده ای که همیشه و در هر حال انداخته است گروه سه نفری را که در نیمدایره ای در مقابلش نشسته اند از نظر میگذراند .

- خوب اینهم که از این .. حالا می فهمم که چکار باید بکنم ! آقای اسمالوید ، میبینم که دوست عزیزمان ، آقای گروهیان را با خودتان آورده اید ؟

جودی چند لحظه قبل بابا بزرگ را تکان داده و بالا کشیده و برای شرکت در مذاکره آماده کرده است .

آقای اسمالوید که در برابر شهرت و نفوذ و کیل مدافع به منتها درجه فرومایه است ، به لحنی چاکرماناانه پاسخ میدهد :

« بله آقا . »

- خوب ، آقای گروهیان در این مورد چه می گویند ؟

بابا اسمالوید ، با دست لرزان و چروکیده اش به آقای تالکینگ هورن اشاره میکند و خطاب به آقای جورج اظهار میدارد :

« آقای جورج ، ایشون همون آقائی است که عرض کردم . »

آقای جورج به شیوه نظامیان ادای احترام می کند ، و مجدداً بر جای خویش ، بر لبه صندلی ، می نشیند - بالاتنه را راست نگهداشته است ، تو گوئی تجهیزات کامل يك روز سان را به همراه دارد .

آقای تالکینگ هورن به سخن ادامه می دهد و میگوید « خوب جورج ؟ تصور میکنم اسمتان جورج باشد ، بله ؟ »

- بله آقا - درست میفرمائید .

- خوب جورج ، چه میگوئید ؟

سوار در جواب می گوید « آقا ، معذرت میخوام ، ولی ابتدا مایلم بدانم سرکار چه میفرمائید ؟ »

- از لحاظ حق الزحمه ای که باید بگیریید ؟

- از هر لحاظ ، آقا .

این جواب بحدی پر آقاي اسمال وید گران می آید که بناگاه منفجر می شود و میگوید « جانور لعنتی ! » و بلافاصله بسبب این لفظ زبانی از آقاي تالکینگ هورن معذرت می خواهد و در توجیه اشتباه خود خطاب به جودی اظهار میدارد : « دخترم ، حواسم پیش مادر بزرگت بود . » آقاي تالکینگ هورن بر یکطرف صندلی تکیه میدهد و پاها را رویهم می اندازد و می گوید :

« گروهبان ، من تصویری کردم آقاي اسمال وید مطلب را بقدر کافی توضیح داده اند . بهر حال ، مطلبی نیست . میگویند شما يك وقتي زیر دست کاپیتان هاودن خدمت کرده اید ، در موقع بیماری پرستارش بوده اید ، خدماتی در حقیقت انجام داده اید ، و تا حدی از اعتمادش برخوردار بوده اید . اینطور است ، بله ؟ »

آقاي جورج ، باختصاری که خاص نظامیان است میگوید « بله آقا ، همینطور است . » - و بنا بر این ممکن است چیزی بخط او - هر چیز ، ماهیتش مهم نیست - صورت حسابی ، دستوراتی ، تعلیماتی ، نامه ای - در اختیار داشته باشید . مایلم خط این نوشته را با خطی که در اختیار دارم مقابله کنم . بدیهی است در صورتیکه چنین امکانی را بمن بدهید زحمتتان را جبران خواهم کرد ؛ و تصور میکنم برای همچوکاری سه یا چهارویا پنج « گینه » مبلغ نامناسبی نباشد .

با اسمال وید چشمانش را تنگ میکند و میگوید « عالی است دوست عزیز ! عالی است ! » آقاي تالکینگ هورن میگوید « اگر مناسب نیست خودتان با مراجعه به وجدان سربازیتان بگوئید چقدر می خواهید . البته احتیاجی نیست که نوشته را علیرغم تمایلاتان از خود جدا کنید - هر چند مایلم آنرا در اختیار داشته باشم . »

آقاي جورج همچنان راست نشسته است و نقاشی سقف را تماشا میکند ، و سخنی بر زبان نمی آورد . آقاي اسمال وید سراپا خشم و ناراحتی است و چنگ در هوا میزند .

آقاي تالکینگ هورن با همان لحن آرام و توأم با بی اعتنائی خود میگوید :

« اولاً مطلب برسر این است که آیا نوشته ای ، چیزی ، بخط کاپیتان هاودن در اختیار دارید یا خیر ؟ »

آقاي جورج تکرار میکند « بله ، اولاً اینکه آیا نوشته ای ، چیزی ، بخط کاپیتان هاودن در اختیار دارم یا خیر »

- ثانیاً درازاء ارائه آن چه مبلغ میگیریید ؟

آقای جورج مجدداً تکرار میکند « ثانیاً در ازاء ارائه آن چه مبلغ میگیرم . »
 و ضمن اینکه چند برگ نوشته را بدست آقای جورج میدهد اضافه می کند « ثالثاً آن چیزی که در اختیار دارید بنظر شما اصولاً باین خط شباهتی دارد یا خیر ؟ »
 آقای جورج تکرار میکند « بله ، که آیا اصولاً باین خط شباهت دارد یا خیر . »
 آقای جورج هر سه بار ، این جملات را بی اختیار و در حالیکه درست در قیافه آقای تالکینگ هورن می نگرد تکرار میکند - بی آنکه بر اوراق حاوی اظهارات شهود مربوط به پرونده جارندیس و جارندیس که هنوز در دست دارد ، نظر بیفکند ، اما همچنان باحالتی که حکایت از پریشانی حواس و آشفتگی فکر دارد در وکیل مدافع می نگرد .
 آقای تالکینگ هورن میگوید « خوب ؟ چه می گوئید ؟ »
 آقای جورج بپا می خیزد و راست می ایستد ، و در حالیکه فوق العاده درشت می نماید میگوید :

« آقا معذرت میخواهم ، اگر اجازه بفرمائید ترجیح می دهم در این قبیل چیزها مداخله ای نداشته باشم . »

آقای تالکینگ هورن ، که بظاهر بسیار آرام مینماید می پرسد « چرا ؟ »
 سوار در جواب می گوید « آقا حقیقتش این است که مگر به اجبار ، و گرنه بنده اهل معامله نیستم . بنده در میان غیر نظامیان از آن تیپ اشخاصی هستم که در اسکا تلند به « هالو » موسومند . بنده کلاً کاغذ و نوشته وسند را ندارم ، و باور بفرمائید حاضرم آتش هر گونه سلاحی را تحمل کنم و مورد بازجویی قرار نگیرم . همین یک ساعت پیش بود که به آقای اسمال وید میگفتم وقتی وارد این قبیل ماجراها میشوم احساس می کنم که گوئی دارم خفه میشوم . »
 بر حاضران نظر می افکند و می افزاید « در حال حاضر هم همین احساس را دارم . »

آنگاه سه گام به پیش میگذازد و نوشته را روی میز وکیل مدافع قرار می دهد ، سپس سه گام به پس مینهد و به سر جای خویش بازمی گردد و راست می ایستد : گاهی به کف اطاق و زمانی به سقف نقاشی شده مینگردد ، دستها را به پشت برده است ، تو گوئی باین منظور که از پذیرش هر گونه سند و نوشته ای سر باز زند .

این وضع ، آقای اسمال وید را پاك از کوره در می برد ؛ صفت مورد علاقه اش بحدی به نوك زبان نزدیک میشود که دو کلمه « دوست عزیز » را با کلمه سه هجائی « جهنم » شروع میکند ، منتها بموقع آنرا به « جانم » تبدیل می نماید ، و انگار مانعی در سر راه صحبتش واقع شده باشد از سخن بازمی ایستد ؛ همینکه مانع مرتفع می شود دوست عزیز را به لحنی فوق العاده نرم و ملایم ترغیب می کند که سنجدیده و نامعقول رفتار نکند و تقاضای این آقای محترم را اجابت کند و اطمینان داشته باشد که این کار همانگونه که خالی از صرفه نیست عاری از هر گونه ایراد و اشکال هم خواهد بود . آقای تالکینگ هورن ، فقط به لحنی اتفاقی اظهار میدارد :
 « آقای گروهبان ، شما منافع و مصالح خودتانرا بهتر از هر کس دیگر میتوانید تشخیص دهید ؛ منتها این را هم بدانید که این عمل به جائی و کسی بر نمیخورد . اما بهر حال ، اجباری در کار نیست ، هر طور که خود میخواهید عمل کنید . »

و سپس همچنانکه بر نوشته‌های روی میز نظر می‌افکند، و ضمن اینکه آماده نوشتن میشود می‌افزاید :

« کافی است به صحت عمل خود واقف باشید ؛ اگر هستید ، حرفی ندارم . »
 آقای جورج ، همچنان ایستاده است و با پی‌باوری گاهی به نقاشی سقف و زمانی بکف
 اطاق و آقای اسمالوید می‌نگرد ؛ سپس نگاه خویش را متوجه آقای تالکینگ هورن می‌سازد
 و مجدداً به سقف می‌نگرد ، و در منتهای پریشانی سنگینی وزن بدن را مدام از این به آن پا
 می‌اندازد - سرانجام می‌گوید :

« آقا معذرت می‌خواهم ، جسارت نباشد ، بنده در اینجا و در میان سرکار و آقای اسمالوید
 حقیقتاً گیج هستم - بنده ، آقا ، حریف شما آقایان نیستم . لطفاً به بنده اجازه می‌دهید سؤال
 کنم که نمونه خط کاپیتن هاودن را ، در صورتیکه داشته باشم و پیدا کنم ، برای چکار
 می‌خواهید ؟ »

آقای تالکینگ هورن می‌گوید « نه ، گروهبان - اگر سرتان توی کار بود ، احتیاجی نبود
 من بشما بگویم ، و میدانستید که در این حرفه برای یک چنین چیزهایی دلایل شخصی و خاصی
 هست که فی‌حد ذاته ضرر و زیانی بر آنها مترتب نیست . اما اگر می‌ترسید و فکر میکنید که
 با این عمل ضرر و زیانی به کاپیتن هاودن خواهید رساند ، من بشما اطمینان میدهم - خیالتان
 از این بابت کاملاً آسوده باشد . »

- چه فرمایشی می‌فرمائید آقا ! کاپیتن مدت‌ها است مرده .

- مرده ؟ آقای تالکینگ هورن با خیال راحت می‌نشیند و به نوشتن می‌پردازد .
 سکوت ناراحت‌کننده‌ای بر اطاق حکمفرما می‌شود ؛ آقای جورج در حالیکه بدرون
 کلاه خود مینگردد می‌گوید :

« آقا متأسفم از اینکه نتوانسته‌ام ترضیه خاطر تان را فراهم کنم . اگر از نظر شما ایرادی
 ندارد ، مایلیم با یکی از دوستانم که کهنه سرباز است و در این قبیل موارد تجربه بیشتری دارد
 مشورت کنم تا ببینم آیا بنظر او هم بهتر است در این قبیل کارها مداخله نکنم یا خیر . »
 و متعاقب این اظهار به نوبدی دستی بر پریشانی میکشد و می‌افزاید « بنده خودم ، باور
 بفرمائید در حال حاضر بجدی گیج هستم که خواست و تمایل خود مرا نمیدانم . »

آقای اسمالوید وقتی می‌شنود که طرف کهنه سرباز است جداً توصیه میکند که هر طور
 هست حتماً با او مشورت بعمل آورد و بخصوص مسئله پنج گینه را با او در میان گذارد . آقای
 جورج قول میدهد ، آقای تالکینگ هورن در این خصوص اظهاری نمیکند .

سوار می‌گوید « آقا ، پس با اجازه شما می‌روم ، و با دوستم مشورت میکنم ، و ظرف
 امروز باز بمصدق می‌شوم و جواب نهائی را عرض می‌کنم . آقای اسمالوید ، اگر میخواهید که
 پائینتان ببرم ... »

- دوست عزیز ، همین الساعه - همین الساعه ، اجازه می‌فرمائید یکی دو کلمه با این
 آقا صحبت کنم ؟

- بفرمائید ، خواهش میکنم . بخاطر من عجله نکنید . » و به منتهای اطاق میرود
 و تماشای صندوقها و گاوصندوقها را از سر می‌گیرد .

با با اسمال وید، که دامن کت و کیل مدافع را گرفته و او را تا حد جایگاه خویش پائین کشیده است و شراره آتشی سبز قام و نیم خاموش از چشمانش زبانه میکشد، به نجوا میگوید: «آقا، اگره رمقشو داشتم سینه شو جرمیدادم و کاغذو از توش درمی آوردم. تو بغلش گذاشته .. خودم دیدم .. جودی هم دید - ده صدات در بیاد اسکت مرده شور برده ! ده بگو دیدی تو بغلش گذاشت !»

پیر مرد محترم این تذکر را با سقلمه ای درمی آمیزد، و همین امر موجب میشود که از صندلی جدا شود و آقای تالکینگ هورن را بدنبال خویش کشد، جودی بموقع می جنبد و از افتادنش باز میدارد، او را خوب تکان میدهد و بالا می کشد.

آقای تالکینگ هورن به آرامی اظهار می دارد «دوست من، زور و شدت عمل بامشی من سازگار نیست.»

— بله آقا، میدونم؛ ولی ناراحت کننده است، کشنده است ... و خطاب به جودی بی اعتنا که بآتش خیره شده است می افزاید:

«از اون مادر بزرگ قارقار کت بدتره که آدم بدونه چیزی را که میخواد با خودش آورده و نمیده ... اونم کی؟ این مرد که ولگرد! اما باشه آقا، عیبی نداره - باشه. خودشم بکشه تا به مدتی میتونه از این بازبها دربیاره. بموقعش لای گیره اش میندازم ! می جلونمش ! برضا هم نشده به اکراه این کارو می کنه.» و چشمک زشتی به وکیل مدافع میزند و او را رها میکند، و می گوید «آقای جورج عزیز، بنده حاضر!»

آقای تالکینگ هورن پشت بآتش ایستاده، و ضمن اینکه می نماید از پس نقاب خویشستن - داریش از جریان تفریع میکند عزیمت آقای اسمال وید را تماشا می کند و با حرکت سر به خدا حافظی سوار جواب میگوید.

به پائین که میرسند آقای جورج متوجه میشود که رهائی از چنگ پیر مرد بمراتب دشوارتر از حمل او است؛ موقعی که او را در درشکه می گذارد به جودی درمورد «گینه ها» داد سخن میدهد، و طوری دگمه های کتش را در چنگ میگیرد که سوار بناچار با صرف مقداری نیرو به استخلاص خویش توفیق می یابد، چون حقیقت امر این است که پیر مرد سخت مشتاق است یقه کت را یاره کند و هر طور هست به محتویات آن دست یابد. سرانجام این جدائی صورت میگیرد و سوار در جستجوی مشاور خود براه می افتد.

از طریق «تمپل» و «وایت فرایرز» - و بی آنکه «هنگینگ سوردالی» را که تا حدودی به حرفه و کارش مربوط است از نظر دور دارد - و نیز از راه «بلاک فرایرز بیرج» و «بلاک فرایرز رود» سلانه سلانه به خیابان کوچکی می آید که مغازه هایی محقر از دو سو آنرا دربر گرفته اند. این خیابان در حوالی محلی واقع است که راههای «کنت ۲» و «ساری ۳» و نیز خیابانهای که از پل لندن منشعب شده اند در «الفنت ۴» بهم گره می خورند - همان «الفنت» مشهوری که قلعه هزار اسب خود را تسلیم غول آهنین پنجه ای کرده که آماده است هر آن جرأت کند آنرا درهم بکوبد.

باری ، آقای جورج بجانب یکی از همین مغازه های محقر که فروشنده آلات و ادوات موسیقی است پیش می آید. ویلونی چند ، ونی لبك هائی و دایره ای و مثلثی^۱ و قطعات مجزای دیگر آلات موسیقی در پس شیشه آن بچشم میخورد. چند قدم دورتر ، زن زبر و زرنگی که دامن پیرهنش را بالا زده و تنار چوبی کوچکی بدست دارد بسوی پیش می آید، بی توجه به او در حاشیه خیابان می نشیند ، و به شستن و تمیز کردن محتویات تنار میبرد دازد. سوار لحظه ای چند مکث میکند

با خود میگوید «همه اش که سبزی میشود - غیر از اون وقتی که تو واکن باری بود ، هر وقت دیدم سبزی می شسته .»

بهر حال ، موضوع این اندیشه بحدی مشغول است که توجهی به آقای جورج ندارد ، تا اینکه از کار فراغت می یابد ، و آب درون تنار را در جوی کنار خیابان خالی میکند ؛ موقعی که سر بر میدارد ، و تنار را از زمین بلند میکند آقای جورج را در کنار خود می یابد . برخوردش با اوچندان دوستانه نیست ، می گوید :

« جورج ، نشد ترا ببینم و نگم کاش صد فرسخ از اینجا دور بودی ! »

سواری آنکه در مورد نحوه این برخورد اظهاری بکند از پیاپی اش روان میشود، و بدرون مغازه می رود. خانم مزبور تنار را روی پیشخوان میگذارد ، و پس از اینکه باوی دست داد بازوانش را بر پیشخوان تکیه میدهد و میگوید :

«جورج، یه دقیقه که پیش ماتیو باگنت^۲ هستی دل وایسم، خیالم ناراحته - بس که آدم ناراحت و خونه بدوشی هستی !»

- درسته خانم باگنت ، میدونم.

- آره میدونی ! خوب، چه فایده؟ پس چرا آروم نمی گیری ؟

سوار با خوش خلقی میگوید « گمون می کنم طبیعت حیوون اینجوری اقتضامیکنه .» خانم باگنت به طعنه میگوید «بله ! آره تو نمیری، خیلی هم از طبیعت حیوون خوش میادی - که ماتیو رواز کار و کسبش میکنه و میکشوندش به نیوزلند و استرالیا !»

خانم باگنت زن بدقیافه ای نیست، خانمی است نسبتاً درشت استخوان و قدری زمخت؛ باد و آفتابی که موهای روی پیشانی را اسمرگون کرده ، صورتش را نیز لك انداخته است، اما بهر حال خانمی است سالم و خوش بنیه و تمیز و ساده و با نشاط و بی پیرایه، تنها زیورش حلقه نامزدی است که از زمانی که با نگشت کرده گوشت اطراف آن طوری سر بر آورده و در حلقه محاصره اش گرفته است که بیرون آوردنش از محالات است و ناگزیر باید با استخوانهایش در آمیزد .

سوار میگوید « خانم باگنت ، من که بشما قول شرف دادم . اطمینان داشته باشید ، ماتیو از ناحیه من صدمه ای نخواهد دید - اینو دیگه اطمینان داشته باشید .»

خانم باگنت در جواب میگوید «میدونم، ولی آخه بقراری، بی سروسامانی از قیافهات میبازه. اه جورج، جورج! اگه بیوه «جوپاوج» و که تو امریکا مرد گرفته بودی سروسامانی بهت داده بود، و حالا برای خودت آدمی بودی!»

سوار نیمی بشوخی و نیمی بجدی می گوید «بله، بد فرصتی نبود، اما دیگه مثل اینکه گذشته، من دیگه آدم بشو نیستم. بله، بیوه جوپاوج بدزنی نبود، محاسنی داشت، و شاید بحالم مفید می بود، اما بهر حال، اونوقت، همونطور که میدونید دو دل بودم و نتونستم بموقعش تصمیم بگیرم، ولی اگه شانس رو میآورد و زنی مثل زن ماتپو گیرم میومد کلاهمو هوا می انداختم!»

خانم باگنت که خود آدم بی ریائی است و با اشخاص ساده و راست و بی ریا رودربایستی ندارد، دسته ای از سبزیها را بملایمت به صورت آقای جورج مینوازد، و تعارف را بدینسان می پذیرد: «سپس تنار را بر میدارد و به اطافك عقب مغازه می رود، آقای جورج نیز بنا بدعوت او از پی اش روان می شود. هنگامی که داخل می شود می گوید «اوه کبک^۲، عروسکم! یا الله مالنا^۳ کوچولو! بیائید، بیائید عمو قمپزی رو بوس کنید!»

این دخترها - که ظاهراً با همچو نامهایی تعمد نشده و بیاد محل تولدشان آنها را باین نامها صدا می کنند - هریک بر سه پایه ای نشسته و مشغول کارند: دختر کوچکتر که پنج شش سال بیش ندارد مشغول فرا گرفتن الفباست، و دختر بزرگتر که هشت نه ساله است مشغول دوخت و دوز است و در ضمن بخواهر کوچکش کمک می کند. هر دو با خوشحالی فراوان از وی استقبال می کنند و پس از بوسیدن آنها و ورجه فروجه کردنها سه پایه ها را در کنارش جای میدهند و می نشینند.

آقای جورج می گوید «خوب، وولایچ^۴ چطوره؟»

خانم باگنت که مشغول تهیه ناهار است، و به ماهی تابه ور میرود، سر بر میگردد و با قیافه گل انداخته میگوید «هیچوقت باور میکردی! گوش کن، تو «تیاتر» استخدام شده با پدرش فلوت بزنه.»

آقای جورج، بادست بروی ران خود می نوازد و میگوید: «آفرین، بارک الله پسر خودم!»

خانم باگنت میگوید «آره... باور کن یه تیکه آقا است، یه تیکه!»

آقای جورج میگوید «خوب، «مات»^۵ هم که باسون^۶ شو میزنه، و همه بحمد الله سرو

۱ - Joe Pouch

۲ - Quebec شهری در مشرق کانادا که بر ساحل رودخانه سن لارنس بنا شده است.

۳ - Malta

جزیره ای در مدیترانه (جنوب سیسیل) و نیز محلی بهمین نام در شمال ایالت نیو یورک.

۴ - Woolwich

۵ - Mat

مخفف ماتپو

۶ - Bassoon

قسمی آلت موسیقی شبیه به قره نی و اوبوا.

دل خوشید - يك خانوادۀ آبرومند. بچه‌ها هم كه كم بزرگ ميشند... و با پدر و مادرها تون هم كه مكاتبه داريد، و كمكي هم بهشون ميكنيد. با اين تفصيل درسته، حق داريد به آرزو بخواھيد صدها فرسنگ از اينجا دور باشم، چون در واقع با اين جور زندگي‌ها مناسبتي ندارم.»

اين را ميگويد و در كنار بخاري ديواري اطافك دوغان مالیده، كه كف آن پوشيده از ماسه است و رنگ و بوي آسايشگاه نظاميان دارد، مي‌نشيند و به فكر فرو مي‌رود. چيز زائدي در اين اطافك بچشم نمي‌خورد؛ از چهرۀ كبك و مالنا گرفته تا كاسه‌ها و آبخوري‌هاي فلزي كه در قفسه‌هاي اشكاف چيده‌اند، لك و اثری از چرك و گرد و غبار بر هيچ چيز ديده نمي‌شود. خانم با گنت همچنان مشغول است، و آقای جورج همچنان در افكار و عوالم خویش غوطه‌ور است كه آقای با گنت و وليچ بدرون مي‌آيند. آقای با گنت كه سرباز سابق توپخانه است، مردی است بلند بالا و كشیده قامت، با ابروان پر پشت و زبر، و موي دوطرف صورت، به زبري و سفتي الياف نارگيل؛ بشراهش خشك و عاري از طراوت است و مويي بر كاهش بچشم نمي‌خورد. آهنگ صدايش بم و مطمئن، و شبيه به صدای آلتی است كه مي‌نوازد؛ جملاتي کوتاه بكار ميبرد، و خاصه‌اي سخت و بلا انعطاف در ساختمان وجودش جلوه مي‌كند. وليچ، پسرش، نمونه و مظهر يك طبال جوان است.

پدر و پسر بگرمي با سوار اجوالپرسی مي‌كنند؛ سوار در موقع مقتضي به آقای با گنت اطلاع ميدهد كه آمده است در مورد امر مهمي با وي مشورت كند، و آقای با گنت به لحن مهمان نوازانه اعلام مي‌كند كه تا ناهار نخورد حاضر نيست كلمه‌اي در اين خصوص بشنود، و نخست بايد از خوراك گوشت و سبزي بهره بر گيرد و پس آنگاه از راهنمايش بهره‌مند شود. سوار دعوت را مي‌پذيرد، و سپس او و آقای با گنت، براي اينكه دست و پا گير چيزي نباشند، مي‌روند تا درخيابان قدمي بزنند؛ دستهارا بر روی سينه درهم مي‌افكنند و با گامهاي موزون، و قيافهاي كه گوئي در موضع هستند، به قدم زدن مي‌پردازند.

آقای با گنت مي‌گويد «جورج، تو خودت منوميشناسي، راه و چاره رو آباجي نشون ميده - چون كله شو داره. ولي اينم بدون، من اينو هيچوقت پيش خودش اعتراف نمي‌كنم، چون بهر حال انضباطو بايد حفظ كرد. صبر كن خيالش از بابت سبزي راحت بشه - اونوقت راجع به اين جرياني هم كه گفتي صحبت مي‌كنيم، و هر كاري آباجي گفت بكن - بكن!»

آقای جورج مي‌گويد «مات، هر كار بگه مي‌كنم. نظراو، براي من از نظر يك دانشگاه محترم تره.»

آقای با گنت، در جملات کوتاه، و با صدای بم خود مي‌گويد «دانشگاه! كدوم دانشگاه رو تو ميتوني... از اون سردنيا ول كن - اونهم با يه روپوش و يه چتر - كه راه بيفته وياد اروپا؟ آباجي، اگه بخواهي، همين فرداهم اينكارو مي‌كنه، مگه نكرد؟»

آقای جورج مي‌گويد «درسته، حق با تاست.»

آقای با گنت به سخن ادامه مي‌دهد و مي‌گويد «كدوم استاد دانشگاه ميتونست با قيمت دو پنس آهك - و يه پنس گل سفيد و پنج شش پنس ديگه از اين آت آشنالها يه همچو

زندگی ای برای مادرست کنه؟ ولی می بینی آبا جی اینکارو کرده - وضع کسبو که می بینی! آقای جورج می گوید «خوشوقتم که می بینم کارت گرفته.»

آقای باگنت می گوید «بله، آبا جی پس انداز می کنه - یه جایی یه لنگه جوراب داره - که پول توش میذاره - البته اینی که میگم هیچوقت ندیدم، ولی میدونم - صبر کن خیالش از بابت سبزی ها آسوده بشه، اونوقت کار تورا هم راه میذاره.»

آقای جورج می گوید «راستی که یه پارچه جواهره!»

- از جواهر هم بهتره! ولی اینو پیش خودش اعتراف نمی کنم، چون، میدونی، انضباطو باید حفظ کرد. و میدونی، این آبا جی بود که در واقع استعداد و ذوق موسیقی منو بیرون کشید، اگه اون بود هنوز هم توتو پخونه لك و لك می کردم. شش سال رو ویلون زرزو کردم - ده سال هم رو فلوت. آبا جی گفت: نه این فایده نداره. تصمیم و پشت کار خوبه، ولی نرمش احتیاج دازه، آزمایشی هم رو «باسون» بکنیم.

«و خلاصه، از رئیس قسمت موزیک هنگه تفنگداران به باسون برام به امانت گرفت، تو سنگرها همینطور پیش خودم مشق کردم، و کم کم جلو رفتم و جلورفتم - تا اینجا، که می بینی نونمو درمیارم.»

آقای جورج می گوید که ماشالله آبا جی به شادابی و تر و تازگی يك دسته گل است. آقای باگنت می گوید «آبا جی رو میگی - ماهه - و می بینی که همیشه شاد و خندروه - روز بروز هم خوشگلتر میشه - رودست نداره! البته جلو خودش نمی کم، چون میدونی، انضباطو باید حفظ کرد.»

باگامهای موزون بالا و پائین می زنند، و از هردری سخن می رانند، تا سرانجام کبک و مالتا آنها را صدا می زنند که بروند و به حساب گوشت و سبزی برسند.

خانم باگنت شکرانه سرسفره را بشوئه يك قاضی عسکر تلاوت می کند، و سپس بادقت و نظمی که در هر کار دیگرش بخرج میدهد به توزیع خوراك آغاز می کند: بدینمعنی که ابتدا بشقابها را در جلو خود می چیند، و مقدار معینی سیب زمینی و خردل را در آنها می ریزد، آبجو را نیز بهمین ترتیب تقسیم می کند، و وقتی سهم همه را داد خود نیز مشغول میشود. وسایل سفره بطور عمده از تکه های مسی و شاخی ای تشکیل یافته است که در سرزمین های مختلف سابقه خدمت طولانی داشته اند، از آن جمله کارد دسته صدفی «و ولیچ» است که عمری در خارج از کشور خدمت کرده و با دستهای متعددی آشنا بوده است. این کارد هر چند گاه، گاه و بیگاه، خود بخود بسته می شود و اشتهای نوازنده جوان را کور می کند.

ناهار که پیاپی رسید خانم باگنت با کمک بچه ها (که هر يك کارد و چنگال و سینی و لیوان خود را صیقل داده است) لوازم سفره را تمیز می کند و در محل های مخصوص خود جای می دهد. سپس جلو بخاری را می روید و آنرا برای پیپ آقای باگنت و میهمان آماده میکند. بدیهی است انجام این تشریفات همراه با مقداری جلنگ جلنگ ظروف و تلغ تلوغ کفش های تخت چوبی است که از حیاط خلوت بگوش می رسد. سطل آب نیز مدام مورد استفاده

است، که سرانجام سعادت پیدا می کند و در آب کشیدن دستهای خانم با گنت شرکت می جوید، و جریان خاتمه می پذیرد. و متعاقب آن، خانم با گنت با قیافه شاد و تر و تازه بازمی گردد و می نشیند و به خامه دوزی می پردازد. و این خود باین معنی است که دیگر از بابت سبزی ناراحتی خیال ندارد، و لذا آقای با گنت فرصت را منتهم می شمارد و از آقای جورج می خواهد حاجتش را بیان کند.

آقای جورج جریان را با منتهای بصیرت مطرح می کند: ظاهراً به آقای با گنت خطاب می کند، اما در معنا روی سخنش با آباچی است، همچنانکه خود آقای با گنت نیز براو نظر دارد. حال آنکه آباچی، بی آنکه ظاهراً به چیزی توجه داشته باشد، نشسته و به دوخت و دوز مشغول است. باری، پس از اینکه آقای جورج حال و حکایت را به تفصیل بیان کرد، آقای با گنت به منظور حفظ انضباط به نیرنگ معمول متوسل می شود و میگوید:

«خوب جورج، مطلبی که میخواستی بگی همین بود؟»

- بله، همین بود.

- و طبق نظر من عمل می کنی؟

جورج می گوید «البته - که عمل می کنم.»

آقای با گنت می گوید «آباچی، تو که نظرمو میدونی - بهش بگو. بگو که چیه و چه کار باید بکنه.»

باری، خلاصه این نظر این است که تا آنجا که ممکن است و میتواند خود را از اشخاص ناباب کنار بکشد و مواظب باشد که در مسائلی که وارد نیست مداخله نکند، و راه صحیح این است که ندانسته عملی نکند و با مسائل مربوط کاری نداشته باشد، و هیچوقت پادر جایی که نمی بیند نگذارد. و این در واقع ماحصل نظر آقای با گنت است که از طریق آباچی بیان میشود و از آنجا که مؤید نظری است که خود آقای جورج داشته است تردیدها و دود - دلیهایش را ازمیان میبرد و خاطرش را بحدی آسوده می سازد که به افتخار این موقعیت استثنائی و خجسته آماده کشیدن یک پیپ دیگر می شود.

پیدا است که این جریان مدتی بطول می انجامد، و تا زمان رفتن پدر و پسر به تأخر فرا نمی رسد آقای جورج از جای خود تکان نمی خورد، تازه آنوقت هم خدا حافظی «عمو قمپزی» پاکبک و مالنا مدتی وقت می گیرد، چون بهر حال لازم است ضمن آرزوی موفقیت - های بیشتر یک سکه یک شیلینگی را یواشکی در جیب پسر تمعیدی خود برساند. و لذا هنگامی که بجانب «لینکلنز این فیلدز» براه می افتد هوا به تیرگی گرائیده است.

همچنانکه میرو با خود می اندیشد «یک کانون خانوادگی هر قدر هم کوچک باشد باز موجب میشود آدمی مثل من خود را بی کس و تنها احساس کند. اما بهر حال، بازهم خوب شد که زن نگرفتم. این کار با مزاج من سازگار نبود. هنوز هم، حتی در این سنین از عمر بقدری بی سروسامانم که اگر این سالن هم کار ثابت و مستمری بود و کولی وار در آن اتراق نکرده بودم، یک ماه نمیتوانستم با آن سر کنم. هیئات! بهر حال، باز هم جای شکرش باقی است، هر چه هستم برای خودم هستم؛ مایه فتنگ و سرشکستگی کسی نیستم، سر بار

کسی نیستم ، این هم باز خودش چیزی است ! سالها است بهمین نحو زندگی کرده‌ام ! «
و این افکار را در قالب سوتی که میزند بیرون میریزد و از سر باز می‌کند و براه خویش
ادامه میدهد .

هنگامی که به «لینکلنز این فیلدز» میرسد و از پله‌های عمارت آقای تالکینگ هورن بالا
میرود می‌بیند که در خارجی آن بسته است ، و اطاقها تاریک‌اند ؛ و چون اطلاعی از درهای
خارجی ندارد ، و راه پله نیز تاریک است ، بامید اینکه دسته زنگی را بیابد و یادری را بگشاید
کور کورانه دست باطراف می‌ساید .

در این موقع ، آقای تالکینگ هورن که بآرامی از پله‌ها بالا می‌آید با تغییر می‌پرسد :
« کیه ؟ چکار داری میکنی ؟ »

— آقا ، ببخشید بنده هستم ، جورج ، گروهبان . «

— خوب ، جورج گروهبان چشمش نمیدید که در خانه‌ام بسته است ؟

سوار همراه با قدری اوقات تلخی میگوید «خیر آقا . نمی‌دید . بهر حال ، ندیدم . «
آقای تالکینگ هورن می‌پرسد «خوب ، در عقیده‌ات تجدید نظر کردی یا بهمان تصمیم
باقی هستی ؟ » و حال و قضیه را بیک نظر در می‌یابد .
— آقا ، بهمان تصمیم باقی هستم .

— میدانستم . کافی است . میتوانی بروی . « و همچنانکه در را می‌گشاید می‌گوید
«پس تو همانی هستی که گریدلی را در خانه‌ات مخفی کرده بودی ، پله ؟ »
سوار ، دوسه پله پایین‌تر توقف میکند و میگوید «پله ، همانم . چطور مکه ، فرمایشی
بود ؟ »

— چطور ؟ میخواستی چطور بشه ؟ آدمی هستی که با اشخاص بد و ناباب معاشرت
داری ؛ و اگر میدانستم همان آدمی امروز اجازه نمیدادم پا به خانه‌ام بگذاری . گریدلی !
اون مردکه تهدید گر ، قاتل خطرناک ! «

این سخنان را به لحن و آهنگی که تندتر و بلندتر از معمول است بر زبان میراند ،
و داخل سرسرا میشود ، و در را می‌بندد .

آقای جورج با اوقات تلخی و ناراحتی بسیار براه خود ادامه میدهد ، و این ناراحتی بیشتر
باین لحاظ است که منشی دارالوکاله که از پله‌ها بالا آمده قسمت اخیر اظهارات آقای تالکینگ
هورن را شنیده و بدون شك آنها را باو اسناد داده است . همچنانکه دو پله را یکی میکند و
پائین می‌آید زیر لب همراه با ناسزائی میگوید «قیافه خوشگلی رو هم باید تحمل کرد !
مردکه تهدید گر ، قاتل خطرناک ! «

هنگامی که سر بر میدارد ، می‌بیند که منشی دارالوکاله او را مینگرد و بمدد نور
چراغی که از کنارش میگذرد در قیافه‌اش دقت میکند . این جریان بسیار بروی گران می‌آید ،
آنچنانکه مدتی دل و دماغ ندارد . باری ، این ناراحتی را نیز ، مانند سایر مرارت‌های
باطن ، در سوت میدمد و بیرون میریزد و راه سالن تیراندازی را در پیش میگیرد .

فصل بیست و هشتم

کارخانه دار

سرلی سستر ددلاک علی العجالة بر نقرس خانوادگی غلبه کرده است و باز به مفهوم واقعی و مجازی کلمه بر دو پای خویش تکیه دارد. درمقر خویش، یعنی درلیکن شایر بسر میبرد؛ اما آب بازطغیان کرده و اراضی پست را فرا گرفته است، و هرچند که چسنی ولد از لحاظ دفاع کم و کسری ندارد سرما و نم بدرون عمارت می خزد و دراستخوانهای وی نفوذ میکند. آتش خوش هیزم و کنده درختان جنگل معمر، که درآتشدان های بزرگ شعله میکشد، و در این تیرگی شامگاهی بر جنگل عبوسی که با مشاهده نابودی اخلاف خویش ابرو درهم کشیده است چشمک میزند قادر نیست از دخول سرما ممانعت بعمل آورد. شبکه لوله آب گرمی که عمارت را دربر گرفته است، درها و پنجره های بی منفذ، تجیرها و پرده ها در تأمین کمبود این آتش و احتیاجات سرلی سستر عاجز و درمانده اند. و از اینرو است که صبح یکی از همین روزها خبر گزار محافل اشراف به جهان شنوا اعلام می کند که انتظار میرود قریباً لیدی ددلاک بمدت هفته ای چند بشهر عزیمت کند.

این هم حقیقتی است تلخ، که حتی اشخاص بزرگ و سرشناس نیز اقوام تهیدست دارند و حقیقت این است که بزرگان چه بسا از سهم و حصه معمول نیز بیشتر دارند، آنقدر که خون سرخ^۱ و پاک نیز همچون خون پست و ناپاکی که به ناحق ریخته شود بانگ بر میدارد و صدای خویش را بگوش مردم میرساند و جنایت را فاش میسازد. خویشان کثیر سرلی سستر نیز جنایات متعدّدند، اینان نیز بانگ بر خواهند داشت و صدای خویش را بگوش جهانیان خواهند رساند. در میان اینان، عموزادگانی وجود دارند که بحدی بینوا و تنگدستند که گاهی آدم بی میل نیست جسارت کند و باخود بگوید که واقعاً مقرون به سعادت و صرفه شان

۱ - نویسنده از کلمه Blood که بمعنی خون و تبار و همچنین از اصطلاح Murder will out «خون ناحق پنهان نمی ماند» و نیز از کلمه Out بمعنی خارج و بیرون استفاده کرده است و میخواهد بگوید این اشخاص مدام باین سو و آن سو میروند و مایه تنگ و رسوائی خویشاوند عالیهاء خود هستند.

میبود اگر از همان ابتدا بعوض آنکه حلقه‌ای از زنجیر زرین خاندان ددلاک باشند از آهن معمولی و ناچیز میبودند و معصوم خدما می ناچیز میشدند .

اما از آنجائیکه اعضای این خاندانند کاری نباید بکنند و خدمتی نباید انجام دهند ، مگر کاری که در خور نجبا باشد ، و سودمند هم نباشد ، و حال که چنین است ناگزیر از خویشاوندان مرفه‌تر دیدن میکنند ، و در صورت امکان ، اگر محلی باشد قرض میکنند ، و در غیر این صورت به فلاکت روزگار میگذرانند : زنان شوهر و مردها زن نمی‌یابند ؛ در کالسکه - های عاریتی می‌نشینند و در جشنها و مهمانی‌هایی که هرگز ساخته و پرداخته خود آنها نیست شرکت میجویند ، و بدینسان به شیوه بزرگان زندگی میکنند . بزرگی این خاندان بر ارقام بیشمارای تقسیم شده است و اینان باقی‌مانده‌هایی هستند که کسی نمیداند با آنها چکار بکند و در چه محلی به حسابشان گذارد .

هر کس که از دار و دسته سرلی سستر و یا نحوه تفکر اوجانبنداری کند ، کم و بیش ، عمو زاده‌ای است : از جناب «لرد بودل» و «دوک فودل» گرفته تا «نودل» ، سرلی سستر همچون عنکبوتی شکوهمند تارهای خویشاوندی خویش را گسترده و شامل حال همه نموده است ، اما هر چند در این سمت همه را در زیر پای خویش میبیند ، آدمی است مهربان و بلند نظر ، که موافق شیوه شکوهمند خود بهمه لطف دارد ، و در حال حاضر به‌رغم این هوای سرد با ثبات و پایمردی مردی که آماده فدا شدن در راه عقیده خویش است در چسبیدن و دگرگونی از عمو زادگان پذیرائی میکند .

و در این میان ، مقدم بر همه « ولومینیا » ددلاک است که دوشیزه‌ای است هفتاد ساله و براستی و اعتبار ، چه از جانب مادر نیز افتخار یافته است که منسوب ببنوای خاندانی والا جاه باشد . و چون در اوان جوانی ، در ساختن اشیاء تزئینی از کاغذ الوان و خواندن تصانیف اسپانیائی و طرح چیستانهای فرانسوی ذوق و استعداد در خوری نشان داد بیست سال از سنین عمر ، یعنی سنین بیست تا چهل را نسبتاً به‌خوشی گذراند .

اما دریغ که خود اندک اندک از رنگ و رو و بازار خواندن تصانیف از گرمی افتاد و حتی دل آزار شد ، و ناگزیر در « بث »^۱ عزلت گزید . در اینجا از محل تعارف سالیانه‌ای که سرلی سستر لطف میکند در عسرت زندگی میکند ، اما هر چند گاه از استراحتگاه خویش سر برمی‌آورد و در عمارات بیلاقی عمو زادگان ظاهر می‌شود . در « بث »^۲ در میان آقایان که نسل مخوف نازک ساقی که شلوار نانکین^۳ بپا میکنند دوستان و ستایشگران بسیار دارد ، و از احترام فراوان برخوردار است ؛ اما در سایر جاها اندکی زنده می‌نماید ، این نیز بیشتر

۱ - Volumnia

شهری بسیار خوش آب و هوا در سامرست ، که خاصه در بهار بسیار زیباست Bath - ۲
و بهمین جهت باز نشستگان و پیر مردان و پیر زنان از کار افتاده سالهای آخر عمر خویش را در آن بسر می‌آورند . این شهر اصولاً به شهر باز نشستگان معروف است .

۳ - مرکز ایالت کیانگ سودرچین - منسوج زرد رنگی که در این ایالت بافته میشود .

باین علت است که در استعمال سرخاب قدری افراط میکند و اصرار دارد کردن بند مرواریدی را که دانه های آن بدرشتی تخم پرندگان است از گردن دور نسازد .

باری ، در هر کشوری که کارش حساب و کتاب داشت نام میس و لومینیا در صدر صورت مستمری بگیران جای میداشت - در این تردید نیست . و بدیهی است اقداماتی هم در این زمینه بعمل آمد ، و وقتی کابینه « ویلیام بافی » بر سر کار آمد انتظار می رفت این کار جامه عمل بپوشد و مقرری سالیانه ای بمبلغ دوپست لیره به وی تخصیص یابد ، ولی ویلیام بافی برخلاف انتظار همه ، ناگهان متوجه شد که فعلاً موقع برای انجام این کار مساعد نیست ، و همین جا بود که سرلی سستر باو تذکر داد که این عمل خودنشانی بارز و دال بر این است که کشور بسوی اضمحلال میرود .

و بعد ، از حضرت میر آخوری توان نام برد که با خبرگی يك بیطار میتواند نواله گرم درست کند ، و در تیراندازی گوی سبقت را از اکثر شکاربانان بر باید . بدیهی است او نیز مشتاق بود اداره پست پر درآمد و بی دردسر و عاری از مسئولیتی را برعهده گیرد و بمملکتش خدمت کند و شك نیست که در هر جامعه درست و منظمی چنین تمایلی ، آنهم از ناحیه آقای خانواده دار ، حسن استقبال میشد - اما در اینجا نیز ویلیام بافی موقعی که مصدر کار شد ، دریافت که موقع برای انجام این امر ناچیز مساعد نیست و این خود دومین نشانی بود که سرلی سستر باستناد آن بوی خاطر نشان کند که کشور واقعاً بسوی نابودی می رود .

سایر عموزادگان ، خانها و آقایانی بسنین و با خصوصیات و استعداد های گوناگونند . اکثراً مردمانی دوست داشتنی و معقولند ، و شاید اگر بر این احساس عموزادگی خویش چیره می شدند و پی کاری می رفتند زندگی مرفه و آبرومندی برای خویش ترتیب میدادند - اما همانگونه که می بینید این مسأله قدری کار را خراب کرده و آنان را در جهت نامعین و سر - گردانی عجیبی افکنده است ، آنچنانکه خود نیز ، همانگونه که دیگران نمی دانند ، در حیرتند چگونه شر خود را از سر خود بکنند .

و در میان این جمع ، حضرت علیه با شکوه و جلال سلطنت میکنند - و در کدامین جمع نمیکند ؟ زیبا و با شکوه و صاحب کمال است ، و در جهان کوچک خود که جهان زیبایی و خود آرائی است ، و لذا فاصله میان قطبین را در بر نمی گیرد با اقتدار حکم میراند و صرف وجودش ، هر چند حرکات و رفتارش سرد و تفرعن آمیز است ، سراپرده سرلی سستر را گرمی می بخشد و تهذیب می کند . و عموزادگان ، حتی عموزادگان معمری که زمانی که سرلی سستر وی را بزنی گرفت نزدیک بود از شدت تأثر و فرط تحیر سکنه کنند همه موافق سنن و رسوم قنودالیزم به وی عرض خدمت و بندگی می کنند ، و جناب میر آخور هر روز پس از چاشت گفته نغز و مورد علاقه خویش را در حضور تعدادی از خاصه گان تکرار میکند .

« تیمار شده ترین مادیان ایلخی است . »

در این شب ملال انگیز ، که طی آن آهنگ هر صدای پائی که بر گردشگاه روح بگوش میرسد با طنین صدای پای عموزاده متوفائی که در این شب سرد پست درمانده باشد اشتباه

میشود این جمع دراطاق بزرگ پذیرائی که انعکاس صدای پای بر گردشگاه روح در آن بگوش نمیرسد اجتماع کرده اند . موقع استراحت است ، آتش خوابگاههای عمارت روشنند و سایه ائانه اطاق ، روح آسا بر سقف و دیوار میلرزد ؛ شمع دانهای اطاق خواب بر میزی در کنار در ، راست ایستاده اند ؛ عمو زادگان بر صندلی های مخده دار لم داده اند و دهن دره میکنند ؛ تعدادی پشت میز پیا نونشسته و گروهی پیرامون سینی محتوی آب معدنی اجتماع کرده اند ؛ تنی چند از پشت میز بازی بر میخیزند ، دسته ای در کنار بخاری گردهم آمده اند ، سرلی سستر در کنار آتش مخصوص خود ایستاده ، و حضرت علیه در طرف مقابل اونشسته ، و «لومنیا» در سمت مقرب ترین افراد این گروه ، در میان این دو ، در صندلی فاخری فرو رفته است ، و سرلی سستر هر چند گاه با ناخشنودی خاطر شکوهمندی از زیر چشم بر سر خاب لب و گردن بند مرواریدش نظر می افکند .

و لومنیا که می نماید مدتهاست افکارش ، پس از این شب دراز و گفت و شنود بی معنی ، راه رختخواب را در پیش گرفته است به لحنی خسته و بی حال میگوید :

« در سر پله های اطاقم تصادفاً به يك دختر بسیار زیبا برخورددم . »

سرلی سستر اظهار می دارد «سایه نشین حضرت علیه است .»

— بله ، معلوم بود که يك چشم فوق العاده در این انتخاب دخالت داشته است . براستی که زیبا است !»

و ضمن اینکه نوع زیبایی خود را از این توصیف مستثنی میکند می افزاید :

« همچنین يك نوع زیبایی مخصوصی در او بچشم میخورد — از نوع زیبایی يك عروسك ملوس — اما بهر حال ، در نوع خود نقص ندارد . من يك چنین غنچه ای را بمرم ندیده ام !»

سرلی سستر نیز ، در حالیکه نگاه شکوهمند حاکی از ناخشنودیش را متوجه سر خاب لب ساخته است ، می نماید برای این عقیده است .

حضرت علیه به لحنی خسته و حاکی از ملالت خاطر اظهار میدارد :

« در واقع اگر چشم فوق العاده ای در این انتخاب دخالت داشته چشم خانم رانسول بوده است ، نه چشم من — روزا کشف اوست .»

— خدمتکار شماست ؟

— نه ، در واقع همه چیز من است — رازدار — منشی — پیامبر — همه چیز .

و لومنیا به لحنی موافقت آمیز میگوید « قطعاً ما یلید او را همیشه در کنار خود داشته باشید ؟ مثل يك شاخه گل ، یا يك تابلو ، یا یکی از این سگهای دامنی ... گرچه ببخشید ... و با چیزهای زیبایی از این قبیل . بله ، واقعاً زیباست ! خود خانم رانسول هم خانم بسیار زیبایی است ! سنش قطعاً خیلی زیاد است ، با این وجود شاداب و سر حال هم هست . جداً بهترین دوستی است که دارم !»

و بدیهی است بنظر سرلی سستر حق همین است که خانم خانه دار چسنی ولد شخص برجسته ای باشد ، گذشته از این نسبت به خانم رانسول واقعاً لطف دارد و دوست می دارد دیگران از وی به نیکی یاد کنند . لذا میگوید :

«بله ، ولومنيا ، حق با شماست . » ولومنيا فوق العاده خوشوقت است که می بیند سرلی سستر با وی همعقیده است .

— خودش دختر ندارد ؟

— خانم رانسول ؟ نه ، ولومنيا يك پسر دارد . یعنی در واقع دوپسر داشت . حضرت علیه ، که امشب بیماری مزمن ملالتش به سبب وجود لومنيا شدت کرده است ، نگاه خسته ای به شمعدانها می افکند و آهی بی صدا ازدل برمی کشد .

سرلی سستر با افسردگی خاطر شکوهمند و شاهانه ای اظهار میدارد « این هم نمونه بارز آشفتگی است که عصر حاضر به آن دچار آمده است ؛ نمونه بارز حذف حدود ثغور معمول ، و در واقع بمعنای ریشه کن شدن امتیازات طبقاتی است — بله ، نمونه بارزی است ، که از ناحیه آقای تالکینگ هورن اطلاع یافته ام که گویا به پسر خانم رانسول پیشنهاد شده است به عنوان نماینده به مجلس برود : »

ولومنيا با صدای زیر دخترانه ای ابراز تعجب میکند .

سرلی سستر تکرار میکند « بله — به مجلس . »

ولومنيا با تعجب میگوید « واه ، من هرگز همچو چیزی نشنیده بودم . خدایا ، این شخص چکاره هست ؟ »

سرلی سستر به آرامی و به لحنی سنگین و آمیخته به تردید میگوید « تصور میکنم ... کارخانه دار باشد . »

ولومنيا باز با صدای زیر دخترانه ابراز تعجب میکند .

سرلی سستر میگوید « اگر اطلاعاتی که از ناحیه آقای تالکینگ هورن رسیده درست باشد ، که بدیهی است از آنجا که جز صداقت و اخلاص چیزی از آقای تالکینگ هورن ندیده ام در صحت این اطلاعات تردید ندارم ، طرف این پیشنهاد را رد کرده است . مع الوصف این امر بهیچوجه از کیفیت این اقدام که بنظر من مملو از ملاحظات غریب و ناروا و تکان دهنده است نمی گاهد . »

میس ولومنيا ، در حالیکه نگاهش متوجه شمعدانها است ، از جای برمی خیزد ؛ سرلی سستر به رعایت ادب رنج این راهپیمایی بزرگ را برخویشتن هموار می سازد و طول اطاق پذیرائی را طی میکند و یکی از شمعدانها را می آورد ، و شمع را با چراغ حباب دار میز حضرت علیه روشن میکند ، و ضمن اینکه بدینکار مشغول است میگوید :

« حضرت علیه ، باید از سر کار تقاضا کنم چند لحظه ای تشریف داشته باشید ، چون همین شخصی که صحبتش شد اندکی پیش از شام رسیده و طی نامه شایسته ای ... و به لحاظ احترامی که از برای حقیقت قائل است بر این نکته تاکید میکند و میگوید « بله باید بگویم طی نامه بسیار شایسته و خوش عبارتی در مورد همین دختری که صحبتش شد از سرکار و من تقاضای ملاقاتی کوتاه کرده است . و چون ظاهراً میخواهد امشب اینجا را ترک کند جواب دادم که پیش از خواب او را خواهیم پذیرفت . »

میس ولومینیا ، برای سومین بار بشیوه دوشیزگان کم سن و سال ، با صدای زیر ابراز ترس و تعجب میکند و میگوید :

« واخ خدا ! سلامت از شر ... چی چی ... کارخونه دار ... » و فرار را بر قرار ترجیح میدهد .

عموزادگان دیگر نیز بزودی متفرق میشوند ؛ سرلی سسترزنگ را میزند و میگوید .
« سلام مرا به آقای رانسول ، که در عمارت خانم خانه دار هستند ، برسانید و بگوئید تشریف بیاورند . »

حضرت علیه که در طی این گفت و شنود توجه و علاقه ای ابراز نداشته است ، هنگامیکه آقای رانسول وارد میشود نگاهش را متوجه وی میسازد . آقای رانسول آدمی است خوش قیافه ، که شاید اندکی بیش از پنجاه سال از عمرش می گذرد ؛ صدای صاف و پیشانی بازی دارد که موهای تیره اش از آن متوجه پس سرگشته است . آدمی است بظاهر جدی ؛ لباس مشکی بتن دارد ، قدری قربه اما چابک و نیرومند است ؛ حرکات و رفتارش طبیعی است و از حضور در پیشگاه این شخصیت عالیجاهی که بدان تشریف حاصل کرده است سراسیمه نیست .

میگوید « سرلی سستر ، لیدی ددلاک ، قبلا به خاطر اینکه مصدع اوقاتتان شده ام عرض معذرت کرده ام ، و حال بهترین عملی که میتوانم بکنم این است که بیش از این موجب تضییع اوقاتتان نشوم و مطالبم را باختصار به عرض برسانم . سرلی سستر ، فوق العاده از جنابعالی متشکرم . »

رئیس خاندان ددلاک ، با حرکت دست کاناپه ای را که بین صندلی خود او و حضرت علیه قرار دارد نشان میدهد و میهمان را دعوت به نشستن میکند ، آقای رانسول می نشیند و اظهار می دارد :

« در این فصل سال که کارهای بزرگی در دست اجراست ، اشخاصی مثل من که کارگر زیاد داریم ، و محل کارهم البته یکی دوتا نیست ، ناچار باید مدام در رفت و آمد باشیم »
سرلی سستر خوشوقت است که می بیند کارخانه دار میدانند که شتابی درمقراوراه ندارد . آری ، درمقراو ، در آن عمارت قدیمی که در پارک ریشه کرده است ، آنجا که خزانه ها و پیچک ها با مرور زمان به کمال رسیده ، و نارونهای پر گره و بلوطهای پر شاخ و برگ در آغوش سرخسها و برگهای صدساله سر برافراشته اند ، و از آنجا که ساعت آفتابی روی تراس گذشت زمان را که همچون خود عمارت و اراضی و اموال به ددلاک وقت تعلق داشته اند قریب به خاموشی ثبت کرده است . باری ، سرلی سستر در صندلی راحتی خود لم میدهد و بیقراری و شتاب کارخانه دار را با راحتی و آرامش چسبی ولد مقابله میکند .

آقای رانسول ، نگاه احترام آمیزی به حضرت علیه می افکند و سر فرود می آورد و میگوید « لیدی ددلاک لطف فرموده و دختر زیبائی بنام روزا را در کنف حمایت خویش گرفته اند . پسرم به این دختر دل باخته و از من خواسته است موافقت کنم با او ازدواج کند . و در صورتیکه دختر تمایلی باین کار نداشته باشد - که تصور میکنم دارد - ترتیب نامزدیشان

را بدهم . من این دختر را تا امروز ندیده بودم . اما به حسن سلیقه و شعور پسر ، حتی در مسائل عشقی ، اعتماد داشتم . و تا آنجا که تشخیص میدهم با توصیفی که از او بدست داده بود مطابقت دارد ، در ضمن مادرم نیز از او بسیار تعریف میکند .
حضرت علیه میگوید « از هر لحاظ قابل تعریف است . »

— لیدی دلاک ، خوشوقتم که اینطور میفرمائید ، و نیازی نمی بینم به اینکه در مورد ارزش حسن نظر و عقیده ای که نسبت به او دارید چیزی عرض کنم .
سرلی سستر با شکوه و عظمتی وصف ناپذیر میگوید « خیر ، ابتدا — ضرورتی ندارد » چون می بیند که کارخانه دار بیش از آنچه باید زبان گرفته است .

— درست میفرمائید ، ضرورت ندارد . اما پسر من هنوز جوان است ، و روزا هم همانگونه که ملاحظه میفرمائید سن و سالی ندارد . و چون پسر من نیز مانند خودم باید راه خود را خود در زندگی از طریق کار و کوشش بگشاید لذا این ازدواج در حال حاضر مطرح نیست ؛ اما من بنای فرض را بر این میگذارم که دختر پذیرفته است و من هم موافقت کرده ام ؛ در اینصورت ، تصور میکنم صراحت و صداقت ایجاد کند عرض کنم — و اطمینان دارم که سرلی سستر و لیدی دلاک متوجه منظور عرض هستند و معذورم خواهند داشت — که موافقت من مشروط باین خواهد بود که دختر در چسنی ولد نماند . لذا پیش از آنکه در این خصوص صحبت بیشتری با پسرم بکنم جسارتاً عرض می کنم که چنانچه انتقال این دختر بهر نحو و هر شکل ، تولید ناراحتی و یا کدورتی کند و یا مورد اعتراض و ایراد باشد موضوع را به مدتی مکوت خواهم گذاشت و در این باره صحبتی با پسرم نخواهم کرد .

عجب ، در چسنی ولد نماند ! مشروط باین که ! و همین است که کلیه سوءظن های سرلی سستر ، در خصوص « وات تیلر » و مردم نواحی آهن خیز که کاری ندارند جز آنکه شب هنگام به قصد تحریر و اغوای مردم با مشعل از خانه های خویش خارج شوند جان میگیرد و سیل آسا به مغزش هجوم می آورد — آنچنانکه مو های نقره فام سر و مو های لطیف اطراف گونه اش از خشم تکان میخورد .

میگوید « آقا ، یعنی من باید اینطور استنباط کنم . . . و حضرت علیه باید اینطور استنباط کنند . . » پای حضرت علیه را به دودلیل ، یعنی برعایت ادب و منیاب احتیاط بمیان میکشد ، چون حسن عقیدتی خاص به درک و فهم اودارد . « ... آقای رانسول ، یعنی من و حضرت علیه باید استنباط کنیم که سرکار وجود این دختر را برای چسنی ولد زیاد میدانید ، و یا فکر میکنید چنانچه در اینجا بماند خراب میشود ؟ »

— خیر ، سرلی سستر ، بنده همچو جسارتی نمیکم .
— متشکرم ، آقای رانسول .

سرلی سستر در منتهای نخوت و شکوه خویش است .
حضرت علیه با حرکت ملایم دست زیبای خویش سرلی سسترا ، انگار مگسی باشد ، بسویی میراند و میگوید :

«آقای رانسول لطفاً منظورتان برای من توضیح بفرمائید.»

— باکمال میل، لیدی ددلاک، این منتهای آرزوی من است.

حضرت علیه چهره آرام خویش را که فراست آن حتی از پس نقاب بی‌اعتنائی که بدان زده است بخوبی جلوه میکند متوجه سیمای مردانه میهمان که تجسم عزم و پشتکار است میسازد و به‌دقت به‌اظهاراتش گوش فرامی‌دهد، درحالی‌که هرچند گاه به تأیید سخنانش سر می‌جنباند.

— لیدی ددلاک، من پسر خانه دار شما هستم، و طفولیتم را در همین عمارت بسر آورده‌ام. مادرم نیم قرن است که در اینجا زندگی میکند، و من یقین دارم که در همین جا با زندگی تودیع خواهد کرد، و تردید ندارم که در این سمت، نمونه‌ای عالی دلبستگی و صمیمیتی است که شاید مایه مباهات مردم ماست، و طبیعی است که هیچ‌یک از دو طرف، صاحب‌خانه و خانه‌دار، نمی‌توانند همه این محاسن را از آن خود بدانند و منحصرأ بخود اسناد دهند، چون شك نیست چنین موردی دلالت بر شایستگی طرفین میکند؛ طرف بزرگ البته که شایسته است، طرف کتر نیز شایستگی کم از او نیست..»

سرلی سستر از اینکه می‌بیند قانونی بدینسان وضع میشود سخت ناراحت است، اما به لحاظ علاقه و احترامی که بحق و حقیقت دارد انصاف می‌دهد و در دل حقانیت اظهارات کارخانه‌دار را تصدیق میکند.

— خیلی معذرت می‌خواهم که یک همچو مطلب بدیهی را اینهمه توضیح میدهم، ولی مایل نیستم سوء تفاهم بشود و خدای نخواستہ تصور بفرمائید.. از گوشه چشم به سرلی سستر می‌نگرد که از موقعیت مادرم احساس شرم و خجالت میکنم، و یا اینکه احترام شایسته‌ای نسبت به چسنی‌ولد و این خاندان در خود احساس نمی‌کنم. شاید هم بی‌میل نباشم، و قطعاً هم مایل بوده‌ام که مادرم در این سن و سال از کار دست بکشد و بقیه عمرش را با من زندگی کند. اما بهر حال، چون می‌بینم قطع این علاقه استوار و موجبات ناراحتیش را فراهم میکنند از این فکر منصرف شده‌ام..»

سرلی سستر همچنان در آتش خشم شکوهمند خویش می‌سوزد، چون مگر نه این است که می‌خواستند خانم رانسول را از خانه طبیعی خویش بر بایندتا بقیه عمر را با کارخانه‌دار بسر آورد.

میهمان به لحنی توأم با فروتنی به سخن ادامه می‌دهد و می‌گوید «بندۀ خودم هم کارآموز و هم کارگر بوده، و سالها با مزد ناچیز زندگی کرده، و گذشته از یک حد معین خود به تعلیم و تربیت خود همت گماشته‌ام. زنم دختر یک سرکارگر بود و طبیعی است که تحصیلاتی نداشت. علاوه بر پسرکی که عرض کردم، سه دختر هم داریم، و چون خوشبختانه مقدور اتمان اجازه میداده آنها را آنطور که باید بار آورده‌ایم. بله، منتهای آرزوی ما این بوده است که آنها را طوری بار بیاوریم که در خور موقعیتی باشند.»

و در این لحن پدرانۀ اندکی غرور نیز بچشم می‌خورد، تو گوئی می‌خواهد بگوید



جوانی بنام گمانی

« درخور هر موقعیتی ، حتی چسنی ولد ، ولذا آتش خشم سرلی سستر مجدداً بالا میگردد .
 - لیدی ددلاک ، در این محلی که ما زندگی میکنیم و در میان طبقه‌ای که به آن تعلق داریم ، مانند هر جای دیگر ، وقوع مواردی که از آنها معمولاً به ازدواج های ناهمگون یاد میکنند کم نیست . گاهی اوقات پیش می‌آید پسری به پدرش میگوید فی‌المثل به یکی از دختران کارگردل باخته است . پدر که خود یکوقتی کارگر بوده و در کارخانه کارمیکرده در ابتدای امر با احتمال قوی قدری ناراحت میشود ، چون چه بسا ممکن است نقشه های دیگری در سر داشته و خواسته باشد پدرش با شخص دیگری ازدواج کند . بهر حال ، بعید نیست پس از اینکه دید دختر واقعاً عقیف و شایسته است به پدرش بگوید :

« باشد ، منتها من باید اطمینان حاصل کنم که تو در این کار جدی هستی ، چون این مسأله برای هر دوی شما حائز اهمیت فوق‌العاده است . حال که اینطور است من حرفی ندارم ، منتها دختر را بمدت دو سال در مدرسه میگذارم که تعلیم و تربیت لازم را ببیند .
 و ویا ممکن است بگوید :

« دختر را میفرستم که مثلاً به فلان مدت در همان مدرسه‌ای که خواهرهایت هستند تحصیل کند ، ولی تو باید بمن قول بدهی و شرفت را وثیقه این قول قرار بدهی که او را بیش از این چندباری که باهم قرار میگذاریم نبینی . اگر در انقضای مدت معین تعلیماتی که دیده طوری باشد که نابرابری سابق محسوس نباشد البته من هم موافقم و در تأمین سعادت شما از بذل مجاهدت دریغ نمیکنم .

« حضرت علیه ، از این قبیل مواردی که عرض کردم دیده و شنیده‌ام ، و تصور میکنم همین موارد مشیی را که در این خصوص باید اتخاذکنم ارائه بدهند .
 سرلی سستر ، آرام اما بنحوی وحشتناک منفجر میشود : در حالیکه دست راست را به زیر لبه کت آبی رنگ برده ، و حالت شکوهمند تصویری را که از او کشیده و در تالار جای داده‌اند بخود گرفته است میگوید :

« آقای رانسول ، سرکار چسنی ولد را ... در مقابل اختناق‌ی که راه بر کلمات بسته است مقاومت میکند .

« .. سرکار چسنی ولد را ... با يك کارخانه مقایسه میفرمائید ؟ »

- سرلی سستر ، بنده لزومی نمیبینم عرض کنم که این دوبا هم فرق دارند ؛ اما از لحاظ مسأله‌ای که مطرح است تصور میکنم چنین قیاسی نامعقول نباشد .

سرلی سستر ، بمنظور اینکه یقین حاصل کند که خواب نیست و خواب نمیبیند نگاه شکوهمند خویش را متوجه بالا و پائین اطاق پذیرائی میسازد و میگوید :

« آقا قطعاً اطلاع دارید که همین دختری که حضرت علیه ... حضرت علیه او را در سایه خود گرفته‌اند در مدرسه همین دهکده تربیت یافته است ؟ »

- بله ، اطلاع دارم ، و مدرسه بسیار خوبی است ، و این خاندان نیز بنحو بسیار شایسته‌ای از آن حمایت میکند .

سرلی سستر در جواب میگوید «پس در این صورت ، آقای رانسول ، مطالبی که فرمودید برای من مفهوم نیست .»

کارخانه دار اندکی سرخ میشود و میگوید «سرلی سستر ، اگر عرض کنم که مدرسه دهکده بنظر من محلی نیست که تمام چیزهایی را که عروس آینده ام باید بداند تعلیم بدهد عرایض مفهوم خواهد بود ؟»

عجب ! تجاوز از مدرسه دهکده که تا باین لحظه مصون از تعرض بوده است شروع میشود و به استخوان بندی جامعه میرسد ؛ از آن نیز فراتر میرود و به حدود و ثغور طبقات راه می یابد - حدود و ثغوری که کارخانه داران و مردمانی از این قبیل که به اصول دین توجه ندارند اندک اندک زیر پا میگذارند ، چون دیگر کسی به حریمی معتقد نیست و نمیداند که در روز ازل بهر کس آنچه لایق بوده است داده اند - و کار به اینجا میکشد که میخواهند مردم را برای اشغال موقعیت های ورای حدو حدود طبیعی خویش تعلیم دهند و تربیت کنند - و این خود چیزی جز حذف حدود و ثغور مقدر نیست ! باری جریان سریع ذهنی سرلی سستر بدینگونه است .

حضرت علیه تمایل ضمیمی به صحبت ابراز میدارد ، اما سرلی سستر اجازه میخواهد و میگوید «مذرت میخواهم حضرت علیه ، لطفاً يك دقیقه اجازه بفرمائید ! آقای رانسول ، درك واستنباطمان از وظیفه ، درك واستنباطمان از موقعیت ... از تعلیم و تربیت واز ... و خلاصه از هر چیز بحدی نقطه مقابل هم است که بنظر من ادامه بحث نتیجه مطلوبی بیار نخواهد آورد. این دختری که میفرمائید ، بافتخار توجه و علاقه حضرت علیه نایل آمده است . حال اگر بخواهد خود را از حیطه این توجه دور سازد ، و یا مایل باشد خود را تحت نفوذ و تأثیر اشخاصی قرار دهد که بر مبنای نظریات و عقاید غریب خود - با اجازه سرکار ، میگویم به انکای نظریات و عقاید غریب خود - هر چند این را هم بگویم که من آنها را بخاطر داشتن چنین عقاید و نظریاتی مسئول نمیدانم - بله ، که بر مبنای عقاید نظریات غریب خود بخواهند او را از حیطه این توجه دور سازند ، هر وقت بخواهد آزاد است و میتواند برود . من بخاطر صراحت لجه ای که بخرج داده اید از شما بسیار ممنونم ، و این امر فی نفسه ، خوب یا بد ، تأثیری در وضع و موقعیت دختر ، در اینجا ، نخواهد داشت . جز این شرایطی قائل نمیشویم ، و موضوع را با اجازه سرکار در همین جا مختومه تلقی میکنیم .»

- سرلی سستر ولیدی ددلاک ، اجازه بفرمائید بخاطر ابراز لطفی که فرمودید از شما تشکر کنم ، و فقط عرض کنم که جداً به پسر من توصیه میکنم بر تمایلات فعلی خود غلبه نکند. شب بخیر !

سرلی سستر با تمام طبیعت آقائی و آقا منشی خود میگوید «آقای رانسول ، دیر وقت است ، و راهها تاریک. امیدوارم کارتان آنقدر قوری و فوتی نباشد ، و به حضرت علیه و من این اجازه را بدهید که مهمان نوازی چسنی ولد را لااقل برای امشب بسرکار عرضه کنیم .»

حضرت علیه میگوید «امیدوارم .»

— فوق العاده متشکرم ، اما راهم دوراست ، وسر ساعت معین هم باید در محل باشم ، و ناگزیر باید تمام مدت شب راه پیمائی کنم .

و از اطاق بیرون میرود ؛ سرلی سستر زنگ را میزند ؛ حضرت علیه نیز از جای برمیخیزد و به اطاق خویش میرود ؛ در کنار آتش می نشیند و در خود و افکار خود فرو میرود ، و بی توجه به صدای پای دگر دشگاه روح روز را که در اطاق مجاور مشغول نوشتن است تماشا میکند . اندکی بعد او را صدا میزند .

— دخترم بیا . راستش را بمن بگو ، عاشق شده ای ؟

— اوه ، حضرت علیه !

حضرت علیه در حالیکه چشمان بزیرافکننده و چهره گل انداخته اش را تماشا میکند لبخند زنان میگوید :

— خوب ، کی هست ؟ نوه خانم را نسول ؟

— بله ، حضرت علیه . ولی ... هنوز درست نمیدانم که دوستش دارم یا نه .

— هنوز ! دخترک بیشعور ! ولی لابد میدانی که دوستت دارد ، آره ؟

— گمان میکنم کمی دوستم دارد .

و به گریه می افتد .

آه ، آیا این لیدی ددلاک است که در کنار این زیبای روستائی ایستاده و گیسوان تیره اش را نوازش میکند و با دیدگان اندیشناک در وی مینگرد ؟ آری ، هم اوست !

و دخترم گوش کن ببین چه میگویم . توجوانی و صاف و ساده ، و تصور میکنم بمن هم علاقمند باشی .

— بله حضرت علیه ، واقعاً هم بشما علاقمندم ، و برای اینکه نشان دهم که تا چه اندازه بشما علاقمند هستم حاضرم هر کاری که بفرمائید بکنم .

— و روزا من گمان نمیکنم که حتی بخاطر یک معشوق هم بخواهی مرا در حال حاضر ترک کنی ؟

— خیر حضرت علیه ! اطمینان داشته باشید نمیخواهم .

و برای نخستین بار سر بر میدارد ، پیدا است از خیال این جدائی وحشت دارد .

— دخترم ، بمن اعتماد داشته باش ، از من نترس . من آرزو مندم تو سعادتمند باشی ، و ترا سعادتمند خواهم کرد . اگر بتوانم در این جهان کسی را سعادتمند کنم .

روزا با دیدگان اشکیار در مقابلش زانو میزند و دستش را می بوسد ؛ حضرت علیه دستش را در دست خود نگه میدارد و آنرا همچنانکه به آتش چشم دوخته است نوازش میکند . مدتی میگذرد ، بتدریج از فشار خویش میگذد و دستش را رها می کند ؛ روزا که او را غرق در اندیشه می یابد به آرامی خارج میشود .

چشمان حضرت علیه همچنان بر آتش دوخته اند . در جستجوی چه ؟ در جستجوی دستی

که دیگر نیست ، در جستجوی دستی که هرگز نبود و لمس وجودی که یحتمل بنحوی اسرار- آمیز زندگیش را دگرگون میساخت ؟ و یا نکند به صدای « گردشگاه روح ، گوش فرا- میدهد و میخواهد بداند به صدای گام چه موجودی شباهت دارد ؟ به صدای گام مردی ؟ صدای گام زنی ، و یا صدای گامهای ریز کودک خردسالی که لحظه به لحظه پیشتر و پیشتر میآید ؟ شك نیست در پنجه نیروی ملالت باری است ، و گر نه خانمی با این همه نخوت و جاه چرا بایددرها را به روی خویش ببندد و اینچنین افسرده و دلمرده در کنار آتش بنشیند ؟

روز بعد ولومینا میرود و سایر عموزادگان همه ، پیش از ظهر متفرق میشوند ، و در میان این جمع حتی احدی نیست که بهنگام صرف چاشت ، موقعی که سرلی سستر موضوع حذف حدود و ثغور طبقاتی و ترك خوردگیهای چهار چوب اجتماع را که از سخنان آقای رانسول استنباط شده است عنوان میکند مبهوت نباشد ، و عموزادهای نیست که این واقعه را به بی کفایتی « ویلیام بافی » که مصدر کار است اسناد ندهد و احساس نکند که بناحق از علاقه ای ملکی و یا حقوق تقاعدی و خلاصه امتیازی محروم نشده است . و لومینا بهنگامی که سرلی سستر بازو و بازوی وی میدهد و او را از پلکان بزرگ به پائین هدایت میکند طوری در این باب داد سخن میدهد که گوئی ژنرالی در شمال انگلستان سر بشورش برداشته و بر قوطی سرخاب و گردن بند مرواریدش چشم طمع دوخته است . و بدینسان ، عموزادگان همراه با بیا و برو و جنب و جوش خدمتکاران در جهات و جوانب مختلف متفرق میشوند . این نیز خود از ملحقات عموزادگی آنهاست که هر قدر هم در عسرت زندگی کنند باید کلفت و نوکری داشته باشند .

باد سرد و یخزده ای که امروز میوزد با درختان تنومند مجاور عمارت متروک در می- آویزد و گباری از برگهای خشک را بر زمین میریزد و با طراف می برد ، تو گوئی عموزادگان همه به برگ خشک تبدیل یافته اند .

فصل بیست و نهم

جوانی بنام گابی

چسنی ولد بسته است و فرشها همچون طومارهایی بزرگ در کنج اطاقهای مغموم لوله شده اند؛ رومیزی های حریر خوش رنگ در روپوشهای کتان هلندی ریاضت میکشند و کنده - کاریها و تذهیبها به خفت و خواری گرائیده و ددلاکهای پیشین باز از حیطة روشنائی کناره گرفته اند. برگردا گرد عمارت، درختان آهسته اما پیوسته برگ میریزند. بگذار باغبان پیر چمن را آنچنانکه میخواهد بر وید و چرخهای دستی را از برگ لبریز کند و از محوطه دور سازد تا باز تا قوزك پا بالا بیایند. باد زوزه کشان برگرد چسنی ولد طواف میکند، باران بشدت فرومی بارد، پنجره ها بصدا درآمده و دود کشها فریاد سر داده اند، مه باریکه راههای پارک را دربر گرفته و دیدگاه را کور کرده است و با نواخت گام مشایعین جنازه به جانب ارتفاعات پیش میرود. بوی سرد و نامشخصی که بی شباهت به بوی کلیسای کوچک پارک نیست، اما قدری خشک تر است، در سراسر عمارت به مشام میرسد: تو گوئی ددلاکهای متوفی در این شبهای بلند در آن پرسه میزنند و بوی مزار خویش را در پشت سر بر جای میگذارند.

اما عمارت شهری، که بندرت با چسنی ولد همدل و همزمان است و هیچگاه در شادی وی شریک، و جز بهنگامی که ددلاکی از جهان میرود در غم و ماتمش سهیم نیست با منتهای قدرت میدرخشد و نور می باشد. تا آنجا که حشمت و شکوه امکان پذیر سازد گرم و فروزان و تا آنجا که از گلهای گلخانه ساخته باشد خوشبو و عاری از آثار زمستان است. سکوتی مطبوع بر آن بال میگسترد، آنچنانکه تیک تاک ساعتها و تراق تروق ناشی از سوختن بخارها آرامش اطاقها را برهم میزند، و مینماید که استخوانهای سرمازده سرلی سستر در آغوش گرمائی دلپذیر جان میگیرد.

سرلی سستر خوشوقت است با رضایت خاطر شکوه مندی در کنار آتش خوش کتا بخانه لم دهد و از سر لطف عناوین پشت جلد کتابها را از نظر بگذراند و یا صنایع مستظرفه را مورد عنایت قرار دهد. از لحاظ نقاشی قدیم و جدید، کم و کسری ندارد: در تعدادی از این آثار

که شاید متعلق به «مکتب پال ماسکه‌اند» هنرنری ندارد ، و بمراتب بهتر بود که در صورت اشیائی می‌آمدند که به حراج می‌گذارند : از آنجمله‌اند سه صندلی پشتی بلند ، یک میز با روئیزی ، و یک صراحی (محتوی شراب) و قمقمه‌ای و یک دست لباس زنانه اسپانیائی و تصویر سه چهارم میس جگ^۱ ، مدل نقاشی ؛ یکدست زره با خود دون کیشوت ، بایک مهنابی سنگی ترك خورده ، دورنمای یک قایق و نیزی ، یکدست لباس کامل یک سناتور و نیزی ، یکدست لباس ساتن خامه‌دوزی شده با تصویر نیمرخ میس جگ ، مدل نقاشی ؛ یک شمشیر با قبضه مرصع که بنحوی بسیار زیبا بر زمینه‌ای زرین نشانداده‌اند ، یکدست لباس فاخر مراکشی و تصویر اتللو .

آقای تالکینگ هورن نیز اغلب می‌آید و میرود ، زیرا امور مستغلاتی چندی است که باید سر و صورتی بدانها داد ، اجاره‌نامه هائی است که باید تجدید کرد - و چیزهائی از این قبیل ؛ و بدیهی است حضرت علیه را نیز اغلب زیارت میکند ، و هر دو کماکان آرامند و همچنان اعتنائی بهم ندارند ؛ مع هذا بعید نیست که حضرت علیه از همین آقای تالکینگ هورن درهراس باشد ، و او نیز از این امر بی‌خبر نباشد ، و بسا که او را با سماجت بسیار و پی‌گیری تمام و بدون احساس کمترین رحم و تأسف باطنی تعقیب کند ؛ چه بسا همین زیبایی او و حشمت و شکوهی که همچون هاله‌ای وی را دربر گرفته است آقای تالکینگ هورن را به ادامه این کار تشویق کند و بر شوقش دامن زند . باری خواه بیرحمی و بد ذاتی محرک این امر باشد و یا صرف احساس وظیفه مشوق وی بانجام این کار باشد و یا عشق به کسب قدرت او را بانجام این مهم برانگیزد و یا صرفاً به این منظور بدین کار دست یازد که رازی بروی پوشیده نماند و یا به تحقیر شکوه و عظمتی که خود پرتو ضعیفی از آن است بدین کار اقدام کند و یا بزرگ منشی و کبر فروشی مولکین عالیجاهش حس تحقیر در وی برانگیزد و او را به تلافی وادارد . باری ، خواه این و یا آن و یا همه این علل موجب و محرک این اعمال باشد ، برای حضرت علیه بمراتب بهتر بود پنجهزار جفت چشم خود آرایان را بر خویشتن داشته باشد و دو چشم این مشاور حقوقی قدیمی مسلک ازوی دور باشد - آری ، همین مشاور حقوقی ، با کراوات چروک خورده و نیم شلوار کهنه‌نمایی که در ناحیه زانوان با قیطان می‌بندد .

سرلی سستر در اطاق حضرت علیه است ، همان اطاقی که چندی پیش آقای تالکینگ هورن اوراق حاوی اظهارات شهود مربوط به جارندیس و جارندیس را در آن قرائت نمود ؛ و حضرت نیز علیه مانند همان روز صفحه گرما گیر را بدست گرفته و در مقابل بخاری نشسته است ؛ سرلی سستر بسیار راضی و سر حال است ، زیرا در روزنامه ارگان حرب به مطالبی برخوردده است که مستقیماً با استخوان بندی جامعه و حذف حدود و ثنور طبقات ارتباط دارد ، و این ملاحظات خوشبختانه بحدی باجریان اخیر مناسبت دارد که مخصوصاً باین منظور از کتابخانه باینجا آمده است تا آنها را با صدای بلند برای حضرت علیه بخواند .

منباب مقدمه ، سری به نشانه موافقت روبه آتش تکان میدهد و میگوید « بله ، شخصی

که این مقاله را نوشته فکر بسیار متعادلی دارد. و سررا طوری میجنباند که گوئی از فراز قله کوهی بلند به این شخص مینگرد.

اما بهر حال، این فکر آنقدرها هم متعادل نیست، و حوصله حضرت علیه را پاک سر میبرد. حضرت علیه مدتی با بیحالی سعی میکند گوش فرادهد و با قیافه‌ای بیحال خویشتن را تسلیم حالتی میکند که به گوش فرادادن شهادت دارد؛ سرانجام افکارش آواره میشود، و خود بر آتش چشم میدوزد، تو گوئی همان آتش چسبی ولد است و آنی از کنار آن دور نشده است.

سرلی سستر بی توجه به این امر، از پس شیشه های عینک پرسی خود بخواندن ادامه میدهد، هر چند گاه برای اینکه عینک را جابجا کند و یا سخن موافقت آمیزی اظهار دارد مکت میکند و میگوید:

«احسنت، بسیار عالی است!»

و پس از هریک از این اظهار نظرها محل را گم میکند و برای پیدا کردن آن بالا و پائین ستون را از نظر میگذراند.

و همچنان، در منتهای شکوه و وقار، مشغول است که در باز میشود و «مرکوری» پودر زده این خبر عجیب را اعلام میکند:

«حضرت علیه، همان جوان موسوم به گابی است.»

سرلی سستر از خواندن باز می ایستد، خیره خیره مینگرد و با تشدد تکرار میکند:

«جوان موسوم به گابی؟»

و هنگامیکه به پشت سر مینگرد جوان موسوم به گابی را می بیند که سراسیمه ایستاده است، وقیافه و وضعی دارد که بهیچوجه معرفی نامه قابل قبولی بحساب نیاید.

سرلی سستر خطاب به مرکوری اظهار میدارد:

«لطفاً بفرمائید به بینم چطور شده است که ورود جوانی بنام گابی را با این شدت لحن

اعلام میکنید؟»

— سرلی سستر معذرت میخواهم، حضرت علیه فرموده بودند هر وقت این جوان مراجعه

کرد او را بحضورشان راهنمایی کنم. متوجه نبودم که حضرت اشرف هم تشریف دارند.

و متعاقب این پویش خواهی نگاه تند و تحقیر آمیزی به مرد جوان می افکند، نگاهی

که بوضوح میگوید:

«مگه مرض داری اینجور جاها بیای که کار دست مردم بدی؟»

حضرت علیه میگوید «بله، من گفته بودم. بگو منتظر بماند.»

— خیر، خیر خواهش میکنم؛ حالا که دستور از ناحیه سرکار بوده است مانع کارتان

نمیشوم. این را میگوید و به رعایت ادب و بی اعتنا به تعظیم مرد جوان که در نظر او شاید

کفاش فضول و مزاحمی بیش نباشد بیرون میرود.

پس از اینکه خدمتکار از اطاق خارج میشود لیدی دلاک میهمان را با قیافه‌ای غرورآمیز مینگرد و او را از سر تا پا برانداز میکند، عنایت میکند و اجازه میفرماید در کنار در بایستد و میبرسد حاجتش چیست و چه میخواهد.

آقای گابی با سراسیمگی جواب میدهد «اینکه حضرت علیه عنایت فرموده بر بنده منت گذارند تا مطالبی را به عرضشان برسانم».

— آن نامه‌ها را شما نوشته بودید؟

— بله حضرت علیه ؛ بله ، چندین نامه به‌حضورتان تقدیم داشتم تا سرانجام لطف فرمودید و جوابی مرقوم داشتید .

— خوب ، نمیشد از همان وسیله استفاده کنید که احتیاجی به مذاکره نباشد ؟ دیر نشده است ، حالا هم نمیتوانید از همان وسیله استفاده کنید ؟

آقای گابی با حرکات لب «نه» ی بیصدائی را شکل میدهد و علامت نفی سرمیچنانند .
— بهر حال ، سماجت عجیبی بخرج داده‌اید . و اگر با وجود این ، مطالبی را که خواهید گفت ارتباطی با من نداشته باشد . و من نمیدانم چگونه میتوانداشته باشد . و تصور نمیکنم داشته باشد . اجازه خواهید فرمود بی‌هیچگونه تعارفی صحبتتان را قطع کنم و مذاکره را خاتمه دهم . خوب ، لطفاً مطالبتان را بیان کنید .

و پس آنگاه همراه با حرکت توأم با بی‌اعتنائی که به صفحه‌گرما گیر میدهد ، بدن را بسوی بخاری میچرخاند و پشت بمرджوان میکند .

آقای گابی میگوید «پس با اجازه حضرت علیه به توضیح مطلب میپردازم . اهم ! بنده همانطور که در نامه اولم به عرض حضرت علیه رساندم با امور حقوقی سر و کاردارم ؛ و چون با امور حقوقی سر و کار دارم طبعاً سعی میکنم بر گه‌ای بدست ندهم ، و بهمین جهت به نام دارالوکاله‌ای که در آن کار میکنم — و باید عرض کنم که در آن از موقعیت و مزایای مناسبی برخوردارم — اشاره نکردم . ولی اکنون میتوانم بطور خصوصی به‌حضور حضرت علیه عرض کنم که نام آن دارالوکاله «کنج و کار بوی» است ، که تصور میکنم بلحاظ ارتباطی که با پرونده جارندیس و جارندیس دارد رویهمرفته بگوش حضرت علیه نا آشنا نباشد . »

اثر اندک توجهی بر چهره حضرت علیه ظاهر میشود ، از حرکت دادن صفحه‌گرما گیر باز ایستاده و آنرا با حالت وقیافه‌ای در دست گرفته است که گوئی گوش فرامی‌دهد .

آقای گابی ، حال که اندکی جسارت یافته است میگوید «منتها باید بعرض حضرت علیه برسانم که مسأله‌ای که بنده را مشتاق و آرزومند زیارت حضرت علیه نمود و بلاشک موجب شد در نظرشان بصورت آدم مزاحم و حتی هرزه‌ای جلوه کنم ، و تصور میکنم در حال حاضر نیز چنین تلقی‌ای موجود باشد ، با پرونده جارندیس و جارندیس ارتباطی ندارد . »

لحظه‌ای چند بامید اینکه حضرت علیه سخنی در رداین تصوراتها در دارد تأمل میکند ، اما چون چیزی از این مقوله بر زبان نمی‌آید بسخن ادامه میدهد و میگوید :

— اگر جریان مربوط به جارندیس و جارندیس بود طبعاً به مشاور حقوقی سرکار ، یعنی به آقای تالکینگ هورن مراجعه میکردم .

حضرت علیه بدن را اندکی بسوی او برمیگرداند و میگوید « بهتر است بنشینید . »
آقای گابی میگوید « متشکرم ، حضرت علیه » و میشیند « عرض بحضور ... »
به باریکه کاغذی مراجعه میکند که رئیس مطالب را بر آن یادداشت کرده است ، و ظاهراً هروقت به آن مراجعه میکند به آشفتگی ذهنی عجیبی دچار میآید .

« ... بنده ... آه ، بله ... بنده با این عمل خود را در اختیار حضرت علیه قرار داده ام ، و چنانچه حضرت علیه در مورد دیدار حاضر خواه در دارالوکاله کنج و کاربوی و یا در نزد آقای تالکینگ هورن زبان به شکوه و شکایت بکشایند بنده را در وضع نامساعدی قرار خواهند داد . این را صریحاً عرض میکنم — و لذا در اقدام باین امر متکی به بزرگواری حضرت علیه هستم . »

حضرت علیه با حرکت تحقیرآمیز دستی که صفحه گرما گیر را گرفته است او را مطمئن میسازد که لایق این نیست از وی شکایت به کسی ببرد .

آقای گابی میگوید « متشکرم ، حضرت علیه — همین کافی است . حالا ... بنده ... »
مرده شورت برد ؛ عرض بحضور ، رئیس مطالب را به ترتیب تقدم و تأخر در اینجا یادداشت کرده ام ، منتها چون آنها را به اختصار نوشته ام خواندن نشان قدری اشکال دارد ، و اگر اجازه بفرمائید شاید در جلو پنجره ... »

و بجانب پنجره میرود ؛ ضمن راه به قفسی که دوطوطی امریکائی در آنند برمیخورد ، که بلافاصله از آنان معذرت میخواهد ، اما این امر نیز کمکی به رفع مشکل نمیکند . سرخ میشود ، عرق میکند ؛ باریکه کاغذ را گاهی جلو چشم و زمانی دور از آن نگه میدارد ، و میگوید :

« ا. س . خوب ، ا . س بجای چه بود ؟ .. آه ، بله ! ! ا . س — بله ، متوجه شدم . »
و حال که رفع ابهام شده است به سر جای خویش باز میگردد ، اما نمی نشیند . همچنانکه ایستاده است میگوید :

« ابتدا میخواهم از حضرت علیه سؤال کنم که آیا از خانم جوانی بنام استر سامرسن چیزی شنیده و یا ایشان را دیده اند ؟ »

حضرت علیه با دقت تمام در وی مینگرد و میگوید « چرا ، چندی پیش خانمی را باین نام دیدم — همین پائیز گذشته . »

— به نظر حضرت علیه به کسی شبیه نبود ؟

و متعاقب این سؤال بازوانش را بروی سینه درهم می افکند و کنج لب را با باریکه کاغذ نوازش میکند .

اکنون حضرت علیه بدقت در وی مینگرد و نگاهش را از وی بر نمی گیرد .

— نه .

— به هیچیک از خویشان حضرت علیه شباہت نداشت ؟

— نه .

— من تصور میکنم که حضرت علیه قیافه میس سامرسن را آنچنانکه باید بخاطر ندارند ؟

— چرا ، قیافه آن خانم جوانی را که شما میگوئید خوب بخاطر دارم ، اما این مسأله چه ارتباطی با من دارد ؟

— حضرت علیه ، بنده از آنجائیکه تصویر میس سامرسن بر لوح ضمیرم نقش بسته است — که البته این را بطور خصوصی عرض می کنم — بسرکاراطمینان میدهم که یکبار که با یکی از دوستان درلینکلن شایر بودم و افتخار بازدید سراپرده چسنی ولد را پیدا کردم بحدی شباہت موجود میان تصویر حضرت علیه و میس سامرسن را قوی یافتم که باور بفرمائید بکلی مبهوت ماندم — بحدی که در آن لحظه متوجه علت امر نشدم . و حال که از نزدیک افتخار زیارت حضرت علیه را پیدا کرده ام — والبتہ ازمدها پیش حسارت کرده و مواقیمیکه در پارک گردش میفرمودید ، قطعاً از حضور بنده بیخبر بودید ، حضرت علیه را دورا دور زیارت کرده ام — باور بفرمائید این شباہت را بر مراتب قوی تر می یابم .

آهای مرد جوان بنام گابی ا زمانی بود که بانوان در قلمه ها میزیستند و ملازمانی بی مسلك در اختیار داشتند و اگر يك چنین چشمان زیبائی بدینسان در تو و امثال تو مینگریستند زندگی بی قدرتان لحظه ای نمی پائید .

حضرت علیه در حالیکه صفحه گرما گیر را همچون يك بادبزین حرکت میدهد مجدداً از وی میپرسد که بنظر و گمان او این شبیه سازیها چه ارتباطی با او میتواند داشته باشد ؟ آقای گابی ضمن اینکه به باریکه کاغذ مراجعه میکند میگوید « حضرت علیه ، همین الان عرض میکنم . اه ، مرده شور ترکیب این یادداشتها را هم برد ! آه .. بله .. خانم چدبند — بله . »

از جای بر میخیزد ، سندلیش را قدری جلو میکشد ، و مجدداً می نشیند . حضرت علیه نیز با قیافه وحالتی که شاید اندکی ناراحت تر از معمول مینماید به پشتی سندلی تکیه میدهد و همچنان در قیافه آقای گابی خیره میشود .

آقای گابی به سخن ادامه میدهد و میگوید « لطفاً يك دقیقه تأمل بفرمائید ! » و باز به باریکه کاغذ مراجعه میکند . د اس چرا دو دفعه ؟ آه — متوجه شدم — بله . » باریکه کاغذ را لوله میکند تا از آن بعنوان وسیله تأکید سخنان خویش استفاده کند . میگوید :

« حضرت علیه ، باید عرض کنم که در مورد تولد میس سامرسن و همچنین بار آمدنش رازی وجود دارد ، و من این راز را کشف کرده ام . البته این موضوع را بطور خصوصی عرض میکنم ، بنده از طریق دارالوکاله کنج و کاربوی موفق به این کشف شده ام . باری ، همانطور که عرض کردم تصویر میس سامرسن بر لوح ضمیرم نقش بسته است ؛ و حالا اگر بتوانم این مسأله را روشن کنم ، و یا ثابت کنم که نسب از خاندانی بزرگ دارد ، و یا

قربان دوری با خانواده حضرت علیه دارد ، ولذا میتواند درجاندیس وجارندیس بعنوان یکی از اصحاب دعوی وارد شود در اینصورت طبیعی است با این خدمتی که در حقش انجام می‌دهم میتوانم از او بخواهم با نظر مساعدتری بر تقاضای ازدواجی که از او کرده‌ام بنگرد - که باید عرض کنم تا بحال در این زمینه اظهار لطفی نکرده است .

لبخندی تلخ بر لبان حضرت علیه جاری میشود .

آقای گابی به سخن ادامه میدهد و میگوید « و اما حضرت علیه ، جریان فوق‌العاده عجیبی اتفاق افتاد - از همان مسائلی که ما و کلاء اغلب در جریان کار با آن مواجه می‌شویم - درست است ، جریان بنده هنوز صورت قانونی و معجاز پیدا نکرده ، اما بهر حال میتوانم ادعا کنم که از زمره و کلاهم ، چون مادرم از اندوخته ناچیزی که دارد حق تمبر گواهینامه‌ام را که مبلغ نسبتاً معتنا بهی هم هست پرداخته و آقایان کنج و کاربوی نیز گواهینامه کارآموزیم را امضا کرده‌اند . بهر حال ، بنده تصادفاً به خدمتکار خانمی برخورددم که از میس سامرسن - پیش از آنکه آقای جارندیس سرپرستی او را برعهده بگیرند - توجه کرده بود - خانمی بود بنام میس بارباری . »

آیا این رنگ مرده‌ای که بر چهره حضرت علیه نشسته انعکاس زمینه سبز صفحه گرماگیر است که گوئی آنرا به فراموشی سپرده و یا سایه پیک مرگ است که بر آن بال گسترده است ؟ آقای گابی میگوید « نام میس بارباری هیچگاه بگوش حضرت علیه خورده است ؟ »

- درست نمیدانم - شاید ، گمان میکنم شنیده باشم . بله ، شنیده‌ام .

- آیا میس بارباری با حضرت علیه نسبتی هم داشت ؟

لبان حضرت علیه بحرکت درمی‌آیند اما چیزی را ادا نمیکند !

با سر جواب نفی میدهد .

آقای گابی میگوید « نسبتی نداشت ؟ او ... ولی شاید حضرت علیه اطلاع ندارند ؟ ممکن است نسبتی هم موجود باشد ، بله ؟ » پس از هریک از این جملات استفهامی ، حضرت علیه سر را خم میکند .

آقای گابی به سخن ادامه میدهد « بسیار خوب ! این میس بارباری که عرض کردم آدمی فوق‌العاده خویشتن‌دار بود - خویشتن‌دارتر از آنچه از یک زن انتظار میرود - چون همانگونه که استحضار دارید زنها بطور کلی ، لااقل در زندگی عادی و معمولی به صحبت و گفت‌وگو و شوق علاقمندند - بهر حال ، گواه بنده بهیچوجه از خویشتان و کسان او ، و یا در این خصوص که اصولاً خویشتان‌داری داشته یا نداشته اطلاعی نداشت . اما میس بارباری ، در یک مورد و فقط در یک مورد به این گواهی که عرض کردم اعتماد کرد و باو گفت که نام حقیقی دختر خردسالی که بار می‌آورد استر سامرسن نیست و بلکه استرهاودن است .

- وای !

آقای گابی مبهوت مانده ، لیدی ددلاک در مقابلش نشسته و با همان سایه‌ای که بر چهره‌اش فرو افتاده بود در وی خیره شده است ، صفحه گرماگیر را با همان حالت سابق

بدست دارد ؛ لبانش اندکی ازهم بازمانده اند ؛ جبینش اندکی درهم کشیده است ، و دراین لحظه اثری ازحیات در وی بچشم نمیخورد . آقای گابی می بیند که بتدریج بخودمی آید ؛ می بیند که لرزشی خفیف همچون لرزش خیزابه ای که برسطح آب پدیدارآید وجودش را در می نوردد ، جنبشی درلبانش می دود ؛ می بیند که سخت میکوشد این التهاب را فرونشاند ، و باز می بیند که خویشتن را با تلاش و تقلا به قلمرو آگاهی از وجود و گفته های او بازمی گرداند ؛ و همه این جریان با آنچنان سرعتی صورت می پذیرد که فریاد حاکی از تعجب و حالت مرده وار قیافه اش همه بمانند خطوط چهره اجسادى که مدت ها دور از تأثیر هوا نگهداشته شده اند و بهنگامی که در معرض آن قرار می گیرند در لحظه ای خرد و ناپدید می شوند گذشته و ناپدید گشته اند .

— حضرت علیه با نام هاودن آشنا هستند ؟

— بله ، همچو اسمی بگوשמ خورده است .

— نام یکی از اقوام سببی دور حضرت علیه است ؟

— نه .

— بسیارخوب ، حالا با اجازه سرکار به آخرین قسمت مطلب می پردازم . یعنی با آخرین قسمت ، تا آنجا که بنده اطلاع دارم . بدیهی است جریان همچنان ادامه دارد ، و بنده نیز همانطور که پیش می رود آنرا بدقت تعقیب خواهم کرد . بهر حال ، باید بحضور حضرت علیه عرض کنم — هر چند ممکن است تصادفاً شنیده باشند ، و نیاز به توضیح نباشد — که چندی پیش يك محرر اسناد حقوقی را در خانه شخصی بنام كروك ، در كوچه عدالتخانه ، مرده یافتند . آدم بینوائی بود . پس از این واقعه طبعاً تحقیقاتی در مورد تعیین علت مرگ بعمل آمد ، منتها این شخصی که عرض کردم مجهول الهویه بود ، یعنی نامش بر کسی معلوم نبود . اما بنده همین اواخر کشف کردم که نام این محرر هاودن بود .

— خوب ، این جریان چه ارتباطی با من دارد ؟

— بله ، درست میفرمائید ، اما نکته همین جاست ؛ چون پس از مرگ این شخص ماجرای عجیبی اتفاق افتاد . خانمی در جریان ظاهر شد — البته بالباس و قیافه مبدل — و از محل واقعه و مدفن این شخص دیدن کرد . برای راهنمایی جوانك رفتگری را کرایه کرد . اگر حضرت علیه در صحت عرایض تردید دارند حاضر م هروقت بفرمایند جوانك رفتگر را بحضورشان بیاورم .

خیر ، جوانك رفتگر موضوعی نیست و لذا حضرت علیه مایل نیست چنین زحمتی را به آقای گابی بدهد .

آقای گابی می گوید « ولی حضرت علیه باور بفرمائید جریان فوق العاده غریبی است ، و اگر مطالبی را که در مورد انگشترهایی که آن خانم به انگشت داشته و موقعی که دستکشش را در آورده چگونه برق می زده اند و سایر چیزهای دیگری که تعریف می کند می شنیدید بنده تردید ندارم که جریان را فوق العاده جالب می یافتید . »

بر انگشتان دستی که صفحه گرما گیر را گرفته است الماس هایی میدرخشند ؛ حضرت

علیه صفحه گرما گیر را به لاقیدی اینسو و آنسو می کند و آنها را بیش از پیش جلوه می دهد - باز با حالت وقیافه ای که در عصر و زمان دیگری شاید متضمن خطری مهلك بود .

- تصور میشد که محروم از بور چیزی از خود بجا نگذاشته است تا بمدد آن بتوان بر هویتش دست یافت . اما در حقیقت مدارکی از خود بجا گذاشت - یعنی يك بسته کاغذ .

صفحه گرما گیر همچنان به اینسو و آنسو می رود، اما طی تمام این مدت، حضرت علیه حتی لحظه ای چشم از او برنگرفته و مژه نزده است .

- این نوشته ها را مخفی کرده بودند - فردا شب در اختیار بنده قرار خواهند گرفت .

- اما من باز از شما سؤال می کنم که این جریان چه ارتباطی با من دارد ؟

آقای گابی از جای برمیخیزد و می گوید « حضرت علیه ، بنده بهر حال گفتنی ها را گفته ام و بیش از این عرضی ندارم . حال اگر به گمان سرکار در این رشته از وقایعی که عرض کردم : یعنی شباهت قوی ای که این خانم جوان بحضرت علیه دارد - که از نظر هر هیئت منصفه ای دلیل متقن و محکمه پسندی است - و همچنین مسئله بارآمدنش بوسیله میس بارباری، و اینکه میس بارباری اظهار داشته که نام حقیقی او استرهاودن است و حضرت علیه هم با هر دوی این نامها آشنا هستند ، و بالاخره در اینکه هاودن فوت کرده است - باری، چنانچه در این رشته چیزی هست که حضرت علیه را به روشن شدن امر علاقمند سازد ، نوشته هایی را که عرض کردم بحضورتان خواهم آورد . بنده نمیدانم که آن نوشته ها چیست و راجع به چیست ، تصور می کنم يك سلسله نامه باشند، هنوز آنها را ندیده ام ، اگر مایل باشید آنها را با خودم خواهم آورد و برای نخستین بار باتفاق هم مطالعه خواهیم کرد . بنده دیگر عرضی ندارم . همانگونه که عرض کردم این مطلب و این ملاقات اکیداً محرمانه است و چنانچه از این بابت شکایتی بعمل آید در وضع نامساعدی قرار خواهم گرفت . »

آیا هدف و منظور این جوان موسوم به گابی همین است و یا خود مراد دیگری دارد ؟ آیا اظهاراتش طول و عرض و عمق منظور و سوء ظن و محرکش را در آمدن به اینجا آشکار می سازد و اگر نمی سازد چه چیز را پنهان می دارد ؟ آری ، در اینجا حریف حضرت علیه است : میتواند او را نگاه کند که او نیز نگاه خویش را به میز بدوزد تا بدانوسیله دگر گونیهای چهره ای را که همچون جایگاه شهود احساسات درون را برملا می سازد از نگاه وی دور دارد .

حضرت علیه می گوید « بسته بمیل شما است ؛ اگر مایل هستید بیاورید . »

آقای گابی که اندکی دماغ شده است می گوید « حضرت علیه ، قبول بفرمائید که این طرز رفتار چندان دلگرم کننده نیست . »

حضرت علیه با همان لحن تکرار می کند « میتوانید آنها را با خودتان بیاورید -

متشکر می شوم . »

- چشم ، اطاعت می کنم - و برای حضرت علیه روزخوشی را آرزو می کنم .

برمیزی که در کنار حضرت علیه است درج ظریف و زیبایی قرارداد که همچون گاو - صندوقی در پنجه چفت ها و میله هاست . حضرت علیه همچنانکه او را می نگرد ، دست دراز

می‌کند و جعبه را بسوی خود می‌کشد و آنرا می‌گشاید .

آقای گابی می‌گوید : « خیر - ابداً ! بنده به حضرت علیه اطمینان میدهم که در اقدام به این امر محرکی از این قبیل نداشته‌ام ، و از این بابت چیزی نمی‌پذیرم . برای حضرت علیه روزخوشی را آرزو می‌کنم - مع الوصف بسیار سپاسگزارم . »
و تعظیم می‌کند و به پائین می‌رود ، حال آنکه مرکوری منور و خویشتن را موظف نمی‌بیند به اینکه از المپ خویش بزیر آید و کنار بخاری را ترك گوید و او را به خارج هدایت کند .

اما در این هنگام که سرلی سستر در کنار بخاری کتابخانه بر روی روزنامه چرت می‌زند آیا نیروئی در عمارت هست که وی را تکان دهد - نمی‌گوئیم که موجب شود حتی درختان چسنی‌ولد نیز بازوان پر گره خویش را به‌رسو تکان دهند و تصاویر ابرو در هم کشند و رزه‌ها بحرکت درآیند ؟

نه ، چنین نیروئی در عمارت نیست ، زیرا کلمات وزاری و حقوق‌گریه چیزی جز صوت و هوا نیست ، و وجود هوا نیز در عمارت شهری در حکم کیمیا است ، و طوری از ورودش ممانعت بعمل می‌آید که حضرت علیه زبانی چون بوق و کرنا باید داشته باشد تا بتواند ارتعاش خفیفی را به گوش سرلی سستر برساند : با این وصف گریه وزاری در عمارت شهری واقعیتی است و از پیکر شوریده‌ای بر می‌آید که بزانو درآمده است .

« اوه دخترم ، دخترم ! آنگونه که خواهر سنگدل گفت در نخستین ساعات تولدش نمرد ، بلکه پس از اینکه از من و نام من چشم پوشید او را با خشونت بزرگ کرد . آه دخترم - دخترم ! »

فصل سی ام

داستان استر

مدتی از عزیمت ریچارد می گذشت که میهمانی آمد تا چند روزی را با ما بسر برد. این میهمان، يك خانم پیر بود - خانم وودکورت بود که از ولز آمده بود مدتی با خانم بایهام بجریمانند، و چون به خواهش پسرش نامه ای به سرپرستم نوشته بود مشعر بر اینکه از او نامه داشته و حالش خوب بوده و به همه ما سلام رسانده است سرپرستم از او دعوت کرد بمدت چند روزی به بلیک هاوس بیاید و از ما دیدنی بکند. در حدود سه هفته ماند. با من فوق العاده گرم میگرفت، و بسیار خصوصیت بخرج میداد، بحدی که گاهی اوقات ناراحت میشدم. بدیهی است میدانستم که باین علت که با من خصوصیت بخرج میدهد و گرم میگیرد حق ندارم ناراحت بشوم و احساس میکردم که این ناراحتی معقول نیست، مع الوصف هر کار می کردم نمی شد، و ناراحت می شدم.

خانمی بود بسیار زیرك، و همچنانکه عادت وی بود دستها را روی هم می انداخت و می نشست و صحبت میکرد، اما بقدری مراقب بود که دل و دماغی برایم باقی نمی گذاشت. شاید هم چون رك و راست بود ناراحت می شدم. گرچه فکر نمی کنم، چون این خصیصه را بسیار مطلوب می یافتم. حالت عمومی قیافه اش هم که نبود، چون به نسبت سن و سالش آدم خوش قیافه ای بود. درست نمیدانم چه بود - لا اقل اگر حالا هم بدانم، آنوقت تصور میکردم نمیدانم، و یا لا اقل.. اما بگذریم، موضوع آنقدرها مهم نیست.

شبها موقعیکه برای خواب بالا میرفتم مرا به اطاقش دعوت میکرد و خود در صندلی بزرگش در کنار بخاری می نشست و واخ، واخ، آنقدر از «مورگان اپ کریگ» میگفت که کلام داغ میشد؛ گاهی اوقات ابیاتی چند از قصیده «کراملین والینور» و «میولین ویلینود» را (اگر این اسمها درست باشند، که مطمئن نیستم) میخواند و بر اثر احساسی که القاء مینمودند سرا پا هیجان می شد. بدیهی است چون بزبان ولزی بودند من هرگز نفهمیدم

چه هستند و چه احساسی را بیان می کنند ، اما بهر حال میدانستم قصایدی هستند که عظمت دودمان «مورگان اپ گریگ» را می سرائند .

به لحنی غرور آمیز میگفت «میس سامرسن ، میدونید ، اینم بالاخره خودش اریئه ای است که به پسرم رسیده ، چون میتونه بگه از نواده های «اپ گریگ» - آره عزیزم ، ممکنه هیچوقت به ثروت و دولت نرسه ، ولی صاحب یه چیزیه که از پول و ثروت بمراتب بهتر و با ارزش تره - عزیزم ، منظورم خانواده است !»

وازشما چه پنهان ، من تردید داشتم که در چین یا هندوستان کسی زیاد دربند «مورگان اپ گریگ» باشد ، منتها در این زمینه چیزی نمیگفتم - در اینگونه مواقع میگفتم که بله ، واقعاً چیز خوبی است که آدم خانواده دار باشد و نسب از خاندانی بزرگ ببرد .

خانم وود کورت در جواب می گفت «آره عزیزم ، البته که خوبه . ولی خوب ، محدودیتهای و معایبی هم داره ، مثلاً پسر هر دختری را که نمی تونه بگیره - ولی خوب ، همه خانواده های سلطنتی این محدودیتهای را دارند .»

سپس بازویم را نوازش میکرد ، لباسم را درست میکرد ، تو گوئی میخواست بمن اطمینان دهد که بهرغم فاصله ای که میان ما موجود است نسبت بمن لطف دارد و از من بدش نمی آید .

می گفت «عزیزم ، مرحوم وود کورت ...»

و همیشه مواقعی که این نام را بر زبان میراند منقلب میشد ، زیرا با آنکه نسب از خاندانی بزرگ داشت فوق العاده حساس و رقیب القلب بود .

«... عزیزم ، مرحوم وود کورت ازیه خاندان بزرگ «هایلند»^۱ی بود - مک کورتس آف مک کورت»^۲ . تو گارد «هایلند»^۳ها صاحب منصب بود و به شاه و مملکتش خدمت کرد ، و تو میدان جنگ مرد . پسرم یکی از آخرین بازمانده های دو خاندان قدیمی است ، و بتوفیق خدا عظمت این دو خاندان را تجدید میکنه و اونهارا بایه خاندان قدیمی دیگه متحد میکنه .»
بعثت میکوشیدم صحبت را به مجرائی دیگر بیندازم - همچنانکه می کوشیدم - بیشتر منیاب تنوع و اغلب بخاطر ... اما بگذریم ، موشکافی و خرده بینی لزومی ندارد - بهر حال خانم وود کورت هرگز مجال این کار را بمن نمیداد .

یکی از شبها گفت «عزیزم ، شما ماشاء الله اینقدر با فهم و شعور هستی ، و دنیا را با نظر و بصیرتی نگاه میکنی که واقعاً علاقمندم بنشینم و جریانات خانوادگی خودم را با شما در میان بگذارم . عزیزم ، میدونم ، شما زیاد با وضع پسرم آشنا نیستی ، ولی اونقدرها آشنا هستی که قیافه شو بخاطر بیاری ، نیست ؟»

- بله ، خانم - قیافه شو بخاطر میآرم .

- خوب عزیزم ، شما که آدم مردم شناسی هستی ، میخوام بدونم نظرت راجع به او چیه ؟

۱ - Highland

۲ - Mac Courts of Mac Court

۳ - Highlander

نواحی کوهستانی شمال اسکاتلند

کوهستانی

گفتم «اوای ، خانم وود کورت ! آخه خیلی مشکله !»
 خانم وود کورت در جواب گفت «کجاش مشکله ؟ بنظر من خیلی هم ساده است .»
 - آخه خیلی مشکله که آدم بخواد ...

- با این آشنائی کم دربارهٔ یکی اظهار نظر بکنه ؟ درسته عزیزم ، حق باشما است .
 بدیهی است منظورم این نبود ، چون آقای وود کورت رویهمرفته زیاد بخائنه ما آمده
 و با سرپرستم کاملاً صمیمی بود . همین را هم گفتم و اضافه کردم که بنظر میرسد بکار خود
 بسیار وارد باشد و افزودم که محبت و لطفش نسبت به میس فلایت واقعاً در بیان نمی گنجد .
 خانم وود کورت دستم را در دستش فشرد و گفت « آره عزیزم ، حق با شما است ،
 درست میگی . آلان جوان نازنینی است ، کارش نقص نداره . با اینکه مادرش هستم و نباید
 همچو حرفی بزnm معذک میگم کارش واقعاً نقص نداره . ولی عزیزم ، باوجود این بی عیب
 نیست .»

- هیچکی بی عیب نیست .

پیر زن ناقلای سری به زیرکی تکان داد و گفت « بله عزیزم ، درست میگی ! ولی
 معایش ما بیی است که اصلاح شدنی است . لازم نیست بگم ، شما خودت میدونی که چقدر
 بهت علاقمندم ، و میدونم غرض و نظری نداری ، بنابراین ، خودمونیم باید بدونی ، خیلی
 سر بهوا است ، در بوا الهوسی رودست نداره .»

گفتم که با توجه به شهرت و محبوبیتی که کسب کرده چیزی که به مخیله ام خطور نمیکرد
 همین بود که آقای وود کورت آدمی سر بهوا و بی علاقه به حرفهٔ خویش باشد .

خانم وود کورت در جواب گفت «عزیزم ، باز هم حق با شما است - درست میگی . ولی
 منظورم حرفه اش نیست .»

گفتم « آها ، فهمیدم !»

گفت « آره عزیزم - منظورم رفتار و طرز نشست و برخاسته . میدونی ، همیشه چشمش
 به دنبال دخترهاست ، یعنی از هیجده سالگی ببید جز این کاری نداشته . اینم بگم ، هیچوقت
 واقعاً به هیچکدومشون علاقمند نبوده ، البته نظر سوئی هم نداشته ، و هیچوقت هم از حدود
 ادب و تعارف تجاوز نکرده ، اما باوجود این ، میدونی ، این عمل درست نیست ، بنظر شما هم
 اینطور نیست ؟»

چون مینمود منتظر جواب است گفتم «خیر .»

- چون ، عزیزم ، میدونی ، این عمل ممکنه موجب سوء تفاهم بشه .

درست میگفت ، من نیز این احتمال را میدادم .

- و روی این اصل بارها بهش توصیه کرده ام که بیش از این مواظب حرکات و رفتارش
 باشه ، تا هم شأن و موقعیت خودش محفوظ بمونه و هم احساس دیگران جریحه دار نشه - و
 همیشه هم در جواب میگه :

« چشم مادر ، مواظب خواهم بود ؛ ولی تو که منو بهتر از هر کسی میشناسی و میدونی
 که منظوری ندارم و قصدم این نیست که احساس کسی را جریحه دار بکنم .»

« البته راست هم میگه ، منظوری نداره - ولی عزیزم ، باز این تبرئه اش دلیل نمی شه . بهر حال ، حالا که سلامت در دیار غربته ، و خدا میدونه تاکی اونجا خواهد بود و طبعاً فرصتهائی برایش پیش میاد که فکری برای خودش بکنه - این معایب را میتونیم ندیده بگیریم . »

سپس در حالیکه سراپا لبخند بود و پیاپی سر میجنبانند گفت :

« خوب عزیزم ، شما خودت چطور ؟

- خانم وود کورت ، منو میفرمائید ؟

- آره عزیزم ، آخه درست نیست که همه اش از پسر که سلامت به دنبال بخت و پی یه زن

خوب به دیار غربت رفته صحبت کنم . شما خودت چطور ؟ کی سلامت میخوای شوهری برای خودت دست و پا کنی ؟ دهه ، چرا سرخ میشی !

گمان نمیکنم سرخ شدم ، تازه اگر هم شده باشم مهم نیست - بهر حال گفتم که از وضع زندگیم کمال رضایت را دارم و آرزومند تغییر آن نیستم .

خانم وود کورت گفت « عزیزم ، بگم راجع به شما چه فکر میکنم و آینده ات چه خواهد

بود ؟ »

گفتم « اگه به صحت این پیشگوئی اطمینان دارید حرفی ندارم . »

گفت « من فکر میکنم شما به یه مرد خیلی ثروتمند و خوب که در حدود بیست و

پنجسالی مسن تر از خود شما است شوهر میکنی ، وزندگی بسیار سعادت مند و خوبی هم خواهی

داشت . »

گفتم « طالع بسیار خوبی است ، ولی چرا مال من باشه ؟ »

جواب داد « عزیزم ، آخه در این کار مناسبت هست ، ما شالله اینقدر چیز فهم و مرتبی

و وضع رفتارت طوری است که این کار در واقع قبائی است که به قامت شما بریده اند و می بینی

همینطور هم خواهد شد - آره عزیزم ، و اونوقت اولین کسی که بهت تبریک بگه خودمم . »

عجیب بود که چنین اظهار نظری ناراحت کند ، اما بهر حال مثل اینکه ناراحت شدم -

آری ، ناراحت شدم . آنشب مدتی ناراحت بودم و بسبب این حماقت بحدی شرمنده بودم

که مایل نبودم جریان را حتی با آدا هم در میان بگذارم - و همین خود بر ناراحتیم می افزود .

حاضر بودم دار و ندارم را بدهم و اینهمه مورد اعتماد این خانم تیز بین نباشم - و همین جریان

باعث شد نظریات عجیب و غریبی نسبت به او پیدا کنم : گاهی او را آدمی افسانه پرداز ، و

زمانی مجسمه حقیقت و صفا میدیدم ؛ زمانی او را آدمی بسیار نا قلا و حقه باز میپنداشتم ، و

لحظه ای بعد معتقد میشدم غل و غشی در او نیست و سراپا صفا و صمیمیت و سادگی است . اما

با تمام این تفاسیل ، این جریان برای من چه اهمیتی داشت ؟ و این چه سری بود که شب -

هنگام که با زنبیل کلیدهایم بالا میرفتم نمیتوانستم نروم و در کنار بخاری اطافش ننشینم و به

مطالب ساده و بی شیله پیله ای که میگفت گوش فراندهم و خودم را ناراحت نکنم . و حال که

بی اختیار به سویش کشیده میشدم - چون در واقع می شدم - زیرا دلم میخواست مورد توجهش

قرار گیرم و دوستم بدارد ، و از اینکه دوستم داشت خوش میآمد - خوب ، با این وصف این

چه سری بود که بعدها باید بهر کلمه‌ای که گفته بود بیندیشم و آنرا سبک و سنگین کنم و با صدها ترازو بسنجم ؟ و باز این چه سری بود که ضمن اینکه از حضور او در این خانه رفج می‌بردم و از اینکه سر صحبت را با من و میکردم و موضوعهای خانوادگی را با من در میان میگذاشت ناراحت بودم در عین حال احساس میکردم چه بهتر که اینجا است و در جای دیگری نیست ؟

باری ، اینها پیچیدگیها و تناقضاتی بود که قادر به توجیه و تملیلشان نبودم - لااقل اگر هم بودم .. اما باشد ، بموقعش باین هم میرسم - فعلا صحبت موردی ندارد .
با توجه به مراتب فوق موقعیکه خانم وود کورت رفت از عزمش احساس تأسف و در عین حال آرامش خاطر نمودم . و بعد کادی جلی بی‌آمد ، خبرهای جالبی با خود آورده بود ، و حسایی سرمان گرم شد .

اول از هر چیز اعلام کرد که من بهترین مشاور روزگار هستم ، و محبوبم اظهار داشت که خوب این چیز تازه‌ای نیست ، و من البته گفتم که حرف بی‌پروپایی است و اساس ندارد . سپس اظهار داشت که در نظر دارند در همین ماه عروسی کنند و اگر من و آدا قبول کنیم که ساقدوشش باشیم خوشبخت‌ترین دختر عالم خواهد بود و از هیچ لحاظ کم و کسری نخواهد داشت . خوب ، از حق نباید گذشت ، این چیز تازه‌ای بود . خلاصه ، چه در دسردهم ، گفتنی و شنیدنی بحدی بود که نشستیم و گفتیم و شنیدیم .

پدر ببنوای کادی ظاهراً با مدارا و مراقبت طلبکاران طوفان را از سر گذرانده بود - بقول کادی ، اسمش در مجله رفته بود ، انگار مجله تونل بود . بهر حال ، هر طور بود سلامت از دست کار و گرفتاریهایش خلاص شده بود ، بی آنکه توفیق یافته باشد از کم و کیفشان سر در آورد . دار و ندارش را - که البته با قضاوت از وضع ظاهر اثاث‌البيت چیز قابل توجهی نبود - در طبق اخلاص گذاشته و بهر ترتیب اشخاص ذینفع را متقاعد کرده بود باینکه بیش از این کاری از او ساخته نیست . باری ، سرانجام با عزت و حرمت اجازه یافته بود به اداره‌ای برود و استخدام شود و روز از نو و روزی از نو زندگی را از سر شروع کند . درست نمیدانم در اداره به چه کار مشغول بود و چه کاره بود ، ولی کادی میگفت با مسائل گمرکی سروکار دارد ، و بخصوص چیزی که از آن سر در نمی‌آوردم این بود که میگفت هروقت احتیاج به پول بیشتری دارد در جستجوی آن به بار انداز میرود - و هیچوقت هم گیر نمی‌آورد .

باری ، پس از اینکه پدرش باین ترتیب از هستی ساقط و خیالش راحت شد ، به آپارتمان مبله‌ای واقع در «هاتن گاردن» اسباب کشی کردند (بعد که بآنجا رفتیم بچه‌ها را دیدیم که در هم میلولند و پارچه موئی نشستن گاه صندلیها را در می‌آوردند و به مدد آن خود را خفه میکنند) . بهر حال ، پس از اینکه باین خانه نقل مکان کردند کادی ملاقاتی میان پدرش و آقای تروی دراپ پدر ترتیب داد که طی آن آقای جلی بی بینوا که ذاتاً آدم فروتنی است بحدی تواضع بخرج داده و طوری به آداب و آداب دانی آقای تروی دراپ تمکین کرده بود که بلافاصله مورد عنایت خاص وی قرار گرفته و بافتخار دوستیش نایل آمده بود . در این ضمن ، آقای تروی دراپ پدر نیز که اندک اندک با جریان ازدواج خو گرفته و آنرا قریب‌الوقوع میدید

هر طور بود دندان روی جگر گذاشته و موافقت ملاطفت آمیز خویش را به زوج بینوا ابلاغ کرده و اجازه فرموده بود هر وقت مایل باشند زندگی را در «نیومن استریت» آغاز کنند و به او برسند.

گفتم «خوب کادی، بابا چطور - اون چی گفت؟»
کادی گفت «طفلك بابا! هیچی، فقط گریه کرد. و گفت: امیدوارم زندگی تو و شوهرت بهتر از زندگی من و مادرت باشه. اینو البته پیش پرنس نگفت، بخودم گفت و گفت: دخترم، خانه داری هم که بلد نیستی، و کسی بهت یاد نداده که چطور از شوهرت نگهداری کنی. اما اگه واقعاً و از ته دل مایل نباشی و نخواهی که راحتیشو تأمین کنی و بزنگیش برسی، اگه حقیقتاً دوستش داری و بهش علاقمندی بهتره ولش کنی و زندگیشو تلخ نکنی.»

- خوب، توجی گفنی، و چطور بهش اطمینان دادی؟
- هیچی، وقتی بابا رو به اون حال دیدم - و چیزهایی که گفت - نمیدونی، جگرم کباب شد. هر کار کردم جلو گریه مو بگیرم نتونستم. ولی گفتم که واقعاً مایلم زندگی راحتی برایش تأمین کنم، و اضافه کردم که امیدوارم خانه ما برای اوهم پناهگاهی باشد و عصرها که بخانه میاید راحتی و آسایشی در آن بیابد، و بتوانم وظیفهام را نسبت به او آنچنانکه باید انجام دهم. بعد، از پی پی و از ماندنش پیش ما صحبت کردم، و بابا باز گریه کرد. گفت: بچه های ما هیچ فرقی با سرخ پوستها ندارند.»

- سرخ پوست؟

در اینجا دختر بینوا باقیافه و وضعی که بهیچوجه به خوشبخت ترین دختر جهان شباهت نداشت به گریه درآمد و هق هق کنان در دنبال نقل قولی که از پدرش کرده بود گفت:
«میدونم، بهترین راه خوشبختی بچه ها اینه که یکی پیدا بشه و همه را با هم سر به نیست بکنه.»

آدا گفت که بهر حال جای خوشوقتی است که میدانیم آقای جلی بی در اظهار این مطلب منظوری نداشته است.

کادی گفت «البته، بابا خیر بچه ها شو میخواد. میخواد بگه که طفلکی ها از اینکه مادری مثل ماما دارند بیچاره اند، و خودش هم از اینکه همسری مثل او داره آدم بدبخت و بیچاره ای است - راست هم میگه، بیچارگی شاخ و دم که نداره.»

پرسیدم آیا خانم جلی بی میدانده که روز عقد معین شده است؟

کادی در جواب گفت «استر، تو خودت میدونی که ماما چه جور آدمیه. آدم نمیتونه بگه میدونه یا نمیدونه. باندازه کافی بهش گفته ام، ولی هر وقت که بهش میگم نگاهی به قیافه ام میکنه - انگار چی چی هستم - مثل اینکه یه منار هستم اون دور دورها.»

پیدا بود که این تشبیه بدالبدها بود. سپس افزود:

«بعدش سری تکون میده و میگه: اوه کادی، کادی! آخ که مایه درد سری!»

گفتم «خوب، وضع رخت و لباس در چه حاله؟» بابا ما رو در بایستی نداشت.

اشك چشمانش را پاك كرد و گفت «خوب استر جان، بالاخره باید سروتة شو به جوری هم بیارم - امیدم به پرنس که میدونم بخاطر اینکه با به همچو ریختی به خونه اش میرم هیچ وقت به روم نیاره و سرکوفتم نمیکنه . ولی اگه مسأله مربوط به « بور یوبولاگا » بود ماما میدونست چکار بکنه ، اونوقت دیگه قرار و آرام ازش سلب میشد ، ولی حالا که مسأله مربوط به منه نه میدونه چکار بکنه و نه هم مقیده .»

کادی نسبت به مادرش دختری بی عاطفه و احساس نبود ، و این مطالب را همراه با اشك وآه و بعنوان حقیقتی مسلم بر زبان میراند که متأسفانه واقعیت هم داشت . به شنیدن این مطالب دلمان سخت بدرد آمد ، و با مشاهده احساسات و عواطف پاکی که در تحت چنان شرایط و اوضاعی هنوز دراو باز میدیدیم بقدری تحت تأثیر قرار گرفتیم که دوتائی ، یعنی من و آدا ، نقشه ای پیشنهاد کردیم که اورا سخت محظوظ داشت . این نقشه بطور کلی عبارت از این بود که او بمدت سه هفته با ما بماند ، و من نیز يك هفته پیش او باشم و سه نفری تا آنجا که در طاقت داریم بکوشیم و سعی کنیم از لحاظ رخت و لباس کم و کسری نداشته باشد . خوشحالی سرپرستم از این بابت کم از خوشحالی ما نبود . بهر حال ، فردای همان روز اورا با خود به خانه شان بردیم و بعد با جعبه های پر از وسائلی که با ده پوند میشد خرید و گمان میکنم پولی بود که آقای جلی بی در بار انداز یافته بود به خانه باز آمدیم . درست نمیدانم چنانچه به سرپرستم تکلیف میکردیم چها نمیداد ، منتها فکر کردیم بهتر است فقط برای پیراهن و تاج عروس باو مراجعه کنیم ، و اونیز موافقت کرد . تصور میکنم که اگر کادی خوشبختی و سعادت بی در زندگی خود شناخته باشد همان ساعتی بود که نشستیم و مشغول کار شدیم .

دختر بینوا با دوخت و دوز آشنائی نداشت ، و مدام انگشتانش را همانگونه که سابقاً جوهری میکرد با نش سوزن می آزرده و هر چند گاه هم از سوزش درد وهم از درد ناراحتی ناشی از خامدستی خود سرخ میشد و خون بچهره می آورد . اما اندك اندك بر این ناراحتی غلبه کرد و بسرعت پیشرفت آغاز کرد . باری ، او و محبوبم و چارلی ، خدمتکار خرد سالم ، و خانم کلاه دوزی که از شهر با خود آورده بودیم چندین روز نشستیم و با شوق و رغبت کار کردیم .

ضمناً کادی مشتاق بود ، بقول خود ، خانه داری را نیز فرا گیرد . اوه ، خدایا خودت رحم کن ! فرا گرفتن خانه داری ، آنهم از من ، با این تجربه و بصیرت ! - جریان بقدری مسخره و مضحك مینمود که هنگامیکه آنرا مطرح کرد ابتدا خندیدیم و بعد سرخ شدم و رنگ دادم و رنگ گرفتم .

بهر حال گفتم « کادی ، عزیزم ، من مضایقه ندارم ، در اختیار توهستم .»

نحوه نگهداری دفاتر و شیوه های کار را توضیح دادم ! کادی طوری در آنها دقیق میشد که گفתי اختراعات عجیب و غریبی را ارائه کرده ام ، و وقتی میدیدی بعضی اینکه دسته کلیدم را بر میدارم چگونه از جا میجهد و از پی ام براه می افتد فکر میکردی شاید نابکار تر از من و مریدی کورتر از او وجود ندارد .

بهر تقدیر ، خواه بعلمت کار و یا بسبب خانه داری و درس چارلی و بازی تخته نرد با سرپرستم و رقص با آدا سه هفته مزبور به سرعت سپری شد ، و با کادی به خانه شان رفتیم تا ببینیم در آنجا چه میشود کرد. آدا و چارلی برای توجه از سرپرستم در خانه ماندند - منظورم از خانه کادی همان آپارتمان مبله واقع در «هاتن گاردن» است . دو یا سه بار نوبت به نیومن استریت رفتیم ، آنجا هم تهیاتی در جریان بود ، و هدف بیشتر این تهیات آنطور که من دیدم در وهله اول تأمین آسایش و راحتی بیشتر آقای تروی دراپ پدر و در وهله ثانی تهیه محلی در طبقه بالا برای زندگی عروس و داماد بود . اما مسأله مهم این بود که هر طور هست آپارتمان مبله را برای صرف چاشت عروسی آماده کنیم و قبل از فرارسیدن موعد مقرر احساسی از خطر بودن موقعیت را به خانم جلی بی القا نمائیم .

مورد اخیر دشوارترین این دو بود ، چون خانم جلی بی و همان جوانکی که قیافه بیمارگونه داشت اطاق نشیمن جلوروا اشغال کرده بودند - اطاق عقب هم صندوقخانه ای بیش نبود - مضافاً به اینکه کف اطاق پوشیده از کاغذ باطله و مدارك و نشریات مربوط به « بوریو بولاگا» بود ، درست مثل کاه و پس آخوری که کف اصطبل را پوشانده باشد . بعلاوه ، خانم جلی بی تمام مدت روز در آنجا مینشست و قهوه مایه دار می نوشید و نامه دیکنه میکرد و بر طبق قرارهای قبلی مصاحبه هایی در مورد « بوریو بولاگا» ترتیب میداد . جوانك زردنبو هم که بنظر میرسید مسلول باشد در خانه خوراك میخورد؛ آقای جلی بی هم گاهی میآمد و حسب معمول غرولندی میکرد و سپس راه آشپزخانه را در پیش میگرفت و در آنجا بامید خدا مینشست ، و اگر خدمتکاری به فکرش می افتاد و چیزی جلوش میگذاشت میخورد ، و چون خود را مزاحم و دست و پا گیر می یافت در هوای بارانی بیرون میرفت و در اطراف «هاتن گاردن» بقدم زدن میپرداخت . بچه های بیوا نیز کمافی السابق درهم میلولیدند و از پله ها بالا میخزیدند و می لغزیدند و پرت میشدند .

چون سر و صورت دادن به وضع این کودکان بینوای پریشان روزگار ظرف يك هفته مقدور نبود به کادی پیشنهاد کردم بهتر است صبح روز عروسی آنها را در اطاقك زیر شیروانی جای دهیم و تا آنجا که میتوانیم وسایل راحتی و سرگرمیشان را فراهم سازیم ، و تلاشمان را بطور عمده متوجه خانم جلی بی و اطاق او و صبحانه عروسی کنیم - چون از شما چه پنهان یکی میبایست به خود خانم جلی بی میرسید و سرو وضعش را مرتب میکرد ، زیرا تار و پود آن قسمت از پیرهنش که ناحیه خلفی بدنش را میپوشاند بکلی از هم گسیخته و موهای آشفته اش به یال یا بوی خاکروبه کش شباهت یافته بود .

چون فکر میکردم نمایش لباسهای کادی بهترین راه طرح موضوع باشد از خانم جلی بی دعوت کردم که غروب ، موقعیکه جوانك زردنبو رفت ، بیاید و آنها را که روی تخت خواب کادی پهن کرده ایم ببیند .

با همان نرمخوئی معمول خود از پشت میز برخاست و گفت :

« میس سامرسن عزیزم ، البته نهایت محبت را فرموده اید ، ولی تهیات بیخود وی - معنائی است . واقعاً که مسخره است ، کادی میخواهد عروس بشود! اوه کادی، دخترك بیشعور! »

مع الوصف با ما بالا آمد و با همان شیوه «دوربینی» خود لباسها را تماشا کرد ، و این تماشا بیفایده هم نبود ، چون فکر بکری را به او عرضه داشت .
با همان لبخند ملیح خود ، و در حالیکه سر میجنباند گفت « میس سامرسن عزیز ، بانصف پولی که خرج اینها شده میشد همین جوانک ضعیف و کم بنیه را برای اعزام به افریقا آماده کرد ! »

هنگامیکه پائین آمدم پرسید که آیا این تشریفات پوچ و پردردسر واقعاً بنا است چهارشنبه آینده انجام شود ؟ و هنگامیکه پاسخ مثبت دادم گفت :
« میس سامرسن عزیز ، اطاق من هم مورد احتیاج خواهد بود ؟ چون میدانید جابجا کردن و انتقال اسناد و نوشته ها عمل فوق العاده دشواری است .
دل بدریا زدم و گفتم که بلی ، اطاقش حتماً مورد احتیاج خواهد بود و نوشته ها و اسناد را باید بمحل دیگری ، هر کجا که باشد ، انتقال داد .

گفت « خوب ، عزیزم ، میل شماست ، شما بهتر میدانید . ولی کادی با این کاری که کرد ، که مجبور شدم این جوانک را استخدام کنم ، با این همه کاری که روی سرم ریخته بحدی ناراحت کرده که نمیدانم چکار بکنم و به کجا رویبرم . بعد از ظهر چهارشنبه هم که جلسه « شورای والدین » است ، گرفتاری یکی دوتا که نیست . »

بخنده گفتم « خوب ، بالاخره اینهم کاری است که یکبار پیش آمد میکند ، کادی یکبار بیشتر شوهر نمیکند . »

خانم جلی بی در جواب گفت « درست میفرمائید عزیزم ، هر طور شده باید ساخت . »
مسأله بعد عبارت از این بود که خانم جلی بی با چه لباسی در مراسم شرکت جوید .
واقعاً تعجب آور بود که میدیدم مواقعی که من و کادی در این باره صحبت می کنیم با خیال راحت در پشت میز تحریر می نشیند و همچون روح والائی که این جلالت هارا با یزرگواری بر خود هموار سازد نیم لبخندی بلب می آورد و سری میجنباند و با خیال راحت مارا مینگرد . اما بالاخره هر طور بود چیزی سرهم کردیم - چیزی شبیه به آنچه که يك مادر شلخته و بی بند و بار در چنین مواقعی به تن می کند . گنجی و بی حواسیش بهنگامیکه خویشتن را بلاقیدی تسلیم دست های زنانه دوزمی کرد تا لباس را به تنش اندازه کند ، ولحن شیرینی که در آن خطاب به من اظهار میداشت که واقعاً متأسف است از اینکه افکارم را متوجه افریقا و امور اجتماعی نساختمام حقاً و انصافاً با سایر حرکات و رفتارش سازگار بود .

آپارتمان از نظر جا تا اندازه ای محدود بود ، اما بگمان من ، این خانواده اگر کلیساهای سن پل و سن پتر را نیز در اختیار میداشت گرهی از کارش گشوده نمیشد و تنها حسن این ساختمانهای عظیم این می بود که محل وسیع تری را در اختیارشان گذارد تا در آن به کثافت زندگی کنند . تصور میکنم چیزی نبود که امکان شکستنش باشد و در جریان تهیات عروسی جان سالم بدر برد ، و چیزی نبود که امکان خراب شدنش باشد و خراب نشود ، و از سرزانی کودکان بی نوا گرفته تا پلاک و دستگیره در چیزی وجود نداشت که چرك و کثافت بخود بگیرد و تا آنجا که ممکن است نگرفته باشد .

طفلک آقای جلی بی بندرت چیزی میگفت و مواقعی که در خانه بود می نشست و سر را بدیوار تکیه میداد. مواقعی که دیدما سخت مشغولیم و میخواستیم بهرنحوه شده سر و سامانی به این بی سر و سامانی بدهیم غرتش بجوش آمد و کتش را در آورد که بما کمک کند. ولی هنگامیکه در گنجبه را گشودیم چیزهایی از آن فرو ریخت که مرد بینوا بر جای خود خشکش زد و از انجام این کار منصرف شد. چیزهای عجیب و غریبی از گنجبه درآمد:

چند تکه کلوچه کفک زده، شیشه های محتوی چیزهای ترشیده، کلاه های خانم جلی بی؛ مراسلات و نوشنجات؛ چای؛ چندین عدد چنگال، چند لنگه پوتین بچه ها، هیزم، سرچسب، سرپوش دیگچه ها، پاکتهای محتوی شکر نم کشیده، چندین عدد زیرپایی، برس مخصوص نظافت، نان، کلاه های بی لبه خانم جلی بی، کتابهایی که مقداری کره به جلدشان چسبیده بود، ته شمع هایی که در شمعدانهای شکسته و فرسوده جای داشتند و قطرات پیه گداخته از جوانب و اطرافشان فرو چکیده بود، پوست گردو، سر و دم میگو، زیر بشقاب های کنفی، تعدادی دستکش و مقداری درد قهوه، و چندین عدد چتر.

اما بهر حال هر روز غروب می آمد و کتش را در می آورد و سرش را بدیوار تکیه میداد، تو گوئی اگر به راه و رسم کار وارد بود از مساعدت دریغ نداشت.

شب پیش از عروسی که وضع را اندکی روبراه کرده بودیم کادی گفت: «بیچاره بابا! استر، هیچ دلم نمیخواه طفلکی را اینجا بذارم. ولی تازه اگر هم میموند چکار می توانستم بکنم؟ از اونوقتی که با تو آشنا شده ام خونه را نه یکبار بلکه صد بار مرتب کرده ام، اما چه فایده. تا بجنبی ماما و افریقا همه چی رو بهم میریزند. نشد کلفتی بیاریم و مشروب خور نشه - ماما همه چی رو خراب میکنه.»

آقای جلی بی سخنان کادی را نمی شنید، اما بسیار افسرده مینمود - و مثل اینکه گریه هم کرد.

کادی هق هق کنان گفت «طفلك بابا، دلم بحالش میسوزه! استر، امشب همه اش به این فکر می کنم، و نمیدونی چقدر دلم میخواد با پرنس زندگی خوش و سعادتمندی داشته باشم. بابا هم شاید یه وقتی امیدوار بوده با ماما زندگی خوش و راحتی داشته باشه. اوه، اما چه زندگی تلخ و نامرادی!»

آقای جلی بی با آرامی چشم از دیوار بر گرفت و گفت «کادی، دخترم!»

تصور میکنم نخستین بار بود می شنیدم دو کلمه را با هم ادا میکند.

کادی گفت «بله، بابا!» و به سویی رفت و دست در گردنش انداخت.

آقای جلی بی گفت «دخترم، هیچوقت حاضر نشو...»

کادی همراه با تردید و دودلی پرسید «چی باباجان؛ با پرنس حاضر نشم چکار کنم؟»

آقای جلی بی گفت «نه، دخترم، اونو نمی گم. ولی هیچوقت...»

بهنگامی که ماجرای نخستین دیدارمان را از «تی ویزاین» باز میگفتم اشاره کردم که ریچارد میگفت پس از شام آقای جلی بی را دیده که چندین بار دهانش را گشوده و کلمه ای

اظهار نداشته - مثل اینکه عادتش بود ، چون حالا هم بی آنکه چیزی بگوید چندین بار دهنش را گشود و به افسردگی سر تکان داد .

کادی دست در گردنش انداخته بود و با زبان خوش و به لحنی ملایم از وی میپرسید :
 « بابا جان ، حاضر نشم چکار بکنم ؟ آره بابا جان ، چکار نکنم ؟ »
 آقای جلی بی گفت « دخترم ، مأموریت تبلیغی را میکم ؛ هیچوقت حاضر نشو ، هیچ وقت قبول نکن ! »

ناله ای کرد و سر را به دیوار تکیه داد ، این نخستین بار بود که میدیدم در مورد مسأله بوربو بولاگا احساسات خویش را بر زبان میآورد . گمان می کنم او هم یکوقتی آدم سرو دل زنده و جراحی بوده و با اشخاص میگفته و میخندیده است ، اما بنظر میرسید مدتها پیش از آنکه با من آشنا شود با این مواهب ترك علاقه کرده است .

آنشب کارخانم جلی بی تمامی نداشت ، مدام قهوه مینوشید و نوشتجات و مراسلات را را از نظر میگذرانند ؛ ساعت دوازده بود و هنوز اطاق را در اختیار نگرفته بودیم ، و تازه موقعی که به اینکار توفیق یافتیم مسأله نظامش بحدی مأیوس کننده بود که کادی که از خستگی رمق بتن نداشت ، در میان زباله ها نشست و به تلخی گریست . اما بزودی نشاطش را باز یافت ، و بکار پرداختیم - وی اغراق در جمع و جور کردن اطاق اعجاز کردیم .

صبح نیز بكمك چند شاخه گل و مقداری آب صابون و قدری دستکاری قیافه ای بخود گرفت . صبحانه ساده و مختصری که تهیه دیده بودیم جلوه ای خوش داشت ، و کادی نیز بسیار زیبا بود ، ولی هنگامیکه محبوبم آمد گمان میکنم - و اکنون نیز بر این گمانم - کسی بخوشگلی و زیبایی او نبود .

در بالا مجلس کوچکی برای بچه ها ترتیب دادیم و پی پی را در صدر میز نشاندیم ، و کادی را در رخت عروس بردیم و به آنها نشان دادیم ، همه کف زدند و هورا کشیدند . کادی از اینکه بزودی آنها را ترك می گفت متأثر بود و میگریست و آنها را پی پی در آغوش میکشید و میبوسید - بالاخره پرنس را آوردیم تا او را با خود بپایین برد ، و متأسفم از اینکه بگویم پی پی گاش گرفت .

آقای تروی دراپ پدر پائین بود - باژست و قیافه ای که بوصف نمی آمد . با بزرگواری و ملاطفت بسیار به کادی تبریک گفت و خطاب بسرپرستم اظهار داشت که بلی ، تأمین سعادت پسرش وظیفه پدری او است و بدیهی است آماده است ملاحظات شخصی خویش را در راه تأمین آن فدا کند .

گفت « بله ، حضرت آقا ، با خودم زندگی خواهند کرد . خانه ام آنقدر وسیع هست که آنها هم بتوانند در آن زندگی کنند ، به خود آنها تعلق دارد . البته شاید آرزو مند بودم (آقای جارندیس قطعاً سرکار که حامی بزرگواریم و الاحضرت شاهزاده نایب السلطنه را بخاطر دارید منظور عرض را درمی یابید) بله ، شاید بی میل نبودم پسرم با خانواده ای وصلت میکرد که با آداب و آداب دانی آشنائی بیشتری می داشت ، اما چه میتوانم کرد ، تقدیر چنین بوده است - چاره چیست ، مبارک باشد ! »

آقا و خانم پارديگل نيز جزء مدعوين بودند - آقاى پارديگل مردى بود بظاهر بد - عنق ويك دنده با حليقه‌اى گشاد و موى زبر، كه مدام با صداى بم و بلند ، در مورد كمك‌ها و اعانات ناچيز خود و خانم و فرزندان‌شان داد سخن ميداد . آقاى كويل هم با موهاى كه بجانب پس سر شانه خورده بود و شقيقه‌هاى قبه‌مانندش كه كمافى السابق برق ميزدند حضور داشت - البته نه در نقش يك عاشق سرخورده و نامراد بلكه در نقش طرف توجه خانمى جوان بنام «ميس ويسك» كه او نيز حضور داشت . رسالت ميس ويسك ، بقول سرپرستم اين بود كه به‌اليمان ثابت كند كه وظيفه زن وظيفه مرد است . و تنها وظيفه اين دو هم اين است كه هميشه در ميئينگ‌ها و مجامعى حضور به‌مرسانند و در مورد همه‌چيز و هر چيز قطعنامه صادر كنند .

تعداد مدعوين قليل بود ، اما هماگونه كه از ميهمانان خانم جلى‌بى انتظار ميرفت همه خود را وقف هدفها و مقاصد اجتماعى كرده بودند . علاوه بر آنهائى كه نام بردم خانم ديگرى نيز حضور داشت ؛ اين شخص زنى بود فوق‌الماده كثيف و شلخته ، كلاه بى لبه لهيده‌اى بر سر داشت ، بر چسب خريد پيرهنش هنوز به‌دامنش بود ، و آنطور كه كادى ميگفت آشفته‌تر از خانه‌اش جايى نبود ، و كليسا و كليسا رفتنش در واقع امر نمايشگاه كالا بود ، چون انواع و اقسام خرده ريزه را مى‌برد و به نفع مؤسسات خيريه بزور ب مردم مى‌فروخت . و بالاخره آقاى ستيزه‌جوئى كه بقول خود وظيفه‌اش برادري با همگان بود و اما آنطور كه ميگفتند با اعضاى خانواده خود روابط گرمى داشت گروه مدعوين را تكميل ميكرد .

تصور ميكنم با هيچ نيرنگى نميشد جمعى را گرد هم آورد كه اينهمه بايك همچو موقعيتى ناجور باشند . وظيفه حقيرى چون وظيفه خانوادگى اصلا برايشان قابل تحمل نبود ، وحتى ميس ويسك قبل از اينكه پشت ميز صبحانه جاي گريم با اوقات تلخى اظهار داشت كه اين عقيده كه حدود فعاليت زن بايد محيط تنگ خانه و خانواده باشد خود اختراع و قبحانه‌اى است كه از جانب غاصب حقوق او يعنى مرد جعل شده است . نكته ديگرى كه غريب مينمود اين بود كه هيچيك از اين افراد صاحب رسالت ، پرواى رسالت و مأموريت ديگران را نداشت ، جز آقاى كويل كه همانگونه كه گفتم رسالتش لاسيدن و عشق ورزيدن با رسالت ديگران بود . خانم پارديگل ترديد نداشت كه تنها مشى درست و مصون از خطامشى او است ، يعنى كه بايد همچون اجل معلق بر سر تهيدستان بينوا فرو درآمد و نيكخواهى و خيرانديشى را همچون نيم تنه بى آستينى كه بر مجانين مى‌پوشانند بگردنشان انداخت ، حال آنكه ميس ويسك براين عقيده بود كه تنها دواى درد عالم آزادى زن از يوغ ستم مرد است . خانم جلى‌بى نيز در تمام اين مدت نشسته بود و به هرديد تنگ و محدودى كه چيزى نزديكتر از بوريو بولاگارا ميديد بديده تحقير و تمسخر مينگريست .

ولى بعموض اينكه تشريفات و مراسم اجراى عقد را وصف كنم مثل اينكه گفتگوهاى ضمن راه تعريف ميكنم ا باري ، همه با هم به كليسا رفتيم و آقاى جلى‌بى عروس را بسوى محراب هدايت نمود . بيان هر گز بان اندازه قوى نخواهد بود كه بتوانم وضع و قياقه آقاى تروى دراپ پدر را چنانكه بايد وصف كنم . كلاهش را به‌زير بازوى چپ گرفته و ته آن را همچون

لولهٔ توپ به کشیش قراول رفته بود؛ پلک چشمانش چین خورده و چین خورد گیهای آن در حاشیهٔ گیس مصنوعیش دویده بود؛ شق ورق وشانه با دایره پشت سر ما، ساقدوشان عروس، ایستاده بود. هنگامی که مراسم پایان پذیرفت برگشت و سری در برابر ما فرود آورد. میس و اسک که نمی‌توانم بگویم قیافهٔ جالبی داشت، و اما حرکات و رفتار زننده‌ای داشت، در تمام این مدت با حالت و قیافه‌ای تحقیرآمیز به خطبهٔ عقد گوش فرامیداد، پیدا بود که این مراسم را نیز بعنوان جزئی ازستمی که از ناحیهٔ مرد بر زن رفته است تلقی مینماید. خانم جلی بی هم باهمان لبخند حاکی از بی‌غمی و چشمان صاف و پرفروغش بی‌اعتنا ترین فرد گروه بود.

در رأس موعده مقرر برای صرف صبحانه به خانه بازگشتیم؛ خانم و آقای جلی بی به ترتیب در صدر و ذیل میز جای گرفتند. کادی قبلا بی آنکه کسی بفهمد بالا رفته بود تا بچه‌ها را مجدداً در آغوش کشد و به آنها بگوید که از این پس نامش تروی دراپ خواهد بود. اما این خبر بعوض آنکه موجب تعجبی مطبوع گردد پی‌پی را سخت ناراحت کرد؛ ناگزیر از پی‌ام آمدند، بالا رفتم، ولی هر کار کردم آرام نگرفت و بناچار رضادام پائین بیاید و با ما صبحانه بخورد - آمد و در دامن نشست، و خانم جلی بی جز اینکه با اشاره به پیش بندش اظهار داشت «اوه پی پی، چه بچهٔ کثیف و آبرو بره‌ای هستی!» توجه و علاقه‌ای ابراز نداشت. پی پی بسیار خوب بود، جز این که نوح را، همان کشتی‌ای را که پیش از رفتن به کلیسا به او داده بودم، با خود آورده بود و آنرا از سر درگیلاس‌های مشروب خوری فرو میبرد و میمکید.

سرپرستم با خلق خوش و قیافهٔ دوست‌داشتنی و بصیرتش حتی از این جمع ناباب و نامتناسب نیز چیز مطبوعی پرداخت - اوه، آنها چه جمعی! ظاهراً هیچک از آنان قادر نبود در مورد چیزی جز مسأله و موضوع مورد نظر و علاقهٔ خویش چیزی بگوید و یا حتی این موضوع و مسأله را بعنوان جزئی از جهانی که ممکن است چیزهای دیگری نیز در آن باشد به حساب آورد. اما سرپرستم صحبت را به مجرای دل‌داری و تشویق و دلگرمی کادی و اهمیت موقعیت انداخت و ما را به نیکوترین وجه از میان پیچ و خمهای مشکل صبحانه هدایت کرد. من نمیدانم بی‌وجود او چه میکردیم و جریان را چگونه از سر بازمی‌کردیم - برآستی حتی از تصور این امر هم وحشت دارم؛ زیرا همه از دم عروس و داماد و آقای تروی دراپ را بدیدهٔ تحقیر مینگریستند و او نیز به اتکال آداب و آداب دانی خویش خود را بر تراز همه می‌پنداشت. پیداست که مشکل یکی دو تا نبود.

سرانجام هنگام عزیمت کادی بینوا فرارسید، ما یملکش را در درشکه‌ای که بنا بود او و شوهرش را به «گریوسند»^۱ ببرد جای دادند. مشاهدهٔ اینکه چگونه دختر بینوا از خانه‌ای که راحتی و آسایشی در آن نیافته بود دل بر نمی‌کند، و با چه مهربانی و رافتی بگردن مادرش آویخته بود برآستی دردآور بود.

حق‌حق کنان گفت «ماما ببخشید از اینکه نتوانستم نوشتن مراسلات را ادامه بدم. انشاءالله که می‌بخشید، آره ماما؟»

خانم جلی بی گفت «اوه کادی، کادی! صدبار بهت گفتم که یه جوانک را استخدام کرده‌ام - باز هم می‌پرسی، گذشته دیگه!»

— ماما از من ناراحت که نیستی؟ قبل از اینکه برم بگو که از من کدورتی بدل نگرفتی. — خانم جلی بی در جواب گفت «اوه، دخترک بیشعور! مگه قیافه‌ام ناراحت نشون میده و یا اینکه تمایلی به ناراحتی دارم، و یا وقت اینو دارم که ناراحت بشم؟ تو که می‌بینی، دیگه چرا مهمل میگی؟»

— ماما ترا بخدا این مدتی که من نیستم از بابا مواظبت کن!

خانم جلی بی قدری به این خیال خام خندید، و سپس همچنانکه با دست به شانه‌اش می‌نواخت بلاقیدی گفت «گمشو دخترک خیال پرداز، من از تو رنجشی بدل نگرفته‌ام، برو، خدا بهمراه، امیدوارم خوشبخت باشی!»

کادی سپس دست در گردن پدرش انداخت و گونه‌اش را انگار گونه‌ی طفلی آزار دیده باشد به گونه‌ی خود فشرد. این جریان همه در سرسرا روی داد. پدرش او را رها کرد و بر پله‌ها نشست و سرش را بدیوار تکیه داد — امیدوارم در وجود این دیوار و در این کار تسلی و تسکینی بازمی‌یافت، و تصور میکنم که می‌یافت.

سپس، پرنس بازو در بازوی کادی افکند و با احساس و احترامی فوق‌العاده بسوی آقای تروی دراپ که جلوه‌آدایش مقاومت ناپذیر بود رفت و بردستش بوسه زد و گفت: «پدر، یک دنیا از شما سپاسگزارم! بخاطر مراحم و توجهاتی که در امر ازدواج ما مبذول فرموده‌اید از شما تشکر می‌کنم و به شما اطمینان میدهم که کارولین هم رهین منت شما است.»

کادی حق‌کنان گفت «یک .. دنیا .. از لطف شما سپاسگزارم.»

آقای تروی دراپ گفت «پسرم، و دختر عزیزم، من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. اگر روح آن زن مقدس بر فراز ما در پرواز و شاهد و ناظر اجرای این مراسم باشد همین، و محبت و حقشناسی شما زحمات مرا جبران خواهد کرد. پسرم، دخترم شما هم وظایف خویش را از نظر دور مدارید.»

پرنس گفت «خیر پدر - اطمینان داشته باشید!»

کادی گفت «خیر آقای تروی دراپ، هرگز - اطمینان داشته باشید!»
آقای تروی دراپ گفت «جز این هم نباید باشد - یقین دارم. فرزندان من، خانه‌ی من متعلق به شما است، قلم از آن شما است، هر چه دارم مال شماست. من هرگز شما را را ترک نخواهم کرد، و جز مرگ چیزی مرا از هم جدا نخواهد کرد. پسرم یک هفته بیرون خواهید ماند؟»

— بله پدر - یک هفته. هفته دیگر، همین‌روز برمیگردیم.

آقای تروی دراپ اظهار داشت «پسرم، بگذار حتی در شرایط استثنائی حاضر هم درست قوی و وقت‌شناسی را یادآوری کنم. حفظ و تحکیم پیوندهای موجود حائز کمال

اهمیت است. چون شاگردان اگر بی توجهی و غفلتی مشاهده کنند بسا ممکن است بدل بگیرند و سردی نشان دهند.

— پدر اطمینان داشته باشید هفته دیگر همین روز برای ناهار درخانه خواهیم بود. آقای تروی دراپ گفت: «بسیار خوب! کارولین عزیزم، آتش اطاعت روشن خواهد بود و ناهار هم دراطاق خود آماده خواهد بود.» ضمن اینکه برهر گونه اعتراض احتمالی ناشی از کف نفس پسرش پیشی میگرفت افزود: «چرا، چرا پرنس! شما و کارولین در طبقه بالا غریب خواهید بود، و بهتر است برای اینکه احساس غربت نکنید ناهار را درآپارتمان من بخورید. خوب، سلامت، خدا بهمراه!»

بهر حال، پرنس و کادی رفتند، و اما من - نمیدانستم از رفتار خانم جلی بی بیشتر متحیر بودم و یا از رفتار آقای تروی دراپ، و وقتی صحبت ماجرا پیش آمد معلوم شد آدا و سرپرستم نیز همین وضع را داشته اند. اما پیش از آنکه برویم آقای جلی بی به ابراز حقیقتی غیر منتظره و بلینی میادرت نمود، بدین معنی که جلو آمد و هر دودستم را در دست خود گرفت و در حالیکه آنها را با شدت و حرارت هر چه تمامتر می فشرد بی آنکه اظهاری بکند دوبار دهانش را گشود. میدانستم چه میخواهد بگوید و نیتش چیست، لذا با سراسیمگی بسیار گفتم:

«اختیار دارید آقا، چه فرمایشی است، کاری نکرده ام، قابل نبود!»

در بازگشت به خانه گفتم: «سرپرستم انشالله که عاقبت بخیر خواهد بود، نه؟»

— امیدوارم، خانم کوچولو - حوصله داشته باش، دیر یا زود معلوم میشه.

دل بدریا زدم و گفتم: «امروز باد از شرق میوزید؟»

سرپرستم قاه قاه خندید و گفت: «نه».

گفتم: «ولی صبح مثل اینکه از شرق میوزید؟»

باین هم پاسخ داد: «نه».

و دختر محبوبم نیز به لحنی مطمئن گفت: «نه» و سرزبایش را با گلهای خوش رنگی که

برزمینه موهای زربش جلوه ای خاص داشت و قیافه بهاری دل انگیز بدان داده بود تکان داد.

خودم را نتوانستم نگهدارم و بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم:

«آره خانم بدگله تو دیگه خیلی از باد شرق سرت میشه!»

هیئات! اینها همه از محبتی میجوشید که نسبت بمن داشتند، این را خوب میدانم.

مدتها پیش بود. این قسمت را حتی اگر بنا باشد خط بزیم مینویسم، چون با یاد آن دنیائی

از شادی و شادمانی در وجودم زنده میشود. گفتند هر کجا که «فلانی» باشد باد شرق وجود

ندارد، خاله داردن بهر کجا که برود هوا خوش و آفتابی خواهد بود.

فصل سی و یکم

پرستار و بیمار

چند روز بیش نبود که بخانه آمده بودم ؛ غروب روزی به طبقه بالا و باطاقم رفتم تا نظری به دفتر مشق چارلی بیفکنم و ببینم پیشرفت درسش چگونه است . برای چارلی که بنظر می رسید هیچگونه تسلطی بر قلم ندارد نوشتن عملی شاق بود - هر قلمی که بدست میگرفت به ناله می افتاد و فریاد سر میداد و نوك آن خراب و كج و كوله می شد و از رفتن باز میماند و مرکب به اطراف می پاشید و همچون الاغی که زین بر پشتش نهاده باشند تعادلش را از دست می داد و یکبار خود را بطرف گوشه ها میکشید. آدم با مشاهده حروف پیر و فرتوتی که از زیر دستهای جوان و خوش تراشش در آمده بود از تعجب دهنش باز می ماند ؛ آنها تا بخواهید چروکیده و تکیده و خشکیده ، و اینها آنقدر که دل آرزو کند گوشالو و خوش تراش . با این وصف ، در سایر چیزها بسیار چیره دست بود و انگشتان كوچك و چابکی داشت که نظیر شان را کم دیده بودم .

همچنانکه صفحه ای را که در آن از روی حرف (o) مشق کرده و ضمن آن حرف مزبور را گاهی به شکل مربع و حتی مثلث و گاهی بشکل گلابی ساخته و انواع و اقسام فرورفتگی و برجستگی به آن داده بود از نظر می گذراندم گفتم :

«آره چارلی ، کم کم داریم پیش میریم . اگه میتونستیم کمی گردترش کنیم دیگه نور - علی نور می شد .»

سپس من یکی نوشتم ، و چارلی نیز یکی نوشت - اما عجب آنکه قلم ، سrote حروفی را که چارلی می نوشت هم نمی آورد و آنها را پستی و بلندی میداد و بشکل گره درمی آورد . گفتم « بسیار خوب ، فکر شو نکن - کم کم درست میشه .»

صفحه بپایان رسیده بود ، چارلی قلم را زمین گذاشت ، دست کوچکش را که عضلات آن منقبض شده چندین بار گشود و بست و با غروری آمیخته به تردید و قیافه ای جدی نگاهی به صفحه کاغذ افکند ؛ برخاست ؛ سری در برابرم فرود آورد و گفت :

«میس، خیلی متشکرم. میس ببخشید، یه زن بیچاره بنام «جنی» رو می شناسید؟»
 - زن یه خشت مال نیست؟ آره میشناسم.»
 - یه دقیقه پیش که بیرون بودم اومد باهام صحبت کرد- و گفت که شما اورا میشناسید.
 پرسید، شما خدمتکار اون خانم جوان هستید؟ - منظورش شما بود - منم گفتم بله.
 - من خیال میکردم یه بارکی از اینجا رفته!
 - بله میس، رفته بودند، ولی بازهم برگشتند- اونو «لیز»، اون زن بیچاره دیگه ای
 هم که اسمش لیز بود میشناختید؟
 - آره، گمان میکنم بشناسم - گرچه باسم نمی شناسم.
 چارلی گفت «خودش هم همینو می گفت! حالا هردوتا شون برگشته اند، همه راهو
 پیاده اومده اند.»
 - راستی، همه راهو پیاده اومده اند؟
 - بله، میس.
 اگر همه حرفی را که رونویس می کرد با اندازه چشمانی که اکنون برقیافهام دوخته
 بود گرد درمیاورد ازهیچ حیث نقص نمی داشت. به سخن ادامه داد و گفت:
 «بله میس، بیچاره سه چهار روز پشت سرهم اومد، به امید اینکه شما را ببینم - میگفت
 نمیدونی چقدر دلم میخواد ببینمش - و شما نبودید! بعدش منو دید که رد می شدم.»
 و همراه با خنده کوتاهی که حکایت از شادی و غرور بسیار وی می نمود افزود:
 «با خودش فکر کرده که ممکنه من خدمتکار شما باشم!»
 - نه! واقعاً با خودش اینطور فکر کرد؟
 - بله میس! با خودش فکر کرد.
 و همراه با خنده ای کوتاه که پر از نشاط بود چشمانش را مجدداً گرد کرد و قیافه ای
 برازنده خدمتکار من بخود گرفت.
 من هیچگاه از دیدن چارلی که با آن سیمای جوان و حالت موقری که گاه بگاه شادی و
 شیطنت کودکانه ای بدان راه می یافت درمقابلم می ایستاد و از عظمت موقعیت خویش لذت می برد
 سیر نمی شدم.
 گفتم «خوب، چارلی، اورا کجا دیدی؟»
 چارلی جواب داد «میس، دم دواخونه.» و قیافه اش درهم رفت، چون هنوز عزادار
 بود و روپوش سیاهش را در نیاورده بود.
 پرسیدم «زن خشت مال مریض بود؟»
 اما چارلی در جواب اظهار داشت خیر، آدم بینوائی است که پیاده از لندن به سنت -
 البانز آمده و نمیداند به کجا می رود.
 و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود افزود: «یه پسر بیچاره ای است. یتیمه،
 هیچکی نداره. فکر کنیدا که بعد از اینکه بابا مرد من و «اما» هم میمردیم «توم» چطوری
 بود اونهم همینطوره.»

– اون زنی که گفتی، داشت برآش دوا می گرفت، آره ؟
چارلی در جواب گفت « میس، می گفت اونهم یه وقتی برآش دوا گرفته و بهش کمک کرده... »

چهره خدمتکار خردسالم بجدی مشتاق بود، و دستهای آرامش را، همچنانکه ایستاده بود و درمن می نگرید، طوری بر روی سینه درهم افکنده بود که در فهم آنچه در ذهنش میگذشت با دشواری بزرگی روبرو نبودم.

گفتم « پس با این احوال بهترین کاری که باید بکنیم اینه که بریم و سری به «جنی» بزنیم و ببینیم جریان از چه قرار هست... »

چاپکی و سرعتی که درآوردن کلاه و روبندم بخرج داد مبین اشتیاقی بود که بدینکار داشت. پس ازاینکه درپوشیدن لباسم بمن کمک کرد، روسری اش را بست و خود را به قیافه پیر زن ریزنشی درآورد – بی آنکه ازاین بابت با کسی صحبت کنیم با اتفاق به راه افتادیم.

شبی سرد و پر باد بود و درختان بر اثر نفس سرد باد بر خویشتن می لرزیدند. باران تمام مدت روز بشدت آمده بود و چندین روز بود که لاینقطع می بارید. اما بهر حال آنوقتی که ما رفتیم نمی بارید. آسمان در بعضی جاها صاف شده بود، اما هنوز حتی بر فراز ما که ستارگانی چند میدرخشیدند عبوس و ابرناک بود. در سمت شمال و شمال غربی، آنجا که سه ساعت پیش خورشید غروب کرده بود، نور پریده رنگی بی جانی که هم زیبا و هم ترسناک بود و رشته های طولی از ابرهای قیرگون در آن دویده بود بچشم میخورد؛ حالت و شکل این رشته ها به امواجی از آب دریا شبیه بود که بهنگام برآمدن حرکت و جنبش خویش را ازدست داده باشند. در سمت لندن نیز تابش پریده رنگی بر فراز فضای تار خفته بود؛ مقابله این دو نور و این تصور که نور سرخ تر، که از آتشی ملکوتی ساطع میشود، بر عمارات نادیده شهر و هزاران چهره ساکنان حیرانش پرتو می افکند سخت شکوهمند بود.

آتش از واقعهای که در انتظارم بود کمترین تصویری نداشتم. آری، خیال هم چو چیزی از خاطر نمی گذشت. اما هنوز هم فراموش نکرده ام که بهنگامی که دم در باغ ایستاده بودیم و آسمان بالای سرمان را نظاره می کردیم و نیز موقعی که براه افتادیم لحظه ای به شیوه ای وصف ناپذیر خود را متفاوت تر از آنچه بودم احساس نمودم. تردید ندارم که در همان مکان و همان آن چنان احساسی بمن دست داد، و هنوز هم آن احساس را با همان زمان و مکان و چیزهای وابسته بآن دو، یعنی سروصدای دور دست شهر، و صدای پارس سگی و چرخهائی که از تپه گل آلود فرود می آمد پیوند میدهم.

شبه شب بود، و اکثر مردهای محلی که عازم آن بودیم در میخانه ها سرگرم باده خواری بودند. محل آرامتر از سابق می نمود، هر چند کماکان کثیف و نکبت بار بود. کوره – های آجرپزی می سوخت، و بخار خفقان آورشان با شعله ای کمرنگ بجانب ما می خزید. بهر حال، به کلبه مورد نظر رسیدیم، شمع کم سوئی در پنجره کاغذ گرفته آن می سوخت. در زدیم، و داخل شدیم. مادر کودک متوفی در کنار آتش کورسو نشسته بود؛ روبروی او

جوانکی ژنده پوش به نمای بخاری تکیه داده و کز کرده بود. کلاه پوستی پاره پاره ای را همچون بقچه ای بزیر بغل گرفته بود، موافقی که میخواست خود را گرم کند طوری می لرزید که در و پنجره زهوار در رفته کلبه را می لرزاند؛ هوای اطاق از دفعه قبل خفه تر بود و بوی بسیار بد و مهوعی در آن پیچیده بود.

موقعی که داخل شدم و با زن صاحبخانه به گفتگو پرداختم رو بدم را هنوز بالا نرده بودم. جوانك بلافاصله تلوتلو خوران از جا برخاست و با حیرت و ترس فوق العاده ای به قیافه ام خیره شد.

این حرکت بقدری سریع، و این که من موجب آن بودم بحدی آشکار بود که ناگزیر در همانجائی که بودم ماندم.

جوانك زیر لب گفت « من دیگه قبرستون نیام؛ گردنم هم بزنی نیام! »
رو بدم را بالا زدم و با زن صاحبخانه به گفتگو پرداختم. زن به لحنی فرو افتاده گفت:

« خانوم، گوش به حرفهای ندین؛ هذیون میگه - کم کم حواسش جامیاد. »
و خطاب به جوانك اظهار داشت « جو، چیه - چی شده؟ »
جوانك گفت « میدونم براچی اومده! »
- کی رو میگی؟

- همین خانومو میگم. اومده منو با خودش ببره قبرستون. من قبرستون نمیرم. از اسمش هم بیزارم. آخرش سرمو زیر خاک می کنه!
و باز لرزشی شدید در وجودش چنگ انداخت و هنگامی که به دیوار تکیه داد کلبه را به لرزه درآورد.

جنی به لحنی ملایم گفت « روز همه روز، همینطور از این جور چیز ها می گفته - آره، خانوم، همه روز. جو، چته اینطوری نگاه میکنی! این، خانوم خودمه. »
جوانك، در حالیکه یکی از بازو اش را در مقابل چشمان ملتهبش گرفته و در قیافه ام خیره شده بود به لحنی تردید آمیز گفت:

« آره، اینطوره؟ ولی بنظرم اون یکی خانومه. کلاه اون کلاه نیس، پیراهنم اون پیراهن نیس، ولی قیافه اش مثل اون یکی است. »

چارلی خرد سالم که در کار بیمار داری تجربه بسیار داشت کلاهش را از سر برداشته و روسری اش را باز کرده بود، یکی از سندلیها را برداشت و به سویش رفت و همچون پرستاری کهنه کار او را در سندلی جای داد. با این تفاوت که هیچ پرستاری چهره جوان او را که پیدا بود اعتمادش را جلب کرده است نداشت.

جوانك گفت « ها! یعنی شماها میگین این اون یکی خانومه نیس؟ »
چارلی در حالیکه لباسهای پاره پاره اش را به دوش می پیچید با حرکت سر جواب منفی داد.

جوانک زیر لب گفت « آره ! پس مثل اینکه اون نیس . »
گفتم « من اومدم در صورت امکان کمکی بهت بکنم . چته ، ناراحتیت چیه ؟ »
جوانک در حالی که نگاه خیره چشمان گودافتاده اش در پیرامونم سرگردان بود با صدائی گرفته جواب داد :

« هیچی ، یخ می‌کنم ، بعدش داغ میشم ، بعدش دوباره یخ می‌کنم ، بعدش دوباره داغ میشم - تو به ساعت خدا میدونه چقدر . سرم هم سنگینه ، و همینطور مثل دیوانه ها گیج می‌خوره ، گلوم هم خشکه ، استخوانهام هم تا بخوای درد میکنه . »
از زن صاحبخانه پرسیدم « چه وقت اینجا اومد ؟ »

« امروز صبح - تویه گوشه شهر پیداش کردم - از لندن میشناختمش - جو ، اینطور نیست ؟ »
جوانک جواب داد « چرا ، تو « توم بی کس » .

جز به مدتی کوتاه هوش و حواسش را به چیزی وجائی معطوف نمی‌داشت ، بلافاصله پس از آن سرفرو می‌افکند ، و آنرا بسنگینی می‌جنیاند ؛ و طوری صحبت می‌کرد که گفتی در حالت میان خواب و بیداری است . پرسیدم « چه وقت از لندن اومد ؟ »
جوانک که در آتش تب می‌سوخت خود بدین سؤال پاسخ گفت « دیروز از لندن اومدم - می‌خوام برم به جائی . »

پرسیدم « کجا می‌خواد بره ؟ »

جوانک با صدای رساتری تکرار کرد « به جائی . از اونوقتی که اون یکی خانوم به لیره بهم داد ، هی ازا اینجا و اونجا آواره‌ام کردن ، راحتی برام نداشتن . خانوم اسناگری همیشه می‌بادم ، وبهم می‌پره - مگه من به او چه کرده‌ام ؟ همه‌شون چهارچشمی مواظبم هستند و دنبال می‌کنن . از کله سحر تا شب راحتی ندارم . حالا دیگه می‌خوام به جائی برم - به جائی . این خانوم تو « توم بی کس » گفتش مال « ستولبا نزا » . منم راه « ستولبا نزا » و گرفتم و اومدم - اینهم به جائی است ، چه فرق می‌کنه . »

همیشه با خطاب به چارلی به صحبتش پایان میداد .

زن صاحبخانه را به کناری کشیدم و گفتم « خوب ، بنظر شما چکارش باید کرد ؟ تازه اگه مقصد معینی هم داشت با این حالی که داره نمی‌تونست راه بره ! »
زن صاحبخانه از سر دلسوزی نگاهی به وی افکند و گفت :

« والله خانوم من عقلم به جائی قد نمیده - موندنم ، نمیدونم . از صبح محض رضای خدا نیگرش داشتم و دوا و شوریابش دادم ؛ « لیز » هم رفته ببینه کسی رومیتونه پیدا کنه جائی بهش بده (ایناها خوشگلنم ، بچه « لیزو » می‌گم .) ولی میدونین ، زیاد هم نمی‌تونم نیگرش دارم ، برای اینکه اگه شوهرم بیاد خونه و ببیننش ممکنه بهش بپره و بلائی بسرش بیاره ، ایناهاش لیز ، داره میاد ؛ »

زنی که گفته بود شتابان بدرون آمد ، و جوانک که بطور مبهمی احساس می‌کرد

متوقعند برود از جای برخاست. نمیدانم کودک شیرخوار چه وقت از خواب بیدار شده و کی و چگونه چارلی‌اورا از گهواره درآورده بود: اما می‌دیدم که اکنون در اطاق راه می‌رفت و او را آرام می‌نمود. بهر حال، همه این کارها را بشیوه‌ای مادرانه انجام داده بود، تو گوئی در اطاق زیر شیروانی خانه خانم بلایندر بود و با «توم» و «اما» زندگی میکرد.

باری، این زن نیکوکار بهردری زده و از این در به آن در حواله شده و دست از پا درازتر بازگشته بود. ابتدا بهانه این بوده که حالا خیلی زود است و نمی‌توان او را بستری کرد و بالاخره، اینکه دیگر دیر شده است و کاری نمی‌توان کرد. مأموری او را بنزد مأمور دیگر فرستاده و دیگری او را بنزد مأمور اولی بازگردانده بود، و بهمین نحو دست بسرش کرده بودند - تو گوئی اینها را بخاطر مهارتی که در دست بسر کردن و از سر باز کردن مراجعین و طفره رفتن از انجام وظیفه خود داشتند به این سمت‌ها گماشته بودند.

اکنون در حالیکه نفس نفس می‌زد - چون دوان دوان آمده و در ضمن بسیار هراسان بود - گفت:

«جنی آغا داره میاد - شوهر من هم خیلی دور نیس. خدا خودش به این طفلکی رحم کنه، ما که دیگه کاری ازمون ساخته نیس.»

چند نیم پرسی فراهم کردند و هول هولکی در دستش گذاشتند، و جوانك نیز با حالتی نیم سپاس‌آمیز و نیم خواب و نیم بیدار پا کشان از اطاق بیرون رفت.

مادر طفل خطاب به چارلی اظهار داشت «عزیزم بچه رو بدش بمن، خیلی ازت ممنونم. جنی جون خدا حافظ. خانوم، اگه صاحبم باهام دعوا نکنه یه مدت که بگذره میرم تو کوره‌ها بهش سر میزنم. فکر میکنم اونجا بره.»

این را گفت و با عجله بیرون رفت. اندکی بعد که از جلو خانه‌اش گذشتیم دیدیم دم در ایستاده است و بچه را آرام می‌کند و برایش آواز می‌خواند و با دل‌واپسی بازگشت شوهر می‌خواه‌اش را انتظار میکشد.

از ترس اینکه مبادا ناراحتی و درد سری برایشان تولید کنم درنگ نکردم، اما بچارلی گفتم که بهر نحو هست نباید بگذاریم جوانك تلف شود. چارلی که از من واردتر بود و سبکی و چالاکی با حضور ذهنش همگامی مینمود بر سرعت حرکت خود افزود و از من جلوزد. اندکی بعد، در حوالی کوره آجرپزی به‌جو رسیدیم.

به گمان من سفرش را با بسته کوچکی که بزیر بازو داشته شروع کرده بود - آنرا یا از او دزدیده بودند و یا گم کرده بود، زیرا اکنون باران بشدت می‌بارید و او با سر برهنه و در حالیکه کلاه پوستش را به زیر بغل زده بود راه می‌پیمود.

وقتی صدایش زدیم ایستاد. و موقعی که من جلو رفتم باز از دیدنم ابراز وحشت کرد و ایستاد و چشمان خون گرفته و مشتعلش را برقیافه‌ام دوخت، و حتی از لرزیدن باز ایستاد.

از او خواستم با ما بیاید ، ما هم سعی میکنیم جائی برایش فراهم کنیم که شب را در آن بسر آورد .

گفت « من جا نمی‌خوام - تو آجرهای گرم میخوابم . »

چارلی گفت « مکه نمی‌دونی اونجاها میمیرن ؟ »

جوانک گفت « جاهای دیگه هم میمیرن - تو خونه‌هاشون هم میمیرن . اون خانوم میدونه کجاها رو میگم . خودم نشونش دادم . تو « تو می‌کس » هم خودم دیدم دسته میمیرن . »

سپس با همان صدای گرفته ، به نجوا ، به چارلی گفت :

« خوب ، این خانومه اگه اون یکی نیس ، اون خارجیه هم که نیس . پس اینهاستون؟ » چارلی همراه با اندکی سراسیمگی مرا نگرست ؛ من خود نیز از این که می‌دیدم جوانک باین نحو در قیافه‌ام خیره شده است احساس ترس و وحشت نمودم . اما هنگامیکه با دست به او اشاره کردم برگشت و از پی‌ام براه افتاد ؛ و حال که دیدم از من حرف‌شنوی دارد جلو افتادم و براه خانه را که چندان دور نبود - بالای تپه بود - در پیش گرفتم . در راه جز به یک نفر یکسی بر نخوردیم . فکر نمی‌کردم بدون کمک به مقصد برسیم ، چون زانوانش می‌لرزید ، و رمق نداشت . اما بهر حال از این بابت شکوه و شکایتی نمی‌کرد و عجب آنکه هیچ دربند خود نبود و اعتنائی به‌خود نداشت .

لحظه‌ای چند (که ضمن آن در تکیه‌گاه پنجره قوز کرده بود و با بی‌اعتنائی که مشکل بتوان تعجبش خواند بر وسایل راحتی و زرق و برق پیرامون خود خیره شده بود) او را در سرسرا گذاشتم و به اطاق پذیرائی رفتم تا با سرپرستم صحبت کنم . آقای اسکیمپول هم آنجا بود . از لندن آمده بود ، همچنانکه اغلب بی‌خبر می‌آمد و هیچوقت هم رخت و لباسی با خود نمی‌آورد و وسایل مورد نیازش را از دیگران به عاریه میگرفت .

هر دو بلافاصله با من آمدند تا نگاهی به جوانک بیفکنند . خدمتکاران نیز در سرسرا اجتماع کرده بودند ، جوانک هم که چارلی در کنارش ایستاده بود همچون جانوری زخمی که در گودالی یافته باشند در گوشه پنجره قوز کرده بود و بر خود می‌لرزید . سرپرستم یکی دوسوال از او کرد و دستی به‌سرو رویش کشید و چشمانش را آزمایش کرد و گفت :

« واقعا تأسف‌آور است . هارولد ، نظر تو چیست ، چکار بکنیم ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « بهتر است ردش کنید . »

سرپرستم به‌لحنی خشونت‌آمیز گفت « نفهمیدم ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « جارندیس عزیزم ، شما که خودتان واردید ، میدانید که من طفلی بیش نیستم ؛ اگر سزاوار تندی و خشونت حرفی ندارم . اما من همیشه به این قبیل چیزها ایراد داشتم ، آنوقت‌هایی هم که طبابت میکردم ایراد داشتم . میدانید ، آدم بیخطری نیست ؛ مبتلا به تب خطرناکی است . »

هنگاهی که از سرسرا به اطاق پذیرائی بازگشته و بر چارپایهٔ کنار پیانو نشسته بود و ما هم در کنارش ایستاده بودیم، در حالیکه به خوشدلی ما را می‌نگریست به شیوهٔ خوش و دلپذیر خود گفت:

« لابد خواهید گفت که این طرز صحبت بچگانه است - قطعاً هم هست. ولی همانطور که میدانید من طفلی بیش نیستم و بیش از این هم ادعائی نداشته‌ام. اگر او را بیرون کنید و توی کوچه بیندازید او را به همانجائی انداخته‌اید که قبلاً بوده، و بنا بر این چیزی از دست نداده و ضرری نکرده است: وانگهی، چنانچه مایل باشید میتواند کمکی هم در حقش بکنید: پنج پنی، پنج شیلینگی، پنج لیره و ده شیلینگی - من نمیدانم، من حسابان نیستم، شما وارد به علم حساب هستید - به او بدهید و شرش را از سر خود بکنید!»

سرپرستم پرسید «خوب، آنوقت چکار بکند؟»

آقای اسکیمپول همراه با لبخند دل‌انگیز خود شانه بالا افکند و گفت «بجان خودم، کمترین تصویری در این باره که بعد چکار بکند ندارم. اما تردید نیست که آنوقت هم، بهر حال، کاری خواهد کرد.»

در خلال این مدت مجاهدتهای عبثی را که آن دو زن بینوا بعمل آورده بودند باختصار به سرپرستم بازگفتم. همچنانکه در اطاق پیش و پس می‌رفت و موهایش را می‌آشفته گفت:

«واقعاً که تأسف آور است - آخر این تأسف آور نیست که این طفل بینوا اگر يك زندانی جانی محکوم به اعمال شاقه بود در بیمارستان به رویش چارطاق بود و از او نیز مانند هر بچهٔ این مملکت پرستاری می‌شد؟»

آقای اسکیمپول گفت «جارندیس عزیزم، البته می‌بخشید که همچو سؤالی میکنم، چون میدانید از ناحیهٔ کسی مطرح میشود که در امور و مسائل دنیوی بصیرت و معرفتی ندارد. می‌خواستم بهرسم این آقا پسر چرا زندانی نیست؟»

سرپرستم از راه رفتن باز ایستاد، و با حالتی غریب که ترکیبی از تکدر خاطر و سرگرمی بود در وی نگریست.

آقای اسکیمپول با آرامش تمام و به خوشروئی گفت «من تصور نمیکنم ظن هر گونه ظرافت احساسی را بشود باین دوست بیمار برد. بنظر من عاقلانه‌تر، و در عین حال آبرومندانه‌تر این بود که استعداد و تمایل ناسالمی از خود بروزمی‌داد و به زندان میرفت، بدیهی است این عمل صیغهٔ ماجر اجوئی نیز می‌داشت و نتیجهٔ قیافهٔ نوعی عمل خیال‌انگیز به خود میگرفت.»

سرپرستم قدم‌زدن حاکی از ناراحتی خویش را از سر گرفت و گفت «واقعاً که بچه‌ای به بچگی خودت نیست!»

آقای اسکیمپول گفت «جدی می‌فرمائید؟ شاید؛ ولی من واقعاً نمیدانم این دوست جوانمان چرا نباید خواسته باشد خود را در يك همچو قلمرو خیال‌انگیزی که به روی او گشوده است بیفکند. شك نیست اشتھائی دارد و شاید مواقعی که بیمار نیست اشتھائی بسیار خوب دارد؛ و خوب طبیعی است موقع ناهارش که میرسد خطاب به جامعه اظهار میدارد:

گرسنه‌ام ، لطفاً قاشقتان را بیرون بیاورید و خوراکم را بدهید !
جامعه‌ای که اداره امور قاشقها را بطور کلی برعهده خود گرفته است و علناً اعلام میکند
که برای دوست جوانمان قاشقی منظور نداشته است طبعاً از این کار ابا می‌کند . لذا دوست
جوانمان می‌گوید :

حقیقتش ، باید ببخشید از اینکه این قاشق را می‌قام .
و این عمل بنظر من معرف نیروئی است که در جهت نامناسب افتاده است ، اما با وجود
این عاری از منطق و خالی از لطف نیست . و از شما چه پنهان ، من بشخصه اگر این دوست جوان
ما تجسم چنین نیروئی میبود به او ارادت بیشتری می‌داشتم ، تا اینکه ولگردی بینوا بود .
که هر کس میتواند باشد .

بخود جرأت داده گفتم « ولی در این ضمن حالش وخیم‌تر میشود . »
آقای اسکیمپول به خوشدلی اظهار داشت « بله ، همانگونه که میس سامرسن میفرمایند
در این ضمن حالش به وخامت می‌گراید ، بنابراین پیشنهاد میکنم تا از این هم وخیم‌تر نشده
است بیرونش کنید . »

گمان نمی‌کنم حالت دلپذیر چهره‌اش را بهنگامی که این سخنان را بر زبان راند ،
هرگز از یاد ببرم .
سرپرستم روبمن کرد و گفت :

« خانم کوچولو ، البته کاری ندارد ، من می‌توانم بروم و فشار بیاورم و جای مناسبی
برایش فراهم کنم - هر چند با این حالی که دارد نمی‌بایست برای انجام چنین امری احتیاج
بزور و فشار باشد ، و همین خود حکایت از پدیده‌ی اداره امور می‌کند . بهر حال ، دیروقت است
و شب هم سرد و طوفانی است و جوانك هم رمقی ندارد . در اطاقك زیرشروانی نزدیک اصطبل
يك دست رختخواب هست . بهتر است تا صبح او را در همانجا نگهداریم و صبح که شد او را
با چیزی بپوشانیم و به محل مناسبی انتقال دهیم - و این کار را هم خواهیم کرد . »

بهنگامی که میرفتیم آقای اسکیمپول که انگشتانش بر کلیدهای پیانو قرار داشت گفت :
« آها ! پیش دوست جوانمان برمی‌گردید ؟ »
سرپرستم گفت « بله . »

آقای اسکیمپول ، با قیافه‌ای که صفائی کودکانه در آن موج میزد ، و بلحنی سرشار از
تحسین گفت :

« آه جارندیس ! براستی که به‌سرشت و خلقت شما غبطه می‌خورم ! شما و میس سامرسن
در بند این جور چیزها نیستید و همیشه و در هر حال حاضرید بهر کجا که باشد بروید و هر کاری
را که پیش‌آید بکنید . بله ، خواستن یعنی این ؛ من اراده و خواستی ندارم - یعنی « نمی-
خواهم » در سرشت من نیست - هر چه هست « نمیتوانم » است . »

سرپرستم ، همراه با قدری ناراحتی سر بر گرداند و گفت « لابد چیزی را هم برای
این جوان نمیتوانی تجویز کنی ؟ »

گفتم همراه با قدری ناراحتی ، چون پیدا بود آقای اسکیمپول را هیچگاه موجودی مسئول بحساب نمی آورد .

— جاردیس عزیزم ، يك شیشه دواي مسكن درجيش ديدم ، از همان بخورد . ضمناً بدنست بگوئيد كمی سر كه در اطراف محلی كه می خوابد بپاشند و آنجا را نسبة خنك نگهدارند و خود او را هم خوب بپوشانند . ولی این قبیل اظهار نظر ها و توصیه ها از ناحیه آدمی مثل من فضولی است ، چون میس سامرسن ماشالله بقدری با این گونه مسائل آشنا هستند كه احتیاجی به توصیه نیست ، و چیزی از نظرشان دور نمی ماند .

به سرسرا باز آمديم و عملی را كه در نظر داشتيم برای جو توضیح دادیم — آنچه را كه ما گفتیم چارلی مجدداً برایش توضیح داد ، اما او با همان بی اعتنائی و لاقیدی كه قبلاً بدان اشاره داشتم به توضیحاتش گوش فراداد — اعمالی را كه انجام میگرفت با بی میلی و بیحالی مینگریست ، تو گوئی ارتباطی با شخص او نداشت . بهر حال ، از آنجا كه خدمتكارها همه براو سخت دل میسوختند و هر يك بنوبه خود مشتاق بود خدمتی در حق وی بكنند جریان چندان بطول نیانجامید و اطاقك زیر شیروانی بزودی آماده شد . پس از آن چند نفر از خدمتكارها او را در حالیکه خوب پوشانده بودند به روی دوش باطاقك زیر شیروانی انتقال دادند . مشاهدۀ مهربانی و محبتی كه نسبت به وی ابراز میداشتند و شنیدن اینکه او را پیاپی بنامهای «داداش» و «پسر خوب» میخوانند ، تو گوئی اطمینان داشتند كه همینكه او را باین نامها بخوانند روحیه اش بالا میرود و شفا می یابد — براستی دل انگیز بود . چارلی عملیات را رهبری میکرد و با دواهای محرك و مسكنی كه فكر میکردیم بحالش مفید باشد میان عمارت و اطاقك زیر شیروانی در رفت و آمد بود . قبل از اینکه استراحت كند سرپرستم نیز از وی عیادت كرد . هنگامی كه به غرولند خانه باز آمد تا نامه ای راجع باو بنویسد اظهار داشت كه ظاهراً حالش خوب بوده و تمایل به خواب داشته است . بنا بود پيكی ، فردا صبح در برآمدن آفتاب ، نامه را بمقصد برساند . سرپرستم ، در ضمن گفت كه منباب احتیاط در را پشت بسته اند كه مبادا در بحبوحه تب از جای برخیزد و راه بیفتد و ضمناً ترتیب كار را طوری داده اند كه اگر يكوقتی همچو چیزی پیش آمد صدایش را بشنوند .

آدا سرماخوردگی داشت و در اطاق خود بود ، بنابراین آقای اسکیمپول طی اینمدت تنها مانده بود و با نواختن قطعاتی از آهنگهای احساساتی و شور انگیز كه گاهی خود نیز آنطور كه دورادور می شنیدیم صدا به نوایشان میداد خویشتن را مشغول میداشت . هنگاميكه باطاق پذیرائی باز آمديم گفت مایل است تصنیف كوچكى را كه هم اکنون بخاطر آورده و وصف الحال این دوست جوان است برای ما بخواند . این تصنیف از پسر کی روستائی سخن میگفت !

افكنده در این پهنه گیتی ، محكوم به آوار گیم من

محروم زوالدین و خویشم ، بی خانه و آشیانه ام من

و آنرا بسیار عالی و با احساس خواند . میگفت هر وقت این تصنیف را میخوانم اشك

درچشمانم حلقه میزند. آنشب بسیارخوش و سرکیف بود و بشادمانی میگفت وقتی می بینم چه استعداد و ذوقی عملی احاطه ام کرده است سر از پا نمی شناسم و ناچارهمچون پرندگان نغمه خوانی میکنم.

گیلاس عرقش را بلند کرد و بسلامتی دوست جوانمان نوشید. سپس بر مبنای این فرض که اگر اونیز مانند «لردویتینگتن» از ذخایر ملی باشد و روزی شهردار لندن شود بسخن پرداخت و گفت شك نیست در صورتیکه چنین چیزی پیش آمد کند «مؤسسه جارندیس» و «نوانخانه های سامرسن» و «جمعیت زائران سنت البانز» را بنیاد خواهم نهاد، و افزود تردید ندارم که دوست جوان ما در نوع خود جوان برازنده ای است، اما بهر حال راه و روش او شیوه هارولد اسکیمپول نیست.

و اما هارولد اسکیمپول چه بود؟... بهنگامیکه خویشتن را شناخته بود به درك این امر نیز نایل آمده و خویشتن را با تمام ضعفها و ناتوانیهای خود پذیرفته و حسن تلقی و قبول را فلسفه ای درست و معتبر یافته و امیدوار بود ما نیز از همان فلسفه پیروی کنیم.

آخرین گزارش چارلی مشعر بر این بود که جوانك راحت کرده است. نورچراغی را که بالای سرش گذاشته بودند از پنجره اطاقم میدیدم، و حال که پناه یافته بود با دلی شاد و خاطری آسوده بخواب رفته.

اندکی پیش از برآمدن آفتاب، بر اثر همه و جنب و جوشی غیر عادی از خواب پریدم. همچنانکه لباس می پوشیدم از پنجره اطاقم سر ك کشیدم و به بیرون نگرستم و از خدمتکاری که جزو همانهایی بود که دیشب سخت فعالیت می کردند پرسیدم «خبری شده است؟» چراغ پنجره اطاقك زیر شیرانی میسوخت.

گفت «میس، جریان همون پسر دیشبی است.»

گفتم «مگه حالش بده؟»

— میس، نمونده.

— مرده!

— خیر، گذاشته رفته.

کسی نمیدانست کی و چگونه و چرا رفته است، و چون در اطاق همچنان بسته بود و چراغ نیز کماکان در پنجره می سوخت لذا تنها چیزی که بنظر میرسید این بود که بگوئیم از دریچه ای که در كف اطاق تعبیه شده بود و به گاری خانه راه داشت رفته است. (با این فرض که از این راه رفته باشد) دریچه را نیز دوباره پائین کشیده و بسته بود و وضع دریچه نیز چنان بود که گوئی از جای خود تکان نخورده است. وسایل اطاق نیز همه سر جای خود بود. با محرز شدن این امر همه باین نتیجه رسیدیم که در نیمه های شب تبش شدت کرده و دچار آشفتگی فکر شده و باغواي شیشی خیالی ویا از ترس موجودی خیالی در آن حال بدتر از بد بستر را ترك کرده و سر به کوه و بیابان گذاشته است. همه بر این عقیده بودیم، جز آقای اسکیمپول، که با همان شیوه معمول و لحن سرشار از بی غمی خود پیاپی تکرار می کرد که بنظر او ممکن است دوست جوانمان متوجه شده باشد که چون مبتلا به تب خطرناکی است هم منزل بی ضرر

و زیانی نیست ، ولذا با ادب و ملاحظه بسیار رفع زحمت کرده و رفته است .
بهر حال ، ازهر جا که امید بدست آمدن خبری میرفت خبر گرفتیم ، همه جا را زیر پا گذاشتیم ، کوره های آجرپزی را گشتیم و به کلبه ها سرزدیم و تحقیقات مفصلی از آن دو زن بینوا بعمل آوردیم ، اما درهیچ کجا اثری از او نبود و هیچیک از آن دو خبری از او نداشت و تعجبی که ابراز میداشتند طوری نبود که کسی در آن شك کند . چندروز بود باران بشدت می آمد و آنشب بخصوص بحدی باریده بود که پی جوئی اش از طریق رد پا امکان ناپذیر بود . آدمهای ما تا مسافتی دور درون هر گودال ولای هر پرچینی را کاوش کردند و تایه های علف دور و بر را بدقت گشتند ، مبادا که دریکی از این محلها بیهوش افتاده و یا مرده باشد . اما به عبث ، چون اثر و نشانی که حاکی از وجود او در آن حوالی وجود و یا نزدیک شدنش بآن دیار باشد بدست نیامد . از لحظه ای که در اطاقک زیر شیروانی تنها ماند غیث زد و اثری از آثارش باقی نماند .

این جستجو بمدت پنج روز تمام ادامه داشت ، منظورم این نیست و نمی خواهم بگویم که پس از آن از ادامه جستجو صرف نظر شد ، بلکه توجه من بجریانانی معطوف شد که خاطره و یاد آن همیشه با من ماند .

غروب بود ، و من و چارلی در اطاق بودیم و اومی نوشت و من هم روبرویش نشسته بودم و کار میکردم ، که احساس کردم میز میلرزد ، هنگامی که سر برداشتم دیدم خدمتکار خردسالم نیز از سرتاپا می لرزد .

گفتم « چارلی یعنی اینقد سرده ؟ »

چارلی در جواب گفت « بله میس ، مثل اینکه سرده ، نمیدونم چه مه ، ولی خودمو نمی توانم نیگرددارم . میس ، دیروز هم این وقتها همین حال داشتم . میس ناراحت نباشین ، فکر می کنم مریض . »

صدای آدا را شنیدم ، با عجله بطرف دری که اطاق من و اطاق نشیمن زیبایمان را بهم می پیوست دویدم و آنرا قفل کردم . این عمل بموقع صورت گرفت ، چون کلید هنوز در دستم بود که در کوفت .

آدا مرا صدا زد و گفت که در را برویش بکشایم . در جواب گفتم :

« نه عزیز دلم ، حالا نه ، یه وقت دیگه . تو حالا برو ، چیزی نیست ، کمی بعد خودم میام پیشت . »

ولی هیئات ! مدت ها و مدت ها گذشت تا توانستم باز با دختر نازنینم هم صحبت شوم !
باری ، چارلی بیمار و بستری شد . ظرف دوازده ساعت بیماریش سخت شدت کرد . او را باطاق خودم انتقال دادم و در رختخواب خودم خواباندم و به پرستارش پرداختم . حال و حکایت را برای سرپرستم تعریف کردم و توضیح دادم که چرا و بچه علت لازم است خود را از دیگران مجزا کنم و علی الخصوص با آدا آمیزش نکنم . آدا ، اوایل به پشت در می آمد و صدایم میزد و همراه با اشک و آه زبان بلامتم میگشود . سرانجام نامه مفصلی باو نوشتم مشعر بر اینکه این عمل مرا سخت ناراحت و دلواپس کرده است و از او می خواهم اگر مرا

دوست دارد و میخواهد خیالم آسوده باشد ازحاشیه باغ جلوتر نیاید پس از آن اغلب بیش از آنچه بهدم دراطاق آمده بود بزیر پنجره می آمد، و آه اگر سابقاً دلباخته آهنک دل انگیز صدایش بودم اکنون که به زیر پنجره می آمد و به سخنانش گوش فرا میدادم حتی از پنجره نیز سرک نمی کشیدم تا قیافه اش را ببینم - آه که اکنون آنرا چقدر گرامی میداشتم، و آه هنگامیکه دوران سخت تر فرا رسید آنرا چه زیبا تر یافتم !

تختخوابی دراطاق نشیمن برایم گذاشتند. حال، که آدا این اطاق را تخلیه کرده بود با باز گذاشتن در دو اطاق را بصورت يك اطاق در آوردم، و بدینوسیله تهویه آنرا بنحو مناسبی تأمین کردم. خدمتکاران همه بسیار خوب و مهربان بودند و اگر ابراز تمایلی میکردم همه با کمال میل و بدون ترس از سرایت مرض، در هر ساعتی از روز می آمدند و خدمتم میکردند. اما بهتر این دیدم زن خویشتن دار و مورد اعتمادی را انتخاب کنم که با آدا تماس نداشته باشد - و همین کار را هم کردم. از طریق همین زن، و مواقعی که بیم برخورد با آدا نمیرفت، با سرپرستم قرار می گذاشتیم و با هم بگردش میرفتیم. باین ترتیب از لحاظ خدمت و مراقبت نیز مثل هر چیز دیگر، از هیچ لحاظ کم و کسری نداشتم.

بدینسان، طفلک چارلی بیمار شد و حالش به وخامت گرائید و حتی در معرض تهدید مرگ قرار گرفت، و شبها و روزهای بسیار همچنان سخت بیمار ماند. طفل معصوم بحدی بردبار و خویشتن دار بود و خداوند آنچنان صبر و متانتی بوی عطا کرده بود که بیشتر اوقات همچنانکه در کنارش می نشستم و سرش را در میان بازوانم میگرفتم - چون در این وضع راحت تر از هر وقت دیگر بود - در دل بدعا از پدر آسمانی طلب می کردم عنایت کند تا درسی را که از این خواهر خردسال آموخته ام فراموش نکنم.

خیال اینکه چهره زیبایش، حتی در صورتیکه بهبود یابد، تغییر می کند و از قیافه می افتد سخت ناراحت می داشت - او که با این گونه های چالک دار چه دختر کی زیبا بود ! اما این ناراحتی در خطر بزرگتری که برزندگیش سایه افکنده بود مستحیل میگشت. حتی مواقعی که حالش بسیار بد بود و افکارش پریشان می شد و سر بجانب بستر بیماری پدرش مینهاد و متوجه پرستاریهایی که از وی کرده و مراقبتهایی که از کودکان خردسال بعمل آورده بود میشد باز مرا میشناخت، آنچنانکه در میان بازوانم آرام میگرفت و از شدت پریشانگوئیهای خویش می کاست، حال آنکه در جای دیگر قرار و آرام نداشت. در اینگونه مواقع با خود می اندیشیدم که به چه نحو و با چه زبان به آن دو طفل خردسال بگویم که طفلی که از صفای باطن و رأفت قلب خود آموخته بود در حقشان مادری کند دیده از جهان فرو بسته است !

اوقات دیگری هم بود که مرا خوب می شناخت و با من سخن میگفت؛ میگفت عشق و محبتش را نثار «توم» و «اما» می کند و مطمئن است که «توم» بزرگ خواهد شد و مردی خوب و شرافتمند خواهد بود. در اینگونه مواقع از آنچه که برای تسکین و تسلای خاطر پدرش خوانده بود سخن میداشت؛ از جوانی که یگانه فرزند مادر بیوه اش بود و برای دفن بگورستانش

می بردند ؛ ازدختر حاکم که یمن دست فیض بخش^۱ وی را بزندگی باز آورد ، می گفت : هنگامی که پدرش چشم از جهان فرو بست او ، یعنی چارلی ، نیز در نخستین هجوم سیل غم و درد دریای بسترش زانوزد و دعا کرد ، شاید خداوند رحم آورد و وی را زنده گرداند و به اطفال بی پناهش ببخشد . میگفت اوهم اگر بهبود نیابد و ازجهان برود یحتمل این خیال از خاطر «توم» نیز بگذرد وهمین دعا را درحق او بکند . خوب ، آیا من به «توم» می گفتم و بوی میفهماندم که این اشخاص را درروزگاران گذشته باین جهت بزندگی باز گردانیده اند تا ما بدانیم که باید تو کلمان بخدا باشد !

اما اوقاتی که طی آن ذهنش به آشفتگی می گرائید بدترین مراحل بیماری بود ؛ دراینگونه اوقات بسا که دردل شب می نشستم و برایمان راسخی که پدر بینوای خفت کشیده اش بفرشته نگهبان داشته بودمی اندیشیدم و برایمان راسختری که بخداوند داشته بود تأمل میکردم . اما چارلی ازمرگ نجات یافت ؛ اندک اندک ، پرپرزنان و لرزان ، بحران بیماری را پس ازاینکه مدتها درآن پایا کرد پشت سر نهاد ، و سپس بهبودی آغاز کرد .

امیدی که ازهمان بدو بیماری وجود نداشت - چون کسی امیدنداشت که چارلی قیافه سابقش را باز یابد - اندک اندک جان گرفت ، وحتی شکفت ؛ و می دیدم که کم کم قیافه کود کانه آشنا را باز می یابد .

صبح روزی که این جریان را برای آدا که در باغ ایستاده بود تعریف کردم صبحی خوش و فراموش ناشدنی بود ، و غروب روزی هم که من و چارلی دراطاق مجاور نشستیم و باهم عصرانه خوردیم زیبا و فراموش ناشدنی بود . اما همان غروب احساس کردم که گوئی به پیری و فرتوتی گرائیده ام .

خوشبختانه موقعی دریافتم که بیماریش بمن سرایت کرده است که او در رختخواب بود و به خوابی خوش فرو رفته بود . موقع صرف عصرانه بهسولت باخفای این احساس توفیق یافته بودم ، اما اکنون دیگر ازاین صحبت ها گذشته بود و میدانستم که بسرعت در راهی که چارلی پیموده بود گام برمیدارم .

بهر حال هنوز به آن اندازه نیرو داشتم که صبح زود بستر را ترك كنم و باحوالپرسی گرم محبوبم جواب گویم و با او صحبت كنم . اما احساس مبهمی داشتم مشعر براینکه شب هنگام ذهنم آشفته بوده و درحالت نیم خواب و نیم بیداری دراطاقها راه رفته ام ، حال آنکه میدانستم کجا بوده ام ، و احساس میکردم که آشفتگی عجیبی سراپای وجودم را دربر گرفته است . غروب ، حالم سخت بوخامت گرائید ، تصمیم گرفتم چارلی را آماده كنم ، باین منظور گفتم :

۱- ... که ناگاه رئیسی آمد و او را پرستش نموده گفت اکنون دختر من مرده است لکن بیا و دست خود را بر وی گذار که زیست خواهد کرد . پس عیسی باتفاق شاگردان خود برخاسته از عقب او روانه شد ... عیسی به خانه رئیس درآمد . نوحه گران و گروهی از شورش کنندگان را دیده بدیشان گفت راه دهید زیرا دختر نمرده بلکه در خواب است . ایشان بروی سخریه کردند اما چون آن گروه بیرون شدند داخل شده دست آن دختر را گرفت که در ساعت برخاست ...

انجیل متی ، باب نهم

« چارلی ، تودیکه حالت خوب شده ، نیست ؟ »

چارلی گفت « بله میس ، کاملاً خوب شده ام . »

گفتم « خیال میکنم حالت اینقدرها خوب باشه که بتونم مطلب محرمانه‌ای را باهات درمیان بذارم ، آره ؟ »

چارلی گفت « بله ، میس ، حالم خوبه ! » و پس آنگاه قیافه طفل معصوم در اوج شادمانی درهم رفت ، زیرا راز را در چهره‌ام خواند . از روی صندلی راحتی برخاست و خود را در آغوشم افکند و گفت :

« اوه میس ، همه‌اش تقصیر منه ! همه‌اش کار من بود ! »

و سخنان آن‌سف آمیز بسیاری از این قبیل را اذدل گران و حق شناس خویش بیرون ریخت .

لحظه‌ای چند او را بخود گذاشتم ، سپس گفتم :

« گوش کن چارلی ، اگه بیفتیم امیدم اول بخداست و دوم به تو . و اگه همونطور که در مورد خودت بودی در مورد من هم خونسردی و آرامشت را حفظ نکنی این وظیفه رانیتونی به انجام برسونی . »

چارلی گفت « میس ، اگه اجازه بدی به کم گریه کنم ... اوه خدا ... اوه خدا ااگه ... به کم گریه کنم - خوب میشم . »

آه که این کلمات را ، همچنانکه بگردنم آویخته بود ، باچه محبت و صفائی بر زبان می‌آورد ! - هر وقت از این ماجرا یاد میکنم اشک بدیده می‌آورم .

مدتی او را بخود گذاشتم گریه کند ، و این برای هردوی ما سودمند بود .

پس از اینکه مرارتهای درون را بیرون ریخت با آرامی گفت :

« میس ، حالا حاضریم ، هرچی بگید گوش میکنم . »

- فعلاً مسأله‌ای نیست ! امشب به پزشك معالجت خواهم گفت که احساس میکنم حالم خوش نیست و تو از من پرستاری خواهی کرد . »

طفل بینوا بخاطر این محبت صمیمانه تشکر کرد .

- صبح هم وقتی صدای آدا را شنیدی ، اگه خودم نتوانستم مثل همیشه جلو پنجره برم ، میری میگی خوابه ، خسته بوده ، استراحت کرده . »

چارلی قول داد و من هم دراز کشیدم - نمی‌توانستم خودم را نگهدارم ، بدنم خیلی سنگین بود . همان شب جریان را به پزشك معالج گفتم و از او خواش کردم که فعلاً در این خصوص صحبتی نکند . از سپری شدن شب و آمدن روز و شب رسیدن آن خاطره‌ای بس مبهم دارم ، اما بهر حال ، صبح نخستین روز بیماریم هر طور بود دم پنجره رفتم و با محبوبم صحبت کردم .

روز بعد صدای دل‌انگیزش را شنیدم - آه که اکنون چه شیرین بود ! با ناراحتی - چون صحبت کردن برایم دشوار و درد آور بود - به چارلی گفتم :

« برو ، بگو خوابه . »

شنیدم محبوبم بلحظی آرام گفت « نه چارلی ، نه ، ناراحتش نکن ! »

پرسیدم « چارلی ، قیافه‌اش چطور بود ؟ »
 چارلی ، درحالی‌که از لای پرده پنجره به بیرون مینگریست گفت :
 « میس ، خیلی توهم رفته . »
 - ولی میدونم امروز خیلی قشنگه .
 چارلی ، همچنانکه به بیرون می‌نگریست گفت « آره میس ، همینطوره که میگی - هنوز
 هم پنجره را نگاه میکنه . »
 آری ، با آن چشمان آبی و صافش - که خدا از چشم بد به‌دورشان دارد ، موافقی‌که
 متوجه بالا میشدند زیباتر از همیشه بودند .
 چارلی را بنزد خود خواندم و آخرین مأموریتش را بوی ابلاغ کردم :
 « گوش کن چارلی ! میدونی ، وقتی بفهمه مریضم سعی میکنه هرطور شده خودشو بمن
 برسونه . اگه واقعاً بمن علاقمندی و منو دوست داری نباید بذاری ! چارلی ، اگه حتی
 بمدت یه دقیقه بذاری بیاد تو من میمیرم . »
 چارلی قول داد « مطمئن باشین ، هیچوقت نمیذارم ! »
 - خوب ، چارلی جون ، میدونم - اطمینان دارم . حالا بیا و پیشم بشین ، و بادست
 منو لمس کن ، برای اینکه چشمم جائی رو نمی‌بینه .

فصل سی و دوم

موعد مقرر

در لینکلنز این ، این دره آشفته‌ای که قانون بر آن سایه افکنده و دادخواهان در آن کمتر به روشنائی روز بر میخورند شب است ؛ شمع‌های پیهی دارالوکاله‌ها خاموشند ، منشیان و کارآموزان قضائی از پله‌های چوبی لق و زهوار در رفته پائین رفته و متفرق گشته‌اند ، زنگی که ساعت نه شب را اعلام میکند از جلنگ جلنگ غمبار و بیهوده خویش باز ایستاده ، و دروازه‌ها بسته و دربان ، این زندانبان مهمنی که نیروی خوابی شکفت دارد ، در اطاق خویش به نگهبانی مشغول است . از ردیف پنجره‌هایی که بر قسمت خارجی پاگردیلکانه تعبیه کرده‌اند چراغهای پا بزنجیر همانند چشمان «انصاف» ، این آرگوس^۱ تاریچشمی که هر يك از چشمان خویش را در هاله‌ای عمیق ، جای داده و چشم دیگری را بر آن به نگهبانی گماشته است ، کورسو بر ستارگان چشمک میزنند . از تعدادی از پنجره‌های چرکین و گرد گرفته طبقات بالاتر لکه‌های پریده رنگ بچشم میخورد - پیداست که طراح و قبالة نویسی خردمند هنوز سخت مشغول است تا املاك و مستغلاتی را در شبکه دام کاغذ پوستی بیفکند و بطور متوسط پوست هر دوازده گوسفند را برگرد هر جریب از زمین بشند . آری ، گرچه مدتی از ساعت کار اداری میگذرد اینان که بانی خیر همنوعان خویشند هنوز در محل کار خویش پایا میکنند و زنبور آسا در تلاشند و می‌کوشند کار روز را به نیکوترین وجه به انجام رسانند .

در کوی مجاور ، که قاضی القضاات کهنه فروش در آن اقامت دارد بازار شام و آبخو گرم است .

خانم پایپر و خانم پرکینز ، که پسرانشان با جمعی از دوستان بیازی قایم موشک مشغول بوده و ساعتها کف کوچه را به قیمت دیدگی تن خویش و ایجاد مزاحمت از برای

(میتولوژی یونان) هیولائی به قیافه آدمیان که صد چشم داشت که تعدادی ARGUS - ۱
از آنان همیشه بیدار بودند تا «هرمس» به نیروی افسون آنانرا خواب کرد و وی را کشت ، و
«هرا» چشمان او را در آرایش دم طاوس بکار برد .

عابرين مير وفتند ، باهم گفتگو مي کنند . آري ، همين چند لحظه قبل آنها را روانه بستر کرده و تازه از خوش و بش کردن باهم فراغت يافته اند ؛ برپله هاي جلو در ايستاده اند و صحبت مي کنند ؛ موضوع صحبت آقاي كروك و مسئله دائم الخمرى وى و مايملكى است كه بموجب وصيتنامه خود به مستأجر جوان خواهد بخشيد - لازم بگفتن نيست كه انجمن هاي هارمونيك نيز ، كه در «سولز آرمز» تشكيل ميشود ، از نظر دور نماند .

صدای جلنگ جلنگ بيانو از لای پنجره های نیم باز بدرون كوجه ميرزد ، و سخنان «ليتل سويلز» كه طى آن بالتماس از دوستان ميخواهد به قطعه آ - ب - شاره گوش فرادهند از خيال ايراز احساسات و هلهله هارمونى دوستان بگوش مي رسد . خانم پايروپر كينز درخصوص خانم جوان با اسم و رسمى كه با « انجمن هارمونيك » همكارى و در آگهي هائي كه به در و پنجره سولزالصاق ميشود محلى خاص دارد به تبادل نظر ميپردازند ؛ خانم پر كينز اطلاع دارد كه گرچه اورا « ميس م . ملويسن » خطاب مي كنند دختر نيست و يكسال و نيم است شوهر کرده و هر شب كودك شيرخوارش را پنهاني به سولز مي آورند تا در فواصل اجرائى برنامه وى را شير دهد . خانم پر كينز اظهار مي دارد : « من ترجيح ميدهم با كبريت فروشى زندگى كنم و از اين جور كارها نكنم » . كه بديهي است خانم پايرو پر كينز نيز بر اين عقیده و معتقد است كه يك زندگى ساده و آبرومند بمراتب بهتر از اين دنك و فنگ است و خداوند را بخاطر عزت و آبرويى كه بوى و ضمناً بخانم پر كينز داده است سپاس ميگزارد .

در اين ضمن شاگرد ميخانه با يك ظرف آبجوى كف کرده فراميرسد ، خانم پايرو آبجو را مي گيرد و با خانم پر كينز كه وى نيز از لحظه اى كه پسرش را به بستر فرستاده ظرف آبجو خويش را بدست داشته است خدا حافظى ميكند . اكنون صدای بستن درمنازه ها بگوش و بوى چپق بمشام مي رسد ، انوارى كه يكي پس از ديگرى از پنجره هاي طبقات فوقانى عمارات همچون شهابى ثاقب در هوا ميدوند حكايه از تمايل عموم باستراحت دارند . پاسبان پست درهاي منازل را بجلو ميراند و چفت و بست منازحه ها را آمايش مي كند و به محتويات هر بسته و بنچه اى ظنين ميشود ، و بر مبناي اين فرض كه هر كس يادگرى را غارت ميكند و يا خود غارت مي شود گشت شبانه خويش را آغاز ميكند .

با آنكه هوا سرد است شبى خفه و دم کرده است و مهى غليظ بر همه جا بال گسترده ، و براى استفاده از كشتار گاهها و گنداب روها و گورستانها و اضافه كار ملك الموت فرصتى مناسب بدست داده است . گوئى عامل ناراحت كننده اى در هوا هست ، گرچه شايد اين ناراحتى امرى خصوصى و شخصى باشد - بهر حال ، هر چه هست آقاي ويول ويا بسخنى ديگر آقاي جابلينگ سخت ناراحت است : ظرف يك ساعت بيست بار بكوجه مي آيد و باطاق باز مي گردد ؛ و از هنگامى كه هوا به تيرگى گراييد جز اين كارى نداشته ، و از موقعى كه رياست عدالتخانه منازحه را بست (كه امشب زود بست) بمقدارى زياد بر اين رفت و آمدها افزوده است . با عرقچين چسبانى كه موهاى دو طرف صورتش را تمام قد و درمنتهاي قدرت جلوه مي دهد بالا مي رود و پائين مي آيد و پائين ميرود و بالا مي آيد .

ناراحتی آقای اسناگزی نیز چیز تازه‌ای نیست ، زیرا با این رازسهمگینی که وی را در پنجه خود می‌فشرد کم و بیش ناراحت است و تحت تأثیر این رازی که در آن سهم اما شریک نیست مدام بر گرد مفاضة کهنه فروشی که مینماید سرچشمه راز اوست طواف میکند . این محل جاذبه‌ای مقاومت ناپذیر دارد ، آنچنانکه حتی در این لحظه که از بفل سولز آرمز می‌پیچد با آنکه در نظر دارد گردش تهیه نشده و بی‌نقشه پس از شام خویش را در کوچه عدالتخانه پایان دهد بی‌اختیار بدانجا نزدیک می‌شود ، به آقای ویول برمیخورد ، می‌ایستد و میگوید :

« اوه آقای ویول ! شما هستید ؟ »

— بـ . ا . بـ . بـله آقای اسناگزی ، بنده هستم .

— لابد سرکار هم مثل بنده دارید پیش از خواب هواخوری میکنید ؟

آقای ویول نگاهی به سروته کوچه می‌افکند و میگوید :

« هوا که چه عرض کنم — هوایی نیست ، آنچه هم هست آنقدرها تمیز نیست . »

— بـله ، فرمایشی است حسابی ... »

آقای اسناگزی لحظه‌ای چند مکث می‌کند ؛ هوا را بومی‌کشد و می‌افزاید « آقای ویول ، بنظر سرکار — جسارت نباشد — يك کمی آلوده نیست ؟ »

آقای ویول در جواب میگوید « بـله — متوجه بودم که بوی عجیبی امشب بمشام می‌خورد . تصویری کنم مال ششلیک سولز باشد . »

آقای اسناگزی مجدداً هوا را بو می‌کشد و میگوید « یعنی سرکار فکر می‌کنید مال ششلیک سولز باشد ؟ ششلیک ، بـله ؛ بـله آقا ، مثل اینکه از ششلیک باشد . گمان می‌کنم آشپزه حواش جای دیگر بوده و ششلیکها را سوزانده ! »

و باز هوا را بومی‌کشد ، تف می‌کند ، دستی بدهن من کشد ، و می‌افزاید :

« عرض کنم — جسارت نباشد — مثل اینکه گوشت هم قدری بیات بوده . »

— بـله ، استبدادی ندارد ... هوا که خیلی آلوده است .

آقای اسناگزی میگوید « بـله ، خیلی آلوده است ، در روح آدم نفوذ میکنند . »

آقای ویول می‌گوید « از شما چه پنهان ، منم احساس میکنم مثل اینکه مورمورم میشود . »

آقای اسناگزی از فرازشانه مصاحبش نظری به گذرگاه می‌افکند ، و بمنظور اینکه به طبقه فوقانی عمارت نگاه کند ، گامی به عقب می‌نهد و میگوید :

« خوب که سرکار تنها در این اطاق زندگی میکنید — آنهم با آن واقعه ناگواری که در آن اتفاق افتاد ! باور بفرمائید ، اگر من جای سرکار بودم هیچوقت تحمل و طاقت شما را نمیداشتم ، و ترجیح میدادم در اینجا بایستم و در آنجا نمانم . درست هم هست . چون آنچه را که من دیدم سرکار ندیدید — و خوب ، این خودش خیلی فرق میکند . »

تونی در جواب اظهار میدارد « چرا ، بنده هم بی‌اطلاع نیستم — خبر دارم ، »

آقای اسنا گزی ، سرفه ملایمی درپس دست میکند و می گوید :
« بله ، جریان دلیذیری نیست ، بنظر جنابعالی هم اینطور نیست ؟ وحق این است که آقای کروک این نکته را در نظر بگیرند و در کرایه خانه منظور کنند ، و امیدوارم بکنند .
و مطمئناً هم می کنند . »

تونی میگوید « امیدوارم - گرچه فکر نمیکنم .
لوازم التحریر فروش میگوید « کرایه خانه خیلی بالاست ، آقا - بنظر شما هم اینطور نیست ؟ بله ، این طرفها کرایه خانه خیلی بالاست . درست نمیدانم ، ولی تصور میکنم وجود محاکم و دارالوکاله ها قیمت ها را بطور کلی بالا برده .
و متعاقب این اظهار سرفه ای معذرت آمیز میکند و می افزاید :

« البته منظورم ، خدای نخواست ، این نیست که دردم مراجعی که مرا عا شام هستند چیزی بگویم - حاشا ، ایدا . »

آقای ویول مجدداً نگاهی بسروته کوچی می افکند و لوازم التحریر فروش را میگرد؛
آقای اسنا گزی نیز لحظه ای چند ، بی آنکه منظور خاصی داشته باشد ، دروی میگرد و سپس در جستجوی یکی دوستاره سر بسوی آسمان میکند ، و سرفه ای میکند حاکی از اینکه نمیداند گفتگو را چگونه به پایان برساند .

در حالیکه دستهایش را بهم میساید میگوید « بله ، و عجب آنکه ایشان هم ... »
آقای ویول سخنش را قطع میکند و می گوید « کی را میفرمائید ؟ »
آقای اسنا گزی با سر و ابروی راست به پلکان اشاره میکند ، و در حالیکه با سر انگشت دگمه کت مخاطبش را نوازش میکند می گوید « آن مرحوم را عرض می کردم .
طرف که پیداست چندان علاقه ای بموضوع ندارد می گوید « آه ، بله ! بنده خیال می کردم دیگر راجع باو صحبتی نداریم . »

- بله ، بنده هم فقط می خواستم عرض کنم که واقعا عجیب است که ایشان در این عمارت زندگی کنند و محرر بنده باشند ، بعد هم جنابعالی تشریف بیاورید و در همان جای ایشان زندگی کنید و محرر بنده باشید .

در اینجا چون فکر میکند ممکن است گفته اش باین تعبیر شود که خواسته است ادعای نوعی اربابی بر آقای ویول بکند می افزاید :

« البته ، وقتی عرض میکنم « محرر بنده » منظور عرض خدای نخواست این نیست که خواسته باشم اسائه ادب کنم و یا شئونات سرکار را نفی کنم - حاشا . چون بنده خودم بشخصه محررینی را دیده ام که به آهجو فروشی ها تشریف برده و انصافاً آقا منشا نه رفتار کرده اند . »

و به گمان اینکه سروته موضوع را چنانکه باید هم نیاورده است اضافه میکند « بله آقا ، بسیار آقا منشا نه ! »

آقای ویول یکبار دیگر به سروته کوجه نظر می افکند و میگوید :

« بله ، همانطور که میفرمائید تصادف عجیبی است .
لوازم التحریر فروش اظهار میدارد « بله ، مثل اینکه اینطور مقدر بوده ، بنظر سرکار
هم اینطور نیست ؟ »

— چرا .

آقای اسناگزیی همراه با سرفه تأیید آمیز خود اظهار میدارد « بله ، همینطور است
که میفرمائید - تقدیر چنین بوده . خوب آقای ویول ، بنده دیگر ، با اجازه سرکار مرخص
می شوم . »

لحن سخنش طوری است که گوئی از جدائی با او متأسف است ، حال آنکه از لحظه ای
که ایستاد و با وی به گفتگو پرداخت پی وسیله ای میگشت تا بمدد آن خویشتن را خلاص کند .
« ... و گر نه خانم چشم انتظار خواهد بود . خوب ، شب شما خوش ! »

اما اگر با این نیت بخانه میرود که خانم را از رنج دلواپسی برهاند میتواند در این
خصوص خیالش آسوده باشد ، زیرا خانم طی این مدت در آن حوالی و حدود پرسه میزد
و آنی او را از نظر دور نداشته و هم اکنون نیز در حالیکه دستمالی به سر بسته سبک از پیاش روان
است ، و همچنانکه میگذرد آقای ویول واقامتگاه وی را به نگاهی دقیق مفتخر میسازد .

آقای ویول زیر لب میگوید « بله خانم ، باز هم خدمت خواهیم رسید ! اما حالا هر که
هستید با این سری که باین ریخت در آورده و شکل بنچه بآن داده اید ، معذورم از اینکه زیبائیتان
را نمی توانم بستانم . این مرده که نمیخواهد بیاد ! »

و هنوز این کلمات بدرستی از ابانش جاری نشده است که سروکله « مرده » پیدا میشود .
آقای ویول انگشتی بعلامت اخطار بالا می آورد و با اشاره دست او را به راهرو میخواند ، و
سپس در کوچه را می بندد ، و باتفاق بالامیروند ؛ او به لختی و سنگینی و آقای گابی با گامهای
سبک ، چون « مرده » کسی جز آقای گابی نیست .

در اطاق را می بندند و بگفتگو میپردازند .

تونی میگوید « فکر می کردم بموض اینکه بیای اینجا رفتی درک . »

— من که گفتم در حدود ساعت ده میام .

— گفتی در حدود ساعت ده ؟ آره درسته ، گفتی در حدود ده . ولی بحساب من ساعت
از صد هم گذشته . بممرم همچو شبی نگذرانده بودم ! »

— چطور ، مگه اتفاقی افتاده ؟

— حالا بیا ، خیر آقا ، اتفاقی نیفتاده . اما تو این قفس خوشگلی که ملاحظه می فرمائید
از پس عرق کردم آب شدم ، از ناراحتی داشتم دیوانه میشدم . »

سپس بشمع پیچی که بر روی میز بسنگینی میسوزد و گلش به قیافه کلمی بزرگ درآمده
و قسمتهای آب شده آن کنن وار پیکرش را در بر گرفته است اشاره می کند و میگوید « به به ،
چه شمع خوشگلی ! »

آقای گابی ، ضمن اینکه گل گیر را بر میدارد می گوید « چاره این کار که ساده است . »

دوستش در جواب اظهار میدارد « ساده است ؟ نه آقا ، آنطور هم که فکر میکنی ساده نیست . از وقتی که روشش کردم همینطوری سوخته و دود کرده . »

آقای گابی ، که گل گیر را هنوز بدست دارد می نشیند و آرنجش را به میز تکیه میدهد و در حالیکه بدقت در قیافه اش می نگرد می پرسد :

« تونی ، چته امشب ؟ »

تونی میگوید « ویلیام ، حالم خوش نیست ، و خیال میکنم همه اش مال این اطاق لعنتی و « غوله » ای است که پائینه . »

سینی مخصوص گل گیر را با ناراحتی پس میزند ، و سر را در میان دو دست میگیرد و پاها را بر آهنگ پیش بخاری تکیه میدهد و با آتش خیره میشود ، آقای گابی نیز که در طرف دیگر میزلم داده است او را می نگرد و آهسته سر تکان میدهد .

– تونی ، اون اسنا گزی نبود باهات صحبت میکرد ؟

آقای ویول میگوید « چرا ، داشت ... » ساختمان جمله را تغییر میدهد و می گوید « چرا اسنا گزی بود . »

– راجع به کار صحبت میکرد ؟

– نه راجع به کار نبود . از اینجا داشت رد میشد ، ایستاد گپی بزنه .

– فکر کردم اسنا گزی باشه ! دیدم بهتره منو نبینه ، و بهمین دلیل صبر کردم تا رفت ،

بعد اومدم .

تونی سر بالا میکند و میگوید « ویلیام گابی ، باز هم که شروع کردی ! اه ، اینهمه مرموز و راز دوست ! خدا بسرشاده اگه قتل هم میخواستیم بکنیم اینهمه لفتش نمیدادیم ! »

آقای گابی لبخندی تصنعی بلب می آورد و بمنظور اینکه صحبت را بمجرای دیگری بیندازد با قیافه ای تحسین آمیز نگاهی به دور تا دور اطاق و « نگارخانه خوبان بریتانیا » می افکند و تماشا را با مکث بر تصویر لیدی ددلاک پایان میدهد . این تصویر ، لیدی ددلاک را بر بهار خوابی نشان میدهد که پایه ستونی بر آن و گلدانی بر پایه ستون جلب نظر میکنند . شال گردنش به لبه گلدان و خز فاخرش به حاشیه شال و یکی از بازوانش با دستبندی زیبا ، بر این خز تکیه کرده است .

آقای گابی اظهار میدارد « خیلی به لیدی ددلاک شبیه است ! تصویر زنده ای است . »

تونی ، بی آنکه تغییر وضع دهد زیر لب با اوقات تلخی میگوید « کاش اینطور بود ، اگه بود لااقل از تنهائی در میومدم ، و گفتگوی اشرافی جانانه ای باهاش میکردم . »

آقای گابی که می بیند بازبان خوش نمیتواند او را به راه بیاورد بشیوه دیرین متوسل میشود و زبان بملامت میگشاید .

« تونی ، حرفی نیست ، من میتوانم حاشیه ای برای بی دل و دماغیت منظور کنم – چون همانطور که میدانی ، هیچکس مثل خود من با درد و غم آشنا نیست ، و هیچکس مثل من نمیداند که غم چگونه هجوم می آورد ، و بجرأت میتوانم ادعا کنم که هیچکس مثل من ، که تصویر صنی جفا پیشه بر لوح ضمیرم نقش بسته است ، با این قبیل مسائل آشنا نیست . با اینحال ،

وقتی پای شخص ثالث بی آزاری درمیان باشد ، این گونه مسائل را هم حد و حدودی است .
وتونی ، بگذار صراحتاً بشما بگویم که تصور نمیکنم حرکات و رفتار امشب میهمان نوازانه
و آقامشانه باشد .»

آقای ویول میگوید « ویلیام گابی ، این لحن صحبت خیلی تند است .»
آقای گابی میگوید « بله آقا - شاید ، اما اگر با این لحن صحبت میکنم علتش این
است که نحوه رفتار را تند می یابم .»

آقای ویول اذعان میکند که اشتباه کرده و از آقای گابی خواهش میکند بیش از این
باین موضوع نیندیشد . اما آقای گابی که بهر حال موقعیتی بچنگ آورده است حاضر نیست
باین سادگیها آنها را از دست دهد .

میگوید « عجب تکلیفی ! تونی ، تو بالاخره باید بدانی که احساس مردی را که تصویر
صنمی جفا پیشه بر لوح ضمیرش نقش بسته است چگونه جریحه دار کرده ای ، آنهم کسی که بسبب
وجود تارهایی که در برابر کمترین تماس هر زخمه ای درخروش می آیند روزگار خوشی ندارد .
تو خود هر آنچه که چشم را نوازش میدهد و ذوق را برمی انگیزد در وجود خودداری و خوشبختانه
سرشت تو این نیست که برگردد تنها گلی پر سه بزنی - وای کاش من نیز اینطور بودم - در باغ
برویت باز است و با شهباهای خیال همه جای آنها زیر پا می نهی . اما با وجود این حاشا که
بخواهم احساس ترا بی خود و بیجهت جریحه دار سازم !»

تونی مجدداً استدعا میکند از این اشتباه درگذرد و موضوع را فراموشی سپارد . میگوید :

« ویلیام ، ول کن دیگه !»

آقای گابی موافقت میکند ، و میگوید « تونی ، اگه دست خودم بود حرفش نمی زدم .»
باری ، تونی آتش را هم میزند و میگوید « اما راجع به نامه ها ، بنظر تو عجیب نیست
که ساعت دوازده را برای این کار تعیین کرده ؟»
- چرا ، ولی چطور شد این کارو کرد ؟

- چه میدونم - اینم مثل سایر کارهاش . خودش هم نمیدونه . گفتش امروز روز تولدشه
و اونها را هم ساعت دوازده میاره میده . تا آنوقت اینقدر خورده که چشاش پیلی پیلی بره -
از کله سحر همین طوریه نفس مشغول بوده .»

- وعده را فراموش نکرد ؟

- فراموش ؟ خیالت از این بابت راحت باشه ، هیچوقت هیچی را فراموش نمی کنه .
امشب نزدیکهای ساعت هشت دیدمش ، کمکش کردم ، دوتائی منازه رو بستیم . اونوقت نامه ها رو
تو کلاهی گذاشته بود - درشون آورد و نشونم داد . بعد وقتی منازه رو بستیم از تو کلاه درشون
آورد ، و کلاهو آویزون کرد به پشتی صندلی ، و جلوی بخاری ایستاد و شروع کرد به ورق زدن .
کمی بعد که بالا اومدم صداشو ، مثل صدای بادی که از آن دوردورها پیاد ، شنیدم - تنها تصنیفی

را که میدونه پیش خودش زمزمه می کرد : راجع به «بی بو»^۱ و «کارون»^۲ پیر، و اینکه «بی بو» وقتی مردمست بود- و از این قبیل چیزها. از اونوقت ببعد مثل موش زمستان خواب توسو را خش چپیده و صداش در نیومده .

— بناست ساعت دوازده بری پائین ؟

— آره ، ساعت دوازده . باور کن وقتی اومدی خیال میکردم ساعت صده .

آقای گابی ، پس از اندکی تأمل ، در حالیکه پا روی پا انداخته است میگوید :

« تونی ، هنوز که نمی تونه بخونه ، ها ؟ »

— بخونه ؟ هیچوقت هم نمی تونه ، حروف را جدا جدا مینویسه ، اغلبشون هم اگر جدا جدا ببینه میشناسه — پیش من تا این اندازه پیشرفت کرده ، اما نمیتونه اونها را سرهم کنه . پیره ، دیگه از این چیزهاش گذشته که بخواد به چم و خم کار وارد بشه — بعلاوه همیشه لوله .

آقای گابی وضع استقرار پاها را تغییر می دهد و میگوید «تونی ، بنظر تو «هاودن» را چطوری خونده ؟»

— هیچی ، اصلاً نخونده . اما اینم بگم چشمهای خیلی تیزی داره — از قیافه و شکل حروف تقلید می کنه — اونهم تقلید کرده بود : و من بتوقول میدم از روی جهت یکی از حروف تقلید کرده بود ، بهمین علت هم از من پرسید که این کلمه چیه ؟
آقای گابی مجدداً وضع استقرار پاها را تغییر میدهد و میگوید «تونی ، میتونی بگی اصل نوشته خط زن بود یا مرد؟»

— خط زن بود — حاضرم پنجاه پوند به یه پوند شرط ببندم که خط یه خانم بود ، چون میدونی شیب حروف زیاد بود و دنباله « N » ها هم بلند و تیز بود .

در این ضمن ، آقای گابی که ناخن شستش را می جود و حسب معمول بهنگامی که وضع استقرار پاها را تغییر میدهد ناخن شستش را نیز عوض میکند طی یکی از همین تغییر وضع ها تصادفاً نگاهش به آستین کشش می افتد و مات و مبہوت به آن خیره میشود .

— دهه ! تونی ، امشب تو این خونه چه خبر هست ؟ دود کش آتش گرفته ؟

— دود کش آتش گرفته ؟

آقای گابی میگوید « آره ! ببین دوده چطوری میباره ! اینجارو نیگا — رو بازوم . اینجا را هم — اینجا ، روی میز ! بر پدرت لعنت ، فوت هم میکنی نمیره ، مثل کنه چسبیده ! »
همدیگر را می نگرند ، تونی بر میخیزد و بجانب در میرود و اندکی گوش فرامیدهد ، چند پله بالا و پائین می رود ، پس آنگاه باز میگردد و بدوشتش اطلاع میدهد که همه جا امن و امان و اوضاع رو برآه است ، و مطالبی را که در باب ششلیک سولز آرمز به آقای اسنا گزی

۱ - Bibo

(متیولوژی) پسر «اریوس» که کارش عبور دادن ارواح مردگان از رودخانه Styx بود که هفت بار برگرد جهان اموات می گشت ، پاداشی که کارون در ازاء این عمل می گرفت پیشیزی بود که در دهن اموات جای داشت (۱)

گفته بود تکرار می کند. مدتی در کنار بخاری می نشینند، سرهایشان را بهم نزدیک و گفتگو را دنبال میکنند.

آقای گابی، همچنانکه به نمای بخاری تکیه داده و با نفرت و بیزاری به آستین کتش خیره شده است مطلب را از سر میگیرد.

«همو نوقت بهت گفت که اونهارو از چمدان مستأجره کش رفته ؟»

تونی، دستی بموهای اطراف گونه اش میکشد و میگوید:

«بله آقا، و بنا بر همان اظهار چند کلمه ای بدوست عزیزم، جناب ویلیام گابی، مرقوم داشتم طی آن جریان ملاقات را به ایشان اطلاع دادم و پیشنهاد کردم اندکی قبل از موعد مقرر تشریف بیاورند، زیرا که «غوله» جانور ناقلائی است!»

قیافه اشراقی که بخود میگیرد و لحن مهدبی که به سخن میدهد بحدی با شرایط و اوضاع امشب ناسازگار است که ناگزیر از خیر آن میگذرد و موهای اطراف گونه را بخود می گذارد. از فرازشانه نگاهی به درمی افکند و بازخویشتن را تسلیم ترس و وحشت میکند.

آقای گابی، همچنانکه با ناراحتی ناخن شست را دندان میزند می پرسد:

«بناست نامه هارا برای مقابله و مقایسه با طاق خودت پیاری و بعد وقتی که از مضمونشون

مطلع شدی جریانو بهش بگی، آره تونی؟»

— یواشتر از این نمیتونی صحبت کنی ؟ بله، قرار این بوده.

— تونی گوش کن ببین چی میگم...

تونی تکرار میکند «گفتم یواشتر از این نمیتونی صحبت کنی ؟»

آقای گابی کله با فراستش را بعلامت اطاعت تکان میدهد و آنرا قدری جلو تر میبرد و صدا را تا حد نجوا پائین میآورد:

«گوش کن ببین چی میگم، اولین کاری که باید کرد اینه که یه پاکت دیگه بشکل پاکت اصلی درست کنیم که اگه یه وقتی پاکت اصلی را، که در اختیار من خواهد بود، خواست ببینه پاکت قلابی را نشونش بدی.»

تونی میگوید «ولی اومدیم پاکت قلابی را بمحض اینکه دید شناخت. و با اون چشمهای تیزش پونصد بار هم احتمال داره — اونوقت چی ؟»

— اونوقت چی ؟ هیچی، جلوش در میائیم، میگم مال اون نیست، و هیچوقت هم نبوده؛ تو پیدا شون کردی و برای مطالعه پیش من، که دوست هستم و بامور حقوقی واردم، امانت گذاشتی. اگه هم دیدیم نمیشه، اونوقت پشش میدیم — بنظر تو هم اینطور نیست ؟

آقای ویول با سر سنگینی میگوید «— ۴۱۱!»

آقای گابی دوستانه به وی پر خاش میکند و میگوید «تونی! عجب قیافه ای گرفتی!

نکنه در حسن نیت ویلیام گابی شك میکنی؟ و یا نکنه ظن ضرر و زیانی میبری؟»

آقای ویول بلحی جدی جواب میدهد: «نه، من فقط به چیزهایی که خودم میدونم

ظنینم.»

آقای گابی با صدائی رسا تر میگوید « خوب ! چی چی میدونی ؟ »
اما دوستش باو توجه میدهد و میگوید :

« دهه ! یواشتر از این نمیتونی صحبت کنی ؟ »

لذا آقای گابی سؤال را با لحن بسیار ملایمی تکرار میکند « خوب ، چی چی میدونی ، بگو دیگه ؟ »

— سه چیز میدونم . اولاً ، اینکه داریم مخفیانه پیج پیج می‌کنیم ! و بنابراین به جفت توطئه گریم .

آقای گابی میگوید « باشه ! بهتره به جفت توطئه گر باشیم تا به جفت هالو — که اگره جز این عمل میکردیم بودیم — چون تنه‌اراه این کاری که می‌خواهیم بکنیم همینه وبس . خوب ثانیاً ؟ »

— ثانیاً اینکه من بالاخره نفهمیدم از این کار چه نفعی میبریم ؟

آقای گابی بتصویر لیدی دلاک ، که بر نمای بخاری است ، نظر می‌افکند و میگوید :
« تونی ، من از تو می‌خواهم که این مسأله را بشرافت دوست محول کنی . چون این جریان قطع نظر از اینکه در مورد آن تارهای ذهنی که صحبت درباره آنها در موقعیت حاضر درست نیست بان دوست مساعدت میکند ، این را هم باید بدانی که آن دوست هم آدم ساده — لوحی نیست — ها ، این چه بود ؟ »

زنگ کلیسای سن پل است که ساعت یازده شب را اعلام میکند. آه ! زنگ همه کلیساهای شهر بنوا در آمده‌اند .

خاموش می‌نشینند و به صداهای دور و نزدیکی که از منارهای کوتاه و بلند بر می‌خیزند و اختلاف شدت لحنشان بمراتب بیش از تفاوت موقعیت آنها است گوش فرا میدهند .

سرانجام هنگامیکه صدا قطع میشود همه چیز قیافه مر موزتر و ساکت تر از پیش بخود میگردد. یکی از نتایج ناگوار انجوائی که میکنند این است که گوئی محیط عجیبی را که گردشگاه ارواح است ، تهیه میبینند : جیر جیرها و تیک تاکهای غریب ، خش خش پیرهنهایی که وجود خارجی ندارند ، صدای موحش گامهایی که بر ماسه دریا کنار و برف زمستان اثری بر جای نمیگذارند — و تصادفاً این دو دوست بحدی حساسند که هر گوشه‌ای از اطاق را مملو از این موجودات خیالی می‌یابند ؛ هر چند گاه ، هردو ، همزمان باهم از گوشه چشم به در نظر می‌افکنند تا ببینند بسته است یا نه .

آقای گابی ، صدلی خود را قدری به بخاری نزدیکتر می‌کند ، و همچنانکه ناخن شست لرزانش را دندان میزند میگوید :

« خوب ، تونی ؟ داشتی میگفتی — ثالثاً ؟ »

— ثالثاً اینکه توطئه علیه یه مرده ، اونم در اطاق خودش بنظر من دور از جوانمردی است .

— ولی تونی ، ما که علیه او توطئه نمی‌چینیم .

— شاید ، ولی من خوش ندارم . تورا ست میگی ، خودت بیا تـك و تنها اینجـازندگی کن تا ببینی خـوشـت میـاد یا نه .

آقای گابی ، این پیشنهاد را نشنیده میگیرد . و میگوید « اما ، تونی راجع به مرده- اغلب اطاقها آدم تو شون مرده . »

تونی جواب میدهد « میدونم که مرده - ولی در اغلب آنها کاری بکارشون ندارند و اونها هم کاری به کار دیگران ندارند . »

و باز در همدیگر خیره می شوند : آقای گابی با عجله مطالبی مشعر بر اینکه این عمل شاید خود خدمتی به متوفی باشد و امیدوار است که خواهد بود سرهم میکند ، آنگاه هر دو خاموش میمانند و سکوت دردآوری بر اطاق حکمفرما میشود . اندکی بعد ، آقای ویول آتش را هم میزند ، و با این عمل آقای گابی راست ساخت سراسیمه میسازد ، تو گوئی حرکت سیخک بخاری را در درون خویش احساس میکند .

می گوید « اه - باز هم که این دوده لعنتی راه افتاد ! پنجره را باز کنیم قدری هوا بخوریم - هوای اطاق خیلی کثیفه ! »

پنجره را باز میکنند و در حالیکه نیمی از بدنشان در اطاق و نیم دیگر آن از لبه پنجره بیرون زده است بر آستانه آن تکیه میدهند . ساختمانهای مجاور بحدی نزدیکند که برای اینکه آسمان را ببینند ناچارند گردن بکشند . اما بهر حال ، انواری که از گوشه و کنار ، از پس شیشه های چرکین پنجره های عمارات بخارج نفوذ میکند ، و صدای چرخ درشکه- هائیکه در دور دست در حرکتند و وقوف بر این امر که چنین چیز هائی بر حرکت و جنبش و فعالیت مردم دلالت می کنند ناراحتی اعصابشان را اندکی تخفیف میدهد .

آقای گابی ، در حالیکه با سر انگشت ، آرام بر آستانه پنجره می نوازد نجوای خویش را بلحظی مضحك از سر میگیرد :

« تونی ، راستی گوشه دستت باشه پیش بابا اسمال وید از این بابت صحبتی نکنی ! » بدیهی است منظور اسمال وید جوان است . « من این جریانو باهاش در میان نذاشته ام . چون میدونی اونطور که خودشون میگن پدر بزرگش از اون ختم های روزگاره . »

تونی میگوید « میدونم ، گوشه دستم هست . »

سپس آقای گابی به اصل موضوع عطف میکند و اظهار میدارد :

« و اما راجع به کروک - حالا که جور تون با هم جوړه ، فکر میکنی حقیقتاً همونطور که پیش تو لاف اومده اسناد دیگه ای هم بچنگ آورده باشه ؟ »

تونی سر میجنباند و میگوید « نمیدونم - خیال نمیکنم . اگه سروته جریان حاضر و طوری هم بیاریم که سوء ظن پیدا نکنه اونوقت تردید نیست چیز های دیگه ای هم ازش در میارم . ولی وقتی اونها را ندیدم از کجا بدونم ؟ تازه خودش هم نمیدونه . درسته ، همیشه کلماتی از اونها را هجی میکنه و با گچ روی میز یا رو دیوار منازه می نویسه ، و سؤالهای میکنه - که این چیه ، اون چیه . اما بنظرم ، بعید نیست همه موجودیش ، از سر تا ته ، همونطور که باسم کاغذ باطله خریده کاغذ باطله هم باشه . اینهم خودش یه نوع جنونه که خیال

میکند مدارک و اسناد مهمی در اختیار دارد . و آنطور که خودش میگه بیست و پنجساله زور میزنه خوندن نوشتن یاد بگیره که بتونه اونها را بخونه .
سخن که بدینجا میرسد ، آقای گابی یکی از چشمانش را می بندد و بشیوه حقوقدانان تأمل میکند - سپس می پرسد :

« ولی مسأله اینه که اولین بار چه وقت همچو فکری بمنزش راه یافت ؟ بعید نیست تو بعضی از چیزهایی که میخریده و انتظار نداشته کاغذیا نوشته ای توشون باشه چیزهایی پیدا کرده و یا شاید از نحوه اختفای این قبیل نوشته ها تو اون چیزها ، همچو فکری بر اش بوجود آمده . »

آقای ویول میگوید « خوب ، ممکن هم هست با سم سند چیزهایی بهش قالب کرده باشند ، و بعید هم نیست از بس با آت اشغالهایی که خریده و رفته ، همچنین در اثر مشروب و پرسه زدن در عدالتخانه و صحبت هایی که در آنجا راجع بمدارک و اسناد شنیده مال یخولیا پیدا کرد . »

آقای گابی ، همچنانکه بر آستانه پنجره نشسته است ، در حالیکه سر را به تأیید اظهارات او تکان میدهد کلیه این احتمالات را در ترازوی عقل خویش می سنجد و با قیافه تفکر آمیز ، بی اختیار با انگشت بر آستانه پنجره مینوازد و عرض آنرا با کف دست اندازه میگیرد - اما بناگاه دستش را پس میکشد و میگوید « اه ، بدرت بسوزه - این دیگه چیه ؟ انگشتامو نگاه کن ! »

انگشتانش آلوده به مایع زرد رنگ بسیار بدبوئی است که دل را بهم میزند .

- تونی ، چی کردی ! چی چی از پنجره بیرون ریختی ؟

آقای ویول میگوید « من چیزی از پنجره بیرون ریختم ؟ تو بمیری چیزی بیرون نریختم . از وقتی که اینجا اومدم چیزی از پنجره بیرون نریختم . »

و اما وقتی شمع را می آورد می بیند که این زردابه مهوع ازلبه آجرها فرو میلتزد و در این محل ، که تشکیل حوضچه ای را داده است ، میریزد .

آقای گابی ، پنجره را پائین میکشد و میگوید « اه که خونه کثیفیه ! یه کم آب بهم بده ، و الا میزنم دستمو قطع میکنم و میندازمش دور . »

دستش را می شوید ، ضمن شستشو آنرا سخت می مالد و چندین بار بو میکند و پیاپی آب میکشد- این عمل مدتی وقت میگیرد ، گیلای کنیاک می نوشد و دل و دماغی پیدا میکند ؛ لحظه ای چند سبزی میشود ، زنگ ساعت کلیسای سن پل و همه ساعت های دیگر از مناره های کوتاه و بلند و بانوهای گوناگون خویش ساعت دوازده را اعلام میکنند . هنگامی که زنگها از سر صدا بازمی ایستند آقای ویول میگوید :

« بالاخره موعد مقرر فرا رسید ! خوب ! چی میگی ، برم ؟ »

آقای گابی با حرکت سراسلام موافقت میکند ؛ و چون دست راستش آلوده است بادت چپ به شانهاش مینوازد و « خدا بهمراهی » بدرقه راهش میکند .

آقای ویول پائین میرود ؛ آقای گابی در کنار بخاری می نشیند و میکوشد خود را برای

انتظاری طولانی آماده سازد ، اما دو دقیقه طول نمیکشد که صدای غوغای الوار پلکان بهوا میخیزد و تونی شتابان باز میگردد .

— آوردی ؟

— نه ، چی چی را آوردم ! یارو نیستش .

و در همین فاصله زمانی کوتاه بحدی متوحش شده است که دیگری نیز وحشت میکند . آقای گابی سراسیمه باستقبالش میرود و می پرسد « چطور شده ؟ »

— هیچی ، هرچی صدشادم جواب نداد ، یواشکی درو باز کردم و تو را نگاه کردم .

بوی سوختگی از او نجاست . دوده هم از همونجا میاد ، این زردابه گند هم مال او نجاست . ولی یارو خودش نیست !

آقای گابی شمع را بر میدارد و باتفاق دوستش ، و در حالیکه چیزی نمانده از ترس قالب تهی کنند و چسبیده بهم راه میروند ، پائین میروند . در عقبی منازه را بجلو میرانند و داخل میشوند . گربه به کنار در آمده و پیف میکند ، اما هدف این عمل تازه واردین نیستند بلکه چیزی در کنار بخاری است . آتش بخاموشی گرائیده اما بخار خفقان آوری فضا را از خود انباشته و قشری از دوده چرب بر در و دیوار نشسته است . میزها و صندلیها و شیشه مشروب که بندرت از محل مخصوص خود یعنی روی میز غیبت میکند ، کماکان در محل خویش قرار دارند و کلاه کرکی پیرمرد نیز بر پشتی صندلی آویخته است .

تونی ، با انگشت لرزان باین اشیاء اشاره میکند و بنجوا میگوید « می بینی ! عیناً بهمان شکلی که برات تعریف کردم . آخرین بار که اورا دیدم کلاهشو برداشت و به بسته کوچک از توش در آورد ، و بعد اونو دوباره رو پشتی صندلی گذاشت — کتشو قبل اونجا آویزان کرده بود ، چون قبل از اینکه منازه را بینده درش آورده بود . من که رفتم داشت کاغذها را ورق میزد . درست همونجائی ایستاده بود که اون چیز سیاه مچاله شده افتاده . »

نکند از سقف آویخته است ؟ سر بسوی سقف می کنند ، اما خیر اثری از آثار او نیست . تونی به نجوا میگوید « ببین ! پای اون صندلی به تیکه نخ قرمز هست که قلم باهاش میبندند — اونو دور کاغذها پیچیده بود — همونطور که زیر چشمی منو نگاه میکرد و میخندید نخه رو باز کرد و انداختش اونجا ، وبعد شروع کرد به ورق زدن . » آقای گابی میگوید « راستی این گربه چشه ؟ نگاش کن ! »

— گمون میکنم دیوانه شده — و تو این محل لعنتی هیچ استنبادی هم نداده . آهسته پیش میروند در این چیزها دقت میکنند . گربه در جای خود مانده است و هنوز بسوی چیزی که در میان صندلیها در کنارش آتش افتاده است پیف میکند .

— این چیه ، ها ؟ شمعو بگیر بالا بینم !

آری ، این يك قطعه گلیم سوخته ، این هم بقایای يك بسته کاغذ سوخته ، اما عجباً به سبکی سوخته کاغذ نیست ، گوئی به چیزی آغشته است ! این هم کندن نیم سوخته ای که ورقه ای از خاکستر سفید روی آنرا گرفته است ، اما مثل اینکه زغال است ؟

آه، چه وحشتناك، او است، همینجاست! بصورتی که مازندگان از آن می‌گریزیم، شمع را روشن خاموش می‌کنیم، و همدیگر را از فرط سراسیمگی تنه می‌زنیم و بمیان کوچه می‌افکنیم - آری، بقایای اوست. اوی مردم، كمك كنید، ك - ه - ك!

تعداد کثیری بدرون می‌آیند اما كمكی از کسی ساخته نیست. قاضی القضاات این محكمه نیز مطابق شأن و مقام خویش و مانند همه قاضی القضااتها و مقاماتی که در قلمرو نفوذشان دعوی دروغ رایج است و به مردم ستم میشود از جهان رفته است. حال، جناب قاضی مرگ را بهر نام و عنوانی که مایلند بخوانند و بهر کس که می‌خواهند اسناد دهند و راه جلوگیری از حدوث آنرا بهر نحو که اراده می‌فرمایند خاطر نشان سازند - در معنا تفاوت نمی‌کند - طبیعی و ذاتی و زائیده طبایع به تباهی گرائیده تن است - احتراق خود بخودی است، و جزاین مرگی براننده چنین تنی نیست.

فصل سی و سوم

خرمکسهای معرکه

حال ، آن دو آقای که حوالی سر آستینها و دگمه‌هایشان چندان تمیز و مرتب نیست و همین چندی پیش در جلسه‌ای که محکمه تحقیق در «سولز آرمز» تشکیل داد حضور یافتند باز بسرعت باد پدیدار می‌شوند . حقیقت این است که فراش فعال و کاردان شتابان رفته و آنانرا با خود آورده است . بمحض اینکه می‌رسند با اهالی محل تماس می‌گیرند ، سپس با عجله به سالن «سولز» می‌روند و با قلمهای آزمند خویش شرح ماوقع را به‌روی کاغذ می‌آورند: اینکه چگونه و چه سان کشف واقعه‌ای که شرح آن خواهد آمد نیمه‌های شب ، حوالی و حدود کوچه عدالتخانه را بهم ریخت ، و اینکه شك نیست که همگان ماجرای مرگ اسرار آمیز دیگری را که چندی قبل در اثر افراط در استعمال افیون در همین محل ، در طبقه اول عمارتی واقع در کوچه عدالتخانه و متعلق به پیرمردی غریب‌الاحوال ، بنام کروك ، که خود در طبقه تحناتی آن مغازه کهنه فروشی داشت روی داد و اثری را که این واقعه ناگوار در اذهان عامه بر جای گذاشت بیاد دارند و می‌دانند که همین آقای کروك نیز در جلسه‌ای که محکمه تحقیق در «سولز آرمز» که میخانه آبرومندی است و آقای بسیار محترمی موسوم به جیمز جورج باگزبی مدیر آنرا بر عهده دارد تشکیل شد حضور یافت و واقعه شهادت نمود . آنگاه در قالب کلمات بسیار شرحی کشف در پیرامون اینکه چگونه دیشب اهالی محلی که واقعه موضوع گزارش حاضر در آن روی داد متوجه بوئی بس غریب شدند بیان می‌دارند و می‌افزایند که بطوریکه آقای «سویلز» خواننده تصانیف عامیانه ، که در خدمت آقای جیمز جورج باگزبی است ، شخصاً به‌خبر نگار روزنامه اظهار داشته این بو ، طی اوقاتی از شب بعدی شدت یافت که وی احساس کرد صدایش را سخت تحت تأثیر قرارداد و جریان را از همین قرار با «میس . م . ملویلین» که وی نیز خواننده‌ای صاحب آوازه و در استخدام آقای جیمز جورج باگزبی است و در سلسله کنسرت‌هایی که به انجمن «هارمونیک» موسومند و زیر نظر خود آقای جیمز جورج باگزبی و بر

طبق لایحه قانونی مصوبه در زمان سلطنت جورج دوم تشکیل می‌شوند آوازی خواند در میان نهاد. بهر حال، این بوبجدهی شدت یافته و صدای آقای «سولز» را آنچنان تحت تأثیر قرار داده بود که نامبرده به‌شوخی اظهار داشته بود که برآستی به پستخانه‌ای می‌ماند که نامه‌ای در آن نباشد. بعلاوه دو خانم شوهردار و چیز فهم مقیم محل بنام خانم پایپر و خانم پرکینز نیز در تأیید اظهارات آقای «سولز» مطالبی بیان داشته و افزوده‌اند که آنان نیز متوجه این بوی بس غریب شده و معتقد بوده‌اند که از خانه آقای کروک می‌آید.

باری، این دو آقائی که در این حادثه ناگوار شراکتی دوستانه و رفاقتی خوب بهم زده‌اند کلیه این مطالب و مطالب بیشتری را فی المجلس به‌روی کاغذ می‌آورند. بچه‌های محل نیز که در طرفه العینی بسترهای خویش را ترك گفته جلو کرکره‌ایهای میخانه ازدحام کرده‌اند و اینان را که به تهیه رپرتاژ مشغولند نظاره می‌کنند.

امشب، اهالی محل، از خرد و کلان، خواب ندارند؛ همه در حالیکه چیزی بدور سر و گردن خویش پیچیده‌اند از خانه‌های خویش بیرون آمده‌اند و از عمارت شوم سخن می‌دارند و بر آن می‌نگرند. میس فلایت را شجاعانه از اطاق خود نجات داده - تو گوئی اطاق در شعله آتش می‌سوخته است - و وی را در «سولز آرمز» جای داده‌اند. در «سولز» طی تمام مدت شب باز و چراغهای آن روشن است، چون هر گونه هیجانی به‌سود اوست، در اینگونه مواقع مردم به چیزی نیاز دارند که هیجان درویشان را فرو نشاند - سولز از جلسه تحقیق قبل تا کنون باین اندازه خوراکی و مشروب فروخته است؛ شاگرد میخانه لحظه‌ای که خبر واقعه را شنید آستین‌ها را تا شانه بالا زد و گفت: «الآن که روس‌هون میریزن!»

پسر خانم پایپر در نخستین لحظات آشفتگی محل شتابان پی دستکاء آتش‌نشانی رفت، و در حالیکه در میان مشعل‌ها و کلاه خودها، با تمام قوا به‌این عنقا چسبیده بود به تاخت بازگشت. آتش‌نشانان آمدند، هر چاک و شکافی را بدقت بازدید کردند و سپس یکی از افراد کلاه خود بر سر را بر جای گذاشتند و خود رفتند. شخص اخیرالذکر هم اکنون باتفاق دو پاسبانی که دم در عمارت به نگهبانی گمارده شده‌اند در آن حوالی قدم می‌زند.

هریک از اهالی محل که شش‌پنس در جیب داشته باشد مشتاق است میهمان‌نوازی خویش را در قالب تعارف مشروب عرضه دارد و این گروه سه نفری را به پیاله‌ای می‌میهمان کند. آقایان گاهی و ویول در «بار» سولز هستند، و صرف حضورشان در آنجا، برای «سولز» به تمام محتویات «بار» می‌ارزد. آقای باگربی می‌گوید:

«آقایون اینجا متعلق بخود شماست، فعلا از پول صحبت نفرمائید!» گرچه قیافه‌اش خلاف این را نشان می‌دهد «امر بفرمائید - آقایون، اسم هر چیزی را که میل دارند بفرمایند تا بنده با کمال میل تقدیم کنم.»

لذا، آقایان خاصه آقای ویول، حال که بدیشمان با خواهش آقای باگربی مواجه

شده اند آنقدر امر می فرمایند واسم آنقدر از چیزها را می برند که کم اسم بسیاری از چیزها را فراموش می کنند - گرچه هنوز ماجرای شبی را که بسر آورده و سخنانی را که طی آن گفته و اعمالی را که ضمن آن انجام داده اند برای تازه واردین تعریف می کنند . در این ضمن ، هر چند گاه یکی از پاسبانان بهنگامی که از کنار درمی گذرد آنرا باندازه يك طول بازو می گشاید و سرکی می کشد - نه اینکه به چیزی ظنین باشد - نه ، فقط برای اینکه ببیند در اینجا چه می گذرد .

شب بدینسان مسیر خویش را بکندی و سنگینی طی می کند ، حال آنکه اهالی محل از بستر استراحت بدور مانده و بشیوه مردمی که بناگاه به ثروت و مکنث رسیده باشند ، سو می دهند و سو می گیرند . بهر حال ، شب دیر پای سرانجام با گامهای کند خویش می گذرد و چراغی همچون جلاد شاهی مستبد به دور می افتد و سر آتشین چراغها را به گناه اینکه گستاخی کرده و خواسته اند از تیرگی شب بکاهند از تن جدا می کند ، و روز کورسو فرامی رسد .

و همین روز شاید ، حتی با چشمان تارلندنی خویش ببیند که اهالی محل تمام مدت شب بیدار مانده اند ، چه علاوه بر قیافه های خواب آلودی که بر فراز میزها چرت میزنند و پاشنه های که بعوض استراحت در بستر بر زمین تکیه کرده اند قیافه آجزها و ساروج کوچه ها نیز خسته و فرسوده مینماید . اهالی کوچه های حوالی و اطراف نیز بتدریج سر از خواب برمیدارند و از ماجرا باخبر می شوند و برای کسب خبر ، لباس پوشیده و نیم لباس پوشیده بجانب محل وقوع واقعه روی می آورند و برای دو پاسبان پست و مأمور کلاه خود سری که ظاهر قیافه شان حساسیتی بیش از قیافه سنگ و آجر کوچه نشان نمی دهد سرگرمی و کار فراهم می کنند .

آقای اسناگزی ، همچنانکه پیش می آید می گوید « سبحان الله ! آقایون اینی که میکن راسته ؟ »

یکی از پاسبانها می گوید « بله راسته - درست گفتن . ولی فعلا از اینجا ردشید ، تشریف ببرید او نورتر - بفرمائید ! »

آقای اسناگزی که بدینسان با خشونت عقب رانده شده است می گوید « لاجول ولا قوه ... ! آقایون ، همین دیشب بین ساعت ده و یازده ، جلوه همین دری که ملاحظه میفرمائید با جوانی که توهمین خونه منزل داره صحبت می کردم . »

پاسبان می گوید « راستی ؟ خوب ، پس اون جوانی که میگوید تو همین عرق فروشی بفل دستی است ، فعلا بفرمائید - ده بفرمائید دیگه ! »

آقای اسناگزی می گوید « انشاء که طوریشون نشده ؟ »

— مگه بنا بود طوریشون بشه ؟

آقای اسناگزی که اصولا از جواب به این یا هر سؤال دیگری عاجز است باناراحتی خاطر و آشفتگی فکر به سولزروی می آورد ، و آقای ویول را می بیند که با قیافه خسته و فرسوده صبحانه می خورد - آثار هیجان فروکش کرده و دود فرونشسته چپق هنوز بر قیافه اش پایا می کند .

آقای اسناگزبی اظهار میدارد «عجب! آقای گابی هم تشریف دارند! سبحان الله! چه تصادفی! ... خانم کوچولو هم ...»

پس از ادای کلمهٔ اخیر قوهٔ بیانش بکلی ته می‌کشد، چون وقتی می‌بیند این زن محنت کشیده در این وقت روز به میخانه آمده و کنار پمپ آبجو ایستاده و همچون روحی متهم چشمان خویش را بر وی دوخته است کلمات در دهانش می‌خشکد و لال می‌شود.

سرانجام موقعی که زبانش باز می‌شود می‌گوید «عزیزم چیزی میل نداری؟ به کم-جسارت نباشه - به جرعه شراب؟»

— خانم اسناگزبی می‌گوید «خیر.»

— عزیزم با آقایان که آشنا هستی؟

— خانم اسناگزبی می‌گوید «بله!»

و سلام و تعارف خشکی با آنها می‌کند، و مجدداً بر آقای اسناگزبی چشم می‌دوزد.

اما آقای اسناگزبی بینوا چنین رفتاری را نمی‌تواند تحمل کند، دست خانم را می‌گیرد و او را به کنار بشکه‌ای درهمان نزدیکی می‌کشد و می‌گوید:

«خانم جان، آخه چرا چطور می‌کنی؟ خواهش می‌کنم اینطوری نیکانکن!»

خانم اسناگزبی می‌گوید «جانونیکامو که نمی‌تونم بگیرم؛ تازه، اگه هم می‌تونستم

نمی‌گرفتم.»

آقای اسناگزبی سرفهٔ حاکی از بردباری خود را سر می‌دهد و می‌گوید «عزیزم جدی

میگی؟»

اندکی تأمل می‌کند و سپس سرفه‌ای حاکی از ناواحتی می‌کند، و درحالی‌که هنوز از

نگاه خانم سخت سراسیمه است می‌گوید:

«عزیزم، این دیگه رازیه که من از سر سردنمی‌ارم.»

خانم اسناگزبی سری تکان می‌دهد و می‌گوید «آره، میدونم، سردنمی‌اری!»

آقای اسناگزبی به لحنی رقت بار زبان به التماس می‌گشاید و می‌گوید:

«خانم کوچولو، محض رضای خدا با این لحن باهام صحبت نکن - و اینطور نیگام

نکن! از تو خواهش می‌کنم! پناه بر خدا! عزیزم، انشالله که پیش خودت فکر نمی‌کنی که

رفته باشم و بی‌خود و بی‌جهت مردمو آتش زده باشم؟»

خانم اسناگزبی می‌گوید «نمیدونم، شاید هم.»

آقای اسناگزبی، هنگامیکه به خویشتن مراجعه می‌کند و بررسی سریعی از وضع

ناگوار خویش بعمل می‌آورد درمی‌یابد که خود نیز نمی‌تواند بگوید که ارتباطی با این جریان

ندارد - از کجا معلوم، شاید هم داشته است. شك نیست در جریاناتی دخالت داشته و این

جریانات بحدی اسرارآمیز بوده‌اند که فکر می‌کند بی‌آنکه خود دانسته و یا خواسته باشد

پایش باین ماجرا نیز کشیده شده‌است.

غرق پیشانیش را پاک می‌کند، و درحالی‌که بسختی نفس می‌کشد، می‌گوید:

«خانم، اجازه میدی سؤال کنم که شما که اینقدر مقیدی چطور شده این وقت صبح به این میخانه اومدی؟»

خانم اسناگزبی می گوید «شما خودت چرا اومدی؟»

«عزیزم، من اومدم ببینم که این حادثه‌ای که برای این مرد محترم اتفاق افتاده و می‌کند سوخته... صحت داره یا نه. اگه هم نمیومدی سر صبحانه جریانو برات تعریف می‌کردم.»

«آره، میدونم! شما همه‌چی رو تعریف میکنی!»

«چه چیزی رو تعریف... نکردم؟»

خانم اسناگزبی، لحظه‌ای چند، اورا که سخت سراسیمه است همراه بازهر خندی نظاره می‌کند - سپس می‌گوید:

«خوب، حالا بهتره تشریف بیاری خونه، گمونم اونجا از هر جای دیگه برات بی‌خطر تره.»

«عزیزم، نمیدونم - شاید هم - حتماً همینطوره که میگی - بفرما بریم.»

سپس با پریشانی‌های نگاهی به اطراف می‌افکند و با آقایان ویول و گابی، ضمن اینکه مراتب خوشحالی خویش را بمناسبت اینکه بسالامت از خطر جسته‌اند ابلاغ می‌کند، خدا - حافظی می‌کند، و درمعیت خانم اسناگزبی راه خانه را درپیش می‌گیرد. هنوز روز را به‌شب نیاورده‌است که نگاههای خیره و مداوم خانم شکش را دراین باره که در وقوع این واقعه نقش و مسئولیتی برعهده داشته است مبدل به یقین می‌کند؛ با آنچنان ناراحتی روحی واضطرابی دست بگریبان است که گاهی اوقات برش می‌زند برود و خویشتن را تسلیم پنجه عدالت کند و بخواهد اگر بیگناه است تیرئه شود و چنانچه مجرم است بامنهای شدت قانون کیفر ببیند. آقایان ویول و گابی نیز، پس از صرف صبحانه، برای قدم زدن و تمدد اعصاب به میدان «لینکلنزاین» می‌آیند؛ با قیافه تفکرآمیز، دوری چند، قدم می‌زنند. سپس آقای گابی خطاب بدوستش اظهار می‌دارد:

«تونی، گمان می‌کنم در مورد مسأله‌ای که راجع به آن باید بدون فوت وقت بتوافق برسیم فرصتی بهتر از این گیر نیاریم.»

آقای ویول، دوستش را با چشمان خون گرفته برانداز می‌کند و می‌گوید:

«ویلیام گابی گوش کن، گوش کن بین چی می‌گم! اگه این مسأله‌ای که میگی راجع به بامبول زدن و حقه سوار کردنه که لازم به زحمت نیست - باندازه کافی چوبشو خوردم و مایل‌هم نیستم بیش از این بخورم - اگه هم اصرار بکنی، اونوقت نوبت خودت خواهد بود که آتش بگیري و گرومی منفجر بشی.»

آقای گابی دورنمای این واقعه فرضی را بحدی ناگوار می‌یابد که موقعی که آغاز به سخن می‌کند صدایش می‌لرزد - بهر حال، بلحنی فلسفی زبان بملامت می‌گشاید و می‌گوید:

«تونی، من فکر می‌کردم از جریان دیشب عبرت گرفته‌ای و تا زنده‌ای ملاحظات

شخص را در زندگی خود دخالت نمیدهی.»

آقای ویول در پاسخ اظهار می‌دارد «ویلیام، من هم فکر میکردم از جریان دیشب عبرت گرفته‌ای و تا زنده‌ای خیال توطئه چینی را به مغزت راه نمی‌دهی.»

آقای گابی می‌گوید «کی توطئه می‌چینه؟»

آقای جابلینگ می‌گوید «سرکار می‌چینید!»

آقای گابی می‌گوید «خیر همچو چیزی نیست»

آقای جابلینگ می‌گوید «بله، همچو چیزی هست.»

آقای گابی می‌گوید «کی می‌گه؟»

آقای جابلینگ می‌گوید «من می‌گم!»

آقای گابی می‌گوید «بله، تو درست می‌گی!»

آقای جابلینگ می‌گوید «بله که درست می‌گم!»

وحال که هر دو سخت برآشفته‌اند، بمنظور اینکه قدری از هیجان خویش بکاهند، لحظه‌ای چند خاموش راه می‌روند.

اندکی که می‌گذرد آقای گابی می‌گوید:

«تونی، اگر بعوض اینکه به دوستت می‌پریدی مطالبش را تا به آخر می‌شنیدی همچو سوء تفاهمی برایت پیش نمی‌آمد. اما چه میشود کرد، کمی تند هستی، ملاحظه هم نداری.

چون خودت، در وجود خود همه آنچه که چشم را نوازش می‌دهد...

آقای ویول در سخنش می‌دود و می‌گوید «اه! مرده شور ترکیب چشم هم برد! چرا حاشیه میری، حرفتو بزن!»

آقای گابی وقتی وضع را بدینمنوال می‌یابد و می‌بیند دوستش عصبانی است ناگزیر به لحنی آزرده به اصل مطلب می‌پردازد و می‌گوید:

«تونی، وقتی می‌گویم مطلبی است که باید هرچه زودتر روی آن توافق کنیم این را برکنار از هر غرض و منظوری عنوان می‌کنم، تو خودت میدانی که در اینگونه موارد کسانی که برای ادای شهادت به محکمه احضار می‌شوند مسائلی را که باید مدال سازند قبلاً باهم حل می‌کنند. و بنظر تو آیا بهتر نیست که ما هم راجع به مسائل و مواردی که درباره مرگ این پیر مرد ... محترم به محکمه خواهیم گفت توافق کنیم؟»

آقای گابی می‌خواست بگوید «پیر مرد مزور» اما کلمه محترم را با اوضاع و احوال حاضر سازگارتر می‌یابد.

— چه مسائلی؟ مسائل!

— چیزهایی که به این تحقیق مربوط خواهد شد، که مثلاً...

و سپس در حالیکه این «چیزها» را یکی یکی با انگشت می‌شمارد به سخن ادامه میدهد:

«... از عادات و رفتارشان چه میدانیم، آخرین بار که تو او را دیدی وضعش چگونه بود، کشفی که کردیم، و چگونه کردیم.»

آقای ویول می‌گوید «درسته، این چیزهایی که می‌گی مربوط به واقعه است.»

آقای گابی میگوید «... بله، کشف را ما در نتیجه وعده‌ای که بشیوه بس غریب خود ساعت دوازده شب با شما گذاشته بود بعمل آوردیم. بنا بود که تو آن وقت چیز هائی برایش بخوانی، همانگونه که سابقاً می‌خواندی. بعلمت اینکه خودش سواد خواندن و نوشتن نداشت. من هم مهمان تو بودم و تو مرا صدا کردی ... و قس علیهذا ... و چون تحقیقات فقط شرایط و مقتضیاتی را شامل می‌شود که مرگ متوفی را ملازمه کرده است لذا احتیاجی به طرح موارد دیگر نیست - صور می‌کنم ایرادی نداشته باشی؟»

آقای ویول می‌گوید: «نه، ایرادی ندارم.»

آقای گابی به لحنی آزرده می‌گوید «و امیدوارم این دیگر توطئه چینی نباشد؟»

آقای ویول در جواب می‌گوید «نه، اگر همین است من حرفم را پس می‌گیرم.»

آقای گابی مجدداً باز در بازویش می‌افکند و ضمن اینکه براه می‌افتد می‌گوید «خوب تونی، حالا می‌خواهم در عالم دوستی سؤالی ازت بکنم، می‌خواهم بدونم با تمام این تفصیل هیچ فکر کردی که ماندنت در اینجا خالی از فایده نیست؟»

تونی، از رفتن باز می‌ایستد و می‌گوید «نفهمیدم؟»

آقای گابی ضمن اینکه او را با خود به پیش می‌برد تکرار می‌کند «میگم آیا با تمام این تفصیل هیچ فکر کردی که ماندنت در اینجا خالی از فایده نیست؟»

آقای ویول می‌گوید «کجا؟» و همچنانکه با سر به مزاح کهنه فروشی اشاره میکند می‌افزاید «اونجا؟»

آقای گابی با حرکت سر جواب مثبت می‌دهد.

آقای ویول، چشمان خسته و گود افتاده‌اش را بر قیافه او می‌دوزد و می‌گوید «ابداً، بهیچ قیمت و بخاطر هیچ چیز حاضر نیستم حتی يك شب را هم در آنجا بروز بیاورم.»

— جدی میگی، تونی؟

آقای ویول با ناراحتی می‌گوید «جدی میگم! یعنی قیافه‌ام جدی نشون نمیده؟ ولی خودم میدونم که جدی میگم.»

آقای گابی، در حالیکه ناخن شست را با اشتعائی که از ناراحتی درون نتیجه شده است می‌گوید:

«پس، درواقع اگر منظور تو درست فهمیده باشم این احتمال — چون این احتمال را هم باید بهر حال در نظر گرفت — بله، این احتمال که بلا منازع اموال این پیر مرد را تصاحب کنی و دست روی نقدینه‌اش بگذاری در نظرت وزن و اهمیتش به جریان دیشبی نمی‌چربه، آره تونی، درست فهمیده‌ام؟»

آقای ویول با اوقات تلخی می‌گوید «البته که نمی‌چربه. تو از آدمی که اونجا زندگی میکنه خیلی، همچی باخونسردی صحبت میکنی! راست میگی، خودت برو اونجا بمون.»

آقای گابی به لحنی استمالت آمیز می‌گوید «عجب حرفی می‌زنی! من برم اونجا زندگی کنم! آخه من که قبلاً اونجا نبوده‌ام، وانگهی اطاق خالی هم نیست، حال آنکه تو اونجا اطاقی داری.»

آقای ویول در جواب می گوید « قدمت بالای چشم ، پیشکش - تشریف بیار ، اطاق مال تو ! »

آقای گابی می گوید « پس تونی ، درواقع اگر درست فهمیده باشم ، در همین جا از همه چی صرف نظر می کنی و دور همه چی را خط میکشی ، آره ؟ »

تونی به لحنی قاطع می گوید « همینطور - بعمرت حرفی اذاین حسابی تر نزده ای ! »
دراین اثنا درشکه ای وارد میدان میشود که کلاه بسیار بلندی برکنار سورچی آن جلب نظر می کند . در داخل درشکه (که بر سایرین معلوم نیست ، واما به لحاظ اینکه جلو پای ایشان توقف می کند بر آنان آشکار است) آقا ، و خانم اسمال وید و جودی نشسته اند .

حالتی از شتابزدگی برسیماشان سایه افکنده است ، و هنگامی که کلاه بلند ، که اسمال وید جوان را بزر سایه خویش دارد ، از درشکه فرود می آید پیرمردان پنجره به بیرون سر - می کشد و با آقای گابی احوالپرسی می کند « حال شما چطوره آقا ! احوال شریف . »

آقای گابی با سر به این احوالپرسی جواب می گوید ، و خطاب بدوستش اظهار می دارد :
« چیک و خانواده اش اینوقت روزا اینجاها چکار میکنند ! »

بابا اسمال وید می گوید « آقای عزیز ، ممکنه لطفاً محبتی در حقم بفرمائید ؟ ممکنه شما و رفیقنون محبت بفرمائید و ضمن اینکه « بارت » و خواهرش مادر بزرگشو نو می آرن منوبه اون عرق فروشی سر کوچه بپیرید ؟ آقا ، ممکنه همچو محبتی در حق این پیرمرد بفرمائید ؟ »
آقای گابی دوستش را می نگرد و تکرار می کند « عرق فروشی سر کوچه ؟ » و آماده می شوند محموله محترم را به « سولز آرمز » انتقال دهند .

پیرمرد ، همراه با زهر خندی ، و در حالی که مشت ناتوانش را به تهدید سورچی در هوا تکان می دهد خطاب به او می گوید :

« ببیا ، اینم کرایه ات ! حالا تو جرأت بکن ویه پنی بیشتر بخواه ، تا بدمت دست پاسبون . آقا یون عزیز ، لطفاً ملاحظه این پیرمرد را بکنید . اجازه بدید دستهام و دور گردنتون حلقه کنم . سعی میکنم ناراحتتون نکنم . اوه خدا ! اوه خدا ! جون ، آی استخوانام ! »

خوشبختانه تا « سولز » چندان راهی نیست ، چون هنوز نمی از راه را نیموده اند که چهره آقای ویول دگرگون می شود و قیافه چهره شخصی را بخود می گیرد که به سکنه ناقص دچار آمده باشد . اما بهر حال ، جز اصوات گوناگونی که از گلویش خارج میشوند و حکایت از انسداد مجاری تنفسی دارند علامت دیگری را که بروخامت وضع دلالت کند بروز نمی دهد و وظیفه خویش را در نقل و انتقال پیرمرد به انجام می رساند - پیرمرد را به خواهش خود او در سالن میخانه جای میدهند .

آقای اسمال وید از درون صندلی دسته دار ، همچنانکه پیرامون رامی نگرد نفس نفس زنان می گوید :

« اوه خدا ! آخ خدا ! آی استخوانام . آی پشتم ! آی کمرم ! مردم ! ده بتمبرگ ها فها فوی دم بریده رقاص ! ده بتمبرگ ! »

سبب این خطاب کوتاه این است که پیرزن بینوا هر وقت بر دو پای خویش قرار می گیرد بی میل نیست به یورغه در آید و در حالیکه کلمات نامفهومی را زیر لب بر زبان می راند رقص کنان بر اشیاء مجاور فرو آید. بدیهی است این حرکات آنقدر که ناشی از اختلالات عصبی است به اراده و خواست پیرزن بینوا مربوط نیست. بهر حال، این تظاهرات، در موقعیت حاضر، و در جوار دوسندلی پستی شقی که آقای اسمال وید در یکی از آنها نشسته بقدری شدید است که تا دختر خانم نوه اش او را در سندلی نمی نشاند ادامه می یابد. در این ضمن همسر محترم دریغ نمی کند و صفت کلاغ جاره هافها فوراً پیاپی به وی ارزانی میدارد.

سپس بابا اسمال وید خطاب به آقای گابی اظهار می دارد «آقای عزیز، اینجاها فاجعه ای اتفاق افتاده، شما آقایون هیچکدوم راجع به اون چیزی نشنیدید؟»

– اختیار دارید! اونو ما خودمون کشف کردیم.

– شما کشف کردید! شما دوتا کشف کردید! بارت، این آقایون کشف کردند!

دو کاشف مزبور در پدر بزرگ و نوه خیره می شوند، و پدر بزرگ و نوه نیز متقابلاً در آنها خیره می شوند.

آقای اسمال وید هر دو دستش را پیش می آورد و بناله می گوید «دوستان عزیز، از شما بخاطر اینکه بقایای جسد برادر خانم اسمال وید را کشف کرده اید هزاران بار تشکر می کنم.»

آقای گابی می گوید «اه؟ برادر خانم اسمال وید؟»

– بله دوست عزیز- برادر خانم اسمال وید - تنها کس و کارش بود - مناسباتمان حسنه نبود، که البته جای تأسف، ولی تقصیر از ما نبود، اون خودش هیچوقت مایل به اینکار نبود، از ما خوشش نمیومد - آدم غریبی بود. مکه وصیتنامه ای گذاشته باشه - که بعیده - والا باید حکم انتصاب قیم بگیرم. اومدم از اموالش مواظبت کنم. باید مهر و موم بشن - نباید از بین برن.

آقای گابی که پاك دماغ شده است می گوید «اسمال، من فکر میکنم میبایست بما میگفتی که پیرمرد داثیت بود.»

اسمال ناغلا، همراه بانگهای شیطنت آمیزی می گوید «شما دوتا اونقدر پنهان کاری میکردید که گفتم شاید نخواهید صحبتی بکنم. بعلاوه آدمی هم نبود که بخوام اونو برخ شما بکشم.»

جودی نیز در حالیکه نگاه شیطنت آمیزی در اعماق چشمانش پرسه می زند می گوید «از این گذشته، تازه همچو آدمی هم بود، بتوجه ارتباطی داشت.»

اسمال دردنباله سخن خود می افزاید «وانگهی اون منو اصلاً نمی شناخت، چون منو هیچوقت ندیده بود- با اینوصف من نمیدونم چرا باید معرفش میکردم!»

در اینجا پیرمرد نیز وارد بحث می شود و می گوید «خیر، با ما رفت و آمد نداشت - که البته جای تأسف، ولی اومدم از اموالش مواظبت کنم- نگاهی به غذاش ببندازم، و اموالو حفظ کنم. آره آقای عزیز، مدرک داریم. پیش مشاور حقوقی ماست. آقای تالکینگ هورن لینگلنز این فیلدز، که دفترش اون روبروست، مشاور حقوقی ماست- همین حالا پیداش میشه.

آره، دوست عزیز، کروک برادر یکی یه دونه خانم اسمال وید بود. غیر از کروک قوم و خویشی نداشت. اوی سوسک سیاه هافهافو، دارم صحبت برادر تو می کنم، که هفتاد و شش سال داشت!» خانم اسمال وید بشنیدن جمله اخیر سری تکان می دهد و می گوید «هفتاد و شش و شش و پوند و هفت شیلینگ و هفت پنس، هفتاد و شش هزار کیسه پول. هفتاد و شش هزار بسته اسکناس!» شوهر محترم از کوره در می رود، و به درماندگی نگاهی به پیرامون می افکند، اما چیزی در دسترس نمی یابد تا بسوی او پرتاب کند، می گوید:

«ممکنه یکی از آقایون لطف بکنه و یه بطری خالی بهم بده؟ ممکنه خواهش کنم یکی تون یه سلف دون دستم بدین؟ ممکنه یکی از آقایون یه چیز سفتی، هرچی باشد، بهم لطف کنه که بکوبم توش؟ عجزه جهنمی، هافهافو و واغ و واغ صاحب!»

و چون چیزی را در دسترس نمی یابد جودی را با تمام نیروئی که در بدن دارد روی پیرزن هل می دهد، و آن گاه خود در صندلی مچاله می شود و به قیافه بسته کهنه ای در می آید که از درون آن صدائی خارج می شود که می گوید:

«لطفاً یکی تونم بده. اومدم اموال مو حفظ کنم. یکی تونم بده و بالام بکشه. پاسیون پستو که اون دم کشیک میده صدا کنین تا راجع به اموال توضیحاتی بهش بدم. مشاور حقوقیم همین حالا میاد. تبعید و چوبه دار بیفته بچون اون کسی که دست به اموالم دراز کنه!» نوه های وظیفه شناس، بابا بزرگ را که نفس نفس می زند بالا می کشند و چنگ می زنند و درست می کنند، حال آنکه او مانند انعکاس صدا تکرار می کند: «ام-وال-ام-وال-موال!»

آقایان و پول و گای همدیگر را می نگرند؛ اولی با حالت قیافه ای که مینماید از خیر همه چیز گذشته است و دومی با قیافه ای دماغ که هنوز ته ماندۀ امیدی در آن پایا می کند. اما علیه منافع آقای اسمال وید اقدامی نمی توان کرد. منشی آقای تالکینگ هورن از نیمکت پیش اطاقی دارالوکاله بزیر می آید تا به پاسبان اطلاع دهد که آقای تالکینگ هورن گفته است در مورد مسأله تعیین وارث قانونی اشکالی در بین نیست و به موقع خود و با رعایت تشریفات قانونی نسبت به تصرف اموال متوفی اقدام لازم معمول خواهد گردید. متعاقب این اعلام، آقای اسمال وید اجازه می یابد به عمارت مجاور و طاق متروک میس فلایت انتقال یابد و همچون لاشخور پریخته ای که بتازگی به مرغان اضافه شده باشد در آنجا مستقر شود.

خبر ورود این وارثی که بناگاه از زمین جوشیده است سرعت برق در محل می پیچد و ضمن کمک به گرمی بازار «سولز» محل را مبدل به یک پارچه هیجان می کند. خانم پایپر و خانم پرکینز بر آنند که چنانچه واقعاً وصیت نامه ای در بین نباشد به این آقای جوان اجحاف شده و حق این است از اموال متوفی تعارف شایسته ای به او بدهند. آقای پایپر و آقای پرکینز هم که جزو آن دسته از بچه های ناراحتی هستند که کوچه عدالتخانه را روی سر گرفته و بالای جان رهگذرانند طی تمام مدت روز پشت فلکه آب وزیر گذرگاه سر پوشیده در میان خاک و خاکستری لولند و همدیگر را تکه پاره می کنند و جیغ می کشند و داد می زنند. لیتل سویلرز و میس م. ملویل سن

با هواخواهان و حامیان خود گرم گفت و شنود هستند؛ احساس می کنند که حدوث حوادثی از این قبیل موانع موجود میان اشخاص حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای را از میان برمی دارد. آقای «باگزی» قطعه مشهور «شاه مرگ» را با شرکت کلیه همسرایان بعنوان برجسته ترین قسمت برنامه «هارمونیک» هفته اعلام می کند. در آگهی مربوطه گفته می شود که آقای باگزی به پیروی از تمایلات شدیدی که از ناحیه کثیری از مشتریان محترم ابراز شده و نیز با احترام حادثه تأسف - آوری که چنین هیجان عظیمی را در قاطبه اهالی برانگیخته تصمیم گرفته است با صرف هزینه معتنا بهی به چنین امری اقدام نماید. نکته دیگری که به متوفی مربوط است و اهالی محل جداً نسبت به آن علاقه نشان میدهند این است که هر چند چیزی از متوفی باقی نمانده حق این است که در این مورد نیز سنت تابوت تمام قدرعایت شود، و هنگامیکه «تابوت ساز» در «بار» میخانه اظهار می دارد که به وی دستور داده اند تابوتی تمام قد آماده کند ناراحتی و دلواپسی عامه به مقدار قابل ملاحظه ای تخفیف می یابد.

اما در خارج کوچه هنوز جنب و جوش بجوش میخورد؛ کالسکه هائی چند فضائی را که آمده اند تا نظری بر اوضاع بیفکنند در سر کوچه پیاده می کنند، اظهار نظرهای فاضلانهای که در خصوص گازهای قابل اشتعال و هیدروژن فسفره می کنند بحدی است که در تصور اهالی نمی گنجد. برخی از این صاحب نظران، و بدیهی است بصیرترینشان، معتقدند که متوفی اصولاً نمی بایست باین نحو که معمول بنظر می رسد بمیرد، و هر چند برخی دیگر از صاحب نظران تحقیقاتی را که در مورد چنین مرگهائی بعمل آمده و در مجلد ششم «خلاصه مذاکرات فلسفی» تجدید طبع یافته است خاطر نشان میسازند و اثر مشهوری را که درباره «طب قانونی انگلیس» برشته تحریر در آمده است یاد آوری می کنند و ماجرای «کنس کورنلیا بودی»^۱ ایتالیائی را که «بیان چینی»^۲ نامی که کشیش «ورون»^۳ بود (و آثار فاضلانهای از خویشتن بیادگار گذاشت و از زمره خردمندان عصر خویش محسوب میشد) از آن سخن گفته است گوشزد می کنند، و به گواهی آقایان «فودره»^۴ و «مر»^۵ فرانسوی که بالای اخلاق جامعه خویش بودند و تحقیقاتی در این زمینه بعمل آورده بودند استناد می جویند و از اظهاراتی که «مسیولوکا»^۶ ی فرانسوی که جراحی صاحب آوازه بود و از بخت بد در همان عمارتی که ماجرا در آن اتفاق افتاد می زیست و حتی شرحی نیز در خصوص آن نگاشت و ضمن آن پا را از حدود ادب فراتر گذاشت شاهد مثال می آورند - معذک و با تمام این تفصیلات آقایان مزبور عمل آقای کروک را که برای رفتن از جهان این چنین راه میان بری را انتخاب کرده است عملی غیر قابل توجیه و بر خورنده تلقی می کنند.

اهالی محل نیز از این مسائل هر قدر کمتر می فهمند بیشتر لذت می برند و موجودی «سولز» را گوارا تر می یابند. سپس نوبت به نقاش مجله مصور می رسد، که پیش نما و تصاویری ساخته

۱- اصل کلمه Undertaker می باشد که بمعنای مقاطعه کار کفن و دفن است.

۲- Countess Cornelia Baudi ۳- Bian Chini

۴- Verona

۵- Foderè

۶- Mere

۷- Le Cat

و پرداخته بهمرام دارد که برای نشان دادن هر واقعه‌ای، از يك كشتی شکستگی در ساحل «کورنوال» گرفته تا میتینگ که در «هایدپارک» و یا منچستر تشکیل میشود مناسب است. باری، شخص مزبور از اطاق خانم پرکینز - که محلی خاص خود دارد - طرح خانه آقای کروک را تمام قد و حتی بیشتر از تمام قد و به اندازه يك کلیسا به روی متن مذکور منتقل می‌کند و حال که مجاز است از لای در به درون اطاقی که واقعه در آن روی داده است نظر افکند آنرا بطول سه چهارم میل و ارتفاع پنجاه یارد می‌پردازد، و این تکه بخصوص اهالی محل را سخت محظوظ میدارد. وطنی تمام این مدت، دو آقائی که ذکرشان گذشت، بدرون هر خانه‌ای سر می‌کشند و به همه جا می‌روند و به همه چیز گوش فرا می‌دهند و شتابان به سالن «سول» باز می‌گردند و با قلم‌های آزمند مشاهدات و مسموعات خویش را یادداشت می‌کنند.

سرانجام نوبت به ریاست محکمه تحقیق و تحقیق درباره علت مرگ می‌رسد. همه چیز مانند دفعه پیش است، جز اینکه ریاست محکمه سخنی چند درباره غیرعادی بودن جریان و شوم بودن ساختمان و تقدیر و اسرار طبیعت اظهار میدارد. پس از آن تابوت تمام قد وارد عمل میشود و سخت‌مورد تحسین قرار می‌گیرد.

و در تمام این جریان نقش آقای گابی بحدی ناچیز است که جز موقعی که اقامه شهادت می‌کند و او را نیز مانند افراد عادی و معمولی از جلو در دور می‌کنند؛ ناچار در پیرامون خانه اسرار آمیز پرسه می‌زند و از دور بر آن می‌نگرد؛ در منتهای خفت و خواری می‌بیند که آقای اسمال وید در راقفل می‌کند، و در منتهای تلخکامی در می‌یابد که پشت درمانده است و راهی به درون ندارد. اما قبل از اینکه این جریانات و اقدامات به پایان رسد مطالبی دارد که باید همانشب با لیدی ددلاک در میان گذارد؛ و بهمین جهت مرد جوان بنام گابی با دلی گران و مالامال از اندوه، و افسردگی و ملالیتی که زائیده احساس گنهکاری و خوف و وحشتی است که بر «سولز آرمز» سایه افکننده و ناشی از شب زنده‌داری و بیدار خوابی است که در شب وقوع واقعه بر خود تحمیل کرده بود حوالی ساعت هفت بعد از ظهر در عمارت شهری حضور می‌یابد و تقاضای ملاقات با حضرت علیه رامی‌کند. «مرکوری» در جواب می‌گوید که حضرت علیه برای صرف شام بیرون تشریف می‌برند و متذکر میشود مگر کالسکه را دم در نمی‌بیند؟ آقای گابی اظهار می‌دارد چرا می‌بیند ولی بهر حال کار واجبی دارد و هر طور هست باید حضرت علیه را ببیند.

مرکوری همانگونه که اندکی بعد به یکی از همکاران آراسته خویش اظهار میدارد بی‌میل نیست با مشت و لگد بجان این جوان بیفتد، اما چه میتوان کرد دستور چون و چرا ندارد، ولذا با این مزاحمت را با بی‌میلی بر خوشتن هموار می‌سازد و وی را به بالا و کتا پخانه هدایت می‌کند. در فاصله‌ای که گزارش ورودش را بعرض میرساند او را در اطاق بزرگی که چندان روشن نیست تنها می‌گذارد.

آقای گابی درون تیرگیهای تمام جوانب و اطراف را بدقت می‌نگرد و جز کپه‌های کوچک زغال و آتش خاکستر گرفته چیزی بازنمی‌یابد. اندکی بعد صدای خش خش بگوش میرسد ها؟ روح است؟ نه، روح نیست. پیکری است رعنا و آراسته به لباسی بس زیبا.

آقای گابی به لحنی افسرده و زبانی الکن می گوید «حضرت علیه، خیلی معذرت میخوام که مصدع شده ام - بی وقت شرفیاب شده ام.»

- من بشما گفتم که هر وقت بخواهید میتوانید بیایید.

حضرت علیه، سپس می نشیند، و همچون دفعه قبل راست در قیافه اش مینگرد.

- متشکرم، حضرت علیه - خیلی لطف دارید.

- بنشینید.

اما لطف و مرحمت چندانی در لحن سخنانش احساس نمی شود.

- خیر، مصدع نمیشوم. چون... نامه هایی را که در شرفیابی دفعه گذشته عرض کردم

بدست نیاورده ام.

- فقط آمدید که همین را بگوئید؟

- بله، حضرت علیه - فقط باین منظور شرفیاب شدم.

گذشته از اینکه خود افسرده و تلخ کام است زیبایی خویش و شکوه حضرت علیه نیز وی را سخت

سراسیمه کرده است. حضرت علیه از قوه تأثیر زیبایی خویش خبر دارد و آنرا نه چنان بررسی

کرده است که سرسوزنی از آن از نظرش دور ماند؛ و همچنانکه با این سردی و بی اعتنائی در او

می نگرد آقای گابی نه فقط احساس می کند که در تشخیص ماهیت و رنگ حقیقی افکارش راه

بجایی نمی برد بلکه درمی یابد که لحظه به لحظه از او فاصله می گیرد و دور می شود.

پیدا است که حضرت علیه چیزی نخواهد گفت، ناچار او باید صحبت کند.

همچون دله دزدی که از کرده خویش ندامت حاصل کرده باشد میگوید:

«خلاصه حضرت علیه، شخصی که بنا بود نامه ها را در اختیارم گذارد در حادثه ای از بین

رفت... و مکت میکند.

لیدی ددلاک با خونسردی جمله را تمام می کند:

«و نامه ها هم با خود او از بین رفت، بله؟»

شك نیست آقای گابی اگر می توانست جواب نفی می داد، اما چه کند قادر به اخفای

تظاهر احساسات درون نیست.

- بله حضرت علیه، تصور می کنم از بین رفته باشند.

اگر توانست خفیف ترین برق حاکی از سبکباری را در چهره اش بازبیند؟ خیر، حتی

اگر این قیافه سرد و بی اعتنائی را سراسیمه نکرده و مجبور نساخته بود نگاه خویش را از

چهره اش بدزد و به اطراف بدوزد چنین چیزی را نمی توانست دید.

در توجیه عدم موفقیت خود بالکننت زبان یکی دو عذر می آورد.

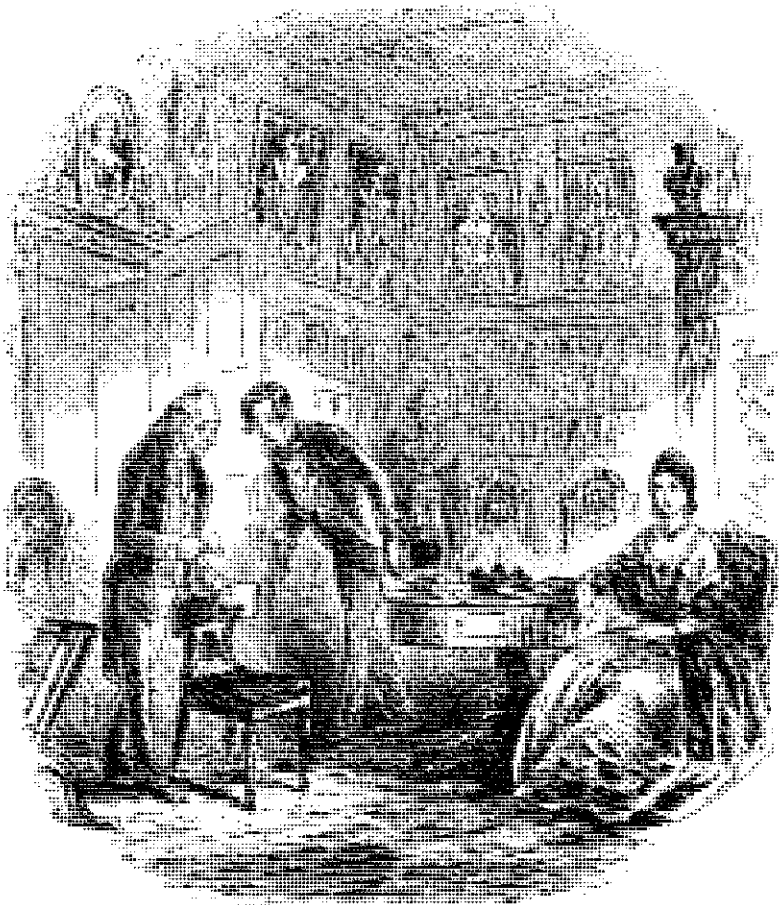
لیدی ددلاک، سخنانش را تا به آخر، و یا تا آخر آنجائی که لکننت زبان آقای گابی یاری

می کند، گوش می کند و سپس می پرسد: «دیگر صحبتی ندارید؟»

آقای گابی تصور می کند صحبتی نداشته باشد.

- بهتر است تردید بخرج ندهید، چون این آخرین فرصتی است که میتوانید از آن

استفاده کنید.



پیر مردی بنام نالکینگ هورن

آقای گابی مطمئن است که عرضی ندارد ، بعلاوه در حال حاضر تمایلی به صحبت در خود احساس نمی کند .

– بسیار خوب ، از پوشش و پوش خواهی می گذریم - احتیاجی نیست - شب شما خوش .
زنگ را می زند تا مرکوری بیاید و جوان بنام گابی را بخارج هدایت کند .
اما از قضا همانوقت پیرمردی بنام تالکینگ هورن نیز در عمارت است . این پیرمرد که با گامهای پیصدا بسوی کتا پخانه می آید در همان لحظه که میهمان می خواهد خارج شود دستگیره در را می چرخاند و با مرد جوان سینه به سینه میشود .

نگاهی میان خانم و پیرمرد رد و بدل می شود ، پرده ای که همیشه افتاده است لحظه ای چند بالا می رود و به خروج سوء ظنی شدید راه می دهد و پس آنگاه فرو می افتد .

– معذرت میخواهم لیدی ددلاک - يك دنیا معذرت میخواهم . معمولاً این وقت روز هیچوقت در اینجا تشریف نداشتید؛ فکر کردم کسی در اطاق نیست - خیلی معذرت میخواهم !
لیدی ددلاک بآبی اعتنائی می گوید نه ، باشید - نروید . من برای شام بیرون میروم ،
با این جوان هم دیگر صحبتی ندارم . »

جوان که پاك خود را باخته است ، همچنانکه خارج میشود عبوراً سری فرود می آورد و به لحنی آمیخته به ترس و چاپلوسی اظهار امیدواری می کند که حال آقای تالکینگ هورن فیلدز خوب باشد .

وکیل مدافع از زیر ابروان فرو افکنده اش در او می نگرند ، هر چند او ، و بخصوص او نیازی به این ندارد که برای بار دوم در قیافه اش بنگرد .

– بله ؟ آه ، بله - کنج و کاربوی ؟

– بله قربان ، کنج و کاربوی - اسم بنده گابی است .

– بله ، بله . متشکرم آقای گابی ، حال بسیار خوب است !

– امیدوارم همیشه خوب باشد و خداوند سایه شما را از سر هیئت و کلام نکند .

– متشکرم ، آقای گابی !

آقای گابی تعظیم کنان خارج می شود ، و آقای تالکینگ هورن که در لباس بی رنگ و روی خود فروغ لیدی ددلاک را در منتهای خود جلوه داده است ، زیر بازوی خانم را می گیرد و او را به سوی کالسکه مخصوص هدایت می کند .

در حالیکه چانه خود را میمالد باز می گردد و این کار را پس از آن نیز چندین بار تکرار می کند .

فصل سی و چهارم

فشار

آقای جورج با خود می گوید «خوب ، این دیگر چیست ؟ پوکه است یا فشنگ پر ؟
برق باروت سرپستانك است یا گلوله ؟»

موضوع اندیشه سوار ، نامه گشوده ای است که مینماید وی را پاك آشفته است . آنرا با اندازه يك طول بازو دور از خود نگه میدارد ، سپس نزدیک تر می آورد ، از این به آن دست می دهد و عمل را در جهت عکس تکرار می کند ، سر را به اینسو و آنسو متمایل میکند و آنرا می خواند و باز می خواند ، ابرودرهم می کشد ، ابروان را بالا می افکند . و باز نمی تواند خود را متقاعد کند . سپس آنرا روی میز می گذارد ، کف دست سنگینش را بر آن می کشد و آنرا صاف می کند . آنگاه در حالیکه باقیافه اندیشمند بالا و پائین سالن را زیر پا می نهد ، هر چند گاه در مقابل آن مکث می کند و در آن دقت می کند تا شاید موفق به کشف آن گردد ، اما این نیز نتیجه ای نمیدهد . همچنان با خود می اندیشد « پوکه است یا فشنگ پر ؟ »

فیل اسکود ، در انتهای سالن ، به كمك قلم موئی و ظرفی رنگ هدفا را سفید میکند و ضمن اینکه بدینکار مشغول است تصنیفی را به آهنگ «قدم کشیده» و طبل و فلوت ، به نرمی زمزمه می کند ، حاکی از اینکه به نزد دختری که ترك کرده است باید باز گردد . و باز هم خواهد گشت .

سوار می گوید « فیل ! » .

و با اشاره دست او را بسوی خود می خواند . فیل ، به شیوه معمول خود جلومی آید ، بدین معنی که ابتدا ، انگار بخواهد مسیر دیگری را طی کند ، در جهت مخالف مسیر اصلی به راه می افتد ، سپس با حالت حمله در جنگ سر نیزه ، بر سوار فرودمی آید . لکه های رنگی که بر چهره اش نشسته است بر زمینه چرکین آن برجستگی و جلوه ای خاص دارد . پیش می آید و با دسته قلم مو تنها ابروی خود را میخارد .

— گوش کن فیل ! گوش کن ببین چه می فهمی !

— اطاعت همیشه سرکار !

« حضرت آقا ، اجازه خواسته یادآور میشوم (هر چند همانگونه که استحضار دارید انجام این عمل قانوناً ضرورت ندارد) که موعد برات دوماهه بمبلغ نود و هفت لیره و چهار شیلینگ و نه پنیس که آقای ماتیو باگنت بعهده سرکار کشیده اند و سرکار نیز قبولی خود را اعلام داشته اید فردا منقضی خواهد شد . اطمینان دارم بمحض رؤیت این یادداشت در پرداخت مبلغ منظور اقدام معمول خواهید فرمود .

ارادتمند شما جوشوا اسمالوید »

— خوب فیل ، از این چه میفهمی ؟

— بدجنسی ، رئیس .

— چطور ؟

فیل ، پس از اینکه با قیافه تفکر آمیز دسته قلم مور را برپیشانی می کشد و چینی بر آن رسم می کند ، در جواب می گوید :

« برای اینکه همیشه وقتی صحبت مطالبه پول درمیونه یه بدجنسی هم توکار هست . »
سوار ، روی میز نمی نشیند ، و می گوید « گوش کن فیل ! می تونم بگم از اول تا به آخر نصف این پول را بصورت فرع و غیر ذلک باین بابا پس داده ام . »

فیل ، کجکی یکی دو گام عقب می رود و چهره زشتش را بشیوه ای غریب درهم می کشد ، گوئی میخواهد بگوید که بنظر او این واقعه بهبودی در وضع ایجاد نمی کند .
سوار ، با حرکت دست وی را از سخن گفتن و نتیجه گیری شتاب آمیز باز می دارد و می افزاید :

« بعلاوه ، فیل ، همیشه هم این تفاهم در بین بوده که این برات قابل تجدیده و به کرات ودفعات هم تجدید شده . خوب ، با این تفاسیل ، نظرت چیه ، چی میگی ؟ »
— هیچی ، بنظر من دیگه مثل اینکه آخرشه .

— فکر میکنی اینطوره ، ها ؟ هوم ! خودم هم همینطور فکر می کنم .

— جوشوا اسمالوید ، همون نیست که اونروز تویه سندلی آوردنش اینجا ؟

— چرا ، همونه .

فیل با قیافه ای فوق العاده جدی میگوید « رئیس ، میدونی ، این بابائی که من دیدم از لحاظ طبیعت یه زالو است ، از لحاظ عمل یه گیره ، از لحاظ حقه بازی و پیچ و تاب هم عیناً یه مار ، به چنگال هم عیناً خرچنگه . »

آقای اسکود ، پس از اینکه بدین سان بیان احساس کرد اندکی منتظر میماند تا ببیند آیا اظهار نظری دیگری هم باید بکند یا خیر ، سپس با انجام يك رشته حرکاتی که خاص خود او است بجانب هدفی که در دست تعمیر دارد بازمی گردد و در قالب سوت و به آهنگ سابق جداً اعلام می کند که باید نزد آن دختر زیبا باز گردد و باز هم خواهد گشت ؛ آقای جورج نیز نامه را تا می کند و در همان سمت به قدم زدن می پردازد .

فیل، به زیر کی در قیافه اش می نگرند و می گوید «ولی سرکار، باز هم یه راه حل داره ها!»
- چطور، پولو بدیم؟ کاش می تونستم.

فیل، به علامت نفی سر تکان میدهد و می گوید «نه رئیس - نه، این که راه حل نشد.»
به استادی چرخشی قلم مو میدهد و می افزاید «بله، راه داره، میشه یه کاریش کرد - مثلاً همین کاری که من می کنم.»

- که سمبلش کنیم - و اعلان اعسار کنیم، آره؟
فیل با سر جواب مثبت می دهد.

- بارک الله، چه راه حل خوبی! ولی مرد حساسی، اونوقت میدونی چه سر خانواده با گنت میاد؟ میدونی، برای اینکه بدهیهای منو بپردازن خونه خراب میشند؟
آنگاه با اوقات تلخی او را بر انداز می کند و میگوید «حقا که آدم با مسلکی هستی - بارک الله، آفرین!»

فیل، که در پای هدفی زانو زده است، همراه با اشارات و حرکات تمثیلی قلم مو، و در حالیکه لبه های هدف را با انگشت شست صاف می کند، زبان به اعتراض می گشاید و میگوید مسئولیت خانواده با گنت را فراموش کرده بود و حاضر نیست موئی از سر هیچیک از افراد آن خانواده ارزنده کم شود. هنوز این توضیح ادامه دارد که طنین گامهائی در راهرو و بیگوش می رسد و صدای شاد و با نشاطی شنیده می شود که میگوید نمیداند جورج در خانه است یا نه.
فیل نگاهی به ارباب می افکند و همچنانکه با تقلا به پا میخیزد میگوید:
«رئیس، خانوم با گنته! ایناهاش!»

آباجی، در هیچیک از فصول سال بدون روپوش خاکستری درشت بافی که بسیار تمیز و فوق العاده مورد توجه آقای با گنت است از خانه خارج نمی شود. دلیل علاقه و توجه آقای با گنت نیز این است که همین روپوش را آباجی به همراه یک چتر از آن سر دنیا با خود بوطن آورده است. شیئی^۱ اخیرالذکر نیز جزء شخصیت خارج از خانه آباجی است: رنگ مشخصی ندارد و بعضی دسته جین کج و معوجی دارد که زائده ای فلزی شبیه به شیشه بیضی عینک و یا پنجره کوچکی که بر بالای سر در کوچه تعبیه می کنند بر دماغه یا منقار آن نصب شده است. این شیئی^۲ تزئینی فلزی با همه سابقه خدمتی که در آرتش دارد آنقدر که انتظار می رود دبستگی و علاقه ای به «پست» خود که میله چتر باشد نشان نمی دهد. ناحیه کمر چتر قدری شل و آویخته است و مینماید که به شکم بند احتیاج دارد، علت این امر نیز ظاهراً این است که سالها در حضور وظیفه گنجه و در سفر وظیفه خورجین را انجام داده است، اما بهر حال، آباجی بخاطر اعتماد در بستی که به این روپوش از کار درآمده و با شلق گشاد و جادار آن دارد چتر را هرگز باز نمی کند، ولی معمولاً بعنوان چوبدست از آن استفاده می کند.

مواقعی که بخیرید می رود با آن به شقه های گوشت و دسته های سبزی اشاره می کند و یا بشیوه ای دوستانه آنرا بر پهلوی کسبه مینوازد و کسبه بی توجه را متوجه حاجت خویش میسازد. ضمناً بدون زنبیل جگنی ای که مخصوص خرید و شبیه به چاهی است که درپوش لق دو تکه ای

داشته باشد هرگز پا از خانه بیرون نمی گذارد . القصه ، خانم با گنت در معیت ضمایی که مذکور افتاد ، و در حالیکه چهره پاک و بی ریا و آفتاب سوخته اش از زیر کلاه حصیری برق میزند ، شاد و شاداب بدرون می آید .

— خوب ، جورج ! دوست عزیز ، حالت چطورره ؟

صمیمانه با وی دست میدهد ، نفس عمیقی می کشد و می نشیند که خستگی در کند ، و چون استعداد این گونه استراحت ها و خستگی در کردن ها بمرور زمان در بالای بار و اگنهای باری و دیگر جاهای از این قبیل در وی رشد کرده و تقویت یافته است لذا بر روی نیمکت زمختی می نشیند و بندهای زیر چانه را می گشاید و کلاه را به عقب میراند و به استراحت میبرد . در این ضمن ، آقای با گنت نیز با همقطار سابق خود ، و همچنین با فیل که خانم با گنت هم با حرکت سرو لبخندی گرم با وی احوالپرسی کرده است ، دست می دهد .

— خوب جورج ، اینهم من ولیکنم !

خانم با گنت ، شوهرش را اغلب به این نام صدا می کند ، شاید باین علت که در بدو آشنائی با او آقای با گنت را در هنگ ، به سبب خشکی و خشونت که چهره اش داشت « لیکنم ویتی »^۱ میخواندند .

باری ، خانم با گنت در دنباله سخنان خود می افزاید « گفتیم سری بهت بزنیم که جریان اون سند راهم یکبارگی روبراه کنیم . پسر خوب ، برات تازه رو بده تا امضا کنه ، و مثل یه شیر مرد هم امضا می کنه . »

سوار با دلگرانی می گوید « اتفاقاً امروز منم میخواستم پیام و سری بهتون بزنم . » — میدونستم میای ، ولی ما امروز یه کمی زود ازخونه بیرون اومدیم « و ولیچ » و پیش خواهر اش گذاشتیم ، و عوض اینکه تو بیای ما اومدیم — همونطور که می بینی . چون میدونی این روزها لیکنم بقدری دست و بالش بنده و کم حرکت میکنه که یه خورده راه رفتن و قدم زدن بحالش مفیده .

سپس ، خانم با گنت بناگاه از سخن گفتن بازمی ایستد و می گوید « ولی جورج ، چته ؟ مثل اینکه اون آدم سابق نیستی ؟ »

سوار می گوید « خانم با گنت ، حالم خوش نیست ، یه کمی پکرم کرده اند . » چشمان تیز و پر فروغ خانم با گنت مآوقع را در چهره اش باز میخوانند . در حالیکه انگشت سیاه را بالا آورده است می گوید :

« جورج ، اون ضمانت با گنت طوریش نشده باشه ، نکنه اون سند با گنت چیزی بسرش اومده ! جورج ، اینو دیگه محض خاطر بچه ها نگو ! » سوار با قیافه ای آشفته اورا می نگرد .

خانم با گنت ، در حالیکه هر دو دست را به تأکید سخنان خویش بکار می برد و گاهی کف هر دو دست را برانوان خود می نوازد می گوید « جورج ، اگه گذاشته باشی چیزی

بسراون سند ماتيو پياد ، و اورا به مخمسه انداخته باشي ، و كاري كرده باشي كه داروندارشو حراج كنند - و پيش چشم مثل روز خدا روشنه كه چوب حراج روشن ميزند - عمل نا - جوانمردانه اي كرده اي ، و كلاه گشادي سرمون گذاشته اي - آره جورج ، كلاه گشادي سرمون گذاشته اي ! »

آقاي باگنت بيحركت ايستاده و هر دو دستش را ، انگار زير دوش آب پرفشاري ايستاده باشد ، روي كله طاسش گرفته و با ناراحتي بسيار در قيافه خانم باگنت خيره شده است . خانم باگنت به سخن ادامه ميدهد و ميگويد « جورج ، چي بهت بگم ! من عوض تو خجالت مي كشم ! من هيچوقت باور نمي كردم كه تو بياني و همچي كاري بكني ! مي دونستم كه آدم بيقرار و خونه بدوشي هستي و يه جا بند نميشي ، اما ديگه فكر نمي كردم تيشه برداري و بريشه ما بزني و گلپم پاره اي رو كه باگنت و بچه ها سرشونو روش زمين ميذارن از زير پاشون بكشي . تو خودت مي دوني كه باگنت چه آدم زحمتكشيه . . . كيك و مالتا را هم كه مي شناسي . . . و من هيچوقت فكر نمي كردم كه تو بخواي عوض مارا اينطور بدی ! »

اشك چشمش را با دامن روپوش پاك مي كند و مي افزايد « اوه جورج ! آخه چطور دلت اومد اينكارو بكني ؟ »

سخنان خانم باگنت كه به پايان مي رسد آقاي باگنت دستش را از روي سر برميدارد ، تو گوئي آب بند آمده است ، و با ناراحتي آقاي جورج را كه رنگه برخسار ندارد و ايستاده و با قيافه اي اندوهناك در روپوش خاكستري و كلاه حصيري خانم باگنت خيره شده است مي نگرد .

سوار ، در حاليكه همچنان به خانم باگنت چشم دوخته است به لحنی فرونشسته خطاب به آقاي باگنت اظهار مي دارد :

« مات ، متأسفم از اينكه اين همه بدل گرفته ايد ، و ناراحت شده ايد . چون اميدوارم وضع اونقدرها هم كه شما فكر مي كنيد ناجور نباشد ، اما از شما چه پنهان ، امروز صبح اين نامه را دريافت كردم . »

نامه را بلند بلند مي خواند و اضافه مي كند « اما باوجود اين ، اميدوارم بشه يه جوري روبراهش كرد . و اما ، در اين كه آدم بي قرار و خانه بدوشي هستم حرفي نيست . راست است ، آدم خانه بدوشي هستم ، و خيرم به هيچ احدي نرسيده . ولي مات ، با تمام اين تفصيل هيچكس با اندازه اين همقطار خانه بدوش به زن و بچه و خانواده تو علاقمند نيست - و اميدوارم اورا مي بخشيد . ضمناً يه وقت فكر نكنيد كه خدای نخواستنه چيزي را از شما قايم كرده ام - يه ربع ساعت نيست اين نامه بدستم رسیده . »

پس از سكوتي کوتاه ، كه از پي اين ماجرا مي آيد ، آقاي باگنت زير لب ميگويد « آباجي ! ممكنه بيزحمت نظرمو بر اش توضيح بدی ؟ »

خانم باگنت ، نيمي بخنده و نيمي بگريه ، ميگويد « آه ! نميدونم چطور رشد ، چي تو جلدش رفت كه بيوه « جوپاوج » و درامريكاي شمالي نگرفت ؟ اگه گرفته بود حالا باين هچل نيافته بود ! »

آقای باگنت می گوید «خوب، آباجی راست میگه، چرا نگرفتی؟»
سوار می گوید «خوب حالا لابد شوهر بهتری داره. بهر حال، همونطور که می بینید
حی و حاضر، امروز در مقابلتون ایستاده ام و بیوه جوپاوج هم نگرفته ام. خوب، حالا
میگید چکار بکنم؟ اونچه را که دارم می بینید، مال من نیست، متعلق بخود شما است.
کافی است شما اشاره ای بکنید تا من اطاعت کنم و آخرین تکه شو حراج کنم. و اگه این
امیدو داشتم و میدونستم این عمل دردی از کار دوا می کنه مدت ها بود کرده بودم. مات، تو
یه وقت خیال نکنی که خدای نخواستہ تو و بچه هارا میکارم و خودم میدارم در میرم. نه، بخاطر
شما حاضرم خودم هم حراج کنم.»

و همچنانکه به تحقیر بر سینه خویش می کوبد می افزاید «وای کاش کسی پیدا میشد و یه
همچو آشفالی رومیخرد!»

آقای باگنت می گوید «آباجی، نظرمو در این مورد هم بر اش توضیح بده!»
آباجی می گوید «جورج، وقتی درست فکر کنیم می بینیم تو هم اینقدرها مقصر نیستی.
اشتباهات این بود که این کارو بی سرمایه شروع کردی.»
سوار با ناراحتی می گوید «خوب، از آدمی مثل من جز این هم انتظار نمیرفت.»
آقای باگنت می گوید «گوش کن! آباجی درست میگه، یعنی نظرمو درست تشریح
میکنه - حالا باز هم گوش کن، بین چه میگم!»

آباجی به سخن ادامه میدهد «... و بعد نمی بایست تقاضای تضمین میکردی، و ما هم
نمی بایست ضمانتتو می کردیم. اما بهر حال، کاری است شده و گذشته. و میدونم هر چند آدم
هر دمبیل و سر بهوائی هستی شیله پیله و حقه ای در کارت نیست. از طرف دیگه خودت هم
میدونی، با یه همچو بلایی که روسرمون می چرخه حق داریم دلواپس باشیم، تو هم نباید
از ما بدل بگیري! بیا جورج، امیدوارم مرا ببخشی؛»

خانم باگنت، دستی را به او و دست دیگرش را به شوهرش می دهد، آقای جورج نیز
همین کار را می کند و می گوید:

«من بهر دوی شما قول میدهم که در راه ادای این دین از انجام هیچ عملی روی گردان
نیم. ولی خودتون میدونید، چیزی در بساطم نیست، اونچه را که خرده خرده جمع کرده ام
صرف این شده که سندو دوماه به دوماه تجدید کنم. من وفیل تا اونجا که تونسته ایم به کم
ساخته و قناعت کرده ایم، و سالن هم اونطور که ما انتظار داشتیم کار نمی کنه - خلاصه کلام،
ضرباخنه ای که ما فکر می کردیم نیست. خوب، میگوید اشتباه کردم دست به اینکار زدم؟ بله،
قبول دارم، اشتباه کردم. اما بهر حال، پیش اومد! و بهر ترتیب باین کار کشیده شدم، بخيال
و امید اینکه سر و سامانی به وضع میدم - و امیدوارم از اینکه همچو انتظاری داشته ام مرا
می بخشید - و باور کنید بی نهایت از شما ممنونم و يك دنیا از خودم خجالت می کشم!»

آنگاه دستشان را به گرمی میفشرد و رها میکند، سپس بدن را راست میکند و یکی
دو گام واپس می کشد، تو گوئی آخرین اعتراف را کرده است و همین اندکی بعد با رعایت
تشریفات کامل نظامی تیر باران خواهد شد.

آقای باگنت، درحالیکه از گوشه چشم بهسرش می‌نگرد می‌گوید «جورج حرفها مو تا با آخر گوش کن! آبا جی، بگو!»

باری، آقای باگنت، که بدینسان بیان احساس می‌کند، براین عقیده است که نامه را باید بی‌هیچگونه تأخیر و تعللی مورد توجه قرارداد و مقتضی است که او و آقای جورج بلادرنگ به حضور آقای اسمال‌وید برسند و عجله هدف اقداماتشان این باشد که آقای باگنت را که پولی درسطح ندارد دور از درد سر و نازاحتی نگهدارند. آقای جورج، کاملاً با این نظر موافق است، کلاهش را بر سر میگذارد و آماده می‌شود تا به همراه آقای باگنت به اردوگاه دشمن عزیمت کند.

خانم باگنت، همچنانکه با دست به شانه‌اش می‌نوازد می‌گوید «جورج، حرفهای سنسجیده‌ای را که به پیر زن می‌گه بدل نگیر، من لیگنم را به تو می‌سپارم، و میدونم و اطمینان دارم که سلامت از این گرفتاری درش میاری.»

سوار، اظهار تشکر می‌کند، و اطمینان میدهد که بهر نحو که باشد او را از این گرفتاری درمی‌آورد. آنگاه، خانم باگنت با روی خوش و خیال آسوده در معیت روپوش و زنبیل و چتر راه خانه را در پیش می‌گیرد، و دوهمقطار نیز در پی انجام مأموریت امیدبخش خویش که نرم کردن آقای اسمال‌وید باشد، براه می‌افتند.

دراینکه در تمام انگلستان دونفر را بتوان یافت که احتمال موفقیتشان در مذاکره با آقای اسمال‌وید کمتر از این دوهمقطار باشد تردید وجود دارد؛ و نیز بهرغم قیافه‌های سر بازی و شانه‌های پهن و گامهای موزونشان مشکل دو طفل ساده‌تر و خام‌تر از این دو را بتوان یافت که اینهمه با شیوه کار و کسب آقای اسمال‌وید بیگانه و نا آشنا باشند.

همچنانکه خیابانها و کوچه‌ها را زیر پا می‌گذارند و بجانب کوی «کوه دلگشا» پیش می‌آیند آقای باگنت می‌بیند که دوستش قیافه گرفته و مغمو می‌بخود گرفته است، و وظیفه دوستی خود میداند به اظهارات اخیر خانم باگنت اشاره کند و او را سر خلق بیاورد - میگوید: «جورج، تو که خودت آبا جی رو میشناسی. نرم نرم، مثل یه تیکه موم، اما همینکه بخوای یه تلنگر به بچه‌ها و خودم بزنی اونوقت می‌بینی مثل یه کپه باروت آتیش می‌گیره و منفجر میشه.»

- اینکه مایه روسفیدیشه!

آقای باگنت، همچنانکه راست مقابل خود را می‌نگرد، می‌گوید «جورج، آبا جی هیچوقت عملی انجام نمیده که کم و بیش مایه روسفیدیش نباشه. اینومن هیچوقت پیش خودش نمیگم - چون انضباط باید حفظ کرد!»

سوار می‌گوید «هم وزن خودش طلا میارزه.»

آقای باگنت می‌گوید «طلا؟ به! حالا گوش کن ببین چی میگم، وزن آبا جی دوازده سَنگ و شش پونده، ولی تو خیال می‌کنی بهمین وزن ازهر فلزی که بدنند من آبا جی رومیدم؟

البته که ننمیدم. ولی چرا ننمیدم؟ برای اینکه فلز خود آماجی - از هر فلزی که تو بگی بهتر و قیمتی تره - و میدونی، خیلی هم قیمتی است!

- درسته، مات، حق با شماست.

- میدونی، وقتی حلقه نامزدی رو قبول کرد، درواقع ازهمون لحظه - تمام و کمال، مادام‌العمر - اومد زیر پرچم من و بچه‌ها؛ و اینم بگم، بقدری باین پرچم وفا داره که کافی است یه تلنگر بما بزنی، تا ببینی آماجی چطور اسلحه میگیره. اگه یه وقت می‌بینی بحکم وظیفه آتشو باز میکنه، جورج، اینو نباید بدل بگیری - برای اینکه آدم وظیفه‌شناسی است. سوار می‌گویی «خوب، برای همین هم هست که اینهمه بهش عقیده دارم»!

آقای باگنت، به‌لحنی فوق‌العاده جدی و بی‌آنکه ذره‌ای از خشکی عضلات چهره‌اش کاسته شده باشد، می‌گوید:

«حق با تست! و تازه این عقیده‌ای که بهش داری - اگه با اندازه صخره جبل‌الطارق هم محکم باشه - باز با این همه محاسنی که داره، باور کن چیزی نیست. ولی من اینو، هیچوقت پیش خودش نمیگم - چون انضباطو باید حفظ کرد!»

باری، با این ستایش‌ها به «کوه دلگشا» و خانه آقای اسمال‌وید میرسند. جودی، در را به رویشان می‌گشاید. آنانرا از فرق سر تا پنجه پا برانداز می‌کند - هر چند این نظاره خالی از محبت و آمیخته بزهرخند است. لحظه‌ای چند آنانرا بخود میگذارد، و خودبدرون می‌رود تا درمورد ورودشان از «سروشگاه» کسب تکلیف کند. هنگامیکه باز می‌گردد از طرز رفتارش پیداست که کاهن اعظم موافقت کرده است. آری، چنانچه بخواهند میتوانند بدرون روند. بدرون می‌روند و آقای اسمال‌وید را می‌بینند که پاها را برکشوزیر صندلی، انگار پاشویه‌ای کاغذی باشد، قرارداده و خانم اسمال‌وید نیز همچون پرنده‌ای که نباید تنه - سرائی کند نازبالشی سرش را به لبه صندلی دوخته و دیدش را کور کرده است.

با با اسمال‌وید، هر دو دست تکیده و چروکیده و پرمهر و محبتش را پیش می‌آورد و می‌گوید «دوست عزیز، حال مبارک چطور؟ احوال شریف! دوست عزیز، این آقای هستن؟» آقای جورج، که ابتداء قدری سرسنگین است، در جواب می‌گوید «بله، ایشان آقای مایتو باگنت هستن - همنی که در این جریان خودمون اون لطفو درباره من کردند.»

- آه، آقای باگنت؟ بله!

و با دست چشمش را سایه می‌اندازد و در قیافه‌اش دقت می‌کند، و می‌افزاید:

«خوب، آقای باگنت، انشالله که حالتون خوبه؟ آقای جورج، آقا مرد بسیار خوش‌ریختی هستن! بله، قیافه کاملاً سربازی است!» چون کسی آنانرا دعوت به نشستن نمی‌کند، لذا آقای جورج یکی از صندلیها را برای آقای باگنت و یکی را برای خود جلو می‌کشد و می‌نشینند. آقای باگنت طوری نشسته است که گوئی جز از ناحیه «چهاربند» تا نمی‌شود. آقای اسمال‌وید می‌گوید «جودی، پیپو بیار.»

آقای جورج اظهار میدارد و راستش، گمان نمی‌کنم احتیاجی به زحمت خانم باشه ، چون حقیقتش امروز هیچ میل ندارم .

پیرمرد می‌گوید « راستی ؟ باشه ، جودی پیپو بیار . »

آقای جورج اظهار میدارد « حقیقتش ، آقای اسمال‌وید ، خلقم قدری تنگه . آقا مثل اینکه دوست شهریتون بما نارو زده . »

بابا اسمال‌وید می‌گوید « اختیار دارید ! هیچوقت همچوکاری نمی‌کنه ! »

— واقع می‌فرمائید ؟ خوب ، خوشوقتم که اینطور می‌فرمائید — چون فکر میکردم کار او باشه . میدونید ، منظورم این کاغذه .

آقای اسمال‌وید ، هنگامیکه نامه را بازمی‌بندد لبخند زشتی بلب می‌آورد .

آقای جورج می‌گوید « خوب ، پس منظور از این یادداشت چیه ؟ »

پیرمرد می‌گوید « جودی ، پیپو آوردی ؟ بدش بمن . بله ، دوست عزیز ، فرمودید منظور از این یادداشت چیه ؟ »

سوار بخویشتن فشار می‌آورد که تا آنجا که ممکن است لحن سخن نرم و دوستانه باشد ، در حالیکه نامه را بدستی گرفته و بندانگشتان دست دیگرش را به‌ران تکیه داده‌است می‌گوید :

« خوب ، آقای اسمال‌وید ، همونطور که میدونید پولهای زیادی میان ما دوتا رد و بدل شده . حالا هم که رودر رو نشسته‌ایم هر دو از تفاهمی که همیشه درمیان بوده خبر داریم . بنده بهم خودم حاضرم همون کاری را که مرتب می‌کردم کماکان تکرار کنم و موضوع را کمافی‌السابق ادامه دهم . آخه قبل از این هیچوقت يك همچو نامه‌ای از شما دریافت نداشته بودم ، و برآستی امروز قدری دمتم کرد ، چون همونطور که میدونید دوستم ماتیوباگنت ، که حضور دارند ، پولی در بساط نداره . »

پیرمرد به آرامی می‌گوید « بله ، ولی من که نمیدونم . »

— آه — مرده شورت برد ! بنده عرض می‌کنم نداره ، متوجه عرض هستید ؟

بابا اسمال‌وید می‌گوید « آه ، بله ، می‌فرمائید — ولی بنده از کجا بدونم ؟ »

سورا می‌گوید « خوب ! ولی بنده میدونم . »

آقای اسمال‌وید با خوش خلقی بسیار می‌گوید « بله ! خوب ، این مسأله دیگری است . » و سپس می‌افزاید « هر چند مسأله‌ای هم نیست ، چون در هر حال وضع آقای باگنت تغییری نمی‌کنه . »

جورج بینوا تلاش می‌کند جریان را با مسالمت بر گزار کند ، و با اتخاذ سنداز گفته — های پیرمرد او را به راه بیاورد .

— بنده هم همین رو می‌خواستم عرض کنم . همونطور که می‌فرمائید وضع آقای باگنت در هر حال تغییری نمی‌کند و ناگزیر باید عواقب امر را تحمل کند . ولی از شما چه پنهان ، این جریان خیال خانمشان و همچنین خیال بنده را بسیار ناراحت کرده‌است . چون ایشان برعکس من که آدم لایابالی و خانه بدوشی هستم آدم محترم و خانواده داری است — متوجه عرض هستید ؟ »

سوار که پاپای پیشرفتی که در گفتگو حاصل آمده امیدش به فیصله یافتن مسأله افزایش یافته است در دنباله سخنان خود می‌افزاید :

« بهر حال ، هر چند از بعضی لحاظ‌ها میان بنده و سرکار صمیمیتی هست معذک میدانم که نمی‌توانم از سرکار تقاضا کنم دوستم آقای باگنت را بکلی معاف بفرمائید . »
 - اختیار دارید آقا ، چه فرمایشی می‌فرمائید ! شما هر خواهشی را می‌توانید بکنید .
 و عجب اینکه امروز بابا اسمال وید شوخ طبعی عجیبی پیدا کرده است .

- می‌خواهید بفرمائید بنده می‌توانم هر خواهشی بکنم و سرکار هم می‌توانید خواهش را رد کنید ، بله ؟ البته شما که خیر ، دوست شهریتون ، بله ! ها ، ها ، ها !

بابا اسمال وید نیز قاه قاه می‌خندد ؛ و این خنده بحدی خشک است و چشمانش بحدی سبز می‌نمایند که صرف نظاره آنها خشکی قیافه آقای باگنت را تشدید می‌کند .

آقای جورج اظهار می‌دارد « بسیار خوب ! من بسیار خوشوقتم که می‌بینم می‌تونیم به - خوشی و خرمی با هم کنار بیائیم ، چون واقعاً مشتاقم این جریان بخوشی و خرمی برگزار بشه . خوب ، این آقای باگنت ، و اینهم بنده - که در خدمتون هستم . و حالا اگه لطف بفرمائید می‌تونیم جریان رافی المجلس و بهمان ترتیب سابق فیصله بدیم . و اگه خودتون بهش بفرمائید که قرارمون چه بوده و چه تفاهمی در بین بوده هم خیال خودش و هم خیال خانواده‌شو راحت می‌کنید . »

سخن که بدینجا می‌رسد صدائی تیز به لحنی تمسخر آمیز می‌گوید « اوخ خدا ! » منبع صدور این صدا کسی جز جودی شوخ نیست . هر چند هنگامیکه میهمانان از جای می‌پروند و به پیرامون می‌نگرند وی را خاموش می‌یابند ، حال آنکه هنوز حالتی پراز تحقیر بر چانه‌اش ، که همین يك لحظه پیش از حرکت باز ایستاده است ، پاپا می‌کند . این ماجرا خشکی و عبوس قیافه آقای باگنت را بیش از پیش تشدید می‌کند .

بابا اسمال وید که در این مدت پیپ را همچنان بدست داشته و اما چیزی نگفته است به سخن درمی‌آید و می‌گوید :

« خوب آقای جورج ، مثل اینکه پرسیدید منظور از این یادداشت چه بود ، بله ؟ »
 سوار ، با همان سادگی و بی‌تکلفی خاص خود می‌گوید « بله ، درست می‌فرمائید ، ولی اگه جریان بخوبی و خوشی برگزار شده دیگه چندان مقید جواب نیستم . »
 آقای اسمال وید پیپ را انگار بخواهد بر سرش بکوبد (و بعد خطا می‌کند) بسویش پرتاب می‌کند ؛ پیپ به زمین می‌افتد و می‌شکند .

- بله ، دوست عزیز ، منظورم اینه . می‌خوام خردت کنم ، ریزرت کنم ، بکوبم - فهمیدی؟ ده برو جهنم شو !

آقای جورج و دوستش از جای بر می‌خیزند و همدیگر را نگاه می‌کنند ؛ اکنون خشکی چهره آقای باگنت به منتهای خود رسیده است .

پیر مرد تکرار می‌کند « گم‌شود یگه ! دیگه پیپ کشیدن و فیس و افاده فروختن و اینجابه

نبینم ! بله ؟ سرباز مستقل سوار ! حالا تشریف میبری پیش مشاور حقوقیم - جاشو که میدونی ، همنجائی که قبلا رفتی - و استقلالو نشون میدی ! آره ، دوست عزیز ، راه دیگه ای نداری ! جودی ، در کوچه روباز کن و این گنده گوها رو بنداز بیرون ! اگه نرفتنده یه پاسبون صدا کن تا بندازدشون بیرون ! »

و این سخنان را با آنچنان صدای بلند می‌گفت که آقای باگنت ، که دستش را بر شانه همقطارش قرار داده است ، وی را پیش از آنکه درست از گیجی این ضربه بخود آمده باشد از در کوچه بیرون می‌برد و جودی در را محکم بهم می‌زنند . آقای جورج لحظه ای چند ، مات و مبہوت ، در چکشک در خیره میشود ، حال آنکه آقای باگنت همچون نگهبانی که در سرپست باشد جلو پنجره اطاق نشیمن آقای اسمال وید بالا و پائین می‌رود و هر بار که از جلو پنجره می‌گذرد نگاهی بدرون می‌افکند ؛ پیداست درباره مسئله مهمی تأمل می‌کند . آقای جورج ، هنگامیکه بخود می‌آید می‌گوید « خوب ، مات ! علی الله ، سری هم به مشاور حقوقی بزنیم ! دیدی که این مرده که چه جور جانوریه ؟ »

آقای باگنت از قدم‌زدن باز می‌ایستد و برای آخرین بار نگاهی بدرون اطاق نشیمن می‌افکند و سری تکان می‌دهد و می‌گوید :

« افسوس که آبا جی اینجا نبود والا بهش میفهموندم ! »

و پس از اینکه موضوع تأمل را بدینسان از سر باز کرد پا را با پای سوار درست میکند ، و شانه بشانه او قرار می‌گیرد - و راه لینکلنز این فیلدز را در پیش می‌گیرند .

هنگامیکه به دارالوکاله میرسند در می‌یابند که آقای تالکینگ هورن سخت گرفتار است و وقت ملاقات با اشخاص را ندارد . بعلاوه مایل نیست آنها را ببیند ، چون پس از یک ساعت انتظار ، تازه هنگامی که منشی در جواب زنگ او بدرون می‌رود و در ضمن از فرصت استفاده می‌کند و مراتب را به استحضار می‌رساند ، در بازگشت به آنان اطلاع می‌دهد که آقای فرمایشی با آنها ندارد و بهتر است بیش از این با انتظار نشینند . اما آقایان ، اصل از رو - نرفتن را رعایت می‌کنند و همچنان با انتظار می‌مانند ، تا سرانجام زنگ صدا در می‌آید و ارباب رجوعی که در اطاق بود خارج میشود .

این شخص ، خانمی است مسن و خوش قیافه - در واقع کسی جز خانم رانسول ، خانه دار چسنی ولد ، نیست - که همراه با تواضع زنانه قدیمی واز مد افتاده ای خارج میشود و در را به آرامی می‌بندد . پیداست در اینجا موقعیتی خاص دارد ، زیرا منشی دارالوکاله با احترامش پشت میز را ترک می‌کند تا او را به بیرون هدایت کند .

خانم پیر از او بخاطر این زحمتی که بر خود هموار کرده است تشکر می‌کند ، و در این ضمن متوجه حضور این دو دوستی که با انتظار ایستاده اند میشود .

- معذرت می‌خواهم آقایان ، مثلاً اینکه نظامی هستند ؟ »

منشی با نگاه خویش جواب سؤال را به خود آقایان ارجاع می‌کند ، اما چون آقای جورج حواسش متوجه تقویم نجومی روی نمای بخاری است ، آقای باگنت به سؤال پاسخ می‌دهد :

— بله خانم - سابقاً نظامی بودیم .

— میدانستم آقا . مطمئن بودم . همیشه وقتی یکی از شما آقایان را می بینم دلم بشور می افتد - بله ، همیشه . خداوند به شما سلامتی بدهد ! منم پسرى داشتم که رفت و سر باز شد. نمیدانید چه جوانی زیبا و شجاعی بود - هر چند بعضی ها، پیش مادر بیچاره اش از او بپدی یاد می کردند . ببخشید ، آقا ، مصدع شدم . خداوند شما را حفظ کند !

آقای باگنت به مهربانی میگوید « همچنین شما را . »

در لحن مشتاق و لرزشی که پیکر سالخورده اش را در مینوردد حالت رقت انگیز سوزناکی بچشم میخورد، اما آقای جورج به این چیزها توجهی ندارد و حواسش متوجه تقویم روی نمای بخاری و یحتمل مشغول محاسبه ماههای آینده است ، و تا بیرون نمیرود سرب - نمیگرداند .

هنگامی که سر بر میگرداند آقای باگنت با صدائی خشن اما بلحنى ملایم میگوید « جورج ناراحت نباش ! رفقا ، سربازان ، چرا - چرا افسرده باشیم ! دل داشته باش جانم ، فکرشو نکن ! »

منشی مجدداً به درون میرود تا بگوید که هنوز با انتظار ایستاده اند؛ صدای آقای تالکینگ هورن بگوش می رسد که بلحنى تند می گوید :

« بگویایند تو ! »

بدرون اطاق بزرگی میروند که تصاویری بر سقف آن نقاشی شده است؛ آقای تالکینگ هورن در جلو بخاری ایستاده است .

— خوب ، چه میخواهید ؟ گروهبان ، من که دفعه قبل به شما گفتم مایل نیستم شما را در اینجا ببینم .

گروهبان که طی همین چند لحظه حتی حرف زدن و رفتار معمولی خویش را نیز بکلی از یاد برده است بهر حال در جواب اظهار میدارد که نامه ای دریافت داشته و نزد آقای اسمال ویدرفته و به اینجا ارجاع شده است .

آقای تالکینگ هورن می گوید « ولی من باشما حرفی ندارم . اگر قرض می کنید باید آنرا تأدیه هم بکنید - یا عواقب اعمالتان را بپذیرید . تصور می کنم درك و فهم این مسأله احتیاجی به آمدن به اینجا نداشته باشد . »

گروهبان متأسف است بگوید که در حال حاضر پولی ندارد .

— بسیار خوب ! در آن صورت ، طرف دیگر ، یعنی این آقا - اگر ایشان باشند - باید

بعضی شما بپردازند . »

گروهبان با کمال تأسف باید اضافه کند که طرف دیگر هم پولی در بساط ندارد .

— بسیار خوب ! در این صورت دوتائی باید آنرا بپردازید ، و گرنه هر دو تحت تعقیب قرار خواهید گرفت و به ناراحتی خواهید افتاد . پولی است که گرفته اید ، و باید پس بدهید . هر کاری حساب دارد ، نمی شود که مال مردم را خورد و راست راست راه رفت .

وکیل مدافع در صندلی راحتی خود می نشیند و آتش را هم میزند؛ آقای جورج امیدوار است که آقا لطف خواهند فرمود و ...

— گروهبان، من که بشما گفتم، من با شما حرفی ندارم. از معاشرین شما هم هیچ خوشمنم نیاید، و مایل نیستم به اینجا بیایید. به علاوه، این جریان با کار و حرفه من ارتباطی ندارد. آقای اسمال وید خواسته اند محبتی بکنند، والا این کار کار من نیست. شما باید بدقت «مل کیز دکا» در «کلیفور دزاین» مراجعه کنید ...

آقای جورج می گوید «آقا معذرت می خواهم که با وجود اینکه سردی و بی لطفی باز خودم را به سرکار تحمیل می کنم. والبتّه این جریان همانقدر که برای سرکار نامطبوع است برای بنده هم هست. اما اجازه میفرمائید چند کلمه ای خصوصی با سرکار صحبت کنم؟»

آقای تالکینگ هورن از جای بر میخیزد و به کنار پنجره میرود.

— خوب! وقت قدری ضیق است، کمی عجله کنید.

و با بی اعتنائی بسیار نگاه تندی به قیافه اش می افکند و مراقبت میکند طوری بایستد که خود پشتش بنور و طرف رویش به روشنائی باشد.

آقای جورج می گوید «بله، آقا؛ این آقائی که ملاحظه میفرمائید همان شخصی است که اسماً فقط اسماً — باین ماجرا کشیده شده و تنها هدف من این است که بهر نحو که هست نگذارم ناراحتی ای برایش پیش بیاید. مردی است محترم و متأهل، که سابقاً در توپخانه سلطنتی ...»

— دوست من باید بدانید که من حتی يك جو هم مقید تمام تشکیلات توپخانه سلطنتی نیستم، از نفرات و ارا به ها و واگن ها و اسبها و مهماتش گرفته تا توپهایش.

— بسیار خوب، آقا؛ سرکار ممکن است مقید نباشید، اما بنده نمیخواهم که آقای باگنت و خانواده اش بخاطر من به درد سرو ناراحتی بیفتند. و حالا، اگر آن چیزی که چندی پیش خواستید بتواند گرهی از کار بگشاید بنده حاضرم آنرا بدون هیچ فکر و تأملی تقدیم کنم.

— آنرا با خودتان آورده اید؟

— بله

— گروهبان، در این ضمن که من صحبت می کنم تصمیمتان را بگیرید. چون این آخرین فرصتی است که دارید؛ پس از اینکه صحبت را کردم دیگر این پرونده را برای همیشه میبندم. خوب، اگر مایل باشید می توانید آنچه را که با خود آورده اید بمدت چند روزی در اینجا بگذارید، اگر نه میتوانید آنرا همین الساعه با خود ببرید، اما اگر آنرا پیش من بگذارید منم این کار را برای شما درست می کنم — یعنی آنرا بوضع سابقش بر می گردانم، و حتی کتباً تعهد می کنم که تا حد اکثر اقدامات قانونی علیه شما بعمل نیامده و تا منتهای استفاده از امکانات مالی شما نشده است کسی متعرض احوال آقای باگنت نشود. و این در واقع جز بمعنای معاف کردن ایشان نیست. خوب، تصمیمتان را گرفته اید؟

سوار نفس عمیقی می کشد و دست در بغل من کند و می گوید «آقا چاره ای ندارم، این کار را باید بکنم.»

آنگاه آقای تالکینگ هورن عینکش را به چشم می زند و می نشیند و تعهدنامه را مینویسد

و برای آقای باگنت میخواند و توضیح می‌دهد ، حال آنکه آقای باگنت ، طی تمام اینمدت نگاهش را به سقف دوخته و در زیر فشار این رگبار جدید دستش را بر کله طاسش نهاده و مینماید سخت محتاج آماجی است تا از طریق او بیان احساس کند. سپس ، آقای جورج کاغذ تاشده‌ای از جیب بغل درمیآورد و آنرا با دلقرانی بسیار درکنار آرنج وکیل مدافع جای میدهد و می‌گوید :

« آقا ، این فقط يك دستور تعلیماتی است ، آخرین دستوری است که ازاو دارم. »
آقای جورج ، در آسیا سنگی بنگرید ، اگر تغییر حالتی در آن دیدید در چهره آقای تالکینگ هورن نیز ، بهنگامیکه نوشته را می‌کشاید و از نظر می‌گذراند ، خواهید دید .
وکیل مدافع ، نوشته را مجدداً تا می‌کند و آنرا با قیافه‌ای که به تغییر ناپذیری مرگ است در کشو میز جای میدهد .

و چون دیگر کاری ندارد ، سری بسردی تکان میدهد و می‌گوید « خوب ، من دیگر با شما کاری ندارم - بیا پسر ! آقایان را راهنمایی کن ! »
منشی آنها را تا دم در راهنمایی میکند ، و آنها نیز برای صرف ناهار راه خانه آقای باگنت را در پیش می‌گیرند .

امروز ، خوراك گوشت گاو و سبزی جانشین گوشت خوك و سبزی دفعه قبل است. خانم باگنت بشیوه سابق خوراك را می‌کشد و خوش خلقی خود را چاشنی آن می‌کند ، چون از آن آماجی های نادری است که خیر را در ماقوع می‌یابند و از تیر گیهای پیرامون خویش روشنی می‌پردازند . امروز یکی از این تیر گیها سیمای آقای جورج است . آری ، آقای جورج سخت در خود فرو رفته و فوق العاده مغموم و پریشان است. خانم باگنت ، ابتدا موضوع را به شیرین زبانیهای کبك و مالئا محول می‌کند ، اما هنگامیکه می‌بیند دخترها احساس میکنند که عمو «قمپزی» عمو قمپزی سابق نیست چشمکی به آنها میزند و به اینوسیله پیاده نظام سبك اسلحه را از میدان خارج میکند و او را بخود میگذارد تا آنطور که خود می‌خواهد در «زمین» خانوادگی باز شود ، مع الوصف نشاطی به چهره آقای جورج راه نمی‌یابد ، و این وضع طی مراحل ظرف شویی و نیز پس از اینکه پپ او و آقای باگنت را بدرون میآورند همچنان ادامه می‌یابد :

گاهی پپ را بفراوشی میسپارد ، زمانی در آتش خیره میشود و بفکرفرو میرود ، پپ همچنان دود می‌کند و می‌سوزد و مشاهده این بی‌دل و دماغی آقای باگنت را سخت ناراحت می‌کند .

هنگامی که خانم باگنت با گونه‌هایی که بر اثر شستشوی با آب سرد سطل گل انداخته است باز می‌گردد و به دوخت و دوز می‌نشیند آقای باگنت زیر لب می‌گوید « آماجی ! » و با اشاره سروچشم به او حالی میکند که ببیند موضوع از چه قرار است .

خانم باگنت ، در حالیکه سوزن را نخ می‌کند می‌گوید « ها جورج ! چته ، خیلی گرفته‌ای ! »

- راستی ؟ هم صحبت خوبی نیستی ؟ بله ، متأسفانه مثل اینکه نیستی .

مالنا کوچولو می گوید « مادر ، اصلاً مثل اینکه اون عمو «قمیزی» سابق نیست !
کبک اضافه می کند « آخه مادر ، اصلاً مثل اینکه حالش خوب نیست .
سوار ، دخترهارا می بوسد و می گوید « آره عزیزم ، قمیز درنکردن علامت پسی است -
درست میگید ! » و آهی ازدل می کشد و می افزاید :

« بله ، متأسفانه حقیقت داره ! این کوچولوها همیشه درست میگند ! »
خانم با گنت همچنانکه میدوزد می گوید « جورج اگه میدونستم اینقدر بدعنتی و شر
و ورهائی را که زن یه کهنه سر باز گفته اینطور بدل میگیری - ضمناً اینهم بهت بگم که همینکه
رفتی میخواست زبونشو بکنه و دوربندازه - نمیدونی چیها بهت نمیگفتم .
سوار می گوید « نه جان شیرینم - نه ، يك ذره هم بدل نگرفتم .
- برای اینکه جورج ، حقیقت و واقعش این بود که میخواستم بهت بگم « لیکنمو »
بنومیسپارم و میدونم اطمینان دارم از این منحصه درش میاری ، و مثل یه مرد هم درش آوردی .
آقای جورج می گوید « متشکرم عزیزم ، از حسن ظن شما است .

و دستش را همچنانکه به دوخت و دوز مشغول است بگرمی میفشارد ، نگاهش بر چهره
او قرار میگیرد ، لحظه ای چند در آن می نگرد و سپس نگاه خود را متوجه « وولپج » که در
کنجی نشسته است میسازد و با اشاره دست او را بسوی خویش میخواند ، و در حالیکه موهای
مادر را به مهربانی نوازش میکند خطاب به پسر اظهار می دارد :

« پسر ، می بینی ، اینهم يك پیشانی زیبا ! که از عشق و محبت به شما نور میپاشه .
بعلت در بدری هائی که با پدرت کشیده قدری آفتاب سوخته و بسبب مواظبت هائی که
از شما کرده کمی چین خورده است ، اما با این حال مثل سیب روی درخت ترو تازه است .
چهره آقای باگنت ، تا آنجا که در توانائی ماده چوبی آن است ، منتهای موافقت
را ابراز می دارد .

سوار به سخن ادامه میدهد « پسر ، روزی خواهد آمد که این موها همه سفید و این
پیشانی همه چین و چروك خواهد بود - اونوقت خانم پیر خوش قیافه ای خواهد بود . حالا
که جوانی ، دقت کن ، مواظب باش ، تا اونروز بتونی به خودت بگی :

من حتی یه مو هم از سر مادرمو سفید نکردم و يك چین تو پیشونیش نیانداختم !
آره پسر ، اونوقت که بزرگ شدی و برای خودت مردی شدی ، اینو داشته باشی
مثل اینکه همه چی داری ! »

آنگاه بر میخیزد ، پسرک را بر جای خویش می نشاند ، و در حالیکه سخت متقلب مینماید
با عجله اظهار میدارد که می رود و پیش را در کوچه می کشد .

فصل سی و پنجم

داستان استر

چندین هفته بیمار و بستری بودم؛ طی این مدت جریان سابق زندگی قیافه کهنه‌ای بخود گرفت، اما این امر آنقدر که ناشی از تغییر عادات و نتیجه بی‌حرکتی و درماندگی بود زائیده گذشت زمان نبود. هنوز چند روزی از بستری شدنم نمی‌گذشت که بنظر می‌رسید همه چیز به سافتی بعید عقب نهسته است؛ در همین حال بود که در میان مراحل مختلف زندگی که سالهای بسیار آنرا از هم جدا می‌ساخت اندک فاصله‌ای بود و یا خود فاصله‌ای نبود؛ هنگامیکه بستری شدم چنان بود که گوئی از دریائی ظلمانی گذشته همه تجارب و خاطراتم را که بعد مسافت در همشان آمیخته بود در ساحل سلامت بجا گذاشته‌ام.

وظایف خانه داریم که در ابتدا خیال به انجام نرسیدنشان سخت ناراحت می‌داشت بزودی از من فاصله گرفتند و به قلمرو وظایفی که در «گرین لیف» انجام میدادم عقب نشستند و با یاد بعد از ظهرهایی که کیف در دست از مدرسه به خانه مادر خوانده‌ام بازمی‌آمدم و سایه کودکانه‌ام در کنارم راه می‌سپرد در آمیختند. پیش از آن هیچگاه از خاطرم نگذشته بود که زندگی حقیقتاً چقدر کوتاه است و اندیشه آنرا در چه فاصله زمانی کوتاهی می‌تواند گنجاند.

در ایامی که سخت بیمار بودم نحوه در هم آمیختن این فواصل ذهنم را بغایت پریشان میداشت. چه در عین حال که دختر بچه‌ای خردسال بودم دختر بزرگی نیز بودم، و باز در همان حال خانم کوچولوئی بودم که آنهمه از سعادت بهره داشتم؛ و نه تنها افکار و دلوایسی‌ها و نگرانیهای هر يك از این ادوار ناراحتی می‌داشت با آشفته‌گی و ناراحتی ذهنی بزرگی نیز دست بگریبان بودم. آخر می‌خواستم همه این موارد را با هم سازش دهم. تصور میکنم فقط اشخاصی منظورم را درك کنند و ببقارایها و ناراحتی‌های ناشی از این وضع راه حدس دریا بند که خود چنین مراحل را از سر گذرانده باشند. و بهمین علت می‌ترسم به زمانی از این آشفته‌گی ذهنی اشاره کنم که طی آن تقلاکنان از رشته پلکانی عظیم بالا می‌رفتم و سعی میکردم بهر نحو که هست به پله آخر برسم، و همیشه هم مانند کرم‌هایی که اغلب در خیابان باغ دیده بودم،

بناگاه بهمانی برمیخوردم و واژگون می‌شدم ، و باز تلاش و تَقلا را از سر می‌گرفتم - و عجب آنکه این تلاش و تَقلا در شبی پس درازادامه داشت که مینمود شبها و روزهای بسیاری را درخودداشت . گاهی بهوضوح ، و گمان میکنم ، اکثر اوقات بنحو مبهمی احساس میکردم که در بستر هستم ، با چارلی صحبت می‌کنم و لمس دستش را حس میکنم و او را خوب میشناسم ، و بعد بخود می‌آمدم و می‌دیدم که زبان به شکوه گشوده‌ام : « او چارلی ، این پله‌ها که تمام شدن ندارد - هی پله است و پله - سر به آسمان کشیده‌اند ! » و باز کوشش و تَقلا را از سر می‌گرفتم .

یعنی جرأت می‌کنم به آن لحظات بحرانی اشاره کنم که طی آن گردن بند یا حلقه‌ای سوزان و یا رشته‌ای فروزان در فضائی تاری می‌دیدم که خود مهره‌ای از مهره‌های آن بودم و تنها آرزویم این بود که از بقیه سوا شوم ، و از اینکه جزئی از این شیء مخوف بودم رنجی وصف - ناپذیر می‌بردم ؟

شاید هر قدر از این تجارب ایام بیماری کمتر بگویم سخنم مفهوم تر باشد و شنونده را کمتر کسل کند . اما بهر حال ، این چیزها را باین منظور باز نمی‌گویم که دیگران را ناراحت کنم و یا نشان دهم که از یادآوریشان احساس درد و ناراحتی می‌کنم . شاید اگر با این قبیل محنت‌ها آشنائی بیشتری داشته باشیم بهتر بتوانیم از شدت رنجشان بکاهیم و آنها را تحمل پذیرتر سازیم .

آرامشی که از پی این احوال آمد ، خواب خوش دراز و عاری از درد و دغدغه خاطر بود - آرامشی بهشتی بود - آری ، تصور می‌کنم وصف این حالت مفهوم تر باشد . در این مرحله از بیماری بعدی ضعیف بودم که پروای خود را نداشتم ، و می‌شنیدم ، و یا تصور میکنم می‌شنیدم که در حال احتضار و مشرف بموتم ، و تنها احساس عشق و محبت آمیخته به غمی بود که نسبت به بازماندگان داشتم . در این حال بود که برای نخستین بار خود را از نوری که بر چهره‌ام افتاده بود عقب کشیدم و با مسرتی که حد و حدود نمی‌شناخت و در قالب الفاظ نمی‌گنجید دریافتم که قوه بینائی‌ام را ازدست نداده‌ام .

صدای گریه آداراشب و روز در پشت در شنیده بودم - شنیده بودم که میگفت آدم سنگدلی هستم ، او را دوست ندارم ، و باز شنیده بودم الشمس میکند اجازه دهم به درون بیاید و از من پرستاری کند و لحظه‌ای بالینم را ترك نکوید . اما آنوقت‌هایی که میتوانستم صحبت کنم میگفتم « نه عزیز دلم ، نه ! » و بارها به چارلی یادآوری کرده بودم که خواه بمرم و یا زنده بمانم نباید محبوبم را به اطاق راه دهد ؛ و چارلی انصافاً در آن دوران احتیاج نسبت بمن وفادار مانده و با دستهای کوچک و قلب بزرگش در را شجاعانه حراست کرده بود .

اما اکنون که قوه بینائیم نیرو می‌گرفت و هر روز نور باشکوه و درخشندگی بیشتری برویم لبخند می‌زد میتوانستم نامه‌هایی را که محبوبم هر صبح و شب می‌نوشت بخوانم و بر آنها بوسه زنم و به گونه‌ام بفشارم ، و از این بابت که این عمل صدمه و زیانی به‌وی خواهد رساند ترسی بدل راه ندم . اکنون باز خدمتکار خرد سالم را می‌دیدم که با منت‌های علاقه مدام به اینسو و آنسو می‌رود و همه چیز را مرتب میکند و با خوشحالی از پس پنجره با آدا صحبت

می‌کند. آرامشی را که بر سراسر خانه بال گسترده بود و حکایت از توجه و محبت ساکنان مهربان آن داشت احساس میکردم، و در این شادی و شوقی که قلبم را فرا گرفته بود میخواستم اشک شوق بریزم - آری، در این ناتوانی نیز بهمان اندازه ایامی که از سلامت کامل بهرمند بودم احساس سعادت و خوشبختی می‌نمودم.

باری، اندک‌اندک نیرو گرفتم - اکنون بعوض اینکه با رخوت و بیحالی عجیبی دراز بکشم و کارهایی را که انجام می‌گرفت به‌لایقیدی تماشا کنم، تو گوئی برای شخص دیگری است که من بحالش دل می‌سوختم، به‌انجامشان اندکی کمک کردم - و باز اندکی، و اندکی دیگر، تا کم‌کم مجدداً بحال خود مفید و بزندگی علاقمند گشتم و بدان دل‌بستم.

آه، آن بعد از ظهر خوشی را که برای نخستین بار بکمک بالش‌های درخت‌خوابم نشستم تا با چارلی عصرانه بخورم چه خوب بیاد دارم! این طفل خردسال که برای پرستاری و بیمار داری آفریده شده بود از شادی سر از پا نمی‌شناخت. مدام در جنب و جوش بود، و ضمن کار هر چند گاه در کنار تخت‌خوابم مکث می‌کرد و سرش را بر سینه‌ام تکیه میداد و نوازشم میکرد و سرشک شادی از دیده فرومی‌بارید و میگفت که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد! بهر حال، این صحنه‌ها آنقدر تکرار شد که ناگزیر گفتم:

«چارلی، عزیزم، اگر این‌طور بکنی ناچار دوباره دراز می‌کشم. چون ضعیف‌تر از آن‌م که تصور میکردم!»

طفل خردسال، با این اظهار خاموشی گزید: بی آنکه چیزی بگوید مدام به‌اینسو و آنسو و این اطاق و آن اطاق می‌رفت و چهره شاد و بانشاطش را به آغوش سایه‌های افکند و به ساحت روشنائی باز می‌آورد - حال آنکه من همچنان نشسته بودم و با آرامش تمام او را می‌نگریستم. هنگامیکه تهیات عصرانه پ پایان رسید و میز قشنگ عصرانه با خوراکیهای لذیذ و اشتها آور و رو میزی سفید و گلها و همه آنچیزهای دیگری که مبین ذوق و سلیقه آدا بود در کنار تخت‌خوابم آماده شد احساس کردم آنقدر قوی هستم که مطلبی را که مدتها فکرم را بخود مشغول داشته بود با چارلی در میان گذارم.

ابتدا قدری از وضع نگهداری اطاق تعریف کردم - و برآستی هم بحدی هواگیر و تمیز و مرتب بود که مشکل میتوانستم باور کنم این همه مدت در آن بستری بوده‌ام - به اطاق بیمار شباهت نداشت. این ستایشها چارلی را سخت معظوظ داشت، قیافه‌اش چون گل شکفت. سپس، همچنانکه به پیرامون می‌نگریستم گفتم: «ولی، چارلی، مثل اینکه جای یک چیز آشنا را خالی می‌بینم؟»

طفل معصوم نگاهی به پیرامون خود افکند و با قیافه ساختگی سری تکان داد، تو گوئی چیزی کم و کسر نیست.

گفتم «جای تابلوها که عوض نشده، ها؟»

چارلی گفت «نه میس، همه‌شون همون‌طورند که بودند.»

مبل‌ها - چطور - جای اونها هم تغییر نکرده - آره چارلی؟

- نه میس. فقط اینور و اونور شون کردم که به کمی جا بیشتر باز بشه.

گفتم «ولی چارلی ، باوجود این جای یک چیز آشنا را خالی می بینم - آه ، فهمیدم! آینه است .»

چارلی از پشت میز بلند شد ، وانمود می کرد که گویا چیزی را فراموش کرده ، و بان یکی اطاق رفت . لحظه ای بعد صدای حق هق گریه اش را شنیدم .
اغلب به این موضوع اندیشیده بودم ، اکنون دیگر شبهه ای نداشتم - و خدا را شکر که ضربه و تکانی نبود . چارلی را صدا زدم . طفلک ، ابتدا لبخندی به لب آورده بود ، ولی هرچه نزدیکتر می آمد قیافه اش بیشتر درهم میرفت . هنگامی که جلو آمد دست در گردنش انداختم و گفتم :

« چیزی نیست ، ناراحت نباش ، بدون قیافه سابق هم می توانیم زندگی کنیم !»
طولی نکشید که حالم به آن حد بهبود یافت که بتوانم در صندلی راحتی بزرگی بنشینم و یا حتی به چارلی تکیه کنم و به آن یکی اطاق بروم - آئینه آن اطاق هم از محل خود غیبی کرده بود ، اما این امر پرسنگینی باری که باید تحمل کنم نیفزود .
سرپرستم ، در تمام این مدت به عیادتم مشتاق بود ، و اکنون موجهی در میان نبود که خود را از چنین سعادت محروم سازم . صبح روزی به اطاقم آمد ، ابتدا که داخل شد زبانش بند آمد ، و فقط توانست در آغوشم کشد و بگوید « دختر ... عزیز .. عزیزم !»
مدتها بود می دانستم (و چه کسی بهتر از من میدانست؟) که قلبش سرچشمه چه محبت و رأفتی است ، و آیا این تغییر قیافه و رنجهای ناچیز باین نمی آرزید که چنین جائی را در آن اشغال کنم ؟ با خود گفتم « چرا ، می آرزد . حالا که قیافه ام را دیده است و از سابق هم بیشتر دوستم دارد - دیگر بر چه چیز ماتم بگیرم !»

در کنارم بر روی کاناپه نشست - دستش را بدور کمرم حلقه کرده و نگهم داشته بود . لحظه ای چند دست دیگرش را در مقابل صورتش گرفت ، ولی هنگامی که آنرا از جلو صورتش برداشت حالت سابق خویش را بازیافت ، حالتی که مطبوع تر و دل انگیز تر از خودش نبود .
گفت « خانم کوچولوی من ، آه چه روزگار سخت و غمباری ! و در تمام این مدت هم چه خانم کوچولوی سخت و بدعنتی !»
گفتم « سرپرستم ، منظور بدی که نداشتم .»

به مهربانی بسیار تکرار کرد « منظور بد ؟ البته که نداشتمی . اما آخر من و آدا هم احوالی نداشتیم اکادی ، دوست ، بی وقت و با وقت آمده و رفته است . اهل خانه از کوچک و بزرگ ، دل و دماغی نداشتند . طفلک ریک ، از پس دل واپس بوده برای نامه نوشته - برای من هم نوشته !»

آدا در نامه هایی که بمن مینوشت از کادی یاد کرده اما اسمی از ریچارد بمیان نیاورده بود - جریان را اذ همین قرار به سرپرستم گفتم .

در جواب گفت « درست است ، عزیزم . فکر کردم بهتر است از این بابت چیزی به او نگویم .»

گفتم « گفتید به شما هم نامه نوشته .» کلمه را با همان تکیه ای که او ادا کرده بود

گفتم ؛ وافزودم « سرپرستم ، گوئی برای او این عمل يك چیز غیر عادی است ، مگردوستی بهتر از شما دارد که بخواهد به او نامه بنویسد ! »

سرپرستم در جواب گفت « عزیزم فکر میکند دارد ، وحتى فکر میکنند دوستان بسیاری دارد که از من صمیمی تر و بهترند . حقیقت این است که این نامه ای هم که بمن نوشته از ناچاری بوده ، چون میدانست اگر بشما بنویسد امید جواب نمی تواند داشته باشد . نامه اش بسیار سرد و آمیخته به خشم و ناراحتی است . ولی خانم کوچولوی بسیار عزیز ، باید تحمل کرد ، تقصیری ندارد ؛ جارندیس و جارندیس گمراهش کرده و مرا در نظرش بد جلوه داده است . از این بدتر را هم از این پرونده دیده ام و بیاد دارم . من معتقدم اگر دو فرشته هم با آن سر و کار پیدا کنند طبیعتشان را تغییر می دهد . »

— سرپرستم ، ولی طبیعت شما را تغییر نداده است .

بخنده گفت « چرا عزیزم — طبیعت مرا هم تغییر داده است . خدا میداند چقدر از این بادهای بی آزار جنوب را بصورت باد شرق در آورده است . يك بمن اعتماد ندارد ، نسبت بمن بدگمان است — پیش و کلای عدلیه میرود ، به او یاد می دهند بمن اعتماد نکنند . میشوند منافعی منابر با منافع و حقوقی متضاد با حقوق او دارم ، و از این قبیل چیزها . حال آنکه خدا می داند اگر میتوانستم گریبانم را از چنگ این کلاف گوریده کوه پیکری که مدتهاست نام من بیچاره را بروی خود دارد خلاص کنم — که نمی توانم — و یا اگر می توانستم با گذشتن از حق و ادعای خود آنها از میان ببرم همین الساعه این کار را می کردم — اما از شما چه پنهان ، نمی توانم ؛ یعنی نه من ، هیچ بشری نمی تواند ، چون جریان کارمان در مرحله ای نیست که هیچ قدرتی قادر به این کار باشد . من بطیب خاطر حاضر بودم از همه آن پولهای که اصحاب متوفای دعوی (که چرخهای عدالتخانه روح و قلبشان را درهم شکست) برای ریاست دیوان محاسبات به جا گذاشته اند بگذرم و طبیعت اصلی يك بینوا را به او باز گردانم ، و عزیزم ، این پول با آن اندازه هست که بیاد بود بدیها و ستمهای محکمه عالی بتوان ستون هر می شکلی از آن پرداخت . »

تعجب کنان گفتم « سرپرستم ، یعنی ممکن است ریتچارد نسبت بشما بدگمان باشد ؟ »

گفت « آه عزیزم ... عزیزم این سم مهلك خوش را پاك مسموم کرده است ، هیچ چیز را بصورت قیافه عادی و معمولی خود نمی بیند ، گناه از او نیست . »

— اما سرپرستم این بدبختی بزرگی است !

— خانم کوچولو ، خود این که آدم به حیطة و قلمرو نفوذ جارندیس و جارندیس کشیده شود بدبختی بزرگی است . من بدبختی بزرگتر از این سراغ ندارم . عزیزم ، کم کم اغوا شده و باین نتیجه رسیده که باید باین نی پوسیده تکیه کند — و این نی هم پوسیدگی و تباهی خود را به هر چیزی که در جوارش قرار گیرد منتقل میکند . اما من باز از صمیم قلب معتقدم که باید صبر داشته باشیم و او را ملامت نکنیم و مستوجب ملامتش ندانیم . آه چه بسیار قلوب پاك و جوان و مهربانی را دیده ام که همین ماجرا دگر گونشان ساخته است !

از این که خیر اندیشی و اقدامات خالی از غرض آنهمه کم بیار آورده بود نتوانستم از بیان تعجب و ابراز تأسف خود داری کنم .

به خوشروئی جواب داد « خاله داردن ، این که درست نیست ، چون آدا بحمدالله خوش و سعادتمند است ، و این خودش خیلی است . فکر می کردم و امیدوار بودم که من و این دو موجود جوان بموض اینکه با هم دشمنی کنیم و نسبت بهم بدگمان باشیم بتوانیم با هم دوست باشیم و باتفاق هم اثرات بد پرونده شوم را خنثی کنیم و در برابرش مقاومت کنیم ، اما این انتظار مبتنی بر خوش بینی بیش از اندازه بود ، زیرا جارندیس و جارندیس درواقع پرده و آسمانه گهواره ریک بینوا بود و با شیرش اندرون شده بود . »

— یعنی سرپرستم ، نمیتوان امیدوار بود که تجربه به او بیاموزد که این جریان سراپا فریب و نیرنگ و بدبختی است ؟

آقای جارندیس گفت « دخترم ، امیدوار که خواهیم بود ، و امیدوارم که این تجربه را وقتی بگیرد که دیر نشده باشد . بهر حال ، نباید به او سخت بگیریم . کم اند اشخاصی که (حتی اشخاص بالغ و کامل) بعنوان اصحاب دعوی پایشان باین محکمه کشیده شود و ظرف سه و یا دو و یا حتی یکسال تغییر ماهیت ندهند . خوب ، با این تفصیل ، وضع ریچارد بینوا چه تعجبی میتواند داشته باشد ؟ یک جوان بدبخت ... »

در اینجا آهنگ صدرا پائین آورد ؛ تو گوئی در قالب کلمات و الفاظ با خود می اندیشید « .. یک جوان بدبخت و ساده و چشم و گوش بسته ابتدا باور نمی کند و نمیداند که عدالتخانه چه غول بی شاخ و دم می است — تازه چه کسی باور میکند ؟ سراپاشوق و اشتیاق و امیداست ، چشم امیدش را به او میدوزد که شاید در مورد تأمین منافقش قدمی بردارد و جریان را بنحوی فیصله دهد . اما عدالتخانه در عوض امروز و فردا میکند ، مأیوسش میکند ، آزارش میکند ، و امیدها و آرزوهای خوشش را اندک اندک بر باد میدهد و طاقت و تحملش را کم کم تحلیل میبرد ؛ حال آنکه او همچنان چشم امیدش را به آن درگاه دوخته است ، و جز آن همه دنیا و کائنات را غیر قابل اعتماد و پوچ و بی معنی میداند . آه ! عزیزم ! از این صحبت ها بگذریم ! »

و در تمام این مدت دستش را همچنان به دور کمرم حلقه کرده و نگه داشته بود ، و این رأفت و محبت بحدی در نظرم گرامی و گرانبها بود که سر را به شانهاش تکیه دادم ، و آنچنان محبتی نسبت به او در خود احساس میکردم که گوئی پدرم بود . ضمن این وقفه ای که در گفتگو حاصل آمده بود با خود عهد کردم که هنگامیکه نیرو گرفته ام به وسایلی ریچارد را ببینم و بکوشم او را براه راست بیاورم .

سرپرستم اظهار داشت « برای یک چنین موقع خوش و مسرت باری که دختر عزیزمان بهبودی حاصل کرده است موضوعهای بهتری هست ، و ما موریت داشتم یکی از همین موضوعهای خوش را بمجردی که به صحبت پرداختم عنوان کنم — عزیزم ، آدا چه وقت بدیدنت بیاید ؟ » خودم نیز باین موضوع اندیشیده بودم ، هر چند این خیال تاحدی با آینده های غایب

ارتباط داشت. اما این ارتباط چندان هم نبود. زیرا میدانستم که دگرگونی قیافه‌ام تغییری در میزان محبت دختر محبوبم نمیدهد.

گفتم «سرپرست عزیزم، چون این همه مدت نگذاشته‌ام مرا ببیند... هرچند وجودش برایم درحکم نوراست...»

— خاله دادن، این را که خوب می‌دانم. میدانم، عزیزم. —
 بعدی خوب و مهربان بود و لمس وجودش مبین آنچنان رأفت و محبتی بود و لحن و آهنگ صدایش آنچنان تسلائی درقلبم می‌دمید که لحظه‌ای چندان نتوانستم چیزی بگویم — از سخن گفتن بازماندم.

گفت «بله، بله — عزیزم خسته‌ای، کمی استراحت کن.»

لحظه‌ای چندی که گذشت سخن از سر گرفتم و گفتم «سرپرستم، چون اینهمه مدت نگذاشته‌ام بیاید، فکر میکنم مایلم مدتی دیگر آزاد باشم — بهتر است مرا در اینجا نبیند. اگر موقعی که راه افتادم میتوانستم به اتفاق چارلی به یک محل بیلاقی بروم، که در آنجا از هوای آزاد استفاده کنم و قدری نیرو بگیرم، و آدا را در آنجا ملاقات میکردم — گمان میکنم برای هر دوی ما بهتر بود.»

امیدوارم این عمل به ضعف تعبیر نشود، ولی میخواستم ابتدا اندکی باقیافه دگرگون شده‌ام انس و الفت بگیرم و پس از آن با دختر عزیزم روبرو شوم — بهر حال، حقیقتی بود، میخواستم باقیافه‌ام خوب گیرم. دیدم سرپرستم منظورم را دریافت، اما از این بابت ناراحتی و ترسی نداشتم؛ میدانستم که اگر این عمل واقعاً هم ضعف باشد از آن در میگذرد.

سرپرستم گفت «خانم کوچولوی نترما حتی در ادامه سرسختی و سماجتش هم آزاد است، هر چند میدانم این عمل بقیمت اشکهای بسیاری تمام میشود که در پائین خواهند ریخت. خوب پس گوش کن، بین بوی ثورن چه نوشته! یک پارچه آقامنشی! قسمهای غلاظ و شدادی یاد کرده که تا کنون از ناحیه هیچ احدی به روی کاغذ نیامده است. میگوید قسم به کائنات، اگر نروید و خانه‌اش را که بهمین منظور تخلیه کرده است اشغال نکنید آنرا درهم خواهد کوبید و با خاک یکسان خواهد نمود!»

نامه را در دستم گذاشت؛ مقدمه و یا چیزی از قبیل جارندیس عزیز، و یا پیش درآمد و تعارفی از این قبیل نداشت؛ از همان ابتدا به اصل مطلب پرداخته و گفته بود «سوگند یاد میکنم چنانچه میسر سامرسن نیاید و خانه‌ام را که بهمین منظور در ساعت یک بعد از ظهر تخلیه میکنم اشغال نکند...» آنگاه در قالب عباراتی مؤکد به سخن ادامه میداد و به اقدام غریبی که سرپرستم به آن اشاره کرده بود میپرداخت. از ته دل خندیدیم، اما این امر قدر و منزلت نگارنده را بهیچوجه در نظرمان پائین نیاورد. قرار بر این گذاشتیم که من در جواب نامه تشکر آمیزی به او بنویسم و دعوتش را بپذیرم — چون از شما چه پنهان، هیچ محل بیلاقی را با اندازه چسنی ولد دوست نداشتم.

سرپرستم، همچنان که به ساعتش نگاه میکرد گفت «خوب کدبانو کوچولو، قبل از اینکه بیایم وقت این ملاقات را بدقت تعیین کرده بودند، چون بهر حال، نباید زیاد هم

خسته ات کرد ، و تا دقیقه آخر هم از وقتم استفاده کرده ام . منتها يك خواهش ديگر هم دارم :
میس فلايت بينوا که شنیده خیلی ناخوشی طفلک اين بیست میل راه را پای پیاده وبا يك جفت
کفش مخصوص رقص آمده وجویای حالت شده است - خدا رحم کرد که خانه بودیم و گر نه
پیاده از همان راهی که آمده بود بر میگشت .»

باز هم همان توطئه ! تا بهر نحو که باشد دلم را خوش کنند ! و ظاهراً همه نیز در
این ماجرا دست داشتند !

سرپرستم گفت « خوب ، دختر ملوسم ، اگر ناراحت نمیشوی ، چنانچه بتوانی بعد از
ظهر یکی از روزها (پیش از آنکه دعوت «بوی ثورن» را اجابت کنی و بعبارت دیگر خانه اش
را از ویرانی برهائی) این موجود بینوا را ببینی گمان میکنم بیش از آنچه من - هر چند
نامم جارندیس است ، بعمری بتوانم سر و دل خوشش می کنی .»

تردید ندارم میدانست چیزی در قیافه و سیمای این زن بینوا و شور بخت هست که میتواند
از برایم عبرتی باشد و از شدت درد و ناراحتیم بکاهد . این نیت را از خلال سخنانش
دریافتم . نمیدانستم با چه زبانی بگویم که چقدر مایل به این دیدار هستم ، چون همیشه بر احوال
این زن بینوا دل می سوختم و این احساس هیچگاه به قوت و شدتی که اکنون در وجودم چنگ
می انداخت نبود ؛ همیشه خوشوقت بودم از اینکه می دیدم نسبت بمن محبتی خاص دارد و میتوانم
از این محبت استفاده کنم و در این مصیبتی که به او روی آورده است تسلیش دهم - این
احساس خوشوقتی نیز هیچگاه باین شدت نبود .

وقتی تعیین کردیم که با کالسکه بیاید وبا من ناهار بخورد . هنگامی که سرپرستم رفت
سرم را به لبه تخت تکیه دادم و بخاطر اینکه در آغوش این چنین مواهبی ناراحتی و درد نا -
چیزی را که باید تحمل میکردم آنهمه پیش خود بزرگ کرده بودم از خداوند طلب مغفرت
کردم . دعای کودکانه روز تولد آشنا (که ضمن آن از خداوند طلب میکردم عنایت فرماید در
طریق کوشش و مجاهدت بیفتم و صفای باطن داشته باشم و بدیگران خوبی کنم) همراه با احساس
ملامت آمیز همه خوشیها و شادیهای که از آن زمان تا کنون بهره بر گرفته بودم و همه قلوب
مهربانی که محبتشان را از من دریغ نداشته بودند بخاطر من باز آمد . با خود گفتم خوب
اگر بنا است ضعف نشان دهم پس آنوقت چه استفاده ای از این محبت و مهربانی برده ام ؟
دعای روزگار کودکی را با همان الفاظ ساده و کودکانه اش تکرار کردم ، و دریافتم که آرامش
دیرین را هنوز به همراه دارد .

اکنون سرپرستم هر روز می آمد ، من نیز یکی دو هفته که گذشت آنقدر قوی شدم که
بتوانم در اطاق راه بروم و از پشت پنجره با آدا صحبت کنم - مع الوصف هرگز قیافه اش را
ندیدم ، چون هنوز جرأت این را که در قیافه اش بنگرم در خود نمی یافتم ؛ هر چند این کار
ساده بود و می توانستم بی آنکه او مرا ببیند قیافه اش را نگاه کنم .

میس فلايت در موعود مقرر آمد - طفلک و فارومنان همیشه خود را پاك فراموش کرده
بود ؛ شتابان بدرون آمد ، و همچنانکه پیش می آمد پیاپی از ته دل میگفت « فیتز جارندیس
عزیزم ! » و بگردنم آویخت و بیش از بیست بار صورتم را بوسید .

لحظه‌ای بعد دست در کفش کرد و با تعجب گفت «آه! فیتز جاردیس عزیز، همه‌اش مدارک و اسناد است، باید دستمالی از کسی به‌عاریه بگیرم.»

چارلی دستمالی به او داد، و این موجود مهربان برآستی آنرا مورد استفاده قرار داد، آنرا با هر دو دست جلو چشماش گرفت و نشست و بمدت ده دقیقه تمام گریست و اشک ریخت. پیایی توضیح میداد «فیتز جاردیس عزیز، اشک شوق است، از ناراحتی نیست - خوشحالی از اینکه شما را باز سالم می‌بینم، از اینکه اجازه داده‌اند شمارا ببینم، عزیزم به شما بمراتب پیش از ریاست عدالتخانه علاقمندم، هرچند مرتب در محکمه حضور مییابم - عزیزم، این دستمال مرا پیاد...»

در اینجا به چارلی، که به استقبالش به ایستگاه کالسکه رفته بود نگریست. چارلی نیز نگاهی بمن افکند، پیدا بود مایل نیست صحبت دنباله پیدا کند.

میس فلایت گفت «بسیار حساسی است! درست است! عمل بسیار ناجائی بود. ولی فیتز جاردیس عزیز، پیش خودمان بماند - شما هیچوقت تصورش را هم نمیکردید - اما متأسفانه گاهی پریشان گوئی می‌کنم.» دستی بر پیشانی‌ش کشید و افزود «بله عزیزم، پریشان‌گوئی» چون دیدم مایل است موضوعی را که عنوان کرد دنبال کند لبخند زنان گفتم «آخر داشتید موضوعی را تعریف میکردید، حالا که کنج‌کاویم را برانگیخته‌اید ارضا هم بکنید.» برای کسب تکلیف در این امر مهم به چارلی نگریست. چارلی گفت «خوب، خانم، حالا دیگه بهتره بگید!» میس فلایت دیگر از شادی سرازپا نمی‌شناخت.

با همان شیوه ولحن اسرارآمیز خود گفت «عزیزم، این دوست جوانمان خیلی زیرک است! کم سن و سال است، اما فوق‌العاده بافراست است! ولی عزیزم، مطلبی نیست، در واقع نکته‌ای بیش نیست - اما بهر حال بسیار جالب است! عزیزم، وقتی از کالسکه پیاده شدیم فکر میکرد کسی ما را تعقیب نکرد؟ چرا، عزیزم، يك زن بینوا، با يك كلاه بی‌لبه و بدقواره...»

چارلی گفت «میس، جنی رو میگو.»

میس فلایت به ملایمت و ادبی آمیخته به بزرگواری بسیار تصدیق کرد «بله، جنی، بله - ! و میدانید به این دوست جوانمان چه گفت؟ بله، گفت خانمی که رو بند به‌صورت زده بود به آلکونش رفته و جوابی سلامتی فیتز جاردیس عزیز شده، و دستمالی را که آنجا بوده فقط بخاطر اینکه روزی متعلق به فیتز جاردیس مهربانم بوده بعنوان یادگاری برداشته و با خود برده است! علاقه را می‌بینید!»

حیثیت زده به چارلی نگریستم؛ چارلی در جواب به نگاهم گفت «میس بیخشید، یادتون هست اونوقت که بچه جنی مرده دستمال اونجا گذاشتید؟ جنی اونو با خرده ریزهای بچه‌اش نیکر داشته بود - فکر میکنم بیشترش بخاطر اینکه مال شما بود - و روی بچه رو پوشونده بود!» میس فلایت چندین بار با انگشت به پیشانی خود اشاره نمود تا بدان وسیله بمن بفهماند که خدمتکارم دختر باهوشی است، حال آنکه به‌نحوا میگفت «عزیزم، بسیار کم سن و سال

اما فوق العاده زیرك! واین همه روشن وبی ابهام. عزیزم، اذهر و کیلی که من دیده‌ام روشنتر وبی ابهام تر صحبت می کند.

جواب دادم «آره چارلی! یادم هست. خوب، بعد چطور شد؟»
چارلی گفت «هیچی، میس دستمالی که اون خانم برده همون بوده. جنی میخواست شما بدونید که اونو بخاطر یه خروار پول هم نمیداد، ولی اون خانمی که گفتم اونو برده و یه مقدار پول جاش گذاشته. میس، جنی اصلاً نمیشناسدش.»
گفتم «خوب - این خانم کی بوده؟»

میس فلایت، سرگوشی وبهمان لحن اسرار آمیز گفت «عزیزم، بعقیده من - این را بدوست خردسالمان نگوئید - بعقیده من زن ریاست عدالتخانه بوده - آخر میدانید، زن و بچه دارد، و خبر دارم که از دست زنش روزگار خوشی ندارد - عزیزم، شنیده‌ام اگر جواهراتی را که میخواهد برایش نخرد نوشته‌ها و اسناد جناب رئیس را توی آتش میاندازد.»
آنوقت زیاد باین «خانم» نا آشنا نیندیشیدم، چون فکر میکردم ممکن است کادی باشد. بعلاوه حواسم متوجه میهمانم بود، زیرا پس از این راه درازی که آمده بود سرش بود و در ضمن گرسنه مینمود. موقعی هم که ناهار را بدرون آوردند لازم بود کمکش کرد تا شال گردن مندرش را بدور گردن پیچد و یک جفت دستکش بسیار فرسوده‌ای را که بارها تعمیر شده و درپاکتی بهمره خود آورده بود بدست کند - و برای ناهار آماده شود، مضافاً اینکه باید به وضع میزهم میرسیدم - ناهار ماهی و مرغ سرخ کرده و لوزالمعدة گوساله و بودینگ و سبزی و شراب «مادیرا»^۱ بود، در ضمن مشاهده اینکه با چه رغبتی میخورد و با چه آداب و تشریفاتی به آن میپرداخت بحدی دل‌انگیز بود که به چیز دیگری توجه نداشتم.

از خوردن ناهار فراغت یافته بودیم و دسری را که با دستهای گرامی محبوبم آرایش یافته بود در مقابل خود داشتیم - محبوبم، هر چیزی را که برای من تهیه میشد شخصاً نظارت مینمود - و میس فلایت بحدی شاد و خوشحال بود و دهن گرمی بخرج میداد که با خود گفتم بهتر است اورا به نقل سرگذشت خود رهنمون شوم، چون همیشه خوش داشت از زندگی خود صحبت کند.

گفتم «میس فلایت، خیلی وقت است در محکمه عالی حضور می یابید؟»
- اوه، عزیزم، سالهاست! اما با انتظار صدور رأی هستم - که عنقریب صادر خواهد شد. حتی در این امیدواری اضطرابی احساس میشد که ترسیدم نکند در اشاره باین موضوع عمل نسنجیده و خطائی مرتکب شده باشم - لذا موضوع را دنبال نکردم.
گفت «بله، عزیزم. پدرم نیز با انتظار صدور حکم بود - برادرم - خواهرم همه با انتظار صدور حکم بودند - همان حکمی که من با انتظار صدور آن هستم.»
گفتم «همه‌شان...»

- بله. عزیزم، همه‌شان مرده‌اند.

جزیره‌ای در اقیانوس اطلس، نزدیک مراکش، و نام شراب عالی و مطبوعی Madeira - ۱
که در همین جزیره میسازند.

چون میدیدم به سخن ادامه خواهد داد بهتر این دانستم بعوض اینکه وی را از این کار باز دارم به استقبال مطلب بروم و خاطرش را شاد کنم. گفتم :

« بهتر نبود بیش از این به انتظار این رأی نمی نشستید ؟ »

میس فلایت بالدرنگ جواب داد « چرا ، عزیزم ، البته که بهتر بود . »

– و بیش از این در محکمه حضور نمی یافتید ؟

– البته که بهتر بود . فیتز جاردیس عزیزم ، چشم انتظاری دائم ، آنهم برای چیزی

که هرگز نخواهد آمد ، آدم را فرسوده میکند . بله ، عزیزم ، گوشت و استخوان را آب می کند !

یکی از بازوانش را نشان داد ، که بنحو وحشتناکی لاغر و تکیده بود .

باهمان شیوه اسرارآمیز خود به سخن ادامه داد : « اما عزیزم ، این محل جاذبه عجیبی

دارد . هیس ! این را بدوست خرد سالمان نگوئید – ممکن است وحشت کند – حق هم

دارد – بله ، عزیزم ، جاذبه عجیبی دارد . آدم نمی تواند از آن دل بکند – ناگزیر است

بنشیند و انتظار بکشد . »

کوشیدم متقاعدش سازم که آنطور هم که اومی گوید نیست . با متانت و خوشروئی بسیار

به سخنانم گوش فرا داد ، اما جواب را آماده داشت :

– چون گاهی پریشانگوئی میکنم اینطور فکر میکنید؟ – پریشانگوئی چیز بسیار بدی

است ، اینطور نیست ؟ راست است ، فکرم آشفته است . اما عزیزم ، سالها است در محکمه

حضور یافته و دقت کرده و دیده ام و میدانم که این هم اثر « مهر و گرز » روی میز است .

بملایمت از او سؤال کردم که مگر این چیزهایی که گفت چه کار میکنند ؟

در جواب گفت « عزیزم ، مردم را جلب می کنند ، قرار و آرام از ایشان سلب میکنند ،

هوش و حواسشان را میگیرند ، زیباییشان را می گیرند ، محاسنشان را می گیرند – بله عزیزم ،

اغلب حتی خواب شبم را از من گرفته اند . عزیزم ، شیاطین بی رحم و ظاهراصلاحی هستند ، »

سپس چندین بار با ضربات ملایم دست بر بازوانم نواخت و به خوش خلقی سر تکان داد ،

توگوئی مشتاق بود بمن بفهماند که هر چند با این لحن تند از این اسرار مخوف پرده بر –

گرفته است موجهی نیست تا از وی درهراس باشم .

گفت « مثلاً جریان خودم را بگویم – قبل از اینکه اینها جلیم کنند ، یعنی قبل از

اینکه چشمم بر خسارشان افتاده باشد ، چه میکردم ؟ فکر میکنید دایره زندگی می زدم ؟ نه

عزیزم ، دایره زندگی نمیزدم . من و خواهرم دوتائی ، خامه دوزی میکردیم . پدر و برادرمان

کارهای ساختمانی میکردند – و همه باهم زندگی می کردیم . و زندگی فوق العاده آبرومندی

هم داشتیم . اول ، پدرم کم کم باین ماجرا کشیده شد – خانه هم با او کشیده شد – چندسالی

طول نکشید که از هستی ساقط شد ، قیافه اش عبوس و خلعش تند شد ، کلمه محبت آمیز و نگاه

مهربانی در وجودش نماند . فیتز جاردیس عزیزم ، قبل از آن آدم دیگری بود . بعد هم به

زندان بدهکارها افتاد – و در آنجا مرد . بعدش برادرم کشیده شد – سرعت در خط مشروب

خوری – و خانه خرابی – و گدائی افتاد – و مرد . بعد خواهرم ... او چه بگویم – نرسید

به چه راهی کشیده شد! بعد هم خودم بیمار شدم، و به بدبختی و بیچارگی افتادم - و شنیدم، همانطور که قبلاً هم اغلب می شنیدم - که اینها همه کار عداالتخانه عظمی است. وقتی خوب شدم رفتم تا نگاهی به این غول بی شاخ و دم بیندازم و ببینم چیست، و فهمیدم چیست، و خواه - ناخواه کشیده شدم، و در آنجا ماندم.

باهنکی فرونشسته و لحنی دردناک سخن میگفت، تو گوئی اثر آن ضربه موحد را هنوز هم بر وجود نحیف خویش احساس می نمود. پس از آنکه سرگذشت غم انگیز خود را بپایان رساند اندک اندک متانت مطبوع خویش را بازیافت و افزود:

« عزیزم، میدانم حرفهایم را باور نمی کنید! باشد، بالاخره روزی باور می کنید. درست است، قدری پریشانگوئی می کنم، اما طی همین سالها قیافه های تازه بسیاری دیده ام که بی آنکه ظن بدی ببرند به قلمرو نفوذ «مهر و گرز» آمده اند - همانطور که برادرم آمد - همانطور که خواهرم آمد - همانطور که خودم آمدم. اغلب می بینم «کنج سخنور» و سایر حضرات تازه واردین را می آورند و می گویند: ایشان میس فلایت هستند، شما در اینجا غریب هستید، بیائید با میس فلایت آشنا بشوید!

«عالی است! مسلماً از افتخار این آشنائی خرسندم! بعد همه با هم می خندیدیم. اما فیتز جاردیس عزیز، من میدانم چه پیش خواهد آمد. بله، میدانم - شروع و آثار جاذبه محل را بمراتب بهتر از آنها تشخیص میدهم - عزیزم، علائم و آثارش را میشناسم. شروع این آثار را بوضوح در قیافه «گریدلی» دیدم، پایانشان را هم دیدم.»

سپس در حالیکه آهنگ صدا را پائین آورده بود افزود «عزیزم، مقدمه فعالیت این ماجرا را در قیافه دوست خودمان، صغیر جاردیس، هم می بینم - یکی جلوش را بگیرد - و الا مضحل خواهد شد.»

لحظه ای چند خاموش ماند و در قیافه ام نگرینست، حال آنکه خطوط چهره اش به ملایمت میگرانید و لبخندی بر لبانش نقش می بست - بيمناك از اینکه مبادا محتوی سخن بیش از حد دردناک بوده باشد؛ در ضمن مینمود ارتباط حوادث را در ذهن خود گم کرده است، جرعه ای شراب نوشید و افزود:

«بله، عزیزم، داشتم میگفتم منتظر حکم محکمه هستم - که عنقریب صادر خواهد شد. آنوقت، میدانید، پرنده ها را آزاد میکنم و املاک و مستغلات می بخشم.»

اشاره اش به ریچاردم مفهوم دردناکی که در آن نهفته و بشیوه ای اینچنین دردناک برسمیای تکیده اش مرده بود و به پریشانگوئیهایش راه می یافت دلم را سخت بدرد آورد. اما خوشبختانه او توجهی باین امر نداشت! اندک اندک قیافه راضی و بشاش خود را بازیافت؛ اکنون سراپا تبسم بود، و لبخند میزد و سرمیچنیاند.

دشش را مجدداً پیش آورد و بر دستم قرارداد و گفت «ولی عزیزم راجع به طبیب معالجم تیریکی بمن نگفتید! حتی یکبار هم به این مسئله اشاره نکردید!»

ناچار گفتم که منظورش را در نمی یابم.

- عزیزم، طبیب معالجم - آقای وود کورت - که با آنها دلسوزی از من توجه میکرد -

هر چند معالجاتش تمام و کمال مجانی بود. یعنی تا روز «داوری»، که اثر افسون «مهر و گرز» باطل میشود!

گفتم «ولی میس فلایت، آقای وود کورت اینقدر دور هستند که تصور میکردم همچو موضوعی مطرح نباشد.»

در جواب گفت «ولی دخترم - شاید از جریانی که اتفاق افتاده خبر ندارید؟»
گفتم «نه، خبر ندارم.»

- فیتز جاردیس محبوبم، یعنی از این جریانی که ورد زبان همه است خبر ندارید!
گفتم «نه - شما خودتان که میدانید، مدتها است مریضم.»

- درست است، عزیزم! شما درست میگوئید، اشتباه از من بود. ولی آن جریانی که همین يك لحظه قبل تعریف کردم حافظه و هوش و حواسی برایم باقی نگذاشته - هیچ چیز برایم باقی نگذاشته - اثرش فوق العاده است، بنظر شما هم اینطور نیست؟ بله، عزیزم، در جایی، در حوالی شرقی دریای هند، يك کشتی دچار طوفان وحشتناکی شد.
- کشتی آقای وود کورت دچار طوفان شد!

- عزیزم، ناراحت نباشید - سلامتند - صحنه وحشتناکی بود - مرگ بهر شکل و قیافه‌ای که تصورش را بکنید - صدها مرده و نیمه‌جان - حریق - طوفان - تاریکی. طوفان صدها نفر مفروق را روی صخره‌ای انداخته بود - و در تمام این مدت طبیب معالجم قهرمانی بتمام معنا بود - در تمام این مدت متانتش را حفظ کرد - و بسیاری را از مرگ نجات داد، هرگز از گرسنگی و تشنگی زبان به شکوه و شکایت نگشود - لباسهای زیادی خودش را به برهنه‌ها پوشاند - راهنمائیشان کرد - اداره‌شان کرد - آری عزیزم، همه را اداره کرد، از مجروحین پرستاری کرد، اموات را بخاک سپرد - و آنهایی را که جان سالم بدر برده بودند نجات داد. بله، عزیزم، طوفان زده‌های بینوا وقتی بساحل رسیدند بپایش افتادند و دعا به جانش کردند - این جریان مثل بمب در مملکت صدا کرده است - کمی حوصله کنید - کیف مدار کم اینجاست - کیفم را کجا گذاشتم؟ - باید ببینید که چها نوشته‌اند!

طبیعی است که این داستان انسانی را با دقت و علاقه بسیار خواندم - هر چند آنوقت آنرا اجمالاً از نظر گذراندم، چون چشمانم بر اثر جوشش اشک کلمات را درست نمیدید، و ناچار میشدم این گزارش مبسوطی را که از روزنامه‌ای درآورده بود چندین بار از دست نهم. باری، از آشنائی با این مردی که يك چنین اعمال بشردوستانه‌ای را انجام داده بود احساس غرور میکردم و از این شهرتی که کسب کرده بود بحدی احساس وجد و سرور مینمودم و آنچه را که به انجام رسانده بود بحدی میستودم که به طوفان زدگانی که به پایش افتاده و دعا بجانش کرده بودند غبطه می‌خوردم. در این احساس شوقی که سراپای وجودم را فرا گرفته بود میخواسم زانو بزنم و به شکرانه این که آنهمه خوب و شجاع بوده است دروداور بجانش دعا کنم. احساس میکردم که هیچکس - مادر - خواهر - حتی زن - باندازه من به او مباهات نمی‌کند و یادش را گرامی نمیدارد - و حقیقتاً هم مباهات میکردم و یادش را گرامی میداشتم.

میهمان بینوایم گزارش مزبور را بمن هدیه کرد؛ دما دماهای غروب آفتاب برای خدا - حافظی از جای برخاست - میترسید مبادا به کالسکه‌ای که بنا بود با آن بلندن باز گردد نرسد - حال آنکه هنوز در پیرامون طوفان و کشتی شکستگی داد سخن میداد ، و من هنوز آنقدر بر اعصاب و احساس تسلط نیافته بودم که دقایق و جزئیات آنرا بخاطر سپرم .

پس از اینکه شال گردن و دستکشهایش را بدقت تا کرد و در روزنامه پیچید گفت « عزیزم ، قاعدتاً باید عنوانی به او بدهند ، قطعاً هم خواهند داد - بنظر شما هم اینطور نیست ؟ » - دراینکه مستحق عنوان است تردید نیست ، اما دراینکه خواهد گرفت چرا .

همراه با قدری اوقات تلخی پرسید « فیتز جاردیس عزیزم ، چرا ؟ »

گفتم در انگلستان رسم بر این نیست که باشخاصی که در زمینه کارهای صلح آمیز اعمال درخشانی انجام می‌دهند عنوان بدهند - هر قدر هم این خدمات بشردوستانه و عظیم باشد ، مگر بر حسب تصادف ، آنهم مواقعی که جریان مربوط به تحصیل مبالغ هنگفتی پول باشد . میس فلایت گفت « اوای ! چطور میتوانید همچو چیزی را بگوئید ؟ عزیزم ، قطعاً میدانید که عناوین و امتیازاتی که در زمینه پیشرفت علم و خدمت به مردم و اقدامات بشردوستانه به اشخاص اعطاء میشود عظمت و شرافت مملکت را بالامی‌برد ! عزیزم ، نگاهی به دوروبرتان بکنید و ببینید ، اگر ندانید که این جریان بزرگترین سر بقای عناوین این مملکت است در اینصورت باید بگویم متأسفانه فکرتان درست کار نمیکند ! »

متأسفانه به صحت آنچه می‌گفت اعتقاد داشت ، چون گاهی اوقات واقعاً دیوانه بود .

واکنون باید از راز کوچکی که تا باین لحظه در اختفای آن کوشیده‌ام پرده برگیرم : آری ، پیش خود خیال می‌کردم آقای وود کورت دوستم میدارد و چنانچه وضع مالیش خوب بود پیش از عزیمت بخارج موضوع را عنوان مینمود . گاهی با خود میگفتم کاش این کار را کرده بود ، اما اکنون میدیدم چه خوب شد که چنین چیزی پیش نیامد ! او ، چه غذایی را میباید تحمل میکردم تا به او بنویسم که چهره دیرینی که بنام و عنوان قیافه من میشناخت برای همیشه ترکم گفته و ناگزیرم که او را از قید کسی که هرگز ندیده‌است آزاد سازم ! آری ، همینطور بهتر است . حال که خداوند عنایت کرده و از تحمل این درد جانکاه معاف داشته بود میتوانستم دعای مروزگار کودکی را تکرار کنم و از خداوند طلب کنم که عنایت کند تا راهی را که او پیش پایم گذاشته است ادامه دهم . آب رفته‌ای نبود تا به جوی بازآرم ، قیدی در کار نبود تا بگسلم ، و زنجیری در کار نبود تا او به گردن کشد . می‌توانستم ، بتوفیق خدا ، راه حقیر خود را در زمینه انجام وظیفه پیبایم و اونیز شاهراه خود را در پیش گیرد و طی کند . و هر چند جدا و دور از هم ره می‌سپردیم ، باز می‌توانستم امیدوار باشم که در سر منزل مقصود به‌وی پیوندم و وی را با صفا و صداقت و معصومیتی بیش از روزگاری که محلی در قلبش داشتم ملاقات کنم .

فصل سی و ششم

چسنی ولد

من و چارلی در مسافرت به لینکلن شایر تنها نبودیم - سرپرستم تصمیم گرفته بود تا مرا سالم به خانه آقای بوی تورن نرساند از نظرم دور ندارد ، بنا بر این به همراه ما آمد ، دو روز در راه بودیم ، اکنون ورزش هر نسیم و رایحه هر نبات و هر برگ گل و هر شاخه علف و هر ایر رهگذر و خلاصه هر جزئی از طبیعت را زیباتر و شگفت تر از پیش می یافتم - این نخستین سودی بود که از بیماری عایدم میشد ، و اکنون که جهان پر از این همه لطف و زیبایی بود احساس می کردم چیزی از دست نداده ام .

چون سرپرستم در نظر داشت بلافاصله به خانه باز گردد ضمن راه ترتیب کار را دادیم و روزی را که میبایست دختر محبوبم بیاید تعیین کردیم . بوسیله سرپرستم نامه ای با نوشتن اوایل تابستان بود . شامگاهان به مقصد رسیدیم ، و سرپرستم نیم ساعت بعدی خانه مراجعت نمود . حتی اگر شاهزاده خانم و دختر خوانده در دانه پری مهربانی بودم و این پری با اشاره دستی خانه ای را برایم فراهم ساخته بود این همه راحت نبودم : آنقدر تهیه دیده بودند ، و در هر چیزی بحدی رعایت ذوق و پسندم را کرده بودند که هنوز نیمی از اطاقها را بازدید نکرده پاک منقلب بودم - قادر نبودم قدم از قدم بردارم ، می خواستم بنشینم . اما در عوض کار بهتری کردم ، این چیزها را به چارلی نشان دادم ، شمع و مسرتی که او بر ازدادش هیچانم را اندکی فرو نشانند . پس از اینکه قدمی در باغ زدیم و چارلی آنچه را که از ستایش و تحسین در چننه داشت بر زبان راند شادی ملایم و مطبوعی وجودم را فرا گرفت ؛ آرامش را باز یافتم ، عصرانه را که خوردیم با خود گفتیم « استر ، عزیزم ، تصور می کنم دیگر آنقدر بفهمی که بنشینی و نامه تشکر آمیزی به میزبانان بنویسی . » او نامه ای به خوشامد و زیبایی و درخشندگی چهره خود برایم گذاشته و پرنداش را بمن سپرده بود - و بدیهی است میدانستم که این عمل نشانه منتهای اعتماد بود . بنا بر این نشستم و نامه ای به او ، به لندن ، نوشتم که طی آن وی را در جریان وضع گلها و درختان مورد علاقه اش می گذاشتم و اشعار می داشتم که چگونه شگفت -

ترین پرندۀ جهان پس از اینکه میهمان نوازیهای خانه را برایم به چهچه سرود بر شانه‌ام نشسته و نمۀ سرائی کرده و سپس در منتهای وجد و شادی خدمتکار خرد سالم در گوشۀ قفس بر جایگاه خویش استراحت کرده است؛ که نمیدانم خواب بود یا ب فکر فرو رفته بود. نامه را که بپایان رساندم به پست انداختم و پس آنگاه خویشتن را با باز کردن وسایل و مرتب کردن نشان مشغول داشتم. چارلی را زود به بستر فرستادم، گفتم امشب دیگر کاری با او ندارم.

باری، تاکنون در آینه نگاه نکرده بودم و حتی نخواسته بودم که آینه خودم را به اطاقم باز گردانند. میدانم که این ضعفی است و باید بر آن غلبه کرد، اما همیشه بخود می گفتم وقتی بمقصد این مسافرت برسم زندگی را از نو شروع می کنم. و بهمین جهت میخواستم تنها باشم، و حال که تنها بودم به خود گفتم «استر، عزیزم، اگر میخواهی سعادتمند باشی، و اگر می خواهی این حق را داشته باشی که بدعا از خداوند بخواهی صفای قلب به تو اعطا کند باید بقولت وفا کنی.» و مصمم بودم بقولم وفا کنم، اما ابتدا نشستم و بر اسباب سعادت و خوشبختی که گردم را فرو گرفته بود اندکی تأمل کردم، سپس نمازم را خواندم، و باز قدری فکر کردم.

گیسوانم را کوتاه نکرده بودند، هر چند بارها در معرض چنین خطری قرار گرفته بودند - بلند و پر پشت بودند، آنها را بر شانه هایم فرو ریختم و با حرکت سر پریشان نشان کردم و چهره ام را در پناه شان گرفتم و بسوی آینه ای که بر میز آرایش قرار داشت رفتم. پرده موصلی کوچکی جلو آن کشیده شده بود، آنرا پس زدم. لحظه ای ایستادم و از پس پرده گیسوانم در آینه نگریستم، اما چیزی ندیدم، سپس گیسوانم را کنار زدم، و در تصویر درون آینه خیره شدم؛ از مشاهده حالت آرامی که داشت قوت قلب یافتم. بسیار تغییر کرده بود - اوه، بسیار بسیار! در ابتدا بقدری نا آشنا بود که تصور می کنم چنانچه دلگرمی چند لحظه قبل نبود هر دو دستم را جلوصورتم می گرفتم و هراسان خود را عقب می کشیدم. اما چندی نگذشت که قیافه اش آشنا تر شد، و آنوقت بود که توانستم با حدود تغییراتش آشنا شوم. آنطور که انتظار داشتم نبود - اما من که چیز معین و مشخصی را انتظار نداشته بودم؛ شاید که هر چیز مشخص و معینی سراسیمه ام می ساخت.

من هرگز از زهره زیبا یان محسوب نمی شدم، و هیچوقت خود را زیبا بحساب نمی - آوردم - اما هر چه بودم قیافه ام با آنچه که اکنون می دیدم فرق بسیار داشت. اما بهر حال، لطف و مرحمت خداوند شامل حالم بود و توانستم با چند قطره اشک، که چندان تلخ هم نبود، آنرا بدرقه کنم و با قلبی سپاسگزار در برابر آینه بایستم و گیسوانم را برای خواب درست کنم.

اما يك چیز ناراحتی می داشت، مدتی پیش از آنکه به خواب روم در این باره فکر کردم: گلهای آقای وود کورت را نگهداشته بودم؛ موقعی که پژمردند خشکشان کرده و در لای صفحات کتابی که دوست میداشتم قرار داده بودم. کسی، حتی آدانی از این ماجرا خبر نداشت، اکنون مردد بودم و نمیدانستم آیا درست است که این چیزی را که بقیافه دیگری هدیه کرده بود پیش خود نگهدارم و آیا این چنین کاری به معنای این نیست که عملی ناروا نسبت با او مرتکب میشوم؟ ولی حتی در اعماق قلبم، که او هیچ علم و اطلاعی از محتویات آن

نداشت ، نمى خواستم و حاضر نبودم عمل ناروائى نسبت به او انجام دهم ، چون دوستش ميداشتم و شايد بى ميل نبودم كه روزى خود را وقف خدمت او كنم . بالاخره با اين نتيجه رسيدم كه ميتوانم نگاهشان دارم ، منتها فقط بپاد آنچه كه گذشته و رفته است ، و مشروط به اينكه با ياد ديگرى توأم نباشد . اميدوارم كه اين طرز تفكر سبك و نامعقول نمايد ، چون جداً اينطور فكر مى كردم .

صبح زود از خواب برخاستم ؛ موقعى كه چارلى بدرون آمد جلو آينه بودم .

چارلى هراسان ، فرياد برآورد « آه ميس ! شما هستيد ؟ »

همچنانكه موهايم را درست ميكردم گفتم « آره ، چارلى - چطور ؟ منم - حال هم

خيلي خوبه . »

ديدم بارگراني از خاطر چارلى برداشته شد ، اما بارگران تری از خاطر خودم برداشته شد . اکنون ديگر با جريان آشنا بودم ، و پرواى آنها نداشتم . همچنانكه داستان زندگيم را باز مى گويم ضعفهاى را كه نمى توانستم بكلى بر آنها غلبه كنم پنهان نميدارم ، و از آنها نيز سخن مى گويم - اما اين قبيل ضعفها هرچند گاه هم كه روى مى آوردند زود مى گذشتند ، و ياد روزگاران خوش و احساسى كه درمن بوجود آورده بودند كمافى السابق با من ميماند .

چون مشتاق بودم قبل از اينكه آدا بپايد سلامت و نشاط سابقم را بازپايم نشستم و به اتفاق چارلى بر نامه مفصلى براى گردش و هواخورى تنظيم كرديم ، كه بموجب آن ميبايست صبح زود پيش از صرف صبحانه از خانه بيرون رويم و ناهارمان را زود بخوريم ، و پس از شام و پيش از آن قدمى بزنيم ، و عصرها نيز پس از صرف عصرانه در باغ گردش كنيم ، و زود برخواب برويم ، و از هر تپه اى بالا رويم و هر راه و كور راه پرت و دوستى را زير پا گذاريم . و اما خوراكيهاى مقوى - خانه دار مهربان آقاى بوى ثورن در حاليكه خوراكي و يا آشاميدنى در دست داشت تاتى تاتى كنان مدام در دور و برمان مى پلکيد ، و حتى مواقعى كه در پارک استراحت مى كرديم دست بردار نبود و با زنببلى پر از خوراكي و نوشيدنى و قباغه شاد و بشاش بدنبالمان مى آمد و مدتى در پيرامون اهميت تغذيه داد سخن ميداد .

و بعد اسبى بود كه ظاهراً مخصوص سواري من بود - اسبى بود فر به جمع و جور كه گردنى کوتاه داشت و كالش تمام صورت و چشمانش را فرا ميگرفت و چهارنعلى ميرفت كه نگو ! هنوز چند روزى از آشناييمان نميگذشت كه مواقعى كه در محوطه كنار اصطبل مى ايستادم و صدايش ميزدم ميامد و خوراكيى را كه در دستم گرفته بودم ميخورد و از پى ام براه مى افتاد ، و بالاخره به آنچنان تناهى رسيدم كه اگر بيرون بوديم و سلاانه سلاانه از پاريكه راه سايه - گرفته اى ميگذشتيم گردش را كه نوازش مى كردم و ميگفتم « استاين ! » نميدونم وقتى ميدونى من اين همه از چهارنعلت خوشم مياد چرا چهارنعل نميرى ! گمان ميكنم بالاخره كارى بكنى كه به وسايل ديگه اى متوسل بشم - براى اينكه كم كم دارى تنبل ميشى ، همين حالا هم داره خواب

میره..» باری در این گونه مواقع یکی دو تکان مضحك به کله اش میداد و بلافاصله به چهار نعل می افتاد - حال آنکه چارلی می ایستاد و غش غش می خندید و صدای قهقهه اش همچون نوای موسیقی در هوا طنین می افکند .

من نمیدانم که این نام را چه کسی روی او گذاشته بود ، اما بهرحال اسم بامسمائی بود ، و همچون پوست کلفتش بوی می پرازد . روزی او را به يك سولکی بستیم و با موفقیت در حدود پنج میل راه از میان باریکه راههای سرسبز و خرم رانیدیم . اما درست همان موقعی که داشتیم با تمجید و تحسین او را به آسمان میرساندیم بناگاه از راه رفتن باز ایستاد ، تو گوئی به او بر میخورد که در این راه پیمائی مصاحب تعدادی پشه باشد که در اطراف سر و گوشش وول میخورند و بنظر می آمد حتی يك وجب هم جلو نمی روند . باری ، ایستاد و قدری تأمل کرد - و تصور می کنم باین نتیجه رسید که خیر ، این گستاخی قابل تحمل نیست ، و دیگر قدم از قدم برنداشت ، تا اینکه دسته جلو را به چارلی دادم و پیاده شدم ، و پیاده براه افتادیم ، حال آنکه او نیز سالانه سالانه از پشت سر می آمد و هر چند گاه باخوش خلقی بسیار سرش را به زیر بازویم می برد و یا گوشه اش را به آستینم میسود . اکنون دیگر بیفایده بود بگویم دخوب استایز ، حالا دیگر با آشنائی که به روحیه ات دارم مطمئنم اگر سوار شم مثل بچه آدم راه میری .» چون همینکه از او دور می شدم می ایستاد و جنب نمیخورد ، و ناگزیر میشدم کما فی السابق جلو بیفتم - با این وضع و درمتهای شادی و سرور اهالی دهکده به خانه باز آمدم .

اهالی دهکده نسبت بما احساسات فوق العاده دوستانه ای داشتند ؛ هنوز يك هفته از اقامتمان در محل نمیگذشت که مواقعی که از دهکده میگذشتیم - طی روز بدفعات میگذشتیم - با قیافه های شاد و خوشحال مواجه میشدیم و از درون هر کلبه و آلونکی قیافه های شاد و بشاش به استقبال نگاهمان میشتافت . من از دفعه قبل با بسیاری از بزرگها و همه کودکان ده آشنا بودم ، اما اکنون حتی هنار کلیسای ده نیز قیافه دوستانه و محبت آمیز بخود گرفته بود . در میان دوستان جدیدم پیرزن سالخورده ای بود که در آلونك پوشالی دوغاب مالیده ای زندگی میکرد . این آلونك بحدی كوچك بود که موقعی که در چوبی حیاط برپاشنه خود میچرخید چنان بود که گوئی همه جای آلونك را می پوشاند . این پیرزن نوه ای داشت که دریا نورد بود - بخواش پیر زن نامه ای به او نوشتم ، و در بالای نامه کنج اجاقی را که در کنار آن بار آمده بود و چارپایه كوچكش هنوز در همانجا بود کشیدم - مردم دهکده این اثر را از زمره شاهکارهای هنر جهان محسوب داشتند ، و هنگامی که جواب نامه آمد ، که ضمن آن پسرک اشعار میداشت که این تصویر را با خود به امریکا خواهد برد و از امریکا نیز نامه خواهد نوشت تمام اقدامات و زحمات اداره پست را یکجا به حساب من گذاشتند و از این بابت مرا سخت ستودند .

بهرحال ، خواه بعلت هوا خوریها و گردشهای بسیار و بازی با کودکان و شرو و رفتن با مردم و دعوت شدن به کلبه های شان و یا رسیدگی به دروس چارلی و نامه نوشتن به آدا وقتی نداشتم تا بر از اردست رفته ناچیز خود بیندیشم و تقریباً همیشه خوش و سر حال بودم ، و اگر گاه و بیگاه خیال آن به خاطر من باز می آمد تنها چاره کار این بود که خود را مشغول کنم و وقتی برای اندیشیدن باقی نگذارم . اما یکبار این فقدان را بیش از هر زمان دیگر

احساس نمودم ، و آن هنگامی بود که کودکی به مادرش گفت «مادر، این خانم چرا دیگه مثل سابق خوشگل نیست ؟» اما وقتی دیدم ذره‌ای از محبتش کاسته نشده و دست لطیفش را با محبت و غمخواری به صورتم می‌کشد ناراحتیم برطرف شد .

موارد بسیاری پیش می‌آمد که تسلا و تسکینی عظیم برایم به‌مراه داشت و نشان میداد که سرشت قلوب خوب و مهربان این است که نسبت به نقائص دیگران با ملاحظه باشند . یکی از این موارد ، بخصوص سخت درمن مؤثر افتاد : روزی بر حسب تصادف موقعی وارد کلیسای کوچک دهکده شدم که مراسم عقد ازدواجی تازه پایان رسیده بود و عروس و داماد دفتر ازدواج را امضا میکردند . داماد - که قلم را اول بدست اوداده بودند - بعوض امضا صلیبی در دفتر رسم کرد . نوبت که بعروس رسید همین عمل را تکرار کرد ؛ حال آنکه من از دفعه قبل او را میشناختم ؛ اونه تنها زیباترین دختر دهکده بود بلکه از نظر درس و دور نیز از زمره شاگردان ممتاز مدرسه بود ، و به‌همین جهت با مقداری بهت و تعجب در او نگرستم . عروس به کناری آمد و به‌نجوا و درحالیکه اشک حاکی از شوق و محبت در چشمان زیبایش حلقه زده بود، گفت « میس ، شوهرم جوان بسیار نازنینی است ، ولی هنوز خوندن نوشتن بلد نیست ، تصمیم گرفته پیش من درس بخونه - نمی‌خوامم کاری بکنم پیش دیگران سرشکسته بشه ! » با خود گفتم وقتی قلب يك دختر زحمتکش لبریز از يك همچو احساس شریف و انسانی است دیگر از چه چیز باید واهمه داشته باشم !

وزش نسیم باهمان نشاط بخشی سابق وجودم را نوازش میداد ، و رنگ سلامت بهمان - گونه که برچهره دیرینم جلوه نموده بود بقیافه جدیدم بازآمد . قیافه چارلی هم تماشا داشت ، به‌شادایی گل بود و از فرط سلامت و نشاط میدرخشید - روزهمه روزمی‌گشتیم و تفریح میکردیم و شب همه شب بخواب خوش فرو میرفتیم .

دربارک چسنی ولد محلی بود که بسیار به آن علاقمند بودم ؛ سکویی بود که برمنظره‌ای بسیار زیبا چشم‌انداز داشت ، این محل را از جنگل پاک کرده بودند تا دید بهتری برچشم - انداز داشته باشد ، و چشم‌انداز آنسوی آن بحدی زیبا بود که هر روز بی‌اختیار بسوی آن محل کشیده می‌شدم ، مدتی می‌نشستم و استراحت میکردم . بخش زیبایی از عمارت که به‌گردشگاه روح موسوم بود از اینجا به خوبی دیده میشد ، و این نام سهمگین و افسانه‌ای که درباب وجه تسمیه آن گفته میشد ، و من آنرا از آقای بوی ثورن شنیده بودم ، با این چشم‌انداز در می‌آمیخت و خاصه‌ای اسرارآمیز به زیبایی طبیعی آن می‌افزود . حاشیه‌ای نیز در همان نزدیکی بود که بلحاظ بنفشه‌های زیبایی که داشت شهره محل بود ، و چون یکی از سرگرمی - های روزانه چارلی هم چیدن گل‌های صحرائی بود اونیز به اندازه من به این نقطه علاقمند بود . حال بیهوده است از خودم بیرسم که چرا و به چه دلیل هر گز به عمارت نزدیک نشدم و از آن بازدید نکردم . میدانستم و شنیده بودم که سرلی سستر ولیدی ددلاک در محل نیستند ، و باین زودی ها مراجعت نمی‌کنند . نه اینکه نسبت به عمارت بی‌علاقه بودم ، برعکس اغلب در این محل می‌نشتم و به‌چگونگی تزئین اطاقها می‌اندیشیدم و از خود سؤال میکردم که آیا واقعا منظور که داستان می‌گوید گاهی اوقات صدای پائی بر و گردشگاه روح ، بگوش میرسد ؟

شاید هم احساس وصف ناپذیری که از برخورد با لیدی ددلاک بمن دست داده بود مرا ، حتی درغیاب او ، از نزدیک شدن به عمارت باز میداشت - اما از این بابت خاطر جمع نیستم . شك نیست که یاد سیم و حالت قیافه اش با عمارت پیوند می یافت ، منتها نمی توانم بگویم که این چیزها مرا از نزدیک شدن به عمارت باز میداشت - هرچند ، بهرحال ، چیزی مانع از این کار بود . بهر تقدیر ، این وضع همچنان ادامه یافت ومن همچنان ، با جهت یابی جهت به عمارت نزدیک نشدم ، تا روزی که جریان زیر اتفاق افتاد :

پس از گردشی طویل ، در محل مورد علاقه ام نشسته بودم و استراحت می کردم ، چارلی هم قدری آنطرفتر بنفشه می چید . « گردشگاه روح » را که در سایه عمارت آرمیده بود تماشا می کردم و بیکر و قیافه خانمی را که می گفتند روحش « گردشگاه » را پاتوق خود قرار داده است در خاطر من مجسم می کردم که متوجه شدم شخصی از لای شاخ و برگ درختان بسویم پیش می آید . چشم انداز یحیی وسیع و پردرخت بود و سایه شاخ و برگ که بر زمین افتاده بود صحنه را طوری آشفته بود که چشم را به اشتباه می انداخت - در ابتدا نتوانستم تشخیص دهم که این شخصی که پیش آمد کیست . اندک اندک معلوم شد زنی است - خانمی است ... لیدی ددلاک ! تنها بود ، و در منتهای تعجب دیدم که با گامهای بسیار تندتر از معمول بسوی محلی که نشسته ام پیش می آید .

از اینکه او را بناگاه در مقابل خود میدیدم سراسیمه شدم - هنوز قیافه اش را درست تشخیص نداده بودم که در صدارسم بود - میخواستم برخیزم و گردش را از سر گیرم ، اما توانائی این عمل را در خود نیافتم - قادر به هیچ نوع عملی نبودم - و این بهت و سراسیمگی آنقدر که ناشی از حالت چهره اش بود - حالتی که در دوران کودکی در آرزوی دیدنش میسوختم و آنرا در هیچ قیافه و چهره ای باز نمی یافتم و قبلاً نیز اثری از آثار آنرا در قیافه خود او ندیده بودم - زائیده حرکات شتاب زده و حالت التماس آمیز و پیش آمدن سریع و بازوان گشوده و دیگر گونی رفتار و فقدان تفرعن و سردی و بی اعتنائیش نبود .

ضعف و دهشتی عظیم بر وجودم استیلا یافت ، چارلی را صدا زدم . لیدی ددلاک ایستاد و بلافاصله حالت و قیافه سابق خود باز یافت .

همچنانکه آرام آرام بسویم پیش می آمد گفت « میس سامرسن ، متأسفانه مثل اینکه شما را هول کردم . زیرا هنوز چنانکه باید سلامت خود را باز نیافته اید - خبر داشتم که بیمار بوده اید - و از این بابت بسیار نگران بودم . »

همانگونه که نمی توانستم از جای خود ، از نیمکتی که بر آن نشسته بودم ، تکان بخورم قادر هم نبودم چشم از رخسار پریده رنگش برگیرم . دستش را بدستم داد ؛ سردی مرده - گوشتی که آنهمه با حالت آرام تحمیلی چهره اش ناسازگار بود بر قدرت افسونی که از پام در آورده بود می افزود . با هیچ زبانی قادر نیستم افکار منشوش و مشوشی را که در سرم چرخ میخورد وصف کنم .

به مهربانی پرسید « حالا که حالتان بهتر است ؟ »
- لیدی ددلاک ، تا يك لحظه قبل حالم بسیار خوب بود .

— این دخترک، خدمتکار شما است ؟

— بله .

— ممکن است او را جلوتر بفرستید و خودتان قدم زنان با من باقامتگاهتان برگردید ؟

گفتم «چارلی، گله را بردار و بخانه ببر، منم از پشت سرمی آیم .»

چارلی، بنحوشایسته ای ادای احترام کرد ، و به سرمرئی کلاهش را درست کرد و پراه خود رفت . هنگامی که دور شد لیدی ددلاک در کنارم نشست .

حالت ذهنیم را، بهنگامی که دستالم را در دستش دیدم — همان دستمالی که روی طفل متوفی کشیده بودم — باهیچ بیانی نمی توانم وصف کنم .

با آنکه چشم بر خسارش دوخته بودم او را نمی دیدم و سخنانش را نمی شنیدم . نفسم بکلی گرفته بود ، قلم بحدی تند می زد که احساس می کردم گوئی از زندگی می برم . اما هنگامی که در آغوشم کشید و بر سر و صورتم بوسه زد و بگریه درآمد و مرا به عالم خود باز آورد، و هنگامی که در برابرم زانو زد و به زاری گفت «اوه دخترم ... دخترم ، من مادر بدکاره و بیچاره توهستم ! سعی کن مرا ببخشی!» و هنگامی که او را در آن شوریدگی و آشفتگی ذهنی در پای خود دیدم از اعماق احساسات متلاطمی که در درونم می جوشید موجی از احساس سپاسگزاری سر بر آورد؛ خداوند را سپاس می گفتم. آری، حال که قیافه ام چنان دگرگون شده بود که دیگر با شباهت به او موجبات رسوائیش را فراهم نمی آوردم خداوند را سپاس گفتم . اکنون احدی نمی توانست در قیافه مادوتا بنگرد و به وجود علقه ای میان ما بیندیشد .

مادرم را از روی زمین بلند کردم و به التماس از او خواستم که باهمچو پریشانی و خفتی در مقابلم بخاک نیفتد این تمنا را در قالب کلمات شکسته و بالکننت زبان بیان کردم، چون علاوه بر ناراحتی و آشفتگی که در آن دست و پا می زدم از مشاهده او که باهمچو وضعی بیایم افتاده بود سخت سراسیمه بودم . به او گفتم، و یاسعی کردم بگویم، که اگر بمن، که دخترش هستم ، آمده باشد و بر من باشد که تحت هر شرایط و اوضاعی و درقبال هر چیزی او را ببخشم این عمل را سالها است انجام داده ام . گفتم که قلم از عشق و محبت به اولیریزاست و این عشق و محبت را چیزی تغییر نداده است و نخواهد داد، آخر من حق ندارم که او را، که برای نخستین بار در آغوش غنوده ام، بخاطر اینکه مرا بدنیا آورده و زندگی داده است ملامت کنم و یا مستوجب ملامت بدانم ، برعکس وظیفه ام این است که در حقش دعای خیر کنم و او را با آغوش باز بپذیرم ، حتی اگر عالم از وی روی بگرداند ، و اکنون از او تمنا می کنم که اجازه دهد این وظیفه را به انجام برسانم . مادرم را به سینه ام فشردم و او نیز مرا به سینه خود فشرد — در میان این جنگل خاموش و روز تابستانی آرام، بنظر می رسید تنها قلوب متلاطم و آشفته مادوتا است که آرام نیست .

مادرم بناله گفت «دخترم، دیگر دیر شده است که تو بخواهی مرا بپذیری و در حقم دعای خیر کنی . من باید راه تیره و تاریک خود را تنها طی کنم، و این راه مرا به آنجائی که باید خواهد کشید . اغلب اوقات راهی را که فردا در پیش پای معصیت بارم قرار خواهد گرفت نمی بینم،

و گاهی از تشخیص براهی که ساعتی بعد باید بپیمایم عاجز میمانم - و این مکافات دنیوی است که خود موجب آن بوده‌ام، و آنرا تحمل می‌کنم و مخفی میدارم .»

حتی در اندیشیدن به باری که می‌بایست تحمل کند قیافهٔ سرد آمیخته به نخوت معمول ، همچون نقابی به چهره‌اش باز می‌آمد - هر چند بزودی آنرا بدور می‌افکند .

مادرم به سخن ادامه داد و گفت «و این راز را باید نگهدارم - اگر بوسایلی بتوان نگاهش داشت - و در انجام این کار تنها به شخص خود نظر ندارم ؛ دخترم ، هر چند موجود پست و بی‌آبرویی هستم ، ولی آخر ، هر چه باشد ، شوهری دارم !»

این کلمات را همراه با گریهٔ فروخورده‌ای که حکایت از نوبیدی کامل داشت و قوت لحن و آهنگ آن کم از فریاد نبود بر زبان راند . هر دو دستش را در مقابل صورت گرفته و در آغوش کز کرده بود ، تو گوئی نمی‌خواست و جودش را لمس کنم ، و با هیچ منطق و استدلال و یا خواهش و تمنائی نیز نمی‌توانستم او را از آن حال بدر آورم . می‌گفت : نه ، نه . باتو باید باین شکل صحبت کنم ؛ در سایر جاها و مواقع دیگر باید منور و متفرعن باشم ، در اینجا ، یعنی در تنها لحظات طبیعی زندگی باید افتاده و خاکسار باشم .

مادرش در بخت اظهار داشت که طی مدتی که من بیمار بوده‌ام چیزی نمانده بود دیوانه شود و سر یکوه و بیابان گذارد - همانوقت فهمیده بود که بچه‌اش زنده است ، قبل از آن حتی بوئی از این ماجرا نبرده بود ، و بخاطر من و فقط باین منظور به چسنی‌ولد بازگشته بود که یکبار و فقط یکبار در طول زندگی خود با من صحبت کند ، از این پس امکان نداشت با هم معاشرت کنیم و یا بهم نامه بنویسیم ، و با احتمال زیاد شاید حتی کلمه‌ای هم با هم رد و بدل نکنیم . نامه‌ای در دستم گذاشت و گفت پس از آنکه خواندم آنرا برای خاطر شوهرش ، و خودم ، از بین ببرم . می‌گفت که خود اوتقاضائی ندارد ، و بهتر است او را مرده بپندارم ، و اگر فکر می‌کنم و قبول دارم که در این حال زار با عشق و محبت یک مادر دوستم دارد از من میخواهد که چنین کاری را حتماً بکنم ، چون تنها در این صورت است که می‌توانم با رحم و شفقت بیشتری شکنجه و عذابی را که با آن دست بگریبان است پیش خود مجسم کنم . می‌گفت او خود را در آنسوی مرزهای امید قرارداد و از کمک و مساعدت هر بشری چشم پوشیده است و خواه رازش تا دم مرگ محفوظ بماند و یا بناگاه از پرده برون افتد و ننگ و رسوائی از برای نام خانواده‌ای که بر خود نهاده است به ارمان آورد این شکنجه و تلاش و تقلا منحصر به خود او است و او است که باید به تنهایی آنرا تحمل کند و هیچ محبتی نباید به وی نزدیک شود و هیچ بشری نباید بوی کمک کند .

پرسیدم « ولی این راز تا کنون محفوظ مانده است ، یعنی حالا محفوظ هست ، آره مادر جان ؟ »

مادرم جواب داد « نه ، دخترم ، چیزی نمانده بود برملا شود - حادثه‌ای افشای آنرا بتعویق انداخت ، و چه بسا فردا ، و یا هر روزی از روزها ، حادثهٔ دیگری به افشای آن کمک کند . »

- از شخص بخصوصی واهمه دارید ؟

مادرم، همچنانکه دستم رامی بوسید، گفت «اوه دخترم! بخاطر من اینهمه نلرز، اینهمه گریه نکن. من لایق این اشکها نیستم. آره دخترم، يك نفر هست که زندگی را بر من تلخ کرده است.»

— با شما دشمنی دارد ؟

— اگر احساسات خصمانه‌ای هم نداشته باشد، احساسات دوستانه‌ای هم ندارد. آدمی است بی احساس، دوستی و دشمنی نمی‌فهمد. مشاور حقوقی سرلی سستراست؛ ماشین‌وار و بدون احساس هیچگونه دلبستگی و علاقه‌ای کار نمی‌کند؛ شیفته اسرار خانوادگی است. می‌خواهد اسرار خانوادگی رجال را بلامنازع در اختیار داشته باشد و از قبل آنها سود ببرد.

— بوئی هم از این جریان برده است ؟

— آره.

هراسان فریاد برآورد «بشما که ظنین نیست؟»

— چرا! همیشه گوش بزنگ است، و همیشه هم در اطرافم می‌پلکد. البته می‌توانم او را سر جای خود بنشانم، اما نمی‌توانم شرش را برای همیشه از سر خود بکنم.

— اینقدر بی‌رحم و بی‌عاطفه است ؟

— نه، رحم و شفقت نمی‌شناسد، ناراحتی و خشمی در کارش نیست، جز به کار خود به هیچ چیز اعتنا ندارد، کارش هم تحصیل اسرار خانوادگی و کسب قدرت بلامنازع است که تملک انحصاری این اسرار به او می‌دهد.

— نمی‌توانید این جریان را شخصاً با خودش در میان گذارید و باتفاق هم حل کنید؟

— هرگز هیچ‌کاری نمی‌کنم. این راه نکبت‌باری که سالهای سال زیر پا گذاشته و پیموده‌ام مرا به آنجا که سر نوشت بخواهد می‌برد — آنرا تنها به پایان می‌برم — حال، این پایان هر چه می‌خواهد باشد. ممکن است نزدیک و شاید هم دور باشد، مادام که پایان نرسیده است چیزی مرا از طی آن باز نخواهد داشت.

— مادر جان، یعنی تا این اندازه مصممید ؟

— آره دخترم. مدت‌ها است حماقت را با حماقت و غرور را با غرور و تحقیر را با تحقیر و بیشرمی را با بیشرمی ازمیدان بدر کرده و خودخواهیها را با خودخواهی بیشتر سه‌یست کرده‌ام. این خطر را هم، اگر بتوانم، باید پشت سر گذارم. اما چه خطری! همانگونه که درختان چسنى ولد عمارت را در بر گرفته‌اند آنهم مرا سراپا احاطه کرده است. ولی روشم همان است که بود، يك راه بیشتر ندارم، و يك راه بیشتر هم نمی‌توانستم داشته باشم.

گفتم «آقای جارندیس...» اما مادرم سراسیمه پرسید:

«مگر اوئی از این ماجرا برده است؟»

گفتم «نه — علم و اطلاعی از این ماجرا ندارد؛ اطمینان داشته باشید علم و اطلاعی از

آن ندارد!»

سپس آنچه را که از داستان زندگیم دانسته و گفته بود به مادرم باز گفتم و افزودم «ولی بقدری خوب و مهربان، و دارای آنچنان عقل سلیمی است که گمان می‌کنم اگر می‌دانست...»

مادرم که تا باین لحظه تغییر وضع نداده بود دستش را بالا آورد و پرلیم قرارداد واز سخن گفتن بازداشت .

پس از لحظه‌ای گفت «دخترم، تودریست به او اعتماد کن- ازاین لحاظ ازموافقت کامل من برخوردار- آه، چه تعارف ناچیزی که يك همچو مادری به فرزند محنت کشیده و آزار دیده خود می‌دهد ! - اما ازاین بابت کلمه‌ای با او صحبت نکن ، آخر هنوز ته‌مانده غروری هم دارم . »

تا آنجا که آنوقت در توانائی داشتم ، و یا اکنون میتوانم بیاد بیاورم ، برایش توضیح دادم و یا کوشیدم توضیح دهم که تنها امیدم این است که آقای جارندیس که نسبت بمن از هر پدری مهربان‌تر بوده است بتواند راه و چاره‌ای برای این مشکل ببیند - گفت توضیح دادم ، و یا کوشیدم توضیح دهم ، زیرا طی تمام این مدت بعدی پریشان بودم و با آنچنان آشفتگی ذهنی دست بگریبان بودم که نمیدانستم چه می‌گویم - هر چند هر کلمه‌ای که در صدای نا آشنا و غمبار مادرم ادا می‌شد بر لوح ضمیرم نقش می‌بست ، زیرا این صدائی بود که در دوران کودکی هرگز نیاموخته بودم به آن عشق بورزم و هیچگاه با نوای آن بخواب نرفته و دعای خیری به آهنگ آن نشنیده بودم و امیدی از طریق آن به ذهنم القا نشده بود .

ولی مادرم در جواب گفت : نه ، چنین چیزی ممکن نیست ، در این مصیبت احدی نباید به وی کمک کند ، این بیابانی را که در پیش روی دارد به تنهائی طی می‌کند .

گفت « دخترم ، دخترم ، برای آخرین بار ترا می‌بوسم ! برای آخرین بار لمس دستت را برگردنم احساس می‌کنم ! دیگر همدیگر را نخواهیم دید . برای اینکه بتوانم کاری را که در طلب آنم بانجام برسانم باید همانطور باشم که سالهای سال بوده‌ام ، این جزا و سرنوشت من است . اگر میشنوی که لیدی ددلاک خوش و سعادتمند است و ثنا گوین بسیار دارد به مادر بینوا و شوربخت ببندیش که در زیر آن نقاب پر زرق و برق رنج میرد و خون دل می‌خورد ، و بدان که واقعیت و حقیقتی در این زرق و برق ظاهر نیست ، آنچه هست در عذاب و درد و پشیمانی و تأسف بیهوده باطن او و در تنها عشق و محبت و حقیقتی است که آنرا می‌کشد و در قلب خود دفن می‌کند - و بعد ، اگر توانستی و دلت فتوی داد او را ببخشی ، و دعا کن که خداوند هم از گناهش درگذرد - که هیچ وقت نخواهد گذشت ! »

و باز بمدتی همدیگر را در آغوش کشیدیم ، اما او بعدی در تصمیم خود استوار بود که خود را از میان بازوانم بیرون کشید : بازوانم را بر سینه‌ام قرارداد و برای آخرین بار بر دستم بوسه زد و همانگونه که آمده بود رفت و در دل جنگل ناپدید شد . تنها ماندم ، عمارت قدیمی که در آغوش سایه‌روشنها غنوده بود در زیر پایم قرارداد داشت - آری ، همان عمارت قدیمی ، با برجکهایش ، که نخستین بار آنرا در سایه آسایش و آرامش دیده بودم اکنون در نظرم زندان باشکوهی بود که مادر بینوایم را در خود جای میداد .

هر چند گیج و مبهوت بودم و همچون روزهای ایام بیماری توانائی و رمقی نداشتم لزوم اجتناب از هر عملی که منتهی به افشای راز گردد و موجب برانگیختن هر گونه سوءظن شود تا اندازه‌ای بحالم سودمند افتاد . احتیاطات لازم را بعمل آوردم تا چارلی متوجه نشود

که گریه کرده ام ، و بخود قبولاندم که مراقبت کنم تا بار مسئولیتی را که بردوشم افتاده است فراموش نکنم . مدتی که گذشت به این کار توفیق یافتم و حتی توانستم راه برهجوم ناگهانی غم و اندوه ببندم . ساعتی گذشت ، حالم بهتر شد ، احساس کردم که می توانم بخانه بازگردم . آهسته آهسته به خانه رفتم و به چارلی ، که دم در به انتظارم ایستاده بود گفتم که پس از اینکه لیدی دلاک رفت باز هوای گردش ب سرم زده و قدری راه رفته و اکنون فوق العاده خسته ام و مایلم استراحت کنم .

اکنون که اطاق خلوت بود نامه مادرم را خواندم و از فحوای آن به وضوح دریافتم که مادرم بکلی از من دست نکشیده ، و جریان طور دیگری بوده است - و این مسأله برایم بسیار مهم بود . باری ، حال و حکایت از این قرار بوده که پس از این که بدنیا می آیم خواهر بزرگش ، که تنها خواهر او و مادر خوانده ایام کودکیم باشد ، در حالیکه دیگران تصور می کرده اند زنده نیستم و مرده بدنیا آمده ام ، و مرا چون مرده ای در گوشه ای گذاشته بودند ، علائم و آثار حیات را در من باز می یابد و به پیروی از حس وظیفه شناسی و انجام يك تکلیف مذهبی و بی آنکه خواهان و آرزومند زنده ماندنم باشد مرا در خفا بارمی آورد ، و از آن پس دیگر روی مادرم را نمی بیند . جریان زندگی و زنده ماندنم بعدی عجیب بود که مادرم حتی تا همین اندکی قبل هیچوقت از خاطرش نگذشته بود که ممکن است زنده باشم و فکر می کرد که مدت هاست پوسیده ام و هرگز دیده بجهان نگشوده و هوای این جهان را استنشاق نکرده ام . نخستین بار که مرا در کلیسا دیده بود از مشاهده ساختمان چهره ام یکم خورده و با خود اندیشیده بود که اگر دخترش زنده میماند ممکن بود به من شباهت می یافت - جز این چیزی به مغزش خطور نکرده بود .

سایر مطالب نامه را در اینجا تکرار نمی کنم ، در این داستانی که باز می گویم هر يك محل و موقعیتی خاص خود دارند .

نخستین کاری که کردم نامه را سوزاندم و حتی خاکسترش را به کام آتش افکندم . امیدوارم این عمل را به چیز غیر طبیعی و بدی تمیز نکنید ، اما بهر حال از بابت اینکه زنده مانده بودم بسیار متأسف شدم و از خود بمثابه خطری که مادرم را تهدید می کرد و ننگ و رسوائی بر سراو و نام این خاندان بزرگ می آورد وحشت داشتم ، و در این آشفتگی ذهنی معتقد بودم که حق این بوده و سرنوشت در اصل رقم زده بود که بهنگام تولد بمیرم و درست نبود که زنده بمانم .

باری ، احساسی که داشتم جز این نبود . خسته و بی حال بخواب رفتم ، هنگامی که بیدار شدم از خیال اینکه زنده مانده ام تا باز مایه ناراحتی و درد سردیگران باشم مدتی گریه کردم . اکنون بیش از پیش از خودم وحشت داشتم ، به مادرم می اندیشیدم که شاهد زنده ای علیه او بودم ، به صاحب چسنى ولد می اندیشیدم ، به کلمات دیرینی می اندیشیدم که اکنون همچون امواجی که بر ساحل می غلطند در گوشم ناله سر داده بودند « استر ، مادرت مایه ننگ و رسوائی تو بود ، و تو مایه ننگ و رسوائی او هستی . آن زمان که این را بفهمی و احساس کنی فرا خواهد رسید ، و زود هم خواهد رسید . و احساس هم خواهی کرد ، آنچنانکه هیچکس جز يك زن نتواند احساس کند . »

این کلمات، کلمات دیگر را نیز بذهنم دعوت نمود. «هر روز دعا کن تا موافق آنچه که آمده است گناه دیگران را بر تو ننویسند و ترا بخاطر آن قصاص نکنند.» گنج بودم، و روابط میان حوادث را درک نمی کردم، احساس می کردم که گوئی در این ماجرا تنها مقصر منم و عامل و علت این تنگ کسی جز من نیست، و عذاب و عقوبت خدا نازل شده است.

روز درغروبى گرفته و ابرناك به پایان رسید، و من همچنان با پریشانی دست بگریبان بودم. تنها از خانه خارج شدم، و پس از گردش مختصری که در پارک کردم و ضمن آن مدتی به تماشای سایه عمیقی که بر درختان فرو می افتاد و پرواز شب پره هایی که گاهی بال سایان از کنارم می گذشتند خویشتن را مشغول داشتم، بی اختیار بجانب چسنى ولد کشیده شدم. شاید اگر در وضع روحی بهتری بودم هرگز بآن نزدیک نمی شدم، حال که در آنچنان وضعی نبودم راهی را که از کنار عمارت می گذشت در پیش گرفتم.

جرات نداشتم پا بپاکنم و یا سر بالا کنم و نظری بر عمارت بیفکنم؛ از کنار باغچه جلو عمارت، با رایحه دل انگیزش، با خیابانهای وسیع و تپه های گل و چمن صافش، گذشتم؛ آنقدر که دل آرزو کند زیبا و باشکوه بود؛ معجزها و دیوارهای سنگی کهنسال ورشته پلکان کوتاه پله آن را شرایط جوی و گردش روزگار و گذشت زمان درز انداخته بود، و پیچک ها و خزها چنگ در پیکرشان افکنده، و پایه سنگی ساعت آفتابی را تنگ در بر گرفته بودند؛ صدای شرشر آبی که از فواره سنگی فرو میریخت بگوش می رسید. سپس، راه ادامه می یافت و از کنار ردیف طولی از پنجره های تیره ای می گذشت که وجود برج ها و جلو خانهای مختلفه اشکل از یک نواختی حالشان میکاست. در اینجا شیرهای سنگی و هیولاهای عجیبی در آغوش سایه ها براق شده بودند و به تیرگی شبانگاهی، که بر سپر هایی که به چنگ داشتند فرو می افتاد، دندان نشان میدادند. پس آنگاه راه می پیچید و به دروازه بزرگی می پیوست که مدخل اصلی عمارت بود، (در اینجا بر سرعت گامهایم افزودم) و از محوطه ای از کنار اصطبل ها می گذشت. در اینجا جز صداهای عمیق چیزی بگوش نمی رسید، و این اصوات یا بادی بود که زمزمه کنان بر پیچک هایی که از دیوار سرخ رنگی بالا رفته بودند بال می سود، یا ناله فرو افتاده ای بود که از گلبادهای بر می خاست و یا صدای پارس سگی و یا طنین ملایم زنگ ساعتی بود که در فضا انتشار می یافت. اندکی بعد، بوی درختان لیمو که خش خش شاخ و برگشان را می شنیدم بمشامم خورد، و راه به سمت جنوب پیچید. اکنون نرده های گردشگاه روح، و تنها پنجره روشن عمارت، که یحتمل پنجره اطاق مادرم بود بر فراز سرم جلوه می نمود.

اینجا نیز مانند «تراس» بالای سر سنگفرش بود، و گرچه با احتیاط تمام گام بر می داشتم صدای پایم بر کف سنگی آن طنین می افکند. در هیچ کجا مکث نکردم تا به چیزی بنگرم، این چیزهایی را که گفتم عبوراً می دیدم، و راهم را به سرعت ادامه می دادم؛ از کنار پنجره روشن می گذشتم که طنین گامهایم بناگاه بیادم آورد و دریافتم که درینا چه حقیقت دردناکی در این افسانه خانوادگی نهفته است و این منم که بناست مصیبت موعود را به این عمارت باشکوه بیاورم و این گامهای من بوده است که از مدت ها قبل بر آن بگوش میخورد و

خبر ورود این مصیبت را اعلام میداشته است . وحشتی عجیب سراپای وجودم را فراگرفت ، پا بفرا گذاشتم ، از خود و همه چیز می گریختم ، راهی را که از آن آمده ام درپیش گرفتم و تا به آلونك جنگل بان نرسیدم در هیچ کجا مکث نکردم - پارک ابرو درهم کشیده در پشت سرم بود .

و تا موقعی که برای خواب در اطاقم تنها نماندم و باز در بنجۀ ملالت قرار نگرفتم در نیافتم که این فکر چقدر کودکانه و ناروا و این وضع چقدر حاکی از ناسپاسی است . از محبوبم که بنا بود فردا بیاید نامه ای دل انگیز داشتم - نامه ای پراز امیدها و انتظارات خوش ، که می بایست دلی از سنگ می داشتم تا بهیجان نیایم . از سرپرستم نیز نامه ای داشتم که طی آن سفارش میکرد و میگفت اگر تصادفاً خانم کوچولو یا خاله داردن را دیدم بگویم که بی اودل و دماغ ندارند و خانه و خانه داری بهم ریخته و کسی نیست که مسئولیت کلیدها را برعهده بگیرد و همه اعم از اهالی خانه و دیگران می گویند که خانه خانۀ سابق نیست ، و هیچ بعید نیست سر بشورش بردارند و برای مراجعت خانم کوچولو غوغا بپا کنند . این دو نامه موجب شد با خود ببندیشم که حقاً در خور این همه محبتی نیستم که در حقم می کنند ، و بجای این همه خاله زنك - بازی ها میبایست بسیار شاد و سپاسگزار باشم . و این امر بنوبۀ خود بر آنم داشت که گذشته ام را از نظر بگذرانم - بدیهی است این جریان بمقداری زیاد از شفتگی ذهنم کاست و در وضع روحی بهتر و مطلوبتری قرارم داد - این کار را می بایست مدتها قبل کرده باشم !

زیرا اکنون بوضوح می دیدم که مقدر نبوده است بمیرم و گر نه زنده نمیاندم ، چه رسد به اینکه از يك چنین زندگی شاد و سعادت مندی بهره مند باشم . عوامل بسیاری را که برای تأمین سعادت دست بدست هم داده بودند بوضوح می دیدم و بروشنی در می یافتم که اگر گاهی اطفال بخاطر مصیبت والدین خویش عقوبت می بینند مفهوم عبارت آن نیست که صبح تصور کرده بودم . اینك می دانستم که من نیز در مورد تولد خود همان قدر معصوم و بیگناهم که هر ملکه ای در مورد تولد خود هست ، و نه من بخاطر این امری که در وقوع آن دخالت و اثری نداشته ام در پیشگاه خداوند عقوبت می بینم و نه او بخاطر تولد خویش پاداش می یابد . حتی در تکان و هول آن روز بخصوص نیز حکمتی می دیدم که تغییر قیافه را به صورت و کیفیت بهتری عرضه مینمود . با خود تجدید عهد کردم و بدعا از خداوند خواستم در اجرای این پیمان استعانت کند ؛ مرا تهای دل را بخاطر خود و مادر شور بختم بیرون ریختم ، و احساس کردم ابرمظلومی که از صبح بر خاطر من خفته بود اندك اندك پراکنده می شود ؛ این ابر بر خواب و استراحت شهم سایه نیفکند ، صبح که بیدار شدم همه گذشته و رفته بود .

بنا بود دختر محبوبم ساعت پنج بعد از ظهر برسد ، لذا بهترین دیدم که مدتی را که به موعود مقرر مانده بود با رفتن باستقبال او بسر آورم . به اتفاق چارلی « واستابز » براه افتادیم ، استابز را زین کردیم ، پس از آن جریانی که تعریف کردم دیگر او را به سولکی نبستیم . مدتی در امتداد راه پیش رفتیم ، و سپس از راهی که رفته بودیم باز آمدیم . در بازگشت ، خانه و باغ را بدقت از نظر گذراندیم و مراقبت کردیم همه چیز به نیکوترین وجه آماده باشد ، و پرنده را نیز بعنوان جزء مهمی از مراسم استقبال بیرون آوردیم .

هنوز دوساعت تمام به وقت مانده بود، و اذعان میکنم که در این فاصله که بسیار طویل مینمود به قیافه دگرگون شده ام می اندیشیدم و بسیار دل واپس بودم - این را هم بگویم، این دل واپسی فقط و فقط بلحاظ تأثیری بود که فکر می کردم ممکن است در میزان محبت محبوبم نسبت بمن داشته باشد، و گر نه بخاطر کسی و یا چیز دیگری نبود - و قول میدهم که آنروز از لحاظ شخص خود توجه چندانی به این مسأله و غصه ای از این بابت نداشتم - اما با خود می گفتم: آیا آنطور که باید آماده است با این چنین قیافه ای روبرو شود؟ آیا نخستین بار که مرا می بیند هول نمی کند و دماغ نمی شود؟ آیا امکان ندارد از آنچه که او پیش خود تصویر کرده است بدتر از آب درآید؟ و بدنال «استر» سابق چشم بگرداند و او را نیاید؟ و آیا ناگزیر نخواهد بود که جریان را از سر شروع کند و مدتی بگذرد تا با این قیافه جدید انس و الفت بگیرد؟

بجدی باحالات و حرکات چهره زیبایش آشنا بودم، و چهره اش در عین زیبایی یحیی پاک و بی ریا بود که پیشاپیش یقین داشتم و مطمئن بودم که به نخستین نگاه احساسش را درمی یابم و به کنه افکارش پی میبرم؛ باخود می گفتم در صورتیکه چنین حالات و حرکاتی را در چهره اش باز یابم - که استبعادی هم نداشت - آیا می توانم جوابی به او بدهم و وضع را توجیه کنم؟ با خود گفتم آری، می توانم - از دیشب باین نتیجه رسیده بودم که میتوانم. اما انتظار و چشم برای مدام و فکر و خیال بیهوده بجدی خردکننده بود که تصمیم گرفتم از همان راهی که باز آمده بودیم مجدداً به استقبالش بشنابم و خیالات را باین نحو از سر بازکنم.

لذا به چارلی گفتم «چارلی، تو بمان، من همینطور قدم زنان جلو میرم تا بیاد.» چارلی که هر چه می گفتم می پسندید مخالفتی نداشت، - براه افتادم.

اما هنوز به سنگ کیلومتر شماره دوم نرسیده بودم که از مشاهده گردوخاکی که در دور دست برخاسته بود قلبم بنای طپیدن گذاشت (هر چند میدانستم که این گردوخاک ناشی از حرکت کالسکه نیست، و هنوز وقتش نشده است)، بهر حال، بجدی سراسیمه شدم که تصمیم گرفتم به خانه بازگردم - برگشتم، حال آنکه با سراسیمگی پیاپی به پشت سرمی نگرستم مبادا کالسکه از پشت سر برسد (هر چند می دانستم که چنین چیزی امکان ندارد)، و از ترس اینکه مبادا غافلگیر شوم نیمی از راه را با قدم دوپیمودم.

موقعی که بخانه رسیدم دیدم به! عجب کاری کرده ام! اکنون دیگر سراپا هیجان بودم، بموضع آنکه کار را بهتر کرده باشم بدتر کرده بودم!

بالاخره، درست موقعی که پیش خود حساب می کردم لا اقل يك ربع ساعت به وقت مانده است و در باغ برخورد می لرزیدم چارلی فریاد برآورد:

«میس، ایناهاش - اومد! ایناها!»

بدیهی است نمی خواستم همچو کاری بکنم، اما به بالا و به اطاق خودم دویدم و پشت در قائم شدم - می لرزیدم، حال آنکه می شنیدم محبوبم همانطور که از پله ها بالا می آید می گوید: «استر جان، عزیزم، کجایی؟ خانم کوچولو، خاله داردن، کجایی!»

دوان دوان بدون آمد، و میخواست بیرون رود که مرا پشت در دید. آه، فرشته من!

همان نگاه آشنا، که مالا مال از عشق و محبت و لبریز از عاطفه بود - و چیز دیگری - هیچ چیز دیگر در آن نبود!

وہ کہ چه شاد و سعادتمند بودم! بر کف اطاق نشسته بودم و دختر زیبایم در کنارم نشسته و چهره داغدارم را بر گونه زیبایش تکیه داده بود و با بوسه‌های گرم و اشک داغ می‌شست، و مرا همچون کودکی خردسال در آغوش خود به اینسو و آنسو می‌جنباند و با هر نام گرامی و دلنوازی که بخاطرش می‌رسید میخواند و به قلب پاک و باصفای خویش می‌فشرده.

فصل سی و هفتم

چارندیس و چارندیس

اگر این رازی که میبایست نگهدارم بخودم تعلق داشت آنرا در همان ابتدای کار با آدا در میان می‌نهادم ، اما این راز از آن من نبود و فکر نمیکردم مجاز باشم آنرا حتی با سرپرستم در میان گذارم ، مگر آنکه ضرورتی ایجاب میکرد . باری بود که میبایست تنها تحمل کنم ؛ معذالك وظیفه‌ای که در حال حاضر بر عهده داشتم روشن بود و حال که از برکت مصاحبت دختر محبوبم برخوردار بودم در انجام آن نیاز به دلگرمی و محرکی نداشتم - هر چند اغلب مواقعی که او خواب و همه‌جا آرام بود یاد مادرم خواب از من می‌ربود و قلبم را از غم لبریز می‌نمود ، سایر اوقات در برابر هجوم امواج غم مقاومت می‌کردم ، و آدا حرکت یارفتار و یاجیز غیرعادی در من نمی‌دید - جز همان نکته‌ای که بقدر کفایت در باره آن سخن گفته‌ام ، که نمی‌خواهم در حال حاضر اگر بتوانم از آن یاد کنم .

حفظ آرامشم ، در همان نخستین شبی که آدا آمد خود مسأله و مشکلی بزرگ بود . چون موقعی که پرسید آیا سرلی‌سستر ولیدی ددلاک در محل هستند بناچار گفتم که آری ، در محل هستند ، چون پریروز لیدی ددلاک را در پارک دیده و با او صحبت کرده‌ام ، و وقتی که آدا پرسید چه می‌گفت و من جواب دادم که بسیار با ملاحظه و مهربان بود ، و او ضمن اینکه قبول داشت که زیبا و با شکوه است سخنی چند در پیرامون رفتار و حرکات سرد و تفرعن آمیزش بیان داشت این مشکل را بمراتب بزرگتر یافتم . بهر حال ، چارلی ندانسته و ناآگاه به یاریم شتافت و گفت که لیدی ددلاک از لندن آمده بوده و در سر راه خود به خانه یکی از رجال یکی از همین کنت نشین‌های مجاور بمدت دو شب در چسنی‌ولد توقف کرده و فردای همان روزی که او را در پارک دیده بودیم رفته است . راستی که چارلی صحت این زبازرد را که میگوید « کودکان گوششان تیز است » تأیید می‌کرد ، چون ظرف يك روز از چیزهائی اطلاع می‌یافت که در يك ماه هم بگوش من نمی‌رسید .

بنا بود يك ماه در خانه آقای بوی‌ثورن بمانم . آنطور که بیاد دارم ، از آمدن دلبندم

يك هفته بیشتر نمی گذشت که غروب روزی اندکی پس از اینکه از کمک به باغبان در آب دادن به گلها فراغت یافته بودیم و تازه شمها را روشن کرده بودند چارلی در حالیکه قیافه گرفته بود از پشت صندلی آدا بشیوه ای مرموز بمن اشاره کرد از اطاق بیرون روم .

در حالیکه چشمانش را کاملاً گرد کرده بود و خیره خیره در قیافه ام می نگریست گفت :

« میس ! بیز حمت شمارو در ددلاک آرمز میخوان . »

گفتم « منو در ددلاک آرمز میخوان ؟ کی میخوان ؟ »

چارلی ، که پیشرفتش در دستور زبان آنقدرها تعریف نداشت گفت « میس ،

ایشون بود . »

– پس چطور شد که تو این پیغامو آوردی ؟

چارلی در جواب گفت « میس ، پیغامو من نیاوردم . و . گرابل آورد . »

گفتم « و . گرابل کیه ؟ »

چارلی جواب داد « آقای گرابل دیگه – میس ، مگه نمیشناسیش ؟ ددلاک آرمز ، به

مدیریت و . گرابل . »

جمله را طوری ادا کرد که گفتمی تابلوی مهمانخانه را می خواند .

– چطور ؟ صاحب مهمونخونه ، آره چارلی ؟

– بله میس . میس ، میدونی خانمش یه زن خیلی خوشگلیه ، ولی قوزک پاش شکسته

و دیگه هم جا نیفتاده ؛ برادرش هم اره کسه ، که انداختنش توقفس ، میگن اینشد آبخومیخوره که ممکنه بترکه .

چون از چه و چون جریان خبر نداشتم و در ضمن حالت ذهنیم طوری بود که بی جهت

دلواپس میشدم فکر کردم بهتر است تنها بروم و ببینم جریان از چه قرار هست ، لذا به

چارلی گفتم که کلاه و روبند و شالم را زود بیاورد . باری ، به سرعت آماده شدم و از راه

سراشیبی که در آن آرامش باغ خانه آقای بوی ثورن را بازمی یافتم تنها بسوی مهمانسرای

که گفته بود براه افتادم .

آقای گرابل ، در پیراهن کار ، جلو در مهمانسرای کوچک و تمیز خود بانتظارم ایستاده

بود . هنگامی که مرا دید با هر دو دست کلاهش را از سر برداشت ؛ آنرا طوری گرفته بود

که گوئی قدح آهنی بسیار سنگینی است ، و بدیهی است به قیافه همانقدر هم سنگین مینمود .

جلو افتاد و از طریق راهروشن ریزی شده ای مرا بدرون سالن مهمانخانه هدایت نمود .

اطاقی بود تمیز و مفروش که مقداری گل و گیاه ، بیش از آنچه با فضای تنگ و محدود آن

سازگار باشد و نیز تصویر رنگی ملکه کارولین و تعدادی دریا گوش و تعداد کثیری سینی

چای آن در آن بچشم میخورد ؛ دوماهی خشکیده که پوستشان را از چیزهائی آکنده بودند

در جبهه آینه هائی جلب نظر میکرد ، و چیز عجیبی که نمیدانم تخم مرغ یا کدوی تنبل بود (و

خیال نمی کنم خیلی ها می دانستند) از سقف اطاق آویخته بود . آقای گرابل را بقیافه خوب

می شناختم ، چون اغلب جلو در مهمانسرا می ایستاد . مردی بود جا افتاده و نسبتاً تنومند

و خوش قیافه که بنظر میرسید اوقاتی که در خانه است بدون کلاه و چکمه ساقه بلند احساس راحتی نمی کند ، و هرگز جز مواقعی که به کلیسا می آمدت نمی پوشید .

گل شمع را گرفت ، و پس از اینکه اندکی کنار آمد تا ببیند قتیله را میزان بریده است یا نه از اطاق بیرون رفت - تعجب کردم ، چون تازه میخواستم از او بپرسم چه کسی او را پیام فرستاده است . در اطاق مقابل باز بود ، صدائی که بگوشت آشنا می آمد بناگاه برید . کسی با گامهای سبک به اطاقی که من در آن بودم نزدیک شد - در منتهای تعجب ریچارد را در مقابل خود یافتم !

گفت « استر ، جان شیرینم ! بهترین دوستم ! » و برآستی بر خورش بحدی گرم و برادرانه بود ، و طوری منقلب شدم که بزحمت توانستم بگویم آدا حالش خوب است و ملالی ندارد .

ریچارد مرا بسوی يك صندلی هدایت نمود ، و همچنانکه در کنارم می نشست گفت « درست جوابی است که به افکارم میدهی - همان دختر خوب همیشه ! »
روبندم را بالا زدم ، اما نه بطور کامل .

ریچارد با همان لحن گرم سابق گفت « آره ، همان دختر خوب همیشه ! »

روبندم را بکلی بالا زدم و دستم را بر بازویش قرار دادم و همچنانکه در چهره اش مینگریستم گفتم که بخاطر این برخوردی که با من داشته یک دنیا از او ممنونم و از دیدنش فوق العاده خرسندم - و این خرسندی بیشتر بد لحاظ تصمیمی بود که طی دوران نقاهت بیماری گرفته بودم ، که مفاد آنرا هم اکنون با او در میان نهادم .

ریچارد گفت « عزیز دلم ، من از خدا میخواهم با تو صحبت کنم ، چون میخواهم افکار و احساسم را بفهمی . »

سری تکان دادم و گفتم « ریچارد ، منم مایلم و میخواهم افکار و احساس دیگران را بفهمی و درک کنی . »

ریچارد گفت « خوب ، حالا که با این عجله بسراغ جان جارندیس میروی ... گمان میکنم منظورت اوست ، نه ؟ »
- البته که منظورم اوست .

- بسیار حساسی است ، خوشوقت که منظورت اوست ، چون راجع به همین مسأله است که مشتاقم بفهمند چه میگویم و حرف حسابم چیست - یعنی اینکه خودت بفهمی ، نه کس دیگر ، متوجه هستی ، عزیزم ! چون من خود را مکلف و ملزم نمیدانم به اینکه وضع را پیش آقای جارندیس یا مارندیس توجیه کنم .

از این لحن صحبت ناراحت شدم ! ریچارد ناراحتی را در قیافه ام دید و گفت :
« خوب ، خوب ، عزیزم ! فعلا بگذریم از این موضوع . میخواهم بازو بیازوی تو یواشکی به خانه ییلاقی تان بیایم و دختر عموی ملوسم را غافلگیر کنم . این عمل از نظر اخلاص و وفاداری نسبت به جان جارندیس اشکالی که ندارد ، ها ؟ »

گفتم « ریچارد جان ، تو خودت میدانی که در خانه او - که در واقع متعلق بخود شما

است ، بشرطی که تو آنرا خانه خودت بدانی - همیشه با آغوش باز از تو استقبال میکنند . اینجا هم همینطور ، فرقی نمیکند - در اینجا هم با آغوش باز از تو استقبال میکنند .
ریچارد به شادمانی فریاد برآورد « این شد یک حرف حسابی ، مثل بهترین خانم کوچولوهای روزگار صحبت میکنی ! »

پرسیدم به کارت علاقمند هستی ؟

گفت « ای ، همچنین ! - بدک نیست ! مثل هر کار دیگر : برای یک مدت محدود بدک نیست . وقتی جا بیفتم و سر و سامانی بگیرم تصور نمیکند دیگر چندان مقیدش باشم - آنوقت میتوانم آنرا در ازاء دریافت مبلغی به یکی واگذار کنم - بهر حال ، فعلاً بگذریم از این موضوع - موضوع جالبی نیست . »

هیئات ، آنهمه جوان و زیبا ، که از هر لحاظ نقطه مقابل میس فلایت بود ! اما دریفا با این حالت نگران و دلواپس وجوینده ای که چهره اش داشت چقدر به او شبیه بود !
گفت « فعلاً درم رخصی هستم . »

- راستی ؟

همراه با خنده ای زورکی و با حالتی آمیخته به لاقیدی گفت :

« آره ، با عجله آمدم که قبل از شروع تعطیلات تابستانی جریان پرونده را روبراه کنم . آره ، عزیزم ، حالا دیگر کم کم پرونده کذا را به جریان انداخته ایم .
ومن طبعاً سر تکان دادم ! »

- بله ، همانطور که گفتی برای صحبت موضوع مناسبی نیست .

و باز همان حالت نگران در چهره اش دوید ! افزود :

« بگذار امشب آنرا فراموش کنیم . پوف ! آها ! رفت ، تمام شد ! خوب حالا اگر گفتی کی با منه ؟ »

گفتم « مثل اینکه صدای آقای اسکیمپول بگوشت خورد ؟ »

گفت « آره ، خودش ! وجود او از هر کس دیگر بحالم مفیدتر است . نمیدانی ، چه طفل نازنینی ! »

پرسیدم آیا کسی خبر دارد که باهم به سفر آمده اند . ریچارد جواب داد ، نه ، کسی نمیداند . چه کار مقدمه ای نداشته و بلکه او یعنی ریچارد نزد طفل نازنین (آقای اسکیمپول را به این نام میخواند) رفته و از طفل نازنین سراغ ما را گرفته و در ضمن به طفل نازنین گفته است که خیال دارد بیاید و ما را ببیند و طفل نازنین نیز بلافاصله بدیدن ما راغب میشود و لذا او را با خود می آورد .

گفت « و باور کن - مخارجش که چیزی نیست - سه مقابل و زنش طلا میارزد - آدم فوق العاده نازنینی است - بی اعتنا به مال دنیا ، و یک دنیا سادگی و صفا ! »

و از شما چه پنهان بنظر من این بی اعتنائی بمال دنیا نبود که آدم سر بار دیگران شود و مخارج خود را بگردن دیگران بیندازد ، ولی بدیهی است در این باره چیزی نگفتم - یعنی مجال هم نبود ، چون در همین اثنا آقای اسکیمپول بدرون آمد و جریان صحبت را بمجرای

دیگری انداخت. ازدیدنم فوق‌العاده خوشوقت بود؛ میگفت مدت شش هفته، هرچندگاه، بخاطر من اشک شوق و ناراحتی میریخته و بممرش هیچگاه باندازه موقعیکه خبر بهبودم را شنیده خوشحال نبوده است، و می‌افزود حالا می‌فهمد که در این دنیا خوبی و بدی و شادی و غم بهم آمیخته است، و او البته قدر عاقبت را مواقعی بهتر میداند که دیگران را گرفتار مصیبت مییابد. میگفت: درست نمیدانم، منتها گمان میکنم عمرو باید لوچ باشد تا زید بخاطر اینکه لوچ نیست و درست میبیند خویشتن را سعادتمند بیاید و عمرو باید پای چوبی بیندد تا زید از پای گوستی خود که در جوراب ابریشمی است احساس خرسندی خاطر بیشتر کند. و افزود:

«میس‌سامرسن عزیز، مثلاً همین دوست عزیزمان آقای ریچارد را ملاحظه بفرمائید که مالا مال از امیدها و انتظارات درخشانی است که از درون تیرگیهای عدالتخانه بیرون خواهد کشید. ملاحظه میفرمائید، این چیز بسیار دل‌انگیز و الهام بخشی است، سرشار از لطف شاعرانه است. در زمان قدیم، نی‌لبک‌زنی و رقص موهوم خدایان جنگل‌ها و مراتع و حوریان کوهی، جنگل‌ها و نواحی متروک و دورافتاده را در نظر چوپانان خوش و دل‌انگیز میساختند. چوپان حاضر، یعنی ریچارد خودمان نیز بخت و دولت را بنوای خوش‌داوری داوران برقص‌در خواهد آورد و او را بدرون تیرگیهای «اینز آو کورت» خواهد کشید و نور را بقلب ظلمت خواهد برد. و خوب، این دورنمای بسیار خوش و دلنشینی است! آدم شور-بخت و بدعنتی ممکن است بگوید:

«خوب، فایده این تعدی‌ها و بی‌قانونیها چیست؟ شما چگونه از اینها دفاع میکنید؟»
«در جواب میگویم: دوست عزیز بدعنت، بنده از اینها دفاع نمیکنم، اما بنظر من چیزهای بسیار مطبوع و دلپذیری هستند. بنده دوستی دارم که قلب ماهی‌شان میدهد و از آنها چیزی میبرد از دکه روح ساده‌من آنها زیبا و دل‌انگیز مییابد. بدیهی است چون در میان شما مردم دنیا دار و غروغر کودکی بیش نیستم، و چون خود را اصولاً در مقابل شما و یا خودم مسئول و مکلف نمیدانم لذا نمیگویم که علت وجودی این بی‌قانونیها همین است که من میگویم، اما یحتمل جز این نباشد.»

براستی میدیدم که ریچارد مشکل میتوانست رفیقی بدتر از این پیدا کند. از اینکه میدیدم در این موقع که بیش از هر وقت دیگر احتیاج به راهنمایی داشت و کسی را میخواست که روح اراده و تصمیم در وی بدمد به‌تو ریک همچو آدم لاقید و هر دمبیل و بی‌مسئولیتی خورده است ناراحت شدم. البته میدانستم که آدم پخته و با تجربه‌ای مثل سرپرستم، که بالاجبار باید شاهد و ناظر کشمکشها و دفع‌الوقتهای این بالای خانوادگی باشد در وجود آقای اسکیمپول و حرکات و سکنات کودکانه‌اش و اعترافی که به‌ضعف‌ها و ناتوانیهای خویش میکند تسلات و تسکینی عظیم بازمی‌یابد، هرچند یقین نداشتم آنچنانکه او خود مینماید آدم بی‌شیله‌پله‌ای باشد و یا این سادگی بخود بسته وسیله‌ای جهت تقویت پیکارگی و ادامه مفت‌خوری نباشد. بهر حال، هر دو با من به‌خانه آمدند. آقای اسکیمپول دم در از ما جدا شد، و من باتفاق ریچارد آهسته و بی‌سرو صدا بدرون رفتم.

گفتم «آدا، عزیز دلم، به آقائی را برات مهمان آوردم».

فهم حالت چهره برافروخته و شرما گیش چندان دشوار نبود: او را از دل و جان دوست میداشت؛ ریچارد این را میدانست؛ من نیز میدانستم. جریان ساده و رو راست بود: بر خورد یک پسر عمو و دختر عمو.

اندک اندک از خود سلب اعتماد میکردم، کار بدبینی و سوء ظنم بجاهای باریک میکشید، زیرا از شما چه پنهان، از این بابت که ریچارد واقعاً او را از دل و جان دوست داشته باشد آنقدرها خاطر جمع نبودم. بدیهی است زیباییش را می ستود - ولی خوب هر کسی می ستود - و تصور میکنم به طیب خاطر مایل بود مسأله نامزدی را تجدید کند، اما میدانست که آدا به قولی که به سرپرستم داده است احترام میگذارد و چنین پیشنهادی را رد میکند - حال آنکه متأسفانه میدیدم که دامنه نفوذ این دعوی شوم باین حدود نیز کشیده شده و ریچارد در این زمینه نیز ابراز صداقت و اخلاص واقعی خود را به زمانی موکول مینماید که خیالش از بابت جار ندیس و جار ندیس آسوده شده باشد. هیئات! بدون این بلای خانوادگی آدم دیگری میبود! باهمان صفا و صداقت معمول خود به آدا گفت که نیامده است تا بخواهد با تو سل به حمله و نیرنگ تعهداتی را که او در مقابل آقای جار ندیس برگردن گرفته است - هر چند بگمان او این کار از روی فکر و تأمل نبوده است - نقض کند و بلکه آمده است ما را ببیند و شکل مناسباتی را که با او دارد توجیه کند. و چون اندکی بعد «طفل نازنین» می آمد و بجمعمان میپیوست خواهش کرد برای فردا صبح قراری بگذارم و وقتی تعیین کنم تا هر آنچه را که در دل دارد بی پرده اظهار کند و حقانیت خود را مدلل سازد. پیشنهاد کردم فردا ساعت هفت صبح قدمی در پارک بزنیم - و ترتیب کار داده شد. طولی نکشید که آقای اسکیمپول پیدایش شد و ساعتی ما را مشغول داشت. بخصوص بدیدن کواوینس کوچولو، که چارلی باشد، سخت راغب بود. با لحن وقیافه مخصوصی به او گفت که تا آنجا که در قدرت داشته مضایقه نکرده و به پدر مرحومش کار و مشغله داده است و چنانچه یکی از برادران خرد سالش قدری عجله میکرد و زودتر به سن رشد میرسید و همین حرفه را برای خود بر میگزید باز مضایقه نداشت و مقداری کار برایش فراهم میدید.

همچنانکه از فراز گیلان شرای که بدست داشت با بشاشت تمام در ما مینگریست گفت «چون من همیشه در این تورها گرفتار میآیم و باز بنحوی خلاصی مییابم - یعنی کسی محبت میکند و ضمانت را میکند و از گرفتاری نجات میدهد، در واقع همچون قایقی هستم که بناگاه سوراخ میشود و کسی باید سطلی بدست بگیرد و آستینی بالا بزند و آبم را خالی کند، و همیشه هم زیدی پیدا میشود و بعوض من اینکار را صورت میدهد؛ وسیله ای فراهم میکند و از گرفتاری نجات میدهد - من مثل سارنیستم که به نیروی بال خویشتن را خلاص کنم - خلاصی پیدا میکنم. و اگر از من بپرسید که این زید کیست و چکاره است، جواب میدهم بشرفم

۱- Bail بمعنی سطل و ضمانت است و To bail out بمعنی بازماند از زندان

در آوردن و با چمچه خالی کردن است.

قسم نمیدانم. حالا که اینطور است اجازه بدهید بخوریم سلامتی این زید - خداوند سایه اش را از سر ما کم نکند»

ریچارد صبح قدری دیر کرد، اما زیاد منتظر نماندم. موقمی که آمدم مطلق نکردیم و یکر است به پارک رفتم. هوا خوش و سکرآور بود و پاره‌بری در آسمان نبود، پرندگان خوش میخواندند، برق حاکی از طراوت سرخسها و سبزه‌ها و شاخ و برگ درختان چشم را به نرمی نوازش میداد، جنگل بمراتب مصفا تر از دیروز مینمود، تو گوئی در آرامش عمیق شب و بهنگامی که مینمود درختان به خوابی خوش و سنگین فرو رفته‌اند طبیعت در زوایای هرزائده و برگری بیدارتر از معمول بوده و زیبائی و شکوه فردا را تدارک میدیده‌است. ریچارد نگاهی به پیرامون افکند و گفت «جای زیبائی است. اثری از سر و صدا و قیل و قال دعوی و پرونده نیست!» اما گیر دیگری در کار بود.

— دختر عزیزم، گوش کن ببین چه میگویم. وقتی سر و صورتی به کار دادم می‌آیم و مدتی در اینجا استراحت می‌کنم. گفتم «حالا می‌آمدی بهتر نبود؟»

گفت «حالا بیایم و استراحت بکنم؟ نه، اینکه عملی نیست. استراحت که جای خود دارد، هیچ کاری را نمیتوانم بکنم - یعنی عملی نیست، لاقلاً از من یکی ساخته نیست.»

گفت «استر، تو که خودت میدانی. اگر در یک ساختمان ناتمام زندگی میکردی که بنا بود فردا یا پس فردا و یا یک هفته بعد سقفش را بردارند، یا سقفی روی آن بگذارند و یا خرابش کنند، آنوقت میدیدی که در یک همچو جائی نمیشود استراحت کرد. من هم در یک همچو موقعیتی هستم. گفتی حالا؟ برای ما اصحاب دعوا «حالاتی» وجود ندارد.»

اکنون که حالت نگران و دل‌واپس شب قبل را در چهره اش باز میدیدم مفهوم جاذبه و کششی را که دوست ریز نقش و مخبطم آنهمه در پیرامون آن داد سخن داده بود در مییافتم، و درینا شائبه‌ای از حالتی که بر چهره گریدلی متوفی خفته بود بر این نیز بچشم میخورد.

گفتم «ریچارد جان، برای گفتگوئی که میخواهیم بکنیم این چیزها پیش درآمد و مقدمه خوبی نیست.»

— خاله دارن، میدانستم که اینطور میگوئی.

— ریچارد جان، و تنها من این را نمیکویم؛ و این من نبودم که بتو هشدار دادم و گفتم امید و انتظاری بر این برای بلای خانوادگی بنا مکن.

ریچارد با بیحوصلگی گفت «باز هم که به سروقت جارندیس رفتی! باشد، ماکه دیر یا زود باید به سروقتش برویم - چون نکته اساسی صحبتیم راجع به اوست، و حالا که اینطور است همان بهتر که یکباره به اصل مطلب پردازیم. استر، عزیزم آخر تو چطور میتوانی چشمش را به روی واقعیت ببندی؟ مگر نمی‌بینی که او هم در این میان منافعی دارد، و بعید

نیست به نغمش باشد که من چیزی از این ماجرا ندانم و به خیالش نباشم؟ ولی اگر چنین کنم آنوقت آنقدرها بنفع خود نخواهد بود.

بلحنی دوستانه زبان به اعتراض گشودم و گفتم «اوه ریچارد، تو که او را دیده و صحبت هایش را شنیده و در خانه اش زندگی کرده و با خصوصیات و روحیاتش آشنا بوده ای واقعاً میتوانی و بخودت اجازه میدهی که چنین چیزهایی را حتی در یک همچو محل خلوتی بر زبان بیاوری؟»

سرخ شد؛ گوئی روح نجیبش احساس نیش نکوهش کرد، لحظه ای چند خاموش ماند، سپس به بلحنی ملایم گفت:

«استر، من مطمئنم که تو میدانی آدم پست و ناکسی نیستم، و میدانم که سوء ظن و بی اعتمادی در اشخاصی به من وسال من خصیصه ضعیف و ناجوری است.»

گفتم «میدانم، در این باره شکی ندارم.»

ریچارد گفت «بارک الله، عیناً یک دختر خوب، مثل سابق؛ چون صحبتت تسلای خاطر بمن میدهد، احتیاج به کسی داشتم که قدری تسلایم بدهد، و می خواستم از این صحبتی که با تو میکنم تسلا و تسکینی بهره بگیرم - چون خودت که میدانی و از وی نمی بینم بتوبگویم که این جریان در منتهای خوبی خود هم که باشد چقدر ناخوشایند است.»

گفتم «این را که خوب میدانم - و من هم بهمان اندازه - چه بگویم؟ - بهمان باندازه خودت میدانم که یک همچو مسائل کج و معوجی با سرشت و طبیعت توسازگار نیست، و باندازه خودت میدانم که این جریان دارد طبیعت را بکلی تغییر می دهد.»

ریچارد به بلحنی که اندکی شاد مینمود گفت «خوب، خواهر بیا، بیا، بهر حال باید انصاف داشته باشی. اگر من از بخت بد تحت تأثیر این نفوذ شوم قرار گرفته ام او هم با همین بدبختی دست بگریبان است، اگر طبیعت مرا قدری تغییر داده طبیعت او را هم قطعاً اندکی تغییر داده است. من علی رغم این همه پیچیدگی و تردید و سوء ظن هیچوقت نمیگویم که او آدم محترم و شرافتمندی نیست - مطمئنم که هست. اما این جریان هر کسی را آلوده می کند، خودت که میدانی، هر کسی را آلوده می کند. خود شما بیش از پنجاه بار از دهن خود شنبیده ای که میگفت هر کس را آلوده می کند. اگر این حرف درست است، پس آنوقت چه دلیل دارد که فقط او سالم از این جریان جسته باشد؟»

گفتم «برای اینکه او شخصیت فوق العاده ای است و با عزمی جزم خود را برکنار از این ماجرا نگهداشته است.»

ریچارد با همان شیوه شاد و حاکی از خوشدلی خود گفت «اوه، برای اینکه، برای اینکه! نه، دختر عزیزم، من که اینقدرها مطمئن نیستم، و فکر میکنم تصور میکنند عاقلانه ترین راه این است که قیافه بی اعتنا بخود بگیرد - تا همین بی اعتنائی موجب شود اشخاص دیگری که خود را ذینفع میدانند از شور و حرارت خود بکاهند، تا بتدریج از بین بروند و نکات مورد علاقه از خاطرها محو شود و جریان صورتی که مورد نظر است خاتمه یابد.»

بجودی متأثر شدم که قادر نبودم حتی با نگاه ملامتش کنم. لحن ملایم و مهربان و خالی از خشم و ناراحتی سرپرستم را بهنگامی که از اشتباهاتش سخن گفته بود بیاد آوردم. ریچارد در دنبالهٔ بیانات خود گفت «استر، نه خیال کنی آمده‌ام که پنهانی علیه جان جارندیس اسباب چینی کنم - نه، فقط آمده‌ام حقانیت خودم را مدلل کنم. حرفم این است که تا وقتی بچه بودم و توجهی باین جریان نداشتم گیر و گرفتی در کار نبود و با هم بخوبی سر میکردیم، اما بمجرد اینکه علاقهای به جریان نشان دادم و خواستم از چه و چون آن اطلاع پیدا کنم آنوقت قضیه صورت دیگری پیدا کرد. بعد، جان جارندیس متوجه می‌شود که من و آدا باید بهم یزنیم، و چنانچه این رفتار نامطلوبی را که پیدا کرده‌ام اصلاح نکنم بدرد آدا نمی‌خورم. اما استر، از تو چه پنهان، در نظر ندارم این رفتار بسیار نامطلوب را اصلاح کنم و براساس شرایطی که او پیشنهاد میکند سازش کنم، حاضر به جلب عطف و مراحم جان جارندیس نیستم. اصلاً او چه حق دارد شرایطی را بمن دیکته کند. می‌خواهد خوشش بیاید می‌خواهد بدش بیاید من باید از حقوق خودم و آدا دفاع کنم؛ در این باره زیاد فکر کرده‌ام، و این ماحصل نتیجه‌ای است که گرفته‌ام».

طفلك ریچارد؛ برآستی هم که در این باره بسیار اندیشیده بود. چهره‌اش، لحن و آهنگ سخنش، حرکات و سکناتش همه گواه بر این مدعا بود.

به سخن ادامه داد و گفت «ولذا شرفتمدانه به‌او می‌گویم - این راهم بدان که همه این مطالب را به او نوشته‌ام - حالا که طرفین متنازع دعوا هستیم همان بهتر که راست متنازع باشیم تا اینکه درخفا پشت سرهم دیگر اسباب چینی کنیم. از او بخاطر حسن نیتی که دارد و حفظ‌النیبی که میکند متشکرم، منتها او برآ خود برود و من هم برآ خود می‌روم. حقیقتش این است که راهمان یکی نیست. بنا بر مندرجات یکی از وصیت‌نامه‌های مطروحه من خیلی بیشتر از اوسهم می‌برم. نمی‌خواهم بگویم که این همان وصیت‌نامه‌ای است که سخنش حتماً مورد تأیید محکمه قرار خواهد گرفت، اما همچو چیزی هست، و این احتمال هم وجود دارد.»

گفتم «ریچارد جان، این خبر برای من تازگی نداشت - جریان نامهٔ شمارا مدت‌ها قبل و بی آنکه حتی کلمه تلخی چاشنی آن بوده باشد از خودش شنیدم».

ریچارد اندکی به نرمی گرائید و گفت «راستی؟ خوشوقتیم که گفتم علی‌رغم این جریان کثیف و نکبت‌بار آدم شریف و محترمی است. این راهمیشه می‌گویم، و هیچوقت هم درش افشاشك نکرده‌ام. خوب، استر جان، میدانم این چیزهایی که گفتم بنظر سخت و خشن می‌آید و آدام وقتی جریان را برایش تعریف کنی قطعاً همین‌نظر را خواهد داشت. اما شما هم اگر مثل من به جریان وارد بودی و اسناد و نوشتجات را مثل من - آنمندی که در دارالوکاله کنج کار میکردم - زیر و رو کرده بودی و اگر میدانستی که این جریان چه تودهٔ غظیمی از اتهامات متقابل و سوءظن متقابل است آنوقت، در مقام مقایسه مرا آدم معتدل و متینی بحساب می‌آوردی.»

گفتم «شاید هم اینطور باشد، ولی ریچارد توفکر میکنی در میان این همه سند و نوشته

حق و حقیقتی وجود دارد؟

- البته - خوب، بالاخره .. باید يك جایی باشد ...

آنگاه با حرارت به سخن ادامه داد و گفت « بالاخره يك جائی هست ، ولی باید بیرونش کشید و راه بیرون کشیدنش هم این نیست که اجازه دهی آدا بصورت رشوه و حق السکوت درآید . تو میگوئی این دعوا طبیعتم را کم تغییر میدهد ، جان جار نندیس هم میگوید طبیعت هر کسی را که در آن سهم و شرکتی داشته تغییر داده است و خواهد داد - بسیار خوب ، با این حساب وقتی تصمیم میگیرم منتهای توانائیم را بکار ببرم و آنرا یکسره کنم عمل بجا و بقاعده ای میکنم . »

- هوم ، منتهای توانائی ! ولی ریچارد توفکر می کنی ، طی این همه سال غیر از تو هیچکس قدرت و توانائی خود را در این راه بکار نینداخته است ؟ و با این همه ، آیا این مشکل سرسوزنی آسان شده است ؟

به لحنی که حالت قیافه غمناکش را در محکمۀ بیادم می آورد گفت « الی الابد که دوام نخواهد داشت - جوانم ، قدرت و پشتکار دارم ، و نیرو و اراده هم ای بسا که اعجاز کرده است . دیگران فقط نیمی ازم و غم خود را مصروف آن داشته اند ، من خود را تمام و کمال وقف آن می کنم . »

- اوه ریچارد جان ، دیگه بدتر ، دیگه بدتر !

به مهربانی گفت « نه عزیزم ، از بابت من نگران نباش . تو دختر ملوس و عاقل و آرام و مهربانی هستی ، اما خوب چه میشود کرد ، عاری از تعصب و سوابق ذهنی غلط هم نیستی - یعنی باز آمدم به سر وقت جان جار نندیس ! استر جان ، گوش کن بین چه میگویم ، آنوقت هایی که مناسبتان با اصطلاح اوحسنه بود ، بصورت عادی و طبیعی خود نبود - يك چیز غیر طبیعی بود . »

گفتم « پس بنظر تو مناسبات عادی و طبیعی یعنی دشمنی و نفاق ؟ »

- نه ، من همچو چیزی نمی گویم . من میگویم که این جریان مناسبات مارا بطور کلی بر پایه ای غیر عادی قرار میدهد ، که با مناسبات عادی و طبیعی فرق دارد - و می بینی ، این هم يك دلیل دیگر برای پافشاری در یکسره کردن کار ! شاید هم وقتی کار تمام شد متوجه شدم که در مورد جان جار نندیس اشتباه می کرده و راه خطا می رفته ام ، و شاید وقتی خیالم از این بابت آسوده شد توانستم قضایا را با دید روشن تری ببینم و آنچه را که امروز می گوئی قبول کنم . بسیار خوب ، آنوقت تصدیق می کنم ، و جبران مافات می کنم . همه چیز به آن زمان موهم موکول میشد ! و تا آنوقت همه چیز در بوتۀ اجمال و بلا تکلیفی و تعلیق میماند !

ریچارد در دنباله سخن گفت « حالا عزیز دلم ، مایلم دختر عمو آدا بفهمد که عمل من نسبت به جان جار نندیس مبتنی بر لجاجت و هوس و بدخواهی نیست ، بلکه همین هدفی را که گفتم در پیش رو و دلایل و جهات محکمی را در پشت سر دارم - مایلم از طریق تو او را در جریان وضع و موقعیت قرار دهم ، چون میدانم احترام فوق العاده ای برای پسر عمو « جان » ش قائل است ، و میدانم ولو هم خودت با این مشی که اتخاذ کرده ام موافق نباشی باز آنرا بصورت ملایمی جلوه میدهی . » سپس دل دل کنان افزود « خلاصه ... خلاصه نمی خواهم با

این قیافهٔ مردد و ستیزه‌جو و دعوائی با دختر ساده و بی‌غل و غشی مثل او روبرو شوم .
گفتم که سخنان اخیرش بیش از همه آنچه گفته است با طبیعت و سرشتش سازگار است .
ریچارد تصدیق کرد و گفت « بله عزیزم ، شاید ؛ ممکن است همینطور که تو می‌گوئی
باشد - گمان می‌کنم همینطور باشد . بهر حال ، بتوفیق خدا از این جریان روسفید بیرون
خواهم آمد - و آنوقت باز جریان به‌خوشی و خرمی برگزار خواهد شد - از این بابت و اهمه‌ای
نداشته باش . »

پرسیدم « مطلبی که می‌خواستی به‌آدا بگویم همین بود ؟ »
گفت « نه ، باز هم هست . من وظیفهٔ خود میدانم از او مخفی نکنم که جان‌جاردن‌یس بهمان
شیوهٔ معمول خود به‌نامه‌ام جواب داده و طی آن ، ضمن اینکه « ریک عزیز » خطابم می‌کرد
خواسته بود با دلیل و برهان قانعم کند که از عقاید و نظریات خود دست بکشم ، و این که
بهر حال عقاید و نظریاتم هر چه باشد تغییری در میزان محبت او نسبت بمن نخواهد داد (که
البته حرفی است ، منتها تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد) . همچنین مایلم آدا بداند که اگر
دیر به‌دیر به‌سراغش می‌آیم علت این است که دنبال کار هستم ، که البته به‌او هم بی‌ارتباط نیست ،
چون او هم در این ماجرا سهیم است - و امیدوارم پرمیانی شایعات بی‌اساسی که ممکن است
بگوشش برسد فکر نکند که آدم سبکس و سربوها و بی‌فکری هستم ، برعکس من همیشه چشم
انتظار روزی هستم که این کار به انجام برسد ، و تمام هم و غم را هم مصروف این کار کرده‌ام
و حال که بسن رشد رسیده و اقداماتی را که باید بکنم کرده‌ام وظیفه و مسئولیتی در قبال جان
جاردن‌یس برای خود نمی‌شناسم ، اما آدا هنوز از صفتار تحت قیمومت عدالتخانه است و بهمین
جهت من از او نمی‌خواهم که نامزدیش را با من تجدید کند . وقتی به مرحله‌ای رسید که
توانست شخصاً تصمیم بگیرد آنوقت من باز همان آدم سابق خواهم بود ، و گمان می‌کنم آنوقت
وضع و موقعیتی متفاوت‌تر از آنچه که اکنون دارم خواهم داشت . حالا ستر جان ، اگر این
مطالب را با همان شیوهٔ آرام و توأم با ملاحظهٔ خودت به او بگوئی خدمت بسیار بزرگی بمن
می‌کنی ، و من هم میتوانم با خیال راحت و با قدرت و شدت بیشتر بر فرق جاردن‌یس و جاردن‌یس
بگویم و آنرا از پای در آورم . البته نمی‌خواهم که این جریان را در بلیک هاوس مخفی کند . »
گفتم « ریچارد ، تو نسبت بمن خیلی ابراز اعتماد میکنی ولی متأسفانه مثل اینکه حاضر
نیستی از من حرفی بشنوی ؟ »

— نه ، دختر عزیزم ، در این مورد امکان ندارد - در سایر موارد هر چه بگوئی با کمال
میل قبول می‌کنم .

انگار مورد دیگری هم در زندگیش وجود داشت ! تو گوئی سرشت و طبیعتش را همین
یک رنگ نمی‌آلود !

— خوب ریچارد ، می‌توانم سؤالی از تو بکنم ؟

بخنده گفت « گمان می‌کنم - آخر عزیزم ، اگر آ تو نتوانی پس چه کسی میتواند ؟ »

— گفתי زندگیت مرتب نیست ، آره ؟ چرا ؟

— ستر جان ، وقتی هیچ‌چیزم سر و سامان ندارد ، زندگیم چگونه میتواند مرتب باشد ؟

— باز هم بدھکاری ؟

ریچارد ، که از سادگیم متعجب بود ، گفت « البته که هستم .
— البته ؟

— عزیزم ، طبیعی است ، تعقیب این مسأله بدون پول امکان ندارد . بالاخره خرج
برمیدارد . اما شاید فراموش می کنی و یا شاید نمیدانی که بنا بر مندرجات یکی از وصیتنامه ها
من و آدا ارث و میراثی می بریم . مسأله فقط مسأله کم و زیاد است که بهر حال دیر وزود
دارد اما سوخت و سوز ندارد .

و درحالی که از سادگی و بی خبری من لذت می برد افزود :

« نه عزیز دلم ، فکرش را نکن ، جریان باز روبراه خواهد شد ! عزیزم ، حتماً
موفق خواهم شد . »

از خطری که وی را دربر گرفته بود بخوبی آگاه بودم و کوشیدم بنام آدا ، بنام سرپرستم ،
بنام خودم و با توسل بهر وسیله ای که بخاطر می رسید آتش غیرت و حمیتش را تیز کنم و
او را از خطری که بر سرش سایه افکنده بود آگاه سازم و تعدادی از اشتباهاتش را به وی خاطره
نشان کنم . به آنچه گفتم با ملایمت و بردباری گوش فرا داد ؛ اما چه فایده ، صحبت اثری
نداشت . و با توجه به برداشتی که از نامه سرپرستم کرده بود تعجبی از این بابت بمن دست
نداد . بهر حال ، تصمیم گرفتم نفوذ آدا را نیز در این زمینه بیازمایم .

لذا موقعی که قدم زنان به دهکده باز آمدم و من برای صرف صبحانه به خانه رفتم آدا
را برای استماع مطالبی که می خواستم با او در میان نهم آماده کردم و دلایل و جهاتی را که
بر مبنای آنها بیم داشتم ریچارد زندگیش را بر سر این کار بگذارد بدقت توضیح دادم . آدا طبعاً
ناراحت شد ، هر چند به مراتب بیش از آنچه من در خود سراغ داشتم اطمینان داشت و امیدوار
بود که دیر یا زود متوجه اشتباهاتش خواهد شد و در صدد اصلاحشان بر خواهد آمد . و آه که
این اعتماد چقدر طبیعی بود و چقدر به او می برانید . بهر حال ، اندکی بعد نشست و
نامه زیر را به او نوشت :

« پس عمومی بسیار عزیزم ،

استر همه آنچه را که امروز صبح به او گفته بودی بمن باز گفت . این نامه را باین منظور
می نویسم تا مطالبی را که بشما گفته است تأیید کنم و در ضمن بگویم که امیدوارم اطمینان دارم
که دیر یا زود پسرعمو « جان » را نمونه و مجسمه حقیقت و صدق و صفا خواهی یافت و بر نارواییهای
که ، هر چند من غیر عمد ، در حقش روا داشته ای عمیقاً تأسف خواهی خورد .

نمیدانم مطلبی را که می خواهم بگویم چگونه شروع کنم ، اما میدانم و اطمینان دارم که
منظورم را درک میکنی .

پسرعمو بسیار عزیزم ، میترسم قسمتی از این همه ناراحتی و زحمتی را که برای خود
فراهم می کنی بخاطر من باشد . تازه اگر هم بخاطر خودت باشد باز فرقی نمیکند ، آن هم
بخاطر من است . اگر چنین است ، و اگر در آنچه میکنی بیشتر بمن نظر داری ، من جداً از تو
تمنا میکنم از این کار دست بکشی . هر عملی هم که بخاطر من بکنی ، و لو بزرگتر از آن نباشد ،

باین اندازه مرا سعادتمند نمی‌کند که باین بلای خانوادگی پشت بکنی. از این‌که چنین می‌گویم بدل‌نگیر.

ریچارد جان، من از تو خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم بخاطر خودت و بخاطر من و نیز بخاطر نفرت طبیعی‌ای که نسبت به این سرچشمه درد و ناراحتی در خود احساس می‌کنیم - و خودت میدانی که همین بلا دریتیم کردن ما، بهنگامیکه طفلان خردسالی بیش نبودیم سهمی بسزا داشت. از این جریان دست بکش حالا دیگر باید بدانیم که خبری از آن عاید نمی‌شود و امید و انتظاری نباید بر آن بنانهاده، و حاصلی جز غم و اندوه و پیریشانی نخواهد داشت.

پسرعموی بسیار عزیزم، لازم بگفتن نیست که تو کاملاً آزادی و با احتمال زیاد ممکن است کسی را پیدا کنی که به او خیلی بیشتر از نخستین هدف عشقت دل‌بندی، اما اگر اجازه بدهی ما یلیم بگویم مطمئنم که شخص مورد انتخاب تو ترجیح می‌دهد بازندگی متوسط و حتی فقیرانه‌ای با تو سر کند و تا آخر با این زندگی بسازد و ترا شاد و فارغ از رنج و درد ببیند، و ببیند که وظایف‌ات را انجام می‌دهی و راه مورد علاقه و نظرت را در پیش گرفته‌ای، و مایل نیست بقیمت سالها دفع‌الوقت و نگرانی و دلواپسی و بی‌اعتنائی به مسائل دیگر با تو در ثروت و ناز و نعمت زندگی کند، تازه اگر چنین چیزی امکان داشته باشد. نباید از این که با این دانش کم و تجربه ناچیز چنین مطلبی را با این همه قاطعیت عنوان می‌کنم تعجب کنی، اما مطالبی را که گفتم از ته دل احساس می‌کنم و به صحتشان اطمینان دارم.

پسرعموی بسیار عزیزم،

دوستدار همیشگی تو، آدا،

این نامه ریچارد را بزودی بنزد ما باز آورد، اما اندک تغییری در او بوجود آورد - تازه اگر بتوان نام تغییر بر آن نهاد. می‌گفت بالاخره دیر یا زود خواهیم دید حق با کیست و با که نیست - بله، نشان خواهد داد - خواهیم دید! یکپارچه شور و هیجان بود، تو گوئی عطف و مهر بانی آدا احساسش را پاک ارضا کرده بود؛ و من فقط می‌توانستم در منتهای نوسیدی امیدوار باشم که مطالعه مجدد آن تأثیری بیشتر از آنچه تا کنون بخشیده بود بیخشد و او را اندکی به تأمل وادارد.

بنابود آن روز را با ما باشند و فردا بروند - چون در کالسکه فردا صبح جا گرفته بودند. لذا پی فرصت می‌گشتم تا با آقای اسکیمپول قدری صحبت کنم - و از آنجا که بیشتر اوقات بیرون بودیم این فرصت سهولت دست داد. با ملاحظه و ادب بسیار خاطر نشان کردم که تشویق و ترغیب ریچارد به ادامه این کار خالی از مسئولیت نیست.

آقای اسکیمپول همراه با لبخندی بغایت مطبوع کلمه «مسئولیت» را از دهنم قاپید و گفت:

«میس سامرسن عزیزم، فرمودید مسئولیت؟ بنده که اصلاً این کاره نیستم؛ بنده هیچگاه در زندگی خود مسئول نبوده‌ام، یعنی نمی‌توانم باشم.»

بلحی تردید آمیز - چون از من بسیار مسن‌تر و بمراتب فهمیده‌تر بود - گفتم «ولی آخر هر کس ناگزیر است باشد.»

آقای اسکیمپول این اظهار را با قیافه‌ای سرشار از تعجب و آمیخته به شوخی تلقی کرد و گفت:

«نه، جدی میفرمائید؟ خوب، بنده يك سؤال از شما می‌کنم - مگر نه این است که هر کس باید بتواند قروض خود را بپردازد؟ حال آنکه می‌بینید بنده نمی‌توانم - یعنی قادر باین کار نیستم، و هرگز هم نبوده‌ام.»

سپس مثنی پول خرد از جیبش درآورد و افزود «مثلاً ملاحظه میفرمائید، این يك مقدار پول - که من نمیدانم چقدر است - یعنی استعداد و توانائی محاسبه آنرا ندارم. گیریم چهارشیلینگ و شش پنس، و یا چهارپوند و نه پنس است. میگویند بدهی من بیش از اینها است. شاید هم اینطور باشد. بنده تصور می‌کنم همانقدر بدهکار هستم که اشخاص خوب و همراه اجازه می‌دهند باشم، وقتی آنها قرض میدهند بنده چرا نگیرم؟ این موردی که عرض کردم خلاصه و فشرده روحیات و خصوصیات هارولد اسکیمپول را بدست می‌دهد. و خوب، اگر مسئولیت این است که بنده هم دارم.»

با آنچنان بی‌غمی و لاقیدی پول را در جیب گذاشت و با آنچنان لبخند حاکی از صدق و صفائی در قیافه‌ام نگریست که گوئی از موضوع بی‌اهمیتی که به شخص دیگری مربوط بوده سخن میداشته است، و سرپای این رفتار موجب میشد احساس کنم که گوئی واقعاً با این جریان ارتباطی ندارد.

بسخن ادامه داد و گفت «مواقعی که از مسئولیت سخن بمیان می‌آید احساس می‌کنم بی‌میل نیستم بگویم که هرگز سعادت آشنائی با کسی را نداشته‌ام که با اندازه خود شما احساس مسئولیت داشته باشد. بنظر من، خود شما معیار و محک مسئولیت هستید. مواقعی که شما را می‌بینم و می‌بینم که فکر و حواستان متوجه گردش دستگاه منظمی است که خود مرکز آن هستید باور بفرمائید بی‌میل نیستم به خود بگویم، و در واقع اغلب هم می‌گویم آه مسئولیت که میگویند همین است!»

پیدا است با این کیفیت نمی‌توانستم منظورم را آنچنانکه میخواستم بیان کنم، اما بهر حال هر طور بود گفتم که امیدوارم ریچارد را از ادامه این راه باز خواهد داشت، و حس خوشبینی موجود را در او تقویت نخواهد نمود.

آقای اسکیمپول گفت «اگر چنین کاری از من ساخته بود با کمال میل انجام می‌دادم، اما میس سامرسن عزیز، بنده که نیرنگ و ریائی در خود سراغ ندارم. اگر دستم را بگیرد و با خود بدرون «وست مینسترهال» و بمیان جمعیتی ببرد که در پی بخت و دولت روانند ناچارم بروم. اگر بگویم: اسکیمپول، به این دقت ملحق شو - باید ملحق شوم. البته میدانم که عقل سلیم از انجام چنین عملی سر باز می‌زند، اما من که عقل سلیم ندارم.»

گفتم «اینهم از بخت بد ریچارد است!»

آقای اسکیمپول گفت «جداً اینطور فکر می‌کنید؟ نه، همچو چیزی را نفرمائید. فرض کنیم صاحب کسی بود دارای عقل سلیم - یعنی يك آدم منظم و اهل حساب و کتاب، با قیافهٔ پرچین و چروک، و اهل تجربه و عمل - که در هر جیبش آنقدر پول خرد بود که يك اسکناس ده لیره‌ای را خرد کند، و دفتر حساب خط‌کشی شده و مرتب و منظمی بدست داشت - و رو بهمرفته شبیه به يك محصل مالیاتی. ریچارد عزیز و خوش‌بین ما که سراپا

شور و شوق است و مانعی در پیش پای خود نمی‌شناسد باین دوست محترم می‌گوید :

« چشم انداز زرینی درمقابل خود می‌بینم - بسیار درخشان و زیبا است ؛ فوق‌العاده دل‌انگیز - همین حالا پایکوبان می‌روم تا بآن برسم ! »

« و این دوست محترم معطل نمی‌کند و با دفتر حسابی که در دست دارد بر سرش می‌کوبد و به لحنی خشن به او می‌گوید که خیر چشم اندازی درکار نیست ، و باو نشان می‌دهد که آنچه هست حق‌الوکاله و کلاه برداری و سرکیسه کردن و گیس مصنوعی و جبه و ردای سیاه است ؛ و ملاحظه می‌فرمائید ، این طرز رفتار بسیار ناراحت‌کننده است - دراین که منطقی و معقول است تردید نیست ، اما بهز حال بسیار ناخوشایند است . و این کار از من ساخته نیست . بنده دفتر حساب خط‌کشی شده‌ای ندارم ، و در ترکیب وجودم عناصر مشکله یک محصل مالیاتی نیست ؛ بنده بهیچوجه محترم و منظم نیستم ، و نمی‌خواهم باشم . این امر شاید بنظر عجیب بیاید ، اما چه می‌شود کرد واقعیت همین است که عرض می‌کنم ! »

صحبت بیشتر فایده‌ای نداشت ، لذا پیشنهاد کردم به آدا و ریچارد که اندکی جلوتر بودند به‌پیوندیم - و بدینسان از آقای اسکیمپول قطع امید کردم .

آقای اسکیمپول صبح همان روز از عمارت بازدید کرده بود ، و اکنون همچنانکه قدم می‌زدیم تصاویری را که در آنجا دیده بود تفسیر می‌کرد . میگفت در میان « لیدی ددلاکهای ، متوفی ، چوپان زنانی هستند که عصاهای بی‌آزار در دستشان قیافه سلاح تهاجمی بخود گرفته است ، و در قالب پودر و قدک بشدت از گله‌های خود توجه می‌کنند ؛ به منظور اینکه عوام‌الناس را بترسانند نوار چسب بر چهره خود می‌زنند ، همانگونه که بعضی از رؤسای قبایل وحشی رنگ جنگ به چهره می‌زنند . یکی از تاپلوها سر فلان کسک ددلاکی و صحنه جنگی و مین منفجر شده‌ای و شهری را که در آتش می‌سوزد و دژی را که مورد حمله و تهاجم قرار گرفته است نشان میدهد - جنگ درمتهای شدت خود ادامه دارد ، و عجب آنکه همه این وقایع درمیان دو پای اسبش می‌گذرد ، که بدیهی است بنظر او ، یعنی آقای اسکیمپول ، نقاش می‌خواهد نشان دهد که سرفلان کسک چنین وقایعی را بازی و بازیچه می‌پنداشته‌است . بنا به توصیفی که ازا فرد در گذشته این خاندان بدست می‌داد همه این اشخاص مردمانی بودند « آکنده از گاه » و با چشمانی بی‌حالت و وجود خالی از احساس ، که بشوهای بس شکوهمند در جعبه آینه‌های فاخر خویش بر شاخهای مختلف جای گرفته بودند .

اکنون به هر اشاره‌ای که به نام این خاندان می‌شد سخت ناراحت می‌شدم و بهمین - جهت هنگامی که ریچارد بدیدن آدم ناآشنائی که آرام آرام بسویمان پیش می‌آمد فریادی از تعجب برکشید و بسویش رفت احساس آسودگی و آرامش خاطر نمودم .

آقای اسکیمپول گفت « عجب ! هولز ! »

پرسیدیم « این آقا از دوستان ریچارد است ؟ »

آقای اسکیمپول گفت « بله ، هم دوست و هم مشاور ، حالا ، میس سامرسن عزیز ، اگر عقل سلیم و مسئولیت و احترام را یکجا میخواهید ببینید - در واقع اگر آدم نمونه میخواهید - بفرمائید ، همین هولز يك همچو آدمی است . »

گفتم ما اطلاع نداشتیم که کسی به این نام به ریچارد کمک می کند .
آقای اسکیمپول گفت « بله ، موقعی که به سن کبر رسیدند از دوست سخنورمان ، آقای کنج جدا شدند ، و تصور می کنم با آقای هولز مربوط شدند . یعنی در واقع از جریان بی خبر نبودم ، چون خودم ایشان را به هولز معرفی کردم . »
آدا پرسید « خیلی وقت بود ایشان را می شناختید ؟ »

- هولز را می فرمائید ؟ میس کلر عزیزم ، آشنائی من با او از همان نوع آشنائی بود که با بسیاری از همکارانش داشتم . او بشیوه ای خوش و دلپذیر و مقرون به ادب کارهائی کرده بود - بمبارت دیگر اقداماتی بعمل آورده بود - تصور می کنم اصطلاح درستش این باشد - که منجر به دستگیری بنده شد . زیدی از سر لطف و محبت پادرمیانی کرد و پول را پرداخت - مبلئی بود در حدود چیزی و چهار پنس - لیره ها و شیلینگها را فراموش کرده ام ، اما یادم هست که به چهار پنس ختم میشد ، چون در آن لحظه بنظرم مسخره میآمد که می دیدم چهار پنس بدهی دارم - بهر حال ، بعد از آن جریان بود که آنها را باهم آشنا کردم ، یعنی راستش هولز از من خواهش کرد که او را توصیه کنم و من هم کردم . و حالا که فکر می کنم می بینم نکند هولز بمن رشوه داده ؟ »

و اکنون که باین کشف نایل آمده بود همراه با لبخندی پر از سادگی و صفا نگاه پرشش آمیزی به ما افکند و افزود :

« چون از شما چه پنهان مبلئی پول بمن داد - بقول خودش ، باسم حق العمل . يك اسکناس پنج لیره ای بود ؟ بله ، تصور می کنم يك اسکناس پنج لیره ای بود ! »

بازگشت ریچارد که با یکدنیا هیجان بسوی ما آمد و هول هولکی آقای هولز را معرفی کرد مانع از تطویل کلام شد . باری ، آقای هولز مردی بود زردنبو ، بالبان چروکیده که گوئی از شدت سرما خشکیده اند ؛ جوشهایی بصورتش بود ؛ آدمی بود لاغر و بلند بالا ، در حدود پنجاه سال داشت ، شانه هایش اندکی فرو افتاده بود ؛ لباس مشکی بتن و دستکش سیاه بدست داشت ، و دگمه های کتش را تاجانه انداخته بود . اما هیچ چیزش باندازه حرکات و رفتار سرد و بی جان و نگاه بی حالتی که به قیافه ریچارد میدوخت جالب نبود .

آقای هولز گفت « خانمها ، امیدوارم مصدع اوقاتتان نشده باشم ! »
و اکنون دیدم جالب تر از هر چیز طرز صحبتش بود که گفتمی کلمات را از شکم ادا می کند .

آقای هولز به سخن ادامه داد « با آقای کارستن قرار گذاشته ایم که هروقت پرونده ایشان در دستور کار محکمه قرار گرفت جریان رافی الفور باطالعشان برسانم ، و چون دیشب ، پس از عزیمت پست ، بوسیله یکی از منشیانم اطلاع یافتیم که پرونده بنحو غیر منتظره ای در

دستور فردای کار محکمه قرار گرفته است لذا امروز صبح زود با کالسکه آمدم تا با ایشان تبادل نظر کنم .

ریچارد با قیافه برافروخته نگاه پیروزمندانهای به ما دوتا افکند و گفت « بله ! گذشت آن زمان که کار بکندی پیش میرفت ! حالا دیگر مثل فر فره می چرخیم ! آقای هولز ، وسیله ای باید پیدا کنیم تا مارا به چاپارخانه برساند ، شاید به کالسکه امشب برسیم ! »
آقای هولز در پاسخ گفت « هر طور که میل شما است . بنده در اختیار شما هستم . »
ریچارد نگاهی به ساعتش افکند و گفت « اجازه بدهید - اگر همین حالا به دلاک آرمز بروم و چمدانم را ببندم ، و درشکه ای ، چیزی ، هر چه پیش آید ، بگیرم ، تازه باز یک ساعت فرصت خواهیم داشت - خوب ، من رفتم ، برای عصرانه بر می گردم . دختر عمو آدا ممکن است از شما واستر خواهش کنم تا بر میگردم از آقای هولز پذیرائی کنید ؟ »

در این شور و هیجانی که وجودش را در پنجه گرفته بود با عجله براه افتاد و چند لحظه بعد در هوای تیره شامگاهی از نظرها ناپدید شد ، ما نیز راه خانه رادرپیش گرفتیم .
گفتم « آقا ، حضور آقای کارستن در جلسه فردای محکمه ضرورت هم دارد ؟ یعنی ، این کار مفید فایده ای هم خواهد بود ؟ »

آقای هولز گفت « خیر ، میس ! گمان نمی کنم حضورشان ضرورت داشته باشد . »
من و آدا مراتب تأسف خود را از رفتن ریچارد که حاصلی جز تلخکامی نداشت بر زبان رانیدیم .

آقای هولز گفت « آقای کارستن خودشان اصرار دارند که شخصاً ناظر جریان باشند - این اصلی است که خودشان پیش کشیده اند ، و وقتی موکلی اصلی را پیش می کشد و بنده هم می بینم که با موازین اخلاقی مباحثی ندارد اجرای آنرا تقبل می کنم . بنده مایلم کارم ابهامی برای موکلم نداشته باشد . بنده آدمی هستم زن مرده ، و صاحب سه دختر - اما وجین ؟ و کارولین ؟ - و علاقمند وظایف زندگی را بنحوی ایفا کنم که نام نیکی از برایشان به ارث بگذارم . میس ، اینجا خیلی با صفا است . »

علت اینکه بمن خطاب کرد این بود که من در کنارش راه می رفتم . بدیهی است سخنش را تأیید کردم و زیباییهای عمده محل را یکایک بر شمردم .

آقای هولز گفت « عجب ! بنده پدر پیری دارم که در دره تانتون ؟ زندگی می کند - یعنی در واقع ، بومی آنجا است - و افتخار نگهداریش هم بعهد بنده است . بنده آنجا را خیلی می پسندم ، و هیچ فکر نمی کردم در این طرفها هم یک چنین جای باصفائی باشد . »
برای اینکه چیزی گفته باشم و صحبت ادامه یافته باشد پرسیدم زندگی ییلاقی را می پسندید ؟

- میس ، درست انگشت روی نقطه حساسم می گذارید . وضع مزاجم چندان تعریفی ندارد - مبتلا به اختلالات جهاز هاضمه هستم - و اگر مسأله مربوط به شخص خودم بود

مدتها بود به ده و زندگی روستائی پناه برده بودم - بخصوص که گرفتاریهای موجود، مرا از معاشرت با مردم عموماً و خانمها - که به معاشرتشان هم بسیار راغبم - خصوصاً بازداشته است . اما با وجود سه دخترم - اما وجین و کارولین - و پدر پیرم نمی توانم فقط به شخص خودم بیندیشم . درست است که دیگر از مادر خوانده عزیزم که در سن صدسالگی مرحوم شد نگهداری نمی کنم، اما بهر حال هنوز تعدادمان آنقدر هست که مدام در تلاش و تقلا باشم . شنیدن سخنانش مستلزم اندکی دقت و توجه بود ، چون همانطور که گفتم آهنگ صدایش طوری بود که گوئی از شکم خارج میشود و لحن آن نیز بسیار سست و بی حال بود . آقای هولز به سخن ادامه داد و گفت « امیدوارم از اینکه صحبت دخترهایم را پیش میکشم مرا ببخشید ، چون در واقع اینها نقاط ضعف من هستند - و مایلم با نام نیک و حسن شهرتی که برایشان به ارث میگذارم چیزی هم بگذارم که چشم بدست دیگران نداشته باشند . »

به خانه آقای بوی ثورن رسیدیم ؛ میز عصرانه آماده و به انتظار ما بود . اندکی بعد ریچارد نیز شتابان فرا رسید ، و همینکه رسید بر روی صندلی آقای هولز خم شد و سرگوشی چیزهائی به او گفت . آقای هولز با صدای رسا - و یا شاید با صدائی که راستر از آن تا آنوقت به هیچ سوئی پاسخ نگفته بود - جواب داد :

« قطعاً درشکه را سرکار خواهید راند ، بله آقا ؛ بحال بنده فرقی نمی کند . هرطور که میل شما است ، بنده در اختیار شما هستم . »

از مطالبی که از پی این گفتگو آمد استنباط کردیم که بنا است آقای اسکیمپول تا صبح بماند و دوجائی را که قبلاً رزرو کرده بودند اشغال کند . چون من و آدا هر دو از بابت ریچارد دلواپس و از اینکه باین شکل از او جدا می شدیم متأسف بودیم بامنتهای ادب پیشنهاد کردیم که ما نیز با آنها برویم و آقای اسکیمپول را به «دلاک آرمز» پراسانیم ، و موقعی که مسافران رفتند به خانه بازگردیم .

چون شور و حرارت ریچارد مانعی در برابر خود نمی شناخت همه با هم براه افتادیم و به بالای پشته ای که مشرف بر دهکده بود رفتیم .

گفته بود درشکه نیک اسبهای در آنجا آماده باشد - مردی که فانوسی بدست داشت در کنار اسب لاغر و نزار درشکه ایستاده بود .

قیافه آن دو را ، که در پرتو نور چراغ ، در کنار هم ، پهلوی پهلوی نشسته بودند هرگز از یاد نمی برم : ریچارد که سراپا شور و خنده و شادمانی بود دسته جلوها را بدست داشت ، و آقای هولز با دستکش سیاه و دگمه های تاجانه انداخته سراپا آرامش بود و با آرامی و انگار بخواهد طعمه خود را افسون کند دروی می نگریست . تصویر کامل آن شب را هنوز در پیش روی دارم : شب تابستانی تار و گرم و دم کرده ای بود ، آذرخش در دوردست می درخشید ، و راه غبار آلود در آغوش پرچین ها و درختان بلند بود ، واسب لاغر و

بدقیافه گوشهایش را تیز کرده بود - آری تصویر همه اینها و درشکه‌ای را که بجانب جاردیس و جاردیس می‌تاخت در پیش روی دارم .

و همان شب دختر محبوبم گفت که ریچارد خواه به ثروت و دولت رسد و یا خانه خراب شود و خواه کسی از وی حمایت کند و یا همه او را تنها گذارند برای او علی‌السویه است و تنها فرقی که بحال او می‌کند این است که هزار اندازه محبت از قلب پاک و تغییر ناپذیرش طلب کند مضایقه نخواهد کرد و آنرا درطبق اخلاص خواهد گذاشت و به وی ارزانی خواهد داشت . اکنون که در ضمن ارتکاب به اشتباهات خویش بفکر او است او نیز همیشه و در هر حال بفکر او خواهد بود و اگر می‌توانست، زندگی خود را تمام و کمال وقف او می‌نمود و هیچگاه بفکر خود نمی‌بود و چنانچه می‌توانست خاطرش را شاد کند در اندیشه شادی و شادمانی خود نبود .

و بقول خود وفا کرد !

راهی را که در پیش روی دارم می‌نگرم ؛ مسافت به کوتاهی گرائیده و مقصد راهپیمائی در چشم رس آمده است ، و بر فراز دریای مرده دعوائی که در محکمه عالی مطرح است و میوه‌های پوسیده‌ای که این دعوی که نسال به ساحل می‌افکند چهره صادق و باوفای محبوبم را به چشم می‌بینم .

فصل سی و هشتم

تلاش

هنگامی که زمان بازگشت به بلیک هاوس فرارسید براه افتادیم و در روز و ساعت مقرر به مقصد رسیدیم و با حسن استقبال عجیب و بی سابقه ای مواجه شدیم . اکنون سلامت و نیرویم را کاملاً بازیافته بودم؛ کلیدهای خانه در اطاقم انتظارم را میکشید، آنها را به صدا درآوردم و همچون سال نوی که ورود خویش را با صدای ناقوس کلیساها اعلام دارد با نوای خوش کلیدها ورود زندگی نوینم را اعلام داشتم . به خود گفتم « استر ، باز هم وظیفه - وظیفه . و عزیزم تازه اگر در انجام آن ، یعنی در انجام هر جزئی از آن احساس منتهای شادی و خوشحالی را هم نکنی موظف باین کار هستی - جز این صحبتی ندارم ! »

چندروزی صبحها سرم بحدی شلوغ بود که حتی لحظه ای فراغت نداشتم مدام مشغول واریزی و تصفیه حساب و رفت و آمد میان غرولندخانه و سایر قسمتهای خانه و مرتب کردن کسوها و چیدن قفسه ها و گنجینه ها بودم - خلاصه ، کار را از سر شروع کردم . اما هنگامیکه جریان خانه داری به مجرای طبیعی و عادی خود افتاد بمدت چند ساعت به لندن رفتم - علت این تصمیم قسمتی از مطالب نامه ای بود که در چسنی ولد از بین برده بودم .

کادی جلی بی را بهانه این مسافرت قرار دادم - نام زمان دخترگیش بقدری برایم طبیعی بود که همیشه او را باین نام میخواندم . قبلاً نامه ای به او نوشته و طی آن از او خواهش کرده بودم که محبت کند و برای انجام امر کوچکی با من بمحلی بیاید - سپیده دمان با دلبران به لندن رفتم ؛ هنگامی که به نیومن استریت رسیدم آفتاب تازه بالا آمده بود .

کادی که از روز عروسیش بیعد مرا ندیده بود بحدی از دیدنم خوشحال بود و ابراز محبت مینمود که براستی ترسیدم حسادت شوهرش را برانگیزم ، اما او نیز بشیوه خود بدتر از او بود - یعنی ، بهتر از او بود - و خلاصه باز همان حکایت بود که بود ، احدی امکان این را بمن نمیداد که عمل شایسته و بقاعده ای انجام دهم .

آقای تروی دراپ پدر هنوز در بستر بود ، کادی داشت شکلاتش را میزد ، و پسر -

بچه افسرده ای که کارآموز بود با انتظار ایستاده بود تا آنرا با طاقش که در طبقه فوقانی عمارت بود ببرد. کارآموزی در رشته رقص هم از آن حرفها است! کادی میگفت که پدر شوهرش بسیار با ملاحظه و مهربان است و به خوشی و خرمی با هم زندگی می کنند. (البته منظورش این بود که همه چیزهای خوب و اطاقهای مناسب مال پیرمرد است و او و شوهرش از آنچه که باقی بیايد استفاده می کنند و در اطاقهای نبشی که مشرف بر اصطبل های حاشیه میدان است می چپند.)

گفتم «کادی، ماما حالش چطوره؟»

کادی در جواب گفت «احوالش از بابا می پرسم، ولی خودش خیلی کم می بینم. البته میانه مون خیلی خوبه، ولی ماما فکر می کنه سر بهوائی کرده ام که زن یه معلم رقص شده ام، و می ترسه اگه زیاد با هم آمیزش کنیم سر بهوائی من به او هم سرایت کنه.»

با خود فکر کردم که خانم جلی بی اگر پیش از آنکه بکمک يك دوربین نجومی افق را در جستجوی دیگران زیر پا می نهاد وظایف طبیعی و عادی خویش را با انجام می رساند این عمل خود بهترین احتیاط در برابر سبکسری و سر بهوائی بود. اما لازم بگفتن نیست که از این بابت سخنی بر زبان نیاوردم.

— خوب، بابا حالش چطوره؟

کادی گفت «هر روز غروب پیش ما میاد، و بقدری خوش داره تو اون گوشه بشینه که دیدنش واقعاً تماشاش داره!»

به کنجی که اشاره کرده بود نگرستم و نشان کله آقای جلی بی را بهسولت بردیوار باز شناختم. باز جای خوشوقتی بود که می دیدم بالاخره جایی را یافته است تا سرش را بر آن تکیه دهد.

گفتم «کادی، خودت چطور — لابد بیست و چهار ساعته مشغولی، آره؟»

کادی در جواب گفت «آخه عزیزم، دارم خودمو آماده می کنم یواش یواش درس بدم. خودت که میدونی، وضع مزاجی پرنس چندان خوب نیست، و میخوام اگه بتونم کمکی بهش بکنم. چون با کلاسهای که اینجا داره و شاگردهای خصوصی و کارآموزهایی که باید درس بده طفلی یه لحظه استراحت نداره! کارش واقعاً طاقت فرساست!»

مسأله کارآموزی در رشته رقص هنوز در نظرم غریب و مسخره می نمود، پرسیدم آیا عده این کارآموزان زیاد هست؟

کادی گفت «نه، چهارتا بیشتر نیستند — یکی توخونه است، و سه تاشون هم موقعش که میشه میان. بچه های خیلی خوبی هستند، ولی موقعی که بهم می رسند — مثل همه بچه ها — بعوض اینکه حواسشونو بکار بدنند بازی می کنند — اون پسرهای که همین حالا دیدی برای خودش تو آشپزخونه والس تمرین می کنه، بقیه را هم هرطور بتونیم تواسیر اطاقها تقسیم می کنیم.»

گفتم «این تمرینی که میکنند فقط برای اینکه استپ زدنشون خوب بشه، آره؟»

کادی گفت «آره، فقط برای اینکه استپ زدنشون خوب بشه. همینطور ساعتها پشت

سرهم تمرین می کنند - حالا نوع استپ هرچی میخواهد باشد . تو آکادمی هم که می رقصند؛ حالاها دیگه «فیکور» ها رو ساعت پنج صبح اجرا می کنیم .»

گفتم «اووه ، چه زندگی شاقی !»

کادی تبسم کنان گفت « عزیزم ، باور کن صبحها که زنگو میزنند (اینهم بگم برای اینکه آقای تروی دراپ ناراحت نشه کاری کرده ایم که صدای زنگ فقط تو اطاق ما بیاد) ، و وقتی پنجره رو بالا می زنم و می بینم با اون کفشهای کوچک رقصشون که زیر بغل زده اند روپله ها وایساده اند - باور کن یاد بخاری پاك كنها می افتم .»

براستی که این جریان ، هنر رقص را در نظرم از لحاظ غریبی جلوه می داد، کادی از مشاهده تأثیر مطالبی که تعریف کرده بود بسیار لذت می برد و با خوشحالی فراوان يكايك کارهایی را که خود به انجام می رساند شرح داد :

« عزیزم ، برای اینکه بتوانیم در مخارج صرفه جوئی کنیم باید اطلاعاتی از پیانو و «کیت» داشته باشیم ؛ و بالاخره بتوانم از اینها استفاده کنم . اگه ماما هم مثل هر مادر دیگه ای به بچه اش میرسید منم شاید جزئی اطلاعی از موسیقی میداشتم و ناچار نبودم از اول شروع کنم . بهر حال ، همونطور که میدونی اطلاعاتی نداشتم - و میدونی اولها هم که آدم شروع میکنه خیلی مأیوس کننده است . ولی استعداد موسیقی ام بدك نیست ، و از سایه سر ماما به جان کنی هم عادت دارم - ضمناً استر ، خواستن هم همه جای دنیا توانستنه .»

این را گفت و خنده کنان پشت پیانوی کوچک قرار گرفت و قطعه ای را با حالت وشور هر چه بیشتر نواخت . سپس به شادمانی و در حالیکه چهره اش گل انداخته بود از پشت پیانو برخاست و با آنکه خودش می خندید گفت :

« ده نخند دیگه - دختر !»

حال آنکه من از فرط خوشحالی می خواستم گریه کنم ، ولی این کار را هم نکردم . اورا از صمیم قلب ستودم و بخاطر این همه پیشرفتی که کرده بود به او تبریک گفتم و به ادامه کارتشویقش نمودم . چون وجداناً معتقد بودم هر چند زن يك معلم رقص بود و منتهای آرزویش این بود که روزی معلم رقص بشود راه طبیعی و مناسبی برای خود انتخاب کرده بود که بدتر از يك «مأوریت تبلیغی» نبود .

کادی با خوشحالی بسیار گفت « عزیزم ، نمیدونی چقدر امیدوارم میکنی ! يك دنیا از تو ممنونم . استر ، می بینی حتی در این دنیای كوچك من چه تغییراتی بوجود آمده ؛ یادت میاد اون شبی که سر و صورتم جوهری بود و باهات اوقات تلخی کردم ؟ کسی فکر میکرد که یه روزی منم بردم رقص یاد بدم !»

شوهرش مارا بخود گذاشته و رفته بود - اکنون که آمده بود تا کارآموزان را بسالن بیرد و تمرین دهد کادی اظهار داشت که دیگر کاری ندارد و در اختیار من است: امانم گفتم که خوشبختانه هنوز وقت داریم و نمی خواهم فعلاً اورا از این جمع جدا کنم . بنابراین ما سه نفر هم قاطی کارآموزها شدیم و برقص پرداختیم .

و این کارآموزان برآستی مردمی عجیب بودند . علاوه بر پسر بچه افسرده ای که

امیدوارم تنها رقصیدن در آشین خانه اورا باین روز نینداخته باشد، دو پسر بچه دیگر و دخترک لنگ کثیفی که پهرنی از پارچه لطیف بتن داشت نیز بودند - اما چه دختری! کلاه بی لبه ازمد افتاده ای که جنس آن هم از پارچه ای لطیف بود بر سر داشت و کفشهای مخصوص رقص را در کیف مخمل نخ نما شده ای با خود آورده بود. پسرها موافقی که نمی رقصیدند با تپله ها و قابهای که در جیب داشتند نمونه های بسیار جالبی بودند، پاها و بخصوص پاشنه های شان تماشا داشت. از کادی پرسیدم چطور شده که والدینشان يك همچو کاری را برایشان در نظر گرفته اند؟ کادی گفت نمیدانم، شاید مایلند معلم بشوند و یا در تماشاخانه کار کنند.

و آنطور که او میگفت، هیچیک زندگی مرفهی نداشتند و مادر پسر بچه افسرده يك دکه آبجو فروشی داشت.

ساعتی با شدت و حدت رقصیدیم؛ پسر بچه افسرده، خاصه در حوالی پائین تنه، معرکه می کرد - تو گوئی احساس خوشی که هرگز از کمر فراتر نمی رفت آن حوالی و حدود را قلقلک میداد. کادی، ضمن اینکه شش دانگ حواسش متوجه شوهرش بود و در واقع مو بمو از حرکات او تقلید می نمود خویشتن داری و وقار خاصی نیز کسب کرده بود که در جوار پیکر متناسب و قیافه زیبایش بسیار خوشایند و مطبوع بود؛ در همین مرحله از کار نیز مقدار زیادی از بار و گرفتاری شوهرش کاسته بود، و شوهرش جز در مواردی که میبایست قسمتی از فیکوری را اجرا کند تقریباً مداخله ای در کار نداشت، اما آهنگها را همیشه او مینواخت. ناز و کرشمه و قرو اطوار دخترک و قیافه ای که برای پسرها می گرفت تماشائی بود. بهر حال از روی ساعت یک ساعت تمام رقصیدیم.

رقص که تمام شد شوهر کادی آماده رفتن به کلاسی شد که در خارج شهر داشت، و کادی هم با عجله رفت تا خود را آماده کند و با من بیرون بیاید - و من در این ضمن در سالن رقص نشستم و تماشای کار آموزان پرداختم. دو پسر بچه «خارجی» به پا گرد پلکان رفتند تا نیم چکمه های شان را بپا کنند و موی سر پسرک «داخلی» را بکشند - البته بنابر آنچه که از لحن اعتراض او برمی آمد. چند لحظه بعد، در حالیکه دگمه های ژاکتشان را انداخته و کفشهای مخصوص رقصشان را در بنل گذاشته بودند بسالن باز گشتند و پاکتهای محتوی گوشت سرد و نان شان را از جیب در آوردند و در زیر تصویر چنگی که بر دیوار نقاشی شده بود اطراق کردند: دخترک کفشهای رقص را در کیف دستی اش جای داد و يك جفت کفش فرسوده و زهوار در رفته بپا کرد و کلاه بی لبه را با يك حرکت بسر کشید و در جواب سؤال من که پرسیدم آیا رقص را دوست دارد گفت با پسرها نه، و برخاست و با قیافه ای تحقیر آمیز راه خانه را در پیش گرفت.

کادی گفت «آقای تروی دراپ خیلی متأسف از اینکه هنوز خودشو درست نکرده و نمیتونه شما رو ببینه. استر، نمیدونی چقدر بهت علاقمنده!»

اظهار امتنان کردم، اما بدیهی است لزومی ندیدم به اینکه اضافه کنم که با کمال میل از خیر این لطف و محبت می گذرم.

کادی گفت «لباس پوشیدنش خیلی وقت می گیره - چون، نه اینکه آدم سرشناسیه، مردم

به سر و وضعی زیاد توجه می کنند، و خوب ناچاره کمی دقت کنه. و نمیدونی به بابا چقدر محبت می کنه - غروبها که میاد چیزهایی از شاهزاده نایب السلطنه برایش تعریف میکنه که آدم حظ میکنه بشنفتن، بهمرم ندیدم بابا بهیچ چیز اینطور علاقه نشون بده. .
تجسم حرکات و سکنات آقای تروی دراپ، بهنگام صحبت با آقای جلی بی براستی خیال انگیز بود.

پرسیدم «بابا را هیچ به حرف هم میکشه؟»
کادی گفت «نه، اما خودش که صحبت میکنه بابا میشینه و با علاقه گوش میده - خودت که میدونی، بابا آدمی نیست که ادعای آقامنشی و این جور چیزها داشته باشه، بنابراین با هم خیلی خوب سرمیکنند - جورشون خیلی با هم جوره. قبلا هیچوقت ندیده بودم بابا انقیه به بینی بکشه، ولی حالا هر روز به انگشت از انقیه دان آقای تروی دراپ درمیاره و دم دماغش می گیره و یکی دو ثانیه همونجا نگه میداره و دوباره از دم دماغش دور می کنه. .
در نظرم، این جریان که پائی بدهد و تصادفی بکند و آقای تروی دراپی پیدا شود و بداد آقای جلی بی برسد و او را از دست «بور یوبولاگا» خلاص کند براستی از تصادفات عجیب و دل انگیز روزگار بود.

کادی قدری دل دل کرد، و سپس در دنباله سخن گفت «ولی پی پی، که می ترسیدم آقای تروی دراپو ناراحت کنه - استر، نمیدونی محبتی که این پیرمرد نسبت به این بچه نشون میده حد و حدود نداره. هر روز میخواستش، بهش اجازه داده اونوقت هایی که هنوز از تو رختخواب در نپوشیده روزنامه رو برایش ببره بالا. نانهای برشته ای را که از خودش زیاد میاد بهش میده؛ توخونه هم کارهای کوچکی بهش میده بکنه، بعد هم میفرستدش پیش من که شش پنس جیره شو بگیره. .»

سپس به شادمانی افزود:

«خلاصه، سر تو درد نیارم، دختر بسیار خوشبختی هستم و خدا را شکر می کنم.

خوب! استرجون، حالا کجا میخوای بری؟»

گفتم «اولداستریت رود. با منشی یکی از وکلای عدلیه چند کلمه حرف دارم. همون منشی ای که اولین بار که به لندن آمدم و تو را دیدم به استقبال به چا پارخونه اومده بود - تصادف را می بینی؟ همون آقائی که مارا بخونه شما آورد!»

کادی گفت «در اینصورت حتماً هم من باید باهاش میومدم.»

باری، به اولداستریت رود رفتم و از اقامتگاه خانم گابی سراغ آقای گابی را گرفتم. خانم گابی، که اطاقهای نشیمن عمارت را در اختیار داشت و پیدا بود مدت ها پیش از آنکه کسی او را بخواهد پشت در بوده و انتظار می کشیده است بلافاصله خود را معرفی کرد و خواهش کرد داخل شویم. خانمی بود مسن، کلاه بزرگی بر سر داشت، و بینی قرمز و چشمان نسبتاً بی قرار داشت، و لبخند از لبش دور نمی شد. اطاق نشیمن خفه و تاراش آماده پذیرائی بود؛ عکس تمام قدی از پسرش در آن بود که از نسخه اصل بمزاتب گویاتر بود و پریشانی و غمزدگی از سر و رویش می بارید.

ونه تنها تصویر بلکه نسخه اصل نیز حضور داشت ؛ آری لباس پرزرق و برقی پوشیده و پشت میز نشسته و انگشت سبابه را به پیشانی تکیه داده و غرق در مطالعه اسناد و مدارك حقوقی بود .

از پشت میز برخاست و گفت :

« میس سامرسن ، سرافراز فرمودید ، يك دنیا صفا آوردید . مادر ، ممكن است لطفاً يك صندلی هم برای این یکی خانم بیاورید ، و خودتان از سر راه کنار بروید ؟ »
خانم گابی که با آن لیخندی که مدام بر چهره اش بازی میکرد قیافه مضحکی داشت همانگونه که پسرش گفته بود عمل کرد ، و بعد رفت و در کنجی نشست - در حالیکه دستمالش را با هر دو دست ، انگار ضما د گرم باشد ، بسینه می فشرد .

کادی را معرفی کردم ؛ آقای گابی اظهار داشت که هریک از دوستان من تاج سر او است و مقدمش در خانه او بسیار گرامی است .

سپس به موضوع ملاقات پرداختم .

گفتم « آقا ، نامه ای تقدیم حضورتان کرده بودم ... »

آقای گابی نامه را از جیب بغلش در آورد و بوسید و سری در برابرم فرود آورد ، و آنرا دوباره در حیط نهاد و بدینسان وصول آنرا اعلام داشت . مادر آقای گابی بجدی خوش بود که نپرس - مدام لیخند می زد و سرمی جنباند و با آرنج آهسته به پهلوئی کادی مینواخت .
گفتم « آقا ، می توانم چند دقیقه ای با سرکار بطور خصوصی صحبت کنم ؟ »

تصور نمی کنم قیافه ای بمسخرگی قیافه خانم گابی دیده باشم : صدای خنده ای از او بگوش نمی رسید ، اما مدام لیخند می زد و سر تکان میداد ، و دستمالش را دم دهنش می گرفت و با آرنج و سر و دست و شانه به کادی التماس می کرد که توجه کند و جریان را از نظر دور ندارد . خلاصه ، بجدی خوش بود که نمیدانم چطور توانست کادی را از میان در اطاق که لنگه های آن تاشو بود هدایت کند و به اطاق خواب ببرد .

آقای گابی گفت « میس سامرسن ، امیدوارم حرکات و رفتار مادرم را زیاد بدل نگیرید ، چون جزبسادت من بهیچ چیز توجه ندارد . میدانم ، حرکات و رفتار مادرم چندان خوشایند نیست ، منتها به تلقین و ناشی از محبت مادری است . »

رو بدم را بالا زدم ، آقای گابی بشدت سرخ شد ، بعمرم کسی را ندیده ام که مثل او در لحظه ای اینهمه خون بچهره آورده باشد .

گفتم « آقای گابی ، با توجه به مطالبی که چندی قبل اظهار داشته بودید ، و از ترس اینکه مبادا ناراحتی و در دسری برایتان فراهم کنم بعوض اینکه به دارالوکاله بیایم از حضورتان تقاضا کردم وقتی تعیین کنید که سرکار را در اینجا زیارت کنم . »

بدیهی است در حال حاضر هم بقدر کفایت ناراحتی و در دسر فراهم کرده بودم - بعمرم يك همچو لکنت زبان و تردید و سراسیمگی و بهت و حیرت را در هیچکس ندیده ام .

آقای گابی با لکنت گفت « میس سامرسن ... بنده ، بنده ... معذرت می خواهم ... ولی

ما در حرقه خود ... لازم میدانیم بی پرده صحبت کنیم. میس، سرکار به موقعی اشاره فرمودید که طی آن ... بنده ... افتخار داشتم تقاضائی را عنوان کنم ...»

بنظر می رسید چیزی در گلویش گیر کرده است که قادر نیست آنرا فرو دهد. دستش را روی گلویش گذاشت، سرفه کرد، قیافه اش را درهم کشید. کوشید آنرا فرو دهد، باز سرفه کرد و روترش کرد، سپس نگاهی به پیرامون افکند و نوشته های روی میز را برهم زد. گفت «میس، معذرت میخواهم، ولی حالم همچین یک طوری شد .. که اصلاً نمیتوانم صحبت کنم ... بله، که طی آن تقاضای ناچیز و بی اهمیتی را ... سبحان الله، چرا اینطور شدم!»

قدری صبر کردم تا بخود بیاید، اما آقای گابی از این فرصت نیز درست استفاده نکرد و وقت را بیهوده بسر آورد. طی آن دستش را بر پیشانی قرار میداد، و مجدداً از پیشانی بر میداشت و ساندیش را به کنجی که پشت میزش بود میراند.

به سخن ادامه داد و گفت:

«بله، داشتم این را عرض می کردم .. سبحان الله ... تصویری کنم از نایچه ها باشد ... اهوم! بله، داشتم عرض می کردم که در آن جلسه ای که به آن اشاره فرمودید سرکار لطف فرمودید و تقاضای بنده را فی المجلس رد کردید .. این را که قبول دارید، بله؟ هر چند شهودی حضور ندارند منتها اعتراف به این مسأله ... مایه تسکین و راحتی خاطر خود شما خواهد بود.»

گفتم «بله، در اینکه پیشنهاد سرکار را فی المجلس وبدون هیچگونه مجامله و تشریفاتی رد کردم تردید نیست.»

آقای گابی همچنانکه سطح میز را با انگشتان بیقرارش اندازه می گرفت گفت:

«متشکرم میس، تا اینجا که ایرادی ندارد، و البته از سرکار جز این هم انتظار نمیرفت. اهوم! بله، حتماً از نایچه هاست! ... بله .. و امیدوارم حمل بر بی ادبی نخواهید فرمود اگر عرض کنم که تقاضائی که عنوان شد در همان آن و همان مکان مختومه تلقی شد؟ چون یقین دارم که سرکار هم متوجه شدید.»

گفتم «بله، کاملاً متوجه شدم.»

آقای گابی گفت:

«شاید ... اهوم ... بدیهی است از نظر تشریفات لزومی ندارد، منتها شاید برای خود سرکار مایه تسلی و تسکین خاطر باشد اگر این مورد را هم صریحاً اعتراف بفرمائید - میس، از نظر سرکار اشکالی که ندارد، بله؟»

گفتم «مطالبی را که فرمودید کلاً و کاملاً تأیید می کنم.»

آقای گابی گفت «متشکرم، بسیار بقاعده است. میس، بسیار متأسفم از اینکه شرایط و اوضاع زندگی، که اختیاری بر آن ندارم، مانع از این است که پیشنهاد سابق را بهر نوع و شکل تجدید کنم؛ اما بهر حال، گذشته و آن علقه خیال انگیز را هیچگاه از یاد نمی برم ... اهوم.»

در اینجا برنشیت به‌دانش رسید و از اندازه گیری میز دست کشید .
گفتم : « پس اجازه می‌فرمائید مطلبی را که می‌خواستم با سرکار در میان بگذارم ؟ »
آقای گابی گفت : « خواهش می‌کنم ؛ میس ، من اطمینان دارم که حسن تشخیص و درایت سرکار کمک خواهد کرد که به‌رحال از موضوع خارج نشویم ، و تردید نیست که بنده با کمال افتخار حاضر می‌شوم هر مطلبی را که بفرمائید گوش کنم . »
گفتم : « آقا ، در همان موقعی که آن پیشنهاد را مطرح کردید اشاره فرمودید به اینکه ... »
آقای گابی در سخنانم دوید و گفت :

« معذرت می‌خواهم میس ، بهتر است از موضوع خارج نشویم و به اشارات نپردازیم .
بنده قبول ندارم که به چیزی اشاره کرده باشم . »

سخن از سر گرفتم و گفتم : « در همان موقع فرمودید که ممکن است ضمن تحقیقاتی که درباره من و گذشته من بعمل می‌آورید به‌وسایلی دست یابید و مرا به‌سعادت و دولت برسانید . تصور می‌کنم این گمان را بر اساس اطلاعات کلی‌ای که از وضع داشتید و میدانستید که دختر یتیمی هستم و همه چیزم را مدیون خیراندیشی آقای جارندیس می‌باشم بنا کرده بودید . و حالا آقای گابی ، من فقط و فقط باین منظور باینجا آمده‌ام که از شما تقاضا کنم لطف بفرمائید و از تعقیب این موضوع که به‌زعم شما به‌خیر و سعادت من منتهی خواهد شد صرف‌نظر بفرمائید . من خودم گاهی اوقات به این مسأله اندیشیده ، و همین اواخر نیز ، یعنی از هنگامی که از ستر بیماری برخاستم اغلب در این باره تأمل کرده‌ام : سرانجام باین نتیجه رسیدم که شخصاً بیایم و سرکار را مطمئن سازم که اگر هنوز هم بر این گمان هستید و در نظر دارید بر مبنای آن عمل کنید در اشتباه هستید ، یعنی کشفی در مورد من نمی‌توانید بکنید که کمترین سودی عاید سازد و شادی و شادمانی با خود براریم به‌مراه آورد . من با سرگذشت خود آشنا هستم و شما قول می‌دهم که با توسل باین قبیل وسایل کوچکترین خدمتی نمیتوانید بمن بکنید . شاید هم من اشتباه میکنم و شما مدتها است از تعقیب این امر صرف‌نظر کرده‌اید . اگر چنین است ، از اینکه مصدع شده‌ام يك دنیا پوزش می‌طلبم . اگر بهمان گمان هستید و موضوع را کمافی السابق تعقیب می‌کنید من از شما تقاضا می‌کنم از تعقیب آن صرف‌نظر بفرمائید . از شما خواهش می‌کنم بخاطر آسایش و راحتی خیال من این تقاضا را قبول بفرمائید . »

آقای گابی گفت : « میس ، موظفم اعتراف کنم که با همان درك و حسن تشخیصی که عرض کردم و سرکار را به‌جهت آن ستودم بیان مقصود می‌فرمائید - و اگر در ابتدا منظورتان را درست نفهمیدم و عوضی گرفتم از شما پوزش می‌طلبم . ولی مایلم اضافه کنم که عرض این معذرت محدود به جریان حاضر است و با گذشته ارتباطی ندارد ، و مطمئنم که درك و بصیرت خود سرکار هم ضرورت چنین چیزی را درمی‌یابد . »

این را هم بگویم که سرما خوردگی و گلو دردش سرعت بهبود یافت ، در ضمن از حق نباید گذشت که برآستی من نمود آمده‌است تقاضایم را برآورد ، و حتی شرمنده هم بنظر میرسد . چون دیدم می‌خواهد صحبت کند گفتم :

« آقا ، خیلی ممنون می‌شوم اگر اجازه بفرمائید مطلب را تمام کنم ، که احتیاجی

به تکرار نباشد. باین جهت بطور خصوصی خدمت رسیدم که تصویری کنم مایل بودید حدودی را که قائل شدید رعایت کنم، چون اگر اشتباه نکنم مطلب را بصورت خصوصی و محرمانه عنوان فرمودید. از بیماریم صحبت بمیان آوردم. البته می دانم که زیبایی و ظرافت ناچیزی که بر مینا و به اتکای آن میتوانستم تقاضائی از سرکار بکنم دیگر وجود ندارد، بنابراین از شما استدعا می کنم که این کار را بخاطر من بکنید، و امیدوارم آنقدر لطف داشته باشید که این تمنا را رد نکنید.

و باز انصاف باید داد که آقای گابی سخت ناراحت شد. با چهره برافروخته و به لحنی که در صداقتش تردید نبود گفت:

«میس سامرسن، من قول میدهم مادام که زنده ام مطابق میل و نظر سرکار عمل کنم، و قدمی برخلاف میل و نظر شما برندارم؛ اگر بخواهید قسم هم میخورم.»

و سپس چنانکه گویی کلمات ساخته و پرداخته ای را مرور می کند تندتند گفت:

«بنابراین، آنچه را که در مورد مسئله حاضر قول می دهم حقیقت است و جز حقیقت نیست، ولذا...»

سخن که بدینجا رسید از جای برخاستم و گفتم:

«همین وعده ای که فرمودید کافی است - یکدنیا از شما متشکرم. کادی، عزیزم، من حاضرم!»

مادر آقای گابی با کادی بازگشت، اکنون خنده ها و سقلمه هایش را بمن تحویل میداد. بهر حال، خدا حافظی کردیم و براه افتادیم، آقای گابی با قیافه و حالت کسی که کاملاً خواب از سرش نپزیده باشد و در خواب راه برود مارا تادم درمشایت کرد، اورا در همانجا و در حالیکه خیره خیره بما می نگریست ترك کردیم و براه خود رفتیم. اما لحظه ای بعد با سر برهنه و موی آشفته از پی ما بکوجه آمد، و مارا نگهداشت و با حرارت بسیار گفت:

«میس سامرسن، بشرف و وجدانم قسم، می توانید به قولم اعتماد داشته باشید.»

گفتم «البته، اعتماد دارم.»

آقای گابی قدری این پا آن پا کرد و گفت:

«میس، ببخشید. اما چون این خانم هم - که شاهد خودتان هستند - حضور داشتند مایلم اعترافاتی را که فرمودید در حضور ایشان هم تکرار بفرمائید - شاید به آسودگی خیالتان (که مورد نظر و توجه بنده هم هست) کمک کند.»

رو به کادی کردم و گفتم «کادی، عزیزم، بد نیست بدانی که مسئله نامزدی...»

آقای گابی اضافه کرد «و هیچگونه قول و قرار و یا پیشنهاد و یا وعده ازدواجی.»

گفتم «و هیچگونه قول و قرار و یا پیشنهاد و یا وعده ازدواجی بین من و این آقا...»

آقای گابی زیر لب گفت «و یلیام گابی ساکن پنتن پلیس، پنتن ویل، واقع در بخش

میدل اسکس.»

«... بین من و این آقا، یعنی آقای ویلیام گابی ساکن پنتن پلیس، پنتن ویل، واقع در بخش میدل اسکس مطرح نشده است.»
 آقای گابی اظهار داشت «متشکرم میس - بسیار بقاعده ... معذرت میخواهم، ولی اسم این خانم را فرمودید ... نام و نام خانوادگی.»
 هردو را گفتم.

آقای گابی گفت «شوهر دار، بله؟ شوهر دار - خیلی متشکرم. سابقاً کارولین جلی بی، خانه دار، ساکن «تی ویزاین» داخل لندن، اما خارج بخش - فعلاً ساکن نیومن استریت، آکسفورد استریت - بسیار متشکرم.»
 دوان دوان بخانه رفت و شتابان بازگشت.

با قیافه‌ای غمزده و پریشان خطاب بمن اظهار داشت:

«اما در مورد آن جریان، بنده بسیار متأسفم از اینکه شرایط و اوضاع زندگی که اختیاری بر آن ندارم مانع از این است که پیشنهادی را که مدتهاست مختومه تلقی شده است تجدید کنم - اما چه میشود کرد، مقدور نیست یعنی شما فکر میکنید مقدور هست! بنده قضاوت در این باره را بخود شما وامی گذارم.»

گفتم مسلماً مقدور نیست، و در این شکی نیست! تشکر کرد و باز دوان دوان بخانه رفت و باز شتابان بازگشت.

گفت «میس. خیلی بزرگواری فرمودید ... و ای کاش امکان این بود و میشد که در قلمرو دوستی معبد عشق را نیز برپا ساخت ... اما من به سرکار اطمینان میدهم که از هر حیث میتوانید بمن اعتماد داشته باشید - جز در مورد عشق، که عرض کردم!»

کشمکش باطنی که آقای گابی با آن دست بگریبان بود و رفت و آمدهای مکرری که این کشمکش موجب می گردید، علی‌الخصوص موهای سرش که نیاز به کوتاه کردن داشت، در آن کوچه پر پیچ و خم آنقدر چشم گیر بود که در رفتن شتاب به خرج دهیم. با قلبی سبکیار شتابان براه افتادیم؛ هنگامی که برای آخرین بار به پشت سرنگریستیم دیدیم آقای گابی هنوز در همان پریشانی ذهنی دست و پا می زند.

فصل سی و نهم

وکیل و موکل

نام آقای «هولز» که کلمات طبقه اول مقدم بر آن آمده است بر باثوی دری در «سیموندزاین»^۱ واقع در کوچه عدالتخانه به چشم میخورد «سیموندزاین» سرائی است کوچک و رنگ و رو پریده و مات چشم و غمزده که بی شباهت به يك خاکدان دو حجره ای و يك يك خاک بیز نیست. چنان مینماید که گوئی سیموند آدم مقصد و ممسکی بوده و سرای خود را از مصالح ساختمانی کهنه ساخته و این سرا نیز بنوبه خود با گرد و غبار و سایر چیزهای پوسیدنی و ملال انگیز انسی و الفتی یافته و خاطره سیموند را جاودانی ساخته است. باری، در این لوحه چرکینی که بیاد بود سیموند بر سردر این سرای نصب گردیده است نشانهای اصالت قانونی آقای هولز نیز جلب نظر می کند.

دارالوکاله آقای هولز که طبیعتاً کناره گیر و موقعیتاً منزوی است در کنجی چپیده و بر دیوار بی رنگ و روغنی خیره شده است. راهرو تنگ و تار و نا همواری ارباب رجوع را بسوی در قیرگون اطاق آقای هولز هدایت می کند. این اطاق در گوشه ای قرار گرفته است که حتی در صاف ترین صبحهای چله تابستان روشنائی روز بدان راه نمی یابد. نرده پلکانی که از زیر زمین متوجه این اطاق می شود پیشانی ارباب رجوعی را که دیر وقت گذارشان به این مکان می افتد نوازش می کند. اطاقها بحدی کوچکند که يك منشی میتواند بی آنکه صندلی خویش را ترك گوید دست دراز کند و در دارالوکاله را به روی ارباب رجوع بگشاید، حال آنکه دیگری که در کنارش نشسته است میتواند با همان سهولت دست دراز کند و آتش را سیخ بزند. بوئی که در اطاق پیچیده و بی شباهت به بوی بدن گوسفند بیمار نیست که با بوی گرد و غبار و نا در آمیخته باشد ناشی از فعالیت شبانه (و اغلب روزانه) شمعهای پیهی و فرسودگی اسناد پوستی درون کسوهای روغنی است - هرچند بدون وجود این عوامل نیز هوا خفه و گرفته و بوناك است. هیچکس بیاد ندارد که چه وقت این اطاقها را سفید کرده اند؛ دودکشها دود می کنند، قشری از دوده بر همه جا نشسته است، و جامهای چرکین و ترك خورده

پنجره‌هایی که در چارچوبی زمخت کار گذاشته شده‌اند تنها يك وجه مشترك دارند ، و آن اینکه همیشه کثیف و درهمه حال بسته باشند - جز در صورت اجبار و اضطرار - و سبب اینکه یکی از آن دو همیشه و در هر هوایی برفی همزم بدن‌اند گرفته جز این نیست .

آقای هولز مرد بسیار محترمی است ؛ درست است ، کارش رونق چندانی ندارد ، اما بهر حال مرد بسیار محترمی است ، از جانب وکلای ارشدی که ثروت و مکنثی بهم زده و یا در کار بهم‌زدن آند اجازه یافته است آبرومند و محترم باشد . در کار خود هرگز فرصتی را ازدست نمی‌دهد ، و این خود نشان احترام و آبرومندی است . اهل خوشی و تفریح نیست ، که این نیز نشان دیگری از حرمت و شرافت او است . مردی است جدی و کم حرف و خویشتن-دار ، و همین خود نشان دیگری از شرف و عزت او است . جهازهاضمه‌اش خراب است ، که بدیهی است این نیز فوق‌العاده احترام انگیز است - و برای سه دخترش از علوفه‌ای که گوشت موکلین باشد تأمین آذوقه می‌کند ، و پدرش نیز که در درهٔ تانتون زندگی می‌کند نان‌خور او است .

یکی از اصول مهم حقوق انگلیس این است که کار را باید بخاطر نفس کار انجام داد ، و هیچ اصلی طی پیچ و خمهای بسیار خود با چنین دقت و وضوح و ثباتی مورد حمایت قرار نمی‌گیرد - و بدیهی است هر گاه از این لحاظ بدان نگریسته شود بصورت طرح مربوط و مناسبی جلوه می‌کند و به قیافهٔ هیولای بی‌شاخ و دمی که عوام الناس آماده‌اند آنرا به آنصورت ببینند بچشم نمی‌آید . بگذار لااقل یکبار به وضوح ببینند که این اصل مهم عبارت از این است که کار را باید بخاطر نفس کار و بهزینۀ آنها انجام داد تا دست از غرولند بیجا بکشند .

اما چون این کیفیت را بوضوح نمی‌بینند و آنرا فقط بطور ناقص و بصورت آشفته و مغشوش مشاهده می‌کنند پاره‌ای اوقات هم از لحاظ آرامش خاطر و هم از لحاظ مایهٔ جیب زیان می‌بینند ، و سپس روی درهم می‌کشند و بنای غرولند می‌گذارند ، و آنوقت است که احترام و آبرومندی آقای هولز علیه‌شان بکار می‌افتد . آقای کنج خطاب به موکلی پریشان روزگار اظهار میدارد :

«آقای عزیز ، میفرمائید این اصل را لتو کنیم - بله ؟ خیر ، آقا ، بنده با نظر سرکار موافق نیستم . بسیار خوب ، آقا ، این قانون را تغییر دهید ، ولی هیچ می‌دانید همین عمل نسنجیدهٔ طبقه‌ای از وکلای دست‌اندرکار را - که اجازه بدهید عرض کنم آقای هولز وکیل طرف دیگر همین پرونده نمایندهٔ شایستهٔ آن است - به چه روزی خواهد نشاند ؟ حضرت آقا ، نام این عده از وکلای ازصفحهٔ گیتی پاک خواهد شد . و بدیهی است برای سرکار مقدور نیست - یعنی برای نظام اجتماعی هم مقدور نیست - که اشخاصی مانند آقای هولز را ازدست بدهید . اینها مردمانی هستند کوشا و با پشتکار و واردبکار . آقای عزیز ، بنده احساس فعلی سرکار را علیه وضع موجود درک می‌کنم ، و قبول دارم که به سرکار قدری اجحاف شده است ، اما باوجود این هرگز حاضر نیستم به نابودی اشخاصی از قبیل آقای هولز فتوی بدهم .»

همین احترام و آبرومندی آقای هولز با تأثیر خردکننده‌ای در کمیته‌های پارلمانی

عنوان میشود، کما اینکه در صورت خلاصه مذاکرات یکی از کمیسیون‌های مجلس شهادت از یکی از وکلای مشهور بدین شرح جلب نظر می‌کند :

سؤال شماره پانصد و هفده هزار و هشتصد و شصت و نه : اگر اشتباه نکنم گفتید که این شکل کار مسلماً موجب تأخیر و کندی جریان امر می‌باشد ؟

جواب : بلی ، تا حدی .

سؤال : و مستلزم هزینه زیاد ؟

جواب : بلی ، تردید نیست که انجام چنین اموری به رایگان مقدور نیست .

سؤال : و ناراحتی بسیار ، بله ؟

جواب : بنده نمی‌توانم چنین چیزی را عرض کنم ، چون برای بنده هیچوقت ناراحتی و دردسری فراهم نساخته‌اند، حتی برعکس مایهٔ راحتی و آسودگی خاطر هم بوده‌اند .

سؤال : ولی سرکار فکر می‌کنید که الفای این رویه به طبقه‌ای از وکلای دست‌اندر کار صدمه بزنند ؟

جواب : بلی ، در این مورد تردیدی ندارم .

سؤال : میتوانید من باب نمونه یکی از افراد این طبقه را نام ببرید ؟

جواب : بلی ، از آنجمله است آقای هولز - که خانه خراب خواهد شد .

سؤال : آیا جامعهٔ وکلاء آقای هولز را آدمی محترم و آبرومند میدانند ؟

جواب (که بمدت ده سال تمام راه را بر هر گونه تحقیقی بست) : بلی تردید نیست

جامعهٔ وکلاء آقای هولز را آدم بسیار محترم و آبرومندی میدانند .

و از همین جا است که منابع غیر رسمی ذی‌علاقه ، ضمن گفتگوهای خصوصی اغلب اظهار میدارند که معلوم نیست این عصر و روزگار به کجا میرود ، و برآستی که داریم از پرتگاه نابودی سقوط می‌کنیم . . . ملاحظه میفرمائید ، باز هم چیز دیگری از دست میرود ، چنین تغییراتی جز بمعنای نابودی و اضمحلال امثال هولز نیست ، آنهم آقای هولز که در حرمت و شرف و عزت او تردید نیست ، و پدری در درهٔ تانتون و سه دختر سرخانه دارد . اگر اقدامات دیگرچندی در این زمینه بعمل آورید ، هیچ میدانید چه به‌روزگار پدر آقای هولز خواهد آمد ؟ میفرمائید از بین برود ؟ و بعد دخترهای آقای هولز ؟ معتقدید بروند پیرهن - دوزی کنند و یا معلم سرخانه بشوند ؟

تو گوئی آقای هولز و خویشانش رؤسای خرده پای قبایل آدمخوار هستند و پیشنهاد شده است آدم خواری منسوخ شود که حامیان آزرده خاطر قضیه را باین نحو طرح میکنند : اگر آدمخواری را غیر قانونی اعلام کنید خانوادهٔ هولز را از گرسنگی می‌کشید !

القصه ، آقای هولز با سه دختر سرخانه و پدر سالخورده‌اش که در درهٔ تانتون زندگی می‌کند همچون تیری که بنای پوسیده‌ای را - که به‌مایهٔ اذیت و آزار مردم تبدیل یافته‌است - شمع بزند و وظیفهٔ خود را کمافی‌السابق بانجام می‌رساند . و این مسألهٔ ذم‌موارد بسیاری ، و از نظر کثیری از مردم هرگز مسألهٔ انتقال از خطا به صواب نیست (که خود مسألهٔ بی‌ربط و

نامربوطی است) و بلکه مسأله سود و زیانی است که عاید این طبقه بفایت محترم و آبرومند می گردد.

ده دقیقه ای است که ریاست عدالتخانه محکمه را ترك گفته و تعطیلات تابستانی آغاز شده است. آقای هولز و موکل جوانش درمیت چند «کیسه آبی» که بمجله از اسناد پر شده اند و قواره و شکل معینی ندارند و به اژدرماری شبیهند که در مراحل اولیه تحلیل طعمه خویش باشند به کنام اداری بازگشته اند. آقای هولز همانگونه که از یک آدم آبرومند و محترم انتظار میرود آرام است و هیچانی دروی بچشم نمی خورد و دستکشهای سیاه و چسبانش را، انگار پوست دستش را بکند، درمی آورد و کلاه تنکش را از سر برمیدارد و در پشت میز جای میگیرد. موکل دستکشا و کلاهش را بی آنکه جهت حرکتشان را با چشم تعقیب کند بزمین - به سوئی - میافکند و خود را روی یکی از صندلیها ول میکند و آه کشان و ناله کنان سر را در میان دودست میگیرد: سرا پای وجودش یأس و ناامیدی است.

ریچارد می گوید «باز هم که کاری صورت نگرفت - نه، هیچ چیز، هیچ چیز صورت نگرفت!»

آقای هولز با همان آرامش معمول خود جواب می دهد «آقا همچو فرمایشی فرمائید، این فرمایش منصفانه نیست - خیر آقا، منصفانه نیست!»

ریچارد با ناراحتی میگوید «چطور؟ مگر کاری هم صورت گرفته است؟»
آقای هولز در جواب می گوید «آقا، این همه سؤال نیست. این سؤال را باید باین شکل طرح کرد: چه چیزهایی دارد انجام می شود؟»
موکل افسرده و پریشان حال می گوید «بسیار خوب، بفرمائید ببینم چه چیزهایی دارد انجام میشود؟»

آقای هولز در حالیکه بازوایش را بر میز تکیه داده و نوک انگشتان دست راست را به آرامی به نوک انگشتان دست چپ نزدیک می کند و باز آنها را به آرامی از هم جدا می سازد و همچنانکه به ملایمت در قیافه موکل خیره شده است می گوید:
«آقای کارستن، کارهای زیادی دارد به انجام میرسد - منباب مثال، همین که به کار جسییده و چرخ امور را به حرکت در آورده ایم.»

مرد جوان از روی صندلی بر میخیزد، همچنانکه در طول اطاق براه می افتد، میگوید «بله با اکسیونی که روی آن است - این چهار ماه لغتی را چگونه بسر آورم؟»
آقای هولز همچنانکه او را با نگاه بدرقه می کند میگوید «آقای کارستن، سرکار خیلی خودخوری می کنید و من از این بابت بخاطر خود شما بسیار متأسفم.»
ریچارد، خنده ای حاکی از ناشکیبائی سر میدهد، و همچنان که پاهای بیقرارش را بر فرش بی طرح و نقشه دار الوکاله می کوبد میگوید:
«یعنی میفرمائید باید از سرکار تقلید کنم؟»

آقای هولز که همچنان بر او چشم دوخته است ، تو گوئی میخواهد او را با چشمان خود ببیند و اقدامات حقوقی را بدینسان تکمیل کند ، در جواب با همان صدائی که گوئی از حوالی شکم صادر میشود به لحن آرام و عاری از هیجان خود می گوید :

« حضرت آقا ، بنده نمی بایست گستاخی میکردم و خود را بعنوان نمونه به سرکار عرضه می داشتم . منتهای آرزوی من این است که نام نیکی از برای سه دخترم به ارث بگذارم ، و جز این هدف و منظوری ندارم - بنده آدم خودبین و سودجویی نیستم . اما حالا که به طعنه چنین چیزی میفرمائید باید عرض کنم که بله ، بی میل نیستم قدری از - سرکاری توانید آنرا بی حسی بخوانید ، بنده ایرادی به این تعبیر ندارم - می گوئیم بی حسی - بله ، بنده بی میل نیستم که مقداری از این بی حسی خود را به سرکار القاء کنم . »
 موکل با مقداری سراسیمگی در مقام توضیح اظهار میدارد :
 « آقای هولز ، منکه نخواستم شما را متهم به بی حسی کنم . »

آقای هولز به آرامی می گوید : چرا ، تصویری کنم منظورتان جز این نبود - بهر حال ، بنحوی میخواستید همچو چیزی را بفرمائید . و بسیار طبیعی است . چون وظیفه بنده ایجاب میکند با آرامش و خونسردی جریان امر را تعقیب کنم ، و میدانم که گاهی اوقات آرامش بنده ممکن است در مقام مقایسه با احساسات تند سرکاری حسی بنظر بیاید . دخترهایم ممکن است بنده را بهتر بشناسند ؛ پدر پیرم شاید آشنائی بیشتری با احوال داشته باشد . و طبیعی است ، ایشان مدتها پیش از آنکه سرکار با بنده آشنا بشوید با احوال آشنائی داشته اند ، و انگهی دیده پر اعتماد محبت با نظر بی اعتماد و آمیخته به سوء ظن کسب یکی نیست . البته نه اینکه خدای نخواسته خواسته باشم از اینکه دیده کسب بی اعتماد است شکوه و شکایتی بکنم - حاشا ، برعکس خیلی هم راضیم . شك نیست بنده که مدافع سرکار هستم مایلم تا آنجا که مقدور است تابع احساسات نشوم - در این حرفی نیست . و بسیار خوشحال میشوم اگر شخص و یا اشخاصی بر اعمال نظارت کنند . اما آقای کارستن ، منافع سرکار اقتضاء میکند آرام باشم و از اسلوب و روش معینی پیروی کنم - و جز این هم نمی توانم باشم - خیر ، آقا ، حتی بخاطر خوشایند سرکار هم چنین چیزی از بنده ساخته نیست . »

سخن که بدینجا میرسد آقای هولز نگاهی به گربه دارالوکاله که با صبر و حوصله سوراخ موشی را میباید می افکند و پس آنگاه نگاه خیره خود را بر موکل جوان میدوزد و با صدای خفه و نارسا ، تو گوئی روح خبیثی در کالبد او است که نه خارج میشود و نه بصدای بلند بیان مقصود میکند ، ادامه میدهد و میگوید :

« آقا می فرمائید تعطیلات را چگونه باید بسر آورید ؟ بنده مطمئنم که شما آقایان ارتشی ها اگر بخواهید وسایل و طرق عدیده ای را میتوانید برای تفریح و سرگرمی خود بیابید . اگر از بنده پرسیده بودید که طی تعطیلات چه باید بکنم بنده با سهولت بیشتری میتوانستم جواب عرض کنم . عرض می کردم بنده باید از منافع سرکار مراقبت کنم . هر روز باید پشت این میز باشم و از منافع سرکار مراقبت کنم . این وظیفه بنده است و تعطیل و غیر تعطیل برای بنده علی السویه است . سرکار هرگاه که مایل باشید و بخواهید در مورد منافع

خود با بنده مشورت بفرمائید می‌توانید بنده را در همین جا ملاقات بکنید ، سایر آقایان و کلا از شهر خارج میشوند و بی تفریح خود می‌روند ، بنده نمی‌روم - البته نه اینکه بفرمائید بنده اینعمل آقایان را مابین با انجام وظیفه میدانم و یا بخاطر اینکه از شهر خارج میشوند ایشان را مستوجب ملامت میدانم - خیر ، بنده فقط عرض می‌کنم که بجائی نمیروم . همین میزی که ملاحظه میفرمائید مدافع شماست .

ودستش را بروی میز فرود می‌آورد ، میز میان تهی بماند تا بوقت صدا میکند - هر چند این صدا بگوش ریچارد چنین نیست و برعکس سراپا تشویق و دلگرمی است ، و شاید که آقای هولز هم از این امر بیخبر نیست .

ریچارد با حسن خلق بیشتر و به لحنی دوستانه‌تری گوید «آقای هولز ، من میدانم و اطمینان دارم که سرکار آدم فوق‌العاده قابل اعتمادی هستید ، و آدمی نیستید که بشود اغفالتان کرد . اما شما خودتان را جای من بگذارید ، منی که يك همچو زندگی آشفته‌ای دارم و روز بروز با ناراحتی و دشواری بیشتری روبرو میشوم و مدام در امید هستم و با ناامیدی و تلخکامی مواجه میشوم ، و هر لحظه آگاه از تغییراتی هستم که در زندگیم بوجود می‌پیوندند - و این تغییرات همیشه در جهت ناصواب است و از تغییر در جهت احسن خبری نیست . اگر خودتان را جای من می‌گذاشتید شما هم مثل من میدیدید که يك همچو وضعی قابل تحمل نیست .»

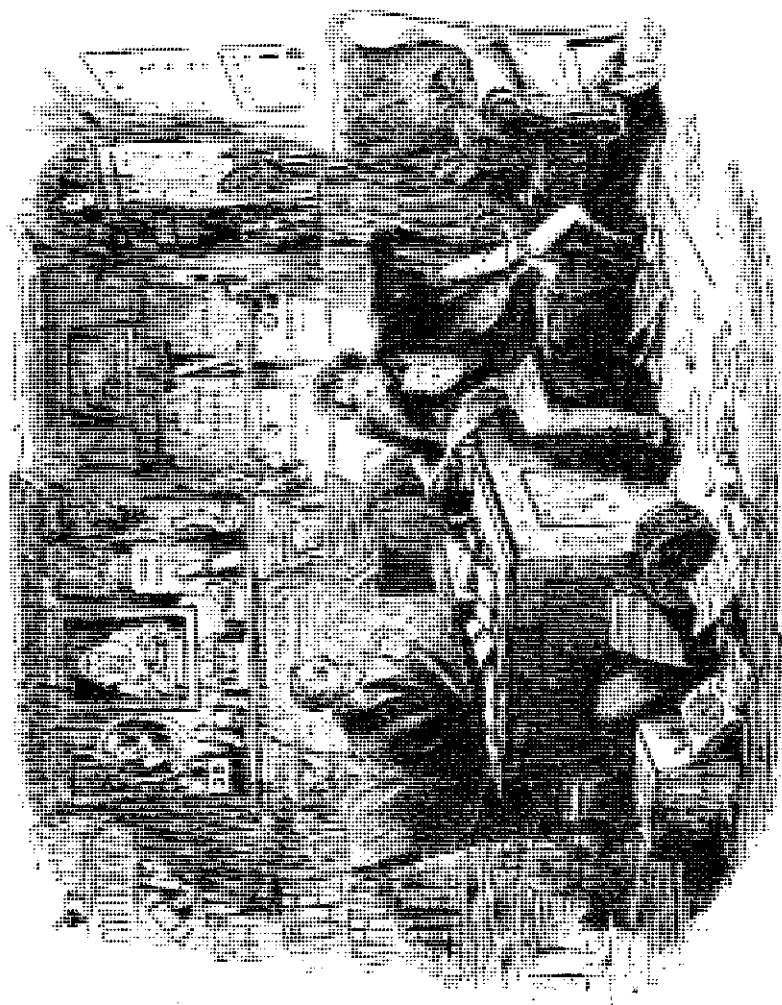
آقای هولز اظهار میدارد «حضرت آقا ، شما خودتان استحضار دارید ، بنده هیچوقت و در هیچ موردی امیدواری نمیدهم . آقای کارستن ، بنده در همان بدو امر خدمت سرکار عرض کردم که بنده هیچوقت امیدواری نمیدهم - بخصوص در يك همچو پرونده‌ای که قسمت اعظم هزینه دادرسی از درآمد مستغلات مورد دعوی تأمین می‌شود . در چنین موردی اگر امید و امیدواری بدهم قبول بفرمائید نيك نامی و حسن شهرت خود را از نظر دور داشته‌ام . معذرت بابت متعجب می‌کنم که میفرمائید تنبیری در جهت احسن حاصل نیامده است ، بنده این فرمایشتان را قبول ندارم .»

ریچارد با قیافه‌ای که به شادمانی گرائیده است می‌گوید «چطور ؟ شما این سؤال را چگونه توجیه می‌کنید ؟»

— آقای کارستن این میز...»

— بله ، فرمودید نماینده بنده است ...

آقای هولز سخنش را بآرامی و با حرکت سر تأیید میکند و میگوید «بله ، آقا ، و همچنانکه با دست به روی میز میان تهی مینوازد و صدائی از آن خارج میکند که بی‌شبهت بصدای خاکستری که بر خاکستر بیفتد نیست می‌افزاید «بله ، همین میز که به استواری يك صخره است نماینده منافع شما است . خوب ، این خودش چیزی است . منافع سرکار تفکیک شده و مثل سابق در لابلاي منافع دیگران گم نشده است - و این کم چیزی نیست . پرونده امر دیگر مانند سابق بخواب نمی‌رود ، مدام آنرا بیدار میکنیم و باد می‌دهیم و به حرکت درمی‌آوریم - این هم ، آقا ، کم چیزی نیست . دعوی مطروحه دیگر اسماً و رسماً جارندیس



وکیل و موکل

تنها نیست - همین خودش خیلی است . بله ، آقا ، حالا دیگر کسی یکه تاز میدان نیست - و این محققاً چیزی است ، و کم چیزی هم نیست . »

چهره ریچارد بناگاه به سرخی میگراید ، مشت گره کرده اش را بر میز فرود میآورد و می گوید :

« آقای هولز ، نخستین بار که پابخانه جان جارندیس گذاشتم ، اگر کسی گفته بود که او غیر از آن آدم بی نظر و غرضی است که بدوستی با من تظاهر می کند و یا جز آن آدمی است که بعدها به ماهیتش پی بردم ، باور بفرمائید شاید کلمات درخوری را در دسترس نمی یافتم تا بمدد آنها به موفقی بنایم و یا آنطور که دلم میخواست از او دفاع کنم - پس که آدم خام و چشم و گوش بسته ای بودم ! حال آنکه اکنون با صراحت و قاطعیت اعلام میکنم که همین جان جارندیس که روزی اورا جدا از پرونده می دیدم در نظرم دعوی مجسم است ، و هر قدر رنج میبرم و ناراحتی میکشم بهمان اندازه کینه اش را بیشتر بدل می گیرم - هر تأخیر و هر تعللی ، و هر ناامیدی و تلخکامی و درد و عذاب که از این پرونده نتیجه می شود چنان است که گوئی از ناحیه شخص او بمن میرسد . »

آقای هولز می گوید « نه ، نه آقا - اینطور نفرمائید . باید حوصله داشت - همه باید حوصله داشته باشیم . بعلاوه ، آقا ، بنده عادت ندارم باینکه از کسی بیدی یاد کنم ، و از کسی هم بیدی یاد نمی کنم . »

موکل به لحنی غضب آلود می گوید :

« با اینحال شما هم مثل من میدانید که اگر برایش مقدور بود همین پرونده حاضر را میخواست باند و صدایش را در نمی آورد ، آقای هولز با بی میلی قبول میکند . »

« بله ، خوب - البته فعالیتتی بخرج نمیداد . بله ، تردید نیست ، حرارت و فعالیتت در تعقیب امر بخرج نمیداد . اما بهر حال ، که میداند ، شاید هم در ادامه این مشی حسن نیت داشته است . آقا چه کسی میداند که در فکر و ذهن دیگران چه می گذرد ؟ »
- خود شما .

- بنده ؟

- بله ، سرکار لااقل این توانائی را داشتید که نیات و مقاصدش را تشخیص بدهید . خوب ، من يك سؤال از شما می کنم : شما بفرمائید ببینم منافع ما دوتا باهم سازگار هست یا نیست ؟ اینرا ... به بنده ... بفرمائید ! »

سه کلمه اخیر را با سه ضربه ای که با دست به روی صخره مدافع می نوازد همراهی می کند .

آقای هولز که آرامشش سرسوزنی بهم نخورده و چشمان گرسنه خویش را آنی از چهره اش برنگرفته است در جواب می گوید :

« آقای کارستن ، بنده اگر منافع سرکار و آقای جارندیس را منافع واحدی قلمداد می کردم مطمئن باشید درست مشاور و رایزن سرکار در انجام وظیفه قصور روا میداشتم

واحدود صداقت و درست کاری نسبت به سرکار و منافع سرکار تخطی مینمودم . خیر ، آقا ، منافع شما دوتا با هم یکی نیست ، و با هم سازگار نیست . بدیهی است بنده این جریان را هرگز حمل به اغراض شخصی نمی کنم و به کسی هم تهمت نمی زنم - چون بنده خودم هم پدرم و هم پدر دارم . منتها به وظایفی هم که دارم پشت پا نمی زنم ، ولو این عمل تخم نفاق و شقاق در خانواده ها بپاشد . اگر اشتباه نکنم ، مثل اینکه در مورد منافع خود نظرم را استفسار می فرمائید ؟ درست فهمیده ام ، بله آقا ؟ حالا که اینطور است عرض می کنم : خیر آقا منافع سرکار با منافع آقای جارندیس یکی نیست .»

ریچارد اظهار میدارد و البته که نیست - شما از مدت ها قبل این جریان را کشف کردید .» - آقای کارستن ، بنده هیچوقت مایل نیستم از هیچ شخص ثالثی ، بیش از حد لزوم ، صحبت بکنم . آرزوی بنده این است که نام نیکم را ، بی آنکه آنرا ضایع کنم ، با هر مقدار مال و اموالی که از طریق کار و کوشش و زحمت و پشتکار بدست آورده ام برای سه دخرم - « اما » و « جین » و « کارولین » - بگذارم . ضمناً علاقمندم با همکارانم در دوستی و صلح و صفا زندگی کنم . موقعی که آقای اسکیمپول افتخار این آشنائی را به بنده دادند - که البته عرض نمیکنم این افتخار خیلی هم عظیم بود - چون بنده در زندگی تن به تملق و چاپلوسی نداده ام - بله ، موقعی که آقای اسکیمپول در همین اطاق حاضر بنده را با سرکار آشنا کردند بنده عرض کردم که در مورد منافع سرکار تا زمانی که این منافع به عضو دیگری از هیئت محترم و کلاء سپرده باشد نظر و عقیده ای ابراز نمیکنم - و از دارالوکاله آقایان « کنج و کاربوی » که موقعیت شامخی دارد ، بزرگانی که سزاوار بود سخن گفتم . سرکار با توجه به کلیه جهات و جوانب امر مصلحت در این دیدید که این منافع را از آنجا خارج کنید و مراقبت از آنرا به بنده محول نمائید . شما این منافع را بی هیچ شائبه ای به اینجا آوردید ، و بنده هم بی هیچ شائبه ای تحویل گرفتم - و اکنون نیز همانگونه که استحضار دارید توجه از این منافع در این دارالوکاله مقدم بر هر چیزی است . دستگاه هاضمه ام ، همانگونه که ممکن است عرض کرده باشم ، وضع چندان خوشی ندارد ، و شاید اگر استراحت میکردم در بهبودی آن بی تأثیر نمیبود . اما مادام که نماینده سرکار باشم خود را مجاز به اینکار نمیبینم .

سرکار هر وقت بخواهید میتوانید بنده را در همینجا ملاقات کنید ، به هر کجا که احضار فرمائید خدمت خواهم رسید . آقا ، بنده طی تعطیلات تابستانی اوقات فراغتم را مصروف مطالعه هر چند بیشتر و دقیقتر پرونده و دادن ترتیبات لازم بجهت تعقیب امر خواهم نمود ، بنحوی که بتوان پس از تعطیلات تابستانی زمین و زمان ، و بدیهی است ریاست محکمه عالی ، را بحرکت درآورد .»

آقای هولزسپس به لحنی جدی و با قیافه مردی مصمم می افزاید :

« و آنوقت که به توفیق خدا به بخت و دولت رسیدید ، و بنده هم باین مناسبت از صمیم قلب به سرکار تبریک گفتم ، دیگر سوای تتمه حسابی که ممکن است بین وکیل و موکل موجود باشد سرکار چیزی به بنده مدیون نخواهید بود - سوای آن تتمه حسابی که ممکن است معوق مانده باشد و باید از هزینه دادرسی که از محل در آمد مستغلات تأمین میشود

برداشت کرد - بدیهی است در این خصوص مطالبی بیش از این میتوانستیم عرض کنم ، منتها همانگونه که استحضار دارید بنده اصولاً امید و امیدواری نمیدهم . بله آقای کارستن ، آنوقت بنده ادعائی ندارم جز اینکه عرض کنم وظیفهام را با منتهای جدیت و سرعت ، نه بشیوه کند معمول ، با انجام رسانده ام - بله آقا ، بنده تا این حد برای انجام وظایف اداریم ارزش و اهمیت قائلم . و وقتی وظیفهام با موفقیت به انجام رسید و منتهی به سعادت و دولت شد ، آنوقت روابط موجود میان ما نیز پایان خواهد رسید .

آقای هولز ، در پایان مقال و بعنوان ماده الحاقی اصولی که اعلام داشته است اضافه میکند که حال که آقای کارستن در نظر دارند به واحد مربوطه ملحق شوند لطف بفرمایند و حواله ای بمبلغ بیست لیره بطور علی الحساب برعهده کارگزارشان صادر کنند .
آقای هولز همچنانکه دفترچه یادداشتش را ورق میزند میگوید :

« چون آقا ، اخیراً خرده مشاوره ها و بررسی های متعددی صورت گرفته است و این چیزها هم روز بروز افزایش می یابد ، و بنده هم ادعا نمیکنم که آدم ثروتمندی هستم - و از همان بدو امر هم این موضوع را بی پرده عرض کردم - این اصلی است که بنده همیشه نصب العین خود قرار داده ام ، چون معتقدم که بین وکیل و موکل رودربایستی و پرده پوشی نباید باشد - عرض کردم که آدم ثروتمندی نیستم و اگر هدف و منظور شما سرمایه است بهتر است پرونده امر را در همان دارالوکاله آقای کنج بگذارید . خیر آقای کارستن ، در اینجا از محاسن و معایب سرمایه اثری نیست .

و باز دستش را بر روی میز فرودمی آورد و صدای پوکی از آن خارج میکند و می افزاید :
« بله ، آقا - این میز مدافع و نماینده شما است ! و جز این هم داعیه ای ندارد . »
موکل بینوا که یأس و نومیدیش بتدریج برطرف گشته و امیدهای مبهمی در درونش جان گرفته است قلم و کاغذ بر میدارد و حواله را می نویسد ، حال آنکه ناراحتی و تردیدی که ابراز میدارد و وقتی که در تعیین تاریخ پرداخت آن بعمل می آورد همه گواه بر اعتباری است که بکلی ته کشیده است ، و در تمام این مدت آقای هولز با همان قیافه ای که تا چانه دگمه خورده است همچنان او را خیره می نگرد و در تمام این مدت گربه دارالوکاله همچنان سوراخ موش را می پاید .

سرانجام موکل همچنانکه با وی دست میدهد بالتماس از او می خواهد که محض رضای خدا از بذل مجاهدت دریغ نکند و او را بهر نحو که هست از شر عدالتخانه عظمی خلاص کند . آقای هولز که هیچگاه امیدواری نمیدهد دستش را بر شانه او قرار می دهد و همراه با لبخند می گوید :

« بنده ، همیشه اینجا خواهم بود - شخصاً تشریف بیاورید هستم ، نامه مرقوم بفرمائید هستم ، و از بذل مجاهدت دریغ ندارم . »

و به این ترتیب از هم جدا می شوند ؛ آقای هولز هنگامی که تنها می ماند بخاطر تأمین رفاه و سعادت آتی سه دخترش مسائل متفرقه و ناچیز دفترچه یادداشت را به دفتر بروات انتقال می دهد - و جای ایراد هم نیست ، چون یک خرس یا یک روباه نیز بعید نیست بملاحظه

توله‌های خود حساب جوجه‌ها و یامساقران ره گم کرده را نگهدارد. البته نه اینکه با یکبار بردن این جمله خواسته باشیم نسبت به دختران لندون و چروکیده‌ای که با پدر خود در کلبه گلینی در باغچه نمناکی در «کنینگتن» زندگی می‌کنند اسائه ادب کنیم.

ریچارد از درون سایه سنگین «سیموندزاین» خارج می‌شود و به ساحت روشنائی کوچه عدالتخانه، که تصادفاً امروز آفتابی است، گام می‌نهد و با قیافه‌ای اندیشمند براه خود ادامه می‌دهد و به داخل «لینکلنزاین» می‌پیچد و از زیر سایه درختان می‌گذرد. آری، سایه این درختان بر بسیاری از این قبیل پرسه‌زن‌ها و سرهای فرو افتاده و ناخن‌های دندان‌زده و چشمان بزیرافکننده و گام‌های سست و بی‌حال و قیافه‌های اندیشمند و مصرف‌کنندگان به تحلیل رفته و زندگی به تباهی گرایده فرو افتاده است. این قیافه هنوز چنانکه باید بخواری نگرائیده است، اما آن‌زمان نیز فراخواهد رسید. عدالتخانه عظمی که با حکمتی جزو سابق و پیشینه آشنا نیست از لحاظ چنین سوابقی غنی است، وانگهی یک نفر چرا با هزاران نفر دیگر فرق داشته باشد؟

با این همه، سرعت پیشروی این اضمحلال بحدی زیاد بوده است که ریچارد نیز خود همچنانکه پاکشان دور می‌شود و گریچه از محل بیزار است مایل نیست حتی بمدت چند ماهی از آن دل بکند ممکن است تغییری را که در وضعش پدید آمده است عجیب و وحشتناک بباید، و در همین حال که نگرانی و اضطراب و دلواپسی و بلا تکلیفی و عدم اعتماد و تردید همچون خوره بجانش افتاده اند بید نیست خاطره نخستین روز دیدار خود را از این محل بیاد آورد و در عالم خیال تفاوت میان این دو و جریان افکار و انتظاراتی را که آن‌زمان داشت و افکار و انتظارات حالیه خود را به وضوح ببیند. آری بعید نیست همه این چیزها را در عالم خیال بیاد آورد و موجبی برای اندک تعجیبی بیابد.

ولی بیداد بیداد می‌زاید، جنگ با اشباح و شکست از آنها آدم را ناگزیر می‌سازد کینه خود را در اشیاء مادی جسمیت دهد و با آنها به ستیزه پردازد. از این دعوائی که هیچ بشر زنده‌ای قادر به فهم و درک آن نیست - و زمان این کار مدتها است سپری شده است - ناگزیر باید روی بر تافت و برای تسکین و تسلاي خاطر هم که شده دوستی را که محسوس و درک کردنی است و میتواند مشتاق بود و ی‌را از این بدبختی نجات دهد دشمن پنداشت. ریچارد حقیقت را به آقای هولز گفت: خواه سر خلق باشد یا نباشد دردها و بدبختی‌های خود را از همان ناحیه میداند و بهمان شخص اسناد می‌دهد. آری، همان شخصی که وی را از تعقیب این منظور باز می‌داشت و این منظور از موضوعی سرچشمه می‌گرفت که اکنون وجود خویش را در آن به تحلیل میبرد - درست هم هست، باید چیز ملموسی بعنوان دشمن و بیدادگر در مقابل خود داشته باشد.

ولی آیا ریچارد فطرتاً آدم بد و شریری است و یا عدالتخانه عظمی از لحاظ چنین سوابقی غنی است؟ و ای کاش می‌شد چنین سوابقی را برای استشهاد، از «فرشته مأمور ثبت احوال» بدست آورد.

همچنانکه ناخشن را می‌چود و غرق در افکار و خیالات است از میدان می‌گذرد و سایه

دروازه جنوبی او را در کام خویش می کشد، دوجفت چشم که با چنین قیافهائی نا آشنا نیستند او را بانگاه خویش بدرقه می کنند. آقایان ویول و گابی، که صاحبان این دو جفت چشم اند، صحبت کنان بر دیواره های سنگی زیر درختان تکیه داده اند. ریچارد از کنارشان گذشت، اما جز زمین جائی و چیزی را ندید.

آقای ویول دستی به موهای دو طرف صورت می کشد و می گوید:

« ویلیام، بوی کز میاد! یارو آتیش گرفته - آتیشه گر نمیزنه - ولی یواش یواش کارشو می کنه! »

آقای گابی می گوید: « آه، آره از جارندیس و جارندیس دل نمی کنه، مثل اینکه تا خرخره هم توقرضه. میدونی، خیلی باهوش دمخور نبودم، چون اونوقتی که برای کارآموزی به دارالوکاله اومد خودشو باندازه همون «بنای یادبود»ی که می بینی بالا میگرفت - انگار از دماغ فیل افتاده. خوب، بهرحال خواه بعنوان منشی یا موکل از شرش راحت شدیم. آره، تونی، داشتم می گفتم بنظر من دنبال همون ماجرا هستند. »

آقای گابی مجدداً دستها را به روی سینه در هم می افکند و باز بدیوار تکیه میدهد و مطلب مورد نظر را از سر میگیرد:

« بله، آقا - هنوز مشغولند؛ به حساب موجودی میرسند؛ کاغذها را زیر و رو میکنند و زباله ها را می کاوند، و باین ترتیب که پیش میروند جریان هفت سال خواهد کشید. »

— اسمال هم کمک می کنه؟

— اسمال به اخطاریه هفته ای بما داد و از پیش ما رفت. به «کنج» گفتش که با بابزر کش کارش خیلی زیاده و به تنهایی نمیتونه برسه و ناچار باید کمکش کنه. میدونی، بواسطه همون پنجاه نگاریهائی که تو اون جریان نشون دادمیونهمون کمی شکر آب شد. ولی اونهم در عوض گله هائی داشت: میگفت بازی را اولها من و تو شروع کردیم. دیدم راست میگه، چون حقیقتش هم اینه که بازی را من و تو شروع کردیم. بالاخره میونه را گرفتیم و دوستی را بر مبنای روابط سابق تجدید کردیم. واینی که میدونم چکاردارند می کنند از همینجاست.

— تا حالا اونجا هیچ سر نزدی؟

آقای گابی با قدری ناراحتی میگوید:

« تونی، راستشو بهت بگم، مگه اینکه با تو باشم والا اصلاً دلم نمیخواد باین خونه نزدیک بشم - بنابراین تا حالا نرفتم. و برای همین هم بود که گفتم قراری بذاریم همدیگر را ببینیم وبعد باتفاق بریم و خرت و پرت ها تو بیاریم. اینهم ساعت که صدای زنگش بلند شد! »

آقای گابی سپس قیافه ای مرموز بخود میگیرد و بلحنی منموم می گوید: « تونی، من نمیخواهم که یکبار دیگر بتو خاطر نشان کنم که شرایط و اوضاعی که اختیاری بر آن ندارم تغییر بد و اندوهباری را در افکار و خیالات خوشی که در سرمی پختم پدید آورده و چهره آن صنم سنگدل و جفا پیشه ای را که سابقاً با تو بعنوان یک دوست از او سخن میداشتم بنحوی غم انگیز دگرگون ساخته است. اکنون دیگر آن بت خرد شده و بخاک افتاده است، و در حال حاضر تنها هدفم این است که مسائل و اموری را که با کمک و مساعدت تو میخواستم روشن

کنم بخود گذارم و بفراوشی سپارم . تونی من بعنوان يك دوست از تو سؤال می‌کنم که با وقوفی که به احوال آن زید رندی که طعمهٔ آتش بی‌امان شد داری هیچ محتمل میدانی که پس از اینکه آتش با او ملاقات کردی تغییر عقیده داده باشد و نامه‌ها را در محلی گذاشته باشد، و از بین نرفته باشند؟»

آقای ویول قدری تأمل میکند ، و سرمی‌جنباند - بلی ، البته که محتمل میداند .

آقای گابی ، همچنانکه بسوی کهنه فروشی برآه می‌افتد اظهار میدارد :

«تونی ، باز هم بعنوان يك دوست ، میخواهم موقعیت را بفهمی . بی‌آنکه به توضیحات بیشتر بپردازم تکرار می‌کنم که آن صنم شکسته و بچاک افتاده است . اکنون دیگر تنها هدفم این است که جریان را یکسر بفراوشی سپارم . انجام اینکار را تقبل کرده‌ام ، و انجام این وعده را هم به خودم ، هم به آن صنم و هم به شرایط و اوضاعی که اختیاری بر آن ندارم مدیونم . اکنون کافی است که تو با حرکت دستی و یا اشارهٔ چشمی به من حالی کنی که بستهٔ کاغذی شبیه به آن کاغذها را در جایی از این خانه دیده‌ای؛ آقا ، من قول میدهم که آنرا بمسئولیت شخص خودم در آتش بیندازم .»

آقای ویول با حرکت سر سخنانش را تأیید میکند . آقای گابی که علاقمند است هر مطلبی را در قالب تحقیق و قرائت خلاصه پرونده و یا لایحهٔ دفاعیه بیان کند پس از اظهار مطالب فوق باد در گلوله می‌افکند و باقی‌افه‌ای نیم عاشقانه و نیم دبیرانه بادوستش به کهنه فروشی می‌رود .

محل از زمانیکه محل بوده است هرگز اینهمه شایعه دربارهٔ جریاناتی که در کهنه - فروشی میگذرد در آن سابقه نداشته است . هر روز ساعت هشت صبح با با اسمال‌وید را بادرشکه به سر گذر می‌آورند و در معیت خانم اسمال‌وید وجودی و بارت به کهنه فروشی منتقل میکنند ، و هر روز این گروه تا ساعت هشت و نه شب میمانند و با ناهار و شام مختصری که از قهوه خانهٔ مجاور می‌آورند سد جوع می‌کنند . از صبح تا شب دفاین فقید سعید را میگردند و زیر و رو میکنند . اما این دفاین چیست ؟ با پنهانکاری خود اهالی محل را دیوانه کرده‌اند : در عالم خیال آشفتهٔ خود «گینه» هائی است که می‌بینند از قوری شکسته‌ها بیرون میریزند و سکه‌های «کرونی» است که از قدحهای مخصوص «پنج» سرازیر می‌شوند و مبلها و تشک‌هائی است که انباشته از اسکناسند . محل ، کتاب تاریخ شش پفسی تألیف آقای «دانیل دانسر»^۲ و خواهر ، و نیز آقای «الوز»^۳ سافوکی^۴ را (که برگ نخستین آن بنحو بسیار جالب و زیبائی رنگ -

پنج یافنج ، نوشابه‌ای که از جای و عرق و شکرو آب و لیمو درست میکنند . Punch - ۱)
ریشهٔ این کلمه همان پنج فارسی است ، زیرا همانگونه ملاحظه میشود این نوشابه را از پنج چیز می‌سازند .

۲- Daniel Dancer

۳- Elwes

۴- Suffolk

آزمیزی شده است) در اختیار دارد و کلیه حقایق موجود در آن و داستانهای معتبر و موثق آنرا به حساب آقای کروک می برد. دوبار، هنگامی که خاکروب به کش را صدا می کنند تا يك گاری پر کاغذ باطله و خاکستر و بطری شکسته را ببرد کلیه اهالی محل در مقابل مغازه اجتماع می کنند و با دقت و کنجکاوی بسیار در زنبیل های پر از خاکروب های که از مغازه بیرون می آورند خیره میشوند. اغلب اوقات دو آقای خبر نگاری که با قلمهای کوتاه و آزمند خویش شرح وقایع را به روی کاغذ می آورند در آن حوالی محدود بچشم میخورند - اکنون دیگر با هم شراکتی ندارند و از قیافه هم رم می کنند. «سول» هنوز هم از جریان حادثه استفاده میکند و با تشکیل انجمنهای هارمونیک از قبل آن پول به جیب می زند، «لیتل سویلر» در بیان عباراتی که در زبان حرفه ای به «مزه» موسومند معرکه می کند و همچون کسی که بدو وحی شده باشد مرتب «شیرین» میکارد، و غریو هلهله و تحسین هواخواهان بهوا می خیزد. حتی میس م. ملویل سن نیز در قالب ملودی کهنه «کالدونی» «داریم چرت می زنیم» موافقی که به جمله: «سگها «بروا» دوست دارند می رسد جمله را با آنچنان لحن کنایه آمیزی ادا میکند و سررا با آنچنان حالت شیطنت آمیزی بجانب عمارت مجاور می چرخاند که همه بلافاصله در می یابند که میخواهد بگوید آقای اسمال وید مشتاق است پولی در میان اناثه مرحوم بیابد و کسی کاری ندارد باینکه این خوراك چگونه معجونی است و ماهیت آن چیست. باری، هواخواهان طوری تحت تاثیر قرار گرفته اند که هر شب خواننده محبوب را با تقاضای تکرار این قطعه قرین افتخار می سازند.

با اینهمه اهالی محل به کشفی نایل نمی آیند، و هنگامی که خانم پرکینز و خانم پایپر با همستأجر سابق که صرف حضورش برای تجمع اهالی محل کافی است به گفتگو می پردازند هیچانی شدید بر محل مستولی می شود و آتش اشتیاق محل را به کشف هر چیز و همه چیز تیز می کند.

آقایان ویول و گابی در زیر نگاه مراقب و کنجکاو اهالی و در منتهای شکوه و جلال در خانه فقید سمید رامی کوبند، اما چون برخلاف انتظار به کشف چیزی کمک نمیکنند بزودی از اهمیت و اعتبار می افتند.

پنجره ها همه کم و بیش بسته اند، و مغازه آن قدر تاریک هست که احتیاج به روشن کردن شمع باشد. آقا اسمال وید آنانرا به قسمت عقب مغازه راهنمایی میکند، اما چون چشمشان هنوز به تاریکی عادت نکرده است جز تاری و تیرگی چیزی را نمی بینند. ولی بتدریج قیافه بابا اسمال وید را در کنار چاهکی، که در واقع گور کاغذ باطله است، تشخیص می دهند. جودی غفیف، در نقش يك زن گورکن، در درون گور کورمالی میکند؛ تنه اسمال وید در محلی در همان نزدیکی روی زمین نشسته و برف سنگینی از خرده ریزه کاغذ، که همین ابراز لطفی است که بابا اسمال وید طی مدت روز در حق وی نموده، بر سرش فرو باریده است. گردوغبار و چرك و کثافت سروصورت همه را فرا گرفته و آنها را به قیافه شیطانی درآورده

است که حتی وضع عمومی اطاق هم قادر نیست به جلوه آنها مساعدت کند. خرت و پرت و ائانه‌ای بیش از پیش در آن بچشم میخورد، و منازه (اگر چنین چیزی امکان داشته باشد) کثیف تر از سابق است. آثار متوفی، حتی نوشته‌های گچی روی دیوارها، کماکان در آن جلب نظر میکند و نفوذ معنوی روح متوفی را قوت میدهد.

بمحض اینکه داخل میشوند آقای اسمال وید وجودی همزمان باهم دست از کار میکشند و بازویشان را بر روی سینه درهم می‌افکنند.

پیرمرد با صدایی که بی‌شبهات به صدای وزغ نیست میگوید:

«آها! حال آقایون چطوره! احوال شریف! آقای ویول تشریف آوردید ائانه‌تونو ببرید؟ بسیار حساسی است! چون اگه نمیومدید ناچار پول انبارداری روهم اضافه می‌کردیم. لابد، اینجا که تشریف میارید دلتون وامیشه؟ چون مثل خونه خودتونه از زیارتتون خوشوقتم، از زیارتتون بسیار خوشوقتم.»

آقای ویول از او تشکر می‌کند، و نگاهی به اطراف می‌افکند: چشمان آقای گابی جهت نگاهش را تعقیب میکنند؛ نگاه آقای ویول بی آنکه متضمن اطلاعات تازه‌ای باشد به محل اولیه خویش باز می‌گردد؛ نگاه آقای گابی نیز متعاقب آن فرا میرسد و با نگاه آقای اسمال وید تلاقی میکند. پیرمرد نازنین هنوز مانند ماشین کوکبی که کوکش در حال اتمام باشد میگوید «احوال شریف- وال شری...» و این احوالپرسی همچنان ادامه مییابد تا اینکه آقای گابی بدیدن آقای تالکینگ هورن که در کنجی در درون تاریکی ایستاده و دستها را به پشت برده است بکه میخورد- پیرمرد خاموش میشود و پوزخندی به لب می‌آورد.

آقای اسمال وید میگوید «بله، آقا لطف دارند و قبول فرموده‌اند مشاور حقوقی بنده باشند. البته بنده لایق این نیستم که موکل آقائی باین اسم و رسم باشم، اما خوب، ایشان نسبت به بنده لطف دارند!»

آقای گابی با آرنج به پهلوی دوست خود مینوازد و به احوالی می‌کند که مجدداً نگاهی به اطراف بیفکند، و خود با سراسیمگی سری در مقابل آقای تالکینگ هورن فروز می‌آورد؛ آقای تالکینگ هورن با اشاره ملایم سر به تعظیم و جواب میگوید: ایستاده است و تماشا میکند، تو گوئی کار دیگری ندارد جز اینکه بایستد و از غرابت جریان لذت ببرد.

آقای گابی خطاب به آقای اسمال وید میگوید:

«آقا مثل اینکه ائانه زیادی هم در اینجا هست؟»

- خیر، دوست عزیز، بیشترش کهنه و آت آشغاله! کهنه و آت آشغال! داریم با جودی و بارت از چیزهایی که بدرد فروش بخوره صورت بر میداریم- تا حالا که چیز بدرد بخوری پیدا نکرده‌ایم.. بدرد بخور.. بدرد بخور.. ها...!

و باز کوه آقای اسمال وید تمام میشود، در این ضمن نگاه چشمان آقای ویول در معیت نگاه آقای گابی دور تا دور اطاق را پیموده و به نقطه عزیمت خویش باز گشته است.

آقای ویول میگوید: خوب، آقا، اگر اجازه بفرمائید بالا می‌رویم و بیش از این مصدع

نمی‌شویم.

— هر كجا كه ميل شما است ، آقا هر كجا ! خونه خودتونه - غریبی نكنيد .
 همچنانكه بالا ميروند آقاي گاهي ابروانش را بشيوه پرسش آمیزی بالا می افكند و
 تونی را مينگرد ! تونی بعلامت نفی سر تكان ميدهد .
 اطاق آشنا را بسيار خفه و ملالت انگيز ميبابند ؛ خاكستر آتشی كه در آن شب فراموش
 ناشدنی در بخاری بيرنگ و روی آن ميسوخت هنوز در محل سابق پا پيا ميکند . رغبت نميکنند
 به چیزی دست بزنند ، و هر چیزی را كه بر ميدارند ابتدا فوٲ ميکنند و گرد و غبار آن را ميگیرند .
 بهيچوجه مايل نيستند اين ديدار را طول بدهند ، اثاثه مختصر را با منتهای سرعت جمع وجور
 ميکنند و هر گز بلند تر از نجوی سخن نميگویند .

تونی ، در حاليكه خود را عقب ميکشد ، ميگويد « ببين ، گر بهه داره مياد تو ! »
 آقاي گاهي به پشت يکی از صندلي ها پناه ميبرد و ميگويد « اسمال تعريف ميکرد كه
 اونشب مثل اژدها اينطرف و آنطرف می رفت ، بالا ميپريد و پائين ميپريد - و بالاخره رفت بالا
 پشت بام - دوهفته اونجا بود ، بعد از دوهفته كه از دودكش پائين اومد مثل دوك لاغر شده بود .
 نيكا كن ، قيا فاشو ميبيني ؟ عيناً خود كروك - پشته ! بروگم شوا »
 « ليدی جين » همچنان درميان در گاهي ايستاده ، و در دهانی كه تا بنا گوش كشوده و دمی
 كه علم كرده است نشانی از اطاعت بچشم نميخورد ؛ اما آقاي تالكينگ هورن كه بالا آمده
 است ندانسته اورا لكه ميکند ؛ گر به پيفي به پاها و شلوار كهنه نماي اوميکند و ناسزا گويان
 و در حاليكه حالت كمان به پشت داده است بتاخت از پله ها بالا ميرود ، ياحتمل بمنظور اينكه
 باز مدتی در پشت بام استراحت كند و مجدداً از دودكش پائين بپايد .
 آقاي تالكينگ هورن ميگويد « آقاي گاهي ، ممكن است چند كلمه ای با سر كار صحبت

كنم ؟ »

آقاي گاهي مشغول پياده كردن « نكارخانه خوابان بریتانیا » و جای دادن تصاویر در
 جعبه های مقوایی است . در حاليكه رنگ چهره اش به سرخی گراييده است در جواب ميگويد :
 « آقا ، بنده البته مايلم نسبت به همه آقا يان و كلاء ، خاصه نسبت به آقاي تالكينگ -
 هورن كه از وكلاي برجسته هستند و جای خود دارند ، با منتهای تواضع و ادب رفتار كنم .
 معذلك آقاي تالكينگ هورن ، لازم ميدانم قيد كنم كه اگر فرمايشي با بنده داريد اين فرمايش
 را بايد در حضور دوستم بفرمائيد . »

آقاي تالكينگ هورن می گوید « نه - جدی میفرمائید ؟ »

— بله آقا . دلايل بنده البته جنبه شخصی و خصوصي ندارند - منتهای برای خود من
 كافي هستند .
 — بله ، البته .

آقاي تالكينگ هورن كه بمانند همان سنگ پيش بخاري كه به آرامی به سوی آن پيش
 آمده آرام و تشويش ناپذير است می افزايد :
 — بله ؛ ولی آقاي گاهي ، مطلب آنقدرها مهم نيست كه احتياجي به شرايط و شروط
 باشد . »

مکث می کند ، و لبخند بی رنگ و روئی بلب می آورد و می افزاید :
 « فقط میخواستم به سرکار تبریک بگویم ! آقا ، شما جوان بسیار خوشبخت و سعادتمندی هستید . »

– بله ، ممکن است . شکوه ای از بختم ندارم .

– شکوه ؟ اختیار دارید آقا – چه فرمایشی ! آقا شما دوستان عالیجاهی دارید ، درخانه رجال برویتان باز است ، با خانمهای زیبا مراوده دارید . بله ، آقای گابی ، در همین لندن خیلیها هستند که حاضرند دو گوششان را بدهند و جای سرکار باشند و موقعیتی مثل موقعیت شما داشته باشند .»

آقای گابی که خودمینماید حاضر است دو گوشش را ، که هنوز همچنان برخی میگیرانند ، بدهد و در حال حاضر جای اشخاصی باشد که در موقعیت او قرار ندارند ، میگوید :

« آقا ، بنده اگر بکارم برسم و آنچه را که «آقایان کنج» و کاربوی درست و بجا تشخیص میدهند انجام دهم دیگر دوستان و آشنایانم برای ایشان و یا سایر آقایان و کلاء ، که آقای تالکینگ هورن فیلدز هم جزو شان باشند ، چه اهمیتی دارد ؟ بدیهی است بنده خود را مکلف و موظف باین نمیدانم که در این زمینه توضیحات بیشتری عرض کنم . و با همه احترامی که برای شخص جنابعالی قائم ، جسارت نباشد ... تکرار می کنم جسارت نباشد ...»
 – بفرمائید ، خواهش می کنم .

– مایل نیستم در این زمینه توضیح بیشتری عرض کنم .

آقای تالکینگ هورن همراه با حرکت ملایم سر میگوید « بسیار بقاعده ! بسیار حساسی است . آقا ، آنطور که از ترکیب این تصاویر برمیآید مثل اینکه سرکار به خانواده های اعیان خیلی توجه دارید ، بله آقا ؟»

قسمت اخیر خطاب به تونی مبهوت است که اتهام را بهر حال به گردن میگیرد .
 آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد « بله ، این خصیصه ای است که کمتر فرد انگلیسی فاقد آن است .»

تا کنون بر سنگ پیش بخاری ، پشت به بخاری ایستاده بود ، اکنون در حالیکه عینکش را به چشم زده است بر میگردد و میگوید :

« این کیست ؟ لیدی دلاک – بله ! در نوع خودش تصویر جالبی است ، منتها آن کارا کتر قوی لازم را ندارد ، خوب ، آقایان ، خدا حافظ شما . روز بخیر !»

هنگامی که از اطاق خارج میشود آقای گابی در حالیکه خیس عرق است بر سرعت عمل می افزاید و کار پیاده کردن نگارخانه را با پائین کشیدن تصویر لیدی دلاک پایان می دهد ، و خطاب به تونی ، که مات و مبهوت مانده است ، با عجله میگوید :

« تونی ، زودتر اثاثیه را جمع و جور کنیم و برویم . ضمناً تونی ، از شما چه پنهان که بین من و یکی از خانمهای قوی مانند اشراف ، همین که تصویرش را در دست دارم ، روابط مخفیانه ای وجود داشت . شاید هم در نظر داشتم بموقعش این جریان را با تو هم در میان گذارم . اما متأسفانه دیگر مقدور نیست . این فقره هم باز مربوط بهمان سوگندی است که

یاد کرده‌ام و همان صنمی است که درهم شکسته است و دیگر وجود ندارد، و خلاصه مربوط به همان شرایط و اوضاعی است که اختیاری بر آن ندارم. و این چیزها را باید به فراموشی سپرد. اکنون من بعنوان يك دوست و بنام علاقه و توجهی که همیشه بمحافل اشرافی داشته‌ای، و بنام هر خدمت ناچیزی که ممکن است در جهت تأمین رفاه و آسایش تو کرده باشم از تو می‌خواهم که بی آنکه در این باره سؤالی بکنی جریان را بفراموشی سپاری.»

آقای گابی این خواهش را بالحن و حالتی مطرح می‌کند که باجنون دیوانی چندان فاصله‌ای ندارد، حال آنکه دوستش سراپا بهت و حیرت است و از جریان سردر نمی‌آورد و ذهنش پاك آشفته است؛ و وضع موهای اطراف صورتش نیز کم از حالت ذهنی او نیست.

فصل چهارم

ملی و میهنی

هفته‌ای چند بود که انگلستان در وضع بد و بسیار خطرناکی بسر می‌برد: کابینه «لرد کودل» میرفت و «سرتوماس دودل» نیز سرکار نمی‌آمد؛ و چون در بریتانیا کس دیگری، یعنی کسی که بشود از او نام برد، نبود لذا حکومتی وجود نداشت. خدا رحم کرد که بر خورده‌ی که یکبار حتمی الوقوع هم مینمود - بین این دوشخصیت روی نداد، زیرا در صورتیکه چنین بر خورده‌ی روی میداد و هر دو طپانچه عمل میکرد و این دو بقتل می‌رسیدند انگلستان ناگزیر بود دست روی دست بگذارد و با انتظار بنشیند تا آقا زادگان کودل و دودل که فعلاً جوراب ساقه بلند به پا و روپوش کودکان بتن دارند بزرگ شوند و بر او حکومت کنند. بهر حال، کشف بهنگام لرد کودل بموقع از وقوع این فاجعه ملی جلوگیری نمود: جناب لرد اظهار داشتند که اگر در گرما گرم و هیجان بحث گفته است که مشی و رفتار پست و ناشایست سرتوماس دودل را بدیده تحقیر می‌نکرد خواسته است بگوید که اختلافات حزبی هیچگاه مانع از آن نخواهد بود که وی شایسته‌ترین احترامات و گرمترین تحسین‌های خویش را نسبت به مشارالیه ابراز دارد. از طرف دیگر «سرتوماس دودل» نیز بموقع دریافت که هیچگاه در شرافت و صداقت لرد - کودل تردید نکرده و یقین داشته است که اعمال و رفتار او سرمشق آیندگان خواهد بود. مع الوصف چند هفته‌ای بود کشتی ملک ناخدائی نداشت تا بقول سرلی سستراورا سلامت از طوفان بگذراند، و اما عجب آنکه انگلستان ظاهراً پروای این مسأله را نداشت و کما فی السابق و همانگونه که مردم پیش از طوفان نوح عمل کرده بودند میخورد و می‌نوشید و زن می‌گرفت و دختر به شوهر میداد. اما لرد کودل خطر را احساس میکرد، دودل نیز خطر را احساس میکرد، و هواخواهان و اعوان و انصارشان نیز خطر را با گوشت و پوست خود لمس میکردند. سرانجام سرتوماس دودل کرم فرمود و بر سرکار آمد - و درست هم آمد، چون تنها نیامد بلکه کلیه برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و پسرعموها و پسردائی‌ها و برادرزنها و پاجناغ‌ها و شوهر خواهرها را نیز بر سرکار آورد و اکرام را به اتمام رساند. بنا بر این، کشتی شکسته کشور را هنوز امید نجاتی است.

دودل دریافته است که باید به مردم تکیه کند - البته بطور عمده بصورت پول و آبجو . و در این صورت مبدل ، در بسیاری از جاها در دسترس است و به مردم دسترسی دارد ، و در آن واحد می تواند بر بخش قابل ملاحظه ای از کشور تکیه کند. در این ضمن که بریتانیای کبیر سرگرم به جیب ریختن دودل در قالب لیره و نوشیدن آبجو است، و مدام بخاطر حفظ اختراعات و به رعایت اخلاقیات، همه این اعمال را به قسم منظمه انگار می کند فصل اقامت در لندن با عزیمت دارو دستۀ دو دل و هواخواهان کودل که به جهت انجام اعمال مذهبی فوق الذکر در سراسر کشور پراکنده می شوند بسر میرسد .

و از همین جا است که هر چند دستوری از لندن نرسیده است خانم رانسول پیش بینی میکند که سرلی سستر با تعداد کثیری از عموزادگان و دای زادگان و جمعی از اشخاص دیگری که به نحوی از انحاء به پیشرفت امر خطیر « مشروطه » مساعدت خواهند نمود نزول اجلال کند ، و حال که چنین است این خانم با وقار کامل زمان را میگیرد و وی را از پلکانها بالا می برد و پائین می آورد و به تالارها و راهروها میکشد و به اطاقها می برد تا پیش از آنکه رشد بیشتری کند شاهد آمادگی سر پرده باشد و ببیند که کف اطاقها را سائیده و برق انداخته و فرشها را گسترده و پرده ها را انداخته و رختخواب ها را مرتب کرده و اتاق مخصوص تهیۀ اغذیه و مشروبات و آشپزخانه را آماده کار ساخته اند ، و همه چیز را آنطور که درخور شأن خاندان باشد آماده نموده اند .

در این بعد از ظهر تابستانی ، تهیات با غروب آفتاب کامل میشود . عمارت قدیمی با این همه وسایل زندگی و محل سکنی که کسی جز تصاویر آویخته بر دیوار در آن سکنی نگزیده است بسیار ملالت انگیز مینماید . چه بسا هر دلال حاضری بهنگامی که از این اطاقها میگذرد باخود بیندیشد : آری ، اینها نیز همه آمدند و رفتند ، و همین تالار را ساکت و خالی از جنبش یافتند، همانگونه که من می یابم - و به شکافی که مرگشان در این قلمرو ایجاد مینمود همانگونه اندیشیدند که من می اندیشم . هیئات ، اینان نیز چه بسا قبول این امر را که ملک بی وجود آنان نیز می تواند به بقای خویش ادامه دهد همانقدر دشوار یافتند که من می یابم، و از جهان من بدانسان گذشتند که من هم اکنون که در را از پشت سر می بندم، از جهان ایشان می گذرم. آری، من نیز بی آنکه با آنان بیندیشم و یادی از آنان بکنم از این جهان در میگذرم!

از تعدادی از پنجره های درخشانی که از بیرون بزیبائی جلوه می کنند و در این غروب آفتاب مینماید که نه بر زمینه دیوار سنگی عبوس و بلکه در پیکر عمارتی زرین کار گذاشته شده اند امواج نوری که به پنجره های دیگر راه ندارد شکوهمند و سرشار بدرون میریزد؛ آنگاه ، یخ دلاکهای یخ زده آب می شود و همراه با سایه برگهایی که بر سر و رویشان بازی میکند حرکاتی غریب به چهره شان راه می یابد . امین صلح خشک و عبوسی در کنجی به اشاره ای اغوا می شود و چشمکی میزند ؛ بارونت خیرۀ تعلیمی بدستی چاه زنخدان پیدا می کند ؛ لکه ای نور و جزئی حرارتی بسوی سینۀ « چوپان زنی » سرد و بی احساس میخزد - اما درینا این تغییر که شاید صدسال قبل بی فایده نمی بود امروز مفید فایده ای نیست . یکی از جدۀ - های ولومنیاکه کفش پاشنه بلند پیا و بسیار به او شباهت دارد ، و از دویست سال قبل ظهور

اورا به عالمیان نوید می‌دهد، بدرون هاله‌ای از نورسرمی‌کشد و قیافه قدیسه‌ای بخود می‌گیرد؛ یکی از ندیمه‌های دربار چارلز دوم، با چشمان درشت و دیگر اجزاء و عناصری که با چنین چشمانی جور و سازگارند، مینماید در آب فروزانی که هرچند گاه چین و شکنی بر سطح آن پدیدار می‌آید تن می‌شوید.

اما آتش خورشید رو بخاموشی است؛ کف اطاق هم‌اکنون به تازی گرائیده و تیرگی نرم‌نرنگ از دیوار بالا می‌خزد و همچون مرگ و زمان و مقتضیات آن حضرات را از مسند بزمیر می‌کشد. سایه غریب درختی کهنسال بر تصویر حضرت علیه که بر نمای بزرگ بخاری است فرو افتاده و رنگ از رخسارش ربوده و وی را پاك آشفته است، تو گوئی بازوئی ستر رو بندی را نگهداشته و مترصد فرصتی است تا آنرا برویش بیفکند. سایه از دیوار بالا و بالاتر می‌خزد، گاهی نور سرخفامی بر سقف می‌تابد و زمانی آتش بخاموشی می‌گراید و اطاق در تاریکی فرو می‌رود.

اکنون سراسر چشم اندازی که از تراس سنگی آنهمه نزدیک مینمود بمسافتی دور عقب نشسته و دگرگون گشته و قیافه‌ای مبهم بخود گرفته است - و این نخستین و آخرین چیزی نیست که این چنین نزدیک مینماید و بدینسان دگرگون میشود. مهی رقیق بر می‌خیزد، و شبم فرو می‌افتد و بوی خوش گل‌ها و گیاهان باغ، فضا را پر میکند. اکنون درختان هر بیشه‌ای بصورت توده‌ای عظیم جلوه میکنند، تو گوئی هر بیشه‌ای خود درختی عظیم است. اکنون ماه بر می‌آید تا آنها را از هم جدا سازد، و درختان را به شکل خطوط قائم ارائه دهد و از پس تنه و شاخ و برگشان نور بپاشاند و خیابان پارک را به گذرگاهی نورانی، در میان طاقهای بلند که در فواصلی به شیوه‌ای خیال انگیز شکسته باشند، مبدل سازد.

ماه بالا آمده و عمارت عظیم که بیش از پیش متروک و خالی از سکنه مینماید به کالبدی بی‌جان شباهت یافته است. اکنون حتی گام گذاشتن در آن و اندیشیدن باشخاصی که زمانی در خوابگاههای خالی آن خوابیده‌اند - بگذریم از مردگانی که روزگاری در آن سکونت داشته‌اند - وجود را از دهشت و ترس می‌آکند. همه جا تازی و تیرگی است، هرکنج غاری و هر پله چاهی است؛ شیشه‌های رنگی پنجره‌ها نوری پریده رنگ بر کف اطاق می‌تابند؛ تیرهای معجز پلکان جز به قیافه خود به هر شکل و صورتی جلوه میکنند، انوار خفیفی را که بر رزه‌ها بازی میکنند به صعوبت میتوان از جنبش‌های خفیف باز شناخت؛ کلاه‌خودها مینمایند که گوئی سرهایی در درون خود دارند - اما از میان تمام سایه‌هایی که به درون عمارت خزیده است سایه‌ای که در تالار پذیرائی بر تصویر حضرت علیه فرو افتاده نخستین سایه‌ای است که بدرون می‌خزد و آخرین سایه‌ای است که زایل می‌شود، و در این ساعت و با این نور قیافه دستهایی را بخود می‌گیرد که به تهدید بالا آمده باشند، و با دم هر باد و نفس هر نسیمی چهره زیبا را تهدید میکند.

مهرتری در اطاق خانم رانسول می‌گوید:

«خانوم، حضرت علیه خیلی پیدل و دماغه.»

- حضرت علیه بی‌دل و دماغ است؛ چطور، اتفاقی افتاده است؟

— نه ، خانوم ، ولی بعد از آخرین دفعه‌ای که اینجا اومدن قیافه‌شون همچین توهم رفته — اون دفعه‌ای رومیگم که خودشون تنها اومدن — از اونوقت ببعد دیگه مثل سابق بیرون نمیرن ، بیشتر وقتها تو اطاقند .

خانم خانه‌دار بلحنی غرور آمیز میگوید :

«توماس» چسنی ولد نازا احتیاجش را برطرف میکند ؛ هوایی لطیف‌تر و خاکی صحت بخش‌تر از آن در تمام دنیا وجود ندارد !»

اما شاید که توماس در این باره عقاید و نظریاتی خاص خود داشته باشد ، و شاید در حالت حرکات دستی که از پس سر به موهای صاف و براق خود می‌کشد و آنها را بجانب شقیقه میراند باین نظریات اشاره کند ، اما بهر حال از این بابت مطلبی بر زبان نمی‌آورد و برمیخیزد و به اطاق خدمتکاران میرود تا از گوشت سرد و آبجوی که بانتظار اوست بهره برگیرد .

این مهتر ماهی راهنمایی است که پیشاپیش کوسه‌های عالیجاه آمده است . غروب روز بعد ، سرلی‌ستر و حضرت علیه همراه با خیل ملتزمین نزول اجلال میکنند ، و عموزادگان و دای زادگان و سایر اشخاص نیز از اطراف و اکناف ملک به چسنی‌ولد روی می‌آورند ؛ و هفته‌ای چند ، اشخاص مرموز و بی‌نام و نشان ، بین اما کنی که دودل بصورت لیره و آبجو بر آنها تکیه کرده‌است در رفت و آمده‌اند ، اما این اشخاص فقط سرشتی بیقرار دارند و خاصیتی ندارند و در هیچ کجاکاری بانجام نمیرسانند .

سرلی‌ستر ، در این گونه مواقع ملی ، عموزادگان و خویشان را بسیار سودمند مییابد . مردی مانند جناب میر آخور را که درس‌میز ناهار بتواند اینچنین از پس گوشت شکار برآید در کجای عالم میتوان یافت ؛ آراسته‌تر و خود آراتر از این عموزادگان و خویشانی که سواره به‌حوزه‌های انتخاباتی بروند و خویشان را حامی و پشتیبان کشور معرفی کنند در کجا میتوان یافت . راست است ، ولومنیآ جلوه و رنگ و روئی ندارد اما هر چه هست والاتباع است و هستند کسانی که شیرین‌زبانی‌های وی را بدیده تحسین بنگرد و چستانهای کهنه فرانسوی را که با گردش ایام حلاوت و تازگی مجدد یافته‌اند بستانند و هدایت این ددلاک زیبا را به‌سر میز شام و رقصیدن با او را افتخاری عظیم تلقی کنند . در این قبیل مواقع ، رقص نیز شاید خدمتی میهنی باشد ، و در این گونه مواقع ولومنیآ بخاطر سعادت و سر بلندی این کشور ناسپاس و مستمری نپردازد از بذل هیچگونه و رجه فروجهی دریغ ندارد .

حضرت علیه در پذیرائی از این جمع رنجی بر خویشان هموار نمی‌سازد ، و چون هنوز کسالتش برطرف نشده است تا دیرگاه حضور نمی‌یابد . اما در تمام این شامهای ملالت انگیز و ناهارهای کسالت خیز و مجالس رقص از درد جانکاه و سایر تشریفات روح — فرسا حضورش مایه تسکین و تسلا است ، و اما سرلی‌ستر ، که برایش قابل تصور نیست کسی از سعادت پذیرائی در چسنی‌ولد برخوردار باشد و از هیچ لحاظ کم و کسر داشته باشد در منتهای خشنودی خاطر و باشکوه يك کوه بخ در میان این جمع حرکت میکند .

و هر روز عموزادگان و خویشان، یورتمه و چهارنعل، جاده‌های خاکی و باریکه راههای چمنی را زیر پا مینهند و سر بجانب مراکز اخذ آراء میگذارند (مواقعی که عازم بلوکات هستند دستکش چرمی بدست میکنند و شلاق مخصوص مواقع شکار بدست میگیرند و بهنگامی که به شهرهایمیروند از دستکش «شورو» و تعلیمی مخصوص مواقع سواری استفاده میکنند) و هر روز این مردم ببقراری که کاری در زندگی ندارند قیافه اشخاص گرفتار و پرکار بخود می گیرند؛ هر روز ولومنیاء راجع بوضع ملت گفتگوئی درخور عموزادگان با سرلی سستر میکند و سرلی سستر بی میل نیست از این گفتگوها نتیجه بگیرد که ولومنیاء بسیار فهیم تر و با شعورتر از آنست که تصور می کرده است.

میس ولومنیاء ضمن اینکه انگشتانش را درهم می افکند می گوید «وضع ما چطور است؟ خطری ما را تهدید نمی کند؟»

امر خطیر ملی روبه اتمام است و دودل فقط چندروزی مهمان ملت است و به مردم تکیه دارد. شام به پایان رسید و چند لحظه بیش نیست که سرلی سستر در تالار پذیرائی حضور یافته و همچون ستاره‌ای درخشان در محاصره این عموزادگان قرار گرفته است. صورتی در دست دارد؛ در جواب میگوید:

«ای، بدك نیست!»

فقط بدك نیست!

با اینکه تابستان است، غروبها بخاری مخصوص سرلی سستر روشن است، سرلی سستر از پشت تجیر بخاری به لحنی استوار و آمیخته به ناراحتی و انگار بخواهد بگوید «من يك آدم عادی نیستم، و وقتی میگویم بدك نیست این اظهار را نباید يك اظهار عادی و معمولی تلقی نمود» تکرار می کند:

«ولومنیاء، بدك نیست.»

ولومنیاء میگوید «بله. متوجه شدم، یعنی لااقل مخالفت و ضدیتی با شما نیست.»
— همینطور است. درست است که این مملکت آشفته متأسفانه از بسیاری لحاظ شعور خود را از دست داده است ولی...

ولومنیاء جمله را تمام می کند ولی تا باین حد شعورش را از دست نداده است. خوشوقتیم که میشنوم تا باین حد پیش نرفته است.

همین امر او را به ساحت لطف و عنایت سرلی سستر باز می گرداند؛ سرلی سستر سر را بشیوه‌ای ملاطفت آمیز تکان می دهد، تو گوئی با خود میگوید:

«هر چند گاهی قدری جلف و سربهاست، ولی رو به مرفته زن باشموری است.»

و اما در مورد مخالفت و ضدیت، باید گفت که اظهار نظر میس ولومنیاء حقیقتاً زائد بود، زیرا در این گونه مواقع سرلی سستر مسأله نامزدی خویش را بصورت سفارش کالائی که باید پلادرنگ اجرا شود به انتخاب کنندگان تسلیم میکند. دو کرسی حقیر دیگری را که در مجلس دارد بصورت سفارش جزئی مطرح میکند، بدین معنی که اشخاص مورد نظر را به محل

میفرستد و به کسبه سفارش می‌کند: لطفاً این مواد را به دو عضو پارلمان تبدیل کنید و وقتی حاضر شدند بفرستید.

— ولومنیآ متأسفانه باید بگویم که در بسیاری جاها مردم تمایلات بسیار بدی ابراز داشته و ضدیت با حکومت را به مرحله جدی و حساسی رسانیده‌اند.

ولومنیآ میگوید: «نکته‌ها!»

سرلی سستر نگاهی به عموزادگان، که دور تا دور بر کاناپه‌ها و صندلیهای پشتی بلند نشسته‌اند، می‌افکند و به سخن ادامه می‌دهد:

«بلی، هرچند در بسیاری از موارد — یعنی در واقع، در بیشتر موارد — حکومت بر — توطئه فائق آمده است...»

بد نیست بدانید که هواخواهان دودل دارو دسته کودل راهمیشه بچشم يك مشت توطئه گر مینگردند و دارو دسته کودل نیز نسبت به هواخواهان دودل عیناً همین نظر را دارند.

«... بلی، و بلحاظ آبرو و حیثیت کشور بسیار متأسف و متأثرم از این که بگویم که در مبارزه با این دارو دسته، حزب ناگزیر از مخارج هنگفت بوده است.»

و همچنانکه با ناراحتی متزاید و وقار بسیار به پسر عموها نظر می‌افکند می‌افزاید: «بلی، صدها هزار لیره...»

ولومنیآ اگر عیبی داشته باشد این است که قدری ساده است. چون سادگی هرچند به پیراهن چین دار کودکان می‌برازد با غازه و گردن بند مروارید اندکی ناجور و سازگار مینماید. بهر حال، همین سادگی موجب می‌شود سؤال کند:

«برای چه؟»

سرلی سستر به لحنی دوستانه اما ملامت آمیز میگوید:

«ولومنیآ — ولومنیآ!»

ولومنیآ همراه با جیغ دخترانه مخصوص میگوید: «اوای! عجب آدم کیجی هستم من! منظورم این نبود — میخواستم بگویم حیف اینهمه پول!»

سرلی سستر اظهار میدارد: «خوشوقتم که می‌بینم منظورت این بوده است.»

ولومنیآ با عجله اظهار میدارد که بنظر او این مردم بسیار بد و نابکار را باید بعنوان خائنین به کشور به محاکمه کشید و مجبور به حمایت از حزب نمود.

سرلی سستر بی توجه باین مطالب تکرار می‌کند: «ولومنیآ، خوشوقتم که می‌بینم منظورت این بوده است. اما حالا که سهواً و بی آنکه غرض و منظوری داشته باشید از من می‌پرسید برای چه؟» اجازه بدهید در جواب بگویم: برای مخارج ضروری. ضمناً از شما انتظار دارم که دیگر این مسأله را خواه در اینجا و یا جای دیگری عنوان نکنید.»

سرلی سستر بر خود فرض میداند با این شدت لحن سخن بگوید زیرا پیچ پیچی در گرفته است مینی بر اینکه طی دوست فقره اعتراضی که نسبت به سوء جریان انتخابات تقدیم شده این «مخارج ضروری» بارشء و ارتشء مربوط گردیده است و بعضی از ظرفای بی مزه حتی پا

را از این حد نیز فراتر نهاده و پیشنهاد کرده اند که دعای در حق « و کلاهی مردم » از مراسم نماز جماعت حذف شود و بعوض آن مراسم دعا در حق ششصد و پنجاه و هشت فرد ناسالمی که حال خوشی ندارند اجرا گردد .

مدتی کسی چیزی نمیگوید ، ولومنیاه که از تکان تشدد اخیر بخود آمده است اظهار میدارد : « گمان می کنم آقای تالکینگ هورن از پس فعالیت کرده اند از خستگی رمق ندارند . » سرلی سستر با تعجب می گوید « به آقای تالکینگ هورن چه مربوط ؟ ایشان چرا باید فعالیت کنند ؟ ایشان که نامزد انتخابات نیستند . »

ولومنیاه تصور می کند که ممکن است کسی او را برای انجام کاری استخدام کرده باشد . سرلی سستر مایل است بداند چه کسی و به چه منظور ؟ ولومنیاه که باز دماغ شده است اظهار میدارد ، يك کسی که مثلاً از نظریاتش استفاده کند . سرلی سستر فکر نمی کند که هیچک از مولکین آقای تالکینگ هورن احتیاجی به مساعدت او داشته اند .

در اینجا سرعموی سیبلوی بیماری که به بی حالی بر مخدۀ نیمکت تکیه داده است اظهار میدارد که ... شخصی ... دیروز ... به او گفته است ... که تالکینگ هورن ... به حوالی کارخانجات آهن ریزی ... رفته که ... در مورد مسائلی ... از نظر حقوقی ... نظر بدیده ... و چه خوب میشد ... که حالا پیدایش میشد ... و خبر می آورد که کاندید کودلی ها ... حسابی شکست خورده ...

مرکوری که با سینی قهوه شرف حضور دارد بعرض میرساند که آقای تالکینگ هورن آمده است و دارد شام میخورد . حضرت علیه لحظه ای سر بر میگرداند ، و باز تماشای پارک را از سر می گیرد .

ولومنیاه خرسند است از این که میشنود مایه « دلخوشی اش » آمده است . اوه ، اینهمه مبتکر ، اینهمه آرام و خویشتن دار - که همه چیز میداند و از همه چیز خبر دارد و معدلک در مورد هیچک از دانستنی های خود سخنی بر زبان نمیراند ! ولومنیاه تردید ندارد که آقای تالکینگ هورن « فراماسون » است و یقین دارد که رئیس مجمع فراماسونها است و پیش بند کوتاه می بندد و شمعه ها و ماللهائی در اطرافش قرار می دهند و او را مثل بت می پرستند . ددلاک زیبا این اظهار نظر جالب را بشیوه دخترانه معمول و در حالیکه هر چند گاه لبها را غنچه میکند بعمل می آورد .

پس آنگاه می افزاید « هیچوقت نشده هر دو در يك زمان با هم اینجا باشیم . جداً کم کم نگران میشدم ، فکر میکردم نکند خدای نکرده مرده باشد . »

شاید نتیجه تأثیر هوای شامگاهی و یا ناشی از ملالت درون باشد ؛ اما هر چه هست حالتی بر چهره حضرت علیه بچشم میخورد ، تو کوئی با خود می گوید :

« ای کاش مرده بود ! »

سرلی سستر اظهار میدارد « مقدم آقای تالکینگ هورن همیشه در اینجا گرامی است ، هر کجا هم که باشد با بصیرت و درایت عمل میکنند . مردی است بسیار ارزنده و قابل احترام . »

پسرعموی بیمار تصور می کند که بسیار هم ثروتمند باشد .
 سرلی سستر میگوید « بله ، علائقی دارد . و بدیهی است خدماتش را هم چنانکه باید
 و شاید پاداش میدهند ، وجوامع اشرافی هم تقریباً برپایه تساوی حقوق با او رفتار میکنند . »
 صدای تیری هوا را می شکافد و همه ازجا می پرند .
 ولومینیا جیغ دخترانه مخصوص را سرمی دهد و می گوید « خاك عالم ! این چی بود ؟ »
 حضرت علیه میگوید « موش خرما بود - با تیر زندش . »
 آقای تالکینگ هورن بدرون می آید ، و متعاقب او خدمتکاران با شمعها و چراغهایی
 فرا می رسند .

سرلی سستر می گوید « نه ، نه - لازم نیست . حضرت علیه ، ایرادی دارید به اینكه
 شمعها را روشن نکنند ؟ »
 برعکس ، حضرت علیه ترجیح میدهد در این هوای شامگاهی شمع روشن نباشد .
 - ولومینیا چطور ؟

ولومینیا ! اصلاً دوست دارد در تاریك و روشنی شامگاهی بنشیند و صحبت کند .
 سرلی سستر میگوید « پس شمعها را ببرید بیرون . تالکینگ هورن ، معذرت میخواهم .
 حال شما چطور است ؟ »

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش معمول و همیشگی خود پیش می آید و عبوراً
 سری در برابر حضرت علیه فرودمی آورد و دست سرلی سستر را می فشارد و طبق معمول مواقعی
 كه مطلبی دارد تا با سرلی سستر در میان گذارد برصندلی مقابل میز كوچك مخصوص روزنامه
 بارونت می نشیند . سرلی سستر بیم آن دارد كه حضرت علیه ، كه حالشان خوش نیست ، دم
 پنجره باز سرما بخورند . حضرت علیه متشكر است ، منتها چون مایل است هوای آزاد
 استنشاق كند ترجیح میدهد در همانجا بنشیند . سرلی سستر از جای برمی خیزد و شال گردن
 حضرت علیه را درست میکند و به سر جای خویش باز میگردد ؛ آقای تالکینگ هورن از فرصت
 استفاده میکند و انگشتی انفی به بینی می کشد .

سرلی سستر می پرسد « خوب ، مبارزه چگونه گذشت ؟ »
 - بسیار بد ؛ از همان ابتدا معلوم بود بی نتیجه است . حتی يك احتمال برد هم وجود
 نداشت . نامزدهای خودشان را انتخاب کردند . بدجوری شكست خوردید در واقع سه بیک .
 و این نیز جزئی از رویه کار و مشی آقای تالکینگ هورن است كه عقاید و طرز تفكر
 سیاسی خاصی ، و در واقع عقیده و نظری ، نداشته باشد ، و بهمین جهت هم هست كه میگوید
 « شكست خوردید » و نمیگوید « شكست خوردیم » .

سرلی سستر باشكوه تمام در آتش خشم میسوزد ؛ ولومینیا بعر خود چنین چیزی نشنیده
 است ؛ پسرعموی بیمار بر آنست كه وقتی قرار ... باشد .. توده بی سرو پا ... رأی بده ..
 بیش از این هم نباید انتظار داشت .

هنگاميكه سكوت برقرار می شود آقای تالکینگ هورن در این هوایی كه به سرعت به
 تیرگی میگراید در دنباله سخنان خویش می گوید :

« بله ، آنجائی بود که میخواستند پسر خانم رانسول را علم کنند . »

سرلی سستر اظهار میدارد « که البته همانطور که شما بموقع بمن اطلاع دادید لااقل این درك و تشخیص را داشت که پیشنهاد را نپذیرد . البته من بهیچوجه نمیتوانم بگویم که با احساساتی که آقای رانسول ، ضمن نیمساعتی که در این اطاق حضور داشت ، بر زبان آورد موافقم . اما بهر حال باید بگویم که بنظر من در این تصمیمی که اتخاذ کرده است نوعی آقائی و آقا منشی بچشم میخورد . »

آقای تالکینگهورن میگوید « بله ! اما این خصیصه بهر حال مانع از این نبود که در انتخابات با تمام قوا فعالیت نکند . »

صدای نفس سرلی سستر بوضوح شنیده می شود . می گوید :

« آیا درست فهمیدم ... آقا ، گفتید آقای رانسول با تمام قوا در جریان انتخابات فعالیت میکرد ؟ »

– بله ، عجیب فعالیت میکرد .

– علیه ...

– علیه جناب عالی . ناطق زبردستی است ، خیلی ساده و مؤکد صحبت میکند . فعالیتش بسیار مؤثر بود – آدم بسیار بانفوذی است . در نواحی کارگر نشین ، صد درصد آراء را بدست آورد . کسی حریفش نمیشد .

هر چند کسی او را نمی بیند معذالك بر همه حضار روشن است که سرلی سستر بشیوه ای شکوهمند و شاهانه بر دیوار خیره شده است .

آقای تالکینگهورن بعنوان جمله اختتامیه اضافه می کند « پسرش هم خیلی بنفع او فعالیت کرد . »

سرلی سستر با ادبی سهمگین تکرار می کند « آقا ، گفتید پسرش ؟ »

– بله ، پسرش .

– همان پسری که میخواست با آن دختری که در خدمت حضرت علیه است ازدواج کند ؟

– بله ، همان ، يك پسر بیشتر ندارد .

سرلی سستر ، پس از مکث سهمناکینی که از پی این گفت و شنود می آید و ضمن آن صدای خره کشیدن و نفس نفس زدنش بوضوح بگوش میرسد و احساس می شود که بدیوار خیره شده است می گوید :

« پس بشرفم قسم ... به ناموسم قسم که این سیل بنیان کن استخوان بندی جامعه را درهم ریخته و حدود و ثغور طبقات را محو کرده و چهار چوبی را که نظم جامعه را تأمین میکرد درهم شکسته است ! »

خشم عمومی عموزادگان ؛ ولومیا معتقد است که جداً وقت آن رسیده است که شخص نیرومندی قدم پیش گذارد و دست به اقدامی شدید بزند . پسر عموی بیمار معتقد است که مملکت ... چهاراسبه ... بسوی اضمحلال می رود .

سرلی سستر نفس نفس زنان میگوید « اجازه بدهید دیگر در این باره صحبتی نکنیم . اظهار نظر و بحث و گفتگو زائد است . حضرت علیه ، اجازه میفرمائید در مورد آن دختر ... » حضرت علیه از همان کنار پنجره به لحنی ملایم اما مصمم اظهار میدارد « در نظر ندارم او را از خودم جدا کنم . »

سرلی سستر اظهار میدارد « منظور من این نبود ، خوشوقتم که همچو نظری دارید . میخواستم بگویم که حالا که او را درخور حمایت خود میدانید باید نفوذتان را بکار ببرید و او را از نزدیک شدن به حیطه عمل چنین عوامل خطرناکی برحذر دارید ، ولطمانی را که در صورت انجام چنین وصلتی به اخلاقیات او وارد خواهد آمد گوشزد فرمائید ، و دورنمای زندگی بهتری را در مقابلش بگذارید ، و بفرمائید که ممکن است بموقع خود شوهر مناسبی در چسنی ولد بیابد که ... »

پس از لحظه ای تأمل اضافه میکند « که به زور او را از راه و رسم آباء و اجدادی خود منحرف نسازد . »

این سخنان را با ادب و احترام لایتغیری که خاص مواقع خطاب به حضرت علیه است بر زبان میراند . حضرت علیه در جواب سری تکان میدهد و چیزی نمیگوید . ماه بالا آمده است ، بر آنجائی که او نشسته باریکه ای از نور سرد و پریده رنگ تابیده است که چهره اش در پرتو آن دیده می شود .

آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد « بهر حال ، باین مسأله هم باید توجه داشت که این اشخاص در نوع خود مردمانی بسیار منور هستند . »

- مفرد ؟

سرلی سستر خیال می کند گوشش عوضی می شنود .

- بله ، بنده ، هیچ بید نمی دانم که چنانچه دختر با این شرایط و اوضاع در چسنی ولد بماند بعوض اینکه او بخواهد از خیال ازدواج با آن خانواده منصرف شود ، آنها ، یعنی پسر و دیگران از او دست بکشند .

سرلی سستر با صدای لرزان می گوید « صحیح ! ممکن است - شما بهتر میدانید ، چون از نزدیک در احوالشان مطالعه کرده اید . »

مشاور حقوقی میگوید « بله ، عین واقع را عرض می کنم - و حتی اگر مایل باشید داستانی را هم در این زمینه میتوانم عرض کنم - البته با اجازه لیدی ددلاک . »

لیدی ددلاک با اشاره سر موافقت می کند ؛ و لومینیا سخت محظوظ است . واه ، خدایا ، داستان ! چه خوب ! و امیدوار است که « روح » هم داشته باشد .

آقای تالکینگ هورن اظهار میدارد « خیر ، داستانی است واقعی . »

لحظه ای چند مکث میکند ، سپس همراه با اندک تأکیدی که بر لحن یکنواخت معمولی سخنش پیوند خورده است تکرار می کند « خیر ، میس ددلاک ، داستانی است واقعی . این را هم بحضور سرلی سستر عرض کنم که این مطالبی را که عرض می کنم همین اواخر شنیده ام . این

داستان مطلبی را که چند لحظه قبل عرض کردم توجیه می کند. فعلاً با اجازه شما نام اشخاص داستان را حذف میکنم. امیدوارم لیدی ددلاک این امر را حمل بر گستاخی و بی ادبی نفرمایند. در پرتو نور آتش، آقای تالکینگ هورن را می توان دید که نگاهش را متوجه پنجره ساخته و در پرتو ماه، لیدی ددلاک را می توان دید که آرام نشسته است.

آقای تالکینگ هورن به نقل داستان می پردازد :

« یکی از همشهریان آقای رانسول که بقاری که میگفتند از لحاظ وضع زندگی و اجتماعی همطراز او بوده سعادت آشنائی با دختری را پیدا کرد که مورد توجه و عنایت یکی از خانهای سرشناس بود - یعنی یک خانم واقعاً مشخص و سرشناس - چون نه تنها شخصاً مشخص بود بلکه با شخصی به شان و موقعیت شما نیز ازدواج کرده بود. »

سرلی سستر از سر لطف اظهار میدارد « بله ، آقای تالکینگ هورن » متضمن اینکه در این صورت قطعاً همشهری آقای رانسول او را خانمی یافته است صاحب فضائل و کمالات بیشمار.

« - بله ، عرض بحضور ، این خانمی که عرض کردم خانمی بود بسیار ثروتمند و زیبا و به آن دختر فوق العاده علاقمند بود و با او بلطف و مهربانی بسیار رفتار مینمود و او را همدم و همراز خویش ساخته بود و لحظه ای او را از خود دور نمی کرد. منتها این راهم عرض کنم ، که این خانم با تمام تشخص و جاه و جلالتی که داشت رازی در زندگیش بود که سالهای سال آنرا حفظ کرده بود. یعنی ، در اوایل جوانی با جوان هرزه ای که در ارتش درجه سروانی داشت و بوئی از اخلاق و اخلاقیات نبرده بود روابطی برقرار کرده بود . لازم بگفتن نیست که با این شخصی که عرض کردم ازدواج نکرد ، منتها بچه ای از او بدنیآ آورد . »

در پرتو نور آتش، آقای تالکینگ هورن را می توان دید که نگاه خود را متوجه پنجره و مهتاب ساخته و در پرتو نور ماه ، نیم رخ لیدی ددلاک را می توان دید که سراپا آرام است و جنبش و حرکتی در او مشهود نیست .

« ... موقعی که این سروان فوت کرد خانم نفسی براحتی کشید - تصویری کرد کسی بوئی از این ماجرا نخواهد برد و راز افشا نخواهد شد و کمافی السابق مصون و ایمن از خطر خواهد بود. اما سلسله وقایعی که مایل نیستم با توضیحشان موجبات تصدیق و ناراحتی حضار را فراهم سازم منجر به کشف این راز شد . آنطور که داستان میگوید و بنده شنیده ام تعقیب این رشته از وقایع بر اساس بی احتیاطی صورت گرفت که روزی خود این خانم مرتکب شد ، و این خود نشان میدهد که حتی استوارترین فرد هم (چون این خانم هم آدم بسیار متین و استواری بود) نمی تواند همیشه و مدام گوش بزنگ و مراقب باشد و آنی جانب احتیاط را از دست ندهد - طبیعی است بسیار مشکل است .

« شك نیست متعاقب کشف راز ناراحتی خانوادگی شدیدی بروز کرد . سرلی سستر خودشان میتوانند درد و ناراحتی و اندوه و وضع شوهر این خانم را پیش خود معجم کنند . فعلاً از این قسمت می گذریم . نکته اینجاست که وقتی خبر کشف این راز بگوش همشهری آقای رانسول رسید بسیار ناراحت شد ؛ حالا دیگر حاضر بود دختر در پیش چشمش به خفت

و خواری بمیرد و مورد توجه و عنایت این خانم نباشد . غرورش بحدی بود که آمد و باخشم و ناراحتی بسیار دست دختر را گرفت و او را از آن خانم دور کرد ، انگار او را از تنگ و بدنامی دور می کند ، و برای لطف و عنایتی که این خانم در حق او و این دختر را داشته و افتخاری که باین ترتیب نصیبشان ساخته بود کمترین ارزش و احترامی قائل نبود ، و با خشم و نفرت بر موقعیت این دختر مینگریست ، تو گوئی پست تر از این خانم زنی وجود نداشته است . بله ، این بود داستان ، و امیدوارم که لیدی ددلاک محتوی دردناک آنرا بدیده عفو و اغماض بنگرند .

عقاید و آراء مختلفی در مورد جهات و جوانب موضوع ابراز میشود که کم و بیش با نظریات ولومینیا متضاد میباشد ، زیرا ددلاک زیبا معتقد است که چنین خانمی وجود خارجی نمیتواند داشته باشد و داستان بهیچ نحو قابل قبول نیست . اکثریت به نظر پسرعموی بیمار که در چند کلمه خلاصه میشود ابراز تمایل می کند : « گور بابای همشهری را نسول ! » حال آنکه سرلی سستر مطابق معمول نظری بر گذشته می افکند و ما برای « وات تیلر » را از نظر میگذرانند و رشته حوادث را بر طبق سلیقه و طرح مخصوص خود در کنار هم میچینند و مرتب میکند .

بهر حال ، گفتگو چندان دوام نمی یابد ، زیرا از زمانیکه مسأله « مخارج ضروری » مطرح بوده است ناگزیر بوده اند شبها دیر گاه به بستر روند و سپیده دمان بستر را ترک گویند ، و امشب نخستین شب از شبهای بسیار است که محل خلوت و خالی از اغیار است . ساعت از ده گذشته است که سرلی سستر از آقای تالکینگ هورن خواهش میکند زنگ را بزند تا شمعها را بدرون آورند . اکنون جوی نور ماه ورم کرده و به دریاچه ای مبدل شده است ؛ اکنون لیدی ددلاک برای نخستین بار تکان میخورد ، و بر میخیزد و بسوی میز پیش می آید تا قدری آب بنوشد . عموزادگان در حالیکه با دیدن نور همچون شب پره مژه می زنند با طراف میز هجوم می آورند تا لیوان آب را بدستش دهند . ولومینیا که همیشه آماده است ، چنانچه باشد ، چیز بهتری بنوشد لیوان دیگری بر میدارد و جرعه ای مینوشد ، لیدی ددلاک با همان زیبایی و متانت و خوشتن داری همیشگی و در حالیکه چشمان ستایشگر بسیاری را بدرقه راه خویش دارد خرامان خرامان از میان جمع عبور می کند و از کنار « آن پری کوهی » میگذرد ، هر چند با تپانی که بمدد قیافه خویش ایجاد می کند کمکی بخلوه زیبایی او نمی کند .

فصل چهل و یکم

دراطاق آقای تالکینگ هورن

آقای تالکینگ وارد اطاق خود در برجك عمارت میشود؛ هرچند این راه پیمایی با فراغت و بی هیچ عجله و شتابی صورت گرفته نفسش به شماره افتاده است؛ حالت چهره اش طوری است که گوئی بارمسأله مهمی را از خاطر برداشته و بشیوه آرام و خویشتن دار خویش راضی است. اگر بگوئیم آدمی با اینهمه خویشتن داری احساس پیروزی می کند درباره او به انصاف داوری نکرده ایم، زیرا مفهوم سخن این خواهد بود که عشق و یا احساسات و یا سایر ضعف های احساسی میتوانند خاطرش را مشوش دارند. باید گفت خشنودی ملایمی بدو دست داده است؛ و شاید همچنانکه یکی از میج های پررنگ و پی خویش را به شلی در دست دیگرش میگردد و به پشت میبرد و آرام و بی صدا بالا و پائین میرود احساس اندک افزایش قدرتی نیز در خود بکند.

میز تحریر بزرگی در اطاق است که توده بزرگی از کاغذ و نوشته بر آن بچشم میخورد؛ چراغ مطالعه اش روشن و عینک مطالعه اش بر روی میز است؛ صندلی راحتی را به میز نزدیک کرده، تو گوئی در نظر داشته است پیش از آنکه به بستر رود ساعتی از وقت را مصروف مسائل مورد علاقه خویش سازد. اما تصادفاً امشب تمایلی به کار ندارد. پس از اینکه نظری بر نوشته ها و اسناد روی میز می افکند (و چون قوه بینائیش قدری ضعیف است و شب هنگام نوشته های چاپی را درست نمی تواند بخواند بر روی میز خم میشود) پنجره تاشورا می گشاید و بیالکن میرود. در آنجا باز بهمان ترتیب بالا و پائین میرود و هیچانی را که از نقل داستان بدو دست داده است فرومی نشاند. اگر مردی باین متانت نیازی به فرونشاندن احساس داشته باشد.

روزگاری نیز بود که مردمان فهمیده ای مانند آقای تالکینگ هورن در شب های صاف به پشت بام برجکها می رفتند و در پی ستاره اقبال خویش در دل آسمان خیره می شدند. امشب آسمان صاف و پر از ستاره است، و هرچند شکوه ماه آنرا از جلوه انداخته است ارتش عظیمی از آنان بر پهنه آسمان پراکنده اند. باری، اگر همچنانکه بالا و پائین میرود ستاره

بخت خویش را جستجو می کند باید گفت چنین ستاره ای که نشان زمینی آن اینهمه بی رنگ و رو است جز ستارهای بی فروغ نمیتواند بود؛ و اگر سرنوشت خویش را جستجو می کند ای بسا که این طالع در حروفی سوای حروف عادی رقم زده شده باشد.

ضمن اینکه بدینسان قدم میزد و چشم بافتی دوردست دوخته و در افکار و عوالم خویش فرورفته است از کنار پنجره می گذرد، و بناگاه بر اثر نگاه چشمانی که به ملاقات نگاهش می آیند از حرکت باز می ماند. سقف اطاق اندکی کوتاه است و قسمت فوقانی در که مقابل پنجره است از شیشه ساخته شده است. پرده ای از پارچه ای درشت بافت در مقابل در آویخته است، ولی چون هوا گرم بود آقای تالکینگ موقعیکه بالا آمد پرده را نینداخت. این چشمانی که بر چشمانش دوخته شده اند، در راهرو و از پس شیشه در دروازه می نگرند. آقای تالکینگ هورن این چشمها را خوب میشناسد، سالها است که خون به این شدت و سرعت، بهنگامی که لیدی ددلاک را بازمی شناسد، بچهره اش ندیده است.

آقای تالکینگ هورن به اطاق باز میگردد و لیدی ددلاک نیز بدرون می آید و پرده را می اندازد و در را از پشت سر می بندد. ناراحتی و بیقراری شدیدی در چشمانش پره میزند. ولی آیا این بیقراری ناشی از خشم است یا ترس؟ جز این چیز غیر عادی و ناآشنائی در حرکات و سکناتش بچشم نمی خورد - همچنان است که دو ساعت قبل بود.

اما آیا این ناراحتی ناشی از خشم است یا ترس؟ آقای تالکینگ هورن درست نمیداند، زیرا هر دو همین پریدگی رنگ و تشویش و اضطراب را میتوانند بیار آورند.

« لیدی ددلاک ؟ »

لیدی ددلاک چیزی نمیگوید، و حتی موقعی هم که به آرامی در صندلی کنار میز فرو میرود همچنان خاموش میماند - بمانند دو مجسمه درهم دیگر خیره میشوند.

- چرا داستان زندگی را برای اینهمه مردم نقل کردید ؟

- لیدی ددلاک، لازم بود باستحضارتان برسانم که از این ماجرا خبر دارم.

- چه مدت است از آن اطلاع یافته اید ؟

- مدتها بود بو برده بودم - اما خیلی وقت نیست که به ته و توی آن رسیده ام.

- چند ماهی است ؟

- خیر، چند روزی است.

آقای تالکینگ هورن، حسبالمعمول دستی را بر پشتی صندلی تکیه داده و دست دیگرش را بر لبه جلیقه و حاشیه پیش سینۀ توری قرار داده و با همان قیافۀ مؤدب و حالت خشک و احترام آمیز و آمیخته به آرامشی که با بی اعتنائی اشتباه میشود در مقابلش ایستاده است - سر پای وجودش همان موجود سرد و بی رنگ و روی سابق است و سر سوزنی از سردی و بی اعتنائیش کاسته نشده است.

- مطالبی که راجع به آن دختر گفتید صحت داشت ؟

آقای تالکینگ هورن بدن را اندکی به جلو متمایل میسازد و سر را قدری پیش میآورد تو گوئی سؤال را درست نفهمیده است.

— خودتان میدانید چه چیزهایی را تعریف کردید ، گفتم آیا آن چیزهایی که تعریف کردید صحت داشت ؟ یعنی کسان دختر هم از داستان زندگی من اطلاع دارند ، یعنی سرگذشتم را از هم اکنون در هر کوی و برزنی جار زده و بر دیوار کوچه‌های شهر نوشته‌اند؟ که اینطور ! خشم و ترس و ننگ - و این هر سه با هم در کشمکش‌اند . وه که این زن چه قدرتی دارد که میتواند همه این احساسات تند و سرکشی را مهار کند و فرو نماند ! آری ، جریان افکار آقای تالکینگ هورن ، همچنانکه ایستاده است و در وی مینگرد و ابروان پرپشتش بر اثر نگاه خیره او اندکی بیش از معمول درهم رفته‌اند بدینگونه است .

— خیر ، لیدی ددلاک ، جریانی که تعریف کردم یک چیز فرضی بود ، و دلیل اینکه آنرا بآنصورت عنوان کردم این بود که همانگونه که استحضار دارید سرلی سستر مسأله را بیجهت خیلی مهم تلقی میکند . اما بدیهی است اگر آنها هم مثل ما باچه و چون جریان آشنا شوند آنوقت مسأله از صورت فرض خارج میشود .

— پس هنوز نمیدانند ؟

— خیر .

— آیا میتوان پیش از آنکه از جریان اطلاع یابند دختر بینوا را از این گرفتاری نجات داد ؟

آقای تالکینگ هورن در جواب میگوید « لیدی ددلاک ، حقیقتش را عرض کنم فعلا در این مورد نمیتوانم چیزی عرض کنم . »

و ضمن اینکه بدینسان مراقب و ناظر کشمکش باطن او است با خود می‌اندیشد « آه ، قدرت این زن براستی حیرت‌انگیز است ! »

لیدی ددلاک ، در حال حاضر برای اینکه بوضوح سخن بگوید ناگزیر است با تمام نیروی خویش به لبها فرمان دهد .

— آقا ، ساده‌تر صحبت میکنم - من این مورد فرضی شما را انکار نمیکم ؛ انتظار آنرا داشتم ، و حتی در همان موقعیکه در اینجا با آقای رانسول روبرو شدم حقیقت موضوع را با همان قدرت و وضوحی که شما احساس میکنید احساس کردم ، و میدانستم اگر مرا آنچنانکه بودم میدید دختر بینوا را با آنکه معصوم بود و در این میان گناهی نداشت فقط بخاطر اینکه از بخت بد مورد حمایت و توجه من واقع شده بود رسوا و بی‌آبرو بحساب می‌آورد . اما من باین دختر علاقمندم - و یا حالا که به این خاندان تعلق ندارم ، بهتر است بگویم علاقمند بودم - و حالا اگر نسبت به زنی که در پایتان افتاده است میتوانید اینقدر ملاحظه داشته باشید و تا این حد رعایت حالش را بکنید که این امر را از نظر دور ندارید مطمئن باشید که این گذشت و محبت را هرگز فراموش نخواهم کرد .

آقای تالکینگ هورن که سخت به فکر فرو رفته است به فروتنی شانه بالا می‌افکند و تقاضا را بدینسان از سر باز میکند ، و ابروانش را باز اندکی درهم میکشد .

لیدی ددلاک در دنباله سخنان خویش میگوید :

« و از این بابت هم که مرا آماده افشای این راز ساختید ، از شما متشکرم . آیا تقاضائی هست که من انجام دهم ؟ حتی و یا ادعائی هست که من با تأیید صحت ماجرائی که شما کشف کرده اید از آن صرف نظر کنم و یا بهر حال شوهرم را از ناراحتی و دردسر بر کنار نگهدارم ؟ حاضرم هر چیزی را که شما دیکته کنید همین حالا بنویسم ، حرفی ندارم ، آماده ام . » و کیل مدافع بردست استواری که قلم را گرفته است بدقت مینگرد ، و با خود می اندیشد « و می نویسد ! »

— خبر لیدی ددلاک ، چیزی نیست ، مصدع اوقاتتان نمی شوم ، تقاضا میکنم خودتان را ناراحت نکنید .

— همانطور که میدانید مدتهاست وقوع این حادثه را انتظار می کشم . من نه مایل بر خودم بیخشم و نه میخواهم کسی بمن رحم کند . بدتر از آنچه تاکنون کرده اید کاری نمیتوانید بکنید . و حال که اینطور است ، چه بهتر که کار را یکسره کنید .

— لیدی ددلاک ، کاری نیست که بخوایم یکسره کنم . وقتی فرمایشتان تمام شد بنده هم با اجازه سرکار چند کلمه عرض میکنم .

هر چند قاعدتاً دیگر مراقبت متقابل ضرورتی ندارد ، مع الوصف همچنان همدیگر را بدقت می یابند و ستارگان نیز از پنجره باز هر دوی آنها را نظاره میکنند . در بیرون ، پارک چسنی ولد در پرتو نور ماه آرمیده و عمارت وسیع بمانند اقامتگاه تنگ آقای تالکینگ هورن خاموش و خالی از جنبش است . اقامتگاه آقای تالکینگ هورن ! کجا هستند حفار و بیل که باید آخرین و بزرگترین راز را به اسرار بی شمار وجودش بیفزایند ؟ آیا این حفار بدینا آمده و چنین بیل ساخته شده است ؟ توجه بدین مسائل و یا بی توجهی بدانها ، در این شب مهتاب و آسمان پرستاره غریب مینماید .

لحظه ای چند سپری میشود ؛ سپس لیدی ددلاک اظهار میدارد :

« از ندامت و پشیمانی ، و سایر احساس شخصی خودم چیزی نمی گویم . چون تازه اگر من گنگ نبودم شما شنوا نمی بودید . از این مطلب می گذرم — با گوش و شنوائی شما سازگار نیست . »

آقای تالکینگ هورن ، بصورت ظاهر میخواهد اعتراض کند ، اما لیدی ددلاک با حرکت تحقیر آمیز دست او را از سخن گفتن بازمی دارد ، و در دنباله سخن می افزاید :

« بهر حال ، از این مطلب می گذرم . و مطالب دیگری را باشما در میان می گذارم . جواهراتم در محل مخصوص خود هستند — همانجائی که همیشه بودند — همینطور لباسها و سایر اشیاء نفیسی که دارم . فقط بگوئید که مقداری پول ، که مبلغ آن معتنا به نیست ، با خود دارم . برای اینکه توجه کسی جلب نشود لباسهای خودم را نبوشیده ام — و رفتم که دور از انتظار باشم . این را به سرلی سستر بگوئید — دیگر تقاضائی از شما ندارم . »

آقای تالکینگ هورن با همان آرامش معمول خود می گوید :

« معذرت میخواهم لیدی ددلاک ، فرمایشتان را درست نفهمیدم ... فرمودید رفتید که

چطور ؟ ... »

— که ازاين خاندان دور باشم . امشب چسنى ولدرا ترك مى كنم . همين الساعه مى روم .
 آقاى تالكينگ هورن بنشان عدم موافقت سر تكان ميدهد؛ ليدى ددلاك از جاى پر ميخيزد ،
 آقاى تالكينگ هورن بى آنكه دستش را از پشتى صندلى بر گيرد و دست ديگرش را از لبه جليقه و
 پيش سينه توري دور كند همچنان به نشانه عدم موافقت سر ميچنانند و به آرامى بسيار ميگويد :
 — نه ، ليدى ددلاك ، اين عمل درست نيست .

— ولى ميدانيد كه نا پديد شدنم چه تسلا و تسكينى بهمراه خواهد داشت ؟ لكه ننگى را كه
 بردامان اين خاندان خواهد نشست از نظر دور داشته ايد ، ويا فراموش كرده ايد كه اينجا
 كجاست و صاحب آن كيست ؟
 — خير ، ليدى ددلاك ، اين كار شديني نيست .

ليدى ددلاك بى آنكه سخني بگويد به سوي در پيش ميرود ، و دستگيره در را در اختيار
 دارد كه آقاى تالكينگ هورن بى آنكه حر كننى كند و يا آهنگ صدارا از حد معمول بلندتر كند
 مى گويد :

« ليدى ددلاك ، لطفاً بايستيد و به آنچه مى گويم گوش بدهيد ، اگر نه پيش از آنكه به
 پاگرد پلكان برسيد زنگ خطر را ميزنم و عمارت را بهم مى ريزم : و آنوقت بناچار جريان
 را در حضور مهمانان و خدمتكاران ، زن و مرد ، علنى مى كنم . »

پيداىست بروى غلبه كرده است ، ليدى ددلاك ترديد پيدا مى كند ، برخويش مى لرزد و
 به آشفتنكى دستش را بر پيشانى قرار ميدهد . هر چند تظاهر اين آثار در اشخاص ديگر سبك
 و ناچيز مينمايد ، اما موقعى كه چشمانى به ورزيديكى چشمان آقاى تالكينگ هورن ترديد و
 بلا تصمى را در چنين شخصى باز يابند اهميت آنرا چنانكه بايد در مى يابند .

آقاى تالكينگ هورن تكرر مى كند « ليدى ددلاك ، لطفاً توجه بفرمائيد ، و به صندلى
 كه ترك كرده است اشاره مى كند ؛ ليدى ددلاك ترديد مى كند .
 آقاى تالكينگ مجدداً به صندلى اشاره مى كند و ليدى ددلاك بناچار مى نشيند ؛ آقاى
 تالكينگ هورن اظهار مى دارد :

« ليدى ددلاك ، درست است ، مناسبات ميان مادوتا متأسفانه صورت مطلوب و مناسبى
 نداشته است ، اما چون من موجد اين شكل مناسبات نبوده ام لذا ازاين بابت بعرض معذرت
 ميادرت نمى كنم . سر كار با وضع و موقعيتى كه من پيش سر لى سسترداشته ام خوب آشنا بوده ايد
 و يقين دارم اين آشنائى با آن اندازه بوده است كه از مدت ها قبل بدانيد كه من بايد طبيعى ترين
 فردى باشم كه اين كشف را بعمل بياورم . »

ليدى ددلاك بى آنكه چشم از زمين بر گيرد مى گويد :

« ولى بهر حال ، بهتر بود مى رفتم - بهتر بود مانع رفتنم نمى شديد . من ديگر حرفى ندارم . »
 آقاى تالكينگ هورن مى گويد « معذرت مى خواهم ليدى ددلاك اگر عرض ميكنم كه
 چند لحظه ديگر هم بعرايض توجه بفرمائيد . »

— در اينصورت آنچه را كه ميخواهيد بگوئيددم پنجره بگوئيد ، در اينجائى كه هستم نميتوانم
 نفس بكمش .

همچنانکه بسوی پنجره پیش می‌آید سوء ظنی به حالت نگاه چشمان آقای تالکینگ هورن راه می‌یابد. باخود می‌گوید «نکند خود را از پنجره پرت کند و مغز خود را بر تراس سنگی متلاشی سازد!» اما وقتی می‌بیند که بی آنکه بجائی و چیزی تکیه کند در کنار پنجره ایستاده و در افق وستارگانی که بر کرانه آن سوسو می‌زنند خیره شده است سوء ظنش برطرف می‌شود. موقعی که لیدی ددلاک بجانب پنجره پیش میرفت آقای تالکینگ هورن نیز بدن را اندکی چرخاند، بنحوی که اکنون درست در پشت سرش قرار گرفته است.

می‌گوید «لیدی ددلاک، در مورد اقدامی که باید بکنم هنوز نتوانسته‌ام تصمیمی اتخاذ کنم که از نظر خودم رضایت بخش باشد. هنوز نمی‌دانم چه باید بکنم. در این ضمن که ترتیب کار را می‌دهم، از سرکار تقاضا می‌کنم رازتان را همچنانکه این همه مدت حفظ کرده‌اید حفظ کنید، و اطمینان داشته باشید که من هم آنرا حفظ می‌کنم.»

آقای تالکینگ هورن مکث می‌کند، اما لیدی ددلاک چیزی نمی‌گوید.
«مذرت می‌خواهم لیدی ددلاک، این موضوع بسیار مهم است. متوجه عرض هستید؟»
- متوجهم.

- متشکرم. با وقوفی که به روحیات و خصوصیات عالی سرکار داشتم جز این هم نمی‌بایست انتظار می‌داشتم، یعنی نمی‌بایست چنین سؤالی را می‌کردم، اما همانگونه که استحضار دارید حسب العادت ما یلم همچنانکه پیش می‌روم قدم به قدم از آنچه در پیش روی دارم مطمئن شوم. باری، تنها مسأله‌ای که در این ماجرای تأسف آور برای من مطرح است شخص سرلی- سستر است.

لیدی ددلاک بی آنکه نگاه افسرده خویش را از ستارگان دور دست برگیرد به لحنی فرو افتاده می‌گوید:

- اگر اینطور است پس مرا چرا در خانه‌اش نگه می‌دارید؟

- چون پای او در میان است. لیدی ددلاک، لزومی نمی‌بینم به اینکه به سرکار عرض کنم که سرلی سستر آدم بسیار مغروری است، و اعتماد و اعتقاد نامحدودی به شما دارد و سقوط شما از موقعیتی که به عنوان همسرش دارید کمتر از سقوط آن ماه از آسمان، او را مات و مبهوت نخواهد ساخت.

- لیدی ددلاک، به تندی و سنگینی نفس می‌کشد اما با همان استواری و متانتی که آقای تالکینگ هورن بدفیات او را در میان جماعات درخشان دیده ایستاده است.

- لیدی ددلاک، این را هم عرض کنم که اگر مورد جز آنچه هست بود، آنوقت گرفتاری من به مراتب بیشتر می‌بود؛ در آن صورت اگر می‌توانستم که نسل‌ترین درخت این ملک را به نیروی بازوی خویش از ریشه درآورم می‌توانستم در نفوذی هم که شما در سرلی سستر دارید و ایمان و اعتقادی که او به شما دارد خلل و تزلزلی وارد کنم. حتی حالا هم با این وضعی که هست باز مردم، و درست مطمئن نیستم. نه اینکه سرلی سستر در واقعیت امر و یا صحت گفته‌های من شك کند (خیر، چنین چیزی در مورد او امکان ندارد) بلکه از این لحاظ که چیزی نمیتواند او را برای قبول این ضربه هولناک آماده سازد.

لیدی ددلاک می گوید «حتی فرار من هم نمی تواند او را آماده قبول این واقعیت سازد؟ باز هم باین مسئله فکر کنید.»

- لیدی ددلاک ، فرار شما حقیقت امر و صدمه قابل حقیقت امر را در همه جا منتشر خواهد ساخت ، و در این صورت ممکن نیست بتوان حیثیت این خاندان را حتی بمدت یک روز هم حفظ کرد . به یک همچو راه حلی اصلاً نباید فکر کرد .

تصمیمی از خلل سخنانش احساس میشود که راه بر هر گونه اعتراض و ایرادی می بندد . آقای تالکینگ هورن به سخن ادامه میدهد :

« وقتی عرض می کنم پای سرلی سستر در میان است او و حیثیت این خاندان را از هم جدا نمی کنم .»

و آنگاه به لحنی خشک می افزاید «بله ، لیدی ددلاک ، لزومی نمی بینم به اینکه به سرکار عرض کنم که سرلی سستر و چسنی ولد ، سرلی سستر و عنوان «بارونی» و سرلی سستر و نیاکانش و آنچه از آنها به او به ارث رسیده است همه از هم جدائی ناپذیرند.»

- خوب !

آقای تالکینگ هورن ، با همان شیوه کند و یکنواخت در دنباله سخن می گوید :

« بنابراین ، این عمل احتیاج به تأمل بسیار دارد . حتی الامکان باید بر این جریان سرپوش گذاشت . اگر سرلی سستر بناگاه هوش و حواسش را از دست بدهد و یا در بستر مرگ بیفتد این امر را چگونه می توان توجیه کرد ؟

اگر من فردا صبح این ضربه را بر او وارد سازم ، آنوقت این تغییر ناگهانی را که از این ضربه ناشی میشود چگونه میتوان توجیه کرد ؟ مردم حق دارند بپرسند چه چیز موجب این تغییر شده است ؟ چه واقعه ای شما را از هم جدا کرده است ؟ لیدی ددلاک ، در چنین صورتی کوس رسوائی این خاندان را بلافاصله بر سر هر کوی و برزنی خواهند زد . ولیدی ددلاک ، فراموش نفرمائید که این امر فقط به شما (که در این مورد بهیچوجه نمی توانم مراعات حالتان را بکنم) منتهی نمی شود، به شوهرتان نیز مربوط می شود.»

پایای پیشرفتی که در گفتگو حاصل می آید مطلب بصورت واضح تری عنوان می شود، اما کمترین تغییر و هیجانی در لحن و آهنگ سخن نفوذ نمی کند .

«نکنه دیگری هم هست که نباید از نظر دور داشت : سرلی سستر تقریباً دیوانه وار بشما مهر می ورزد ، و احتمال دارد حتی پس از وقوف بر این امر باز نتواند بر این احساس عشق و علاقه شدید غلبه کند . بدیهی است ، من مسأله را در منتهای خود مطرح میکنم ، و بعید هم نیست چنین چیزی پیش بیاید . خوب اگر چنین است ، بهتر است بویی از ماجرا نبرد؛ عقل سلیم حکم می کند، موقعیت او، موقعیت من ، همه حکم میکنند که در چنین صورتی چیزی از این ماجرا درز نکنند و بر زبان نیاید. من باید همه این موارد و احتمالات را در نظر بگیرم و لازم به گفتن نیست که با وجود چنین موارد و ملاحظات، اخذ تصمیم بی نهایت دشوار خواهد بود.»

لیدی ددلاک ، همچنان بر ستارگان دوردستی که رنگ می بازند و چنان است که گویی سردی حالتشان در وجودش نفوذ می کند چشم دوخته است .

آقای تالکینگ هورن، که ضمن صحبت هر دو دستش را درجیب کرده است، ماشین وار قدم به قدم به بررسی مسأله ادامه می دهد :

«لیدی ددلاک، تجربه ام به من می آموزد که بیشتر مردمی که من می شناسم اگر گرد ازدواج نمی گشتند و وضعشان به مراتب بهتر از آنچه هست می بود. سه چهارم گرفتاریها و ناراحتیهایشان را که خوب بررسی کنید و بشکافید به زناشویی ختم می شود. آنوقت هم که سرلی سستر ازدواج کرد همین نظر را داشتم، از آن بیعدهم همین نظر را داشتم. بگذریم از این مطلب. بهر حال، باید تأمل کنیم و ببینیم شرایط و اوضاع چه حکم می کند. در این ضمن من از سرکار تقاضا می کنم رازتان را کمافی السابق مخفی دارید، من هم از این بابت چیزی بکسی نمی گویم.»

لیدی ددلاک، که همچنان بر کرانه دوردست آسمان خیره شده است اظهار می دارد:

«یعنی میفرمائید همین زندگی نکبت بار را کمافی السابق ادامه دهم و دردها و ناراحتیهایش را بحساب تفریح شما تحمل کنم؟»

— بله، لیدی ددلاک، متأسفانه بله.

— بنظر شما این کار واقعاً ضرورت هم دارد؟

— بله، لیدی ددلاک، اطمینان داشته باشید آنچه را که توصیه می کنم ضرورت دارد. لیدی ددلاک به آرامی می گوید «یعنی میگوئید که باید همچنان بر این صحنه پرزرق و برقی که مدتها است بر آن نقش بازی میکرده ام بمانم تا به اشاره انگشت شما در زیر پایم فروریزد و بر سرم خراب شود؟»

— خیر، لیدی ددلاک، این کار بدون اطلاع قبلی شما صورت نخواهد گرفت. تا قبل از شما اخطار نکنم اقدامی در این زمینه بعمل نخواهم آورد.

لیدی ددلاک این سؤالات را بشیوه ای طرح می کند که گوئی مطالبی را از بر می خواند و یا در خواب بر زبان می راند.

— بر خوردمان هم مطابق معمول خواهد بود — بله؟

— بله، با اجازه سرکار — مطابق معمول.

— و من باید گناهم را همچنانکه سالهای سال مخفی داشتم باز از انتظار مخفی دارم؟

— بله، همانگونه که سالهای سال مخفی داشته اید. لیدی ددلاک، من نمی خواستم باین مطلب اشاره ای بکنم. اما حال که اینطور است مایلم یادآوری کنم که بار این راز از آنچه بوده سنگین تر نخواهد بود، و حالا هم بدتر از آنچه بود نیست. در این که من با این راز آشنا هستم تردید نیست — ولی تصور می کنم ما دوتا هرگز درست بهم اعتماد نداشته ایم.

لیدی ددلاک همچنان، با همان بی اعتنائی ایستاده و در افکار و خیالات خویش مستغرق شده است؛ لحظه ای چند سپری می شود، پس آنگاه می پرسد:

— دیگر صحبتی ندارید؟

آقای تالکینگ هورن، در حالیکه دست بهم میساید با همان لحن خشک و یکنواخت خود می گوید:

« چرا ، لیدی ددلاک . مایلم اطمینان بدهید که با مطالبی که عرض کردم موافقت . »
 - مطمئن باشید .

- بسیار بقاعده است . درخاتمه ، منباب احتیاط ، مایلم یادآوری کنم که انتظار دارم در صورتیکه وضع اقتضا کرد وصحبتی پیش آمد بفرمائید که طی تمام مدت مصاحبه حاضر صریحاً اظهار داشته ام که مسأله مورد نظر من آبروی سرلی سستر و حیثیت و اعتبار خاندان او بوده است . برای من موجب کمال خوشوقتی میبود چنانچه شرایط و اوضاع اجازه میداد لیدی - ددلاک را از نظر دورندارم و رعایت احوالشان را مورد منتهای توجه قرار دهم . اما متأسفانه شرایط و اوضاع چنین چیزی را اجازه نمی دهد .

- درست است آقا . اخلاص و وفاداری شما را تأیید می کنم .

پیش از این در افکار و عوالم خویش فرو رفته بود ، اکنون باز در دریای اندیشه مستغرق میشود ؛ مدتی می گذرد ، سرانجام تکان میخورد و برپاشنه پا می چرخد و با حالت و رفتار طبیعی و اکتسابی معمول بجانب در براه می افتد ؛ آقای تالکینگ در را می گشاید و پرده را نگهمیدارد - با همان حالت و قیافه ای که دیروز و یا ده سال قبل نگهمیداشت - و همچنانکه می گذرد تعظیم غرائی بدرقه راهش می کند . اما نگاهی که از این چهره زیبا ، بهنگامی که درکام تیرگی فرو می رود ، دریافت می کند نگاهی عادی نیست و حرکت خفیفی که با آن به تعظیمش جواب می گوید نیز حرکتی عادی و معمولی نیست . موقی که تنها میماند با خود می اندیشد :

« آری ، این زن قید وفشاری عادی بر خود تحمیل نکرده است . »

و اگر این زن را می دید که با گیسوان پریشان و پیکری که گوئی از شدت درد تاب برداشته سر را در میان دو دست گرفته است و طول و عرض اطاق خویش را می پیماید کیفیت این فشار را بهتر و بیشتر احساس مینمود . آری ، اگر می دید که چگونه ساعتها و ساعتها ، بدون احساس خستگی و در حالیکه طنین گامهای با وفای « گردشکاه روح » را به همراه خویش دارد ، شتابان بالا و پائین می رود و آنی از حرکت باز نمی ایستد ماهیت این قید و فشار را بهتر و بیشتر احساس می نمود . اما بهر حال ، پنجره را برهوائی که به سردی گرائیده است می بندد و به بستر می رود ، و برآستی هنگامی که ستارگان افول می کنند و نور رنگ باخته روز بدرون سرمی کشد او را در منتهای کهولت می یابد ، تو گوئی حفار و بیل را خیر کرده اند و کارگور کنی بزودی آغاز میشود .

همین نور پریده رنگ بدرون خوابگاه سرلی سستر نیز سرگ می کشد ، و او را در خوابی خوش و شاهانه می یابد ، و می بیند که از سر لطف از تقصیر کشور پشیمان در می گذرد ؛ برعموزادگانی که خواب مشاغل مختلف و حقوقهای کلان می بینند نظر می افکند ، و لومنی را می نگرد که در عالم خواب جهیزیه ای معادل پنجاه هزار لیره با خود به خانه ژنرالی پیر و فرتوت می برد که دندانه های مصنوعیش به کلیدهای پیانو شبیه اند و مدتها مورد ستایش اهالی « بث » و موضوع نفرت جماعات دیگر بوده است . همین نور پریده رنگ بدرون اطاقهای زیر شیروانی و اطاق خدمتکاران سرمی کشد و بر اصطبلها نظر می افکند - آنجا که دامن آرزو

محدود است و به اقامت در آلونک شکاربانان و ازدواج «ویل» و «سالی» منتهی میشود.
 آفتاب تابان برمی آید و با برآمدن خویش همه چیز یعنی «ویلها» و «سالیها» و
 بخارات پنهانی زمین و برگها و گل‌های سرسبز افکنده و پرندگان و جانوران و خزندگان
 را بالا می‌کشد و برمی‌انگیزد؛ باغبانان را از خواب بیدار می‌کند تا چمن شبنم آلود را
 بروبند و بر آنجائاتی که غلنگ می‌گذرد مخمل زمردین بگسترانند؛ دود آتش‌خانه بزرگ
 حلقه حلقه بالا می‌رود و در هوای رقیق صبحگاهی می‌دود. سرانجام پرچم خانوادگی بر
 فراز سر بی‌خبر آقای تالکینگ هورن به اهتزاز درمی‌آید و بشادمانی اعلام میکند که سرلی-
 سستر و لیدی ددلاک در سراپرده زیبای خویشند و سرای ادبایی لینکلن شایر آماده خدمت
 و پذیرائی است.

فصل چهل و دوم

در آبار تمان آقای تالکینگ هورن

آقای تالکینگ هورن سبزه‌های مواج و درختان پرشاخ و برگ بلوط املاک ددلاک را پشت سر می‌نهد و باغوش گرمای خفقان آور و گرد و غبار لندن روی می‌آورد. شیوه این آمد و رفت‌ها نیز یکی دیگر از اعمال درک ناکردنی او است. طوری واردچسبی ولد میشود که گوئی همسایه دیوار بدیوار خانه او است و طوری بخانه‌اش باز می‌گردد که گوئی قدمی از «لینکلنز این فیلدز» فراتر نرفته است. نه پیش از سفر رخت عوض میکند، و نه پس از آن سخنی از آن بمیان می‌آورد. امروز صبح همانگونه در بر جک خویش گذاخت که امروز غروب در این هوای شامگاهی، در میدان همانم خویش می‌گذازد.

همانند پرنده پرریخته‌ای که در میان سایر پرندگان که در این «مزارع»^۱ باصفا لانه کرده‌اند - آنجا که گوسفندان به کاغذ پوستی و بزها به کیس مصنوعی و مراتع به «پوشال» تبدیل می‌یابند - این وکیل مدافع خشکیده و پژمرده که در میان انسانها زیسته و با آنان در-نیا میخته و به پیری رسیده و نشاط و شور جوانی را در خویش تن احساس نکرده و بسبب اینکه سالها در زوایای طبیعت انسانی آشیان گزیده محل‌های وسیع‌تر از یاد برده است پا کشان به خانه بازمی‌آید. در این تنوری که سنگفرش داغ کوچه‌ها و عمارات مجاور بوجود آورده‌اند تا مغز استخوان پخته است و روح تشنه‌اش در آتش اشتیاق می‌پنجاه ساله می‌سوزد.

چراغچی سخت در فعالیت است و از نردبانی که به‌مراه دارد مدام بالا و پائین میرود که کاهن اعظم اسرار بزرگان به حیاط خفه و تار عمارت خویش وارد می‌شود. از پله‌های جلودر بالایی رود، می‌خواهد داخل راهرو شود که بمرد کوته بالائی بر می‌خورد که بر آخرین پله ایستاده است و پیایی به فروتنی تعظیم می‌کند.

- اسنا گزی است ؟

— بله، آقا. امیدوارم حالتان خوب باشد. آقا، میخواستم برگردم، کم کم داشتم از تشریف آوردنتان مأیوس میشدم.

— نه؟ خوب، چه خبرها؟ با من کارداشتی؟

آقای اسناگزیبی، درحالیکه کلاه را با احترام این مشتری محترم در کنار سر نگهداشته است، می گوید:

— بله، آقا، عرض مختصری داشتم.

— مطلب را میتوانی در همینجا بیان کنی؟

— بله آقا.

— خوب، بگو.

وکیل مدافع بدن را می چرخاند و به نرده بالای پلکان تکیه میدهد و به تماشای چراغچی که چراغهای میدان را روشن می کند میپردازد.

آقای اسناگزیبی بلحنی فروافتاده و اسرارآمیز اظهارمیدارد «آقا مطلبی که میخواستم عرض کنم راجع به ... جسارت باشد ... راجع به آن خارجی است آقا.»

آقای تالکینگ هورن با قیافه تعجب آمیز در او مینگرد و میگوید «کدام خارجی؟»

آقای اسناگزیبی می گوید:

«آقا، همان خانم خارجی. فرانسوی است، اگر اشتباه نکنم. بنده خودم با آن زبان آشنائی ندارم، ولی آنطور که از حرکات و رفتارش پیداست مثل اینکه فرانسوی است. بهر حال، در این که خارجی است حرفی نیست. آقا، همان خانمی که آنشب که آقای باکت و بنده و آن پسر بچه رفتگر خدمتتان بودیم توی اطاق بود.»

— آه! بله، بله. مادمازل ارتانس.

آقای اسناگزیبی، سرفهای حاکی از تمکین و فروتنی در پس دست سر میدهد و میگوید: «بله، آقا، همین که میفرمائید. بنده خودم، بطور کلی، با اسامی خارجی ها آشنائی ندارم، اما تردید ندارم همانی است که فرمودید.»

بنظر می رسد که آقای اسناگزیبی میخواست بهر نحو که باشد نام را تکرار کند، اما بهر حال پس از تأمل بیشتر از این کار منصرف میشود و بعد سرفه ای خویشتن را معذور میدارد.

آقای تالکینگ هورن می پرسد «خوب، چه خبرها — راجع به او مطلبی داشتی؟»

لوازم التحریر فروش همچنانکه کلاه را در کنار سر نگهداشته است میگوید:

«بله، آقا، برای بنده قدری تولید ناراحتی کرده است. البته، آقا، وضع زندگی داخلی

بنده بسیار خوب است، در واقع از آن بهتر نمی شود، و بنده خیلی هم راضیم. ولی آقا این را هم عرض کنم، خانم قدری ظنین است، یعنی در واقع ... جسارت نباشد ... خیلی هم ظنین است، و با این وصف ملاحظه میفرمائید وقتی بنا باشد يك زن خارجی با آن قیافه بیگانه هر روز به منازعه بیاید، و معذرت میخواهم، با وقت و بی وقت در آن دور و بر پرسه بزنند ... تصدیق میفرمائید ... صورت خوشی ندارد که ... درست است آقا؟ بنظر شما هم اینطور نیست؟ خودتان قضاوت بفرمائید!»

آقای اسناگزبی، پس از اینکه این مطالب را بلحنی شکوه آمیز بر زبان راند محل‌های خالی را با سرفه‌ای که مورد استعمال عام دارد پر میکند.

آقای تالکینگ‌هون می‌پرسد «خوب، بالاخره منظور چیست؟»

آقای اسناگزبی در جواب میگوید «هیچی آقا؛ بنده اطمینان دارم که جنابعالی وضع و حال بنده را درک می‌کنید، و میدانید که این جریان با توجه به حساسیتی که خانم دارد چه ناراحتی و درد سری را برای بنده فراهم کرده است. می‌خواستم عرض کنم که این خانم خارجی که همین حالا اسمش را با یک لهجه کاملاً فرنگی فرمودید چون زن فوق‌العاده باهوش و سریع‌الانتقالی است کلمه اسناگزبی را از ذهن سرکار قاپید، و خانه ما را پیدا کرد. داشتیم شام می‌خوردیم که آمد. «گستر»، کفتمان که دختر ضعیفی است و مبتلا به غش و حمله است به دیدن قیافه‌اش - که ترسناک هم هست - و بشنیدن صحبتش، که کلمات را تندتند پلفور میکند - و باور بفرمایند طوری است که آدم سالم را هم هول میکند - ترس برش می‌دارد و از حال می‌رود، و از پله‌ها، یکی بعد از دیگری سرازیر میشود - حالا غش نکن کی بکن - باور بفرمایند غشی کرد که غیر از خانه ما در هیچ خانه‌ای نمیکنند. خوشبختانه همین حمله سختی که این دختره کرد خانم را قدری مشغول کرد، و بهر حال وقتی که بمغازه آمد تنها بودم. بله، ما حاصل کلام این که این خانمی که عرض کردم گفت که حالا که آقای تالکینگ‌هون به «امپلویر» شون (که بنده همانوقت هم تردید نداشتم که منظور منشی جنابعالی است) سپرده‌اند که او را از سر باز کند، او هم تصمیم گرفته اینقدر به مغازه من بیاید تا اجازه بدهند آقای تالکینگ‌هون را ببینند. از آنوقت آقا، همانطور که عرض کردم هر روز خدا می‌آید و در آن دوروبر پرسه میزند...» و با تأکید تأثر آمیزی تکرار میکند «بله، آقا، پرسه میزند.» سپس در دنباله سخنان خود می‌افزاید:

«و خدا میداند نتیجه این کار چه خواهد بود. و هیچ استبدادی ندارد که از همین حالا هم سوء تفاهماتی در میان همسایه‌ها پیش آورده باشد - دیگر بگذریم از خانم - که چیزی هم نیست که بشود از آن گذشت و نادیده‌اش گرفت - حال آنکه خدا بسر شاهد است روح و فکر من از هیچ زن خارجی علم و خبر نداشته است، و باور بفرمایند تنها تصویری که از زن خارجی داشته‌ام بصورت همان چیزی بوده که در سابق میگفتند - یعنی زنی بوده که یک پفل جاروب و یک بچه به کولش بوده، و یا آنچیزی که حالا میگویند - یعنی زنی که دایره‌زنکی و گوشواره بزرگ دارد. غیر از این، باور بفرمایند، کمترین تصور و گمانی از زن‌های خارجی نداشته‌ام.»

آقای تالکینگ‌هون که بدقت باین گله‌گذاری گوش فرا داده است موقعی که اظهارات آقای اسناگزبی به پایان میرسد می‌پرسد:

«خوب اسناگزبی، مطلبی که می‌خواستی بگوئی همین بود؟»

آقای اسناگزبی میگوید «بله آقا، همین بود.» و سرفه‌ای میکند، تو گوئی می‌خواهد بگوید «تازه همین هم... از سر من زیاد است.»

وکیل مدافع میگوید «من نمیدانم مادموازل ارتانس چه میخواهد و ازین کارهائی که میکند چه منظور دارد - نمیدانم - مگر اینکه دیوانه شده باشد!»

آقای اسناگزبی در مقام توضیح میگوید «آقا، تازه اگر هم دیوانه شده باشد باز درست نیست که ب باید و مزاحم مردم بشود و تخم نفاق در خانواده ها بپاشد.»

آقای تالکینگ هورن میگوید «بله، البته، ولی بهر حال، ناراحت مباش، من جلوش را میگیرم. متأسفم از اینکه موجبات ناراحتی شمارا فراهم کرده است. اگر باز هم آمد، بفرستش پیش من.»

آقای اسناگزبی همراه با تعظیم های پیاپی و سرفه های اعتذاری کوتاه باقلبی سبکیار اجازه مرخصی میخواهد و راه خانه را در پیش میگیرد: آقای تالکینگ هورن به طبقه بالا میرود، ضمن راه باخود میگوید «اصلاجنس زن را آفریده اند که ایجاد دردسر کند. بفرما، خانم بس نبود حالا کلفتش! اما بهر حال، لااقل این یکی را باسانی میشود از سر باز کرد!» سپس در را میگذاید و کورمال کورمال بدرون اطاق تارگام میگذارد و شمهارا روشن میکند، و به اطراف نظر می افکند. اطاق بسیار تاراست و «تمشیل» بالای سر را نمیتوان دید. اما پیداست که این رومی لجوج که مدام در حال فروافتادن از ابرها و اشاره بجاهای ناپیدا است کماکان به کار خویش مشغول است.

آقای تالکینگ، بی اعتنا به او، کلید کوچکی را از جیب در می آورد و کشویی را که کلید دیگری در آن است میگذاید و با این کلید در درجی را میگذاید که کلید دیگری در آن است؛ و باین ترتیب به کلید سرداب دست مییابد و راه دیار می کهنه را در پیش میگیرد. شمعی بدست دارد، و بجانب در پیش میرود که کسی در میگوید.

«کیه؟ آه! شما هستید خانم؟ بموقع تشریف آوردید. همین حالا ذکر خیرتان بود. خوب، با بنده فرمایشی داشتید؟»

شمع را، در جایگاه منشی، برنمای بخاری قرار میدهد، و ضمن اینکه بدینسان به او خوشامد میگوید گونه چروکیده خود را با ضربات ملایم کلید نوازش میکند. مادموازل، با آن قیافه ای که بصورت گر به شبیه است، در حالیکه لبانش را سخت برهم فشرده است، ابتدا از گوشه چشم نگاهی بدو می افکند و سپس در را به آرامی از پشت سر می بندد، و میگوید «آقا تا شما را پیدا کردم از پا افتادم.»

«عجب!»

«چندین دفعه باینجا مراجعه کردم. هی میگفتند آقا تشریف ندارند، گرفتارند، فلانند، بهمانند، و وقت ملاقات با شما را ندارند.»

«خوب، درست گفته اند.»

«خیر، اینطور نیست، دروغ گفته اند.»

پارهای اوقات حالت ناگهانی و تندی به حرکات و رفتار مادموازل راه مییابد که بحدی بحالت جهش شبیه است که مخاطب بی اختیار دست و پای خود را جمع میکند و خود را عقب میکشد. در حال حاضر، آقای تالکینگ هورن نیز چنین احساسی دارد - هر چند مادموازل

کاری نکرده است و فقط با چشمان نیم باز، یکبار در او مینگرد و به تحقیر لبخند میزند و سر تکان میدهد.

وکیل مدافع، ضمن اینکه با کلید ضربات سریع و ملایمی بر نمای بخاری وارد میکند می گوید:

«خوب، خانم - سرکار خانم، اگر فرمایشی دارید بفرمائید - بفرمائید.»
 - آقا، شما با من خوب رفتار نکردید - در مورد من خست و گدامنشی بخرج دادید.
 وکیل مدافع در حالیکه کلید را به بینی اش میمالد میگوید «خست و گدامنشی، بله؟»
 - بله، تازه گفتن ندارد، خودتان هم میدانید. شما مرا بدام انداختید - اغفال کردید - تا اطلاعاتی را در اختیارتان بگذارم. از من خواستید لباسهایی را که فکر میکردید ممکن است حضرت علیه آنشب پوشیده باشد شما نشان بدهم. از من خواهش کردید آنها را بپوشم و باینجا بیایم و با آن جوانک روبرو بشوم، مگر نیست؟ اگر نیست بگوئید.
 مادموازل بار دیگر حالت حمله بخود میگیرد.

آقای تالکینگ هورن، با قیافه آمیخته به سوء ظن در وی مینگرد، و بنظر می رسد با خود می اندیشد.

«سرکار هم یکی از آن دمامه های روزگار هستید - بله، دمامه جادو!»

سپس میگوید:

«خوب، دختر خانم، بنده هم که زحمتتان را جبران کردم.»
 مادموازل به لحنی تحقیرآمیز تکرار میکند «زحمت را جبران کردید! آنهم با دو لیره! من آن لیره هایی را که شما دادید حتی خردهم نکرده ام - نمیخواهم، میخواهم چکار؟ دورشان می اندازم!»

و همین کار را هم میکند. ضمن صحبت سکه ها را از بفلش درمی آورد و طوری روی کف راهرو پرت میکند که پیش از آنکه به کنج هایی پناه ببرند چندین بار چرخ خوران و برق زنان بالاوپائین می جهند و به کنجها هم که میرسند مدتی از این پهلوی به آن پهلوی میشوند. مادموازل ارتانس همچنانکه چشمان درشتش را مجدداً در پس پرده مژه ها مخفی ساخته است میگوید:

«آره جون خودت! زحمت را جبران کردی! اوه خدا! مردم از خوشی!»
 آقای تالکینگ هورن کلید را بسرش میکشد؛ مادموازل ارتانس خنده ای طعنه آمیز تحویل می دهد.

چند لحظه بعد آقای تالکینگ هورن با آرامی بسیار اظهار میدارد «دوست زیبای من، حتماً آدم ثروتمندی هستید که پول را اینطور دور می اندازید!»
 «بله که ثروتمندم. کینه و نفرت هر چه قدر بخواهید دارم؛ تا بخواهید نسبت به لیدی ددلاک کینه دارم. خودتان که میدانید.»

- میدونم - از کجا بدونم؟

- اگر نمیدانستید از من خواهش نمیکردید که اطلاعاتی در اختیارتان بگذارم. میدانستید

که يك دنیا از او نه - - غت دارم» بنظر میرسد قادر نیست حرف «ر»ی این کلمه را آنطور که دلخواه او است غلت بدهد، هرچند باین منظور هر دو دستش را مشت میکند و دندانها را برهم میفشرد.

آقای تالکینگ هورن ضمن اینکه دندانهای کلید را به دقت معاینه میکند میگوید:

«آه بله! که فرمودید میدانستم - بله؟»

- بله که میدانستید. کور که نیستم. اگر نمیدانستید همچو خواهشی نمی کردید. حق هم داشتید.

و دستها را به روی سینه در هم می افکند، و به تلخی می افزاید «حق هم داشتید، چون یک دنیا از او نه - غت دارم.»

- خوب مادموازل، بعد از همه این حرفها با بنده امری داشتید؟

- هنوز بیکارم. کاری برایم پیدا کنید. شغل مناسبی برایم پیدا کنید. اگر نمیتوانید و یا نمی خواهید، استخدام کنید تا او را تعقیب کنم - رسوا کنم - مفتضح کنم. من از هیچ کمکی مضایقه ندارم، و این کار را با منتهای میل و اشتیاق انجام میدهم. و این کاری است که شما در پی انجامش هستید - این را دیگر من میدانم.

آقای تالکینگ هورن می گوید «سرکار ممکن است خیلی چیزها بدانید.»

- البته که می دانم. شما خیال می کنید من اینقدر احمق که فکر کنم آتش فقط برای اینکه تکلیف يك شرط بندی را تعیین کنید باینجا آمدم و با آن جوان روبرو شدم؟ آره، آره جون خودت!

کلمات اخیر را به لحنی عاری از نزاکت و آمیخته به تحقیر و تمسخر بر زبان میراند؛ چشمان سیاهش هر چند ضمن صحبت تقریباً بسته اند در عین حال کاملاً گشوده اند و چیزی و جایی را از نظر دور نمی دارند.

آقای تالکینگ هورن، همچنان با آرامش تمام او را نگاه میکند و در عین حال نوك کلید را به چانه می کشد. می گوید:

«خوب، اجازه بدهید به بینم جریان از چه قرار بوده است.»

مادموازل همراه با حرکات خشمگین سر موافقت می کند و میگوید:

- بسیار خوب، ببینم.

- سرکار تقاضای ساده ای دارید - همانطور که گفتید - و بمنظور انجام این تقاضا به اینجا تشریف می آورید. حاجتتان بر آورده نمی شود، مجدداً تشریف می آورید.

مادموازل چندین بار سر را به تأیید گفته هایش تکان میدهد و می گوید:

«بله، مجدداً. و مجدداً. و به کرات و دفعات. و همیشه و هر روز!»

- و نه تنها به اینجا تشریف می آورید بلکه به مغازه آقای اسناگزی هم میروید - اینطور نیست؟ و چون این هم نتیجه ای نمیدهد مجدداً تشریف می برید - بله؟

مادموازل که تصمیم به ادامه عمل اختیار بر اعصاب را از او سلب کرده است تکرار میکند:

«بله، مجدداً، و به کرات و دفعات. و همیشه و هر روز!»

- بسیار خوب . مادموازل ارتانس ، فعلا اجازه بدهید به سرکار توصیه کنم که این شمع را بردارید و پولهایتان را جمع کنید . تصوری کنم ، در آن کنج ، پشت محلی است که منشی می نشیند .

مادموازل بایی اعتنائی تمام میخندد و جوابی نمیدهد، و همچنانکه بازوانش را بروی سینه درهم افکنده است بر جای خویش می ماند .

- احتیاج ندارید ، بله ؟

- خیر ، احتیاج ندارم !

- بسیار خوب، مفت من ! از جیب شما کم میشود و به جیب من اضافه می شود ! اما سرکار خانم گوش کنید، این کلیدی که ملاحظه می فرمائید کلید سردابه من است . کلید بزرگی است ، ولی کلیدهای زندان بزرگترند . سرکار خانم، در این شهر دارا لتادیپ هائی هست (و در آنجا زنها را سرچرخهای عساری به کار و امیدارند) که در شان بسیار محکم است و کلیدهایشان هم بلاشک بسیار بزرگ است ، و من تصور میکنم برای خانمی به روحیات و خصوصیات سرکار بسیار ناگوار باشد که کاری کند یکی از همان درهائی را که عرض کردم به رویش قفل کنند ، بنظر سرکار چطور ؟ »

مادموازل، بی آنکه حرکتی بکند با صدای صاف ، شمرده شمرده ، می گوید « بنظر من سرکار آدم بسیار پست و نا کسی هستید . »

آقای تالکینگ هورن ، به آرامی دماغش را می گیرد و میگوید « شاید ، ولی من از شما نخواستم که در مورد من اظهار نظر بکنید - پرسیدم بنظر شما زندان چگونه جایی است ؟ »

- بنظر من ؟ چه ارتباطی بمن دارد ؟

وکیل مدافع ، با حوصله و سر فرصت دستمال را در جیب می گذارد ، و ضمن اینکه حاشیه پیش سینه توری را صاف می کند میگوید :

« چرا ، خانم ؟ چرا ، خیلی هم ارتباط دارد . خانم، در این مملکت قانون اینقدر نافذ و حاکم هست که مداخله کند و اجازه ندهد موجبات ناراحتی اتباع کشور را فراهم کنند ، ولو این ناراحتی دیدار خانمی باشد که بر خلاف تمایل صاحبخانه صورت گرفته است . و وقتی طرف ، بخاطر این مزاحمتی که فراهم آورده اند شکایت کند همین قانون گریبان شخص مزاحم را می گیرد و بزندانش می اندازد ، و مقررات شدیدی را درباره اش اعمال می کند . »

و ضمن اینکه عمل مورد نظر را با کلید سردابه مجسم می کند می افزاید :

« بله ، خانم ، در را برویش قفل می کنند . »

مادموازل با همان لحن و صدای مطبوع جواب می دهد :

« راستی ؟ چه بازه ! ولی جان شیرینم ، اینهائی که میگوئی چه ارتباطی بمن دارد ؟ »

آقای تالکینگ هورن می گوید :

« دوست زیبای من ، يك باردیگر به اینجا تشریف بیاورید و یا به مغازه آقای اسنا گز بی

بروید تا ببینید ! »

- آنوقت لابد مرا بزندان میفرستی ، بله ؟

- لابد يك كاری می كنیم .

گفتن اینکه آدمی به شوخ طبعی و خوش خلقی مادموازل کف بر لب آورده است قدری نامعقول مینماید ، با این وصف حالت لبها و کشیدگی عضلات آن طوری است که آدم خیال می کند چنانچه این حالت قدری شدت یابد وقوع چنین چیزی بعید نمی نماید .

آقای تالکینگ هورن می گوید و خلاصه ، خانم ، متأسفم از اینکه با این لحن صحبت می کنم ، اما اگر باز ناخوانده به اینجا تشریف بیاورید و یا به آنجا بروید ناگزیر خواهم بود شما را دست پاسپان بدهم . درست است که مأموران انتظامی اشخاص مؤدب و با ملاحظه ای هستند ، ولی بموقعش خشونت هم دارند و اشخاص مزاحم را با وضع موهن و خفت آوری از خیابانها و کوچه ها عبور می دهند - بله ! خانم ، چوب درآستینشان می کنند .

مادموازل ، همچنانکه دستش را پیش می آورد به لحنی فرو افتاده می گوید :

« می بینیم ! من می آم ، ببینم جرأت این کار را داری یا نه ، »

وکیل مدافع ، بی آنکه به سخنانش توجه کند در دنباله بیانات خویش می افزاید :

« و اگر کاری کردید و موجب شدید در زندان را به رویتان قفل کنند آنوقت مدتها

خواهد کشید تا آزادیتان را بچشم ببینید . »

مادموازل با همان لحن فرو افتاده می گوید :

« می بینیم ! »

وکیل مدافع ، باز بی آنکه به سخنانش اعتنائی کند ، ادامه میدهد :

« و حالا بهتر است تشریف ببرید ، و وقتی خواستید دوباره تشریف بیاورید اول فکر

کنید بعد تشریف بیاورید . »

مادموازل می گوید :

« شما هم درست - درست فکر کنید ! »

آقای تالکینگ هورن تا با گر دیلکان در پی اش می رود ، همچنانکه می رود اظهار می دارد :

« شما را خانم نان بعلت اینکه زن نافرمان و متمردی بوده اید جواب کرده است . هنوز

وقت هست و می توانید راه و رفتار تان را عوض بکنید ، ضمناً چیزهایی را که میگویم جدی

تلفی کنید ، چون آنچه را که میگویم جدی میگویم و تهدیدی را هم که می کنم به مرحله اجرا

در می آورم . »

مادموازل ، بی آنکه جواب دهد و یا حتی به پشت سر بنگرد به راه خود ادامه می دهد

و پائین میرود . آقای تالکینگ هورن نیز پائین میرود و در معیت شیشه تار عنکبوت گرفته

شراب باز میگردد ، و آرام آرام خویشتن را تسلیم لذت و نشئه محتوی آن میکند . هر چند گاه

مواقعی که به پشتی صندلی تکیه می کند و سر را به عقب می افکند رومی لجوج را می بیند که

از سقف با انگشت اشاره می کند .

فصل چهل و سوم

داستان استر

چه بگویم که چقدر به مادرزنده‌ام که گفته بود مرده‌اش ببندارم می‌اندیشیدم. جرأت نمی‌کردم نزدیکش بشوم و یا از طریق مکاتبه یا او ارتباط برقرار کنم، زیرا خطری را که برزندگیش بال‌گسترده بود بشدت احساس می‌کردم و می‌ترسیدم که این خطر را تشدید کنم؛ و چون می‌دانستم که صرف وجود خطر پیش‌بینی نشده‌ای است که برسر راهش سبز شده است همیشه نمی‌توانستم بر دهشتی که از لحظه وقوف به راز پر وجودم استیلا یافته بود غلبه کنم. هیچگاه جرأت نمی‌کردم که حتی نامش را بر زبان بیاورم، و احساس می‌کردم که گوئی حتی جرأت شنیدنش را هم ندارم، و اگر تصادفاً در جایی بودم و جریان صحبت باین مجرا می‌افتاد، که طبعاً گاهی اوقات می‌افتاد، سعی می‌کردم چیزهایی را که می‌گویند نشنوم؛ پیش خود به شمارش اعداد می‌پرداختم و یا قطعاتی را که از بر بودم ذهناً مرور می‌کردم و یا از اطاق بیرون می‌رفتم. اکنون می‌بینم که این کارها را اغلب مواقعی می‌کردم که خطر اینکه صحبتی از او بمیان آید در بین نبود، ولی از ترس اینکه مبادا چیزهایی گفته شود که به‌لو دادنش، آنهم از طریق من، منتهی شود این اعمال را بی‌اختیار انجام می‌دادم.

چه بگویم، که چقدر لحن و آهنگ صدای مادرم را بیاد می‌آوردم، در شگفت از اینکه آیا با همه اشتیاقی که بشنیدن آن دارم ممکن است باز روزی آنرا بشنوم؟ و با خود می‌اندیشیدم که چقدر عجیب و دردناک است که باید برایم این همه تازه و نا آشنا باشد. چه بگویم، همیشه گوش بزنک این بودم که وصف مادرم را از دهن دیگران بشنوم. اغلب از در عمارت شهریشان می‌گذشتم؛ به این خانه علاقمند بودم، اما از نگاه کردن به آن وحشت داشتم. یکبار که در تأثر بودم مادرم نیز حضور داشت، ولی در نظر تماشاچیان بحدی دور و جدا از هم می‌نمودیم که وجود هر گونه رازی و پیوندی میان ما دوتا وهم و پندار مینمود. آری، اینها همه گذشته و رفته است. سرنوشتم بحدی خوب و خجسته بود که کلمه‌ای درباره خود نمی‌توانم بگویم که داستانی از خوبی و بزرگواری دیگران نباشد. حال که چنین است از این اندک در می‌گذرم و به نقل وقایع بعدی می‌پردازم.

پس از اینکه درخانه مستقر شدیم آدا و من گفتگوهای بسیاری را با سرپرستم بانجام رسانیدیم که موضوع همه آنها ریچارد بود. دختر دلبندم از اینکه ریچارد نسبت به پسرعموی مهر بان نشان ازجاده انصاف خارج شده و اینهمه ستم درحق وی روا داشته بود سخت متأثر بود ولی در عین حال بحدی به ریچارد علاقمند بود که حتی بخاطر این چیزها هم دلش قنوی نمیداد از او بیدی یاد کند و سخنی در ملامتش بر زبان آورد. سرپرستم از شدت علاقه موجود با خبر بود، و هیچوقت نشد که نامی از ریچارد ببرد و کلمه تلخ و نکوهش آمیزی را چاشنی آن کند. می گفت «عزیزم، ریک اشتباه می کند. خوب! خوب! همه ما بارها و بدفعات اشتباه کرده ایم. امیدوارم نفوذ شما و گذشت زمان او را به راه راست هدایت کند.»

آنچه را که آنوقت حدس میزدیم، بعدها فهمیدیم - بعدها فهمیدیم که بارها سعی کرده بود چشم و گوش ریچارد را باز کند و تا وقتی مطمئن نشده بود که تلاش و مجاهدت بیشتر در این زمینه بیهوده و عبث خواهد بود جریان را به گذشت زمان محول نکرده بود. نامه های بسیاری به او نوشته بود؛ با او ملاقات کرده بود، با او صحبت کرده و هر وسیله و راه و چاره ای را که رأفت و مهر بانش مؤثر و مقنع یافته بود آزموده و بکار برده بود. اما چه فایده، طفلك ریچارد گوش شنوا و چشم بینا نداشت تا حقیقت این مسائل را ببیند و درک کند. استدلالش این بوده که اگر در اشتباه است و حق با او نیست وقتی که کار دعوی مطروحه در عدالتخانه پایان رسید جبران مافات می کند. خوب، اگر در تاریکی دست به اطراف میساید و پیش میرود، و راه پیش پایش را نمی بیند، پس چه بهتر که منتهای سعیش را بکند و این ابرهای مظلمی را که اینهمه مسائل در میان نشان با شفتگی و ابهام گرائیده است پراکنده سازد. می گفت: «مگر شما نمی گوئید که این همه سوء ظن و سوء تفاهم و عدم اعتماد ناشی از همین پرونده است؟ بسیار خوب، حالا که اینطور است بگذارید کار پرونده را به آخر برسانم و از طریق آن به عقل سلیم برسیم.» - و این جواب همیشگی او بود.

چه بگویم، جارندیس و جارندیس طوری وجودش را در پنجه گرفته بود که ممکن نبود آدم مطلبی را عنوان کند و او با نوعی منطق کج و معوج بنبغ اعمالی که میکرد استدلال نکند. سرپرستم روزی خطاب بمن گفت «خوب، با این کیفیت سرزنش کردنش، حتی از بخود گذاشتنش هم خطرناکتر است.»

از یکی از همین فرصتها استفاده کردم و در این باره که آقای اسکیمپول مشاور خوبی از برای ریچارد باشد ابراز تردید نمودم.

سرپرستم بخنده گفت «مشاور! عزیزم چه کسی با اسکیمپول مشورت می کند؟»

گفتم «بهتر بود می گفتم مشوق.»

سرپرستم مجدداً گفت «مشوق! چه کسی بر اثر تلقینات اسکیمپول تشویق میشود؟»

پرسیدم «ریچارد هم نمی شود؟»

سرپرستم در جواب گفت «نه، عزیزم، آدمی به این وارستگی و خوش مشربی وجودش برای او مایه سرگرمی و تسلاست. و اما مسئله اندرز دادن و تشویق کردن، یا انجام هر کاری

جدی نسبت به هر کس و هر چیزی - نه عزیزم ، فکرش را هم نباید کرد ؛ این قبیل چیزها از آدمی به بچگی اسکیمپول ساخته نیست .

آدا که تازه بهما پیوسته بود از فراز شانه من خطاب به او گفت :

« ببخشید ، پسرعمو «جان» چه باعث شده که اینطور بچه باشد ؟ »

سرپرستم در حالیکه دست به موهایش می کشید و پیدا بود نمیداند چه جوابی باین سؤال بدهد پرسید « چه چیز باعث شد که اینطور بچه باشد ، ها عزیزم ؟ »

- بله ، پسرعمو «جان» .

سرپرستم همچنانکه دست به سرش می کشید و موهایش را آشفته تر میساخت با آرامی

جواب داد :

« خوب ، میدانید ... سراپای وجودش احساس ... حساسیت ... و تأثرپذیری ... و خیال و تخیل است . ضمناً این کیفیات چنانکه باید در او تعدیل نشده اند . من تصور می کنم اشخاصی که بخاطر وجود همین کیفیات او را در جوانی می ستوده اند اهمیتی بیش از حد برای شان قائل شده اند و بهمین جهت مسأله هدایت و تعدیل و تنظیمشان را از نظر دور داشته اند - و باین ترتیب باین صورت درآمد که می بینید . »

در اینجا سرپرستم یکمرتبه صحبتش را برید ، و همچنانکه با امیدواری مارا مینگریست

گفت :

« خوب ؟ شما دو تا چه فکر می کنید ؟ »

آدا نگاهی بمن افکند و گفت که بنظر او جای تأسف است که می بیند آقای اسکیمپول

هم برای ریچارد خرج و مخارجی تولید می کند .

سرپرستم با عجله گفت « بله ، بله - حق با شما است - نباید بکند . بله ، ترتیب این

کار را باید داد ، و بهر حال از تکرارش جلوگیری کرد . این عمل بهیچوجه درست نیست . »

من هم گفتم که واقعاً جای تأسف است که آقای اسکیمپول باید بخاطر پنج پوندی که

به او تعارف کرده اند ریچارد را به آقای هولز معرفی کند .

سرپرستم ابتدا قدری ناراحت شد و گفت :

« او معرفی کرد ؟ »

و بعد گفت « ولی خوب ، در اینجا او را آنچنانکه هست می بینید - بله ، بدون هیچ

رنگ و روغنی . مسأله سوء استفاده و این قبیل چیزها در کار نیست - آنهم در مورد او ؛

این شخص اصلاً این کاره نیست ؛ او که از ارزش پول علم و اطلاعی ندارد . « ریک » را به او

معرفی می کند ، و بعد چون با او دوست است و مناسباتی دارد پنج پوندی هم از او قرض

می کند . منظوری از این کار ندارد ، و اصولاً باین فکرها هم نیست . من مطمئنم که این را

خودش برای شما تعریف کرده ، اینطور نیست ؟ »

گفتم « آ - بله ؛ »

سرپرستم بلحظی پیروزمندانه گفت « میدانستم . آره ، عزیزم ، ظاهر و باطن همین

است که می بینید ! اگر نظرسوئی داشت ، و یا اصولاً روحش از قبح عملی که کرده خبر داشت

آنها تعریف نمی کرد . کار را می کند ، و بعد هم در کمال سادگی تعریف می کند . اما باید

او را در خانه خودش ببینید تا بفهمید چه جور آدمی است. بله، باید دیدنی از هارولد اسکیمپول بکنیم و درمورد این چیزهایی که گفتید توجهی به او بدهیم. ای، عزیزانم، شما هم چه فکری می‌کنید... بچه است، یک بچه تمام معنا!

و در تعقیب این فکر باعداد روزی به لندن و بخانه آقای اسکیمپول رفتیم.

در «سامرزتاون»^۱ در محلی بنام «پولیگن»^۲ زندگی میکرد، که آنروزها تعدادی اسپانیایی عبا بدوش که سیگار دست پیچ می‌کشیدند در آن حول وحوش ویلان بودند. درست نمیدانم که آیا از سایه سر «فلان دوست» که آخر سر اجاره خانه‌اش را می‌پرداخت واقعا مستأجر خوب و خوش حسابی بود و یا اینکه بعلمت عدم استعداد و قابلیت که در سر و صورت دادن به امور دنیوی داشت بیرون کردنش از خانه امر مشکلی بود. درست نمیدانم، ولی هر چه بود چندین سال بود که این خانه را در اجاره داشت. وضع عمارت با تصوراتی که ما درباره آن داشتیم هماهنگی کامل داشت. عمارتی بود فکسنی؛ دویا سه تا از نرده‌های حیاط غیضان زده بود؛ بشکه آب شکسته و چکش در لقی شده بود، دسته زنگ آنطور که از زنگ زدگی طناب سیمی آن پیدا بود مدت‌ها بودند ایدید گشته بود و تنها نشان مسکونی بودن عمارت وجود جاپاهای کثیفی بود که بر پله‌ها به چشم می‌خورد.

دختر شلخته رسیده و چاق و چله‌ای که گوشت بدنش همچون گوشت توت رسیده از چاکهای پیرهن و ترکهای کفشش بیرون زده بود به دق الباب ما جواب گفت. لای در را کمی باز کرد، و شکاف حاصله را با هیكلش پر کرد. ولی چون آقای جارندیس را می‌شناخت (و بنظرم این آشنائی با دریافت مواجهش بی‌ارتباط نبود) بلافاصله دست از سختگیری کشید و اجازه ورود داد. و چون قفل در خراب بود، مدتی به زنجیر آن که آنهم وضع درستی نداشت ور رفت، و بعد گفت «خوب، حالا بفرمائید بالا».

راه طبقه اول عمارت را در پیش گرفتیم؛ و در سر راه خود به اثاثه دیگری جز همان جاپاهای کثیفی که گفتیم بر نخوردیم. به طبقه اول که رسیدیم آقای جارندیس بی آنکه در بزند و یا اجازه ورود بخواهد داخل اتاقی شد و ما هم از پی‌اش بدرون رفتیم. اتاق بقدر کفایت رنگ و رو باخته بود، در آن از نظافت و این قبیل چیزها خبری نبود؛ مقداری وسایل تجملی کهنه و بی‌رنگ و رو در آن به چشم می‌خورد؛ اثاثه آن عبارت بود از یک صندلی زیر پائی بزرگ، کاناپه‌ای و تعداد زیادی تشکچه و یک صندلی راحتی و تعدادی نازبالش و یک پیانو و تعدادی کتاب و مقداری وسایل نقاشی و تعدادی دفترچه نت و چند شماره روزنامه و چند طرح و تابلوی نقاشی. جام شکسته یکی از پنجره‌های کثیف را کاغذ گرفته و با نوار چسب محکم کرده بودند. ولی در عوض بشقاب کوچکی محتوی شلیل‌های درشت و گوشت‌الو و بشقاب دیگری محتوی انگور و بشقابی محتوی نان شیرینی و یک شیشه شراب رقیق روی میز بود. آقای اسکیمپول، در لباس راحتی، بر روی کاناپه لم داده بود و در یک فنجان چینی اصل نوعی قهوه معطر می‌نوشت (حوالی ظهر بود) و گل‌های شب‌بوی روی بالکن را تماشا میکرد.

از حضور ما بهیچوجه دستپاچه نشد، و بلکه برخاست و با همان شیوه خوش و خوشدلانه خود بما خوش آمد گفت .

وقتی نشستیم - و البته این هم خالی از اشکال نبود، چون بیشتر صندلیها لقی وزهوار در رفته بودند - اظهار داشت :

« بله ، این هم بنده - همانگونه که ملاحظه می فرمائید ! و این هم صبحانه ساده و مختصرم ! بعضیها دوست دارند صبحها گوشت ران گوساله و گوسفند بخورند اما بنده خیر . هلوئی و قهوه ای و شراب قرمزی مرا کفایت می کند . بدیهی است من بخاطر نفس خودشان باین چیزها علاقمند نیستم ، ولی بادیدنشان به یاد خورشید می افتم ، حال آنکه گوشت ران گوساله و گوسفند چیزی ندارند که آدم را بیاد خورشید بیاندازد - جز ارضای احساس حیوانی آدم کاری نمی کنند . »

سرپرستم خطاب بهما اظهار داشت « این اطاق معاینه دوست ما است (و یا می بود، اگر اصولا مریضی را می پذیرفت ، و یا نسخه ای می نوشت) ، خلوتگاه و اطاق کار او است . »

آقای اسکیمپول قیافه شاد و بشاشش را متوجه ما نمود و گفت :

« بله ، این قفس پرنده است ! این آنجائی است که پرنده زندگی می کند و نغمه می سراید . البته هرچند گاه، پرش را می کنند و بالش را می چینند . ولی بهر حال او مقید این چیزها نیست و نغمه اش را سر می دهد - بله ، نغمه اش را سر می دهد . »

و همچنانکه ظرف انگور را جلو ما گرفته بود و تعارف می کرد باز بهمان شیوه دل - انگیز خود تکرار می کرد :

« بله ، نغمه اش را سر می دهد . طبیعی است که نغمه اش نغمه ای حاکی از جاه طلبی نیست ، اما بهر حال ، نغمه ای است . »

سرپرستم گفت « چیز بسیار خوبی است، تعارف آورده اند ؟ »

آقای اسکیمپول در جواب گفت « خیر ، خیر ! اینها را باغبان مهربانی می فروشد ، نوکرش وقتی اینها را آورد گفت که میخواهد بداند آیا برای پولش منتظر بماند ؟ گفتم : دوست عزیز ، راستش را بخواهید ، اگر برای وقتتان ارزش قائل هستید ، تصور میکنم ، بهتر است منتظر نمانید . و ظاهراً مثل اینکه و قشش برایش ارزش داشت ، چون معطل نشد ، و بی کابزش رفت . »

سرپرستم ، تبسم کنان بهما نگرینست ، تو گوئی از ما می پرسید « مگر آدم میتواند با این طفل شیله پیله هم داشته باشد ؟ »

آقای اسکیمپول گیلای شراب برای خود ریخت و به شادمانی اظهار داشت :

« یاد امروز را همیشه در اینجا گرامی خواهیم داشت ! امروز را روزه سنت کلر و سنت سامرسن خواهیم خواند . اما دخترهایم را باید ببینید . دختر آبی چشمی دارم - که دختر زیبای من است . دختری احساساتی و دختری شوخ و پر ادا دارم - همه را باید ببینید - خوشوقت خواهند شد . »

میرفت که صدایشان کند که سرپرستم مانع شد و از او خواست که لحظه‌ای چند حوصله کند چون مایل است چند کلمه‌ای با او صحبت کند. آقای اسکیمپول در جواب به خوشروئی بسیار گفت :

« جاردیس عزیزم ، هر چند لحظه‌ای که بخواهید . اینجا ، یعنی در خانه ما ، وقت مسأله‌ای نیست . ما هیچوقت نمیدانیم چه ساعتی است ، و مقیدش هم نیستیم . لابد خواهید گفت : این که نشد راه پیشرفت در زندگی ؟ - خوب ، درست هم میفرمائید . ولی ما هم که پیش نمی‌رویم - و همچو ادعائی هم نداریم . »

سرپرستم باز نگاهی بما افکند ، نگاهی که بوضوح می‌گفت « میشنوید که ؟ » سپس گفت « گوش کن ، هارولد ، مطلبی که میخواهم بگویم مربوط است به دیک .. » آقای اسکیمپول به لحنی بسیار صمیمی گفت « عزیزترین دوستی است که دارم ! گمان می‌کنم چون مناسباش با شما حسنه نیست قاعدتاً نمی‌بایست عزیزترین دوست من باشد ، ولی بهر حال هست ؛ جلو احساسم را نمی‌توانم بگیریم . سرشار از لطف و زیبایی و جوانی است و من او را دوست دارم . این کار اگر مورد پسند شما هم نباشد باز من ناگزیر از آنم - او را دوست دارم . »

صراحت دل‌انگیزی که لحن سخنش داشت برآستی عاری از غرض مینمود و سرپرستم و حتی آدا را ، لااقل در آن لحظه ، پاک خلع سلاح کرد .

سرپرستم گفت « مانعی ندارد ، هر قدر دلت میخواهد دوستش داشته باش ؛ منتها هارولد باید ملاحظه جیبش را هم بکنیم . »

آقای اسکیمپول گفت « آه ! جیبش ؟ خوب ، حالا دیگر موضوعی را پیش میکشید که من نمی‌فهمم . »

و باز قدری شراب برای خود ریخت ، و همچنانکه قطعه‌ای نان شیرینی را در آن فرو میبرد سری تکان داد و به روی من و آدا لبخند زد : « باقیافه‌ای که میگفت امکان ندارد بتوان یک چنین مطلبی را به او تفهیم کرد . »

سرپرستم بی‌هیچ مجامله و تکلفی گفت « اگر هم با او اینجا و آنجا رفتی نباید بگذاری پول دو تایتان را او بدهد . »

آقای اسکیمپول که چهره‌اش بر اثر غرابت این طرز فکر به شادمانی پرتو می‌افکند در جواب گفت :

« جاردیس عزیزم ، من چکار کنم ؟ اگر بگویم به فلان جا برویم ، خوب ، ناچارم بروم . و بعد ، چگونه میتوانم مخارجم را بپردازم ؟ من که هیچوقت پولی ندارم ؛ تازه اگر هم داشته باشم تصویری از ارزش آن ندارم . فرض کنیم ، من به طرف بگویم : خوب آقا ، حساب ما چقدر میشود ؟ و باز فرض کنیم طرف در جواب بگوید : شش شیلینگ و هفت پنس ؟ من که چیزی درباره شش شیلینگ و هفت پنس نمی‌دانم ! ولذا نمی‌توانم موضوع را طوری دنبال کنم که چیزی عاید طرف سازد . و اینطرف و آنطرف هم راه نمی‌افتم که از مردم اهل حساب

پیرسم که شش شیلینگ هفت پنس بزبان مرا کشی - که من نمی فهمم - چیست - خوب ، در اینصورت چرا اینطرف و آنطرف بروم و از مردم پیرسم که شش شیلینگ هفت پنس بر حسب پول - که نمی فهمم - چیست و به چه معنا است ؟

سرپرستم که این جواب ساده و بی پیرایه سخت محظوظش داشته بود گفت :
« بسیار خوب ، بعد از این اگر قرار شد روزی با ریچارد به مسافرت بروی پولش را از من بگیر و (بی آنکه به این جریان اشاره ای بکنی) حسابش را به او محول کن .
آقای اسکیمپول در جواب گفت « جارندیس عزیزم ، من حرفی ندارم - هر کاری را که شما بگوئید می کنم ولی این مسأله بصورت ، خیلی مضحک می نماید - بی معنی بنظر میرسد . ضمناً میس کلرومیس سامرسن عزیز ، باور فرمائید من آقای کارستن را آدم بسیار ثروتمندی می دانستم و فکرمی کردم کافی است چیزی را حواله بدهد و یا سند یا حواله یا چک یا براتی را امضاء کند و یا برگی را درجائی از پرونده ای بگذارد و از در و دیوار پول بریزد . »

آدا گفت « خیر ، آقا ؛ در واقع اینطور نیست - چیزی ندارد .
آقای اسکیمپول ، همراه با لبخند خوش و دلانگیز خود گفت « نه - واقع میفرمائید ؟
عجب ، من هیچ فکر نمی کردم اینطور باشد !
سرپرستم ، در حالیکه دستش را به تأکید سخنانش بر آستین کت راحتی آقای اسکیمپول قرار داده بود گفت :

« چون اعتماد بر این نی پوسیده روز بروز او را بسوی بی چیزی و نداری بیشتری سوق میدهد ، لذا ، هارولد ، مواظب باش او را به ادامه این کار تشویق نکنی ها ! »

آقای اسکیمپول گفت « دوست عزیز و مهربانم ، میس سامرسن عزیزم ، میس کلر عزیزم - مگر چنین چیزی هم ممکن است ؟ این چیزی که شما میفرمائید کار است ، من هم که سر - رشته ای از کار ندارم . این اوست که مرا تشویق می کند . او از درون اعمال بزرگ سر بر می آورد و درخشانترین و زیباترین مناظر را از تنایبشان می پردازد و در پیش روی من قرار می دهد ، و از من می خواهد که آنها را بستانم . طبیعی است من هم آنها را می ستایم - البته بعنوان منظره زیبا . اما چیز دیگری در موردشان نمی دانم ، و جریان را از همین قرار هم باو میگویم . »

صفا و سادگی بی شائبه اش ، بهنگامی که این مطالب را ایراد می نمود ، ولذتی که از صفا و معصومیت خود می برد ، و شیوه ای که بمدد آن خویشتن را در کف حمایت خویش می گرفت و استدلالی که در توجیه وضع این شخص ، که هارولد اسکیمپول باشد ، می کرد همه با حلاوت و سلاست و دقت گفتارش دست بدست هم میدادند تا نظر سرپرستم را تمام و کمال تأیید کنند . هر قدر با او روبرو می شدم بهمان اندازه بنظرم بعید میآمد که بتواند برای نیل به منظوری زمینه چینی کند و یا چیزی را پنهان دارد و یا بر چیزی تأثیر کند - معهذاً ، درغیابش همه این چیزها محتمل و ممکن می نمود ، و اگر میدیدم که با یکی از کسانی که خطرشان پیشم عزیز است روابط نزدیک برقرار کرده است سخت ناراحت می شدم .

بهر حال ، پس از اینکه ، بقول او ، بازپرسی به پایان رسید با قیافه‌ای شاد از اطاق خارج شد و رفت که سه دخترش را بیاورد (پسرهایش در مواقع مختلفی از خانه گریخته بودند) ، حال آنکه سرپرستم بر اثر این طرز دفاعی که اواز کودکی و اعمال کود کانه خود کرده و آنرا باین نحو دل‌انگیز توجیه کرده بود سخت محظوظ بود . طولی نکشید با اتفاق سه دخترش و خانم اسکیمپول که روزگاری از زیبایی بی‌بهره نبوده و اکنون زن رنجور و بینی بلندی بود که از ناراحتیها و دردهای متعدد و مختلفی رنج می‌برد باز گشت .

گفت : « این دختر زیبای من است - آرتوزا^۱ - که مثل پدرش چیزهایی مینوازد و میخواند . این هم دختر احساساتی من - لورا^۲ - که مینوازد ، اما نمی‌خواند . این هم دختر شوخ و پرا دای من - کیتی^۳ - که میخواند اما نمی‌نوازد . همه قدری نقاشی می‌کنیم ، قدری مینوازیم ، اما تصویری از زمان و پول نداریم . »

خانم اسکیمپول آهی کشید ، تو گوئی خوشوقت میبود چنانچه میشد و امکان داشت این فقره را از کمالات خانواده حذف کرد . ضمناً بگمان من مقصد وصول این آه سرپرستم بود ، و باید بگویم که خانم اسکیمپول از هر فرصتی استفاده می‌کرد و آهی میکشید . آقای اسکیمپول همچنانکه نگاه پراز نشاطش را به روی یکایک مامیگردانداظهار داشت : « باور بفرمائید بررسی منشاء خصوصیات و غرائب خانواده ما چیز بسیار جالب و دل‌انگیزی است . در این خانواده‌ای که ملاحظه میفرمائید همه کودکان ، و من خودم از همه کودکانم . »

دخترها که پیدا بود سخت باو علاقمندند بشنیدن این حقیقت غریب ، بسیار محظوظ شدند - خاصه دختر شوخ و پرا دای .

آقای اسکیمپول خطاب به دخترها گفت :

« آره بابا ، اینطور نیست ؟ البته که اینطور است ، و همینطور هم خواهد بود ، زیرا مانند آن سگهایی که در سرود روحانی از آنان یاد میشود «طبیعت ما اینطور اقتضا می‌کنده ولی در عوض ، میس سامرسن را ملاحظه کنید ، که استعداد قابلیت اداری شگرفی دارند و احاطه‌ای که به جزئیات و دقائق امور دارند واقعاً شگفت‌انگیز است . تردید نیست بگوش میس سامرسن بسیار عجیب خواهد آمد وقتی بشنوند که ما در این خانه چیزی درباره کثلت نمی‌دانیم ، ولی واقعیت این است که هیچگونه اطلاعی در این خصوص نداریم . کثلت که بجای خود ، هیچ نوع خوراکی نمیتوانیم بپزیم ، حتی یک سوزن را هم نمی‌توانیم نخ کنیم . اما در عوض ، اشخاصی را که واجد حکمت عملی مورد نیاز ما هستند بدیده تحسین مینگریم ، و هیچوقت هم با آنها نزاع نمی‌کنیم . پس آنها چرا باید با ما بمعارضه برخیزند . حرف ما این است : شما براه خود بروید ، ما هم براه خود میرویم ، شما بر اساس دانش و حکمت عملی خود زندگی کنید ، و اجازه بدهید ما هم به طفیل شما زندگی کنیم ! »

خندید ، اما قیافه‌اش مطابق معمول ساده و عاری از هر گونه شائبه و ریب و ریا بود ، و در واقع مینمود در آنچه میگوید صادق است .

سپس گفت « سرخ گلهای من ، ما نسبت بهمه چیز احساس موافق داریم - نسبت بهمه چیز ، اینطور نیست ؟ »

هر سه دختر همصدا گفتند « آره پاپا ! »

آقای اسکیمپول گفت « در واقع ، در این زندگی آشفته ، این راه و روش ما است ، ما فقط میتوانیم تماشا کنیم و دلبسته اشیاء بشویم و شك نیست تماشا هم می کنیم و دل هم میندیم - جز این چه میتوانیم بکنیم ؟ مثلاً همین دختر « زیبای » مرا ملاحظه بفرمائید که سه سال است ازدواج کرده است ، خوب ، تصور می کنم ازدواج کودکی با کودک دیگر و پیدا کردن دو کودک دیگر از نظر اقتصاد سیاسی عمل درست و بجائی نبود ، ولی خوب ، با وجود این بسیار دل انگیز بود . چون بالاخره شورهای بود و تبادل آرائی . بهر حال ، روزی شوهر جوانش را بخانه آورد ، و حالا او و جوجه هایشان در طبقه بالا آشیان دارند . تصور می کنم روزی « احساساتی » و « شوخ و پر ادا » هم شوهرانشان را بخانه بیاورند و در بالا آشیان کنند . باری ، باین ترتیب که ملاحظه میفرمائید می گذرانیم - البته نمیدانیم چطور ، اما بهر حال می گذرد . »

این دختر بسیار جوانتر از آن مینمود که مادر دوطفل باشد ، و من برآستی هم نسبت به خودش و هم نسبت به کودکانش در خود احساس دلسوزی بسیار نمودم . پیدا بود که دخترها هر طور که توانسته بودند و پیش آمده بود بار آمده بودند ، و الله بختی چیزهایی فرا گرفته بودند - آنقدر که بتوانند در اوقات تنبلی و بیکاری پدرشان اسباب بازی های مناسبی باشند . ضمناً آنطور که پیدا بود ذوق نقاشی آقای اسکیمپول در طرز آرایش موهایشان بدقت رعایت شده بود : سبک آرایش دختر « زیبا » کلاسیک ، و طرز آرایش دختر « احساساتی » پر تکلف و شیوه آرایش دختر « پر ادا » کمانی بود . بخش عمده ای از پیشانییش به زیبایی جلوه مینمود و طره های کوچک عاشق کشی در اطراف چشمانش آواره بود - و سبک لباس هر سه نیز ، هر چند به شلختگی بسیار ، متناسب با شیوه آرایش گیسوانشان بود .

من و آدا مدتی با آنها صحبت کردیم - عجیب به پدرشان شبیه بودند . در این ضمن آقای جارندیس که چندین بار بشدت دست پرس کشیده و موهایش را آشفته و به تغییر جهت وزش باد اشاره کرده بود ، در گوشه ای که صدای جرننگ جرننگ پول از آن بگوش میرسید با خانم اسکیمپول مشغول گفت و شنود بود . آقای اسکیمپول قبلاً اعلام کرده بود که با ما به خانه خواهد آمد و رفته بود لباس بپوشد و آماده شود .

موقعی که برگشت گفت :

« سرخ گلهای من ، از ما ما توجه کنید ، امروز حالش خوب نیست . من هم بمدت یکی دو روز به خانه آقای جارندیس میروم ؛ در آنجا چهجه چکاوها را می شنوم ، و قدری تمدد اعصاب می کنم . چون همانطور که میدانید حال خوشی ندارم ، و اگر در خانه بمانم ناراحتی اعصابم شدت می کند . »

دختر « پر ادا » گفت « آن مرد که پست ! »

« لورا ، به لحنی شکوه آمیز گفت « آنهم درست موقعی که میدانست پاپا حال ندارد و

در کنار گلهای شب بو استراحت کرده ، و آسمان صاف را تماشا میکند !
 « آرتوزا » گفت « و وقتی که هوا پر از عطر گیاهان بود !
 آقای اسکیمپول ، با منتهای حسن خلق اظهاراتشان را تأیید کرد و گفت :
 « بله ، حاکی از فقدان احساس لطیف بود - قدری خشن بود - بله ، فقدان احساس
 لطیف انسانی در او به چشم میخورد . »

و آنگاه منیاب توضیح به جهت ما افزود :

« بله ، دخترهایم از يك آدم شریف سخت بدل گرفته اند . »

دخترها یکصد فریاد برآوردند « نه پاپا ، کجاش شریف بود ! »

آقای اسکیمپول گفت (بله ، خشن که بود - يك نوع خارپشت آدم نما ، که خود را گلوله می کند و تیغهایش را نشان می دهد . در این نزدیکی ها ناوایی هست که مدتی پیش چند صندلی از او به امانت گرفتیم . ما بچند صندلی احتیاج داشتیم - و طبیعاً به دنبال یکی می گشتیم که داشته باشد و به امانت بدهد . بهر حال این عنق منکسر چند صندلی بما امانت داد ، و ما هم گرفتیم و استفاده کردیم . وقتی خوب کهنه شدند آمد که آنها را ببرد - ما هم حرفی نداشتیم ، و صندلیها را دو دستی تحویل دادیم . شما فکر می کنید راضی بود ؟ خیر ، معترض بود که چرا کهنه شده اند . برایش استدلال کردم و اشتباهش را خاطر نشان ساختم . گفتم :

دوست من ، واقعاً در این سن و سال می توانید اینقدر بی منطق باشید که پا را توی يك کفش بکنید و بفرمائید بالا لا ، صندلی را باید روی طاقچه گذاشت و نگاهش کرد ؟ که می فرمائید صندلی هم چیزی است که باید تماشايش کرد و از مسافتی دور نظاره اش کرد ، و یا از يك دیدگاه نگاهش کرد ؟ یعنی نمی دانستید که این صندلیها را برای این از شما به امانت گرفته اند که رویشان بنشینند ؟

ولی چه فایده ، آدمی بود بی منطق و حرف حساب سرش نمیشد ، و سخنان تلخ و زننده ای بکار برد . ولی من که برخلاف او ، بهمان اندازه که حالا هستم ، آرام بودم باز به خود او مراجعه کردم و گفتم :

دوست عزیز ، ما دو تا هر چند ممکن است موقعیت های اجتماعی بس متفاوتی داشته باشیم مع الوصف يك وجه مشترك داریم : ما همه فرزندان يك مادر بزرگ هستیم - که طبیعت باشد . در این صبح خوش تابستانی بنده را می بینید که با این گلهائی که در پیش چشم دارم و میوه ای که روی میز است و آسمان صافی که بالای سر است و هوائی که آکنده از رایحه گلهای است روی کاناپه ام نشسته ام (چون روی کاناپه نشسته بودم) و طبیعت را تماشا می کنم . ترا بحق این اخوتی که داریم در میان من و این طبیعت حائل مشو و قیافه بی معنای ناوایی عبوس را در میان من و این موضوعی که اینهمه فاخر و زیبا است قرار دهم ! »

سپس چشمانش را که شگفتی مطبوعی در آنها موج میزد بالا کرد و افزود :

« ولی همان قیافه مضحک را در میان ما قرارداد ، و می دهد و خواهد داد . بنا بر این خوشوقت دم چنگش نباشم و با دوستم ، جار ندیس ، به خانه اش بروم . »
 بنظر میرسد فراموش کرده است که خانم اسکیمپول و دخترها میمانند و بانا نوا رو برو

می‌شوند. اما این مسأله در نظر همه، چیز پیش پا افتاده و قصه کهنه‌ای بود و صورت امری عادی پیدا کرده بود. با همان خوشدلی و بیغمی و لاقیدی که از سایر حرکات و سکناتش می‌تراوید با زن و فرزندانش خدا حافظی کرد و با آسودگی خاطر با ما به‌خانه آمد. پائین که آمدم فرصتی دست داد و از لای درهای نیم باز نگاهی به درون اتاقها افکندیم: اتاق خودش در مقام مقایسه با سایر قسمتهای خانه کاخی بود.

آنوقت بهیچوجه از خاطر نمی‌گذشت که پیش از آنکه روز شب آید حادثه تکان‌دهنده‌ای از برایم اتفاق خواهد افتاد که خاطره و اثر آن همیشه در یادم باقی خواهد ماند. میهمانان ضمن راه بحدی سرکیف بود و خوش صحبتی میکرد که کاری نمیتوانستم بکنم جز اینکه بنشینم و به شادمانی بسیار بسخنانش گوش فرادهم. و در این احساس، من تنها نبودم، آدا و سرپرستم نیز در پنجه همین افسون بودند. و هر چند موقعی که «سامرز تاون» را ترک کردیم وضع باد طوری بود که گوئی دو دستی به شرق چسبیده است هنوز دو میل راه نپیموده بودیم که بکلی تغییر جهت داد.

آقای اسکیمپول خواه بسبب رفتار و حرکات کود کانه قابل بحث و تردیدش، و یا چیزی جز آن، همیشه از هر تغییر آب و هوایی شادی و مسرت کود کانه‌ای بهره بر میگرفت. صحبت‌ها و شیرین زبانهای ضمن راه بهیچوجه خسته‌اش نکرده بود، هنوز ما از پله‌ها بالا نرفته بودیم که او در اتاق پذیرائی بود، و تازه من به کارهای خانه پرداخته بودم که او پشت پیانو نشسته بود و برگردانهای از سرود کرجی بانان و ملوانان را به آلمانی و اسپانیائی زمزمه مینمود. اندکی پیش از شام همه در اتاق پذیرائی گرد هم آمده بودیم، و او هنوز پشت پیانو بود و با همان شیوه خوش و فارغ از غم و درد خود قطعات کوتاهی را مینواخت، و در فواصل بین قطعات، میگفت که بله، تصمیم گرفته است چند طرحی را که یکی دو سال پیش از خرابه - های دیوار دورولام^۱ کشیده و بعلت خستگی نیمه‌کاره گذاشته است فردا به اتمام برساند. باری، بدینسان مشغول بودیم که کارت ویزیتی را بدرون آوردند و به سرپرستم دادند، و او نیز آنرا به لحنی تعجب آمیز و صدای رسا خواند:

«سرلی ستر ددلاک»

هنوز اتاق دور سرم می‌چرخید و از تکان این خبر بخود نیامده و قدرت حرکت پیدا نکرده بودم که میهمان بدرون آمد. اگر قدرت حرکت داشتم با عجله از اتاق بیرون می‌رفتم؛ اما در این بهت و سراسیمگی حتی اینقدر حضور ذهن نداشتم که پیش آدا، به کنار پنجره، بروم، و یا اینکه پنجره را ببینم، و یا حتی محل آنرا بدانم. هنوز بسوی یکی از صندلی‌ها نرفته بودم که نام خود را شنیدم، و دریا فتم که سرپرستم مرا باو معرفی می‌کند.

— سرلی ستر، لطفاً بفرمائید بنشینید.

سرلی ستر سری به ادب فرو داد و نشست، و گفت:

«آقای جاردن دیس از لینکلن شایر بر میگشتم، گفتم مزاحم بشوم و ...»

— لطف فرمودید ، سرلی سستر ، جنابمالی برای ما مزاحم هستید .
 — متشکرم ... و خدمت برسم و مراتب تأسف خود را از جریانی که پیش آمده بود
 اظهار بدارم . بسیار متأسفم که می بینم اختلاف موجود میان من و آقای که معرف حضورتان
 هستند و میزبانان بوده اند موجب شده است که سرکار و بخصوص خانمهایی که همراه سرکار
 بوده اند نتوانید از چیزهای ناقابل که در عمارت چسنی ولد هست و شاید به اذواق لطیف و مهذب
 ناخوشایند نیابند بازدید بفرمائید .

— سرلی سستر بسیار لطف دارید ، و من از جانب خودم و خانمهایی که فرمودید و حضور
 دارند — از جناب عالی تشکر میکنم .

— آقای جارندیس ، بعید نیست همان آقای که عرض کردم — و بعلم و جهاتی که بیان
 داشتم پیش از این به ایشان اشاره نمی کنم — تا این حد مرا مشمول لطف و محبت خویش قرار داده
 باشند که حتی خو و خصلتم را هم درست نفهمیده باشند و سرکار را متقاعد کرده باشند به اینکه
 چنانچه به سرپرده «لینکلن شایر» تشریف ببرید یحتمل با آن ادب و تواضعی که اعضای آن
 دستور دارند خانمها و آقایان را بپذیرند از سرکار و همراهاتان استقبال نکنند . من فقط
 مایلم ، با اجازه سرکار ، عرض کنم که واقعیت جز این است .

سرپرستم ، این قسمت از اظهاراتش را بی آنکه بجواب مبادرت کند ، با لطف و نزاکت
 بسیار از سر باز کرد .

سرلی سستر با وقار بسیار اظهار داشت «آقای جارندیس ، من به سرکار اطمینان میدهم
 که موقعی که از خانم خانه دار چسنی ولد شنیدم که آقای هم با سرکار بوده و ظاهراً ذوقی
 به جهت صنایع مستظرفه داشته اند بنا بدلائل و جهاتی که عرض کردم موفق نشده اند تا بلوهای
 خانوادگی را با دقت درخوری به بینند — و تصور می کنم برخی از آنها جبران وقتی را که
 بیننده صرف تماشای آنها میکنند بنمایند — باور بفرمائید بشنیدن این موضوع فوق العاده —
 فوق العاده — متأثر شدم .»

در اینجا کارت ویزی را از جیب درآورد و نام روی آن را بمدد عینک دستی اش ، با
 وقار بسیار و قدری ناراحتی و اشکال خواند :

آقای هروالد ... هرالد ... اسکیمپلینگ ... اسکامپلینگ ... معذرت می خواهم ...
 آقای هارولد اسکیمپول .

سرپرستم که تعجب از سر و رویش می یارید گفت «بله — ایشان آقای اسکیمپول هستند ،»
 سرلی سستر گفت «عجب ! از زیارت آقای اسکیمپول خوشوقتم ، و همچنین خوشوقتم
 از این که فرصتی دست داد تا مراتب تأثر و تأسف خود را حضوراً و شخصاً به ایشان تقدیم دارم .
 امیدوارم دفعه دیگر که تشریف آوردید تحت تأثیر یک چنین احساس قید و محدودیتی نباشید .»
 آقای اسکیمپول ، با همان لحن و قیافه مطبوع خود گفت :

«سرلی سستر ددلاک ، خیلی مرحمت دارید . حالا که اینطور تشویق می فرمائید مطمئناً
 سعادت لذت دیدار دیگری از سرپرده زیبا یثان را از دست نخواهم داد . صاحبان جاهائی
 مانند چسنی ولد بانیان خیر عامه اند . از سر لطف و مرحمت ، اشیاء زیبا و دلربائی را برای

شادی و مسرت خاطر ما بینوایان حفظ می کنند - بهره برنگرفتن از چنین گرمی ناسپاسی نسبت به بانیان خیر ما است .

پیدا بود که این نحوه بیان احساس سخت مورد پسند خاطر سرلی ستر قرار گرفت .
- آقا ، نقاش هستند ؟

آقای اسکیمپول در جواب اظهار داشت « خیر ، یک آدم بیکاره . یک آما تور . »
بنظر می رسید که این جواب حتی بیش از اظهار قبلی مورد پسند واقع شد . بهر حال اظهار امیدواری کرد که سعادت یاری کند و موقعی که آقای اسکیمپول به لینکلن شایر تشریف می برند او هم در چسنی ولد باشد . آقای اسکیمپول اظهار داشت که جویشتن را بسیار مفخر و محظوظ می داند .

سرلی ستر باز روی سخنش را متوجه سرپرستم نمود و گفت :
« بله ، آقای اسکیمپول به خانم خانه دار ، که همانگونه که ممکن است ملاحظه فرموده باشند یکی از بستگان قدیمی و سرسپرده خانواده است ... »

(آقای اسکیمپول در توضیح بیانات سرلی ستر به شادمانی بسیار اظهار داشت : یعنی همان چندی پیش که از عمارت دیدن کردم - ضمن همان سفری که بمنظور زیارت میس کلو و میس سامرسن به لینکلن شایر کردم .)

« ... بله فرموده بودند که دوستی که قبلا در معیتشان به کنت نشین آمده بودند آقای جارندیس بوده اند . »

سرلی ستر در برابر صاحب نام سرفرود آورد و افزود « و از همین جا بود که من از جریانی که به جهت وقوع آن مراتب تأسف و تأثرم را بیان داشتم اطلاع حاصل نمودم . وقوع یک همچو امری ، نسبت به هر کسی ، مایه تأسف و تأثر است - چه رسد به آقای جارندیس که مدت ها است با حضرت علیه آشنا هستند و در واقع حتی نسبتی هم با ایشان دارند ، و آنطور که از حضرت علیه می شنوم مورد کمال احترامشان نیز هستند - با این وصف ، ملاحظه میفرمائید که جریان برآستی دردناک است . »

سرپرستم در جواب اظهار داشت « سرلی ستر ، تقاضا می کنم بیش از این بنده را شرمنده نفرمائید . من به سرکار اطمینان میدهم که ما همه از میزان لطف و عنایت جنابعالی نسبت بخود آگاهیم . در واقع اشتباه از بنده بود ، و بنده باید به خاطر این سوء تفاهم از جنابعالی معذرت بخواهم . »

من حتی یکبار هم سر بر نداشته و میهمان را ندیده بودم ، و حتی آنطور که خود میپنداشتم گفتگوئی را که میگذشت نیز نمی شنیدم و اکنون که می بینم جزئیات آنرا بخاطر می آوردم سخت در تعجبم - چون می نمود که می گذرد و اثری بر ذهنم بر جای نمی گذارد . صحبتشان را می شنیدم ، ولی ذهنم بحدی آشفته بود و احتراز و اجتناب غریزی از این آقا حضور اورا آنچنان برایم ناراحت کننده ساخته بود که فکر می کردم به سبب آشفتگی خاطر و تپش شدید قلب چیزی نمی شنوم .

سرلی ستر همچنانکه از جای بر می خاست در دنباله سخنان خود گفت :

«موضوع را با حضرت علیه در میان گذاشتم. ایشان اظهار داشتند که آن وقتی که آقای جارندیس و سفار تحت قیمومتشان در آن حوالی وجود تشریف داشته اند سعادت من دست داده و بر حسب اتفاق با ایشان رو برو شده‌اند. آقای جارندیس، اجازه بفرمائید مطالبی را که چند لحظه پیش با آقای اسکیمپول عرض کردم در مورد شما و خانمها نیز تکرار کنم. بدیهی است شرایط و اوضاع حاضر مانع از این است که عرض کنم مایه خرسندی من خواهد بود چنانچه آقای بوی‌نوردن نیز لطف بفرمایند و تشریف بیاورند. اما این شرایط فقط محدود و مخصوص بایشان است و شامل دیگران نمی‌شود.»

آقای اسکیمپول رو به ما کرد و با همان شیوه حاکی از بی‌غمی خود اظهار داشت :
«شما که میدانید چه نظری نسبت به او دارم : نره گاوی است دوست داشتنی که تصمیم گرفته است هر رنگی را سرخ ببیند!»

سرلی سستر سرفه‌ای کرد، تو گوئی حاضر نیست حتی کلمه دیگری راجع به يك همچو شخصی بشنود، و با ادب و تعارف بسیار اجازه مرخصی خواست. همینکه رفت با سرعت هر چه تمامتر به اطاق رفتم و تا آرامش را باز نیافتم در آنجا نماندم. فوق‌العاده سراسیمه بودم، و موقعی که پائین رفتم خوشحال شدم که دیدم فقط بخاطر اینکه در حضور بارونت بزرگ لینکلن - شایر خود را باخته‌ام سر برسم می‌گذارند و مسخره‌ام می‌کنند.

حال دیگر باین نتیجه رسیده بودم که وقت آن رسیده است آنچه را که میدانم باسر - پرستم در میان بگذارم. احتمال و انتظار اینکه مرا به لینکلن شایر ببرند و با مادرم رو برو کنند، و یا مرا به خانه‌اش ببرند (و حتی رفتن آقای اسکیمپول با نجا، هر چند وابستگی دوری بامن داشت) و اینکه بشمول عنایت و لطف شوهرش واقع شوم بعدی دردناک بود که احساس کردم دیگر بدون کمک سرپرستم راه به جایی نمی‌برم.

شب هنگام، موقعی که برای استراحت از هم جدا شدم، و پس از اینکه کمافی‌السابق با آدا، در اطاق قشنگمان، نشستیم و قدری از این در و آن در صحبت کردیم از اطاق خارج شدم و در جستجوی سرپرستم راه اطاق مطالعه را در پیش گرفتم - میدانستم که همیشه آنوقت شب آنجا است و کتاب می‌خواند؛ قدری که نزدیک شدم نوری را که از چراغ مطالعه‌اش به راهرو می‌تابید مشاهده کردم.

- سرپرستم، اجازه می‌فرمائید؟

- بله خانم کوچولو، بیا تو. اتفاقی افتاده؟

- خیر، چیزی نیست، گفتم حالا که خلوت است چند کلمه‌ای راجع به خودم با شما صحبت کنم.

یکی از صندلی‌ها را برایم گذاشت، و کتابش را بست و به کناری نهاد، و چهره مهر بانش را بسویم گرداند و با دقت با انتظار ماند. همان حالت غریبی را که قبل از آن هم یکبار دیده بودم مجدداً در قیافه‌اش باز یافتیم - همان شبی که گفته بود ناراحتی‌اش چیزی نیست که من به سہولت درک کنم.

گفت و عزیزم، هر آنچه بشما مربوط باشد به همه ما مربوط است. تو هر چه قدر

میخواهی صحبت کنی منم بهمان اندازه شاید بیشتر مایلم گوش کنم.»
 گفتم «سرپرستم، میدانم. ولی نمیدانید چقدر به راهنمایی و کمک شما احتیاج دارم! اوه، نمیدانید که امشب چقدر باین راهنمایی احتیاج دارم!»
 سرپرستم که هیچ انتظار نداشت با یک چنین لحنی صحبت کنم قدری سراسیمه شد.
 به سخن ادامه دادم و گفتم «نمیدانید، امروز از آنوقتی که آن مهمان آمده چقدر مشتاق بوده‌ام با شما صحبت کنم!»
 - عزیزم، مهمان؟ سرلی سستر دلاک؟
 - بله.

سرپرستم دستهایش را به روی سینه درهم افکند، و با یک دنیا تعجب در قیافه‌ام خیره شد. - منتظر بود ببیند بعد چه خواهم گفت. - حال آنکه من نیز گیج بودم و نمیدانستم چگونه آماده‌اش سازم.
 سرپرستم لبخندی بلب آورد و گفت «ولی استر، تنها چیزی که از خیالم نمیگذشت این بود که رابطه‌ای میان شما دوتا وجود داشته باشد.»
 - بله، سرپرستم! میدانم. تا همین چندی پیش خیال این موضوع از مخیله من هم نگذشته بود.

لبخند از چهره‌اش پرید، و قیافه‌اش بیش از پیش درهم رفت؛ برخاست و بسوی در رفت تا ببیند آیا بسته است یا نه (ولی من قبلاً در را بسته بودم) و باز آمد و بر سر جای خود، در مقابلم، نشست.

گفتم «سرپرستم، بخاطر تان هست که آنروزی که گرفتار طوفان شدیم لیدی دلاک راجع به خواهرش با شما صحبت کرد؟»
 - بله، البته. - بله، خاطر من هست.
 - و گفت که او و خواهرش با هم اختلاف پیدا کردند و از هم جدا شدند و «هریک براه خود رفت»؟

- بله، البته. - بله، خاطر من هست.
 - خوب، سرپرستم، برای چه از هم جدا شدند؟
 حالت چهره‌اش، همچنانکه در من می‌نگریست، پاک دگرگون شد. گفت:

«دخترم، این چه سؤالی است که تو می‌کنی! من از کجا بدانم. و تو هم نمی‌کنم غیر از خودشان هیچکس دیگر بدانم. چه کسی میتواند بگوید که راز این دو خواهر زیبا و منور چه بوده است! تو که لیدی دلاک را دیده‌ای، و اگر خواهرش هم دیده بودی میفهمیدی که او هم از لحاظ غرور و اراده و تصمیم دست کمی از او ندارد.»

- اوه، سرپرستم، او را به کرات و دفعات دیده‌ام!

- نه؟

لحظه‌ای مکث کرد، و لب به دندان گزید، سپس گفت:
 «پس استر، مدت‌ها پیش آنوقتی که راجع به بوی ثورن با من صحبت میکردی، و من

گفتم که یکبار چیزی نمانده بود ازدواج کند، و آن خانمی که میخواست با او ازدواج کند نمرد و بلکه نسبت به او حکم مرده پیدا کرد، و این جریان بشدت بر زندگی بعدیش اثر گذاشت از این ماجرا خبرداشتی و میدانستی که این خانم کیست؟

هراسان، از این اشاره‌ای که ذهنم را به نحو مبهمی روشن داشته بود گفتم:

«خیر، سرپرستم، هنوز هم نمیدانم.»

— آن خانم، خواهر لیدی ددلاک بود.

بهررحمتی بود پرسیدم:

«خوب، سرپرستم، برای چه ... آخر شما بگوئید ... برای چه ... برای چه

ازهم جدا شدند؟»

— نمیدانم، تصمیم را او گرفت، وانگیزه و موجبات آنرا دردل سخت خودنگه‌داشت.

بوی‌ثورن بعدها حدس زد (اما این هم حدسی بیش نبود)، حدس زد که انگیزه نزاعی که میان او و خواهرش واقع شده روح سرکش و مغرورش را بشدت و بنحوی التیام ناپذیر جریحه دار ساخته است. اما بهر حال، نامه‌ای به بوی‌ثورن نوشت و ضمن آن اعلام کرد که از تاریخ تحریر آن دیگر نسبت به او حکم مرده پیدا می‌کند و همین‌طور هم شد، و درضمن می‌گفت که علت اتخاذ این تصمیم وقوفی است که برغرور و شرف و غیرت بوی‌ثورن دارد — که بدیهی است خود او هم عاری از آن خصوصیات نیست؛ و می‌گفت که بملاحظه احساس او و نیز بملاحظه احساس خود تن باین فداکاری درمیدهد و با همین احساس زندگی می‌کند و با آن با زندگی تودیع می‌کند — و متأسفانه، گمان می‌کنم هر دو را نیز بانجام رساند. از آن ساعت ببعد بوی‌ثورن دیگر نه او را دید و نه خبری از او شنید — نه او، هیچکس نشنید.

بغضم ترکید، به مرارتهای دل راه دادم، و به‌زاری گفتم:

«اوه، سرپرستم، چه کرده‌ام، چه کرده‌ام! چه غمها و دردهائی را موجب شده‌ام!»

— چطور، مگر تو موجب شدی؟

— بله، سرپرستم، باعث همه این دردها من بودم — هرچند هم در این میانه تقصیری

نداشتم. آن خواهر تارک دنیا نخستین خاطره من است.

سرپرستم فریاد برآورد «نه! نه!»

— بله، سرپرستم — بله. و خواهرش هم مادر من است.

میخواستم همه مطالب نامه مادرم را برایش بازگوکنم، اما او گفت که خیر، حالا موقع این کار نیست. باری، با آنچنان مهربانی و رأفت و درایتی با من صحبت کرد و چیزهائی را که خود در موقع فراغت خیال بطور ناقص بررسی کرده بودم با آنچنان سادگی و وضوح و دقتی درپیش رویم قرارداد که هر چند طی سالهای سال احساس حقیقتی نسبت باو و طبیعتم درآمیخته بود احساس کردم که هیچگاه مانند آنشب نسبت به او احساس محبت نکردم و هیچگاه با آن اندازه مالا مال از حقیقتی نبوده‌ام، و هنگامی که مرا به اطاقم برد و دم در پیشانیم را بوسید و وقتی که برای خواب به بستر رفتم فکر و حواسم همه‌اش متوجه این بود که چکار کنم تا خود را آنقدر که باید مشغول دارم و خوب باشم و خویشتن را فراموش کنم و وقف خدمت او سازم و بقدر کفایت بحال دیگران مفید واقع شوم و باین وسیله به او نشان دهم که چقدر سعادتمندم و تا چه اندازه برایش ارزش و احترام قائلم.

فصل چهل و چهارم

نامه و پاسخ

صبح روز بعد سرپرستم مرا به اطاق خود خواند و آنوقت من آنچه را که از شب قبل ناگفته مانده بود برایش تعریف کردم . گفت که فعلا کاری نمی‌توان کرد جز اینکه باید راز را حفظ کرد و از برخورد هائی مانند برخورد دیروز اجتناب نمود . احساسم را بدرستی درک کرد و در آن با من سهیم شد ، و حتی تقیل کرد که آقای اسکیمپول را نیز از انجام سفر احتمالی بازدارد . گفت متأسفانه امکان این نیست که به شخصی که لزومی نمی‌بیند به اینکه حتی نامش را پیش من بر زبان آورد کمکی کند و راهنمایی و توصیه‌ای عرضه دارد ... کاش چنین چیزی امکان داشت ، اما متأسفانه امکان ندارد . معتقد بود که اگر سوء ظنش از وکیل عدلیه‌ای که گفته بود بر اساس درستی استوار باشد ، و تردید ندارد که بر اساس درستی استوار است ، در اینصورت بیم آن دارد که راز از پرده برون افتد . گفت که این شخص را به قیافه میشناسد و اوصافش را کم و بیش شنیده و بگمان او آدم بسیار خطرناکی است ، و به کرات و به دفعات ، با ملایمت و رأفت بسیار ، خاطر نشان کرد که در آنچه پیش آمده است من هم مانند او مبری از هر گناه و تقصیرم و همانگونه که او در وقوع آن نقشی نداشته است من هم نقشی نداشته‌ام .

گفت « ضمناً عزیزم ، گمان نمی‌کنم کسی به شما شکی ببرد . تازه بدون وجود چنین پیوندی هم سوء ظن‌های بسیاری می‌تواند وجود داشته باشد . »

گفتم « در مورد آن وکیل عدلیه ، جریان درست همینطور است که می‌فرمائید . اما از آنوقت که این دلواپسی را پیدا کرده‌ام دونفر دیگر هم خیالم را ناراحت کرده‌اند . » سپس ، جریان آقای گاپی را به تفصیل بازگفتم ، و افزودم که متأسفانه آنوقت‌هایی که منظورش را درست نمی‌فهمیدم بوئی از جریان برده و پیش خود حدسهائی زده بود ، و گفتم که مطمئنم با ملاقاتی که با او بعمل آورده‌ام دیگر از این بابت چیزی نخواهد گفت و عملی نخواهد کرد .

سرپرستم گفت: «خوب، پس فعلاً خیالمان میتواند از جانب او آسوده باشد. آن دیگری کیست؟»

خدمتکار فرانسوی و جریان ملاقاتی را که ضمن آن خود را برای خدمتکاریم پیشنهاد کرده و اصراری را که در این زمینه بعمل آورده بود یادآوری کردم.

سرپرستم با قیافه تفکر آمیز اظهار داشت:

«ها! ولی این یکی خیلی خطرناکتر از آن منشی است. اما عزیزم، ممکن است واقعاً هم منظوری نداشته و فقط پی کار می گشته است. شما و آدا را چندی قبل دیده بوده و طبعاً بیاد شما افتاده است. و تازه، کاری نکرده، آمده و از شما تقاضای کار کرده است.»

گفتم: «ولی رفتارش خیلی عجیب بود.»

سرپرستم گفت: «باشد، آنوقتی هم که کشفایش را درآورد و بان شکل، و با خیال راحت، به آب زد و آن عمل را کرد که هیچ بعید نبود به قیمت جانش تمام شود - آنوقت هم رفتارش عجیب بود. عزیزم، آدم اگر بخواهد به این قبیل احتمالات و امکانات فکر بکند همه اش باید خودخوری بکند و عذاب بکشد. و انگهی کمتر مسائل و موارد ساده و خالی از زیان و خطری را میتوان یافت که چنانچه از این لحاظ به آنها بنگریم خطرناک بنظر نرسند. بله، خانم کوچولو، فکرش را نکن - امیدوار باش - ناراحتی به قیافهات نمیاد، بهتر است همان خانم کوچولوی سابق باشی، حالا هم که از این جریان اطلاع پیدا کرده ای باز هم مثل سابق باش، همانطور باش که در سابق بودی، و این بهترین کاری است که میتوانی بخاطر همه ما بکنی - و حالا که من هم در این راز با تو سهیم ...»

گفتم: «و ناراحتیها و درد آنرا اینهمه تخفیف داده اید ...»

«... بهر حال، حالا که من هم با تو سهیم جریاناتی را که در آن خانواده میگذرد، تا آنجا که از این فاصله مقدور باشد، بدقت تعقیب می کنم، و اگر روزی برسد و بتوانم دستی دراز کنم و خدمتی به شخصی که حتی بهتر است در اینجا هم او را بنام نخوانیم عرضه کنم اطمینان داشته باش که بخاطر دختر عزیزش در انجام این خدمت کوتاهی نمی کنم.»

از صمیم قلب از او تشکر کردم - جز این چه میتوانستم بکنم؟ داشتم از در می گذشتم که صدایم زد و خواهش کرد که لحظه ای چند بمانم. هنگامی که به سرعت سر برگرداندم باز همان حالت غریب را در چهره اش مشاهده کردم، و بناگاه - درست نمیدانم چطور - بنحو مبهمی احساس کردم که مفهوم این حالت غریب را دریافتم.

اظهار داشت: «استر، مدتها است میخواهم مطلبی را با تو در میان بگذارم.»

گفتم: «پس چطور شده تا حالا نفرمودید؟»

گفت: «خوب، نمی دانستم آنرا به چه نحو عنوان کنم. راستش هنوز هم نمی دانم. البته مایلم این مطلبی که می گویم با تأمل و سنجیدگی عنوان شود و بهمان نحو هم مورد مطالعه قرار گیرد. اشکالی ندارد - ایرادی نداری به اینکه آنرا به روی کاغذ بیاورم؟»

گفتم: «سرپرست عزیزم، مگر ممکن است شما چیزی را بنویسید که من بخوانم و من ایرادی داشته باشم؟»

لبخند دل‌انگیزش را بر لب آورد و گفت « بین عزیزم ، آیا بنظر تو در این لحظه آنچنان هستم که مینمایم ، و آیا فکرمی‌کنی که بهمان سادگی و صفائی باشم که همیشه بوده‌ام ؟ » از روی اعتقاد و ایمان گفتم « بله ، سرپرستم ، البته » و این عین واقع بود ، چون تردید و دودلی زود گذرش بر طرف گشته و در واقع لحظه‌ای بیش دوام نکرده و حالت و رفتار دلکش و معقول و صمیمی و پاک و بی‌شائبه‌اش را باز یافته بود .

در حالی که نگاه چشمان صاف و پرفروغش را به نگاهم دوخته بود گفت :
« و آیا فکر میکنی که مثلاً چیزی را - هر چیز که میخواهد باشد - پنهان داشته و یا جز مطالبی که هم اکنون گفتم مطلبی را کتمان کرده باشم ؟ »
در جواب گفتم که خیر ، فکر نمی‌کنم .
- استر ، آیا میتوانی درست بمن اعتماد کنی و در صحت و مناسبت آنچه می‌گویم تردید نکنی ؟

از صمیم قلب گفتم « البته ، من درست بشما اعتماد دارم و در صحت و مناسبت آنچه که میفرمائید کمترین تردیدی ندارم . »

سرپرستم در جواب گفت « دختر عزیزم ، دستت را بده بمن . »
دستم را در دستش گرفت و همچنان که دست دیگرش را به ملایمت به دور کمرم حلقه کرده و با همان صفا و صداقت و محبتی که این خانه را در لحظه‌ای به خانه‌ام تبدیل کرده بود در چهره‌ام می‌نگریست گفت :

« خانم کوچولو ، تو از همان روز زمستانی که باهم در کالسکه بودیم تغییرات عظیمی را در زندگیم بوجود آورده‌ای ، و از اول تا به آخر يك دنیا بحال مفید بوده‌ای . »

- آه ، سرپرستم طی همین مدت چه محبت‌ها که در حقم نکرده‌اید !

گفت « خوب ، حالا وقت این صحبت‌ها نیست . »

گفتم « آخر چیزی هم نیست که بشود فراموش کرد . »

به لحنی جدی و در عین حال آمیخته به نرمی گفت « چرا ، فعلاً باید این چیزها را فراموش کرد - بله ، ولو بمدتی کوتاه باید فراموششان کرد . تو حالا فقط باید بدانی و بخاطر داشته باشی که چیز نمی‌تواند مرا تغییر دهد و بصورتی جز آنچه دیده و شناخته‌ای در آورد . عزیزم از این بابت خاطر جمعی ؟ »

گفتم « البته که هستم . »

گفت « خوب ، همین خودش خیلی است . همین خودش همه چیز است . اما من این را همینطوری قبول ندارم . من تا موقعی که جریان را پیش خودت نسنجیده و باین نتیجه نرسیده‌ای که چیزی قادر نیست مرا تغییر دهد و بصورتی جز آنچه شناخته و دیده‌ای در آورد این مطلبی را که گفتم عنوان نمی‌کنم ؛ و اگر در این مورد کمترین شك و شبهه‌ای داشته باشی هیچگاه آنرا به روی کاغذ نمی‌آورم . ولی اگر پس از تأمل و تعمق ، و وقتی که جریان را پیش خودت سبک و سنگین کردی ، باین نتیجه رسیدی که از این بابت خاطر جمعی و شك و شبهه‌ای نداری هفته دیگر ، همین شب ، چارلی را بفرست پیش من - برای نامه . اما اگر مطمئن نبودی و تردید داشتی او را نفرستی‌ها ، متوجهی عزیزم ! »

گفتم «سرپرستم، همین حالاش هم تردید ندارم. شما چقدر نسبت بمن تغییر ناپذیر هستید اعتقاد من هم به شما همانقدر تزلزل ناپذیر است. و چارلی را پی نامه خواهم فرستاد.» دستم را فشرد و دیگر چیزی نگفت، و طی مدت هفته خواه از جانب من و یا از ناحیه او اشاره‌ای باین گفتگو نشد. شب موعود که فرارسید همینکه تنها ماندم بچارلی گفتم: «چارلی، برو، دراطاق آقای جارندیس را بزن و بگو که فلانی مرا فرستاده پی نامه.» چارلی از پله‌ها بالا رفت و از رشته پلکان دیگری پائین رفت و از راهروهای گذشت. آه که آنشب راهروهای پریپچ وخم خانه قدیمی ساز بگوش مشتاقم چقدر طویل آمد! و پس آنگاه راهروها را در جهت عکس پیمود و از پله‌های بالا آمد و از رشته پلکانی پائین آمد و باز گشت و نامه را آورد. گفتم:

«بذارش روی میز.»

چارلی، نامه را روی میز گذاشت و خود به بستر رفت، و من بی آنکه آنرا بردارم نشستم - نشستم و همچنانکه آنرا تماشا می کردم به چیزهای بسیاری اندیشیدم: ازدوران کودکی تیره و غمبارم شروع کردم و آن روزگار آنرا را درنوردیدم و بسوی لحظه سخت و دردناکی که خالهام با آن قیافه سرد و مصمم در بستر مرگ آرمیده بود پیش رفتم - به جانب روزگاری پیش رفتم که با خانم «راچائل» زندگی می کردم و منزوی تر و ناشادتر از پیش بودم، حتی ناشادتر و بیچاره تر از زمانی که اگر کسی را نمیداشتم تا براو بنگرم و یا با او صحبت کنم. راه ایامی را که طی آن زندگیم از سر تا پا تغییر کرده بود و دوستان دور و برم را فرا گرفته بودند و محبوب همگان بودم در پیش گرفته. به زمانی رسیدم که برای نخستین بار با دختر دلبندم روبرو شدم و در قلمرو عشق و محبت خواهرانه‌ای که نمک و زیبایی زندگیم بود پذیرفته شدم. نخستین پرتو نوری را که در آن شب سرد و صاف از پنجره عمارت به خوشامد بر چهره امیدوار و مشتاق و منتظرمان تابیده و پس از آن هرگز رنگ نباخته بود بخاطر آوردم. زندگی شاد و سعادت‌مندم را از سر گرفته و مرور کردم، دوران بیماری و بهبودیم را در نوردیدم، و قیافه خود را که آنهمه تغییر کرده و چهره اظرافیانم را که اینهمه ثابت مانده بود از نظر گذراندم - و همه این شادکامی و سعادت، همچون ستونی از نور، از شخصی ساطع میشد که مرکز این خانه بود و نامه روی میز نماینده او بود.

نامه را گشودم و خواندم. عشق و محبتی که در آن نسبت بمن ابراز میشد و هشدار خالی از غرض و صادقانه‌ای که بمن میداد و لحن حاکی از ملاحظه‌ای که هر کلمه آن داشت بحدی مؤثر بود که اغلب چشمم پراشک می شد و بناچار آنرا از دست می نهادم، و باز از سر می گرفتم. قبلا با خود فکر کرده بودم که مفاد و محتوی آنرا می دانم - درست هم فکر کرده بودم - از من می پرسید: آیا مایلی بانوی بلیک هاوس باشی؟

و این نامه هر چند سرشار از عشق و محبت بود نامه عاشقانه‌ای نبود، و بلکه آنرا طوری نوشته بود که گوئی نشسته است و مطابق معمول با من صحبت می کند. از خلال هر سطر آن چهره اش را می دیدم و صدایش را می شنیدم و لحن مهربان و رفتار حمایت آمیزش را احساس

می کردم . طوری به من خطاب می کرد که گوئی در موقعیت های عکس قرار داریم و گوئی تمام خوبیهای که شده از ناحیه من بوده است و همه احساساتی را که برانگیخته اند از آن او بوده اند ؛ و به تفصیل به این نکته می پرداخت که من جوانم حال آنکه او بهار عمرش گذشته ، و او پا بسن گذاشته است و حال آنکه من کودکی بیش نیستم ، و که این نامه را زمانی به من می نویسد که موهایش به سپیدی گرایده است و خلاصه ، این مطالب را باین منظور عنوان می کند که من بادقت و تأمل فکر کنم و نکته ای را از نظر دور ندارم . و اشعارمیداشت که باین ازدواج چیزی بدست نخواهم آورد و با رد این پیشنهاد چیزی را از دست نخواهم داد ، زیرا هیچگونه رابطه و پیوند جدیدی قادر نخواهد بود تغییری در میزان محبتش نسبت بمن بدهد ، و تصمیم هر چه باشد او مطمئن است که بجا و درست است ، و اضافه می کرد که چنین تصمیمی را قبلاهم داشته و بعللی از اقدام در باره آن انصراف حاصل کرده تا بالاخره پس از گفتگوی اخیرمان در تصمیم قبلی خویش تجدید نظر کرده است ، باین امید که شاید همین مورد ناچیز کمک کند و لااقل بر خودم ثابت کند که پیشگوئی ایام کودکم باطل و نادرست بوده است . و بالاخره ، می گفت که از صحبت در باره سعادت عظیمی که تحقق این امر نصیب او خواهد ساخت در می گذرد و از این بابت چیزی نمی گوید ، زیرا باید بدانم که چیزی باو مدیون نیستم و این او است که یکدنیا به من مدیون و رهن منت من است . باری ، چون پیش بینی می کرده که ناگزیر آن زمان خواهد رسید ، و متأسفانه زودهم خواهد رسید ، که آدا (که اکنون به سن کبر نزدیک شده است) ما را ترک کند و وضع زندگی فعلیمان از هم بپاشد اغلب به آینده ما دوتا می اندیشیده و بر روی این پیشنهاد تأمل می کرده است . و بهر حال ، اکنون آنرا عنوان می کند . می گفت : اگر هم احساس کنی که می توانی این حق را بمن بدهی که حامی تو باشم ، و اگر هم فکر می کنی که میتوانی مصاحب عزیز باقیمانده زندگیم باشی ، آنچنانکه چیزی جز مرگ نتواند ما را از هم جدا سازد ، تازه در اینصورت هم ، ولو مؤمن به این عقیده و احساس باشی ، باز بلحاظ اینکه نامه حاضر برایت چیز بسیار نو و تازه ای است من ترا مقید نمی کنم باین که از تصمیمی که میگیری عدول نکنی - نه ، حتی پس از اعلام تصمیم هم بازوقت داری و میتوانی با فراغت و سرفروست در باره آینده ات تأمل کنی . و اضافه می کرد که در آنصورت ، و یا در غیر آنصورت ، رویه و رفتار او همان خواهد بود که بوده و نامی که با آن او را صدا می کردم همان خواهد بود که همیشه بوده و خاله داردن و خانم کوچولوی او هم کمافی السابقت تغییری نخواهد کرد و همان خواهد بود که همیشه بوده است .

و این لب و فشرده نامه بود - آنهم نامه ای که از ابتدا تا انتها با درست اندیشی و متانت تحریر شده بود ، تو گوئی برآستی قیم و مسئول من است و با منتهای بی نظری و بیغرضی و در نهایت صفا و صداقت و خیر اندیشی تقاضای ازدواج دوستی را عنوان می کند و نقاط ضعف و قوتش را در برابر من می گذارد .

ولی به اینکه آیا در آن ایامی هم که بر و روی داشتم به چنین اقدامی می اندیشیده و چنین چیزی را در نظر داشته است یا خیر اشاره ای نمی کرد . از فحوای نامه چنین بر می آمد که

حالا هم که قیافه دیرینم ترکم گفته است و زیبایی و وجاهتی ندارم باز بهمان اندازه سابق دوستم میدارد و کشف راز تولدم تأثیر سوئی در او نکرده است و بزرگی و بزرگواریش زشتی و میراث تنگ و رسوائیم را بدیده اغماص می نگیرد، و هر قدر به محبت و اخلاص او نیاز داشته باشم آنرا بی دریغ در اختیارم می گذارد.

ولی این چیزها که تازگی نداشت - من اینها را خوب میدانستم. باری، در پایان این داستانی که حکایت از نیکخواهی و خیراندیشی بسیار داشت باین نتیجه رسیدم که جز یک راه در پیش ندارم: و آن اینکه زندگیم را وقف خدمت او سازم - و تازه این خود جز یک حقیقتی ناچیز نبود. مگر همین چند شب پیش چه چیز را به آرزو خواسته بودم؟ مگر نه اینکه به آرزو می خواستم موجباتی پیش آید که بتوانم چنانکه باید و شاید جبران آن همه محبتش را بکنم؟

مع الوصف بسیار گریستم؛ و این گریه ناشی از تأثر و هیجانی نبود که از خواندن نامه دست داده بود، و نیز بلحاظ غرابت و دورنمای مسأله نبود - چون باید بگویم که هر چند انتظار چنین چیزی را هم داشتم معذک غریب بود - و بلکه چنان بود که گوئی چیزی را که نام مشخصی از برای آن و تصور معینی از آن نداشتیم برای همیشه و بطور قطع از دست داده ام. بسیار سعادتمند بودم، بسیار سپاسگزار بودم - اما خیلی هم گریه کردم.

اندکی بعد جلو آینه آشنا رفتم؛ چشمانم سرخ شده و ورم کرده بود. خطاب به خود گفتم: واه، استر - اه، این توئی، اینهم شد قیافه!

مناسفانه چهره درون آینه بشنیدن این سرزنش خواست مجدداً بگریه در آید، ولی انگشتم را بعلامت اخطار بالا آوردم و مانعش شدم.

به باز کردن موهایم پرداختم، و ضمن اینکه بدینکار مشغول بودم گفتم: «آره عزیزم، این تقریباً همان قیافه آرامی است که با آن، موقعی که آن تغییر بزرگ را در پیش رویم گذاشتی، تسلایم دادی! حالا که بانوی بلیک هاوس هستی باید از خوشحالی در پوست نکنجی - باید همیشه خوش و خوشحال باشی - خوب، حالا که اینطور است، چه بهتر که از همین حالا شروع کنیم!»

با آرامش تمام به درست کردن موهایم ادامه دادم؛ اما هنوز گاه و بیگاه حق می کردم، ولی خوب، این بعلت گریه ای بود که کرده بودم نه باین جهت که گریه می کردم - چون حالا دیگر گریه نمی کردم.

«عزیزم، حالا دیگر مادام العمر خوشبختی؛ حالا دیگر با بهترین دوستانت خواهی بود، در خانه دیرینت زندگی خواهی کرد؛ و حالا دیگر میتوانی تا آنجا که میخواهی به دیگران خوبی کنی؛ و هر چند لایق و شایسته این چنین موقعیتی نیستی، محبوب بهترین مرد روی زمین باشی.»

اکنون بناگاه با خود اندیشیدم که خوب، اگر سرپرستم با کس دیگری ازدواج کرده بود چه احساسی میداشتم و یا خود چه میکردم! آری، چنین واقعه ای زندگیم را برآستی منقلب می کرد؛ و اینچنین زندگی بحدی پوچ و بیروح و بی رنگ و رومینمود که

برای اینکه خیال آنرا از مخیله‌ام دور کنم کلیدهای خانه را، قبل از آنکه درز نیل مخصوص جای دم، به صدا درآوردم و بر آنها بوسه زدم.

و بعد همچنانکه موهایم را در مقابل آینه درست می‌کردم رشته افکار را تمقیب کردم و باخود اندیشیدم: مگر نه اینکه بارها و بارها به آثار عمیق یادگار ایام بیماریم و شرایط و اوضاعی که تولدم را ملازمه کرده بود اندیشیده و باین نتیجه رسیده بودم که اینها همه دلایل و موجباتی هستند برای اینکه همیشه مشغول باشم و آنی از کارفارغ نباشم و به حال دیگران مفید باشم و به مردم خوبی کنم و داعیه چیزی را نداشته باشم! عجب، راستی که خوب وقتی پیدا کرده‌ای که بشینی و با این قیافه خوشگل گریه کنی اگریم که جریان در بدو امر قدردی غریب بنظر رسیده باشد، تازه این هم دلیلی برای گریهات نمی‌تواند باشد، و آنکه می‌مگر این مسأله که روزی بانوی بلیک‌هاوس باشی غرابتی هم دارد؟ تازه اگر خودت هم پیش‌بینی نکرده بودی دیگران که کرده بودند. سپس از تصویر درون آینه پرسیدم «بدگل خانوم، یادت نمیداد که خانم وود کورت حتی قبل از اینکه این شیارها را بصورتت داشته باشی راجع به ازدواجت...»

این نام، گل‌های خشکیده را بخاطرم آورد. با خود گفتم: حالا دیگر بهتر است نگهشان ندارم. آنها را بیاد چیزی که گذشته و رفته بودن نگهداشته بودم - و حالا دیگر بهتر است نگهشان ندارم.

در لای صفحات کتابی بودند که تصادفاً در اطاق مجاور بود - همان اطاق نشیمنی که اطاق من و آدا را از هم جدا می‌کرد. شمع بر داشتیم و پا بر چین پا بر چین رفتم که آنرا از اطاقچه بردارم و با خود بیاورم. کتاب را که برداشتم از لای در محبوبم را دیدم - خواب بود. آهسته بدرون رفتم تا بر چهره‌اش بوسه زنم.

میدانم که این عمل از ضعف من بوده است و علت و موجبی برای گریستن نداشته‌ام، اما بهر حال قطره اشکی و باز قطره‌ای و قطره‌ای دیگر بر چهره زیبایش فرو ریختم. تازه از این هم بدتر، چند برگه از گل‌های خشکیده را از لای کتاب در آوردم و لحظه‌ای چند بر لبانش قرار دادم؛ در انجام این عمل به عشقی که نسبت به ریچارد داشت می‌اندیشیدم، هر چند این گل‌ها ارتباطی با آن عشق نداشتند. سپس، گل‌ها را به اطاقم بردم و در مقابل شعله شمع گرفتم - سوختند و در لحظه‌ای خاکستر شدند.

صبح روز بعد موقمی که وارد اطاق ناشتاخوری شدم سرپرستم را مثل همیشه یافتیم: کماکان با صفا و بی‌ریا و عاری از تکلف بود. و چون کمترین خشکی و قیدی در رفتار و گفتار او مشهود نبود، در رفتار و گفتار منهم (تصور می‌کنم) خشکی و قیدی محسوس نبود. همان صبح، چه در اطاق و چه در خارج از آن بارها تنها ماندم، و من خیال می‌کردم که او حتماً از یکی از همین فرصت‌ها استفاده می‌کند و به نامه‌ی دیشبی اشاره می‌کند، اما خبر، حتی کلمه‌ای هم در این خصوص بر زبان نیاورد.

و همینطور فردا و پس فردا... تا لااقل هفته‌ای سپری شد - که ضمن آن آقای اسکیمپول

هم اقامتش را تمدید کرد . هر روز انتظار داشتم سرپرستم در این خصوص چیزی بگوید ، و هر روز به شب می‌آمد و چیزی نمی‌گفت .

سرانجام ، کم‌کم ناراحت شدم ، و با خود گفتم که باید جوابی بنویسم . شب که شد در اطاقم نشستم ، و چندین بار کوشیدم ولی موفق نشدم مطلب را بشیوای خوب و مناسب پیورانم - اصلاً درست در نمی‌آمد ، و ناچار منصرف شدم - هر شب بخود می‌گفتم « باشد ، يك روز دیگر هم صبر می‌کنم . » هفت روز دیگر برای منوال سپری شد و باز سرپرستم کمترین اشاره‌ای به موضوع نکرد .

سرانجام ، پس از اینکه آقای اسکیمپول رفته بود ، بعد از ظهر روزی که میخواستیم با کالسکه برویم و گردشی بکنیم قبل از آدا لباس پوشیدم و پائین رفتم . در آنجا به سرپرستم برخوردم که پشت بمن دم پنجره اطاق پذیرائی ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد . هنگامی که داخل شدم سر بر گرداند و تبسم کنان گفت « خانم کوچولو ، توئی ؟ » و باز به تماشای بیرون پرداخت .

تصمیم گرفته بودم با اوصحبت کنم - خلاصه ، باین منظور پائین آمده بودم . تردید - کنان و در حالیکه می‌لرزیدم گفتم :

« سرپرستم ، جواب نامه‌ای را که با چارلی فرستادید چه وقت برایتان بفرستم ؟ »

گفت « عزیزم ، کی آماده خواهد شد ؟ »

گفتم « مثل اینکه آماده است . »

با خوشروئی پرسید « بناست چارلی آنرا بیاورد ؟ »

جواب دادم « خیر ، سرپرستم ، خودم آورده‌ام . »

هر دو دستم را برگردنش حلقه کردم و او را بوسیدم . گفت : این بانوی بلیک هاوس بود ؟ گفتم : بله .

همین ، و دیگر تغییری در رفتار و گفتارش پدید نیامد . سپس همه با هم به گردش رفتیم و از شما چه پنهان من هم در اینخصوص چیزی به دختر محبوبم نگفتم .

فصل چهل و پنجم

داستان استر

صبح روزی که تازه از کارهای خانه فراغت یافته بودم و با محبوبم در باغ قدم می‌زدم تصادفاً هنگامی که نگاهم را متوجه عمارت ساختم سایه‌بلندی را دیدم که بدرون میرفت، و به آقای هولز بسیار شباهت داشت. آدا اتفاقاً همین چند لحظه پیش از آن اظهار امیدواری کرده و گفته بود که ریچارد چون خیلی جوش می‌زند و شور و حرارت بخرج می‌دهد بعید نیست کم‌کم سرد شود و دست از تعقیب پرونده بکشد. با این مقدمه، برای اینکه دختر محبوبم را ناراحت نکرده باشم در مورد سایه‌آقای هولز اظهاری نکردم.

اندکی بعد چارلی شتابان فرار رسید. سبک از میان پته‌ها می‌پیچید و باریکه راه‌ها را زیر پا می‌نهاد و در حالیکه با آن گونه‌های گلگونش به یکی از خدمتکاران «فلورا» شباهت داشت می‌گفت:

«میس، ببخشید، ممکنه یه دقیقه تشریف بیارید و با آقای جارندیس صحبت کنید!» این نیز یکی دیگر از خصوصیات چارلی بود، که هر گاه حامل پیامی بود بمحض اینکه طرف را می‌دید در هر مسافتی که بود پیام را ابلاغ میکرد. بنابراین مدتها پیش از آنکه صدایش را بشنوم می‌دیدم که طبق معمول از من می‌خواهد که «یه دقیقه تشریف ببرم» و با آقای جارندیس صحبت کنم؛ و وقتی صدایش را شنیدم پیام را آنقدر تکرار کرده بود که بکلی از نفس افتاده بود.

به آدا گفتم که زود برمی‌گردم؛ هنگامیکه بدرون عمارت رفتم از چارلی پرسیدم: کسی با آقای جارندیس هست؟

چارلی که، در منتهای شرمندگی، باید بگویم پیشرفتش در دستور زبان هیچگاه مایه اعتبار شیوه تدریس نبود گفت:

«بله، میس، همین آقائی که با آقای ریچارد اومدش ییلاق.»

گمان نمی‌کنم دو نفر دیگر را بتوان یافت که مانند آقای هولز و سرپرستم از هر لحاظ تا

این حد نقطه مقابل هم باشند. هنگامیکه بدرون رفتیم دیدم در دوسوی میز نشسته‌اند و همدیگر را نگاه می‌کنند. یکی تا بخواهی گشاده‌رو و آزاد و دیگری آنقدر که دل آرزو کند گرفته و مقید؛ یکی تا بخواهی قبراق و راست و کشیده بالا و دیگری آنقدر که دل آرزو کند لندوک و خمیده قامت و بیچاره؛ یکی مطالبش را با صدائی بس صاف و پرطنین ادا می‌کرد حال آنکه دیگری در منتهای بی‌حالی و بی‌رمقی سخن می‌گفت و مانند ماهی که از آب بریده باشد نفس نفس می‌زد. گمان نمی‌کنم بممرم و دوفر دیگر رادیده باشم که بقدر این دو باهم ناجور بوده باشند.

سرپرستم گفت « عزیزم، آقای هولز را که میشناسید ».

و باید بگویم که لحن سخنش آمیخته به ادب و تعارف بسیار نبود.

آقای هولز که مطابق معمول دستکش بدست داشت و دگمه‌های کت را تا چانه انداخته بود با احترام من از جای برخاست و مجدداً نشست - درست با همان حالت و قیافه‌ای که در درشکه تک اسبه در کنار ریچارد نشسته بود. ولی حال که ریچاردی نبود تا در او خیره شود راست به مقابل خود می‌نگریست.

سرپرستم همچنانکه پیکر سپاهش را، انگار پرنده‌ای بدشگون باشد، می‌نگریست گفت:

« آقای هولز جریان تأسف آوری از ریک « بدفرجام » ما تعریف می‌کنند ».

کلمه « بدفرجام » را با تکیه مخصوصی ادا نمود تو گوئی بهوض آنکه وضع بد و ناگوار ریچارد را وصف کند پیوندی را که با آقای هولز داشت وصف می‌کرد.

در میان نشان نشستم؛ آقای هولز همچنان بی‌حرکت نشسته بود و فقط هر چند گاه دستی دراز می‌کرد و سر یکی از جوشهای قرمزی را که بصورت زردش بود می‌کند.

سرپرستم به سخن ادامه داد و گفت:

« عزیزم، چون خوشبختانه مناسبات شما و « ریک » حسنه است خواستم به بینم نظر شما

چیست؟ آقای هولز ممکن است لطفاً ... لطفاً مطالبتان را قدری بلندتر بیان بفرمائید ».

آقای هولز که چیزی که از او ساخته نبود بلند صحبت کردن بود اظهار داشت:

« میس سامرسن، داشتم خدمتشان عرض می‌کردم که درست مشاور حقوقی آقای کارستن

خود را مجاز می‌بینم به اینکه عرض کنم که آقای کارستن در حال حاضر، از لحاظ مالی، وضع بسیار بد و نامساعدی دارند. این راهم عرض کنم که وخامت این وضع آنقدر که ناشی از فوریت

تأدیه دیون و تأمین وسایل تصفیه است ناشی از بالا بودن مبالغ بدهی نیست. بنده موارد ناچیز بسیاری را برای آقای کارستن رفع و رجوع کرده‌ام. منتها دفع الوقت و رفع و رجوع هم

حد و حدودی دارد، و اکنون به این حد رسیده‌ایم. بنده برای رفع و رجوع همین مواردی که عرض کردم شخصاً متحمل مخارجی شده‌ام، و طبیعاً انتظار دارم که این مخارج جبران

شود، چون بنده بهیچوجه ادعا نمی‌کنم که آدم متمکنی باشم - بنده متکفل پدرسالخورده‌ای هستم که در درهٔ تانتون زندگی میکند، علاوه همیشه سعی‌ام بر این بوده و هست که اندک اندوخته‌ای

برای سه دختر عزیزم فراهم کنم که فردا چشم بدست دیگران نداشته باشند. نگرانی من از این است که آقای کارستن با این وضعی که پیدا کرده‌اند نسنجیده از ارتش استعفا بدهند و کار

را از بد بدتر کنند - و بهتر این دیدم که خویشان نشان از جریان امر بی‌اطلاع نباشند ».

سخن که بدینجا رسید آقای هولز که ضمن صحبت نگاهش بمن بود درسکوت عمیقی فرو رفت - به نحوی که آدم تصور نمی کرد قبلاً صحبتی کرده باشد، بس که لحن سخنش خفه و بی رمق بود - و باز به مقابل خود خیره شد .

سرپرستم خطاب بمن اظهار داشت :

« حالا فکرش را بکن، که از این کار هم باز شود ! معذک چه میتوانم بکنم؟ استر، تو که او را می شناسی . در این شرایط و اوضاع کمکی از من قبول نمی کنی و صرف پیشنهاد کمک و یا اشاره ای که باین موضوع بشود او را از زندگی بیزار خواهد کرد ، تازه اگر چیزهای دیگر از زندگی بیزارش نکرده باشند . »

متعاقب این اظهار ، آقای هولز مجدداً خطاب به من اظهار داشت :

« بله ، میس ، آقای جارندیس درست میفرمایند - مشکل کار همین است . بنده تصور نمی کنم بشود کاری کرد، و عرض نمی کنم که حتماً هم باید کاری کرد - حاشا . بنده امروز محرمانه و صرفاً باین منظور مصدع شدم که واقعیت امر را بی پرده عنوان کنم تا بعدها گفته شود که کسی از چه و چون ما چرا خبر نداشته است . بنده معتقدم که همه چیز را باید با صراحت عنوان کرد . غایت آرزوی بنده این است که نام نیکی از خود بیادگار گذارم - و قبول بفرمائید اگر منحصراً به منافع خود چشم داشتم مصدع نمی شدم ، چون همانگونه که اطلاع دارید آقای کارستن در این قبیل موارد گذشت ندارند . باین ترتیب ، ملاقات حاضر یک اقدام صرفاً شخصی است و بحساب کسی هم منظور نخواهد شد . در اقدام باین عمل، بنده نظر و منافعی ندارم - جز بعنوان یک عضو جامعه - و یک پدر . »

و در حالیکه قسمت اخیر را تقریباً فراموش کرده بود افزود : « و یک فرزند . »

پیدا بود که عین واقع را می گوید ، و با اصطلاح من غیر مستقیم می خواهد مسئولیت وضع وخیم ریچارد را با دیگران تقسیم کند . چیزی بنظر من نرسید جز اینکه پیشنهاد کنم به « دیل » که محل خدمت ریچارد بود بروم و با او ملاقات کنم و ببینم آیا نمی شود او را از اقدام به این عمل بازداشت . بی آنکه نظر آقای هولز را در این باب استفسار کنم سرپرستم را به کناری کشیدم و پیشنهاد را مطرح کردم . آقای هولز در این ضمن ، سلاسه سلاسه بسوی بخاری رفت و دستکشهای مخصوص ایام سوگواری را جلو آتش گرفت و گرم کرد .

ایراد اساسی سرپرستم باین پیشنهاد خستگی راه بود، ولی چون ایراد دیگری نداشت و می دید که سخت مشتاق به انجام این مسافرت هستم سرانجام موافقت کرد . حالا دیگر کاری نداشتیم جز اینکه عذر آقای هولز را بخواهیم و او را از سر باز کنیم .

آقای جارندیس گفت :

« خوب ، آقا ، میس سامرسن با آقای کارستن مذاکره خواهند کرد - و امیدواریم که وضعشان در مرحله ای باشد که بشود کاری کرد و چاره ای برای آن اندیشید . آقا ، اجازه بفرمائید پس از این همه راهی که تشریف آورده اید خوراک مختصری خدمتتان بیاورند . »

آقای هولز، درحالیکه آستین سیاه و درازش را پیش آورده بود تا آقای جارندیس را از زدن زنگ بازدارد گفت :

« بسیار متشکرم ، آقای جارندیس . خیر - خیر - متشکرم . خیر ، حتی يك لقمه هم نمی توانم بخورم . چون مبتلا به اختلالات جهازهاضمه هستم ، و اصولاً آدم کم خورد و خوراکی هستم . و چنانچه در این وقت روز غذای سنگینی بخورم وضع مزاجیم پاك مختل می شود . حالاکه همه چیز با صراحت عنوان شده است با اجازه شما از خدمت مرخص می شوم . » سرپرستم به تلخی گفت :

« وای کاش از خدمت این پرونده ای هم که معرف حضورتان هست مرخص می شدید - یعنی همه مرخص می شدیم . »

آقای هولز که در جلو بخاری از سر تا پا کز خورده بود و بوی بد و نامطبوعی در هوا می پراکند سر را یکبار ، از انتهای گردن ، به سوئی متمایل ساخت و به آرامی تکان داد و گفت :

« آقا ، ما و کلاء که منتهای آرزویمان این است که شرافت و حیثیتمان لکه دار نشود وظیفه ای که برای خود می شناسیم این است که دنبال کار را چنانکه باید بگیریم و قضیه را بهر حال تعقیب کنیم ، و این کار را هم می کنیم . دست کم ، بنده خودم می کنم ، و تردید ندارم که همکارانم نیز فروگذار نمی کنند . میس ، خیلی متشکر میشوم چنانچه در مذاکره ای که با آقای کارستن می فرمائید اسمی از بنده بمیان نیاورید . » گفتم سعی می کنم اسمی از او به میان نیاورم .

- متشکرم ، میس . خوب ، خدا حافظ - خدا حافظ شما آقای جارندیس . دستکش چروکیده اش را که بنظر نمی رسید دستی در آن باشد پیش آورد و ابتدا بر - انگشتان من و سپس بر انگشتان سرپرستم قرارداد و سایه لندوکش را از سرما کم کرد . در عالم خیال ، این سایه را که از کالسکه به بیرون افتاده بود می دیدم ، و می دیدم که چگونه بر مناظر زیبای کنار راه می افتد و همچنانکه می گذرد دانه های درون خاک را به چندش در می آورد .

بدیهی است لازم بود به آدا بگویم که بکجا می روم و چرا می روم و لازم بگفتن نیست که او نیز بسیار ناراحت شد . اما وفاداری و اخلاصش نسبت به ریچارد نه به آن حد بود که جز کلماتی اعتذاری و حاکی از دلسوزی چیزی بر زبان آورد . طفلك ! نامه ای بلند بالا ، و حتی بسیار محبت آمیز تر از همیشه به او نوشت که قرار شد آنرا با خودم ببرم .

ضمناً قرار بر این شد که چارلی نیز با من بیاید ، هر چند به رفیق راهی احتیاج نداشتم و اگر اختیار با خودم بود تنها می رفتم و او را در خانه می گذاشتم . بعد از ظهر همان روز همه با هم به لندن رفتیم و در کالسکه پست دو جا گرفتیم . خلاصه ، چه در دسر بدیم ، حوالی موقعی که شبها معمولاً به بستر می رفتیم در کالسکه بودیم و همراه با مرسولات ناحیه « کنت » لُق لُق خوران به جانب دریا پیش می رفتیم .

آنوقتها کالسکه پست شب هنگام حرکت می کرد ، ولی چون جز ما کسی در کالسکه

نبود شب زیاد بد نگذشت ، و بر من نیز همانگونه گذشت که تصور می کنم بر بیشتر کسانی که در چنان شرایط و اوضاعی قرار می داشتند می گذشت: مسافرتی گاهی امیدبخش و زمانی نومیدکننده بود ؛ گاهی با خود می اندیشیدم که موفق خواهم شد و اقدامات مفیدی به عمل خواهم آورد ، و چند لحظه بعد تعجب می کردم که چگونه چنان چیز را به مغزم راه دادم . گاهی اقدام به این سفر معقول ترین و منطقی ترین چیز جلوه می نمود حال آنکه چند لحظه بعد عملی سراپا مسخره و نامعقول بنظر می رسید . نحوه برخورد با ریچارد و مطالبی که به او می گفتم و چیزهایی که او به من می گفت و این دو احساسی که گفتم ، ذهنم را بنوبه بخود مشغول می داشتند ، و طی تمام مدت شب بنظر می رسید که چرخهای کالسه آهنگ واحدی را مینوازند که مضمون نامه سرپرستم برگردان آن بود .

سرانجام ، صبح سرد و مه آلودی به خیابانهای تنگ و غمبار «دیل» رسیدیم . ساحل شنی طویل و هموارش با آلونکهای چوبی و آجری سست و لرزان ، با جنگلی از چرخهای طنابش ، با قایقهای بزرگ و انبارهای ساحلی و دیرک های لخت و راست و سربلک کشیده اش ، با قرقره های طناب خور و شن زار پوشیده از علف و جلبکش آنچنان قیافه غم انگیزی داشت که نظیرش را هرگز ندیده بودم . دریا در پس پرده ای از مه انبوه و سفیدرنگ موج می زد ؛ جز این و چند طناب باف که رشته های طناب را به دور پیکر خویش پیچیده بودند ، تو گوئی از زندگی بجان آمده اند و میخواهند خویشتن را نیز مانند طناب بتابند ، در هیچ کجا جنبش و حرکتی مشهود نبود .

اما وقتی به مهمانخانه ای عالی رسیدیم و در اتاق گرم و راحتی جای گرفتیم و دست و روئی شستیم و لباسی عوض کردیم و به صبحانه نشستیم - چون دیگر از وقت خواب گذشته بود - «دیل» اندک اندک قیافه شادتری بخود گرفت . اتاق کوچکمان به خوابگاه کشتی شبیه بود ، و همین چارلی را سخت محظوظ می داشت . سپس ، مه برخاستن آغاز کرد و از تعدادی کشتی که هیچ فکر نمی کردیم در آن حوالی وجود داشته باشند پرده برگرفت . درست بخاطر آن نیست که پیشخدمت گفت چند کشتی در «داونزا» پهلو گرفته اند . بعضی از این کشتی ها بسیار بزرگ بودند ؛ یکی از آنها کشتی بسیار بزرگی بود که تازه از هند رسیده بود . هرگاه که خورشید از خلال ابرها رخ مینمود و حوضچه های سیمین در دریای تیره پدید می آورد نحوه درخشیدن و به تیرگی گرائیدن و دگرگون گشتن و تغییر صورت دادن این کشتی ها در میان انبوه قایقهای که از ساحل می بردند و بسویشان می رفتند و یا از آنها جدا می شدند و سربچان ساحل می نهادند و جنب و جوشی که در درونشان در گرفته و فعالیتی که در پیرامونشان در جریان بود سخت زیبا و دل انگیز بود .

کشتی هندی بیش از همه توجه ما را بخود جلب می کرد ، چون شب هنگام در «داونزا» پهلو گرفته بود . دورتادورش قایق بود . با خود می گفتم که سر نشینانش چقدر باید خوشحال باشند از اینکه پس از مدتها دوری به وطن بازگشته اند . چارلی نیز پیاپی راجع به مسافرت

از طریق دریا و گرما و مارها و ببرهای هند سؤال می‌کرد، و چون این مطالب را خیلی زودتر از دستور زبان فرا می‌گرفت لذا من هم چیزهایی را که در این زمینه میدانستم برایش تعریف کردم، و اضافه کردم که بله، گاهی اوقات مسافران این کشتی‌ها دچار طوفان میشوند و به دریا می‌افتند و در اثر شجاعت و انسانیت و از خودگذشتگی یکی از همسفران خویش نجات می‌یابند. چارلی پرسید چنین چیزی چگونه ممکن است و من ناگزیر مطالبی را که چندی قبل در خانه شنیده بودم برایش تعریف کردم.

ابتدا در نظر داشتم نامه‌ای به ریچارد بنویسم و بگویم که آمده‌ام، اما بعد فکر کردم که بهتر است یکراست و بدون اطلاع قبلی پیشش بروم. ولی چون در سربازخانه زندگی می‌کرد فکر کردم احتمال دارد موفق نشوم. بهر حال، برای افتادیم و رفتیم که سر و گوش آب بدهیم. از لای دروازه سربازخانه سرکی کشیدیم: در آنوقت روز، همه جا آرام و خالی از جنبش بود. از گروهبانی که بر پله‌های پاسدارخانه ایستاده بود سراغش را گرفتیم. گروهبان مزبور سربازی را برای راهنمایی به‌مراه ما فرستاد: سرباز از پله‌های آجری بالا رفت و با بند انگشت دری را کوفت و مارا ترك گفت.

ریچارد از درون اطاق گفت «کیه؟»

چارلی را در راهرو گذاشتم، و همچنانکه به سوی در نیمه‌باز پیش می‌رفتم گفتم:

«خاله‌دارنه - اجازه هست بیاد تو؟»

پشت میزی نشسته بود و داشت چیز می‌نوشت. مقداری وسایل: لباس و قوطی حلبی و کتاب و چکمه و ماهوت پاکن و چمدان بر کف اطاق درهم ریخته بود. بطور کامل لباس نپوشیده بود - و لباسش هم آنطور که معلوم بود نظامی نبود. موهایش را شانه نکرده بود، وضع خودش از لحاظ آشفتنگی کم از وضع اطاق نبود. این چیزهایی را که گفتم پس از خوشامد و احوالپرسی و پس از اینکه در کنارش جای گرفتم دیدم. چون همینکه صدایم را شنید از جا جهید و در آغوشم کشید. آه، طفلك ریچارد! همیشه نسبت بمن همان بود که بود و تا... آه طفلك!.. و تا آخر هم هر وقت با من مواجه میشد همان حالت کود کانه دیرین به چهره‌اش بود!

گفت «خانم کوچولو، تو کجا اینجا کجا؟ چطور شد اینجا اومدی؟ اتفاقی که نیفتاده ها؟ آدا حالش خوبه؟»

گفتم «حالش بسیار خوبه، و از همیشه هم خوشگلتره.»

همچنانکه به پشتی صندلی تکیه می‌داد گفت:

«آه! طفلك دختر عمو! استر، داشتم به تو نامه می‌نوشتم.»

هیئات! آه که همچنانکه به پشتی صندلی تکیه داده و ورق کاغذی را که از سرتا ته سیاه کرده بوده و در دست می‌فشرد... آه که در آن عنفوان جوانی چه فرسوده و نزار می‌نمود!

گفتم «اینهمه زحمت کشیده‌ای و اینهمه را نوشته‌ای و تازه نمی‌خواهی بخونم ببینم چه نوشتی؟»

در جواب ، سر را با حالتی پراز یأس و ناامیدی تکان داد و گفت :
« عزیزم ، مضمونش را میتوانی در قیافه خودم و وضع اطاق بخوانی . اینجا دیگر همه -
چیز بسر آمده است . »

قدری دلداریش دادم ، و گفتم که بر حسب تصادف شنیده ام که گرفتاریی از برایش پیش
آمده است و آمده ام با او تبادل نظر کنم و ببینم راه چیست و چه باید کرد .

همراه با لبخندی غم انگیز گفت : درست همان استر همیشگی - اما عزیزم ، از این
چیز هاش گذشته ! بناست امروز به مرخصی بروم - یعنی يك ساعت دیگر میروم - و ترتیب
استعفا می رابدهم و به کارهای دیگرم برسم . خوب ... گذشته ها گذشته ! بگذریم از این موضوع ..
این هم بدنبال سایر مشاغل ؛ فقط دلم میخواست مدتی هم در خدمت کلیسا بودم تا لااقل سری
به همه حرفها زده بودم . »

گفتم « جریان کارت هنوز که به این مرحله نرسیده ، ها ؟ »

گفت « چرا ، استر - چرا . اینهایی که گفتم عین واقع بود . بقول «تعلیمات دینی»
باندازه همان اشخاصی که سر نوشت مرا در دست دارند و بی من بمراتب به تنگ و رسوائی
نزدیکتر میبودند ، به تنگ و رسوائی نزدیک شده ام ... خوب ، حق هم دارند ! صرف نظر
از بدهی و بدهکاری و فشار طلبکار و گرفتاریهایی از این قبیل ، تازه می فهمم که حتی بدر داین
کار هم نمی خورم . هوش و حواس و دقت و توجهم را جز به يك چیز به هیچ کار دیگری
نمی توانم بدهم . »

و ضمن اینکه ورقه ای را که در دست داشت ریز ریز میکرد و خرد خرد دور می ریخت
افزود :

« بله ، اگر این حباب نتر کیده بود چگونه می توانستم به خارج بروم ؟ چون از کجا
معلوم ، هر آن ممکن بود دستور بدهند بروم ، اما چطور می توانستم ؟ با تجربه ای که از این
جریان دارم من چطور میتوانستم حتی به هولز هم - مگر اینکه از نزدیک مراقبش باشم -
اعتماد کنم ؟ »

تصور می کنم از قیافه ام خواند که چه میخواهم بگویم ؛ دستی را که بر بازویش نهاده
بودم گرفت و برای اینکه چیزی نگویم آنرا جلو دهنم قرار داد و گفت :

« نه ، خاله داردم ! دو موضوع را قدغن می کنم - راجع به اینها نباید حرف بزنم .
اولش «جان جارندیس» ؛ دومی را هم که خودت میدانم . حالا تو این عمل را دیوانگی بدان ،
ولی من بتو می گویم که در حال حاضر راه دیگری ندارم ، و نمی توانم عاقل باشم . بهر حال
فعلا چنین چیزی امکان ندارد - کاری را که در پیش دارم دنبال می کنم . البته جای تأسف
است که چنین وضعی پیش آمد و از راه اصلی خود منحرف شدم و باین راه افتادم . ولی حالا
بعد از این همه زحمت و مرارت و دلواپسی و ناراحتی که در این راه متحمل شده ام عاقلانه است
از آن دست بکشم ؟ بله ، از نظر بعضی ها که بله - خیلی هم عاقلانه است - ولی من هرگز همچو
کاری را نمی کنم . »

وضع روحش طوری نبود که بخوام با او یکی به دو بکنم و باین ترتیب او را در لجاجنی که بخرج میدادم سرتر کنم. تازه اگر محلی داشت نامه‌آدا را در آوردم و در دستش گذاشتم. گفت «حالا بخوانم»

گفتم بلی. نامه را روی میز گذاشت و در حالی که سر را بر کف دست تکیه داده بود به خواندن پرداخت. هنوز چند سطریش پیش نخوانده بود که سر را در میان دودست گرفت تا باینوسیله چهره‌اش را از نگاه مخفی دارد. چندی بعد، بی‌هانه کافی نبودن نور از جای برخاست و بسوی پنجره رفت و در آنجا، در حالیکه پشت بمن داشت، آنرا به پایان رساند. سپس نامه را تا کرد، و همچنانکه آنرا بدست داشت، دقیقه‌ای چند در همانجا ماند. هنگامی که به سر جایش باز آمد دیدم اشک در چشمانش حلقه زده است.

— استر، لابد میدانی چه نوشته ؟

لحن سخنش به نرمی گرائیده بود، نامه را بر لب نهاد و بوسید.
— بله، میدانم.

با ناراحتی به سخن ادامه داد و گفت :

«پیشنهاد می‌کند ارثیه ناچیزی را که به او رسیده، و چندی بعد در اختیار خواهد گرفت، از او بپذیرم. این ارثیه‌ای که می‌گوید تقریباً معادل ارثیه‌ای است که بخودم رسیده بود و تلف کردم. از من تقاضا می‌کند که آنرا بپذیرم و با آن سر و صورتی به وضع بدهم و در خدمت نظام بمانم.»

گفتم «میدانم. اهم آرزوی او سعادت شما است. آه ریچارد جان، تو نمیدانی که آدا چه قلب پاک و نجیبی دارد !»

گفت «چرا، میدانم... وای کاش... کاش می‌فهمیدم !»

و باز به سوی پنجره رفت، بازویش را بر چهارچوب آن و سرش را بر بازو تکیه داد. هنگامی که او را باین حال دیدم سخت متقلب شدم اما به امید اینکه این هیجان کمک کند و به راهش بیاورد خاموش ماندم. ولی مرا بگو که چقدر خام و بی‌تجربه بودم و نمی‌دانستم که از این هیجان نیز استفاده خواهد کرد و آنرا وسیله حمله‌ای جدید قرار خواهد داد.

با غیظ و ناراحتی گفت :

«بله، این همان قلبی است که «جان جاردیس» گذا— که جز باین شکل بنحو دیگری نباید از او یاد کرد — می‌خواست آنرا از من بیگانه سازد. و حالا می‌بینی که این دختر مهربان این پیشنهاد کریمانه را از خانه همان «جان جاردیس» و احتمال با موافقت بزرگوارانه و اجازه ضمنی او بمن میکند. که شاید با توسل باین وسیله مرا بخرد و وادار به ترک دعوی کند.»
سرعت پیا خاستم و بر سرش داد زدم :

«ریچارد ! من بهیچوجه حاضر نیستم در اینجا بنشینم و باین مزخرفاتی که تو می‌گوئی گوش کنم !»

این نخستین بار بود که باین شکل به او می‌پریدم. اما این عصیانیت، بهر حال، لحظه‌ای بیش نپائید. هنگامی که دیدم با آن قیافه جوان و فرسوده با حالتی نگاهم می‌کند که گوئی

از عملی که کرده متأسف است به ملامت گرائیدم . دستم را برشانه اش گذاشتم و گفتم :

« ریچارد جان ، دیگه اینطور صحبت نکن ، خوب ! »

به خطای خود اعتراف کرد و بشیوه ای بسیار جوانمردانه گفت که عملش بسیار نابجا بوده و هزاران هزار بار معذرت می خواهد . وقتی معذرت خواست خندیدم ، اما در عین حال می لرزیدم ، چون با آن خشمی که ناگهان بر وجودم مستولی شده بود هنوز آشفته و سراسیمه بودم . آمد و در کنارم نشست ، و گفتگو را از سر گرفتیم . گفت :

« استرجان ، لازم به گفتن نیست که قبول این پیشنهاد ... باز هم از تو خواهش میکنم مرا ببخش ، از این عملی که کردم عمیقاً متأسفم ... آره ، داشتم می گفتم که قبول پیشنهاد دختر عموی بسیار عزیزم بهیچوجه امکان ندارد . بعلاوه مدارکی هست ، مکاتباتی که در این زمینه شده موجود است که می توانم آنها را بشما نشان بدهم تا متقاعد شوید به این که در اینجا کار بی پایان رسیده است - دیگر با « کت قرمز » ترك علاقه کرده ام - باور کن ، ولی با وجود تمام این ناراحتی ها و نابسامانی ها باز هم تسلائی است که می بینم در این جریانی که قرار گرفته ام منافع آدا را هم دنبال می کنم . هولز ، مدام در فعالیت است و همانطور که برای من دوندگی میکند برای او هم می کند . »

امیدها و انتظارات واهی باز در درونش جان میگرفت و چهره اش را بر می افروخت و آنرا حتی غم انگیز تر از پیش جلوه می داد .
وجدکنان گفت :

« نه - نه ! حتی اگر این ارثیه ای هم که بمن هدیه میکند مال خودم بود یک دینار آنرا صرف این نمی کردم که مرا در این کاری که درخور آن نیستم و دلیستگی و علاقه ای به آن ندارم و حتی از آن بیزار هم هستم ابقاء کند . این مال را باید در راهی بکار انداخت که چیز بزرگتری را عاید سازد و مسأله مهم تری را درگرو داشته باشد . نه ، عزیزم ، از بابت من ناراحت مباش ! از این بعد یک گرفتاری بیشتر نخواهم داشت ، که آنهم من و هولز دو تائی بحسابش خواهیم رسید . بله ، راههایی هست : حالا که از خدمت ارتش معاف شده ام میتوانم با رباخواران خرده پا ، که سروصدایشان درآمده است ، کنار بیایم - هولز قول داده است که این کار را درست کند . بهر حال ، هر طور شده جریان را رفع و رجوع خواهیم کرد ، گویانکه این عمل میزان بدهی را قدری بالاتر می برد . بیا - بیا ، ناراحت مباش . نامه ای به آدا می نویسم که با خودت ببری . ضمناً عزیزم ، شما و آدا نباید اینقدرها هم به من بد بین باشید و خیال کنید که بکلی از دست رفته ام . »

آنچه را که به ریچارد گفتم در اینجا تکرار نمی کنم : میدانم که ملال آور بوده و کسی حتی لحظه ای هم فکر نمی کند که معقول و منطقی بوده باشد .

اما آنچه را که گفتم از صمیم قلب گفتم . ریچارد با منتهای حوصله به سخنانم گوش فراداد ، اما دیدم که راجع به دوم موضوعی که در ابتدای مذاکره تذکر داده بود صحبت بیهوده است : ضمن همین گفتگو باین نتیجه رسیدم که سرپرستم راست می گفت که سعی در مجاب -

ساختنش بمراتب مضرت‌تر از بخود گذاشتن او است .

سرانجام وضع را که بدین‌منوال دیدم گفتم: ممکن است واقعاً همان‌طور که گفتمی متقاعد کنی به این که مسئله خاتمه خدمتت عمل انجام یافته‌ای است و مبتنی بر حدس و گمان نیست؟ ریچارد بلافاصله مکاتباتی را که در این زمینه شده بود آورد و نشان داد، که به‌وضوح مشعر بر این بود که ترتیبات لازم به‌جهت خاتمه خدمتش داده شده و کار به مرحله قطعی رسیده است. از فحوای آنچه گفت دریافتیم که آقای هولزرونوشت کلیه این مدارک را در اختیار دارد و از اول تا به آخر داستان در جریان وضع بوده و مورد مشورت قرار گرفته است .

باری ، تنها سودی که از این مسافرت عاید شده بود حصول اطمینان از این بابت و آوردن نامه آدا و همسفر شدن با ریچارد بود - چون بنا شد باهم به لندن بازگردیم . پس از اینکه با دل‌گرانی این مسئله را پیش خود اعتراف کردم گفتم که به مهمانخانه برمیگردم و منتظر میمانم تا او بیاید . ریچارد شنش را روی دوش انداخت و ما را تا دم در سالن بازخانه بدرقه کرد - به اتفاق چارلی از کنار ساحل به جانب مهمانخانه براه افتادم .

گروهی در نقطه‌ای اجتماع کرده و تعدادی از صاحب‌منصبان بحریه را که از قایق پیاده می‌شدند دور کرده بودند و با علاقه عجیبی از هر طرف فشار می‌آوردند . به چارلی گفتم که این حتماً یکی از قایق‌های همان کشتی هندی است - ما هم ایستادیم و به تماشا پرداختیم .

آقایان در امتداد ساحل پیش می‌آمدند و با خوشی و خرمی با یکدیگر و مردمی که دورشان کرده بودند صحبت میکردند و به اطراف نظر می‌افکندند ، تو گوئی خوشحالند از اینکه به وطن بازآمده‌اند .

گفتم «چارلی ، چارلی ! بیا بریم ، بدو !»

و با آنچنان سرعتی دورشدم که خدمتکار خردسالم از تعجب بر جای خود خشکش زد . و تا وقتی که به اطاقمان نرسیدیم و نفسی تازه نکردم بر این عجله و دستپاچگی که به خرج داده بودم تأمل نکردم . از شما چه پنهان ، در میان قیافه‌های آفتاب سوخته‌ای که از کشتی پیاده شده بودند و به شهر می‌آمدند چهره آقای الان وود کورت را باز شناخته و ترسیده بودم مبادا او هم مرا بجا بیاورد . چون هیچ نمی‌خواستیم قیافه دگرگون شده‌ام را ببیند . غافلگیر شده بودم و جرأت و شهامت یاری نکرده بود .

اما میدانستم که این وضعش نمی‌شود ، بخود گفتم :

« عزیزم ، دلیلی ندارد - و دلیلی هم نمی‌تواند داشته باشد - که توجلاً بدتر از سابق باشی . یک‌ماه پیش هر طور بودی حالا هم همان‌طوری - نه بدتری و نه بهتر . آره ، عزیزم ، این اراده اراده تو نیست . آره ، جانم ، اراده‌ات را در دست بگیر - آره عزیزم ، در دست بگیر ! از سرتا پا می‌لرزیدم - از بس دویده بودم ؛ در ابتدا تسلط بر اعصابم را بکلی از دست داده بودم . اما بهر حال ، کم‌کم بهتر شدم و از وقوف بر این امر خرسند بودم .

گروهی که گفتم به مهمانخانه ما آمدند . روی پله‌ها که باهم صحبت می‌کردند صدایشان بگوش میرسید . حتم داشتم که آنها هستند ، چون صدا بگوشم آشنا می‌آمد - منظورم صدای آقای وود کورت است که بگوشم آشنا بود . شاید هم مایه راحتی و آسودگی خیالم می‌بود

اگر بی سروصدا وبی آنکه خود را نشان دهم از شهر خارج می شدم، ولی بهر تقدیر مصمم بودم چنین کاری را نکنم . با خود گفتم:

« نه ، عزیزم ، نه - نه ! »

بند کلامم را گشودم و رو بدم را اندکی بالا زدم - یعنی در واقع، قدری پائین افکندم - ولی بالا یا پائین چه فرق می کند - و بر روی یکی از کارت هایم یادداشتی نوشتم باین مضمون که تصادفاً در اینجا وبا آقای ریچارد کارستن هستم، و کارت را برای آقای وود کورت فرستادم. بلافاصله آمد. گفتم که بسیار خوشوقتم از اینکه بر حسب تصادف از زمره نخستین کسانی هستم که ورودش را به وطن خوشامد می گویم . دیدم که بدیدنم سخت ناراحت شد .

گفتم « آقای وود کورت ، پس از اینکه تشریف بردید شنیدم دچار طوفانی شدید و مخاطرات عظیمی را از سر گذرانیدید . اما واقعه ای را هم که بشما امکان داد که اینقدر مقید و شجاع باشید نمی توان ناگوار خواند . ما خبر آنرا با علاقه بسیار در مطبوعات خواندیم. تازه از بیماری بهبود یافته بودم که خبر آنرا از بیمار ساقبتان ، میس فلایت، شنیدم . »

گفت « آه ! میس فلایت ! هنوز هم همان زندگی را دارد ؟ »

- بله ، همانطور که دیده بودید .

حال ، بآن حد احساس راحتی و آسودگی خاطر میکردم که مقید رو بند نباشم و آنرا بکلی کنار بزنم .

گفتم « آقای وود کورت ، حقیقتاً که نسبت به شما ابراز می کند واقعا جالب است . زن فوق العاده با عاطفه ای است ! »

گفت « شما ... اینطور فکر می کنید ؟ خوشو ... خوشوقتم که اینطور میفرمائید . »

بعدی ناراحت بود که بزحمت میتوانست صحبت کند .

گفتم « بله ، و باور فرمائید ، در آن موقعی که عرض کردم ، این خبر را با يك شوق و ذوقی بمن داد که منهم منقلب شدم . »

آقای وود کورت گفت « منهم وقتی که خبر بیماری شما را شنیدم بسیار ناراحت شدم . »

- بله ، خیلی بیمار بودم .

- ولی حالا که ناراحتی ، چیزی ، ندارید ؟

گفتم « خیر ؛ سلامت و نشاطم را کاملاً بازیافته ام . خودتان میدانید که سرپرستم چه مرد نازنینی است و چه زندگی خوش و سعادتمندی داریم . هر چه دل آرزو کند دارم، و از هیچ حیث کم و کسر ندارم . »

احساس کردم که مثل اینکه بیش از خود من بر من دل می سوخت ؛ و همین امر قوت قلب و آرامش خاطر بیشتری بمن داد ، و دیدم که بهر حال این منم که باید به او قوت قلب بدهم و ناراحتی خاطرش را برطرف کنم ، و باین منظور صحبت از مسافرتش به میان آوردم و در باب نقشه هایی که برای آینده داشت و نیز در خصوص مراجعت احتمالی اش به هند سؤالانی از وی نمودم . گفت که خیلی بعید است دوباره به هند بازگردد ، چون در آنجا هم چندان بختیار

نبوده؛ درست يك جراح ساده كشتی به آنجا رفته و به همان صورت هم بازآمده است. ضمن اینکه بدینسان گفتگو می کردیم و من خوشحال بودم از اینکه می دیدم درد و ناراحتی را که از دیدن قیافه ام به او دست داده بود تخفیف داده ام (اگر استعمال چنین عبارتی جایز باشد) ریچارد بدرون آمد؛ در پائین شنیده بود چه کسی بامن است - برخوردشان بسیار گرم و دوستانه بود.

سلام و تعارف اولیه که پایان رسید صحبت از آینده ریچارد به میان آمد. دیدم آقای وود کورت نیز دریافت که وضعیت چندان تمیزی ندارد. اغلب در قیافه اش دقیق می شد، تو گوئی چیزی را در آن می دید که وی را رنج می داد. چندین بار بمن نگریست گفتم می خواهد مطمئن شود که من نیز حقیقت موضوع را دریافته ام. ولی ریچارد بسیار خوش و سر حال بود و از بازگشت آقای وود کورت نیز که علاقه خاصی با او داشت فوق العاده خرسند بود.

ریچارد پیشنهاد کرد که هر سه با هم به لندن برویم، ولی آقای وود کورت چون میبایست مدتی در کشتی بماند نمیتوانست با ما بیاید. بهر حال، با ما ناهار خورد، واندا اندك وضع و حالت سابقش را باز یافت، و من باز از اینکه می دیدم توانسته ام از درد و ناراحتی بکاهم احساس آرامش خاطر بیشتری نمودم. مع الوصف، خیالش از بابت ریچارد آسوده نبود. وقتی کالسکه آماده شد و ریچارد پائین رفت تا چمدانهایش را جابجا کند مدتی راجع به او بامن صحبت کرد.

بدیهی است فکر نمی کردم مجاز باشم باینکه بنشینم و دفتر زندگیش را در پیش رویش بگشایم و مآوقع را تمریف کنم، منتها در چند کلمه، به اختصار، به سردبی که در روابطش با سرپرستم پدید آمده و آلودگی که با دعوی شوم مطروحه در عدالتخانه پیدا کرده بود اشاره کردم. آقای وود کورت با منتهای علاقه به مطالبی که گفتم گوش فراداد و از این بابت اظهار تأسف کرد.

گفتم «دیدم خیلی در قیافه اش دقیق میشدید. بنظر شما خیلی تغییر کرده است؟»

آقای وود کورت در جواب اظهار داشت:

«بله، تغییر کرده است.»

احساس کردم که خون به چهره ام دوید، اما این احساسی تند و زود گذر بود، سر که برگرداندم گذشته و رفته بود.

آقای وود کورت افزود «مسأله این نیست که چه قدر پیرتر یا جوانتر و یا چاق تر و یا لاغرتر از سابق مینماید، اما حالت غریبی در چهره اش بچشم می خورد. من يك چنین حالتی را در اشخاص جوان ندیده ام. آدم نمی تواند بطور قطع بگوید که این حالت اضطراب است یا فرسودگی و افسردگی - مع الوصف همه اینها هم هست، و بیشتر به نوبدی نارس شباهت دارد.»

گفتم «بنظر شما بیماری، چیزی، ندارد؟»

- خیر، جسماً قوی بنظر می رسد.

گفتم «در این که راحتی خیال ندارد تردید نیست. آقای وود کورت، به لندن تشریف می‌برید؟»

— بله! فردا یا پس فردا.

— ریچارد، در حال حاضر آنقدر که به یک دوست خوب احتیاج دارد به هیچ چیز احتیاج ندارد. چون همیشه بشما ارادات داشته خواهش می‌کنم وقتی به لندن تشریف آوردید اورا ببینید و در صورتیکه برایمان امکان داشته باشد با مصاحبت خود به او کمک کنید. نمیدانید که دوستی و محبت شما چقدر مفید خواهد بود. و باور بفرمائید که آدا و آقای جارندیس، و حتی من — یعنی همه ما یکدنیا سپاسگزار شما خواهیم بود!

آقای وود کورت که سخت و حتی بمراتب بیش از نخستین لحظات ملاقات منقلب شده بود گفت:

«میس سامرسن، من به شما قول میدهم که برای او دوست خوبی باشم! من اورا بعنوان یک امانتی — یک امانتی عزیز — از شما قبول می‌کنم.»

گفتم «خداوند بشما عمر بدهد!»

اشک بسرعت از چشمانم جوشیدن آغاز کرد، ولی زیاد مقید نبودم! با خود گفتم حالا که بخاطر خودم نیست چه اهمیت دارد. افزودم:

«آدا خیلی به او علاقمند است — یعنی همه ما به او علاقمندیم، منتها علاقه آدا چیز دیگری است. من آنچه را که گفتید برایش تعریف میکنم و بنام واز جانباو یکدنیا از شما تشکر می‌کنم!»

تازه از این گفتگو، که با عجله صورت گرفته بود، فراغت یافته بودیم که ریچارد باز آمد تا مرا بسوی کالسکه هدایت کند.

بی‌خبر از اینکه تقاضائی که میکند چقدر بموقع است گفت:

«وود کورت، همدیگر و تولدن ببینیم!»

آقای وود کورت در جواب گفت «ببینیم؟ من که بنیر از تو اونجا دوست و رفیقی ندارم. خوب کجا میتونم ببینمت؟»

ریچارد تأمل کنان گفت «اینهم حرفی است... خوب، ناچار یه منزلی فراهم می‌کنم... گوش کن، دارالوکاله هولز تو «سمیوندزاین» چطوره؟»

— باشه! تا رسیدم میام سراغت.

به گرمی با هم دست دادند. موقعی که من در کالسکه نشسته بودم و ریچارد هنوز در کنار کالسکه ایستاده بود آقای وود کورت دستش را بشیوه‌ای دوستانه بر شانه‌اش قرار داد و بمن نگرست. منظورش را دریافتم و به‌سپاس از محبتش دست تکان دادم.

هنگامیکه به راه افتادیم، در آخرین نگاهی که بما افکند دیدم که برآستی از برایم متأسف است، و من نیز از مشاهده اینکه از برایم متأسف است خرسند بودم. احساسی که نسبت به قیافه دیرینم داشتم شبیه به احساسی بود که مردگان، هر گاه از چنین صحنه‌هائی دیدن کنند، ممکن است داشته باشند. خوشوقت بودم که می‌دیدم به محبت از من یاد می‌کنند و به ملائمت بر من دل می‌سوزند و یکسر به فراوشیم نمی‌سپرنند.

فصل چهل و ششم

بگیرش!

تاریکی بر کوی «توم بیکس» بال گسترده ، و چون از دیشب که خورشید غروب کرد پیاپی در انبساط بوده ، مندرجاً ورم کرده و هر کنج و گوشه‌ای را از خود انباشته است؛ مدتی، چند چراغ سیه چالی، همانند چراغ عمر، در این هوای بوناك به افسردگی سوخته و بایی میلی بر اشیاء زشت بیشمار پیرامون خویش چشمک زده اند- اما اکنون خاموشند. ماه بالا آمده و از جایگاه بلند خویش با نگاه سرد و بی حالت خود «توم» را بر انداز کرده ، زیرا در وجود نواحی بیابانی آن که مناسب زندگی نیست و آتش آشفشاشها آنرا از هم دریده و متلاشی ساخته نشانی از هم چشمی باز یافته است- اما او نیز براه خویش ادامه داده و رفته. و اکنون حاضر سیه‌ترین کابوسها ، در دوزخی ترین طویله‌ها، بر سینۀ توم غنوده و «توم» به خوابی عمیق فرو رفته است. نطق‌های غرا و سخنرانیهای شیوا چه در داخل و چه در خارج مجلس درباره توم ایراد شده است ، و در باب اینکه چگونه باید سر و صورتی به وضع «توم» داد و اینکه آیا باید بمدد ما موران انتظامی و یا فراشان کلیسا و یا بكمك طنین ناقوسها و یا به نیروی ارقام و یا اصول و مبادی صحیح ذوق و یا کلیسای افراطی یا معتدل او را براه راست آورد و یا اینکه او را بر آن داشت که با چاقوی کنده و خمیده فکر پوشال جدل خرد کند و یا در عوض به سنگ شکنی بپردازد بحثهای مفصل در گرفته است . اما در میان اینهمه هیاهو و گرد و غبار يك چیز روشن است، و آن اینکه موافق تئوری کسی و عمل هیچکس «توم» می‌تواند و باید به حق خود برسد ، و میرسد و خواهد رسید ؛ و در این فاصله زمانی امیدبخش «توم» با همان ثبات و پی‌گیری و روحیه استوار دیرین همچنان با سر در لجن زار تباهی فرو میرود .

اما او نیز انتقام خود را گرفته است . هر بادی پیامبر و پیک او است ، و حتی در این اوقاتی که همه جار را تیرگی در بر گرفته است بد و خدمت میکند. قطره‌ای از خون آلودۀ «توم» نیست که عفونت و مرض در جائی منتشر نکند ؛ همین امشب به جویبار زلالی که از عمارات بزرگ‌زادگان میگذرد و شیمی‌دانها بهنگام تجزیه ذره‌ای آلودگی در آن نمی‌یابند. راه می‌یابد و شأن و عظمت بزرگان در راه بستن بر آن خویشتن را ناتوان می‌یابد. ذره‌ای از لجن «توم»

و اینچ مکمی از هوای محیط زندگی او جزئی از تباهی پیرامون او و موردی از جهل و نادانی و خشونت اعمالش را نمی‌توان یافت که در میان هر طبقه‌ای از طبقات جامعه، از اعلی تا ادنی، از کهنتر تا مهتر، نفوذ نکرده و به انتقام‌کشی بر نخاسته باشد؛ و انصاف باید داد که «توم» خواه با آلودن زندگی و یا به یغما بردن و تباہ گردانیدن آن انتقام خود را کشیده و حق خویش را بازستانده است.

اینکه آیا «توم» شب زشت‌تر است یا روز، خود نکته قابل بحثی است. اما بر اساس این استدلال که هر قدر بیشتر از آن بنظر آید وحشتناک‌تر مینماید، و باین دلیل که تصویر خیالی و ذهنی هر چیزی به بدی و زشتی واقعیت آن نیست کفۀ استدلال بنفع روز سنگینی می‌کند. آفتاب اندک اندک بالامی‌آید؛ و برای غرور ملی نیز بهتر بود که آفتاب بر مستعمرات بریتانیا غروب می‌کرد و بر چنین آیتی از زشتی و پلیدی بر نمی‌آمد.

آقای سیه‌چرده‌ای که مینماید میل به خواب نداشته و ترجیح داده است بموض آنکه در بستر از این پهلوی به آن پهلوی بگلتد از خانه بیرون آید و بگردد در این ساعتی که همه جا را سکوت فرا گرفته است آرام آرام پیش می‌آید، و چون کنج‌کاو وی را بدین دیار کشیده است هر چند گاه مکث می‌کند و نظری به اطراف و سر و ته کوچه‌ها و خیابانهای کثیف می‌افکند. و تنها کنج‌کاو هم نیست، زیرا حالتی حاکی از دلسوزی در نگاه چشمان پرفروغش به چشم می‌خورد؛ و همچنان که به پیرامون می‌نگرد مینماید که این بیچارگی را چنانکه باید درک می‌کند، و پیداست که قبلاً نیز بدان اندیشیده است.

بر حاشیۀ نهر لجن گرفته‌ای که خیابان اصلی «کوی توم بی‌کس» را تشکیل می‌دهد جز خانه‌های سست و صامت و خالی از جنبش چیزی به چشم نمی‌خورد و جز خود او چپنده‌ای در هیچ کجا بنظر نمی‌آید. مگر در یک سو که پیکر زنی که بر پله جلوی دری نشسته است جلب نظر می‌کند. بجان‌بزن پیش می‌آید، هنگامی که نزدیک می‌شود می‌بیند که مسافتی دراز راه پیموده و پاهایش بشدت تاول زده و همچون کسی که چشم انتظار چیزی باشد آن‌رها را بر زانوان تکیه داده و سر را در میان دو دست گرفته و بر پله نشسته است. در کنارش کیسه‌ای کرباسی و یا بسته‌ای است که طی راه پیمایی به دوش کشیده است. شاید بخواب رفته است، زیرا بصدای گام‌هایی که نزدیک میشود اعتنائی ندارد.

گذرگاه ویران بحدی تنگ است که الان وود کورت هنگامی که به مقابل جایگاه زن می‌رسد برای اینکه از او بگذرد ناگزیر است آنرا ترک کند و به داخل یکی از کوچه‌ها بپیچد. همچنانکه به پائین و به چهرۀ زن می‌نگرد نگاهش به نگاه او بر می‌خورد، و می‌ایستد.

— چیه، اتفاقی افتاده؟

— نه آقا، طوری نشده.

— درو می‌زنی نمیشنوند؟ می‌خواهی بری تو؟

زن با شکیمائی جواب می‌دهد: اینجا نه. منتظر ام اون یکی خونه بیدارشن. اینجاها زود آفتاب می‌زنه، برای اینه اینجا نشستم — نشستم که آفتاب بالا بیاد و خودمو گرم کنم. — می‌بینم مثل اینکه خسته‌ای... بدجائی هم نشسته‌ای.

– متشکرم آقا ، طوری نیس .

بسبب حشرو نشری که با بینوایان داشته ، ونیز بعلمت اینکه بهنگام سخن گفتن با این طبقه قیافهٔ بزرگوارانه بخود نمی گیرد و به زبان کودکان – که بسیاری آنرا در رو برو شدن با این قبیل اشخاص وسیله ای مناسب و مفید میدانند – با ایشان سخن نمی گوید قید و ناراحتی زن را بر طرف می کند .

خم میشود و می گوید « پیشانی تو ببینم – نترس ؛ من دکتروم – اذیت نمی کنم . »
میداند که به مدد لمس دست قابل و مجرب خود میتواند دردها و آلامش را بسهولت تسکین دهد . زن جزئی اعتراضی میکند و میگوید « چیزی نیس . »
ولی همینکه دستش را بر محل جراحت قرار می دهد زن به طیب خاطر پایش را بلند می کند و زخم را در مقابل نور می گیرد .

« اووه ! چه کوفتگی بدی ، بدجوری هم چاک خورده ، حتماً خیلی هم درد میکنه ، نه ؟ »
دانه اشکی بر گونهٔ زن فرو می لغزد ؛ در جواب می گوید :
« بله ، آقا ، کمی درد داره . »

– بذار يك کمی راحتش کنم – دستمال که روش می کشم ناراحت نمیشی ؟
– نه آقا – ناراحت نمیشم .

زخم را پاک می کند ؛ ابتدا آنرا به آرامی با کف دست فشار می دهد و سپس قوطی کوچکی از جیب بیرون می آورد و زخم را دوا می زند و می بندد ، و همچنانکه بدینکار مشغول است ، ضمن اینکه باین محکمه ای که در خیابان دایر کرده خنده اش گرفته است ، می پرسد :
– پس که شوهرت خستماله ، آره ؟

زن با تعجب می پرسد « شما از کجا میدونید ، آقا ؟ »
– از رنگ گلی که به پیرهن و کیسه ات چسبیده میگویم . ضمناً میدونم که خستمالها برای کارمزدی اینور اونور میرند . و متأسفانه آنطور که من دیده ام با زنهایشون هم خوب رفتار نمی کنند .

زن با عجله سر بالا می کند ، تو گوئی میخواهد وجود هر گونه رابطه و پیوندی میان درد و ناراحتی فعلی و يك چنین موضوعی را انکار کنند . اما هنگامیکه لمس دست طبیب را بر پیشانی خود احساس می کند و قیافهٔ دقیق و آرامش را می بیند مجدداً سر بزر می افکند .
جراح می پرسد « شوهرت حالا کجاست ؟ »

– دیشب گرفتنش ، آقا . ولی وقتی بیرون بیاد تو اون خونه ای که به مسافرها کرایه میدن میاد سراغم .

– آگه بخواد باز هم از اون دستهای کت و کلفتش این شکلی استفاده کنه بدتر ازینها هم سرش میاد . اما میدونم هر چند آدم بی انصافی است باز تو از او رنجشی بدل نمی گیری . خوب من دیگه چیزی نمیگویم ، فقط میگویم کاش مستحق این همه محبت هم بود ... بچه نداری ؟
زن با حرکت سر جواب نفی میدهد و می گوید :

« نه آقا ، یکی هست که بچهٔ خودم صداش میکنم ، ولی بچهٔ « لیزه » . »

— آها ، فهمیدم ! بچه خودت مرده - طفلکی !

اکنون کارش را به پایان رسانیده است . قوطی را مجدداً در جیب جای میدهد ، و به خوشروئی و ضمن اینکه عمل را بسیار ناچیز و بی اهمیت جلوه می دهد می پرسد :

«تصور می کنم غیر از اینجائی که میگی خودتون هم خونه زندگی داشته باشید - آره ؟ از اینجا خیلی دوره ؟»

زن از جای برمیخیزد و به سپاس از زحماتش تنظیمی می کند و می گوید :

«بله آقا ، کم کمش بیست دو بیست و سه میلی از اینجا فاصله داره . تو «سنت الباز»ه . رفتن آقا ؟ دیدم همچین مثل اینکه به طوری شدین . مثل اینکه با اونجاها آشنا هستین ؟»

— آره ، تا حدودی آشنا هستم . خوب ، حالا من يك سؤال از تو میکنم : برای کرایه منزل پول داری ؟»

زن می گوید «بله آقا ، دارم . باور کنید راست میگم .»

و پول را نشان میدهد . طبیب در جواب سخنان حاکی از حقیقتی که زن به لحنی فروافتاده بر زبان میراند اظهار میدارد که کاری نکرده و عمل شاقی انجام نداده است ، و پس آنگاه از او خدا حافظی می کند و براه خود میرود . «توم بیکس» هنوز خواب است و جنبنده ای در هیچ کجا به چشم نمی خورد .

اما چرا ! هنگامی که بجانب محلی که از آنجا زن را برپله در مشاهده کرد باز میگردد پیکر زنده ای را می بیند که با احتیاط بسیار ، درحالی که به دیوارهای کثیفی که حتی سیه روزترین افراد از نزدیک شدن بدانها اجتناب می ورزند دست میساید ، پیش می آید . جوانی است که چهره نزار و تکیده و نگاهی بی فروغ دارد . تمام هوش و حواسش متوجه این است که کسی او را نبیند ، و بهمین جهت وجود بیگانه ای که در این وقت شب ، در لباس کامل ، در برابرش ظاهر میشود وی را وسوسه نمی کند به اینکه برگردد و به پشت سر برگردد . همچنانکه از طرف مقابل معبر می گذرد یکی از آستین های زنده اش را در مقابل صورت میگیرد ، و درحالی که دست دیگرش را در پیشاپیش خویش دارد و پارگیهای لباسش از پیکرش آویخته است قوزکنان به پیش میرود . ممکن نیست بتوان گفت که این لباس از چه ماده ای و به چه منظور ساخته شده است . هم از نظر جنس و هم از نظر رنگ به يك مشت علف پوسیده نواحی باتلاقی شباهت دارد که از مدتها قبل پوسیده باشد .

«آلان» لحظه ای چند مکث می کند و بر او می نگرد ، و این چیزها را می بیند ، و با خود فکر میکند که مثل اینکه این جوان را در جایی دیده است - اما در کجا ؟ هر چه به مغزش فشار می آورد بخاطر نمی آورد ، اما بهر حال خاطره چنین قیافه ای را بیاد دارد . فکر میکند او را در بیمارستان و یا نوانخانه ای دیده است ولی هنوز نمی داند که چرا و به چه علت با این چنین شدتی خیالش را تحت تأثیر قرار میدهد .

ضمن اینکه بدینسان در خود فرو رفته است اندك اندك ، در پرتو نور صبحگاهی از «توم بیکس» خارج می شود - که صدای پای کسی را که شتابان از پشت سرفرا می رسد میشنود .

هنگامی که سر بر میگردداند جوان ژنده پوش را می بیند که شتابان بسویش پیش می آید و زن خشت مال را در پی خود دارد .

زن نفس نفس زنان فریاد بر می آورد :

« آقا بگیرش - نذار بره - بگیرش ! »

« آآن » به وسط کوچه می جهد و راه بر جوان می گیرد ، اما جوان از او چابک تر است : چرخ میزند و سر میزد و از لای دستش در می رود ؛ چند قدمی از او فاصله میگیرد و پا بفرا می گذارد ؛ زن همچنان او را دنبال میکند و پیایی داد میزند « بگیرش آقا ، نذار بره ! »

« آآن » بخيال اینکه پول زن را زده و رفته است ناگزیر او را دنبال می کند ؛ چندین بار باو میرسد ، و هر بار که به او می رسد جوان چرخ می خورد ، و یا خود را عقب می کشد و سر می دزد و از چنگش می گریزد . تردید نیست در هریک از این مواقع می تواند با ضربه مشتى وی را از پای در آورد اما دلش به اینکار رضا نمی دهد ، و لذا قایم موشك بازی همچنان ادامه می یابد . سرانجام ، جوان که پاك از رمق افتاده است به كوچه بن بستى پناه می برد و در کنار چوب بست پوسیده ای که راه بجائی ندارد ، در پیش پای « آآن » بزمین در می افتد . « آآن » همچنانکه بر بالای سرش ایستاده است نفس نفس زنان در او می نگرده و چیزی نمیگوید تا اینکه زن از پشت سر فرا می رسد .

زن فریاد بر می آورد « اوه جو ! دیدی ! بالاخره پیدات کردم ! »

« آآن » همچنانکه بدقت در او مینگرد پیش خود تکرار میکند :

« جو ! ها ! صبر کن ببینم ... درسته ! یادم میاد مدتی قبل این جوان را در محكمه

تحقیق دیدم . »

جو به درماندگی می گوید :

« منم شمارو یه دفعه تو اون دفتر خونه دیدمتون . ولی که چی ؟ تاکی دست از سر من پیچاره بر نمیدارین ؟ هنوز روزگارم اونقدی که شماها میخوانین سیاه نشده ؟ همه اش که منو از این در به اون در میرونین ، راحتی برام نداشتین . می بینى ، یه مشت پوست و استخوانم - دیگه چی از جونم میخواهید ؟ اون دفتر خونه هم تقصیر من نبود . اون با من خیلی خوب بود ... تنها کسی بود که وقتهاى که از سر گذر رد میشد میاى ستاد و باهام صحبت میکرد . دیگه از اون حرفها است که بخوام اسمش تو دفتر خونه در بیاد . کاش اسم خودم در میومد . من نمیدونم چرا نمیرم و خودمو تو یه رودخونه گم و گور نمی کنم - نمیدونم . »

و این سخنان را با آنچنان لحن رقت انگیزی بر زبان میراند و اشکهای آلوده ای که بر گونه های چرکینش فرو میفلزد بحدی عاری از شائبه مینماید ، و سر پای و جودش که به چوب بست تکیه کرده است با اندازه ای به مشتى قارچ یا علف هرزه ای که از بی مبالائی محیط استفاده کرده و بی هوار شده کرده باشد شباهت دارد که « آآن » سخت متأثر میشود . خطاب به زن می گوید :

« خوب خواهر ، بالاخره نگفتی - چکار کرده ؟ »

زن ، همچنان ایستاده است و با شگفتی روبه جوان ازپا درآمده ، سر می‌جنباند . در جواب می‌گوید :

« اوه جو - جو - آخرش پیدات کردم ! »

« آآن ، می‌گوید » آخر نگفتی چکار کرده ؟ پولتوزده ؟ »

- اوای آقا . پولموزده ؟ نه آقا ، از خوبی گذشته کاری درحقم نکرده - و تعجبم از همینکه این که غیر از خوبی عملی درحقم نکرده چرا باید از من فرار کنه !
« آآن ، نگاههایی به زن و «جو» می‌افکند ومنتظر است که یکی از آن دو از این ممما پرده بردارد .

زن اظهار میدارد « آقا ، تو سنت‌الیا نژ ، خونه ما بود - اوه جو ، چی بهت بگم . آره آقا ، خونه ما بود ... ناخوش بود . یه خانوم جوون - که امیدوارم خداوند دوستیشو از من نگیره - وقتی دید من می‌ترسم نیکرش دارم دلش بحالش سوخت و بردش خونه ... »
« آآن ، یکه میخورد و با نفرت فراوان خود را از جوانك کنار می‌کشد .

- آره ، آقا ، بردش خونه خودش . ولی این نکبت ، مثل یه حیوون نمک نشناس شپونه گذاشت و فرار کرد . از اونوقت ببعدنه کسی خبری ازش شنیده و نه کسی قیافه‌شو دیده . تا اینکه همین حالا که شما رفتین یه هو چشم بهش افتاد . اون خانوم جون هم که مثل یه دسته گل بود ناخوشیشو گرفت و قیافه‌اش بکلی مسخ شد ، طوری شده که اگه مهر بونی و هیکل قشنگ و صدای ملیحش نباشه کسی نمی‌تونه بگه که این همون خانوم سابقه . »
زن ، ضمن اینکه ما ج را مرور میکند به خشم می‌گراید و اشک از دیده فرو می‌بارد ، و خطاب به جوانك ژنده پوش می‌گوید :

« هیچ میدونی چی کردی ؟ نکبت نمک نشناس ، هیچ میدونی که باعث همه این ناراحتیها تو بودی ، و همه‌اش نتیجه همون خوبیی بود که بتو کرد ؟ »

جوان که بشنیدن این سخنان مات و مبهوت مانده است سرفرو می‌افکند و کف دست چرکینش را به پیشانی می‌کشد و طوری میلرزد که چوب بست سستی که بر آن تکیه کرده‌است به ناله در می‌آید .

« آآن » با حرکت ملایم اما مؤثری ، جلو خشم زن را می‌گیرد و با لکنت زبان ، انگار با خود حرف بزند ، می‌گوید :

« درسته ... ریچارد پرام تعریف کرد .. آره . منم شنیده‌ام .. سبحان الله ... »
چند قدم دور میشود ، سپس مکث میکند و لحظه‌ای چند بر امتداد گذرگاه خیره میشود . پس آنگاه بازمی‌گردد . اکنون آرامش خویش را بازیافته است ، جز اینکه با حس نفرتی که نسبت به جوانك درخود احساس می‌کند سخت در کشمکش است و این کشمکش درونی بجدی شدید است که آثار ظاهر آن از نظر پنهان نمی‌ماند .

- شنیدی چه گفت ؟ خوب ، حالا عیب نداده - بلندشو - بلندشو .
جو ، درحالی که سراپا می‌ارزد و دندانهایش بهم میخورد آهسته پیا می‌خیزد و بشیوه افراد نوع خود ، بهنگامی که در تنگنا می‌افتند ، یکبر در کنار چوب بست می‌ایستد ، یکی

از شاهنهایش را بر آن تکیه میدهد و هر چند گاه با ترس و ناراحتی دست راست را بر دست چپ و پای چپ را بر پای راست می کشد .

— شنیدی که چه گفت ... و میدونم که درست میگه . خوب ، بگو ببینم از اونوقت تا حالا اینجا بودی ؟

— خداکرمم بزنه اگه تا امروز صبح چشم به رخسار «توم بیگس» افتاده باشه !

— پس چطور شد اینجا اومدی ؟

«جو» محوطه محصور را از نظر می گذراند ، و نگاهی که از حد زانوان بالاتر نمی آید به پرسش کننده می افکند و در جواب می گوید :

« من نمیدونم چه خاکی ب سرم بریزم — کارهم که گیر نمیارم . مریض هم هستم ، هیچی هم ندارم . گفتم وقتی کسی این دور وورها نیست بر میگردم و تویه جائی که میدونم قائم میشم ، و بعدش میرم پیش آقای اسنا گزی که صدقه سری چیزی بهم بده . خودش همیشه هر وقت ببیندم چیزی بهم میده ، ولی خانومش چشم نداره منو ببینه ، و همیشه دنبالمه — مثل همه . »
— خوب ، حالا از کجا میای ؟

«جو» مجدداً محوطه را از نظر می گذراند و باز بر زانوان پرسش کننده نظر می افکند ، و با قیافه ای تسلیم آمیز يك طرف صورتش را به چوب بست تکیه می دهد . آلان تکرار میکند :

« گفتم حالا از کجا میای ؟ »

جومی گوید « از جائی نیام — ول می کردم . »

و آلان « در حالیکه سخت می کوشد بر احساس نفرت و بیزارى خود غلبه کند نزدیکتر می رود و با قیافه ای آمیخته به اعتماد به روی او خم میشود و می گوید :

« خوب ، بگو ببینم وقتی اون خانم بدبختی گریبانشو گرفت و دلش بحالت سوخت و و ترا برد خونه اش ، چطور شد از خونه فرار کردی ؟ »

جو ، بناگاه از آن حالت بی اعتنائی که بخود گرفته است بدرمی آید و با هیجان بسیار خطاب به زن اظهار میدارد که هیچگونه آشنائی قبلی با آن خانم جوان نداشته و هیچگاه چیزی راجع به او نشنیده و باین منظور به آنجا نرفته است که آسبى به او برساند و حاضر بود خودش صدمه ببیند و آن خانم جوان آزاری نبیند ، و آرزو می کند قلم پایش میشکست و باو نزدیک نمى شد ، زیرا آن خانم جوان با او خیلی خوب بوده و بمهربانی بسیار رفتار کرده است .
و آلان « درمی یابد که شيله پيله ای در کارش نیست ، و هر طور هست خود را راضی میکند به اینکه دستی بسر و رویش بکشد ، میگوید :

« خوب ، جو . بگو ببینم — بگو . بارک الله پسر خوب ! »

« جو » مجدداً نیم رخش را به چوب بست تکیه میدهد و می گوید :

— نه آقا — می ترسم — جرأتشو ندارم ، و الا می گفتم .

« آلان » می گوید « خوب ، آخه منم باید بدونم . ترس ، بگو — بگو بارک الله پسر

خوب ! »

دویا سه بار که بدینسان اصرار می‌ورزد، جو سر بالا می‌کند و باز نگاهی به دور و بر می‌افکند و به نجوی می‌گوید:

« حالا که اصرار میکنی به خورده شو میگویم .. خودم نرفتم، بردنم، فهمیدی؟ »

— بردنت؟ نصف شبی؟

— آها!

و از ترس اینکه مبادا کسی گوش ایستاده باشد نظری به پیرامون می‌افکند و حتی از فراز چوب پست نیز سرک می‌کشد مبادا طرف از بالا نگاه کند و یا در جایی پشت آن مخفی شده باشد.

— کی بردت؟

جو می‌گوید « می‌ترسم اسمشو بگویم. می‌ترسم اسمشو بگویم، آقا. »

— ولی آخره منم می‌خواهم بدونم. من از طرف اون خانم از تو می‌خواهم که اسمشو بگی. ترس، قول میدم بکسی نکم. غیر از من کسی نمی‌شنه. »

جو سرتکان میدهد و می‌گوید « یعنی اونم نمی‌شنه؟ حتماً می‌شنه. برای من یکی مثل روز روشن. »

— چطور همچی چیزی میشه! اون که اینجا نیست. »

جو می‌گوید « شما میگی نیست؟ ولی اون در یه دقیقه همه‌جا هست. »

« آهان! با قیافه‌ای تعجب‌آمیز دراو می‌نگرد، منتها می‌بیند که جوانک این سخنان را از ته دل و از روی خلوص عقیده بر زبان میراند. بهر حال با شکیبائی با انتظار دریافت جواب میماند؛ و چونکه بیش از هر چیز از این همه شکیبائی بستوه آمده است سرانجام دل بدریا می‌زند و اسی را در گوشش می‌گوید.

آلان می‌گوید « ها! چطور، مکه کاری کردی؟ »

— نه، آقا، هیچ کاری نکرده‌ام. بغیر از اینکه راهمو نکشیدم و نرفتم، و اون جریان

دفترخونه، هیچ کاری نکرده‌ام. ولی آقا، حالا دیگه دارم راهمو میکشم و میرم — میرم قبرستون — دارم میرم. »

— نه، نه. نمیذاریم بری. ولی نگفتی که اون بابا چیکارت کرد؟

جو به نجوی می‌گوید « هیچی، بردم تو یه مریضخونه — تا اینکه خوب شدم و از اونجا دراومدم. بعدیه کمی پول بهم داد — چهار تا «نیم کله گاوی» — از اونهایی که شما میگین «نیم کرونی» — بعدش هم گفتش:

« وایالله دیگه، راهتو بکش برو... این دور وورها نبینمت ها! ببینم پشیمون میشی! »

راست هم میگه، ببیندم بدمیشه، واکه زنده بمونم حتماً هم می‌بیندم. »

سپس کلیه ماجراهایی را که از سر گذرانده است بشیوه‌ای هیجان آمیز تکرار می‌کند و به سخن پایان می‌دهد.

« آهان! قدری تأمل می‌کند، سپس رو بسوی زن می‌کند و ضمن اینکه با نگاه ملاطفت —

آمیز خود به «جو» قوت قلب میدهد اظهار می‌دارد:

« نه ، اونقدر هم كه توفكر ميكردي نمك شناس نيست . بدون علت نبوده كه رفته ، هرچند عذري هم كه براي اين عملش مياره اونقدرها موجه نيست . »

« جو » ميگويد « خدا عمرت بده آقا . حالا ديدى ببيخود به من سخت ميگرفتي ! خانوم ، شما هم فقط همين چيزهائي رو كه اين آقا گفت به اون خانوم بگين ، ديگه چيزي از شما نميخوام . شما هم بهم مهربوني كردين - مي دونم ، فراموش نكرده ام . »

« آلان » ضمن اينكه از زير چشم مراقب اوست ميگويد « خوب ، جو ، حالا با من بيا ، من جائي بهتر از اينجا برات پيدا مي كنم كه اونجا هم دراز بكشي و هم خودتو قايم كني . حالا اگه براي اينكه كسي متوجهمان نشه من از اين دست خيابون برم و توازون يكي دست بري ، فرار كه نمي كني ، ها ؟ قول ميدي ؟ »

- نه ، آقا . مگه اينكه ببينم داره مياد .

- بسيار خوب ، باشه . من حرفتو قبول دارم . نصف شهر از خواب بيدار شده ، و تا يه ساعت ديگه همه بيدار ميشند - تا دير نشده بايد بريم ، خوب خواهر ، خدا حافظ ! - خدا حافظ شما آقا - از محبتي كه كردين خيلي ممنونم .

زن كه بر روي كيسه اش نشسته و درجرياني كه ميگذشته سخت دقيق شده بود از جاي برمى خيزد و بسته را به زير بازو مي دهد . « جو » تكرر مي كند :

« فقط به اون خانوم بگين كه من براي اين اونجا نرفتم كه اورا مريض بكنم ، چيزهائي را هم كه اين آقا گفت براشون تعريف كنين . »

و تلوتلو خوران ، ولرزان ، نيمي بگريه و نيمي بخنده اين سخنان را بر زبان مي آورد و با زن خدا حافظي ميكند و از سمت مقابل خيابان پاكشان پاكشان از پي « آلان » براه مي افتد ؛ بدنيسان از كوي « توم بيكس » خارج ميشوند و بميان انوار درخشان خورشيد صبحگاهي و هوای پاك گام مي گذارند .

فصل چهل و هفتم

« وصیت جو »

آلان وود کورت و «جو» از کوچه‌ها و خیابانهای به پیش می‌آیند؛ آنجا که منارهای سربلک کشیده کلیساها و مسافتات دور دست در پرتو نور صبحگاهی آنچنان بوضوح جلوه میکنند و طوری نزدیک مینمایند که حتی خود شهر نیز مینماید بر اثر استراحت شبانگاهی شادابی از سر گرفته است. همچنانکه پیش می‌روند آلان وود کورت در این فکر است که مصاحب خود را چگونه و در کجا جای دهد. با خود می‌اندیشد:

« واقعاً عجیب است که در قلب يك دنیای متمدن از سر باز کردن يك موجود به قیافه انسان مشکل تر از رهایی از دست يك سگ بی صاحب باشد. »

معدلك این حقیقت از غرابت امر ناشی شده است و اشكال كار همچنان باقی میماند. اوایل هر چند گاه به پشت سر نظر می‌افکند تا مطمئن شود که «جو» همچنان از پی اش روان است. ولی بهر کجا که مینگرد او را می‌بیند که همچنان دست بدیوار خانه‌های سمت مقابل خیابان میساید و آجر به آجر و در به در پیش می‌آید. همچنانکه او بدینسان ره می‌سپرد «آلان» هر چند گاه سری بالا می‌کند و در قیافه اش دقیق میشود. اما بزودی متقاعد میشود به اینکه چیزی که به ذهنش خطور نمی‌کند فرار است، و لذا براه خود ادامه میدهد و با جمعیت خاطر بیشتری بر مسأله جای دادش تأمل می‌کند.

دکهای در سر پیچ خیابانی فکر نخستین کاری را که باید با انجام رساند القاء میکنند؛ «آلان» در مقابل دکه مکث میکند، و به اطراف نظر می‌افکند، و با اشاره دست «جو» را بسوی خود میخواند: «جو» عرض خیابان را طی می‌کند و پاکشان و مکث کنان، آرام به پیش می‌آید، در حالیکه پشت دست راست را به کف دست چپ میساید و خمیر چرك را با این هاون و دسته طبیعی ورز میدهد. خوراکی که از نظر او غذائی لذیذ است در مقابلش قرار می‌گیرد، چند جرعه از قهوه را با دل سیری مینوشد و نان کره مال را خرد خرد دندان میزند و همچنانکه بدینسان مشغول است همانند جانوری هراسان با دلو اُپسی به اطراف نظر می‌افکند.

اما بحدی بیمار و زار و ناتوان است که گرسنگی هم باوی ترك علاقه کرده است . چند لحظه بعد دست از غذا می کشد و میگوید :

«آقا فکر میکردم دارم از گشنگی میمیرم - ولی من که چیزی نمی فهمم - حتی گشنگی رو هم . دیگه حتی میلم به غذا هم نمی کشه - دوست ندارم چیزی هم بنوشم .»
ایستاده است و از سرتا پا می لرزد و با تحیر بر صبحانه چشم میدوزد .
آلان نبضش را می گیرد ، و دست روی سینه اش میگذارد و می گوید :
«نفس بکش ، جو !»

جو می گوید «خودش میاد آقا ، خیلی سنگینه ! مثل یه گاری .»
و بهتر بود اضافه می کرد که خرخری هم که نفسش را همراهی میکند بی شباهت به تلغ تلوغ گاری نیست .

«آقا ، دیگه دارم راهمو میکشم میرم .»
«آلان» در جستجوی دکانی عطاری باطراف نظر می افکند ؛ دکانی در آن حوالی و حدود نیست ، ولی میخانه ای هم کار دکان عطاری را می کند - شاید هم بهتر . قدری شراب می گیرد و جرعه ای از آنرا باومیدهد . جوانك بمحض اینکه شراب از لبانش میگذرد ، جان می گیرد و چهره اش برمی افروزد .

«آلان» ابتدا با قیافه ای اضطراب آمیز نگاهش می کند ، سپس می گوید :
«همین را باز میتونیم تکرار کنیم . آها ، بسیار حساسی است ! حالا پنج دقیقه استراحت می کنیم و بعد راه می افتم .»

پسرك را که بر پیشخوان نشسته و پشتش را به نرده آهنی تکیه داده است بخود می گذارد و خود در پرتو خورشید نودمیده صبحگاهی در پیاده رو ب قدم زدن می پردازد ؛ هر چند گاه بی - آنکه توجهش را جلب کند از گوشه چشم او را می باید . مشاهده اینکه گرم شده و جان تازه ای گرفته است نیاز به درك و بصیرت ندارد . اگر چهره ای این چنین گرفته بتواند پرتو بیفکند در اینصورت میتوان گفت که چهره او نیز پرتو می افکند . چند لحظه بعد ، تکه نانی را که به درماندگی از دست نهاده بود بر میدارد و میخورد . «آلان» با مشاهده این علائم و آثاری که حکایت از بهبود حال دارند او را بحرف می کشد و با منتهای تعجب ماجرای خانم نقاب دار و کلیه جریانات و حوادث ناشیه از آنرا از او درمی کشد - جو ، همانطور که مشغول خوردن است مواقع را باز می گوید . هنگامیکه داستان ونان را بپایان میرساند از جای بر می خیزد ، و براه می افتند .

«آلان» که مصمم است حل مشکلی را که در زمینه جای دادن «جو» با آن روبروست از بیمار غیر تمند سابق خود ، یعنی میس فلایت ، بخواهد راه محلی را که او و «جو» نخستین بار در آن باهم مواجه شدند در پیش می گیرد . اما «کهنه فروشی» از سرتا پا دگرگون شده است ؛ منازه بسته و اثری از آثار میس فلایت بر جای نمانده است ؛ زن بدریختی که سراپا گرد و غبار است ، و تمیین سن و سالش خود معمائی است ، و اما کسی جز «جودی» زیبا نیست بلحفی

تند و درجملاتی کوتاه به سؤالانش پاسخ می‌دهد، ولی این پاسخها بهر حال کافی است و بطرف می‌فهماند که میس فلایت و پرندگان در خانه خانم «بلایندر» نامی در «بل یارد» اقامت دارند. حال که چنین است به «بل یارد» که در همان حوالی است روی می‌آورند. به آنجا که می‌رسند میس فلایت (که صبحها زود از خواب برمی‌خیزد تا بتواند بموقع در دیوان عدالتی که دوست عالیمقامش، ریاست دیوان عالی، برپای داشته است حضور بهم‌رساند) دیوان دوان پائین می‌آید و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده است به گرمی از وی استقبال می‌کند.

فریاد برمی‌آورد «طبيب عزيزم! افسر لایق با شخصیت و محترم!»

هر چند اصطلاحات قدیمی و مهجور بکار می‌برد اما از هر آدم سالمی صمیمی‌تر و با عاطفه‌تر است. «آلان» مدتی حوصله می‌کند و منتظر میماند تا میس فلایت آنچنانکه خود میخواهد ابراز احساسات کند. پس آنگاه با اشاره انگشت «جو» را نشان میدهد که در گاهی خانه‌ای ایستاده است و می‌لرزد؛ حال قضیه را حکایت می‌کند و می‌افزاید:

«عجالتاً در این حوالی و حدود کجا میتوانم او را جای بدهم؟ شما که خانم وارد و

فهمیده‌ای هستید میتوانید در این مورد مرا راهنمایی کنید.»

میس فلایت که این تعارف سخت‌وی را محظوظ داشته است مدتی طول میکشد تا فکری

بخطارش برسد:

اطاقهای خانم «بلایندر» همه اشغالند، خودش هم که در اطاق «گریدلی» مرحوم

زندگی می‌کند!

نام «گریدلی» راه حل را به ذهنش القاء می‌کند.

فریاد برمی‌آورد «گریدلی!» و در حالیکه دستهایش را بهم میکوبد، چندین بار تکرار

می‌کند:

«بله - گریدلی! بله، درست شد! طبيب عزيزم! ژنرال جورج مشکل ما را حل

می‌کند.»

هر گونه سؤالی درباره شخصیت ژنرال جورج بی‌فایده است، حتی چنانچه میس فلایت

دیوان دوان بالا نمی‌رفت تا کلاه لهده‌اش را بر سر گذارد و شال گردن فرسوده‌اش را بدور

گردن ببیچد و خویشتن را با کیف محتوی مدارك مجهز نماید. اما هنگامیکه آماده و مجهز

باز میگردد و با همان شیوه مقطع خود اظهار میدارد که ژنرال جورج با «فیتز جاردیس»

عزیزش آشنا است و به همه منسوبین او علاقمند است «آلان» یقین حاصل می‌کند که جریان

اندک‌اندک رو براه می‌شود و لذا منباب دلگرمی به «جو» می‌گوید که در بدری و ولگردی

قریباً پایان خواهد رسید. باری، بسوی اقامتگاه ژنرال، که خوشبختانه چندان دور نیست،

براه می‌افتند.

«آلان» نمای خارجی سالن تیراندازی جورج و راهرو طویل و دیوارهای بی‌رنگ

و روغن آنرا به فال نیک می‌گیرد. قیافه آقای جورج را نیز که در لباس ورزش، و در

حالیکه پیپ بدهن دارد و کراواتی نزده است، با گامهای بلند بسویشان پیش می‌آید و بازوانش

برائر ورزش با دمل و مشق با غداره ورم کرده اند و از زیر پیراهن نازکش قویاً عرض وجود می کنند امید بخش می یابد .

آقای جورج به شیوه نظامیان سلام میدهد و میگوید « آقا ، بنده ام . »
و با خوش خلقی بسیار تبسم می کند ؛ لبخندش سراسر چهره و پیشانی پهنش را فرا می گیرد و در حاشیه موهای مجعدش میدود . پس آنگاه مراتب احترام را نسبت به میس فلایت که در این ضمن مراسم معارفه را با وقار و تشریفات بسیار بانجام میرساند ، بجای می آورد ، و سخنان خود را بایک « آقا ، بنده ام » و یک سلام نظامی دیگر پایان میدهد . اندکی بعد می گوید :
« ببخشید آقا ، سرکار بگمانم دریا نورد هستید ؟ »

« آآن » جواب میدهد « خوشوقت که اینطور بنظر می آیم ؛ ولی خیر ، پزشك كشتی هستم . »
— عجب ! اگر نفرموده بودید فكر می کردم حتماً يك دریا نورد حرفه ای هستید .
« آآن » اظهار امیدواری میکند که آقای جورج از مزاحمت و تصدیعی که فراهم آمده است در گذرند ، و بخصوص پپشان را کنار نگذارند — چون می بیند که سوار ، به رعایت ادب ، میخواهد چنین کاری را بکند .
سوار در جواب می گوید :

« آقا بسیار لطف دارید . و چون به تجربه میدانم که میس فلایت هم بدشان نمی آید ، و خود سرکار هم ... » پپ را در میان دولب جای میدهد و جمله را بدینسان تمام می کند .
« آآن » داستان « جو » را از سر تا ته برای سوار که بدقت بسخنانش گوش فرا میدهد باز می گوید .

سوار نگاهی به جو می افکند ، که در مدخل سالن ایستاده و در حروف درشتی که بر قسمت فوقانی جبهه دوغاب مالیده آن نوشته شده و در نظارش معنا و مفهومی ندارد خیره شده است .
می پرسد « آقا ، جوانی که فرمودید همین است ؟ »

« آآن » می گوید « بله همین است . و مشکل من هم اینست که نمیخواهم او را ببرم و در بیمارستانی بستری کنم — و لو بتوانم بلافاصله دریکی از بیمارستانها جائی برایش دست و پا کنم — چون میدانم تازه اگر هم در بیمارستان بستری شود بیش از چند ساعتی در آنجا نمی ماند . همین اشکال در مورد نوانخانه هم هست — تازه با فرض اینکه حومه این را هم داشتم که برای پیدا کردن جا به این در و آن در بزنم و این مأمور مرا از سر باز کند و دیگری از انجام کار طفره برد . چون ، از شما چه پنهان ، از این طرز کار هیچ خوشم نمی آید . »
آقای جورج می گوید « آقا ، هیچکس خوشش نمی آید . »

— و من مطمئنم که در هیچیک از این جاها نمی توانم ، زیرا از این شخصی که به او دستور داده است به این حوالی و حدود نزدیک نشود وحشت عجیبی بدل دارد و در عالم جهالت و بیخبری خود فكر میکند که این شخص در همه جا حاضر است و از همه چیز خبر دارد .

آقای جورج می گوید «آقا ، معذرت می خواهم ، ولی اسم این شخص را نفرمودید ؛ جزء اسرار است ؟»

— جوان آنرا از زمره اسرار میداند ؛ منتها اسمش «باکت» است .

— باکت مفتش ، آقا ؟

— بله ، باکت مفتش .

سوار ، ابری از دود ازدهن بیرون می دهد ، سینه ای صاف می کند و می گوید :
« بنده این شخص را می شناسم ، آقا . تا اینجا که درست می گوید ، چون «باکت» آدم واقعاً خطرناکی است .»

پس از این اظهار با قیافه ای تفکرآمیز پکی چند به پیپ می زند و سپس خاموش بنظراره میس فلایت می پردازد .

«آلان» می گوید « و خیلی دلم میخواست آقای جارندیس و میس سامرسن نیز میدانستند که جو که يك همچو داستان عجیبی را نقل می کند پیدایش شده و اگر بخواهند میتوانند اورا ببینند و با اوصحبت کنند . بنابراین مايلم فعلا اورا درمحل محقری ، پیش مردمان آبرومندی بگذارم — یعنی اگر قبولش کنند .»

سپس ضمن اینکه درپی نگاه سوار بمدخل سالن نظر می افکند می افزاید :
«ولی آقای جورج ، همانطور که ملاحظه میفرمائید اشخاص آبرومند و «جو» انس و الفت چندانی باهم نداشته اند — و اشکال کار از همین جا ناشی میشود . آیا دراین حول و حوش ، سرکاری کسی را سراغ دارید که کرایه اش را پیشکی ازمن بگیرد و اورا درخانه خود جای دهد؟»
هنگامیکه سؤال را مطرح می کند از وجود مرد کوته بالای سر و رو چرکینی باخبر میشود که درکنار سوار ایستاده و صورتش را که بنحو عجیبی از شکل افتاده متوجه چهره او نموده است .

سوار چند پک دیگر به پیپ می زند و از گوشه چشم به مرد کوته بالا می نگرد ، که نامبرده نیز در پاسخ نگاهش چشمکی باو میزند .

پس آنگاه آقای جورج اظهار میدارد :

« بسیار خوب آقا ، بنده همیشه و در هر حال در راه جلب رضایت خاطر میس سامرسن آماده ام هر گونه ناراحتی و زحمتی را برخود هموار کنم ، و انجام هر گونه خدمت بایشان را افتخار تلقی می کنم . ما ... یعنی بنده و «فیل» در اینجا مانند خانه بدوشان زندگی میکنیم . خودتان وضع محل را ملاحظه میفرمائید . اگر نظرتان را تأمین میکند مخیرید هر گوشه خلوتی را که مایل باشید انتخاب کنید — قدمتان روی چشم ، و جز برای خوراك روزانه پولی از هیچ بابت لازم نیست پردازید . وضع ما در اینجا تعریفی ندارد ، و هر آن احتمال این هست که به اشاره انگشتی با کله زمین بخوریم و خرد بشویم . بهر حال ظاهر و باطن همین است که ملاحظه میفرمائید ، و مادام که هست در اختیار شما است .»

سپس با حرکت جامع و شاملی که به پیپ میدهد عمارت و متعلقات آن را در اختیار میهمان می گذارد ، و می افزاید :

« و چون سرکار خودتان طبیب هستید مطمئنم که بیماریشان مسری نیست . »
« آآن » از این بابت کاملاً مطمئن است .

آقای جورج ، درحالیکه سخنانش را با حرکت سر همراهی می کند ، میگوید :
« برای اینکه ، آقا ، چوب این بی احتیاطی را بقدر کافی خورده ایم . »
لحن سخن میهمان نیز از نظر تأسفی که از آن می تراود کم از لحن سخن آقای جورج نیست . بهر حال ، پس از تکرار اظهار اطمینان قبلی ، می گوید :
« منتها ، وظیفه خود میدانم که به سرکار عرض کنم بنیه این جوان بنحو تأسف آوری تحلیل رفته و ممکن است ... البته نمی گویم بطور قطع ... ولی ممکن است از خوب شدنش گذشته باشد . »

سوار می پرسد « یعنی آقا ، بنظر شما وضعش تا این حد وخیم است ؟ »
- بله ، متأسفانه .

سوار ، به لحنی قاطع و مصمم می گوید :

« پس بنظر بنده ، که طبعاً آدم در بدر و خانه بدوشی هستم ، هر قدر کمتر توی کوچه بماند بهتر است . فیل ، بیارش تو ! »

آقای « اسکود » در اجرای فرمان یکبر ازجا می کند ، سوار هم که پیشش را کشیده است آنها را به کناری می نهد و بکمک هم « جو » را بدرون می آورند .

او یکی از سرخ پوستان « تو کاهوپو »ئی خانم « پاردیگل » نیست ، او یکی از عزیز دردانه های خانم جلی بی نیست ، زیرا ارتباطی با « بوریبولاگا » ندارد و بعد مسافت و بیگانگی ازخشونت و ناهمواریش نمی کاهد . وحشی اصیلی نیست که در خارج از کشور رشد کرده باشد . کالائی است وطنی ؛ کثیف و زشت و ناخوشایند به حواس ، به قیافه شبیه به همان موجودات انسانی است که در کوچه پس کوچه ها بار می آیند و عاری از هر گونه معنویاتند . چرك و کثافت وطنی وجودش را می آلاید ، حشرات و طفیلی های وطن خونسش را می مکند ، تاو لها و جراحات وطنی بر بدن و ژنده وطنی به تن دارد . جهالت وطنی ، که حاصل آب و خاک و هوای انگلستان است سطح فهم و شعورش را تا بسطح فهم و شعور جانوران پائین آورده است . « جو » پیش آید و در این رنگهای ناجور جلوه گری کن ! از فرق سر تا پنجه پا ، چیز ظریف و دل پسندی در سراپای وجودت بچشم نمی خورد .

« جو » پاکشان پاکشان وارد سالن میشود و همچون بسته مچاله شده و درهم رفته ای درکنجی میایستد و به کف سالن چشم میدوزد ، تو گوئی میداند که بخاطر وضعی که دارد و نیز بخاطر عملی که موجب وقوع آن بوده است همه از وی دوری می کنند ؛ او نیز از آنها دوری می کند ، زیرا جزء آن دسته و طبقه نیست و محل و موقعیتی شبیه به محل و موقعیت آنان را درعالم خلقت اشغال نمی کند . او جزء طبقه و دسته ای و وابسته به مکان و مأوایی نیست ، نه از زمره جانوران است و نه از جمله آدمیان .

« آآن » می گوید « بین جو ! ایشان آقای جورج هستند . »

جو ، لحظه‌ای چند بر کف سالن خیره میشود ، سپس بمدتی کوتاه سر بالا می‌کند و باز نگاهش را به زمین می‌دوزد .

« - میخواهند نسبت بشما محبت کنند و شما را پیش خودشان نگهدارند . »

جو دستی را به آرامی حرکت میدهد ، بنظر می‌رسد ادای احترام می‌کند ؛ سپس قدری تأمل می‌کند ، و مقداری عقب عقب می‌رود و سنگینی بدن را از این پا به آن پا می‌دهد و زیر لب می‌گوید که بسیار متشکر است .

« - در اینجا کاملاً در امان هستی ، و فعلاً تنها کاری که باید بکنی این است که مطیع باشی ،

و نیرو بگیری . ولی بیا هر کاری که میکنی باید حقیقتش را بما بگوئی . »

جو مجدداً به همان اظهار قبلی و مورد علاقه خود عطف می‌کند و می‌گوید :

« آقا ، خدا کمرم بزنه اگه نگم . تا حالا غیر از اونیه که براتون گفتم کاری نکرده‌ام که خودمو تو ناراحتی و دردسر بندازم . هیچوقت توهین درد سری نبوده‌ام ، غیر از اینکه همیشه کشته‌ام بوده ، و چیزی نمیدونستم . »

- باشد . من حرفتو قبول می‌کنم . حالا گوش کن ، ببین آقای جورج چه میخواهند

بگویند . می‌بینم مثل اینکه میخواهند با شما صحبت کنند . »

آقای جورج ، که بنحویت آوری درشت و بلند بالا می‌نماید اظهار میدارد :

« آقا ، کاری نداشتم ، فقط میخواستم محلی را که باید در آن استراحت کند نشانش

بدهم . ببین ... »

سوار ، صحبت کنان آنها را به انتهای سالن هدایت میکند و در یکی از خوابگاههای

کوچک را می‌گشاید .

« اینه ! این تشک هم مال تو ، در اینجا میتونی تا هر وقت که آقای ... معذرت میخواهم

آقا ، و به کارتی که « آلان » به او داده است مراجعه می‌کنی « میتونی تا هر وقت که آقای « آلان

وود کورت » بخواهند با خیال راحت استراحت کنی . اگر یه وقت صدای تیرشیدی نترس ؛

به هدفهائی که گذاشته‌ایم تیر اندازی می‌کنند ، کسی با توکاری ندارد . »

سپس روبه آقای وود کورت می‌کند و می‌افزاید :

« آقا ، یک چیز دیگر هم بود که میخواستم یادآوری کنم . فیل بیا اینجا ! »

« فیل » بشیوه معمول خود با سر در شکمشان می‌دود .

« آقا ، این شخصی که ملاحظه میفرمائید یک بچه سر راهی بوده است ؛ و قاعدتاً

باید نسبت به یک همچو موجود بینوائی علاقه و محبت نشان بدهد . فیل ، اینطور نیست ؟ »

« فیل » در جواب می‌گوید « بله رئیس ، البته که نشون میدم . »

آقای جورج انگار در جلسه شورای جنگ و پشت طبل بزرگ باشد به لحنی استوار

می‌گوید :

« آقا ، داشتم فکر می کردم که اگر همین شخص اورا به حمام می برد و چند شیلینگی خرجش میکرد و یکی دو تکه رخت زمخت برایش می خرید ... »

آلان ، ضمن اینکه دست در جیب می برد و کیف پولش را درمی آورد می گوید :
« آقای جورج ، دوست عزیزم ، اتفاقاً منهم میخواستم از حضورتان تقاضا کنم که يك همچو محبتی در حق ما بفرمائید . »

باری « فیل اسکود » و « جو » بلافاصله در پی انجام این امر به راه می افتند . میس فلایت که از این موقعیتی که کسب کرده است از شادی در پوست نمی گنجد شتابان بجانب عدالتخانه عظمی به راه می افتد ، زیرا می ترسد چنانچه درنگ کند دوست بزرگوارش ، ریاست محکمه عالی ، دلو پس شود و یا رأیی را که اینهمه مدت انتظار میکشیده است در غیابش صادر کند . خطاب به آقایان اظهار می دارد « طیب عزیزم ، و آقای ژنرال ، خودتان استحضار دارید که پس از اینهمه چشم انتظار ی موجب کمال تأسف خواهد بود که این حکم در غیاب من صادر شود . »

« آلان » نیز از فرصت استفاده می کند و می رود تا مقداری داروی تقویتی فراهم کند . داروهای لازم را در همان حوالی و حدود تهیه می کند و بزودی بازمی گردد ، سوار را می بیند که در سالن قدم میزند ؛ او نیز باوی همگام می شود .

آقای جورج می گوید :

« آقا ، مثل اینکه سرکار از نزدیک با میس سامرسن آشنا هستید ؟ »
بله ، مثل اینکه .

— آقا ، با ایشان نسبتی هم دارید ؟
خیر ، نسبتی ندارند .

— معذرت میخواهم که کنجکاوی میکنم ؛ بنده فکر می کردم که شاید باین علت که میس سامرسن آن محبت تأسف آور را به این جوانك کردند سرکارهم اینهمه محبت نشان میدهید . در مورد خود من که جریان جز این نیست .

سوار از گوشه چشم گونه های آفتاب سوخته و چشمان تیره و پرفروغ و قد و بالا و هیکلش را اجمالاً از نظر میگذراند ، و پیداست که اورا می پسندد .

« آقا ، از وقتی که سرکار تشریف بردید بیرون بنده دارم به موضوعی که فرمودید فکر میکنم . و باین نتیجه رسیدم که آن خانه واقع در « لینکلنز این فیلدز » را که بنا به اظهار جوانك « باکت » اورا به آنجا برده است می شناسم . البته او با صاحبخانه آشنا نیست ، ولی بنده صاحب خانه را هم می شناسم . اسمش « تالکینگ هورن » است — یعنی مطمئنم که او است . »

« آلان » نگاه استفهام آمیزی به وی می افکند و نام را پیش خود تکرار می کند .

— بله ، تالکینگ هورن . بله ، همین که عرض می کنم . بنده با این نام آشنا هستم و میدانم که قبلاًم در مورد شخصی که اکنون فوت کرده است و به او توهین کرده بود با « باکت » ارتباط داشت . بله ، آقا ، متأسفانه با این اسم آشنا هستم .

«آلان» طبعاً می پرسد که این شخص چه جور آدمی است ؟

- فرمودید چه جور آدمی است ؟ از لحاظ قیافه ؟

- خیر ، چون تصور می کنم او را به قیافه می شناسم. منظورم خصوصیات او است ، منظورم این است که بطور کلی چه جور آدمی است ؟

سوار در جواب می گوید :

« بله ، حالا عرض می کنم . »

و بناگاه از راه رفتن باز می ایستد و دستها را با آنچنان خشمی بر روی سینه صافش در هم می افکند که چهره اش پاك سرخ میشود . در دنباله سخن می گوید :

« آدمی است بسیار بد و ناباب. آدمی است که با شکنجه کند و مداوم طرف را بیچاره می کند . اصلاً آدم نیست ، يك قره بینۀ زنگ زده است : میفرمائید چه جور آدمی است ... سبحان الله ! آقا با اندازه تمام دنیا ناراحتی و دردرس برایم فراهم کرده است : یعنی کاری کرده است که پاك از زندگی بیزار شده ام . بله ، آقای تالکینگ هورن يك همچو آدمی است ! »
«آلان» می گوید «خیلی معذرت میخواهم که يك همچو موضوع ناراحت کننده ای را پیش کشیدم .»

سوارپاهارا ازم باز می کند و کف دست راستش را تر می کند و برسبیل خیالی میکشد و می گوید :

« ناراحت کننده ؟ نه ، آقا ، شما هم تقصیری ندارید ، چون به جریان وارد نیستید . جریان را که عرض کنم خودتان قضاوت خواهید فرمود . آقا ، این شخص همانی است که چند لحظه قبل عرض کردم هر آن ممکن است به اشاره انگشتش باکله بزمین بخوریم و خرد بشویم . بنده را روی تیر الاکلنگ نگه داشته است ، نه خودش پائین می آید و نه میگذارد من بالا بروم . اگر بخواهم پولی به او بپردازم و یا دردادن ترتیباتی بجهت پرداخت وجهی با او صحبت کنم و یا اساساً کاری داشته باشم اجازه ملاقات که نمی دهد ؛ حاضر نیست بحر فم گوش بدهد . حواله ام میکند به دفتر «مل کیزدك» در «کلیفور دزاین» . دفتر «مل کیزدك» هم سنگ قلاب می کند و دوباره میفرستد پیش خودش . درست مثل يك توپ فوتبال دراین میان سرگردانم ، انکار از قماش خودش هستم . در حال حاضر نیمی از وقتم صرف این میشود که در اطراف خانه اش پرسه بزنم و ول بگردم . ولی او مگر عقید ناراحتی من است ؟ خیر ، بعینه مثل همان قره بینۀ زنگ زده ای است که عرض کردم . باور بفرمائید زندگی را طوری بر من تلخ کرده است که دیدی روزی ... لاحول ولا قوه ... من هم که دارم پرت میگویم ،
قدم زدن را از سر می گیرد و می افزاید :

« بله داشتم عرض می کردم که پیرمردی است . خوشوقتم که می بینم مقتضای سنیش طوری نیست که بخواهم مهمیز را بر پهلوی اسب آشنا کنم و بر او بتازم - چون اگر در مواقعی که پاك از کوره در میروم چنین برخوردی روی بدهد باور بفرمائید - هر چند باعث این کار خود او است - باکله زمین میخورد . »

آقای جورج طوری برانگیخته است که خود را ناگزیر می بیند به اینکه عرق پشانش را با آستین پیرهن پاک کند. حتی بهنگامی که ناراحتیش را در قالب سوت و آهنگ سرود ملی بیرون می ریزد باز مقداری نفس نفس زدن و بالا و پایین آمدن قفسه سینه ادامه می یابد، بگذریم از اینکه با عجله و با هر دو دست یقه بازش را بازتر میکند، تو گوئی بآن اندازه باز نبوده است که بتواند آزادانه نفس بکشد. بدیهی است «آلان وود کورت» نیز تردید ندارد که چنانچه مصافی که آقای جورج بدان اشاره نمود روی می داد آقای تالکینگ هورن حتماً مطلوب میشد و با سر بزمین درمی آمد.

اندکی بعد «جو» در معیت راهنمایش باز میگردد و به کمک او به بستر می رود؛ «آلان» شخصاً دوی لازم را به او می دهد و وسایل مورد نیاز را در اختیار «فیل» می گذارد و سفارش بیمار را باو می کند و برای خوردن صبحانه راه خانه را در پیش می گیرد. آفتاب بالا آمده است؛ صبحانه را که پایان می دساند بی آنکه استراحتی بکند بسراغ آقای جارندیس میرود تا موقوف را به او بازگوید.

آقای جارندیس که سخت به موضوع علاقه نشان میدهد همراه او به محل میرود و در ضمن راه محرمانه به او خاطر نشان میکند که بدلائل وجهاتی لازم است براین قضیه سرپوش گذاشت و اضافای آن جلوگیری نمود.

باری «جو» مطالبی را که صبح گفته بود بدون کم و کاست برای آقای جارندیس تکرار می کند، جز اینکه می افزاید که گاری وجودش قدری سنگین تر شده است و آنچنانکه باید نمی کشد و تلغ تلغش هم بیشتر شده است.

و بریده بریده می گوید:

«بذارین همینجا دراز بکشم... دیگه اینقدر پاپیم نشید... و اگه یکی از آقایون لطف بکنه و وختی که از سر گذری که جارو می کردم رد میشه به آقای اسنا گزی بیگه که جو که یه وختی میشناختش... داره راهشو میکشه و میره... و وظیفه اش داره تموم میشه... خیلی ممنون میشم... و اگه برای یه آدم بیچاره ای مثل من ممکن بود، بیشتر از اینها هم ممنون می شدم.»

و در عرض یکی دو روزی که بستری است آنقدر از اینگونه اشارات به لوازم التحریر فروش می کند که سرانجام «آلان» پس از مشورت با آقای جارندیس از سر دلسوزی تصمیم می گیرد به «کوکس کورت» برود - خاصه که می بیند «گاری» در شرف خرد شدن است.

به «کوکس کورت» می آید. آقای اسنا گزی، در پالتو و پیرهن کار، پشت پیشخوان منازه ایستاده و مشغول بازرسی نسخه های سندی است که تازه از نزد محرر آورده اند؛ اما چه سندی، بیابانی بیکران از خلاصه نویسی قضائی، که برای اینکه از یک نواختی بدر آید و مسافر از رنج راه و دهشت مسافت برهد در فواصلی منزل لگالهایی در آن ایجاد شده است. بهرحال، آقای اسنا گزی در یکی از این واحه های مرکبی اتراق میکند و همراه با سرفه ای که خاص اعلام آمادگی به جهت انجام سفارش مشتریان است از تازه وارد استقبال میکند.

— آقای اسناگزی ، بنده را بجا نمی آورید ؟
قلب لوازم التحریر فروش بشدت کوفتن آغاز می کند ، چون هنوز ترس و ناراحتی
خیال سابقش برطرف نشده و کاهش نیافته است . هر طور هست جواب می دهد . .
« خیر ، آقا ، یعنی راستش را بخواهید — جسارت نباشد — مثل اینکه سرکار را قبل
از این زیارت نکرده ام . »

« آآن » می گوید « اختیار دارید ، بنده قبل از این دوبار خدمت سرکار رسیده ام ، يك
بار بر بالین يك آدم بیچاره — و يك بار هم ... »
یاد این دیدارها بر خاطر نگران و ناراحت لوازم التحریر فروش بینوا هجوم می آورد .
با خود می گوید :
« آمد بسم هر آنچه می ترسیدم ! بالاخره این دمل هم رسید ، و همین حالا است که
سرباز می کند ! »

اما بهر حال ، حواسش آنقدر جمع هست که تازه وارد را به پستویی که « صندوق » مغازه
است راهنمایی کند و در را ببندد .

— آقا ، سرکار متأهل هستید ؟

— خیر ، متأهل نیستم .

آقای اسناگزی به نجوا و لحنی پر از اندوه می گوید :

« هر چند هم متأهل نیستید ممکن است لطفاً سعی بفرمائید يك قدری یواشتر صحبت کنید ؟
چون خانم حتماً يك جایی گوش ایستاده است ، و بعد مجبور میشوم تاوان این بی احتیاطی را
صد مقابل بدهم . »

و در منتهای افسردگی پشت میز تحریر بر چارپایه ای می نشیند و به لحنی اعتراض آمیز
اظهار میدارد :

« آقا ، بنده خودم شخصاً هیچوقت سر و اسراری نداشته ام . یعنی از روزی که خانم « بله »
عروسی را گفته حتی یکبار هم بیاد ندارم که بخاطر شخص خودم سرش را شیره مالیده باشم .
یعنی این کار از من ساخته نبوده ، راستش را بخواهید جرأتش را نداشته ام . حال آنکه میبینم
راز و رازداری طوری وجودم را احاطه کرده که باور بفرمائید زندگی برایم سرباری
شده است . »

میهمان بشنیدن این درد دل اظهار تأسف می کند و می پرسد آیا پسری را بنام « جو »
بیاد می آورده ؟ آقای اسناگزی همراه با ناله ای فروخورده می گوید مگر این چیزی است که
بیاد نیاورد !

سپس می افزاید :

« آقا ، باور بفرمائید در تمام دنیا یکی را نمی توانید پیدا کنید که بیشتر از « جو » مورد
نفرت خانم باشد — جز خود من . »
« آآن » می پرسد چرا ؟

آقای اسناگزبی، درنا امیدی چنگ درچند رشته موی پس کله خود میزند و تکرار می کند :

«چرا؟ بنده از کجا بدانم! ولی آقا سرکار آدم مجردی هستید، و امیدوارم خداوند بخاطر این که يك همچو سوالی را از يك آدم متأهل می کنید چیزی به حساب گناهتان ننویسد.» و متعاقب این آرزوی خیر سرفه ای تسلیم آمیز می کند و با بردباری خویشتن را در اختیار تازہ وارد می گذارد و با انتظار بیان مطلب می نشیند.

صحبت تازه وارد که پایان میرسد آقای اسناگزبی که چهره اش در میان اوج احساس و فرود لحن صدا رنگ باخته است می گوید :

«عجب حکایتی است! همان ماجرا منتهای درجهت عکس! شخصی رسماً بمن امر میکند که راجع به «جو» با هیچکس حتی با زنم صحبتی نکنم و بعد شخص دیگری که سرکار باشید تشریف می آورد و با همان لحن سفارش میکند که راجع به «جو» با هیچکس و بخصوص با آن شخص معین صحبتی نکنم. عجب جنجال خانه ای است آقا! حقیقتاً - جسارت نباشد - جنجال خانه است، آقا!»

با این حال، می بیند جریان بهتر از آنچه انتظارش را می کشید از آب درآمده است، زیرا نه مینی در زیر پایش منفجر شده و نه چاله ای که در آن سقوط کرده بود عمیق تر شده است. و از آنجائیکه آدم رقیب القلبی است و شرح حال جو نیز متأثرش کرده است قول میدهد که غروب همینکه هوا تاریک شد اگر بتواند ترتیب کار را طوری بدهد که کسی متوجه نشود میرود و سری به او میزند. غروب که میشود بی سرو صدا براه می افتد. اما از کجا معلوم، شاید بزودی معلوم شود که خانم اسناگزبی هم مثل او درش را خوب روان بوده است.

«جو» به دیدن آقای اسناگزبی خیلی ذوق می کند، هنگامی که تنها میمانند میگوید که این را که آقای اسناگزبی زحمت کشیده و اینهمه راه را بخاطر شخص مفلوکی مثل او آمده است صحبتی خارج از اندازه تلقی میکند. آقای اسناگزبی که از مشاهده وضع و حال او فوق العاده متأثر شده است فوراً دست در جیب میکند و يك سکه نیم کرونی - این مرهم سحر آسائی که انواع جراحات را التیام میدهد - روی میز می گذارد و همراه با سرفه ای حاکی از دلسوزی می پرسد :

«خوب، پسر، حالت چطوریه؟»

جو در پاسخ می گوید «خوبم آقای اسناگزبی. همه چی دارم. راحت تر از اونم که حتی فکرشو بکنی. آقای اسناگزبی، خیلی متأسفم که اون کارو کردم، ولی نیتشونداشتم.»

لوازم التحریر فروش سکه دیگری را با آرامی روی میز میگذارد و میپرسد :

«پسر، مگه چی کرده ای که بخاطر آن ناراحتی؟»

جو میگوید «هیچی آقای اسناگزبی، رفتم و خانومی رو که هم اون یکی خانوم بود و هم اون نبود ناخوش کردم. ولی همه از بس خودشون خوبن، و می بینند که من چقدر بدبختم حتی صحبتش هم نکردند. اون خانومه خودش هم دیروز اومد. گفتم «اوه جو! ما خیال

میکردیم غیبت زده! بعدش پیشم نشست و خندید، و حرفش هم نزد، حتی به نگاه تند هم بهم نکرد. منم، آقای اسناگزی، خجالت کشیدم و رومو کردم به دیوار. دیدم آقای «جارندرس» هم ناراحت شد، و روشو برگردوند. آقای «ودکوت» هم که داشت بهم دوامیداد و همیشه هم شب روز از اینجا دور نمی‌شه، وختی اومد و روم خم شد و دلداریم داد دیدم چشماش پر اشکه.»

لوازم التحریر فروش که سخت متأثر شده است نیم کرونی دیگری را روی میز میگذارد. چیزی جز تکرار این درمان مجرب احساسش را تسکین نمی‌دهد.

جو به سخن ادامه می‌دهد و میگوید:

«آقای اسناگزی با خودم فکر میکردم که مثل اینکه میتونیم با خط خیلی درشت بنویسیم، نه؟»

— آره، پسر، اگه خدا بخواد.

جو، بلحظی پر از اشتیاق میگوید «خیلی درشت، آره!»

— آره، پسر کم.

جو به شادمانی لبخند میزند و میگوید:

«آقای اسناگزی، فکر کردم ازتون خواهش کنم که وقتی راهمو کشیدم رفتم — به اونجائی که دیگه کسی نمی‌تونه بیرونم کنه — با یه خط خیلی درشت که هرکسی از دور دورها بتونه بخونه بنویسیم که پشیمونم که یه همچوکاری کردم و قصد شونداشتم. و با اینکه هیچی نمیدونم میدونم که آقای «ودکوت» یه دفعه بخاطر این کاری که کرده بودم گریه کرد، و همیشه هم غصه‌شو میخوره. و بنویسیم که امیدوارم منو ببخشه. اگه اینائی رو که میگم بشه با خط خیلی درشت بنویسیم ممکنه منو ببخشه.»

— چشم، با خط خیلی درشت مینویسم.

جو مجدداً تبسم می‌کند و میگوید:

«متشکرم، آقای اسناگزی. خیلی لطف دارین. دیگه هیچ ناراحتی ندارم.»

لوازم التحریر فروش ریز نقش مهربان، همراه با سرفای شکسته و نا تمام، چهارمین نیم کرونی را روی میز میگذارد — تاکنون هرگز به‌موردی برنخورده بود که احتیاج باین همه نیم کرونی داشته باشد. باری، چهارمین سکه را روی میز میگذارد و بناچار از او جدا میشود. اما او «جو» دیگر همدیگر را در این جهان نخواهند دید — آری، دیگر همدیگر را نخواهند دید.

زیرا گاری که بار زندگیش را میکشید اکنون بسختی حرکت میکند و به پایان راه — پیمائی خویش نزدیک شده است و به‌کندی بر زمین سنگلاخی و ناهموار پیش میرود، و در حالیکه سراپا خرد و درهم شکسته است در تمام مدت شبانه روز تقلاکنان از پله‌های خرد و درهم ریخته بالا می‌رود. آفتاب اوقات بسیاری برنخواهد آمد تا این گاری شکسته را بر راه فرساینده خویش نظاره کند.

«فیل اسکود» که هم پرستار است و هم اسلحه‌دار، با چهره چرکین و دوده گرفته‌اش، در گوشه‌ای در پشت میز کوچک خود مشغول کار است؛ هر چند گاه دست از کار میکشد و سر بر - میدارد و همراه با حرکتی که به کلاه پارچه‌اش میدهد تنها ابرویش را با حالتی امیدبخش بالا می‌اندازد و میگوید :

« دل داشته باش جونم - دل داشته باش ! »

آقای جارندیس بیشتر اوقات و «آلان وود کورت» تقریباً همیشه آنجا است : هر دو اغلب به این مسأله می‌اندیشند که چگونه سر نوشت ، این موجود بی‌خانمان را در شبکه زندگیهای بس متفاوتی گرفتار آورده است . سوار نیز از عیادت کنندگان همیشگی است : در گاهی اطاقک را با هیکل درشت و پهلوانی خود پر میکند و مینماید که مقادیری از مازاد نیروی خویش را بروی نثار میکند ، زیرا «جو» به سخنان امیدبخش همیشه با قدرتی بیش از حد معمول جواب میدهد .

امروز «جو» به خوابی عمیق فرو رفته و یا کرختی و بی‌حسی شدیدی بر وجودش استیلا یافته و «آلان وود کورت» که همین اندکی قبل رسیده است در کنار بسترش ایستاده و بر پیکر وارفته و نحیفش چشم دوخته است . لحظه‌ای چند بر بالینش می‌نشیند - با همان حالتی که در اطاق محرر اسناد حقوقی نشسته بود - و دست روی سینه و قلبش می‌گذارد . گاری که تقریباً دست از تلاش و تلاش شسته بود باز حرکت آغاز می‌کند و تقلاکنان مقداری دیگر به پیش میرود . سوار ، بی‌حرکت و خاموش ، در در گاهی اطاق ایستاده و «فیل اسکود» صدای چکش کوچکی را که بدست دارد تا به حد جلنگ جلنگ ملایم پائین آورده است . آقای «وود کورت» با قیافه گرفته و در حالیکه حالتی که خاص چهره پزشکان است بر سیمایش به چشم میخورد سر بر میگردد و نگاه معناداری بسواری افکند و به «فیل» اشاره می‌کند که میز کارش را از آنجا دور کند . دفعه دیگر که این چکش کوچک بکار خواهد افتاد لکه زنگی بر آن جلب نظر خواهد کرد .

« خوب جو ! چیه ؟ نترس . »

«جو» از جا میپرد ، سر بر میگردد و می‌گوید :

« خیال کردم باز هم تو «توم بیکس» هستم . آقای وود کورت غیر از شما دیگه کسی

اینجا نیست ؟ »

- نه ، کسی نیست .

- دیگه برم نمی‌گردون «توم بیکس» - آره ، آقا ؟

- نه ، نترس .

جو چشمانش را فرو می‌بندد و زیر لب می‌گوید :

«خیلی ممنون !»

«آلان» بمدتی کوتاه بدقت دراو می‌نگرد ، سپس دهانش را به گوشش نزدیک میکند و به لحنی فرو افتاده اما واضح می‌گوید :

« جو ! دعائی ، چیزی ، بلدی ؟ »

- نه آقا ، هیچوخت هیچی بلد نبودم .

– حتی یه دعای کوچک هم ؟

– نه آقا ، هیچی بلد نیستم . یه دفعه که آقای «چدبندز» تو خونه آقای اسنا گزیبی دعا میخوند شنیدم ، ولی مثل این بود که با خودش حرف میزنه – نه با من . خیلی دعا خوند ولی من چیزی نفهمیدم . بعضی وختها آقایون دیگه ای هم میومدن «توم بیکس» و دعا میخواندن ، ولی بیشترش میگفتن که اون یکی هائی که قبلا اومدن غلطی خوندن ، و فقط خودشون درست میخونن – بیشترش مثل این بود که با خودشون حرف میزنن ، یا ازهمدیگر بدمیکن . با ما حرف نمیزدن ، ما هیچوخت هیچی نمیدونستیم . من یکی هیچوخت نمیفهمیدم که اینا چیه وچی میکنن .

گفتن این مطالب مدتی وقت میگیرد ، وصدایش بحدی ضعیف است که کمتر کسی جز شنونده ای ورزیده و دقیق می تواند آنرا بشنود و یا در صورت شنیدن چیزی از آن بفهمد . باز لحظه ای چند به خواب میرود ، و یا کرختی و بی حسی وجودش را در پنجه میگیرد ؛ سپس بناگاه دست وپائی میزند و میخواهد از بستر بیرون بیاید .

«جو ، بخواب ، چیه ، چپی میخوای ؟»

جو در حالیکه بی قراری خاصی در چشمانش پرسه میزند میگوید :

«آقا ، حالا دیگه باید برم قبرستون .»

– خوب ، حالا بخواب – بگو ببینم کدوم قبرستون ؟»

– همونی که اونو توش خاک کردن... اونیه که بمن خوبی میکرد . با من خیلی خوب بود ، آقا . منم باید برم اونجا و بگم که منم پهلوی او خاک کنم . میخوام برم اونجا – که خاکم کنن . همیشه وختی بمن میرسید می گفت «جو امروز منم مثل تو یه پا بیچاره ام ، حالا منم میخوام برم بهش بگم که منم مثل او یه پا بیچاره ام و اومده ام کنارش بخوام .

– باشه ، ولی عجله نکن ! بعداً میری .

– آه ! ولی ممکنه اگه خودم تنها برم نذارن پهلوی دستش خاکم کنن . آقا ، شما قول میدین منو اونجا خاکم کنین ؟

– قول میدم ، حتماً می برمت اونجا .

– ممنونم آقا ، ممنونم . ولی باید قبلا کلید دروازه رو بگیرین . برای اینکه همیشه قفله . یه پله هم داره که سابق بر این با جارویم تمیزش میکردم . آقا ، مثل اینکه خیلی تاریک شده ... کسی نیست یه چراغ بیاره تو ؟

– چرا ، همین حالا میارن .

گاری ، در اثر تکانهای شدید از هم پاشیده وراه ناهموار و پر دست انداز به پایان خویش نزدیک شده است .

– جو ، طفلکم !

آقا ، صداتونو تو تاریکی می شنوم ؛ ولی جائی رو نمی بینم ، دارم کورمالی میکنم – کورمالی . بذارین دستتونو بگیرم .

– جو ، میتونی هرچی من میگم تکرار کنی ؟

- بله ، آقا . هرچی شما بگین تکرار میکنم ، چون میدونم خوبه .

- پدرما

- پدرما ... خیلی خوبه ، آقا .

- که در آسمانی

- که در آسمانی ... آقا ، چراغه داره میاد تو ؟

- آره ، همین حالا .. نامت مقدس باد !

- نامت ... مقدس ..

روشنائی بر راه تیره و تار فرومی افتد و جوان تیره بخت از جهان می رود !
اعلیحضرتا ، نمایندگان مجلسین اعیان و عوام ، عالیجنابان ، قدسی مآبان مختلفه المقام ،
شما را بشارت باد که با زندگی بدرود گفت . و شما ای مردان و زنانی که با رحم و عطوفت
ملکوتی دیده بجهان گشوده اید بدانید و آگاه باشید که از جهان در گذشت و هر روز بدینسان
بسیاری در پیرامونمان می میرند و از جهان می روند .

فصل چهل و هشتم

بسوی پایان

سرای اربابی «لینکن شایر» بازچشمان بسیارخویش را فرو بسته و عمارت شهری بیدار است. در «لینکن شایر» دلاکهای گذشته در قابهای خویش چرت میزنند؛ باد ملایمی زمزمه کنان سالن بزرگ پذیرائی را درمی نوردد، تو گوئی نفس می کشند. در شهر، دلاکهای حاضر، در میان تیرگی شب، در درون کالسکه های آتشین چشم خویش لقلق میخورند، و «مرکوری» های مربوطه که بنشانه خضوع بسیار خاکستر (ویا پودر مخصوص مو) بر سر ریخته اند اوقات کسالت بار صبحگاهی را در پنجره های کوچک سرسرا تنبلانه بدرقه می کنند. جهان اشراف - این کره مهیبی که شعاع آن از پنج میل در نمی گذرد - در منتهای فعالیت خویش است و منظومه شمسی در مسافتات و فواصل مقرر با احترام به انجام وظیفه مشغول اند.

هر جا که جمعیت انبوه تر و انوار درخشان تر است و منتهای ذوق و ظرافت در تأمین نیازمندی های احساس بکار رفته است لیدی دلاک حضور دارد، چه هرگز از قلعه درخشانی که پله به پله بالا رفته و مسخر کرده است غیبت نمی کند. و هر چند اعتقادی که به خویش داشتن داشت مشعر بر اینکه کسی است که می تواند هر چیزی را هر چه باشد در زیر نقاب غرور مخفی کند درهم شکسته است، و گرچه از فردای خویش مطمئن نیست و نمی داند که آیا موقعیتی که امروز نسبت به اطرافیان خویش دارد فردا نیز خواهد داشت مع الوصف در خمیره اش نیست که بهنگامی که رشک و رزان در کمین اند خویشتن را تسلیم افسردگی کند و یا نشانی از ضعف ابراز دارد. میگویند که اخیراً زیباتر و متفرعن تر از پیش شده است. پسر عموی بیمار در سخن از زیبایی اش می گوید: بجدی زیباست ... که دکون همه ی زهار و تخته کرده ... هر چند این زیبایی قدری موحش هم هست ... و آدم را بیاد اون قهرمان شکسپیر ... می اندازد .. که نصف شب بلند شد و خونه .. را بخاک و خون کشید.^۱

ولی آقای تالکینگ هورن چیزی نمی گوید و در قیافه اش حالتی که گویای چیزی باشد

بچشم نمی خورد. اکنون نیز همانگونه که سابقاً بود، با همان کراوات سفیدی که گره شل و ازمد افتاده ای خورده است در درگاهی اطاقها پیدایش می شود و بی آنکه نشانی از هیچ قبیل هیچانی نشان دهد با خونسردی تمام حمایت و عنایت اعیان ملک را پذیره می شود. از میان تمام مردها او آخرین کسی است که کسی خیال کند ممکن است نفوذی بر حضرت علیه داشته باشد، و او نیز از میان تمام زنها آخرین زنی است که کسی فکر کند ممکن است بیعی از وی به دل داشته باشد.

از آخرین گفتگوئی که در برج عمارت چسنی ولد صورت گرفت فکری خاطرش را بخود مشغول داشته و اکنون مصمم است بدین اشتغال خاطر پایان دهد.

درجهان فراخ تر صبح است و بنا بر کوچکی قرص خورشید، بعد از ظهر. «مرکوری» - هائی که از بس از پنجره ها به بیرون نگریسته اند حال و حواس ندارند درسرا لم داده اند و همچون گلهای آفتاب گردانی که پر شکفته باشند سرفرو افکنده اند، و مینماید که همانند آنها در میان شاخ و برگ پر زرق و برق و منگوله های جور و اجور به تخم نشسته اند. سرلی سستر در کتابخانه است، و در حین مطالعه گزارش یکی از کمیسیون های مجلس، بخاطر خیر و صلاح مملکت، بخواب رفته است. حضرت علیه در همان اطاقی است که مرد جوان بنام گاپی را در آن بحضور پذیرفت. «روزا» با او است. نامه هایش را تحریر می کرده و مراسلات وارده را بر عرض میرسانده است. اما اکنون مشغول خامه دوزی، و یا چیزی از این قبیل است، و همچنانکه سر بزر افکنده است حضرت علیه، خاموش او را تماشا میکند - و امروز این نخستین بار نیست.

- روزا.

روستائی زیبا به شادمانی سر بر میدارد، ولی هنگامی که قیافه جدی و درهم رفته حضرت علیه را می بیند سخت به حیرت می افتد.

- برو بین در بسته است؟

بله. به سوی در می رود و باز میگردد.

- دخترم، مطلبی را میخواهم باتو در میان گذارم. میدانم اگر هم به تشخیص نتوانم اعتماد کنم به دل بستگی و علاقه ای که بمن داری میتوانم اعتماد کنم. این را بدان که در انجام عملی که میخواهم بکنم لااقل با تو با قیافه مبدل رو برو نمی شوم، و کاری را که در نظر دارم با انجام برسانم باتو در میان میگذارم. از آنچه بین ما خواهد گذشت کلمه ای نباید با کسی صحبت کنی. زیبایی شمر و از مصمم قلب قول میدهد که به منتهای درجه رعایت امانت را بکند. لیدی ددلاک با دست به او اشاره می کند که صندوقش را نزدیک تر ببرد و میگوید:

«روزا، آیا میدانی که با تو آنطور نیستم که با دیگران هستم؟»

- بله، حضرت علیه با من خیلی مهر بانتر از سایرین هستید؛ به همین جهت اغلب با خود فکر میکنم که شما را همانگونه که هستید می شناسم.

- که اینطور! که اغلب فکر میکنی مرا آنچنانکه هستم می شناسی! طفل معصوم، طفلك!

این کلمات را با نوعی تحقیر - هرچند هدف آن «روزا» نیست - بر زبان میراند ، و می‌نشیند و با قیافه‌اندیشمند و حالتی رؤیائی او را تماشا میکند .

- روزا ، تو فکر میکنی که وجودت برای من مایه تسکین و تسلائی باشد ؟ و آیا فکر میکنی همین که جوانی و تصنی درکارت نیست و بمن علاقمندی و محبت‌هائی را که در حقت می‌کنم با حشمت‌ناسی جواب میدهی برایم اینقدر مایه تسکین و تسلا باشد که بخواهم ترا همیشه پیش خود داشته باشم ؟

- نمیدانم ! من که بزحمت میتوانم يك چنین امیدی را داشته باشم ؛ اما آرزوی‌کنم اینطور باشد .

- دخترم ، همینطور هم هست .

برق شادمانی که در چهره دخترک میدود بر اثر اپراندوهی که چهره طرف مقابلش را فرا گرفته است رنگ می‌بازد ، و دختر به‌شمر وئی در انتظار توضیح براو چشم می‌دوزد .
- و اگر امروز بتو بگویم : برو ! مرا ترك كن ! دخترم ، بدان چیزی را گفته‌ام که منتهای درد و ناراحتی را از آن بهره می‌گیرم ؛ چیزی را گفته‌ام که مرا تنها و بی‌همدم خواهد گذاشت .

- حضرت علیه ، مگر رنجشی از من به دل گرفته‌اید ؟

- نه دخترم ، چه رنجشی ؟ بیا اینجا !

«روزا» بر روی کرسی که زیر پای حضرت علیه است خم میشود؛ لیدی ددلاک ، مانند همان شب مشهوری که با کارخانه‌دار گفتگو کرد ، با همان لمس و محبت مادرانه دست‌نوازش به‌موهای تیره‌اش می‌کشد ، و در حالیکه دستش را بمهربانی بر سرش نگهداشته است می‌گوید :
« روزا ، اگر یادت باشد گفتم که اهم آرزوی من سعادت تست و اگر بتوانم کسی را در این دنیا سعادتمند کنم ترا حتماً سعادتمند می‌کنم - اما نمی‌توانم . دلایل و موجباتی وجود دارد - که البته هیچ ارتباطی با تون ندارند - که به نفع تست از اینجا بروی . تو نباید در اینجا بمانی . تصمیم گرفته‌ام که نگذارم در اینجا بمانی . به پدر معشوق نوشته‌ام ، و امروز خواهد آمد . و همه این کارها را بخاطر تو و سعادت تو کرده‌ام . »

دختر ، با چشمان اشکبار دستش را غرق بوسه می‌کند و می‌گوید : وقتی از هم جدا شویم چه خاکی بسر خواهم ریخت !

لیدی ددلاک ، بر گونه‌اش بوسه می‌زند ، اما در جواب چیزی نمی‌گوید .

- دخترم ، برو ، و در شرایط و اوضاع بهتری خوشبخت باش ! برو ، محبوب و سعادتمند

باش !

- اوه ، حضرت علیه ، من گاهی با خودم فکر میکنم ... ببخشیدا اگر گستاخی میکنم ...

ولی گاهی اوقات فکر میکنم که شما خانم سعادتمندی نیستید .

- من !

- یعنی اگر مرا از خودتان دور کنید سعادتمندتر از این که هستید خواهید بود ؟ لطفاً

بازهم فکر کنید . اجازه بدهید مدتی پیشتان بمانم !

— دخترم ، من که گفتم . آنچه را که می‌کنم بخاطر تو و سعادت تومی‌کنم . نه بخاطر خودم . حالا دیگر کار از کار گذشته است . منتها ، «روز» این را هم بدان که نسبت به تو آنطور هستم که در حال حاضر می‌بینی ، نه آنچنانکه بعدها خواهی دید . این را بخاطر داشته باش ، و در این باب با کسی صحبت نکن . تو هم این يك کار را بخاطر من بکن — و باین ترتیب همه چیز میان ما دونفر پایان می‌پذیرد !

خویشتر را از جنگ مصاحب ساده دل خودرها می‌کند و از طاق بیرون می‌رود . بعد از ظهری دیر گاه ، بهنگامی که باز بر پلکان ظاهر میشود ، درمتهای سردی و تفرعن خویش است ! بجدی سرد و بی‌اعتنا است که گوئی تمام عواطف و احساسات و علائق انسانی در اعصار نخستین جهان از میان رفته و بهمرآه سایر هیولاهای در گذشته از صفحه گیتی محو گشته‌اند . مرکوری ، ورود آقای «رانسول» را که علت ظهور حضرت علیه‌است اعلام داشته‌است ؛ ولی هر چند آقای «رانسول» در کتا‌بخانه نیست حضرت علیه به کتا‌بخانه می‌رود زیرا سرلی — سستر در آنجا است و حضرت علیه مایل است ابتدا چند کلمه‌ای با او صحبت کند .

« ببخشید ، سرلی سستر ، مایل بودم ... ولی مثل اینکه گرفتار هستید ؟ »

— خیر — خیر ... ابداء . کسی نیست ... فقط آقای تالکینگ هورن هستند .

اه ، همیشه موی دماغ ، بهر کجا که می‌روی هست و آدم لحظه‌ای از دستش راحتی ندارد !

— معذرت می‌خواهم ، لیدی ددلاک ، اگر اجازه بفرمائید بنده مرخص میشوم ؟

لیدی ددلاک نگاهی به او می‌افکند ، نگاهی که به وضوح می‌گوید : خودت میدانی ، اگر بخواهی قدرتت را داری و میتوانی بمانی .

اما بهر حال ، میگوید که خیر لازم نیست ، و سپس بسوی یکی از صندلیها می‌رود ، آقای تالکینگ هورن همراه با تعظیمی زشت ، صندلی را برایش پیش می‌کشد و خود بطرف صندلی مقابل می‌رود ؛ و حال که در میان او و نور پریده رنگی که از خیابان آرام مقابل عمارت بدرون می‌تابد قرار گرفته است سایه‌اش بر او می‌افتد و همه چیز مقابلش را به تیرگی میکشد ، همانگونه که روزگارش را به تباهی کشیده است .

خیابان ، حتی در بهترین شرایط و اوضاع ، خیابانی است تار و گرفته و غمبار . صفوف طولیل عمارات دوسوی آن آنچنان درهم خیره می‌شوند که گوئی بسیاری از رفیع‌ترینشان بعضی‌اینکه با سنگ و آجر بنا شده باشند بر اثر نگاههای خیره یکدیگر متدرجاً به سنگ تبدیل یافته‌اند . خیابانی است با چنان قیافه‌ای شکوهمند و سرد و عبوس و بجدی مصمم به‌اینکه تن بهیچگونه شادی و شادمانی ندهند که درها و پنجره‌های عمارات آن نیز در قالب رنگ سیاه و گرد و غبار ، قیافه‌ای غمبار بخود گرفته‌اند و باره‌بند پشت آن سیمائی خشک و خشن دارد ، تو گوئی در نظر است بعضی اسب ، اسبهای سنگی مجسمه‌های رجال را در آن جای دهند . معجزهای آهنبنی که طرح و بافتی بفرنج دارند پیچ و تاب‌خوران از دوسوی پلکان جلو عمارت بالامی‌روند ، و از درون این آلاچیق‌های متحجر ، مشعل‌های مهجور ، بر گاز نو خاسته میدمند ؛ اینجا و آنجا

حلقه‌ای آهنین، که کودکان گستاخ کلاه رفقای خویش را بدرویش می‌افکنند - و در حال حاضر جز این مورد استعمالی ندارد اما یاد بود مرحوم روغن چراغ است - هنوز در میان شاخ و برگ آهنین پایا می‌کند. نه، خطا گفتم، روغن نیز در فواصلی، و در درون شیشه‌های مضحکی که دگمه‌ای شیشه‌ای شبیه به صدف در ته خود دارند پایا می‌کند و همچون ارباب خشک و متفرعن خویش که در مجلس اعیان از هر نور جدیدی رم می‌کند هر شب با مشاهده نور جدید گاز مژه می‌زنند و خود را عقب میکشد.

لذا چیز جالبی نیست که لیدی ددلاک، همچنانکه در صندلی خود نشسته است، بخواهد از پنجره‌ای که آقای تالکینگ هورن در کنارش ایستاده است ببیند. مع ذلك هر چند گاه یکبار نگاهی بدان سو می‌افکند، تو گوئی به آرزو می‌خواهد که این پیکر از سر راه برداشته شود. سرلی سستر می‌گوید «معذرت می‌خواهم حضرت علیه ... فرمایشی داشتید؟» - خیر، فقط می‌خواستم بگویم که آقای رانسول اینجا هستند (یعنی، من پی‌شان فرستاده بودم)، و بهتر است جریان این دختر را یکسره کنیم. من دیگر تحمل تمام شده است. سرلی سستر، به لحنی مردد می‌گوید:

«در این زمینه چه کاری ... چه کمکی از من ساخته است؟»
- اجازه بدهید ایشان را در همین جا بپذیریم و جریان را تمام کنیم؛ ممکن است لطفاً بفرمائید ایشان را بفرستند بالا؟

- آقای تالکینگ هورن، لطفاً زنگ را بزنید. متشکرم.
و خطاب به مرکوری، و در حالیکه عنوان طرف را فراموش کرده است، می‌گوید:
«بروید و از آقای «آهن» خواهش کنید تشریف بیاورند اینجا.»
مرکوری بسراغ آقای «آهن» میرود و او را بحضور می‌آورد، سرلی سستر آقای «آهن» را با ادب و بزرگواری می‌پذیرد:
«امیدوارم حالتان خوب باشد، آقای رانسول. بفرمائید بنشینید. (ایشان آقای تالکینگ هورن، مشاور حقوقی ما هستند.)»

و با دست بسوی حضرت علیه اشاره میکند و می‌افزاید:
«آقای رانسول، حضرت علیه مایلند با سرکار صحبت کنند - اهوم!»
و بدینسان او را با مهارت از سر باز میکند و به حضرت علیه ارجاع می‌نماید.
کارخانه‌دار در جواب اظهار میدارد:
«بندۀ باکمال افتخار آماده‌ام مطالبی را که لیدی ددلاک خواهند فرمود گوش کنم.»
اما هنگامیکه به سوی او برمی‌گردد گرمی دفعه قبل را در قیافه‌اش باز نمی‌یابد؛ حالتی نخوت‌آمیز، محیط سردی را در پیرامونش بوجود آورده است، و چیزی در قیافه‌اش بچشم نمی‌خورد که موجب شود خویشتن را مانند دفعه پیش آزاد و فارغ از قید احساس کند.
لیدی ددلاک با بی‌میلی می‌گوید:

«آقا اجازه می‌فرمائید سؤال کنم که آیا در خصوص آن مسأله عشقی چیزی میان شما و پسران گذشته است یا خیر؟» و ناراحتی که از طرح سؤال بدو دست میدهد بیش از آن است

که به چشمان خمارش اجازه دهد که حتی با نگاهی وی را قرین افتخار سازند.
کارخانه دار بسخنان سابق خود، منتها با تا کیدی بیشتر، عطف می کند و اظهار میدارد:
«لیدی ددلاک، اگر اشتباه نکنم دفعه قبل که افتخار زیارتتان را پیدا کردم عرض کردم
که جداً به پسر تو توصیه می کنم بر این هوس غلبه کند.»
- و این کار را کردید؟
- بله، البته!

سرلی سستر، به علامت موافقت سر می جنباند. بله، بسیار بقاعده است. آقای آهن
وعده کرده بود که این کار را خواهد کرد، و به قول خود وفا کرده است. از این حیث اختلافی
میان فازات پست و گرانقدر نیست. بله، بسیار بقاعده است!
- ببخشید، ایشان هم طبق این توصیه عمل کردند؟

- لیدی ددلاک، راستش نمی توانم جواب معین و مشخصی به این سؤالی که میفرمائید
عرض کنم. تصور می کنم خیر. گمان میکنم تا کنون خیر. ما جماعت، گاهی اوقات قصد و
تصمیمی را چاشنی هوسهایمان میکنیم که موجب میشود نتوانیم آنها را به سهولت از سر بیرون
کنیم. بمبارت دیگر در میان ما رسم بر این است که هر کاری را جدی بگیریم.
سرلی سستر بیم آن دارد که معنا و مفهومی «وات تیلری» در این گفته نهفته باشد، و
لذا اندکی ناراحت میشود.

آقای رانسول، مردی است بسیار خوش محضر و مؤدب، اما بهر حال ناگزیر نحوه
رفتار خود را با شرایط و اوضاع وفق میدهد.

حضرت علیه به سخن ادامه میدهد و میگوید:
«چون مدت ها است که به این موضوع - که البته ناراحت کننده نیز هست - می اندیشم.»
- از این بابت بسیار متأسفم.

- و همچنین بمطالعی که سرلی سستر در این خصوص اظهار داشتند.
و برای اینکه امتیازی به سرلی سستر داده باشد اضافه میکند «که بدبهی است مورد
موافقت کامل من نیز هست. و حالا اگر نمی توانید بما اطمینان دهید که این عشق هوسی زود
گذر بوده و رفته و تمام شده است، من باین نتیجه رسیده ام که بهتر است دختر در اینجا نماند.»
- لیدی ددلاک، راستش چنین اطمینانی را نمی توانم بدهم، خیر، چنین چیزی را
نمی توانم عرض کنم.

- پس بهتر است از اینجا برود.

سرلی سستر، با ملاحظه و ادب بسیار در صحبت مداخله میکند و می گوید:
«معذرت می خواهم، حضرت علیه، ولی این اقدام نسبت به این خانم جوان ممکن
است عمل ناروایی باشد که استحقاق آنرا نداشته است.»
پس انگار بخواهد یکدست بشقاب را روی میز بچیند دستش را بطرز باشکوهی پیش
می آورد و می افزاید:

« اینجا، خانم جوانی است که بختش مساعدت کرده که توجه خانم عالیجاهی را بخود معطوف دارد و در حمایت آن بانوی عالیجاه زندگی کند و از مواهب و مزایایی که چنین موقعیتی عرضه میدارند - که، آقا، بنظر من مسلماً برای دختری با یک همچو موقعیتی بسیار عظیمند - بهره برگیرد. بعد این سؤال پیش می‌آید: آیا درست است، آیا منصفانه است که این خانم جوان را صرفاً باین علت که توجه پسر آقای رانسول را ... »

در اینجا سر را با حالتی پوزش آمیز اما شکوهمند بسوی کارخانه‌دار خم می‌کند.
«... که توجه پسر آقای رانسول را بخود جلب کرده است از این مواهب و مزایای بسیار محروم کرد؟ من از شما سؤال می‌کنم، آیا مستحق چنین مجازاتی است؟ و آیا این عملی که می‌خواهید نسبت به او انجام دهید عادلانه است؟ و آیا تفاهم و قرار قبلی ما این بود؟»
آقای رانسول اظهار میدارد:

« مددرت می‌خواهم، سرلی سستر، اجازه می‌فرمائید؟ تصور میکنم بهتر است موضوع را کوتاه کنم. لطفاً این مسأله را زیاد مهم نگیرید. اگر خاطرتان باشد - که تصور میکنم از آنجائی که موضوع بسیار بی‌اهمیت بوده فراموش فرموده‌اید - بنده از همان ابتدا صریحاً عرض کردم که مخالف ماندن دختر در اینجا هستم. »

عجب! مسأله حمایت لیدی ددلاک را مهم نگیرد! سبحان الله! طبیعی است سرلی سستر موظف است به دوگوشی که از خاندان باو به ارث رسیده است اعتماد کند و گرنه مطمئناً در صحت گزارشاتی که از بیانات کارخانه‌دار میدادند سخت تردید می‌نمود.
حضرت علیه، با عجله و به لحنی بسیار سرد می‌گوید:

« ولی بنظر من طرح چنین مواردی اصولاً لزومی ندارد. دختر، دختر بسیار خوبی است و من هیچگونه ایرادی به رفتار و کردارش ندارم. منتها موقعیتی را که برایش پیش آمده است درست تشخیص نمی‌دهد، اگر میداد عاشق نمی‌شد، و یا خیال نمی‌کرد که عاشق شده است. بهر حال، موقعیت خود را آنطور که باید تشخیص نمی‌دهد و مزایایی را که به او عرضه شده است چنانکه باید ارزیابی نمی‌کند. »

سرلی سستر اظهار میدارد که خوب، این صورت دیگری به مسأله میدهد و بدیهی است تردید نداشت که حضرت علیه دلائل و موجباتی برای دفاع از نظرات خویش داشته و لذا کاملاً موافق است و دختر بهتر است برود.

لیدی ددلاک باین حالی به سخن ادامه میدهد و میگوید:

« آقای رانسول، همانگونه که سرلی سستر ضمن ملاقات گذشته، یعنی همان موقعی که همه از این موضوع بکلی خسته شده بودیم، اظهار داشتند ما هیچگونه شرایط و شروطی بر عهده نمی‌گیریم؛ فقط می‌گوئیم و معتقدیم که با شرایط و اوضاع فعلی جای دختر اینجا نیست و بهتر است برود. من جریان را از همین قرار به خود او هم گفته‌ام. مایلید او را بدهکده باز گردانید و یا با خودتان ببرید - بالاخره چکار می‌خواهید بکنید؟ »

- لیدی ددلاک، اگر اجازه بفرمائید با صراحت صحبت کنم...

- خواهش می‌کنم.

— بنده شقی را ترجیح می‌دهم که هر چه زودتر خیال سرکار را آسوده کند و دختر را از موقعیت فعلی جدا کند .

لیدی ددلاک با همان بی‌اعتنائی اکتسابی در جواب اظهار میدارد :

« من هم مایلیم با همین صراحت بگویم که این شقی است که من نیز ترجیح میدهم . اشتباه نمی‌کنم ، میخواهید او را با خودتان ببرید ؟ »

آقای « آهن » تعظیمی آهین می‌کند .

لیدی ددلاک اظهار میدارد :

« سرلی سستر ، ممکن است لطفاً زنگ را بزنید ؟ »

آقای تالکینگ هورن از کنار پنجره پیش می‌آید و طناب زنگ را می‌کشد .

لیدی ددلاک می‌گوید :

« فراموش کرده بودم شما اینجا هستید . متشکرم . »

آقای تالکینگ هورن ، سری به شیوه معمول فرود می‌آورد و به سر جای خویش باز

میگردد .

مرکوری ، در چشم بهمزدنی ظاهر میشود ، دستور می‌یابد چه کسی را بحضور بیاورد ، سبک از سالن بیرون می‌رود ، شخص مورد نظر را بحضور می‌آورد و خارج میشود .

« روزا » گریه کرده ، و هنوز سخت ناراحت است . همین که داخل می‌شود آقای « آهن » ، صندلی خویش را ترك میکند و بسوی او می‌رود و بازو در بازویش می‌افکند و در کنار در ، آماده رفتن ، بر جای میماند .

لیدی ددلاک با حالت و لحنی بسیار خسته می‌گوید :

« می‌بینید ، آقا سرپرستی و توجه از شما را بعهده گرفته‌اند ، و در حالی از اینجا می‌روید که آینده روشنی در پیش دارید . به ایشان گفته‌ام که دختر بسیار خوبی هستید ، و موجهی برای گریه ندارید . »

آقای تالکینگ هورن ، در حالیکه دستها را به پشت برده است ، سلانه سلانه قدمی چند به پیش می‌آید و می‌گوید :

« با وجود این بنظر میرسد چون از اینجا می‌رود گریه میکند . »

آقای رانسل به لحنی نسبتاً تند ، انگار خوشوقت است که طرف صحبتش وکیل عدلیه است ، اظهار می‌دارد :

« عرض کنم ، تربیت درستی ندارد . بعلاوه جوان است و کم تجربه — بهتر از این نمیداند .

تردید نیست اگر در اینجا میماند اصلاح میشد . »

آقای تالکینگ هورن به لحنی آرام می‌گوید « البته . »

روزا حق‌کنان میگوید که متأسف است از اینکه حضرت علیه را ترك می‌کند زیرا

در چسبی ولد و در جوار حضرت علیه بسیار سعادتمند بوده و هزار و هزاران بار از وی سپاسگزار است . کارخانه دار به لحنی فرو افتاده اما عاری از خشم وی را از سخن گفتن باز میدارد و میگوید « بس کن دختر ، اگر به « ووات » علاقمندی باید تحمل داشته باشی » حضرت علیه ، با بی-

اعتنائی دستی تکان می دهد و میگوید «چیه دختر! تو که دختر خوبی بودی؛ برو، برو خوشبخت باش!» سرلی سستر در این ضمن با موضوع قطع تماس کرده و درکت آبی خویش تحسن گزیده است. پیکر آقای تالکینگ هورن که برزمینه فضای تارخیابانی که اکنون چراغهای چند در آن سوسو میزنند نامشخص مینماید، اندک اندک ورم میکند و در چشمان حضرت علیه درشت تر و تیره از پیش جلوه میکند.

آقای رانسول، لحظه ای مکث می کند، سپس اظهار میدارد:

«سرلی سستر، ولیدی ددلاک، با عرض معذرت از این که مجدداً درخصوص یک چنین موضوع ملال آوری مصدع شده ام - هرچند هم در این میان نقشی نداشته ام - اجازه مرخصی می خواهم. بنده به جنابعالی اطمینان میدهم که می دانم چنین موضوع بی اهمیتی تا چه حد برای لیدی ددلاک کسالت آور بوده است. اگر در اخذ تصمیم مردد بودم به این علت بود که در ابتدای امر نمی توانستم نفوذ را بنحوی بکار اندازم که هم این دوست جوان را از اینجا ببرم و هم جنابعالی تکدر و رنجش خاطری پیدا نکنید. اما بهر حال با خود فکر کردم - آنهم باین علت که موضوع را مهم تر از آنچه بودمی گرفتم - ادب اقتضاء می کند که چگونگی امر را توضیح دهم و صراحت ایجاد میکند که نظر جنابعالی را نیز در این باب استفسار کنم. امیدوارم، عدم آشنائیم را با رسوم محافل مهذب بدیده اغماض بنگرید.»

سرلی سستر فکر می کند که بهر حال باید از تحصنگاه خارج شود و بدین اظهارات پاسخ گوید. در جواب میگوید:

«آقای رانسول، چیزی نیست، اهمیت ندارد. ضرورتی نیست که بخواهیم مثنی را که در گذشته در این باب اتخاذ کرده ایم توجیه کنیم.»

- خوشوقتم که اینطور می فرمائید. و حالا اگر اجازه بفرمائید درخاتمه عرایض مایلم به آنچه که قبلاً درخصوص علاقه و دلبستگی مادرم به این خاندان عرض کردم و این که این دلبستگی حکایت از شایستگی طرفین دارد عطف کنم، و به همین جوان حاضر اشاره کنم که این همه علاقه و دلبستگی ابراز میکند - که بجرأت می توانم عرض کنم مادرم زحمت کشیده تا توانسته است یک چنین احساسی را در او برانگیزد - هرچند بدیهی است که لیدی ددلاک نیز با توجه و عنایت خاصشان بمراتب بیش از اینها انجام داده اند.

اگر هم به طعنه چنین چیزی را بگوید بعید نیست صحیح تر از آنچه باشد که خود فکر میکند. بهر حال، هرچند بهنگامی که قسمت اخیر را بر زبان میراند به سوی محل تاری که لیدی ددلاک نشسته است رو میکند مع هذا از شیوه ساده و بی تکلفی که دارد منحرف نمی شود و بدینسان لحن سخن را نیشدار نمی کند. سرلی سستر، برای انجام خدا حافظی از جای برمیخیزد؛ آقای تالکینگ هورن مجدداً زنگ را میزند؛ مرکوری باردیگر بدرون می آید، و آقای رانسول و «روزا» بیرون میروند.

سپس شمعها را بدرون می آورند؛ در پرتو نورشان آقای تالکینگ هورن را میتوان دید که در کنار پنجره دستها را به پشت برده و ایستاده است، و حضرت علیه را میتوان دید که در جای خود نشسته و این پیکر همانگونه که میان او و روشنائی روز حائل شده بود میان او

و تاریکی شب نیز حائل شده است. رنگش شدت پریده است. هنگامیکه برای استراحت از جای برمیخیزد آقای تالکینگ هورن متوجه این رنگ باختگی میشود و با خود می اندیشد: حق هم دارد! قدرت این زن برآستی شکفت انگیز است، يك عمر است نقش بازی میکند. اما او نیز میتواند نقشی را بازی کند. نقش شخصیت تغییر ناپذیر خویش را. و هنگامی که در را بروی این زن میگشاید پنجاه جفت چشم که هر يك پنجاه بار تیزتر از يك جفت چشم سرلی سستر باشند قادر نیستند کمترین تغییری در او ببینند.

لیدی ددلاک، امشب تنها دراطاق خود شام میخورد. سرلی سستر بناگاه خویشتن را ناگزیر می بیند به اینک به حمایت ازحزب «دودل» وخنثی کردن اقدامات دار و دسته «کودل» برخیزد. لیدی ددلاک هنگامی که پشت میز شام قرارمیگیرد، درحالی که رنگش هنوز شدت پریده و با تصویری که پسرعموی بیمار از او بدست داده مونی زند می پرسد: آقای رانسول رفته اند؟ - بله، رفته اند. آقای تالکینگ هورن چطور؟ - خیر، نرفته اند. بازاندکی بعد سؤال می کند: هنوز نرفته است؟ خیر هنوز نرفته است. چه کارمیکند؟ مرکوری فکر می کند در کتابخانه دارد چیز می نویسد. حضرت علیه مایلند ایشان را ببیند؟ - خیر، ابدًا.

ولی او مایل است حضرت علیه را زیارت کند. چند دقیقه بعد می آید و بعرض میرساند که آقای تالکینگ هورن احترامانش را بحضور حضرت علیه تقدیم میدارد و مایل است در صورتیکه اجازه بفرمائید پس از شام چند دقیقه ای شرفیاب شود. اما حضرت علیه میگوید: چرا بعد از شام؟ همین حالا بیاید. آقای تالکینگ هورن حضور می یابد و بخاطر تصدیقی که - هر چند با اجازه قبلی - بخصوص در این وقت که حضرت علیه مشغول صرف شام هستند فراهم کرده است پوزش میخواهد. هنگامی که تنها می مانند حضرت علیه با حرکت دست از او می خواهد که به این مسخره بازیها پایان دهد.

- فرمایشی بود، آقا؟

وکیل عدلیه بریکی از صندلیهای نزدیک او جای می گیرد و در حالیکه به آرامی بر ساقهای بی رنگ و روی خویش دست می کشد می گوید:

«خواستم بگویم که عمل امروزتان برایم قدری عجیب بود.»

- نه؟

- بله، خیلی هم عجیب بود. یعنی هیچ انتظارش را نداشتم، و من آنرا عدول ازقرار فیما بین و وعده ای که فرمودید تلقی می کنم. لیدی ددلاک، این عمل مارا در وضع و موقعیت جدیدی قرار می دهد. و بهر حال لازم میدانم عرض کنم که این عمل مورد موافقت من نیست. از مالیدن ساق پا بازمی ایستد و هردو دست را برزانوان قرار میدهد و در قیافه اش خیره میشود. و هر چند کمافی السابق آرام است و بظاهر تغییری در او بچشم نمیخورد مع الوصف نوعی آزادی و گستاخی به حرکات و رفتارش راه یافته که چیز تازه ای است، و از نظر این زن مخفی نماند.

- منظورتان را درست نمی فهمم.

— چرا، می فهمید . تصور می کنم بفهمید . اجازه بدهید فعلا قایم موشک بازی را کنار بگذاریم . شما خودتان می دانید که به این دختر علاقه مندید .

— بله ، خوب ؟

— و میدانید — من هم میدانم — که او را بر مبنای دلایل و جهاتی که قابل شدید از خود دور نکردید ، بلکه او را به این منظور فرستادید که ... معذرت میخواهم که با این صراحت صحبت می کنم ... که تا آنجا که ممکن است از اثرات ناشیه از تنگ و رسوائی که شما را تهدید می کند بر کنار بماند .

— بله ، خوب ؟

وکیل عدلیه پاهارا رویهم می اندازد ، و همچنانکه زانوئی را در بغل گرفته است اظهار میدارد :

« بله ، لیدی ددلاک ، من به این عمل معترضم و آنرا اقدامی خطرناک تلقی می کنم . و میدانم عملی بود زائد ، و باین منظور انجام گرفت که حدس و سوء ظن و شایعه و پیچ پیچ را در این خانه برانگیزد . بعلاوه ، عدول از توافقی است که در این زمینه میان ما بعمل آمد . چون قرار ما این بود که شما همانطور باشید که قبلا بودید ، حال آنکه همانطور که خودتان هم میدانید امشب با آنچه که قبلا بودید تفاوت بسیار داشتید . بله ، لیدی ددلاک ، خیلی هم تفاوت داشتید ! »

لیدی ددلاک می گوید: آقا ، اگر در عالم وقوف به رازم ... ولی آقای تالکینگ هورن سخنش را قطع می کند و میگوید :

« اجازه بفرمائید لیدی ددلاک ، این جریان دیگر از صورت يك امر خصوصی و شخصی خارج شده و صورت «کار» پیدا کرده است ، و در بحث از کار هم نمی توان سر بسته صحبت کرد . خیلی معذرت میخواهم ، ولی این مسأله دیگر راز شخصی و خصوصی شما نیست . اشتباه شما در همین است . این راز متعلق به من است و من آنرا به نیابت از جانب سرلی سستر و خانواده او در اختیار گرفته ام . اگر این راز متعلق بشما بود ما دیگر اینجا نبودیم و يك چنین گفتگوئی در میان نمی بود . »

— کاملاً درست است ، بهر حال ، اگر با وقوفی که باین راز دارم کاری می کنم که دختر معصومی از شائبه تنگم بر کنار بماند (بخصوص با توجه به اشاره ای که خود شما ، ضمن نقل داستان ، به این مسأله کردید) بر مبنای تصمیمی عمل می کنم که اتخاذ کرده ام و چیزی و کسی در جهان قادر نیست که این تصمیم را متزلزل کند و یا مرا از اجرای آن منصرف سازد . این سخنان را با تأمل و سنجیدگی و شمردگی و خون سردی که کم از بی اعتنائی آقای تالکینگ هورن نیست بر زبان می راند . و اما آقای تالکینگ هورن ، او مسأله مورد نظر را به شیوه معمول و به پیروی از اسلوب معینی که دارد و انکار لیدی ددلاک ایزار بیجانی است که باید در سر و صورت دادن به يك امر اداری از آن استفاده نمود مورد بحث و بررسی قرار میدهد . در جواب اظهار میدارد :

« خوب ، در اینصورت ، لیدی ددلاک ، سرکار محل اعتماد نیستید . شما جریان را

به اعتبار ظاهر آن، چیز بسیار ساده و پیش پا افتاده ای تلقی می کنید، و باین ترتیب نمی شود به شما اعتماد کرد.

— آقا، شاید بخاطر داشته باشید که آنشب هم درمذاکره ای که در «چسنی ولد» باهم کردیم از این بابت ابراز نگرانی کردم؟

آقای تالکینگ هورن، با بی اعتنائی از جای برمی خیزد و بسوی بخاری میرود، و میگوید:

— بله! بله، لیدی ددلاک، خاطرم هست که به این دختر اشاره کردید؛ اما این اشاره قبل از توافقی بود که میان ما بعمل آمد، و صورت و محتوی توافق، اقدام به هر عملی را که بر مبنای کشف راز صورت گیرد منع می کرد. در این مورد شکی نیست. و اما مسئله نجات و برکنار نگهداشتن دختر از تنگ و بدنامی، این موضوع برای من چه ارزشی دارد؟ نجات! لیدی ددلاک، اینجا پای حیثیت و اعتبار خاندانی در میان است. سبحان الله! من تصور می کردم که جریان مستقیماً و بی توجه به راست یا چپ و یا مسائل و مواردی که ممکن است بر سر راه آن واقع شوند پیش می رود و مسیر طبیعی خود را می پیماید. و به چیزی توجه نمی کند و همه چیز را زیر پا می گذارد و می گذرد!

لیدی ددلاک، که در این ضمن بر میز چشم دوخته بود سر بر می دارد و دراو می نگرد. حالت سخت و تشدی در قیافه اش به چشم می خورد؛ قسمتی از لب زیرینش را بدندان فشرده است. آقای تالکینگ هورن همچنانکه از زیر چشم او را نگاه می کند با خود می اندیشد:

«این زن مرا می فهمد. نباید به او رحم کرد. پس او چرا باید به دیگران رحم کند؟» لحظه ای چند کسی چیزی نمی گوید. لیدی ددلاک شامی نخورده، اما دو یا سه بار با دستهای استوار آب ریخته و نوشیده است. از پشت میز بر می خیزد و در يك صندلی راحتی می نشیند و به پشت تکیه می دهد. چیزی در قیافه اش به چشم نمی خورد که حکایت از ضعف کند و یا احساسی از رحم و دلسوزی در پهنده برانگیزد. چهره ای است ابرناک و تفکر آمیز و در هم کشیده. آقای تالکینگ هورن، همچنانکه در جلو بخاری ایستاده و کمافی السابق دیدش را کور کرده است با خود می اندیشد:

«سراپای وجود این زن درخور بررسی است»

مدتی بدین منوال سپری میشود، که طی آن آقای تالکینگ هورن با دقت و سرفرصت او را بررسی می کند؛ او نیز با دقت و سرفرصت مسائلی را پیش خود مورد تأمل قرار میدهد، و پیداست که اگر تا نیمه شب هم بماند لب سخن نمی گشاید؛ لذا آقای تالکینگ هورن وضع را که بدینسان می بیند ناگزیر مهر سکوت را می شکند:

«لیدی ددلاک، جزء ناگوار مسئله هنوز به جای خودش باقی است. بهر حال، مسئله ای است. از قرار قبلی عدول شده است. و طبیعتاً از خانمی به فهم و شعور و قدرت شخصیت سرکار انتظار میرود این آمادگی را داشته باشد که اعلام کنم قول و قرار سابق اعتباری ندارد، و که در این مورد هر طور که مقتضی بدانم عمل میکنم.»

— کاملاً آماده ام.

آقای تالکینگ هورن سری فرود می آورد و میگوید :

«لیدی ددلاک ، من دیگر عرضی ندارم و بیش از این مصدع نمی شوم .»

و میخواهد از اطاق خارج شود که لیدی ددلاک سؤال می کند :

«این همان اختطاری است که بنا بود بمن بکنید؟ مایل نیستم منظور تان را بدفهم .»

– خیر ، لیدی ددلاک ، این همان اختطاری نیست که بنا بود بکنم ، چون شرط آن

اختطار رعایت قول و قرار سابق بود . هر چند در معنا همان است و تفاوتی هم اگر در صورت مسأله باشد چیزی است صرفاً حقوقی .

– پس در نظر ندارید اختطار دیگری بمن بکنید ؟

– بله درست میفرمائید . خیر .

– در نظر دارید جریان را همین امشب برای سرلی سستر روشن کنید ؟

آقای تالکینگ هورن ، همراه با لبخندی خفیف ، می گوید :

« خوب ، این دیگر مسأله ای است داخلی !»

و ضمن اینکه با احتیاط رو به چهره درهم کشیده لیدی ددلاک سر می جنبانداضافه میکند :

« خیر ، امشب خیر .»

– فردا چگونه ؟

– لیدی ددلاک ، با توجه به کلیه جهات و جوانب امر ، بهتر میدانم باین سؤال جواب

عرض نکنم . چون اگر میگویم هنوز نمیدانم دقیقاً چه وقت جریان را مطرح خواهم کرد

سرکار حرقم را باور نمیگردید ، و تازه چه فرق میکرد ، جوابی که عرض میکردم گریزی از

کار نمی کشود . یحتمل فردا باشد ، بهتر میدانم بیش از این چیزی عرض نکنم . شما که بهر حال

آماده اید ، لذا وعده ای نمی دهم که شرایط و اوضاعی مداخله کند و نتوانم به آن وفا کنم . برای

سرکار شب خوشی را آرزو می کنم .

لیدی ددلاک با حرکت دست و در حالیکه چهره پریده رنگش را به سوی او که با آرامی

به جانب در پیش می رود می گرداند ، بار دیگر مانع از رفتنش میشود .

« در نظر دارید در عمارت بمانید ؟ گفتند در کتابخانه چیز می نویسید ، به آنجا

بر می گردید ؟»

– خیر ، فقط میروم کلاهم را بردارم – به خانه می روم .

لیدی ددلاک سر فرو نمی افکند ، فقط چشمانش را ب زیر می افکند ، و این حرکت

هر چند خفیف است فوق العاده غریب مینماید . آقای تالکینگ هورن از اطاق خارج می شود !

هنگامیکه بیرون می آید به ساعتش نگاه می کند ، اما بی میل نیست دقیقه ای و یا چیزی در

این حدود در صحت آن شك کند . ساعت فاخری بر دیوار مقابل پاگرد پلکان است ، که برعکس

ساعتهای فاخر که دقت چندانی ندارند ، از حیث دقت نظیر ندارد . آقای تالکینگ هورن ،

همچنانکه به آن مراجعه می کند میگوید :

«خوب ، توچه میگوئی ، ها ؟»

و اگر این ساعت در جواب سؤالش میگفت «بخانه مرو!» و اگر امشب از میان تمام شب‌هایی که شمرده و بدرقه کرده است و از میان همه جوانان و پیرانی که در برابرش ایستاده‌اند به این پیرمرد می‌گفت «بخانه مرو!» نظیر نمی‌داشت. اما در این بابت چیزی نمی‌گوید: با صدای نافذ و صاف و پرطنین زنگ خود ساعت هفت و سه ربع را اعلام میکند و باز تیک‌تاک - کفان به راه خویش ادامه می‌دهد.

آقای تالکینگ هورن زیر لب زبان به ملامت ساعت خویش می‌گشاید و می‌گوید: «عجب، تو بدتر از آنی که من خیال می‌کردم. دو دقیقه اشتباه؟ اگر باین نواخت پیش بروی به عمر ما کفاف نمیدهی!»

و اگر این ساعت بدی را باینکی پاداش میداد و در جواب به زبان تیک‌تاک خود میگفت «به خانه مرو!» نظیر نمی‌داشت!

باری، از عمارت خارج می‌شود و به خیابان می‌آید و در حالی که دست‌ها را به پشت برده است در پناه عمارات رفیعی پیش می‌آید که اسرار و مشکلات و انواع و اقسام مسائل حساسشان را در صندوق سینه خویش دارد. آری، حتی رازدار آجرها و ساروج این عمارات نیز هست، و دودکش‌های بلند اسرار خانوادگی را به او مخابره می‌کنند، مع الوصف از ردیف این دودکش‌ها، که یک میل طول آن است، صدائی از احدى در نمی‌آید که به نجوا به او بگوید «به خانه مرو!»

از میان شلوغی و همه‌می خیابانها و کوچه‌ها و غوغای درشکه‌ها و کالسکه‌ها و پاهای بیشمار و صدا‌های بسیار به پیش می‌آید: نور خیره‌کننده هفازه‌ها راه پیش پایش را روشن میدارد، نسیم بروی میوزد، جمعیت او را تنه می‌زنند و از او می‌گذرد و او را پیش می‌راند، مع الوصف به کسی و چیزی بر نمی‌خورد که در گوشش بگوید: «بخانه مرو!»

سرانجام با طاق تار و خف خود وارد میشود، شمع‌ها را روشن میکند؛ نظری بر پیرامون خویش و سقف طاق می‌افکند؛ رومی را می‌بیند که همچنان از سقف با انگشت اشاره میکند؛ اما امشب نیز اشاره و معنا و مفهوم جدیدی در اشاره‌اش و یا بال و پر زدن خیل ملازمینش نیست که این هشدار دیرگام را به او بدهد: «باینجا میا!»

شبی است مهتابی، اما چون ماه از بدر بدر گذشته است چندی نیست که بر فراز آشفنگی عظیم لندن برآمده است. در اینجا نیز ستارگان همانگونه که بر فراز شیروانی بزرگ چسبنی ولد میدرخشیدند چشمک می‌زنند. و این زن، که این اواخر آقای تالکینگ هورن بیشتر اوقات او را به این نام می‌خوانده است، بر آنها می‌نگرد. طوفانی در درونش بر خاسته که قرار و آرام از او سلب کرده است. اطافهای بزرگ، خفه و تنگ و ملالت آورند، تنگی و قیدشان را نمیتواند تحمل کند، به باغ میرود تا در آنجا قدمی بزند و هوائی بخورد.

این زن، که بوالهوس‌تر از آن است که هیچیک از اعمالش در نظر اطرافیان‌ش غریب بنماید، در حالیکه سر و روی خود را به لا قیدی پیچیده است از عمارت خارج میشود و به میان هوای مهتابی گام می‌گذارد. مرکوری که با کلید شرف حضور دارد پس از اینکه در باغ را

گشودن با به تقاضای او کلید را تحویل میدهد و دستور می یابد به سرکار خویش باز گردد. حضرت علیه مایل است قدری قدم بزند که شاید سر دردش اندکی تخفیف یابد - ممکن است ساعتی در باغ بماند - شاید هم بیشتر - و به همراه و ملازمی احتیاج ندارد. در ، با صدائی خشک بر پاشنه خویش می چرخد، مرکوری به راه خود میرود، ولیدی ددلاک در تیرگی سایه درختان از نظرها ناپدید میشود.

شبى است زیبا، ماهی درخشان و ارتش عظیمی از ستارگان فروزان. آقای تالکینگ هورن برای اینکه به سردابه شراب دست یابد ناچار باید از حیاطی که به حیاط زندان شبیه است بگذرد. تصادفاً سربالا می کند و بر آسمان می نگرد. با خود می اندیشد: «آه چه ماه درخشانی و چه ستارگان بیشمارى! و چه شبى آرام!»

شبى است بسیار آرام. هنگامی که ماه به روشنی می درخشد مینماید آرامش و خلوتی از او می تراود که حتی بر اماکن شلوغ و پر جنب و جوش نیز تأثیر می کند. و این آرامش، تنها بر فراز شاهراهها و ستیخ تپه ها که پهنه ای از دشت در پیش پایشان به نرمی تن میکشد و سر بسوی حاشیه ای از درختان می نهد که غباری خیال انگیز از شکوفه ها بر آنها غنوده است و بر زمینه آسمان تکیه کرده اندامان نمی گسترند، و نیز در میان باغها و بیشه ها و بر فراز رودخانه هایی که مرغزارهای شاداب در کنارشان آرمیده و جویبارهای زلال، چشمک زنان، در میان جزایر سرسبز و خرمشان جاری است و دستکهای آب بندکنار آن زمزمه و نی زارهای اطراف آن نجوا می کنند بال نمی گسترند؛ این آرامش نه فقط تا به آن حد با وی همگام است که به جاهائی برسد که انبوه عمارت در پیرامنش سر بر آورند و تصاویر پل های بسیار در آن انعکاس یابند و باران دازها و کشتی ها و قایق ها رنگش را تیره و تار سازند، و فقط تا آنجا پاوی همراه نیست که از این زشتی ها روی برتابد و بیج و تاب خوران بجانب مردابهایی شتابد که فانوس های دریائی همچون اسکلتهائی که سیل با خود آورده باشد در کنارشان قد برافرازند؛ و نه فقط همراه او است تا به نواحی شادتری برسد و در کشتزارهای شاداب باز شود و آسیاهای بادی را نوازش کند و از کنار منار کلیساها بگذرد و سر به جانب دریا نهد و با امواج خروشان آن درآمیزد؛ باری، این آرامش تنها بر فراز دریا و دریا کنار که دیدبان در آن به تماشای کشتی ای ایستاده است که با بالهای گشوده از میان گذرگاه روشن به پیش می آید نمیخواهد بلکه برای آشفتنگی عجیب لندن نیز سایه می افکند: منارها و برجك کلیساها و تنها گنبد عظیمش روحانی و مملکتی تر از پیش مینمایند؛ بامهای دود گرفته عماراتش، در پرتو این نور پریده - رنگ ازخسونت خویش می کاهند؛ اصواتی که از کوچه ها و خیابانها بهوا میخیزد کمتر و ملایمتر از پیش است، و در صدای گامهائی که بر کف کوچه ها و خیابانها فرو می افتند نرمی و سبکی بیشتری احساس میشود. باری، در این مهتاب شب، در این «مزارعی» که آقای تالکینگ هورن مسکن گزیده است - آنجا که شبانان نیلک بی برده و کلید عدالتخانه عظمی را به نوا درمی آورند و گوسفندانشان را آنقدر در آغل نگه میدارند تا پشمی بر تنشان باقی نماند - همه سروصداها رنگ زمزمه ای آهنگین می گیرد، تو گوئی شهر جام بلورین عظیمی است که با رتماش درآمده است.

این چه بود ؟ این تفنگ یا طبا نچه را چه کسی در کرد ؟ کجا بود ؟
عابری چند یکه میخوردند، میایستند و دپیرامون خویش خیره می شوند ؛ پنجره ها و درهایی باز میشوند و اشخاصی از خانه هائی خارج میشوند تا ببینند چه پیش آمده است . صدای تیر بلند بود و در هوا طنین افکند ؛ محیط پیرامون خویش را بلرزه درآورد و به سنگینی دور شد . خانه ای را سخت تکان داد - این اظهار عابری است که از آنجا می گذشت . همه سگهای آن حوالی و حدود را برانگیخته است ؛ همه بشدت پارس می کنند . گربه ای چند وحشت زده و سراسیمه از این سو بآن سوی خیابان می گریزند ، حال آنکه سگها هنوز پارس می کنند و زوزه می کشند - زوزه یکی از آنها به فریاد روحی خبیث شباهت دارد ؛ زنگ ساعت کلیساها نیز انگار هول کرده باشند، به صدا درمی آیند . زمزمه ای که در کوچه ها در گرفته است اندک اندک در اوج می آید و رساتر می شود و فریاد میگردد . اما بزودی فرومی نشیند ؛ آخرین ساعت زنگ ساعت ده را نواخته است که سروصدا می خوابد . آرامش برقرار میگردد ، هنگامیکه زنگ ساعت ضربه ده را می نوازد شب زیبا و ماه پر و درخشان و انبوه ستارگان محیط آرام خویش را باز یافته اند .

آقای تالکینگ هورن چطور ، یعنی آرامش او هم بهم خورده است ؟ نوری از پنجره ها به خارج نمی تابد و صدائی اذرو نشان بگوش نمیرسد ؛ دراطاق بسته است . چیزی غیر عادی باید تا او را از لاک خود به درآورد . اثری از او به چشم نمی خورد و صدائی از او بگوش نمیرسد . این گلوله باید قدرت گلوله توپ میداشت تا میتواندست آرامش این پیر مرد بی رنگ و رو را برهم زند !

سالمها است که رومی لجوج بی آنکه منظور و مقصودی داشته باشد از سقف با انگشت اشاره می کند و بعید است که امشب معنا و مفهوم خاصی در این اشاره نهفته باشد ، چه او نیز مانند هر رومی و یا بریتانیایی که فکر واحدی را تعقیب کند یکبار که اشاره کرد همیشه میکند و شك نیست که در این وضع ناممکن تمام مدت شب ، در مهتاب ، در تاریکی ، در سپیده دم و برآمدن روز اشاره خواهد کرد و کسی را پروای او نخواهد بود .

اما اندکی پس از برآمدن آفتاب اشخاصی برای تمیز کردن اطاقها بدرون می آیند . یا معنا و مفهوم تازه ای در حالت رومی است که پیش از این ابراز نشده و یا شخصی که پیشاپیش سایرین است شعور خود را از دست داده است ، چون بهنگامی که سر بر میدارد و بر او مینگرد و در جهت اشاره انگشتش به پائین نظر می افکند فریادی ازدل بر میکشد و پا بفرار مینهد . دیگران نیز همانند اولی سرکی می کشند و فریاد بر میکشند و پا بفرار می گذارند و مردم کوچه و خیابان را بكمك می خوانند .

یعنی چه ؟ نوری به اطاق تار راه ندارد ؛ تنی چند که چشمتان به تاریکی عادت نکرده است به درون می آیند و در حالیکه به آهستگی و سنگینی گام بر میدارند چیز سنگینی را باطاق خواب انتقال می دهند . طی تمام مدت روز پچ پچ و اظهار تعجب و بازدید هر کنجی و گوشه ای و ثبت وضع هر تکه ای از اثاثه اطاق ادامه می یابد . نظر ها همه متوجه رومی است و همه زیر لب می گویند : کاش آنچه را که دیده بود میتوانست تعریف کند !

بمیزی اشاره می‌کند که شیشه‌ای (تقریباً پراز شراب) و لیوانی و دو شمع بر آن قرار دارد. شمعه‌اندکی پس از اینکه روشن شده‌اند بناگاه خاموش گشته‌اند. به یک صندلی و لکه‌ای خون که پیش پای آن بر زمین ریخته است و اندازه آن از یک کف دست تجاوز نمی‌کند اشاره می‌کند. این اشیاء مستقیماً در میدان دیدش قرار دارند. تخیلی زنده و برانگیخته شاید چیزهایی بس مهیب در این اشیاء باز یابد، آنچنانکه نه تنها کودکان درشت ساق بلکه کلیه مجموعه - از ابرها و گله‌ها گرفته تا ستون‌ها و خلاصه، کالبد و جان تمثیل - را دیوانه سازد. و عجیباً، هر کس که بدرون می‌آید و این اشیاء را می‌بیند سر بر میدارد و رومی را می‌نگرد که بیچشم همگان همه راز است و خوف، تو گوئی شاهدی لنگ و مغلولج است.

و چه بسا پیش‌آید که طی سالهای آینده در خصوص لکه‌ای که بر کف اطاق افتاده است و پوشاندنش اینهمه ساده و زدودنش اینهمه دشوار است داستانهای ترسناک بسیار گفته شود، و بسا که رومی آشنا نیز تا زمانی که گرد و غبار و نم و تار عنکبوت مجال دهند با معنا و مفهومی بیش از زمانی که آقای تالکینگ هورن در قید حیات بود باطراف اشاره کند، زیرا زمان آقای تالکینگ هورن بسرآمده است، و همین رومی بردست جنایتکاری که به گرفتن جانش بالا آمد اشاره کرد و از سر شب تا صبح نیز به درماندگی به خود او نیز که با رو به زمین در افتاده و گلوله‌ای قلبش را شکافته بود اشاره نمود.

فصل چهل و نهم

دوست و وظیفه شناس

خانه آقای جوزف باگنت، یا لیکنم ویتی، توپچی سابق و نوازنده فعلی «باسون» برگزار می‌کند مراسم سالانه‌ای را تدارک می‌بیند - یعنی روز تولد یکی از اعضای خانواده را جشن می‌گیرد.

سالروز تولد خود آقای باگنت نیست، چه آقای باگنت سالروز تولد خود را بطرز بسیار ساده‌ای برگزار می‌کند، باین معنی که پیش از صرف صبحانه بچه‌ها را از دم می‌بوسد و پس از ناهار پپی اضافی چاق می‌کند و حوالی غروب آفتاب یادی از مادرش می‌کند و باین نکته تأمل می‌کند که اگر بود امروز چه می‌کرد و به این جریان چگونه می‌اندیشید. اکنون بیست سال از فوت مادرش می‌گذرد. بعضی اشخاص بندرت از پدرشان یاد می‌کنند و بنظر می‌رسد که تمام موجودی علائق فرزندی را در دفترچه بانکی خود به حساب مادر انتقال داده و به نام او نوشته‌اند. آقای باگنت نیز یکی از همین هاست. شاید هم درک‌عالیی که از قابلیت و شایستگی آبا جی دارد موجب شده است ملکه عطوفت را جانشین نام جنس زن سازد.

باری، امروز سالروز تولد هیچیک از بچه‌ها نیست. این مواقع نیز هر یک تشریفات مخصوص بخود دارد که بندرت از گفتن صد سال باین سالها و پختن «بودینگ»ی تجاوز می‌کند. همین چندی پیش که سالروز تولد «وولیج» را جشن گرفتند آقای باگنت ابتدا مطالبی در خصوص رشد و پیشرفت عمومی او ایراد کرد و پس از اینکه لحظه‌ای چند بر تغییراتی که گذشت زمان پدید آورده بود تأمل نمود در تعلیمات دینی آزمایشی از وی بعمل آورد. سؤال اول و دوم را با منتهای دقت و صحت مطرح ساخت: «خوب پسر، اسمت چیه؟ این اسم را کی روت گذاشت؟» اما دیگر حافظه‌اش یاری نکرد و بعوض سؤال سوم پرسید «خوب، این اسم دوست داری؟» بدیهی است سؤال را به لحنی مطرح ساخت که فی‌نفسه بسیار تهذیب‌کننده بود و جبران اشتباه را می‌کرد. اما بهر حال این سؤال و جواب نیز یک چیز فوق‌العاده بود و جزء تشریفات مرسوم نبود.

امروز سالروز تولد آبا جی است ، که درسالنامۀ آقای باگنت مهمترین اعیاد سال را تشکیل می دهد و هر سال با تشریفات خاصی که آقای باگنت مقرر داشته است برگزار میشود و نظر باینکه آقای باگنت جداً معتقد است که تهیه یك جفت مرغ برای ناهار بمعنای وصول به عالیترین اوج عیش شاهانه است لذا همیشه روزه و عود که فرا می رسد صبح بسیار زود شخصاً به منظور خرید مرغها از خانه خارج میشود و فروشنده نیز همیشه يك جفت از قدیمی ترین ساکنان مرغداری را به او قالب می کند . هنگامی که با يك چنین آیاتی از سختی و سفتی ، که در دستمال آبی رنگ تمیزی پیچیده - و این دستمال نیز خود از اجزاء اصلی تشریفات است - بخانه باز می گردد در سر صبحانه به لحن و شیوه ای اتفاقی از خانم باگنت می پرسد که برای ناهار چه میل دارد ، و هنگامی که خانم باگنت بر حسب اتفاق - اتفاقی که همیشه روی میدهد - در جواب می گوید « مرغ » آقای باگنت در منتهای شگفتی و شادی بچه ها دستمال را از محل اختفا بیرون می آورد و در ضمن از آبا جی میخواهد که در تمام مدت روز دست به سیاه و سفید نزنند و بلکه لباس پلو خویش را بپوشد و بنشیند تا خودش و بچه ها از او پذیرائی کنند . اما چون در کار پخت و پز مهارت چندانی ندارد آبا جی این رنج را بعنوان جزئی از تشریفات بر خود هموار می کند و هر چند خیالش از بابت خوراك آسوده نیست در منتهای شکوه و جلال به تماشا می نشیند .

باری ، امروز هم تشریفات مقدماتی به انجام رسیده : آقای باگنت رفته و يك جفت مرغ خریده است که اگر حقیقتی درامثال نهفته باشد مسلماً مرغانی نبوده اند که با پوشال گرفته باشند تا بتوان به سیخ کشید ؛ آنها را بشیوه ای اتفاقی از محل اختفا خارج ساخته و خانواده را در حیرت فرو برده و رهبری کار کباب کردنشان را شخصاً برعهده گرفته و آبا جی نیز در حالیکه با مشاهده اشتباهاتی که در کار پخت و پز روی میدهد قرار و آرام از انگشتان گندمگونش سلب شده است در لباس رسمی بر جایگاه مخصوص جلوس کرده است .

كلك و ما لئا رومیزی را پهن می کنند ، حال آنکه « وولچ » همانگونه که انتظار میرود تحت نظارت پدرش به کار مشغول است و سیخها را روی آتش می گرداند . خانم باگنت نیز نشسته است و هر چند گاه یکبار بهنگامی که دستیاران مرتکب اشتباه می شوند با اشاره چشم و یا حرکت سر و یاد رهم کشیدن چهره آنها را متوجه اشتباه میسازد .

آقای باگنت می گوید « ساعت يك و نیم ... سر دقیقه ... نهار حاضره . »
خانم باگنت ، با دلواپسی بر یکی از مرغهایی که از حرکت باز ایستاده و در شرف سوختن است خیره شده است .

آقای باگنت می گوید « آبا جی ، نهاری خواهی داشت لایق به ملکه . »
خانم باگنت به شادمانی لبخند می زند ، اما به چشم پسرش بحدی ناراحت مینماید که ناگزیر به تلقین محبت با زبان نگاه از او می پرسد « چه شده است ؟ » و خود در این ضمن بی توجه به مرغها مات و مبهوت بر جای می ماند . خوشبختانه خواهر بزرگش علت ناراحتی خانم باگنت را درمی یابد و بهمدد سقلمه ای او را از بهت و حیرت بدرمی آورد . سیخی که از حرکت بازمانده بود گشتن از سر می گیرد و خانم باگنت نفسی براحتی میکشد .

آقای باگنت می گوید « جورج هم ... ساعت چهار ونیم پیداش میشه ... سر ساعت . راستی آبا جی ، با امسال چندساله .. که جورج تو جشن تولدهای تو ... شرکت میکنه ؟ »
خانم باگنت به خنده و در حالیکه سر میچنباند میگوید « اوه لیکنم ، چی بگم ! اونقدکه یه زن جوانو به قیافه یه پیرزن دربیاره . »

آقای باگنت می گوید « نه آبا جی ، فکرشو نکن . حالا هم همون جوان سابق هستی ... تازه اگه جوانتر نباشی ... که هستی ... همه هم میدونن . »

در اینجا « کبک » و « مالتا » وجد کنان فریاد بر می آورند که « عمو قمپزی » حتماً هدیه ای برای مادر می آورد ، و می نشینند و درباره ماهیت این هدیه به حدس زدن می پردازند .
خانم باگنت ، ضمن اینکه سفره را از نظر دور نمی دارد و با اشاره چشم به « مالتا » حالی می کند که نمک را فراموش نکند و با حرکت سر « کبک » را از آوردن فلفل باز می دارد ، می گوید :

« لیکنم ، میدونی ، فکر می کنم جورج باز فیلش هوای هندوستان کرده ، و میخواه باز یزنه به دربدری . »

آقای باگنت می گوید « نه ، جورج ، هیچوقت همچی کاری نمی کنه . هیچوقت همقطار قدیمی شو نمی کاره و خودش دربدره . نه ، از این بابت ناراحت نباش . »
« نه ، لیکنم ، من نمیکم که جورج مارا می کاره و دربدره . منم فکر نمی کنم همچی کاری بکنه . ولی فکر می کنم اگه جریان این بدهی نبود می داشت میرفت . »
آقای باگنت می گوید « چطومه ؟ »

خانم باگنت تأمل کنان می گوید :

« میدونی ، جورج این اواخر خیلی بیقرار و بی حوصله بنظر میاد . نمیخوام بگم که مثل سابق بی ریا نیست ، بی ریا که هست ، اگه نبود جورج نبود ، ولی خیلی ناراحته ؛ دل و دماغ سابقو نداره . »
آقای باگنت می گوید :

« میدونی ، یه وکیل عدلیه هست که خیلی سر بسرش میذاره . یعنی آدمی است که شیطان را هم از کوره درمیره . »

خانم باگنت می گوید « خوب ، این شد یه چیزی . ولی لیکنم ، همونطور که گفتم خیلی بی دل و دماغه . »

گفتگو به همین جا پایان می پذیرد ، زیرا آقای باگنت ناچار باید تمام هوش و حواسش را به ناهار بدهد ، چون مرغها بعدی خشکند که شیرهای پس نمیدهند تا از آن سوسپ تهیه شود و آنچه هم که فراهم می آید قوام نمی آید . سیب زمینی ها نیز در جریان پوست کندن در زیر چنگال له می شوند و انگار در معرض زمین لرزه های متعدد بوده باشند از ناحیه مرکز بالا می آیند و در تمام جهات و جوانب ورم می کنند . پای مرغها نیز هم بلندتر از حد

انتظارند و هم بسیار سفت و پوسته پوسته ای هستند. بهر تقدیر، آقای باگنت سرانجام بر این موانع و شرایط نامساعد غلبه می کند و خوراک را در بشقابهای می کشد، و همه پشت میز قرار می گیرند. خانم باگنت، در طرف راست او، محل مخصوص را اشغال می کند.

چه خوب که آباچی در سال بیش از یک سالروز ندارد و گر نه افرات در خوردن گوشت مرغ ممکن بود ناراحتیهای فراوان پیاور آورد. چون همه پی ها و وترها و رشته های ظریفی که یک مرغ طبعاً باید داشته باشد در این دو بنحو عجیبی رشد کرده و بصورت زه کمان درآمده اند؛ بالهایشان طوری است که گوئی در بدنشان ریشه دوانیده اند، همانگونه که درختان کهنسال در زمین ریشه می دوانند. گوشت رانشان بحدی سفت است که آدم فکر می کند قسمت اعظم عمر دراز و پرمشقتشان را صرف تمرین و شرکت در مسابقات راه پیمائی کرده اند. اما آقای باگنت بی خیر از این نقایص ناچیز علاقمند است که خانم باگنت چنانکه باید حق مطلب را ادا کند و دل سیری از این خوراک لذیذ بخورد، و خانم باگنت نیز که بهیچ قیمت حاضر نیست نه امروز بلکه هیچوقت حتی لحظه ای ناراحتی کند دل بدریا می زند و هاضمه خود را جداً بمخاطره می افکند، ضمن اینکه در عین دلواپسی متحیر است که «وولیچ» که از اخلاف شتر مرغ نیست چگونه می تواند استخوانهای ران را باین شکل بدندان بکشد و و تمیز کند.

اما خانم باگنت پس از ناهار نیز باید ناراحتی دیگری را تحمل کند: یعنی که با منتهای ممانعت و وقار در جایگاه مخصوص بنشیند و ناظر تمیز کردن اطاق و جارو کردن کف اجاق و شستشوی ظروف باشد. شور و حرارتی که دخترها در انجام این وظایف بخرج میدهند (در حالیکه لبه دامنهای را به تقلید از مادرشان به کمر زده اند و با کفشهای تخت چوبی پیاپی به حیاط خلوت میروند و به اطاق بازمی آیند) نوید دهنده آینده روشن و القاء کننده مقادیری دلواپسی در زمان حال است. همین جریانات به آشفتگی زبانها منجر میشود: سفالینه ها تلخ تلوغ می کنند، آبخوریهای مسوار جلنگ جلنگ برآ می اندازند و جاروب خش خش می کند، و اما قیافه دخترها که از سرتا پا خیس آیند منظره ای نیست که خانم باگنت بنشیند و تماشا کند و ممانعت و آرامشی را که لازمه موقعیت حاضر است حفظ کند. سرانجام تلخ تلوغ با موفقیت پایان می پذیرد و «کبک» و «مالتا» که لباس عوض کرده اند لبخند زان بدرون می آیند و پپ و تنباکو و قدردی نوشابه را روی میز میگذارند و خانم باگنت برای نخستین بار در این روز خجسته احساس آرامش خاطر می کند.

ساعت نزدیک چهار و نیم است که آقای باگنت در جای همیشگی خود قرار می گیرد. هنگامی که عقربه ها به سرعت مقرر میرسند، اعلام می کند:

«ها! اینهم جورج... درست سر ساعت!»

آقای جورج وارد میشود و به گرمی به آباچی و بچه ها تبریک می گوید (در اینگونه مواقع آباچی را می بوسد) و اضافه می کند:

«صد سال باین سالها!»

خانم باگنت با کنجکاو۱ در قیافه اش دقیق می شود و می گوید :

«ولی جورج ، پسر خوب ، چته ، پیش اومدی برات کرده ؟»

— نه ، چطو مگه ؟

— هیچی ، رنگ و روت پریده ، مثل اینکه هول کردی ، نه لیکنم ؟

آقای باگنت می گوید «جورج ، به آباچی بگو چته ... وجه پیش اومدی برات کرده .»

سوار دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید :

«نمیدونستم که رنگ و روم پریده ، وطوری است که گوئی هول کرده ام . متأسفم از

اینکه اینطوره . اما حقیقتش اینه که اون پسر بچه ای که پیشم گذاشته بودند دیروز بعد از ظهر عمر شو داد بشما ، و این ماجرا قدری ناراحتم کرده .»

خانم باگنت ، با دلسوزی يك مادر می گوید «طفلك ! مرد ؟ بیچاره بنده خدا !»

— از شما چه پنهان هیچ نمی خواستم از این بابت صحبتی بکنم ، چون میدونید ، این

صحبتها مال يك همچو مجلسی نیست ، ولی چکار کنم هنوز ننشسته حرفواز آدم بیرون میکشید .

و در حالیکه سعی دارد به لحن شادتری صحبت کند می افزاید :

«خوب ، حالا طوری که نشده ، به دقیقه که بگذره حالم جا میاد . ولی خانم باگنت

ماشالله که شما هم آدم تیزفهم و سریع الانقالی هستید !»

آقای باگنت میگوید «حق با تست . سرعت انتقال آباچی عیناً سرعت انتقال باروته .»

آقای جورج می گوید «خوب ، بالاخره موضوع روزه ، و خلاصه باید هواشو داشته باشیم .

بین یه سنجاق کوچک سینه با خودم آورده ام . میدونید ، چیزنا قابلی است ، قابل شمارو

نداره ، اما یه یادگاری است ؛ بعنوان یادگاری بذك نیست .»

این را می گوید و هدیه را از جیب درمی آورد . بچه ها کف می زنند و هورا می کشند :

آقای باگنت منباب ابراز تشکر اظهار میدارد :

«آباچی ، نظرمو در این باره براش تشریح کن !»

خانم باگنت به لحنی تحسین آمیز می گوید «عالی است ، جورج ! قشنگ تر از این

دیده نشده !»

آقای باگنت می گوید «احسنت ! نظر من درست همین بود که گفتم .»

خانم باگنت در حالیکه سنجاق را با اندازه يك طول بازو جلو برده است و آنرا اینسو

و آنسو می کند می گوید :

«جورج ، اینقد قشنگه که میخوام بکم از سرم هم زیاده !»

آقای باگنت می گوید «بسیار بد ! اینی که گفتم نظر من نبود .»

خانم باگنت برای اینکه با آقای جورج دست بدهد دستش را پیش می آورد ، و در

حالیکه شادمانی در چشمانش پرتو می افکند اظهار میدارد :

«ولی ، دوست عزیز ، هرچه هست صدهزار بار ممنونم . و جورج ، هر چند بعضی

وقتها رفتار و گفتارم نسبت به تو کمی تند بوده با وجود این میدونم که در دوستی من خللی وارد نشده و همون دوستان صمیمی هستیم که بودیم. خوب، حالا بیزحمت، برای شگون هم که باشه خوبه خودت اینو به سینه ام بزنی.»

بچه ها دورشان می کنند تا انجام عمل را از نزدیک ببینند. آقای باگنت با قیافه ای بی حالت و در عین حال با مزه و کودکانه از بالای سر « وولچ » نگاه می کند؛ قیافه اش بحدی مضحک است که خانم باگنت جلو خنده اش را نمی تواند بگیرد. می گوید « اوه لیکنم، چه جوان خوب و نازنینی هستی! »

اما بهر حال، سوار نمی تواند آنرا به سینه اش الصاق کند؛ دستش می لرزد، و تسلط لازم بر اعصاب را ندارد، سنجاق از دستش بر زمین می افتد؛ ضمن اینکه آنرا در هوا میگیرد سر برمی گرداند و می گوید:

« اخه هیچکی باور می کنه؟ بقدری منگم که به همچو کار ساده ای را هم نمی تونم سرهم بندی کنم! »

خانم باگنت معتقد است که برای يك همچو حالی هیچ درمانی بهتر از پیپ نیست. خود در يك چشم بهمزدن سنجاق را بسینه میزند و بسوار تکلیف می کند که به محل همیشگی خود برود و دستور میدهد پیپ را آماده کنند، در ضمن می گوید:

« جورج، اگه اینم حالتو جانیاورد گاه گذاری نگاهی باینطرف و به این هدیه ای که آوردی بنداز، دوتائی حتماً حالتو جا میارن.»

جورج، در جواب می گوید:

« نه، خانم باگنت، من بشما قول میدم شما هم جای من بودی همین حالو داشتی. میدونی، ناراحتی اینقدرها هم کوچک نیست. اینجا میدیدی جوانکی است بیچاره - که آدم باید زل زل نگاهش کنه و ببینه که داره میمیره - کما اینکه هم مرد - و کاری نمیتونه بکنه.»

- جورج، من نمی فهم چی میگی. تو که هر چه لازم بود کردی؛ توخونه ات پناهش دادی.

- بله، درسته، ولی این که چیزی نبود. خانم باگنت، میدونی، منظورم اینه که اونجا داشت میمرد بی اینکه حتی اینقدر یادش داده باشند که دست راستشو از دست چپ تمیز بده - و دیکه از اوناش گذشته بود که آدم بخواد بهش کمک بکنه.

خانم باگنت می گوید « بیچاره بنده خدا! »

سوار، که پیش را هنوز روشن نکرده است، دستی به موهایش میکشد و ادامه میدهد: « وبعد این مسأله ماجرای گریلدلی را بیاد آدم میاره. جریان اوهم در نوع خودش خیلی ناگوار بود. وبعد آدم می بینه که این دو ماجرا به آدم پست و ناکی مربوط میشه که در هر دو شون دست داشت. و وقتی می بینه که این قره بینۀ زنگ زده سیخ سیخ توان کنج خودش ایستاده و اعتنائی بدنی و مافیهاش نداره و انگار نه انگار اتفاقی افتاده برای خودش خوشه باور کنی آدم میسوزه و آتش میگیره.»

خانم با گنت در جواب می گوید :

« جورج ، ازمن بتو نصیحت که پیپتو روشن کنی و به آتش پیپت بسوزی ، و فکرشو نکنی . این کار هم راحتتره و هم سلامت تر ، و رویهمرفته برای سلامتی خیلی بهتره . »
سوار می گوید « درسته ؛ همین کارم می کنم . »

و همین کار را هم می کند - منتها با قیافه گرفته ای که بچه ها را دماغ می کند و موجب میشود که حتی آقای با گنت نیز تشریفات نوشیدن به سلامتی آباجی را به تعویق اندازد . آقای با گنت این قسمت از تشریفات را شخصاً و همیشه با يك نطق بسیار مختصر بانجام میرساند . سرانجام ، دخترها مشروب را که آقای با گنت « مخلوط » می نامد آماده می کنند ، و حال که پیپ آقای جورج گل انداخته است آقای با گنت بر خود لازم میدانند جامش را بلند کنند . با این بیانات حاضران را مورد خطاب قرار می دهد :

« جورج ، وولچ ، کبک ، مالنا . این جشن تولد او است . يك راهپیمائی يك روزه هم بکنید به يك همچو آدمی بر نمی خورید . لذا من این را میخورم به سلامتی خودش ! »
جامها را به سلامتی خانم با گنت بلند می کنند و او نیز در پاسخ مراتب سپاسگزاری خود را طی بیاناتی با همان اختصار و ایجاز ابراز میدارد . قالب و محتوی نطق جوابیه از دو کلمه « به سلامتی جمع » تجاوز نمی کند ، که در پایان آن آباجی سری روبه تك تك حاضران تکان می دهد و جرعه جانانه ای از « مخلوط » را بالا می اندازد . ولی این بار قسمت اختتامیه نطق پشت بند دیگری نیز ندارد ، و آن اظهار تعجبی است بدین مضمون « این مرد کیه ! »
مردی است که در منتهای شگفتی جمع قلیل اذدر سرك می کشد . مردی است تیز چشم و تیز هوش که همه را منفرداً و مجتمعاً در يك آن برانداز می کند ، آنهم بشیوه ای که همه احساس می کنند آدم فوق العاده ای است .

میگوید « سلام ، جورج ، حالت چطوره ؟ »

جورج به لحنی تعجب آمیز می گوید « دهه ، با کته ! »

آقای با کت بدرون می آید و در را از پشت سر می بندد ؛ می گوید « داشتم از این جا رد می شدم ، تصادفاً ایستادم نگاهی به وسایل موسیقی که پشت ویتترین بود بیندازم - میدونی یکی از دوستانم یه ویلن سل نیمدار میخواد ؛ البته یه ویلن سل خوش صدا - دیدم جمعی نشسته اند و خوشند ، و بعد دیدم مثل اینکه توئی یه گوشه برای خودت نشسته ای ؛ فکر کردم اشتباه نمی کنم . خوب ، جورج ، روزگار باهات چطور تا می کنه ؟ خوبی ؟ خانم حال شما خوبه ؟ ارباب ، حال شما چطوره ؟ »

و سپس در حالیکه آغوش گشوده است ، می گوید :

« اوه خدا ! بچه ها هم که هستند ! بچه که باشه هر کاری میتونید با من بکنید ! ملوسم یه بوس بده به عمو بیبینم . خوب دیگه پرسیدن نمیخواد ، معلومه پاپا و ماما نتونن کیها هستند ! بمرم همچی شباهتی ندیده ام ! »

آقای با کت که بدیهی است مقدمش را بسر دی پذیره نشده اند در کنار آقای جورج جای گرفته و « کبک » و « مالنا » را برزناوانش نشانده است :

« خوب ، خوشگلا ، یه بوس دیگه هم به عمو نمی دید ؟ این تنها چیزیه که درش حرص نشون میدم . ماشاله ، ماشاله ، چه سالم و سر حال ! راستی ، خانم چند سال شونه ؟ بنظر من هشت و ده بیشتر نیستند . »

خانم با گنت میگوید « بله آقا ، در همین حدودند . »
آقای باکت میگوید « بله ، معمولاً حدسم کمتر بخطا میره - برای اینکه به بچه علاقمندم . میدونید ، خانم ، یکی از دوستانم نوزده تا داره ، همه هم از یه مادر ، که هنوز ماشاله مثل یه سیب سرخه . البته به پای شما نمیره ، ولی بجان خودم ، ای ، خیلی هم از شما کم نمیداد ! »

و در حالیکه گونه های « مالنا » را نیشگون می گیرد می گوید « خوب ، مامانی ، این چی چیه ؟ هلو ، آره ؟ ماشاله ! توفکر میکنی پاپا یه ویلن سل نیمه دار خوش صدا برای باکت گیر بیاره ، آره ! اسم من با کتله - بامزه است ، نیست ؟ »

با این شیرین زبانی هاتوری خود را جامی کند که خانم با گنت موقعیت را پاک بفراوانی میسپارد ، بلند می شود و پیبی برایش چاق می کند و گیلای شراب برایش می ریزد و با منتهای مهمان نوازی مشغول پذیرایی می شود . زیر ا خانم با گنت همیشه و در هر حال خوشوقت است از این قبیل اشخاص خوش مشرب پذیرایی کند . در ضمن به او می گوید بخصوص از اینکه دوست جورج است از ملاقات با او خرسند است ، چون راستش جورج امروز دل و دماغ چندانی نداشته است .

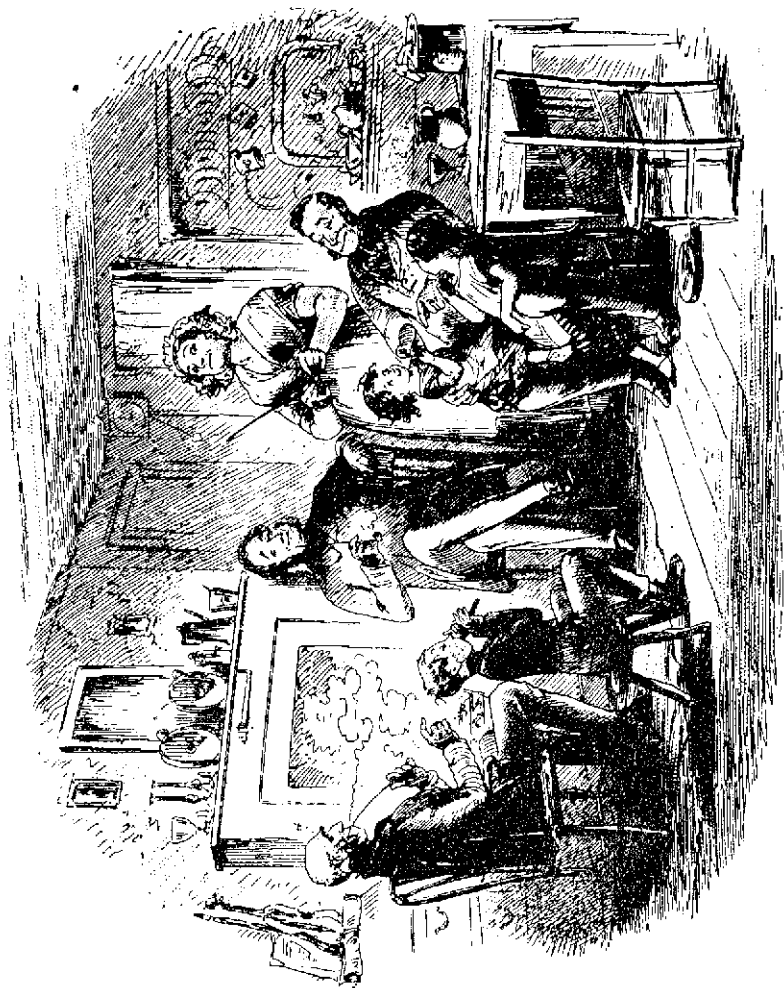
آقای باکت تعجب کنان می گوید « دل و دماغ نداشته ؟ چطور ، خیلی عجیبه ! جورج ، چته ، طوری شده ؟ نه ، ببخود نگو دل و دماغ ندارم ، چرا نداشته باشی ؟ ناراحتی خیالی که نداری - میدونم . »

سوار در جواب می گوید « نه ، ناراحتی بخصوصی ندارم . »

آقای باکت میگوید « میدونم - البته که نداری ! این خانم کوچولوها چطور ؟ ناراحتی خیال که ندارند ؟ ولی خوب ، تو یکی از همین روزها باعث ناراحتی خیال خیلی از جوانها میشند و اونارو حسابی از دل و دماغ میندازند . خانم ، من غیب گوئی بلد نیستم ، ولی اینو دیگه بچشم می بینم . »

خانم با گنت که شفته این شیرین زبانیها شده است اظهار امیدواری می کند که آقای باکت خود کودکانی داشته باشد .

آقای باکت می گوید « سبحان الله ! یعنی باور می کنید ؟ ولی خیر ، نداریم . خانواده ما را خودم و خانم باکت و یه مستأجر تشکیل میدهند . خانم باکت هم مثل خود من تا بخواهید به بچه علاقمندم . ولی خیر ، متأسفانه نداریم . منتها چه میشه کرد ، چیزهای خوب بطور تساوی تقسیم نشده و آدم نباید ناراضی باشه . راستی خانم ، چه حیاط خلوت قشنگی دارید ؟ به بیرون هم راه داره ؟ »



رفیقار دوستانه آقای باکت

خیر به بیرون راه ندارد.

آقای باکت می گوید «جدی میفرمائید؟ واقعاً نداره؟ باور کنید اگه نگفته بودید فکر میکردم حتماً به بیرون راه داره. چیز بسیار جالبی است! اجازه میدید نگاهی بهش بندازم؟ متشکرم. درسته، به بیرون راه نداره. ولی جداً حیاط خوش قواره‌ای است!» باری، حیاط را بدقت از نظر می گذرانند و باز میگردند و درکنار دوست خود، آقای جورج، جای می گیرند و همچنانکه بمهربانی بسیار شانه اش را نوازش میکند می گوید:

«خوب، جورج، حالا چطوری، حالت جا اومد؟»

سوار در جواب میگوید «ای، بدك نیستم».

آقای باکت می گوید «جز این هم نباید باشه! من نمی فهمم چرا باید بی دل و دماغ باشی؟ آدمی باین ریخت و هیكل خوشگل حق نداره بی دل و دماغ باشه. این سینه جای بی دل و دماغی نیست، اینطور نیست خانم؟ ناراحتی خیال که نداری؟ تاره چه ناراحتی خیالی باید داشته باشی!»

با اینکه آدم حراف و سرزبان داری است این عبارت را چندین بار با قیافه دقیق و مراقبی که خاص خود او است خطاب به پیبی که گل انداخته است تکرار می کند. اما آفتاب مجلس آرایش این کسوف کوتاه مدت را از سر می گذرانند و درخشیدن از سر می گیرد.

خطاب به «کبک» و «مالتا» اظهار می دارد:

«چه برادر خوشگلی دارید - منظورم، برادر ناتنی است ها! برای اینکه، خانم، ماشاله بزرگتر از اونه که آدم خیال کنه پسر شماست».

خانم با گنت خنده کنان می گوید:

«ولی آقا، بهر حال، من بشما قول میدم که بچه کس دیگه ای نیست».

— جداً عجیبه! هر چند به شما هم خیلی شبیهه، انکار نمیشه کرد. بله، عجیب شبیهه! ولی میدونید، حوالی پیشونیش سر و کله با باش پیداش میشه!

يك چشمش را می بندد و به مقایسه دوچهره می پردازد، حال آنکه آقای باگنت نشسته است و با منتهای خرسندی خاطر دود می کند. و این خود فرصتی به خانم باگنت می دهد تا به او بگوید که جورج پدر خوانده او است.

آقای باکت به لحنی سرشار از مصمیمیت می گوید:

«راستی میفرمائید خانم، پسر خوانده جورج؟ خوب، واجب اومد که یه بار دیگه هم با پسر خوانده جورج دست بدم. واز حق نباید گذشت که پسر و پدر خوانده هر دو مایه سرافرازی همدیگرند. راستی خانم، خیال دارید برای چه کاری تربیش کنید؟ توهیچیک از رشته های موسیقی ذوقی نشون میده؟»

در اینجا آقای باگنت وارد صحبت می شود و می گوید «فلوت میزنه ... خیلی هم

قشنگ!»

آقای باکت که این تصادف او را سخت به حیرت افکنده است، می گوید:

«ارباب باور می‌کنید که منهم اونوقتهائی که بچه بودم فلوت می‌زدم؟ البته نه بطریقه علمی و اونطور که ایشون می‌زنند - منتها از راه گوش. سبحان الله «بریتیش گرنادیرز» جداً آهنگی است که هر انگلیسی را به هیجان میاره! خوب دوست عزیز، میتونی این آهنگو برای ما بزنی؟»

تقاضائی است بسیار بجا که بگرمی حسن استقبال میشود؛ و ولیچ بلافاصله می‌رود و فلوتش را می‌آورد و آهنگ مهیج را می‌نوازد، که طی آن آقای باکت که فوق‌العاده به هیجان آمده است فواصل ضربی را می‌گیرد و مرتب و در سر وقت بر گردان آهنگ را می‌خواند: بر... بیتیش... گرا... ناد... ی - رز!، خلاصه، بجای ذوق نشان میدهد که آقای باگنت پیپ را از میان دولب خارج می‌کند و اظهار میدارد که تصور می‌کند آقا آواز خوان باشند. آقای باکت این اتهام را بامنتهای فروتنی بگردن می‌گیرد، اعتراف میکند که بله، روزگاری فقط بخاطر بیان احساس شخصی خود، نه باین منظور که گستاخی کند و باصطلاح دوستان را سرگرم سازد، چیزهایی می‌خوانده است، و این اتهام را با آنچنان فروتنی به گردن می‌گیرد که حاضران از اوتقاضا می‌کنند دهنی بخواند، و اونیز برای اینکه مجلس را سرد نکرده باشد تقاضا را اجابت می‌کند و تصنیف «باور کن همه آن زیباییها و افسون‌های نوازشگر جوانی...» را می‌خواند. و به خانم باگنت می‌گوید که بله، همین تصنیف بود که خانم باکت را، در آن روزگاری که هنوز دختر بود براه آورد و همین بود که موجب شد بالاخره تصمیم بگیرد و «بله» را بگوید.

باری، این بیگانه مجلس آرا قیافه‌ای به مجلس داده است که آقای جورج که در ابتدای ورودش چندان روی خوشی نشان نداده بود اکنون اندک اندک به رغم تمایل خود از حضورش احساس غرور می‌کند: آنقدر مساعد و همراه و باذوق و خوش‌مشرب است که خواه ناخواه از اینکه وسیله‌ای بوده است تا با این خانواده آشنا شود احساس خرسندی می‌کند. آقای باگنت نیز بجای از آشنائی با او خرسند است که تقاضا می‌کند آقای باکت لطف بفرمایند و سال بعد نیز با حضور خود در سالروز تولد آبا جی خانواده را قرین افتخار سازند. و حالا اگر موردی باشد که بتواند چیزی بر این حسن نظری که آقای باکت نسبت به این خانواده پیدا کرده است بیفزاید همانا کشف ماهیت موقعیت حاضراست. با شور و شوقی که به جذب می‌زند سلامتی خانم باگنت می‌نوشد و با کمال امتنان وعده میدهد که سال دیگر در همین روز و همین ساعت مصدع شود، و روز موعود را در دفتر بغلی سیاه رنگ بزرگی که کشی به دور آن بسته است یادداشت می‌کند، و در ضمن اظهار امیدواری میکند که و خانم باکت خانم باگنت نیز قبل از آن باهم آشنا شوند، و اضافه میکند که واقعاً هم زندگی اداری بدون علائق خصوصی چه فایده دارد؟ شك نیست که او نیز در حد خود آدمی است صاحب مقام، منتها در قلمرو اداره و وظایف اداری نیست که سعادت را جستجو می‌کند. خیر، سعادت را باید در محیط خوش خانوادگی جستجو کرد.

طبیعی است که در این شرایط و اوضاع، او نیز دوستی را که سعادت يك چنین آشنائی دل‌انگیزی را بدو مدیون است از نظر دور ندارد - و دور هم نمیدارد. لحظه‌ای از او دور نمی‌شود و موضوع صحبت هر چه باشد به شیوه‌ای که بر خورنده نیست او را می‌پاید و منتظر است که با او قدم زنان بخانه باز گردد. حتی نیم چکمه‌هایش را نیز از نظر دور نمیدارد، آنها را همچنانکه آقای جورج نشسته و پای روی پا انداخته است و دود می‌کند بدقت زیر نظر می‌گیرد.

سرانجام، آقای جورج از جای برمی‌خیزد، آقای باکت نیز در همان لحظه بر اثر همفکری ناشی از رفاقت، از جای برمی‌خیزد. بدیهی است تا آخرین لحظه هم با بچه‌ها و رمی‌دود و مأموریتی را که از جانب دوست غایب بر عهده گرفته است از یاد نمی‌برد.

- خوب، ارباب، راجع به اون ویلن سل نیمداری که عرض کردم، میتونید یکی رو برام پیدا کنید؟

- صد تا هم میتونم پیدا کنم.

آقای باکت دستش را به گرمی می‌فشارد و می‌گوید:

«یکدنيا از شما ممنونم. شما دوست دوران احتیاج هستيد. ولی یادتون نره، خوش صدا باشه! چون دوستم آدم بسیار واردی است. «موزار»^۱ و «هندل»^۲ و سایر کله‌گنده‌ها را مثل یه آدم کارگشته میزنه.»

آنگاه به لحنی حاکی از ملاحظه و توأم با خصوصیت اضافه می‌کند:

«ضمناً ارباب، قیمتش هم خیلی پائین نباشه. درسته که نمی‌خواهم خیلی هم خرج این دوست کنم منتها مایلیم شما هم در ازاء این وقتی که تلف می‌کنید حق الزحمه مناسبی ببرید. خوب، درست هم هست، چون مسأله زندگی است - شما هم باید زندگی کنید.»

آقای باگنت سری روبرو به آجایی تکان میدهد، مشعر بر اینکه لقمه چرب و نرمی به تورشان خورده است.

آقای باکت می‌گوید «فردا صبح، شاید ساعت ده و نیم تونستم سری بهتون بزنم؛ تا اونوقت می‌تونید قیمت چند ویلون سل خوش صداریو بپا بدید؟»

البته، این که چیزی نیست. آقا و خانم باگنت وعده می‌دهند اطلاعات لازم را تهیه کنند و حتی بهم چشمک می‌زنند که شاید هم توانستند چندتائی را حاضر کنند تا آقای باکت یکی را از میانشان انتخاب کند.

- متشکرم، خیلی ممنون. خوب، شب بخیر، ارباب. شب بخیر، خوشکلام.

یکی از بهترین شب‌های زندگیم بود؛ خیلی خوش گذشت. خیلی ممنون!

برعکس آنها بخاطر لذتی که از مصاحبتش برده‌اند سپاسگزارند. باین ترتیب همراه با اظهار محبت‌های بسیار از هم جدا می‌شوند. به دم در مفاز که می‌رسند آقای باکت بازوی

۱- Wolfgang Amadeus Mozart (1756-1791) آهنگ ساز اطریشی

۲- George Frideric Handel (1685-1759) آهنگ ساز انگلیسی آلمانی‌الصل

آقای جورج را می‌گیرد و می‌گوید «خوب، جورج، پسر خوب، بریم!»
آقا و خانم با گنت لحظه‌ای چند مکث می‌کنند و با نگاه آنها را بدرقه مینمایند.
خانم با گنت خطاب به آقای باگنت می‌گوید:

«می‌بینی، درست به جورج چسبیده، مثل اینکه خیلی باهم جورند.»
ولی چون کوچه‌های مجاور تنگ‌اند و وضع سنگفرش هم چندان تعریفی ندارد و دو نفر که بازو در بازوی هم افکنده باشند نمی‌توانند براحتی از آنها عبور کنند چندی که می‌گذرد آقای جورج پیشنهاد می‌کند که تنها راه برود، اما آقای باکت که نمی‌تواند غم این جدائی را بر خویشتن هموار سازد در جواب می‌گوید:

«جورج به دقیقه صبر کن؛ اول می‌خوام چند کلمه‌ای باهاش صحبت کنم.» و بلافاصله از سر کوچه‌ای می‌پیچد و او را بمیخانه‌ای و درون اطاقی هدایت میکند، در را از پشت سر می‌بندد، و همچنانکه پشت بدر داده‌است خطاب به او می‌گوید:

«گوش کن جورج، وظیفه وظیفه است و دوستی دوستی. من هیچوقت، تا اونجا که بتوانم مایل نیستم این دو در مقابل هم قرار بگیرند. میدونی، سعی کرده‌ام که امشب جریان به خوشی و خرمی برگزار بشه، از خودت می‌پرسم اینطور بوده یا نه؟ جورج، تو حالا باید خودت را در حال بازداشت بدونی.»

سوار با قیافه بهت‌زده در جواب می‌گوید:

«بازداشت؟ برای چی؟»

آقای باکت در حالیکه با اشاره انگشت درشت سیاه به حساسیت موضوع را به او توجه می‌دهد اظهار میدارد:

«گوش کن جورج. همونطور که خودت هم میدونی وظیفه و انجام وظیفه چیزی است و صحبت و گفتگو چیز دیگر. من موظفم بهت توجه بدم که چیزهایی که میگی احتمال داره بعدها علیه خودت بکار بره، بنابراین، جورج، مواظب چیزهایی که میگی باش. راجع به قتل که اتفاق افتاده چیزی نشنیده‌ای؟»

– قتل!

آقای باکت، ضمن اینکه برای تأکید مطلب از انگشت سیاه که می‌گیرد می‌گوید:
«جورج، اولاً چیزهایی را که همین حالا گفتم در نظر داشته باش. من چیزی از تو نمی‌پرسم. ولی امروز بعد از ظهر دل و دماغ نداشته‌ای. فقط می‌گم تصادفاً راجع به قتل که اتفاق افتاده چیزی نشنیده‌ای؟»

– نه. این قتل که میگی کجا اتفاق افتاده؟

– گوش کن جورج، بیا چیزی نگی که بعدها برات ایجاد درد سر کنه. حالا بهت می‌گم که ترا برای چی می‌خوام. قتل در «لینکلنز این فیلدز» اتفاق افتاده – و آقائی بنام تالکینگ‌هورن بقتل رسیده. دیشب با گلوله زدنش – ترا برای این می‌خوام.»

سوار به‌لختی بر صندلی پشت سر خود فرومی‌افتد، قطرات درشت عرق از پیشانی

می جوشد ، و رنگ پریدگی عجیبی سراسر چهره اش را فرا می گیرد .
 - باکت ! یعنی میخواهی بگی آقای تالکینگ هورن بقتل رسیده و تو بمن سوء ظن داری ؟

آقای باکت ، همراه با حرکات انگشت سیاه ، در جواب می گوید :
 « آره ، همینطوره . برای اینکه این عین واقعیه . این عمل دیشب ساعت ده اتفاق افتاده ؛ توهم حتماً میدونی دیشب ساعت ده کجا بوده ای ، ولابدهم میتونی ثابت کنی . »
 سوار با قیافه تفکر آمیز تکرار می کند :
 « دیشب ! دیشب ! »

ونا گهان بیاد می آورد « عجب حکایتی است ! درسته ، دیشب اونجا بودم . »
 آقای باکت با تأمل بسیار در جواب می گوید « آره جورج ، منهم اینطور شنیدم - منهم اینطور شنیدم . وهمچنین شنیده ام که اغلب اون دور و برها پرسه میزده ای ، و دیدنت که پرسه میزده ای ، و حتی شنیده اند که چندین بار با هم شاخ به شاخ شده اید ، و امکان داره ، نمیگم بطور قطع اینطور بوده ، درست توجه کن ، میگم امکان داره شنیده باشند که گفته شما آدم تهدید گر و قاتل و خطرناک هستید . »

سوار بریده بریده نفس می کشد ، با قیافه ای که گوئی اگر میتوانست به همه این موارد اعتراف می کرد .

آقای باکت با قیافه وحالت کسی که بیشتر در امر پرده و اثاثه فروشی کار کرده باشد کلاهش را روی میز میگذارد و به سخن ادامه میدهد :

« گوش کن جورج ، من دلم میخواود همونطور که این بعد ازظهر هم دیدی جریان به خوشی و بی آنکه کدورتی پیش بیاد بر گزار بشه . رگ و راست ، جایزه ای از طرف «سرلی-سمتر دلاک بارونت» تعیین شده - به مبلغ صد گینه . بین من و شما هم همیشه صفا بوده ، و میدونی وظیفه ای است که باید بانجام برسونم . و حالا اگه بناست این جایزه را کسی بهره ، چرا من نبرم ؟ خوب ، با این تفصیل امیدوارم به من حق بدی که توقیف کنم ، و توقیف هم می کنم . لازمه کمک بخوام ، یا اینکه احتیاجی نیست ، ها ؟ »

آقای جورج که اندک اندک هوش و حواسش را بازیافته است مانند يك سرباز از جای برمیخیزد و می گوید :

« بفرما ! حاضرم . »

آقای باکت می گوید « جورج ، به دقیقه صبر کن ! » و بشیوه پرده فروشان ، تو گوئی آقای جورج پنجره ای است که باید پرده ای برای آن تهیه کرد يك جفت دستبند از جیبش در می آورد و اضافه می کند « جورج ، خودت که میدونی ، اتهام اتهامی است جدی ، و انجام وظیفه هم تعارف برنمیداره . »

سوار از شدت خشم سرخ میشود ، لحظه ای تردید می کند ، اما بهر حال هر دو دستش را چسبیده بهم ، پیش می آورد و می گوید :

« بفرما ! بزَن . »

آقای باکت، در لحظه‌ای دستبند را به دستش می‌زند ، و می‌گوید :
 « چطورِه ؟ راحتِه ؟ آگِه نیست بگو . چون دلم می‌خواد تا اونجائی که به انجام وظیفه
 لطمه نخوره جریان به خوشی و خوبی بر گزار بشه . »
 لحن این اظهار طوری است که گوئی سوداگر بسیار محترمی است که مشتاق است
 سفارش طبق دلخواه مشتری به انجام برسد .

« ... ها ، همانطور که هست راحتِه ؟ خوب ، بسیار خوب ! »
 سپس شنلی را از گوشه‌ای می‌آورد و آنرا در اطراف سر و گردن سوار مرتب میکند .
 « جورج می‌بینی که - وقتی اومدم به احساسات هم توجه داشتم ، مخصوصاً اینو با خودم آوردم .
 خوب ، حالا آگِه گفتی از ما دوتا کدومیکی عاقل‌تریم ؟ »
 سوار در جواب می‌گوید « البته که من عاقل‌ترم . خوب ، حالا که اینطوره خدمت دیگه‌ای
 هم در حقم بکن : لبه کلاهمو بکش پائین . »

- راستی ؟ جدی میگی ؟ حیف نیست ؟ حیفه این چشمها زیر لبه کلاه بمونه . »
 آقای جورج با ناراحتی جواب می‌دهد « با این چیزهائی که بدستم زدی نمی‌تونم
 تو صورت مردم نگاه کنم . این خدمت را هم در حقم بکن - خواهش میکنم - کلاهمو بکش
 پائین . »

آقای باکت تقاضا را اجابت میکند و کلاهش را بر سر می‌گذارد و جایزه خود را
 به میان کوچه‌ها و خیابانها می‌آورد . سوار با همان مقنات همیشه ، اما با سری اندک
 فرو افکنده ، گام برمیدارد ، و آقای باکت در سر پیچ‌ها و دو راهی‌ها با اشاره آرنج
 هدایتش می‌کند .

فصل پنجاهم

داستان استر

تصادفاً وقتی که از «دیل» به خانه آمدم نامه‌ای از کادی جلی بی - که همیشه او را باین نام صدا می‌کردیم - بدستم رسید که طی آن می‌گفت وضع مزاجیش که مدتی بود خوب نبوده اخیراً به‌وخامت گرائیده است و اگر بروم و دیدنی از او بکنم شادی و مسرتش حد و حدودی نخواهد داشت . نامه‌ای بود در چند سطر که از بستر بیماری نگاشته و به ضمیمه نامه دیگری بود از شوهرش که طی آن از در خواست کادی به گرمی حمایت می‌نمود . کادی ومن اکنون مادر و مادر خوانده نوزادی بسیار خرد و ضعیف بودیم که صورتی خرد و پیرانه داشت که بزحمت از ته يك فنجان بزرگتر بود ، و دستهای کوچولو و لاغر و انگشتان بلند و باریکش را مدام در زیر چانه مشت می‌کرد . در تمام مدت روز ، باچشمان ریزی که مژه نمی‌زد به‌همین وضع میماند و (مثل خود من) بر این مسأله می‌اندیشید که چطور شده اینهمه ضعیف و ریزه ریزه از آب درآمده است . بمحض اینکه تغییری در وضعش میدادید گریه سر می‌داد ، اما در سایر اوقات بحدی آرام بود که بنظر میرسید تنها آرزویش این است که فقط بر پشت بخوابد و فکر نکند . رگه‌های غریب سیاهی بصورت و لکه‌های ریز سیاهی ب زیر چشم داشت - گویی خاطره‌های ضعیفی از روزگار مر کبی شدن کادی بینوا بودند - و رویهم‌رفته به‌چشم کسانی که با او مأ‌نوس نبودند قیافه‌ای بود بسیار رقت‌انگیز .

اما برای کادی که با این قیافه مأ‌نوس بود چیز بسیار دلپذیری بود . نقشه‌هائی که برای تعلیم و تربیت و عروسی استر کوچولو و همچنین برای ایام پیری خود و موقعی که مادر بزرگ استر کوچولوهای استر کوچولو خواهد بود داشت و با آن روزگار بیماری خود را می‌گذراند همه بحدی حکایت از دل‌بستگی وی باین مایه غرور زندگی داشت که جداً اگر بموقع بیاد نمی‌آوردم که دارم از جریان داستان خارج میشوم اغوا می‌شدم و تعدادی از آنها را بازگو می‌کردم .

باری؛ بر گردیم به موضوع نامه‌ای که گفتم - کادی عقیده موهومی نسبت بمن پیدا کرده

بود و این عقیده از مدت‌ها پیش یعنی از آن شب فراموش ناشدنی که سرش را برداشتم نهاده و بخواب رفته بود قوت یافته بود. خلاصه، فکر میکرد و در واقع باید بگویم که جداً معتقد بود که هر وقت پیش او باشم بحالش مفید خواهم بود، و هر چند این موضوع توهمی بود که من حتی از باز گفتنش شرم دارم مع الوصف حال که بیمار بود بعید نبود که قدرت و قوت يك واقعیت را داشته باشد. بنابراین با موافقت سرپرستم با عجله به سراغش رفتم. واو و پرس بجای محبت کردند که پرس.

روز بعد هم رفتم، و روز پس از آن نیز. یعنی کار ساده‌ای بود، تنها کاری که میبایست میکردم این بود که صبحها اندکی زودتر از معمول از خواب برخیزم، و پیش از حرکت از خانه سروصورتی به وضع حسابها و امور خانه داریم بدهم - همین. سومین عیادت بود که از او می‌کردم که شب موقعیکه بخانه باز آمدم سرپرستم گفت:

«نه خانم کوجولو، این دیگر نشد. چک چک آب اگر مداوم باشد سنگ را از بین می‌برد، رفت و آمد مداوم با کالسکه هم خاله‌داردن را از بین می‌برد. حال که اینطور است بمدت چند روزی به لندن می‌رویم و منزل سابقمان را اشغال می‌کنیم.»

گفتم «سرپرست عزیزم، بخاطر من این کار را نکنید، چون من بهیچوجه احساس خستگی نمی‌کنم.»

که البته این عین واقع بود، زیرا از خدا می‌خواستم یکی پیدا شود و همچو تقاضائی از من بکنند.

سرپرستم در جواب گفت «باشد، پس بخاطر من، و یا بخاطر آدا، یا بخاطر هر دوی ما. آخر مثل اینکه فردا سالروز تولد يك کسی است.»

گفتم «بله، واقعا هم! و برگشتم و محبوبم را که فردا بیست و یکسالش میشد بوسیدم. سرپرستم نیمی بشوخی و نیمی به جدی اظهار داشت:

«بله، بالاخره موقعیت بزرگی است، و دختر عموی زیبایم ناگزیر باید در تأیید استقلال و عدم وابستگی خود کارهایی را به انجام برساند و لندن برای همه ما محل مناسبی خواهد بود. و حال که اینطور است خواهیم رفت. خوب، این که از این - راستی امروز که آمدی کادی حالت چطور بود؟»

- سرپرستم، حالتش بسیار بد بود، و متأسفانه مثل اینکه مدتی طول خواهد کشید تا سلامت و نیرویش را بازیابد.

سرپرستم با قیافه‌ای تفکرآمیز پرسید:

«مدتی، یعنی مثلاً چقدر؟»

- متأسفانه گمان می‌کنم چند هفته‌ای بکشد.

سرپرستم گفت «آه!»

و درحالیکه هر دو دستش را در جیب کرده بود در اطاق بدم زدن پرداخت، پیدا بود که او نیز بر این عقیده بوده است.

- خوب راجع به پزشك معالجتش عقیده‌ات چیست؟ پزشك خوبی است، آره عزیزم؟

گفتم بد نیست اگر پزشك دیگری را هم دعوت کنیم و ببینیم آیا نظرش تأیید میکند یا خیر .

سرپرستم بلادرنگ جواب داد : خوب ، میدانی ، وودکورت که هست .
منظورم این نبود ، و تا حدی غافلگیر شدم . لحظه‌ای چند همه آن چیزهایی که در ذهنم با آقای وودکورت ارتباط داشت بناگاه سر برداشتند ؛ سخت پریشان شدم .
- خوب ، خانم کوچولو ، ایرادی که نداری ، ها ؟

- ایراد به اینکه آقای وودکورت از اوعیادت کند ؟ خیر ، سرپرستم ، خیر !

- و فکر نمی‌کنی که بیمار هم ایرادی داشته باشد ؟

سهل است که ایراد نداشت تردید ندارم آماده بود در بست باو اعتماد کند . گفتم که او شخصاً نسبت به آقای وودکورت بیگانه نیست ، زیرا در آن ایامی که میس فلایت را معالجه می‌کرد بدفقات با او روبرو شده است .

سرپرستم گفت « بسیار خوب . عزیزم ، امروز اینجا بود ، فردا هم او را می‌بینم و در این خصوص با او صحبت می‌کنم . »

ضمن این مذاکره کوتاه احساس کردم - هر چند نمی‌دانم به چه نحو ، چون آدا خاموش بود و نگاهی هم میان ما رد و بدل نشد - اما بهر حال احساس کردم که دختر دل‌بندم قطعاً بیاد می‌آورد که هنگامیکه آن یادگاری مشهور را برایم آورد چگونه و با چه شادمانی دست در کمرم انداخت ، و همین موجب شد که احساس کنم لازم است به او و همچنین به کادی بگویم که بنا است بانوی بلیک‌هاوس بشوم و نیز احساس کردم که چنانچه بیش از این در افشای این راز تملل و تأخیر روادارم شایستگی عشق و محبت صاحب آنرا نخواهم داشت . بنا بر این هنگامی که بالا رفتیم مدتی گوش یزنگ نشستم تا زنگ ساعت دوازده نواخته شد - فقط باین منظور که نخستین کسی باشم که سالروز تولدش را باو تبریک بگویم و برایش آرزوی سلامت و سعادت کنم و راز درونم را با او در میان بزم و داستان خوبیها و محبت‌ها و خیراندیشی‌های پسرعمو «جان»ش را مرور کنم و نیز آینده سعادت‌مندی را که در انتظار داشتم همانگونه که برای خود تصویر کرده بودم در پیش روی او نیز بگذارم . اگر طی تمام این مدتی که با هم محشور بودیم لحظه‌ای بوده باشد که محبوبم طی آن بیش از سایر اوقات بمن ابراز لطف و علاقه کرده باشد باید بگویم که آن لحظه همان شبی بود که این راز را با او در میان گذاشتم ؛ و من خود نیز از علم باینکه این راز بی‌معنی را از سر باز کرده‌ام بسیار خوشحال بودم و از تصوری که عمل بجائی کرده‌ام بحدی احساس آرامش خاطر مینمودم که خود را ده چندان سعادت‌مندتر از پیش می‌دیدم . تا چند ساعت پیش از آن این جریان را اصلاً راز بحساب نمی‌آورم اما اکنون که گذشته و رفته بود احساس می‌کردم که ماهیتش را بهتر درک میکنم .

باری ، فردای همان شب به لندن رفتیم و ظرف نیمساعت در منزل سابقمان که خالی بود مستقر شدیم ، تو گوئی هرگز آنرا تخلیه نکرده‌ایم . آتروز آقای وودکورت هم در جشن تولد محبوبم شرکت کرد و با ما ناهار خورد ، و بسیار خوش گذشت ، یعنی آنقدر که

غیبت ریچارد که جایش بخصوص در یک همچو مجلسی خالی بود اجازه میداد. از آنروز بهمد چند هفته‌ای - آنطور که بیاد دارم هشت یا نه هفته - بیشتر اوقات باکادی بودم و باین ترتیب وضع طوری بود که آنروزها صرفنظر از ایامی که بیمار بودم آدا را کمتر از همیشه میدیدم. بدیهی است اغلب به عیادت کادی می‌آمد، منتها در آنجا سیمان بیشتر براین بود که او را سرگرم سازیم و به اوقوت قلب بدهیم ولذا فرصت نبود که بنشینیم و به شیوه خودمانی معمول خود با هم صحبت کنیم. شیها هر وقت به خانه میرفتم با هم بودیم، اما چون کادی بعلت دردی که داشت نمی‌توانست استراحت کند ناچار اغلب میماندم تا از او توجه کنم.

براستی که موجود عجیبی بود! چه محبتی نسبت بشوهر و کودک خرد و نحیفش در خود احساس می‌کرد چه علاقه‌ای که بخانه‌اش داشت! آنهمه فداکار، آنهمه بردبار - بی‌آنکه شکوه‌ای کند. و همه‌اش مشتاق بود که بخاطر آنها هر چه زودتر بهبود یابد و می‌توسید که مبادا مایه ناراحتی دیگران باشد، و همیشه و دایم به این فکر بود که شوهرش دست تنها است و کسی نیست کمکش کند و کسی نیست آنچنانکه باید و شاید به آقای تروی دراپ برسد - من تاکنون او را باین شکل نشناخته بودم. و عجیب بنظر می‌رسید که با آن قیافه پریده رنگ و وتن رنجور روز پس روز در بستر بماند حال آنکه رقص دستور زندگی باشد و ویلن کوچک مخصوص رقص و کارآموزان هر روز صبح در سالن در کار باشند و پسرک نامرتب هر روز عصر در آشپزخانه تنها با خود تمرین والس کند.

بنا به خواهش کادی رهبری عالی اداره امور خانه را در دست گرفتم؛ خانه را مرتب کردم و او را با تختخواب و مخلفاتش به گوشه آفتاب‌گیرتر و هوادارتر و دلگشتری انتقال دادم. بعد، روزها موقعی که از کار جمع و جور کردن خانه فراغت می‌یافتم کوچولوی همانم را بر دامنش می‌گذاشتم و می‌نشستم یا کار می‌کردم یا با او صحبت می‌کردم و یا برایش چیز می‌خواندم. در یکی از همین اوقات بود که جریان بلیک‌هاوس را برایش تعریف کردم.

علاوه بر «آدا» عیادت کنندگان دیگری نیز داشتیم. اول از همه پرنس بود که در فواصل کوتاه بین اجرای قسمتهای مختلف برنامه می‌آمد و با قیافه‌ای سرشار از محبت آمیخته به دل‌واپسی آرام و بی‌سرو صدا می‌نشست؛ و کادی حالش هر قدر هم بد بود همیشه در جواب به احوال پرسشهایش میگفت که حالش بسیار خوب است و ناراحتی و دردی ندارد و من هم - خداوند از سرتقصیرم در گذرد - هیچگاه در تأیید گفته‌هایش تردیدی به خود راه نمی‌دادم و پرنس بعدی ذوق می‌کرد که گاهی اوقات ویلن کوچک را از جیبش در می‌آورد و بمنظور اینکه نوزاد را به حیرت افکند یکی دو «کورد» می‌نواخت، که من تصور نمی‌کنم هرگز باین کار توفیق می‌یافت زیرا همانم کوچولویم انگار نه انگار اعتنائی باین چیزها نداشت.

بعدش خانم جلی بی، که گاهی با آن قیافه گیج و بی‌توجهش می‌آمد و می‌نشست و بتقطه‌ای فرسنگها دورتر از نوه‌اش چشم می‌دوخت، تو گوئی کودک «بوریو بلاگا»، ئی در سرزمین زاد بومی خود توجهش را جلب کرده‌است. به همان نامرتبی و لاقیدی و بی‌غمی همیشگی بود. می‌گفت «خوب، بچه، امروز چطوری؟» و سپس بی‌آنکه به جواب توجهی کند می‌نشست

و با بی‌غمی لیخنند می‌زد و یا نرم نرمک صحبت را بمحاسبه تعداد نامه‌هایی که اخیراً دریافت داشته و یا به آنها پاسخ گفته بود و یا به ظرفیت و استعداد تولید قهوه «بوربو بولاگا» می‌کشید و همیشه هم این چیزها را به لحنی می‌گفت که تحقیری آشکار نسبت به قلمرو محدود عمل ما از آن می‌تراوید.

بعد، آقای «تروی دراپ» پدر بود، که از کله صبح تا شب و از سر شب تا کله صبح موضوع توجه و نگرانی بسیار بود: اگر بچه گریه می‌کرد چیزی نمی‌ماند خفه‌اش کنند مبادا که صدای گریه‌اش آقا را ناراحت کند، اگر نیمه‌های شب لازم می‌آمد آتش را هم بزندان کار را بشیوه بس محرمانه‌ای به انجام می‌رساندند مبادا که استراحتش بهم بخورد، اگر «کادی» چیزی می‌خواست که در خانه بود ابتدا جهات و جوانب امر را بدقت می‌سنجیدند مبادا تصادفاً آقای تروی دراپ هم آنرا بخواند. آقای تروی دراپ هم در جواب به این توجهات روزی یکبار، با شانه‌های بالا آمده‌اش، اطاق بیمار را به قدم خود مزین می‌ساخت، آنهم با قیافه بزرگوارانه و لطف و مرحمت و عنایتی که اگر کسی نمیدانست ممکن بود پیش خود فکر کند که زندگی کادی در واقع بسته بوجود او است.

باری، می‌آمد و تا آنجا که تجهیز آتش اجازه میداد بر روی کادی خم میشد و می‌گفت:

«خوب کارولین من، دلم می‌خواهد بگوئی که امروز حالت بهتر است.»

کادی در جواب می‌گفت:

«خیلی متشکرم آقای تروی دراپ، حال بسیار خوب است!»

— خوشوقتم! مشغوم! خوب، می‌سامرسن عزیزمان چطور؟ زیاد خسته نیستند؟

و بند پلک چشمانش را بهم می‌کشید و با سر انگشت بوسه برایم می‌فرستاد، هر چند باید بگویم که خوشبختانه از وقتی که قیافه‌ام تغییر کرد بمقدار زیادی از عنایات و توجهات خاصه‌اش کاسته شد.

و من در جواب می‌گفتم «خیر، ابدًا.»

— خوشوقتم! بله، می‌سامرسن، باید از کارولین عزیزمان توجه کنیم، و برای اینکه

سلامتش را هر چه زودتر باز یابد از هیچ حیث مضایقه نکنیم؛ و غذاهای مقوی به او بدهیم.

سپس با منت‌های بلند نظری و به لحنی حمایت‌آمیز رو به عروش می‌کرد و خطاب به او اظهار می‌داشت:

«کارولین عزیزم، دخترم، شرم نکنی! دخترم، هر آرزویی که بکنی برآورده است.

عزیزم، آنچه در این خانه هست، آنچه در اطاق من هست در اختیار تو است.»

و گاهی اوقات، تحت تأثیر شدید «آداب» می‌افزود:

«حتی اجازه مده که احتیاجات قلیل من در صورتیکه مانعی بر سر راه تأمین احتیاجات

خودت باشند مورد توجه قرار گیرند. تو بیش از من احتیاج به توجه و مراقبت داری.»

با مرور زمان آنچنان حقی بر این آداب — این ارثیه‌ای که از مادر به پسرش رسیده

بود — تثبیت کرده بود که چندین بار شاهد بودم که کادی و شوهرش در مقابل این همه گذشت

و فداکاری بگریه درآمدند.

و او در جواب به لحنی نکوهش آمیز می گفت « نه عزیزانم ، نه - نه ا »
مواقعی که این را می گفت و دستهای تکیده کادی را بر گردن ستبرش می دیدم بغض
گلویم را می گرفت - هر چند انگیزه تأثر من چیز دیگری بود .

« .. نه عزیزانم - نه ! من قول دادم که شما را ترك نکنم . من جز وظیفه شناسی
عوض و پاداشی از شما نمی خواهم . خوب ، خدا نگهدار ، من میروم در پارک گردشی بکنم . »
میرفت که در آنجا هوایی بخورد و برای ناهاری که در ستوران صرف میکرد داشتهای
بهم بزند . امیدوارم نسبت به آقای تروی دراپ از حدود انصاف خارج نشوم ، اما بهر حال
باید بگویم که جز این چیزهایی که با رعایت منتهای امانت بازمی گویم خصیصه و یا چیز بهتری
در او ندیدم جز اینکه شك نیست به پی پی علاقمند بود و او را با اهن و تلب بسیار با خود
بگردش میبرد ؛ در اینگونه مواقع همیشه قبل از آنکه خود برای صرف ناهار عازم مهمانخانه ای
شود او را به خانه میفرستاد و گاه گذاری هم يك «پنسی» باو می داد . اما تازه این کف نفس
هم تا آنجا که من اطلاع دارم کم پرخرج نبود ، چون برای اینکه بتواند با استاد «آداب»
دست در دست بگردش رود لازم بود وضع قابل ارائه ای داشته و لباس نو و تمیزی به تن
داشته باشد ، و این هم البته از سر تا پا به هزینه کادی و شوهرش بود .

آخرین عیادت کننده ما آقای جلی بی بود ، براستی غروبها مواقعی که میآمد و با
صدای آرام و لحن ملایمش احوال کادی را می پرسید و سپس بی آنکه لب به سخن بگشاید می نشست
و سرش را بدیوار تکیه میداد از قیافه اش لذت می بردم . گاهی که میدیدم مشغول کاری هستم
بخود می جنبید ، دست میانداخت که کتش را در آورد ، تو گوئی مصمم است باشد و حدت هر چه
بیشتر کم کم کند ، منتها هیچوقت از این حد فراتر نمی رفت . باری ، می نشست و سرش را بدیوار
تکیه میداد و در کودک خیره میشد - گمان میکنم همدیگر را خوب می فهمیدند .

آقای وودکورت را جزو عیادت کنندگان به حساب نیاوردم ، چون حالا دیگر طبیب
معالج کادی بود و کادی تحت توجه و مراقبتش بسرعت بهبودی آغاز کرد . بحدی مهربان
بود و باندازه ای بکارش وارد بود و بقدری با تحمل و خستگی ناپذیر بود که این تغییر احوال
در واقع جای تعجب نبود . این روزها او را زیاد می دیدم ، البته نه آنقدر که دیگران ممکن
است تصور کنند ، چون از آنجائی که میدانستم کادی در دستهای مطمئنی خواهد بود اغلب
حوالی مواقعی که انتظار ورودش میرفت یواشکی جیم میشدم و به خانه می رفتم . مع الوصف
اغلب همدیگر را می دیدیم . بدیهی است که حالا دیگر با قیافه ام خو گرفته بودم ، معذک هنوز
از این که می دیدم بر من دلمی سوزد احساس خوشوقتی و مسرت خاطر مینمودم - و تصور میکنم
هنوز هم برایم متأسف بود . در حال حاضر دستیار آقای «بجر» بود و در امور پزشکی اش که
زیاد هم بود باو کمک می نمود و تاکنون نقشه و طرحی برای آینده اش نریخته بود .

کادی بهبودی آغاز کرده بود که دیدم مثل اینکه يك نوع پرده ای میان من و دختر
عزیزم حائل شده است . درست نمیدانم که این مسأله در ابتدای امر چگونه و به چه صورت
تظاهر کرد ، چون این تغییر را در چیزهای بسیار جزئی و ناچیزی مشاهده کردم که بخودی

خود چیزی نبودند و فقط موقعی قیافه «چیزی» را بخود گرفتند که آنها را سرهم کردم - در یافتن که «آدا» مثل سابق با من بی تکلف نیست. البته چیزی از محبت و علاقه اش نسبت بمن کاسته نشده بود - نه، در این مورد تردید ندارم - ولی غمی در قیافه اش به چشم میخورد که آنرا با من در میان نمی نهاد و من در زیر این قیافه و حالت علائم و آثار يك تأسف پنهانی را باز می دیدم.

بهر حال، این راز هر چه بود از آن سردر نمی آوردم و بحدی نگران و دلوپس احوال او بودم که این وضع موجب ناراحتیهائی برای من نیز شد. اغلب برای من مسأله می اندیشیدم؛ سرانجام در حالیکه یقین داشتم که آدا این چیز را، هر چه بود، باین جهت از من مخفی میدارد که مبدا منهن ناراحت شوم این فکر بخاطر من رسید که حتماً مربوط به صحبت هائی است که راجع به جریان بلیک هاوس با او کرده ام و غصه مرا میخورد.

چگونه و به چه نحو این تصور را بخود قبولاندم، نمیدانم؛ و در این طرز فکر نشانی از خود بینی باز نمی دیدم. من شخصاً از این بابت ناراحت نبودم و بسیار راضی و خوشنود بودم و هر چند مدت ها بود که با این قبیل افکار ترك علاقه کرده بودم مع الوصف با خود میگفتم بعید نیست که «آدا» قیافه امروز و دیروز را در مقابل هم قرار دهد و با هم مقایسه کند و غصه ام را بخورد. تصویر این امر آنقدر ساده بود که باور کنم.

همه اش باین فکر بودم که به چه نحو می توانم به محبوبم بقبولانم و به او نشان دهم که يك چنین احساسی ندارم؟ بهر حال، راهی نبود جز اینکه تا آنجا که در توانائی دارم فعالیت کنم، همانگونه که سابقاً نیز از بذل مجاهدت دریغ نورزیده بودم. باری، چون بیماری کادی کم و بیش بر امور خانه و خانه داریم تأثیر کرده بود (هر چند صبحها همیشه بخانه سر میزدم و صبحانه سرپرستم را آماده می کردم، و با اینکه سرپرستم بارها خندیده و بخنده گفته بود که حتماً دوتا خانم کوچولو هست، چون خانم کوچولوی اینجا هیچوقت از محل کار خود غیبت نمی کند) تصمیم گرفتم فعالیت را دوچندان کنم. بنا بر این مدام در خانه میلولیدم و از اینسو به آنسو می رفتم و آهنگهائی را که بلد بودم زیر لب زمزمه می کردم و یا می نشستم و کار می کردم و کار می کردم و یا هی حرف میزد و حرف میزد - از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب. معذک همان پرده کذا میان من و محبوبم حائل بود که بود.

شب که همه دور هم جمع بودیم سرپرستم همچنانکه کتابش را می بست گفت:

«خوب خاله ترات، که اینطور! که دد کورت بالاخره کادی جلی بی را به زندگی باز گرداند؟»

گفتم «بله و اگر این همه حقتناسی که نسبت باو احساس میکند يك چیز مادی بود آقای دد کورت خیلی ثروتمند بود.»

سرپرستم در جواب گفت «من از صمیم قلب آرزو می کنم که بود.»

من هم از صمیم قلب آرزو می کردم و آرزوی قلبی ام را از همین قرار نیز بر زبان آوردم.

سرپرستم گفت «بله! اگر راهش را بلد بودیم با اندازه يك یهودی ثروتمندش می کردیم - نه، خانم کوچولو؟»

خندیدم و در جواب گفتم که من زیاد با این موضوع موافق نیستم چون ثروت زیاد ممکن است خرابش بکند، حال آنکه هستند بسیاری از اشخاص که بکمک و مساعدتش احتیاج دارند، اشخاصی از قبیل میس فلایت و همین کادی جلی بی، و بسیاری از این قبیل.

سرپرستم گفت «حرفی است حساسی. من باین موضوع توجه نداشتم. اما قطعاً موافقم که او را اینقدر ثروتمند کنیم که بتواند زندگی کند، نه؟ آنقدر که بتواند با آسودگی خیال کار کند؟ آنقدر که بتواند تشکیل خانه... و خانواده‌ای بدهد، بله؟»

«گفتم خوب، این مسأله دیگری است که گمان نمی‌کنم کسی با آن موافق نباشد. سرپرستم گفت «البته. من احترام بسیاری برای ودد کورت قائلم و خاطرش را بسیار می‌خواهم. این مدت هم راجع به نقشه‌هایی که برای آینده‌اش دارد من غیر مستقیم سؤالاتی از او کرده‌ام. میدانی، پیشنهاد کمک به یک همچو آدم مستقل و متکی بنفسی آنهم با این مناعتی که دارد کار مشکلی است. معذک خوشوقت میشدم اگر میتوانستم کمکی باو بکنم و یا اگر میدانستم این کمک را از چه طریق میتوانم باو بکنم. ظاهراً مثل اینکه بی‌میل نیست سفر دیگری بخارج از کشور بکند. ولی حیف است یک همچو آدمی از دست برود.»

گفتم «ولی ممکن است در دنیای جدیدی را به‌رویش بگشاید.»
«بله، خانم کوچولو، شاید، بعید نیست. من فکر نمی‌کنم توقع زیادی از دنیای قدیم داشته باشد. ضمناً میدانی مدتی است اغلب باخودم فکرمی‌کنم مثل اینکه گاهی اوقات همچنین، احساس شکست و نامرادی غریبی میکند که در این کشور با آن روبرو شده است. شما چیزی در این زمینه نشنیده‌ای؟»

بعلافت نفی سر تکان دادم.
سرپرستم گفت «هوم! شاید هم اشتباه می‌کنم.»
چون متعاقب این اظهار لحظه‌ای چند کسی چیزی نگفت فکر کردم بهتر است بخاطر دل دختر دلبندم این فاصله را پر کنم، بنابراین همچنانکه مشغول کار بودم یکی از آهنگهای مورد علاقه سرپرستم را زیر لب زمزمه کردم.

هنگامیکه آهنگ را پایان رساندم پرسیدم:
«شما فکرمی‌کنید که آقای ودد کورت باین سفر برود؟»
«درست نمیدانم که چه فکر می‌کنم. ولی بنظرم در حال حاضر بعید نیست بمدتی دراز به دیار دیگری، برود.»

گفتم «والبته به‌هر کجا که برود بهترین آرزوهای قلبی ما را به‌مراه خواهد داشت. درست است این آرزوها مال و منال نمی‌شود، ولی به‌رحال فقرش را هم تشدید نمیکند.»
سرپرستم در جواب گفت «نه، خانم کوچولو. البته که نمی‌کند.»

اکنون در جای معمول خود که صندلی کنار سرپرستم بودن نشسته بودم. قبل از نامه مشهور این صندلی جای من نبود، اما حالا بود. سر برداشتم و آدا را که روبرویم نشسته بود نگریدم! هنگامیکه نگاهم کرد دیدم چشمانش پراز اشک است و قطرات اشک بر گونه‌هایش فرو می‌لغزد. احساس کردم که برای اینکه محبوبم را از اشتباه در بیاورم و خیالش را آسوده

کنم باید تا میتوانم خوش و خرم باشم - همین طور هم بودم ، یعنی کاری که میبایست میکردم این بود که خودم باشم و قیافه‌ای نگیرم .

باو تکلیف کردم سرش را بر شانه‌ام تکیه دهد - آنوقت هیچ از خاطرم نمی گذشت که چه باری بر خاطرش سنگینی میکند! و گفتم که حالش خوش نیست ، و دست در کمرش انداختم و او را بالا بردم . موقعی که در اطاق خودمان بودیم و امکان داشت که او مطلبی را که برای شنیدنش هیچ آمادگی نداشتم با من در میان گذارد با انجام این کار تشویقش نکردم ، یعنی فکر نمی کردم که احتیاجی باین کار باشد .

آدا گفت «اوه ، استرجان ، کاش میتوانستم وقتی که شما و پسرعمو «جان» باهم بودید چیزهائی را که میخواهم با شما در میان گذارم !»

نکوهشش کردم و گفتم «عزیزم ؟ آدا ! تو چرا نباید بتوانی چیزهائی را که میخواهی با ما در میان بگذاری ؟»

آدا در جواب چیزی نگفت ، فقط سر بریز افکند و مرا محکم تر از پیش بخود فشرد . لبخند زنان گفتم «عزیزم ، لابد فراموش نمی کنی که ما چه اشخاص قدیمی مسلکی هستیم ، و من چگونه تصمیم گرفته‌ام که بهترین کدبانوی روی زمین باشم ؟ و قطعاً میدانی که چه زندگی خوشی در انتظار من است و چه کسی این زندگی را برایم تهیه دیده است ؟ من مطمئنم که تو میدانی که این شخصی که میگویم چه آدم شریف و مهربانی است . حتماً میدانی .» آدا گفت «آره ، استرجان ، البته که میدانم ، مگر ممکن است ندانم ؟»

گفتم «خوب ، عزیزم ، پس می بینی که اشکالی در کار نیست . خوب پس آنوقت چرا باید نتوانی با ما صحبت کنی ؟»

آدا گفت «استر ، اشکالی در کار نیست ؟ اوه ، وقتی باین روزهائی که باهم گذرانده‌ایم و باین همه محبت و توجه پدرانه و اینهمه روابطی که میان همه ما وجود داشته و همچنین به تو فکر می کنم میخواهم دیوانه بشوم ، چیزی نمی ماند دیوانه شوم !»

با مقداری تعجب نگاهش کردم اما بهتر این دیدم جوابی ندهم و بدلداریش اکتفا کنم ، لذا جریان صحبت را به مجرای خاطراتی که از زندگی مشترکمان داشتیم انداختم و مجال ندادم بیش از این صحبت کنند . هنگامی که به بستر رفت به نزد سرپرستم باز گشتم تا به او شب بخیر بگویم ، سپس به نزد آدا باز آمدم و لحظه‌ای چند در کنارش نشستم .

خواب بود ، همچنانکه نگاهش می کردم بنظرم رسید قدری تغییر کرده است . این اواخر اغلب باین مسأله اندیشیده بودم ، اکنون هم که او از هیچ جا خبر نداشت و من همچنان در قیافه‌اش می نگریستم ماهیت این تغییر را در نمی یافتم اما بهر حال ، در قیافه زیبای آشنایش چیز ناآشنائی می دیدم . یاد امیدهائی که سرپرستم به او و ریچارد بسته بود با اندوه در خاطر من سر برداشتند .

بخود گفتم «دل واپس او بوده است .» حال آنکه نمی دانستم که این عشق بکجا منتهی می شود .

آنوقت‌هایی که کادی بیمار بود غروبها که بخانه می‌آمدم آدا را مشغول انجام کاری می‌یافتم و همیشه هم بمحض اینکه وارد می‌شدم کارش را به کناری می‌نهاد، و من هرگز نفهمیدم که این کار چیست . مقداری از آن درکشوی میز بود ، و درکشو هم باز بود . و من هنوز متحیر بودم که این کار چه ممکن است باشد ، چون بدون شك برای خودش نبود .

هنگامیکه برگونه‌اش بوسه زدم متوجه شدم که قبل از آنکه بخواب رود دستش را به زیر بالش برده است، بمنظور اینکه آنرا از نظر پنهان دارد. و ه که باید چقدر نامهربان‌تر از آنچه در نظر دیگران مینمودم و یا خود فکرمی‌کردم بوده باشم که تمام هوش و حواسم را بشادی و شادکامی خود بدهم و فکر کنم که فقط منم که باید دختر دلبنده را به راه بیاورم و خاطرش را آسوده گردانم !

بهر حال، خود فریفته، با این گمان بخواب رفتم و با همین گمان از خواب بیدار شدم، حال آنکه سایه کذا همچنان میان ما حائل بود .

فصل پنجاه و یکم

روشن شدن قضایا

آقای وود کورت هنگامی که به لندن آمد ، در همان روز ورود به دارالوکاله آقای «هولز» در «سیموندزاین» رفت ، زیرا از لحظه‌ای که از او خواهش کردم که دوستی و محبتش را از ریچارد دریغ ندارد وعده‌ای را که داده بود حتی يك آن هم از نظر دور نداشت و فراموش نکرد. به من گفته بود که این کار را بعنوان يك وظیفه مقدس تلقی میکند و به قولی که داده بود وفادار بود .

آقای هولز را در دارالوکاله یافت و به او گفت که با ریچارد قرار گذاشته است باینجا مراجعه کند و نشانی منزلش را از او بگیرد .

آقای هولز گفت «بله ، آقا ، منزل آقای کارستن از اینجا چندان دور نیست . خیر ، آقا ، چندان دور نیست . خوب ، حالا نمیفرمائید بنشینید ؟»

آقای وود کورت گفت متشکرم ولی جزاین مطلبی که عرض کردم کاریگری ندارم .

آقای هولز که همچنان در نشستنش اصرار داشت و ازدادن نشانی منزل امتناع میورزید

گفت :

«بله ، آقا ، صحیح میفرمائید. آقا ، بنده تصور می‌کنم سرکار بر آقای کارستن نفوذ داشته باشید ، یعنی درواقع اطلاع دارم که برایشان نفوذ دارید .»

آقای وود کورت در جواب گفت :

«بنده که خودم هیچ خبر نداشتم ، ولی خوب ، لابد سرکار بهتر میدانید .»

آقای هولز با همان خودداری معمولی ، از نظر صدا و سایر مخلفات ، اظهار داشت :

«بله ، حضرت آقا ، وظیفه و کار بنده ایجاب میکند بهتر بدانم . این جزئی از وظایف

بنده است که اشخاص محترمی را که منافع خود را بدستم می‌سپارند بشناسم و خصوصیاتشان

را مورد مطالعه قرار دهم . بله ، حضرت آقا ، اگر با چنین نکاتی آشنا باشم در انجام وظایف

قانونی خود کمبودی نخواهم داشت ، اما اگر این معرفت موجود نباشد ، هر قدر هم حسن

نیت در کار باشد ، در ایفاء وظیفه قصور خواهد شد ، ولی اگر موجود باشد خیر.»

آقای وود کورت مجدداً به مسأله نشانی منزل اشاره کرد .

آقای هولز اظهار داشت :

«حضرت آقا ، اجازه بفرمائید . يك لحظه تأمل بفرمائید . عرض بحضور ، آقای کارستن دست به قمار بزرگی زده اند ، و طبیعی است بدون ... احتیاجی هست عرض کنم بدون وجود چه چیز نمی توانند به بازی ادامه دهند ؟»

— تصویرمیکتم منظورتان پول باشد ، بله ؟

آقای هولز اظهار داشت :

«حضرت آقا ، راستش را خدمتتان عرض کنم (بنده راستی و درستی را بعنوان قانون طلائی^۱ خود برگزیده ام ، خواه از قبل آن سود ببرم و یا زیان ببینم ، که معمولاً زیان میبینم) همانطور که فرمودید این کار پول می خواهد . بنده البته درمورد احتمال برد یا باخت آقای کارستن چیزی عرض نمی کنم — خیر ، هیچ چیز . ممکن است درست نباشد که آقای کارستن پس از اینهمه مدت و اینهمه خرج از این بازی دست بکشد ، ممکن است برعکس بهتر این باشد که در همین جا از آن دست بکشد و بی کار خود برود . بنده چیزی درمورد صواب یا ناصواب بودن هیچیک از این دو اقدام احتمالی عرض نمی کنم .»

در اینجا دستش را بشیوه ای مثبت بر روی میز فرود آورد و افزود :

«خیر ، بنده در این زمینه چیزی عرض نمی کنم .»

آقای وود کورت در جواب اظهار داشت :

«فراموش نفرمائید که بنده هم از سرکار نهواستم که در این زمینه چیزی بفرمائید ، و هیچگونه علاقه ای هم به این مطالبی که می فرمائید ندارم .»

آقای هولز در پاسخ به این اظهار گفت :

«معذرت می خواهم ، آقا . سرکار در حق خودتان درست داوری نمی کنید . نه ، آقا ! البته خیلی معذرت می خواهم ، منتها دارالوکاله بنده جائی نیست که سرکار بخواهید در حق خودتان درست داوری نکنید . سرکار قطعاً به آنچه که بدوستانتان مربوط می شود علاقمندید . بنده بیش از آن با طبیعت بشری آشنا هستم که قبول کنم مرد محترمی به قیافه و ظاهر سرکار به مسأله ای که بدوستانش مربوط میشود علاقمند نباشد .»

آقای وود کورت در جواب گفت :

«بله ، شاید . ولی مسأله مورد نظر بنده فعلاً نشانی منزل ایشان است .»

آقای هولز بطور معترضه اظهار داشت (حضرت آقا تصور می کنم شماره منزل را همین چند لحظه قبل عرض کرده باشم) «بله ، چنانچه آقای کارستن بخواهند این بازی را که

۱ - قانون طلائی در انجیل باین شکل آمده : آنچه می خواهی دیگران به تو بکنند تو نیز بایشان آنچنان کن . و وجه منفی آنرا کنفوسیوس پیغمبر چینی و هیلل از بزرگان یهود پیش از عیسی گفته بودند بدین شکل : آنچه بخود روانیداری بدیگران نیز روانیدار . (از فرهنگ حیم)

برسر مبلغ کلانی است ادامه دهند باید پول داشته باشند. سوء تفاهم نشود، در حال حاضر با اندازه کافی پول در اختیار هست. بنده از این لحاظ گله‌ای ندارم، چون پول در اختیار هست. منتها برای ادامه بیشتر بازی پول بیشتری باید فراهم کرد، مگر آنکه آقای کارستن بخواهند از این همه مخارج و تلاش و مجاهدتی که در این راه صرف شده است صرف نظر کنند و دست از بازی بکشند، که این هم موردی است که کلاً و منحصرأً شخص ایشان باید روی آن تصمیم بگیرند. بهر حال، بنده از این فرصتی که دست داده است استفاده می‌کنم و جریان را بالصراحه خدمت سرکار که دوست آقای کارستن هستید عرض می‌کنم. ضمناً ناگفته نماند بنده بدون پول هم آمادهم با کمال میل بوکالت از جانب آقای کارستن در محکمه حضور یابم منتها فقط تا به آن حد که تأمین چنین هزینه‌هایی از محل درآمد املاک و مستغلات مجاز و میسر باشد. چون تجاوز از این حد مستلزم تجاوز به حقوق دیگران خواهد بود. یا به حقوق سه دختر عزیزم و پدر سالخورده‌ام که تحت تکفل بنده هستند و در دره و تانتون زندگی می‌کنند، و یا به حقوق زید یا عمرو. حال آنکه حضرت آقا، خواه این را ضعف تلقی بفرمائید و یا نادانی، هدف و نیت بنده این است که به حقوق حق کسی تجاوز نشود.

آقای وود کورت در جواب به لحنی نسبتاً تند از شنیدن این مطلب اظهار خوشوقتی نمود.
آقای هولز در دنباله مطلب اظهار داشت :

«حضرت آقا، اهم آرزوی من این است که نام نیکی از خود بیادگار گذارم، و بهمین جهت از هر فرصتی استفاده می‌کنم و وضع و موقعیت آقای کارستن را بی‌پرده برای دوستانشان توضیح می‌دهم. و اما بنده خودم، باید عرض کنم که «اجرتم متناسب با زحمتی است که می‌کشم». اگر وظیفه‌ای را تقبل کنم آن را با منتهای جدیت بانجام می‌رسانم و درازاء اجرتی که تحمیل می‌کنم زحمتم را می‌کشم، اگر جز این بود اینجا نبودم و اسمم بر بالای در این دارالوکاله نبود.»

- آقای هولز بالاخره نشانی منزل آقای کارستن را لطف نمی‌فرمائید ؟
آقای هولز در جواب اظهار داشت :

«بله، آقا، همانطور که گمان می‌کنم چند لحظه قبل هم عرض کرده باشم همین در جنب دارالوکاله است. تشریف می‌برید به طبقه دوم، آپارتمان آقای کارستن آنجا است. بله، آقای کارستن علاقمندند به مشاوره حقوقی خود نزدیک باشند و طبعاً بنده هم باین امر ایرادی ندارم، چون مایلم شخصاً و از نزدیک شاهد و ناظر گردش کار باشند.»

سخن که بدینجا رسید آقای وود کورت از آقای هولز خدا حافظی کرد و در جستجوی ریچارد براه افتاد؛ اکنون کم‌کم با علل تغییراتی که در قیافه‌اش پدید آمده بود آشنا می‌شد. ریچارد در اطاقی بود تار و خفه که مقداری اثاثه رنگه و رو باخته در آن بچشم می‌خورد. بهمان صورتی که من چندی پیش در اطاق سر بازخانه دیده بودم، جز آنکه اکنون مشغول نوشتن نبود، کتابی در جلوش بود که نگاه و افکارش از آن منحرف گشته و در دیاری دور

آواره بود و چون تصادفاً در باز بود آقای وود کورت بی آنکه ریچارد متوجه شود بدرون رفت و لحظه‌ای چند خاموش در کنارش ایستاد. بعدها بمن می گفت که آن وارفتگی چهره و افسردگی حالتش را بهنگامیکه غرق در اندیشه بود هرگز نمی تواند فراموش کند. ریچارد ناگهان از جا پرید و درحالیکه هر دو دستش را از هم گشوده و پیش آورده بود گفت:

« وود کورت، دوست عزیزم! مثل يك شبح در جلو نگاهم ظاهر شدی! »
 آقای وود کورت گفت « ولی شبح يك دوست - که همانطور که راجع به اشباح می گویند منتظر بود مورد خطاب قرار گیرد. خوب، دوست عزیز روزگار چطور می گذرد؟ »
 ریچارد گفت « باندازه کافی بد. باندازه کافی کند - لااقل تا آنجا که به کار من مربوط می شود. »

- کدام کار؟

- کار عدالتخانه.

وود کورت سری تکان داد و گفت:

« من تا بحال نشنیده‌ام که این دستگاه هرگز خوب گشته باشد. »

ریچارد با ناراحتی گفت « من هم نشنیده‌ام؛ نه من، هیچکس نشنیده‌است. »

و باز لحظه‌ای بعد مجدداً به نشاط آمد و با همان بی تکلفی طبیعی خود اظهار داشت:

« وود کورت، من بسیار متأسف خواهم بود چنانچه تو نیت و مقاصد مرا بدبفهمی -

ولو این امر محبت شمارا نسبت بمن بیشتر کند. وود کورت تو باید بدانی که من در تمام این مدت عمل مفیدی انجام نداده‌ام. قصد و نیت این نبود که به کسی و چیزی زیان برسانم، حال آنکه بنظر می رسد جز ضرر و زیان چیزی از من سر نزده‌است. شاید اگر از دمی که سر نوشت در پیش پایم قرار داده و مرا به سوی آن سوق داده بود احتراز می کردم و ضم بهتر از این بود - ولی فکر نمی کنم - هر چند گمان می کنم اگر تا بحال هم نشنیده باشی بزودی بشنوی که دیگران در این مورد با من هم عقیده نیستند. بهر حال، قصه را کوتاه کنم - متأسفانه فاقد هدف و منظور بودم ولی اکنون هدف و منظوری دارم و یا بعبارت بهتر هدف و منظور مرا در پنجه خود دارد. بهر حال، گذشته گذشته است و دیگر بحث ندارد. بهمین صورت که هستم، با همین ضعفها و نقائصی که دارم، مرا بپذیر. »

آقای وود کورت در جواب گفت:

« بسیار خوب، معامله‌ای با هم می کنیم؛ تو هم در عوض با من همینطور باش. »

ریچارد در جواب گفت « آه! تو؟ تو میتوانی کار را بخاطر نفس کار تعقیب کنی، تو

میتوانی وظیفه‌ای را برعهده بگیری و آنرا آنچنانکه باید به انجام برسانی؛ تو میتوانی از از هر چیز هدف و منظوری بتراشی. تو ومن خیلی فرق داریم. »

لحن سخنش تأسف آمیز بود، و باز لحظه‌ای چند به افسردگی گرائید.

هنگامی که از پنجه این افسردگی بدر آمد گفت:

«خوب، باشد! هر چیزی را پایانی است! خواهیم دید. پس مرا به همین صورت و با همین معایب و محاسنی که دارم قبول داری؟»
 - البته، البته که قبول دارم.

خنده کنان - هر چند این موضوع را کاملاً جدی تلقی می کردند، و من لااقل در مورد یکی از آن دو میتوانم از صمیم قلب چنین ادعائی را بکنم - با هم دست دادند.
 ریچارد اظهار داشت:

«شما را خدا برای من فرستاد، چون در اینجا غیر از هولز» کسی را نمی بینم. ضمناً وود کورت مطلبی هست که میخواهم آنرا در ابتدای قراردادمان یکبار و برای همیشه تذکر دهم. چون اگر آنرا ناگفته بگذارم ممکن است موقعیتم را چنانکه هست درک نکنی. تصور میکنم بدانی که به دختر عمویم «آدا» علاقمندم؟»

آقای وود کورت اظهار داشت که بلی من، یعنی استر، به یک چنین موضوعی اشاره کرده ام.
 ریچارد در پاسخ گفت:

«حالا، من از تو خواهش می کنم فکر نکنی که من یکپارچه خودخواهی و خودبینی هستم و زندگی را فقط بخاطر شخص خود و تأمین منافع خود بر سر این پرونده لعنتی گذاشته ام و میگذارم. منافع آدا هم به منافع من بسته است، این دو از هم تفکیک ناپذیرند. هولز برای هر دوی ما کار می کند، از تو خواهش می کنم که این نکته را از نظر دور نداری!»
 بعد از این بابت نگران بود که آقای وود کورت ناگزیر جداً با او اطمینان داد که در قضاوت درباره او از حدود انصاف خارج نخواهد شد.

ریچارد با همان بی تکلفی معمول اما با قیافه ای رقت انگیز به سخن ادامه داد:
 «میدانی، من از این خیال که آدمی برستی و درستی شما و با این قیافه دوستانه، روزی مرا آدم پست و خودبینی تصور کند رنج می برم. وود کورت، من میخواهم آدا به حقش برسد، همانطور که مایلم خودم به حقم برسم، و منتهای سعیم را بکار می برم که هم او و هم من هر دو به حقمان برسیم! و دار و ندارم را بخاطر می اندازم تا شراین پرونده را از سر او و همچنین از سر خود بکنم. من از تو تمنا می کنم که این امر را از نظر دور نداری!»

بعدها آقای وود کورت هر گاه که از این دیدار سخن بمیان می آورد بر نگرانی و اشتیاقی که ریچارد از این بابت ابراز داشته بود تکیه میکرد و این احوال را به تفصیل باز میگفت. باری، این موضوع نگرانی سابق مرا نیز زنده کرد: می ترسیدم سرانجام آقای هولز مایملک ناچیز «آدا» را هم بالا بکشد و ریچارد نیز عمل خود را بر اساس این استدلال توجیه کند. این دیدار موقعی صورت گرفت که «کادی» هنوز بیمار بود و من از او توجه میکردم. اکنون بر میگردم به ایامی که کادی بهبود یافته و پرده کذا همچنان میان من و محبوبم حائل بود. همان روز صبح به آدا پیشنهاد کردم برویم و ریچارد را ببینیم، اما عجب اینکه دیدم «آدا» برخلاف انتظار تمایلی باین کار نشان نمی دهد.

گفتم «عزیزم، در این ضمنی که من نبودم با ریچارد حرفتون شده؟»

— نه ، استر .

گفتم «پس لابد ازش بی خبر بوده ای ، آره ؟»

آدا گفت « نه ، بی خبر هم نبوده ام .»

و ه که چه اشکی در چشمانش حلقه زده بود و چه عشق و محبتی از سیمایش می تراوید ! من از جریان سردر نمی آوردم . گفتم : من تنها پیش ریچارد بروم ؟

آدا گفت : نه بنظر او بهتر است تنها بروم . گفتم : تو هم با من می آیی ؟ آدا گفت : بلی فکر میکنم بهتر است با من بیاید . گفتم : خوب ، همین حالا برویم ؟
گفت : بلی همین حالا برویم .

بهر حال ، با این اشکی که در چشمانش حلقه زده بود و این عشق و محبتی که از چهره اش می تراوید از این طرز رفتار هیچ سر در نمی آوردم .

بالاخره ، بزودی آماده شدیم و براه افتادیم . هوا خفه و ابرناک بود و گله گله باران می آمد . یکی از آن روزهای گرفته و بی رنگ و رو و افسرده ای بود که همه چیز در آن سرد و عبوس می نماید . عمارات بما اخم میکردند و گرد و خاک بصورتمان می پاشید و دودی که از دودکش های عمارات بر میخاست به جانب ما می تاخت ؛ هیچ چیز سازش نداشت و قیافه مساعد و موافق نشان نمیداد و قیافه دختر دلبندهم بچشم من ناجورترین جزء این صحنه ناهنجار بود و تعداد گروههایی که در مشایعت جنازه ها در حاشیه خیابانها حرکت میکردند بچشم من زیاده تر از هر وقت بود .

ابتدا می بایست « سیمو نندزاین » را پیدا کنیم و می رفتیم که از دکانی نشانی محل را بگیریم که « آدا » گفت تصور می کند در حوالی کوچه عدالتخانه باشد . گفتم : « عزیزم ، اگر از این طرف برویم فکر می کنم زیاد اشتباه نکنیم .»

و به سوی کوچه عدالتخانه به راه افتادیم و تا بلوی محل را پیدا کردیم : سیمو نندزاین . بعد میماند شماره ساختمان . گفتم « فرق نمی کند ، دارالوکاله آقای هولز هم کفایت می کند ، چون منزل ریچارد جنب دارالوکاله او است .»
آدا گفت ممکن است آن ساختمان آن گوشه ای دارالوکاله آقای هولز باشد — و درست هم بود .

و بعد ، این مسأله مطرح شد : کدامیک از دو در جنب دارالوکاله ؟ من به سوی یکی از آنها پیش رفتم و محبوبم بجانب دیگری . این بار هم اشتباه از من بود . باری ، به طبقه دوم عمارت رفتیم و نام ریچارد را که بر قاب کوبی دیوار که الوار آن به تخته تابوت شبیه بود یافتیم .

میخواستم در یکوم ولی محبوبم گفت بهتر است دستگیره در را بچرخانیم و داخل شویم . ریچارد در اطاق نشسته بود و بر روی توده درهم و آشفته ای از اوراق گرد و غبار گرفته که در نظر من به آینه هایی شباهت داشتند که محتویات ذهنی اش را منعکس می ساختند در دریای

اندیشه فرو رفته بود . بهر کجاکه مینگریستم باین کلمات شوم برمیخورم : جارندیس و جارندیس .

به گرمی و محبت بسیار ازما استقبال کرد . نشستیم . گفت :
 « اگر کمی زودتر آمده بودید وود کورت را هم می دیدید . چه مرد نازنینی ! اغلب می آید و به من سر می زند ، حال آنکه هر کس دیگر که نصف کار و گرفتاری او را هم داشته باشد حتی فکرش را هم نمی کند . و نمیدانید چه آدم سرودل زنده و صمیمی و معقولی است . درست عکس من ! هر چه من نیستم او هست ، به طوری که هر وقت که می آید اطاقم جان می گیرد و روشن می شود و وقتی که میرود مجدداً در تاریکی فرو می رود . »

با خود گفتم : خداوند بخاطر این حقیقتی که نسبت به من نشان میدهد او را عمر و عزت بدهد !

ریچارد ، در حالیکه با افسردگی بر بسته های کاغذ روی میز نظر می افکند در دنباله سخنان خود اظهار داشت :

« میدانی ، آدا ، البته او مثل من و هولز به جریان خوشبین نیست . حق هم دارد ، چون اوسرش توی جریان نیست و مثل ما به رموز و دقایق کار وارد نیست . مادر یکایک نکات آن غور کرده ایم و او نکرده است و نمی توان انتظار داشت که بسادگی از این جریان پر پیچ و خم سر در بیاورد . »

نگاهش باز بر اوراق روی میز آواره شد ، هردو دستش را بسرش کشید ، چشمانش بسیار درشت و گود افتاده و لبانش بسیار خشکیده مینمود و ناخن هایش را دندان زده و جویده بود .

گفتم « ریچارد ، بنظر تو اینجا برای زندگی جای مناسبی است ؟ »

ریچارد با همان خنده شاد و جوانانه دیرین جواب داد :

« مینروای عزیزم ، راست است ، نه جایی است با صفا و نه دلگشا ، و مواقعی که آفتاب میزند حتی میتوانی سړیک مبلغ کلان شرط ببندی که در جاهای دیگر بهروشنی میدرخشد ، اما بهر حال فعلاً ما را کفایت می کند ، چون از ادارات دور نیست و به هولز هم نزدیک است . »
 گفتم « فکر نمی کنی که تنوعی از این دو ... »

ریچارد همراه با خنده ای زورکی جمله را تمام کرد و گفت :

« .. به حال مفید باشد ؟ شاید هم ! ولی این کار فقط در صورتی و یا در یکی از این دو صورت امکان پذیر است : یا کار دعوی تمام شود و یا کار صاحب دعوی . ولی دختر عزیزم ، تردید نیست که کار دعوی تمام میشود ، من به تو قول میدهم ! »

کلمات اخیر خطاب به « آدا » بود که در کنارش نشسته بود . و چون « آدا » رویش بطرف او بود چهره اش را نمی دیدم .

ریچارد به سخن ادامه داد و گفت :

« وضع کارمان بسیار خوب است . باور نمی کنید از هولز بپرسید . مثل فریره می چرخیم . از هولز بپرسید . راحتی برایشان نگذاشته ایم . هولز به چم و خم کار وارد است ، بهر کجاکه

که میروند سایه به سایه تعقیبشان می‌کنیم. از همین حالا هم با کوشش و پشتکار خود مبهوتشان ساخته‌ایم. آره عزیزم، بالاخره این جماعت خواب رفته را بیدار می‌کنیم - حالا می‌بینید، اگر نکردیم!

این امیدواری مدتها بود به چشم من دردناکتر از نومیدی جلوه می‌نمود. بقدری بی‌شبهات به امیدواری بود و آنچنان خاصه زنده و موحشی داشت و بحدی گرسنه و باندازه تحمیلی و غیر قابل تحمل بود که اذمتها پیش دل آزار شده بود. اما تفسیر این امیدواری که اکنون بر چهره زیبایش حک شده بود آنرا دردناکتر از پیش جلوه میداد. می‌گویم حک شده بود، چون بفرض محال تازه اگر هم بر طبق خیالات خوش او این دعوی شوم در همان آن یکباره و برای همیشه پایان می‌رسید باز من معتقد بودم که آثار نگرانی‌ها و تأسف‌های باطن و نومیدی‌هایی که بیار آورده بود تادم مرگ بر چهره‌اش باقی میماند.

«آدا» همچنان خاموش بود؛ ریچارد اظهارداشت:

«قیافه خانم کوچولوی عزیزمان بحدی در نظر من طبیعی است و چهره مهر باش به حدی به چهره آشنای سابق شبیه است که...»

گفتم «آه... نه، نه!» و لبخند زدم و سر تکان دادم.

ریچارد دستم را به شیوه‌ای بردارانه که چیزی جز مرگ هرگز آنرا تغییر نداد در دست گرفت و بلحنی صمیمی گفت:

«... بقدری به چهره سابق شبیه است که نمی‌توانم پیش او تظاهر بکنم و احساسم را بروز ندهم. حقیقتش این است که خودم نیز مرددم. عزیزم، گاهی امیدوار میشوم و گاهی هم... البته نوامید نمی‌شوم ولی ای، به نومیدی نزدیک میشوم.» دستم را به آرامی رها کرد و همچنانکه در اطاق بالا و پائین می‌رفت، افزود:

«بس که خسته میشوم!»

مدتی در اطاق قدم زد، سپس به لختی خود را بر روی کاناپه رها کرد و با افسردگی تکرار کرد:

«بس که خسته میشوم. کار فرساینده‌ای است!»

بر بازوئی تکیه کرده و بر زمین چشم دوخته بود و این کلمات را به لحنی بس تفکر آمیز بر زبان می‌راند - در این حال بود که محبوبم از جای برخاست و کلاش را از سر برداشت و در کنارش زانو زد، و در حالیکه گیسوانش همچون آشنای زرین بر شانه‌هایش فرو ریخته بود هر دو دستش را در گردش انداخت و چهره‌اش را بسوی من گرداند. هیئات، چه چهره زیبا و پراز محبت و اخلاص!

به لحنی بس ملایم گفت:

«استرجان، من دیگر بخانه نمی‌آیم.»

شمه‌ای از جریان ناگهان بر من روشن شد.

- من دیگر بخانه نمی‌آیم. با شوهر عزیزم میمانم. بیش از دوماهست عقد کرده‌ایم.

استر، عزیز دلم، بی‌من به خانه برو. من دیگر بر نمی‌گردم! ■

این کلمات را گفت و سر بر زیر افکند، و من اگر عشقی در زندگیم دیده باشم که چیزی جز مرگ نتوانسته باشد آنرا تغییر دهد همانوقت بود که چنین چیزی را در مقابل خود میدیدم. لحظه‌ای بعد ریچارد سکوت را شکست و گفت:

« عزیزم، با استر صحبت کن؛ جریان را برایش تعریف کن. »
پیش از آنکه بخود آید به استقبالش شتافتم و در آغوش کشیدم. هیچک از ما چیزی نگفت؛ و اکنون که گونه‌اش بر گونه‌ام آرمیده بود مایل نبودم چیزی بشنوم. گفتم «محبوبم، عشقم، طفلکم!» بحالش سخت دل می‌سوختم. به ریچارد هم بسیار علاقمند بودم ولی احساس حکم می‌کرد براو بیشتر دل بسوزم.

— استر، تو مرا می‌بخشی؟ پسر عمو «جان» مرا می‌بخشد؟
گفتم «عزیزم، حتی اگر يك لحظه هم در این باره شك بکنی خطای بزرگی نسبت باو مرتکب میشوی.» و اما من! بله.. من.. چه چیز را باید ببخشم!
چشمان اشك آلود عزیزم را، که هنوز هق هق میکرد، پاك كردم و در کنارش پرکانا په نشستم. اکنون که در میان نشان نشسته بودم و مآوقع را برایم باز می‌گفتند بیاد همان شبی افتادم که ماجرای عشق و دلدادگی خویش را با آن شور و شوق با من در میان نهادند.
آدا گفت «استرجان، تو خودت میدان، من هر چه داشتم مال ریچارد بود ولی ریچارد قبول نمی‌کرد. و وقتی اینطور بود و اینهمه دوستش داشتم جز اینکه زنش بشوم چاره‌ای نداشتم!»

ریچارد گفت «خاله داردن عزیز، تو هم ماشالله بجدی سرت شلوغ بود که نمی‌شد جریان را در يك همچو وقتی با تو در میان گذاریم! بعلاوه چیزی نبود که مدت‌ها رویش تأمل کرده باشیم، صبح روزی رفتیم و عقد کردیم، و همین.»
محبوبم گفت «استرجان، وقتی که کار تمام شد همه‌اش باین فکر بودم که جریان را چطوری با تو در میان گذارم و چکار کنم که صورت درست و مناسبی داشته باشد. گاهی اوقات فکر میکردم که باید مآوقع را فوراً با تو در میان گذارم و گاهی اوقات می‌گفتم بهتر است چیزی نگویم و پسر عمو «جان» نفهمد؛ نمی‌دانستم چه کار بکنم، و همیشه هم از این بابت ناراحت بودم.»

و من چقدر باید خود بین بوده باشم که حتی لحظه‌ای باین فکر نیفتم! امیدانم در جواب چه گفتم. بسیار متأسف بودم؛ هر دوی آنها را دوست میداشتم و فوق العاده خوشحال بودم از اینکه می‌دیدم آنها نیز بمن علاقمندند، مع الوصف بر آنها دل می‌سوختم و در عین حال از اینکه می‌دیدم اینهمه بمن علاقمندند احساس نوعی غرور می‌کردم. بمرم يك چنین احساسی را که در عین دردناکی فرح بخش باشد بخود ندیده‌ام، و در اعماق درونم نمی‌دانستم که کدامیک از این دو جنبه آن غالب است. ولی باین منظور به آنجا نرفته بودم که گردنا آمیدی بر دورنمای آینده‌شان بباشم و این کار را هم نکردم.

پس از اینکه اندك اندك دست از مسخره بازی کشیدم و آرامش را باز یافتم محبوبم حلقه عقدش را از جایی از بقلش درآورد و بوسید و به انگشت کرد.

بعد من بیادیشب افتادم و به ریچارد گفتم که از روز عقد به بعد این حلقه را شبها موقعی که کسی در دور و بر نبوده بدست میکردم است. «آدا» به شرمروی پرسید: عزیزم، تو از کجا فهمیدی؟ و من در جواب گفتم که چگونه دیده‌ام دستش را در زیر بالش مخفی کرده‌است و از این بابت تعجب کرده‌ام. سپس دوتائی مایه‌وقع را از نو باز گفتند و من باز احساس شادمانی و تأسف کردم و مسخره بازیها را تکرار کردم و تا آنجا که می‌توانستم چهره زشتم را از نگاهشان مخفی میداشتم مبادا که آنها را از دل و دماغ بیندازم.

و به این ترتیب وقت گذرانیدیم تا کم‌کم لازم آمد بفکر مراجعت به خانه بیفتم. لحظه مراجعت بدترین لحظات بود، زیرا محبوبم به یکباره منقلب شد؛ برگردم آویخته بود و مرا با انواع نامهای گرامی و نوازشگری که بخاطرش می‌رسید می‌خواند و می‌گفت که آه بی‌من چه خواهد کرد و چگونه زندگی خواهد کرد! ریچارد نیز دست کمی از او نداشت. و اما من خودم، منم اگر به تندى به‌خود نگفته بودم «بین‌استر»، اگر همچو کاری بکنی جداً دیگه باهات حرف نمی‌زنم. و ضمناً براتب بدتر از آنها می‌بود.

گفتم «اوای»، اینهم شد زن! من که يك همچو زنی بعمرم ندیده‌ام! مثل اینکه شوهرش دوست نداشته! بیا ریچارد، بیا، ترا بخدا این بچه را از من بگیر. حال آنکه در تمام این مدت او را همچنان تنگ بخود می‌فردم و اگر موقعیت مناسب بود شاید مینشستم و مدت‌ها بالای سرش می‌گریستم.

گفتم «ضمناً» باین زن و شوهر عزیز اخطار می‌کنم که باین نیت از اینجا می‌روم که فردا برگردم، و اینقدر می‌آیم و می‌روم که «سیمونندزاین» از قیافه‌ام بیزار شود. بنابراین، ریچارد، خدا حافظی نمی‌کنم چون وقتی به این زودی برمی‌گردم خدا حافظی چه فایده دارد، محبوبم را بدستش دادم و به راه افتادم اما اندکی تأپا کردم تا باز نگاهی به چهره زیبایش بیفکنم، دلم رضا نمیداد چشم از آن برگیرم.

باری، بشوخی گفتم «اگر اطمینان ندهند که موی دماغ نیستم، گمان نمی‌کنم بتوانم این اجازه را بخود بدهم که برگردم و مصدع اوقاتشان بشوم».

این را که گفتم دختر محبوبم سر برداشت و از خلال اشکی که میریخت برویم لبخند زد. چهره دل‌انگیزش را در میان دو دستم گرفتم و بر گونه‌اش بوسه زدم و شتابان خارج شدم. و هنگامیکه بی‌این رسیدم - واه که چه گریه‌ای کردم! - چنان بود که گوئی آدا را برای همیشه از دست داده‌ام. بی‌اوبقدری احساس تنهایی و بی‌کسی میکردم و زندگی بجدی خالی و بی‌معنی مینمود و رفتن بخانه، حال که امید این را نداشتم که او را در آنجا به انتظار خود ببینم، بجدی ناگوار بود که مدتی تسلی خاطر نمی‌یافتم. در آن کنج تار و غمبار بالا می‌رفتم و پائین می‌آمدم و می‌گریستم و هق‌هق می‌زدم.

اما پس از اینکه خویشتن را قدری ملامت نمودم اندک اندک بخود آمدم، درشکهای گرفتم و بخانه رفتم. پرسک بینوائی که در «سنت‌البانز» دیده بودم همین چندی پیش پیدایش شده بود و اکنون در شرف موت بود - در واقع مرده بود، هر چند من خبر نداشتم. سرپرستم رفته بود احوالش را پرسد؛ و برای ناهار به‌خانه نیامد. حال که تنه‌ای بودم باز مدتی گریستم،

هر چند تصور نمی‌کنم عملم رویهم‌رفته زیاد نادرست بوده باشد .

البته طبیعی بود که جای محبوبم را خالی‌کنم . راست است سه یا چهار ساعت غیبت پس از اینهمه مدتی که باهم بودیم زیاد نبود اما فکرم بحدی متوجه صحنه ناچوری بود که او را در آن رها کرده بودم و این صحنه را به‌حدی زشت و ناچور میدیدم و بحدی مشتاق بودم که در جوارش باشم و بنحوی از او توجه‌کنم که تصمیم گرفتم غروب به‌نزدش بازگردم - فقط باین منظور که از دور بر پنجره اطاقش بنگرم .

گمان میکنم عملم بسیار مضحك و کودکانه بود ، اما آنوقت هرگز باین صورت جلوه نمی‌کرد ، یعنی حالا هم نمی‌کند . جریان را با چارلی در میان نهادم و دماهای غروب با اتفاق از خانه خارج شدیم . هنگامیکه به‌خانه جدید دلبندم رسیدیم هوا به‌تاری گرائیده بود و نور چراغی از پس پرده‌های زرد رنگ آن به بیرون می‌تابید . سه یا چهار بار با احتیاط تمام از مقابل پنجره گذشتیم و سر بالا کردیم و بر آن نگرستیم . چیزی نمانده بود با آقای هولز که در همانوقت از دارالوکاله خارج شده بود و بخانه میرفت سینه به‌سینه شویم - او نیز سر بالا کرد و به پنجره نگرست . قیافه و هیكل لندوکش و حالت گرفته و غمباری که آن کنج در آن وقت شب داشت باوضع روحی من سازگار بود . به‌جوانی و عشق و زیبائی دختر دلبندم که در چنین مکانی محبوس گشته بود می‌اندیشیدم ، و این مکان در نظرم به‌قیافه زندان جلوه می‌کرد .

محل بسیار پرت و خلوت بود ؛ تردید نداشتم که میتوانم بی آنکه کسی متوجه شود بالا بروم و سروگوشی آب بدهم . چارلی را در همان پائین گذاشتم و بی آنکه از وجود نورضعیفی که از فانوسهای راه‌پله می‌تابید هراسی بخود راه دهم سبک از پله‌ها بالا رفتم . لحظه‌ای چند گوش فرا دادم ؛ تصور می‌کنم زمزمه نجواهای جوانان را از خلال سکوت ماتم خیز عمارت می‌شنیدم . به‌یاد چهره محبوبم لبانم را بر تخته‌های در که به تخته تابوت شباهت داشت آشنا ساختم و آهسته و بی‌صدا پائین آمدم - حال آنکه می‌دانستم در یکی از همین روزها باین دیدار اعتراف می‌کنم .

و این دیدار حقیقتاً بحالم مفید واقع شد ، زیرا هر چند کسی جز چارلی و من از آن اطلاع نداشت باز بنحوی احساس میکردم که گوئی از فاصله میان ما کاسته و ما را لحظه‌ای چند بهم پیوند داده است . بخانه باز گشتم ، طبیعی است هنوز به این تغییر خونگرفته بودم ، اما بهر حال طوافی که در اطراف خانه محبوبم کرده بودم مفید واقع شده بود .

سرپرستم به‌خانه باز آمده و باقیافه‌ای گرفته و عبوس دم پنجره ایستاده بود . هنگامی که بدرون رفتم قیافه‌اش از هم باز شد و آمد و بر جایش نشست . موقمی که متوجه حالت چهره‌ام شد گفت :

«خانم کوچولو ، گریه کرده‌ای ؟»

گفتم «بله ، سرپرستم - متأسفانه کمی گریه کرده‌ام . سرپرستم ، نمیدانید ، آدا بحدی پریشان بود و بحدی متأسف است که نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم .»

دستم را بر پشتی صندلیش قرار دادم و در نگاهش دیدم که این کلمات و نیز نگاهی که بجای خالی او می‌کردم آماده شنیدن خبرش ساخته است .

گفت « عزیزم ، عقد کرده ؟ »

حال و حکایت را به تفصیل باز گفتم و افزودم که از صمیم قلب آرزومند است که شما از سر تقصیرش در گذرید و او را ببخشید .

سرپرستم گفت « احتیاجی به بخشایش من ندارد . خداوند او و شوهرش را سعادتمند کند ! »
اونیز مانند من نخستین عکس العملش احساس رحم و دلسوزی نسبت به آنها بود . گفت :

« دخترک بینوا ! دختر معصوم ! طفلك ريك ! طفلك آدا ! »

پس از آن هیچیک از ما چیزی نگفت ، تا سرانجام اوسکوت راشکست و گفت :

« بله ، عزیزم ، بله ! بلیک هاوس بسرعت خالی میشود ! »

هر چند خجالت میکشیدم مع الوصف بخاطر لحن اندوهگینی که سخنش داشت دل بدریا زدم و گفتم :

« ولی سرپرستم بانوی بلیک هاوس میماند و آنچه را که در توانائی داشته باشد خواهد کرد تا جای خوش و مطبوعی از آن بپردازد . »

— عزیزم ، شك نیست که موفق خواهد شد .

نامه مشهور تغییری در روابطمان بوجود نیاورده بود جز اینکه صندلی پهلوی دستش بمن تعلق یافته بود ؛ اکنون نیز تغییری پدید نیامد .

— بله ، عزیزم ، حتماً موفق خواهد شد . با این وصف ، خانم کوچولو ، بلیک هاوس

دارد بسرعت خالی می شود ! »

از اینکه صحبت بهمین جا ختم شد ناراحت شدم ، می ترسیدم نکند پس از جریان نامه و پاسخی که داده بودم آنطور که خود خواسته بودم رفتار نکرده باشم .

فصل پنجاه و دوم

سرسختی

اما يك روز ديگر از اين ماجرا گذشته بود كه صبح زود كه تازه ميخواستيم صبحانه بخوريم آقای وودكورت شتابزده پيدایش شد ؛ گفت كه قتل موحشی واقع شده و آقای جورج را توقیف و زندانی کرده اند . وقتی گفت كه برای دستگیری و توقیف قاتل جایزه کلانی از طرف سرلی سترددلاك تعیین شده در نخستین لحظات بهت و حیرتی كه از شنیدن این خبر بمن دست داده بود غلت امر را درست نفهمیدم اما ضمن گفتگوی بیشتری كه در این زمینه صورت گرفت دریافتم كه مقتول مشاور حقوقی سرلی سترددلاك بوده است . با دریافت این موضوع تمام وحشی كه مادرم از وی به دل داشت بیکباره به ذهنم هجوم آورد .

از بین رفتن این شخص آنهم باین نحو غیر مترقبه و غیر طبیعی چنان در نظرم وحشتناك بود كه لحظه ای چند همه افكارم متوجه مادرم شد ، زیرا این شخص کسی بود كه مدتها مادرم را پائیده و نسبت به او بدگمان بوده و او هم متقابلا او را پائیده و نسبت باو اعتمادی ابراز نداشته بود . کسی بود كه مادرم كمترین محبتی نسبت باو در خود احساس نمی كرد و او را دشمنی خطرناك می پنداشت و از وی بیم و هراسی عظیم بدل داشت . وه چه بد است كه آدم خبر چنین قتلی را بشنود و كمترین رحم و تأسفی در خود احساس نکند ؛ وه چه وحشتناك كه فكر می كردم شاید مادرم گاهی حتی به آرزو خواسته است كه شراین پیرمردی كه بدینسان از زندگی جدا شده بود از سرش كنده شود !

این افكار كه ذهنم را از خود می انباشت ناراحتی و دهشتی را كه همیشه از تذكر نام این خاندان بمن دست میداد بحدی تشدید نمود و طوری سراسیمه ام ساخت كه به زحمت میتوانستم در جای خود بمانم . درست نمی فهمیدم چه می گویند ، تا مدتی گذشت و بخود آمدم . ولی هنگامی كه بخود آمدم و دیدم كه سرپرستم چقدر وحشت زده است و چگونه و باچه علاقه ای از شخصی كه مورد سوءظن قرار گرفته است سخن می گویند و از خوبیهایش یاد می كنند احساس علاقه نسبت باو و دهشت بخاطر او طوری وجودم را در پنجه گرفت كه باز بیکباره منقلب شدم .

پرسیدم :

«سرپرستم، شما فکر نمی کنید اورا بحق متهم بارتکاب این قتل کرده باشند؟»
 - عزیزم، فکر نمی کنم. این مردی که ما دیده ایم، با این بی تکلفی و رحم دلی،
 این مردی که قدرت شیر را دارد نرمی و ملایمت يك طفل را، با این همه شجاعت، و درعین
 حال این همه افتاده و آرام - یعنی میتوان قبول کرد که این چنین آدمی واقعاً مرتکب همچو
 جنایتی شده است؟ من یکی که نمی توانم باور کنم. نه اینکه باور نمی کنم و یا نخواهم کرد -
 نمیتوانم!
 آقای وود کورت گفت:

«من هم نمی توانم. معذک با تمام این چیزهائی که از او میدانیم و با همه حسن عقیدتی
 که به او داریم نباید فراموش کنیم که ظواهر امر علیه او است. با مقتول عداوت داشته، و
 در بسیاری جاها از این خصومت سخن بمیان آورده، و گفته میشود که مطالب تند و شدید علیه
 او گفته است، و تا آنجا که من هم اطلاع دارم این طور بوده است. بعلاوه اعتراف میکند
 به اینکه در حوالی زمان وقوع قتل تك و تنها در محل واقعه بوده است. من صمیمانه معتقدم
 که همانطور که خودم مداخله و شرکتی در این ماجرا نداشته ام او هم مداخله ای در این کار
 نداشته و از این اتهام میرا است، ولی این چیزهائی که عرض کردم همه دلایل و جهاتی
 است که موجب شده مورد سوء ظن قرار گیرد.»

سرپرستم گفت «درست است.»

سپس روبه من کرد و افزود:

«بله عزیزم، اگر ما بیایم و چشمان را بر حقیقتی که در هریک از این موارد نهفته
 است ببندیم تازه خدمتی به او نمی کنیم.»

و من البته احساس می کردم که اهمیت این قرائن و اماراتی را که علیه او موجود بود
 نه تنها باید پیش خود تصدیق کنیم بلکه باید پیش دیگران نیز اعتراف نمایم، ولی ضمناً
 احساس می کردم و گفتم که ارزش و اعتبار این قرائن و امارات هر چه باشد باز نباید باعث شود
 که در زمان احتیاج باو پشت بکنیم و از او سراغ نگیریم.

سرپرستم در جواب گفت «حاشا! از او حمایت خواهم کرد، همانطور که او از آن دو
 مخلوق بینوائی که در قید حیات نیستند حمایت کرد.»

منظورش آقای گری دلی و پسر بچه بینوائی بود که آقای جورج ایشان را پناه داده بود.
 سپس آقای وود کورت اظهار داشت که کارگر آقای جورج دماهای صبح پیش او
 بوده، تمام مدت شب مانند دیوانه ها در کوچه ها و خیابانها می گشته، و افزود که آقای
 جورج بخصوص از این بابت نگران بوده است که ما او را مقصر بپنداریم و به کار گرش گفته که
 حتماً بیاید و از جانب او جداً بماند و بماند که میرا از گناه است و در این جریان بهیچوجه
 دخالتی نداشته است. آقای وود کورت در ضمن گفت که تا قول نداده که صبح زود خواهد آمد
 و جریان را از همین قرار با اطلاع ما خواهد رساند کارگر آقای جورج آرام نگرفته است،
 و در خاتمه بیانات خود افزود که میخواهد هم اکنون به زندان و ملاقات او برود.

سرپرستم بلافاصله گفت که اونیز باوی خواهد رفت . واما من ، گذشته ازاینکه این کهنه سر باز را بسیار دوست میداشتم و اونیز بمن محبت داشت علاقهٔ پنهانی خاصی نیز به این ماجرا داشتم که تنها برسرپرستم معلوم بود . احساس میکردم که لحظهٔ وقوع مصیبتی که انتظار میکشیدم نزدیک شده است ؛ بنظر می‌رسید که برای شخص من مهم است که حقیقت کشف شود و اشخاص بیگناه مورد سوءظن قرار نگیرند ، چون سوءظن همینکه از قید آزاد شد دیگر حد و حدود نمی‌شناسد .

خلاصه ، احساس کردم که موظف بهمراهشان بروم . سرپرستم درصدد برنیامدمرا از اقدام باین عمل منصرف سازد ، و رفتم .

زندانی بود بزرگ ، حیاطها و راهروهای بسیار آن بحدی بهم شبیه بودند و بحدی یکنواخت سنگفرش شده بودند که همچنانکه می‌گنشتم احساس کردم به درك و دریافت نوی از اشتیاقی که زندانیان بدیدن ساقهٔ علفی ویا گیاه هرزه‌ای نشان میدهند نایل آمده‌ام . این موضوع را در کتابها خوانده بودم . آقای جورج در اتاق طاقداری که به زیر زمین شباهت داشت درکنجی ایستاده بود . رنگ دیوارهای آن بحدی سفید بود که تیرگی میله‌های آهنی پنجره و دری را که چهار چوب آهنی داشت با قوت و قدرت هرچه بیشتر جلوه میداد . پیدا بود که برنیمکتی که در آنجا بوده نشسته بوده و به شنیدن صدای چرخش کلید و چفت در ازجا برخاسته است .

هنگامی که ما را دید با همان منانت معمول و همیشه خود قدمی پیش آمد ، ایستاد و سری فرود آورد . ولی چون من هنوز همچنان پیش میرفتم ، و هنگامی که دید دستم را بسوی دراز کرده‌ام بلافاصله متوجه موضوع شد و با منتهای صمیمیت مراتب احترام را نسبت بیک يك ما بجا آورد . نفس عمیقی کشید و گفت :

« میس ، وآقایان ، باور بفرمائید با رعظمی از خاطرم برداشته شد . وحالا دیگر زیاد مقید این نیستم که جریان به کجا منتهی خواهد شد . »

اصلا به زندانی شباهت نداشت . با آن خونسردی و حالت و قیافهٔ نظامی به نگهبان زندان بیشتر شبیه بود تا به زندانی .

اظهار داشت « اینجا برای پذیرائی از خانمها حتی از سالن تیراندازی هم نامناسب‌تر است ، ولی میدانم که میس سامرسن این وضع را بدیدهٔ اغماض خواهند نگریست . »
و مرا بجانب نیمکتی که خود قبلا بر آن نشسته بود هدایت کرد . نشستم ، پیدا بود که این عمل موجب کمال خرسندی وی گردید .
گفت « میس ، خیلی متشکرم . »

سرپرستم اظهار داشت « خوب ، جورج ، چون ما نیازمند اطمینانهای جدیدی از جانب شما نیستیم تصویری کتم نیازی باین نباشد که ما هم اطمینان های جدیدی به شما بدهیم . »
- خیر ، آقا ، ابد . من از صمیم قلب از شما متشکرم . با این بزرگواری که فرمودید و این دیداری که ازم بعمل آوردید اگر مبرا از این جنایت نبودم نمی‌توانستم در روی شما

نگاه کنم و رازم را درسینه مخفی بدارم. بنده دیدار حاضر را با تمام وجودم احساس میکنم. بنده آدم سخنور و سخن پردازی نیستم، اما میس سامرسن و آقایان، این لطفی را که فرموده اید عمیقاً درک می کنم.»

دستش را لحظه ای چند بر سینه پهنش قرارداد و سری در برابر ما فرود آورد، و هر چند بلافاصله قد راست کرد اما با همین یک عمل ساده منتهای حق شناسی را ابراز داشت. سرپرستم گفت «خوب، اولاً بگو ببینم برای تأمین راحتی خودت چه خدمتی از ما ساخته است؟»

سوار سینه ای صاف کرد و پرسید «معذرت میخواهم آقا، فرمودید برای چه؟»
 - برای تأمین راحتی خودت به چیزی احتیاج داری که از ناراحتی های این حبس بکاهد؟
 آقای جورج پس از اندک تأملی جواب داد:
 «آقا، یکدینیا از لطف شما ممنونم. ولی حالا که استعمال دخانیات برخلاف مقررات است تصور نمی کنم به چیزی احتیاج باشد.»

- خوب، بعد کم کم به چیزهائی احتیاج پیدا می کنی، ولی هر وقت به چیزی احتیاج پیدا کردی جورج ما را بی خبر نگذار.»

آقای جورج گفت «خیلی ممنونم، آقا.» لبخندی چهره آفتاب سوخته اش را فرا گرفت، افزود «بهر حال، گمان می کنم برای آدمی مثل من که زندگیش در در بدری و خانه بدوشی گذشته است زیاد مشکل نباشد که با این وضع، اگر بهمین ترتیب ادامه داشته باشد، سر کند.»

سرپرستم اظهار داشت «و اما بعد، راجع به پرونده ات...»
 آقای جورج در جواب گفت «بله، آقا.» بازوانش را بر روی سینه درهم افکند و با منتهای خویشتن داری و اندکی کنجکاوی منتظر ماند.

«... حالا در چه مرحله هست؟»

- فعلاً در مرحله تحقیق است، آقا. باکت می گوید احتمالاً هر چند وقت یکبار آنرا پیش ما مورد تحقیق خواهد فرستاد تا تکمیل تر شود. بنده نمی دانم چگونه و به چه نحو تکمیل خواهد شد ولی تصور می کنم باکت به نحوی ترتیب کار را بدهد.
 سرپرستم بناگاه از کوره در رفت و گفت:

«سبحان الله! مرد حسابی تو طوری از خودت صحبت میکنی که انگار با این جریان ارتباطی نداری!»

آقای جورج گفت «آقا، خیلی معذرت میخواهم اگر جسارتی کردم، بنده میدانم که جناب عالی نسبت بمن لطف دارید. ولی من نمیدانم آدمی که روحش از این جریان خبر ندارد چگونه می تواند در این مورد نظر بدهد. آدم اگر از این لحاظ بان نگاه نکند ناگزیر باید کله خود را بدیوار بکوبد.»

سرپرستم که به نرمی گرائیده بود اظهار داشت:

«خوب، این تا حدی درست، ولی دوست عزیز حتی آدم بیگناه هم باید برای دفاع

از خود يك رشته اقدامات معمول احتیاطی را بعمل آورد .
 - بله ، آقا ، درست میفرمائید . بنده هم همین کار را کرده‌ام . بیا موران : تحقیق
 گفتم : آقایان من بهمان اندازه از این اتهام میرا هستم که خود شما هستید . آنچه بمنوان
 حقایق علیه من عنوان شده است کلاً و کاملاً صحت دارد و بیش از این از هیچ چیز خبر ندارم .
 و آقا همین را باز تکرار می‌کنم . بیش از این چه میتوانم بکنم ؟ حقیقت همین است که
 عرض کردم .

سرپرستم در جواب گفت « ولی تنها حقیقت کافی نیست .
 آقای جورج باخوش خلقی اظهار داشت :
 « جدی میفرمائید آقا ؟ خوب ، پس آنوقت کار من زار است ! »
 سرپرستم در دنباله سخنان خود گفت :
 « تویك وکیل باید داشته باشی . یعنی يك وکیل خوب باید برایت بگیریم . »
 آقای جورج يك قدم عقب‌تر رفت و گفت :
 « آقا خیلی معذرت میخواهم . البته بسیار از لطفتان ممنونم ، منتها باید جداً از
 حضورتان تقاضا کنم که بنده را از این قبیل چیزها معاف بفرمائید . »
 - یعنی وکیل نمی‌خواهی ؟
 آقای جورج سر را به‌شیوای بسیار مؤکد تکان داد و گفت « خیر آقا . ممنونم . منتها
 خیر ، وکیل نمی‌خواهم . »
 - چرا ؟

آقای جورج گفت « بنده ، آقا ، علاقه‌ای باین جماعت ندارم . گریذلی مرحوم هم
 نداشت ... و معذرت میخواهم ، گمان نمی‌کنم خود سرکار هم چندان علاقه‌ای بایشان داشته
 باشید . »

سرپرستم که معطل مانده بود و نمیدانست چه بگوید اظهار داشت :
 « جورج ، ولی ... مسأله مسأله محکمه انصاف است ، کار ساده‌ای نیست . »
 سوار در جواب با همان لحن و شیوه ساده و بی تکلف خود گفت :
 « واقع میفرمائید آقا ؟ بنده با اختلاف معنی این اسمها آشنا نیستم ، اما بطور کلی
 این جماعت را مردمان درستی نمی‌دانم . »

بازوانش را ازم گشود و تغییر وضع داد ؛ دستی را بر میز تکیه داد و دست دیگرش را
 به کمر زد ؛ بهینه تصویر مردی که تصمیمش را گرفته است و کسی و چیزی قادر نیست او را از
 اجرای آن منصرف سازد . مدتی با اوصحبت کردیم و به‌عبث کوشیدیم متقاعدش سازیم . آقای
 جورج با آرامی و ملامتی که سخت به او می‌پرازد به سخنانمان گوش فراداد اما استدلال‌ها
 اگر خللی در ارکان محبسی که در آن زندانی بود وارد آورد در تصمیم او نیز تزلزلی پدید آورد .
 گفتیم « آقای جورج ، لطفاً باز باین موضوع فکر کنید . خودتان در مورد این جریان
 هیچ نظری ندارید ؟ »

آقای جورج اظهار داشت :

« میس ، تردید نیست دلم میخواست این پرونده در دیوان حرب رسیدگی میشد، اما همانطور که بنده هم میدانم این کار عملی نیست . حالا اگر لطف بفرمائید و یکی دو دقیقه ، نه بیشتر ، به عرایض توجه بفرمائید سعی می کنم منظورم را تا آنجا که بتوانم برای سرکار توضیح دهم . »

بنوبه هرسه ما را نگریست ، سر را اندکی تکان داد ، تو گوئی گردش را در یقه اونیفورم نظام جابجا می کند ، و پس از لحظه ای تأمل بسخن ادامه داد :

« میس ، ملاحظه میفرمائید ، بنده را دستبند زده و توقیف کرده و باینجا آورده اند . حالا بنده آدمی هستم نشان دار و رسوا ، همانطور که ملاحظه میفرمائید . باکت ، سالن تیر اندازیم را زیر و رو کرده و همه چیزم را از بالا تا پایین بهم زده است . اثاثه ای که دارم - که مقدارش البته زیاد هم نیست - از سر تا پا زیر و رو شده و هر تکه اش جایی رفته است - خودم هم که در اینجا در حضورتان هستم ! بنده از این بابت شکوه و شکایتی ندارم . و هر چند وضع و موقعیت حاضر ناشی از خطائی نیست که مرتکب شده باشم با وجود این به خوبی میدانم که اگر در جوانی به ولگردی و در بدری نمی افتادم این امر اتفاق نمی افتاد . باری ، اتفاقی است افتاده ؛ بعد این سؤال پیش می آید: خوب ، چگونه باید با آن مواجه شد؟ با قیافه ای که حکایت از خوش خلقی فراوان داشت دستی به پیشانی گندمگونش کشید و بلحنی پوزش آمیز گفت :

« معذرت میخواهم ، از بس آدم بی مایه ای هستم که ناچار باید کمی تأمل کنم . »

و پس از اندکی تأمل مجدداً سر بالا کرد و به سخن ادامه داد :

« بله ، که چگونه با آن مواجه شد . همانطور که استحضار دارید متوفی خودش وکیل عدلیه بود و مرا در چنگ خود داشت . حالا که مرده است نمی خواهم بیدی از او یاد کنم ، ولی اگر زنده بود عرض میکردم که مانند شیطان بر وجودم استیلا یافته بود ، و نفرتی که از این جماعت دارم بیشتر از همین جا است . چون اگر سروکارم با او نیفتاده بود حالا اینجا نبودم ، اما منظور عرضم این نیست . حالا فرض کنید من او را کشته بودم و آن گلوله ها را من در بدنش خالی کرده بودم ... که باکت هم البته پوکه های مشابهی را در سالن پیدا کرده ... لاجول و لا قوة ! .. که از آن وقتی که آنجا هستم هر روز و هر ساعت می توانست چنین چیزهایی را در آنجا پیدا کند . خوب ، با فرض اینکه مرتکب واقعی بودم وقتی زندانی می شدم و در زندان را برویم می بستند چه میبایست می کردم ؟ وکیل می گرفتم . »

شنیدن صدای قفل در که کسی بآن ور میرفت از سخن گفتن باز ایستاد و تا در باز و بسته نشد سخن از سر نگرفت . بعد توضیح خواهم داد که در به چه منظور باز شد .

« ... بله ، وکیلی می گرفتم ، و او نیز همانگونه که اغلب در روزنامه ها خوانده ام میگفت : موکلم در این زمینه اظهاری نمی کند : موکلم حق دفاع را برای خود محفوظ میدارد ... موکلم فلاں ، موکلم بهمان . »

بهر حال ، بنظر من در خمیره و ذات این جماعت نیست که راست و درست باشند و یا فکر کنند که دیگران راست و درستند . گیریم بیگناه بودم و وکیل می گرفتم : تازه هیچ بعید

نبود که او مرا مجرم نداند قطعاً هم می دانست . در هر دو صورت چه می کرد ؟ طوری عمل می کرد که گوئی مجرم - یعنی دهنم را می بست و توصیه می کرد که اظهار الزام آوری نکنم ، حقایق را پرده پوشی می کرد ، مدارك و شواهد را مسخ می کرد ، دوپهلو گوئی میکرد و فلسفه می یافت ، و احتمالاً تبرئه ام می کرد ! ولی میس سامرسن ، شما فکر می کنید من مقید این بودم که باین شکل برائت حاصل کنم و یا ترجیح میدادم که با پیروی از راه و روش خود به دارآویخته شوم ؟ البته معذرت میخواهم از اینکه يك چنین موضوع نامناسبی را در حضور شما عنوان می کنم .

اکنون که گرم شده بود دیگر احتیاجی به تأمل نداشت .
 « بله ، ترجیح میدادم که با پیروی از راه و روش خود به دارآویخته شوم . همین کار را هم می کنم ! »
 نگاهی به پیرامون خویش وبما افکند ، هر دو دست نیرومندش را به کمر زده و ابروان سیاهش را بالا افکنده بود .

و البته نمی خواهم بگویم که از زندگی سیر شده ام و مایلم بالای دار بروم ؛ خیر ، منهم مثل دیگران رغبتی به این کار ندارم . منظور عرضم این است که یا باید کلاً و کاملاً تبرئه شوم و یا اصلاً تبرئه نشوم . بنا بر این وقتی می بینم مطلبی را علیهم عنوان میکنند که حقیقت دارد می گویم درست است و عین حقیقت است . وقتی بمن می گویند مطالبی که اظهار می کنی در محکمه عنوان خواهد شد ، در جواب می گویم باشد ، من هم باین منظور می گویم که عنوان شود . چون اگر نتوانند با توجه به همه حقایق به برائتم رأی بدهند تصور نمی کنم از طریق دیگری بتوانند . تازه اگر هم بتوانند در نظر من ارزشی ندارد .

یکی دو قدم بر کف سنگی طاق راه رفت ، سپس به کنار میز باز آمد و درخاتمۀ بیانات خود اظهار داشت :

« میس ، وآقایان ، از شما بخاطر این همه لطف و محبتی که ابراز فرمودید يك دنیا متشکرم . باری ، این بیان ساده ماوقع بود ، البته از نظر يك سوار کند فهم . بنده جز انجام خدمت سربازی عمل مفیدی در زندگی انجام نداده ام ؛ و تازه اگر کار بجایهای باریك هم بکشد طوری نیست ، کشته خود را می دروم . هنگامی که از گنجی ضربهای که وارد شد - یعنی پس از آنکه بعنوان قاتل دستگیر شدم - بخود آمدم ، که البته بخود آمدن از چنین ضربه هائی برای اشخاص در بدر و خانه بدوشی مثل من چندان وقت نمی گیرد ، راهم را ادامه دادم و به آنجائی رسیدم که ملاحظه فرمودید ، و در همانجا هم میمانم . خویشاوندان و نزدیکانی ندارم که بواسطه من لکه دار شوند و احساس سرشکستگی کنند و یا غصه ام را بخورند ...
 بله ، همین - دیگر عرضی ندارم . »

گفتم در باز شد ؛ آری ، در باز شد و مردی که قیافه نظامیان داشت و قیافه اش در نظر اول چندان دلپذیر هم نبود به درون آمد . به همراه او زنی بود که زیبایی بدست داشت . زنی بود سالم ، با چشمان پر فروغ و قیافه آفتاب سوخته ، که از همان لحظه ورود با منتهای دقت

به اظهارات آقای جورج گوش فراداد. آقای جورج باسرو باقیافه‌ای دوستانه با آنها سلام و علیک کرده ولی چون گرم صحبت بود به سلام و تعارف بخصوصی مبادرت نکرده بود. اکنون با آنها به گرمی دست داد و گفت:

«میس، و آقایان، این آقا از همقطاران سابق بنده هستند - جوزف باگنت، ایشان هم خانم باگنت، خانمشان هستند.»

آقای باگنت به شیوه نظامیان، با قیافه خشک و جدی سری فرود آورد و خانم باگنت نیز به شیوه زنان تواضع کرد.

آقای جورج گفت: «از دوستان حقیقتاً صمیمی بنده هستند. در خانه آنها بود که دستگیر شدم.»

آقای باگنت بطور معترضه گفت: «با یک ویلن سل نیک‌دار و خوش صدا - برای یکی از دوستان - پولش مهم نیست.»

آقای جورج گفت: «مات، مطالبی را که خدمت خانم و آقایان عرض کردم شنیدید. مورد موافقت شما هم که هست، آره؟»

آقای باگنت پس از اندک تأملی مسأله را به زنش ارجاع نمود و گفت:

«آباجی، بهش بگو... که مورد موافقتم... هست یا نیست.»

خانم باگنت که مشغول خالی کردن محتویات زنبیل بود (و محتویات زنبیل نیز عبارت بود از یک قطعه گوشت نمک سود ران خوک و کمی قند و چای و یک قرص نان برشته) بلحنی تعجب آمیز گفت:

«ولی جورج، باید بدونی که نیست. باید بدونی آدم وقتی باین فرمایشاتی که میکنی گوش میده چیزی نیمونه دیونه بشه. این شکلی تبرئه نمیشم، اون شکلی تبرئه نمی‌شم - من می‌خوام بدونم منظورت از این درافتاها چیه؟ جورج، خیلی مزخرف فرمودید.»

سوار به‌لحنی شوخی آمیز گفت:

«خانم باگنت، حالا که مصیبت رو آورده زیاد بهم سخت نگیرید.»

خانم باگنت گفت: «اوه! مرده شور این مصیبتم بیره اگه سرعقلت نیاره! من یکی وقتی این صحبت‌هائی رو که پیش جمع حاضر میکردی میشنیدم داشتم از خجالت آب می‌شدم. وکیل؟ حالا اگه آقایون میگن چندتا وکیل بگیر لایه یاد اون ضرب‌المثل میفتی که میگه ماما که دوتا شد سر بچه کج درمیاد، آره؟»

سرپرستم گفت: «احسنت، جداً زن باشعوری است. خانم باگنت، امیدوارم لااقل شما متقاعدش کنید.»

خانم باگنت گفت: «چه فرمایشی آقا، متقاعد؟ خدا عمرتون بده، خیر آقا. شما جورج را نمی‌شناسید. بفرامائید، اینها!»

در اینجا زنبیل را از دست نهاد تا با هردو دست لخت و گندم‌گونش به‌او اشاره کند. «بفرما اینهاش! به‌آدم خود رأی ولج باز و مصمم، اونهم در راه خطا، که حوصله هر

آدمی رو که شما فکرشو بکنید سرمیبره ! آگه تونستید شانه زیر توپ و گلوله چهل و دو - پوندی بدید و اونوا از جاش تکون بدید اونوقت میتونید رأی این مرد را هم وقتی چیزی توکله اش رفت و بفکری چسبید بزیند. آره، چون نمی شناسمش آره جورج، نمی شناسمت ! بعد از این همه عمر ایشالله که دیگه خیال نداری پیش ما خودتو به آدم دیگه ای جا بزنی، آره ؟

این اوقات تلخی دوستانه تأثیر عجیبی روی شوهرش داشت : بیای با سر به سوار اشاره می کرد و با ایماء و اشاره باو توصیه می نمود دست از لجاجت بردارد و تسلیم شود. این راهم بگویم که خانم با گنت، ضمن صحبت هر چند گاه یکبار مرا می نگرست و از حالت و حرکت چشمش پیدا بود که از من میخواهد کاری انجام دهم و من منظورش را نمی فهمیدم. خانم با گنت ابتدا کردی را که بر قطعه گوشت نشسته بود پف کرد و همچنانکه باز مرا می نگرست گفت :

« ولی دوست عزیز، من که سالهاست قید صحبت با تورا زده ام. خانمها و آقایون هم وقتی ترا مثل من بشناسند قید صحبت با تورا میزنند. حالا آگه با ناهارت هم لج نکرده ای اینهم یه تکه ناهار. »

سوار در جواب گفت « یکدنیا از شما متشکرم. »

خانم با گنت با خوش خلقی بسیار به غرولندش ادامه داد :

« راستی ؟ جداً جای تعجبیه. من تعجب می کنم از اینکه « با پیروی از راه و روش خودت، گرسنگی نمیخوری. از تو که بر میاد. خوب، دیر نشده، شاید بعدها هوس این یکی کار هم به سرت زد ! »

در اینجا باز بمن نگرست و من اکنون از نگاهائی که به نوبه در و بمن میکرد دریافتم که از ما میخواهد برویم و در بیرون زندان منتظرش باشیم. من نیز پس از اینکه موضوع را به مدد وسایل مشا بهی به سرپرستم و آقای وود کورت منتقل ساختم از جا برخاستم.

گفتم « آقای جورج، امیدواریم در تصمیمتان تجدید نظر کنید. البته باز هم بملاقاتتان خواهیم آمد، و امیدوارم دفعه دیگر که می آئیم شما را منطقی تر از حالا ببینیم. »

آقای جورج در جواب گفت « میس، یکدنیا از شما متشکرم، ولی تصور نمی کنم. » گفتم « بهر حال، امیدوارم شما را سر برادر از این ببینم. ضمناً اجازه بدهید از شما خواهش کنم فراموش نفرمائید که روشن شدن مسأله و کشف مرتکب حقیقی ممکن است سوای خود شما برای دیگران نیز حائز اهمیت بسیار باشد. »

با قیافه ای احترام آمیز به سخنانم گوش فرا داد، هر چند باین کلماتی که ضمن حرکت بسوی در بر زبان میراندم اعتنائی نداشت.

(آنطور که بعدها گفتند در قد و بالا و پیکرم که بنظر می رسیده توجهش را ناگهان جلب کرده است دقت مینمود) .

گفت « عجیب است، معهذرا آنوقت اینطور فکر کردم ! »

سرپرستم از او پرسید که منظورش چیست.

آقای جورج در جواب گفت :

«هیچی آقا ، آنشبی که بدبختی گریبانم را گرفت و مرا بدم پلکان خانه مقتول کشید قیافه‌ای در تاریکی از کنارم گذشت که بعدی به هیکل میس سامرسن شبیه بود که حتی چیزی نمانده بود با او صحبت کنم.»

پشتم لرزید ، رعشه‌ای در وجودم دوید که نظیرش را قبل از آن هرگز احساس نکرده بودم و از آن بی‌بعد نیز یک همچو حالتی را بخود ندیده‌ام و امیدوارم که بعد از این هم نبینم . سوار گفت «موقعی که من بالا می‌رفتم او پائین می‌آمد. از جلو پنجره که مهتاب زده بود رد شد ؛ شل گشادی بدوشش بود ، حتی ریشک‌های شل هم بخوبی پیدا بود . بهر حال ، بگذریم از این موضوع ، چون ربطی به جریان حاضر ندارد ، منتها قد و بالای میس سامرسن بعدی به آن شباهت داشت که بی‌اختیار بیاد آن افتادم.»

احساساتی را که متعاقب این اظهار در درونم سر برداشتند نمی‌توانم از هم تفکیک کنم. کافی است بگویم که سنگینی وظیفه مبهمی را که از ابتدای این ماجرا بردوش خویش احساس کرده بودم بیش از پیش احساس نمودم ، بی‌آنکه جرأت این را داشته باشم که از خود سؤال مشخص و معینی بکنم ، حال آنکه در ضمن به تلخی احساس می‌کردم که موجبی در کار نیست تا از بابت خود هر آسانی بدل راه دهم .

هر سه از زندان خارج شدیم و در مسافتی دور از در که محل خلوتی بود به قدم زدن پرداختیم . جندی نگذشت که آقا و خانم با گنت نیز بیرون آمدند و بما پیوستند . اشک در چشمان خانم با گنت حلقه زده و چهره‌اش برافروخته بود و حالتی شتابزده داشت . همین که نزدیکتر آمد گفت :

«میس ، میدونی نخواستم جورج متوجه بشه که راجع باین جریان چه فکر می‌کنم. ولی طفلکی تو بدمخضه‌ای افتاده!»
سرپرستم گفت «البته اگر کار با دقت و احتیاط انجام شود و کمک هم باشد زیاد جای نگرانی نیست.»

خانم با گنت در جواب گفت «خوب ، آقا ، شما بهتر میدونید.»
و بعد در حالیکه با عجله چشمانش را با حاشیه روپوش خاکستری رنگش پاک می‌کرد افزود :

«ولی من بر اش خیلی دلواپسم. خیلی بی‌مبالاتی کرده و چیزهائی گفته که وقوع نداشته. اعضای هیئت منصفه هم اونطور که من و «لیگنم» باحوالش آشنا هستیم به وضعش آشنا نیستند. و بعد ، چیزهای بسیاری اتفاق افتاده که هم‌ماش هم به ضررش بوده ، وعده زیادی را احضار میکنند که علیه‌اش شهادت بدهند ، و «باکت» هم تا بخواهید ناآگاه است.»

آقای با گنت بلحنی مؤکد افزود :

«با یک ویلن سل نيمدار . و می‌گفت وقتی بچه بوده ... فلوت هم می‌زده.»

خانم با گنت اظهار داشت :

«میس ، حالا گوش کنید ببینید چی می‌گم ... وقتی می‌گم میس منظورم همه جمع حاضر

است! به دقیقه تشریف بیارید این کنج تا بهتون بگم! و با عجله مارا بمحل خلوت تری برد. در ابتدا نفسش طوری بشماره افتاده بود که نمیتوانست صحبت کند و همین امر موجب شد که آقای باگنت اظهار بدارد:

«آباجی! براشون بگو!»

آباجی برای اینکه قدری هوا بخورد بندهای زیر چانه اش را گشود و پس آنگاه آغاز به سخن کرد:

«بله، اگر میتونستید قلمه «دآور»^۱ روتکون بدید آنوقت میتونستید جورج را هم از این کار منصرف کنید، مگه اینکه وسیله مناسبی پیدا می کردید و به کمک آن رأیش را میزدید، و من این وسیله را پیدا کرده ام!»

سرپرستم گفت «الحق که يك پارچه جواهر هستيد. خوب، از کجا؟» خانم باگنت که در بحبوحه هیجان و شتابش با هر کلمه ای که ادا می کرد ده دوازده بار دست بهم می کوفت گفت:

«میس، حالا گوش کنید ببینید چی میگویم. اینی که میگه قوم و خویش و کس و کاری ندارم ببخود میگه. اونهازش خبر ندارند ولی اواز اونها خبرداره. اینو من بارها ازخودش شنیدم، و ببخود نبود که به «وولچ» من نصیحت می کرد و می گفت کاری نکن که موئی از سر مادر تو سفید کنی و یا چینی تو پیشونیش بندازی. من سر پنجاه پوند شرط می بندم که همون روز مادرشو دیده بود، مادرش زنده است و باید فوری رفت و آوردش!»

این را گفت و چند سنجاق از جایی در آورد و در دهنش گذاشت و به سنجاق کردن لبه دامنش پرداخت و آنرا دور تا دور، کمی بالاتر از حاشیه سرپوش خاکستری، تو زد و سنجاق کرد و این کارا با منتهای چابکی و سرعت بانجام رساند.

خطاب به آقای باگنت گفت:

«لیکنم، پسر خوب، امانتی تو و بچه ها - و چتر و بدش بمن! من میرم» «لینکلن شایر» که اون پیرزنو بیارم.»

سرپرستم در حالیکه دست در جیب کرده بود گفت:

«سبحان الله از این زن! آخر چطوری میرود؟ با کدام پول؟»

خانم باگنت بار دیگر به دامنش مراجعه کرد و يك کیف چرمی از آن در آورد و با عجله چند شیلینگی را شمرد و کیف را مجدداً بست.

گفت «میس، فکر منو نکنید! من زن سر باز هستم و باین جور مسافرتها عادت دارم.» و همچنانکه شوهرش را می بوسید گفت:

«لیکنم، پسر خوب، این یکی مال خودت، این سه تا هم مال بچه ها. من رفتم» «لینکلن شایر» دنبال مادر جورج!

و به راه افتاد، حال آنکه ماسه نقر ایستاده بودیم و غرق در تحیر همدیگر را مینگریستیم

واو همچنان در روپوش خاکستری رنگ خود با گامهای سنگین پیش می‌رفت تا اینکه پیچید و از نظر ناپدید شد .

سرپرستم گفت «آقای باگنت ، یعنی واقعاً می‌گذارید همین‌طور برود ؟»
آقای باگنت در جواب گفت :

« کاری نمی‌تونم بکنم . یه دفعه ... از اون سر دنیا ... راه افتاد اومدش خونه باهمان روپوش خاکستری ... و همون چتر . هر کاری که آبا جی می‌گه بکن ، بکن ! و هر چه را که بگه می‌کنم می‌کنه - برو برگرد نداره !»
سرپرستم اظهار داشت :

« پس در واقع ، باطناً هم همانقدر صادق و بی‌غل و غش است که ظاهراً هست - از این بیشتر چیزی نمی‌توان در باره اش گفت .»

آقای باگنت که از ما جدا شده بود و برای خود میرفت برگشت و همچنانکه میرفت گفت :
« آبا جی پرچمدار گردان لایموته ؛ نظیر نداره . ولی من اینو هیچوقت جلو خودش نمیکم ، چون انضباطو باید حفظ کرد .»

فصل پنجاه و سوم

بی جوئی

در شرایط و اوضاع موجود آقای باکت و انگشت درشت سیاه‌اش اغلب باهم مشورت می‌کنند. هر گاه که با یک چنین مسائلی سروکار پیدا می‌کند انگشت مزبور می‌نماید بمقام یک «جنی»، دست آموزارتقاء می‌یابد. هنگامی که آنرا به گوشش نزدیک می‌کند اخبار و اطلاعات لازم را در گوشش می‌گوید و مواقعی که آنرا بر لبانش قرار میدهد به او امر می‌کند که راز - داری را از نظر دور ندارد و هر گاه که آنرا بر بینی‌اش می‌مالد شمش را تیزتر می‌کند و اگر به تأکید سخنانش آنرا در مقابل مجرمی به حرکت درآورد وی را مسحور می‌کند و بسوی نیستی سوق میدهد. کاهنان «معبد تفقیش» را عقیده بر این است که هر گاه آقای باکت و انگشت سیاه‌اش سخت سرگرم تبادل نظر باشند چندی بر نخواهد آمد که خبر انتقامی موحش بگوش خواهد رسید.

اما از سایر جهات، آقای باکت که کار مطالعه در طبیعت انسانی را با ملامت اما مداومت ادامه میدهد و رویهمرفته حکیم مهربانی است که حماقت‌های نوع بشر را بدیده اغماض مینگرد به منازل و اماکن بسیاری سر می‌زند و باقیافه عابری که هدف و منظوری ندارد در حوالی کوچه‌ها و خیابان‌های بیشمار پرسه می‌زند؛ با همنوایش روابطی بسیار گرم و صمیمانه دارد؛ با همه می‌جوشد و با اکثر می‌نوشد. در خرج پول گشاده دست و از لحاظ رفتار مهربان و در صحبت ساده و بی‌ریاست - و اما در پس جریان آرام این زندگی، نفوذ پس پرده‌ای انگشت سیاه به همچنان درکار است.

زمان و مکان قادر نیستند وی را مقید سازند. همانند آدمی مجرد از زمان و مکان، امروز اینجاست و فردا اثری از آثار او نیست و در واقع، بی‌شبهت به انسان، روز بعد باز در همین جاست. امشب بر حسب تصادف به درون «شمع خفه کن» های آهنی که جلو در عمارت سرلی - ستر دلاک کار گذاشته‌اند خواهد نگرست و فردا بر ایوان برجک «چسنی ولد» قدم خواهد زد. همانجا که چندی پیش مردی قدم زد که روانش از برکت جایزه صد «گینه» ای آسوده است.

باری، در آنجا خواهد بود و کشوها، و اشیاء روی میز و درون جیب‌ها و خلاصه همه چیزهایی را که متعلق به اوست بازرسی خواهد نمود و باز چند ساعت بعد با «رومی» خلوت خواهد کرد و انگشت سیاه را در مقابل انگشتش خواهد گرفت.

پیداست که این قبیل امور با محیط آرام و خوش خانواده سازگار نیست، اما آقای باکت نیز این روزها به خانه نمی‌رود. و هر چند معمولاً برای مصاحبت خانم باکت (که عاری از نبوغ پلیسی نیست و چنانچه این استعداد با تمرینات حرفه‌ای تقویت می‌یافت بعید نبود منبع صدور کارهایی عظیم گردد و اما اکنون بعلمت عدم تمرین کافی در سطح يك «آماتور» باهوش باقی مانده است) ارزش و اهمیتی خاص قائل است، مع الوصف خویش را از این فیض عظیم محروم میدارد؛ و حال که بخانه نمی‌رود خانم باکت بناچار چشم امیدش به مستأجری است که خوشبختانه خانمی است دوست‌داشتنی و شیرین.

در روز تشییع جنازه جمعیتی انبوه در «لینکلن‌زاین فیلدز» اجتماع میکنند. سرلی ستر در دلاک شخصاً در مراسم حضور می‌یابد. دقیقتر گفته باشیم فقط سه مشایع دیگر حضور دارند: لرد «دوول»، «ویلیام بافی» و پسر عموی بیمار که سیاهی لشکر است، ولی تعداد کالسکه‌های تسلی‌ناپذیر فزون از شمار است. غمی که طبقه اشراف در قالب ارسال چهار چرخه در این مصیبت نشان داده بی‌سابقه است. کثرت علائم و نشان‌های نجابت خانوادگی، بر دیوار کالسکه‌ها، بجدی است که گویی «شورای اعطای امتیازات و نشان‌ها» والدین خویش را در يك روز از دست داده و بدینسان درسوگشان نشسته است. دوک و فودل «مقادیری خا کستر در جبهه‌های سیمین ارسال داشته است که سه سوگوار بلند بالا در پی‌شان در حرکتند. می‌نماید که کلیه کالسکه را نان رچال به جامه ماتم درآمده‌اند، و شك نیست که اگر این پیرمرد بی‌جلوه و جلا با گوشت اسب میانه‌ای داشته باشد موجبات ترضیه خاطرش به‌منتها درجه فراهم گشته است. آقای باکت در میان متولیان دفن و تشییع جنازه و خیل کالسکه‌ها و میچ پای اسبهایی که آغشته به رنگ ماتمند بی‌آنکه کسی متوجه شود در درون کالسکه‌ای جای می‌گیرد و از پس پشت پنجره‌ای کالسکه جمعیت را با فراغت خاطر و سرفرصت زیر نظر می‌گیرد؛ و برای این کار چشمی تیزبین دارد - برای چه کاری ندارد؟ - اینجا و آنجا و همه جا را نگاه می‌کند؛ زمانی از این سو و گاهی از آن سوی کالسکه، زمانی به بالا و به پنجره‌های منازل و گاهی از فراز سر جمعیت - خلاصه، چیزی را از نظر دور نمی‌دارد.

نگاهش بخانم باکت می‌افتد که بنا به خواهش او بر پله‌های جلو در خانه متوفی جای گرفته است. خطاب بدو، زیر لب می‌گوید:

«خوب، همسر عزیز، توهم که اینجا می‌آی؟ شما هم که اینجا می‌آی... بسیار بقاعده! و

امیدوارم که خوش و سر حال باشی!»

دسته هنوز به حرکت در نیامده، زیرا منتظر است سبب اجتماعش را بیابند.

آقای باکت، همچنان در کالسکه نشسته است و بکمک دوا انگشت سیاه، پشت پنجره‌ای را سر موئی بکنار زده است.

پیدا است که علاقه و دلبستگی شدیدی به خانم باکت دارد ، چون هنوز زیر لب زمزمه می کند :

«خوب ، همسر عزیز ، که اینجائی ! مستأجرمان هم که با شماست . امیدوارم وضع مزاجیت خوب باشد و کسالتی نداشته باشی !»

و دیگر چیزی نمی گوید تا اینکه امانت دار کیسه کرده اسرار اشراف را به پائین انتقال می دهند . می نشیند و جمعیت را بدقت زیر نظر می گیرد . امانت دار اسرار اشراف ! اکنون آن اسرار کجا هستند ؟ آیا با خود او به گور می روند ؟ باری ، آقای باکت جمعیت را بدقت زیر نظر می گیرد تا اینکه جماعت به حرکت در می آید و چشم انداز تغییر می کند ، پس آنگاه با آرامش خیال می نشیند و به بررسی تجهیزات کالسکه می پردازد ، مبادا که روزی چنین اطلاعاتی سودمند افتد . میان او که در این کالسکه در بروی خویش بسته و آقای تالکینگ هورن که در کالسکه سیاه خویش محبوس گشته است فرق نمایانی به چشم می خورد ، و نیز میان اثر فضائی آن سوی زخم کوچکی که آن يك را که به لختی بر سنگفرش کوچه ها و خیابانها لقی می خورد در خواب ابدی فرو برده است و اثر باریک خونی که این يك را اینچنین گوش بزنگ نگه داشته است تباینی عجیب مشهود است ! اما این وضع در حال هیچیک از آن رو تأثیری ندارد و هیچیک در خصوص آن ناراحتی خاصی بر خود هموار نمی سازد .

آقای باکت طی تمام مدت مراسم با همان وضع راحت در کالسکه می ماند ، تا لحظه موعود فرامی رسد ؛ لحظه معین که فرارسید سبك از کالسکه خارج میشود و راه عمارت سرلی سستر دلاک را که در حال حاضر برایش در حکم نوعی خانه است در پیش میگیرد . طی تمام ساعات شبانه روز می آید و می رود ، مقدمش همیشه در آنجا گرامی است و منتهای عزت و حرمت را در حق وی مرعی میدارند . او نیز با تمام سوراخ سنبه های عمارت آشنا است و همیشه با حالتی حاکی از عظمتی اسرار آمیز قدم بدرون می نهد . اهل زنگ زدن و در کوفتن نیست ، بنا بدستور خود او کلیدی برایش ساخته اند تا هر وقت که خواست بی آنکه نیازی به در کوفتن و یا زنگ زدن داشته باشد داخل شود . هنگامی که از سر سرا می گذرد فر کوری به اطلاع میرساند :

« آقای باکت ، این نامه را هم پست آورده است . »

و نامه را به او میدهد .

آقای باکت می گوید « يك نامه دیگر ، آره ؟ »

و تازه اگر فر کوری آدمی باشد که در خصوص نامه های آقای باکت جزئی کنجکاوی در خود احساس کند آقای باکت کسی نیست که این کنجکاوی را ارضا نماید . طوری او را نگاه میکند که گوئی قیافه اش چشم اندازی است که فرسنگها طول آن است و نشسته است و با خیال راحت و سرفرصت آنرا نظاره می کند .

می گوید « انفیہ دان همرات هست ؟ »

مستأفانه فر کوری اهل انفیہ نیست .

آقای باکت می گوید « میتونی به انگشت انفیہ ازجائی برام تهیه کنی ؟ متشکرم -

هر چه شد ، در خصوص نوعش زیاد وسواس ندارم . متشکرم ! »

از انفيه دانی که از طبقه پائين از کسی به عاریه گرفته شده است سرفرست انگشتی به بینی می کشد و پس از اینکه ابتدا با يك طرف بینی و بعد با طرف دیگر آن چندین بار و با تأمل بسیار آنرا بومی کشد سرانجام به عالی بودن کیفیت جنس آن فتوی میدهد و در حالیکه نامه را همچنان در دست دارد راه کتابخانه کوچکی را که در درون کتابخانه بزرگتری تعبیه شده است در پیش می گیرد، و اما هر چند با قیافه ای بالا می رود که گوئی هر روزدهها نامه دریافت می کند تصادفاً اهل مکاتبه نیست . دیرخوبی نیست و قلم را همانند چوب قانون خوشدستی که همیشه با خود دارد بکار می برد؛ دیگران را هم از مکاتبه با خود منع میکند، چون معتقد است که این طرز کار برای سروسورت دادن به امور حساس طریقه مناسبی نیست. بعلاوه اغلب شاهد بوده و دیده است که چه نامه های زیان آوری را بعنوان مدرک جرم به محکمه ارائه داده اند و لذا دلیلی در دست دارد تا بر اساس آن نامه نگاری را ناشی از خامی و بی تجربگی نگارنده بداند. بنابراین علل وجهات ، خواه بعنوان فرستنده و یا گیرنده با نامه نگاری چندان سرو کاری ندارد . با وجود این امروز تا باین ساعت ده دوازده نامه دریافت داشته است .

همچنانکه نامه گشوده را روی میز پهن میکند با خود می گوید :

« بله .. اینهم با همان دستخط و مرکب از همان دو کلمه ! »

کدام دو کلمه ؟

در را قفل می کند و دفترچه بقلی را که برای بسیاری از اشخاص دفتر سر نوشت است می گشاید و نامه دیگری را در کنار این نامه جای می دهد و کلماتی را که با خط درشت در هر يك از دو نوشته شده است می خواند: **لیدی ددلاک** .

با خود می گوید « بله که اینطور ! ولی بدون این نامه های بی امضا هم میتوانستم پول را بچنگ آورم . »

نامه را در دفتر سر نوشت جای میدهد ، دفتر را می بندد و در را بموقع بازمی کند ، زیرا موقع ناهار است . ناهارش را که بر سینی مناسبی جای داده اند همراه با يك تنگ شراب « شری » بدرون می آورند . آقای باکت که اغلب در جمع دوستان اظهار میدارد که هیچگاه دست دوستی را که جامی از شراب محصول هند شرقی را به وی تعارف کند پس نمی زند جامش را چندین بار پرو خالی میکند ، و بدینسان مشغول است که فکری از خاطرش میگذرد :

دری را که به اطاق مجاور راه دارد به آرامی می گشاید و از لای آن سرک می کشد . کتابخانه خالی و آتش بخاری روبه خاموشی است . نگاهش سراسر اطاق را در می نوردد و بر میزی فرود می آید که محل نامه های وارده است . چند نامه بعنوان سرلی سستر رسیده است . آقای باکت به میز نزدیک میشود و عناوین پاکتها را از نظر می گذراند . با خود میگوید « نه ، هیچيك با آن دستخط نیست . با آن دستخط جز بمن به کسی نمی نویسند . خوب ، بهر حال فردا می توانم سرلی سستر را در جریان امر قرار دهم . »

سپس به سرعت ناهار بازمی آید تا با اشتهای کامل آنرا به پایان رساند . پس از ناهار مختصر چرتی میزند ، و سپس باطاق پذیرائی احضار می شود . طی همین چند شب اخیر سرلی

بستر چندین بار اورا دوهمین اطاق بحضور پذیرفته است تا ببیند آیا مطلبی دارد که بعرض برساند. پسرعموی بیمار که تشریفات تشییع جنازه اورا پاک‌آزبای درآورده است و «ولومنیا» شرف‌حضور دارند.

آقای باکت سه تعظیم بسیار مشخص و متفاوت میکند: تعظیمی چاکرانه به سرلی‌بستر، تعظیمی عاشقانه به «ولومنیا» و تعظیمی حاکی از ابراز آشنائی به پسرعموی بیمار، که بوضوح میگوید بله، جنابمالی آدم خوش پز و خیابان گردی هستید و بنده را می‌شناسید بنده هم خدمت سرکار ارادات دارم.

پس از اینکه نمونه‌های کوچکی از مهارت و کاردانی خویش را بدینسان توزیع نمود بر جای میماند و دستها را بهم میمالد.

سرلی‌بستر می‌پرسد:

«خوب، صاحب‌منصب، مطلب تازه‌ای دارید به‌اطلاع برسانید؟ میخواهید با من بطور خصوصی صحبت کنید؟»

— سرلی‌بستر ددلاک بارونت، خیر، امشب خیر.

سرلی‌بستر اظهار می‌دارد:

«چون برای حمایت از شأن و حرمت قانون که مورد تجاوز قرار گرفته است اوقات من بطورکلی در اختیار شماست.»

آقای باکت سرفه‌ای میکند و «ولومنیا» را که سرخاب بدلب و گونه مالیده و گردن‌بند به‌گردن دارد می‌نگرد، تو گوئی میخواهد با کمال احترام اظهار بدارد:

«جداً از تعارف گذشته موجود زیبایی هستید، چون باور بفرمائید صدها نفر را بسن و سال شما دیده‌ام که خیلی زشت‌تر از این بوده‌اند.»

ولومنیای زیبا که شاید پر نا آگاه از تأثیر آرامی بخش زیبایی خویش نیست دست‌از نگارش یادداشت‌های سه‌گوش می‌کشد و با حالتی تفکر آمیز گردن‌بندش را درست می‌کند، آقای باکت در این ضمن زیورمز بوررا پیش خود ارزیابی می‌کند و فکر می‌کند که با احتمال زیاد میس «ولومنیا» به‌انضاد شعر مشغول باشد.

سرلی‌بستر به‌سخن ادامه می‌دهد:

«صاحب‌منصب اگر تاکنون به‌اکیدترین وجه و به‌اصرار از شما نخواسته‌ام که منتهای مهارت و قابلیتتان را در این کار به‌خرج دهید بخصوص مایلم برای جبران هر گونه کوتاهی و قصوری که ممکن است در این زمینه از ناحیه من شده باشد از این فرصت استفاده کنم. مقید مخارج نباشید. من آماده‌ام کلیه مخارجی را که در این زمینه می‌شود بپردازم. در تعقیب این وظیفه‌ای که بر عهده گرفته‌اید هر مخارجی که بکنید در پرداخت آن تردید بخود راه نخواهم داد.»

آقای باکت در جواب به این بلند نظری مجدداً تعظیمی مخصوص می‌کند.

سرلی‌بستر با حرارت بسیار اظهار می‌دارد:

«همانگونه که به‌سہولت میتوان تصور کرد از زمان وقوع این واقعه بیمد اعصابم حالت

و وضع معمول خود را بازیافته است ، شاید هم هرگز بازیابد . اما امشب ، متعاقب تحمل درد و عذاب ناشی از بخاک سپردن جسدها خواهی سرسپرده و صدیق و غیرتمند وجودم سراپا خشم و ناراحتی است . »

صدایش می لرزد ، موهای نقره فامش تکان می خورد ، اشک در چشمانش حلقه می زند ، بهترین بخش طبیعتش به جوش آمده است .
در دنباله سخنان خود اظهار میدارد :

« من اعلام می کنم ، من رسماً اعلام می کنم مادام که این جنایت کشف نشده و جانی از مجرای عدالت به سزای عمل خود نرسیده است احساس می کنم که حیثیتم لکه دار شده است . مرد محترمی که قسمت عمده زندگی خود را وقف خدمت بمن کرده است ، مرد محترمی که همیشه درس سفره آخرین روز حیات خود را صرف خدمت به من کرده است ، مرد محترمی که همیشه درس سفره من بوده و در زیر سقف خانه من خوابیده است از خانه من به منزل خود می رود و نیم ساعت پس از خروج از خانه من به قتل میرسد . من تصور می کنم که از همین خانه تعقیبش کرده اند ، و در همین خانه زیر نظرش گرفته اند و بعلت روابطی که با خانه من داشته است انگشت رویش گذاشته و برای این کار انتخابش کرده اند ، چون ممکن است در نظر اشخاص ، وجود همین روابط معرف و معین اهمیت و ثروتی بیش از اندازه بوده باشد . بهر حال اگر من با قدرت مالی و نفوذ اجتماعی و مقام و منصب نتوانم یا نخواهم همه مرتکبین چنین جنایتی را معرفی کنم در دادعا و اثبات مراتب احترامی که نسبت به خاطره این پیرمرد محترم دارم و نیز در اثبات صداقت نسبت به کسی که نسبت بمن همیشه صدیق و وفادار بوده است کوتاهی کرده ام . »
و هنگامی که بدیشان بیان احساس میکند و ضمن آن هر چند گاه یکبار به پیرامون نظر می افکند توگویی اجتماعی را مورد خطاب قرار میدهد ؛ آقای باکت با قیافه ای سرد دراو می نگرد ، با حالتی که اگر گستاخی فکر مانع نبود ممکن بود شائبه ای از دلسوزی در آن باز یافت .

سرلی سستر به سخن ادامه میدهد :

« تشریفات امروز که به نحو بسیار بارزی نشان دهنده احتراماتی بود که رجال مملکت در حق دوست فقیدم ... »

بر روی این کلمه تکیه می کند ، زیرا مرگ تمام امتیازات را از میان می برد و همه را در یک سطح قرار میدهد .

« .. در حق دوست فقیدم مرعی داشتند ... بله ، این تشریفات شدت ضربه ای را که با وقوع این جنایت گستاخانه بر من وارد آمد افزایش داد . اگر مرتکب این جنایت برادر من هم باشد به او رحم نمی کنم و از تقصیرش نمی گذرم . »

قیافه آقای باکت همچنان سرد و جدی است ؛ « ولومنیاء » در مورد متوفی اظهار نظر میکند و می گوید که برآستی با حقیقت ترین و نازنین ترین فرد روی زمین بود .
آقای باکت به لحنی تسلیم آمیز اظهار می دارد :

«میس، مرگش قطعاً برای سرکارفقدان عظیمی است، وشك نیست با همین حساب هم بوقوع پیوسته است.»

«لولومنیا» در جواب خاطر نشان می کند که روح حساس و تأثیرپذیرش تا زنده است برغم این مصیبت غلبه نخواهد کرد و اعصابش بکلی و برای همیشه ضعیف شده است و کمترین امیدی ندارد به اینکه دیگر لب به تبسم بگشاید. در این ضمن یکی از یادداشت های سه گوش را که حاوی شرح وضع اسفبار او است تامی کند تا برای ژنرال کریه المنظر و فرتوت مقیم «بث» ارسال دارد.

آقای باکت به لحنی حاکی از غمخواری می گوید :

«بله، درست میفرمائید. تحمل چنین مصیبتی برای يك خانم ظریف و حساس قدری مشکل است، ولی اثرات آن بشدریج از بین می رود.»

«لولومنیا» بخصوص مایل است بداند که آقای باکت در حال حاضر به چه مشغول است؟ و آیا خیال دارند آن سر باز نکیت را اعدام ... و یا چه چیز بکنند؟ این که همدستانی هم ... و یا اسم قانونی آن هر چه هست ... دارد؟ و بسیاری از این قبل سؤالات ساده و معصومانه. آقای باکت انگشت سیاه را در این عمل اقناعی وارد می کند و در جواب اظهار می دارد:

«میس، عرض کنم ...»

جدی در حضور بانوان متعارف است که چیزی نمانده بود بگوید «عزیزم.»

«... عرض کنم، جواب به این سؤالات در حال حاضر کار آسانی نیست. خیر، در حال حاضر، آسان نیست.»

سپس روی سخن را متوجه سرلی سستر می کند، چه موقعیت و مقامش چنین چیزی را ایجاب می کند.

«سرلی سستر ددلاک بارونت، همانگونه که استحضار دارید بنده صبح و ظهر و شب مدام دنبال این کار بوده و هستم. واگر در روز با نوشیدن یکی دو گیلان «شری» تجدید نیرو نمیکردم تصور نمی کنم قادر بودم همه فکر و تلاش را در این راه بکار اندازم. میس، بدیهی است میتوانم باین سؤالاتی که فرمودید جواب عرض کنم، ولی وظیفه مانع از این است. سرلی سستر ددلاک بارونت قریباً با تمام کشفیاتی که در این زمینه صورت گرفته است آشنا خواهند شد و ...»

در اینجا آقای باکت باز قیافه جدی بخود می گیرد و می افزاید :

«و امیدوارم از جریان کار و کشفیاتی که صورت گرفته است راضی باشند.»

پسر عموی بیمار امیدوار است که لااقل کسی را برای عبرت سایرین اعدام کنند. بنظر او مصالح مملکت ایجاب می کند ... بعوض آنکه یکی راده هزار سال در زندان نگهدارند ... علی المعالجه بدار بیاویزند ... چون لازم است حتی بناحق هم که باشد یکی را عبرت سایرین کرد ... تا اینکه دست روی دست گذاشت و کاری نکرد.

آقای باکت اظهار می دارد :

«بله، سرکار البته با راه و رسم زندگی بیشتر آشنا هستید، و حتی میتوانید مطالبی

را که خدمت خانم عرض کردم تأیید بفرمائید. ولی میس، همانطور که قطعاً استحضار دارید بنده بر اساس اطلاعاتی که دریافت میدارم عمل می‌کنم. جناب‌عالی چیزهایی میفرمائید که از یک خانم انتظار نمی‌رود... آنهم خانمی به‌شأن و موقعیت خانوادگی سرکار...»

سرلی سستر اظهار میدارد:

«ولومنیا، صاحب‌منصب پای‌بند وظیفه خود هستند، و عمل بقاعده‌ای هم میکنند.»

آقای باکت زیر لب می‌گوید:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، خوشوقتم از اینکه می‌بینم جناب‌عالی هم موافق هستید.»

سرلی سستر در دنباله سخن می‌گوید:

«درواقع سؤالاتی از این قبیل که شما از صاحب‌منصب کردید برای تقلید نمونه و سرمشق خوبی نیست. ایشان مسئولیت خود را بهتر از من و شما تشخیص می‌دهند و بر مبنای مسئولیت عمل می‌کنند. و ما که خودمان در وضع قوانین مملکتی سهیم هستیم شایسته شأنمان نیست که در کار مجریان قانون مداخله کنیم و مانع کارشان بشویم و یا...»

چون ولومنیا میخواهد درسختش بدود به لحنی نسبتاً خشن اضافه می‌کند:

«... و یا در راه اقداماتی که در رفع تجاوز به‌شأن و حرمت قوانین معمول میدارند

ایجاد مانع کنیم.»

ولومنیا بامنتهای خضوع اظهار میدارد که در اقدام به این عمل محرکش تنها کنجکاوی،

که مبتلابه طبقه جوان سبکسرهم جنس او است، نبوده و بلکه شدت تأسف ناشیه از مرگ عزیزی بوده که فقدانش مایه تأسف همه اعضای خاندان است.

سرلی سستر در جواب می‌گوید:

«بسیار خوب، در این صورت باید رعایت منتهای احتیاط را بکنید.»

لحظه‌ای چند کسی چیزی نمی‌گوید، آقای باکت از فرصت استفاده می‌کند و اظهار

می‌دارد:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، بنده ایرادی نمی‌بینم به اینکه با اجازه جناب‌عالی، بطور

خصوصی به سرکار خانم عرض کنم که پرونده از نظر بنده تقریباً کامل است. البته قضیه‌ای است

بسیار جالب - و آن مختصر اطلاعاتی را که کم دارد تصویری کنم بتوانم ظرف چند ساعت آینده

تهیه کنم.»

سرلی سستر می‌گوید: «حقیقتاً خوشوقتم که اینطور می‌شنوم. واقعاً مایه سرفرازی شماست.»

آقای باکت در جواب به لحنی بسیار جدی اظهار میدارد:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، امیدوارم که هم مایه سرفرازی بنده و هم موافق میل همه

باشد.»

سپس ضمن اینکه از گوشه چشم به سرلی سستر نگاه می‌کند خطاب به ولومنیا می‌افزاید:

«میس، وقتی عرض می‌کنم پرونده بسیار جالبی است منظور عرضم این است که از نظر

بنده و کاربنده جالب است. چنین پرونده‌هایی اگر از نقطه نظرهای دیگر مورد توجه قرار

گیرند همیشه متضمن نکات وموارد ناگواری خواهند بود. میس، ما در بعضی خانواده‌ها بمسائل ونکات بسیار غریبی بر میخوریم که تصویری کنم از نظر امثال شما حتی غیر طبیعی جلوه کنند. ولومنیای نیز با جیغ دخترانه آشنائی که سر میدهد، مینماید که بر این عقیده است. آقای باکت، همچنانکه باز از گوشه چشم به سرلی سستر نگاه میکنند می گوید:

«بله، حتی در خانواده‌های محترم، در خانواده‌های بالا، در خانواده‌های اعیان، بنده قبل از این نیز افتخار خدمتگذاری را در خانواده‌های اعیان داشتم، وجنابمالی...»

در اینجا روبه سرعموی بیمار می‌کند.

«وجنابمالی حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید... جسارتاً عرض میکنم، جنابمالی حتی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید که چه بازیهای در این خانواده‌ها در جریان است!»

سرعموی بیمار که در این ضمن از فرط ملالت تشکجه‌های روی‌کاناپه را بر سر قرار میداده و از سر بر میگرفته و روی‌کاناپه می‌گذاشته است خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید «خلی موتمل، ترکیبی است که بجای «خلی محتمل» بکار می‌برد.

سخن که بدینجا می‌رسد سرلی سستر فکر میکند که موقع آن رسیده است صاحب‌منصب را از حضور مرخص کند ولذا با متانت و وقار بسیار در صحبت مداخله می‌کند و می‌گوید:

«بسیار خوب، متشکرم!»

و سپس همراه با حرکتی که به دستش میدهد (و این حرکت نه تنها نشانه این است که گفتگو پایان پذیرفته بلکه متضمن این امر نیز هست که اگر خانواده اعیانی تن به کارهای پست و ناشایست بدهد باید عواقب آنرا هم بپذیرد) می‌افزاید:

«صاحب‌منصب، ضمناً فراموش نکنید که هر وقت بخواهید من در اختیار شما هستم.»

آقای باکت با همان قیافه گرفته سؤال می‌کند آیا فردا صبح، در صورتیکه خود او هم آماده باشد، برای این کار مناسب است؟ سرلی سستر در جواب اظهار میدارد:

«برای من فرق نمی‌کند، همه اوقات در نظر من علی‌السویه است.»

ولذا آقای باکت سه تنظیم متفاوت را می‌کند و میخواهد از اطاق خارج شود که موضوعی به خاطرش می‌رسد.

باز میگردد و به لحنی ملایم اظهار میدارد:

«ضمناً اجازه می‌فرمائید سؤال کنم که آن اعلان را چه کسی بردیوار پلکان زده است؟»

سرلی سستر در جواب می‌گوید «من دستور دادم آنرا آنجا بزنند.»

— سرلی سستر دلاک بارونت، آیا جسارت تلقی می‌فرمائید اگر پیرسم علت اقدام باین امر چه بوده است؟

— خیر، ابداء. من آنجا را بلحاظ اینکه محل چشم‌گیری بود برای این کار انتخاب کردم. بنظر من محل هر قدر چشم‌گیرتر باشد جا دارد. و خواستم باین وسیله اهل خانه را متوجه عظمت و اهمیت جنایت و تصمیم به اعمال کیفر و عیب بودن فکر قرار از مجازات نمایم. معذک، صاحب‌منصب، اگر شما با احاطه بیشتری که به جریان امر دارید ایرادی در این کار می‌بینید...

آقای باکت فعلاً ایرادی به اینکار نمی‌بیند و معتقد است حال که نصب شده بهتر است درهما نجائی که هست بماند. پس از آن سه تعظیم متفاوت و مشخص را تکرار می‌کند و در را به روی جینغ دخترانه «لولومنیا» می‌بندد.

لحظه‌ای بعد ، آقای باکت که اهل معاشرت است و با هر دسته و طبقه‌ای درمی‌آمیزد در کنار بخاری سرسرا ایستاده و زبان به تمجید «مرکوری» گشوده است :

« راستی گفتی قدت شش پا و دوا اینچه ؟ »

مرکوری جواب میدهد « خیر ، سه اینچ . »

– جدی میگي ؟ ولی خوب ، اینقد نشون نمیدی ؛ شاید چون اعضای بدنت خیلی متناسبه این طور نشون نمیدی . برای اینکه از آنهایی نیستی که ساق پاشون خیلی لاغره . و بعد با حالت وقیافه‌ای هنرمندانه اورا ازسرتا پا برانداز میکند و می‌پرسد :

« تا حالا هیچوقت « مدل » مجسمه سازشده ؟ »

خیر ، مرگوری تاکنون «مدل» نبوده است .

آقای باکت می گوید : « وئی حیفه ، باید بشی . یکی از دوستان من که شاید همین روزها اسمش جزء اعضای انجمن سلطنتی مجسمه سازان بگوشت بخوره حاضره حتی یه پول کلان هم بده که اجازه بدی مجسمه تو بریزه . راستی ، حضرت علیه پیرون تشریف بردند ؟ »

— بله ، برای شام بیرون تشریف برده اند .

— روزها زیاد بیرون میرند ، نیست ؟

— بلہ ۔

— بله ، جای تعجب هم نیست ! چون خانمی به زیبایی او ، با این همه خوشگلی و ظرافت ، که درست به يك لیموی تر و تازه میمونه که روی میز ناهار گذاشته باشند هر جا پره نقل مجلسه . راستی پدرت هم همین شغلی را داشت که الان خودت داری ؟

جواب منفی است .

آقای باکت می گوید : ولی پدر من چرا ، همین شغل شما را داشت . اولش خونه شاگرد بود ، بعدش فراش بود ، بعدش هم آبدار ، بعداز آن ناظر ، و خلاصه آخرسری شد مهمونخونه دار . تازنده بود همه حرمتش میداشتند و وقتی هم مرد همه تأسف شو خوردند . در آخرین دم حیاتش گفت که دوران نوکری افتخار آمیز ترین دوره زندگیش بوده - و ، میدونی ، راست هم می گفت . یه برادر ام الان نوکری میکنه ، همچنین برادر زنم . راستی حضرت علیه خیملی خوش و سر حالند ، نیست ؟

مرکوری در جواب می گوید « تادلتون بخواد . »

آقای باکت اظهار میدارد « ولی خودمونیم ، به کمی نثره ، نیست ؟ و تا اندازه‌ای هم بوالهوس ، نه ؟ » - بله ، وانگهی ازیه همچو خانم خوشگلی آدم غیر از این چه انتظاری میتونه داشته باشه ؟ و تازه ما هم بخاطر همین چیزهاست که براشون میمیریم ، اینطور نیست ؟ »

مرکوری نیز که هر دو دستش را در جیب‌های نیم شلوار ی زرد رنگ و جیبانش کرده

است ساقهای متناسبش را با حالت وقیافه مردی عشق‌باز و زن‌نوا از هم می‌گشاید، و بهر حال منکر این حقیقت نیست. در این ضمن صدای چرخ کالسکه‌ای بگوش میرسد و صدای زنگ در هوا طنین می‌افکند.

آقای باکت می‌گوید «حلال‌زاده است، تا اسمشو آوردیم پیداش شد!»

درها چارطاق میشوند و حضرت علیه به سرسرا وارد میشود. هنوز زنگ بهر خسار ندارد؛ جامه ماتم سبکی بتن و دستبندهای زیبا بدست دارد. خواه زیبایی اینها و یا زیبایی بازوانش آقای باکت را سخت شیفته است، زیرا به دقت در آنها می‌نگرد، و همانگونه که در آنها خیره شده است چیزهایی را در جیب خود به صدا درمی‌آورد - یحتمل چند سکه نیم پنی را.

حضرت علیه از دور متوجه حضور او میشود. بر میگردد و نگاه پرش آمیزی به مر کوری دیگری که در ملازمتش به خانه آمده است می‌افکند:

مر کوری در جواب به نگاهش بعرض می‌رساند «حضرت علیه، آقای باکت است.»
آقای باکت تعظیم می‌کند، و همچنانکه انگشت آشنا را بر اطراف دهن می‌مالد به پیش می‌آید.

- می‌خواهید سرلی سستر را ببینید؟

- خیر، حضرت علیه، شرفیاب شده‌ام.

- با من کاری ندارید؟

- خیر حضرت علیه، فعلاً عرضی ندارم.

- چیز تازه‌ای کشف کرده‌اید؟

- مختصری، حضرت علیه.

این گفت و شنود عبوراً صورت می‌گیرد، زیرا حضرت علیه توقفی نمی‌کند، و تگ و تنها دامن کشان بی‌الامی رود. آقای باکت تا پای پلکان او را بدرقه می‌کند و تا هنگامی که از پله‌ها بالامیرود در همانجا می‌ماند - از همان پله‌هایی که پیرمردی پائین آمد و به جانب گورشتافت. باری، در همانجا می‌ماند تا از خیل مجسمه‌های مخوفی که سلاح در دست بر دیوار سایه افکنده‌اند و نیز از مقابل اعلان چاپی که عبوراً بدان نظر می‌افکند می‌گذرد و از نظر ناپدید می‌شود.

هنگامی که به نزد مر کوری باز می‌آید می‌گوید:

«جداً خوشگله‌ها - هر چند رنگ و روش هم خیلی سالم نشون نمیده.»

مر کوری اظهار میدارد که بلی، وضع مزاجیش چندان تعریفی ندارد، چون اغلب سر درد دارد.

راستی؟ واقعاً جای تأسف است! بنظر آقای باکت بهترین راه معالجه چنین مرضی

گردش و هواخوری است. مر کوری در جواب می‌گوید که خوب، حضرت علیه هم از گردش غفلت نمی‌کند و گاهی، مواقعی که سر درد شدت می‌کند، حتی دو ساعت، آنهم در شب، هوا خوری می‌کند.

آقای باکت می‌پرسد:

« معذرت میخوام که حرفتو قطع می‌کنم ، ولی مطمئنی که قدت بش با وسه اینچه ؟ »
دراین باره شکی نیست .

– چون میدونی ، ترکیب اعضای بدنت طوری است که اگر خودت نگفته بودی جداً فکرش هم نمی‌کردم . جماعت خدمتکار هرچند مردمان خوش‌ریخت و خوش هیكلی بحساب می‌آید ، ولی گاهی اوقات بدنشون ای ، همچین ، کمی شل و وله ؛ راستی ، گفتی شبها گردش میکنه ، آره ؟ لابد مواقعی که مهتابه ؟ نه ؟

البته ! مواقعی که مهتاب است ! البته ! هر دو اهل صحبت و هر دو هم‌رأی و هم‌عقیده .
آقای باکت می‌گوید :

« گمان میکنم خودت با قدم‌زدن و این‌جور چیزها زیاد میوته‌ای نداری ها ؟ یا اینکه وقتشو نداری ؟ »

علاوه براین که وقتش را ندارد علاقمند باین کار هم نیست . گردش با کالسکه را ترجیح می‌دهد .

آقای باکت می‌گوید « بله .. خوب ، این مطلب دیگری است . »
و همچنانکه دستهایش را جلو آتش گرفته و با خوشروئی بر شعله‌های آتش چشم دوخته است می‌افزاید :

« آره ، حالا یادم اومد - اونشبی هم که این جریان اتفاق افتاد برای هواخوری بیرون رفته بود . »

– بله که رفته بود ، من خودم درباغی را که اون سرکوچه است برایش باز کردم .
– درسته ، اونو گذاشتی و خودت اومدی - وقتی که میومدی دیدم .
– ولی من شماروندیدم .

آقای باکت در جواب می‌گوید :

« میدونی ، من یه کمی عجله داشتم . چون داشتم میرفتم «چل‌سی»^۱ خونۀ عمه‌ام - دویا سه در اونورتر « بان هاوس»^۲ سابق . پیرزنه ، نود سالشه ، یه مختصر مایملکی هم داره . آره ، تصادفاً همونوقت داشتم از اونجا رد میشدم . بذار ببینم ، ساعت چند بود؟ ده نشده بود . »
– نه ونیم بود .

– درسته . نه ونیم بود . و اگر اشتباه نکنم حضرت علیه یه شل گشاد بخودش پیچیده بود که حاشیه‌هاش همه‌اش ریشک بود ، نه ؟
– درسته ، همینطوره .

آری ، همینطوره‌است . آقای باکت برای انجام امر کوچکی باید به طبقه بالا برود - با مرکوری دست میدهد و به‌خاطر این صحبت خوشی که با وی بعمل آورده است از او تشکر می‌کند و در ضمن از او میخواهد در صورتیکه نیم‌ساعتی وقت اضافی پیدا کرد و فراغت دست داد درین نکند و آنرا ، به‌سود طرفین ، در اختیار دوست مجسمه ساز عضو آکادمی سلطنتی قرار دهد .

فصل پنجاه و چهارم

انفجار مین

آقای باکت حال که رفع خستگی کرده است بموقع از خواب برمیخیزد و برای انجام «عملیات» آماده می شود : ابتدا پیرهن تمیزی بپوشد و بهمدد «برسی» نمناک آن مقدار ازموهائی را که زندگی پر از اشتغال خاطر برایش باقی گذاشته است مرتب می کند و سپس بهسروقت صبحانه میرود. صبحانه ای که اساس عملیات قرار می گیرد عبارت است از دو دنده گوسفند وچای و تخم مرغ و نان برشته و مارمالاد متناسب با آن. صبحانه را که پیاپی می رساند مدتی با «جنی» آشنا مشورت میکند. پس از آن محرمانه بفراخوانی می گوید :

«میری یواشکی به سرلی سستر ددلاک بارونت عرض می کنی که هروقت مایل باشند مرا بحضور بپذیرند آماده ام.»

چون پیام ملاطفت آمیزی از جانب سرلی سستر واصل میشود مشعر براینکه در پوشیدن لباس تسریع خواهند نمود و ظرف ده دقیقه در کتابخانه به او خواهند پیوست آقای باکت به کتابخانه میرود و در حالیکه انگشتش را برچانه قرار داده است در جلو بخاری می ایستد و در شعله های آتش خیره میشود.

سخت بفکر فرو رفته است ؛ و طبیعی است ، آدمی با اینهمه گرفتاری باید هم بفکر فرو رود ، ولی هرچند غرق در اندیشه است چهره اش همچنان آرام و مطمئن است . حالت چهره اش حالت چهره «حکم» باز قابلی را دارد که برسر مبلغ کلانی ، مثلاً ضد گینه ، بازی کند و به برد خود ایمان داشته باشد و هنرش در این باشد که تا آخرین برگ دست خود را بازی کند .

هنگامی که سرلی سستر داخل می شود کمترین نشانی از آشفتگی و هیجان در چهره آقای باکت به چشم نمیخورد ، همچنان ایستاده است و بارونت را که به آرامی به سوی صندلی راحتی خویش میرود از گوشه چشم نگاه می کند ، با همان دقتی که دیروز نگاه میکرد ، و با همان حالتی که اگر گستاخی فکر مانع نبود ممکن بود آنرا تغییر به ترحم نمود .

سرلی سستر اظهار میدارد :

« صاحبمنصب ، معذرت میخواهم از اینکه شما را منتظر گذاشته ام ، امروز صبح قدری دیرتر از معمول از خواب برخاستم . حال خوش نیست و تکان و شر به ای که جریان اخیر بمن وارد آورد بیش از حد توانائی بود . در ضمن مبتلا به نفرس هستم ... »
میخواست بگوید کسالت مزاج دارم و شاید به هر کسی جز آقای باکت همین را میگفت ولی میداند که آقای باکت از ته و توی جریان خبردارد .

« .. مبتلا به نفرس هستم ، که بر اثر جریان اخیر عود کرده است . »

پس از اینکه با قدری دشواری و حالتی حاکی از درد و ناراحتی در صندلی خویش مستقر شد آقای باکت اندکی نزدیکتر میرود ، دستی را بر میز تکیه میدهد و با انتظار میماند .
سرلی سستر اظهار میدارد :

« صاحبمنصب ، من نمیدانم که آیا مایلید تنها باشیم یا خیر - اما بهر حال ، این موضوع بسته به رأی و نظر شماست . اگر مایل هستید که خوب ، من حرفی ندارم . اگر ایرادی ندارید میس ددلاک علاقمندهند ... »

آقای باکت در حالیکه سر را بسوئی متمایل ساخته و انگشت سبابه اش چون گوشواره ای بر حوالی گوشش آویخته است در جواب اظهار میدارد :

« سرلی سستر ددلاک بارونت ، عرض کنم فعلاً تا آنجا که ممکن است باید سعی کرد مطلب پوشیده بماند . همانگونه که قبلاً هم ملاحظه خواهید فرمود هر اندازه رعایت محرمانه بودن این گفتگو بشود بجا خواهد بود . بدیهی است بنده مصاحبت خانمی به شأن و موقعیت میس ددلاک را افتخاری عظیم تلقی می کنم ، اما بدون توجه به تمایلات شخصی خود اجازه میخواهم به حضورتان عرض کنم که بنظر بنده بهتر این است مطلب را پوشیده نگهداریم . »
- کافی است .

آقای باکت مجدداً رشته سخن را بدست می گیرد و می گوید :

« بله ، تا به این حد ... که حتی میخواستم از حضورتان استعفا کنم اجازه بفرمائید در را قفل کنم . »

- بله ، همین کار را هم بکنید .

آقای باکت به آرامی و با منتهای مهارت این عمل احتیاطی را به انجام میرساند ؛ بنا به عادت لحظه ای چند در جلودر زانو می زند تا کلید را طوری در جا کلیدی جا بیندازد که کسی نتواند از بیرون به درون بنگرد .

- سرلی سستر ددلاک بارونت ، دیشب به حضورتان عرض کردم که اطلاعات مختصری لازم است تا پرونده امر از هر حیث تکمیل شود . اکنون پرونده تکمیل شده و مدارک لازم علیه شخصی که مرتکب جنایت بوده جمع آوری گردیده است .

- علیه همان سرباز ؟

- خیر ، سرلی سستر ددلاک بارونت - علیه سرباز خیر .

سرلی سستر مات و مبهوت می پرسد :

«آن مردی که می گوئید در توقیف است ؟
آقای باکت لحظه ای مکث می کند ، سپس می گوید :

« خیر ، مرد نبود ، زن بود . »

سرلی سستر به پشتی صندلی تکیه می دهد و نفس نفس زنان به لحنی تعجب آمیز میگوید
« سبحان الله ! »

آقای باکت که همچنان بر بالای سرش ایستاده و دستی را بر میز تکیه داده و انگشت
سبابه را بکمک خوانده است به سخن ادامه می دهد :

« سرلی سستر دلاک بارونت ، بنده خود را موظف میدانم به اینکه جناب عالی را برای استماع
یک سلسله حوادث و وقایع که شاید هم به نظر جناب عالی تا اندازه ای ناگوار بیایند آماده کنم .
اما سرلی سستر دلاک بارونت ، جناب عالی آدمی هستید بزرگزاده ، و بنده میدانم که بزرگزاده
یعنی چه ، و یک بزرگزاده چه مقدار توانایی دارد . بنده میدانم که یک آدم اصیل و والاتبار
قادر است هر ضربه ای را ولو سخت تر از آن نباشد با متانت و جسارت بسیار تحمل کند . یک
بزرگزاده میتواند در مقابل هر حادثه ای ولو ناگوارتر از آن نباشد بایستد و خم برابر و نیاورد .
همین خود جناب عالی بهترین نمونه هستید . اگر بنا باشد ضربه ای بر جناب عالی وارد آید در
ابتدای امر طبعاً فکرتان را متوجه نیاکانتان میفرمائید و از خود می پرسید که خوب ، اجدادم ،
از پدرم گرفته تا ژولیوس سزار - فعلاً با اجازه جناب عالی از ایشان فراتر نمی رویم - چنین
ضربه ای را چگونه و با چه متانتی تحمل می کردند . دهها نفر را بنظر می آورید که آنرا
مردانه و بی آنکه خم برابر و نیاورند تحمل میکردند و در نتیجه جناب عالی نیز هم بخاطر آنها
و هم بخاطر حفظ حیثیت خاندانتان ضربه را مردانه تحمل می فرمائید . و بنده تردید ندارم
که جناب عالی بهمین ترتیبی که عرض کردم عمل میفرمائید . »

سرلی سستر همچنان به پشت تکیه داده ، بازوهای صندلی را گرفته و با قیافه ای بهت زده
بر چهره اش چشم دوخته است .

آقای باکت به سخن ادامه میدهد و می گوید :

« در ضمن می خواستم استدعا کنم حال که برای اصناف عرایض آمادگی حاصل فرموده اید
از این بابت که بنده بر مسائل و مواردی وقوف یافته ام ذره ای ناراحتی به خاطر مبارک راه
ندهید . بنده خیلی چیزها درباره اشخاص ، عالی و دانی ، میدانم - آنقدر میدانم که یک مورد
بخصوص سرسوزنی در نظرم مهم نمی نماید و چیزی بر اطلاعاتم نمی افزاید . بنده تصور نمی کنم
حرکتی در صفحه شطرنج و بازی در زندگی خانوادگی باشد که موجب تعجبم گردد ؛ هیچ
حرکتی در نظر من غریب نمی نماید . بنا بر تجاربی که اندوخته ام هر چیزی را هر چه
میخواهد باشد ، ممکن الوقوع میدانم . بهمین جهت می خواستم از حضورتان استدعا کنم که
از این بابت که بنده بر پاره ای از جریانات خانوادگی وقوف حاصل کرده ام ، هیچگونه
ناراحتی بخود راه ندهید . »

لحظه ای در سکوت بسر می آید ، پس از آن سرلی سستر بی آنکه دستی و یاپایی را تکان

دهد و یا حتی خطی از خطوط چهره اش حرکت کند در جواب می گوید :

«از شما بخاطر این مقدمه ای که بیان داشتید متشکرم - هر چند امیدوارم لزومی نداشته باشد، و البته اطمینان دارم که مبتنی بر حسن نیت بوده است . لطفاً ادامه بدهید و اگر اشکالی ندارد بفرمائید بنشینید .»

مینماید که در زیر سایه هیکلش مچاله می شود و درهم میرود .

خیر، اشکالی ندارد. آقای باکت یک صندوق می آورد و می نشیند و بدین ترتیب سایه اش را از سر سرلی سستر کم می کند .

سرلی سستر ددلاک بارونت، حالا با این مقدمه ای که معروض داشتم با اجازه جناب عالی میپردازم به اصل مطلب . لیدی ددلاک ...

سرلی سستر، خود را اندکی بالا می کشد و به تندید در او می نگرد. آقای باکت انگشت سیاه را بعنوان عاملی نرم سازنده وارد عمل می کند .

« ... بله ، لیدی ددلاک ، همانگونه که خود جناب عالی استحضار دارید مورد ستایش همگان هستند - در این که مورد ستایش همگان هستند تردید نیست . »

سرلی سستر اظهار میدارد :

« صاحب منصب ، من ترجیح میدهم نام حضرت علیه از این مذاکره حذف شود . »

سرلی سستر ددلاک بارونت ، بنده هم ترجیح میدادم نامی از ایشان به میان نیاید .

منتها این امر امکان ندارد . »

امکان ندارد ؟

سرلی سستر ددلاک بارونت . خیر، بهیچوجه امکان ندارد . عرایضی که خواهم کرد کلاً و کاملاً مربوط به حضرت علیه است ، ایشان محور گردش همه قضایا هستند .

سرلی سستر در حالیکه شراره خشم از چشمانش زبانه می کشد و لبانش میلرزند میگوید :

« صاحب منصب ، شما بوظیفه خود آشنا هستید . مطابق وظیفه ای که دارید عمل کنید .

منتها دقت کنید پا را از حد وظیفه فراتر نگذارید . من نه چنین چیزی را اجازه میدهم و نه تحمل میکنم . نام حضرت علیه را به مسئولیت خود، به مسئولیت خودتان ... در این صحبت وارد می کنید . نام حضرت علیه چیزی نیست که اشخاص معمولی و عادی آنرا ملعبه خود سازند . »

سرلی سستر ددلاک بارونت ، بنده هم تا آن اندازه عرض میکنم که مجاز به گفتنش باشم .

امیدوارم جزاین نباشد . بهر حال ، ادامه بدهید - ادامه بدهید آقا !

آقای باکت بر چشمان خشمنا گینی که از نگاهش پرهیز می کنند نظر می افکند و پیکر خشمنا گینی را که از سر تا پا میلرزد و می کوشد آرامش خویش را حفظ کند از نظر می گذراند و راه خود را بهمدد انگشت سیاه باز می کند و به سخن ادامه می دهد :

« سرلی سستر ددلاک بارونت ، وظیفه خود میدانم به استحضار برسانم که آقای تالکینگ هورن مرحوم از مدت ها پیش به حضرت علیه سوء ظن داشت . »

سرلی سستر دستش را بر میز فرود می آورد و با صدای بلند میگوید :

«اگر جرأت کرده بود از این مقوله کلمه‌ای نزد من بر زبان بیاورد - که هرگز جرأت چنین کاری را در خود ندید - من خودم او را کشته بودم!»
اما در اوج خشم، نگاه عمیق چشمان آقای باکت که نشسته است و با منتهای اعتماد و بردباری سرمی‌جنباند وی را بر جای خویش میدوزد.

- سرلی سستر ددلاک بارونت، تالکینگ هورن مرحوم آدمی بود بسیار عمیق و خویشتن‌دار. بنده نمی‌توانم عرض کنم که در ابتدای امر نیتش چه بود و چه خیالاتی را در سر می‌پروراند، اما میدانم و از دهن خودش شنیدم که میگفت بوبرده است که حضرت علیه از طریق دستخطی که در حضور جنابمالی و درهمین اطاق دیده از وجود شخص بینوائی که پیش از آشنائی با جنابمالی مشوقشان بوده و بنا بوده به او شوهر کنند اطلاع یافته‌اند»
آقای باکت لحظه‌ای مکث می‌کند:

«بنا بوده به او شوهر کنند، در این باره تردید نیست. بنده این را از زبان خودش شنیدم. بعد، موقعی که این شخص بینوافوت کرد مرحوم تالکینگ هورن اطلاع یافت که لیدی ددلاک از محل سکونت این شخص و نیز از مدفن او شخصاً و درخفا دیدن کرده‌اند.
و بنا بر تحقیقاتی که شخصاً به عمل آورده‌ام میدانم و اطلاع دارم که لیدی ددلاک در لباس خدمتکاران دست باین اقدام زدند. چون مرحوم تالکینگ هورن از بنده خواستند ته و توی قضیه را در بیاورم - خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه چنین اصطلاحی را بکار می‌برم - و بنده هم جریان را تمام و کمال روشن کردم. بنده در آپارتمان مرحوم تالکینگ هورن خدمتکار را با کسی که حضرت علیه بعنوان راهنما با خود برده بودند روبرو کردم: شکی نبود که حضرت علیه، بدون علم و اطلاع خدمتکار، لباس او را پوشیده بودند. سرلی سستر ددلاک بارونت، بنده دیروز سعی کردم با اشاره به اینکه گاهی اوقات حتی در خانواده‌های اعیان جریانات غریبی روی میدهد راه را برای طرح این موضوع ناگوار هموار سازم. بهر حال، اینها و چیزهای بیشتر همه در خانواده جنابمالی و از طریق بانوی خانه و یا برای او پیش آمده است. بنده معتقدم که مرحوم تالکینگ هورن این مسأله را تا لحظه مرگ دنبال کرد و او ولیدی ددلاک حتی در همان شب وقوع قتل بر سر همین مسأله برخورد پیدا کردند. کافی است حضرتعالی این موضوع را با حضرت علیه در میان گذارید و از ایشان سؤال بفرمائید که آیا حتی در همان شب وقوع قتل پس از اینکه آقای تالکینگ هورن بخانه بازگشت حضرت علیه با قصد اینکه مطلبی را با او در میان گذارند به آپارتمانش تشریف نبردند و شغل سیاه‌رنگی که حاشیه‌هایش ریشک داشت بردوش نداشتند؟»

سرلی سستر همچون يك مجسمه نشسته و برانگشت بیرحمی که روحش را میل می‌زند چشم دوخته است.

- سرلی سستر ددلاک بارونت، لطفاً این مطلب را از جانب بنده، باکت مفتش، از حضرت علیه سؤال بفرمائید. و اگر منکر شدند بفرمائید که انکار فایده‌ای ندارد، چون باکت مفتش میدانند و از چه و چون قضا یا خبر دارد و می‌داند که در حین عبور از پله‌ها از شخصی که

اورا سرباز می نامید (هرچند در حال حاضر در خدمت نظام نیست) گذشتند و میدانند که خود حضرت علیه هم میدانند که چنین چیزی اتفاق افتاده است. اما سرلی سستر ددلاک بارونت، منظورم از طرح این مطالب چیست ؟

سرلی سستر که هر دو دستش را روی صورتش گرفته است ناله ای سر میدهد و از او خواهش می کند لحظه ای تأمل کند. چندی که می گذرد دستش را از روی صورت بر میدارد و هر چند رنگی بر خسار ندارد آنچنان قیافه آرامی بخود می گیرد که آقای باکت وحشت می کند: حالت ثابت و سرد و یخ زده ای بر حرکات و رفتار و نیز بر فراز لاک عظمت و غرورش سایه می افکند؛ آقای باکت بزودی متوجه میشود که کندی خاصی به لحن سخنش راه یافته و می بیند که گاه در آغاز به سخن با دشواری عجیبی روبرو میگردد و اصوات نامفهومی به سخنانش راه می یابد. باری، با همین اصوات، سرانجام، بهر تقدیر مهر سکوت را می شکند و می پرسد با این حال نمیداند که آدمی به صداقت و صمیمیت مرحوم تالکینگ هورن چرا و به چه علت از این موضوع درد آور، از این مسئله غیر منتظره، از این مطلب باور نکردنی سخنی به میان نیاورده است.

آقای باکت در جواب می گوید:

« باز بنده از حضورتان استدعا می کنم که این موضوع را از حضرت علیه سؤال بفرمائید و از ایشان بخواهید که آنرا روشن بفرمائید. چنانچه مقتضی میدانید این را از جانب بنده، باکت مفتش، از ایشان سؤال بفرمائید. آنوقت ملاحظه خواهید فرمود - مگر اینکه سخت در اشتباه باشم - که آقای تالکینگ هورن مرحوم در نظر داشت در فرصتی مساعد جریان را از اول تا به آخر بسمع جنابعالی برساند، و جریان را از همین قرار نیز بحضورت علیه اعلام کرده بود. وانگهی، چه معلوم، شاید در نظر داشت صبح همان روزی که من جسدش را ماینه کردم از جریان پرده بردارد! سرلی سستر ددلاک بارونت، جنابعالی مسلماً از آنچه که چند دقیقه بعد بعرض خواهیم رساند و از عملی که خواهیم کرد اطلاعی ندارید؛ حالا فرض بفرمائید یکی بیاید و با شلیک گلوله ای بزند گیم خاتمه دهد، جنابعالی بعداً ممکن است تعجب بفرمائید که چرا و به چه علت مطلبی را که در نظر داشته ام بگویم نگفتم و یا کاری را که بنا بود بکنم نکردم - بنظر جنابعالی هم اینطور نیست ؟»

درست است. سرلی سستر بهر زحمتی که هست اصوات نامفهومی را که در سخنش میدوند

به عقب میراند و با دشواری می گوید:

« درست می گوئید.»

در این ضمن سروصدای قابل ملاحظه ای در سر را بگوش میرسد. آقای باکت لحظه ای چند گوش فرامی دهد، سپس به سوی در می رود و آنرا به آرامی میگشاید و باز مدتی گوش فرا میدهد. آنگاه از لای در، با عجله اما به لحنی آرام خطاب به سرلی سستر می گوید:

« سرلی سستر ددلاک بارونت، متأسفانه همانطور که حدس می زد موضوع در اقواء پیچیده است. بدیهی است باین شکل که به حیات تالکینگ هورن مرحوم خاتمه داده شد جز این نمی توانست باشد. بنظر من برای اینکه بتوانیم بر این قضیه سرپوش بگذاریم مصلحت در این

است که اجازه بفرمائید اشخاصی که با فراشها دست بگریبان شده اند داخل شوند . لطفاً ممکن است در این ضمن که بنده میروم و سروصدا را میخواهیم جنابمالی بخاطر حفظ حیثیت خاندان متانتان را حفظ بفرمائید ؟ و ممکن است لطفاً با اشاره سر به بنده بفرمائید که آیا این عمل مورد موافقت جنابمالی است ؟

سرلی سستر با صدای آهسته و نامفهوم می گوید :

« صاحبمنصب ، هر طور که صلاح میدانید ... هر طور که صلاح میدانید ! »

آقای باکت با اشاره سر جواب موافق میدهد و به پائین و سرسرا میرود . سر و صدا به سرعت میخواهد : چند لحظه بعد پیشاپیش مرکوری و رب النوع همپایه دیگری که پودر بسپاشیده و نیم شلواری زرد رنگ بپا دارد و صندلی را در میان خود گرفته اند که پیرمردی زمین گیر بر آن نشسته است به کتابخانه بازمی آید . مردی و دو زن نیز از پی آنان بدرون می آیند . آقای باکت ابتدا محل صندلی را تعیین می کند و سپس به نرمی و ملایمت بسیار مرکوری ها را پی کار خود می فرستد و در را دوباره قفل می کند . سرلی سستر همچنان نشسته است و با حالتی سرد و بیخود تهاوژی را که بر حدود و ثغور مقرر صورت گرفته است مینگرد . آقای باکت بلحظی مرموز اظهار میدارد :

« خوب ، خانمها و آقایان ، تصویری که مرا بشناسید . من باکت ، صاحبمنصب مفتش هستم و این هم ... »

نوگ چوب قانون خوشدست را از زیر لبه کت نشان میدهد و می افزاید :

« این هم مدرک من است . میخواستید به حضور سرلی سستر ددلاک شرفیاب شوید ؟ بسیار خوب ! اشکالی ندارد ، منتها توجه داشته باشید که هر کسی باین افتخار نایل نمی آید . پیرمرد ، اسم شما « اسمالوید » است ، من با این اسم آشنا هستم . »

آقای اسمالوید با صدای زیر و بلند می گوید :

« باشه ، ولی تا حالا که نشیدی کاربردی از صاحبش سرزده باشه ! »

آقای باکت با قیافه جدی اما بی اینکه از جا در رفته باشد می گوید :

– لابد میدونید خو که را برای چی کشتن ؟

– خیر !

– برای اینکه روش خیلی زیاد بود ! شما هم این قیافه رو بخودتون نگیرید ، برای

اینکه به شما نیاد . مگه همیشه با یه آدم کر صحبت میکنید ؟

آقای اسمالوید زیر لب می گوید :

« بله ، زنم کره . »

– پس اینکه اینقدر بلند صحبت میکنید . ولی حالا که او اینجا نیست لطفاً یکی دو

پرده پائین تر بگیرد – که هم من معنون میشم و هم به قیافه جنابمالی بهتر میاد . این یکی

آقا هم که تصور می کنم در خط و عطف و واعظی باشند ، اینطوره ؟

آقای اسمالوید به لحنی بسیار ملایم می گوید :

« بله ، اسمشون « چدبند »ه . »

آقای باکت همچنان که با او دست می‌دهد می‌گوید :

« بله ، به وقتی منهم به دوست وهمقطار بهمین اسم داشتم - گروهبان بود ؛ وطبعاً از این اسم بسیارخوشم میاد. ایشون هم که معلومه ، خانم «چدبند» هستند، نیست ؟ »

آقای اسمالوید خانم دیگر را معرفی میکند و می‌گوید :

« ایشون هم خانم اسناگزبی هستند . »

آقای باکت می‌گوید :

« بله ، شوهرشون لوازم التحریرفروش مخصوص محاکمه - یکی از دوستان صمیمی من است . خاطرشو ازیه برادر بیشتر میخوام . خوب ، بعد ازهمه اینها فرمایشی بود ؟ »

آقای اسمالوید که به علت تغییر ناگهانی لحن سخن قدردی دماغ شده است می‌پرسد :

« منظورتون اینکه برای چی اومدیم ؟ »

« آ - بله ! خودتون میدونید منظورم چیه . بفرمائید ببینم به چه منظور و برای چه میخواستید به حضور سرلی سستر ددلاک بارونت شرفیاب شوید - بفرمائید . »

آقای اسمالوید با اشاره دست آقای چدبند را به نزد خود میخواند ، لحظه‌ای چند با او نجوا می‌کند . آقای چدبند که چربی قابل ملاحظه‌ای از مسامات پیشانی و کف دستش تراوش کرده است با صدای رسا میگوید « بله .. ولی اول شما ! » و بسر جای خود باز می‌گردد .

پس آنگاه بابا « اسمالوید » با صدای زیر می‌گوید :

« بنده موکل و دوست آقای تالکینگ هورن بودم ، با ایشون معامله داشتم ، یعنی به دردمدیگه می‌رسیدیم . کروک خدا بیامرز برادرزنم بود - برادرزنی اون هافها فوی وراج ... که خانم اسمالوید باشه . اثاثیه کروک به من رسید . تمام اثاثیه و کاغذاشو گفتم ، دادم همه شو جلو چشم خودم از زیر خاک درآوردند . یه بسته کاغذ توشون بود ، مالیه مستأجر بود که اونم فوت کرده بود ؛ پشت یه قفسه کنار تخت خواب « لیدی جین » - گریه هورو می‌گم - قایم کرده بود . خدا بیامرز هرچی رو گیر می‌آورد هر جا میرسید می‌داشت . آقای تالکینگ هورن اون کاغذارو ازمن خواست ، منهم بهش دادم ، منتها اول خودم تکتکشون رو دیدم بعد دادم . نامه‌هایی بود که معشوقه همون مستأجره بهش نوشته بود ، به امضای « هونوریا » . میدونی ، این اسم یه اسم عادی نیست ، بنظر شما هم اینطور نیست ؟ تو این خونه کسی نیست که اسمش « هونوریا » باشه ؟ نه ، گمون نمیکنم ... گمون نمی‌کنم ! کسی تو این خونه نیست که با همون خط بنویسه ؟ نه تصور نمی‌کنم ! »

سخن که بدینجا میرسد آقای اسمالوید سرفه‌اش میگیرد و به سخن پایان می‌دهد « اوه خدا ! اوه خدا ! ازهم پاشیدم ! »

آقای باکت منتظر میماند تا حال آقای اسمالوید جا بیاید ، سپس می‌گوید :

« خوب ، حالا اگه مطلبی دارید که به سرلی سستر ددلاک بارونت مربوط باشه بفرمائید ، ایشون همونطور که می‌بینید تشریف دارند . »

بابا اسمالوید می‌گوید :

«آقای باکت، یعنی اینهایی که گفتم به ایشون مربوط نبود؟ یعنی تاحالا به آقا مربوط نبوده؟ حتی با اون کاپیتن «هاودن» و «هونوریا» ی عزیز، واون بچهشون؟ بسیارخوب، نباشه. من میخوام بدونم نامه هام کجا هستند؟ این دیگه اگه به سرلی ستر مربوط نباشه بخودم که مربوطه. میخوام بدونم کجا هستند. نمیخوام یواشکی سر به نیستشون کنند. من اونارو به دوستم دادم نه به دیگرون.»

آقای باکت می گوید:

«خوب، عوض پول بهت داد، مفتی که نگرفت.»

— باشه، ولی من میخوام بدونم حالا پیش کی هستند. وحالا آقای باکت عرض میکنم که منظورمون چیه وچی میخوایم. ما میخوایم تحقیقات بیشتری درباره این قتل بشه. ما میدونیم علت وانگیزه اش چه بوده واز کجا آب میخورده — وشما هم اونطور که باید اقدام نکرده اید. اگه جورج، اون سوار ولگرد، تواین کاردستی داشته یه همدست بیشتر نبوده، دستورشو یکی دیگه داده. شما خودتون خوب میدونید من چی میگم.»

حالت قیافه ولحن سخن آقای باکت سخت دگرگون میشود، انگشت سیاه افسونی عجیب پیدا می کند. می گوید:

«حالا گوش کنید ببینید چه میگویم. من خیلی آدم بیخودی هستم اگر اجازه بدهم کسی درکارم سنگ بیندازد واخلال کند ویا حتی اگر اجازه بدهم وقبول کنم احدی بمن دستور بدهد. تحقیقات بیشتر میخواید؟ سرکار تحقیقات بیشتر میخواید؟ این دست را که می بینید؟ ومیدانید که این لحظه را مناسب نمیدانم تا آنرا دراز کنم و میج دستی را که طپانچه را آتش کرد بگیرم؟»

هیئت این مرد آنچنان است واینکه لاف وگزارف نمی آید بحدی آشکار است که آقای اسمالوید بلادرنگ درمقام پوزش خواهی برمی آید. آقای باکت به لحنی آرام او را از سخن گفتن باز میدارد و می گوید:

«توصیه ای که بشما می کنم این است که خیالتون را از بابت این قتل ناراحت نکنید. این کار وظیفه منه، گاهی نگاهی به روزنامه ها بیندازید، تصور می کنم همین روزها چیزهایی راجع به اون بخونید — یعنی اگه روزنامه را بدقت نگاه کنید. من احتیاج به توصیه وراهنمایی ندارم، به وظیفه ام آشنا هستم — وهمین. واما راجع به نامه ها، میخواید بدونید در اختیار کی هستند؟ باشد، من بهتون خواهم گفت. پیش من هستند. پاکی که گفتید همینه؟»

آقای اسمالوید باچشمان آزمند، پاکت کوچکی را که آقای باکت ازمحل نامعلومی، از گوشه کت، درآورده است نگاه میکند و هویت آنرا تصدیق میکند.

آقای باکت می گوید:

«خوب، دیگه چه فرمایشی داشتید؟ لطفاً دهنونو زیاد باز نکنید، چون این کارو که میکنید قیافه تون خیلی جالب نیست.»

— هیچی، پونصد پوند میخوام.

آقای باکت به لحنی شوخی آمیز میگوید :

« نه ، پونصد پوند که نمیخواهید - منظور تون پنجاه پونده .
اما بهر حال بنظر می رسد منظور همان پانصد پوند باشد .

آقای باکت می گوید :

« بهر حال ، من از جانب سرلی سستر ددلاک بارونت ، مأموریت دارم که به این قسمت از جریان - البته بی آنکه تعهدی بکردن بگیرم و یا چیزی را وعده بدهم - رسیدگی کنم .
سرلی سستر بی اختیار با سر سخنش را تأیید می کند .

« .. شما می فرمائید که من یک پیشنهاد پانصد پوندی را مورد توجه قرار دهم . بنده عرض میکنم که این پیشنهاد معقول نیست ! دو پنجائی البته همچو چنگی بدل نمیزند ، اما بهتر از آن است . بهتر نیست بفرمائید دو پنجائی ؟
آقای اسمال وید مطمئن است که خیر بهتر نیست .

آقای باکت می گوید :

« بعد ، می رسم به آقای چدبند . سبحان الله ! چقدر پای صحبت این دوست وهمقطارم که همنام شما بودنشستم ! این دوستی که عرض می کنم آدمی بود از هر حیث معتدل که باور بفرمائید از این لحاظ نظیرش را کم دیده ام !

آقای چدبند قدمی به پیش می گذارد و پس از مقادیری تبسم پر از ریب و ریا و دست بهم آلودن و روغن سائیدن بشرح زیر ایراد سخن می کند :

« دوستان من ، ما ، یعنی من را چائل همسر ، هم اکنون در سراپرده شخصی متمکن و عالیجاه هستیم . دوستان من ، من از شما می پرسم که سبب چیست که ما در سراپرده آدمی متمکن و عالیجاه حضور یافته ایم ؟ آیا باین علت که دعوت شده ایم ؟ آیا به این علت که از ما دعوت نموده اند که با آنها سور بخوریم ، آیا باین علت که از ما خواسته اند با آنها شادی کنیم ، آیا باین علت که از ما تقاضا کرده اند با آنها عود بز نیم و یا پای بکوبیم و دست بیفشانیم ؟ خیر . پس دوستان ، سبب چیست که در این سراپرده حضور بهم رسانیده ایم ؟ آیا مالک و صاحب اختیار از مصیبت کاری هستیم و در ازاء آن غله و شراب و روغن و یا پول ، که معنای همان است ، مطالبه می کنیم ؟ آری دوستان ، ممکن جز این نباشد . »

آقای باکت در جواب اظهار می دارد :

« بله ، درست میفرمائید . شما آدمی هستید اهل معامله ، و طبعا خواهی فرمود که این راز چیست و چگونه است . درست است ، حق باشما است ، و کار بسیار بقاعده ای کرده اید .
آقای چدبند که از چشمانش حقه بازی می بارد اظهار میدارد :

« پس برادرم ، به حق و حرمت محبت ، بگذار به آن بپردازیم . راچائل ، همسر ،
بیا - بگو ! »

خانم چدبند که پیداست بسیار آماده است طوری می آید که همسر محترم را تنه میزند و از میدان خارج میکند ، لبخند زشتی به روی آقای باکت میزند و می گوید :

« حالا که می‌خواهید بدو نید، پس گوش کنید ببینید چی میگم. من دایه میس «هاودن» بودم که دختر حضرت علیه است. من خدمتکار خواهر حضرت علیه بودم؛ این خانمی که میگم از این بدنامی که حضرت علیه سرش آورده بود اینقدر رنج می‌برد که شایع کرد حتی بخود حضرت علیه هم گفت که بچه مرده دنیا اومده. هرچند تقریباً اینطور هم بود. ولی همین بچه‌ای که میگم زنده است و من می‌شناسمش. »

خانم «چدبند» پس از ادای این کلمات که پوزخندی را چاشنی آن کرده و تکیه طعنه آمیزی که بر کلمه حضرت علیه نموده است، هر دو دست را بروی سینه در هم می‌افکند و با قیافه‌ای سخت در آقای باکت خیره میشود.

آقای باکت می‌گوید :

«خوب، گمان میکنم منظور یه اسکناس بیست پوندی و یا تعارفی در همین حدود است. آره، اشتباه نمی‌کنم؟»

خانم چدبند می‌خندد و به لحنی تحقیر آمیز اظهار میدارد که بنظر او بیست پنس مناسبتر است. آقای باکت با اشاره انگشت خانم اسناگزی را به پیش می‌خواند و می‌گوید :

«اون خانم زیبا، خانم دوست لوازم التحریر فروشم تشریف بیارند. خوب، خانم، سرکار بفرمائید چه خدمتی انجام داده‌اید؟»

در ابتدا شدت تأثر مانع از این است که خانم اسناگزی ماهیت فعالیت خود را توضیح دهد ولی بتدریج و به نحوی مغشوش، معلوم میشود که زنی است پامال جفا که آقای اسناگزی مدام او را فریب داده و به او بی‌اعتنائی کرده و سعی کرده است او را در پی خبری محض نگه دارد؛ و در این پریشان‌روزاری یگانه مایه تسلیش همدردی آقای تالکینگ هورن مرحوم بوده است. یکبار که آقای تالکینگ هورن در غیاب این شوهر پیمان شکن به «کو کس کورت» آمد بحدی ابراز دلسوزی کرد که این اواخر همیشه شکایت دردها و ناراحتیهای خویش را بنزد او می‌برد. از ظاهر امر چنین برمیآید که غیر از اشخاص حاضر همه دنیا علیه آرامش خاطر خانم اسناگزی توطئه کرده، مثلاً همین آقای گابی منشی دارالوکاله کنج و کاربوی را در نظر بگیرد که اولهانش قیافه اش مثل آفتاب سرظهر باز بود و ناگهان شکی نیست بر اثر تحریک واغوی آقای اسناگزی قیافه اش طوری تلخ شد که با یک من عسل هم نمی‌شد خورد. بعدش آقای ویول، دوست آقای گابی، که بلبل و جهات منطقی مشابهی به شیوه‌ای مرموز در همان محل زندگی میکرد؛ بعدش، کروک خدا بیامرز، بعد هم نمرود خدا بیامرز و بعد هم «جو» خدا بیامرز. که همه در این ماجرا دست داشتند. کدام ماجرا؟ خانم اسناگزی توضیحی در این باب نمی‌دهد ولی برای او مثل روز خدا روشن است که «جو» پسر آقای اسناگزی است و حتی خودش وقتی که آقای اسناگزی برای آخرین بار به عیادتش میرفت او را تعقیب کرد؛ اگر پسرش نبود چرا رفت؟ باری، از مدت‌ها پیش تنها کار و مشغولیتش این بوده که آقای اسناگزی را سایه به سایه تعقیب کند و جریانات و وقایع مشکوک را سر هم کند و لازم بتوضیح نیست که از آنوقت تا کنون هر جریانی که پیش آمده تا بخواهید مشکوک بوده است، و به این

ترتیب، شب و روز، گاه و بیگاه کار خود را که سر در آوردن از کارشور بی وفا و مستأصل کردن او باشد ادامه داده و در تعقیب همین فکر بوده که خانم و آقای چدبند و مرحوم تالکینگ هورن را با هم آشنا کرده و راجع به تغییر رفتار آقای گابی با او صحبت کرده و به وقوع این جریاناتی که جمع حاضر «تصادفاً» در آنها ذی‌علاقه‌اند مساعدت کرده است. بدیهی است او همچنان آنقدر به این کار ادامه خواهد داد تا راز آقای اسنا گزیبی آنچنانکه باید برملا شود و جریان به طلاق و طلاق کشی منتهی گردد و امروز هم باین منظور باینجا آمده است که بمنوان زنی جفا دیده و دوست خانم چدبند و مرید آقا و سوگوار مرحوم تالکینگ هورن بطور خصوصی هر مسأله و امر پیچیده ممکن و ناممکنی را تأیید کند، و البته در اقدام باین عمل محرک پولی و هدف و منظوری سوای آنچه که تذکره دارد فقط آمده است تا محصول کار مستمر و بلا انقطاع کارخانه حسادتش را عرضه کند.

در این ضمن که این مقدمه عنوان میشود، که بدیهی است مدتی وقت می‌گیرد، آقای باکت که با نگاهی کیفیت تشری مزاج خانم اسنا گزیبی را دریافته است با انگشت سبابه مشورت می‌کند و به آقا و خانم چدبند می‌پردازد. سرلی سستر با همان قیافه و حالت سرد و یخ زده همچنان بی حرکت نشسته جز اینکه یکی دو بار نگاهش را متوجه قیافه آقای باکت ساخته است، زیرا در شرایط موجود و در میان تمام افراد ناس، فقط باین صاحب منصب است که می‌تواند اعتماد کند.

آقای باکت می‌گوید:

« بسیار خوب، منظورتان را می‌فهمم. و چون از جانب سرلی سستر دلاک بارونت، مأموریت دارم باین مسأله ناچیز هم رسیدگی کنم اطمینان داشته باشید با منتهای دقت و رعایت انصاف آنرا مورد توجه قرار میدهم. من فعلاً به مسأله دوز و کلک چیدن برای گرفتن باج سبیل و این قبیل چیزها اشاره‌ای نمی‌کنم، چون ما جماعتی که اینجا هستیم همه مردمان سرد و گرم چشیده و شریف و آبرومندی هستیم. منتها من از یک چیز تعجب می‌کنم، و آن اینکه چرا اشخاصی مثل شما باید باین فکر بیفتید که در پائین، در سراسر، شلوغی و سرو صدا راه بیندازید، چون این عمل با مقاصد و نیت شما نمی‌خواند. براستی من تعجب می‌کنم! »

آقای اسمالوید در مقام مدافعه اظهار میدارد:

« آخه میخواستیم بیائیم تو. »

آقای باکت به لحنی دوستانه می‌گوید:

« میدونم میخواستید بیائید تو، ولی از آدمی به سن و سال شما، که در نظر من آدم محترم و آبرومندی است و هوشش بر اثر عدم استعمال اعضای سافله تیزتر شده و تحرک اعضای سافله به مغز و قسمتهای فوقانی بدنش منتقل شده بسیار بعید است که توجه نکرده باشد و نداند که موضوعی مثل موضوع حاضر اگر مخفی نگه داشته شود به لعنت خدا هم نمی‌ارزد. این عمل از شما بعید بود! » و به لحنی دوستانه می‌افزاید:

« می‌بینید، احساستون بر عقلتون غلبه کرده و همین جاست که قافیه را باختید. »

آقای اسمال در جواب اظهار میدارد :
« من که کاری نکردم ، فقط گفتم تا یکی از نوکرها نیاد بالا و به سرلی سستر عرض نکته
از اینجا نمیرم . »

— ده همین ! همینکه میگم احساستون بر عقلتون غالب شده . بهر حال ، این موضوع
را فعلا پیش خودتون نگهدارید تا به فرصت دیگه . ضرر نمی کنید ، پول هم می گیرید . خوب ،
زنگوبزنم بیان بیرون پائین ؟
خانم « چدبند » به لحنی خشن می پرسد :

« خوب ، کی بما خبر میدید ؟ »

آقای باکت به لحنی عاشقانه می گوید :

« سبحان الله از جنس زن ! ماشالله که جنس لطیف کنجگاهه ! عرض بحضور ، سعی میکنم
فردا یا پس فردا خدمت برسم . والبنه پیشنهاد آقای اسمال وید را هم در مورد اون پنجاه
پوند فراموش نمی کنم . »

آقای اسمال وید فریاد برمی آورد « پونصد پوند ! »

آقای باکت که طناب زنگ را بدست دارد می گوید :

« باشه ! اسماً پونصد پوند باشه . »

سپس به لحنی آمرانه می گوید :

« خوب ، حالا اجازه بفرمائید از جانب خودم و صاحب خانه روزخوشی را برای همگی
شما آرزو کنم . »

چون کسی در خود نمی بیند که به این عمل اعتراض کند زنگ را میزند و جماعت بهمان
صورت که بالا آمده بود پائین میرود . آقای باکت آنها را تادم در بدرقه می کند ، هنگامی
که باز می گردد خطاب به سرلی سستر اظهار میدارد :

« سرلی سستر ددلاک بارونت ، این دیگر بسته به میل و نظر شماست که ببینید آیا صلاح است
پولی بدهیم و سروصدا را بخوابانیم یا خیر . بنده بطور کلی مصلحت در این می بینم که این کار
انجام شود ، و گمان میکنم بشود با پول نسبتاً کمی سروته قضیه را هم آورد . همانطور که
ملاحظه فرمودید همین خانم اسناگزیبی جوجه خیارشور از همه طرف آلت دست قرار گرفته
و با سرهم کردن این چیزها ضرروزیانی بمراتب بیش از آنچه خود در نظر داشته بیار آورده
است . آقای تالکینگ هورن مرحوم ، همه این اسبهای چموش را در مشتش داشت و من
تردید ندارم که آنها را هرطور که خود میخواست میراند ، اما حالا که می بینند با سر به زمین
درافتاده لگد پرانی میکنند و به هوای دل خود بهر کجا که میخواهند می روند . بله ، زندگی
جز این نیست . جشمه خورشید چوپنهان شود ، شب پره بازیگر میدان^۱ شود . یخ که شکست آب
راه می افتد . و اما شخصی که باید توقیف شود . »

سرلی ستر که در تمام این مدت خیره خیره به آقای باکت می نگریسته بنظر میرسد از خوابی گران بیدار می شود ؛ در قیافه اش دقیق می شود ، آقای باکت به ساعتش نگاه می کند . ساعت را در جیب جای میدهد و با هیجان بسیار به سخن ادامه میدهد :

« شخصی که باید توقیف شود الآن در همین عمارت است و من می خواهم او را در حضور جنا بعلی توقیف کنم . سرلی ستر دلاک بارونت ، جنا بعلی اطفأ فرمایشی فرمائید و حرکتی هم نکنید . ناراحتی و سروصدائی در کار نخواهد بود . در صورتیکه موافقت فرمائید غروب باز شرفیاب میشوم و سعی میکنم نظر جنا بعلی را در خصوص این حادثه تأسف آور خانوادگی و بهترین راه بی سرو صدا نگهداشتن آن تأمین کنم . حالا ، بنده از جنا بعلی تقاضا می کنم بخاطر این عملی که در حضورتان واقع میشود ناراحت نشوید . جریان امر را از ابتدا تا انتها ملاحظه خواهید فرمود . »

زنگ را می زند و بسوی در می رود و چند کلمه ای در گوش «مر کوری» می گوید ؛ در را مجدداً می بندد و در پشت آن می ایستد و دستها را بر روی سینه درهم می افکند . یکی دو دقیقه بعد در باز میشود و خانمی فرانسوی بدرون می آید : مادموازل ارتانس .

بمحض اینکه داخل می شود آقای باکت در را می بندد و پشتش را به آن تکیه می دهد . مادموازل شنیدن صدای در بر میگردد و بناگاه برای نخستین بار سرلی ستر را که در صندلی خود نشسته است مشاهده می کند .

زیر لب ، تند تند می گوید :

« خیلی معذرت می خواهم ، گفتند کسی اینجا نیست . »

هنگامی که بسوی در بازمی گردد با آقای باکت سینه سینه میشود ، رعشه و تشنجی ناگهانی در چهره اش میدود و بشدت رنگ می بازد .

آقای باکت در حالیکه با سر به مادموازل اشاره می کند خطاب به سرلی ستر اظهار می دارد :

« سرلی ستر دلاک بارونت ، ایشان مستأجر بنده هستند - بله ، الآن چند هفته است که همین خانم خارجی مستأجر بنده هستند . »

مادموازل به لحنی تمسخر آمیز می گوید :

« فرشته من ، این مسأله برای سرلی ستر چه اهمیتی دارد ؟ »

آقای باکت در جواب می گوید :

« فرشته من حوصله داشته باشید ، شاید هم داشته باشد . »

اخمی که چهره درهم کشیده مادموازل را فرا گرفته است اندك اندك در لبخندی تحقیر آمیز می گدازد ؛ او را بر انداز می کند و می گوید :

« تو آدم بسیار مضحکی هستی . هستی ؟ »

آقای باکت می گوید « نه فرشته من ، خیلی هم هشیارم . »

- من همین حالا باز پتیارهات به این خانه لعنتی رسیدم . زنت چند دقیقه پیش رفت .

پائین بمن میکنند اینجاست ، میام اینجا می بینم نیست .

و سپس ، در حالیکه بازوانش را با آسودگی خاطر بر روی سینه درهم افکنده است و عضلات گونه اش زق زق می کند می پرسد :

« خوب ، منظورت از این لوده بازیها چیه - بگو دیگه ؟ »

آقای باکت در جواب چیزی نمی گوید و به اشاره انگشت اکثفا می کند .

مادموازل ، خنده کنان و ضمن اینکه کلمات را با حرکت سر تأکید می دهد می گوید :

« واقعاً که احمق بیچاره ای هستی ! » پا را بر زمین می کوبد و بلحنی تهدید آمیز

می افزاید « خوک گنده ، برو کنار ، بذار برم ! »

آقای باکت به بلحنی آرام و استوار می گوید :

« مادموازل ، لطفاً بفرمائید روی آن کاناپه بنشینید . »

مادموازل به همراه اشارات متعددی که با سر میکند میگوید :

« نمیشنم . »

آقای باکت ، بی آنکه تنبیری در نحوه رفتار و لحن گفتارش پدید آمده باشد تکرار

می کند :

« فعلاً بفرمائید روی آن کاناپه بنشینید . »

- برای چه ؟

- برای اینکه با اتهام قتل توقیف هستید - و خودتان میدانید کدام قتل - من مایلم ،

در صورت امکان ، نسبت به شما بعنوان يك خانم و يك خارجی با منتهای ادب رفتار کنم . در

صورتی که ممکن نباشد ناگزیر از خشونت خواهم بود و از من خشن تر هم در عمارت هستند .

شکل رفتار من بستگی به نحوه رفتار شما خواهد داشت . بنابر این ، بعنوان يك دوست

بشما توصیه می کنم تا دیر نشده است تشریف ببرید و روی آن کاناپه بنشینید . »

مادموازل تقاضا را اجابت میکند و در حالیکه عضلات گونه اش همچنان زق زق میکنند

به بلحنی مؤکد می گوید :

« شیطان لعین ! »

آقای باکت به بلحنی موافقت آمیز اظهار میدارد :

« بسیار بقاعده است ، حالا می بینید هم راحت هستید و هم طوری رفتار کرده اید که از

يك خانم خارجی به فهم و شعور شما انتظار میرود . اما يك نکته را هم می خواستم تذکر بدهم :

سمی کنید زیاد صحبت . نکنید ؛ کسی از شما نمی خواهد در اینجا چیزی بگوئید ، و بهتر است

جلو زبانتان را نگهدارید . خلاصه هر قدر کمتر « پارله » بکنید بهمان اندازه بنفع شماست -

متوجه عرایض هستید ؟ »

کیف می کند که چنین اصطلاحی را بکار برده است .

مادموازل با آن دهانی که به دهان ببرشبه است و چشمانی که شراره غضب بر آقای باکت

میبازند با قیافه خشک ، راست بر کاناپه نشسته و مشتها را - و اگر بکار بردن يك چنین

اصطلاحی جایز باشد حتی پاها را نیز گره کرده است . زیر لب می گوید :
«شیطان لعین !»

از این لحظه بعد انگشت سبابه آنی از حرکت باز نمی ایستد؛ آقای باکت اظهار میدارد:
«سرلی ستر ددلاک بارونت ، همین خانم که مستأجر بنده هستند در آزمانی که عرض کردم خدمتکار حضرت علیه بودند، وعلاوه بر آنکه به علت اخراج از خدمت کینه عجیبی نسبت به حضرت علیه نشان میدادند ...»
مادموازل فریاد بر میآورد :

«دروغه ! منو اخراج نکردند ، من خودم نمودم !»

آقای باکت به لحنی مؤثر اما تقریباً التماس آمیز در جواب می گوید :
«حالا توصیه ای را که کردم قبول نمی کنید ؟ من که از این بی احتیاطی شما تعجب می کنم . شما چیزهائی خواهید گفت که علیه خودتان مورد استفاده قرار خواهد گرفت . وبا وضعی که من می بینم همین کار را هم خواهید کرد . شما به مطالبی که من میگویم کار نداشته باشید ، اگر ایرادی دارید موقعی که در محکمه عنوان کردم بگوئید . روی سختم باشا نیست.»
مادموازل از کوره در می رود و می گوید :

«آره ، اخراج شدم ! اونم کی اخراجم کرد ، حضرت علیه ! آره جون خودت ، با اون حضرت علیه قشنگت ! آره جون خودت ، که بیام پیش اون زنی که رسوا بمونم و خودمو بی آبرو کنم !»

آقای باکت زبان به ملامتش می گشاید و می گوید :

«من جداً از شما تعجب می کنم ! من فکر میکردم . فرانسویها مردمان مؤدب و باتر بیستی هستند، یعنی واقعاً اینطور فکر می کردم. و جداً تعجب می کنم وقتی می بینم خانمی در حضور سرلی ستر ددلاک اینطور صحبت می کند !»
مادموازل فریاد بر میآورد :

«بیچاره فریب خورده ای بیش نیست ! من روی خونه اش ، روی اسمش ، روی حماقتش تف می اندازم !» فرش اطاق به نمایندگی از جانب آنها تعارف را می پذیرد : «آره تونمیری ، شخصیت بزرگی است ! اونهم چه جور - عالیمقام ! اوه خدا ، مردم از خوشی !»
آقای باکت در دنباله سخن خود می گوید :

«سرلی ستر ددلاک بارونت ، بهر حال این خانم خارجی نامتعادل پیش خود فکر کرد که رفتنش به آپارتمان آقای تالکینگ هورن ، در آن جریانی که عرض کردم ، ایجاد حقّی برای او کرده است - هر چند این راهم عرض کنم که در ازاء وقتی که تلف کرده و زحمتی که کشیده بود پاداش خوبی گرفت .»

مادموازل فریاد بر می آورد :

«دروغه ! من پولشو نخواستم ، پش دادم .»

آقای باکت بطور معترضه اظهار میدارد (اگه «پارله» بکنید ، به دش هر چه دیدید از چشم خودتون دیدید ها !) .

«باری، سرلی سستر ددلاک بارونت، در این باره که آیا با قصد و نیت خاصی آمد و مستأجر من شد تا به این وسیله ذهنم را کور کند چیزی عرض نمی‌کنم. اما بهر حال در آن اوقاتی که مدام دور و بر خانه آقای تالکینگ هورن پرسه میزد و پی بهانه می‌گشت که قشقرغی برای بیندازد و زندگی را بر لوازم التحریر فروش بیچاره‌ای حرام کرده بود در خانه من زندگی می‌کرد.»

مادموازل فریاد بر میآورد:

«دروغه! همه اینهایی که میگی دروغه!»

— بهر حال، سرلی سستر ددلاک بارونت، قتل واقع شد و جناب‌عالی از شرایط و اوضاعی که تحت آن واقع شد بخوبی استحضار دارید. حالا من از جناب‌عالی استدعا می‌کنم یکی دو دقیقه با دقت به‌عرایضی که می‌کنم توجه بفرمائید. قتل که واقع شد پی من فرستادند و تحقیق در آن باره را بمن محول کردند. بنده محل وقوع واقعه و جسد و نوشته‌ها و خلاصه همه چیز را معاینه کردم. بنابر اطلاعاتی که از منشی دارالوکاله دریافت داشتم جورج را توقیف کردم، چون در شب وقوع قتل و مقارن همان زمانی که قتل واقع شده بود او را در اطراف خانه مرحوم دیده بودند و در ضمن شنیده بودند که قبل از آن هم در چند مورد حرفشان با مرحوم بالا گرفته و حتی او را تهدید کرده است. سرلی سستر ددلاک بارونت، حالا اگر جناب‌عالی از بنده سؤال بفرمائید: آیا از همان ابتدای کار معتقد بودی که جورج قاتل است یا نه بنده صراحتاً عرض می‌کنم خیر. اما با وجود این، احتمال و امکان اینکه دست بیک همچو عملی زده باشد وجود داشت. بعلاوه قرائن و امارت به آن اندازه علیه او موجود بود که ناگزیر باشم توقیفش کنم. حالا لطفاً توجه بفرمائید!

هنگامی که آقای باکت، با قدری هیجان به جلو خم می‌شود و بمنظور افتتاح بحث، انگشت سیاه را در هوا به حرکت در می‌آورد مادموازل ارتانسی نگاه چشمان سیاهش را بر او می‌دوزد و لبان خشک و بهم کشیده‌اش را سخت بهم می‌فشرد. آقای باکت به سخن ادامه می‌دهد:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، شب همان روز بخانه رفتم و دیدم که این خانم بازنم، یعنی خانم باکت، نشسته‌اند و شام می‌خورند. این را هم عرض کنم که از همان ابتدائی که بعنوان مستأجر به‌خانه ما آمد نسبت به خانم باکت پشت ابراز علاقه می‌کرد ولی آنشب شورش را درآورد، و همینطور ابراز تأسف بخاطر مرحوم تالکینگ هورن را از حد گذراند. به خداوند لایزال قسم که همانطور که پشت میز، رو برویش، نشسته بودم و کاردی را که به دست داشت نگاه می‌کردم بدلم برات شد که این قتل کار او است!»

صدائی متعاقب مقداری کوشش و تقلا از لای دندانهای بهم فشردۀ مادموازل می‌گذرد و کلمات زیر را ادا می‌کند:

«شیطان لعین!»

آقای باکت در دنباله سخن می‌گوید:

«و اما در شب وقوع قتل کجا بود؟ در تئاتر بود، و واقعاً هم بود، و بنابر تحقیقاتی که بعمل آوردم هم قبل از وقوع حادثه و هم بعد از آن در تئاتر بود. میدانستم که با آدم ناقلا

وناختی سروکار دارم و اثبات موضوع مشکل خواهد بود. آمدم و تله‌ای برایش کار گذاشتم، و این کاری بود که تا به آنوقت نکرده بودم. نقشه کار را سرشام و همانطور که با او صحبت میکردم درفکرم ریختم. وقتی برای خواب به طبقه بالا رفتم، چون خانه کوچک بود و گوش این خانم هم تیز لذا اول ملافه را در دهن خانم باکت چپاندم تا مبادا بی‌هوا ابراز تعجب کند و کار را خراب کند. بعد، حال و قضیه را از اول تا آخر برایش تعریف کردم... عزیزم دفعه دیگره باین خیالها نیفتی‌ها، والا قوزك‌های پاتو بهم می‌بندم.»

پس از اینکه رشته سخن را بدینسان قطع کرد در چشم به‌مزدنی بروی فرود می‌آید و دست سنگینش را بر شانه‌اش قرار میدهد.

مادموازل می‌گوید: «چه دردته، مرد؟»

آقای باکت در جواب، و درحالی که با انگشت به او اخطار می‌کند، اظهار میدارد: «دیگه باین فکر نیفتی که خودتو از پنجره پرت کنی. دردم اینه، فهمیدی؟ حالا بیا بازومو بگیر! نمیخواه بلندشی، من میشینم. بفرما، بازومو بگیر. ناراحت نباش، من آدمی هستم متأهل، خودت هم که میدونی، بازنم هم که آشنا هستی.»

مادموازل، لحظه‌ای چند به عبث می‌کوشد تا لبان خشکیده‌اش را با حرکت صدائی دردناک نمناک سازد، و به‌رحال بخود فشار می‌آورد و تقاضا را اجابت میکند.

— بسیار بقاعده. سرلی سسترددلاک بارونت، اگر وجود خانم باکت نبود، که در بین پنجاه هزار و حتی صد و پنجاه هزار زن نظیر ندارد پرورنده امر هرگز باین صورتی که هست نمی‌بود. برای اینکه این خانم جوان را غافلگیر کنم از آنوقت بی‌عده قدم بخانه نگذاشتم، هرچند آنقدر که لازم بوده از طریق نان نانوائی و ظرف شیر با خانم باکت ارتباط داشته‌ام. از همان ابتدای کار وقتی جریان را با خانم باکت در میان میگذاشتم گفتم: عزیزم، تو میتوانی با بازگو کردن سوءظن‌هایی که به جورج و فلان و بهمان دارم ذهنش را کور کنی؟ میتوانی لحظه‌ای او را از نظر دورنداری؟ قول میدهی که بدون علم و اطلاع من عملی انجام ندهی و بی‌آنکه بوئی از این ماجرا ببرد مثل يك زندانی درمشتن باشد تا اینکه در صورتیکه واقعا مجرم باشد رسماً بازداشتش کنم؟

خانم باکت به ترتیب، چون با وجود ملافه‌ای که عرض کردم صحبت کردن برایش دشوار بود، گفت: «باکت می‌توانم!» و با کمال افتخار هم ازعهده برآمد.

مادموازل بطور معترضه می‌گوید:

«دروغه! دوست من، همه اینهایی که گفتی دروغه!»

— اما سرلی سسترددلاک بارونت، حسابهای من تحت چنان شرایط و اوضاعی چگونه از آب درآمد؟ وقتی پیش خود حساب میکردم که این خانم بی‌پروا از جهات دیگر شورش را درخواهد آورد اشتباه میکردم و یا حسابم درست بود؟ حسابم درست بود. خوب، خانم چه میخواست بکند؟ از این مطلبی که عرض میکنم ناراحت نشوید! تمام هم و غمش این بود که گناه این قتل را به گردن حضرت علیه بیندازد.

سرلی سسترازروی صندلی برمیخیزد، سرش گیج می‌خورد و بر جای خود فرو می‌افتد.

— و همین که می شنید من مدام اینجا هستم و اینجا را پاتوق خود قرار داده ام ، که البته تعمداً این کار را می کردم ، دلگرمی بیشتری پیدا می کرد . حالا لطفاً ، اگر جسارت تلقی نمی فرمائید آن دفترچه بغلی بنده را باز کنید و نامه هائی را که بعنوان من ارسال داشته اند ملاحظه بفرمائید . هر يك از این نامه ها فقط حاوی دو کلمه است : لیدی ددلاک . آن یکی بعنوان جناب عالی است که من امروز صبح نگذاشتم به دستتان برسد ، آن هم حاوی سه کلمه است : لیدی ددلاک قاتل . نامه بود که پشت سرهم می رسید . و اما من هم غافل نبودم ، زیرا خانم باکت در برج دیدبانی مخفی خود مدام در فعالیت بود و می دید که اینها را چه کسی می نویسد ، حتی ظرف نیم ساعت آن نیم ورقه هائی را که از این کاغذهای دو ورقی کنده بود و همچنین مرکب و سایر چیزهائی را که در تحریر نامه ها بکار برده بود فراهم کرد . بله ، سرلی سستر ددلاک بارونت ، خانم باکت حتی دید که این نامه ها را همین خانم به پست می اندازد .

اکنون که آقای باکت به نتیجه گیری از صغری و کبرائی که چیده نزدیک شده است دو چیز کاملاً مشهود است : اول اینکه مینماید حق مالکیت عجیبی بر مادموازل اعمال کرده است و دوم اینکه مادموازل ، انگار هوای پیرامونش بسیار رقیق باشد ، به سختی نفس می کشد تو گوئی شبکه و یا پرده ای لحظه به لحظه او را احاطه می کند و پیکرش را تنگتر و تنگتر دربر می گیرد .

آقای باکت به سخن ادامه میدهد و می گوید :

« تردید نیست که حضرت علیه در لحظات وقوع قتل در محل حادثه بوده اند ، و تصور می کنم این دوست خارجی من نیز که در اینجا تشریف دارند ایشان را از بالای پلکان دیده باشند . حضرت علیه و جورج و این دوست خارجی تقریباً سایه به سایه هم بوده اند . اما این مسأله دیگر چندان مهم نیست و لذا بنده وارد جزئیات آن نمی شوم . عرض بحضور ، کهنه ای را که طپانچه با آن پر شده بود پیدا کردم ، تکه ای از یکی از پرده های قلمکار «چسنی ولد» بود . ممکن است بفرمائید که خوب ، این که چیز با اهمیتی نیست . بنده هم عرض می کنم که بله آنقدرها مهم نیست ، منتها وقتی دوست خارجی من که در اینجا حضور دارند تا باین حد خام میشوند که فکر می کنند موقع مناسب است و می نشینند و بقیه پرده را هم ریزریز می کنند و خانم باکت هم تکه ها را سرهم می کند و آن تکه ای که طپانچه با آن پر شده است کم می آید آنوقت مسأله اهمیت پیدا می کند . »

مادموازل بطور معترضه می گوید :

« دروغ از این شاخه دارتر نمی شه . خیلی چرند میفرمائید . بالاخره تموم کردی یا باز هم میخوای از این مزخرفات سرهم کنی ؟ »

آقای باکت که خوش دارد همیشه عنوان کامل را ذکر کند و هر گاه که قسمتی از آنرا فراموش میکند ناراحت میشود در ادامه سخن می گوید :

« سرلی سستر ددلاک بارونت ، نکته آخری که میخواهم عرض کنم ضرورت صبر و بردباری و نیز اجتناب از هر گونه عجله و شتابی را در کار و حرفه ما بخوبی نشان میدهد . بنده همین خانم را دیروز بی آنکه خودش خبر داشته باشد در جریان تشییع جنازه زیر نظر گرفتم —

بدیهی است قبلاً بازنم قرار گذاشته بودیم که او را حتماً با خودش بیاورد و در مراسم شرکت دهد. البته همانوقت هم برای اثبات جرم مدارک و شواهد کافی در اختیار داشتیم. باور بفرمائید، چهره اش حالتی داشت و احساسم علیه کینه‌ای که نسبت به حضرت علیه نشان میداد آنچنان طغیان کرد و حس انتقام‌جویی وجودم را در پنجه گرفت که اگر آدم تازه کاری بودم تردید نبود او را در همان آن و همان مکان توقیف می‌کردم. همینطور دیشب، موقعی که حضرت علیه را دیدم که اینهمه مورد ستایش خاص و عام هستند و حتی میتوانم عرض کنم که آدم میتواند بگوید به «نوس» شباهت داشتند که از اقایانوس برخاسته باشد. قبول بفرمائید فکر اینکه يك همچو کسی را منم به قتل بکنند که روحش از آن خبر ندارد طوری منقلبم کرد که چیزی نمانده بود کار را در همان آن یکسره کنم. منتها يك چیز را کم داشتم. بله، سرلی ستر دلاک بارونت، اسلحه را در اختیار نداشتم. همین شخصی که اینجا حضور دارند وقتی مشایعین جنازه متفرق شدند به خانم باکت پیشنهاد کرد که با کالسکه بروند و گردشی در خارج شهر بکنند و در قهوه خانه آبرومندی فنجانی چای بخورند. باری، نزدیکیهای این قهوه‌خانه‌ای که خانم پیشنهاد کرده بود استخری است، وقتی چای را آوردند به بهانه این که دستمالش در اطاق خواب جا مانده است بلند شد و رفت و مدت نسبتاً زیادی طول داد و وقتی هم که برگشت نفس نفس میزد. همین که به خانه برگشتند خانم باکت شرح ماوقع را به انضمام نظرات و سوءظن‌هایی که در این باره داشت بمن گزارش کرد. همان شب رفتم و در پرتو مهتاب و در حضور دو نفر از کارمندان اداره دادم استخر را تخلیه کردند و طپانچه را که هنوز شش ساعت از گم و گور کردنش نمی‌گذشت بیرون کشیدم. حالا عزیزم بازویم را محکم‌تر بگیر، نترس نمی‌ذارم ناراحت بشی.

وتا مادموازل بخود بجنبه دستبندی به دستش می‌زند و اضافه می‌کند:

«این یکی... بسیار خوب، این هم یکی دیگه... گفتنی‌ها گفته شده و من دیگه عرضی ندارم.»

از جای برمیخیزد، مادموازل نیز با او بیامی‌خیزد، همچنانکه چشمان سیاهش را تنگ کرده در قیافه اش خیره میشود و می‌پرسد:

«نگفتی، اون زن دروغگوی پتیاره‌ت حالا کجاست؟»

آقای باکت در جواب می‌گوید:

«جلوتر رفته شهر بانی. ناراحت نباش عزیزم، اونجا می‌بینیش، کارش داشتی؟»

مادموازل، در حالیکه مانند ماده ببر نفس نفس می‌زند، می‌گوید:

«می‌خواوم ببوسمش!»

— حتماً گازش می‌گرفتی، نه؟

— گازش می‌گرفتم! جرش میدادم!

آقای باکت با منتهای خونسردی می‌گوید:

«زنده باشی عزیزم. جنس شما وقتی با هم اختلاف پیدا می‌کنید ماشاء الله اینقدر

کینه‌ای هستید که هر کاری که بگید میکنید ، من یکی هیچ تعجب نمیکنم . تا این اندازه که با من بد نیستی ، نه ؟ »

— نه ، هر چند توهم از اذن شیطانهای نابکاری .

آقای باکت تعجب کنان می گوید :

« شیطان و فرشته بنوبه ، آره ؟ اما باید بدونید که فعلا در حال انجام وظیفه ام . اجازه بدید شالتونو درست کنم . من قبل از این هم خدمت خانمها را زیاد کرده ام . کلاهتون که درسته ، ها ؟ درشکه هم که دم در حاضره . »

مادموازل نگاه خشمناکینی به آینه می افکند و پروبالی صاف می کند و انصاف باید داد که فوق العاده با نومنش می نماید .

همراه با حرکات و اشارات متعدد با سر ، اظهار میدارد :

« خوب فرشته من ، حالا گوش کن ببین چی میگم . شما که آدم چیز فهم و باشعوری هستی ، ولی آیا میتونی یارو را دوباره زنده اش کنی ؟ »

آقای باکت می گوید « نه ، البته که نمیتونم . »

— البته که نمی تونی . ولی باز هم گوش کن ببین چی میگم . تو که آدم چیز فهم و باشعوری هستی میتونی آبرویی برای این حضرت علیه ای که میگی دست و پا کنی ؟

آقای باکت می گوید « اینقدر کینه توز و بدخواه نباش ! »

مادموازل ، ضمن اینکه با سر به سرلی سستر اشاره می کند به لحنی فوق العاده تحقیر آمیز اضافه می کند :

« و یا کاری کنی که مردم این بابا را آدم محترم و آبرومندی بدونند ؟ هوم ، نگاش کن ! طفل بدبخت ! بیچاره ! »

آقای باکت می گوید :

« نه دیگه — این نشد . این دیگه حتی از اون « پارله » های دیگه هم بدتر بود . بفرما ، بفرما بریم ! »

— با من هر کاری میتونی بکنی ، ولی این کارهایی که گفتم دیگه از قدرت تو ساخته نیست . بالاتر از مرگ چیزی نیست ، آنهم برای من مهم نیست . بفرما فرشته من ، بفرما بریم . خدا حافظ پیر مردخرف . دلم برات میسوزه ، آدم بیچاره ای هستی !

با این کلمات ، دندانها را محکم برهم می فشارد ، تو گوئی دهانش بوسیله فتر بسته میشود . تشریح اینکه آقای باکت با چه حقه و دوز و کلکی او را از اطاق بیرون می برد ممکن نیست ، اما بهر حال این امر خطیر را بشیوه خاص خود به انجام میرساند . بسان پاره — ابری در برش میگیرد و انگار خود « ژوپیتتر » و مادموازل هدف عشق و دلداد گیش باشد سبک وی را به بیرون هدایت می کند .

سرلی سستر که تنها مانده است همچنان با همان وضع برجای خویش می ماند ، تو گوئی هنوز گوش فرا میدهد . مدتی میگذرد ، سرانجام به پیرامون می نگرد و چون کسی را در جوار خویش نمی یابد لرز لرزان پیاپی خیزد ، صندلی را به عقب میراند و در حالیکه باتکیه

به‌میز خویشتن را از افتادن بازداشته است چند قدمی راه میرود ، سپس مکث میکند و همراه با مقادیری از اصوات نامفهومی که از لباسش می‌گذرند سر بر میدارد ، مینماید بر چیزی چشم دوخته است .

خدا میداند چه چیزهایی را می‌بیند: بیشه‌های سرسبز و خرم چسبی ولد را ، خانه‌اربابی و تصاویر نیاکانش را ، بیگانگانی را که از آنها هتک حرمت کرده‌اند ، صاحب‌منصبان پلیسی را که به دلیری اثاث گرانقدر موروثی را دستمالی کرده‌اند ، هزاران انگشتی را که به‌او اشاره میکنند و او را به‌مردم نشان میدهند، هزاران چهره‌ای را که لبخند ریشخند آمیز برویش می‌زنند . اما اگر در این گنجی و آشفتنگی چنین اشباحی از برابرش می‌گذرند و ناپدید میشوند شبیه دیگری هم هست که حتی در این احوال نیز میتواند نامش را با چیزی شبیه بوضوح بر زبان راند و موهای سپیدی را که می‌کند و دستهایی را که با پریستانی پیش آورده است فقط فقط متوجه او سازد .

آری ، این لیدی ددلاک است که سالیان دراز رشته بزرگ ریشه بزرگی وحشت و جاد او بوده است و سرلی سستر در جوار و مصاحبت او هرگز احساس خود بینی نکرده و همیشه بدو عشق ورزیده و وی را ستوده و عزتش داده و مورد احترام همگانش ساخته است .

آری ، این او است که در قلب تمام تشریفات و مقررات خشک زندگی اشرافی کانون گرم عشق و محبتی بوده است که اکنون در زیر ضربات این احساس تند و تلخ در شرف خرد شدن است . او را جدا از خویش نظاره میکند و تحمل این را ندارد تا بر او که از جایگاه رفیعی که بدان زیبایی بسیار می‌بخشید بزر آمده است بنگرد و حتی در لحظه‌ای که بزمین در می‌غلند بی‌خبر از درد و رنج خویش و با وجود اصوات نامفهومی که سد راهند هنوز می‌تواند نامش را با چیزی شبیه به وضوح و به لحنی که شایسته دلسوزی و غم‌خواری آن بیش از ملامت است بر زبان جاری سازد .

فصل پنجاه و پنجم

فرار

باکت مفتش هنوز ضربه بزرگی را که ذکر آن گذشت وارد نیاورده است. در همان هنگامی که او هنوز خواب است و برای روز عمل قوا تهیه می‌بند کالسکه‌ای دواسبه از ولینگان شایر، خارج میشود و راههای یخ بسته را زیر پا می‌نهد و بجانب لندن پیش می‌آید.

بناست راه آهن قریباً از سرتاسر این دیار بگذرد، لکوموتیوها و قطارها غرش کنان و با نوری خیره کننده همانند شهاب دل شب را بشکافند و ماه را پریده رنگ‌تر سازند. اما این چیزها هر چند روی هم رفته غیر منتظره هم نیستند فعلاً در این حوالی و حدود چیزهایی موهومند. تهیاتی در جریان است؛ کار مساجی پایان رسیده و اراضی میخ‌کوبی شده و ساختمان پل‌ها آغاز شده است و پایه‌هایی که هنوز بهم اتصال نیافته‌اند از فراز راهها و دره‌ها همانند زوج‌های ساروجی و آجری که مواعی در راه وصالشان قرار گرفته باشد باقی‌افه‌های غمزده درهم می‌نگردند؛ خاکریزهایی بالا آمده و به همان حال بخود گذاشته شده‌اند، شبیه به پرتگاههایی که مشتی گاری و چرخ دستی بر آن در شرف سقوط به دره باشند؛ سه پایه‌هایی که با تیرهای بلند ساخته شده اند بر رأس تپه‌ها جلب نظر می‌کنند، شایع است تونلهایی در آنجا حفر خواهد شد. همه چیز درهم و آشفتگی می‌نماید، تو گوئی آنها را درمتهای نا امیدی بخود گذاشته و رفته‌اند. باری، بر این راههای یخ‌زده و در دل شب، کالسکه دواسبه بی آنکه پروای این چیزها را داشته باشد به راه خود ادامه میدهد.

خانم رانسول، خانه‌دار چسبی ولد در درون کالسکه نشسته و خانم باگنت با روپوش خاکستری رنگ و چترش در کنارش جای گرفته است. آماجی ترجیح میداد در صندلی کنار سورچی بنشیند زیرا در معرض باد است و با طریق عادی و معمولی مسافرت‌های وی بیشتر سازگار است منتها خانم رانسول آنقدر بفکر او است که حتی اجازه نمی‌دهد چنین پیشنهادی را مطرح کند. پیرزن بهیچ روی از وی دل بر نمی‌کند، با همان متانت و وقار خاص خود

نشسته و دستش را در دست خود گرفته است و بی اعتنا به زبری و زمختی آن هر چند گاه یکبار آنرا به لبانش نزدیک می کند و میگوید :

« جان شیرینم ، شما خودتون مادرهستید ، و مادر جورج را پیدا کرده اید . »

خانم با گنت در جواب می گوید « میدونی ، خانم ، جورج همیشه روش بمن بازه ، به روز وقتی تو خونه ما به و و لیچم » گفت : پسر ، وقتی برا خودت مردی شدی بهترین خاطره ای که میتونی داشته باشی اینه که چینی تو پیشونی مادرت نینداخته باشی و موئی از سرشو سفید نکرده باشی » همون وقت از لحن صحبت و طرز رفتارش یقینم شد که جریانی مادرشو بیادش آورده . یادم میاد اغلب بمن میگفت در گذشته باهاش خوب نبوده .

خانم رانسل می گوید « ای وای عزیزم ، خدا نکنه ، همیشه با من خوب بوده ! » و گریه سری دهد و اضافه می کند :

« خداوند حفظش کنه ، جورج من همیشه خاطرمو میخواست و همیشه بهم مهربانی میکرد ! اما میدونیدیه کمی « غده » بود و رفت و سر باز شد و میدونم منتظر شد صاحبمنصب بشه و بعد بما خبر بده و وقتی صاحبمنصب نشد خودشو پائین تر از ما دید و نخواست مایه خفت ما بشه . برای اینکه جورج من از همون بچگی هم دل یك شیر راداشت ! »

دستهای پیرزن بهنگامی که بیاد می آورد که چه جوان رعنا و خوش قیافه و خوش اخلاق و باهوشی بود و چگونه در « چسنی ولد » همه به او علاقمند بودند و چگونه سرلی سستر در ایام جوانی خود با او مأنوس بود و حتی سگهای چسنی ولد هم دوستش داشتند و حتی کسانی که دل خوشی از او نداشتند بهنگامی که از چسنی ولد رفت دعای خیر در حقش کردند لرزیدن آغاز می کنند و کما فی السابق در پیرامون پیکرش آواره می شوند ... و حالا بعد از این همه مدت او را در زندان ببیند ! کلیج گشاد بالا می آید و پیکر راست و کشیده بانوی قدیمی مسلک در زیر بار و فشار پریشانی و اندوه تا میشود .

خانم با گنت خانه دار پیر را بخود می گذارد تا مرادتهای دل را بیرون بریزد ، هر چند خود اونیز که گاه پشت دستش را به چشمانش می کشد . مدتی که میگذرد با همان لحن شاد و ضمیمی خود آغاز به سخن می کند :

« بله ، همینطور وقتی که رفتم برای جای صد اش کنم بیاد تو (چون گفته بود میرم بیرون پیپمو می کشم) گفتم :

جورج ، چیه ؛ این بعد از ظهری چرا اینقدر ناراحتی ؟ من همه نوعشو دیده بودم ، من ترا بارها ، گاه و بیگاه ، در وطن و دور از وطن دیده ام ، ولی هیچوقت ندیدم اینطور پریشون و پشیمون باشی .

جورج ، سری تگون داد و گفت : خانم با گنت ، راستش اینی که این بعد از ظهر منو اینطور می بینی برای اینه که هم پریشونم و هم پشیمون . اما بهر حال در این سالهای آزگار چیزهایی رشته ام و حالا بعد از این همه مدت بهتره رشته هامو پنبه نکنم . آگه روزی پس از اینکه مردم به بهشت برم بخاطر این نیست که برای مادر بیوه ام پسر خوب و وظیفه شناسی بوده ام ... و همین . ولی خانم ، وقتی جورج بمن میگه بهتره رشته هاشو پنبه نکنه منم فکراهائی پیش

خودم می‌کنم و از شما چه پنهون قبل از اون هم اغلب به همجو فکرها ئی با خودم می‌کردم ، و بالاخره بازبون خوش ازش در آوردم که برای چی پکر بوده . جورج گفتش که آره همون روز بعد از ظهر در یه دارالوکاله ای تصادفاً خانم خوش قیافه ای رادیده که اورا بیاد مادرش انداخته و بعد اونقدر از این خانم گفت و گفت که دیگه خودشو فراموش کرد ؛ قیافه ای را که این خانم سالها پیش داشته مو بمو برام تعریف کرد . هیچی نگفتم تا حرفهاشو زد ، بعدش گفتم :

ولی جورج نکفتی این خانم کی بود .

جورج گفت :

خانم رانسول بود که الان در حدود نیم قرن هست که تو خاندان ددلاک ، توچسنی ولد لینکلن شایر ، خونه داره .

اینم بگم که جورج قبلا چندین بار بمن گفته بود که لینکلن شایر یه . بهر حال ، سرتونو درد نیارم ، اونشب به شوهرم گفتم :

ولیکنم من حاضرم سرچهل و پنج پوند شرط ببندم که همون خانمی که میگه مادرشه ؛ و در این چهار ساعت اخیر لااقل این بیستمین بار است که خانم باگنت این جریان را نقل می‌کند ؛ و آنرا بلند بلند بازگو می‌کند تا صدایش از خلال تلغ تلوغ چرخها بگوش خانه دار پیر برسد .

خانم رانسول می‌گوید « جان شیرینم ، امیدوارم به کرم خدا که ایشاله عاقبت بخیر باشی ، یک دنیا از شما ممنونم ! »

خانم باگنت با همان لحن صمیمی و بی‌پیرایه خود می‌گوید :

« اوای ، خانم ، چه حرفها ! من که کاری نکرده ام ؛ خداوند خودتونو عاقبت بخیر کنه که اینهمه خوبین . ولی خانم باز هم یادتون نره . اگه دیدید جورج همون پسر شماست بهترین کاری که باید بکنید اینه که بخاطر خودتون هم که شده وادارش کنید که همه جور کمک قبول کنه تا بلکه از این مخلصه دریاد و از این اتهامی که روحش از اون خبر نداده تبرئه بشه . خانم ، کافی نیست که حق و حقیقت بطرفش باشه ، قانون و کلاهی عدلیه باید باهاش باشند . » پیدا است که آباچی متقاعد شده است که دستگاه اخیر الذکر سازمان علیحده ای است و مدتها است شراکتش را برای همیشه و بطور قطع با حق و حقیقت بهم زده است .

خانم رانسول اظهار میدارد :

« عزیز دلم ، هر وسیله ای را که بیه فراهم کرد براش فراهم می‌کنم . دار و ندارمو با کمال میل میدم و این وسیله را براش فراهم می‌کنم . سرلی سسترهم منتهای مساعدت را میکنه - نه اون ، همه اعضای خانواده هر کاری که از دستشون بر بیاد دریغ نمی‌کنند . بعلاوه ، عزیزم ، من خودم . . . خودم هم چیزهایی میدونم و بنام مادری که پس از سالها دوری و ناراحتی بچه شو تو زندان پیدا کرده دست بدامنشون میشم . »

نحوه رفتار این خانه دار و کلمات بریده ای که بر زبان میراند و دستهایی که با حالت

عصبی بهم میساید خانم با گنت را سخت تحت تأثیر قرار میدهد و شاید چنانچه این رفتار و گفتار را بدل واپسی که از برای وضع پرشی دارد اسناد نمیداد بسیار مایه تعجیب می بود .
با این حال تعجب می کند از اینکه می بیند انگار از خود بیخود شده باشد مدام زیر لب تکرار می کند «اوه حضرت علیه ... حضرت علیه !»

شب سردیوخ زده بسر می آید و سپیده میدمد و کالسکه دوا سبه همانند روح کالسکه ای در گذشته از میان مه بامدادی لق لق خوران به پیش می آید، اما این روح همراهان بسیار دارد: شمع درختان و پرچین هائی که مقدرجاً ناپدید می شوند و جای خویش را به واقعیات روز می دهند. باری، به لندن میرسند و پیاده می شوند. خانم خانه دار آشفته و سراسیمه و خانم با گنت تروتازه و آسوده - یعنی اگر منزل بعدی هم بی آنکه وسیله ای عوض میکرد دماغه امید نیک و یا جزیره آسانسیون و یاهنگ کنگ و یا هر پایگاه نظامی دیگری بود باز همین وضع را میداشت .

اما مقارن هنگامی که عازم زندان می شوند پیرزن بهر حال برهیجانان خود تسلط یافته و آرامش و حنائی را که از مضامین معمولی پیرهن قفائی رنگ او است باز یافته است . اکنون به يك پارچه چینی قدیمی ظریف و زیبا شباهت دارد ، هر چند قلبش بشدت میزند و یاد این پسر خود را و ولجوج امروز بیش از تمام سالهای گذشته کلیجش را چروک انداخته است .

موقمی که به اطاق زندانی میرسند می بینند که در باز است و زندانبان تازه میخواهد از اطاق خارج شود . آماجی به سرعت با ایما و اشاره به او التماس میکند و از او میخواهد که چیزی نگوید ؛ زندانبان با اشاره سر اعلام موافقت می کند و اجازه میدهد داخل شوند، و در را به رویشان می بندد .

لذا جورج که پشت میز نشسته است و چیز می نویسد به تصور اینکه تنها است سر بر نمیدارد و همچنان غرق در افکار خویش بر جای میماند . خانه دار پیر ایستاده است و او را تماشا می کند؛ دستهایی که در اطراف پیکرش به سرگردانی گرائیده اند برای تأیید نظر خانم با گنت کفایت میکنند . آری، حتی اگر مادر و پسر را با هم میدید و با این مختصر اطلاعاتی که دارد در کم و کیف نسبت شان تردید میکرد همین سرگردانی و لرزش دستها رفع هر گونه شک و شبهه ای را مینمود .

نه خشن خشن پیرهنی، نه حرکتی و نه حرفی - پیرزن همچنان ایستاده و بی خبر از خود، او را که مشغول نوشتن است نگاه میکند و تنها لرزش دستها است که هیجان درونش را منعکس میسازد ، اما همین لرزشها هیجانان درون را به شیوه ای پس گویا ابراز میدارند و خانم با گنت این هیجانان را می فهمد ؛ گویای حقیقتی و شادی و رنج و امیدند ، از عشق و علاقه جاودانی استواری سخن میدارند که از روزگار نوجوانی این مرد تنومند تا کنون با عوضی نوازش ندیده است و با آنچنان زبان گیر و گویایی افاده مقصود می کنند که اشک بی اختیار از چشمان خانم با گنت می جوشد و برق زنان بر گونه های آفتاب سوخته اش فرو می افزد .

«جورج را نسول ، پسر ، برگرد نگاه کن !»

سوار از جای می پرد و دست در گردن مادر می اندازد و در پایش به خاک می افند . خواه

دراوج ندامتی دیرگاه ویا به تلقین افکار و خاطراتی که بادیدن مادر به ذهنش دعوت میشوند کف هر دو دستش را بشیوه کودکانی که دعا می خوانند برهم قرار میدهد و دستها را بسوی مادر بالا می آورد و سر را خم میکند و به گریه در می آید .

— جورج ، پسر ، عزیز دلم ، این سالهای سال ، این سالهای رنجبار کجا بودی ؟ ماشالله برای خودت مردی شدی ، ماشالله مرد رعاو گردن کلفتی شدی — درست بهمان قیافه ای که پیش خود فکر میکردم .

مدتی به سؤال و جواب می گذرد ؛ سؤال و جواب اغلب بی ربطند ؛ وطی تمام این مدت ، آماجی بازوئی را بردیوار قرار داده و گونه اش را بر آن تکیه داده است و اشک میریزد و با دامن روپوش خاکستریش چشمانش را پاک می کند .

بتدریج که آرامش بیشتری می یابند سوار خطاب به مادرش اظهار میدارد :

« مادر ، اول از هر چیز آزادام کن ، چون میدانم باین بخشایش احتیاج دارم . »

چه تقاضائی ! مادر او را ازدل و جان می بخشد ؛ همیشه او را بخشیده است ، و به او میگوید که چگونه حتی در وصیتنامه اش نوشته است که جورج پسر محبوبش بوده و هرگز خاطره بدی را با یاد او مربوط نکرده است و حتی اگر سعادت این دیدار هم دست نمیداد و در فراق او دیده از جهان فرومی بست باز درواپسین دم حیات ، اگر هوشش بجا بود ، او را می بخشید و دعای خیر در حقش می نمود .

— مادر ، من نسبت به شما بچه وظیفه شناسی بودم و به سزای عملم رسیده ام . ولی این اواخر اغلب دو دل بودم و میخواستم به نحوی با شما تماس بگیرم . راست است ، اولها که از خانه رفتم زیاد مقید نبودم و همانطور که میدانی رفتم و سر باز شدم و همیشه هم وانمود می کردم که بفکر کسی نیستم و کسی بفکر من نیست اما این فقط ظاهر امر بود . اکنون سوار چشمانش را پاک کرده و دستمال را به کناری نهاده است ، اما بهر حال بین حالت عادی و شیوه سخن گفتن معمول او ولحن سخنی که اکنون به نرمی گرائیده است و گه گاه حق هقی نیم فروخورده در آن میدود تباینی عجیب به چشم می خورد . به سخن ادامه میدهد و می گوید :

« بنا بر این همانطور که میدانی چند کلمه ای به خانه نوشتم مشعر بر اینکه بانام دیگری اسم نویسی کرده ام ، و به خارجه رفتم . در آنجا هم هر سال با خود می گفتم که خوب ، سال دیگر که وضع بهتر شد به خانه می نویسم و وقتی که سال بسر می آمد باز می گفتم : امسال هم صبر میکنم ، تا بعد . و باین ترتیب ده سال گذشت و دیگر زیاد پروای این مسأله را نداشتم ، همینطور طفره رفتم و دست بندست کردم تا کم پا بسن گذاشتم . حالا دیگه یواش یواش از خود می پرسیدم : خوب ، نامه مینویسی که چه بشه ؟ »

— پسر ، من که گله ای از تو نمی کنم ، فقط می گویم نمی بایست یکی دو کلمه مینوشتی و مرا ازدل واپسی در می آوردی ؟ نمی بایستی یکی دو کلمه به مادر پیرت که پایش لب گور بود مینوشتی ؟

این سخنان سوار را مجدداً متقلب میکند ولی هر طور شده جلو خود را می گیرد، سینه‌ای صاف می کند و میگوید :

« مادر، خداوند از سر تقصیرم درگذرد. منتهای با خود فکر میکردم که با آن وضعی که داشتم نامه‌ام مایه تسکین و تسلائی برای شما نمیبود. شما همه مردمان محترم و آبرومندی بودید و با عزت و حرمت زندگی میکردید؛ آن برادرم بود که همانطور که گاهی اوقات در روزنامه‌های شمال کشور میدیدم در ترقی بود و ماشالله روز بروز شهرت بیشتری مییافت. در مقابلش من بودم که سرباز بودم و خانه بدوش. من مثل او خود ساخته نبودم، آدمی بودم خود باخته؛ چیزهایی که داشتم از دست داده بودم و هر چه هم که یاد گرفته بودم فراموش شده بود و آن چیزهایی را هم که آموخته بودم بدر بدخور نبود. با این کیفیت بنظر شما درست بود خودم را آفتابی بکنم؟ بحران را بهر حال از سر گذرانده بودم. میدانستم - چون حالا دیگر بزرگ بودم - که برایم ماتم گرفته و غصه‌ام را خورده‌اید و در حقم دعای خیر کرده‌اید. اما ناراحتی شما هم تمام شده بود و بهتر بود خاطره‌ام بهمان صورت که در ذهنتان بود باقی بماند و تغییر نکند. »

پیرزن با اندوه سر تکان میدهد و یکی از دستهای نیرومندش را در دست میگیرد و بر شانه خود میگذارد.

- نه مادر، من نمیگویم که مرا بکلی فراموش کرده بودید، ولی بخودم می‌قبولاندم. همانطور که همین حالا هم گفتم این کار چه فایده‌ای میتواند داشته باشد؟ شاید برای من خالی از فایده نبود... ولی این منتهای پستی و فرومایگی بود. طبیعی است بهر ترتیب که بود پندایم میکردید و پولی میدادید و ننگ و رسوائی را میخريدید و مرا با خود به جسنی ولد میبردید و من و برادرم و خانواده‌اش را بهم میرساندید و همه با کمال میل میخواستید هر طور شده خدمتی در حقم بکنید و کاری برایم بکنید و یک غیر نظامی محترم و آبرومند از من بسازید. ولی وقتی من خودم به خودم اطمینان نداشتم شما چطور میتوانستید از بابت من مطمئن باشید؟ چگونه میتوانستید جوانک هرزه‌ای را که جز تحت انضباط سخت نظام همیشه مایه ننگ و رسوائی خود بوده مایه ننگ و خفت خود ندانید و سرباز و مزاحم به حساب نیاورید؟ من چطور می‌توانستم در روی بچه‌های برادرم نگاه کنم و وانمود کنم که سرمشق خوبی از برای آنها هستم. آنهم حنی که زندگیم در در بدری و خانه بدوشی گذشته بود و زندگی مادرم را تلخ کرده بودم؟ بهر حال، مادر، وقتی این چیزها را از نظر می‌گذراندم با خودم میگفتم: نه جورج، تو که خرپزه را خورده‌ای باید پای لژش هم بنشینی.

خانم را نسول کم‌ری راست میکند و با قیافه غرور آمیز رو به آباچی سر می‌جنباند تو گوئی میخواهد بگوید «نگفتم» خانم با گنت با ته چتر ضربه ملایمی به پشت سوار می‌زند و بدینسان ضمن تسکین احساس، علاقه خود را به گفتگوئی که در جریان است ابراز میدارد و پس از آن نیز هر چند گاه یکبار عمل را تکرار میکند و متعاقب هر یک از این سرزش‌ها در روی آوردن بدیوار دوغاب مالیده و مراجعه به روپوش خاکستری غفلت روانمیدارد.

سوار به سخن ادامه میدهد و میگوید :

«بله مادر، بالاخره باین نتیجه رسیدم که بهترین راه تلافی این کاری که کرده‌ام این است که پای لرز خربزه‌ای که خورده بودم بنشینم و با لرزش بمیرم. و اگر این زن هم‌قطار سابقم نبود، که حالامی فهمم حریفش نبوده‌ام، همین کار را هم کرده بودم. ولی نه اینکه شمارا بکلی فراموش کرده باشم - نه، من اغلب آن مواقعی که شما کمتر بفکرم بودید به چسبی - ولد می‌آمدم و شما را از نزدیک می‌دیدم. بهر حال، من ازذن هم‌قطار قدیمم بخاطر این عملی که کرده خیلی متشکرم. خانم باگنت، من از صمیم قلب و با تمام قوا از شما تشکر میکنم.»

خانم باگنت با سقلمه‌ای که با ته چتر به او می‌زند به اظهار تشکرش پاسخ می‌گوید.
پس از این گفت و شنود، پیرزن از فرزندش، جورج، از پسر بازیافته عزیزش، از مایه شادی و غرورش، از نور چشمش و عاقبت زندگی سعادت مند و بخیرش و خلاصه هر نام عزیز دیگری که بخاطرش می‌رسد طلب میکند که باید طبق بهترین صواب دیدهای که با پول و اعمال نفوذ بتوان فراهم کرد عمل کند و دفاع از پرونده اش را به مبرزترین و کلای عدلیه محول کند و در این موقعیت خطیر طبق توصیه و نظر مشاوران ذیصلاحیت عمل کند و هر چند هم خود را محق بدانند دست از لجاج و عناد بکشند و قول بدهد که فقط به دلواپسی‌های مادر رنجیده اش بیندیشد تا اینکه آزاد شود و گرنه دلش میشکند.

سوار اورا می‌بوسد و از سخن گفتن باز می‌دارد و می‌گوید:
«مادر، این که چیزی نیست. شما بگو چکار بکنم تا من به جان اطاعت کنم. خانم باگنت، میدونم از مادرم مواظبت خواهی کرد، نه؟»

آباجی در جواب با ته چتر سقلمه محکمی به او می‌زند.
- اگر او را با آقای جارندیس و میس سامرسن آشنا بکنی چون آنها هم در این مورد همفکر و هم عقیده اش هستند بهترین راهنمایی و کمک را خواهند کرد.

پیرزن می‌گوید «جورج ضمناً باید فوراً و بی هیچ معطلی بفراستیم دنبال برادرت. آنطور که می‌گویند در این جور چیزها آدم بسیار معقول و واردی است - در این جور چیزهایی که در دنیای خارج از چسبی ولد پیش می‌آید - هر چند من خودم زیاد با این دنیا آشنا نیستم - آره عزیزم، وجودش مفید خواهد بود.»

سوار در جواب می‌گوید:

«مادر، هنوز زود نیست خواهش بکنم محبتی در حقم بکنی؟»

- نه پسر، البته که نیست.

- پس این محبت را در حقم بکن، نگذار بفهمد.

- چه را بفهمد عزیزم؟

- راستش، مادر، من تحملش را نمی‌توانم بکنم - یعنی اصلاً نمی‌توانم خودم را باین کار راضی بکنم. او در همان مدتی که من سر بازی می‌کردم نشان داده که با من فرق دارد و برای ترقی و تعالی خودش آنقدر زحمت کشیده و عرضه بخرج داده که من راستش این اندازه ماده سنگ پا در خمیر هم نیست که بخوام او را در اینجا و با این اتهام ببینم. چطور می‌توان انتظار داشت که آدمی به وضع و موقعیت او از این کشف خوشحال باشد؟ امکان ندارد - نه مادر

فعلاً این راز را از او مخفی بدار. این محبت را هر چند هم که شایسته آن نیستم در حقم بکن و رازم را بخصوص از برادرم مخفی نگه دار.

— ولی عزیزم برای همیشه که نه؟

— نه مادر، برای همیشه نه. هر چند بعدها ممکن است يك چنین تقاضائی را هم بکنم، ولی تقاضا می‌کنم فعلاً آنرا مخفی نگه دار تا بعد.

و در حالیکه با قیافه تردید آمیز سر می‌جنباند می‌افزاید:

«اگر بنا شد روزی این خبر را باو بدهیم دلم می‌خواهد خودم شخصاً این کار را بکنم و عملم را در مورد اینکه آیا بهتر است به او نزدیک شوم و یا از او کناره بگیرم با عکس العمل او تطبیق دهم.»

و چون در این مورد بخصوص احساس عمیق و ریشه‌داری دارد که در چهره آماجی نیز منعکس شده است مادر تلویحاً با تقاضایش موافقت می‌کند، سوار بخاطر این محبت به گرمی از او تشکر می‌کند و اضافه می‌کند:

«مادر جان، از سایر جهات هر قدر بخواهی مطیع و سربراهم، ولی در مورد این یکی سر حرف می‌ایستم. بنا بر این، حالا دیگر حاضرم حتی وکیل هم داشته باشم.»
و همچنانکه بر میز نظر می‌افکند می‌افزاید:

«راجع به چیزهائی که در مورد متوفی میدانستم و این که چه شد و چه باعث شده که با این جریان تأسف آور مربوط شدم چیزهائی تهیه کرده‌ام. چیزی است ساده و بی‌حشو و زوائد، مثل «حکم هنگ» که کلمه زائدی در آن نیست، هر چه هست واقعیت است و بیان واقع. تصمیم داشتم وقتی از من خواستند چیزی در دفاع از خود بگویم همین را از سر تا ته بخوانم، و امیدوارم هنوز هم این اجازه را داشته باشم. اما بهر حال دیگر در این خصوص اراده‌ای از خود ندارم و قول میدهم در باب آنچه که کرده و گفته میشد چیزی نگویم.»
اکنون که جریان بخوشی و خرمی برگزار شده و وقت ملاقات روبه اتمام است خانم با گنت پیشنهاد رفتن می‌کند. پیرزن به کرات به گردن پسر می‌آویزد و سوار نیز بدفعات او را بر سینه پهن خود می‌فشرد.

— راستی خانم با گنت، خیال داری مادرم را کجا ببری؟

خانم را نسول در جواب می‌گوید:

«عزیزم، به عمارت شهری می‌روم — عمارت شهری خاندان. کاری دارم که باید فوراً به انجام برسانم.»

— خانم با گنت، لطفاً ممکن است او را با درشکه به آنجا برسانی؛ البته که میرسانی،

عجب آدمی هستم من که سؤال می‌کنم!

واقعاً هم! خانم با گنت در تأیید این اظهار از ته چتر کمک می‌گیرد.

— خوب دوست دیرین، مادرم را ببر و محبت و حشمتی مرا هم با خودت ببر.

کبک و مالتا را از جانب من ببوس و به پسر سلام برسان و دست لیگنم را صمیمانه بفشار — اینهم برای خودت، وای کاش این صد لیره طلا بود.

این را می گوید و دلباش را به پیشانی آفتاب سوخته آماجی نزدیک می کند؛ دربر پاشنه میچرخد و بسته میشود.

هیچ خواهش و تمنائی از ناحیه خانه دار پیر قادر نیست آماجی را راضی کند به اینکه درشکه را برای بازگشت به خانه مورد استفاده قرار دهد. همینکه به دم در عمارت شهری ددلاک می رسند به چابکی پائین میپرد و زیر بازوی خانم را میگیرد و او را از پله ها بالا میبرد و با او دست میدهد و سلاسه سلاسه راه خانه را در پیش میگیرد. اندکی پس از اینکه به آغوش خانواده بازگشت شستن سبزی را از سر می گیرد، تو گوئی اتفاقی نیفتاده است.

حضرت علیه در همان اطاقی است که آخرین بار با مقتول مذاکره کرد و در همانجائی نشسته است که او در همان شب نشسته بود و بر همان نقطه ای چشم دوخته است که او در جلو بخاری بر آن ایستاده بود و او را با دقت و تأمل بررسی مینمود. باری، نشسته و بدینسان مشغول است که درمی کوبند. کیست؟ خانم رانسول! چه باعث شده است که خانم رانسول بی خبر بشهر بیاید؟

— حضرت علیه، درد و محنت مرا به شهر کشیده... درد و محنت کمر شکن. اوه، حضرت علیه، لطفاً یکی دو کلمه عرض داشتم.

عجب! چه پیش آمده و موجب شده است که این پیرزن آرام بدینسان می لرزد؟ — او که همانگونه که حضرت علیه بارها با خود اندیشیده به مراتب خوشبخت تر از بانوی خود بوده است. پس چرا باید به این نحو لکنت زبان پیدا کند و با یک چنین بدگمانی و بی اعتمادی غریبی در او بنگرد؟

— چه اتفاقی افتاده است؟ بنشینید، کمی استراحت کنید تا نفستان جا بیاید.
— اوه حضرت علیه... پسر مرا پیدا کرده ام... پسر کوچکم را... همانی که مدتها پیش به سر بازی رفت... در زندان است.

— به کسی بدهکار بوده؟

— خیر حضرت علیه. اگر بدهکار بود بدهیهایش را با کمال میل می پرداختم.

— پس برای چه زندانی است؟

— حضرت علیه، متهم بقتل است. قتل که روحش از آن خبر ندارد. همانطور که روح... روح من از آن خبر ندارد. متهم بقتل آقای تالکینگ هورن است.

منظورش از این نگاه و حرکات التماس آمیز چیست؟ چرا اینهمه نزدیک میاید؟ این نامه ای که در دست دارد چیست؟

— لیدی ددلاک، لیدی عزیزم، لیدی مهربانم! بمن رحم کنید، بمن رحم کنید. حضرت علیه هنوز بدینا نیامده بودند که من در این خاندان خدمت میکردم. سرسپرده آن هستم. ولی به پسر من که بناحق متهمش کرده اند رحم کنید!

— من که او را متهم نکرده ام.

— خیر حضرت علیه. خیر، میدانم. اما دیگران متهمش کرده اند و الآن دو زندان

است و در معرض خطر. اوه لیدی ددلاک، اگر می‌توانید چیزی بفرومائید که به تبرئه‌اش کمک کند محض رضای خدا دریغ نکنید!

این دیگر چه پنداری است؟ مگر خیال می‌کند قدرت این را دارد که او را از این اتهام ناروا، اگر ناروا باشد، مبرا کند و از وی رفع سوء ظن کند؟ چشمان زیبای حضرت علییه، با تعجب آمیخته به بیم بر وی دوخته میشوند.

حضرت علییه، دیشب از چسنی ولد آدمم و پسرم را سرپیری پیدا کردم. صدای پای دگردشگاه روح، آنقدر بلند و مداوم بود که در این همه سال نظیرش را نشنیده بودم. هر شب همینکه هوا تاریک میشد صدای دراطاقهای شما می‌پیچید، ولی دیشب بلندتر از هر وقت دیگر بود... و حضرت علییه، همین دیشب این نامه را دریافت کردم.

این نامه چیست؟

هیس، یواشتر صحبت بفرومائید!

خانم خانه‌دار به پیرامون می‌نگرد و در جواب، به نجوایی که از هر کلمه آن خوف و دهشت می‌تراود، می‌گوید:

«حضرت علییه، من از این بابت کلمه‌ای پیش هیچ احدی به زبان نیاورده‌ام، آنچه را که در آن نوشته شده است باور نمی‌کنم، میدانم که چنین چیزی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، و مطمئنم که ندارد، ولی پسرم در معرض خطر است، به من رحم کنید. اگر از چیزهایی اطلاع دارید که دیگران ندارند، اگر ظنی به کسی و جایی می‌برید و یا اگر سر رشته‌ای در دست دارید و علل و موجبات را ندیده بگیرید و جریان را فاش کنید! من این را از سایر چیزها محتمل‌تر میدانم. حضرت علییه، من میدانم که شما خانم سنگدل و بیرحمی نیستید، می‌دانم که در این راهی که در پیش گرفته‌اید تنها هستید و بکمک دیگران توجه ندارید، میدانم که با دوستان و اطرافیان زیاد خصوصیت و صمیمیت بخرج نمیدهید و از آنهایی که ستاینده شما هستند دوری می‌کنید. حضرت علییه، شاید بنا به علل و جهانی مباین شئونات خود بدانید که چیزهایی را که میدانید به زبان بیاورید، اگر اینطور است لطفاً محض رضای خدا به خدمتکار وفاداری ببندیشید که يك عمر در این خاندان خدمت کرده و از دل و جان بآن علاقمند است و رحم بدل بیاورید و کمک کنید تا پسرم نجات پیدا کند!»

خانه‌دار پسر درمناهای سادگی ادامه میدهد:

«حضرت علییه، حضرت علییه مهر بانم! موقعیت من حقیر است و شما که ماشاء طبعاً خیلی برتر از امثال ما هستید ممکن است فکر نکنید که برای بچه‌ام چه احساس می‌کنم ولی احساسم تا باین حد است که می‌بینید آمده‌ام و گستاخی میکنم و از شما تمنا می‌کنم که مارا از نظر دور مدارید و اگر بتوانید در این موقعیت خطیر مساعدتی در حق ما بکنید لطفتان را از ما دریغ ندارید!»

لیدی ددلاک بی آنکه سخنی بر زبان آورد او را از زمین بلند می‌کند و نامه را از دستش می‌گیرد و می‌گوید:

« نامه را بخوانم ؟ »

— حالا خیر ، لطفاً وقتی من رفتم آنرا بخوانید و آنوقت لطفاً مسأله‌ای را که عرض کردم ، و بنظر من محتمل‌تر از سایر مسائل میرسد از نظر دور نذارید .
— ولی من تصور نمی‌کنم کاری از دست من ساخته باشد ، و از چیزی که پوشیده داشته باشم و افشای آن دروضع پسران مؤثر باشد خبر ندارم . من هرگز او را متهم باین قتل نکرده‌ام .
— حضرت علیه ، شاید وقتی که نامه را خواندید براوکه در زیر این اتهام نارواست رحم بیاورید .

خانه دار پیر او را در حالیکه نامه را همچنان در دست دارد ترك می‌کند . در واقع طبیعتاً خانم سنگدل و بی‌عاطفه‌ای نیست و طی همین مدت کوتاه قیافه احترام انگیز این خانم که هرسال که با اینچنین شور و هیجانی به او التماس میکرد به دفعات او را تحت تأثیر قرار داد . اما او که مدتهاست عادت باین کرده‌است که احساسات و هیجانات خویش را فرونشاند و واقعیات را مطیع و منقاد سازد ؛ او که مدتهاست در این مکتب مخبری که در به روی احساس طبیعی درون می‌بندد و احساسات و عواطف را بماند بقایای حشرات که در دل سنگواره‌ها مدفونند درخود دفن می‌کند و خوب و بد و احساس و بی‌احساسی را در زیر لمبایی ملالت انگیز مخفی میدارد و در راه نیل به مقاصد خویش انضباط سخت و خشنی را بر خویش اعمال کرده‌است ، حتی شگفتی خود را نیز فرومیخورد و از نظر پنهان میدارد .

باری ، نامه را می‌گشاید : گزارشی است چاپی درمورد چگونگی کشف جسد بهمان صورتی که بارو بزمین درافتاده و گلوله قلبش را شکافته بود . در ذیل آن نام خود او نوشته شده و کلمه قاتل به آن اضافه شده‌است .

نامه از دستش بر زمین می‌افتد ، معلوم نیست چه مدت بر زمین مانده‌است که پیشخدمتی بدرون می‌آید و ورود جوانی بنام گابی را اعلام میکند . پیداست که پیشخدمت چندین بار مطلبش را تکرار کرده‌است ، چون طنین کلمات در گوشش پیچیده‌است و او تازه به درك مطلب آغاز کرده‌است .
— بگو بیاید !

مرد جوان بدرون می‌آید . لیدی ددلاک که نامه را از زمین برداشته‌است و در دست دارد و می‌کوشد هوش و حواس خود را جمع کند در نظر آقای گابی همان لیدی ددلاک سرد و متفرعنی است که سابقاً بود . آقای گابی اظهار میدارد :

« حضرت علیه شاید این شرفیابی را ، آنهم از ناحیه کسی که هرگز از جانب حضرت علیه حسن استقبال نشده ، جسارت تلقی بفرمایند . بدیهی است این شخص که بنده باشم از این بابت گله‌ای عرض نمی‌کند چون باید اذعان کند به اینکه در ظاهر امر دلایل و جهاتی نداشته‌است که بر مبنای آنها مورد عنایت واقع شود . بهر حال امیدوارم وقتی موجبات این تصدیع را بعرض رساندم ناراضی نباشید . »
— بفرمائید .

- متشکرم حضرت علیه .

آقای گابی بر لبه صندلی می نشیند و کلاهش را در پیش پایش بر روی فرش می گذارد و به بیان مطلب می پردازد :

« ابتدا باید بحضور حضرت علیه عرض کنم که میس سامرسن - که تصویرشان همانگونه که قبلاً بعرض رساندم مدت‌ها بر لوح ضمیرم نقش بسته بود، تا اوضاع و احوالی پیش آمد که خارج از اراده بنده بود - پس از آخرین باری که بحضور حضرت علیه شرفیاب شدم به بنده اطلاع دادند که مشتاقند در خصوص جریانی که با ایشان مربوط میشود هیچگونه اقدامی بعمل نیاورم. و چون خواست میس سامرسن برای بنده در حکم قانون بود (البته جز در موردی که به آن اوضاع و احوال مربوط می شود) بنده هم موضوع را مسکوت گذاشتم و در نتیجه انتظار نداشتم باقی‌بخار زیارت مجدد حضرت علیه نایل آیم . »

حضرت علیه با ترشرومی یادآور می شود که مع الوصف آمده است .
آقای گابی می گوید « بله ، مع الوصف شرفیاب شده ام ، و میخواستم علت این شرفیابی را بطور خیلی خصوصی و محرمانه به عرض حضرت علیه برسانم . »

حضرت علیه متذکر میشود که بهتر است مطلبش را باختصار بیان کند .

آقای گابی ، آزرده خاطر ، در جواب اظهار میدارد :

« بنده هم بهتر است خدمت حضرت علیه عرض کنم که کار شخصی بنده را به اینجا نکشیده است و در آمدن با اینجا منافعی ندارم ، و اگر بخاطر قولی نبود که به میس سامرسن داده بودم ، و اگر بخاطر این نبود که به این قول سخت پای بندم حقیقت امر این است که هیچوقت از آستانه این در نمی گذشتم و مصدع نمیشدم . »

آقای گابی در اینجا مکث میکند و موهایش را با هر دو دست بالا می زند، پس آنگاه به سخن ادامه میدهد :

« حضرت علیه وقتی عرض کنم بخاطر خواهند آورد که آخرین بار که شرفیاب شدم موقع خروج تصادفاً با شخصی رو برو شدم که در حرفه ما بسیار مبرز و صاحب آوازه بود ، و البته فقدانش مایه تأسف و تأثر همه است . این شخصی که عرض کردم از آنوقت بیعد با بنده به معارضه برخاست ، آنهم به نحوی که بنده آنرا کاملاً شرافتمندانه و جوانمردانه نمدانم ، و از هر فرصت و موقعیتی استفاده کرد و سرانجام وضعی را پیش آورد که برای بنده دشوار بود اطمینان حاصل کنم که سهواً و من غیر عمد در جهت مخالف نظر و خواست میس سامرسن قدم برنداشتم . خود ستائی و تعریف از خود عمل درستی نیست ولی بنده هم در کارم آنقدرها خام نیستم . »

لیدی ددلاک با قیافه تند و حالتی پرسش آمیز او را می نگرد؛ آقای گابی چشم از چهره اش بر میگردد و نگاهش را متوجه جای دیگری میسازد و در ادامه بیانات خود میگوید :

« در حقیقت سر در آوردن از اینکه این شخص باتبانی با دیگران به چه کار مشغول است و چه هدفی را تعقیب میکند بعدی دشوار بود که تا همین اواخر که این جریان تأسف آور پیش آمد بنده بکلی منگ بودم - البته حضرت علیه که با محافل بالا سروکار دارند میتوانند این اصطلاح را معادل « گیج و میبوت » بگیرند . « اسمال » هم - که البته شخصی است ، یعنی

یکی از رفتای بنده است که حضرت علیه اورا نمی شناسند - بقدری نا قلا و آب زیرکاه از آب درآمده که گاهی آدم طوری از کوره درمیرفت که باور بفرا میذبز حمت می توانست جلو خودش را بگیرد و قایم توی سرش نزنند . بهر حال ، چه با صرف تلاش شخصی و چه با استفاده از مساعدتهای ذقیمت یکی از دوستان صمیمی بنام « وپول » که تمایلات عالی اشرافی دارند و تصویر حضرت علیه همیشه در اطاقشان آویخته است چیزهایی را کشف کرده ام و دلایل و موجباتی دارم که بیمناک باشم ، و شرفیابی امروز مربوط به همین مسأله است ؛ آمده ام تا حضرت علیه را از خطری که ایشان را تهدید میکند مطلع سازم . اولاً حضرت علیه اجازه میفرمایند از حضورشان سؤال کنم که آیا امروز مهمانهای ناآشنائی داشتند ؟ منظور عرضم اشخاص شیک و زیبا و از طبقات بالا نیست - مهمانهای مثلاً از قبیل خدمتکار سابق میس « بارباری » و یا آدم علیل و زمین گیری به قیافه آدمک که اورا روی صندلی گذاشته و بالا آورده باشند ؟

نه !

- در اینصورت من به حضرت علیه اطمینان میدهم که این اشخاصی که عرض کردم همین امروز اینجا بوده و در همین جا با آنها ملاقات کرده اند . بنده آنها را دم در دیدم و بهمین جهت در گوشه میدان ماندم تا بیرون آمدند و وقتی هم که بیرون آمدند برای اینکه مرا نبینند ناگزیر نیم ساعتی بی هیچ هدف و منظوری در اطراف قدم زدم .

- خوب ، اینهایی که گفتید بمن چه مربوط است و بشما چه ارتباط دارد ؟ منظور چیست ؟ منظور شما را نمی فهمم ؟

- حضرت علیه ، بنده باین منظور شرفیاب شدم که سرکار را متوجه خطر کنم . ممکن است این عمل مورد نداشتن باشد . بسیار خوب ، در اینصورت بنده تنها کاری که کرده ام این بوده که منتهای سعیم را کرده ام تا بقولی که به میس سامرسن داده ام وفا کنم . بنده بنا بر آنچه که « اسمال » ندانسته از ذهن پرانده و بر اساس مطالبی که ما از او بیرون کشیده ایم جداً بر این عقیده ام که نامه هایی که بنا بود خدمت حضرت علیه بیاورم و تصور میکردم از بین رفته باشند موجودند و از بین نرفته اند و اگر کاری بوده است که می باید بر مبنای آنها انجام شود انجام شده است و اشخاصی که عرض کردم امروز صبح به این منظور آمده بودند که از قبل آن نامه ها پول بجیب بزنند و این پول یا بجیب زده شده است و یا خواهد شد .

آقای گابی کلاهش را از زمین بر میدارد و از جای بر میخیزد و در خاتمه بیانات خود اضافه میکند :

« بهر حال ، حضرت علیه ، خودتان بهتر میدانید که این مطالبی که بعرض رساندم حاوی نکته قابل توجهی هست یا نیست . خواه عرایضی که کردم حاوی نکاتی باشد یا نباشد بنده بر طبق نظرات و خواست میس سامرسن که علاقمند بودند اقدامات مرا تعقیب نکنم و اقدامات معموله را خنثی کنم رفتار کرده ام - و همین برای بنده کفایت میکند . در صورتیکه جسارت کرده و حضرت علیه را بی آنکه ضرورتی در بین بوده باشد متوجه خطر ساختم از حضورتان پوزش می طلبم و امیدوارم جسارتی را که شده است به دیده عفو و اغماض بنگرید ؛ بنده هم سعی میکنم عدم موافقت حضرت علیه را فراموش کنم . اکنون از حضور حضرت علیه اجازه مرخصی

میخواهم و به سرکار اطمینان میدهم که دیگر از ناحیهٔ بنده مزاحمت و تصدیعی از این قبیل فراهم نخواهد شد.

حضرت علیه این سخنان تودیه‌ی راحتی با نگاهی هم تحویل نمی‌گیرد، اما بمحض اینکه آقای گابی از حضور مرخص میشود زنگ را صدا درمی‌آورد:

— سرلی سستر کجاست؟

مرکوری بعرض میرساند که سرلی سستر در کتابخانه است و در بروی خود بسته است. امروز صبح کسی با او ملاقات کرد؟

بله، چندین نفر — کارداشتند. مرکوری به شرح و وصف قیافه‌هایشان می‌پردازد، کاری که قبل از او آقای گابی با انجام رسانده بود.

کافی است، میتواند برود.

که اینطور! همه چیز درهم شکسته و فرو ریخته است؛ نامش در افواه افتاده و شوهرش بر اعمال ناروایش وقوف حاصل کرده است؛ طشت رسوائیش از بام خواهد افتاد — از کجا معلوم که در این ضمن که به این مسأله می‌اندیشد از بام نیفتاده باشد؟ و تازه علاوه بر صاعقه‌ای که خود این همه مدت وقوع آنرا انتظار می‌کشید و برای شوهرش امری بنفایت غیر منتظره بود اکنون از جانب یک مفتی نامرئی به قتل دشمن خود نیز متهم گشته است.

آری، دشمنش بود و او بارها مرگش را به آرزو خواسته بود و هنوز در گور هم که هست دشمن او است و با او دشمنی میکند. این اتهام مخوف در نظر او شکنجه و عذابی است که از دستهای بی‌جانش صادر شده و بر او وارد آمده است. هنگامی که بیاد می‌آورد که آنشب چگونه به‌دم در اتاقش رفت و وقتی بیاد می‌آورد که بعدها بعید نیست بگویند دختر مورد توجهش را به این منظور از خود دور کرد که مزاحم و موی دماغی نداشته باشد و کسی شاهد و ناظر اعمالش نباشد بر خویشتن می‌لرزد تو گوئی پنجهٔ جلاد را بر گردنش احساس می‌کند.

خویشتن را بر کف اتاق می‌افکند و با سر و موی پریشان و در حالیکه چهره‌اش را در میان تشکچه‌های کاناپه مخفی کرده است مدتی باین حال میماند. سپس از جای بر می‌خیزد و شتابان، گامی چند، پیش و پس میرود و باز خویشتن را بر کف اتاق رها میکند و زانوایش را در بغل می‌گیرد و ناله میکند. دهشتی که وجودش را در پنجه گرفته است بوصف نمی‌آید. اگر قاتل هم بود این دهشت بزحمت میتوانست شدیدتر از این باشد.

زیرا همانگونه که پیکر نحس و نکبت بارش دور نمای این قتل را هر چند هم که بارعایت منتهای احتیاط انجام می‌گرفت کور می‌کرد و مانع از این می‌گردید که عواقب ناشی از عمل را آنچنانکه باید ببیند، و همانگونه که چنین عواقبی، همچنانکه در مورد هر قتل پیش می‌آید، بمحض اینکه پیکر مقتول به زمین در افتاد همچون سیل خروشان بی‌محابا سرازیر می‌گردند اکنون نیز می‌بیند که هر چند مواقعی که در پیش رویش بود اغلب به آرزو می‌خواست ضربهٔ مهلکی بر او وارد آید و وی را از سر راه بردارد، تحقق این آرزو نیز تنها نتیجه‌ای که ببار آورده این بوده است که مطالبی را که پیرمرد در مشت داشت به دم باد دهد و به سرزمین‌های

بسیار بیفشاند و در جاهای متعدد بکارد تا بعدها درویده شود. و عجب آنکه با شنیدن خبر مرگش احساس سبکباری نمود! ولی مگر مرگش چه بود؟ سنگ میان طاقی که از جای خود برداشته باشند؛ و حال که این حلقه اتصال برداشته شده است طاق شکسته بصورت هزاران تکه خرد کننده و درهم شکننده فرو میریزد!

بدینسان خیالی مدهش اندك اندك به ذهنش راه می یابد و بتدریج برو جوش مستولی میشود، مبنی بر اینکه از این تعقیب کننده، زنده یا مرده، که با همان قیافه سرد و بی اعتنا و تشویش نا پذیر سابق - که سردتر و تشویش نا پذیرتر از قیافه درون تابوت نیست - در برابرش ایستاده است جز مرگ رهائی ندارد. و حال که بدینسان روحش در وجودش لانه کرده و چنگ انداخته است فرار اختیار میکند. شرم و تنگ و دهشت و پشیمانی و ندامت و خفت، همه در درونش سر بر میدارند و ورم میکنند و او را در زیر فشار خویش خرد و ناتوان میسازند. آری، حتی اعتماد بنفسش نیز بماندنگ برگی که در معرض دیو بادی سخت باشد او را ترك میگوید. با عجله چند سطر زیر را خطاب به شوهرش می نویسد و پاکت را مهر میکند و بروی میز می گذارد:

«اگر بخاطر قتل او جویای من شدند و یا مرا متهم به قتل نمودند باور کنید از این اتهام مبرا هستم. هر چیز دیگری را که به نفعم بگویند باور نکنید زیرا از سایر تهمت هایی که بمن زده اند و یا خواهند زد مبرا نیستم. در همان شب شوم مرا برای افشای رازی که بنا بود نزد شما از آن پرده برگیرد آماده ساخت. هنگامی که رفت به بهانه قدم زدن در باغ از عمارت خارج شدم ولی در حقیقت بدنبال او رفتم - رفتم که برای آخرین بار به او التماس کنم که این بلا تکلیفی موحشی را که مدت ها است با آن شکنجه ام میدهد بیش از این طول ندهد و از سر رحم و شفقت ضربه را همین فردا صبح وارد آورد. خانه اش خاموش و تاریک بود. دوبار زنگ زد اما جوابی نیامد لذا بخانه باز آمدم.

دیگر خانه ای برای من نمانده است و بیش از این اسباب زحمت شما نخواهم شد. امیدوارم در این خشم و ناراحتی و دردی که بحق و بجاست بتوانید زن بیمقداری را که محبت و علاقه بیدریفی را بر او تلف کرده اید فراموش کنید - زنی که با سرافکندگی بیش از آنچه از خود میگریزد از نزدیک شدن بشما پرهیز میکند، زنی که این کلمات را بعنوان آخرین وداع به شما می نویسد.

سرعت لباس می پوشد و رو بند به چهره میزند؛ پول و جواهراتش را جا میگذارد؛ لحظه ای چند گوش فرامی دهد و موقعی که سر سرا خلوت است بپائین میرود و دروازه را میگوید و سراسیمه خویشتن را به آغوش باد سرد و یخ زده رها میکند.

فصل پنجاه و ششم

تعاقب

عبارت شهری خاندان ددلاک همانگونه که درخور تبار عالی او است با قیافه سرد و بی اعتنا بر دیگر عمارات خیابان شکوهمند غمبار مینگرد و نشانی ظاهری از خرابی باطن ابراز نمیدارد. کالسکه‌ها همچنان در تلخ تلوغند، درها کوفته میشوند و دید و بازدید همچنان ادامه دارد؛ قیافه فتنه‌های کهنسال، با گلوهای لاغر و استخوانی و گونه‌های گلگونی که بهنگامی که نور خورشید بر آنها می‌تابد تهرنگ مرده‌گونی بدانه‌راه می‌یابد، و در این حال به‌ترکیبی از مرگ و زندگی میمانند، چشم را خیره میکنند. از باره پندهای سرد و افسرده، کالسکه‌های خوش خرام با کالسکه رانان کونه ساقی که کلاه گیس بسر دارند و در دیز پرده‌های نرم خویش فرو رفته‌اند بیرون می‌رانند؛ مرکوری‌های هرزه که عصای تشریفات بدست و کلاه ناپلئونی بسر دارند بر پشتشان سوارند - منظره‌ای درخور تماشای فرشتگان.

ظاهر عبارت شهری ددلاک همچنان آرام است و ساعتها میگذرد تا رخوت شکوهمند درونش دستخوش آشوب گردد. اما ولومنیای زیبا که در پنجه ملالت شایع است و فشار آنرا لحظه بلحظه بیشتر احساس میکند سرانجام دل بدریا می‌زند و بمنظور تغییر صحنه روبه‌کتابخانه می‌برد. آهسته در می‌کوبد و چون جوابی نمی‌شنود در را می‌گشاید و از لای آن سرگرم می‌کشد؛ کسبی در کتابخانه نیست. داخل میشود.

دو «پت»، آن شهر سرسبز و خرم کهنسالان، شایع است که این ددلاک خوشدل و سر بهوا دستخوش کنجکاو شدیدی است و همیشه و در هر موقع، مناسب یا نامناسب، با عینک دسته - طلائی که به چشم دارد به هر کنج و گوشه‌ای سر می‌کشد و هر چه را که در دسترس بیاید از نظر دور نمیدارد، و از این روست که اکنون نیز فرصتی را که دست داده است مفتنم می‌شمارد و همچون پرنده‌ای در پیرامون نامه‌های خویشاوند خویش بال‌زدن آغاز می‌کند؛ تکی به این نوشته می‌زند، با سری متمایل بیک سو نگاهی بآن نوشته می‌افکند و با عینکی که به چشم دارد و کنجکاو و بیقراری که در سراپای وجودش چنگ انداخته است از این میز به آن میز می‌جهد،

و ضمن یکی از همین جست و خیزهاست که پایش غفلت به چیزی میخورد، هنگامی که شیشه‌عینک را متوجه آن می‌سازد و خوشاوندش را می‌بیند که همچون تنه درختی تناور که با تبر از پای افکنده باشد بزمین درافتاده است.

جیغ دخترانه و لومنی با مشاهده این واقعه از واقعیت مایه میگیرد، اندک خسوفتی مییابد و در اوج می‌آید؛ عمارت در چشم به‌مزدنی بهم میریزد؛ خدمتکاران سراسیمه بالا می‌روند و پائین می‌دوند، زنگها بشدت صدا می‌آیند، پی‌پزشکان می‌فرستند، همه‌جا را در پی لیدی ددلاک زیر پای می‌گذارند و دوهیچ کجا، او را نمی‌یابند؛ از آخرین باری که زنگ زده کسی او را ندیده و صدایش را نشنیده است. نامه‌ای را که بعنوان سرلی‌سیستر نوشته بر روی میزش یافته‌اند، اما در اینکه سرلی‌سیستر پیام دیگری از جهان دیگر دریافت نداشته باشد که مستلزم این باشد حضوراً بدان جواب گوید هنوز تردید وجود دارد، زیرا همه زبانه‌های مرده و زنده برایش علی‌السویه‌اند.

در بسترش می‌گذارند، مشت و مالش می‌دهند، بادش می‌زنند؛ یخ روی سرش می‌گذارند و برای بهوش آوردنش کلیه شیوه‌ها و طرق را می‌آزمایند اما هیچکس مفید واقع نمی‌شود، و این وضع همچنان ادامه می‌یابد تا روزی سر می‌آید و شب فرا می‌رسد. تاریکی بر همه جا سایه افکنده است که علائم و آثار هشیاری بروز میکند؛ خرخر تنفس فرو می‌نشیند و چشمان خیره‌اش در برابر نور شمعه‌هایی که گاهی از مقابلش می‌گذرند عکس‌العمل نشان می‌دهند، و این تغییر همینکه شروع شد ادامه می‌یابد و چندی نمی‌گذرد که سر و حتی دستها را به نشانه اینکه می‌شنود و می‌فهمد تکان می‌دهد.

امروز صبح باقیافه نجیب‌زاده‌ای زیبا و باوقار بزمین درافتاد؛ راست است، اندکی ضعیف بود اما خوش سر و سیمای بود و چهره‌ای پر و با طراوت داشت، حال آنکه اکنون به قیافه مردی مسن، با گونه‌های گود افتاده و تن ناتوان در بستر آرمیده است. صدایش گرم و پرمایه و آهنگین بود، و طی این سالهای بسیار خود او آنچنان اعتقادی پیدا کرده بود باینکه هر کلمه‌ای از سخنانش برای نوع بشر واحد مفاهیم مهم و معتبری است که بر آستی صدایش کم‌کم به گوش چنان می‌آمد گفتی واقعاً خالی از مفهوم نیست، ولی اکنون جز به نجوا سخن نمی‌گوید و آنچه هم که می‌گوید از آنچه هست بهتر نمی‌نماید - سخن نامفهوم.

خانه دار مورد توجه و باوقاش در کنار بستر ایستاده است، این نخستین چیزی است که توجهش را بخود جلب می‌کند و پیداست که از این امر احساس خوشحالی می‌کند. مدتی به‌عبث می‌کوشد منظور خود را به‌لفظ درآورد، چون باین کار توفیق نمی‌یابد ناچار با اشاره دست قلم می‌خواهد، اما این اشاره بعدی نارسا است که ابتدا کسی نمی‌فهمد تا سرانجام خانه دار پیر منظورش را درمی‌یابد و میرود و قلمی و سنگ لوحی می‌آورد.

پس از مکثی طولی، به آهستگی و با خطی ناخوانا که به خط او شبیه نیست روی آن مینویسد «چنی ولد».

خانه دار پیر اظهار می‌دارد که خبر در لندن است و امروز صبح در کتابخانه حالش بهم خورد.

و خدا را شکر که اوهم تصادفاً به‌لندن آمده‌است و می‌تواند از او پرستاری کند .
 - سرلی سستر، ناخوشیتان آنقدرها سخت نیست، جای نگرانی نیست . تا فردا حالتان بهتر خواهد شد .

و درحالی‌که قطرات اشک بر گونه‌هایش فرومیلنزد اضافه میکند :
 «آقایان همه اینطور می‌فرمایند .»

سرلی سستر ابتدا نگاهی به دورتا دور اطاق می‌افکند و با دقت و توجهی خاص پیرامون بستر و پزشکانی را که ایستاده‌اند می‌نگرد ، سپس می‌پرسد :
 « حضرت علیه .»

- سرلی سستر، حضرت علیه پیش از آنکه شما حالتان بهم بخورد تشریف بردند بیرون، هنوز نمیدانند که شما مریض هستید .

سرلی سستر با تشویش و ناراحتی بسیار باین دو کلمه اشاره میکند ؛ همه سعی میکنند او را آرام سازند ولی او همچنان با ناراحتی و اضطراب بیشتری به این دو کلمه عطف میکند . حاضران که معطل مانده‌اند و نمیدانند چه جواب دهند همدیگر را نگاه میکنند . سرلی سستر باردیگر بر سنگ لوح مینویسد : «حضرت علیه... بگوئید... کجاست؟» و ناله‌ای التماس آمیز سر میدهد .

سرانجام مصلحت در این میبینند که خانه دار پیر نامه‌ای دیدی ددلاک را که کسی از محتوی آن خبر ندارد باو بدهد . سرلی سستر نامه را می‌گشاید ، آنرا قدری دور از خود نگه میدارد ؛ با کوشش و تقلا بسیار آنرا دوبار میخواند و سپس تا میکند تا کسی آنرا نبیند ، آنگاه به پشت می‌خوابد و ناله میکند . بنظر میرسد بحال سابق عود کرده و با ضعف کرده‌است . ساعتی بر این منوال می‌گذرد ، باز چشماش را می‌گشاید و بر بازوی خدمتکار باوفا و سرسپرده خویش تکیه میدهد . پزشکان که می‌بینند در این حال راحت تراست او را بخود می‌گذارند .

مدتی که می‌گذرد سنگ لوح را مجدداً طلب میکند اما دو کلمه‌ای را که می‌خواهد بیاد نمی‌آورد . مشاهده اضطراب و اشتیاق و درد و رنجش در این وضع سخت رقت انگیز است . در پنجه ضرورت به‌شئایی که احساس میکند ضعف شدیدی که قدرت و توانائی تفهیم و تفهم از او سلب کرده چیزی نمانده است دیوانه شود . حرف « ب » را نوشته و در همان حرف اول مانده‌است . بناگاه ، درمتهای درماندگی کلمه آقا را در جلو آن قرار میدهد . خانه دار پیر باکت را پیشنهاد میکند . خدا را شکر ! منظورش هم اوست .

آقای باکت حسب الوعده در پائین منتظر است ، بالا بیاید ؟

اشتیاقی را که سرلی سستر بدیدن آقای باکت و خلوت کردن اطاق نشان میدهد ممکن نیست بتوان سوء تعبیر نمود . همه جز خانم خانه دار از اطاق خارج می‌شوند ، و آقای باکت حضور می‌یابد . سرلی سستر که از جایگاه والای خویش سقوط کرده است بنظر میرسد جز باین مرد به کسی و چیزی اعتماد ندارد .

- سرلی سستر ددلاک بارونت ، خیلی متأسفم از اینکه جنابعالی را به این حال می‌بینم .

امیدوارم که این کسالت بزودی مرتفع شود و مطمئنم که به خاطر حفظ حیثیت خاندانتان سعی خواهید فرمود بزودی بر طرف شود.

سرلی سستر نامه لیدی ددلاک را باو میدهد و در قیافه اش خبره میشود. آقای باکت نامه را میخواند؛ برق مخصوصی در اعماق چشمانش پر سه میزند، پیداست بر نکته جدیدی وقوف حاصل کرده است. همراه با اشاره انگشت، و در حالی که همچنان بر نامه چشم دوخته است میگوید:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، منظورتان را میفهم.»

سرلی سستر بر سنگ لوح مینویسد:

«اورا تمام و کمال بخشیده... پیدایش...»

آقای باکت مجال نمیدهد، میگوید:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، اطاعت میشود، پیدایشان میکنم، ولی این کار باید بلافاصله شروع شود، دقیقه ای از وقت را نباید تلف کرد.»

با سرعت انتقال عجیبی جهت نگاه سرلی سستر را که متوجه جعبه کوچکی بروی میز شده است تعقیب میکند و میگوید:

«سرلی سستر ددلاک بارونت، میفرمائید آنرا بیاورم خدمتتان؟ چشم، اطاعت میشود. با یکی از این کلیدها بازکنم؟ چشم - با این کلید کوچک؟ اطاعت میشود. اسکناسها را در بیاورم؟ چشم، اطاعت میشود. بشمار؟ همین الآن. بیست و سی پنجاه، و بیست هفتاد و هفتاد و پنجاه صد و بیست، و چهل صد و شصت. برای مخارج؟ چشم. البته صورت حسابی تهیه و تقدیم خواهم کرد. در خرج پول مضایقه نکنم؟ مضایقه نمیکنم.»

سرعت و صحت ترجمه کم از معجزه نیست. خانم رانسل که شمع را نگهداشته است از سرعت حرکت چشمها و چابکی دستهایش سرش گیج میرود. کار را که تمام کرد کلاهش را بر سر میگذارد و در حالیکه دگمه کشش را می اندازد و آماده حرکت می شود خطاب به خانم رانسل اظهار میدارد:

«خانم، شما مادر جورج هستید... گمان میکنم مادر جورج باشید، بله؟»

- بله آقا، مادر محنت زده اش هستم.

- درسته، همین حالا خودش بمن گفت. ولی دیگه چرا محنت زده؟ پسر تون حالش بسیار خوبه و گیر و گرفتاری در کارش نیست. نه دیگه، گریه نکنید. کاری که فعلا باید بکنید این است که از سرلی سستر ددلاک بارونت توجه بکنید، این کار هم با گریه جور در نمی آید. و اما پسر تون، وضعیتش بسیار خوب و بقاعده است - خیلی سلام میروند و احوالتونو میپرسید. با کمال احترام آزاد شده و لکه تنگی به دامنش ننشسته و مثل خود شما که خانم بسیار محترمی هستید آدمی است بسیار محترم و آبرومند. این را میتوانید اطمینان داشته باشید، چون من اورا توقیف کردم. اینم بگم وقتی توقیفش کردم الحق و الانصاف خم برابر و نیاورد، ماشاله جوانی است رشید و بسیار خوش ریخت و خوش هیكل؛ جداً مادر و پسر را میتوان بمنوان

معدل در یکی از واگنهای روبرو تماشاخانه‌های شیار گذاشت تا مردم ببینند و کیف کنند.

و خطاب به سرلی ستر اظهار میدارد :

«سرلی ستر ددلاک» بارونت، وظیفه‌ای را که به‌بندۀ محول فرموده‌اید با منتهای جدیت به انجام خواهیم رساند. از این بابت که از راهم بر است یا به‌چپ منحرف شوم نگران نباشید و اطمینان داشته باشید که تا ایشان را پیدا نکنم خیال هرگونه ناخنی و استراحتی را به‌خاطر خطور نخواهم داد. فرمودید مراتب عفو و بخشایش جنابعالی را بایشان ابلاغ کنم ؟ اطاعت میشود، ابلاغ میکنم. امیدوارم هرچه زودتر به‌بودی حاصل فرمائید و این مسئله خانوادگی هم به‌خوشی فیصله یابد و ناراحتی‌ها برطرف شود. جای هیچگونه ناراحتی نیست. از وقتی که دنیا دنیا بوده از این قبیل مسائل هم بوده و تا وقتی که هم باشد خواهد بود.»

با این نطق اختتامیه، حال که دگمه‌های کت را انداخته است، به آزادی از اطاق خارج می‌شود. رایت به‌مقابل خود می‌نگرد، توگویی نگاهش از هم اکنون در جستجوی فراری در دل شب نفوذ کرده است.

ابتدا اطاقهای لیدی ددلاک می‌روند تا نگاهی به آنها بیفکنند، بامید اینکه چیزی بیابد که او را در این پی‌جویی کمک کند. اطاقها در تاریکی فرو رفته‌اند و دیدن آقای باکت که شععی بدست دارد و دست را بالای سر نگهداشته است و اطاقها را زیر پا می‌نهد و از اشیاء سیاهه ذهنی بزمیدارد برآستی تماشائی است. هر چند کسی او را نمی‌بیند، چون بنا بر راه و روش معمول خود درها را قفل کرده است.

«چه بود! وارشیکی!» پیداست که زبان فرانسه‌اش بر اثر جر و بحثی که امروز صبح با مادموازل داشت پیشرفت کرده است. «حتماً يك عالم خرج برداشته است. چه چیزهای جالبی! بطور میشود دم از يك همچو چیزهایی چشم ببوشد، قطعاً دارد باستخوانش رسیده است.» همچنان که کشورها را می‌گشاید و می‌بیند و بدرون درج‌های جواهرات سر می‌کشد تصویر خود را در آینه‌های مختلف می‌بیند.

«یکی نداند خیال میکند مدتهاست با محافل بالا آمیزش داشته‌ام و دارم خودم را برای حضور در «آلماک» آماده می‌کنم. کم کم دارم. باین نتیجه میرسم که خودم خبر ندارم و الا یکی از افراد شیک پوش گارد هستم.»

در ضمن یکی از همین کاشها در جنبه‌ای را که درون کشویی است می‌گشاید و در حین دستمالی دستکشی که قسمت داخلی آن بجدی لطیف است که پوست بر خمت وجودش را احساس می‌کند به دستمالی بر می‌خورد.

شمع را زمین می‌گذارد و با خود می‌گوید :

«هوم ! بگذار ببینم ! تو اینجا چکار میکنی ؟ به‌چه دلیل ؟ مال حضرت علیه هستی یا

کسی دیگر ؟ لابد درجائی علامت و نشانی داری ؟
 و همچنانکه با خود حرف میزند علامتی را که میخواهد پیدا می کند : « استر با مرسن .
 در حالیکه انگشت سیاه را بر حاشیه گوش تکیه داده است اضافه می کند :
 « باشد ، تو یکی را با خودم ببرم » .

بازرسی را با همان سرعت و دقتی که شروع کرده بود پایان میدهد و سایر چیزها را
 به همان ترتیبی که بودند مرتب می کند و ظرف پنج دقیقه از اطاق خارج میشود ، نگاهی به
 پنجره های اطاق نیمه تار سرلی سستر می افکند و با منتهای سرعت راه نزدیک ترین ایستگاه
 کالسکه را در پیش می گیرد و اسب دلخواه خود را انتخاب می کند و بسوی سالن تیراندازی
 جورج به راه می افتد . آقای باکت ادعا نمی کند که در اسب شناسی علمی تبحر داشته باشد ،
 منتها در اسب دوانها اغلب پولی روی این کار می گذارد و دانش عملی خود را معمولاً در این
 اظهار خلاصه می کند :

کافی است راه رفتن اسبی را ببیند تا بگوید چند مرده حلاج است .

ظنش بهر حال در مورد حاضر بخطا نرفته است ، با سرعت و نواختی خطرناک سنگفرش
 خیابانها و کوچه را زیر پا می نهد ، در عین حال پیرامون خویش را از نظر دور نمیدارد و
 چشمان تیز بینش را بدقت متوجه جوانب و اطراف می سازد ، در هر جنبه ای که از این
 خیابانها و کوچه ها می گذرد دقت می کند و به پنجره های عماراتی که ساکنانشان بخواب رفته و یا
 می روند می نگرد و هیچ کنجی و پیچی را از نظر دور نمیدارد ، می گذرد و آسمان و زمین را
 که بر ف سیکی بر آن نشسته است عبوراً نظاره می کند . هنگامی که بمقصد میرسد بخاری که
 از بدن اسب بهوا می خیزد چون پاره ابری او را در بر می گیرد . خطاب به سواری می گوید :

« دسته جلوها را کمی شل کن تا نفسی تازه کنه ، من همین حالا بر میگردم . »

داهرو چوبی را بسرعت طی میکند و داخل میشود . سوارنشسته است و پیپ میکشد .
 - جورج ، پسر خوب ، فکر کردم حالا که سلامت اومدی بیرون وظیفه به پیام و سری
 بهت بزنم . ولی گوش کن ، حالا نمی توانم زیاد باهاات صحبت کنم . سؤالی می خوام بکنم ،
 شرافتاً مرد و مردانه جواب بده ! پای یک زن در میونه . بگو ببینم همین سامرسن - همون خانمی
 که او نوقت که گریه دلی مرد اینجا بود - خونه اش کجاست ؟

سوار همین اندکی قبل از آنجا آمده است و نشانی منزل را که در حوالی و اکسفورد -
 استریت ، است به او می دهد .

- جورج ، بدون که از این بابت پشیمون نمیشی . شب بخیر .
 و از سالن خارج میشود ، حال آنکه فکر میکند « فیل » را دیده که در کنار آتش خاموش
 نشسته و مات و منبهوت در اومی نگرسته است . به تاخت از محل دور میشود و باز در اجاطه ابری
 از بخار از کالسکه ب زیر می آید .

آقای جارندیس تنها فرد بیدار خانه تازه می خواهد به بستر رود که صدای شتاب آمیز
 زنگ در هوا طنین می افکند ، از پشت کتاب بر میخیزد و با لباس راحتی پائین میرود .

« من هستم آقا ، ناراحت نباشید ، عرض مختصری داشتم .

این را میگوید به راهرو میآید و در را میبندد و در حالیکه دستش هنوز بردستگیره است اظهار میدارد :

« قبل از این هم افتخار زیارتتان را داشته‌ام - باکت مفتش . لطفاً نگاهی باین دستمال بیندازید - متعلق به میس سامرسن است . بنده این را همین یکریع ساعت قبل در کشوی میز لیدی ددلاک پیدا کردم . آقا ، وقت بسیار تنگ است . موضوع موضوع مرگ و زندگی است . سرکار ، لیدی ددلاک را می‌شناسید ؟ »

- بله .

- جریانی امروز در آن خانواده اتفاق افتاده و چیزهایی فاش شده است . سرلی سستر ددلاک بارونت ، حالشان بهم خورده - درست نمیدانم که سخته کرده و یا فلج شده‌اند - اما بهر حال چون نتوانسته‌اند ایشان را بهوش بیاورند وقت زیادی تلف شده است . لیدی ددلاک همین بعد از ظهر ناپدید شده و نامه‌ای بعنوان سرلی سستر ددلاک بارونت جا گذاشته که بظاهر خبر از آینده بدی میدهد . بفرمائید ، این آن نامه‌ای است که عرض کردم .

آقای جارندیس نامه را از نظر میگذراند و می‌پرسد :

- سرکار از این چه می‌فهمید ؟

- درست نمیدانم . ولی به خود کشتی بیشتر شباهت دارد . بهر حال خطر اینکه به این عمل منتهی شود لحظه به لحظه بیشتر میشود . بنده حاضر بودم در ازااء هر ساعت از وقت صدلیره بدهم و زودتر از حالا کار را شروع کنم . این راهم عرض کنم که از طرف سرلی سستر ددلاک بارونت مأموریت دارم او را پیدا کنم و نجاتش دهم و مراتب عفو و بخشودگی کامل سرلی سستر را باو ابلاغ کنم - پول کافی و اختیار تام دارم اما به یک چیز احتیاج دارم ، و آنهم میس سامرسن است .

آقای جارندیس به لحنی اضطراب آمیز میگوید :

« میس سامرسن ؟ »

آقای باکت که طی همین چند لحظه چهره‌اش را بدقت مطالعه کرده است اظهار میدارد :

« آقای جارندیس ، بنده باشما بعنوان مرد محترمی که قلبی رئوف و مهربان دارید و یک انسان شریف هستید صحبت میکنم - آنهم در شرایط و اوضاعی که استثنائی است . اگر یک وقتی تأخیر در عمل خطرناک بوده باشد آنوقت همین حال است ، اگر موردی باشد که بندها نتوانید بخاطر بی توجهی به آن بر خودتان ببخشید آن مورد همان موردی است که عرض کردم . هشت یا ده ساعت وقت که باور بفرمائید هر ساعتش لاقال صدلیره ارزش داشته از آن وقتی که لیدی ددلاک ناپدید شده تلف شده است . بنده مأموریت دارم او را پیدا کنم . بنده باکت ، صاحب منصب مفتش هستم . این را هم عرض کنم که لیدی ددلاک علاوه بر نگرانیهای شخصی ای که دارد از این بابت هم نگران است که او را متهم به ارتکاب قتل کرده باشند . البته خودش اینطور فکر می‌کند . بنده اگر شخصاً و به تنهایی او را تعقیب کنم چون از چیزهایی که سرلی سستر ددلاک بارونت بمن گفته و مأموریتی که بمن داده اند اطلاع ندارد بعید نیست در ناامیدی دست

بمعل جنون آمیزی بزند. اما اگر ایشان را بهمراه داشته باشم بخاطر علاقه‌ای که بایشان دارد - بنده در این خصوص سؤالی نمی‌کنم و بیش از این هم چیزی عرض نمی‌کنم - قطعاً از اشتباه بدر خواهد آمد و با قیافه مساعدتری با من روبرو خواهد شد. کافی است باو برسم و این خانم جوان را جلو بیندازم - در این صورت اطمینان داشته باشید او را نجات خواهم داد. اما اگر تنها باشم و باو برسم - که مسأله فوق‌العاده مشکلی است - بدیهی است منتهای سعیم را می‌کنم ولی نمی‌توانم قول بدهم که این منتها چه خواهد بود و چه صورتی پیدا خواهد کرد ، بهر حال ، وقت بسرعت میگذرد و ساعت کم کم به يك نزدیک میشود ، و يك که شد در واقع يك ساعت دیگر به عبث تلف شده است و آنوقت اگر تا حالا هر ساعت از وقت صدلیره ارزش داشته از این بیصد هزارلیره ارزش پیدا می‌کند . »

راست است ، در فوریت امر تردید نیست . آقای جارندیس از او خواهش می‌کنند اندکی صبر کند تا او برود و با میس سامرسن صحبت کند . آقای باکت وعده میدهد که در همانجا بماند اما بنا به عادت همیشگی خود اینکار را نمی‌کند و از پی‌اش براه می‌افتد ، و در سایه پلکان میایستد و او را زیر نظر می‌گیرد . چند لحظه بعد آقای جارندیس پائین می‌آید و با و اطلاع میدهد که میس سامرسن هم اکنون خواهد آمد و خود را در اختیار او خواهد گذاشت تا بهر جا که میخواهد ببرد . آقای باکت اظهار تشکر می‌کند و دم در منتظر میماند تا رفیق راهش پائین بیاید . در آنجا ، در عالم خیال ، بر برج دیدبانی رفیعی می‌نشیند و چشم انداز دور و درازی را از نظر میگذراند . اشخاص منفرد بسیاری را که دزدانه از کوچه‌ها و خیابانها می‌گذرند مشاهده میکند ، اشخاص منفرد بسیاری را در خارج شهر و بر روی خلنگ زارها و خاربن‌ها و جاده‌ها می‌بیند ، آوارگانی را که در پناه کومه‌های علف بیتوته کرده‌اند نظاره می‌کند اما قیافه‌ای را که می‌خواهد در میان نشان نمی‌یابد . بر پیکرهای منفرد دیگری نیز که در کنج پلها قوز کرده و از بالا به آب رودخانه چشم دوخته‌اند ، و اشخاصی که در محل‌های تاروسایه گرفته کنار رودخانه کمین کرده‌اند نظر می‌افکند ؛ چیز تیره بی‌شکل و قواره‌ای که باز بچه امواج خروشان است و از سایر پیکرها تنها تر می‌نماید دقتش را بخود جلب می‌کند .

اما کجا است آن زنی که در طلب او است ؟ مرده یا زنده ، کجاست ؟ اگر در همین حال که دستمال را بدقت تا می‌کند و در جیب می‌گذارد به مدد نیروئی سحر آسا میتواند محلی را که این زن همین دستمال را در آن یافت و حوالی و اطراف کلبه محقری را که این دستمال پیکر طفلی را در آن می‌پوشاند احضار کند آیا او را در این مکان میدید ؟ - در این مکان که کوره‌های آجر پزی با شعله آبی رنگ میسوزند و پوشال بام‌کلیه‌های گلین دستخوش حمله‌تند - بادند و در پیشاپیش آن در پروازند و گل و آب ، یخ زده و سفت گشته‌اند و چرخشتی که اسب کور و لاغر و نزارش در تمام مدت روز بدور خود می‌چرخد به آلت شکنجه انسانی شباهت دارد . آری ، در همین جایی که تنها یک دنیا غم و درد با خویشتن دارد تقلاکنان این دیار ویران را زیر پا می‌نهد . کولاک و برف بر پیکرش تازیانه می‌زنند و باد وی را پیش میراند و مینماید که رانده هریاد و دیاری است . پیکر زنی است که لباس ژنده بتن دارد و چنین لباسی هرگز بدرون اطاق‌های فاخر عمارت ددلاک راه نیافته و هیچگاه از آستانه در آن نگذشته است .

فصل پنجاه و هفتم

داستان استر

به بستر رفته و خوابیده بودم که سرپرستم به درکوفت و ازمین خواست فوراً برخیزم و لباس بپوشم. چون میدیدم مشتاقم بدانم چه پیش آمده است مقدمهٔ برای اینکه آمادهم سازد یکی دو کلمه بیان داشت و سپس گفت که امروز درخانهٔ سرلی سسترد دلاک چیزهایی کشف شده و مادرم فرار کرده است و شخصی هم اکنون درخانهٔ ما است که از جانب سرلی سسترد دلاک ما موریت دارد در صورتیکه او را بیا بدمراتب بخشودگی سرلی سسترد را باو ابلاغ کند و آمده است تا باو بروم به امید اینکه چنانچه الحاح خود او با عدم موفقیت مواجه گردد و مثمرتر واقع نشود خواهش من او را متقاعد سازد و به راه بیاورد. کلیاتی در این زمینه فهمیدم اما بحدی آشفته بودم و آنچنان سراسیمگی و دهشتی بر وجودم استیلا یافته بود که به رغم کوشش‌هایی هم که برای فرونشاندن هیجانم میکردم آرام نمی‌گرفتم و ساعتها گذشت و من همچنان تعادل فکرم را باز نیافته بودم.

اما بی آنکه چارلی یا کسی را بیدار کنم به سرعت لباس پوشیدم و خود را پیچیدم و به پائین به نزد آقای باکت که این ما موریت به او محول شده بود رفتم. این را که این ما موریت به عدهٔ آقای باکت محول شده است سرپرستم ضمن اینکه پائین می‌آمدیم گفت و در ضمن توضیح داد که چگونه و از کجا به فکر من افتاده است.

آقای باکت در راه و در پرتو نور شمعی که سرپرستم گرفته بود نامه‌ای را که مادرم از خود بجای گذاشته بود با صدای فرو افتاده برایم خواند. تصور میکنم ده دقیقه از بیدار شدنم نمی‌گذشت که در کنارش نشسته بودم و سرعت باد کوچه‌ها و خیابانها را زیر پا می‌نهادیم. آقای باکت اظهار داشت که مقدار زیادی از موفقیت عمل شاید بستگی باین داشته باشد که من بی هیچ سراسیمگی و تشویشی به سؤالات چندی که از من میکند جواب بدهم. لحن سخنانم بهنگام توضیح این نکات، جدی و در عین حال توأم با ملاحظه و آداب بود. این سؤالات بطور عمده عبارت بودند از اینکه با مادرم، که بدیهی است همیشه بعنوان لیدی دلاک

از او نام می برد ، زیاد ارتباط داشته ام یا خیر و آخرین بار کی و کجا با او روبرو شده و صحبت کرده ام و دستمال من چگونه بدستش رسیده است - وقتی باین سؤالات پاسخ دادم از من خواست فکر کنم و بینم آیا کسی را سراغ دارم که احتمالا در شرایط و اوضاعی که جریان اخیر بوجود آورده است به او اعتماد کند و رازش را با او در میان گذارد . جز سرپرستم کسی بفکر من نرسید . اما اندکی بعد از آقای «بوی ثورن» نام بردم - آقای بوی ثورن را لحن ملایم و آمیخته به ادبش بهنگامی که از مادر من سخن میگفت و نیز مطالبی که سرپرستم راجع به نامزدیش با خاله ام گفته و پیوندی که با سرگذشت مادر من داشته بود به ذهنم تداعی نمود .

مصاحبم بهنگام انجام این گفت و شنود در شبکه را نگهداشته بود تا صدای همدیگر را بهتر بشنویم ؛ گفتگو که بنیایان رسید به راننده دستور داد که راه بیفتد . لحظه ای چند با خود اندیشید و سپس گفت که راجع به نحوه عمل تصمیم گرفته است . بدیهی است به طیب خاطر مایل بود و ابائی نداشت از اینکه نقشه عمل را با من در میان گذارد ، منتها من هنوز هوش و حواس درستی نداشتم . چندان راهی از محل اقامت من دور نشده بودیم که در پس کوچه ای توقف کردیم - محلی بود شبیه به میخانه که چراغهای آن هنوز روشن بود . آقای باکت مرا به درون برد ؛ در یک صندلی راحتی در کنار آتش خوشی نشستم . آنطور که ساعت دیواری نشان میداد ساعت یک و نیم بود . دو صاحب منصب پلیس که لباس خدمت مرتب بتن داشتند و به اشخاصی شباهت نداشتند که تمام مدت شب را بیدار مانده باشند پشت میزی نشسته بودند و چیز مینوشتند و محل ، روی هم رفته بسیار آرام و بی سرو صدا بود جز آنکه گاهی از دور ، از زیر زمین هائی ، صدای در کوفتن ها و صحبت هائی بگوش می رسید که کسی بدانها توجه نداشت .

صاحب منصب دیگری در لباس خدمت بدرون آمد ، آقای باکت دستوراتی باو داد ، و او نیز برای انجامشان از اتاق خارج شد . سپس با دو تن دیگر نشستند و با هم به شور وین داختمند ، حال آنکه یکی از آن دو چیز هائی را که آقای باکت با صدای فرو افتاده دیکته میکرد مینوشت ؛ مشخصات مادر من بود ؛ چون هنگامی که بنیایان رسید آنرا گرفت و پیش من آورد و با صدای ملایمی خواند . توصیفی بود بسیار دقیق .

صاحب منصب دومی که مشخصات را نوشته بود آنرا پاک نویس کرد و مرد دیگری را که او هم لباس خدمت به تن داشت صدا کرد و آنرا باو داد (در اتاقی که قدری آنطرف تر بود چندین نفر بودند .) این کارها همه با منتهای سرعت و بدون اتلاف لحظه ای وقت با انجام میرسید و مع الوصف کسی در شتاب نبود . دو صاحب منصب مذکور بمحض اینکه نوشته ای را که گفتم بجریان انداختند کار قبلی خود را با دقت تمام از سر گرفتند . آقای باکت با قیافه تفکر آمیز آمد و تخت پوتین هایش را بنوبه جلو آتش گرفت و گرم کرد ، موقعی که نگاهش با نگاهم تلاقی کرد پرسید :

«میس سامرسن ، خودتان را خوب پیچیده اید؟ امشب برای يك خانم جوان که بخواهد بیرون بماند قدری سردتر از معمول است .»
گفتم که عقید سردی هوا نیستم و خودم را خوب پیچیده ام .

آقای باکت گفت « ممکن است کارمان قدری بطول بیانجامد . اما میس ، مشروط بر اینکه با موفقیت بانجام برسد زیاد اهمیت ندارد . »

گفتم « از خداوند مسئلت دارم که با موفقیت بانجام برسد ! »
به شیوه ای استمالت آمیز ، با سرسخنم را تأیید کرد و گفت :

« میدانید ، هر کاری بکنید مانعی ندارم تنها سعی کنید خودتان را زیاد ناراحت نکنید . منتان را حفظ کنید و بخودتان تلقین کند که برای هر پیش آمدی آماده اید . این ، هم برای خودتان خوب است و هم برای لیدی ددلاک و هم برای سرلی سسترددلاک بارونت . »
براستی بسیار رئوف و مهربان بود و همانطور که جلو آتش ایستاده بود و پوتین هایش را گرم میکرد و صورتش را با انگشت میمالید اعتمادی به هوش و فراستش در خود احساس میکردم که قوت قلبم میداد . هنوز دو و ربع کم نشده بود که صدای سم اسبها و چرخهای کالسکه ای از خارج عمارت بگوش رسید .

آقای باکت گفت « خوب ، میس سامرسن ، بی زحمت بفرمائید بریم ! »
بازویش را پیش آورد ، بازویش را گرفتم و براه افتادیم ؛ دوصاحبمنصبی که نشسته بودند از جای برخاستند و تعظیمی بدرقه راهم نمودند . دم در فایتون^۱ با کالسکه ای بود - بایک جلودار و دو یدک . آقای باکت مرا سوار کرد و خود بر صندلی کنار جایگاه سورچی قرار گرفت . سپس پلیسی که رفته و کالسکه را آورده بود بدردخواست اوفانوسی را که فقیله اش را پائین کشیده بود بدستش داد . آقای باکت خط سیر مسافرت را به کالسکه ران گفت و حرکت کردیم .

مثل این بود که خواب می بینم . چهارنعل از کوچه پس کوچه هائی گذشتیم و کوچه و پس کوچه های بیشتری را پشت سر گذاشتیم ، بطوریکه دیگر نفهمیدم کجاستیم ، جز اینکه می دیدم از رودخانه گذشته و دوباره و سه باره از آن گذشته ایم و هنوز می نمود از نواحی پست کنار آن و اطراف گذرگاه تنگی که تعمیرگاهها و حوضچه های تعمیر و انبارها و مخازن و پلهای متحرک و دکل کشتیها آنرا از یک نواختی در می آورد می گذریم . سرانجام درس پیچ لنجن - گرفته ای توقف کردیم که بادی که از رودخانه بر میخواست و بر آن می تاخت تأثیری بر آن نداشت و از بوناکی و تعفن آن نمی کاست . در پرتو نور فانوس می دیدم که همسفرم با اشخاصی که قیافه شان ترکیبی از قیافه مأموران و دریانوردان بود گفتگو می کند . بر دیوارنا گرفته و مرطوبی که در پای آن ایستاده بود اعلانی بود که این کلمات بر آن بچشم می خورد « مغروقین از آب گرفته شده ، این نوشته و نوشته ای که محل وسایل نجات غریق را مشخص میکرد با بدگمانی مخوفی که زائیده دیدارمان از محل بود دست بدست هم میدادند و وجودم را در پنجه هولناک خویش می فشردند .

نیازی باین نبودتا بخود بگویم که نیامده ام تا با آزاد گذاشتن احساسات تند خود بر

بمعنی درشکه یا گردونه چهار چرخه . اصل واژه یونانی است که Phaeton - ۱
از نام فائتون پسر هلیوس و کلیمن گرفته شده ، تلفظ روسی آن که در آذربایجان شایع است فایتون میباشد .

اشکالات کار این پی جویی بیفزایم و ازامید به موفقیت آن بکاهم و درنگها و تأخیرهایش را بیشتر کنم. آرام در جای خود نشستم، ولی ناراحتی و دردی را که در این محل کشیدم هرگز فراموش نمی کنم. مع الوصف به خوف و دهشت يك رؤیا بیشتر شایهات داشت. مردلجن آلودی را که چکمه های پف کرده و خیس بپا و کلاهی مانند آنها بسر داشت از توی قایقی صدا کردند آمد و مدتی با آقای باکت نجوا کردند، سپس قدری آنطرف تر رفتند و از چند پله خیس و لغزنده پائین رفتند، مثل اینکه میخواست چیزی را محرمانه باونشان دهد. برگشتند، در حالیکه دستهایشان را که با وررفتن بآن شبیه نامعلوم خیس شده بود به کت هایشان می کشیدند و خشک میکردند - ولی خدا را شکر آن چیزی که من میترسیدم نبود.

آقای باکت که پیدا بود همه او را می شناسند و به او احترام می گذارند باز مدتی با این چند نفر گفتگو کرد و سپس با آنها از کالسکه دور شد و از دری به جایی داخل شد. من همچنان در کالسکه نشسته بودم و کالسکه ران نیز در کنار اسبها قدم میزد تا به این وسیله خود را گرم کند. رودخانه آنطور که از صدای آب معلوم بود در حال مد بود، صدای امواج را که بظاهر شتابان بسویم پیش می آمدند و به دیواره انتهای کوچه میخوردند و می شکستند می شنیدم. اما هیچگاه بسوی ما پیش نیامدند، هر چند صدا بگوشم طوری بود که گویی ظرف همین يك ربع ساعت - گرچه تصور می کنم کمتر از این هم بود - صداها بار بسویم تاخت آورده اند. اما پھر حال بالرز و دلهره فکر می کردم و منتظر بودم که امواج سرانجام جسد مادرم را با خود بیاورند و در پیش پای اسبها بیفکنند.

آقای باکت از آن محل خارج شد و پس از اینکه به همراهانش سفارش مزاحبت بیشتری را کرد فتیله چراغ را پائین کشید و بر جای خود در کنار جایگاه سورچی قرار گرفت. بسوی من برگشت و گفت:

« بخاطر اینکه به اینجا آمدم ناراحت نباشید. می خواهم جریان کار درست و بقاعده باشد، و برای اینکه اهمالی در کار نشود ناگزیر شخصاً سرکشی می کنم. پسر جان راه بیفت. » بنظر میرسد از راهی که آمده ایم باز میگردیم. نه اینکه من در آن آشفتگی و وضع روحی به چیز بخصوصی توجه کرده باشم، ولی از ظاهر کوچه ها و خیابانهای که از آنها می گذشتیم اینطور معلوم بود.

لحظه ای چند در اداره یا پاسگاهی توقف کردیم، سپس مجدداً از رودخانه گذشتیم. و در تمام این مدت و طی تمام مدتی که پی جوئی ادامه داشت همسفرم که خود را خوب پیچیده و در صندلی کنار سورچی نشسته بود حتی آنی از مراقبت و هشایاری خویش نکاسته بود، ولی هنگامی که از روی پل می گذشتیم مینمود که بردقت و کنجکاوی خود افزوده است: از جا برخاست تا از روی معجز پل به پائین نگاه کند؛ پیاده شد و از پی زنی که سرعت از ما گذشت به راه افتاد و با قیافه و حالتی درون چاله آبی را نگرست که دلم هری ریخت. رودخانه که بین دو کناره صاف و شیب دار سرعت میخزید سیمائی گرفته و هولناك و اسرار آمیز داشت. پس از این واقعه بارها و بکرات آنرا در هفتاب و هوای آفتابی دیده اما هرگز با

دیدن آن از یاد این راهپیمائی فارغ نبوده‌ام: در خاطرم چراغهای روی پل همیشه با نوری کورسو میسوزند و باد سرد و تند در پیرامون زن بی خانمانی که از او می‌گذریم می‌چرخد و بر او می‌تازد؛ صدای یکنواخت چرخهای کالسکه مدام در گوشم طنین می‌افکند و نور چراغهای کالسکه کمافی السابق در آب انعکاس یافته است و به افسردگی بر چهره‌ام می‌تابد ... چهره‌ای از درون آب وحشت‌زا سر بر می‌آورد.

تلخ تلخ کنان و لقله خوران از خیابانها و کوچه‌های تاریک گذشتیم و سرانجام سنگفرش خیابانها را ترک کردیم و به جاده‌ای همواره و تار رسیدیم و اندک اندک خانه و ساختمانها را پشت سر نهادیم. اندکی که گذشت راه آشنای «سنت البانز» را باز شناختم. در «بارنت» اسپه‌ای تازه نفس آماده بودند، اسب عوض کردیم و به راه خود ادامه دادیم، هوا بسیار سرد و دشت باز پوشیده از برف بود، هر چند آنوقت برف نمی‌آمد.

آقای باکت با خوشرویی گفت:

«میس سامرسن، این راه از آشنایان دیرین شماست!»

در جواب گفتم «بله، آقا، اطلاعاتی کسب کرده‌اید؟»

آقای باکت در جواب گفت «نه چیزی که بتوان به آن اعتماد کرد. اما هنوز زود است.» به هر کاروانسرائی که نوری از آن به بیرون می‌تابید و چون آنزمان این راه محل تردد چویدارها بود تعداد این قبیل اماکن کم نبود - سر میزد و پیاده میشد و با راهدارها صحبت میکرد، و شراب سفارش میداد و جرننگ جرننگ پول می‌شمرد و با همه می‌گفت و می‌خندید اما همینکه بر صندلی کنار کالسکه‌ران جای می‌گرفت قیافه‌اش حالت جدی و مراقبت سابق را بازمی‌یافت و همیشه هم با همان لحن جدی خطاب به راننده می‌گفت:

«پسر جان راه بیفت!»

با این توقفهایی که کرده بودیم حوالی ساعت شش بود و هنوز چند فرسخی «به سنت البانز» داشتیم، که از یکی از همین قهوه‌خانه‌ها بیرون آمد و فنجان چای بدستم داد و گفت:

«بفرمائید بخورید، براتون خوبه. یواش یواش دارم حالتون جا میاد، نه؟»

از او تشکر کردم و گفتم امیدوارم اینطور باشد.

در جواب گفت «میدونید، اولها همچنین مثل این که گیج بودید. و خوب، جای تعجب هم نیست. عزیزم، بلند صحبت نکنید، وضع کاملاً روبه‌راه است، همین جلوهاست.» درست نمیدانم که آیا از خوشحالی فریاد برکشیدم یا نه، اما آقای باکت انگشتش را بعلامت اخطار بالا آورد، و هر طور بود جلو خودم را گرفتم.

— امشب ساعت هشت یا نه پیاده از اینجا رده‌شده. اولین بار در راهدارخانه دروازه آنطرفه‌های گیت^۲ خبرش را گرفتم، ولی زیاد خاطر جمع نبودم. ردش را بفواصل گاهی پیدا میکردم و گاهی گم میکردم اما حالا مطمئنم که همین جلوهاست. قهوه‌چی، پدو این فنجان و نمبکی روبگیر، و آگه آدم دست و پا چلفتی نیستی بین میثونی به نیم کرون روی او با اون

1 - Barnet

2 - Highgate

یکی دستت بگیر یی یا نه . یکی . . دوتا . . سه تا . . والسلام ! حالا پسر جان یی چهارنعل برو بیمن !

اندکی بعد به سنت البانز رسیدیم ، روز هنوز ندیده بود که پیاده شدیم . اکنون اندک چیزهایی را که شب هنگام اتفاق افتاده بود در می یافتم و رشته وقایع را در ذهنم منظم می کردم و کم کم می فهمیدم که خواب ندیده ام . همسفرم ابتدا کالسکه را در چاپارخانه ای گذاشت و دستور داد اسبهای تازه نفسی را آماده کنند و سپس بازویش را پیش آورد ، بازویش را گرفتم و به سوی خانه به راه افتادیم .

همانطور که میرفتیم گفت « میس سامرسن ، چون اینجا محل اقامت دائمی شماست می خواهم بدانم غریبه ای با آن مشخصات سراغ شما یا آقای جارندیس را گرفته است یا نه . البته فکر نمی کنم ، ولی بعید نیست . »

هنگامی که از تپه بالا میرفتیم نگاهی باطراف افکند - آفتاب داشت بر می آمد - و به شیئی اشاره کرده با خدمتکار خردسالم و جوانی بینوا که آقای باکت او را بنام و سگه جون ، میخواند از این تپه پائین آمده بودم و پرسید که آیا آنشب را بیاد می آورم . که بدیهی است دلایل و موجباتی داشتم که بیاد داشته باشم .

تعجب کردم که او این موضوع را از کجا میداند .

آقای باکت گفت « یادتان هست همان وقت از یک مرد ، که توی جاده بود ، گذشتید ؟ » بلی ، این را هم خوب بیاد داشتم .

آقای باکت گفت « من بودم . »

چون تعجبم را دید به سخن ادامه داد و گفت :

« همان روز بعد از ظهر با یک درشکه تك اسبه از لندن آمده بودم - دنبال همان جوان . تصور میکنم موقعی که بیرون آمدید صدای چرخهای درشکه را می شنیدید ، چون من که از تپه پائین می آمدم شما و خدمتکاران را میدیدم که بالا میرفتید . توشهر از یکی دوجا که سراغش را گرفتم فهمیدم کجاست و داشتم به کوره های آجرپزی می آمدم که دیدم شما او را با خودتان می برید . »

گفتم « جرمی مرتکب شده بود ؟ »

آقای باکت کلاهش را از سر برداشت و با خونسردی گفت :

« خیر ، کاری نکرده بود ، ولی دهنش چفت و بست درستی نداشت . خیر ، او را برای همان جریان لیدی ددلاک می خواستم ، چون میبایست هر طور بود جلو دهنش را می گرفتم . کار کوچکی برای مرحوم تالکینگ هورن انجام داده بودو راجع به آن بهر کجا که میرسید داد سخن میداد - و میدانید ، این درست نبود و می بایست بهر قیمت که هست نگذاریم این بازیها را در آورده . باو اخطار کردیم که از لندن برود و آن بعد از ظهر آمدم به او بگویم حالا که از لندن رفته سعی کند دیگر برنگردد و خیال نکنند اگر برگردد گیرش نمی آورم . »

گفتم « بیچاره ! »

آقای باکت سخنم را تأیید کرد و گفت :
«بله ، بیچاره که بود - و مایهٔ دردسره‌م . اما بهر حال بهتر این بود از لندن و یا هر
جای دیگری دور باشد . و وقتی دیدم او را با خود بخانه می برید باور کنید دود از کله‌ام
بلند شد .»

پرسیدم چرا ؟

آقای باکت گفت «عزیزم ، گفتید چرا ؟ برای اینکه آنوقت طبعاً بهتر کجا که میرسید
می گفت و ور میزد . من تعجب می کنم که چرا باید بایک ذرع و نیم زبان بدنیا نیامده بود -
چون زبانش از اینهم درازتر بود .»

هر چند این گفتگو را دقیقاً بیاد می آورم مع ذلک آنوقت فکرم بسیار مشغوش بود ،
همینقدر میدانستم که این چیزها را باین منظور می گوید که به نحوی مرا سرگرم سازد و
توجهم را از اصل موضوع منحرف دارد ، و بهمین منظور از موضوعهای بی اهمیت بسیاری سخن
می داشت ، حال آنکه تمام هوش و حواسش متوجه هدفی بود که تعقیب میکردیم . باری ،
صحبت کنان آمدم تا پیچیدیم و به در بزرگ باغ رسیدیم .

آقای باکت گفت «بله! رسیدیم ، و چه جای خلوت و قشنگی ! آدم را بیادخانهٔ ییلاقی
در «وودپکرتا پینگ»^۱ می اندازد که بلحاظ دودی که حلقه حلقه از آن با آسمان میرفت معروف
بود . آتش آشنی خانه را زود روشن کرده اند و این نشانهٔ این است که خدمتکارها وظیفه شناسند .
ولی آنچه لازم است که آدم در مورد خدمتکارها همیشه بآن توجه داشته باشد این است که ببیند
چه کسی بدیدنشان می آید و با چه اشخاصی ارتباط دارند ؛ این را ندانید هیچوقت نمی دانید چه
میکنند و به چه مشغولند . عزیزم ، یک چیز دیگر را هم بگویم ، هر وقت مرد جوانی را پشت
در آشنی خانه دیدید بدانید که با قصد و غرض نامشروعی مخفیانه وارد خانه شده است .»
اکنون در جلو عمارت بودیم ، آقای باکت در جستجوی ردپاشنه‌های خیابانی را که
به عمارت می پیوست با دقت بسیار نگاه کرد ، سپس سر بالا کرد و به پنجره‌ها نگریست .

همچنانکه با سر باطاق آقای اسکیمپول اشاره میکرد پرسید :

«آن آقا را همیشه که می آید توهمین اطاق جا میدهید ؟»

گفتم « پس شما هم آقای اسکیمپول را می شناسید !»

آقای باکت سرش را جلوتر آورد و گفت :

«گفتید اسمش چه بود ؟ اسکیمپول ؛ اغلب با خودم فکر میکردم که اسمش چه ممکن
است باشد . اسکیمپول . اسم کوچکش «جان»^۲ که نیست ، بله ؟ «جاکوب»^۳ هم که گمان نمیکنم !»
گفتم «هارولد» .

- آه ، هارولد ، بله .

و بعد با قیافهٔ معنائی نگاهم کرد و افزود :

«بله ، این هارولد هم آدم عجیبی است !»

گفتم «بله ، آدم فوق المادهای است .»

آقای باکت گفت «بله ، نمیداند پول چیست ، باوجوداین می‌گیرد !»
بی‌اختیار گفتم «پس شما هم او را می‌شناسید !»

آقای باکت گفت «بله ، حالا براتون تعریف می‌کنم . چون فکرتون مدام متوجه يك چیز نباشد بهتر است، و برای اینکه تنوعی در کار باشد براتون تعریف می‌کنم . همین آقا بود که جای «سگ‌جون» را نشان داد . آنشب تصمیم گرفتم در صورتیکه چاره منحصر بفرد باشد مستقیماً بیایم و سراغ «سگ‌جون» را بگیرم . ولی گفتم اول یکی دو چشمه بازی کنم ببینم چطور میشود ، بنابراین يك مشت شن برداشتم و پرت کردم به طرف آن پنجره ، که سایه‌ای در پشتش میدیدم . همینکه هارولد پنجره را باز کرد با نگاهی که به قیافه‌اش انداختم فهمیدم که بله ، اهل حال است . بنابراین اول قدری باهاش حال و احوال کردم و راجع به اینکه مایل نیستیم و نمی‌خواهم مزاحم اهل خانه بشوم و آنهارا از خواب بیدار کنم، و در باب اینکه جای تأسف است که این خانم‌های جوان يك ولگرد بی‌سروپا را پناه داده‌اند مطالبی گفتم، و وقتی که خوب به‌چم و خمش وارد شدم و فهمیدم چکاره است گفتم حاضر يك «پنجی» بدهم و سگ جون را بی‌آنکه کسی بفهمد و سرو صدائی راه بیفتد از اینجا ببرم . این را که گفتم هارولد ابرو اش را باخوش خلقی بالا انداخت و گفت :

دوست من ، صحبت اسکناس پنج پوندی پیش من چه فایده دارد ، چون من در این قبیل مسائل کودکی بیش نیستم و اصولاً تصویری از پول ندارم .

البته فهمیدم منظورش از اینکه موضوع را اینقدر ساده می‌گیرد و اینطور بی‌اعتنائی میکند چیست ، و حالا که میدانستم و مطمئن بودم اهل حال است اسکناس را به‌دور يك سنگ پیچیدم و برایش پرت کردم بالا . بله ! خندید و گل از گلش شکفت ، و تا بخواهید قیافه معصوم و بی‌شیله پيله‌ای بخودش گرفت . گفت :

ولی من که ارزش این چیزها را میدانم ، چکارش کنم ؟
گفتم : خرجش کنید ، آقا .

گفت : ولی آخر کلاه سرم میگذارند . خردش که بکنم بقیه‌اش را درست بمن نمیدهند، از دستم درمی‌آورند ، بدرد من نمی‌خورد .

سبحان الله ! نمیدانید چه قیافه معصوم و بی‌شیله پيله‌ای بخودش گرفته بود ! البته جای «سگ‌جون» را نشان داد و من هم پندایش کردم .

این عمل در نظر من خیانتی به سرپرستم بود و از حدود تظاهرات کودکان تجاوز مینمود . آقای باکت گفت «حدود ، عزیزم ؟ حدود ؟ حالا می‌سأمرسن اجازه بدهید نصیحتی به شما بکنم که انشاء الله وقتی بخوشی و خرمی ازدواج کردید و بچه‌هایی دور و برتان را گرفتند شوهرتان آنرا خالی از فایده نخواهد یافت : هر وقت کسی بشما گفت که در مسائلی که به پول مربوط میشود ساده و بی‌غل و غش است درست همانوقت مواظب پولتان باشید ، برای اینکه ردخور ندارد اگر برایش پا بدهد آنرا دو دستی قاب می‌زند . اگر کسی بشما گفت که در مسائل مادی و دنیوی کودکی بیش نیستم بدانید که این شخص فقط و فقط میخواهد از زیر بار

مسئولیت شانه خالی کند و زیر مسئولیت اعمالش را بزند ، و آنوقت شمارهٔ این شخص را پیدا کرده‌اید : این شخص نمرهٔ یک است. من شخصاً اهل شعر و ادب نیستم ، جز از طریق آواز، آنهم مواقعی که جمعی جمع باشند ، اما اهل علم و این را بنا بر تجاربی که اندوخته‌ام عرض می‌کنم. و این یک حکم کلی است، مردم خیال در همه چیز و هر کاری مردم خیال است . این حکم در هر چیزی صدق میکند ، و من هیچوقت خلاف آنرا ندیده‌ام ، شما هم نخواهید دید . خوب عزیزم ، حالا که این توجه را به اشخاص بی‌توجه دادیم با اجازهٔ شما دست‌آین زنگ را می‌کشم و بر میگردیم به اصل موضوع .»

که من تصور نمی‌کنم حتی لحظه‌ای هم آنرا از نظر دور داشته بود، همچنانکه من هم لحظه‌ای از نظر دور نداشته بودم و در تمام این مدت فکر و ذهنم به آن مشغول بود . اهل خانه همه از دیدنم در آنوقت صبح ، آنهم بی‌خبر و با این همسفر ، تعجب کردند و تعجبشان با سؤالاتی که کردم کاهش نیافت . بهر تقدیر ، کسی مراجعه نکرده بود و تردید نبود که این گفته عین حقیقت بود .

آقای باکت گفت «میس سامرسن ، پس باید هر چه زودتر به آلونک خشت مالها برویم. در آنجا در صورتیکه لطف بفرمائید بهتر است سؤالات را شما بکنید . چون طبیعی‌ترین راه هر کاری بهترین راه آن است ، و طبیعی‌ترین راه این کار این است که چیزهایی را که میخواهیم شما برسید .»

و باز بلافاصله به راه افتادیم . هنگامی که به آلونک مورد نظر رسیدیم دیدیم در بسته است و خبری نیست ، ظاهراً متروک و خالی از سکنه بود ، ولی یکی از همسایه‌ها که مرا می‌شناخت موقعی که در می‌زدم بیرون آمد و گفت که آن دو زنی که میخواهم با شوهرانشان در خانهٔ دیگری زندگی میکنند، در کلبهٔ گلینی که در حاشیهٔ کوره‌ها واقع است، کنار محوطه‌ای که خشت میزنند. وقتی تلف نکردیم و بسوی محل که چند صد متری با آنجا فاصله داشت حرکت کردیم. در کلبه نیمه باز بود، آنرا به جلو راندم و گشودم .

روی هم سه نفر بودند ، که نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند؛ کودک، بر تخت‌خوابی در گوشه‌ای بخواب رفته بود ؛ «جنی» مادر طفل متوفی در میان نشان نبود؛ آن یکی زن بدیدنم از جا برخاست ، مردها نیز هر چند کما فی السابق عبوس و اخمو بودند با ترش‌روئی ، منباب ابراز آشنائی سری جنبانندند ، و وقتی که آقای باکت از پشت سر آمدن گاهی باهم رد و بدل کردند ، و عجباً که زنگ هم اورا می‌شناخت !

بدیهی است قبلاً کسب اجازه کرده و بعد داخل شده بودم. «لیز» که جز به این نام اورا به نام دیگری نمی‌شناسم - از جا برخاسته و سندلش را بمن تعارف کرده بود ، ولی من بر چارپایه‌ای در کنار آتش نشستم ، آقای باکت هم بر لبهٔ تخت‌خواب نشست . حال که میبایست صحبت کنم ، و در میان اشخاصی بودم که هیچگونه دوستی و آشنائی با آنها نداشتم دست و پام را گم کرده بودم . نمیدانستم از کجا و چگونه شروع کنم و هر کار کردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و گریه سر دادم .

گفتم «لیز، امشب و با این برف و بوران راه دور و درازی اومده‌ام، دنبال يك خانم...»

آقای باکت درسخنم دويد و خطاب به حاضران با قیافه آرام و حالت ولحني که جلب ترحم می‌کرد گفت:

«همونی که اینجا بود، منظور این خانم همون خانمه. همونی که دیشب اینجا بود.»
شوهر «جني» که با قیافه‌ای تلخ دست از صبحانه کشیده بود و گوش فرا میداد گفت:
«کی بشما گفت که اینجا بوده؟»

آقای باکت معطل نکرد و جواب داد:

«یه شخصی بنام میکائیل جاکسن که یه کت مخمل نفخ و ابریشم تنشه که دو رج دگمه

صدف بهشه...»

مرد، غرولندکنان گفت «هر کی هست بهتر بود سرش به کار خودش بود و تو کار دیگران

فضولی نمی‌کرد...»

آقای باکت به لحني پوزش آمیز در دفاع از عمل میکائیل جاکسن اظهار داشت:

«آخه میدونی، گمونم بیکاره. آدم بیکار هم حرجی بهش نیست، حرف میزنه...»
«لیز» همچنان در کنار صندلی ایستاده و با قیافه مردد دستش را بر پشتی آن قرارداد بود و مرا می‌نگریست. تصویری کم اگر از ترس شوهرش نبود و جرات میکرد چیزهایی میگفت، اما هنوز در پنجه این تردید بود که شوهرش که مشغول خوردن بود و تکه‌ای نان و چربی را بدستی و چاقوی ضامن‌داری را بدست دیگرش داشت دسته چاقو را محکم روی میز کوفت و همراه با ناسزائی باو گفت که سرش بکار خودش باشد و درکاری که باو مربوط نیست فضولی نکند.

گفتم «خیلی دلم می‌خواهد «جني» رو ببینم، چون مطمئنم هرچی راجع به اون خانم بدونم بهم می‌گه... نمی‌دونید چقدر بر اش دلواپسم... نمیدونید چقدر دلم شور میزنه که بدونم کجاست و کجا می‌تونم پیدااش کنم... «جني» زود بر میگردد... کجاست؟»

زن به طیب خاطر مایل بود جواب بدهد منتها شوهرش با ناسزای دیگری پایش را با پوتین‌های کت و کلفتش لگد کرد و جواب سؤالات را به شوهرجني ارجاع کرد که او نیز پس از سکوتی سخت و دردآور کله ژولیده‌اش را بسویم چرخاند و گفت:

«میس، همونطور که خیال میکنم قبل از این هم شنیده باشین من دوست ندارم اشخاص محترم و خونواده دار بیان خونم. من با خونه اوناکاری ندارم، و عجیب اینه که اونا نمیتونن به خونه من کار نداشته باشن. حالا، اگه من برم و دیدنی از شون بکنم می‌بینی الم‌شنکه‌ای راه می‌ندازن که اون سرش ناپیدا باشه. اینهم بگم من اونقدر که از این بابت از دست دیگران کوکم ازدست شما نیستم. من البته حاضرم حتی جواب مؤدبانه‌ای هم بیهتون بدم، هر چند اینم بگم هیچوقت اجازه نمیدم زندگی رو بهم تنگ کنن و راحتی برام نذارن.»

خوب، پرسیدین جنی زود بر میگردد ؟ خیر ، زود بر نمی گرده . کجاست ؟ رفته لندن .

پرسیدم « دیشب رفت ؟ »

مرد در جواب گفت « دیشب رفت ؟ بله ، دیشب رفت . » سرش را به تأکید سخنانش بشدت تکان میداد .

گفتم « وقتی که اون خانم اومد «جنی» خونه بود ؟ اون خانم بهش چی گفت ؟ اون خانم کجا رفت ؟ خواهش می کنم بگید ، نمی دونید چقدر دلواپسم ! »
زن با ترس و لرز آغاز به سخن کرد و گفت :

« آگه آغام اجازه بده و بدو بیراه نگه ... »

شوهرش زیر لب ناسزائی پراند و گفت :

« آغات ، آگه درکاری که بهت مربوط نیست فضولی بکنی ، و بخوای بلبل زبونی بکنی

گردنتو خورد میکنه . »

پس از سکوت دیگری که از پی این گفت و شنود آمد شوهر زن غایب باز با همان شیوه و همان بی میلی روبهمن کرد و گفت :

« وقتی که اون خانومه اومد «جنی» خونه بود ؟ بله ، وقتی که اون خانومه اومد «جنی» خونه بود . خانومه بهش چی گفت ؟ گوش کنین تا بگم چی گفت : گفتش یادتون هست یه دفعه اینجا اومدم و راجع به اون خانم جوونی که اینجا اومده بود باهاتون صحبت کردم ؟ یادتون هست که یه پول حسابی برای اون دستمالی که اون خانومه اینجا گذاشته بود بهتون دادم ؟ »

بله ، یادش بود ، همه مون یادمون بود . بعدش گفت : اون خانوم جوون حالا تواون خونه بالائی است ؟ خیر ، اون خانوم جوون حالا تو اون خونه بالائی نیست . ولی گوش کنین ببینین چی میگم : این خانومه داشت برا خودش یه جایی میرفت - مسافر بود - که البته بنظر ما هم عجیب بود - گفتش اجازه هست اونجائی که شما نشستین بشینه و یه دقیقه استراحت کنه ؟ گفتیم بله بفرمائین بنشینین و استراحت کنین . استراحتشو که کرد رفت ؛ درست نمیدونم یا بیست دقیقه از یازده گذشته بود یا از دوازده ، اینجاها که ما ساعت و ساعت دیواری نداریم که بدونیم چه وقت بود . لابد میگین کجا رفت ؟ نمیدونم کجا رفت . او از یه طرف رفت و جنی هم از طرف دیگه . یکی یه راست به لندن و یکی هم درست عکسش - و همین ازاين آقام میتونین پیرسین ، چون اون هم همه چی روشنید و دید - و میدونه . »

مرد دیگر تکرار کرد « درسته ، همون که گفتی . »

پرسیدم « گریه می کرد ؟ »

مرد اولی جواب داد « یه خورده . کفشهاش وضعشون خوب نبود ، وضع لباسش بد بود ،

ولی وضع خودش ، ای ، اونقدرها بد نبود - نه ، اونطور که من دیدم بد نبود . »

« لیز » دستها را بر روی سینه درهم افکنده و بر زمین چشم دوخته بود ، شوهرش صندلش را اندکی چرخانده بود تا نتواند بما اشاره کند و دست های همچون پتکش را بر میز تکیه

داده بود ، تو گوئی آماده بود در صورت نافرمانی تهدیدش را بموقع اجرا گذارد .

گفتم «اجازه میدید از زنتون پیرسم که اون خانم حالش چطور بود ؟»

مرد باخسونت برسرش داد زد :

«اوی ! شنفقی چی گفت ، ده جون بکن ، بگو دیگه !»

زن جواب داد «حالش بد بود . رنگ و روش پریده بود و از خستگی نانداشت . حالش

خیلی بد بود .»

— زیاد صحبت کرد :

— نه ، خیلی نه ؛ ولی صداش گرفته بود .

زن به سؤال جواب میداد ، اما در تمام مدت برای کسب اجازه نگاهش به شوهرش بود .

گفتم «خیلی خسته بود ؟ اینجا خوراکیی چیزی نخورد ؟»

شوهرش در جواب گفت « ده یا الله ، ده جون بکن ده ! بگو وقصه روتوم کن !»

— چرا ، یه کمی آب خورد . جنی کمی فون و یه فنجون چای بر اش آورد ولی دهن نزد .

— وقتی از اینجا رفت ...

شوهر «جنی» با بی صبری در صحبتم دوید و گفت :

«از اینجا که رفت یه راست رفت ، شاهراهو گرفت و رفت بطرف شمال . اگه بحرفم

شک دارین از سر راه پیرسین ، تابیینن که راست میگم . والسلام و ختم کلام .»

نگاهی به آقای باکت افکندم و چون دیدم که برخاسته و آماده حرکت است بخاطر

اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بودند از ایشان تشکر کردم و خدا حافظی کردیم . موقعی که

از در بیرون می رفتم زن ، آقای باکت را بدقت نگاه کرد و آقای باکت نیز بدقت در او نگریست .

همچنانکه سرعت دور می شدیم آقای باکت گفت :

«میس سامرسن ، میدونید ، ساعت لیدی ددلاک پیششان بود ؛ بله ، در این تردید نیست .»

تعجب کنان گفتم « شما آنرا دیدید ؟»

آقای باکت در جواب گفت « درست مثل اینکه دیده ام . اگر نبود چه مرضی داشتند

راجع به اینکه بیست دقیقه گذشته بود و ساعت ندارند تا بدانند چه وقت بوده صحبت کنند ؟

بیست دقیقه ؛ این بابا معمولاً وقتش را به این دقت نمیبرد . تازه به نیم ساعتهاش هم اگر فکر بکنند

شاهکار کرده . ازدو حال خارج نیست ؛ یا حضرت علیه خودش داده و یا این بابا گرفته . اما

من فکر میکنم خودش داده باشد . ولی در ازاء چه ؟ در ازاء چه خدمتی ؟»

همانطور که با عجله پیش میرفتم این سؤال را چندین بار تکرار کرد ، بنظر میرسید

در میان جوابهای متعددی که در ذهنش برخاسته بودند مردد بود .

گفت «اگر وقتی بود که تلف کنیم ، که در این کار تنها چیزی است که نمی شود تلف کرد ،

میتوانستم جریان را از آن زن بیرون بکشم ، ولی این احتمال ضعیف تر از آن است که در

اوضاع و احوال حاضر بشود روی آن حساب کرد . یارو چهارچشمی اورا می پائید و هراحمقی

هم میداند که موجود بیچاره ای مثل او که تمام بدنش بر اثر مشت و لگدی که خورده کیود شده

در همه احوال و هر شرایطی پای شوهرش می ایستد و بی اطاعتیش را نمی کند. چیزهایی بود که نگفتند. حیف شد، کاش آن یکی زن را دیده بودیم.

من نیز بر این امر بغایت تأسف میخوردم، زیرا زن بسیار حقشناسی بود و یقین داشتم در برابر تمناهای من قادر به مقاومت نبود.

آقای باکت که هنوز بر این مسأله تأمل می کرد گفت:

«میس، میدونید، ممکن است حضرت علیه بوسیله او پیغامی برای شما فرستاده باشد، و بعد نیست شوهرش ساعت را درازاء اجازه ای که داده گرفته است. البته این استنباط آنطور که باید، خودم راضی نمی کند، ولی چنین چیزی احتمال دارد. بهر حال دوست ندارم پول سرلی ستردد لاک بارونت را خرج این گردن کلفت های نخراشیده بکنم، و در حال حاضر فایده ای در این کار نمی بینم. نه! خوب، میس سامرسن، تا اینجا که باید جلو برویم - بله، جلو و سروصدای چیزی را هم در نیآوریم!»

بار دیگر بخانه رفتیم تا من یادداشتی فوری به سرپرستم بنویسم، سپس با عجله بمحلی که اسبها را در آن گذاشته بودیم باز گشتیم. ازدور که دیده بودند بر میگردیم اسبها را بیرون کشیده بودند و با زطرف چند دقیقه براه افتادیم.

از طلوع آفتاب، برف شروع به باریدن کرده بود و اکنون بشدت می بارید و هوا بر اثر شدت بارش بقدری گرفته بود که از چهار طرف جز مسافتی کوتاه را نمیدیدیم و با آنکه هوا فوق العاده سرد بود همه جا یخ بسته بود و برفی که بر زمین نشسته بود با صدائی که گوئی ساحلی پوشیده از صدف های ریز است در زیر سم اسبها با گل و شل در می آمیخت. اسبها گاهی اوقات مسافت یک فرسنگ راه پشت سر هم سر می خوردند و تا زانو در گل و شل فرو می رفتند و تقلا می کردند، و ما ناگزیر میشدیم برای اینکه نفسی بگیرند توقف کنیم. یکی از اسبها در همین یک منزل راه سه بار غلتید و طوری می لرزید که راننده ناچار شد پیاده شود و آنرا دستکش جلو ببرد.

نه می توانستم چیزی بخورم و نه میتوانستم بخوابم. این تأخیرها و توقفها طوری اعصاب را ناراحت کرده بود که ب سرم زده بود پائین بیایم و پیاده بسوی مقصد حرکت کنم، ولی بهر حال تسلیم درک و شعور بهتر هم سفرم شدم و درهما نجاتی که بودم ماندم. اما آقای باکت که همچنان این ماجرا تازه و سر حالش نگهداشته بود بهر قهوه خانه و مهمانسرای که میرسیدیم پیاده می شد و با مردمی که قبل از آن هرگز به آنها بر نخورده بود طوری رو برو میشد که گوئی از آشنایان و دوستان دیرین اند، و هر جا آتشی را میدیدم میرفت و خود را جلو آن گرم میکرد و بهر میخانه ای که میرسید میگفت و می نوشید و با اشخاص دست میداد و خوش و بش میکرد و با هر ارباب و ران و چرخ ساز و آهنگر و راهداری گرم میگرفت، مع الوصف هرگز لحظه ای از وقت را تلف نمیکرد و همیشه با همان قیافه جدی و مراقب میآمد و در کنار کالسکه ران جای میگرفت و به لحنی جدی میگفت:

پسر جان، راه بیفت!

باردومی بود که اسب عوض می کردیم که درحالی که قشرنازکی از برف بررویش نشسته بود و دانه های برف از لباسش فرومیریخت و تازانوان در برف فرو رفته بود و همچنانکه پیش می آمد گل و شل را باطراف می پاشید و از هنگاهی که از سنت البانز حرکت کرده بودیم این نخستین بار نبود که باین ترتیب راه می پیمود از حیاط اصطبل بیرون آمد و در کنار کالسکه ایستاد و با من بصحبت پرداخت. گفت :

« ناراحت نباشید ؛ در این که تا اینجا آمده تردید نیست . تا اینجا از لحاظ لباسش هم شک نیست ، لباس را در اینجا دیده اند . »
گفتم « باز هم پای پیاده ؟ »

گفت « بله ، باز هم پای پیاده . تصور می کنم مقصدش خانه همان آقائی باشد که از او نام بردید . هر چند به لحاظ اینکه به سرا پرده حضرت علیه نزدیک است هیچ خوشم نمی آید . »
گفتم « من اطلاعات چندانی ندارم . ممکن است شخص دیگری هم در آن حوالی باشد که من نامش را ننشیده باشم . »
- بله ، درست است . ولی عزیزم هر کاری که می کنید گریه نکنید و تا آنجا که می توانید خودتان را ناراحت نکنید . پسر جان ، راه بیفت !

آن روز لاینقطع برف آمیخته به باران می آمد ؛ مهی غلیظ و زود هنگام فرو افتاد که نه لحظه ای به رقت گرائید و نه يك وجب بالا رفت . من این چنین راههایی را به مرور ندیده بودم ، گاهی اوقات می ترسیدم راه را گم کرده و بمیان شخم زارها و زمینهای باتلاقی رفته باشیم . هر گاه به زمانی که از خانه خارج شده بودم می اندیشیدم این زمان در نظرم يك قرن بود و عجب اینکه مینمود که هرگز از قید نگرانی و دلواپسی و رنجی که وجودم را در پنجه گرفته بود فارغ نبوده ام .

قدری که پیشتر رفتیم کم کم احساس کردم که همسفرم آن اعتماد و خاطر جمعی سابق را ندارد . بدیهی است با مردمان سر راه همچنان گرم و صمیمی بود اما مواقعی که در کنار کالسکه ران جای می گرفت قیافه اش جدی تر و در هم رفته تر می نمود و می دیدم که انگشت سبابه اش مدام در اطراف لب و دهنش پرسه می زند ، و در طول يك منزل راه طاقت فرسا این انگشت همچنان در اطراف دهنش آواره بود . حالا دیگر می شنیدم که از کالسکه ران و رانندگان و وسائط نقلیه ای که از جهت عکس حرکت ما می آمدند می پرسید که چه مسافرانی را در کالسکه هایی که جلوتر از ما بودند دیده اند ، ولی جوابهایی که می دادند هرگز دلگرمش نمیساخت . همیشه هنگامیکه مجدداً بالامی آمد و در جای خویش قرار می گرفت با حرکت انگشتی و بالا افکندن پلکی قوت قلبم می داد ، ولی حالا دیگر مواقعی که میگفت « پسر جان راه بیفت . » اندکی مردد و سر در گم می نمود .

سرانجام موقعی که داشتیم اسب عوض می کردیم گفت که رد لباس را مدتی است کم کرده و این مدت بقدری طولانی است که تعجب میکند . افزود بدیهی است اشکالی ندارد که آدم ردی را مدتی کم بکنند دوباره پیدا کند منتها مشروط بر اینکه این فواصل کوتاه باشد ، حال آنکه

مدتی است که این ردبطر زعجیبی گم شده است و از آنوقت تاکنون آنرا پیدا نکرده ایم . این امر بیم وهراسی را که داشتم مبنی بر اینکه راه را گم کرده ایم تقویت کرد ، بخصوص که میدیدم تیرهای راهنما را نگاه می کنند و حتی در دوراهی ها ، گاهی بمدت یکربع ساعت ، کالسکه را نگه میدارند تا آنها را درست نگاه کنند . اما اظهار داشت که جای نگرانی نیست زیرا احتمال دارد در منزل بعدی از اشتباه در آئیم و وضع رو براه شود .

اما منزل بعدی نیز مانند منزل قبلی طی شد و خبری نشد . در اینجا مهمانسرای وسیع و راحتی بود که تا کالسکه از دروازه آن نگذشت و به حیاط آن وارد نشدیم متوجه وجود آن نشدم .

محللی بود پرت و دور افتاده اما ساختمان آن محکم و وسایل آن تمیز و مرتب بود . هنگامی که توقف کردیم زن مهمانسرا دار و دختران زیبایش به دم در کالسکه آمدند و خواهش کردند تا اسبها آماده میشوند پیاده شوم و قدری خستگی در کنم . دیدم دور از انسانیت است دست رد بر سینه شان بگذارم ، خواهش شان را پذیرفتم ؛ مرا به اتاق گرمی در طبقه فوقانی بردند و رفتند .

آنطور که بیاد دارم این اتاق در کنج مهمانسرا بود و به دوطرف چشم انداز داشت ؛ از یکطرف به حیاط اصطبل که به کوچه ای فرعی باز میشد و در آنجا مهرها داشتند اسبهای خسته و گل آلود را از کالسکه لجن آلود باز میکردند ؛ قدری آنطرفتر کوچه فرعی بود که تا بلوی مهمانسرا بر فراز آن تاب می خورد ؛ از طرف دیگر به بیشه ای از درختان تیره کاج که شاخ و برگشان در زیر بار برف کمر خم کرده بود و همچنانکه در کنار پنجره ایستاده بودم میدیدم که مشت مشت برف آبکی ، بی صدا ، از اطرافشان فرو می ریزد . شب فرا می رسید و آتش خوشی که در جامهای پنجره پرتو می افکند گرمی مطبوعی به اطراف می پراکند که سردی شب را هر چه بیشتر قوت میداد . همانگونه که ایستاده بودم و در فضای بین ساقهای درختان می نگرستم و اثر پاهائی را که بر برف رنگ باخته بود و بر اثر نفوذ آب اندک اندک محو میشد تعقیب میکردم به قیافه مادرانه ای اندیشیدم ، که حضور دخترانی که چند لحظه قبل به استقبال شتافته بودند جلوه اش داده بود ، و به مادرم اندیشیدم که در چنین بیشه ای سر بر زمین نهاده است و می میرد .

هنگامیکه مادر و دخترانش را در جوار خود دیدم وحشت کردم ولی بیاد دارم که پیش از آنکه از حال بروم کوشیدم نشانی از وحشت بروز ندهم ، و این خود اندک تسلائی بود . بر کاناپه بزرگی در کنار بخاری جایم داند و بالشهایی در اطرافم قرار دادند . زن زیبای مهمانسرا دار گفت که بهتر است امشب از ادامه این مسافرت صرف نظر کنی و استراحت کنی ، ولی خیال اینکه در آنجا نگه دارند طوری منقلب کرد و آنچنان لرزه ای بر اندامم افکند که طفلک ناچار حرفش را پس گرفت و به استراحتی نیم ساعته مصلحه کرد .

زن بسیار خوب و مهربانی بود ، خودش و سه دختر زیبایش مدام در اطرافم میلولیدند و این سوو آن سو می رفتند . بنا بود که من سوپ گرم و جوجه کباب بخورم و آقای باکت

که در جای دیگری خود را گرم می کرد تنها شام بخورد . ولی وقتی میز مرتبی در کنار آتش چیده و آماده شد با آنکه نمی خواستم توی ذوقشان بزنم و ناراحتشان کنم نتوانستم چیزی بخورم . بهر حال بهر زحمتی بود قدری نان برشته و شراب ادویه دار خوردم و چون تاحدی با اشتها خوردم تصور می کنم قدری جبران نخوردنم را کرد .

نیم ساعت استراحت که بپایان رسید ، درست در سروقت ، کالسکه به زیر دالانی که به دروازه می پیوست راند و مرا که گرم شده و خستگی در کرده و با لطف و محبت تسلا یافته بودم صحیح و سالم به پائین بردند . دیگر خطراتی که از حال بروم و ضعف کنم در بین نبود . پس از اینکه سوار شده و با همه به گرمی خدا حافظی کرده بودم دخترکی که از همه کم سن و سال تر بود - دختر نوزده ساله خوش آبرنگی بود که گفته بودند بناست قبل از دوتای دیگر عروسی کند - بر پله کالسکه پرید و سرش را توی آورد و صورتم را بوسید . از آن ساعت ببعد دیگر او را ندیده ام اما تا به این ساعت باو بعنوان يك دوست می اندیشم .

پنجره هایی که نور چراغ و شعله آتش از آنها به بیرون می تابید و از درون تاریکی و سرمای بیرون فوق العاده گرم و درخشان مینمودند بزودی از نظر نا پدید شدند و باز در راه بودیم و سینه برف آبکی را می شکافیم و باطراف می پاشیدیم و با گل و آب در می آمیختیم . راه پیمائی با دشواری صورت می گرفت اما راههای متروک و غم بار بدتر از سابق نبودند و تا منزل بعد نیز نه فرسنگ راه بیشتر نبود . هم سفرم بر صندلی کنار جایگاه سورچی نشسته بود و سیگار میکشید (در همان سرا بهنگامی که دیدم در جلو آتش خوشی در آغوش ابری از دود ایستاده است خواستم از او خواهش کنم سیگاری دود کند) و کماکان گوش بزنگ و مراقب بود و هر وقت به جایی میرسیدیم و یا به کسی بر می خوردیم با همان چستی و چالاکی پائین می پرید و بالا می آمد . اکنون فانوس کوچکش را روشن کرده بود ، مینمود که از این کار لذت میبرد ، چون احتیاجی باین فانوس نبود و چراغهای کالسکه کافی بود . هر چند گاه یکبار نور آنرا متوجه من میساخت تا ببیند آیا راحتم یا نه . پنجره تاشوی در قسمت جلو کالسکه بود که هرگز آنرا نمی بستم ، چون مینمود با این چنین عملی در به روی امید می بندم .

يك منزل راه را طی کرده بودیم و هنوز ردگمشده بدست نیامده بود . هنگامیکه برای تعویض اسبها توقف کردیم با دلوایی نگاهی کردم ولی همچنانکه ایستاده بود و مهرها را نگاه می کرد از قیافه جدی و درهم رفته اش که جدی تر از همیشه بود دریافتم که چیزی شنیده است . يك لحظه پس از اینکه بر جایم نشسته و به پشت تکیه داده بودم آمد و سرکی کشید ؛ فانوس روشنش را بدست داشت و یکپارچه هیجان بود - اصلا آدم دیگری بود .

یکه خوردم و گفتم « چطور شده ؟ اینجا است ؟ »

- نه عزیزم ، اما پیداش کرده ام !

دانه های بلورین برف بر مژه ها و ولای موها و قسمت های برآمده لباسش نشسته بود . برای اینکه با من صحبت کند ناچار بود برف را از سر و صورتش بتکاند .

ضمن اینکه سخنانش را با ضربات ملایمی که با انگشت سبابه بردیز پرده مینواخت ، همراهی مینمود گفت :

« ولی میس سامرسن از این عملی که خواهم کرد ناراحت نشوید. شما مرا می شناسید؛ بمن می گویند باکت مفتش، و میتوانید با آنچه میگویم اعتماد داشته باشید. درست است، راه دور و درازی را آمده اید، اما باشد! اهمیت ندارد. اوی پسر! منزل بعدیمون شهره، چهارتا اسب بکش بیرون! یالله بجنب! »

جنب وجوش در حیاط در گرفت و مردی دوان دوان از اصطبل بسوی ما آمد تا بپرسد آیا منظور شهرباست یا نه.

گفتم شهر! شهر! شهر کلمه انگلیسی نیست؟ شهر!

تعجب کنان گفتم «شهر؟ لندن؟ بر میگرددیم؟»

جواب داد «بله، میس سامرسن، بر میگرددیم شهر. مرا که میشناسید، واهمه ای نداشته باشید. آن یکی را تعقیب می کنم...»
تکرار کردم «آن یکی! کی؟»

اسمش جنی بود، نیست؟ او را تعقیب میکنم. زود باش چهارتا اسب بکش بیرون بیار اینجا... یالله! بجنبید. هر کدومتون یه نیم کرونی پیش من انعام دارید. یالله، ها جانمی بجنب!

دستش را گرفتم و در اوج ناراحتی و پریشانی گفتم:

« از تعقیب آن خانمی که در پی اش هستیم صرف نظر که نکرده اید - در یک همچوشمی وبا وضع روحی که من میدانم چگونه است او را همینطور رها که نمیکنید؟ »

- نه عزیزم، البته که صرف نظر نمی کنم. اما اون یکی را تعقیب می کنم. بجنبید، تکنون بخورید، اسبها را حاضر کنید، یکی را سواره بفرستید جلو به آن یکی منزل که یکی دیگه رو بفرسته جلوتر و بگه چهارتا اسب برای لندن به کالسکه ببندند! عزیزم، هیچ ناراحت نباشید!

نحوه صدور این فرامین و اصراری که در اجرایشان داشت و باین منظور مدام از اینسو به آنسو میدوید موجب هیجانی عمومی گردید که بر سراسیمگی ناشی از تغییر تصمیم می افزود و مرا آشفته تر از پیش میساخت. در بحبوحه همین آشفتگی سواری بناخت رفت تا بگوید عوضها را آماده کنند، و اسبها را با منتهای سرعت به کالسکه بستند.

آقای باکت برجای خود قرار گرفت و از لای پنجره به درون نگریست و گفت:

« عزیزم - می بخشید اگر زیاد خصوصیت بخرج میدهم - تا میتوانید خیالتان را ناراحت نکنید. فعلا پیش از این چیزی نمیگویم، ولی شما که مرا می شناسید، نه عزیزم؟»
کوشیدم بگویم که میدانم و مطمئنم که در اقدام باین عمل واخذ تصمیم در این باره صلاحیت او بمراتب از من بیشتراست، و افزودم ولی مطمئن هستید که این عملی که می کنید درست است. و باز در اوج سراسیمگی و آشفتگی دستش را محکم گرفتم و سرگوشی گفتم آیا بهتر نیست خودم همین راهی را که آمده ایم در جستجوی مادرم ادامه دهم؟

آقای باکت در جواب گفت «عزیزم، میدانم - خبر دارم. ولی من مگر ممکن است شما را با شتاب بپردازم و مطلب را عوضی بشما بگویم، فکر میکنید؟ آنهم باکت مفتش - شما

که مرا می‌شناسید، نه ؟ »

بناچار گفتم بله - جز این چه میتوانستم بکنم ؟

- پس تا میتوانید خودتان را ناراحت نکنید و اطمینان داشته باشید در این کار شما را

با اندازه شخص سرلی سترددلاک بارونت منظور میدارم - خوب ، جایقان راحت است ؟

- بله ، آقا !

- خوب ، خانم حاضرند - پسر جان راه بیفت !

و باز راه ملال انگیزی را که پشت سر نهاده بودیم در جهت عکس می‌پیمودیم و سینه گل

وشل با تلاقی و برفی را که در حال آب شدن بود می‌شکافتیم و هم میزدیم و پیش می‌رفتیم .

فصل پنجاه و هشتم

روز و شب زمستانی

عمارت شهری ددلاک همانگونه که برازنده تبارعالی او است با همان بی اعتنائی با عمارات خیابان عبوس شکوهمند رفتار می کند؛ گاه و بیگاه کله های پودر زده در پنجره های کوچک سرسرا ظاهر می شوند و پودر معاف از مالیاتی را که در تمام مدت روز از آسمان می بارد مینگرند. در همین گلخانه، شکوفه های هلو به شیوه ای که خاص نباتات غیربومی است از هوای سرد و گزنده روی برمی تابند و به آتش خوش سرسرا روی میبرند. شایع کرده اند که حضرت علیه به «لینکلن شایر» رفته اند و انتظار می رود قریباً مراجعت کنند.

اما شایعه که بهر حال سخت مشغول است به «لینکلن شایر» نمی رود و شتابان در شهر براه می افتد و بهر کجا که می رسد پیچ می کند، زیرا میداند که سرلی سستر بینوا مظلوم واقع شده است. آری، فرزند دلیند، انواع و اقسام چیزهای تکان دهنده را می شنود و جهانی را که شمعش از پنج میل در نمی گذرد محظوظ میدارد. بی خبری از اینکه در سراپرده سرلی سستر خبری است به مثابه اعتراف به گمنامی است. یکی از فتانه های گلگون گونه گلو استخوانی از هم اکنون از کلیه موجبات و عللی که سرلی سستر برای گذراندن لایحه طلاق در مجلس اعیان خواهد نمود اطلاع یافته است.

همین مسأله در جواهر فروشی «بلیز» و «اسپارکل» و حریر فروشی «شین» و «گلو» چندین ساعت به عنوان موضوع روز و یکی از مباحث مهم قرن مورد بحث و گفتگو بوده است و خواهد بود، و تازه کارترین دستیاری که پشت پیشخوان بکار مشغول است حامیان و مشتریان این مؤسسات را، هر چند متفرعن و الایاه و مرموزند از همین نظرگاه می بیند. آقای «بلیز» و آقای «اسپارکل» به هنگامی که دستیارانشان را استخدام می کردند به ایشان گفتند: «آقای «جونز» مشتریان ما گوسفندند - بله، آقا، عیناً گوسفند. یکی دو نفر از سرشناس ها که رفتند بقیه هم از دنبالشان می روند. بله آقای جونز، همان دوسه تا گوسفند

را که در مشتاقان داشته باشید کله را در اختیار دارید .

همینطور آقایان «شین» و «گلوس» نیز در باب اینکه چگونه و به چه نحو باید اشخاص شیک پوش را به تور زد خطاب به «جونز» های خود مطالبی گفته و راهنماییهای کرده اند . آقای «اسلادری» کتاب فروش که در حقیقت پرورش دهنده گوسفندان فاخر است امروز بهنگام بحث از اصول لایتنر مشابهی اذعان کرد که :

«بله ... بله آقا ، البته چیزهایی راجع به لیدی ددلاک می گویند ، و در واقع خلاف عرض نکرده باشم در محافل بالائی که باینده سروکار دارند صحبتشان خیلی گرم هم هست . حضرت آقا ، مشتریان بنده که از طبقات بالا هستند باید موضوعی برای صحبت داشته باشند ، و تنها کاری که آدم باید بکند این است که موضوعی را که میخواهد باب کند در دهن یکی دوتا از خانمهایی که بنده می شناسم بیندازد تا به همه برسد . و این کاری است که بنده میکنم ، یعنی اگر چیزی به بنده بدهید و خواسته باشید که آنرا مدکنم بنده آنرا به لیدی ددلاک می دهم ، و دیگران خود بخود ، هر چند تا اندازه ای هم نسبت به ایشان حسادت میورزند ، راه می افتند و پس از اندک مدتی ملاحظه خواهید فرمود که موضوع در میان مشتریان عالیجاه مد شده است . جداً عرض می کنم ، این کار اگر خرید و فروش اوراق بهادار بود قبول بفرمائید يك دنیا عایدی داشت . و آقا خلاف عرض نمی کنم ، میتوانید به صحت عرایض اطمینان داشته باشید ، چون بنده مدتها است درباره روحیات و طبیعت مشتریان عالیجاهم مطالعه می کنم تا بتوانم آنها را مانند ساعت كوك كنم .»

باین ترتیب شایعه در پایتخت نضج می گیرد و به «لینکلن شایر» می رود ، و در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر که موقع تمویض گارد شاهی است لطیفه نغزی از حضرت میرآخور در کشیده است که انتظار می رود نکته مشهوری را که رکن اساسی شهرتش در بکار بردن اصطلاحات عامیانه بشمار می رفت از نمود بیندازد و تحت الشعاع قرار دهد . باری این گفتار نغز مشعر بر این است که بدیهی است می دانست که لیدی ددلاک تیمار شده ترین مادیان ایلخی است ولی هیچگاه از خاطرش نمی گذشت که مادیان در روی باشد . طبیعی است که این لطیفه بکر در محافل «اسپی» سخت حسن استقبال شده است .

در مهمانیها و مجالس جشن و سرور نیز ، یعنی در همان افلاکی که اغلب با حضور خویش جلوه میداد و زیبایی می بخشید ، و در میان صور فلکی که تا همین دیروز از نمود می انداخت هنوز موضوع اساسی بحث و گفتگو است . «چه میگویند ؟ کی ، کجا ، چگونه ؟» دوستان گرامیش با بانوه شانه ترین زبان باب روز و جدیدترین کلمات روز و نوترین ادا و اطوار و شل ترین لحن و درمنتهای ادب آمیخته به بی اعتنائی از وی سخن میدارند ؛ و یکی از خصوصیات جالب این بحث این است که اشخاصی را در گیر میسازد که قبل از آن هیچگاه در این قبیل مسائل طبع آزمائی نکرده اند ... بله ، چیزهایی میگویند !

«ویلیام بافی» یکی از همین چیزها را از محلی که ناهار خورده است با خود به مجلس می برد و به مأمور انتظامات پارلمانی حزب میدهد تا آنرا با انفیهدانش دور بگرداند و ضمن

اینکه به این وسیله از تفرقه نمایندگان جلوگیری میکند آنرا در جریان امر قرار دهد، و این موضوع آنچنان مهمه و غوغائی پیا می‌کند که ریاست مجلس که مطلب را محرمانه از گوشه کلاه گیس در گوشش گفته‌اند سه بار با صدای بلند میگوید «آقایان نظم جلسه را رعایت بفرمائید» و کسی توجه نمی‌کند.

نکته دیگری که بادر افواه افتادن نام حضرت علیه ارتباطی می‌یابد و اهمیتش کمتر از نکات دیگر نیست این است که مردمی که دوروبر مشتریان عالیجاه آقای «اسلادری» پرسه می‌زنند و تاکنون نه از حضرت علیه خبر داشته و نه چیزی درباره‌اش میدانسته‌اند اکنون لازمه شهرت و موقعیت خویش می‌دانند و انمود کنند که موضوع با آنها هم بی ارتباط نیست و لذا با مدرتین زبان روز وادا و اطوار نو و لحن شل و با منتهای ادب آمیخته به بی‌اعتنائی و خلاصه تمام چیزهای دیگر - اما بصورت دست دوم - از او سخن میدارند - و همه این مطالب بصورت دست دوم و بشکلی است که در میان منظومه‌های کم اهمیت تر رایج است و اختران بیفروغ آنرا در ردیف نو محسوب میدارند . و ای کاش نویسنده و یا نقاش و یا دانشمندی در میان این سوداگران خرده پا بود تا از این مصالح آثاری بکر می‌پرداخت ! روز زمستانی بدینسان در خارج سراپرده ددلاک به راه خود می‌رود . در درون آن چطور ؟

سرلی‌ستر در بستر آرمیده است ؛ هرچند به اشکال و بصورت نامفهوم ، اما بهر حال میتواند صحبت کند . پزشکان گفته‌اند زیاد حرف نزنند و استراحت کند ، و مقداری داروی مسکن به او داده‌اند ، زیرا دشمن دیرینش باز بروی تاخت آورده است ، و هرچند گاهی مینماید در حالت میان خواب و بیداری است مع الوصف خواب به چشمانش راه نمی‌یابد . هنگامی که شنید هوا طوفانی است دستور داد تخت‌خوابش را به کنار پنجره ببرند و زیر سرش را طوری درست کنند که بتواند دانه‌های برف آبکی را که پیشاپیش باد در پروازند ببیند ، و طی تمام مدت این روز زمستانی ، برف را که بدینسان فرو می‌بارد نظاره می‌کند .

به کمترین صدائی که در عمارت خاموش بگوش می‌رسد دستش برمداد قرار می‌گیرد؛ خانه دار پیر که بر بالینش نشسته است میداند چه می‌خواهد بنویسد و بلحن فرو افتاده می‌گوید : « خیر سرلی‌ستر ، هنوز برنگشته . دیشب دیر وقت بود که رفت ، هنوز خیلی وقت نیست که رفته . »

دستش را پس می‌کشد و تماشای برف آمیخته بباران را از سر می‌گیرد - آنقدر که دنیا در نظرش تیره و تار میگردد و بارش شدت پیدا می‌کند و به ناچار لحظه‌ای چند چشمانش را فرو می‌بندد .

امروز صبح بمحض اینکه سپیده دمید باین کار پرداخت و هنوز چندی نگذشته بود که فکر کرد باید اطاق حضرت علیه را برای مراجعتش آماده سازند . بر سنگ لوح نوشت : هوا سرد است ، بخاری اطاقشان را روشن کنید تا همه اهل بیت بدانند که قریباً مراجعت می‌کنند . لطفاً خودتان مراقبت کنید .

خانم را رسول بادل‌ی گران اطاعت میکند .

پیرزن خطاب به پسرش که در پائین منتظر است تا هروقت مادرش فراغتی پیدا کرد با او بنشینند و صحبت کند اظهار می‌دارد :

«جورج ، عزیزم ، می‌ترسم حضرت علیه دیگر قدم باین عمارت نگذارد .»

— مادر این که نفوس بدی است که تو میزنی .

— عزیزم ، نه تنها به اینجا بلکه به چسبی ولدهم .

— خوب ، دیگه بدتر ، ولی از کجا میگی .

— جورج ، دیروز که حضرت علیه را دیدم قیافه‌اش بنظرم ... البته بنظر من ... طوری

آمد که مثل اینکه صدای پای «گردشگاه روح» عرصه را بهش تنگ کرده بود .

— آه مادر ! توهم با این قصه خاله زنک‌ها خودتو ناراحت می‌کنی .

— نه عزیزم ، اینطور نیست . الآن نزدیک شصت ساله در این خاندان هستم و همیشه

هم این صدا آمده و از آن وحشت نداشته‌ام . اما عزیزم دارد از هم می‌پاشد ، آره عزیزم ،

خاندان بزرگ دلاک دارد از هم می‌پاشد .

— نه مادر ، انشاالله که نمی‌پاشد .

— خدا را شکر میکنم که زنده مانده‌ام تا در این درد و محنت در جوار سرلی‌ستر

باشم ، چون میدانم هنوز آنقدرها پیر و رنجور نیستم که قیافه‌ام دل‌آزار باشد . آه جورج ،

عزیزم ، پائی که بر گردشگاه روح راه می‌رود حضرت علیه را از پا می‌اندازد . ای بسا شب‌ها

و روزها که او را تعقیب کرده ، و حالا می‌بینی ، عزیزم ، من مرده تو زنده ، از او جلوخواهد

زد و باز به راهش ادامه خواهد داد .

— باز امیدوارم که اینطور نباشد .

پیرزن در حالیکه بازوانش را بر روی سینه درهم افکنده است سر می‌جنباند و در

جواب می‌گوید :

«جورج ، منم امیدوارم که اینطور نباشد ، ولی اگر این دل‌آگاهی من به حقیقت

بپیوندد چه کسی این خبر را به سرلی‌ستر میدهد ، چه کسی به او خواهد گفت ؟»

— اینها اطاقهای او هستند ؟

— آره عزیزم ، اطاقهای او هستند ، بهمان صورتی که جاشان گذاشته .

سوار همچنانکه به پیرامون خویش می‌نگرد و در حالیکه آهنگ صدا را پائین آورده

است می‌گوید :

«مادر ، جداً جالا دارم می‌فهمم که چرا باین فکر افتادی . اطاقهایی مثل اینها که

آنها را برای صاحبشان مرتب کرده‌اند ، و آدم عادت داشته همیشه صاحبشان را در آنجا ببیند ،

وقتی صاحبشان بعلت نامعلومی نیست و خدا میداند کجاست و چه بسرش آمده است قیافه

ترسناک پیدا می‌کنند .»

زیاد از مرحله پرت نیست ، چون همه جدائیها خبر از جدائی نهائی میدهند ، و

پیدااست که اطاقهای خالی و محروم از دیدار آشنا به لحنی غم‌انگیز در گوش هوش نجوا میکنند و سرنوشتی را که روزی اطاقهای من و تو نیز بدان دچار می‌آیند اعلام میدارند . اکنون وسایل شخصی حضرت علیه که بدینسان بی صاحب مانده‌اند قیافه‌ای پوچ و بی‌معنی دارند و در اطاق‌های میانی که دیشب آقای باکت در آنها بجستجو پرداخت لباس‌ها و زیور آلات و حتی آینه‌هایی که آنگاه که جزئی از وجود او بودند تصویرش را در خود منعکس می‌ساختند پوچ و بی‌معنی‌نمایند، و این روز زمستانی هرچند سرد و تاراست در این اطاقهای متروک سردتر و تارتر از هر کلبه‌ی بی‌در و پیکری است، و گرچه خدمتکاران، خرمن خرمن آتش در بخاریها افروخته‌اند و کاناپه‌ها و صندلی‌ها را در درون تجیرهای شیشه‌ای که نور لعل‌فامشان را بر دورترین زوایای اطاق می‌تابند جای داده‌اند مع‌الوصف ابرسنگینی بر اطاقها بال گسترده است که هیچ نوری قادر به پراکندن آن نیست .

خانم خانه‌دار و پسرش میمانند تا تهیات کامل شود، آنگاه خانم خانه‌دار به طبقه فوقانی باز می‌گردد . در غیبت او «ولومنیا» انجام وظیفه کرده است، و هرچند گردن مروارید و سرخپدانش محافل «بث» را بشدت تحت تأثیر قرار میدهند در شرایط و اوضاع حاضر تسکین و تسلائی برای بیمار به‌مراه ندارند . ولومنیا که می‌نماید از چه و چون جریان خبر ندارد - و براستی هم خبر ندارد - نمیداند به چه نحو اظهار نظر کند و لذا محل خالی این اظهار نظرها را با صاف کردن ملاقه‌ها و راه رفتن بر پنجه پا و نگرستن در چشمان خویشاوند بیمار و نجوای دل‌آزار پرمی‌کند . هرچند وقت یکبار دهش را بگوش سرلی ستر نزدیک می‌کند و می‌پرسد :

«خواب هستیدی؟» سرلی‌ستر به‌نشانه عدم موافقت با این سؤال بیجا با اوقات تلخی می‌نویسد : خیر ، نیستم !

لذا پس از اینکه صندلی کنار بستر را به خانم خانه‌دار تحویل داد اندکی دور از بستر در پشت میزی می‌نشیند و با غمخواری آه می‌کشد . سرلی‌ستر همچنان نزول برف آمیخته به باران را تماشا می‌کند و در انتظار گام‌هایی که باز گشتشان را انتظار می‌کشد گوش فرا می‌دهد . سکوت اطاق ، به گوش خانه‌دار پیر که قیافه‌اش چنان است که گویی از قاب یکی از تابلوهای قدیمی بیرون آمده تا از دلایکی که بجهان دیگر فراخوانده شده است توجه کند آکنده از انعکاس کلماتی است که خود همین چند لحظه پیش بر زبان راند : چه کسی به او خواهد گفت ؟

امروز صبح پیشخدمت مخصوص را احضار کرد تا سروشش را درست کند و قیافه قابل ارائه‌ای به او بدهد ، و تا آنجا که اوضاع و احوال اجازه می‌دهد وضعش درست و مرتب است ؛ بالش‌هایی را در پشت و اطرافش قرار داده و سرش را بشیوه همیشگی شانه کرده و زیرپوش‌هایش را بدقت مرتب کرده و لباس راحتی فاخری تنش کرده‌اند . عینک و ساعتش را در کنارش جای داده‌اند . آری ، لازم است ، بخصوص بخاطر حضرت علیه تا آنجا که ممکن است کمتر آشفته بنماید و بیشتر به قیافه دیرین جلوه کند . زنها معمولاً حرف می‌زنند و

«لومنیای» نیز هر چند ددلاک است از این قاعده مستثنی نیست، و تردید نیست که سرلی سستر او را به این منظور پیش خود نگهداشته است که در جای دیگری حرف نزند. سخت بیمار است، معه‌ها در برابر این ناراحتی جسمی و روحی با منتهای شهادت مقاومت میکنند. ولومنیای زیبا که از زمره دختران شاد و سرزنده‌ای است که اگر مدتی صحبت نکنند در چنگال دیو مالالت گرفتار می‌آیند چندی که می‌گذرد با يك رشته خمیازه ممتد نزدیک شدن هیولا را خبر میدهد و چون می‌بیند که جز با حرف زدن با وسیله دیگری نمی‌تواند این هیولا را از خود دور کند زبان به سخن می‌گشاید و خانم رانسول را بداشتن چنان پرسی تبریک می‌گوید و اظهار می‌دارد که جداً خوش ریخت‌ترین مردی است که تاکنون دیده است و بنظر او از نظر قیافه نظامیان‌های که دارد عیناً شبیه - چی‌چیه اسمش - اون سرباز گارد - نازنینی است که در «واترلو» کشته شد.

سرلی سستر هنگامی که این تعریف و تمجید را می‌شنود چنان قیافه تعجب آمیزی بخود می‌گیرد و با آنچنان حالت آشفته‌ای به پرامون خویش خیره می‌شود که خانم رانسول لازم می‌بیند در این خصوص توضیح دهد:

«سرلی سستر، منظور میس ددلاک پسر بزرگم نیست؛ از پسر کوچکم صحبت می‌کنند. پیدایش کرده‌ام، همین جاست.»

سرلی سستر به لحنی تعجب آمیز فریاد بر می‌آورد «جورج؟ خانم رانسول، پسر تان جورج بخانه آمده است؟»

خانه‌دار پیر چشمانش را پاك می‌کند و می‌گوید «بله سرلی سستر، بلطف خدا.»
آیا پیدا شدن گم گشته‌ای، باز گشت کسی که مدت‌ها از خانه و کاشانه آواره بوده است بمثابة تأیید امیدهای او نیست؟ شاید با خود بیندیشد:

یعنی با وسایلی که در اختیار دارم، و با این حادثه‌ای که هر گونه امیدی را تقویت و تأیید می‌کند قادر نیستم او را که تعداد ساعات غیبتش از شمار سال‌هایی که این يك رفته بود کمتر است سلامت به خانه بازگردانم؟

خواهش و تمنا مفید فایده نیست زیرا مصمم است صحبت کند و صحبت هم می‌کند، و هر چند اصوات نامفهوم همچنان مزاحمند مع الوصف سخنش به آن حد روشن است که مفهوم باشد.

- خانم رانسول، پس چرا به من نگفتید؟

- سرلی سستر، همین دیروز پیدایش کردم، و چون فکر کردم حالتان خوش نیست نخواستم ناراحتان کنم.

ولومنیای سبکسر به همراه جیغ دخترانه مخصوص اضافه می‌کند که بعلاوه خانم رانسول مایل نبود کسی بفهمد که آن آقا پسر اوست و در نظر نداشت جریان را با کسی در میان گذارد، ولی خانه‌دار پیر در مقام اعتراض با هیچانی که کلیج را به حرکت در می‌آورد اظهار می‌دارد که البته بمحض اینکه سرلی سستر حالش بهتر میشد موقوف را باو می‌گفت و از وی پنهان نمی‌داشت.

سرلی سستر می پرسد «خانم رانسول، پسران حالا کجاست؟»
خانم رانسول که بی توجهی به دستورات پزشکان سخت ناراحتش کرده است در جواب می گوید که فعلاً در لندن است.

— کجای لندن؟

خانم رانسول به ناچار اعتراف میکند که در همین جا است.

— او را بیاورید اینجا. بروید همین الساعه او را بیاورید.

خانم خانه دار به ناچار در پی او می رود. در این ضمن سرلی سستر با آن مقدار قدرت حرکتی که دارد خویشتن را برای پذیرفتن او آماده می کند. هنگامی که از این کار فراغت یافت باز به بیرون می نگرد و نزول برف آمیخته به باران را تماشا می کند و به انتظار صدای گامهائی که بازگشتشان را انتظار می کشد گوش فرا میدهد. مقداری گاه بر کف خیابان ریخته اند تا از سروصدا بکاهد و لذا هیچ بعید نیست کالسکه حضرت علیه بی سروصدا تا دم در بیاید و صدای چرخهایش بگوش نرسد.

بدینسان در بستر خوابیده و ظاهراً حادثه جدید الوقوع را بفراموشی سپرده است که خانم خانه دار به همراه پسرش باز می گردد. آقای جورج به آرامی به بستر نزدیک میشود، تعظیم می کند... سپس راست و کشیده بالا و درحالی که چهره اش از شدت شرم سرافکنندگی برافروخته است به همان حال باقی میماند.

سرلی سستر به لحنی تعجب آمیز می گوید:

«سبحان الله، واقعاً این جورج رانسول است! جورج مرا بیاد می آوری؟»

سوار برای اینکه سخنانش را بفهمد ناگزیر است در چهره اش دقت کند و اصوات نامفهوم را از سخنانش تفکیک کند و به کمک مادرش همین کار را نیز می کند، پس آنگاه در جواب میگوید:

«سرلی سستر حافظه بسیار بدی باید داشته باشم که بتوانم جنابعالی را بیاد بیاورم.»
سرلی سستر با قدری دشواری اظهار میدارد:

«جورج رانسول، ترا که نگاه می کنم همان جوان چسنی ولد را در مقابلم می بینم... که قیافه اش را خوب... بسیار خوب بیاد دارم.»

و سوار را نگاه می کند، آنقدر که اشک در چشمانش حلقه می زند، و باز در برف آمیخته به باران خیره می شود.

سوار می گوید «سرلی سستر معذرت میخواهم. اجازه بفرمائید شما را قدری بالاتر بکشم؟ آنطور راحت تر خواهید بود.»

— اگر زحمت نباشد.

سوار او را همچون کودکی در میان بازوان خویش می گیرد و به پهلوی می خواباند، بقسمی که رویش بطرف پنجره باشد.

سرلی سستر می گوید «متشکرم... متشکرم. تو ملایمت و مهربانی مادرت را داری،

و نیروی خودت را . متشکرم .

به او اشاره می‌کند که نرود. جورج در کنار بستر می‌ماند ، منتظر است مورد خطاب واقع شود .

— چرا میخواستی دراختفا زندگی کنی ؟

طرح سؤال مدتی وقت می‌گیرد .

— سرلی سستر، حقیقت این است که بنده کسی نیستم که زیاد مایهٔ فخر و مباهات دیگران باشم... حتی امیدوار بودم — یعنی اگر این کسالت را نمی‌داشتید — که امیدوارم بزودی مرتفع شود — که جناب عالی هم عنایت بفرمائید و به بنده اجازه بفرمائید که همچنان ناشناس بمانم. درك علل و جهاتی که در اقدام باین امر دارم آنقدرها دشوار نیست؛ و بدیهی است توضیح این علل و جهات در موقعیت حاضر مناسب نیست... و چندان مایهٔ افتخار و اعتبار بنده هم نیست. و هر چند در بارهٔ موضوعات متعدد عقاید و آراء مختلفی ممکن است وجود داشته باشد مع هذا تصویری کنم همه در این باب که بنده آدمی نیستم که مایهٔ فخر و مباهات دیگران باشم متفق — القول باشند .

سرلی سستر اظهار میدارد «مگر نه این است که سرباز بوده‌ای، و سرباز صادق و وطن — پرستی هم بوده‌ای ؟»

آقای جورج به شیوهٔ نظامیان سرفرود می‌آورد و می‌گوید :

«سرلی سستر تا آنجا که به این مسأله مربوط میشود درست است ، بنده تحت انضباط نظام انجام وظیفه کرده‌ام و این کمترین کاری بوده است که میتوانستم بکنم .»

سرلی سستر، که باعلاقهٔ تمام براو چشم دوخته است می‌گوید:

«جورج رانسول ، می‌بینی که بسیار ناخوشم .»

— سرلی سستر ، بسیار متأسفم از اینکه می‌شنوم اینطور می‌فرمائید و از اینکه می‌بینم ناخوشید .

— میدانم . بله . علاوه بر ناخوشی که از سابق داشتم ناخوشی و ناراحتی شدیدتری هم پیدا کرده‌ام ... که میدانید اینجاها را بکلی فلج کرده ...

دستی به حوالی پهلویهایش می‌کشد و به لب و دهنش اشاره می‌کند و اضافه میکند :

«و این جاها را هم ...»

جورج با قیافه‌ای حاکی از غمخواری سرفرومی آورد . خاطرات ایام گذشته ، آنگاه که هردو جوان بودند و اوجوانتر از سرلی سستر بود در ذهن‌شان سر بر میدارد و هردو را سخت متأثر میکند .

سرلی سستر که مصمم است پیش از آنکه باز در ژرفنای سکوت سقوط کند مطالبی را که خاطرش را بخود مشغول داشته است بر زبان راند سعی میکند خود را اندکی بالا کشد ، آقای جورج متوجه این تقلا می‌شود و مانند دفعهٔ قبل او را در بازوان خویش می‌گیرد و آنطور که می‌خواهد در بستر قرار میدهد .

- متشکرم جورج ، تو درواقع جلوه‌ای از شخصیت ثانی من هستی. تو اغلب تفنگ بدکم را در چسنی‌ولد برایم بر میداشتی. جورج ، در این اوضاع و احوال غریب قیافهات خیلی ما نوس و آشناست - خیلی...

سوار برای اینکه او را بالا کشد بازوی سالمترش را بر شانه خویش قرار داده بود ، اکنون سرلی سستر بهنگامیکه این سخنان را به زبان می‌آورد دربار پس کشیدن بازویی که بر شانه‌اش قرار دارد شتابی به خرج نمی‌دهد. اندکی بعد به سخن ادامه می‌دهد :

«میخواستم اضافه کنم... میخواستم راجع به این تکان اخیر اضافه کنم که متأسفانه همزمان با موقعی بود که سوء تفاهمی جزئی میان من و حضرت علیه روی داد. البته منظور من این نیست و نمیخواهم بگویم که اختلافی میان ما وجود داشته است ، چون اختلافی نبوده و بلکه سوء تفاهمی بوده درباره مسائلی که فقط به شخص ایشان مربوط بود ، و این سوء تفاهم متأسفانه مرا به مدتی کوتاه از فیض مصاحبتشان محروم داشته است. لازم دیدند مسافرتی بکنند ، و مطمئناً بزودی مراجعت میکنند. «ولومینیا» سخنانم مفهوم هست ؟ تلفظ کلمات چنانکه باید به اختیارم نیست.»

آری ، ولومینیا منظورش را بخوبی می‌فهمد ، و درحقیقت مطالب را با وضوحی بیش از آنچه يك لحظه قبل انتظار میرفت بیان میکند. کوشش و تقلائی که مصروف این امر میکند در حالت نگران قیافه رنجبارش به روشنی جلوه میکند. فقط قدرت اراده است که او را با انجام این کار توانا ساخته است. در دنباله بیانات خویش می‌افزاید :

«بنا بر این ، ولومینیا ، مایلم در حضور شما... و در حضور خدمتکار و دوست باوفای دیرینم ، خانم رانسول ، که کسی نمی‌تواند درحقیقت و اخلاص و وفاداریش شك کند... و در حضور پسران جورج که به قیافه خاطره آشنای دوران جوانی ، که در چسنی‌ولد یعنی در خانه نیاکانم داشتم ، بخانه باز آمده است بگویم که اگر حالم به وخامت گرائید و اگر بهبود نیافتم و در صورتیکه قدرت تکلم و تحریر از من سلب شد... هر چند امید بهبود وضع را دارم...»

خانه دار پیر خاموش اشک میریزد. ولومینیا سخت منقلب شده و سرخی ترو تازه‌ای به گونه‌هایش راه یافته است ، سوار دستها را بروی سینه درهم افکنده و سر را اندکی جلو برده و با منتهای ادب در سخنانش دقیق شده است.

«... بنا بر این مایلم بگویم و همه شما را گواه بگیرم... ولومینیا بخصوص مایلم از شما شروع کنم... که در مناسبات من با حضرت علیه هیچگونه تغییر روی نداده است و هیچگونه موجهی از هیچ قبیل برای هیچ نوع گله و گله گذاری از ایشان در بین نیست ، و همیشه گرمترین و عمیقترین علاقه و محبت را به ایشان داشته‌ام ، و این علاقه و محبت را بی آنکه ذره‌ای کاهش پذیرفته باشد همچنان دارم. این چیزهایی را که گفتم بایشان بگوئید. اگر کلمه‌ای از این گفته‌ها را حذف کنید بدانید که دانسته و فهمیده بمن خیانت کرده‌اید.»

ولومینیا که از سرتا پامیلرزد قول می‌دهد که این مأموریت را بنحواتم و اکمل به انجام برساند.

«... مقام و موقیت حضرت علیه بالاتر از آن است ، زیبایی حضرت علیه بیش از آن

است و خلاصه ، از بسیاری از لحاظ در مقام مقایسه با اطرافیان شان برتر از آنند که دشمنان و مفتریانی نداشته باشند . این چیزهایی را که گفتیم به آنها بگوئید ، به همین نحو که در کمال سلامت عقل و صحت هوش بشما میگویم . من اختیاراتی را که بایشان داده‌ام باز پس نمیگیرم ، ذره‌ای از هر محبتی که بایشان کرده باشم نمی‌کاهم . مناسبات من با ایشان هیچگونه تغییری نکرده است و هر عملی را که در جهت تأمین رفاه حال و سعادت ایشان بعمل آورده باشم تأیید میکنم و بهیچوجه نفی نمی‌کنم و مردود نمی‌شمارم ، همانظوری که می‌بینید حال که در منتهای سلامت عقل و صحت هوش هستم چنانچه مایل به این کار بودم میکردم .

اکنون سخنان مطمئنی که بدینسان بر زبان میراند و در سایر اوقات بعید نبود همانگونه که اغلب پیش می‌آمد مضحك و مسخره بنظر آیند جدی و مؤثرند . بزرگواری و اخلاص و وفاداریش ، حمایت جوانمردانه‌ای که از او میکند ، غلبه‌ای که بدینسان بخاطر او بر احساس ستمی که بر خود وی رفته است میکند ، همه اعمالی شریف و جوانمردانه و بزرگوارانده اند . این خصایص در عادی‌ترین افرادمند و والا جاه‌ترین بزرگزاده با ارزشند و از این لحاظ هر دوی این افراد چون هم آرزو میکنند و هر دو یکسان جلوه میکنند .

اکنون که بر اثر تلاش و تقلائی که بعمل آورده از رمق افتاده است سر را بر بالشتکی میدهد و چشمانش را لحظه‌ای چند برهم مینهد ، سپس سر بر میدارد و تماشای برف آمیخته بیاران و گوش فرا دادن به اصوات کر شده را از سر می‌گیرد . سوار ، که عرض خدمتانی که مذکور افتاد وجودش را ضروری ساخته است اکنون که همه چیز گفته و مفهوم شده است چند قدم عقبتر میرود که در معرض دید نباشد ، و پشت صندلی مادرش به نگهبانی می‌ایستد .

آفتاب کم‌کم غروب میکند ؛ مه و برف آمیخته به باران که برف در آن گم شده است ، تیره‌تر از پیش‌اند و شعله‌های آتش اندك اندك جان می‌گیرند و با قدرت بیشتری بر دیوارها و اثاثه طاق عرض وجود میکنند . تیرگی فزونی مییابد ، شعله درخشان گاز از خیابانها سر بر می‌آورد ، چراغهای نفتی که هنوز با سرسختی پایداری میکنند در حالیکه منبع حیاتشان نیم گذاخته و نیم یخ‌پسته است بسان ماهیان آتشی که از آب بیرون مانده باشند - همچنانکه هستند - نفس نفس می‌زنند و با شعله‌های افتان و خیزان چشمک می‌زنند . جهان زیبایان که برای کسب خیر تلخ تلخ کنان کاف خیابان را زیر پا نهاده و دسته‌زنگ را کشفیده است کم‌کم بمحل خویش باز میگردد و به پوشیدن لباس و خوردن شام میپردازد و بحث و گفتگوی مربوط به دوست گرامی را با کلیه شیوه‌های نوی که مذکور افتاد دنبال می‌کند .

حال سرلی‌سستر به وخامت می‌گراید ، قرار و آرام از وی سلب شده است و در پنجه دردی تند و تیز دست و پا می‌زند . ولومنی که برای اعمالی که مورد ایراد و اعتراض واقع شوند ذوق و استعدادی خاص دارد شمع روشن میکند و بلا درنگ دستور می‌یابد آنرا خاموش کند ، زیرا هنوز هوا آنقدر تاریک نیست - هر چند بسیار تاریک است و از آن تارتر نخواهد شد . اندکی که میگذرد مجدداً آزمایشی میکند . نه ... خاموش کنید : هوا هنوز آنقدر تاریک نیست که احتیاج به روشن کردن شمع باشد .

خانه دار پیر نخستین کسی است که متوجه موضوع می شود . می بیند که سرلی با تمسک به این دستاویز می خواهد به خود بقبولاند که هنوز دیر نشده است ، به نجوا و به لحنی ملایم می گوید :

« سرلی سستر ، ارباب محترم ، اجازه می خواهم بخاطر خیر و صلاح خودتان و بلحاظ انجام وظیفه از حضورتان تقاضا کنم که در این تاریکی نخواهید و وقت را با دل واپسی و چشم انتظار بی سر نیاورید . اجازه بفرمائید پرده ها را بکشم و شمع ها را روشن کنم . ساعت کلیساها مانند همیشه وقت را اعلام می کنند ، و امشب نیز مانند سایر شب ها به روز خواهد آمد ، و حضرت علیه مراجعت خواهند فرمود . »

— میدانم خانم رانسول ، میدانم ... اما قدری ضعف مزاج دارم ... آقای باکت هم خیلی وقت است رفته .

— سرلی سستر ، خیلی وقت نیست ، هنوز بیست و چهار ساعت نشده .

— ولی همین خیلی است ... خیلی است !

و ناله ای میکند که دل خانم خانه دار بدرد می آید .

خانم خانه دار میداند که اکنون وقت آن نیست که شمع را روشن کند ، چون فکر میکند اشکهای مقدس تر از آنند که کسی حتی خود او آنها را ببیند . لذا مدتی خاموش در تاریکی می نشیند ، سپس به آرامی بسیار به حرکت درمی آید ، گاهی آتش را تیز می کند و زمانی در کنار پنجره می ایستد و به بیرون می نگرد . سرلی سستر که در این ضمن ممانت خویش را باز یافته است سرانجام می گوید :

« خانم رانسول ، همانطور که گفتید اعتراف به این حقیقت کار را بدتر نمی کند . راست است ، دیر وقت است و هنوز نیامده اند . شمعها را روشن کنید ! »

اکنون که شمعها را روشن کرده و در بروی برف و بوران بسته اند جز گوش فرادادن چیزی باقی نمانده است .

اما می بینند حالش هر قدر هم بد باشد به کمترین تظاهری که به آماده کردن اطاقهای لیدی ددلاک میشود قیافه اش باز میشود ، و این تظاهرات هر چند اشاراتی سست و بی مایه اند که بظاهر بر مراجعت احتمالی وی دلالت دارند او را امیدوار می سازند .

نیمه شب فرا می رسد و خبری نمی شود . تعداد کالسه کاهائی که در خیابان در حرکتند قلیل اند و اصوات دیر گاه دیگری در آن حول و حوش بگوش نمی خورد ، جز صدای مستی که حرارت باده او را بمیان کوچه های سرد و یخ زده کشیده است و می گذرد و عریده می کشد . چنان سکوتی بر این شب زمستانی بال گسترده است که گوش فرادادن به خاموشی ژرف آن شبیه به این است که آدم بنشیند و در ژرفنای تیرگی قبرگونی خیره شود ، و پیداست اگر صدای دور دستی به گوش رسد بسان رگه نوری در این تیرگی مدھش فرو میبرد و خاموشی سنگین تر از پیش بر همه جا بال می گسترد .

خیل خدمتکاران مرخص شده و به بستر رفته اند . که بی میل هم نبودند ، زیرا تمام مدت شب بیدار مانده بودند . فقط خانم رانسول و جورج در اطاق سرلی سستر پاسبی میدهند .

همچنانکه شب دیر پای پاکشان براه خوش میرود و بجاست اگر بگوئیم که در حوالی بین ساعت دو و سه بعد از نیمه شب مینماید از حرکت باز ایستاده است - می بینند اکنون که جائی را نمی بیند مشتاق است بداند هوا چگونه است. از اینرو آقای جورج که مرتب هر نیم ساعت یکبار به اطاقهایی که آماده مراجعتند سرکشی می کند، منطقه گشت خویش را تا سرسرا توسعه میدهد و با بهترین گزاری که از بدترین شبها بتوان تهیه نمود باز می گردد . برف آمیخته به باران همچنان فرو می بارد و لجنی یخ آلود که تاقوزك پامیرسد کف پیاده رو خیابانها را نیز فرا گرفته است .

«لومینیا» که در اطاق خود که در کنار پاگرد رشته پلکانی ، درکنجی که کنده کاری و اکلیل کاری بیابان میرسد، واقع شده است دستخوش انواع دهشتها است .

اطاقی است در خور عموزادگان که تصویر ناقص و زشت و ناهنجاری از سرلی سستر در آن است که بخاطر همین جنایت بدانجا تبعید شده است ؛ روز هنگام بر حیاط موقر و با هیبتی چشم انداز دارد که تعدادی بته خشکیده و چروکیده شیه به بته های چای پیش از طوفان نوح در آن بچشم می خورد . آری ، لومینیا دستخوش انواع دهشتهاست که در میان آنها شاید مهمترینشان این باشد که اگر یکوقتی به قول خود او «چیزی بسرلی سستر آمده، تکلیف مقرر ناچیز سالیانه اش چه می شود . کلمه «چیزی» در این مقام جز به يك مفهوم نیست و آن نیز آخرین چیزی است که نسبت به هشایری هر باروتی در این جهان محسوس رخ میدهد .

یکی از اثرات این دهشت این است که می بیند نمی تواند در اطاق خود به بستر رود و یا در کنار آتش آن بنشیند ، بلکه باید با موهای زیبائی که در چارقد پیچیده و پیکر رعنائی که در پناه حریر گرفته است همچون روحی سرگردان در عمارت بخرامد و اطاقهای گرم و مجللی را که برای بازگشت زبیدی که هنوز بازنگشته است آماده ساخته اند پاتوق خویش سازد . در این شرایط و اوضاع که هیچگاه از خیالش نمی گذشت، ندیمه مخصوص که بهمین منظور از بستر بزیر کشیده شده است و قیافه تلخ و خواب آلود دارد شرف حضور دارد . این ندیمه زن شوربختی است ، زیرا او که حاضر نبود با سالی کمتر از هزار لیره بسازد شرایط و اوضاع محکومش نمود به خدمت این عموزاده بینوا درآید ، و طبیعی است که قیافه اش تلخ و درهم کشیده باشد .

بازدیدهایی که سوار هر چند گاه یکبار از این حوالی و حدود می کند برای بانو و ندیمه قوت قلبی است و خاصه در آخرین ساعات شب نعمتی است . هرگاه که صدای پایش بگوش میرسد بانو و ندیمه هر دو برای استقبال از او اقدامات آرایشی مختصری بعمل می آورند؛ در سایر مواقع ، اوقات نگهبانی خویش را به تناوب در خاموشی و فراموشی و گفت و شنودی که عاری از تلخی و تندی نیست بسر می آورند ؛ مثلاً، اینکه آیا میس ددلاک موقعی که نشسته و پاهایش را برآهن پیش بخاری تکیه داده بود بهنگامی که «جنی» نگهبان ، که ندیمه باشد ، او را نجات داد ، و بدیهی است که میس ددلاک از این عمل سخت برآشفته ، واقعاً داشت در آتش می افتاد یا خیر ؟

ولومنیای ضمن اینکه چارقش را درست می کند می پرسد :
 « آقای جورج ، سرلی سستر حالشان چگونه ؟
 - میس ، حالشون کم و بیش همونطوره که دیدید . خیلی ناراحتند و حتی گاهی هذیان هم می گویند .

ولومنیای به نرمی سؤال می کند « سراغ مرا نگرفته اند ؟ »
 - خیر ... خیر میس . تا آنجا که بنده بدونم خیر .
 - آقای جورج ، چه مصیبت عظیمی !
 - بله میس ، همینطور است . بهتر نیست تشریف ببرید بخوابید ؟
 ندیمه به لحنی تند اضافه می کند :

« میس ددلاک ، بهتره تشریف ببرید بخوابید ! »

اما ولومنیای در جواب می گوید خیر ، خیر ! چه هر لحظه ممکن است سراغش را بگیرد و وجودش مورد احتیاج واقع شود و اگر خدای نخواستہ اتفاقی بیفتد و در محل نباشد این قصور را هرگز نمی تواند بر خود بیخشد ، و از بحثی که ندیمه عنوان میکند مبنی بر اینکه این « محل » چگونه میتواند اینجا باشد و اطاق خودش نباشد که به اطاق سرلی سستر نزدیکتر است طفره می رود و به لحنی مصمم اعلام میدارد که خیر در « محل » خواهد ماند و باغور بسیار اضافه می کند که در تمام این مدت حتی يك چشم برهم ننهادہ است ، انگار بیست یا سی چشم دارد .

اما هنگامی که ساعت چهار فرا می رسد ، حال آنکه تنبیری در اوضاع پدید نیامده است ، عزم و ثبات ولومنیاستی و یا بعبارت بهتر قوت می گیرد ، چون وظیفه خود میداند برای فردا که ممکن است انتظار خدمت بیشتری از او رود آماده باشد ؛ و حقیقت این است که هر چند مشتاق است در « محل » بماند لازم می داند تن باین فداکاری بدهد و « محل » را ترك کند . لذا هنگامیکه سوار ضمن گشت می آید و می گوید « میس ، بهتر نیست تشریف ببرید بخوابید ؟ و ندیمه به لحنی تندتر از پیش اضافه می کند : میس ، بهتره تشریف ببرید بخوابید ! میس ولومنیای با وارسنگی به پا می خیزد و می گوید :

« هر عملی را که مقتضی میدانید با من بکنید ! »

آقای جورج مقتضی میداند بازویش را عرضه کند و او را تا در اطاق بدرقه نماید ، و خدمتکار مقتضی میداند او را با رعایت حداقل تشریفات در بستر گذارد ، و از همین قرار عمل میشود ؛ اکنون جز سوار کسی بیدار نیست .

علائم بهبودی در وضع هوا مشهود نیست : برف آب شده همچنان از پیش آمدگی رواقها و دیوارها و لبه بامها و سرستونها فرو می ریزد ؛ در لای سنگهای سر در بزرگ خزیده ، توگوئی بدان پناه برده است ، در زیر آن ، در هرچاک و شکاف هر پنجره ای لانه کرده است . هنوز همچنان می بارد ، بر بام عمارت و پنجره سقف فرو می بارد و حتی از پنجره سقف می گذرد و چک و چک با نواخت و آهنگ صدای پای « گردشگاه روح » برسنگفرش کف فرو می چکد .

سوار که عظمت و خلوت این دستگاه خاطرات دیرینش را زنده کرده است - و بدیهی است هنگامی که به چسبی ولد برسد این امر نمود و غرابت چندانی نخواهد داشت - بیابا می رود و در حالیکه شمع را با اندازه یک طول باز و دور از خود نگهداشته است به اطافها سرکشی می کند ؛ به وضع خود می اندیشد که در همین چند هفته اخیر دستخوش چه تغییراتی گردیده است ، به ایام کودکی روستائیش می اندیشد و براین نکته تأمل می کند که چگونه سرنوشت سرانجام پس از این فاصله زمانی طویلی که در میان آمده بود این دو مرحله را با هم پیوند داد ؛ به مرد مقتولی می اندیشد که یادش در خاطرش زنده است ؛ به خانمی می اندیشد که از همین اطافها ناپدید شده است و چیزهایی که همه یادگار حضورش هستند در اطراف بچشم میخورند ؛ به صاحب این دستگاه می اندیشد که در بستر است ، و براین اظهار که خبر از واقعه ای شوم میدهد تأمل می کند « چه کسی به او خواهد گفت ؟ » . بهر سو نظر می افکند و با خود می اندیشد چه بسا بناگاه چیزی از گوشه ای سر بر آورد و جرأت و شهامتش را به مبارزه بخواند ، اما نه ، همه جا خالی است و اثری از هیچ حادثه ای مشهود نیست و تاریکی در هر گوشه و کنجی مأوی گزیده و خاموشی خفقان آوری بر همه جا پال گسترده است .

- جورج رانسول ، همه چیز آماده است ؟

- بله سرلی سستر ، همه چیز آماده است .

- خبری نشده ؟

سوار با سر جواب نفی میدهد .

- نامه ای که احتمالا از نظر دور مانده باشد ؟

ولی میدانند که چنین امیدی وجود ندارد ، لذا بی آنکه منتظر جواب بماند سرا بر بالش رها می کند .

جورج رانسول که همانگونه که چندی قبل گفت به چشم او بسیار آشناست ، طی مدت باقیمانده شب دیر پای زمستانی به دفعات او را بالا می کشد و در وضع راحتتری قرار میدهد . با تمایل اظهار نشده اش نیز آشناست ، در ادلین بارقه فجر شمها را خاموش می کند و پرده را کنار می زند . روز به شیوه اشباح برمی آید : سرد و پریده رنگ و گنگ و مبهم است و پیش از ورود خویش طلایه ای را اعزام میدارد که رنگی مرده گون دارد ، تو گوئی باصدای رسا می گوید : اوی ، ای کسی که در آنجا پاس میدهی ببین چه از برایت به ارمغان آورده ام ! چه کسی به او خواهد گفت ؟

فصل پنجاه و نهم

داستان استر

ساعت سه بعد از نیمه شب بود که ساختمانهای لندن اندک اندک دشت و دمن را از نظر پنهان داشتند و ما را به آغوش کوچها و خیابانها افکندند. وضع راهها به هنگام مراجعت بدتر از آنچه بود که روز هنگام دیده بودم، زیرا طی تمام این مدت ریزش و آب شدن برف همچنان ادامه داشت اما نیروی همسفرم هیچگاه کاهش نپذیرفت، هر چند تأثیرش در پیشرفت کار ما بنظر من باندازه اثری نبود که در کمک به اسبها داشت، ولی اغلب اسبها را کمک کرده بود. آری، همین اسبها که در سینه کش تپهها از فرط خستگی از حرکت بازمانده و به نهرهای متلاطم و خروشان زده و لغزیده و بزمین درآمده و در تسمه‌های یراق افتاده و دست و پا زده و تقلا کرده بودند، اما او وفانوس کوچکش همیشه آماده بودند و وقتی جریان بخیر می‌گذشت هرگز نمی‌شنیدم کمترین تغییری به لحن و آهنگ فرمانش راه یافته باشد: پسر جان راه بیفت! بیانم از شرح و وصف عزم و اعتمادی که در جریان مراجعت‌مان بخرج داد عاجز است: هرگز تزلزل و تردیدی بخود راه نداد و حتی برای گرفتن خبر هم تا به چند میلی لندن نرسیدیم در هیچ‌جا توقف نکرد. تازه آنوقت هم کلمه‌ای اینجا و سخنی آنجا کافی بود؛ و باین ترتیب بین ساعت سه و چهار بعد از نیمه شب به «ایلینگتن»^۱ رسیدیم.

بر دودلی و تشویش روح فرسائی که همه این مدت بر آن تأمل کرده و فکر می‌کردم که مادرم را لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر پشت سرمی‌گذاریم زیاد درنگ نمی‌کنم. تصور می‌کنم امید واثق داشتم به اینکه حق با همسفرم باشد، و تعقیب این زنی که میگفت عملی درست می‌نمود ولی با این حال طی تمام مدت راه پیمائی باز در صحت و درستی عمل تردید می‌کردم و جهات و جواب امر را می‌سنجیدم و باین ترتیب خود را شکنجه میدادم: وقتی او را ببایم چه خواهد شد و چه چیز جبران این اتلاف وقت را خواهد نمود؟ باری، اینها مسائلی بود که نمی‌توانستم از نظر دور دارم و ذهنم هنوز در پنجه این عذاب بود که توقف کردیم.

در یکی از خیابانهای اصلی که ایستگاه کالسکه‌ای در آن بود توقف کردیم. همسفرم کرایهٔ هر دو کالسکه‌ران که سراپا آلوده به گل و شل بودند و گفتمی مانند خود کالسکه به آب و گل زده‌اند پرداخت، دستورات مختصری در خصوص اینکه کالسکه را کجا ببرند به آنها داد و مرا پیاده کرد و سوار درشکه‌ای کرد که از میان سایر درشکه‌ها سوا کرده بود.

و همچنانکه بدینکار مشغول بود گفتم «اوه عزیزم! چقدر خیس هستید!»

من خود ملتفت این موضوع نبودم، اما برف آب شده به درون کالسکه راه یافته و بعلاوه دویا سه بار بهنگامی که اسبی غلثیده بود و باید بیرون کشیده می‌شد پیاده شده بودم و آب به لباسم نفوذ کرده بود. گفتم مهم نیست، ولی راننده که آقای باکت را می‌شناخت گوشش باین حرفها بدهکار نبود و رفت و از اصطبل، در همان نزدیکی بفری پوشال آورد؛ ابتدا آنرا از هم باز کرد و سپس در دور و برم پاشید - چیز گرم و راحتی بود.

موقعی که در درون درشکه جای گرفتم آقای باکت سرش را از پنجرهٔ جلوی تو آورد

و گفت:

«خوب عزیزم، حالا می‌رویم دنبال این زن، پیدا کردنش ممکن است کمی وقت بگیرد؛

ولی خیالتان را ناراحت نکنید. قطعاً میدانید که بی‌سبب دست باین کار نمی‌زنم، نیست؟»

هیچ به فکرم خطور نمی‌کرد که جریان چیست و از چه قرار است و ابداً از خیالم نمی‌گذشت

که همین اندکی بعد با چه صحنه‌ای روبرو خواهم بود. بهر حال گفتم که البته باو و بهر عملی که میکنند اعتماد دارم.

آقای باکت در جواب گفت:

«بله عزیزم، باید هم داشته باشید. اما گوش کنید ببینید چه می‌گویم! کافی است

شما نصف اعتمادی را که من در همین چند ساعت به شما پیدا کرده‌ام بمن داشته باشید. ماشاله

صد ماشاله! اصلا دست و پا گیر نیستید. من در هیچیک از طبقات، هیچ خانم جوانی را

ندیده‌ام که مثل شما، از آنوقتی که از رختخواب بیرون آمدید، رفتار کرده باشد - این

را هم بگویم که خانمهای جوان از طبقات بالا را زیاد دیده‌ام. شما جداً نمونه هستید -

يك نمونهٔ بتمام معنی.»

و به لحنی بسیار جدی تکرار کرد «بله يك نمونهٔ بتمام معنی!»

گفتم خیلی خوشوقت از اینکه دست و پاگیرش نبوده‌ام و امیدوارم از این ببندم نباشم،

و برآستی هم بسیار خوشوقت بودم.

آقای باکت در جواب گفت «عزیزم، وقتی يك خانم جوان در عین آرامی باشاهات و در عین

شاهات آرام باشد من جز این چه می‌خواهم؟ این حتی فوق انتظار من است. و آنوقت

میدانید، این خانم جوان یعنی يك ملکه، و این همان چیزی است که شما هستید!»

این سخنان دلگرم کننده را که در آن شرایط و اوضاع و با آن ناراحتیها و دلواپسی‌هایی

که من داشتم حقیقتاً دلگرم کننده بود گفتم و بر صندلی کنار سورچی جای گرفت و برآه افتادیم.

من نه آنوقت و نه بعد از آن هرگز نفهمیدم که کجا هستیم. ولی بنظر می‌رسید تنگ‌ترین

و کثیف‌ترین کوچه‌ها و خیابانهای لندن را زیر پا می‌گذاریم. هر گاه می‌دیدم که راننده را راهنمایی میکند منتظر بودم به تنگ‌ترین و کثیف‌ترین جاها برسیم و حتماً هم می‌رسیدیم. گاهی از خیابان وسیعی سر در می‌آوردیم و یا به عمارتی می‌رسیدیم، که از ساختمانهای مجاور خود بزرگتر بود و روشنائی آن بخوبی تأمین شده بود. سپس جلو در پاسگاهی شبیه به آنهایی که در آغاز بمسافرت با آنها سرزده بودیم توقف می‌کردیم و آقای باکت مدتی با ما موران مشورت می‌کرد. گاهی درحوالی گذرگاه سرپوشیده و یا کنج خیابانی از درشکه پیاده می‌شد و نور فانوس کوچکش را به شیوه‌ای اسرارآمیز متوجه جایی مینمود و این نور انوار مشابیهی را مانند حشرات از محلهای تاریک و سایه گرفته‌ای بیرون می‌کشید و باز مشاوری ترتیب می‌یافت. اندک اندک مینمود دایره تجسس را تنگ‌تر کرده و به جاهای بهتر و راحت‌تر رسیده‌ایم. اکنون افراد منفرد پلیسی که درس‌پست بودند می‌توانستند به سؤال‌اتش پاسخ گویند و او را به آنجائی که باید راهنمایی کنند. سرانجام برای مذاکره‌ای که میان او و یکی از این مأموران صورت گرفت توقف کردیم. مذاکره‌ای بودنسبه طولانی، اما از نظر زسر تکان دادن و تصدیقی که با سر می‌کرد حدس زدم رضایت بخش باشد. هنگامی که مذاکره پیاپی رسید نزد من باز آمد و درحالی که سخت درخود فرو رفته بود گفت:

«خوب میس‌سامرسن، من میدانم و اطمینان دارم که هر چه هم پیش آید ناراحت نخواهید شد. — هر چند احتیاجی هم به تذکر نیست، منتها باید بگویم که رد این شخص را گرفته و بمحل مورد نظر رسیده‌ایم و ممکن است وجودتان بزودی مورد استفاده واقع شود. عزیزم، بدیهی است مایل نبودم همچو تقاضائی را بکنم، ولی ممکن است لطفاً این چند قدم راه را پیاده بیایید؟»

طبیعی است بی‌درنگ پائین آمدم و بازویش را گرفتم. آقای باکت گفت «راه رفتن با شما همچین کار ساده‌ای هم نیست! ولی عجله نکنید. — هر چند فقط بهنگامی که از اینسو به آنسوی خیابان میرفتیم، آنهم با عجله، نگاهی به دور و بر افکندم فکر کردم محل بنظرم آشناست. پرسیدم:

«تو «هوربورن» هستی؟»

آقای باکت گفت «بله، این کوچه را که می‌شناسید؟»

— به کوچه عدالتخانه شبیه است.

آقای باکت گفت «آره عزیزم، همان هم هست.»

پیچیدیم و وارد کوچه شدیم. در همین هنگام که پا کشان و به سختی از میان گل‌وشل می‌گذشتیم ساعت کلیسا با صدای زنگ خود پنج و نیم صبح را اعلام داشت. خاموش و با سرعتی که وضع کوچه اجازه میداد پیش میرفتیم که شخصی که شلی بخود پیچیده بود از پیاده روتنگ بسوی ما آمد. ایستاده و یکبر شد تا بمن راه بدهد. در همان لحظه نام خود و آهنگ صدای تعجب آمیز آقای وود کورت را شنیدم. آری، صدایش را خوب میشناختم.

شنیدن این صدا، پس از این سرفتب آلود و در این وقت شب بحدی غیر منتظره بود و بقدری... میدانم آنرا به چه نام بخوانم و بگویم آیا مطبوع بود یا دردناک... که نتوانستم

خودم را ننگه دارم و بی اختیار به گریه درآمدم. چنان بود که گوئی صدایش را در دیار غربت می شنوم.

— میس سامرسن عزیز، شما و دریک همچو ساعتی و این چنین هوایی بیرون!
از سر پرستم شنیده بود که مرا برای انجام امر فوق العاده ای خواسته اند، لذا برای
جلوگیری از هر گونه توضیحی جریان را از همین قرار بازگفت. من نیز گفتم که هم اکنون
از کالسکه پیاده شده ایم و می خواهیم به ... اما ناگزیر نگاه همسفرم کردم.
آقای باکت که نامش را از دهن من قاپیده بود گفت:

«بله آقای وودکورت، فعلا داریم میرویم به این یکی کوچه.»
آقای وودکورت بی اعتنا به اعتراضات من شنش را با عجله در آورده بود و داشت
آنها بمن میپوشاند، آقای باکت ضمن اینکه به او کمک می کرد گفت:
«کار بسیار بقاعده ای هم هست، عملی است بسیار بقاعده.»
آقای وودکورت گفت «منهم میتوانم با شما بیایم»
درست نمیدانم با من بود یا با رفیق راهم.
آقای باکت جواب به این سؤال را خود برعهده گرفت و گفت:
«بله، البته! البته که میتوانید.»

این جریان لحظه ای بیش بطول نیانجامید؛ مرا در شنلی که بخود پیچیده بودم در
میان گرفتند و برای خود ادامه دادیم.

آقای وودکورت گفت «همین حالا از پیش ریچارد میآیم. از ساعت ده تا حالا با او بودم.»
— وا خدا، مریضه!

— نه، نه، باور کنید مریض نیست، ولی سالم هم نیست. ضعف داشت و کمی هم افسرده
بود، خودتان که میدانید، گاهی بیحال میشود. «آدا» پیام فرستاده بود، وقتی به خانه
رسیدم و یاد داشتش را دیدم یکسر به آنجا رفتم. باری، پس از چند لحظه حالش بقدری خوب
شد و «آدا» بحدی ذوق می کرد، و هر چند من دخالت چندانی در کار نداشتم اتفاقاً حالش را
بحدی به حساب مهارت من میگذاشت که ناگزیر همانجا ماندم تا ریچارد به خواب رفت،
که تصور می کنم هنوز هم خواب باشد.

لحن صمیمانه ای که از آنها سخن می گفت و دلبستگی و علاقه بی ریائی که به آنها داشت
و اعتمادی که میدانستم دختر دلبندم را امیدوار ساخته است و تسکین و تسلائی که از برای او بود...
آیا می توانستم این چیزها را از وعده ای که بمن داده بود جدا کنم؟ چقدر ناسپاسی بود اگر
سخنانی را که آنگاه که از دگرگونی قیافه ام متأثر شد بر زبان رانده بود بیاد نیاورم:
اورا بمنوان يك امانت، آنها امانتی عزیز، از شما قبول می کنم!

به کوچۀ تنگتری پیچیدیم؛ آقای باکت که در این ضمن او را بدقت مطالعه کرده و در
گفتار و رفتارش دقت نموده بود گفت:

«آقای وودکورت، حالا می خواهیم به خانه یك لوازم التحریر فروش برویم. خانه

شخصی بنام آقای اسنا گزی - چطور شما هم او را می شناسید ؟
سرعت انتقالش بحدی بود که این را از قیافه اش خواند .

- بله ، مختصر آشنایی با او دارم ، و در همین محل با او ملاقات کرده ام .
- جدی میفرمائید؟ خوب پس اجازه میفرمائید تا من میروم و چند کلمه ای با او صحبت می کنم میس سامرسن را پیش شما بگذارم ؟
آخرین مأموری که آقای باکت با او مذاکره کرده بود پشت سرما ایستاده بود ؛
تا صحبت نکرد متوجه نشدم ، آنهم موقعی بود که گفتم مثل اینکه صدای گریه میآید؟ مأمور مزبور گفت :

« میس ، چیزی نیست ، ناراحت نباشید ، کلفت اسنا گزی است . »
آقای باکت گفت « میدانید ، غش میکند ، و امشب هم بدجوری گرفتار بوده ، و بسیار ناجور است ، چون اطلاعاتی باید از او بگیرم ، و باید بهتر ترتیب که هست بهوشش آورد . »
مأمور پلیس گفت « ولی آقای باکت اگر بخاطر این نبود حالا خواب بودند . تمام مدت شب همینطور غش کرده . »

آقای باکت گفت « درسته . چراغ من نفقش تمام شده ، چراغ خود تو به دقیقه بگیر ببینم . »
این سخنان به نجوا و در محلی گفته میشد که یک یا دو در با خانه ای که صدای ناله و گریه از آن بگوش می رسید فاصله داشت . آقای باکت در حلقه نور فانوس به سوی خانه مزبور پیش رفت ، و در کوفت ، دوباره که در کوفت در باز شد ، ما همچنان در کوچه ایستاده بودیم .
آقای وود کورت گفت « میس سامرسن ، لطفاً اگر میدانید مزاحم نیستم بنام . »

در جواب گفتم « آقا ، خیلی لطف دارید . من هیچگونه رازی را که مربوط به شخص خودم باشد از شما مخفی نمی دارم ، اگر رازی را پوشیده می دارم باین علت است که مربوط به شخص دیگری است . »

- میفهم چه میفرمائید . اطمینان داشته باشید منم تا آنوقت میمانم که بدانم به آن احترام میگذارم .

گفتم « من درست بشما اعتماد دارم . من میدانم عمیقاً احساس میکنم که به وعده ای که بمن دادید با چه صداقتی وفا کرده اید . »

اندکی بعد حلقه نور باز درخشیدن گرفت و آقای باکت با چهره دقیق و تفکر آمیزش در درون آن به سوی ما پیش آمد . گفت :

« میس سامرسن ، تشریف بیاورید تو ، خودتان را گرم کنید . آقای وود کورت ، بنابر اطلاعاتی که کسب کرده ام سرکار مثل اینکه طبیب هستید ، لطفاً ممکن است نگاهی به این دختر بکنید و ببینید آیا میشود بهوشش آورد ؟ نامه ای پیشش هست که خیلی به آن احتیاج دارم . در جعبه وسایلش نیست ، تصور میکنم پیش خودش باشد ، اما بقدری مجال شده است که نمیشود دستش زد ، می ترسم صدمه ببیند . »

هر سه باهم بدرون رفتیم . با آنکه هوا سرد بود مع هذا چون اهل خانه تمام مدت شب

بیدار مانده بودند هوای اطاق خفه و دم کرده بود. پشت در راهرو مرد کوتاه بالائی ایستاده بود که پالتو به تن و قیافه هراسان و سیمای غمزده داشت و ظاهر حرکات و رفتارشان نشان میداد که آدم مؤدبی است، به لحنی فرو افتاده سخن می گفت.

گفت و آقای باکت، لطفاً بفرمائید پائین. خانم البته می بخشند، ما جز در روزهای تعطیل، از آشپزخانه جلوی صورت اطاق نشیمن استفاده می کنیم. آن عقبی اطاق «گستر» است، که طفلك دارد در آنجا تقلا می کند، طفل معصوم!

پائین رفتیم، آقای اسنا گزبی هم از پی مان - که البته بعداً فهمیدم که این مرد کوتاه بالا کسی جز او نیست. در آشپزخانه جلوی خانم اسنا گزبی با چشمان قرمز و وپف کرده و قیافه بسیار تلخ کنار آتش نشسته بود.

آقای اسنا گزبی که از پی ما به درون آمد گفت:

«خانم کوچولو... خانم جان، خواهش می کنم - جسارت نباشد - در این شب دراز لطفاً فقط بمدت يك لحظه دست از خصومت بکشید. ایشون آقای باکت، ایشون آقای وود کورت، و ایشون هم... يك خانم هستند.»

خانم اسنا گزبی سخت متعجب می نمود، حق هم داشت، و بخصوص به تندی بمن مینگریست. آقای اسنا گزبی در گوشه ای در کنار در نشست، آنهم با قیافه ای که گوئی پوزش میخواهد اگر جسارتی کرده و بی اجازه به چنین عملی مبادرت کرده است. اظهار داشت:

«خانم جان، بعد نیست بعدها از من توضیح بخواهید که چرا صاحب منصب مفتش، باکت، و آقای وود کورت و این خانم در این وقت شب به کوکس کورت، کر سیستراستریت، و بیخانه ما آمده اند. ولی نمیدانم، باور کنید روحم از این جریان خبر ندارد، تازه اگر هم خبر میداشتم از فهمش عاجز بودم، و ترجیح میدهم ندانم و خبر نداشته باشم.»

با آن وضعی که نشسته و دستی که بزیر چانه گرفته بود بحدی بیچاره و مفلوک مینمود و بمن بحدی ناخوانده مینمودم که میخواستم از این بابت پوزش بخواهم، ولی آقای باکت رفع و رجوع موضوع را خود به عهده گرفت و گفت:

«ولی آقای اسنا گزبی، فعلاً بهترین کاری که میتونید بکنید اینه که با آقای وود کورت تشریف ببرید و به «گستر» تون برسید...»

آقای اسنا گزبی فریاد برآورد:

«آقای باکت، «گستر» من! بفرمائید؛ بفرمائید، میدونم بعدش به این یکی هم مهمم

میشم.»

آقای باکت بی آنکه در صدد اصلاح گفته خود برآید به سخن ادامه داد:

«یا شمع را نگهدارید یا اورا. بهر حال کاری را که لازمه بکنید: چون برای این خدمت کسی آماده تر از خود شما نیست. چون میدونید مردی هستید ملایم و قلبی دارید رئوف که میتونه بحال دیگران بسوزه (آقای وود کورت، لطفاً ممکن است این دختر را ببینید و در صورت امکان آن نامه را از او بگیرید و آنرا هر چه زودتر بمن برسانید؟)

وقتی آنها رفتند آقای باکت بمن تکلیف کرد که در کنار بخاری بنشینم و کفشهای خیسم

را در آورم؛ خودش کشفهایم را بر گرداند که روی آهن پیش بخاری خشک کند و ضمن اینکه به این کار مشغول بود از صحبت غافل نبود.

«میس، از اینکه خانم اسنا گزبی قیافه مهمان نواز ندارند نرنجید، چون بطور کلی سوه تفاهمی برایشان پیش آمده است. البته بزودی پی به جریان خواهند برد، یعنی زودتر از آنچه که خانمها به فهم و شعور و طرز تفکر خودشان پی ببرند، و همین را میخواهم برایشان توضیح بدهم.»

در اینجا در حالیکه در جلو بخاری ایستاده بود و کلاه و شال گردن خیشش را بدست داشت و از سرتا پا خیس آب بود روبه خانم اسنا گزبی کرد و گفت:

«اولین چیزی که میخواهم بشما بگویم، آنهم به شما که به خانم شوهر دار هستید و صاحب آنچنان چیزی هستید که می توانید آنرا زیبایی و فریباتی بدویند... بله، با اون تصنیف مشهور: باور کن اگر همه آن زیباییهای نوازشگر، و غیره و غیره آشنا که هستید؟ حتماً آشنا هستید! چون قابل قبول نیست که بفرمائید با محافل بالاتر تماس ندارید... بله، زیبایی... و فریباتی - عنایت می فرمائید -؟ همین باید بشما اعتماد بنفس بدهد، و قطعاً هم داده است و دارید.»

خانم اسنا گزبی قدری سراسیمه شد و اندکی به نرمی گرائید و با لکنت زبان پرسید که منظور آقای باکت چیست؟

آقای باکت تکرار کرد «منظور آقای باکت چیست؟»

و از حالت قیافه اش پیدا بود که در تمام این مدتی که حرف میزده گوش بزرنگ کشف نامه بوده است. من نیز سراپا هیجان و تشویش بودم، زیرا تازه با اهمیت نامه پی میبردم. آقای باکت افزود:

«بله، حالا عرض می کنم منظورش چیست: تشریف ببرید و نمایش «اتللو» را ببینید. این تراژدی مناسب حال شما است.»

خانم اسنا گزبی تأمل کنان گفت:

«چرا؟»

آقای باکت گفت «چرا؟ برای اینکه اگر مواظب نباشید کار شما هم به همونجا می کشد. بله، حتی در همین لحظه هم که صحبت می کنم میدونم خیالتون از بابات این دختر خانم کاملاً راحت نیست؛ ولی میخواهید بگویم این خانم کی هستند؟ خوب، حالا عنایت بفرمائید، بنده سرکار را خانمی میدانم بسیار فهمیم و با شعور که روحی دارید به نسبت جثه تون خیلی بزرگ - یعنی اگه بخواید و به هیجانش بیاورید... همراه که می شناسید، و لابد بخاطر تون هست که آخرین بار کی و کجا همدیگر دیدیم، و چه صحبتی در آن جمع شد، اینطور نیست؟ خوب، بسیار خوب! این دختر خانم همون دختر خانم.»

پیدا بود که خانم اسنا گزبی بعکس من که آنوقت در جریان امر نبودم اشاره را تمام و کمال دریافت.

«... و دسک جون» هم که شما اورا «جو» صدا می کنید تو همون ماجرا بود، و لاغیر؛

و اون محرر اسناد حقوقی هم که می شناسید تو همون ماجرا بود ، ولاغیر ؛ وشوهرتون هم که علم وخبرش ازاين ماجرا از علم وخبر بابا بزرگتون بیشتر نیست وارد درهمون ماجرا بود ولاغیر - اونهم تازه آقای تالکینگ مرحوم که بهترين مشتریش بود دستشو بند کرده بود - و تمام آن اشخاص سودائی مزاجی هم که می شناسید همه در همون ماجرا بودند ولاغیر . و اونوقت با تمام این تفصیل يك خانم شوهردار ، آنهم به زیبایی و دلبربائی شما ، چشماشو ، آنهم چشمهای شوخش را می بندد و میره کله خوشگل و خوش ترکیبشو میکوبه بدیوار . من که جداً تعجب می کنم ! (تصور می کنم حالا دیگر آقای وودکورت به آن دسترسی پیدا کرده باشد .)

خانم اسناگزیی سرتکان داد و دستمال را جلوچشمش گرفت .

آقای باکت با هیجان بسیار گفت :

« ولی جریان مکه به همین جا ختم میشه ؟ خیر ، حالا گوش کنید ببینید چه اتفاق میفته : یه شخص دیگه که درگیر همون ماجرا بوده ولاغیر ، یعنی یه آدمی که وضع بدو تأسف آوری داشته دیشب میاد اینجا ، وشما می بینید که با کلفتتون صحبت میکنه . بین او و کلفتتون نامه ای رد و بدل میشه که برای اون حاضرم نقد صد لیره بدم . اونوقت شما چه میکنید ؟ تشریف می برید و یه جایی قایم می شید و اونها رو می یابید ، و يك هو روی سر کلفتی شیرجه میرید ، حال اونکه میدونید مبتلا به چه دردی است - اونهم چه شیرجه ای ، و با چه خشونت ، که غش میکنه وغش میکنه ، حال اونکه زندگی و مرگ يك آدم ممکنه به حرفهای همین دختره بستگی داشته باشه ! »

لحن سخنش بحدی جدی بود که بی اختیار انگشتانم را درهم افکندم و احساس کردم که اطاق چرخ خوران ازمن دور میشود ، اما لحظه ای بعد از چرخیدن باز ایستاد . آقای وودکورت بدرون آمد و تکه کاغذی در دستش گذاشت و باز بیرون رفت .

آقای باکت ، همچنانکه نوشته را بسرعت از نظر می گذراند گفت :

« خوب خانم اسناگزیی ، حالا به جبران این اعمال تنها کاری که میتونید بکنید این است که مارا تنها بگذارید تا چند کلمه ای بطور خصوصی با این خانم صحبت کنم . و اگر کمکی میتونید به اون آقائی که توان یکی آشپزخونه است بفرمائید و اگر چیزی را سراغ دارید که بتونه دختره را هرچه زودتر بهوش بیاره لطفاً دریغ نکنید و این کار را هرچه زودتر بکنید ! » خانم اسناگزیی بلافاصله از اطاق خارج شد و آقای باکت بلا درنگ در را بست .

« خوب عزیزم ، حاضرید - از خودتان خاطر جمعید ؟ »

گفتم « کاملاً . »

- این خط کیست ؟

خط مادرم بود ؛ با مداد و بر روی تکه کاغذ مجاله شده و پاره ای نوشته بود که بر اثر نم و رطوبت ملوک شده بود ، بشکل نامه معمولی اما بطرز بسیار بدی تاشده بود و بعنوان من بنشانی خانه سرپرستم نوشته بود .

آقای باکت گفت «خط را می شناسید . حالا اگر بآن اندازه بر اعصابتان مسلط هستید که بتوانید آنرا برایم بخوانید - بخوانید ! اما حتی يك كلمه اش را هم نیندازید .»
تکه تکه و در اوقات مختلف نوشته بود - به این شرح :

«به دومنظور به آن کلبه آمدم : اول اینکه در صورت امکان یکبار دیگر عزیزم را ببینم اما فقط ببینم نه اینکه با او صحبت کنم و یا کاری کنم که بداند در آن حوالی و حدود هستم . دیگر اینکه میخواستم پی گم کنم ، و برای همیشه از نظرها ناپدید گردم . دخترم ، مادر طفل را بخاطر نقشی که در این میان داشته است ملامت مکن ، کمکی که بمن کرد بنا بر اطمینان قاطعی بود که به او دادم و گفتم که این کار به خیر و صلاح دلبندم است . کودک متوفایش را که بیاد داری . موافقت مردها را خریدم ولی کمک مادر به رایگان بود .»

رفیق راهم گفت «گمان میکنم این را موقعی نوشته که در آنجا استراحت میکردی ؛ همان چیزی است که حدس میزدم . درست حدس زده بودم .»
قسمت بعدی را در فرصتی دیگر نوشته بود :

«ساعتهاست آواره ام ، و میدانم که باید بمیرم . ام از این خیابانها و کوچه ها ! جز مرگ هدف و مقصدی ندارم . موقعی که از عمارت خارج شدم منظور بدی داشتم ، ولی شرایط و اوضاع کمک کرد و از افزودن این گناه به سایر گناهانم جلوگیری نمود . سرما و نم و خستگی برای توجیه مرگم ، بهنگامیکه مرده ام خواهند یافت ، علل وجهاتی کافی هستند ، ولی هر چند از اینها رنج میبرم از علل وجهات دیگری خواهم مرد . حق هم این بود که زیر پایم بناگاه خالی شود و از دهشت و عذاب وجدان بمیرم .»

آقای باکت گفت «دل داشته باشید ، چند کلمه بیشتر ننماید .»
این قسمت هم در فرصتی دیگر و آنطور که از ظواهر امر برمی آمد در تاریکی تحریر شده بود .

«آنچه را که در توانائی داشته ام بکار برده ام تا هیچگونه اثر و ردی از خود بر جای نگذارم . چیزی با خود ندارم تا بمدد آن بازم شناسند و هویتم را تشخیص دهند . با این یادداشت تودیع می کنم . محلی که در آن سر بر زمین خواهم نهاد - اگر به آن دست یابم - جایی است که اغلب در نظر داشته و بدان اندیشیده ام . خدا حافظ ! مرا ببخش !»

آقای باکت که زیر بازویم را گرفته و نگه داشته بود به آرامی مرا بر صندلی نشاندد و گفت :
«دل داشته باشید ! عزیزم ، فکر نکنید که خشونت بخرج میدهم ، اما وقتی دیدید آماده اید و می توانید ، کفشهایتان را بپوشید و حاضر باشید .»

همچنان که خواسته بود عمل کردم ، اما مدتی مرا بخود گذاشت ، که طی آن نشسته بودم و برای مادر بیچاره و بدفرجام دعا میکردم . همه بدخترک بینوا و رمی رفتند و میشنیدم که آقای وود کورت آنها را راهنمایی می کند . سرانجام با آقای باکت بدرون آمد . آقای باکت گفت که چون باید با ملایمت بسیار با او صحبت کرد بهتر این میدانم که اطلاعاتی را که میخواهم من از او پیرسم ، و گفت تردید نیست چنانچه با او رفتار شود بسوالات

ما پاسخ میدهد. این سؤالات آنطور که او گفت بطور عمده عبارت بودند از اینکه چگونه این نامه بدستش رسیده و میان او و شخصی که نامه را به او داده گذشته و این شخص به کجارجته است. ابتدا خوب در این نکات دقت کردم و وقتی آنها را درست بخاطر سپردم با اتفاق سایرین به آن یکی اطاق رفتم. آقای وود کورت میخواست تو نیاید ولی بخواهش من آمد.

دخترک بینوا بر کف اطاق نشسته بود، بقیه در اطراف، و برای اینکه هوایی باو برسد، قدری دورتر ایستاده بودند. دختر زیبایی نبود و بسیار ضعیف و نزار مینمود ولی هر چند هنوز آشفته بود سیمای بانمک و غم انگیزی داشت. در کنارش زانو زدم و سرش را بر شانه ام تکیه دادم. دخترک با این عمل، دستش را به دور گردنم حلقه کرد و به گریه درآمد.

در حالیکه صورتم را بر پیشانی اش تکیه داده بودم، چون بشدت می لرزیدم و گریه می کردم، گفتم:

«دخترک بینوای من، من میدانم که با این حالی که داری دور از انسانیت است و نباید ناراحت کنم، ولی حتی اگر یک ساعت هم صحبت کنم نمیتوانم آنطور که باید بگویم که چیزهایی که راجع باین نامه میدانی چقدر برای ما اهمیت دارد.»
دخترک بالحن و حالتی رقت انگیز گفت:

«من منظور بدی نداشتم، منظور بدی نداشتم، خانم اسناگزبی!»
گفتم «میدانیم منظور بدی نداشتی، ولی محض رضای خدا بگو، بگو این نامه را چه کسی بشما داد؟»

«چشم خانم جان، حقیقتشوشما میگویم، حقیقتشوشما میگویم، خانم اسناگزبی!»
گفتم «میدانیم! خوب تعریف کن، بگو ببینیم چطور شد!»

«خانم جان، فرستاده بودن پی یه فرمان... هوا تاریک شده بود... دیروقت بود. وقتی اومدم خونه دیدم یه زن بیچاره که سر و وضع درستی نداره، و همه جاش خیس آبه خونه را نیگا میکنه. منو که دید از درمیرم تو صدام زد. پرسید: مال اینجا هستی؟ گفتم: بله، مال اینجا هستم. گفت: اینجاها غریبیم و یکی دوجا بیشتر نمی شناسم و راهمو گم کردم و نمیتونم اونجا هارو پیدا کنم... اوه چه خاکی بسم بریزم! چه خاکی بسم بریزم! هرچی میگویم باور نمی کنند! او که چیز بدی بمن نگفت... من که حرف بدی به او نگفتم خانم اسناگزبی!»

لازم بود خانم خانه او را دلداری دهد و از حق نباید گذشت که بلحنی متأسف و پشیمان و پیش از آنکه دخترک مجدداً از حال برود به این کار مبادرت نمود.

گفتم «گفتی اونجا هارو نمیتونست پیدا کنه؟»

دخترک در حالی که سر می جنباند به زاری گفت:

«نه! نه! نمیتونست پیدا شون کنه. و اونقدر خسته بود و پاهاش طوری گرفته بود... اوه نمیدونید چقدر ذلیل بود! آقای اسناگزبی، اونقدر بیچاره بود که میدونم اگه میدیدیش حتماً یه نیم کرونی بهش میدادید!»

آقای اسنا گزی بی که در ابتدا گیج بود و نمی دانست چه بگوید، گفت :
« خوب ، گستر ، دخترم ... کاشکی دیده بودم ».

دختر بینوا همچنانکه با تعجب در من می نگرست به سخن ادامه داد :
« با وجود این بقدری قشنگ صحبت میکرد که آدم جگرش کباب میشد . گفت : راه قبرستونو بلدی ؟ گفتم : کدوم قبرستون ؟ گفت : قبرستون فقیرا . گفتم من خودم پدر و مادر ندارم و اگه اون قبرستونو میخوای باید بری کلیسای بخش . ولی اون گفت نه ، اون قبرستونی که نزدیک همینجاست ، همون قبرستونی که یه راهرو سر پوشیده و یه پله و یه دروازه آهنی داره ».

همچنانکه در چهره اش می نگرستم و از او به التماس میخواستم به سخن ادامه دهد دیدم که آقای باکت این گفته را با قیافه ای بسیار جدی که خالی از هراس نبود تلقی نمود .
دختر در حالی که موهایش را از روی پیشانی پس میزد به زاری گفت :

« اوه خدا ! اوه خدا ! چه خاکی بسم بریزم ! چه خاکی بسم بریزم ! همون قبرستونی رو میخواست که اون مردی را که دواي خواب آور خورده بود توش خاك كردن ... آقای اسنا گزی بی، همونی که شما اومدید و جریانشو برامون تعریف کردید ... ومن هول کردم ... واخ خدا ، باز دارم هول می کنم ، بگیریدم ! »

گفتم « حالا که حالت خوبه ؛ نه، خواهش می کنم بازم بگو - بارك الله دختر خوب ! »
- چشم ، میکم - میکم ! ولی خانم از من نرنجین ، حالم خیلی بده !
چه رنجشی ، طفل معصوم !

- حالا میکم ... حالا میکم ! بعدش گفت : میتونی راهشو بهم نشون بدی ؟ گفتم : بله ؛ و بهش نشون دادم و گفتم از کجا بره . بعد نیگام کرد ، چشاش طوری بود که مثل اینکه جائی رو نمی بینه ، و خودش هم تلوتلو میخورد . نامه ه رو از جیبش در آورد ، و بهم نشون داد و گفت اگه اونو به پست بیندازه خطهایش پاک میشه و ممکنه نفرستش ، و گفت : تو میتونی اینو از من بگیری و بفروستی ؟ پول نامه رسونو همون خونه ای که می بره بهش میدن . گفتم : بله ، اگه چیزی توش نیست و ضرری بحال کسی نداره . گفت : نه بحال هیچکی ضرر نداره . نامه رو ازش گرفتم . گفت : چیزی ندارم بهت بدم . گفتم : من خودم بی چیزم و چیزی از تو نمیخوام . گفت : پس خدا عوض بده ! و رفت .

گفتم « به همونجائی که ... »

دختر مجال نداد سؤال را تمام کنم و گفت :

« بله - بله ! به همونجائی که من نشونی داده بودم . بعدش اومدم تو ، و خانم اسنا گزی بی

از عقب پرید و روبرو محکم گرفتم ، و منم هول کردم ».

آقای وود کورت اورا بملایمت و مهربانی از من گرفت ، آقای باکت شغل را روی دوشم انداخت و بلافاصله از خانه خارج شدیم . آقای وود کورت درآمدن با ما تردید داشت ، ولی من باو گفتم :

« حالا دیگر مرا تنها نگذارید ! »

و آقای باکت افزود «بله بهتر است با ما تشریف بیاورید، چون ممکن است بوجدتان احتیاج پیدا کنیم. خوب، وقت را تلف نکنیم.»

از این راه پیمائی خاطره‌ای بس مبهم و آشفته دارم: بیاد دارم که نه شب بود و نه روز، که روز داشت می‌دمید و چراغهای خیابان هنوز خاموش نشده بودند، که برف آمیخته بیاران هنوز می‌آمد و تمام خیابانها و کوچه‌ها را فرا گرفته بود؛ بیاد دارم که عابری چند که از سرما قوز کرده بودند از خیابان می‌گذشتند، بام خیس خانه‌ها و آبروهای سر ریز کرده و ناودانها و توده برف و یخ به سیاهی گرائیده‌ای را که از رویش می‌گذشتیم و تنگی کوچه پس کوچه‌هایی را که در آنها حرکت می‌کردیم بیاد دارم و بخاطر دارم که در عین حال مینمود که دخترک بینوا هنوز داستان خود را در صدا رسم با صدای رسا ادامه می‌دهد؛ سنگینی وجودش را بر بازوانم احساس می‌کردم، و می‌دیدم که جبهه پر لك و پیس عمارات قیافه‌های بشری بخود گرفته‌اند و نگاهم می‌کنند، مینمود که گوئی در پیچه‌های سدی عظیم در کله‌ام و یا در هوا باز بسته می‌شوند و چیزهای غیر واقعی واقعی‌تر از واقعیاتند.

سرانجام در زیر گذرگاه سر پوشیده و نکبت باری که چراغی کورسو بر سر در آن میسوخت و سپیده صبح تقلاکنان به درون آن راه می‌گشود ایستادیم؛ دروازه بسته بود؛ آن سوی آن گورستانی بود وحشت‌زا که تیرگی شبانگاهی هنوز در آن پایا می‌کرد، اما اذرون تیرگی تعدادی مزار و سنگ قبر درهم شکسته و درهم رفته بنجومبهمی مشهود بود، و همچنین دیوار عمارات زشت و کثیفی که گورستان را دربر گرفته بودند از دور پیدا بود؛ تعدادی چراغ کورسو در پنجره‌های این منازل میسوخت، نم و رطوبت همچون امراض مهلك چنگ در پیکرشان افکنده بود؛ بر پله جلودروازه که نم این محل دهشت‌زا آنرا خیس کرده و از همه جای آن نشدمی کرد و به اطراف می‌پراکند زنی را بر زمین مشاهده کردم، فریادی از وحشت بر کشیدم... «جنی» مادر طفل متوفی در آنجا افتاده بود.

بسویش دویدم، ولی مانع شدند، و آقای وود کورت به التماس و حتی همراه با اشک ازمین خواست که جلوروم و ابتدا به آنچه که آقای باکت می‌گوید گوش فرا دهم. تصور می‌کنم همین کار را کردم - مطمئناً همین کار را کردم. آقای باکت گفت:

«میس سامرسن، اگر لحظه‌ای فکر کنید متوجه منظورم می‌شوید. میدانید، لباسشان را در همان کلبه با هم عوض کردند.»

لباسشان را در آن کلبه با هم عوض کردند. کلماتی را که گفته بودم میتوانستم ذهناً تکرار کنم. معنای ظاهرشان را درک می‌کردم و میفهمیدم ولی معنا و مفهوم دیگری را با آنها پیوند نمی‌دادم. آقای باکت ادامه داد و گفت:

«یکی بر گشت و یکی پیش رفت. آن یکی که پیش رفت مسافت کوتاهی بیش نرفت و فقط باین منظور رفت که طبق توافقی که با هم کرده بودند ایزگم کند، و بعد چرخ می‌زد و بخانه برگشت. لحظه‌ای فکر کنید!»

این سخنان را نیز میتوانستم در ذهن خود تکرار کنم، ولی ازمنا و مفهومشان کمترین

تصوری نداشتم . در مقابلم مادر طفل متوفی را میدیدم که بر پله جلودروازه افتاده بود: آری بازویی را به دور یکی از میله های آهنی آن حلقه کرده بود، پنداری آنرا در آغوش کشیده بود ، و بهمان حال افتاده بود. کسی که همین اندکی قبل با مادرم صحبت کرده و به سخنانش گوش فراداده بود در آنجا افتاده بود . آری ، این موجود زار و بینوا و بی پناه ، بی حس و بی هوش ، در آنجا افتاده بود - آنهم او که حامل نامه مادرم بود و میتواند محل مادرم را بمانشان دهد و ما را به نجات او که اینهمه در طلبش بودیم راهنمایی کند ؛ و اکنون بشیوه ای که ذهن من عاجز از توجیه و تعلیل آن بود به وضعی دچار آمده بود که در این احوال شاید جبران ناپذیر بود. باری، در آنجا افتاده بود و آنها نمی گذاشتند به او نزدیک شوم؛ قیافه آقای وود کورت را که سخت درهم رفته و مالا مال از ترحم بودمی دیدم، اما معنی این حالت را در نمی یافتم . میدیدم که دست بر سینه همسفرم نهاده تا او را از رفتن به جلو باز دارد ، ولی معنی این حرکت را نیز نمی فهمیدم . می دیدم که در این هوای سرد، گوئی به احترام چیزی، کلاه از سر برگرفته است ، اما معنا و مفهوم این عمل را درک نمی کردم - حق هم داشتم ، فهمم به درک این همه مسائل توانا نبود، هوش از سرم پریده بود .
حتی شنیدم که بهم گفتند :

«برود ؟»

- بله ، بهتر است برود . دست او باید نخستین دستی باشد که بر بدنش قرار میگیرد .
دستهای او مقدم بردستهای ما هستند .
بسوی دروازه پیش رفتم و دولا شدم . سرسنگین زنی را که افتاده بود از زمین برداشتم ،
گیسوان بلند و مرطوبش را کنار زدم و صورتش را بسوی خود گرداندم : مادرم بود که سرد و بی جان بزمین در افتاده بود !

فصل شصتم

دور نما

به نقل قسمتهای دیگر داستان می پردازم، از خوبیها و محبت های همه اطرافیانم آنچنان تسلاتسکینی بهره بر گرفتم که هر گز نمی توانم به آن بیندیشم و منقلب نشوم. تا اینجا آنقدر از خود گفته ام و هنوز آنقدر باقی است که بر تالامات خویش زیاد مکث نکنم. ناخوش شدم اما این ناخوشی چندان بطول نیا نجامید، و اگر یاد غمخواریه ها و دلسوزیهایشان نبود حتی اشاره ای هم به آن نمی کردم.

باری به نقل قسمتهای دیگر داستان می پردازم:

طی مدتی که بیمار بودم هنوز در لندن بودیم که خانم وودکورت بنا بدعوت سرپرستم آمد مدتی با ما بماند. وقتی سرپرستم مطمئن شد که حال به آن اندازه خوب هست که بتوانیم به شیوه ای دیرین با هم گفتگو کنیم - هر چند اگر قبول کرده بود مدت ها پیش از آن برای اینکار آماده بودم - کارم را از سر گرفتم و باز صندلی بغل دستش را اشغال کردم. وقت این گفتگو را خودش تعیین کرده بود و جز ما دو تا کسی در اطاق نبود.

مرا بوسید و گفت «عمه ترات عزیز، باز هم به غرو لند خانه خوش آمدی. پیرزن کوچولو نقشه ای دارم که می خواهم با تو در میان گذارم: پیشنهاد می کنم که بمدت شش ماه و یا بیشتر - هر قدر شد - در اینجا بمانیم. خلاصه، مدتی در اینجا ماندگار شویم.»

گفتم «و در این مدت بلیک هاوس همینطور بماند؟»

سرپرستم جواب داد «آه عزیزم! بلیک هاوس باید یاد بگیرد از این بیعد خودش بفکر خودش باشد.»

لحن سخنش یگوشم تأسف آمیز بود، ولی هنگامی که نگاهش کردم لبخند مطبوع دیرین به چهره مهر باناش باز آمد و آنرا روشن داشت.

این بار به لحنی که تأسف آمیز نبود تکرار کرد:

«بله، عزیزم، بلیک هاوس باید یاد بگیرد از این بیعد خودش بفکر خودش باشد.»

عزیزم ، آنجا از «آدا» دوراست ، و آدا هم در حال حاضر بشما خیلی احتیاج دارد .
گفتم «سرپرستم ، بازهم لطف و محبت شما که این مسأله را از نظر دور نداشته اید ،
تا هر دوی ما را با این خبر خوشحال سازید .»

— نه عزیزم ، این را بحساب لطف و مرحمت نگذار ، چون در این کار چندان هم
بی غرض نیستم . برای اینکه اگر مدام بین بلیک هاوس و شهر در رفت و آمد باشی آنوقت من
تنها میمانم . بعلاوه ، حالا که این سردی و بیگانگی میان من و طفلك «ریک» حائل شده است
دل من میخواهد تا آنجا که بتوانم در جریان احوال «آدا» باشم — نه تنها او بلکه در جریان
احوال «ریک» بینوا هم .

— سرپرستم ، امروز صبح آقای وود کورت را دیده اید ؟

— خاله داردن ، من هر روز او را می بینم .

— بازهم نظرش راجع به ریچارد همان است که بود ؟

— بله ، همان است که بود . میگوید بیماری معین و مشخصی در او سراغ ندارد ، و
حتی برعکس معتقد است که هیچگونه بیماری جسمی ندارد . مع الوصف ، خیالش از بابت او
راحت نیست ! خیال چه کسی راحت است ؟

دختر دلبندم این اواخر هر روز و گاهی هر روز دوبار بما سر می زد . ولی همه پیش بینی
کرده بودیم که این رفت و آمدها تا موقعی ادامه خواهد داشت که من بهبودیابم . همه بخوبی
میدانستیم و آگاه بودیم که قلب گرم و مهربانش ما نند همیشه سرشار از محبت و حق شناسی نسبت
به پسرعمو «جان» عزیز است ، و ریچارد را بخاطر قیودی که بر او اعمال می نمود و مانع از
نزدیکیش بما میشد مستوجب ملامت نمیدیدیم ، و نیز میدانستیم و آگاه بودیم که «آدا» هم
جزئی از وظیفه خود میدانند که به خانه ما رفت و آمد نکند و جانب ریچارد را بگیرد . دقت
احساس سرپرستم این امر را بزودی دریافته و کوشیده بود به او بفهماند که حق بجانب او
میدهد .

گفتم «طفلك ریچارد گمراه ! چه وقت این خیال باطل را از سر بردمی کند !»

سرپرستم در جواب گفت «عزیزم ، راهی که در پیش گرفته راه این کار نیست . هر قدر
بیشتر رنج بکشد و صدمه ببیند به همان میزان از من نفرت پیدا می کند ، چون مرا مظهر و
منشاء دردها و بیچارگیهای خود ساخته است .»

بی اختیار گفتم «و اینهمه بناحق !»

سرپرستم در جواب گفت «آه خاله داردن ! آه عمه ترات ! مگر در جاردیس و جاردیس
چیز بهقی پیدا میشود ! وقتی ناحق و بی عدالتی از صدر تا ذیل و از بالا تا پائین و از ابتدا
تا انتهای کار باشد . تازه اگر انتهای داشته باشد — در آن صورت چگونه میتوان انتظار داشت
که ریچارد بینوا که مدام در اطرافش طواف می کند حق و عدالتی از آن بهره بر گیرد ؟ و نیز
همانطور که پیشینیان از خار خرما و از خار خسک انجیر نچیدند از این خار و خار خسک خرما
و انجیری نخواهد چید .»

هرگاه که صحبت ریچارد بمیان می آمد رأفت و مهربانی و دلسوزیش بحدی بود که در این گونه مواقع همیشه پس از یکی دو کلمه خاموشی می گزیدم . سرپرستم به سخن ادامه داد و گفت :

« بله ، ریاست عدالتخانه و نوابش و سایر توپهای آتشبار سنگین عدالتخانه وقتی ازدیدن این بی عدالتیها و حق کشیها تعجب خواهند کرد که ببینند از بودری که بر کلاه گیسشان پاشیده اند گل سرخ دمیده است - که البته آنوقت منهم از اینکه آقایان تعجب کرده اند تعجب خواهم کرد ! »

میخواست به پنجره نگاه کند تا ببیند باد از کدام سو می وزد، ولی از این عمل صرف نظر کرد و در عوض به پشتی صندلی تکیه داد .

« خوب ، خانم کوچولو ! برگردیم به صحبت خودمان . این صخره را باید به امید مرور زمان و شانس و شرایط و اوضاع مساعد بگذاریم ، نباید کشتی امید « آدا » را با آن دربندایم و از هم بپاشیم . نه آدا و نه ریچارد فعلاً بهیچوجه مقدورشان نیست از دوستان که شما باشید جدا شوند و دور بمانند ، بهمین جهت مخصوصاً از وود کورت خواهش کرده ام و عزیزم حالا هم از شما خواهش می کنم که دیگر از این بابت با « ریک » صحبتی نکنید . بگذارید بماند . هفته بعد ، ماه بعد ، سال بعد - بالاخره دیر یا زود مرا بادید روشنتری خواهد دید . من میتوانم صبر کنم . »

اذعان کردم و گفتم که همین چندی پیش در این باره با او صحبت کرده ام و تصور میکنم آقای وود کورت هم چیزهایی گفته باشد .

سرپرستم در جواب گفت « بله ، می گفت . بسیار خوب . او اعتراضش را کرده ، خاله داردن هم که اعتراضش را کرده است ، بنابراین دیگر موضوعی نیست که بخواهیم در باره آن صحبت کنیم . و حالا مبرسیم به خانم وود کورت ! عزیزم ، با او چطوری ، از او خوش میاد؟ » در جواب این سؤال که بی مقدمه ، آنهم به این شکل ، طرح شده بود گفتم بلی از او بسیار خوش می آید و تصور می کنم که بمراتب سازگارتر از سابق است .

سرپرستم گفت « بله ، من هم اینطور فکر می کنم . حالا دیگر از شجره و نسب نامه کمتر صحبت میکند ، ها عزیزم ؟ حالا دیگر آنقدرها از مورگان اپ ... چی چی ، صحبت نمیکند ، نه عزیزم ؟ »

گفتم بلی من هم همین را می خواستم بگویم - هر چند واقعی هم که از این چیزها میگفت باز زن ساده و بی آزاری بود .

سرپرستم گفت « مع ذلك منهم معتقدم که این آقای مورگان اپ چی چی در همان کوهستانهای زادبومی خودش راحتتر است . پس ، خانم کوچولو ، موافقی و بنظر شما هم بهتر این است که خانم وود کورت را مدتی در اینجا نگهداریم ؟ »

گفتم بلی ولی مع ذلك ...

سرپرستم نگاه کرد و منتظر ماند ببیند چه می خواهم بگویم . ولی جوابی نداشتم ، لااقل جواب حاضر و آماده ای نداشتم . تصور گنگ و مبهمی داشتم مبنی بر اینکه بهتر است شخص

دیگری را پیش خود نگهداریم ، منتها علت این نحوه فکر را حتی برای خود نیز نمیتوانستم توضیح دهم ، اگر هم برای خود می توانستم توضیح دهم مسلماً برای دیگران نمی توانستم . سرپرستم گفت « ضمناً خانه ماهم سر راه وود کورت است و او میتواند هر قدر بخواهد به مادرش سرزند ، که البته کمال مطلوب هردوی آنهاست . به علاوه ، در اینجا احساس غربت نمی کند و بشما هم که علاقمند است . »

بلی ، این که مسلم بود و جای انکار نبود . تازه اگر هم می خواستم ترتیباتی بهتر از این نمی توانستم پیشنهاد کنم . اما بهر حال خیالم قدری ناراحت بود . استر ، استر ، ناراحتی خیالت از چیست ؟ استر ، فکر کن !

گفتم « سرپرست عزیزم ، نقشه بسیار خوبی است ، و بهتر از این نمی شود . »
- مطمئنی خانم کوچولو ؟

بلی ، کاملاً مطمئن بودم . آری ، پس از لحظه ای تأمل باین نتیجه رسیده بودم که کاملاً موافقم .

سرپرستم گفت « بسیار خوب ، پس این کار را می کنیم . با اتفاق آراء تصویب شد . »
همچنانکه کارم را ادامه میدادم تکرار کردم :
« بله ، به اتفاق آراء تصویب شد . »

این کاری که گفتم روی میزی بود که برای میز مطالعه اش درست می کردم . در شب قبل از راهپیمایی بد فرجام آنرا به کناری نهاده و تا امشب دوباره دست نگرفته بودم . آنرا به سرپرستم نشان دادم ، بسیار پسندید . پس از اینکه طرح و قالب کار و نقش و نگارهایی را که کم کم شکل میگرفتند برایش تشریح کردم فکر کردم به موضوعی که چندی قبل درباره آن صحبت کرده بودیم بپردازم .

گفتم « سرپرست عزیزم ، قبل از رفتن «آدا» آنوقتی که راجع به آقای وود کورت صحبت میکردید فرمودید بعید نیست سفر دیگری به خارجه بکند . از آنوقت ببعد در این زمینه با اوصحبتی کرده و راهی پیش پایش گذاشته اید ؟ »

- بله خانم کوچولو ، بارها .

- هنوز بهمان تصمیم باقی است ؟

- نه ، خیال نمی کنم .

گفتم « لابد کار دیگری برایش پیدا شده است ؟ »

سرپرستم سرفرصت و با تأمل بسیار جواب داد :

« بله - بله ، شاید . شش ماه بعد و یا مدتی در همین حدود بناست پزشکی را برای

درمانگاه محلی در «یورکشایر» استخدام کنند . محلی است بسیار خوش و با صفا ، جویبار و خیابان ، شهر و بیلاق ، کارخانه و خلنگ زار ، که برای يك همجو آدمی بسیار مناسب بنظر می رسد . منظورم آدمی است که مثل بیشتر اشخاص گاهی آمال و آرزوهای قدری بالاتر از سطح عادی و معمول است ، منتها در نظر او این سطح عادی چنانچه خدمت به ابناى نوع باشد

با اندازه کافی عالی است. بله، همه اشخاص بزرگوار و بلند نظر بلند پرواز هم هستند اما بنظر من بهترین نوع بلند پروازی همانی است که در این قبیل راهها می افتد، و بموضع اینکه از بالای آن بگذرد و غایبش را با کمال جدیت در این راه انجام میدهد - بلند پروازی وود کورت هم از همین قبیل است.

پرسیدم «این پست را خواهد گرفت»

سرپرستم لبخند زنان جواب داد:

«راستش خانم کوچولو، چون غیب گوئی بلد نیستم نمی توانم جواب قاطعی باین سؤال بدهم، اما فکرمی کنم بگیرد. شهرت و محبوبیتش زیاد است، و تصادفاً چند نفری از اهالی همان محل در جریان آن کشتی شکستگی و طوفانی که واقع شد، بوده اند؛ و عجب آنکه میبینم آدم خوب بخت و اقبال مساعدهم دارد. البته نه اینکه خیال کنی پست عالی و مناسبی است، نه عزیزم. پستی است عادی و پیش پا افتاده، بازحمت زیاد و درآمد کم، اما انتظار می رود چیزهای بهتری هم دور و برش جمع شوند»

سرپرستم، اگر این پست نصیب آقای وود کورت بشود جداً بینوایان آن محل حق دارند این را موهبتی برای خود بدانند.

حق با شماست خانم کوچولو، یقیناً همینطور هم خواهد بود.

بیش از این در این باره صحبتی نکردیم و از آینده بلیک هاوس هم سخنی بنیان نیامد. اما این نخستین بار بود که با لباس عزا در صندلی بغل دستش می نشستم و تصور میکنم باین علت اشاره ای بموضوع نشد.

اکنون هر روز به کنج تار و ملالت بار کذا می رفتم و بدختر محبوبم سرمی زدم. معمولاً صبحها میرفتم، اما رفتنم بطور کلی وقت معین و مشخصی نداشت و هر گاه که ساعتی فراغت پیدا می کردم کلام را سرم میگذاشتم و شتابان راه کوچه عدالتخانه را در پیش می گرفتم. هر دو از دیدنم بحدی خوشحال بودند و موقعی که در را می گشودم و داخل می شدم (چون حالا دیگر خیلی خودمانی بودم و در نمی زدم) بحدی ذوق میکردند و قیافه شان طوری باز می شد که مطمئن بودم مزاحم و موی دماغ نیستم.

صبحها ریچارد اغلب نبود، سایر مواقع هم که بود بیشترش چیز می نوشت، و یا پشت میز که پوشیده از نوشته و کاغذ بود و حجم این نوشته ها هیچگاه کاهش نمی پذیرفت نشسته بود و اوراق پرونده را مطالعه می کرد. گاهی اوقات میدیدم که در پیرامون در دارالو کاله هولز بیهوده وقت میگذراند، و گاهی میدیدم در آن حوالی و حدود پرسه میزند و راه می رود و ناخنهایش را میجود. اغلب میدیدم که در ولینکلنز این، یا بیبا می کند، همانجائی که نخستین بار با قیافه ای که با قیافه فعلی تفاوت بسیار داشت با او روبرو شدم!

بدیهی است میدانستم پولی که محبوبم برایش برده بود اکنون با شمعهای دارالو کاله آقای هولز آب میشود و از بین می رود. این پول در اصل مبلغ کلانی نبود، بعلاوه در زیر بار قرض ازدواج کرده بود؛ و حالا دیگر به مفهوم تلاش و مجاهدتی که آقای هولز در پیش بردن

کار دعویٰ مینمود بخوبی آشنا میشدم ، و می‌شنیدم که این مجاهدت همچنان ادامه دارد . محبوبم بهترین خانه‌دار روی زمین بود و منتهای صرفه جوئی را میکرد ، با وصف این میدیدم که روز بروز فقیرتر و بی چیزتر میشوند .

در این کنج تار و غمبار همچون ستاره‌ای تابناک می‌درخشید و قیافه‌ای به آن داده بود که با سابق قابل قیاس نبود ، و هر چند رنگ و رو پریده تر از سابق بود و در مقام مقایسه با سابق که شاد و سر حال بود اندکی آرام مینمود مع ذلک قیافه اش بحدی باز بود که میدیدم عشق و محبت به ریچارد اورا نسبت به راه مخربی که در پیش گرفته کور کرده است .

آنوقت‌هایی که هنوز بر این گمان بودم روزی برای شام به خانه‌شان رفتم . وقتی به «سیموندزاین» پیچیدم با «میس فلیت» رو برو شدم . از نزد صغار جارندیس ، که هنوز آنانرا باین نام میخواند ، باز می‌گشت . رفته بود و طی تشریفات از آنها دیدن کرده و سخت محظوظ بود . «آدا» قبلاً گفته بود که دوشنبه‌ها ساعت پنج بعد از ظهر با بزرگترین کیف مدارکش و پاپیون سفیدی که فقط در این گونه مواقع به کلاش میزند از آنها دیدن می‌کند . مرا که دید گفت :

«عزیزم ! بینهایت از زیارتتان مشغوفم ! حال مبارک چطور است؟ خیلی از زیارتتان خرسندم ! قطعاً بدیدن صغار جارندیسمان تشریف می‌برید ؟ بله ! عزیزم ، خوشگلمان خانه است ، و از دیدنتان محظوظ خواهد شد .»

گفتم « پس ریچارد هنوز بخانه نیامده است ؟ خوشوقت که اینطور میفرمائید ، می‌توسیدم کمی دیر کرده باشم .»

میس فلیت در جواب گفت « خیر هنوز نیامده است . امروز از صبح تا حالا در محکمه بوده . حالا هم با هولزهما نجاست . از هولز خوششان که نمیداد؟ خوششان نیاد ، آدم خطرناکی است !»

گفتم « متأسفانه حالا مثل اینکه ریچارد را زیاد می‌بینید ؟»

میس فلیت در جواب گفت «عزیز دلم ، هر روز و هر ساعت اورا می‌بینم . یادتان هست که راجع به جاذبه میز ریاست عدالتخانه چه گفتم ؟ بلی عزیزم ، بعد از خودم از پرو پا قرص‌ترین اصحاب دعوی است . عزیزم ، کم کم رونقی به این جمع قلیل ما بخشیده است . جمعی قلیل و بسیار صمیمی ، اینطور نیست ؟»

شنیدن این مطالب ، هر چند تازگی نداشت ، از ذهن این پیرزن مغبط سخت درد آور بود . سرش را با حالتی بزرگوارانه و در عین حال اسرار آمیز بیخ گوشم آورد و گفت :

« دوست با ارزشم ، خلاصه کلام مایلم رازی را باشما در میان گذارم . اورا وصی خود

کرده‌ام ... یعنی ، در وصیتنامه‌ام اورا باین سمت منصوب و مبعوث کرده‌ام . - له !»

گفتم « جدی میفرمائید ؟»

میس فلیت به لحنی بسیار مهذب تکرار کرد :

« - له ، به سمت وصی و سروصی و مجری وصیتنامه - عزیزم اینها اصطلاحات و

عبارات حقوقی ما است . با خودم فکر کردم که اگر عمرم کفاف نداد ، چون او ماشاالله لحظه‌ای از محکمه غیبت نمی‌کند ، می‌تواند جریان این حکمی را که انتظار می‌کشم تمقیب کند .»

آهی ازدل برکشیدم .

میس‌فلایت نیز آهی کشید و گفت «عزیزم یکوقتی در نظر داشتم «گریذلی» مرحوم را به‌این سمت منصوب کنم . دختر شیرینم ، اوهم آدم پروپا قرصی بود و مرتب در محکمه حضور می‌یافت . آره ، عزیزم ، نمونه بود . ولی بیچاره کم‌کم آب شد و از بین رفت . لذا جانشین او را به‌این سمت برگزیده‌ام . این را به‌کسی نگوئید ، محرمانه است ، پیش خودمان بماند .» کیف‌مدار کش را گشود و کاغذ تاشده‌ای را که همان حکم انتصاب وصی بود از آن درآورد . «عزیزم ، یک راز دیگر را هم می‌خواستم با شما در میان گذارم : چند پرندۀ دیگر به‌مجموعۀ پرنده‌ها اضافه کرده‌ام .»

چون میدانستم خوشحال می‌شود اگر به‌موضوع ابراز علاقه کنم بالحنی تعجب‌آمیز گفتم : «راستی ؟»

چندین بار سر را به تأیید مطلبی که گفته بود تکان داد ، چهره‌اش غمین شد و درهم رفت ، سپس گفت :

«بله عزیزم ، دوتای دیگر هم اضافه کرده‌ام ؛ اسمشان را گذاشته‌ام صفار جارندیس . با آن‌های دیگر در قفسند . با :

امید ، شادی ، جوانی ، آسایش ، آرامش ، زندگی ، گرد و غبار ، استخوان ، ویرانی ، احتیاج ، خانه‌خرابی ، نومیدی ، جنون ، مرگ ، حقه‌بازی ، حماقت ، حرف ، کلاه گیس ، لباس مندرس ، پوست رق ، چپاول ، وکالت ، زبان فنی ، چرند و جفنگ .»
با قیافه‌ای بسیار آشفته ، که نظیرش را در او ندیده بودم ، مرا بوسید و براه خود رفت . شیوۀ مرور کردن نام این پرنده‌ها که مینمود می‌ترسد نامشان را حتی از دهان خود بشنود ، مرا پاك ازدل و دماغ انداخت .

این برخورد برای دیدنی که می‌کردم مقدمۀ مناسبی نبود ، و آمدن آقای «هولز» هم قوزبالای قوز بود : ریچارد او را با خود آورده بود با ما شام بخورد .

هرچند شام ساده‌ای بود ولی آدا و ریچارد هر دو برای آمادۀ کردنش مدتی در بیرون مشغول بودند . آقای هولز موقع را برای انجام مذاکره‌ای کوتاه مفتنم شمرد . به‌کنار پنجره‌ای که من نشسته بودم آمد و مذاکره را با صحبت درباره‌ «سیمونندزاین» آغاز نمود . به‌لحنی فروافتاده گفت :

«بله میس‌سامرسن ، برای زندگی غیر اداری جای مناسبی نیست .»

برای اینکه محل را بهتر ببینم ، بمنظور پاك کردن شیشه پنجره دستکش سیاهش را بر آن کشید و کثیف‌ترش کرد .

گفتم «جائی نیست که آدم بخواهد ببیند .»

آقای هولز گفت «بله چیزی هم ندارد که آدم بخواهد بشنود، گاهی دسته موزیکی راه کم میکند و میآید، ولی ما که با امور حقوقی سرو کار داریم واهل موسیقی واین قبیل چیزها نیستیم زود عذرش را میخواهیم. بحمدالله که حال آقای چارندیس حسب المرام دوستان است؟» از او تشکر کردم و گفتم که بحمدالله حالشان خوب است.

آقای هولز گفت «متأسفانه بنده این سعادت را ندارم که خود را از زمره دوستانشان بدانم، و میدانم که ایشان نسبت به ما و همکاران ما قدری کم التفاتند. اما بهر تقدیر، مشی و رویه صریح ما - خواه از آن خوب بگویند و یا بد بگویند، و صرف نظر از تعصبات و قضاوتها و سابق ذهنی غلطی که ممکن است در مورد ما وجود داشته باشد - این را هم عرض کنم که ما وکلای عدلیه قربانیان سابق ذهنی غلط هستیم - بهر حال، راه و رویه ما این است که کار با صراحت انجام شود. میس سامرسن، سرکار آقای کارستن را چگونه می بینید؟» گفتم «بنظر من حال درستی ندارد. نگرانی و دل واپسی عجیبی دارد.»

آقای هولز گفت «بله، همینطور است که می فرمائید.»
با همان پیکر سیاه و لندوکش که به سقف این اتاقهای کوتاه سقف میرسید پشت سرم ایستاده بود و به جوش های صورتش، انگار زیورآلات باشند، ورمی رفت و با صدای توشکمی صحبت میکرد، تو گوئی کمترین احساس و هیجان بشری در طبیعتش نیست.
در دنباله بیانات خویش افزود:

«تصور میکنم آقای وودکورت از ایشان توجه میکنند؟»

پاسخ دادم «آقای وودکورت دوستی است بی غرض و نظر.»

- بله، ولی منظور عرضم توجه حرفه ای است، منظورم طبابت است.

گفتم «طبابت با يك خاطر ناشاد و دل شکسته چه میتواند بکند؟»

آقای هولز گفت «بله، همینطور است که میفرمائید.»

حرکات و سکناتش بحدی بطی و آژمند و عاری از احساس بود که احساس کردم گوئی ریچارد در زیر نگاه این مشاور اندك اندك آب میشود و از بین می رود، گوئی در سرشتش چیزی از خواص «وامپیر» بود.

آقای هولز در حالیکه دستهای دستکش پوشش را که تصوری کنم بلحاظ سردی و بیحسی طبیعی که داشتند بود و نبود دستکش برایشان علی السویه بود به آرامی بسیار بهم میمالید گفت: «میس سامرسن، ازدواج آقای کارستن بنظر من عمل سنجیده و معقولی نبود.»

گفتم خیلی معذرت میخواهم که به این موضوع اشاره کنم ولی باید عرض کنم که اینها آنوقت هایی که هر دو بسیار کم سن و سال بودند و آینده درخشان و امید بخشی در پیش روی داشتند و ریچارد هنوز بقلمرو این نفوذ شومی که زندگیشان را تیره و تار کرد کشیده نشده بود نامزد کرده بودند.

آقای هولز مجدداً سخنانم را تصدیق کرد و گفت :

« ببله ، همینطور است که می فرمائید . معذک به لحاظ اینکه همه چیز صریح و بی پرده عنوان شده باشد با اجازه سرکار عرض می کنم که بنظر من عمل نسنجیده و نامعقولی بود . بنده این ، اظهار نظر را نه تنها به خویشان آقای کارستن ، که طبیعی است مایلم وضع خود را در مقابلشان توجیه کنم ، بلکه به اعتبار و شهرت خود نیز مدیونم - که برای شخص بنده بعنوان وکیل دست اندر کاری که میخواهد آبرو مندانه زندگی کند عزیز است ، همچنین برای سه دختر عزیزم ، که در خانه هستند و برای اینکه چشم بدست دیگران نداشته باشند شب و روز زحمت میکشم تا مختصر اندوخته ای از برایشان فراهم کنم ، و حتی با اجازه سرکار عرض میکنم برای پدر پیروم نیز عزیز است که نگهداری از او را مایه افتخار و سرفرازی خود میدانم . »

گفتم « ببله آقای هولز ، اگر ریچارد قبول کرده و باین جریان مشغومی که سرکار نیز با او درگیر آن هستید پشت کرده بود این ازدواج بمراتب بهتر و سعادتمندتر ، و رویهمرفته ازدواج دیگری میبود . »

آقای هولز یکی از دستهای دستکش پوشش را جلودهن برد ، و سرفه ای بی صدا کرد ، بعبارت بهتر نفس بریده ای کشید ، و سر را به سوئی متمایل ساخت ، تو گوئی رویهمرفته باین نظر نیز مخالفتی ندارد .

گفت « ببله ، ممکن است همینطور که میفرمائید باشد . امیدوارم که عفو بفرمائید از اینکه باز به این موضوع عطف میکنم ، چون وظیفه خود میدانم نظراتم را بالصراحه با کسان آقای کارستن در میان بگذارم . باری ، بنده اذعان میکنم که این خانمی که نام خانوادگی کارستن را برای خود انتخاب کرده اند خانمی هستند بسیار مهذب و بانومش . هر چند کار و گرفتاری ، متأسفانه بنده را از آمیزش با مردم ، جز اشخاصی که در این حرفه هستند و یا با این حرفه ارتباط دارند ، باز داشته است مع الوصف تصور می کنم آن اندازه صلاحیت داشته باشم که عرض کنم خانمی هستند بسیار مهذب و بانومش . و اما از لحاظ زیبایی ، بنده در این زمینه تخصص و خبری نی ندارم ، و حتی در ایام جوانی هم توجه و علاقه چندانی به این امر نداشته ام ، باین همه به جرأت میتوانم عرض کنم که این خانم جوان از این لحاظ هم مطلوب هستند ، و بنابر آنچه که میشنوم منشیانی هم که در « این » کاری کنند همین نظر را دارند ، و البته این موردی است که بیشتر در صلاحیت و تخصص آنهاست تا بنده . و اما در خصوص تعقیب منافع آقای کارستن ... »

- فرمایشی میفرمائید آقای هولز ، منافع !

آقای هولز با همان شیوه توشکی و خالی از هیجان و احساس بسخن ادامه داد و گفت :
« معذرت میخواهم میس ، آقای کارستن بنا بر مندرجات یکی از وصیتنامه های موجود در پرونده منافعی دارند . منافع اصطلاحی است که ما بکار می بریم . راجع به منافع آقای کارستن نخستین بار که سعادت زیارتتان دست داد ، از آنجائی که علاقمندم همه چیز با صراحت و صداقت عنوان شود - و تصور می کنم این عین کلماتی است که در آن فرصت بکار بردم ، چون

تصادفاً دفتر یادداشت روزانه‌ام را که ورق می‌زدم عین همین عبارات را در آن دیدم، و هر وقت مایل باشی بدین دفتر آماده اراغه‌ست - بله، بنده به سرکار عرض کردم که آقای کارستن نظارت بر امر تعقیب منافشان را بعنوان يك اصل تلقی می‌کنند، و وقتی موکلی اصلی را پیش می‌کشد که ماهیتاً مخالف اخلاق نیست، یعنی ناروا و نامشروع نیست، بنده اجرای حتمی آنرا تقبل می‌کنم، و کرده‌ام و خواهم کرد، ولی این بآن معنا نیست که بنده مسائل را از خویشان نشان مخفی میدارم و یا آنها را بصورتی جز آنکه هستند اراغه میدهم - خیر، حاشا - بنده مطلب را همانطور که با صراحت و صداقت خدمت آقای جارندیس عرض کردم خدمت سرکار هم عرض می‌کنم، یعنی وظیفه بمن حکم می‌کند که این کار را بکنم، هر چند هم از این بابت چیزی به حساب کسی نرود. این اظهار هر چند هم ممکن است ناگوار باشد بنده خود را موظف میدانم صراحتاً عرض کنم که وضع مالی آقای کارستن و همچنین وضع شخصی ایشان بسیار بد است، و صراحتاً عرض می‌کنم که بنده این ازدواج را عملی بسیار نسنجیده و نامناسب میدانم ... بله آقا، اینجا هستم، بله آقای کارستن اینجا هستم، و از محضر گرم میس سامرسن که بخاطر آن باید از سرکار تشکر کنم استفاده می‌برم.

به این ترتیب با جواب به ریچارد که بدرون آمد و او را مخاطب ساخت از سخن گفتن باز ایستاد. اکنون اندک اندک مفهوم دقت نزدیک به سواسی را که آقای هولز در حفظ حیثیت و اعتبار خویش بکار می‌برد، بی‌توجه به اینکه نگرانیهای ما چه اندازه با پیشرفت اضمحلال موکلش همگامی دارد، بخوبی درمی‌یافتم. به شام نشستیم و فرصتی دست داد تا قیافه ریچارد را از نزدیک با دل‌واپسی بررسی کنم. وجود آقای هولز که دستکشهایش را در آورده و پشت میز کوچک ناهارخوری رو برویم نشسته بود مایه ناراحتی چندانی نبود. زیرا مواقعی هم که سری بالا می‌کرد نگاه از چهره میزبان بر نمی‌گرفت. سیمای ریچارد زرد و ضعیف و وارفته و لباسش نامرتب و حرکات و رفتارش آشفته و بی‌قرار بود، هر چند گاه بزور قیافه شادی بخود می‌گرفت، در سایر اوقات به افسردگی در دریای اندیشه فرو می‌رفت. در چشمان درشتش که روزگاری شادی و نشاط در آنها موج می‌زد، بی‌حالی و بیقراری عجیبی پرسه می‌زد که آنها را از حالت می‌انداخت. نمی‌توانم بگویم که پیرو شکسته مینمود، نوعی جوانی درهم شکسته هست که به پیری شبیه نیست، جوانی ریچارد و زیبایی جوانیش به چنین وضعی دچار آمده بود. چیزی نخورد، آنچه را هم که خورد با قیافه‌ای خورده که گوئی انجام وظیفه می‌کند. بی‌حوصله تر از سابق بود، حتی یکی دوبار با «آدا» هم تندی کرد. درابتدا فکر می‌کردم که خوشدلی دیرینش بکلی از میان رفته و از دیار وجودش رخت بر بسته است، ولی گاه و بیگاه جلوه‌هایی از سر و دل زندگی سابقش در قیافه و حرکاتش میدوید، بهمان گونه که گاهی جلوه‌هایی از سیمای دیرینم در آینه رخ مینمود. خنده‌اش هنوز بیکباره با وی ترك علاقه نکرده بود اما به انعکاس صدائی شاد شبیه بود - که این خود همیشه غم‌انگیز است.

با وجود این کماکان و با همان شیوه محبت‌آمیز دیرین خوشحال بود از اینکه مرا در جوار خود می‌دید. قدری از ایام گذشته یاد کردیم، و بخوشی و خرمی گفتگو کردیم. این

نوع صحبت ظاهراً باب طبع آقای هولز نبود ، هر چند گاه نفس نفسی میزد ، که گمان میکنم خنده بود. اندکی پس از صرف شام از جای برخاست و گفت که با اجازه خانمها به دارالو کاله میروم .

ریچارد گفت «هولز، مدام کار و رسیدگی بکار!»

آقای هولز در جواب گفت «بله آقا ، چه میشود کرد ، تعقیب منافع موکلین تعطیل بردار نیست. در نظریه وکیل دست اندر کار مثل بنده که مشتاق است شهرت و آبروی خویش را در میان جمع همکاران و بالاخره جامعه حفظ کند توجه به این مسائل بر همه چیزی مقدم است. بله آقای کارستن ، یحتمل همین که بنده خود را از فیض این محضر گرم محروم میکنم بطور کلی با منافع سرکار هم بی ارتباط نباشد.»

ریچارد اظهار داشت که از این بابت مطمئن است، و شمع را گرفت و آقای هولز را بدرقه کرد. هنگامی که بازگشت چندین بار گفت که هولز جداً مرد نازنینی است، مردی است قابل اعتماد، مردی است که قولش با فعلش یکی است، و جداً مرد نازنینی است! لحن سخنش چنان بود که گوئی مرا دعوت به مخالف خوانی مینمود، احساس کردم که مثل اینکه کم کم باو هم شك میکند.

سپس، خسته و کوفته خود را روی کاناپه انداخت، و چون غیر از آن زنی که به اطاقها میرسید خدمتکار دیگری نداشتند لذا من و «آدا» وسایل میز را جمع و جور کردیم. دختر دلبندم پیانوی کوچکی داشت، آرام پشت آن قرار گرفت که تعدادی از تصنیفهای مورد علاقه ریچارد را بخواند؛ ابتدا شمع را باطاق دیگر بردیم چون ریچارد میگفت نور چشمش را میزند. در میان نشان، در کنار دختر دلبندم نشسته بودم و گوش فرا دادن به صدای دل انگیزش را سخت غم انگیز می یافتم، تصویری کم ریچارد نیز همین احساس را داشت و گمان می کنم بهمین علت هم گفت شمع را از اطاق بیرون ببرند. باری، مدتی بود میخواند، در فواصل قطعاتی که میخواند از پشت پیانو بر میخواست و برویش خم میشد و با او سخن میگفت و نوازشش میکرد که آقای وود کورت بدرود آمد. در کنار ریچارد نشست و بشوخی وجدی، و بشوهای طبیعی جویای احوالش شد و پرسید که امروز کجا بوده و چه میکرده است. اندکی بعد گفت شب، مهنایی و هوا خوش است و بروند و روی یکی از پله ها قدمی بزنند و هوایی بخورند، ریچارد بید رنگ موافقت کرد، و رفتند.

دختر محبوبم هنوز پشت پیانو بود و من نیز هنوز در کنارش نشسته بودم. هنگامیکه بیرون رفتند دست در کمرش انداختم، او نیز بازوی چپش را به دور کمرم حلقه کرد (در آن طرفش نشسته بودم) اما دست راستش همچنان بر کلیدهای پیانو بود، و بی آنکه نتي را بصدا در آورد مدام آنرا برویشان می کشید.

سرانجام مهر سکوت را شکست و گفت:

«استر، عزیزترین کسم، ریچارد هیچوقت جز مواقعی که با آقای وود کورت است حال درستی ندارد، من هم جز مواقعی که با اوست از بابت او همیشه دل واپسم. بخاطر این همه محبت باید از تو تشکر کنیم.»

به محبوبم خاطر نشان کردم و توضیح دادم که این خدمت از ناحیه من نیست ، زیرا آقای وود کورت در خانه پسرعمو «جان» با همه آشنا شده و به ریچارد هم همیشه علاقمند بوده و ریچارد نیز همیشه به او علاقمند بوده است - و از این قبیل .

«آدا» گفت «اینها همه درست ، ولی ما این همه محبتی را که در حق ما میکند بتو مدیونیم.» بهتر این دیدم که دختر محبوبم را آزاد گذارم تا هر طور میخواهد رفتار کند و در این باب اظهاری نکنم - و نکردم . جز همان چند کلمه چیزی نگفتم و همانرا هم به نرمی و ملایمت بسیار گفتم ، چون احساس کردم که میلرزد .

«استر ، همه کسم ، ما یلدم زن خوب ، و بسیار خوبی باشم . تو باید راه کار را بمن یاد بدهی .»

من باو یاد دهم ! بدیهی است چیزی نگفتم ، زیرا دستی را که بایقراری بر کلیدهای پیانومی لغزید می دیدم و میدانستم که نه من بلکه او است که باید حرف بزند و مرارت های دل را بیرون بریزد .

- موقعی که به ریچارد شوهر کردم از آنچه که در پیش روداشت نا آگاه نبودم . مدتی دراز در جوار تو شاد و خوشبخت بودم ، آنقدر به حالم توجه داشتید و محبت می کردید که دلواپسی و درد و رنج نمی شناختم . ولی استرجان ، با تمام این احوال ، خطری را که در آن سقوط کرده بود میدیدم و می فهمیدم .

- میدانم عزیزم ، میدانم .

- وقتی ازدواج کردیم ته دلم امیدوار بودم بتوانم او را به اشتباهاتش واقف سازم و کاری کنم که کم کم از نظرگاه شوهر من به این جریان بنگرد ، و دیگر بخاطر من آنرا باشد و حدت تعقیب نکند ، که همانطور که میدانی میکند . ولی استرجان ، از توجه پنهان ، حتی اگر این امید را هم نداشتم به او شوهر می کردم - حتماً هم می کردم !

در ثبات زودگذر دستی که هرگز آرام نبود ، ثباتی که از سخنان اخیرش مایه گرفته و با پایان آنها ره زوال سپرده بود تأیید لحن جدی و پرسوزش را باز میدیدم . بسخن ادامه داد :

«استر ، عزیزترین کسم ، خیال نکن چیزهایی را که تو می بینی من نمی بینم ، و یا از آنچه که تو میترسی درهراس نیستم . نه عزیزم ، هیچکس او را بهتر از من نمی فهمد ، هیچکس به اندازه من به احوالش وارد نیست ، عقل هیچ خردمندی ریچارد را بهتر از عشق من نمیشناسد ، آه که با چه لحن ملایم و بی ریائی سخن میگفت و دست لرزانش که بر کلیدهای پیانو

می لغزید مبین چه نگرانی و تشویشی بود ! طفلك دخترم !

«... من هر روز او را ، مواقعی که دل و دماغ ندارد . می بینم ... مواقعی که خواب است در قیافه اش دقیق می شوم ، با هر دگرگونی و تغییر حالت قیافه اش آشنا هستم ؛ ولی استرجان ، موقعی که عقد کردیم تصمیم گرفتم بتوفیق خدا هرگز نگذارم بفهمد که از بابت آنچه که میکند ناراحت و تأسف میخورم و به این وسیله ناراحتش کنم . سعی می کنم وقتی بخانه می آید ناراحتی و غمی در چهره ام نبیند . دلم میخواهد وقتی نگاهم میکند همان چهره ای را ببیند که دوست میداشت . به این منظور زنت شدم ، همین برایم قوت قلبی است .»

لرزش دستش را شدیدتر از پیش احساس می کردم ، با انتظار مطلبی که میخواست عنوان کند خاموش ماندم ، اکنون حس می کردم که میدانم چه میخواهد بگوید .
 « ... استرجان ، يك چیز دیگر هم امیدوارم میکند . »

لحظه ای مکث کرد ؛ یعنی از سخن گفتن باز ایستاد ، دستش همچنان در کار بود .
 « به امید آینده نزدیک نشسته ام ، و میدانم که این آینده چه چیز ممکن است با خود به همراه بیاورد . آنوقت اگر ریچارد نگاهم کند شاید چیزی در آغوشم غنوده باشد که وجودش گویاتر از حالت قیافه من باشد و با نیروئی بیش از من او را راهنمایی کند و با سهولت بیشتری بما بازگرداند . »

دستش از حرکت باز ایستاد ، در آغوشم کشید ، در آغوشم کشیدم .
 « .. استر ، اگر آن موجود کوچک هم باین کار موفق نیافت باز به امید آینده ای دور می نشینم ، و سالها و سالها صبر می کنم ، و باین خیال دل خوش میدارم که روزی که من پیر شده و یا از دنیا رفته ام دخترش که به خوشی و خرمی ازدواج کرده است به وجودش افتخار خواهد کرد و مایه شادی و شادمانی ایام کهولتش خواهد بود و یا مردی بلند نظر و شجاع ، با قیافه سابق خودش ، با همان امیدواری ، اما سعادتمندتر از او ، در هوای آفتابی با او قدم میزند ، و با خود میگوید :

« خدا را شکر می کنم که همچو پدری را بمن عطا کرد و مرا وسیله قرارداد تا او را که بر اثر نفوذ ارنیه ای مهلك به نابودی گرائیده بود نجات دهم ! »

آه دختر شیرینم ! آه از آن قلب متلاطمی که بر سینهام میکوفت !
 « ... آره استرجان ، این امیدهاست که مرا نگه میدارند ، و مطمئنم که خواهند داشت .
 گرچه اینها نیز گاهی در مقابل دهشتی که از نگاه به قیافه ریچارد در وجودم میدود از من میگریزند و ترکم می کنند . »

دختر دلبندم را قدری دلداری دادم ، سپس پرسیدم این دهشتی که میگوید چیست ؟
 آدا در جواب ، حق کنان گفت :

« دهشت اینکه روی بچه اش را نبیند ! »

فصل شصت و یکم

کشف

یاد ایامی که به آن کنج نکبت باری که از سایه وجود محبوبم رنگ و روئی یافته بود میرفتم هرگز در خاطر نمی‌پژمرد. حالا دیگر نه آنرا می‌بینم و نه تمایلی به دیدنش دارم، از آن زمان به بعد جز یکبار به آنجا نرفته‌ام، ولی در خاطرم هاله غم انگیزی بر تارک این محل می‌درخشد و همیشه هم خواهد درخشید.

بدیهی است روزی نشد که به آنجا نروم. در آنجا دو یاسه بار به آقای اسکیمپول برخوردم که نشسته بود و با لاقیدی پیانومی نواخت و با همان لحن شاد و بیغم همیشگی صحبت میکرد. اکنون علاوه بر اینکه ظنن بودم و میدانستم صرف حضورش در آنجا روز بروز بر فقر و تنگدستی ریچارد می‌افزاید احساس میکردم که گوئی در این نشاط توأم با لاقیدی و بی‌غمی نیز خاصه‌ای است که با منویات «آدا» سخت ناسازگار است و بوضوح میدیدم که آدا نیز در این احساس با من سهیم است. بنا بر این پس از تأمل بسیار تصمیم گرفتم بطور خصوصی دیدنی از او بکنم و سعی کنم منظورم را با رعایت ادب برایش توضیح دهم. وضع «آدا» و رعایت احوال او محرک اصلی من در اقدام باین امر بود.

صبح روزی با چارلی راه «سامر زتاون» را در پیش گرفتیم. هنگامی که به خانه‌اش نزدیک شدیم قویاً احساس کردم که مایلم برگردم و از این ملاقات چشم‌پوشم چون میدیدم که سروکله زدن با آقای اسکیمپول کار عبث و بیهوده‌ای است و بعید نیست بسهولة از میدان بدرم کند. بهر حال، با خود گفتم حال که آمده‌ام سعیم را می‌کنم. با دستی نا استوار در خانه‌اش را کوفتم - البته با همان دست، چون چکشك در ناپدید شده بود. پس از جرو بحث بسیار سرانجام از زنی ایرلندی تحصیل‌اجازه کردیم. هنگامیکه در زدم این خانم در حیات بود و با سیخك بخاری مشغول شکستن يك تفارچویی بود که بمصرف سوخت برساند.

آقای اسکیمپول در اطاقش بر کاناپه‌ای لم داده بود و قлот میزد، و از دیدنم بسیار محظوظ شد. پرسید: چه کسی از سرکار پذیرائی کند، ترجیح میدهید چه کسی ریاست

تشریفات را بر عهده گیرد؟ دختر شوخ و پرادا، دختر زیبا و یا دختر احساساتی را؟ و یا مایلید همه را، یکجا، در یک دسته گل، بخدمت گماریم؟

ومن که تا اینجا از میدان بدر شده بودم در پاسخ اظهار داشتم که اگر اجازه بفرمایند مایلم یکی دو دقیقه بطور خصوصی با خودشان صحبت کنم.

آقای اسکیمپول صندلیش را قدری جلو تر کشید و لبخند دل انگیزش را بر لب آورد و گفت: «میس سامرسن عزیزم، با کمال خوشوقتی! یقین دارم موضوعی که عنوان میفرمائید کار نیست، و چون کار نیست طبعاً دل انگیز است!»

گفتم موضوعی که عنوان خواهم کرد البته کار بمفهوم واقعی آن نیست منتها آنقدرها هم مطبوع نیست.

آقای اسکیمپول با خوشدلی و بی غمی عجیبی گفت:

«پس میس سامرسن عزیز، صحبتش را هم نفرمائید. چون چه لزومی دارد چیزی را عنوان بفرمائید که مطبوع نیست؟ بنده شخصاً هیچوقت همچو کاری را نمیکنم، و تازه سرکار از هر لحاظ از بنده مطبوع تر هستید، و وقتی بنده به همچو موضوعاتی اشاره نمیکنم، شما دیگر جای خود دارید! بنابراین موضوع مختومه است، و حالا با اجازه سرکار میپردازیم بیک موضوع دیگر.»

هر چند دست و پایم را گم کرده بودم، هر طور بود جرأتی بخود دادم و گفتم که معذرا مایلم همین موضوع را دنبال کنم.

آقای اسکیمپول همراه با خنده آمیخته به بی غمی خویش اظهار داشت:

«اگر فکر میکردم که میس سامرسن هم اشتباه میکنند این عمل را اشتباه مینداختم، ولی خوب چه میشود کرد، فکر نمیکنم!»
سر برداشتم، در چشمانش نگریستم و گفتم:

«آقای اسکیمپول، معذرت میخواهم، از بس فرموده اید که با مسائل عادی و معمولی زندگی نا آشنا هستید که ...»

— منظورتان دوستان بانکی ما است، «لام» و «شین» — آن رفیق دیگرشان چه بود؟ «پ»!

بله؟ درست است، بنده معرفتی به احوالشان ندارم.

— بله، شاید هم همان باشد.

و در دنباله مطلبی که آغاز کرده بودم گفتم:

«... که تصور می کنم اگر در این زمینه جسارتی هم از من سر بزنند خواهید بخشید. میخواستم بدون هیچ مجامله و تعارفی عرض کنم که ریچارد این روزها بی چیز تر از آن است که در سابق بود.»

آقای اسکیمپول گفت «سبحان الله، آنطور که میگویند من هم يك چنین وضعی را دارم.»

— و در وضع بسیار بد و نامساعدی است.

آقای اسکیمپول باقیافه‌ای که شادمانی در آن موج میزد گفت :
« عیناً وضع من ! »

... و این وضع در حال حاضر طبعاً باعث نگرانی و دل‌واپسی زیادی برای « آدا » شده است ، و چون فکرمی‌کنم هر قدر مهمان کمتر داشته باشند بهمان میزان هم ناراحتی خیالشان کمتر است ، و چون ریچارد همیشه ناراحت است و ناراحتی خیال دارد گفتم بیایم و از شما تقاضا کنم که لطفاً به آنجا ... تشریف ...

تازه داشتم به هر جان‌کدنی بود باصل مطلب می‌رسیدم که هر دو دستم را گرفت و با قیافه‌ای که از شادمانی برق میزد به شادمانه‌ترین وجه گفت : « که به آنجا بروم ؟ البته که نمی‌روم - نه ، میس سامرسن عزیز ، حتماً نمی‌روم . چرا بروم ؟ بنده اگر بجائی می‌روم باین منظور می‌روم که خوش باشم . بنده به جائی نمی‌روم که در آنجا ناراحت باشم ، چون ذاتاً اهل خوشی و شادمانی ، ناخوشی و ناراحتی هر وقت مرا بخواهند بسراغم می‌آیند ، ضمناً این اواخر بنده خیلی کم به خانه ریچارد عزیزمان رفته‌ام - و مطمئنم که هوش و فراست سرکار علت امر را به سهولت درمی‌یابد . دوستان جوان ما که اندک اندک آن لطف و صفای شاعرانه را که روزگاری جلوه‌اش در آنها سخت دلکش و زیبا بود از دست می‌دهند با خود فکر می‌کنند :

ها ، این بابا « پوند » می‌خواهد - که البته می‌خواهم ، انکار نمی‌کنم . بنده همیشه به پوند احتیاج دارم ، البته نه بخاطر علاقه شخصی و شخص خودم ، بلکه به این علت که کسبه از من مطالبه می‌کنند . بعد ، دوستان جوانان که کم کم به پول علاقمند میشوند با خود می‌گویند : آه ، این همان بابائی است که پوندها را گرفت ، که از ما قرض کرد .

راست است گرفته‌ام ، بنده همیشه قرض می‌کنم . و باین ترتیب ملاحظه می‌فرمائید قدرت نشاط بخشیدن این دوستانمان که کم کم از شعر پریده و به شروئی آورده‌اند - که البته بسیار جای تأسف است - رو به انحطاط می‌گذارد . وقتی اینطور است دیگر چرا بدیدنشان بروم ؟ عملی است بسیار نامعقول ! »

چهره متبسمش بهنگامی که بدینسان استدلال می‌کرد حالت نیکخواه و خالی از غرض و شائبه‌ای داشت که برآستی شگفت‌انگیز بود .

در دنباله استدلالات خویش با همان لحن شاد و همیشگی افزود :

« بعلاوه اگر برای کسب ناراحتی به جائی نمی‌روم - که از آنجائیکه چیز نامطلوبی است صرف اقدام به آن بمثابة تفسیر نادرست علت غائی وجود من است - چرا به جائی بروم که ایجاد ناراحتی‌کنم ؟ طبیعی است با این وضع روحی نامساعدی که دوستان جوانان دارند اگر بدیدنشان بروم ایجاد ناراحتی می‌کنم و مصاحبتم ناراحت‌کننده و نامطبوع خواهد بود . بعید نیست بگویند :

ها ، این همان یاروئی است که پوندها را گرفته و پس نمی‌دهد .

درست هم هست ، چون نمیتوانم پس بدهم ؛ و چیزی مسلم تر از این نمیتواند باشد . با این تفاسیل ، محبت حکم می‌کند که گردشان نگرדם - و نخواهم گشت . »

باخوش خلقی بسیار دستم را بوسید و بخاطر این تذکری که داده بودم تشکر کرد و بسخن

پایان داد. اظهار داشت که چیزی جز درك و شعور عالی میس سامرسن قادر نمی بود این نکته را بر او مكشوف سازد.

سخت مشوش بودم، بهر حال با خود اندیشیدم مشروط بر اینکه منظور حاصل آمده باشد نوع استدلال و کج و معوج کردن حقایق چندان مهم نیست. و اما مصمم بودم مورد دیگری را نیز عنوان کنم؛ فکر می کردم که این بار دیگر نمی تواند بهسولت از میدان بدرم کند. گفتم «آقای اسکیمپول، پیش از اینکه باین دیدار پایان دهم می خواهم با اجازه سرکار مطالبی دیگری را عنوان کنم. برآستی چندی قبل وقتی از شخص ذیصلاحیتی شنیدم که میدانستید آن پسر بچه بینوا با چه کسی و چگونه از بلیك هاوس رفته و بخاطر همین عمل تمارفی قبول کرده اید خیلی تعجب کردم. بدیهی است من جریان را با سرپرستم در میان نگذاشته ام، چون میدانم اگر بفهمد بسیار ناراحت خواهد شد، ولی جداً خیلی تعجب کردم.»

آقای اسکیمپول ابروانش را با حالتی پرسش آمیز بالا افکند و گفت:

«جدی میفرمائید؟ میس سامرسن عزیز، واقعاً تعجب کردید؟»

گفتم «بله، تعجب هم داشت.»

آقای اسکیمپول، با قیافه ای بسیار دل انگیز، لختی درخود فرو رفت، ظاهراً موضوع را رفع و رجوع کرد، و سپس بشیوه فوق العاده جالبی گفت:

«شما که میدانید من کودک بی بیستم، پس آنوقت چرا باید تعجب بفرمائید؟»

تمایل و رغبتی درخود نمی دیدم تا به تفصیل به موضوع بپردازم، ولی چون اصرار کرد و گفت که کنجکاو است بداند چرا و به چه علت تعجب کرده ام با زبان بسیار نرم و ملایم گفتم که بنظر من این نحوه رفتار متضمن بی اعتنائی به بسیاری از تکالیف و قیود اخلاقی است. بشنیدن این مطلب گل از گلش شکفت، سخت محظوظ شد و با یک دنیا صفا و سادگی گفت:

«عجب!»

سپس افزود «شما میدانید که من نمی خواهم مسئول باشم؛ یعنی این کار از من ساخته نیست. مسئولیت همیشه چیزی بوده است یا فوق من و یا پایین تر از من. که من حتی نمی دانم کدامیک از این دو بوده است. اما چون با نحوه مطرح ساختن قضایا از جانب میس سامرسن عزیز که همیشه از لحاظ دانش عملی و وضوح کلام ممتازند آشنا هستم تصویری کنم منظورشان بطور کلی پول باشد، اینطور است؟»

ندانسته و با بی احتیاطی تمام سخنش را تأیید کردم.

آقای اسکیمپول سری تکان داد و گفت:

«آه! پس ملاحظه میفرمائید که قادر به درك مسأله نیستم.»

از جای برخاستم و گفتم: بنظر من درست نبود بخاطر رشوه ای که گرفتید به اعتماد سرپرستم خیانت کنید.

آقای اسکیمپول با صفای بی شائبه ای که خاص خود او بود در جواب گفت:

«میس سامرسن عزیزم، مرا نمی توان تطمیع کرد.»

گفتم «مگر آقای باکت نکرد ؟»

گفت «خیر- نه او، هیچکس نمی تواند مرا تطمیع کند. من ارزشی برای پول قائل نیستم؛ من مقید پول نیستم ، و چیزی درباره آن نمیدانم ؛ من احتیاجی به آن ندارم ؛ من هیچوقت پول نگه نمیدارم - از این دستم میآید و از آن دستم میرود. مرا چگونه میتوان تطمیع کرد؟ در جواب گفتم که هر چند صلاحیت بحث در این باره را ندارم اما در این مورد با ایشان همعقیده نیستم .

آقای اسکیمپول گفت « برعکس بنده اتفاقاً در مواردی از این قبیل از همه صالح ترم. در مواردی از این قبیل من فوق نوع بشر هستم؛ در مواردی از این قبیل می توانم با علو روح و وارستگی تام و تمام عمل کنم. من خود را در قنடاق تعصب و کوته نظری نیپنجیده ام، و مانند هوا آزاد و فارغ از قیدم و همانقدر فوق بدگمانی و سوءظنم که زن قیصر بود .»

براستی که آن ظرافت رفتار و لحن و قیافه خالی از غرض و آمیخته بشوخی و بینمی بهنگامی که موضوع را چون گلوله پری باینس و آنسو می افکند و بمد آن خویشتر را مجاب مینمود در هیچ بشری دیده نشده است !

در ادامه سخن گفت :

« حالا میس سامرسن عزیزم، به چگونگی موضوع توجه بفرمائید: اینجا پسر بچه ای است که او را بخانه آورده و در بستر نهاده اند، آنهم با حال و وضعی که بنده سخت به آن معترضم. پسر بچه در بستر است که سروکله مردی پیدا می شود - درست مانند قصه خانه ای که «جک» ساخت . باری ، اینهم مردی که آمده و پسر بچه ای را میخواهد که در خانه پناهش داده و او را در وضع و حالی که من سخت به آن معترضم در بستر نهاده اند. بعد ، اسکناسی است که مردی که آمده و سراغ پسر بچه ای را گرفته که در خانه پناهش داده اند و در وضع و حالی که من سخت بآن معترضم در بستر نهاده اند از جیب در می آورد . در این میان اسکیمپول است که اسکناسی را قبول می کند که آن مردی که آمده و سراغ پسر بچه ای را گرفته که در خانه پناهش داد و در وضع و حالی که من سخت به آن معترضم در بسترش نهاده اند از جیب در آورده است. اینها حقایق امرند . بسیار خوب . آیا اسکیمپول باید از قبول آن اسکناس سر باز می زد ؟ اسکیمپول به چه علت باید از قبول آن اسکناس سر باز می زد؟ اسکیمپول به باکت اعتراض میکند: این اسکناس برای چیست ؟ من که آنرا نمی فهمم ، به درد من نمی خورد؛ نمی خواهم ، مال خودت .

اما باکت دست بردار نیست و همچنان از اسکیمپول خواهش می کند و به او التماس می کند که اسکناس را بردارد. آیا دلیل وجهاتی هست که اسکیمپول، که ذر قید تعصبات نیست، بر مبنای آنها اسکناس را قبول کند ؟ بله ، اسکیمپول این علل و جهات را درک می کند . این علل و جهات کدامند ؟ اسکیمپول پیش خود استدلال می کند و می گوید :

این بابا بلیک سیاه گوش اهلی است، صاحب منصب پلیس فعالی است ، آدمی است باهوش،

آدمی است که نیرو و انرژیش بنحوعجیبی هدایت شده و در مسیر معینی افتاده، و هم از نظر قوه تفکر و هم از لحاظ قدرت عمل مردی است فوق العاده دقیق و موشکاف و کارپر؛ آدمی است که دوستان و دشمنانمان را مواقعی که از ما می‌گریزند برایمان پیدامی‌کند و اموال مسروقه ما را بما بازمی‌گرداند و اگر بقتل برسیم انتقاممان را می‌گیرد. این پلیس فعال، این مرد تیزهوش، ضمن کار و تجارب خود اعتماد عجیبی به پول پیدا کرده است و آنرا در پیشرفت کار خویش فوق العاده مؤثر میداند و بحال جامعه مفید میسازد.

با این تفاسیل، آیا بجاست که اعتمادی را که باکت به پول دارد، فقط باین علت که خود فاقد آنم، متزلزل سازم؟ آیا درست است که بیایم و دانسته و فهمیده لبه یکی از سلاحهای باکت را بکندکنم؟ و آیا بجاست که با این عمل عملیات پلیسی و فعالیتهای آتی باکت را فلج سازم؟ وانگهی، اگر اسکیمپول در گرفتن پول مستوجب ملامت است باکت هم در دادن آن سزاوار سرزنش است. - و حتی بیشتر از او، زیرا طرف فهمیده و با مسئولیت قضیه اوست نه اسکیمپول. از طرفی دیگر، اسکیمپول مایل است نسبت به باکت حسن عقیدت داشته باشد؛ اسکیمپول در حد ناچیز خود ضروری میدانند که بلحاظ و با توجه به پیوستگی کلی امور نسبت به باکت حسن عقیدت داشته باشد. دولت و ملت صریحاً و رسماً از او می‌خواهند به باکت اعتماد کنند. - جز این هم کاری نکرده است.

جوابی به این نوع تعبیر نداشتم، لذا اجازه مرخصی خواستم. اما آقای اسکیمپول که بسیار خوش و سر حال بود حاضر نبود که تنها و به همراه «کووینس» خردسال به خانه باز گردم، و مرا مشایعت کرد. ضمن راه مطالب بسیار جالب و سرگرم کننده‌ای بیان داشت و بهنگام خدا حافظی اظهار داشت که این محبتی را که کرده و او را در جریان احوال دوستان جوانانم قراردادام هرگز فراموش نخواهد کرد.

چون تصادف این طور پیش آورد که بعد از این ملاقات دیگر آقای اسکیمپول را ندیدم لذا بهترین میدانم که در همین فرصت آنچه را که از سرگذشتش میدانم بگویم و مطلب را تمام کنم:

سردبی در روابط او با سرپرستم پدید آمد که اساس آن مطالبی بود که مذکور افتاد، و نیز بی توجهی به تمناهای سرپرستم در مورد ریچارد - آنطور که بعدها از ناحیه آدا فهمیدیم. بدهی زیادی که سرپرستم داشت با این سردی و جدائی ارتباطی نداشت. در حدود چهار یا پنج سال بعد از این جریان فوت کرد و نوشته‌ها و یادداشت‌ها و مطالبی در پیرامون زندگیش از خود بجای گذاشت که انتشار یافت و نشان میداد و میگفت که نویسنده قربانی توطئه‌ای بوده که نوع بشر علیه کودکی بی آزار ترتیب داده است. گفته میشد کتابی است جالب و خواندنی، ولی من هرگز بیش از يك جمله آن را نخواندم - آنهم بر حسب تصادف، و موقعی بود که کتاب را گشودم. جمله مزبور مشعر بر این بود که جار ندیس نیز مانند بیشتر کسانی که دیده و شناخته‌ام مظهر خود بینی است.

اکنون به آن قسمت از داستان میرسیم که تا حدی بخودم مربوط است، و هنگامی که

پیش آمد برای مواجهه با آن هیچگونه آمادگی نداشتیم. آن قسمت از خاطراتی که از سیمای دیرینم داشتم و هنوز در ذهنم پایا می کرد و گاه و بیگاه جان می گرفت و از درون سایر خاطراتم سر بر می آورد اکنون چنان مینمود که گوئی به آن قسمت از زندگیم تعلق داشته که گذشته و رفته و همچون دوران کودکی و خردسالم سپری شده بود. من طی نقل این داستان هیچگاه نخواسته و درصدد بر نیامده ام ضعف های عدیده ای را که در این مورد داشته ام پوشیده دارم، و در نظر دارم این مشی را تا کلمه آخر داستان که کم کم پایان آن نزدیک شده ام همچنان ادامه دهم.

ماهها با سرعت سپری شدند و دود خنجر محبوبم با تکیه بر امیدهایی که چه و چو نشان را با من در میان نهاده بود در آن کنج عبوس و ملالت بار همچنان همان ستاره زیبایی بود که بود؛ ریچارد لاغرتر و نزارتر از همیشه محکمه را پاتوق خود ساخته بود و حتی مواقعی که میدانست کمترین امیدی به این نیست که نامی از پرونده بمیان آید بابی حالی و بی علاقگی تام، تمام مدت روز در آنجا می نشست و بصورت یکی از مناظر ثابت محل در آمده بود. نمیدانم آیا هیچیک از آقایان قضات قیافه اش را موقعی که نخستین بار به آنجا رفت بیاد داشتند؟

طوری مجذوب این فکر شده بود که اغلب مواقعی که دل و دماغی داشت اذعان میکرد و میگفت اگر وود کورت نبود حتی هوای آزاد هم استنشاق نمی کرد. فقط آقای وود کورت بوده که می توانست ساعتی چند توجهش را از موضوع منحرف سازد و او را از افسردگی و بیحالی روحی و جسمی که اغلب بر او عارض میگردد و همه ما را بشدت نگران میساخت و با مرور زمان تکرر بیشتری مییافت بدر آورد. دختر محبوبم حق داشت که می گفت بخاطر او است که اشتباهات و خطاهایش را به اصرار ادامه میدهد. من تردید ندارم که بخاطر زن جوانش مشتاق بود و می کوشید بهر قیمت که هست قسمتی از آنچه را که از دست داده باز بچنگ آورد، و همین اشتیاق صورت یک قمار باز را پیدا کرده بود.

همانطور که گفتیم اغلب گاه و بیگاه آنجا بودم. شبها که آنجا بودم معمولاً با چارلی بادرشکه بخانه بازمی گشتم. گاهی اوقات سرپرستم به محلی در همان نزدیکی میآمد و قدم زنان با هم بخانه میرفتیم. یکی از روزها قرار گذاشته بودیم ساعت هشت بیاید و با هم بخانه باز گردیم، ولی تصادفاً طوری پیش آمد که نتوانستم بموقع و در سروقت بلند شوم، چون داشتم برای محبوبم دوخت و دوز می کردم و هنوز مقداری از کار باقی بود. بهر حال، چند دقیقه ای از موعد مقرر گذشته بود که تند تند کیف کارم را پیچیدم و بوسه خدا حافظی را بر چهره دلندم زدم و شتابان پائین رفتم - چون دیر وقت و هوا تاریک بود آقای وود کورت به بدرقه ام آمد. هنگامیکه بمیعاد گاه، که در همان حوالی بود آقای وود کورت پیش از آن نیز چندین بار مرا تا آنجا بدرقه کرده بود، رسیدیم سرپرستم آنجا نبود. نیم ساعتی منتظر ماندیم و قدم زدیم، اما خیر، خبری از او نشد. گفتیم که یا چیزی مانع آمدنش شده و یا آمده و رفته است، و لذا آقای وود کورت پیشنهاد کرد مرا بفرستد.

این نخستین بار بود که با او قدم میزدیم - البته جز آن مواقعی که تا میعاد گاه بدرقه ام کرده بود. طی تمام راه صحبتیمان در پیرامون «آداء» و ریچارد دور میزد. از این بابت، در قالب کلمات و الفاظ از او تشکر نکردم زیرا ارزش کارش در نظرم فوق کلمه و لفظ بود، اما

بهر حال امیدوار بودم و میخواستم بنحوی او را در جریان احساسم گذارم . هنگامیکه بخانه رسیدیم دیدیم سرپرستم هنوز نیامده و خانم وود کورت هم بیرون است . در همان اطاقی بودیم که دختر عزیزم را که چهره اش از شرم رنگ برنگ میشد بنزد سرپرستم آورده بودم - آری ، متعاقب همان روزی که شوهر فعلیش را که آن روزگار قیافه دیگری داشت پسندیده و هدف عشق و محبت خویش ساخته بود ؛ همان اطاقی که من و سرپرستم در آن نشسته و آن دورا که سرشار از امید و انتظار به آغوش روشنائی میخرامیدند نظاره کرده بودیم . در کنار پنجره ایستاده بودیم و خیابان را تماشا می کردیم ، در همین ضمن آقای وود کورت با من به گفتگو پرداخت . در يك لحظه فهمیدم که دوستم دارد ، و در لحظه ای فهمیدم که چهره شیار خورده ام در نظرش تغییری نیافته است ، در لحظه ای دریافتم که آنچه را که من رحم و دلسوزی پنداشته بودم عشق پاک و بی آلاش توأم با سپردگی بود . این نخستین خیال آمیخته به ناسپاسی بود که از ذهنم گذشت . اما دیگر دیر شده بود .

گفت « وقتی مراجعت کردم ، و بهمان صورت که رفته بودم باز آمدم ، و دیدم تازه از بستری بیماری برخاسته اید و منذلك اینهمه بحال دیگران توجه دارید و آزاد از قید خود - بینی هستید ... »

گفتم « واه آقای وود کورت ، خواهش می کنم شرمندهام نفرمائید ، من درخور این همه محبت نیستم ؛ و آنقدرها هم که شما فکر می کنید بی غرض نیستم ! »

گفت « عزیزم ، خدا بسر شاهد است ستایش من نه ستایش يك معشوق بلکه ستایش حقیقت است . شما نمیدانید که اطرافیان شما در وجود استرسا مرسن چه ها می بینند ، و همین نام چه قلبی را گرم و بیدار می کند ، و چه ستایش و تحسین مقدسی و چه عشق و محبتی را تحصیل می کند . »

گفتم « بله آقای وود کورت ، تحصیل عشق و محبت بغایت دل انگیز است ، چیز فوق العاده دل انگیزی است ! من باین امر افتخار میکنم و از آن برخود میبالم ، و همین که میشنوم دیگران اینطور فکر می کنند اشک شوق و اندوه به دیده می آورم - شوق و شادی از اینکه اینهمه را تحصیل کرده ام و اندوه بجهت اینکه شایستگی مقدار بیشتری را نداشته ام - ولی میدانید ، آزاد نیستم و نمی توانم به عشق شما ببندیشم . »

قسمت اخیر را با قوت قلب بیشتری بر زبان آوردم ، زیرا وقتی مرا بآن لحن ستود و هنگامی که دیدم این مطالب را از ته دل و با خلوص نیت ادا می کند و تحریری که به آهنگ صدایش راه یافته است این اعتقاد و ایمان را بشیوه ای بس گویا ابراز میدارد آرزو کردم که ای کاش شایستگی بیشتری می داشتم تا بیش از این از ستایشش برخوردار می بودم . برای این کار هنوز دیر نشده بود . هر چند همان شب این برگ پیش بینی نشده دفتر زندگیم را بستم مع الوصف یا خود گفتم هنوز وقت باقی است و میتوانم تحسین و ستایش بیشترش را تحصیل کنم . این گفتگو علاوه بر اینکه مایه تسکین و تسلائی خاطر بود انگیزه و محرکی نیز بود ، و هنگامیکه بدینسان می اندیشیدم احساس میکردم بزرگی و وارستگی خاصی در درونم ورم می کند و سر بر می آورد که از او مایه گرفته است .

سرانجام آقای وود کورت سکوت را شکست و گفت :
 «اگر من بعد از این اطمینانی که دادید و گفتید که آزاد نیستید به عشق بیندیشید در این
 زمینه اصرار نمی‌کردم یقین داشته باشید اعتمادی را که بشما دارم - بشما که همیشه برای من
 عزیز بوده‌اید و خواهید بود - بصورت بسیار رنگ و رو پریده‌ای ابراز میداشتم .
 شور و حرارت عمیقی که لحن سخنش را می‌آلود در عین حال که قوت قلبم میداداشک
 به چشم می‌آورد .

و استر عزیز ، اجازه بدهید بشما بگویم که خیال گرامی شما - که با خود به خارج
 برده بودم - از وقتی که باز گشتم پر گرفته و صد چندان گرامی تر شده است . همیشه امیدوار
 بودم در نخستین ساعتی که بخت برویم لبخند زند این مطلب را باشما در میان گذارم ؛ و
 همیشه ترسم از این بود که آنرا عنوان کنم و نتیجه‌ای ندهد . امشب امید و ترسم هردو به تحقق
 پیوست . بقدر کفایت صحبت کرده‌ام ، و بیش از این شما را ناراحت نمی‌کنم .
 می‌نمود چیزی به کالبدم راه می‌یافت و صورت همان فرشته‌ای را بخود میگرفت که او
 در وجودم باز می‌دید . بر این ناکامی که با آن مواجه شده بود سخت تأسف خوردم ، آرزو
 می‌کردم کاش می‌توانستم در این ناراحتی نیز کمکش کنم ، همانگونه که نخستین بار که با دیدنم
 ناراحت شده و ابراز ترحم کرده بود کمکش کرده بودم .

گفتم «آقای وود کورت عزیز ، من هم مطالبی داشتم که میخواستم امشب پیش از آنکه
 ازهم جدا شویم با شما در میان گذارم . البته منظورم را آنطور که میخواهم نمی‌توانم ...»
 باز لحظه‌ای چند باینکه بگویم تا مورد عشق و محبت بیشترش واقع شوم اندیشیدم ،
 سپس به سخن ادامه دادم :

«... من قنوت و بزرگواری شما را عمیقاً احساس می‌کنم ، و یاد آنرا تا دم مرگ در
 خاطرم گرامی خواهم داشت . من با تنبیراتی که کرده‌ام آشنا هستم و میدانم که شما نیز با
 سرگذشت ما آشنا نیستید ، و باز میدانم که این عشق که تا این اندازه پاک و صادقانه است چه
 اندازه ارزنده است . چیزهایی که گفتید مرا بشدت منقلب کرد ، آنچنانکه تصور می‌کنم چنین
 کلماتی فقط از ناحیه شما میتوانست اینهمه بر من تأثیر کند . بهر حال ، این محبت بهدر نخواهد
 رفت و مرا بهتر از پیش خواهد ساخت .»

صورتش را در پس دست گرفت و روی برگرداند . آخر من کی لایق و شایسته این
 اشکها بودم ؟

در دنباله سخنانم افزودم :

«اگر در روابط عادی که در توجه از آدا و ریچارد و (امیدوارم) در بسیاری از
 زمینه‌های خوشتر زندگی با هم خواهیم داشت چیز خوب و مستحسنی درمن دیدید قبول کنید
 که از همین گفتگو و هیجان ناشیه از آن سرچشمه گرفته است ، و من آنرا بشما مدیون خواهم
 بود . و آقای وود کورت عزیز ، هرگز خیال نکنید ، هرگز تصور نکنید که من امشب را فراموش
 می‌کنم و یا مادامیکه جان در بدن دارم شادی و غروری را که امشب احساس کرده‌ام و از وقوف

بر عشق و محبت شما سرچشمه گرفته است فراموش می کنم .
دستم را گرفت و بوسید ، اکنون باز به همان قیافه سابق بود ، همین قوت قلب بیشتری بمن داد .

گفتم « بنابر آنچه که لحظه ای قبل گفتید امیدوار باشم که کوششتان با موفقیت قرین بوده است ؟ »

در جواب گفت « بله ، با کمکی که آقای جارندیس کردند - که البته خودتان میدانید دریغ ندارند - موفق شده ام . »

با او دست دادم و موفقیتش را تبریک گفتم ، و افزودم :
« خداوند سلامتش بدارد ، و خداوند شما را هم در راهی که در پیش گرفته اید مؤید و موفق بدارد ! »

آقای وود کورت در جواب گفت « من منتهای سعیم را می کنم تا کاری که برعهده گرفته ام به بهترین نحو با انجام برسد ؛ این آرزویی که کردید مرا در انجام وظایفم دلگرم میکند ؛ من این آرزو را نیز بصورت همان امانت عزیزی که بمن سپردید می پذیرم و آنرا امانتی عزیز تلقی می کنم . »

بی اختیار گفتم « آه ! ریچارد ! شما که بروید اوچه خواهد کرد ؟ »
- هنوز از من نخواستند بروم ؛ تازه اگر هم بخواهند ، میس سامرسن عزیز ، او را ترك نمی کنم .

نکته دیگری نیز بود که لازم دیدم پیش از آنکه از هم جدا شویم عنوان کنم . میدانستم چنانچه آن را نا گفته بگذارم و مخفی نگهدارم شایسته عشق و محبتش نیستم .

گفتم « آقای وود کورت ، تصور می کنم خوشحال بشوید اگر پیش از آنکه از هم جدا شویم از زبان خودم بشنوید که آینده روشن و تابناکی در پیش روی دارم و بسیار سعادتمندم و از هیچ حیث کم و کسری ندارم ، غم و ناراحتی و دردی ندارم . »

در جواب گفت که حقیقتاً از شنیدن این موضوع خرسند است .
گفتم « از ایام طفولیت تا بحال مورد علاقه مستمر و مداوم بهترین انسانی هستم که رشته های علاقه و محبت و حقیقتاً طوری مرا با او پیوند داده است که در یک عمر هم قادر به بیان احساس یک روزم نیستم . »

در جواب گفت « من نیز در این احساس با شما سهیم - منظور تان آقای جارندیس است ؟ »
گفتم « البته شما با فاضا یلش بخوبی آشنا هستید ، اما کمتر کسی میتواند عظمت و علو و روحش را آنچنانکه من دیده ام ببیند . بهترین و عالیترین خصایل و صفاتش در همین عملی که در حق من انجام داده و آینده ای که در پیش رویم گذاشته است تجلی میکند . و من مطمئنم اگر مورد کمال احترام و محبت و علاقه شما هم نبود که اطمینان دارم هست - با این اطمینانی که شما دادم و با احساسی که این اظهار اطمینان در شما بیدار کرده مورد کمال احترام و علاقه شما قرار می گرفت . »

آقای وود کورت به لحنی سرشار از صمیمیت گفت که البته و حتماً هم قرار می گرفت .
باز دست در دستش نهادم و گفتم :

«شب بخیر ، خدا حافظ !»

— اولی تا فردا ، که باز همدیگر را می بینیم ؛ دومی هم بعنوان قطع علاقه با موضوعی که گذشت ؟

— بله ، همینطور است که می فرمائید .

— شب بخیر ، خدا حافظ !

او رفت و من در کنار پنجره بتماشای خیابان ایستادم . اظهار این عشق با همه ثبات و پایداری و بزرگی و بلند نظریش بحدی غیر منتظره بود که هنوز یکی دو دقیقه از رفتنش نگذشته بود که متانتم درهم شکست و رگبار اشک از دیدگانم برخیا بان باریدن گرفت .

اما این اشک ، اشک غم و درد نبود . نه ، او مرا محبوب خویش خوانده و گفته بود که همیشه همانگونه که بوده ام محبوب او خواهم بود . احساس می کردم که گوئی قلبم گنجایش نگهداری شادی و نشاطی را که با شنیدن سخنانش بدان راه یافته بودند ندارد . خیال شوریده سابقم پژمرده بود ، اما برای شنیدن این کلمات هنوز دیر نشده بود ، چون هنوز وقت باقی بود و میتوانستند مرا بسوی نیکی و صداقت و حقیقت شناسی و صفا و رضا رهنمون شوند . آه که راهم چه آسان ، و چه آسانتر از راه او بود !

فصل شصت و دوم

کشفی دیگر

آنشب جرأت نداشتم در قیافه کسی بنگرم ، حتی جرأت نداشتم قیافه خود را در آینه ببینم زیرا می ترسیدم اشکهایم زبان به ملامتم گشایند . در تاریکی باطاقم رفتم ، در تاریکی نماز خواندم و به بستر رفتم ؛ احتیاجی به روشنائی نداشتم تا در پرتو آن نامه سرپرستم را بخوانم زیرا آنرا از حفظ میدانستم . آنرا از محلی که نگهش میداشتم برداشتم و در پرتو نور روشن راستی و درستی و عشق و محبتش مرور کردم و با آن ، که بر بالشم بود ، بخواب رفتم . صبح زود از رختخواب برخاستم و چارلی را صدا کردم ، با هم بیرون رفتیم قدمی بزنیم . برای میز صبحانه گلھائی خریدیم ، برگشتیم و گلھا را درست کردیم ، و تا آنجا که میشد و امکان داشت مشغول بودیم . بقدری زود برخاسته بودیم که پیش از صبحانه باز آنقدر وقت بود که به درس چارلی هم برسیم . چارلی که در دستور زبان کمترین پیشرفتی نکرده بود بنحو قابل تحسینی از عهده بر آمد و رویهمرفته وضعمان بسیار عالی بود . هنگامی که سرپرستم آمد گفت :

« به به ، خانم کوچولو ، ماشاله ماشاله خودت از گلھات ترو تازه تری ! »
و خانم وودکورت در پیرو این اظهار قطعه ای از همبولین و یلین وده را خواند و ترجمه کرد که میگفت من بسان کوه بلندی هستم که خورشید از آن برآمده باشد .

این اظهار محبتھا بسیار خوش و دل انگیز بود ، و تصویری کنم موجب شد که بیش از پیش به قیافه خود جلوه کنم . پس از صبحانه مدتی جوانب و اطراف را بدقت پائیدم تا سرانجام سرپرستم را در اطاقش ، همان اطاق شب قبل ، تنها گیر آوردم ؛ بعد به بهانه چیزی با کلیدهای خانه داریم به درون رفتم و در را بستم .

سرپرستم گفت « بله خاله داردن ! فرمایشی بود ؟ پول میخواستی ؟ »

آنروز پست نامه های زیادی آورده بود ، و داشت چیز می نوشت .

— خیر ، هنوز باندازه کافی دارم .

سرپرستم گفت «جداً يك همچو خاله داردنی که پول اینهمه در دستش دوام بیاورد هرگز وجود نداشته!»

قلم را از دست نهاده و به پشتی صندلی تکیه داده بود و مرا می‌نگریست. من به کرات از چهره تابناکش سخن گفته‌ام، ولی هرگز قیافه‌اش را تا باین حد مهربان و تابناک ندیده بودم: شادمانی عجیبی در آن موج میزد که موجب شد با خود بگویم: قطعاً امروز کارخیز عظیمی کرده است!

سرپرستم همچنانکه برویم لیخنند میزد با قیافه‌ای تفکر آمیز تکرار کرد: «جداً يك همچو خاله داردنی که پول اینهمه در دستش دوام بیاورد هرگز وجود نداشته!» تا کنون کمترین تغییری در رفتار دیرینش نداده بود، و من از این رفتار بحدی خوشم می‌آمد و هم او هم رفتارش را با اندازه‌ای دوست میداشتم که هنگامی که بسویش رفتم و جای همیشگی خود را که صندلی بغل دستی‌اش بود اشغال کردم دلم رضا نمیداد این حالت و رفتار را بهیچوجه و با هیچ عملی برهم بزنم.

گفتم جایم همیشه در کنار او بود! آری، چون گاهی اوقات برایش کتاب میخواندم و گاهی می‌نشستم و با او صحبت میکردم و گاهی خاموش در کنارش می‌نشستم و کار می‌کردم. باری، مایل نبودم این حالت را برهم بزنم ولی عجباً که با آنکه دستم را بر شانه‌اش قرار دادم تغییری در حالتش پدید نیامد.

گفتم «سرپرست عزیزم، می‌خواستم باشما صحبت کنم. اشتباه یا قصوری از من دیده‌اید؟»

— نه عزیزم، هیچگونه اشتباه یا قصوری از شما ندیده‌ام!

— سرپرستم، آیا از آنوقتی که جواب نامه را آوردم آنطور که خود می‌خواست‌ام نبوده‌ام؟

— عزیزم، همانطور بوده‌ای که من آرزو می‌کرده‌ام.

گفتم «خیلی خوشحالم از اینکه اینطور میفرمائید. اگر یادتان باشد شما آنوقت بمن

گفتید: این بانوی بلیک هاوس است؟ و من در جواب گفتم: بله.»

سرپرستم با سرخنم را تأیید کرد و گفت:

«بله.»

دستش را به دور کمرم حلقه کرده بود، تو گوئی مرا در مقابل چیزی حمایت می‌نمود، و برویم لیخنند می‌زد.

گفتم «از آنوقت بیعد دیگر جز یکبار در آن باره صحبت نکرده‌ایم.»

— عزیزم، اگر یادادت باشد، من آنوقت گفتم که بلیک هاوس دارد سرعت خالی میشود—

همانطور هم بود.

با شرم و کمروئی به او یادآوری کردم:

«من هم گفتم که بانوی بلیک هاوس میماند.»

همچنان، با همان شیوه حمایت آمیز نگه میداشت و همان لطف و محبت از چهره‌اش پرتو می‌افکند.

گفتم «سرپرست عزیز، من خوب میدانم آنچه را که اتفاق افتاده چگونه و به چه نحو احساس کرده و یا تا چه اندازه به احساسات من توجه داشته‌اید. چون از آن جریان مدتی می‌گذرد، و چون فقط امروز به نشاط و شادمانی من اشاره کردید گفتم شاید بی‌میل نباشد که موضوع را مجدداً عنوان کنم. آخر شاید موظف باین کار باشم. من حاضرم، هر وقت شما بخواهید بانوی بلیک‌هاوس خواهم بود.»

سرپرستم در جواب به شادمانی گفت:

«عجیب است! همفکری را می‌بینی! تنها موضوعی که - البته به استثنای طفلیک دریک» که استثنای بزرگی است - بله، تنها موضوعی که امروز ذهنم را بکلی بخود مشغول داشته بود همین بود که شما گفتی. وقتی از در تو آمدی سراپا غرق در این اندیشه بودم. خوب خانم کوچولو، این بانو را چه وقت به بلیک‌هاوس بدهیم؟»

- هر وقت که شما بخواهید.

- ماه بعد خوب است؟

- بله سرپرست عزیزم، بسیار خوب است.

سرپرستم گفت «پس روزی که بهترین و خجسته‌ترین قدم زندگیم را برمیدارم، و خوشبخت‌ترین و رشک‌انگیزترین مرد عالم خواهم بود، روزی که این بانوی کوچولو را به بلیک‌هاوس میدهم، ماه بعد خواهد بود.»

مثل همان روزی که جواب نامه را برده بودم هر دو دستم را در گردنش انداختم و او را بوسیدم.

در این هنگام خدمتکاری به‌دم درآمد تا ورود آقای «باکت» را اعلام دارد - که البته عملی بود زائد، زیرا آقای باکت همان وقت پشت سر خدمتکار ایستاده بود و از فرآزشانه‌اش بدرون می‌نگریست.

آقای باکت که نفسش تقریباً به شماره افتاده بود گفت:

«آقای جارندیس و میس سامرسن، معذرت می‌خواهم از اینکه مصدع شده‌ام، ولی اجازه می‌فرمائید شخصی را که روی پله‌هاست و چون فکر می‌کند ممکن است درغیابش صحبتی بشود ناراحت است بالا بیاورند؟ متشکرم.»

از روی فرده پلکان با دست اشاره کرد، و گفت:

«لطفاً ممکن است آن صندلی را با سر نشینش بپارید بالا؟»

موضوع این درخواست عجیب پیرمردی بود علیل که شب‌کلاه سیاهی بسر داشت و دونفر او را با صندلی که بر آن نشسته بود بالا آوردند و در کنار در جای دادند. آقای باکت حاملین را بلا درنگ از سر باز کرد و بشیوه‌ای اسرارآمیز در را بست و چفت را انداخت.

سپس کلاهش را روی زمین گذاشت و با حرکت همان انگشتی که یادش در خاطر من زنده بود گفتگو را افتتاح کرد و گفت:

«خوب آقای جارندیس، سرکار مرا می‌شناسید، میس سامرسن هم مرا می‌شناسند، این

آقا هم بنده را می‌شناسند. نام این آقا «اسمال‌وید» است، شغلشان بطور کلی، رباخواری است، یعنی کسی هستند که می‌توانید ایشان را دلال بروات بنامید.

سپس رو به مرد علیل که سخت نسبت به او سوء ظن داشت کرد و گفت:

«یعنی چیزی در این حدود، اینطور نیست؟»

پیرمرد خواست باین طرز معرفی اعتراض کند که سرفه‌اش گرفت.

آقای باکت از این پیشآمد استفاده کرد و گفت:

«حالا يك نکته اخلاقی: بیجا انکار ممکن تا گرفتار سرفه نشوی! خوب آقای جارندیس، روی سختم با سر کار است. چندی است از جانب سرلی سسترد دلاک بارونت مأموریت دارم راجع به موضوعی با این آقا مذاکره کنم، و خواه باین یا به آن علت مدتی است به خانه‌اش رفت و آمد می‌کنم. خانه‌اش محلی است که یک وقتی «کروک» کهنه فروش در آن زندگی میکرد. «کروک» قوم و خویش همین آقا بود، که اگر اشتباه نکنم موقعی که در قید حیات بوده او را دیده‌اید، بله.»

سرپرستم در جواب گفت «بله.»

آقای باکت گفت «بسیار خوب! عرض بحضور، اموال کروک به همین آقا رسید. چیزهای جور واجور، يك آش شله قلمکار - و مقدار زیادی کاغذ باطله هم جز وسایر چیزها - چیزهایی که بدرد هیچکس نمیخورد!»

شیطنی که از چشمان آقای باکت می‌بارید و شیوه ماهرانه‌ای که بمدد آن توانست بی آنکه به شوند؛ مراقب وطنیش امکان دهد که حتی با نگاهی به آن اعتراض کند به ماخلالی کند که موضوع را طبق يك توافق و قرار قبلی باین شکل بیان میکند و چنانچه مقتضی بود مطالب بیشتری را در خصوص آقای اسمال‌وید بیان میداشت محل هیچگونه ابهامی باقی نمیگذاشت. اشکال دیگر کار آقای باکت سنگینی گوش آقای اسمال‌وید و نگاه دقیقی بود که بر چهره‌اش دوخته بود.

آقای باکت در ادامه سخنان خود گفت:

«بله، وقتی این اموالی که عرض کردم به آقا رسید آقا در میان کاغذهای باطله شروع

کردند به کندوکاو - اینطور نیست؟»

آقای اسمال‌وید با صدای زیر و بلند گفت:

«چی اینطور نیست؟ نشنیدم، به دفعه دیگر هم بگو.»

آقای باکت تکرار کرد:

«کندوکاو. از آنجائیکه آدم محتاط و مال اندیشی هستید و عادت دارید شخصاً بکارهای

خودتان برسید در میان کاغذهای باطله‌ای که از «کروک» به شما به ارث رسیده بود شروع

کردید به کندوکاو، اینطور نیست؟»

آقای اسمال‌وید فریاد برآورد «البته».

آقای باکت باخوش خلقی بسیار گفت:

«بله، البته، اگر نمی‌کردید محل ایراد بود. و خلاصه ضمن این کندوکاو دست بر قضا کاغذی را پیدا می‌کنید!»

و با حالتی تمسخر آمیز و آمیخته به خوش خلقی که آقای اسمالوید بهیچ روی قادر به تلافی آن نبود به روی او خم شد و به سخن ادامه داد:

«بله، دست بر قضا نوشته‌ای را پیدا می‌کنید، بامضای جارندیس، نه؟»
آقای اسمالوید نگاه چشمان منشوش و آشفته‌اش را متوجه ما کرد و با اکراه تمام با سرخشن را تصدیق کرد.

و وقتی با فراغت و سرفرصت، یعنی خوش خوشك - چون آدم کنجکاو نیستید که بخواهید ته و توی آنرا دریابورید، تازه چرا کنجکاو باشید؟ - بله، سرفرصت که نگاهی به آن می‌اندازید می‌بینید عجب، وصیتنامه‌ای است!

آقای باکت با همان خوش خلقی، و انگار لطیفه‌ای را بخاطر تفریح بیشتر آقای اسمالوید تکرار می‌کند - و بدیهی است قیافه آقای اسمالوید همچنان درهم رفته بود و پیدا بود که این لطیفه باب طبعش نیست - افزود:

«بله، و بامزه این است که می‌بینید عجب، وصیتنامه!»

آقای اسمالوید زیر لبکی غری زد و گفت:

«من کی گفتم که حتماً وصیت نامه است.»

آقای باکت، لحظه‌ای چند پیرمرد را که در صندلیش نشست کرده و بصورت يك مشت کهنه درآمدن بود بر انداز کرد، تو گوئی بی‌میل نیست بر سرش فرود آید و يك مشت مال حسابی باو بدهد؛ با این همه با همان خونی خلقی به رویش خم شد و در حالیکه از گوشه چشم بما می‌نگریست گفت:

«... و بالاخره از آنجائی که فکر سلیمی دارید به شك می‌افتید و کمکی ناراحتی خیال پیدا می‌کنید.»

آقای اسمالوید دستش را کنار گوش گرفت و گفت:

«ها؟ گفتی چی دارم؟»

- فکر سلیم.

آقای اسمالوید گفت «اه! توهم که همه‌اش حاشیه میری.»

- و چون راجع به پرونده مشهوری بهمین نام مطالب بسیاری شنیده‌اید، و با اطلاعی که از وضع «کروك» دارید و میدانید که چه آدم غریبی بوده و انواع و اقسام چیزهای غریبی که بدردهیچکس نمی‌خوردمی‌خریده و انبار می‌کرده و دست روی هر چیزی که می‌گذاشته‌ول کنش نبوده و همیشه هم سعی می‌کرده پیش خودش خواندن و نوشتن یاد بگیرد با خودتان فکر میکنید - و البته در زندگیتان کاری بقاعده‌تر از این نکرده‌اید - بله، با خودتان فکر می‌کنید و می‌گوئید: گوش کن، اگر مواظب نباشی همین وصیت نامه ممکنه ترا تو ددرس بیندازه!

پیرمرد دستی را در کنار گوش قرار داد و با دلوایی بسیار فریاد برآورد:

« باکت ، حالا می بینی جریان چطوری مطرح میکنی ! بلندتر صحبت کن . دست از این حقّه بازیها بردار ، منوبه کمی بالابکش - میخوام بهتر بشنم . اوه خدا ، ازم پاشیدم ! » آقای باکت همچون قرغی بر سرش فرود آمد و او را بالا کشید . همینکه سرفه های آقای اسمالوید ته کشید و سخنان کوتاه و کینه آمیزش : « وای استخوانم ! اوه خدا ! نفس تو بد من نمونده ! حالا دیگه از اون خوک پرها فافو هم که تو خونه است بدترم ! » پایان رسید باز با همان خوش خلقی سابق به سخن ادامه داد :

« و چون تصادفاً این روزها مرتب می آیم و از شما دیدن می کنم مرا طرف اعتماد خود قرار میدید و رازتان را با من در میان میگذارید ، اینطور نیست ؟ » گمان نمیکنم با اکراهی بیش از آنچه آقای اسمالوید به هنگام تصدیق این اظهار ابراز داشت بتوان سخنی را تأیید و یا تصدیق نمود . حالت قیافه اش بوضوح نشان میداد که اگر میتواند و مقدورش بود او را از این راز دور نگهدارد خیال اعتماد به او را هرگز به مخیله خویش خطور نمیداد .

« .. و دو تائی می آئیم و با هم در اطراف آن صحبت می کنیم - البته با خوشی و خرمی ! و منم نظر شما را در مورد نگرانی بجائی که دارید تأیید می کنم . » آقای باکت به لحنی مؤکد افزود :

« بله ، و عرض میکنم اگر گریباتان را از شر این وصیتنامه خلاص نکنید و ردش نکنید کاری دست خودتان میدید و حسابی به مخصصه می افتید . لذا توافق میکنیم و با هم قرار می گذاریم که شما آنرا بی قید و شرط به آقای جارندیس حاضر تسلیم کنید ، که اگر چیز بدرد بخوری از آب درآمد در مقابل این خدمت حق الزحمه ای بشما بدهند . این تقریباً ما حاصل جریانی بود که میان ما گذشت ، اینطور نیست ؟ »

آقای اسمالوید ، با همان اکراه ، تصدیق کرد و گفت :

« آره ، این چیزی است که روش توافق شد ! »

سخن که بدینجا رسید آقای باکت بناگاه دست از شوخی و مسخره بازی کشید و قیافه جدی بخود گرفت و گفت :

« در نتیجه ، سرکار هم وصیتنامه را با خودتان آوردید ، یعنی حالا پیشتان هست ، و حالا تنها کاری که میماند این است که آنرا فوراً بایشان تسلیم کنید ! »

از گوشه چشم نگاهی بما افکند و با قیافه و حالتی - پیر و زندان گشت سبا به را بروی بینی کشید - ایستاده بود و بردوست صمیمی اش چشم دوخته و دستی را پیش آورده بود که وصیتنامه را بگیرد و به سرپرستم تسلیم کند . اما این کار ، یعنی در آوردن وصیتنامه ، با اکراه بسیار صورت گرفت و ضمن آن آقای اسمالوید شرح مبسوطی بیان داشت مشعر بر اینکه آدم زحمتکش و تهیدستی است و بشرف و همت آقای جارندیس توکل میکند و امیدوار است که آقای جارندیس راضی نشود چوب صداقتش را بخورد . سرانجام به آهستگی بسیار کاغذ ملکوک و رنگه و رو

باخته‌ای را از جیب بغل در آورد که قسمت خارجی آن کز خورده و گوشه‌هایش قدری سوخته بود تو گوئی مدت‌ها پیش آنرا در آتش افکنده و با عجله از آتش در آورده‌اند . آقای باکت معطل نکرد و با تردستی يك شعبده باز تکه کاغذ را از او گرفت و به آقای جارندیس تسلیم کرد . از پس دستش به نجوا گفت :

« سر اینکه چکارش بکنند و چقدر ازش در بیارند با هم کنار نیامده بودند . دعواشون شد و بد و بیراه زیاد بهم گفتند . من بیست پوند قیمت روش گذاشتم . اول نوه های حریصش سر اینکه بیخودی اینهمه زنده مونده بهش پریدند و بعد همه بجان هم افتادند . سبحان الله ! تو اون خانواده یکی نیست که اون یکی را به دو پوند بفروشه - غیر از اون خانم پیر ، اونهم که توی این جور جریانات نیست باین علته که فکرش درست کار نمی کنه و دیگه ازش گذشته که بتونه معامله ای صورت بده ! »

سرپرستم با صدای رسا گفت « آقای باکت ، ارزش این نوشته هر چه باشد من یک دنیا از شما سپاسگزارم ؛ و اگر معلوم شد چیز با ارزشی است من خود را موظف میدانم باین که مراقبت کنم زحمات آقای اسمال ویدهم بفراخور ارزشی که این سند خواهد داشت جبران شود . » آقای باکت به لحنی دوستانه به آقای اسمال وید توضیح داد :

« ناراحت نباشید ، فرمودند بفراخور ارزش سند نه بر حسب شایستگی و ارزش خودتان . » سرپرستم گفت « بله ، منظورم همان بود که فرمودید . آقای باکت ، همانطور که ملاحظه میفرمائید من شخصاً از مطالعه این نوشته خودداری میکنم . حقیقت این است که سالهاست قسم خورده و با خود عهد کرده‌ام که گرد این موضوع نگردم ، چون روح از آن بیزار است . اما همین حالا باتفاق میس سامرسن میروم و آنرا در اختیار و کیلم قرار میدهم ؛ و وجودش بلا درنگ به اطلاع کلیه اشخاص ذینفع خواهد رسید . »

آقای باکت خطاب به آقای اسمال وید اظهار داشت :

« شنیدید که آقای جارندیس چه فرمودند؟ بهتر از این نمی شود . خوب حالا که خیالتان راحت شده و مطمئن شدید که در این قضیه به کسی اجحاف نخواهد شد - که البته این خودش تسکین و تسلائی بزرگی است - اجازه بفرمائید تشریفات انتقالتان را با انجام برسانیم . »

چفت در را گشود و حاملین صندلی را صدا زد و با نگاهی پر معنا از ما خدا حافظی کرد و براه خود رفت .

ما نیز شتابان راه « لینکلنز این » را در پیش گرفتیم . آقای کنج سرش خلوت بود ، و در اطاق گرد و غبار گرفته اش پشت میزش و در احاطه توده های کاغذ و نوشته و کتابهای رنگ و رو باخته نشسته بود . آقای گابی صندلیهایی برای ما گذاشت ، آقای کنج مراتب تعجب و خرسندی خاطر خویش را از حضور غیر منتظره آقای جارندیس در دارالوکاله ابراز داشت . همچنانکه سخن می گفت با عینکش و رمی رفت ، و « سخنور » ترازمیشه بود .

گفت « امیدوارم نفوذ مساعد میس سامرسن (سری روپن فرود آورد) موجب شده باشد

که آقای جارندیس (به او تعظیم کرد) از بدبینی و نفرتشان نسبت به محکمه و پرونده که بدیهی است در حرفه ما مقام شامخی دارند بکاهند .

سرپرستم در جواب گفت « من تصویری کنم میس سامرسن اثرات محکمه و دعوی را بآن اندازه دیده باشند که نفوذی بر له‌شان اعمال نکنند . مع هذا موجب حضورم در اینجا همین محکمه و پرونده‌ای است که فرمودید . ولی قبل از اینکه این نوشته را روی میزتان بگذارم اجازه بفرمائید توضیح بدهم که چگونه و از کجا بدستم رسیده است . »
و ما وقع را به اختصار و با وضوح تمام باز گفت .

آقای کنج گفت « آقا جدا حتی اگر یک مسأله حقوقی هم بود آنرا به این رسایی و سادگی و وضوح نمی‌شد بیان کرد . »

سرپرستم گفت « یعنی سرکار قانونی از قوانین انگلستان و یا موازین حقوقی راسراغ دارید که ساده و رسا باشد ؟ »

آقای کنج گفت « اختیار دارید آقا ، چه فرمایشی ! »
در ابتدا مثل اینکه موضوع را چندان مهم نمی‌گرفت ولی نوشته را که دید قدردی توجهش جلب شد ، و وقتی آنرا گشود و چندسطری از آنرا خواند سخت مبهوت ماند .

از آن چشم‌برگرفت و گفت « آقای جارندیس ، سرکار این نوشته را مطالعه فرموده‌اید ؟ »
سرپرستم گفت « ابتدا ! »

آقای کنج گفت « ولی آقای عزیز ، این وصیتنامه از لحاظ تاریخ مقدم بر کلیه وصیتنامه‌های موجود در پرونده است . ظاهر امثل اینکه بخط خود موصی است - بقاعده تصدیق شده و اعتبار و قوت قانونی یافته است . و حتی اگر در نظر هم بوده باشد از درجه اعتبار ساقط شود - که با توجه به این آثار سوختگی به سهولت میتوان تصور کرد که در نظر بوده است - اعتبار قانونی خود را از دست نداده است . پس ، سندی است بسیار کامل و بدون عیب و نقص ! »

سرپرستم گفت « خوب ، این چیزهایی که میفرمائید چه ارتباطی با من دارد ؟ »
آقای کنج آهنگ صدا را قدری بلندتر کرد و گفت :

« آقای گابی ... ! معذرت میخواهم آقای جارندیس . »

- بله آقا .

- بروید خدمت آقای هولز ، در سیمونندز این ، سلام مرا بایشان برسانید و بگوئید متشکر میشوم اگر یکی دو دقیقه تشریف بیاورند . موضوعی است راجع به جارندیس و جارندیس که مایلم در خصوص آن تبادل نظر کنیم . »

آقای گابی در یک چشم بهمزدن ناپدید شد .

آقای کنج گفت « فرمودید که این چیزها چه ارتباطی با سرکار دارد ؟ سرکارا گر این سند را مطالعه فرموده بودید ملاحظه میفرمودید که بموجب آن حصه سرکار بمیزان قابل ملاحظه‌ای تقلیل مییابد ، هر چند باز مقدار نسبتاً زیادی باقی میماند . »

و همچنانکه دستش را بشیوه‌ای متقاعدکننده و با ملایمت بسیار در هوا تکان میداد تکرار

کرد :

«هرچند باز مقدار نسبتاً زیادی باقی میماند، و بعلاوه ملاحظه میفرمودید که باز موجب همین سند حصه آقای ریچارد کارستن و میس «آدا کُر» که خانم کارستن باشند، بمیزان قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد.»

— کنج، ای کاش تمام آن ثروت و مایملکی که روزی با این دعوا باین عدالتخانه نکبت بارآمده به‌عموزاده‌های جوانم تعلق می‌گرفت. من از صمیم قلب راضی بودم. ولی شما از من میخواهید قبول کنم که از جارندیس و جارندیس خیری به کسی میرسد؟
— او، چه فرمایشی میفرمائید آقای جارندیس! این فرمایشات نتیجه تعصب است. آقای عزیز، این مملکت مملکت بزرگی است، بسیار بزرگ. دستگاه عدالتش نیز دستگاه عظیمی است، بسیار عظیم. چه فرمایشی میفرمائید آقا!
سرپرستم بیش از این چیزی نگفت؛ آقای هولز وارد شد. پیدا بود سخت تحت تأثیر علوم رتبه و مقام حرفه‌ای آقای کنج می‌باشد.

— احوال شما چطور است آقای هولز؟ لطفاً بفرمائید در همین صندلی بنشینید و نگاهی باین نوشته بیندازید.

آقای هولز همچنان که آقای کنج خواسته بود عمل کرد. بنظر میرسد آنرا از سر تا ته خواند. — هرچند از خواندن آن هیچانی به او دست نداد. اما او که از هیچ چیز بهیجان نمی‌آمد. باری، پس از اینکه آنرا با دقت مطالعه کرد با آقای کنج به کنار پنجره رفت و در حالیکه دستکش سیاهش را جلو دهن گرفته بود مدتی با آقای کنج صحبت کرد. تعجبی نمی‌کردم از اینکه میدیدم هنوز چند کلمه صحبت نکرده است که آقای کنج میخواهد در سخنش بدود و اظهاراتش را رد کند، چون میدانستم دو نفر را هم نمیتوان یافت که راجع به موضوعی در جارندیس و جارندیس گفتگو کنند و درباره آن وحدت نظر پیدا کنند. اما مثل اینکه او هم در بحثی که ظاهراً از کلمات: مدیریت تصفیه، ریاست دیوان محاسبات، گزارش، املاک و مستغلات و هزینه مرافعه ترکیب شده بود آقای کنج را پشت سر گذاشت. مذاکره که پایان پذیرفت بسوی میز آقای کنج بازآمدند و با صدای رسا به گفتگو پرداختند.

آقای کنج اظهار داشت «بله! ولی سندی است بسیار جالب — بله آقای هولز؟»

آقای هولز گفت «همینطور است که میفرمائید.»

آقای کنج گفت «وسندی بسیار مهم، بله آقای هولز؟»

و باز آقای هولز گفت «همینطور است که میفرمائید.»

— وهماً تصور که فرمودید موضوع برجسته و جالب توجه و غیر منتظره دوره آتی کار محکمه خواهد بود.

در اینجا با قیافه‌ای غرور آمیز به سرپرستم نگرست.

آقای هولز به عنوان وکیلی خرده‌پاکه همش بر این است محترم و آبرومند باشد سخت محظوظ بود از اینکه میدید نظرش مورد تأیید این چنین مرجعی قرار گرفته است.
پس از وقفه‌ای که در میان آمده بود و ضمن آن آقای کنج پولهای خرد درون جیبش را

بصدا درمی آورد و آقای هولز به جوشهای صورتش ور می رفت سر پرستم همچنانکه از جای برمیخاست پرسید :

«خوب ، دوره آتی کار محکمه چه وقت هست ؟»

آقای کنج گفت «بله ، عرض شود بحضور آقای جارندیس ، دوره آتی ماه بعد خواهد بود . بدیهی است ما ازهم اکنون اقدامات لازم را در خصوص وصیتنامه حاضر و جمع آوری مدارک مربوط به آن معمول خواهیم داشت ، و طبعاً موقعی که در دستور کار محکمه قرار گرفت طبق معمول اختاریه ما را دریافت خواهید فرمود .»

— که بنده هم طبق معمول آنرا مورد توجه قرار خواهم داد .

آقای کنج که مارا از دفتر بیرونی بسوی درخروجی هدایت میکرد اظهار داشت :
«آقای عزیز ، سرکار هنوز هم — حتی با آن فکر روشنشان — میخواهید همان شایعات بی اساسی را که در میان توده مردم رایج است منعکس بفرمائید؟ آقای جارندیس جامعه ما جامعه مرفقی و کامرانی است — بسیار مرفقی . آقای جارندیس ، مملکت ما مملکت بزرگی است ، بسیار بزرگ . آقای جارندیس ، این دستگاهی که ملاحظه میفرمائید دستگاهی است عظیم ؛ و آیا سرکار میخواستید يك مملکت بزرگ دستگاهی حقیر میداشت؟ جداً عجیب است آقای!»
این چیزها را درس پله ها گفت ، در حالیکه دستش را به نرمی در هوا تکان میداد ، تو گوئی ماله سیمینی است و با آن سیمان سخنانش را بر قالب دستگاه می کشد و برای هزاران قرن مستحکمش میسازد .

فصل شصت و سوم

آهن و پولاد

سالن تیراندازی جورج واگذار شده و ائانه آن به حراج رفته و خود آقای جورج در چسنی ولد است ؛ در سوارها ملازم سربلی سستر است ، شانه به شانه او اسب میراند ، زیرا که دستهای سربلی سستر دیگر تسلط لازم را در هدایت اسب ندارند . اما امروز چندان گرفتار نیست و به اقصی نقاط شمال و به ناحیه آهن خیز میرود تا سروگوشی آب دهد .

در اینجا ، در ناحیه آهن خیز شمال ، از جنگل‌های سرسبز و شادابی چون جنگل چسنی- ولد خبری نیست ، آنچه هست چاله‌های استخراج ذغال و خاکستر و دودکش بلند و آجر قرمز و سبزه‌های زنگ‌زده و رنگ و رو باخته و آتش و دود است . سوار در میان این چیزها اسب میراند و در پی چیزی که در طلب آن است مدام با طراف چشم می‌گرداند . سرانجام بر پل نهری سیاه ، در کنار شهری پر جنب و جوش که صدای جلنگ جلنگ در آن پیچیده و پرده‌ای از دود بر فرازش بال گسترده است ، در حالیکه سراپا آلوده به گرد و غبار راههای حمل ذغال است ، دسته جلو را می‌کشد و از کارگری می‌پرسد آیا میدانند خانه رانسول کجاست ؟

کارگر در جواب می‌گوید «ارباب ، یعنی اسم خودم هم بلد نیستم ؟»

سوار می‌پرسد «همقطار ، یعنی رانسول اینجاها اینقدر سرشناسه ؟»

— رانسول ؟ بله که سرشناسه .

سوار نگاهی به شهر می‌افکند و می‌پرسد :

— خوب ، حالا جاش کجاست ؟

کارگر می‌پرسد «کجا را می‌خواستید — بانک ، کارخونه ، یا خونش ؟»

سوار دستی به چانه خود می‌کشد و زیر لب با خود می‌گوید :

«هوم ! ظاهراً طرف اینقدر گردن کلفتی که کم مثل اینکه بی‌میل نیستم بر گردم ...

درست نمیدونم کدوم یکی را می‌خوام . فکر می‌کنی بتونم تو کارخونه پیدااش کنم ؟»

— نمیتونم بگم کجا میتونین پیدا شون کنین. این وقتها ممکنه پسرشون یا خودشونو، اگه توشهر باشن، تواونجاها پیدا کنین — ولی بیشتر دنبال کاراشون بیرونن.

کارخانه کدومیکی است؟ ها... دود کشها را که می بینید... آن دود کشهایی که از همه بلندترند! آری، می بیند. بسیار خوب! پس راست بطرف دود کشها پیش بروید، چندی که رفتید دست چپ به پیچی میرسید که دود کشها پائین تر از آن قرار گرفته اند و دیواری از آجر قرمز بدورشان کشیده شده است که یکطرف خیابان را تشکیل می دهد، همان کارخانه رانسول است. سوار از راهنما تشکر می کند و آهسته، و درحالیکه همچنان به پیرامون می نگرد به پیش میرود. بدیهی است بر نمی گردد! در قهوه خانه ای فروز می آید که بنا به اظهار قهوه چی تعدادی از کارگران کارخانه در آن به خوردن ناهار مشغولند. اسبش را — که بی میل نیست شخصاً آنرا تیمار کند — جای میدهد و براه می افتد. تعدادی از کارگران کارخانه که برای خوردن ناهار دست از کار کشیده اند و مینمایند که بر شهر یورش آورده اند در اطراف بچشم میخورند: کارگرانی نیرومند و عضلانی، با سرو صورت سیاه و آلوده و دوده گرفته.

به سوی دروازه دیوار آجری پیش می آید و نگاهی بدرون می افکند و توده آهن آلات را در مراحل مختلف ساخت و با اشکال و قواره های گوناگون می بیند: میله، گوه، آهن ورق، مخازن آب، دیگ بخار، محور چرخ، چرخ و چرخ دنداندار، دسته محور و ریل، قطعاتی که پیچ و تاب یافته و اشکالی غریب بخود گرفته و اجزاء متعدد ماشین آلات را تشکیل می دهند، تل هایی از آن در کھولت خویش خرد گشته و زنگ زده اند و قدری دورتر در کوره هایی که شعله می کشند در عنقوان جوانی خویش می جوشند؛ بسیاری از آنها در زیر پتک های بخار خرمن خرمن جرقه به اطراف می پاشند — همه جا آهن تفته و تاب آمده و سرد و سیاه است و بو و مزه آهن و هنگامه و غوغای آهن در همه جا طنین افکنده است.

سوار درحالیکه در جستجوی دفتر کارخانه باطراف می نگرد باخود می گوید:
«جداً آدم سر درد می گیرد! این آقاکی باشند؟ به جوانیهای خودم خیلی شبیهه.
اگر شباهتی در خانواده ها باشد قاعدتاً باید پسر برادرم باشد. آقا، ارادت مند.»

— ارادت از بنده است آقا، کسی را میخواستید؟
— ببخشید، آقا مثل اینکه آقا زاده آقای رانسول هستند؟
— بله.

— هیچی آقا، با پدرتان کار داشتم. چند کلمه ای با ایشان عرض داشتم.
جوان اظهار میدارد که خوشبختانه خوب وقتی را انتخاب کرده، و پدرش در کارخانه است و جلو می افتد و سوار را به دفتر کار آقای رانسول هدایت می کند.
سوار، همچنانکه از پی او روان است همچنان با خود می اندیشد:
«خیلی به جوانیهای من شبیهه — عجیب شبیهه!»

به دفتر کاری، در طبقه فوقانی ساختمان میرسند. به دیدن آقایی که در دفتر کارش نشسته است رنگش بشدت سرخ میشود.

جوان می پرسد «بگویم چه کسی با ایشان کار دارند؟»

آقای جورج که ذهنش انباشته از خیال آهن و پولاد است با سراسیمگی میگوید «استیل»، و از همین قرار نیز معرفی میشود. جوان میرود و او را با آقائی که پشت میز نشسته است و دفاتر حسابی چند و چندبرگی کاغذ پر از ارقام و طرحهای عجیب و غریب، در مقابل خود دارد تنها میگذارد. دفتر کار اطاقی است ساده و بی پیرایه که پنجره پرده نگرفته اش بر مناظر زیرین چشم انداز دارد. قطعاتی چند از آهن بر روی میز بیچشم میخورد؛ اینها را برای آزمایش مقاومت، در مراحل مختلفه کار، تمهیداً شکسته اند. گرد آهن بر همه چیز نشسته است و دودی که بسنگینی، پیچ و تاب خوران، از دودکشهای بلند به هوا میخیزد و باد و جنگلی از دودکشهای دیگر در میآمیزد از پنجره دیده میشود.

میهمان در صندلی زنگ زده ای جای میگیرد؛ مردی که پشت میز نشسته است سر بر میدارد:

«آقای «استیل» بنده در اختیار سرکار هستم.»

آقای جورج که سنگینی بدن را اندکی جلو داده و بازوی چپ را بر زانو نهاده است و کلاهش را به دیگر دست دارد، ضمن اینکه میگوید از نگاه برادر پرهیز کند میگوید: «آقا، امیدوارم اگر مصدع شده ام ببخشید، سعی میکنم مطلب را، هر چند که ممکن است مطبوع نباشد و انتظار دارم که نخواهد بود، باختصار عرض کنم. بنده در جوانی در سوار نظام خدمت کرده ام، و همقطار و دوستی داشتم که اگر اشتباه نکنم برادر سرکار بود. مثل اینکه برادری داشتید که اسباب زحمت خانواده بود و از خانه فرار کرد، و تنها عمل مفیدی که در زندگی کرد همین بود که مزاحم و سربار خانواده نباشد، بله آقا؟»

— سرکار مطمئنید که اسمتان واقعاً «استیل» است؟

سوار لکنت پیدا می کند و او را می نگیرد. کارخانه دار از جای می پرد، او را بنام میخواند و در آغوش می کشد. سوار در حالیکه اشک از چشمانش می جوشد می گوید «چه میشود کرد. حریت نیستم! خوب جان شیرینم، خوبی، خوشی؟ من هرگز فکر نمی کردم نصف اینهم از دیدنم خوشحال بشوی. خوب، جان شیرینم خوشی، خرمی؟»
با هم به گرمی دست میدهند و بیابایی همدیگر را در آغوش می کشند، و سوار همچنان تکرار می کند:

«خوب، جان شیرینم، خوشی، خرمی؟»

و تکرار می کند که جداً هرگز فکر نمی کرد که نصف اینهم از دیدنش خوشحال شود.

سپس شرح مبسوطی درباره ماجرائی که پشت سر نهاده است بیان میدارد و می گوید:

«جداً هیچ فکر نمی کردم، حتی تصمیم نداشتم — گفتم اگر اسمم را شنیدید و ناراحت نشدید آنوقت شاید کم کم خودم را راضی کنم و نامه ای بنویسم؛ ولی برادر، از توجه پنهان، اگر این خبر را با سردی هم تلقی میکردی هیچ تعجب نمی کردم.»

کارخانه دار در جواب می گوید «جورج، بخانه که رفتیم خواهی دید که آنرا چگونه

تلقی می‌کنیم . امروز در خانه ما مراسمی است ، و توای کهنه سر باز سیه چرده جداً بموقع آمدی . «وات» پسر ، بناست سال دیگر همین روز با دختر خوشگلی که نظیرش را در تمام جهان گردیهای ندیده‌ای عروسی کند ؛ و این دختر فردا با یکی از برادرزاده‌هایت برای تکمیل تحصیلات به آلمان می‌رود . امشب بهمین مناسبت جشنی ترتیب می‌دهیم که توشوالیه آن خواهی بود .»

دورنمای این تشریفات آنچنان در نظر سوار دشوار مینماید که سخت مقاومت می‌کند ، اما سرانجام تسلیم اصرار برادر و برادرزاده میشود . او را به عمارتی مجلل میبرند که ترتیبات آن انعکاسی از عادات ساده دیرینه پدر و مادر و جلوه‌ای از تمایلاتی است که با موقعیت اجتماعی و بهروزی فرزندان نشان سازگار است . کمال و تواضع برادرزاده‌ها و زیبایی «روزا» عروس آتی برادرزاده اش آقای جورج را سخت تحت تأثیر قرار میدهد و تعارفات و احترامات معموله را در حالتی دریافت میدارد که بی‌شبهت به رؤیا نیست . رفتار آمیخته به ادب و اطاعت «وات» وی را شیفته و در عین حال سراسیمه کرده است - از بی‌وجودی خویش احساس خفت میکند . باری ، جشن و سرور بزرگ ، و مجلس بی‌ریا و دامنه شادی و نشاط بی‌انتهاست . آقای جورج با قیافه جنگی و پهبانی گشاده تشریفات را از سر می‌گذراند و وعده‌ای که میدهد مشعر بر اینکه در روز عروسی عروس و داماد را دست بدست خواهد داد به گرمی حسن استقبال می‌شود . آنشب همه شب ، گنج و آشفته است ، به بستر می‌رود ، در حالیکه تصویر برادرزاده‌هایش که در پیراهن حریر چین‌دار بر فراز بسترش به شیوه آلمانها والس میرقصند صحنه را به قیافه رؤیا جلوه می‌دهد .

صبح روز بعد دو برادر در دفتر کارخانه خلوت می‌کنند . برادر ارشد به شیوه معمول و روشن بینانه خود اظهار میدارد که بنظر او بهتر است جورج از کار فعلی دست بکشد ... اما جورج هر دو دستش را می‌گیرد و او را از سخن گفتن باز میدارد و می‌گوید :

« برادر ، بخاطر این محبتی که کردید ، که واقعاً فوق برادری است ، یک میلیون پار از شما تشکر می‌کنم ، و بخاطر این توجهی که بوضع من دارید ، که این هم فوق برادری است ، باز یک میلیون بار از شما ممنوم . اما من فکرها را کرده‌ام . قبل از اینکه راجع به نقشه‌هایی که دارم صحبتی کنم میخواهم در مورد یک مسأله خانوادگی با شما مشورت کنم .»

دست‌ها را به روی سینه درهم می‌افکند و با قیافه‌ای جدی و تسلیم‌ناپذیر در چهره برادر می‌نگرد و در ادامه سخن می‌گوید :

« بنظر شما به چه وسیله میشود مادرم را قانع کرد که مرا قلم بزند ؟»

کارخانه‌دار می‌گوید « جورج ، منظورت را درست نمی‌فهمم .»

- برادر ، گفتم به چه وسیله میشود مادرم را وادار کرد اسم مرا قلم بزند ؟ چون باید به ترتیبی راضی‌ش کرد که این کار را بکند .»

- خیال میکنم منظورت این است که اسمت را از وصیت‌نامه‌اش حذف کند ؟

- بله ، همین .

و باز با قیافه‌ای مصمم‌تر از پیش دستهای را که بر روی سینه درهم افکنده است محکم‌تر بهم می‌فشارد و می‌افزاید :

« خلاصه ... می‌خواهم ... مرا حذف کند ! »

برادرش در جواب می‌گوید « یعنی جورج این کار اینقدر ضروری است ؟ »

— بله ، البته ! بدون انجام این کار دنائت و خفت باز آمدن بخانه را بهیچ وجه نمیتوانم تحمل کنم . در غیر این صورت ، اطمینان به اینکه باز از خانه نروم نیست . برادر ، من با این نیت پست به خانه نیامده‌ام که حق بچه‌های شما را غصب کنم ، تازه بگذریم از حق خودت ... آنهم منی که مدتها است خود را بی‌حق کرده‌ام ! اگر بناست بمانم و سرم را بالا بگیرم این جریان باید عملی شود . خوب ، شما آدمی هستی با فراست ، و میتوانی راهی پیش‌پایم بگذاری و بگوئی که این کار را چگونه بانجام برسانم .

کارخانه‌دار در جواب با تأمل بسیار می‌گوید :

« من میتوانم بشما بگویم که این کار را چگونه بانجام نرسانی ، و امیدوارم در عین حال نظرت هم تأمین شود . می‌گویم ، مادرمان را نگاه کن و باو فکر کن و شور و هیجانش را در آنوقتی که ترا پیدا کرد بخاطر بیاور . آیا توفکر میکنی چیزی قادر باشد و بتواند او را بر آن دارد که يك همچو قدمی علیه فرزند طرف توجّهش بردارد ؟ تو اصلاً فکرمی‌کنی که حتی احتمال ضعیفی وجود داشته باشد که او موافقت کند تا بر اساس آن يك همچو جسارتی بکنی و با يك چنین پیشنهادی احساسش را جریحه‌دار کنی ؟ اگر همچو تصویری را بکنی سخت در اشتباهی . نه جورج ، تو باید قبول کنی که قلم نخورده بمانی . در ضمن ، بنظر من ... » و در حالی که لبخند مطبوعی به لب دارد و برادرش را که سخت در خود فرو رفته است تماشا می‌کند در ادامه سخن می‌گوید :

« ضمناً بنظر من میتوانی طوری عمل بکنی که گوئی جریان مورد نظر به دلخواهت انجام شده است و گیر و گرفتگی در کار نیست . »

— چطور برادر ؟

— گوش کن ، حالا که این نیت را داری میتوانی به میل و اختیار خودت ارثیه‌ای را که از بخت بد وارث میشوی به‌ر شکل و نحوی که بخواهی از سروا کنی .

سوار باز لحظه‌ای چند بفکر فرو می‌رود و می‌گوید :

« بسیار حساسی است ! »

سپس ، هردو دستش را بردست کارخانه‌دار قرار می‌دهد و به‌لحنی مشتاق می‌گوید :

« برادر ، فکر میکنی اشکالی داشته باشد که جریان را از همین قرار به‌زن و بچه‌هایت

بگوئی ؟ »

— نه ، ابدا .

— متشکرم . اگر ایرادی نداری بگو که هر چند يك ولگرد به‌تمام معنا هستم ، ولی ولگرد دون طبع و فرومایه‌ای نیستم .

کارخانه دار که بزور جلو خنده اش را گرفته است قول میدهد که همین کار را بکند .
سوار نفس عمیقی میکشد ، و بازوها را ازهم میکشاید ، هردو دست را برزانوان تکیه
میدهد و می گوید :

« يك دنيا متشكرم . بار گرانی از خاطر من برداشته شده . هر چند دلم میخواست قلم میخوردم ! »
دوبرادر که روبروی هم نشسته اند بسیار بهم شبیهند ، اما صفا و سادگی و آشنایی بودن
بهراه و رسم زندگی سوار را از دیگری متمایز میکند .

سوار ناراحتی را از خوشتن میراند و درخاتمۀ بیانات خویش باخوش خلقی میگوید :
« واما مطلب بعدی ، که آخرین مطلب باشد _ راجع به نقشه هایی که برای آینده دارم .
شما برادری کردی و پیشنهاد کردی که بیایم جائی را در میان حاصل کار و کوشش و فهم شما
اشغال کنم . من از صمیم قلب از شما تشکر می کنم . همانطور که گفتم این محبت فوق برادری
است ، و بخاطر آن صمیمانه از شما تشکر می کنم . »
و دستش را که در دست دارد مدتی تکان میدهد .

« اما برادر ، حقیقتش این است که من ... علفی هستم هرزه ، و دیگر از من گذشته
است که بخواهند مرا در باغچه نشا کنند و پرورش دهند . »
برادر ارشد در حالیکه با قیافۀ جدی بر او چشم دوخته و لبخند اطمینان بخشی چهره اش
را روشن داشته است می گوید :

« جورج عزیز ، تو کارت نباشد ، این کار را بمن واگذار و اجازه بده آزمایشی بکنم . »
جورج به علامت عدم موافقت سر می جنباند و می گوید :

« تردید ندارم اگر این کار شدنی بود فقط از دست تو یکی ساخته بود ، اما شدنی نیست .
خیر آقا ، شدنی نیست . از طرف دیگر ، تصادف این طور پیش آورد که از زمان ناخوشی سرلی -
سستر _ که ناشی از يك جریان خانوادگی بود _ با او هستم و وجودم تا اندازه ای برایش
مفید بوده ، و او هم ترجیح میدهد این کمک از ناحیۀ ما باشد تا دیگران . »
کارخانه دار با قیافه ای که اندکی درهم رفته است در جواب می گوید :

« باشد ، حالا که تو ترجیح میدهی در بریگاد شخصی سرلی سستر خدمت کنی من حرفی
ندارم ... »

سوار باز هردو دستش را برزانوان تکیه میدهد و در سخنش می دود :

« برادر ، نکته همین جاست ! بله ، همین جا ! تو این فکر را نمی پسندی ، ولی برای
من چندان مهم نیست . تو عادت نکرده ای باین که صاحب منصبی بالای سرت باشد و بتوفیر مان
بدهد ، منتها من عادت کرده ام . کار و زندگی شما مرتب و منظم است ، حال آنکه من یکی
همیشه به یکی احتیاج دارم که نظم و ترتیبی به کارم بدهد ، نحوه کارما و حتی برداشت ما از
این موضوع با هم تفاوت دارد . من در مورد احوال و عادات سر باز خانه و دوران سر بازی
صحبتی نمی کنم . منتها این را هم بگویم که دیشب کاملاً راحت بودم و شاید اگر مادام العمر
در اینجا میماندم کاری نمی کردم که حتی یکبار هم بنظر بیایند . ولی در چسنی ولد راحت ترم ،

آنجا با مزاجم سازگارتر است و برای رشد و نمو علف هرزه ای مثل من مساعدتر از اینجاست. بعلاوه، پیر زن هم دلش به این خوش خواهد بود. بنابراین با توجه باین موارد پیشنهاد سرلی سستر را قبول می کنم. سال دیگر هم که برای دست بدست دادن عروس و داماد بیایم، و یا هر وقت دیگر، شعور این را دارم که بریگاد شخصی سرلی سستر را در موضع نگهدارم و نگذارم در قلمرو شما «مانور» کند. من باز از صمیم قلب از شما تشکر می کنم، و به وجود رانسول هائی که پرورده دست شما خواهند بود افتخار می کنم.»

برادر بزرگتر جواب میدهد «جورج، خودت میدانی، و شاید مرا بهتر از خودم میشناسی. بدلتخواه خودت رفتار کن، هر طور میل شماست؛ من حرفی ندارم، مشروط بر اینکه زیاد از هم بیگانه نباشیم.»

سوار در جواب می گوید «از این بابت ناراحت مباش! گوش کن برادر، حالا قبل از اینکه سراسیم را بطرف خانه برگردانم از شما خواهش می کنم لطفاً نگاهی برایم باین نامه بیندازی - آنرا با خودم آورده ام که از اینجا به پست بیندازم، چون ممکن است حالا دیگر کلمه چسنی ولد برای گیرنده آن دردناک باشد. من خودم زیاد اهل نامه و نامه نگاری نیستم، و درخصوص این نامه هم خیلی وسواس دارم، دلم میخواهد هم بی تکلف باشد و هم آمیخته به ادب و نزاکت.»

و نامه ای را که با خط خوش و مرکب نسبتاً کمرنگ تحریر شده است به کارخانه دار میدهد که اونیز آنرا باین شرح میخواند:

«میس استراسامرسن،

نظر به اینکه از جانب باکت مفتش اطلاع یافته ام که نامه ای بعنوان من در میان نوشته های زیدی پیدا شده است بدینوسیله اجازه خواسته باستحضار میرساند که نامه مزبور یادداشتی بود در چند سطر که در خارج از کشور تحریر شده و حاوی دستوراتی بود در باب اینکه کی و کجا و چگونه نامه سر بهری را که بعنوان خانمی زیبا که در آن زمان مجرد بودند و در انگلستان اقامت داشتند ارسال گردیده بود به ایشان تسلیم دارم. اینجانب دستور را چنانکه باید و شاید بموقع اجرا گذاشتم.

و نیز در مقام جسارت برآمده باستحضار میرساند که نامه مزبور را صرفاً بعنوان نمونه دستخط از من گرفتند، و اگر جز این بود، چون در نزد من ظاهراً بی ضرورتی از هر جای دیگر بود، تا قلبم را با گلوله نمی شکافتند از تسلیم آن سرباز می زدم. با اجازه خواسته متذکر میشود که اگر از خیالم میگذشت و احتمال میدادم که آقای بینوائی در قید حیات است تا محل سکناش را کشف نمی کردم از پایی نمی نشستم و آخرین دینارم را با او قسمت میکردم، همانگونه که وظیفه و احساسم هر دو بمن حکم میکرد. منتها چنین احتمالی را نمیدادم، زیرا رسماً «مغروق» گزارش شده بود و شک نیست که شب هنگام در بندری در ایرلند از عرشه يك کشتی سرباز بر که از هند غربی آمده بود چند ساعت پس از ورود کشتی به بندر بدریا افتاده بود و من شخصاً هم از صاحب منصبان کشتی و هم از افراد سوار در کشتی مزبور شنیده ام و می دانم که صحت واقعه رسماً تأیید شده است.

و باز اجازه خواسته بعرض میرساند که اینجا نب درحد ناچیز خود بعنوان یكسرباز همیشه و در همه حال سرسپرده و ستایشگر سرکار بوده و خواهم بود و خاصه صفات و ملکات سرکار را بیش از آنچه که در این نامه کوتاه بگنجد ارج می نهم و می ستایم ،
بنده خدمتگزار

جورج

برادر بزرگتر ، همچنانکه نامه را تامی کند با قیافه ای تعجب آمیز می گوید :
« قدری خشک است . »

آقای جورج می گوید « ولی طوری نیست که نشود برای یك خانم نمونه فرستاد ؟ »
— نه ، ایدا .

درپاكت را می بندد و آنرا در میان مراسلات روز کارخانه دار جای میدهد تا به پست ارسال شود و سپس با خانواده برادرش بگرمی خدا حافظی میکند و آماده میشود اسب را زین کند . برادرش که بهر حال مایل نیست باین زودی از وی جدا شود پیشنهاد می کند که در درشکه روبازی باهم به محلی که برای استراحت اتراق میکند بروند و تا صبح باهم باشند ، و خدمتکاری اسب سرطویل چسنی ولد را سوار شود و بیاورد . این پیشنهاد با خوشوقتی مورد قبول واقع میشود ؛ سواری و شام و صبحانه ای خوش و گفت و شنودی برادرانه از پی این احوال می آید ؛ سپس باز بگرمی و به مدتی دراز باهم دست میدهند ، و ازهم جدا می شوند . کارخانه دار سربسوی آتش و دود می نهد و سوار راه دیار سربسز و خرم را در پیش می گیرد . بعد از ظهری دیرگاه ، همچنانکه با جلنگ جلنگ خیالی تجهیزات از زیر نارون های کهنسال میگذرد صدای فرونشسته یورتمه بلندش بر حاشیه چمنی خیابان پارک بگوش میخورد .

فصل شصت و چهارم

داستان استر

چندی پس از گفتگویی که با سرپرستم داشتم صبح روزی پاکت سر بسته ای بدستم داد و گفت « عزیزم ، اینهم برای ماه بعد » - دویست پوند در آن بود .

بی سرو صدا شروع به تهیه چیزهایی کردم که لازم می دانستم . در خریده هایم ذوق و سلیقه سرپرستم را ، که بدیهی است با آن بخوبی آشنا بودم ، در نظر می گرفتم و رخت و لباس را طوری انتخاب می کردم که پسند او باشد و امیدوار بودم که در این زمینه توفیق کامل حاصل کنم . همه این کارها را بی سرو صدا صورت می دادم زیرا هنوز نگرانی سابق را داشتم و فکر می کردم ممکن است « آدا » از این بابت متأسف باشد و غصه ام را بخورد . بعلاوه ، سرپرستم نیز از این بابت شور و هیجانی نشان نمیداد . تردید نداشتم که تحت چنان شرایط و اوضاعی عروسی به ساده ترین وجه برگزار می شد . شاید فقط به آدا می گفتم : « عزیزم ، مایلی فردا بیایی و در مراسم عقدمان شرکت کنی ؟ » و شاید عروسی ما هم بهمان بی سرو صدائی و سادگی عروسی او و ریچارد می بود ، و یا حتی شاید لازم می آمد در این باره سخنی با کسی نگوئیم ، تا اینکه کار صورت می گرفت . فکر می کردم اگر انتخاب بامن بود شق اخیر را ترجیح میدادم .

تنها استثنائی که قابل شدم خانم وود کورت بود . به او گفتم که همین روزها عروسی می کنیم ، و مدت ها است نامزد کرده ایم . خانم وود کورت فوق العاده ابراز خرسندی کرد . در ابراز محبت بمن هرگز خستگی نمی شناخت و رفتارش در مقام مقایسه با ابتدای آشنائیمان تغییر قابل ملاحظه ای کرده بود و ناراحتی و زحمتی نبود که نخواهد در خدمت بمن برخوشتن هموار سازد . اما بدیهی است منهم تا آن اندازه تن به قبول این ناراحتیها میدادم که ناراحت نشود و به دل نگیرد .

البته حالا وقتی نبود که سرپرستم را از نظر دور دارم و یا از محبوبم غافل باشم ، و پیدا است که سخت مشغول بودم ، و بدیهی است از این بابت بسیار خوشوقت بودم . و اما چارلی ، آنقدر کار دور خودش میریخت که دیده نمی شد . خوش داشت که خرمن خرمن چیزهایی را

که می بایست خامه دوزی میشدند در اطراف خود کپه کند و زنبیل کار و روی میزها را از خرت و پرت بپوشاند، و تازه کاری نکند و بلکه بنشیند و چشمانش را گرد کند و خیره خیره به این چیزهایی که در اطراف و مقابل خود ریخته بود بنگرد و به خود بقبولاند که به همه شان خواهد رسید.

در ضمن باید بگویم که در مورد وصیتنامه ای که گفتم با سر پرستم همعقیده نبودم و امیدهایی در جارندیس و جارندیس بسته بودم - که بدیهی است بعدها معلوم خواهد شد که حق با کدامیک از ما بوده است، ولی بهر حال من امیدها و انتظاراتی در خاطر می پروردم. گفتم این وصیتنامه محرکی بود و ریچارد را مدتی به جنب و جوش واداشت و امیدها و انتظاراتش را از نو زنده کرد، ولی حالا دیگر حتی احساس لذت و نشاط ناشی از امید را هم از دست داده بود و آنطور که من میدیدم فقط دل واپسی ها و اضطراب ناشی از آن را احساس مینمود. از فریاد مطالبی که روزی سر پرستم در این خصوص گفت استنباط کردم که عروسی تا پایان کار محکمه که چشم انتظار گشایشش بودیم صورت نمی گیرد. با خود میگفتم چه خوب است وقتی عروسی کنیم که گشایشی در وضع ریچارد و آدا حاصل آمده باشد.

چیزی به آغاز دوره کار محکمه نمانده بود که سر پرستم را برای کار آقای وود کورت به «یورکشایر» خواستند. قبلاً بمن گفته بود که حضورش در آنجا ضروری خواهد بود. شبی تازه از خانه محبوبم باز آمده و در میان لباسهای نوم نشسته بودم و آنها را که دور تا دورم را فرا گرفته بودند تماشا می کردم و با خود می اندیشیدم، که نامه ای از سر پرستم رسید که طی آن از من میخواست فوراً به نزدش بروم و می گفت که در کدام کالسه که برایم جا گرفته است و چه موقع حرکت کنم، و در ذیل نامه می افزود که مدت چندانی از «آدا» دور نخواهم بود. چیزی که هیچ انتظارش را نداشتم همین مسافرت بود، ولی بهر حال ظرف نیم ساعت آماده شدم و در طلوع فجر، که موعد مقرر بود، براه افتادم. طی تمام مدت روز در راه بودم، و طی تمام این مدت متحیر بودم که مرا از این همه راه برای چه کاری خواسته است. گاهی با خود می گفتم ممکن است برای فلان و گاهی با خود می اندیشیدم شاید برای بهمان کار باشد، اما هرگز - هرگز به حقیقت امر نزدیک نشدم.

شب بود که به مقصد رسیدم و سر پرستم را به انتظار خود یافتم، و همین خود مایه تسلای و تسکینی بزرگ بود زیرا حوالی غروب کم کم نگرانی از اینکه ممکن است مریض باشد در ذهنم رسوخ کرده بود، خاصه که کوتاهی نامه چنین نگرانی را تقویت مینمود. بهر حال، حی و حاضر در آنجا بود و آنقدر که دل آرزو کند سالم و خوش و سر حال بود. هنگامی که باز چهره مطبوعش را در منتهای تابناکی خود دیدم بخود گفتم: باز حتماً کار خیر عظیمی کرده است. هر چند این دیگر احتیاج به هوش و فراست بسیار نداشت چون صرف حضورش در آنجا بانیکی و نیکوکاری ارتباط داشت.

شام درهما نخانه ای که بودیم آماده بود؛ تنها که ماندیم گفت:

خانم کوچولو، لابد خیلی کنجکاو بدانی که ترا برای چکاری با این عجله باینجا

گفتم «بله سر پرستم، راستش بی آنکه خود را «فاطمه» و یا شما را «ریش آبی» بدانم در این خصوص قدری احساس کنجکاو می‌کنم.»

سرپرستم با خوشرویی گفت «پس عزیزم، برای اینکه استراحت شبت بهم نخورد تا فردا صبح صبر نمی‌کنم. میدانی، خیلی دلم میخواست و مشتاق بودم به نحوی ازود کورت، بخاطر آن همه محبتی که در حق «جو»ی بینوا کرد و خدمتی که در حق عمو زاده‌های جوانم می‌کند و خلاصه ارزشی که در نظر همه ما دارد قدردانی کنم. وقتی محرز شد که در اینجا ماندگار خواهد بود گفتم موافقتش را جلب کنم و محل مناسب و کوچکی را برایش تهیه کنم که سرش را در آن بر زمین گذارد. سفارش کردم بگردند و یک چنین جائی را پیدا کنند، که البته با شرایط بسیار سهل و ساده‌ای پیدا شد! دادم آنرا قدری دستکاری کردند و بصورت قابل سکونتی درآوردند. باری، پریروز که رفتم و آنرا دیدم و گفتند حاضر است فکر کردم آن اندازه از خانه و خانه‌داری سر رشته ندارم که بدانم آیا ترتیبات کار درست همان است که باید باشد یا خیر. لذا پی بهترین خانم کوچولویی فرستادم که می‌توان گیر آورد، که بیاید و در این باب اظهار نظر کند. و فرما، حی و حاضر، که هم گریه می‌کند و هم می‌خندد!»

آری، برای اینکه اینهمه خوب و خیراندیش و نازنین بود. کوشیدم بگویم که او را چگونه آدمی میدانم، اما حتی نتوانستم کلمه‌ای را به لفظ درآورم.

سرپرستم گفت «نه، نه! خانم کوچولو تو موضوع را خیلی مهم می‌گیری. اوه خاله داردن، چه حق هقی میکنی!»

— سرپرستم، از فرط خوشحالی است — با قلبی مالا مال از حقیقتی.

گفت «خوب، بسیار خوب؛ خوشوقتم که موافقی، میدانستم موافقی. خواستم برای بانوی کوچولوی بلیک‌هاوس یک خبر توأم با غافل‌گیری باشد.»

او را بوسیدم و چشمانم را پاک کردم و گفتم:

«حالا می‌فهمم! از مدت‌ها قبل این را در قیافه شما می‌خواندم.»

گفت «نه؛ راستی عزیزم؟ چه خاله داردنی که قیافه‌ها را هم می‌خواند!»

او بحدی شاد و شادمان بود که من نیز نمی‌توانستم جز آن باشم، و خجالت می‌کشیدم که میدیدم جز آن بوده‌ام. هنگامیکه به بستر رفتم مدتی گریستم؛ آری اذعان میکنم که مدتی گریستم... ولی امیدوارم که گریه شوق بوده باشد، هر چند درست مطمئن نیستم که حتماً از شوق بود. نامه آشنا را دوبار از سر تا ته مرور کردم.

صبح تابستانی بسیار زیبایی از پی شب فرا رسید؛ پس از صبحانه بازو در بازوی هم افکندیم و برای دیدن خانه‌ای که بنا بود از لحاظ خانه‌داری درباره آن اظهار نظر کنیم براه

۱- نام یکی از اشخاص داستانی. ریش آبی بازن زیبایی بنام فاطمه ازدواج می‌کند و کلید قلعه را در اختیار او می‌گذارد اما او را از گشودن دریکی از اطاقها منع میکند. فاطمه برای ارضای حس کنجکاو خود در اطاق را می‌گشاید و اجسادش زن سلف خود را در آن می‌یابد... بهر حال برادران فاطمه به‌دانش میرسند و ریش آبی را به قتل می‌رسانند.

افتادیم. ازدوری فرعی، که کلیدش را با خود داشت داخل باغچهٔ پراز گلی شدیم. نخستین چیزی که جلب نظرمان را کرد حاشیه‌ها و تپه‌های گلی بود که به سبک حاشیه‌ها و تپه‌های گل خانه‌مان درست شده بود.

سرپرستم ایستاده بود و با قیافهٔ پراز شادمانی مواظب نگاهها و عکس‌های من بود. گفت:

« عزیزم، میدانی، چون میدانستم طرحی بهتر از آن وجود ندارد ناگزیر طرح شما را اقتباس کردم.»

از کنار باغ میوهٔ کوچک زیبایی بسوی عمارت پیش رفتم: گیلاسها در آغوش برگهای سبز خفته بودند و سایهٔ شاخ و برگ درختان سیب بر سبزه‌ها به لایقیدی می‌رقعید. خانه‌ای بود روستائی با اطاقهای نقلی، اما بسیار دل‌انگیز و بغایت راحت و نهایت زیبا، که دشت خرمی در پیرامنش می‌گسترده، آب چشمک زنان تن می‌کشید و به دیاری دور دست می‌شتافت، اینجا انبوه شاخ و برگ گیاهان بر فرازش سایه می‌افکند و آنجا آسیابی را به زمزمه و امید داشت، و سرانجام در نزدیک‌ترین نقطه در کنار شهری شادان آغوش چمنی شاداب رخ مینمود، آنجا که گوی بازان در گروههایی شادمان اجتماع کرده بودند و پرچی بر فراز خیمه‌ای سفید در اهتزاز بود و به نوازش نسیم مغربی چین و شکن می‌یافت. باری، از درون اطاقهای زیبا به ایوان روستائی کوچک و با صفا می‌آمدیم و به زیر ستونهای چوبی ظریف و زیبایی رسیدیم که خویشتن را با پیچک‌های وحشی و یاس و عشقه آذین بسته بود. در کاغذ دیوارها و رنگ مبل‌ها و طرز چیدن همهٔ خرده ریزهای زیبا ذوق و سلیقهٔ بی‌مقدار خویش را باز میدیدم. آری، همان چیزهایی را باز می‌دیدم که همه در عین حال که می‌خندیدند آنها را سخت می‌ستودند.

بیانم عاجز از ستایش این همه چیزهای ظریف و زیبا بود، ولی هنگامی که این چیزها را دیدم تردیدی در دلم بر خاست. با خود گفتم: توفکر می‌کنی اینها براحتی خیالش کمک کنند؟ آیا برای راحتی خیالش بهتر نبود اینهمه در مد نظرش نباشم؟ زیرا هر چند آنچنان نبودم که او مینداخت مع الوصف هنوز بجان دوستم میداشت و این چیزها ممکن بود چیزی را به ذهنش دعوت کنند که خیال میکرد برای همیشه از دست داده است. بدیهی است، هیچ نمی‌خواستم فراموشم کند... شاید بی‌وجود این چیزها هم فراموشم نمی‌کرد... اما راه من آسان‌تر از راه او بود و من میتوانستم مشروط بر اینکه این امر به راحتی خیالش کمک کند حتی به این هم، به اینکه فراموشم کند، بسازم.

سرپرستم که این چیزها را نشان میداد و مرا که بدیدهٔ تحسین در آنها مینگریستم نظاره مینمود، و من هیچگاه او را اینچنین شاد و خوش و خرم ندیده بودم، گفت:

« و حالا خانم کوچولو، قسمت آخر، میماند اسم این خانه.»

— سرپرست عزیز، اسمش را چه گذاشته‌اید؟

گفت « دخترم، بیا و ببین.»

مرا به جلوخان، که تاکنون از نزدیک شدن به آن اجتناب ورزیده بود، برد و هنوز از عمارت خارج نشده بودیم که مکئی کرد و گفت:

«فرزند عزیزم، هیچ حدس نمی‌زنی؟»

گفتم «نه!»

به جلوخان رسیدیم، و نامی را که بر آن نوشته شده بود نشان داد: **بلیک هاوس**. مرا به سوی سکویی که در آغوش شاخ و برگ درختان بود هدایت نمود؛ در کنارم نشست، دستم را در دست گرفت و به این شرح ایراد سخن کرد:

«دختر عزیزم، در آنچه در میان ما گذشته، درواقع (امیدوارم) هدفی جز تأمین سعادت تو نداشته‌ام. هنگامی که آن نامه را نوشتم که جوابش را آوردی...»

هوایی که به این موضوع اشاره کرد لبخند به لب آورد.

«... سعادت خودم را بیش از آنچه باید در نظر داشتم، ولی سعادت ترا هم در نظر داشتم. در این باره که آیا در شرایط و اوضاع دیگری باز به سراغ خیال سابق میرفتم و هوسی را که در ایامیکه جوا تری بودی در سرمی‌پوراندم و میگفتم روزی ترا به زنی میگیرم از نوزنده می‌کردم احتیاجی نیست از خود سؤال بکنم. همانطور که میدانی این خیال را تجدید کردم و نامه‌ای بنویشتم و تو هم جوابش را آوردی. دخترم، متوجه صحبت من هستی؟»

بدنم یخ زده بود و بشدت می‌لرزیدم، اما کلمه‌ای از سخنانش از نظرم دور نمی‌ماند. همچنانکه نشسته و بر او چشم دوخته بودم و نور خورشید از خلال شاخ و برگ درختان می‌گذشت و با لطافت تمام بر سر برهنه‌اش می‌تابید احساس کردم که گوئی فروغ چهره‌اش به فروغ چهره فرشتگان می‌مانست.

— گوش کن عزیزم، ولی صحبت نکن. حالا وظیفه من است صحبت کنم. باری، چه وقت در صحت این عمل و در اینکه آیا ترا حقیقتاً سعادت مند میکنند شك کردم چندان مهم نیست. وود کورت از سفر مراجعت کرد، و چندی که گذشت شك مبدل به یقین شد.

به گردش آویختم، سرا بر سینه‌اش تکیه دادم و از راز گریستم. سرپرستم در حالیکه به نرمی و محبت بسیار مرا بر سینه‌اش می‌فشرد گفت:

«فرزندم، آرام و بی‌دغدغه خاطر بر سینه‌ام بیارام. حالا دیگر هم سرپرست و هم پدرت هستم، بی‌دغدغه خاطر بر آغوشم بیارام!»

به آهنگی آرامبخش، همچون صدای لرزش برگ درختان، و بلحنی مطبوع همانند وزش نسیم بهاری، و با قیافه شاد و مهربان که در ملایمت کم از پر تو خورشید نبود به سخن ادامه داد:

«دختر عزیزم، گوش کن. من تردید نداشتم که با من شاد و خوشبخت می‌بودی، چون میدانستم چه دختر وظیفه شناس و فداکاری هستی. اما در ضمن میدیدم و می‌فهمیدم که با چه کسی سعادت مند تر خواهی بود. و اینکه من راز وود کورت را به سهولت دریافتم، حال آنکه خاله

داردن توجهی به آن نداشت ، جای تعجب نیست ، چون من با خصائل و صفات ثابت و تغییر ناپذیری که در او بود آشنا بودم ، حتی بهتر از خود او . خوب ! من از مدت‌ها قبل در جریان راز و ود کورت بودم ، هر چند اوتا دیروزی یعنی تا همین چند ساعت پیش از آمدن بوئی از راز من نبرده بود . ولی بهیچ قیمت حاضر نبودم سابقه درخشان استرم ازین برود . بهیچ قیمت حاضر نبودم ذره‌ای از فضایل و محاسن استر عزیزم از نظر دور بماند و یا آنچنانکه باید مورد توجه قرار نگیرد ، و بهیچوجه حاضر نبودم او را با بزرگواری و بزرگ منشی و از سر لطف و بی میلی به خاندان «مورگان اپ کریگ» بپذیرند - خیر ، حتی درازاء طلای هموزن کوههای «ولز» هم حاضر باین کار نبودم !

مکث کرد و مرا بوسید ، و من باز بگریه درآمدم ، چون احساس میکردم که قادر به تحمل لذت دردناک این همه ستایش و تمجید نیستم .

- خانم کوچولو ، آرام باش ! گریه نکن ! امروز روز خوشی و شادمانی است .
و وجدکنان افزود :

«ماهاست به انتظار یک همچو لحظه‌ای روز شماری میکنم ! خاله دارن ، چند کلمه دیگر میگویم و صحبتتم را تمام میکنم . باری ، چون مصمم بودم ذره‌ای از ارزش و قدر استرم را دور نیندازم خانم وود کورت را به کناری کشیدم و گفتم :

خوب خانم ، من به وضوح میبینم ، و بعلاوه میدانم و خبر دارم که پسر تان دختر تحت قیمومت را دوست دارد . بعلاوه اطمینان دارم که دخترم نیز به پسر شما علاقمند است ، ولی عشقش را فدای وظیفه شناسی و محبت میکند و این کار را با آنچنان گذشت و خلوص عقیده و ارادتی میکند که اگر یک عمر هم شب و روز او را بیائید بوئی از آن نخواهید برد .
سپس داستان را ، یعنی داستان خودمان را ، ماجرائی را که میان خودم و خودت گذشته بود برایش تعریف کردم و گفتم :

خوب خانم ، حالا با توجه به این سوابق تشریف بیاورید و دخترم را از نزدیک ببینید و آنچه را که می بینید در مقابل اصل و نسبش بگذارید که چنین و چنان است ...
چون عارم آمد جریان را سرودست شکسته مطرح کنم .
... و وقتی خوب به احوالش وارد شدید بمن بفرمائید حلال زادگی حقیقی چیست و کدام است .»

سخن که بدینجا رسید سرپرستم با شوق و هیجان بسیار افزود :

«ولی عزیزم ، رحمت به آن خون پاک «ولز» یش ! گمان میکنم قلبی را که به حرکت درمی آورد نسبت به خاله دارن با گرمی و محبتی کمتر از قلب من نطفه !»

به مهربانی بسیار سرم را بالا آورد و همچنانکه به گردش آویخته بودم باز بهمان شیوه پدرانه دیرین چندین بار صورتم را بوسید . و که اکنون چه نوری بر حالت حمایت آمیزی که آنهمه بدان اندیشیده بودم می تابید !

- و آخرین کلام - عزیزم ، آنوقتی که آلان وود کورت با تو صحبت کرد عملش با موافقت

واطلاع من بود ... اما خیلی به او امیدواری ندادم ، بهیچوجه ؛ چون منهم دلم باین جور غافلگیری‌ها خوش است ، و خسیس‌تر از آن بودم که اذره‌ای از آن بگذرم . بنا بود بیاید و ماقع را برایم تعریف کند ، که البته آمد و تعریف هم کرد . من دیگر حرفی ندارم - عزیزم ، آلان وود کورت بر بالین مرگ پدرت ، و همچنین مادرت بوده است ؛ اینهم که بلیک هاوس ، که امروز کدبانوی کوچولویش را به اومی دهیم ، و خداوند را گواه میگیرم که امروز خوشترین و درخشانترین روز زندگی من است !

برخاست و مرا باخود بالا کشید . اکنون دیگر تنها نبودیم ، شوهرم - که اکنون هفت سال خوش و سعادتبار است که او را به این نام میخوانم - در کنارم ایستاده بود .

سرپرستم گفت «آلان این هدیه ارزنده‌را ، که بهترین زن روزگار باشد ، از من بپذیر ... در وصف خودت همین قدره بگویم که شایستگی او را داری ! این خانه محقر را هم که با خودش آورده است از او بپذیر ، و آلان لازم بگفتن نیست ، تو خودت میدانی که از آن چه خانه‌ای خواهد پرداخت ، چون میدانی که از خانه همنام آن چه جایی ترتیب داده است . بمن هم اجازه بدهید گاهی در آسایش و راحتی آن سهم باشم - خوب ، پس در اینصورت من چه چیز را فدا کرده‌ام ؟ هیچ چیز ، هیچ چیز .»

باز مرا بوسید ، اکنون هنگامیکه با ملایمت بیشتر به بیان مطالب زیر پرداخت اشک در چشمانش حلقه زده بود .

«استر ، عزیز دلم ، پس از سالهای متمادی که باهم بوده‌ایم در این هم نوعی جدائی نهفته است . میدانم که اشتباهم موجب ناراحتیهائی برایت شد ، سرپرست پیرت را ببخش و او را در ساحت عشق و محبت به محل سابقش بازگردان ، و اشتباهش را از یاد ببر . آلان بیا ، بیادخترم را بگیر !»

از زیر طاق سر سبز شاخ و برگ درختان براه افتاد و دور شد - قدری که رفت در زیر نور خورشید ایستاد و به شادمانی بسیار روبه سوی ما کرد و گفت :

«من همین دوروبرها هستم . خانم کوچولو ، باد از مغرب میوزد - درست از مغرب ! مواظب باشید ، دیگر از این بابت از من تشکری نکنید ، و الا به عادت دوران جوانیم برمیگردم ، و اگر کسی به این اخطار توجه نکند فرار میکنم و دیگر بر نمی‌گردم !»

و ه که آنروز سعاد و سرور و شادمانی و آرامش و امیدمان چه عظیم بود ! بنا بود در آخر همان ماه عروسی کنیم ، ولی اینکه چه وقت در این خانه مستقر شویم منوط به وضع آدا و ریچارد بود .

روز بعد هر سه با هم بشهر بازگشتیم ، همین که به شهر رسیدیم آلان یکر است به خانه ریچارد رفت تا این واقعه را به محبوبیم مژده بدهد . هر چند دیر وقت بود منهم تصمیم گرفتم پیش از خواب بروم و سری به محبوبم بزنم ، اما اول با سرپرستم به خانه رفتم که فنجانی چای

برایش درست کنم ، و صندوقی آشنا را اشغال کنم ، چون دوست نداشتم آنرا به این زودی ها خالی ببینم .

وقتی به خانه آمدم گفتند جوانی امروز سه بار بقصد دیدن من آمده است ، و چون بار سوم که مراجعه کرده بود گفته بودند تا قبل از ساعت ده مراجعت نمی کنم پیغام داده بود که در حدود ساعت ده سری خواهد زد ؛ و هر سه بار هم کارتی برایم گذاشته بود : آقای گابی چون طبعاً موضوع این دیدارها را بحدس میدانستم و از آنجائیکه همیشه چیز مضحک و خنده داری را در این مهمان و در حرکات و سکناتش بازمی دیدم پس از اینکه مدتی به عمل آقای گابی خندیدم جریان خواستگاری اولیه و اینکه چگونه بعدها حرفش را پس گرفته بود به سرپرستم باز گفتم :

سرپرستم گفت « خوب ، با این تفصیل این شوالیه را حتماً می پذیریم . »
لذا سپردیم اگر آقای گابی آمدند ایشان را به اطاق راهنمایی کنند ، و این کلمات بزرگوار از دهان ما خارج شده بود که تشریف آوردند .

مراکه با سرپرستم دید سراسیمه شد ، ولی بهر حال خود را جمع و جور کرد و گفت :
« حال شما چطور است ، آقا ؟ »

سرپرستم در جواب گفت « به مرحمت شما ، حال سرکار چطور است ؟ »
آقای گابی در جواب گفت « بد نیست ، به لطف سرکار . آقا اجازه میفرمائید مادرم ، خانم گابی مقیم « اولد استریت رود » و دوست صمیمی ام آقای « ویول » را بحضورتان معرفی کنم ؟ یعنی به نام « ویول » شهرت یافته اند ولی خلاف عرض نکرده باشم اسم حقیقی شان « جابلینگ » است . »

سرپرستم از آنها خواهش کرد بنشینند ، و همه نشستند .
پس از سکوت رنج آوری که از پی این معرفی آمد آقای گابی خطاب به دوستش گفت :
« تونی ، لطفاً ممکن است موضوع را افتتاح کنید ؟ »
دوستش در جواب به لحنی نسبتاً تند گفت :
« خودت بکن ! »

آقای گابی پس از لحظه ای تأمل آغاز به سخن کرد : مادرش از خوشحالی قند در دلش آب میشد و مراتب خرسندی خاطر خویش را در قالب سقلمه هایی که با آرنج به پهلوی آقای جابلینگ می نواخت و چشمک هایی که بمن میزد ابراز میداشت .

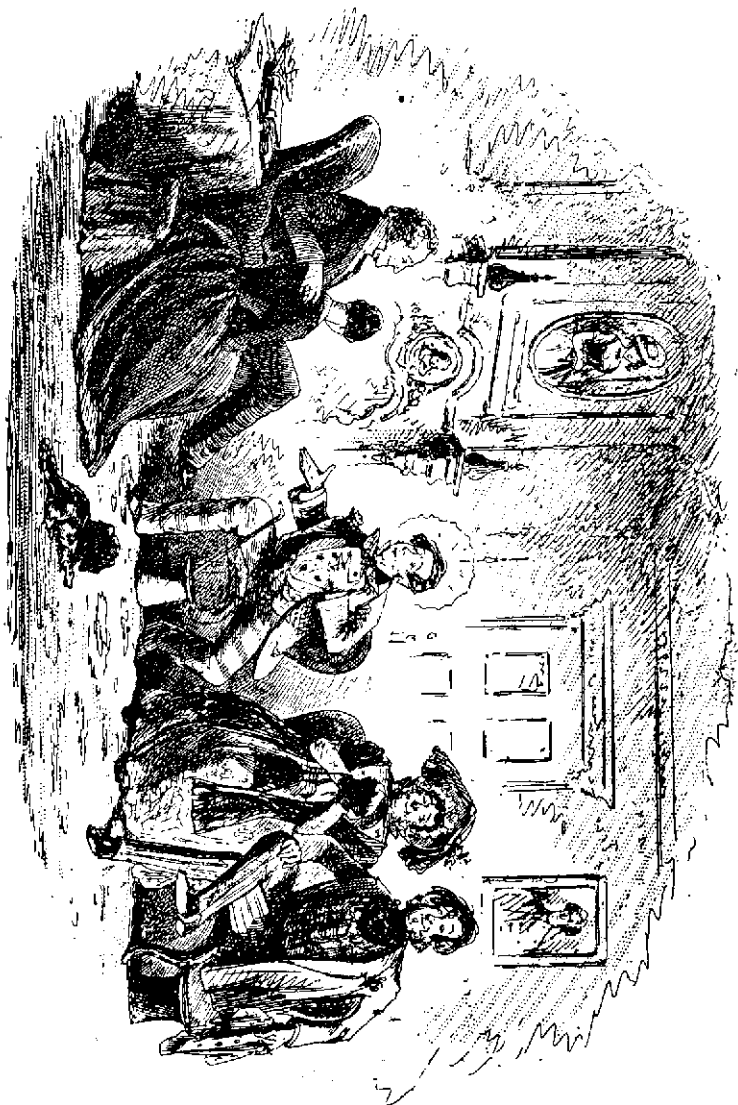
« آقای جارندیس ، عرض بحضور ، بنده تصور میکردم که میس سامرسن را تنها ملاقات میکنم و فکر نمیکردم که سرکار را هم زیارت میکنم . ولی شاید میس سامرسن به جناب عالی گفته باشند که در سابق چیزهایی میان ما گذشته است ؟ »

سرپرستم لبخند زنان در جواب گفت :

« بله ، میس سامرسن مطالبی در این حدود بمن گفته اند . »

آقای گابی گفت « بسیار خوب آقا ؛ همین کار را ساده ترمی کند . آقا ، بنده دوره کار -

رفتار بزرگوارانه آقای سایبی



آموزیم را در دارالوکاله «کنج و کاربوی» پایان رسانیده‌ام - که تصور میکنم جریان موافق دلخواه کلیه اشخاص ذینفع و ذی‌علاقه بوده باشد. و حالا، پس از گذراندن امتحان مربوطه، که درواقع آدم را از همه چیز بیزار می‌کند و جز یک مشت ترهات و لطائفات نیست که آدم نه می‌خواهد بداند و نه بداندستشان احتیاج دارد، از مزمره و کلای عدلیه محسوب میشوم و تصدیق را گرفته‌ام، که چنانچه مایل باشید ببینید حاضر است، تقدیم کنم.»

سرپرستم گفت «خیر، متشکرم آقای گابی، احتیاجی نیست، بنده ندیده قبول دارم و وجود آنرا محرز و مسلم میدانم - بله، مثل اینکه يك اصطلاح حقوقی هم بکار بردم.»

لذا آقای گابی چیزی را که می‌خواست از جیبش درآورد و دریاورد و بدون آن به سخن ادامه داد:

«بنده شخصاً سرمایه و ثروتی ندارم، منتها مادرم مختصر مالی دارد که بصورت سالواره است...»

در اینجا مادر آقای گابی سری جنباند، تو گوئی لذت این اظهار را هرگز چنانکه شاید و باید درک نمیکند، و دستمالش را جلودهنش گرفت و باز چشمکی بمن زد.

آقای گابی به لحنی پر از احساس افزود «... و لذا برای مخارج جاری و اداره کار چند پوندی همیشه در دسترس خواهد بود، که همانگونه که ملاحظه می‌فرمائید خودش مزیتی است.»

سرپرستم گفت «بله، مسلماً مزیتی است.»

آقای گابی در ادامه سخن گفت:

«بنده تعدادی ارباب رجوع دارم که بطور عمده در حوالی «والکت اسکویر، لامبث» سکونت دارند. بنابراین عمارتی در آن محل اجاره کرده‌ام که بعقیده دوستان مفت بچنگ آورده‌ام (مالیاتش مسخره، و کرایه میلمان و ائانه هم جزو اجاره است) و در نظر دارم دارالوکاله را هر چه زودتر در آنجا دایر کنم.»

مادر آقای گابی بشدت سرمی جنباند و به روی هر کسی که نگاهش میکرد لبخند میزد. آقای گابی گفت «بله، دستگاهی است شش اتاقه، البته به استثنای آشپزخانه‌ها، و بعقیده دوستان منزل استیجاری جادار و راحت و مناسبی است. بدیهی است وقتی به دوستان اشاره میکنم خاصه به دوستم جابلینگ نظر دارم که...»

و با قیافه‌ای احساساتی به او نگرست.

«... که گمان میکنم از دوران کودکی با من آشنا هستند، اینطور نیست؟»

آقای جابلینگ پاها را یکبر کرد و به اینوسیله سخنش را تصدیق کرد.

آقای گابی دردنباله بیانات خویش افزود:

«دوستم جابلینگ در سمت منشی دارالوکاله مرا کمک خواهند کرد، و در همان عمارت زندگی خواهند کرد؛ مادرم نیز در همان عمارت و با ما زندگی خواهد کرد... بدیهی است پس از انقضای موعده اجاره منزلی که فعلاً در «اولد استریت رود» دارد. نتیجه تنهایی و کمبود

مصاحبی در میان نخواهد بود. دوستم جابلینگ ذاتاً آدمی هستند اشراف منش و صاحب ذوق اشرافی، و البته ضمن حفظ ارتباط با جریانات و وقایعی که در محافل بالا میگذرد در تأمین مقاصدی که مذکور افتاد از بذل مساعدت دریغ نخواهند نمود.

آقای جابلینگ گفت «البته» و خود را اندکی از حوزه عمل آرنج مادر آقای گابی کنار کشید.

آقای گابی گفت «و حالا آقا، از آنجائیکه طرف اعتماد و محرم اسرار میس سامرسن هستید موردی نمیبینم که به حضورتان عرض کنم (مادر لطفاً آرام بگیرید!) که مدتها قبل تصویر میس سامرسن بر لوح ضمیرم نقش بسته بود و از ایشان تقاضای ازدواج کردم.»

سرپرستم در جواب گفت «بله، شنیده‌ام.»

آقای گابی در ادامه سخن گفت «شرایط و اوضاعی که نه تنها به اختیار و بلکه خارج از اراده و اختیار بنده بودند اثر این تصویر را بمدتی تضعیف کردند؛ این را هم عرض کنم که در طی این مدت رفتار میس سامرسن بقایت بانو منشانه و حتی می‌توانم عرض کنم که بسیار بزرگوارانه بود.»

سرپرستم دستی به شانه‌ام کشید، پیدا بود که از جریان سخت تفریح میکند.

آقای گابی گفت «خوب آقا، بنده هم احساس میکنم که مایلم بزرگواری را با بزرگواری جواب بدهم. بنده مایلم به میس سامرسن نشان دهم و ثابت کنم که میتوانم به مقام و موقعیتی برسم که شاید ایشان در بنده نمیدیدند. بنده اکنون احساس میکنم و می‌بینم که تصویری که تصور میکردم از لوح ضمیرم محو شده همچنان باقی است و تأثیر آن هنوز فوق العاده است؛ و با توجه به این تأثیر مصمم هستم به اینکه شرایط و اوضاعی را که خارج از اراده و اختیار طرفین بوده است ندیده بگیرم و پیشنهادی را که قبلاً افتخار طرحش را داشته‌ام تجدید کنم. حالا اجازه میخواهم عمارت واقع در «والکت اسکویر» و دارالوکاله و شخص خودم را به حضور میس سامرسن عرضه کنم.»

سرپرستم گفت «آقا، انصاف باید داد که عین بزرگواری است.»

آقای گابی در جواب از روی ساده لوحی گفت:

«خوب آقا، بنده هم میخواهم جز این نباشد. آقا، بنده معتقد نیستم به اینکه با طرح این پیشنهاد به عمل ناسنجیده‌ای دست میزنم و آینده خود را خراب میکنم؛ دوستانم نیز بر این گمان نیستند. مع الوصف همانگونه که عرض کردم شرایط و مقتضیاتی هست که میتوان آنها را در مقابل کمبود هائی که هست قرارداد و باین ترتیب به موازنه درست و منصفانه‌ای رسید.»

سرپرستم به خنده و در حالیکه طناب زنگ را میکشید گفت:

«آقا، اجازه بدهید بنده از جانب میس سامرسن به پیشنهاد سرکار جواب عرض کنم. ایشان از توجهات شایسته سرکار بسیار سپاسگزارند و برای سرکاری خوش و سعادت و سلامت آرزو می‌کنند.»

آقای گابی با قیافه‌ای مبہوت گفت «اوه! آقای این جوانی که فرمودید در حکم قبول است یا عدم قبول یا تأمل بیشتر؟»

سرپرستم در جواب گفت «عدم قبول قطعی، البته با اجازه سرکار»

آقای گابی با نا باوری به دوستش، به مادرش که سخت برآشفته، و به کف و سقف اتاق نگریست. سپس گفت:

«واقع مفرمائید؟ پس جا بلینگ اگر آنچنان دوستی بودید که تظاهر میکردید قاعدتاً بعوض اینکه میگذاشتید مادرم درجائی که حضورش مطلوب نیست بماند او را از سر راه برمی داشتید و به خارج هدایت می کردید.»

اما خانم گابی گوشش به این حرفها بدهکار نبود و به هیچ قیمت حاضر نبود از سر راه برش دارند. خطاب سرپرستم گفت:

«برید، برید گمشید. چی گفتی؟ پسر من نمی پسندی؟ خجالت بکش. برو گمشو، برو بیرون!»

سرپرستم گفت «خانم عزیز! آخرین که معقول نیست که سرکار از من میخواهید از خانه خودم بیرون بروم!»

خانم گابی گفت «خونه هر کی میخواد باشه؛ برید گمشید. اگه ما براتون خوب نیستیم برید یکی رو پیدا کنید که براتون خوب باشه!»

برای مواجهه با این تغییر حالت که خشم بی بندوباری را بناگاه جانشین شوخ طبعی نمود هیچ گونه آمادگی نداشتیم.

خانم گابی تکرار کرد «برید گمشید، و کس دیگه ای رو پیدا کنید که براتون خوب باشه. برید، برید گمشید!»

ظاهراً عصبانیتش بیشتر بخاطر این بود که میدید نشسته ایم و گم نمیشویم. پسرش که همیشه میانه را میگرفت و بخصوص مواقعی که خانم گابی یکبری و بشیوه ای تهدید آمیز بطرف سرپرستم خیز برمیداشت او را به کمک شانه به عقب میراند پا درمیانی کرد و گفت:

«مادر من مکنه زبون تو نیگرداری؟»

خانم گابی در جواب گفت «نه ویلیام، نه. نیگر نمی دارم! تا نره بیرون نیگر نمی دارم!»

بهر حال آقای گابی و آقای جا بلینگ خانم گابی را که کار را جداً بوقاحت کشانده بود در میان خود گرفتند و هر طور بود او را بازور پائین بردند، اما تا خودش يك پله پائین میرفت صدایش يك پله بالا می آمد و همیشه هم به اصرار از ما میخواست که همین الساعه برویم و کسی را پیدا کنیم که برایمان خوب باشد و بخصوص اینکه معطل نکنیم و برویم.

فصل شصت و پنجم

آغاز مجدد زندگی

دوره کار محکمه آغاز شده و آقای «کنج» به سرپرستم اطلاع داده بود که پرونده ظرف دو روز آینده در محکمه طرح خواهد شد، و من چون چشم داشتم از این وصیتنامه آنقدر بود که در خصوص آن احساس قدری بیقراری و هیجان کنم با «آلان» قرار گذاشتیم آنروز صبح سری به محکمه بزنیم. ریچارد یکپارچه هیجان بود و هر چند بیماریش تا اینجا یک بیماری روحی بیش نبود بحدی ضعیف و افسرده بود که دختر محبوبم براستی نیازمند حمایت بود. اما به آینده، که اکنون چندان دور نبود، و به کمکی که بنا بود بسویش بیاید چشم دوخته بود و هرگز مأیوس نمیشد.

بنا بود پرونده در «دست میستر هال» رسیدگی شود که شاید قبل از آن نیز صدها بار در آنجا مطرح شده بود، اما بهر حال من این فکر را نمی توانستم از کلام خارج کنم و معتقد بودم که این بار بجائی منتهی خواهد شد. باری، برای اینکه در سروق در «دست میستر هال» باشیم بلافاصله پس از صبحانه از خانه بیرون آمدیم و قدم زنان از میان کوچه ها و خیابانهای خوش و دل انگیز - که براستی بسیار دل انگیز مینمود! - بجانب محل برآه افتادیم. میرفتیم و در باب کارهایی که میخواستیم برای آدا و ریچارد انجام دهیم صحبت میکردیم و نقشه می کشیدیم که شنیدم کسی صدا می کند:

«استر! استر جان! استر!»

عجب، کادی جلی بی بود! سرش را از پنجره کالسکه کوچکی که این روزها برای سرکشی به شاگردهایش - که اکنون تعدادشان زیاد بود - کرایه می کرد بیرون آورده بود، تو گوئی میخواست از همان جا، از صدمتر فاصله، مرا در آغوش کشد. نامه ای به او نوشته و جریاناتی را که گذشته بود با او گفته بودم اما فرصتی دست نداده بود که بروم و او را ببینم. طبیعی است برگشتیم، و این دختر مهربان طوری ابراز خوشحالی میکرد و بقدری خوش داشت که از شبی که گلهارا برایم آورده بود صحبت کند و از این بابت بحدی ذوق می کرد، و

درحالی که مرا به انواع و اقسام نامهای نوازشگر میخواندند طوری صورتم را با کلاه و مخلفات درمیان دو دستش میفشرد و در ضمن پیاپی برای آلان تعریف میکرد که نمیدانم چه خدمتها درحقش کرده و چه محبت‌هایی باو کرده‌ام که ناگزیر بدرون کالسکه کوچک رفتم و در کنارش نشستم تا هر آنچه می‌خواهد بگوید و هر کار که می‌خواهد بکند. آلان در کنار پنجره کالسکه ایستاده بود و خرسندیش کم از خوشحالی کادی نبود و من نیز از این حیث دست کمی ازهیچیک از آنها نداشتم. بهر حال، پس از چندی هر طور بود خود را از چنگش خلاص کردم، و خنده‌کنان و با صورت برافروخته و سر و موی آشفته از کالسکه بیرون آمدم. کالسکه دور شد، مدتی بانگاه او را بدرقه کردیم، او هم تا آنجا که در چشم‌ریش بودیم از پنجره کالسکه ما را بانگاه بدرقه کرد. این جریان باعث شد که در حدود یک ربع ساعت تأخیر کنیم. هنگامی که به «وست»

مینسترهال، رسیدیم جلسه شروع شده بود، عیب دیگر کار این بود که تالار از جمعیت موج میزد، و نمی‌توانستیم بشنویم که در آن جلوها چه می‌گذرد. مثل اینکه موضوع خنده‌داری در بین بود، چون هر چند گاه صدای خنده‌ای بگوش میرسید و متعاقب آن کسی با صدای بلند می‌گفت «ساکت!» آری، ظاهراً جریان جالبی بود، چون همه فشار می‌آوردند و میکوشیدند نزدیکتر بروند، ظاهراً نکته‌ای بود که آقایان و کلا را سخت قلفلك میداد، زیرا تنی چند از مستشاران جوان که کلاه گیس پسر داشتند و موی دو طرف صورت گذاشته بودند در حاشیه جمعیت ایستاده بودند و هنگامی که یکی از آنان موضوع را برای دیگران توضیح داد آقایان دستهایشان را در جیب کردند و قهقهه خندیدند آنقدر که از شدت خنده دولا شدند، و تب‌تب‌کنان متفرق شدند.

از آقایانی که در کنارمان ایستاده بود پرسیدیم چه پرونده‌ای مطرح است؟ گفت: جارندیس و جارندیس. گفتیم: سرکار میدانید جریانش از چه قرار هست؟ گفت: راستش را بخواهید خیر، یعنی نه من، هیچکس نمی‌داند. ولی تا آنجا که من می‌فهمم گویا کارش تمام شده است. پرسیدیم: برای امروز؟ گفت: خیر، برای همیشه.

برای همیشه!

من و آلان بشنیدن این جواب غریب مات و مبهوت نگاه همدیگر کردیم. آیا ممکن بود که وصیتنامه کذائی سرانجام کاری صورت داده باشد؟ یعنی واقعاً آدا و ریچارد به ثروت و دولت می‌رسیدند؟ این خبر خوشتر از آن بود که راست بنماید. اما دریغ که حقیقت داشت! این بلا تکلیفی دیری نپائید زیرا جمعیت کم‌کم متفرق شد، و مردم با رنگ و رویی برافروخته و درحالی که موجی از هوای کثیف را با خود می‌آوردند بجانب درخروجی تالار به حرکت درآمدند. هنوز بسیار خوش و بشاش بودند و بیشتر به اشخاصی شباهت داشتند که از نزد دلقک ویا شعبده باز بازمی‌گردند تا به اشخاصی که از یک محکمه قانونی خارج میشوند. در کناری ایستاده بودیم و در جستجوی قیافه‌ای آشنا به اطراف چشم میگردانیدیم، چندی نکشید که کار خارج کردن و بردن بسته‌های بزرگ کاغذ و نوشته شروع شد: بسته‌هایی که در کیسه‌هایی جای داشتند، بسته‌های بزرگی که در هیچ کیسه‌ای جا نمی‌گرفتند، توده‌های

عظیمی از کاغذ و نوشته بهر قواره و هر شکل، و بی قواره و بی شکل، که حاملین در زیر سنگینی بارشان تلوتلو می خوردند، و علی المجاله آنها را بر سنگفرش کف تالار بزمین افکندند، و رفتند که باز هم بیاورند. حتی منشیان نیز می خندیدند. نگاهی به تل نوشتجات افکندیم، و چون بهر سو که نظر می افکندیم جارندیس و جارندیس بود، از شخصی که قیافه مأموران محاکم را داشت و در میان این توده آشفته ایستاده بود پرسیدیم: کار دعوی پایان رسیده است؟ گفت: «بله، کلکش کنده شد!» و زد زیر خنده.

در همین موقع آقای «کنج» را دیدم که بسوی ما پیش می آید: وقار مطبوعی بر چهره اش سایه افکنده بود و به اظهارات آقای هولز که کیسه خود را شخصاً حمل میکرد گوش فرامیداد. اول آقای هولز مارا دید و گفت: «آقا، میس سامرسن، و آقای وود کورت.»

آقای کنج با آداب و آراستگی تمام کلاهش را به احترام من از سر برگرفت و گفت: «آه، بله! بله، عجب! حال سر کار چطور است؟ خیلی از زیارتنان خوشوقتم. آقای جارندیس تشریف ندارند؟»

یادآوری کردم که ایشان هرگز به محکمه نمی آیند. آقای کنج در پاسخ گفت: «بله، بله. و بهتر که امروز تشریف ندارند. زیرا - درغیاب دوست عزیزم مجازم عرض کنم، نظر غریبشان؟ - بله، چون یحتمل نظر غریبی که نسبت به کار محاکم دارند تأیید و تقویت می شد - بدیهی است من غیر حق، اما بهر حال ممکن بود تقویت شود.»

آلان پرسید: «معذرت می خواهم آقا، امروز چه کاری صورت گرفته است؟» آقای کنج با منتهای ادب و نزاکت پرسید: «معذرت می خواهم، ملتفت نشدم چه فرمودید؟» - عرض کردم امروز چه کاری صورت گرفته است؟ آقای کنج تکرار کرد: «امروز چه کاری صورت گرفته است؟ صحیح. بله، عرض بحضور کارچندانی صورت نگرفته است - خیر، نه چندان. جز اینکه رسیدگی به دعوی ناگهان... بهتر نیست عرض کنم در آستانه کار؟ ... متوقف شده است.»

آلان گفت: «یعنی میفرمائید که محکمه آن وصیتنامه را سند معتبری میدانند؟» آقای کنج گفت: «مسلماً اگر چنین بود عرض میکردم، منتها وارد بحث نشده ایم، خیر هنوز وارد این مبحث نشده ایم.»

آقای هولز تکرار کرد: «خیر، هنوز نشده ایم.» تو گوئی صدایش انعکاس صدائی است که از درون شکم صادر میشود.

آقای کنج در حالیکه ماله سیمیش را بشیوه متقاعدکنندای بکار می برد اظهار داشت: «آقا، بهر حال فراموش نکنیم که دعوی دعوی عظیمی بوده، دعوی طولانی و ممتدی بوده، دعوی بغرنج و پیچیده ای بوده است. جارندیس و جارندیس بحق و بجاستون رفیع مظهر کار و رویه عدالتخانه عظمی نام گرفته است.»

آلان گفت: «که صبر مجسم» نیز مدت‌ها است بر آن لانه کرده است.

آقای کنج در جواب با خنده‌ای بزرگ منشانه گفت:

«بله، البته!»

سپس با وقاری که اندکی به خشونت می‌زد افزود:

«ضمناً آقای وود کورت فراموش نفرمائید که در این دعوی عظیم در باب اشکالات متعدد و احتمالات و امکانات عدیده و نکته‌ها و اشکال و صور آئین دادرسی و رویه‌های قضائی و حقوقی مطالبات و بررسی‌ها و تحقیقات وسیع و دامنه‌داری صورت گرفته و قابلیت‌ها و استعدادها گل کرده، فصاحت‌ها و بلاغت‌ها و ورزش کرده و پرورش یافته و دانش و هوش و درک عالی فعالیت داشته است. بله، سال‌های سال، با اجازه سرکار عرض می‌کنم، گلهای سرسید جامعه و کلا... بهتر نیست حتی عرض کنم میوه‌های رسیده و جا افتاده جامعه قضاات؟... بیدریغ روی چارندیس و چارندیس صرف وقت کرده و زحمت کشیده‌اند. حضرت آقا، شك نیست اگر جامعه بخواهد از مزایا و نتایج مجموعه این هوش و استعداد و درک و شعور عالی استفاده کند، و چنانچه کشور بخواهد و مایل باشد آنرا زینت بخش خویش سازد، باید درازاء آن پول و یا معادل پول بپردازد.»

آلان که پیدا بود در لحظه‌ای روشن شده و به کم و کیف جریان پی برده است گفت:

«معذرت می‌خواهم آقای کنج، آیا تلویحاً می‌فرمائید که املاك و مستغلات در هزینه

دادرسی مستهلك شده است؟»

آقای کنج در جواب گفت: «اهم! بله، گمان میکنم اینطور باشد. آقای هولز عقیده

سرکار چیست؟»

آقای هولز گفت: «بله، همینطور است که می‌فرمائید.»

— پس از این قرار دعوی ساقط میشود و از بین میرود؟

آقای کنج در جواب گفت: «یحتمل؛ بله آقای هولز؟»

آقای هولز گفت: «بله، یحتمل.»

آلان به نجوا گفت: «عزیزم، این جریان ریچارد را دق کش می‌کند!»

دهشتی که در قیافه‌اش دویده بود و معرفتی که به روحیات و حالات روحی ریچارد داشت بحدی عمیق بود و من نیز بازوال تدریجی که سراپای وجودش را به نابودی می‌کشید بحدی آشنا بودم که سخنان محبوبم که خبر از آینده‌ای شوم میداد همچون ناقوس مرگ در گوشم طنین می‌افکند.

آقای هولز که از پی ما روان بود گفت:

«اگر خواسته باشید آقای کارستن را ببینید ایشان در محکمه هستند، بنده ایشان را در

آنجا گذاشتم که قدری استراحت کنند. خوب، خدا حافظ آقا! خدا حافظ میسر سامرسن!»

در کیسه‌اش را محکم کرد و نگاه آزمندی به قیافه‌ام افکند و نفس بریده‌ای کشید، تو گوئی آخرین لقمه موجود موکلش را بلعیده و آروغ زده است، و شتابان از پی آقای کنج براه افتاد مبادا که از بخت بد از فیض مصاحبت و قرب جوار وجود مبارک و سخنورش محروم بماند،

و پیکر دگمه خورده و ناسالم و سیاه خویش را سیک بسوی درانتهای تالار کشید .
 «آلان گفت «عزیزم ، شما کاری نداشته باش ، این خبر را به خانه بده ، و برو پیش آدا!»
 نگذاشتم مرا به درشکه برساند ، از او خواستم فوراً به نزد ریچارد بروم و از بابت من
 نگران نباشد ، من آنطور که او خواسته است عمل می‌کنم . شتابان به خانه رفتم ؛ سرپرستم در
 خانه بود ، پس از مقدمه کوتاهی ماقع را به او باز گفتم . سرپرستم که از بابت شخص خود
 بهیچوجه ناراحت نبود گفت :

«خانم کوچولو ، خلاص شدن از شر این دعوی بهر قیمت و با هر شرایطی موهبت و سعادت
 بزرگتر از آن است که من انتظارش را داشتم . ولی طفلك عمو زاده‌های جوانم !»
 تمام مدت صبح از آنها و در این باره که چه باید بکنیم صحبت کردیم . بعد از ظهر
 قدم زنان با من به «سیموندزاین» آمد ، او را دم در گذاشتم و بالا رفتم . محبوبم وقتی صدای
 پایم را شنید به راهرو تنگ و تارآمدوبه گردنم آویخت ، ولی بلافاصله احساسش را در اختیار
 گرفت و گفت که ریچارد چندین بار جویای من شده و افزود که «آلان» او را در گوشه محکمه
 درحالی که همچون يك مجسمه سنگی نشسته بوده پیدا کرده و وقتی او را بخود آورده از جا
 پریده و چند قدمی جلو رفته ، انگار می‌خواسته به قاضی القضاات تشر بزند ولی چون دهش پر
 خون بوده نتوانسته است صحبت کند و «آلان» او را از محکمه خارج کرده و به خانه آورده است .
 هنگامی که به درون رفتم بر نیمکتی خوابیده و چشمانش را برهم نهاده بود . مقداری
 داروی تقویتی روی میز بود . اطاق را تا آنجا که میشد تار و آرام کرده و برای هواگیری
 بیشتر پنجره‌ها را گشوده بودند . «آلان» پشت سرش ایستاده بود و با قیافه‌ای گرفته در او
 می‌نگریست . طفلك رنگ به رخسار نداشت ، و اکنون که او مرا نمیدید و من می‌توانستم در
 قیافه‌اش دقیق شوم برای نخستین بار دیدم که چقدر زار و وارفته است ، اما زیباتر از بسیاری
 از اوقات دیگر بود .

خاموش در کنارش نشستم ؛ اندکی بعد چشمانش را گشود و با صدای ضعیف و درحالی که
 لبخند دیرین را به لب داشت گفت :

«خاله‌داردن ، عزیزم ، مرا ببوس !»

هم مایه تسلای خاطر و هم مایه تعجب بود که میدیدم در آن حال روحیه‌اش را حفظ
 کرده و امیدوار است و به آینده چشم دارد گفت از خبر وصلت ما بحدی شاد و خوشحال است
 که هیچ کلمه‌ای قادر به بیان احساسش نیست و افزود که شوهرت فرشته نگهبان من و آدا بوده
 و برای هر دوی شما طول عمر و سلامت و سعادت آرزو می‌کنم . وقتی دیدم دست شوهرم را
 گرفت و بر قلب خویش نهاد احساس کردم که مثل اینکه قلبم می‌ترکد .

از آینده زیاد صحبت داشتیم ، و چندین بار گفت که اگر بتواند خود را روی پانگه‌دارد
 حتماً در عروسمان شرکت می‌کند ، و آدا هر طور باشد ترتیب کار را خواهد داد . آدا گفت :
 «البته ، اطمینان داشته باش ریچارد جان !»

اما هنگامی که محبوبم با این چنین آرامش و به لحنی چنین امیدوار و با قیافه‌ای چنین زیبا

به سخنانش پاسخ داد، و با کمکی که بنا بود که بزودی زود بسویش بیاید ... هیئات ، کم و کیف ماجرا را بوضوح میدیدم !

صحبت کردن زیاد برایش خوب نبود ، و مواقعی که او خاموش بودمانیزدم فرومی بستیم . در کنارش نشسته بودم و وانمود می کردم که برای محبوبم دوخت و دوزمی کنم ، چون اغلب سر ب سرم می گذاشت و می گفت تو همیشه مشغولی و دمی فارغ از کار نیستی . آدا بر بالینش نشسته و سرش را بردامن گرفته بود . اغلب خواب میرفت ، ولی هرگاه که از خواب می پرید بی آنکه او را ببیند اول از هر چیزی می پرسید «وود کورت کجاست ؟»

هوا تاریک شده بود ، موقعی که سر بالا کردم سر پرستم را دیدم که در دالان کوچک خانه ایستاده است . ریچارد پرسید :

«خاله دارن ، کیه ؟»

پشتش باو بود و او را نمی دید ، اما از قیافه ام فهمیده بود که کسی آنجاست . برای کسب نظر نگاه آلان کردم : چون با سر اشاره کرد که مانعی ندارد به رویش خم شدم و گفتم کیست . سر پرستم که ناظر جریان بود بلا درنگ آرام به کنارم آمد و دستش را بر دست ریچارد قرارداد ، ریچارد گفت :

«او آقا ، شما مرد نیکی هستید ، شما مرد شریفی هستید !»

و برای نخستین بار بغضش ترکید .

سر پرستم ، این مجسمه شرافت و رأفت ، در حالیکه دستش همچنان بر دست ریچارد بود برجای من نشست .

گفت «ریک عزیز ، ابرها پراکنده شده اند ، حالا دیگر هوا صاف و روشن است - حالا دیگر میتوانیم ببینیم . ریک عزیزم ، همه ما کم و بیش سردرگم و گمراه بوده ایم . مهم نیست ! خوب ، فرزندانم ، حالت چطور است ؟»

- آقا ، خیلی ضعیفم ، ولی امیدوارم کم کم نیرو بگیرم . آقا ، زندگی را باید از سر شروع کنم .»

سر پرستم گفت : «- له ، براستی هم - احسنت !»

ریچارد لبخندی غم آلود بر لب آورد و افزود :

«ولی دیگر آنرا بشیوه سابق شروع نمی کنم . آقا ، درس عبرت گرفته ام . وجهه درس سختی بود - ولی اطمینان داشته باشید که واقعاً عبرت گرفته ام .»

سر پرستم او را دلداری داد و گفت :

«خوب ، خوب ، پسر . طوری نشده ، مهم نیست !»

ریچارد در ادامه سخن گفت «آقا داشتم باخودم فکر میکردم که آنقدر که دلم میخواهد خانه شان را ببینم - خانه خاله دارن و وود کورت را عرض می کنم - هیچ چیز را نمی خواهم ببینم . اگر قدری که نیرو گرفتم بشود به آنجا انتقال دهند خیال می کنم در آنجا زودتر از هر جای دیگر خوب بشوم .»

سرپرستم گفت «سبحان الله، تصادف را می بینی! ریک، منم بهمین فکر بودم، خانم کوچولو مان هم همینطور. همین امروز صبح صحبتمان راجع بهمین موضوعی بود که گفتی. خیال میکنم شوهرش هم حرفی نداشته باشد - ها وود کورت، شما چه فکری کنی؟»
ریچارد لب به تبسم گشود و دستش را بالا آورد تا او را لمس کند، چون پشت سرش ایستاده بود.

ریچارد گفت «من راجع به آدا چیزی نمی گویم. اما همیشه بفکراوهستم، و همیشه هم بوده ام. آقا، نگاهش کنید! ببینید که چگونه روی این بالش خم شده، حال آنکه خودش از من بیشتر به استراحت احتیاج دارد، طفل معصوم!»
او را تنگ در آغوش کشید؛ هیچیک از ما چیزی نگفتیم. اندک اندک او را رها کرد؛ آدا نگاهی بما افکند، سپس سربسوی آسمان کرد و لب جنباند.
ریچارد گفت «آقا، گفتنی زیاد دارم که انشاء الله وقتی به بلیک هاوس آمدم عرض میکنم. طبعاً شما هم مطالب زیادی خواهید داشت که به بنده بفرمائید. شما هم که به آنجا تشریف می برید، نیست آقا؟»

«البته ریک عزیز.»

ریچارد گفت «متشکرم؛ جزاین هم از شما انتظار نمی رفت، جزاین هم از شما انتظار نمی رفت. تعریف کردند که چگونه ترتیب کار را داده اید، و چگونه ذوق و سلیقه استر را مراعات کرده اید. آدم وقتی به آنجا برود درست مثل این است که به بلیک هاوس آشنا رفته باشد.»
- البته باید به آنجا هم بیایی. چون میدانی من حالا دیگر آدم مجرد و تنهایی هستم، و عین محبت خواهد بود که بیایید و پادی از من بکنید.

برگیسوان زرین آدا دست کشید و طره ای از آنرا بر لبانش نزدیک کرد (تصور می کنم با خویشتن عهد می کرد که چنانچه تنها بماند همچنان عزیزش دارد) و خطاب باو تکرار کرد:
«آره عشقم، کمال محبت خواهد بود.»

ریچارد با اشتیاق هر دو دست سرپرستم را چسبید و گفت:

«رو یای آشفته ای بود!»

«درست است ریک، جزاین نبود!»

«و شما اینقدر بزرگوار هستید که می توانید آنرا اینهمه ناچیز بگیرید و رؤیایی را بهنگامی که از این رؤیا بخود آمد ببخشید و بر او دل بسوزید و دلگرمش کنید؟»

«البته؛ ریک مگر من خود جز یک رؤیایی دیگر چه هستم؟»

نوری در دیدگانش جان گرفت، گفت «زندگی را از سر شروع خواهم کرد!»

شوهرم قدری به آدا نزدیکتر شد و دستش را به نشانه اخطار به سرپرستم بالا آورد.

ریچارد گفت «نمیدانم کی از اینجا بآن دیار خوش و باصفا خواهم رفت؟ آنجا که خاطرات خوش ایام دیرین خفته اند، آنجا که بآن حد قوی شوم تا به آدا بگویم که در نظرم چه بوده و چگونه جلوه کرده است. آنجا که بتوانم خطاها و اشتباهات پسیارم را بخاطر آورم

و خود را برای هدایت کودکی که هنوز بدنیا نیامده است آماده کنم . چه وقت خواهم رفت ؟
 سرپرستم در جواب گفت «ریک عزیز ، هر وقت که بقدر کافی نیرو گرفته باشی .»
 - آدا ، محبوبم !

کوشید اندکی خود را بالا کشد ، آلان کمک کرد و او را بالا کشید ، بنحوی که آدا بتواند او را بر سینه خویش تکیه دهد ، و این همان چیزی بود که ریچارد میخواست .
 «عزیز دلم ، من در حق تو بسیار جفا کرده ام ، همچون سایه سرگردانی بر راه خوشبختی و سعادت قرار گرفتم ، با فقر و تنگدستی و درد و ناراحتی پیوندت دادم ، مال و منال را به باد دادم . آدای من ، پیش از اینکه زندگی را از سر شروع کنم مرا میبخشی ؟»
 هنگامی که آدا خم شد تا بر چهره اش بوسه زند لبخندی چهره ریچارد را روشن داشت ، گونه اش را به آرامی بر سینه اش فرود آورد ، دستش را تنگتر بر گردنش حلقه کرد و با آخرین هقی که کرد زندگی مجدد را آغاز نمود .

اما نه در این جهان ؛ دریغ و درد نه در این جهان ؛ در جهانی که نابسامانی های این جهان را سامان میدهد .

سرو صدا فرونشسته و آرامش بر همه جا بال گسترده بود ، دیروقت بود که میس فلایت شوریده و گریان بنزد آمد و گفت که آزادی را به پرندگانش باز گردانیده است .

فصل شصت و ششم

در لینگلن شایر

در این اوقات دگر کون، خاموشی عمیقی بر چسنی ولده سایه افکنده، همچنانکه بخشی از سرگذشت خاندان را نیز بر زیر بال گرفته است. می گویند سرلی سستردم کسانی را که احتمال میرفت چیزهایی بگویند دید که سروصدای جریان را دریاورند، اما این قصه داستان لنگ و عاجزی است که به ناتوانی نجوا می کند و به اینسو و آنسو می خزد و هر بار قه ای از زندگی را که مینماید بزودی خاموش میشود و فرو می میرد. همه میدانند که لیدی ددلاک زیبا در بقعه پارک آنجا که درختان سر بهم آورده اند و آوای جفندان شبان هنگام در جنگل طنین می افکند، آرمیده است؛ اما اینکه از کجا بخانه آورده شد تا در آغوش طنین اصوات این محل خلوت و خاموش دفن گردد و یا اینکه خود چگونه از جهان رفت همه از زمره اسرار است. پاره ای از یاران دیرینش که باید آنرا در میان فتنه های گلگون گونه و گلواستخوانی جست یکبار بر حسب تصادف - همچون فتنه هایی که سرپیری و در فقدان دل داده ای به عشق باختن با مرگ دژم سیما آغاز می کنند - در حالیکه مرده وار باد بنهای بزرگ را با بیحالی اینسو و آنسو می کردند در اجتماع «جهان زیبا یان» گفتند که برآستی در حیرتند از اینکه اجساد ددلاکها که در آن بقعه مدفونند علیه بی حرمتی ناشی از قرب جوارش شورش نمی کنند. اما ددلاکهای رفته و در گذشته این هنک حرمت را با آرامش بسیار بر خویشتن هموار میسازند و شنیده نشده است که ایراد یا اعتراضی کرده باشند.

گاهی از میان سرخسهای کودی پارک، در امتداد راه مالرو پر پیچ و خمی که از میان درختان می گذرد، صدای سم اسبانی به این نقطه خلوت بالامی آید. در این گونه مواقع سرلی - سستر را که ناتوان و خمیده پشت و تقریباً ناپیدا و اما هنوز باشکوه است میتوان دید که دو شاوش مردی تنومند سواره به پیش می آید. هنگامی که به نقطه معینی، در مقابل بقعه، میرسند اسب آموخته سرلی سستر بی اختیار می ایستد و سرلی سستر کلاه از سر بر می گیرد و لحظه ای چند پیش از آنکه براه خویش روند خاموش بر جای میماند.

جنگ با «بوی ثورن» خیره سر هنوز همچنان گاه و بیگاه، گاهی به گرمی و زمانی به سردی، همچون شعله آتشی کورسو، ناستوار و لرزان، ادامه دارد. می گویند هنگامیکه سرلی سستر به لینگن شایر بازگشت تادر آن رحل اقامت افکند آقای «بوی ثورن» آشکارا ابراز تمایل کرد به اینکه از حق شارع خویش بگذرد و هر طور سرلی سستر می خواهد عمل کند، اما سرلی سستر که این گذشت را مدارائی با بیماری یا مصیبت خویش پنداشت خاطرش بنحوی آزرده شد و این عمل را با آنچنان خشم شکوه مندی تلقی نمود که «آقای بوی ثورن» برای اینکه همسایه اش را بحال نخستین بازگرداند خویشتن را ناگزیر از تجاوزی آشکار دید. لذا آقای بوی ثورن کاشتن پلاکاردهای مهیب را بر شارع متنازع قیه و حمله به سرلی سسترا (با پرنده ای که بر سرش نشسته است) همچنان در خانه خویش ادامه میدهد و وجودش را در کلیسای پارک همچنان ندیده می گیرد و بدینسان او را سر قوز می آورد و به مبارزه می خواند. اما شایع است که موافقی که بظاهر با دشمن دیرینش سخت در آویخته است در واقع بسیار مراعات میکند، و سرلی سستر در منتهای وقاری که از روح سازش ناپذیرش مایه می گیرد هیچ از خیالش نمی گذرد که چقدر رعایتش را می کنند، همچنانکه هرگز از خاطرش نمی گذرد که چگونه او و رقبیش در سر نوشت دو خواهر همسان رنج برده و درد کشیده اند، و رقبیش که اکنون از این ماجرا آگاه است کسی نیست که آنرا با وی در میان نهد و لذا نزاع به دلخواه طرفین همچنان ادامه دارد.

در یکی از کلبه های پارک، کلبه ای که در چشم رس عمارت است و در آن روزگاری که سیلابها بر اراضی «لینگن شایر» تاخت آوردند حضرت علیه از آنجا بر کودك شکار بان مینگریست مرد تنومندی، سر باز سابق سواری، منزل کرده است. نشانهائی از پیشه دیرینش بر دیوارها آویخته است که درخشان نگهداشتنشان سر گرمی دلخواه مرد انگ کوته بالائی است که در حوالی باره بندها اقامت دارد: مدام مشغول است و رگابها و آبخوریها و زنجیر هویزه ها و قبه بره ها و بلامها و قسمتهای فلزی در زین خانه و هر چیزی را که با باره بند قرابت و پیوندی داشته باشد و برق و جلایی را تحمل کند می سابد و برق می اندازد: زندگیش به سایش و مالش می گذرد. مردی است کوته بالا و زشت و آزار دیده که بی شباهت به سگ پیر دورگه زجر کشیده ای نیست و به نام «فیل» جواب میدهد.

دیدن خانه دار کهنسال باشکوه، که ثقل سامعه اش بیشتر شده است، موافقی که بر بازوی پسر تکیه میکند و به کلیسا می رود سخت دل انگیز است، و نیز مشاهده علاقه آن دو به سرلی سستر و تعلق خاطر او بدینها خالی از لطف نیست. اما کم اند کسانی که از دیدن این مناظر لذت برند، زیرا در این روزها سر پرده خلوت و خالی از میهمان است. اما در اواسط تابستان که گرما شدت می کند تنی چند فرامی رسند: روپوش خاکستری و چتری که در روز گاران گذشته انس و الفتی با چسنی ولد نداشته اند در میان درختان به چشم میخورند، گاهی دو دختر جوان در چاله های اره کشی و یا کنج هائی از این قبیل، در پارک، مشغول به جست و خیز دیده می شوند. دود و پیپ از کنار در خانه سوار حلقه حلقه بر میخیزد و در هوای عطر آگین شامگاهی میخیزد!

سپس نوای فلوتی که آهنگ جان بخش نارنجک اندازان بریتانیا را می نوازد و گاهی در اوج می آید وزمانی فرومی نشیند از درون آلونک به گوش میرسد؛ تاریکی فرومی افتد، بهنگامی که دومرد درجلو کلبه قدم میزنند، صدای خشک و خشنی شنیده می شود که می گوید:

ولی این را هرگز پیش آماجی اعتراف نمی کنم، چون انضباط را باید حفظ کرد.

قسمت اعظم عمارت بسته است و دیگر نمایشگاه نیست، با این وصف سرلی سستر هم چنان باشکوه و جلال چروکیده و رنگ و رو باخته خویش در سالن بزرگ پذیرائی ظاهر میشود و در جایگاه دیرین خویش رو بروی تصویر حضرت علیه لم می دهد. جزاین قسمت جای دیگری روشن نیست، و نور سالن بزرگ پذیرائی در آغوش پرده عظیم شب مینماید اندک اندک رنگ می بازد و رفته رفته درهم می رود و ره زوال می سپرد، و در واقع چندی بر نخواهد آمد که برای سرلی سستر بیکباره فرو خواهد مرد و درنم گرفته بقعه پارك که اینهمه سنگین و سنگدل مینماید برویش خواهد گشود و وی را ازرنج روزگار خواهد رها نید.

ولومنیاه که با گذشت زمان سرخی رنگ چهره اش قفائی تر گشته و سفیدیش به زردی بیشتر گرائیده است در شبهای دراز برای سرلی سستر روزنامه میخواند و با توسل به انواع نیرنگها، که مؤثرترینشان جای دادن گردن بند مر وارید در میان لیان گلگون است، خمیازه ها را از نظرها پنهان میدارد. موضوع اساسی این مطالب مقالات مطولی است در باب مسأله «بودل» و «بافی» و اینکه «بافی» مردی نیک و پاک سرشت و «بودل» آدم خبیث و تبه کاری است و اینکه چگونه کشور بر اثر حکومت «بودل» و طرفداران او از دست می رود و با بر سر کار آمدن هوا - خواهان «بافی» نجات می یابد (و همیشه یکی از این دو است و جزاین دو کسی نیست). سرلی - سستر چندان در بند موضوع نیست و بظاهر توجهی بدان ندارد اما عجیب آنکه همیشه مواقعی متوجه موضوع میشود که ولومنیادلی بدریا میزند و از خواندن باز می ایستد. در اینگونه مواقع آخرین عبارت را با تکیه و وزن خاصی تکرار می کند و بلحنی نسبتاً ناخشنود می گوید «معذرت می خواهم، مثل اینکه خسته هستید؟» اما ولومنیاه که ضمن جست های پرنده وار خویش و تگ زدن به نوشته ها بر یادداشتی فرو داده است که راجع به شخص او و مربوط به زمانی است که چیزی بسر خویشاوندیش خواهد آمد و متضمن جبران این روزنامه خوانیها است ازدهای کسالت را در تنگنا می گذارد و عاجز می کند.

این روزها، عموزاده ها همه از چسنی ولد دوری می کنند، جز در موسم شکار که اندک تمایلی نشان میدهند. در این گونه مواقع صدای تیراز درختستانها بگوش میرسد و چند شکاربان و تنی چند از رم دهندگان شکار در میباد گاهها با انتظار گروههای دو و سه نفری عموزاده های دلمرده می ایستند. پسر عموی بیمار که ملالت باری محل دل و دماغی برایش باقی نگذاشته است و در چنگال ملالئی جانگاہ دست و پا می زند در غیر اوقات شکار در زیر فشار بار بالشها و تشکچه های کاناپه زبان به شکوه می گشاید: اه، يك همچو کهنه سیه چالی ... آدم را ... دیوانه می کند!

در این دگرگونی اوضاع، تنها اوقات خوش ولومنیاه مواقع نادر اما جهانگیری است

که ضمن آن باید با حضور در مجلس رقصی خدمتی در راه اعتلای کنت نشین یا مملکت انجام داد. در این گونه مواقع، این دوشیزه زیبا، بایقه توری، پری وار از عمارت خارج میشود و در بدرقه عموزادگان بسوی سالن رقصی که چهل میل راه با چسنی ولد فاصله دارد و در سیصد و شصت و چهار روز سال به قیافه انباری واژگونه پراز میز و صندلی وارونه است روی میآورد. در این گونه اوقات با لطف و بزرگواری و سرودل زندگی و نشاط دخترانه وجست و خیزهای شاد قلوب همگان را تسخیر می کند - درست بمانند ایامی که ژنرال کهنسال کریه المنظر هنوز دندانهای خویش را هریک به دو «گینه» نکشیده بود - در این گونه اوقات، این پری کوهی والاتباز از میان امواج خروشان رقص پیچ و تاب خوران به اینسو و آنسو می جهد؛ سپس عشاق سینه چاک با جای و لیموناد و ساندویچ و تعظیم و تکریم عرض خدمت می کنند؛ آنگاه او گاه نرم دلی میکند و گاه سنگدلی نشان میدهد، گاه تفرعن می فروشد و گاه فروتنی میکند، هر دم خیال ولوند و خودرأی و سرکش است؛ و در این گونه اوقات نوعی مشابهت غریب میان او و چلچراغهای کوچک بلورینی که به عصر گذشته تعلق دارند و زینت بخش سالن رقصند به چشم می خورد. ساقهای دو کی شکلشان، آویزهای لاغرشان، قبههای افسرده بی آویزشان. پایه های کوچک لخت و بی پیرایه شان که قبه و آویز از آنها رخت بر بسته است و چشمکهای بی نور و فروغشان... آری، همه، هریک در نوع خود و لومنیائی است.

از سایر جهات، زندگی درلینکلن شایر در نظر و لومنیای زندگی در خانه وسیع و افسرده و ملالت انگیزی است که بر درختان بسیاری چشم انداز دارد که آه کفان با تحسردستی بدیگر دست میسایند و سرخ می کنند و با افسردگی و ملالتی یکنواخت بر جامهای پنجره اشک می افشانند. دهلیزی است عظیم که آنقدر که به خاندان رعد و برق و انعکاس اصوات تعلق دارد به ملک دودمانی کهنسال که به کمترین صدا از مقابل رخویش بیرون می جهند و با گامهایی که صدایشان در همه جا می پیچد ره عمارت را در پیش میگیرند. مابانی نیست. بیابانی است بیکران از راهروها و راه پله های بی مصرف، آنجا که شبانگهان فرو افتادن شانه ای بر کف طاق خوابی، همچون صدای گامی که در پی فرمانی اعزام گشته باشد در سرتاسر عمارت طنین می افکند، آنجا که کمتر کسی مایل است در آن راه بیفتد؛ آنجا که اگر خاکستری از آتشی بریزد خدمتکار فریاد سرمیدهد و باختلال مشاعر دچار می آید و در تمام اوقات فصول سال فریاد می کشد و هشدار میدهد و درمی گذرد.

چنین است چسنی ولد که عمده وجود خویش را به چنگ خلوت و تاریکی سپرده است و گرمای جان بخش تابستان و دمسردان دوه زای زمستان را در آن اثری نیست، و همیشه بی جنبش و افسرده است. این روزها دیگر پرچمی بر فراز آن در اهتزاز نیست، شبانگهان نوری از ردیف پنجره هایش بخارج نمی تابد؛ از آمد و شد خانواده خبری نیست، میهمانی شمع دل - افروز اطاقهای بیروح آن نیست، و در پیرامونش از جنبش و حرکت زندگی اثری نیست. آری، حتی بچشم بیگانگان نیز شور و هیجان و غرور درلینکلن شایر مرده و سراپرده را به چنگ آرامشی غم فزا سپرده است.

فصل شصت و هفتم

پایان داستان استر

اکنون هفت سال است که بانوی بلیک هاوسم. چند کلمه‌ای را که باید بر آنچه که تا کنون نوشته‌ام بیفزایم بزرودی خواهم نوشت و سپس من و دوست ناشناخته‌ای که از برایش می‌نویسم برای همیشه از هم جدا می‌شویم - من با خاطره‌ای بسیار خوش، و امیدوارم خاطرات او نیز ناگوار نباشد.

محبوبم را بمن سپردند، هفته‌های متمادی لحظه‌ای ترکش نگفتم: کودکی که بنا بود آنهمه کار انجام دهد پیش از آنکه سبزه‌ای بر مزار پدرش بدمد بدنیا آمد. پسر بود، من و شوهرم و سرپرستم به اتفاق، نام پدرش را رویش گذاشتیم.

آری، یاری که محبوبم چشم امیدش به آن بود سرانجام به‌سویش آمد، گرچه خرد اذلی آنرا بمنظور دیگری فرستاد، و هرچند که مأموریت این طفل بموض حمایت پدرتقویت مادر و امیدوار کردن او بزندگی بود توانائیش در انجام این امر شگرف بود. هرگاه که نیروی دستهای ناتوانش را می‌دیدم و می‌دیدم که چگونه صرف تماسشان با بدنش جراحات قلب محبوبم را التیام می‌دهد و امید و انتظار در وی برمی‌انگیزد مفهوم تازه‌ای از مهر و شفقت خدا را درمی‌یافتم.

نیرو گرفتند، دختر محبوبم را می‌دیدم که بچه بیغل در باغچه روستائی خانه‌مان قدم می‌زند... آنوقت شوهر کرده بودم، خوشبخت‌تر از خوشبخت بودم. در همین اوقات بود که سرپرستم نیز به جمع ما پیوست و از آدا پرسید چه وقت به خانه بازمی‌گردد؟

« عزیزم، هر دو خانه متعلق به شماست، ولی بلیک هاوس پیر حق تقدیمی برای خود قائل است. هر وقت شما و پسر من باندازه کافی نیرو گرفتید بیائید و در خانه خود مستقر شوید.» «آدا» همچنان او را پسرعمو «جان» صدا می‌کرد، ولی سرپرستم گفت نه، حالا دیگر باید سرپرست صدایش کند، از این بی‌عد سرپرست او و پسرک خواهد بود، بعلاوه با این نام

پیوندی دیرین دارد. لذا او را سرپرست صدا کرد و از آنوقت تاکنون همیشه سرپرست صدایش کرده است. بچه‌ها هم او را جز باین نام نمی‌شناسند - می‌گویم بچه‌ها، آخر دودختر کوچولو دارم.

قبول این نکته که چارلی (کما فی السابق چشم گرد می‌کند و از دستور زبان چیزی نمی‌فهمد) به آسیا بان اینجا شوهر کرده است قدری دشواری نماید، معذک جز این نیست، حتی هم اکنون در این صبح زود، که در کنار پنجره نشسته‌ام و می‌نویسم هنگامی که چشم از میز تحریر برمی‌گیرم پره‌های آسیا را که تازه چرخیدن آغاز کرده‌اند می‌بینم. امیدوارم که آسیا بان او را لوس نکند، چون خیلی دوستش دارد، و چارلی نیز از چنین وصلتی بخود می‌بالد، زیرا آسیا بان مرد مرغه الحالی است، و خاطر خواه بسیار داشت.

تا آنجا که موضوع به خدمتکار خردسال من مربوط می‌شود تغییر در اوضاع پدید نیامده است، و حتی می‌توان تصور کرد که عتبه زمان همچون پره‌های همان آسیایی که نیم ساعت پیش بیحرکت بود، بمدت هفت سال از حرکت بازمانده است. زیرا «اما» کوچولو، خواهر چارلی بعینه همان است که چارلی بود. و اما «توم» برادر چارلی، که نمیدانید، در حساب چه گچی بود - گمان می‌کنم کسرا عشار بود ۱ - حالا شاگرد آسیا بان است؛ پسر خوب و محجوبی است، و مدام دل در گرو عشق این و آن می‌بندد و بعد هم از کرده خود پشیمان می‌شود و خجالت میکشد. کادی جلی بی همین چندی پیش تعطیلاتش را با ما گذراند و نازنین تر از همیشه بود. در داخل و خارج مدام با بچه‌ها می‌رقصید، انگار بعمر خود یک جلسه رقص تعلیم نداده است. حالا بجای درشکه کرایه‌ای درشکه شخصی دارد و دردومیلی «نیومن استریت» در قسمت غربی شهر زندگی می‌کند. حالا خیلی زحمت میکشد، چون شوهرش (چه شوهر نازی!) که لنگ است قادر به انجام کارهای سنگین نیست. معذک بسیار سر و دل خوش و راضی است و وظایفش را از صمیم قلب به انجام میرساند.

آقای جلی بی، غروبها را در خانه جدید کادی بسر می‌آورد، می‌نشیند و سر را به عادت مألوف به دیوار تکیه میدهد. شنیدم خانم جلی بی از قرار معلوم بخاطر وصلت و پیشه پست و نامناسب دخترش سخت ناراحت بوده و احساس خفت و سرافکندگی میکرد، ولی امیدوارم بر این احساس غلبه کرده باشد. در مورد «بور یوبولاگا» کارش نگرفت و گویا این عدم موفقیت ناشی از این بود که پادشاه «بور یوبولاگا» میخواست همه کسانی را که از بدی آب و هوا مفت جسته بودند بفروشد و «رم» بخرد. گویا این روزها به استیقای حقوق زنان و شرکت زنان در انتخابات پرداخته است، و آنطور که کادی میگوید این رسالت متضمن مکاتباتی بیش از مأموریت سابق است. چیزی نمائند بود طفلك دختر کادی را فراموش کنم. حالا دیگر بچه ریزه پیزه‌ای نیست، ولی کروال است. من تصور نمی‌کنم که هیچگاه مادری بخوبی و فداکاری کادی وجود داشته است، در اوقات فراغت ناچیزی که دارد برای اینکه از محنت و مصیبت طفل خویش بکاهد می‌نشیند و علامات و علائم مخصوص تعلیم کودکان کروال را فرا میگیرد.

مثل اینکه می باید راجع به کادی بنویسم ! در اینجا «پی پی» و آقای «تروی دراپ» پدر بیدام آمدند . پی پی در گمرک کار میکند و کاروبارش بسیار خوب است . آقای تروی دراپ پدر که مبتلا به سکنه ناقص است کما فی السابق «آدایش» را در شهر به معرض تماشا می گذارد و بهمان شیوه سابق خوش است و هنوز همچنان با وعقیده دارند و در صحت اعمالش شک نمی کنند . هنوز هم پی پی را همچنان بزیر پروبال خویش می گیرد و از قرار معلوم ساعت دیواری اطاق آرایشش را که بسیار مورد علاقه اوست ، و اما مال خودش نیست ، برایش به ارث گذاشته است .

با اولین پولی که پس انداز کردیم غرولند خانهای برای سرپرستم به خانه زیبا یمان افزودیم و آنرا در یکی از اوقاتی که بدیدنمان آمد طی تشریفات افتتاح کردیم . سعی میکنم همه این چیزها را خیلی ساده و بی آب و تاب بنویسم ، چون همچنانکه به پایان داستان نزدیک میشوم قلمم سرریز می کند اما هنگامی که از او می نویسم بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر میشود .

دمی نیست که به چهره اش بنگرم و صدای طفلک ریچارد را نشنوم که او را مردی شریف و نیک میخواند . برای «آدا» و پسر خوشگلش مهر با ترین پدر است ، نسبت بمن همچنان است که بود - وجه نامی میتوانم بآن بدهم ؟ بهترین و گرامی ترین دوست شوهرم و محبوب بچه ها و هدف عمیق ترین محبت و احترام ماست . معذرا وقتی او را بصورت موجودی فوق انسان می بینم و در عین حال می بینم که به او اینهمه نزدیک و با او اینهمه مأنوسم و در مجالست با او ناراحتی و قیدی نمی شناسم از خودم تعجب می کنم . نامهای سابقم را همچنان دارم ، او نیز نام آشنای خود را همچنان حفظ کرده است و مواقعی که با ما است جز در صندلی بغل دستش در جای دیگری نمی نشینم . عمه ترات ، خاله داردن ، خانم کوچولو - درست مثل سابق ، و من جواب میدهم «بله سرپرست عزیزم !» مثل همیشه .

از آن روزی که مرا به جلو خان برد تا نام خانه را ببینم هیچوقت حتی بمدت لحظه ای هم ندیده ام که باد از شرق وزیده باشد . یکبار به او گفتم که حالا دیگر مثل اینکه باد از شرق نمی وزد . در جواب گفت : نه ، راستی هم نمی زد ، از آن روز بعد از آنجا کوچ کرد !

فکر میکنم دختر محبوبم زیبا تر از همیشه است . حالا دیگر از ابراندوهی که بر چهره اش سایه افکنده بود اثری نیست ؛ بنظر میرسد که این رنج حتی مصومیت حالتش را تصفیه کرده و خاصه ای مقدس به آن داده است . گاهی اوقات که سر بالا می کنم و او را می بینم که در جامه ماتمی که هنوز بتن دارد «ریچارد» را درس میدهد احساس میکنم - نمیدانم این احساس را با چه زبانی بیان کنم - احساس میکنم که وقوف بر اینکه استر را در ادعیه خویش فراموش نمی کند سخت لذت بخش و مطبوع است .

پسرش را «ریچارد» صدا می کنم ؛ او هم میگوید دوتا ما ما دارد که یکی از آنها منم . اندوخته بانکی و ثروتی نداریم ، اما همیشه کامیاب بوده ایم . بقدر کفایت داریم . هیچوقت با شوهرم به گردش نمیروم ، ولی میشنوم که مردم دعای خیرش می کنند . بخانه ای نمیروم که ستایش و تمجیدش را نشنوم و یا نبینم که از شدت حق شناسی اشک بدیده میآورند . هیچ شبی

سریر بالین نمی فهم که ندانم در آن روز دردهایی را تسکین داده و هم نوعانی را بهنگام احتیاج تسلی بخشیده است. میدانم که از بستر بیمارانی که از بهبودشان گذشته بوده اغلب وای بسادر آخرین دم حیات بخاطر بیمار داری صادقانه اش دعای خیر به آسمان رفته است. یعنی این چیزها ثروت نیست ؟

مردم حتی از من بخاطر اینکه زن دکترم تعریف می کنند. وحتى مواقعی که با بنظر طرف و آن طرف میروم بحدی ابراز علاقه میکنند و بقدری حرمت میگذارند که براستی میخواهم از خجالت آب بشوم. و همه این چیزها را به عشقم، به مایه غروم، مدیونم؛ بخاطر او است که دوستم میدارند، همچنانکه من نیز هر کاری را که میکنم بخاطر او می کنم. یکی دو شب پس از اینکه از کار تهیات بجهت آمدن محبوبم و سرپرستم و ریچارد کوچولو که بناست فردا بیایند فراغت یافتم، در جلو خان، همان جلو خان عزیز و فراموش ناشدنی، نشسته بودم که آلان به خانه آمد. گفت:

«خانم کوچولوی عزیزم، اینجا چه میکنی؟»

گفتم «آلان، مهناب بقدری قشنگ و هوا بحدی مطبوع بود که اینجا نشسته بودم و داشتم

فکر می کردم.»

«آلان» گفت «عزیزم. به چه فکر میکردی؟»

گفتم «ام توهم چه کنجکاوی! خجالت میکشم بگم، ولی خوب میگویم. داشتم با اصطلاح

به بر و روی سابقم فکر میکردم.»

«آلان» گفت «خوب، زنبور پرکارم، چه فکر میکردی؟»

— هیچی، داشتم فکر میکردم که گمان میکنم اگر بر و روی سابقم را هم داشتم با اندازه

حالا دوستم نداشتمی.»

«آلان» گفت «که اینطور، ها؟»

— بله، که اینطور!

«آلان» بازویم را در بازوی خود انداخت و گفت:

«خاله داردن عزیز، تو هیچوقت تو آینه نگاه میکنی؟»

— میدونی که میکنم؛ می بینی که میکنم.

— با اینحال نمیدونی که خوشگلتر از آنچه هستی که بودی؟

این را که نمیدانستم، اکنون نیز مطمئن نیستم که میدانم، ولی میدانم که کوچولوهای دردناهم

بسیار خوشگل اند؛ که محبوبم بسیار زیبا و شوهرم بسیار خوب و راست و سرپرستم چهره ای دارد که درخشانتر و مهر بانتر از آن وجود نداشته است، و بی زیبایی من نیز روزگارشان میگذرد...

تازه بفرض اینکه...